دانلود
رمان



زنجیر و زر

#پارت۱

خیره به ملحفه ی خونی رنگ با ترس بزاق گلویم را قورت دادم. چطور نفهمیدم؟ چرا آنقدر خوابم سنگین شد که متوجه پس دادن قطره های خون نشدم؟
چه کار باید میکردم؟ چه کنم؟ خدایا چه کنم؟
با دستانی لرزان و با کمی سختی ملحفه را از بند تشک آزاد کردم. خیره به قسمت سرخ رنگش، اشکم چکید.

همین حالا باید میشستمش، اگر مامان بیدار میشد و همچین فضاحتی را میدید، تا عمر دارم دست از تحقیر کردنم برنمیداشت. از خرد کردنم نمیگذشت!
به آرامی در اتاق را باز و سرم را از در بیرون بردم. تاریکی و سکوت سایه انداخته در خانه، حالم را بهتر میکرد.
پاورچین پاورچین بیرون رفتم. مساحت بین اتاق خود و حمام را با چشم اندازه گرفتم. برای رسیدن

به حمام باید از جلوی درب اتاق مامان و بابا رد میشدم و با وجود خواب سبک مامان، لو رفتن بعید نبود!
با حسرت به حمام اتاقم خیره شدم. همیشه دلم استفاده از آن را میخواست اما مامان اجازه نمیداد!

میگفت؛
-چه معنی داره که یه دختر مجرد تو اتاقش حمام داشته باشه؟ خوبیت نداره. اگر یه وقت کسی ببینه چی با خودش فکر میکنه؟
آن وقت ها ده سالم بود و زیاد متوجه منظورش نمیشدم. اما جواب تاج گل به خوبی در خاطرم مانده است. در خاطرم مانده که همراه با آن لب گزیدن های معروفش به آرامی میگفت:
-زشته زن خوبیت نداره اِنقدر به همه چی بدبین باشی!
آخر سر هم زمانی که مرواده های بابا با دوستان دوره ی سربازی اش شروع شد و آن ها از

شهرستان آمده و هفته ها به عنوان میهمان میماندند، مجبور به رضایت دادن شد.

اجازه داد تا از حمام گوشه اتاقم که تبدیل به انباری شده بود، به جای حمامی که وسط خانه بود، استفاده کنم!
بعد از رفتن آن ها قوانین بازگشت و استفاده از حمام داخل اتاق ممنوع اعلام شد!

#پارت۲

البته به قول خودش چون دختر حرف گوش کنی بودم، لیاقت پاداش گرفتن را هم داشتم. برای بهتر شدن حال و هوایم حمام به همان شکل باقی ماند و دیگر تبدیل به انباری نشد.
این ماندگاریی به عنوان هدیه ی تولدم حساب شد!
پووف کلافه ای کشیدم و داخل اتاق شدم. انگشت اشاره ام را ما بین دو لبم گرفتم و با فکری مشغول جلوی حمام ایستادم!
چه میشد اگر فقط همین یک بار را از اینجا استفاده میکردم...؟
دخترک ترسوی درونم خودی نشان داد...!

-آه... نه دختر دیوانه نشو. اگر مامان بفهمه ُکشتت،
بهت ِر از همون حمام سالن استفاده کنی.
اگر از حمام سالن استفاده میکردم هم ممکن بود که از صدای آب متوجه شود و سراغم بیاید. آنوقت متوجه ملحفه ی خونی میشد!
-خوب اونوقت یه خطا داری، ولی اینجوری دو تا خطا داری. هم ملحفتو کثیف کردی و هم از جایی که ممنوع بود استفاده کردی.
-آره ولی اینجوری ریسک فهمیدنش هم کمتر!
شانه
َ َ
بالا انداختم. نمیتوانستم اجازه دهم که کسی از جریانات امشب با خبر شود. خجالت آور بود...!

درب اتاق را به آرامی بستم و ملحفه را در تشت کوچیکی با آب سرد خیس کردم. خیره به پارچه ی خونی که بین دستانم با آب و تاید ساییده میشد، به یاد هستی افتادم...

خدا میدانست که چقدر جای او بودن رو دوست دارم. چقدر دیوانه وار عاشق خانواده و سبک زندگیشان هستم!
دلم پر از حسرت شد و اشک به چشمانم نیش زد.
من دنیا ندیده ترین آدم این دنیا بودم. نمیدانستم مثلث های خانوادگی دیگران چه شکلی است، اما بابا میگفت؛
همه ی خانواده ها مثل ما هستند. نباید چیزهایی که در فیلم ها میبینم را باور کنم. آن تصاویر فقط

دروغ های ساخته شده از کلی آرزو و باور محال است!
حالا که همه شبیه هم بودیم، یعنی تمام دختران دنیا هر ماه سر عادت ماهانه شدن اِنقدر زجر میکشیدند؟

#پارت۳

مادرهای آن ها هم محکم در صورت خود می کوبیدند و میگفتند، دردسرهای تو هیچوقت تمومی ندارد؟ پدرها با اخم از رنگ و روی پریده

دخترشان، چشم برمیداشتند...؟
همه مثل من بودند! همه مثل ما بودند...؟
اگر اینطور بود، پس چرا مادر و پدر هستی سبک دیگری داشتند؟ چرا مادرش جوشانده َدم میکرد و پدرش قربان صدقه ِی دختر خانوم شده اش میرفت!
تند تند پلک زدم. نباید بیش از این گریه میکردم. طبق صحبت های انوشیروان خان دختری که مدام گریه کند، یعنی شوهر میخواهد و خواسته هاش فراتر از خانه پدریش شده است!
من که شوهر نمیخواستم، میخواستم...؟

ملحفه رو آب کشیدم و تکان دادم.
به تازگی ذهنم به سمت ممنوعه ها پرواز میکرد و من قادر به کنترلش نبودم. خب مسلما شوهر نمیخواستم، اما..اما رضا صاحب کافی نت ِی َسر خیابان زیادی زیبا نگاهم میکند.
با دیدنم نگاهش را از سرتاپایم به گردش درآورده و با شیطنت به گونه های سرخ شده ام میخندد.
یک بار دور از چشم مامان، موهای بافته شده ام را با یه گیره

س ِر قرم ِز پاپیون شکل بسته و روی
شانه ام انداختم. سعی کردم که نوک موها و گیره
رنگی ام از زیر مقنع ِه بلن ِد مدرسه مشخص باشد.
همین که نگاه رضا به صورتم خورد، با اخم و
لبخند کنج گوشه لبش گفت:

-چه جیگری، تو بزرگ بشی چی میشی پدرسگ!
هنوز هم با یادآوری اش دلم ضعف میرود. از نظر
او من زیبا بودم! زندگی کردن با کسی که تو رو
زیبا ببیند، فوق العاده است.
گاهی اوقات دلم میخواهد با رضا ازدواج کنم.
یعنی در گذشته دلم میخواست. قبل از اینکه با
مادرش آشنا شوم!
مادر رضا زهرا خانوم، شبیه مامان نرگس است و
من از تکرار آدم های زندگی ام وحشت دارم!
از آدم هایی شبیه بابا، مامان، از آدم هایی شبیه به
انوشیروان خان...!
از این آخری بیش از همه وحشت دارم!

با آوردن اسمش به یاد تنبیه هفته پیش افتادم و تمام
وجودم تیر کشید. سرم را به چپ و راست تکان

دادم.
مگر خودش کم عذاب میداد، چرا باید با فکر کردن به او و کارهایش خود را عذاب میدادم...؟

#پارت۴

شستن ملحفه رطوبت را به کل بدنم منتقل کرده بود. دوش رو باز کردم و به سرعت تنم را شستم. ملحفه رو روی رخت آویز پهن کردم و بعد از پوشیدن یک دست پیراهن و شلوار مخملی، بالأخره توانستم دراز بکشم.
کمرم تیر میکشید و ماهیچه های شکمم له شده بودند اما خوشحال بودم. توانسته بودم بی آنکه کسی بفهمد خراب کاری ام را تمیز کنم و این موفقیت خیلی بزرگی محسوب میشد.
***

با تیر کشیدن شکمم چشم های غرق خوابم رو باز کردم. دستی به شکمم کشیدم و با کمری که انگار

شکسته بود، نشستم.
زمان هایی که استرس میگرفتم َدردم خیلی شدیدتر از حد معمول میشد. غیرقابل تحمل و دیوانه کننده...!
کاش میتوانستم مدرسه نرم. حتی فکر به اینکه با این درد چندین ساعت روی نمیکت های چوبی بنشینم هم کشنده بود.
به سختی بلند شدم و از اتاق خارج شدم. طبق معمول صبح شده و عمارت در سرسام آورترین حالت ممکن بود. با وجود فاصله، صداها کم و بیش به گوش میرسید.

آب سرد را باز و صورتم را شستم. خنکی زیادش باعث پریدن خوابم میشد. از درد عمیق پیچیده تو رحم و شکمم، لب هایم را محکم گاز گرفتم.
-افرا... افرا کجایی؟
صاف ایستادم...
-اینجام مامان سرویسم.
-زود بیاد پایین بابات رفتنی تو رو هم ببره.
-چشم.
بعد از دور شدن مامان سرم را سمت آینه

چرخاندم.

من افرا هستم. افرا تاشچیان کوچک ترین عضو خاندان بزرگ و در ظاهر خوشبخت تاشچیان ها! خانواده ای اصیل و سرشناس همراه با پوسته ای زیبا اما درونی خراب و کرم خورده...!
ملحفه های تخت را مرتب کردم و از داخل کمد یونیفرم مدرسه را بیرون آوردم. همراه با پوشیدنش به این فکر کردم که امروز باید با کدام یک از اعضای این خانواده بزرگ رو به رو شوم...؟

#پارت۵

در این صبح دل انگیز هدف چه کسی خواهم بود؟
همراه با شکم و کمری که درد طاقت فرسایش مدام بیشتر میشد، بر سر میز صبحانه حاضر شدم.
-سلام صبحتون بخیر.
طبق معمول جوابی حاصل نشد. تنها سرها به

آرامی و مثلا به نشانه ی سلام بالا و پایین شدند.
همیشه همینگونه بود، چرا که هیچکس مرا لایق حرف زدن نمیدانست!

-بشین یه چیزی بخور زودتر بریم. تو شرکت کلی کا ِر عقب افتاده دارم.
-چشم.
همراه با خوردن لقمه های کوچک نان و پنیر گردویم، نگاهم را ما بین افراد چرخاندم...
بابا و عمو صالح به آرامی با یکدیگر صحبت میکردند و اصلا حدسش سخت نبود که مانند همه ی صبح ها، بر سر مسائل شرکت و اختلاف نظرهایشان در حال اختلات کردن هستند.
نگاهم میان افراد میچرخید اما از نگاه کردن به رأس میز و دیدن صورت همیشه اخمالو ِد انوشیروان خان فراری بودم.

این خانه، در اصل باغ بزرگی که خانه های کلبه مانند و کوچکی در جای جای آن قرار داشت، عمارت انوشیروان خان بود.
او پنج خانه ی کلبه ای شکل را به فرزاندانش عطا

کرده بود. یا شاید هم بهتر است بگویم تحمیل کره بود!
سکونت برای فرزندان او در مناطق دیگر ممنوع است و فقط میتوانند از این کلبه ها استفاده کنند.
انتخاب دیگری وجود نداشت!
باغ بزرگی که یکی از کلبه هایش متعلق به ما بود...
از در ورودی بزرگ که وارد میشدی، ابتدا یک عمارت بزرگ با نمای آبی آسمانی در مقابل

دیدنگات بود و سپس از کناره های عمارت تا پشت آن، پنج خانه با سقف شیروانی و نمای بسیار زیبا و دوست داشتنی وجود داشت!
نمایی که هر روز صبح با دیدنش تما ِم شور و شوق و امی ِد زندگی در وجودم کشته میشد!
گل های سرخ رز و آن صورتی های خوش عطر، تاب گوشه
ِی
باغ و درختان سرسبز، سگ های
نگهبان و با ابهت، هیچ کدام برای بهتر شدن روحیه ام فایده ای نداشتند!

#پارت۶

حتی اگر تمام قسمت های خانه را با طلا آب کاری میکردند، از جواهرات و سنگ های گران قیمت برای زیباسازی استفاده میکردند هم به چشمم نمیامد!
زندان... زندان است...!
چه طلایی باشد و خوش آب و رنگ و یا چه سیاه و پر از خرابی...!
در هر دو صورت نفرت انگیز است!
این خانه و در اصل تاشچیان ها، معنای کامل غل و زنجیر هستند!

نگاهم را میان میز پر و پیمان گرداندم. مربای توت فرنگی، مربای گل محمدی، مربای هویج، پنیر، َکره، خیار، گوجه، زیتون، نیمرو، تخم مرغ آب پز، املت، چایی، آب میوه های طبیعی، شیر و... همه چیز وجود داشت.

چقدر دلم یک لیوان شیر گرم میخواست اما اجازه اش را نداشتم. چرا که شیر در آن سوی میز بود. اگر تقاضای آن را میکردم، همگی با تمسخر مرا محکوم به بی ادبی و ندید بدیدی میکردند!
این قانون خانواده ی تاشچیان بود. تنها میتوانی از ماده
ِ ی
غذایی که دستت به آن میرسد استفاده کنی و اگر بیشتر بخواهی اصول غذاخوری را زیر سوال برده ای!

علاوه بر تمام این اصول، این که هر کس بخواهد وعده های غذایی را در خانه ی خود میل کند هم ممنوع است!
همه باید برای صرف وعده های صبحانه و ناهار شام به عمارت اصلی، یعنی محل زندگی انوشیروان خان بیایند. فرقی نمیکند که چه حالی داری و روزت چگونه گذشته، اگر در هنگام ناهار و شام بر سر میز حاضر نشوی، حق غذا خوردن نخواهی داشت و باید تا صرف وعده
ِ ی

دیگر در
خانه ی انوشیروان خان صبر کنی!
با تیر کشیدن کمرم لب گزیدم و صاف نشستم.
کاش میشد تنها همین یک روز را به مدرسه نروم.
حاضر بودم همین حالا نصف عمرم را بدهم تا
بتوانم تمام روز را زیر پتوی گرم و نرمم
استراحت کنم.

-دخترت زیادی تو
فک ِر سجاد خبریه؟
شنیدن این جمله با پیچیده شدن پهولیم از زی ِر میز
توسط مامان همزمان شد.

#پارت۷

تمام سرها به طرفم چرخید. خونی که یکباره و
شدید به علت استر ِس زیاد از تنم خارج شد را به
خوبی حس کردم.
با ترس نگاهم را میان افراد چرخاندم. جز متین

همه با اخم و سوئظن نگاهم میکردند.
عمو صالح با آن سیبیل های چخماقی و ابروهای بهم پیوسته اش، همسرش زن عمو پروانه با آن صور ِت سرد و یخی و بی احساسش، نگاه پر از تحقی
ِر عمه گلاره در کنا ِر چهره همیشه سرخ رن ِگ شوهرش عمو منوچهر و در آخر چهره ی برافروخته مامان نرگس و بابا سجاد!
تمام این میمیک های صورت تنها بخاطر یک جمله ی انوشیروان خان بود!

-نه بابا جان.
فک ِر دخترم مشغول نیست. حتما حواسش پی درس و مشق ِش.
انوشیروان خان همراه با لب زدن به چا
ِیی سیاهش در آن استکان های کمر باریک و قدیمی گفت:
-بهتره همینطور باشه که میگی!
-همینطوره بابا جان همینطوره. خب دیگه افرا اگر صبحانتو خوردی، کم کم بریم.

-ب..بله بابا جون خوردم.
-بلند شو پس.

همراه با
تشک ِر زیر لبی قصد برخواستن کردم که
انوشیروان خان صدا بلند کرد.
-نشنیدم صداتو دختر...!
خدایا چه میشد اگر هیچگاه هدف صحبت های این
مر ِد پیر قرار نمیگرفتم...؟
به آرامی سر چرخاندم.
-چی چیرو نشدین بابابزرگ؟
مستقیم و نافذ نگاهم میکرد...!
-بابابزرگ؟

-ب..بابا بزرگ جون منظورم بود.
-وقتی میخوای از سر میز بلند شی، باید با صدای
محکم و رسا بخاطر نونی که جلوت گذاشته شده،
تشکر کنی. اگر یک بار دیگه صدات مثل حیوون
های در حال زایمان پایین باشه دیگه حق نشستن
سر میزو نداری!

#پارت۸

خیره به چندین جفت چشم که با تمسخر و تحقیر نگاهم میکردند، سر پایین انداختم.
گریه؟ نمیکردم! عادت داشتم!
من بیشتر از هر کسی به ستمگری این مرد عادت داشتم. من به این آموزش های با تحقیر، به این کارهای غیر انسانی خو گرفته بودم!
مانند یک سرباز که درس هایش را خوب یاد گرفته است و میداند، با قانون شکنی عواقبی بدتر از تحقیر های روحی در انتظارش است!
صاف ایستادم و سعی کردم لرزش صدایم بیش از این رسوایم نکند.

-برای صبحانه ای که خوردم متشکرم بابابزرگ.
قول میدم از این به بعد با صدای بلند تشکر کنم.
سکوتش، نشانه رضایتش بود...!
نفس راحتی که بابا بیرون فرستاد را شنیدم. حتی او هم با این سن و سال و با وجود مرد بودنش، از

این پیرمرد میترسید!
دلم به حال خود سوخت.
به حال خودی که هیچ یاوری نداشت!
نشستن در ماشین بابا همزمان شد با چفت شدن فکم در دست او!
با درد چشم بستم.

-افرا با این رفتارهای احمقانت آخر کار دست خودتو من میدی. برای چی اِنقدر اذیت میکنی؟ خجالت نمیکشی؟ مگه بچه ای؟ حیف وقتی که برای تو گذاشتم، بی تربیت!
با یکباره رها شدن صورتم، سرم چرخید و گوشه ی پیشانیم به شیشه ی سرد ماشین برخورد کرد.
سرم را به پنجره تکیه دادم و نگاهم را به زیر انداختم. حتی یک صدای آرام در خانواده تاشچیان ها، بی ادبی و گستاخی شمرده میشد!
روح شکسته ام درد جسمم را از خاطرم برد!
با توقف ماشین بابا مقابل درب مدرسه گویی از زندان آزاد شده باشم، به سرعت کوله ی مشکی

رنگم را در مشت فشردم و بعد از تشکر و

خداحافظی از ماشین پیاده شدم.
گرچه او صبر نکرد. گرچه جوابم را نداد. اما همین که میدانستم برای چندین ساعت هیچ یک از اعضای تاشچیان ها را نمیبینم، باعث روحیه گرفتنم میشد!
متاسف برای خواسته ی احمقانه خود سرتکان دادم. چرا صبح دلم در خانه ماندن را خواسته بود؟ مگر آن زندان چه چیز زیبایی داشت؟

#پارت۹

کنار هستی نشستم.
-سلام.
-به به سلام مرده متحرک من. امروز چیشده؟ رنگ پریده تر از روزای قبلی؟
هستی کم و بیش از حواشی عمارت با خبر بود. پدرش عمو حامد دکتر خانوادگیمان و مادرش خاله آنوشا دورادور با عمه آناهیتا دوست بود و بعضی اوقات برای شام میهمانمان میشدند.

دلم نالیدن پیش این دوست صمیمی را نمیخواست.
نگاه دلسوزانه اش بیشتر حالم را از زندگی که
داشتم بهم میزد!
-چیزی نیست. خوبم فقط یه کم دلم درد میکنه.
هستی بافهم تر از آنی بود که درکم نکند. به
سرعت موضوع را عوض کرد.
-اوه اوه پس بگو تا ظهر باید آه و ناله های خانمو
تحمل کنیم.
لبخند کوچکی زدم...
-آره دیگه همینه که هست.

نیمکت های سرد دردم را بیشتر میکرد. هر لحظه
که میگذشت تحمل کردن برایم سخت تر میشد.
صورتم عرق کرده و بدنم از تو میلرزید!
خیره به دبی
ِر جدی جغرافیا به آرامی سرم را
چرخاندم.
-ه..هستی؟
به ُکندی از دبیر چشم گرفت. او لقب درس خوان
ترین و کوشاترین دختر کلاس را داشت. هنگام

درس هیچکس و هیچ چیز را نمیشناخت!
-چته تو؟ چرا اینجوری شدی؟
-م.. ُم َسکن داری؟

دست یخ زده ام را در دست گرفت و از ترس چشمانش گرد شد.
-دیونه تو که داری میمیری پس چرا هیچی نمیگی؟

#پارت۱۰

قبل از اینکه بتوانم جلویش را بگیرم، صدا در سر انداخت و رو به دبی
ِر سخت گیر گفت:
-خانوم میشه افرا رو ببرم بیرون؟ اصلا حالش خوب نیست.
خانوم صدامی با اخم های درهم نگاهم کرد و جلو آمد. میدانستم د ِل خوشی از من ندارد. هیچ کدام از مربیان مدرسه خواهان من نبودند و همیشه از من

به عنوان تنبل ترین دانش آموز یاد میکردند....
-چرا؟ چت شده تاشچیان؟
-خ..خوبم خانوم هستی داره بزرگش میکنه.
-من دارم بزرگش میکنم؟ خانوم ببینید دستاش ی
ِخ
یخ، الآ ِن که از حال بره.

خانوم صدامی خیره به صورت سفید و لب های
بی رنگم، سر تکان داد.
-خیلی خوب، با نماینده ببریدش دفتر زنگ بزنید
اولیاش بیان دنبالش.
چی؟ چه گفت....؟
اولیا به دنبالم بیایند؟ یعنی مامان یا بابا؟
رنگم بیش از پیش پرید. از همین حالا میدانستم با
واکنش خوبی از سمت و سوی آن ها مواجه
نمیشوم اما توان مخالفت کردن هم نداشتم.
چه میگفتم؟ میگفتم عادت ماهانه یک نَجسی در
خانواده تاشچیان ها به حساب می آید و اگر بفهمند
به این خاطر حالم بد شده و آن ها را به دردسر

انداخته ام تا مدت ها دست از توبیخ کردنم

برنمیدارند؟
چگونه باید همچین چیزی را میگفتم!
با سر به زیری، استرس و درد به همراه هستی و افسانه راهی دفتر شدم.
آن ها هم بعد از دیدن رنگ و روی پریده ام به سرعت دست به کار شده و با خانه تماس گرفتند.
-برنمیداره. شماره دیگه ای نداری که بهشون زنگ بزنیم؟
از خدا خواسته و با امید لب زدم:

-نه ندارم. به نظرم حالم بهتره نیازی نیست که باهاشون تماس بگیرید.

#پارت۱۱

قبل از جواب دادن مدیر مدرسه، یکی از ناظمان که همیشه در صحنه حاضر بود و برای هر مشکل راهکاری داشت، به یکباره گفت:

-صبر کن. یادمه اون دفعه شماره پدر بزرگشو

یادداشت کردم. صبر کن ببینم کجا گذاشتمش، مثل اینکه همشون یه جا زندگی میکنن!
-مطمئنی؟ یه وقت پیرمردو نترسونیم؟
-چه پیرمردی خانوم. این پیرمردی که میگی کل بازار رو سرش قسم میخورن. ابهتش مثال زدنیه. بعدم این بچه خیلی رنگ و روش پریده حداقل بهشون خبر بدیم، بعدا نگن چرا نگفتید. بزار... آهان ایناهاش اینم شماره، پیدا کردمش.
پدر بزرگم؟ یعنی انوشیروان خان؟ قرار بود به او زنگ بزنند و از حال بدم بگویند...؟
خدایا خودت به فریادم برس...!

-الو... سلام آقای تاشچیان؟ انوشیروان خان تاشچیان؟ بله خوب هستید شما؟
استرس شدید، ضعف جسمانی و درد زیاد، باعث شد که در یک لحظه پشت پلک هایم سیاه و دیگر متوجه محیط اطرافم نشوم.
***
با صدای فریاد های بلندی پلک هایم لرزید. آنقدر خسته بودم که توان بیدار شدن نداشتم، اما گوش هایم مانند ساعت کار میکرد!

-پسره ِی احمق این دختریه که تو تربیت کردی؟ پسر من پسر مـن باید اینجوری بچه بزرگ کنه؟ این چه وضعشه؟ خجالت نمیکشی؟ نَه میخوام بدونم خجالت نمیکشی؟ تو مثلا پدری؟ تو عروس

تو مثلا مادری؟ خجالت نکشیدید دخترتون با لباس خونی اومده تو خونه؟ نجسا! این چه بچه ای که بزرگ کردید. همش دردسر مدام دردسر! به من چه ربطی داره که به من زنگ زدن بیا نَوت حالش بده؟ شما که عرضه نداشتید بچه احمقتونو تربیت کنید، عرضه نداشتید مسئولیت هاشو قبول کنید، غلط کردین بچه دار شدید!
صدای گرفته ی بابا بلند شد...
-بابا...
-صداتو نشنوم سجاد میرم استراحت کنم، کسی مزاحمم نشه.
صدای فریاد های انوشیروان خان خواب را تماما از سرم پراند و چشمان خیسم را باز کرد...

در اتاقم و روی تختم بودم. یک ُسرم به دست وصل و صحرای عزیزم، به آرامی و با غم

موهایم را نوازش میکرد.

#پارت۱۲

چشمانم را روی هم فشردم. آخرین چیزی که در خاطرم مانده بود، تماس گرفتن مدرسه با انوشیروان خان بود!
یعنی او به دنبالم آمده بود...؟
-آ..آبجی؟
-جانم؟ عزیز آبجی، بیدار شدی خوشگلم؟
-آبجی من..من تو مدرسه حالم بد شد.
با مهر گونه ام را نوازش کرد...
-میدونم خوشگل خانوم از مدرسه بهمون زنگ زدن.

-کی..کی اومد دنبالم؟
صحرا مکثی کرد و با ناراحتی زمزمه کرد:
-صدای فریادهاشو نشنیدی مگه؟
با درد چشم بستم.

-چ..چرا گفت لباسای خونی؟
-وقتی بهش گفتن که حالت خوب نیست، زنگ زده به بابا که بیاد دنبالت. بابا هم جواب نداده و اونم بیخیال شده. تا اینکه تو دچار خونریزی شدید شدی و لباسات کثیف شدن. مدیرتونم که این وضعیتو دیده ترسیده و دوباره به بابا بزرگ زنگ زده،

ازش خواسته که فورا خودش برسونه. اونم اومده و با همون وضعیت تو رو اورده خونه!
از ترس و خجالت هق بلندی از میان لب هایم خارج شد...!
صحرا با ناراحتی سرم را در آغوش گرفت.
-گریه نکن. بابا بزرگ فقط یه کم عصبیه وگرنه خیلی دوست داره.
-ب..بهم گفت ن..نجس!
-خوب، بد شدن حالت اونو از چرخه ی تکراریش خارج کرده و مجبور شده به جای رسیدگی به کارای خودش، بیاد دنبالت. میدونی که چقدر از بی نظمی و دردسر بدش میاد. الآنم بهت نگفت نجس،

اشتباه قضاوتش نکن. فقط داشت مامان و بابا رو

بابت اینکه چرا حواسشون بهت نبوده سرزنش میکرد.
همین...!
آه از این داستان تکراری!...

#پارت۱۳

همیشه همینگونه بود. از کودکی تا به حال زمانی که از کارهای سنگ
ِن
دلا انوشیروان خان دلگرفته
میشدم و از زبان َسمیش نیش میخوردم، صحرای مهربانم مدام سعی در عادی نشان دادن شرایط میکرد!
تنها کسی که برایش مهم بود، من یک دختر عادی باشم صحرا بود و همیشه تا جایی که توان داشت، برای حفظ روحیه ی درب و داغانم تلاش میکرد.
***
جرئت بیرون رفتن از اتاق و رویارویی با مامان

و بابا را نداشتم. حدس اینکه چه رفتاری با مِن از نظر خودشان بی ادب و گستاخ خواهند داشت، اصلا سخت نبود!

نفس کلافه ای کشیدم و از داخل کولهِ ی کنار تخت، کتاب و دفترهایم را بیرون آوردم.
َ درس همیشه برای من یک اجبار بود! یک اجبار حال بهم زن و دردناک! خیره به جملات کتاب، دلم میخواست روی تک تک کلمات و جمله ها بالا بیاورم!
درس، کتاب، علم و دانش برای خیلی ها راه فرار بود. راه نجات! اما برای من نَه! من از اجبارها، از باید ها، از تحمیل ها متنفرم و درس خواندن یکی از تحمیل های بزرگ زندگیم است!
از کودکی تا به حال عذابِ زیادی برای یاد گرفتن دانش و کتاب ها کشیدم. درد هایی از جنس کمربند ها و کتک های وحشیانه!...

خیره به صفحات کتاب، با یک حساب سرانگشتی متوجه شدم که به زودی فصل امتحانات به پایان میرسد و به پایان رسیدن فصل امتحانات، مساوی

است با یک جهنم دیگر...!
مطمعنا با دیدن کارنامه ام و دیدن نمره های درخشانش، آنچنان آشی برایم میپختند که وجب وجب از رویش روغن بچکد.
-آبجی اگر بهتری من دیگه برم. کاری که با من نداری؟ هوووم؟
با التماس دست صحرا در دست گرفتم.
-میشه نری؟ لطفا! حداقل یه امشبو منو با مامان اینا تنها نزار.

خم شد و روی سرم را بوسید...
-خیلی دلم میخواست اما نمیتونم. خاله های امید از شهرستان اومدن و قراره بیان خونه ی ما. زشته اگر نباشم.
چشمانم گرد شد.

#پارت۱۴

-بازم...؟

-عه آبجی یعنی چی بازم! مهمونن زشته اینجوری نگو.
-مهمون یه روز دو روز. اینا هر یکی دو ماه یه بار میان دو سه هفته میمونن.
-خوب چیکار کنن بیچاره ها؟ تو تهرون که کسی رو ندارن.
نمیفهمیدم محبت های ابلهانه صحرا برایم قابل درک نبود. دستم را دراز کردم و به آرامی روی شکمش کشیدم.

-پس تکلیف این کوچولو چی میشه آجی؟ اگر قرار باشه تو هی برای اونا بپزی و بزاری جلوشون، کی میخواد از تو مراقبت کنه؟ مگه دکترت نگفته باید تا میتونی استراحت کنی و به خودت فشار نیاری؟
-تو این چیزا رو از کجا میدونی خرگوش کوچولو؟
-خودم شنیدم. داشتی به تاج گل میگفتی که دکترت گفته مت
رِح توانایی حمل جنین و نداره و باید خیلی مراقب باشی.

چانه ام را در دست گرفت...

-چیز خاصی نیست قوربونت برم. تو خودتو نگران نکن من حواسم به خودم هست. اما نمیتونن بگم نیان زشته امید ناراحت میشه.
نفسم را آه مانند بیرون دادم.
-باشه آجی اما قول بده مراقب خودت باشی.
-چشم.
صدای مردانه ی امید از پشت در بلند شد...
-صحرا کجایی پس تو؟

-اومدم... اومدم. افرا تا جایی که میتونی جلوی چشم مامان اینا نباش تا عصبانیتشون بخوابه. باشه عسلم؟
-چشم خیالت راحت.
بعد از بوسیدن و بغل کردنم به سرعت اتاق را ترک کرد. با کنجکاوی پشت درب ایستادم و گوشم را به آن چسباندم.
-من علاف تَوم یا راننده شخصیتم؟ کلی کار دارم، اونوقت تو رفتی اون تو بیرونم نمیای؟
-ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

همانطور که از پله ها پایین میرفتند، صدایشان ضعیف تر میشد و آخرین جمله ای که شنیدم، صدای امید بود که میگفت:
-خونه رو تمیز کردی یا نه؟ میدونی که خالم وسواِس. در ضمن نبینم یه وقت ادا و اصولای این زنای حامله
ِی
لوسو دراری بشینی به استراحت و
از بقیه کار بکشی!

#پارت۱۵

با دلی اندوهگین پشت میز تحریر اتاق نشستم. نَه به نظر نمی آمد که از امید یک شوهر ایده آل دربیآید...
***
ضربه ی دردناکی بود. دست مامان همیشه سنگین بود و اینبار بسیار سنگین از گذشته...!

-خوب گوشاتو باز کن ببین چی دارم بهت میگم خیر ندیده، فقط دلم میخواد یکبار دیگه، فقط یکبار دیگه با آبروی ما بازی کن ببین چیکارت میکنم. صبر منو امتحان نکن افرا. خودت خوب میدونی که اگر بزنم به سیم آخر دیگه هیچکی جلودارم نیست. مثل آدم رفتار کن!

اشک ریختن به پهنای صورت هم دلم را آرام نمیکرد...!
-م..مامان مگه من چ..چیکار کردم؟ خوب... خوب حالم بد شد. دست خودم نبود که...
-ساکت. بِبُر صداتو نمیخوام صداتو بشنوم. تازه میگه مامان مگه من چیکار کردم. یعنی خودت نمیدونی چه غلطی کردی؟ چرا وقتی که اِنقدر حالت بد بود یه کلمه نیومدی به من بگی؟ حتما باید کار به اینجا میرسید که از مدرسه به بابابزرگت زنگ بزنن؟ همینو میخواستی؟ چقدر حرص میدی آخه تو. دیگه دارم از دستت دیوونه شدم.
دیوانه شده بود...!

مگر من چه ضرری برایشان داشتم؟ من که هیچ

کدام از َسر به هوایی ها و سرکشی های هم سن و سالان خود را نداشتم. بی زبان بودم و ساکت.
دیگر چه انتظاری از یک دختر شانزده ساله داشتند...؟
-باز غرق شد. معلوم نیست هی حواسش کجا پرت میشه. کاش به جای تو سنگ میزاییدم سنگ!
بعد از آنکه حسابی فریاد زد و عقده گشایی کرد. با گفتن اینکه پدربزرگت گفته فعلا جلو چشمش نباشی، یه چیزی برات میفرستم بلمبونی.
اتاق را ترک کرد.
خیره به جای خالی مامان، پایین تخت نشستم و دستانم را به دور زانوهایم تاباندم.

اگر از من بپرسید که اصلی ترین شاخصه ی تاشچیان ها چیست، زنجیر و زر را برایتان مثال میزنم...!
تاشچیان ها زنجیر های بهم پیوسته ای هستند که در ظاهر طلایی و با شکوه جلوه میکنند. در رأس این زنجیر انوشیروان خان قرار دارد و از نظر من در این عمارت هیچکس جز او گناه کار نیست!

#پارت۱۶

هر حلقه ی زنجیر به دیگری وابسته است و این وابستگی همه جانبه است. به طور مثال اگر بخواهم دقیق تر بگویم، همیشه همه چیز از انوشیروان خان شروع میشود...!
زمان هایی که او عصبانی است، آنقدر فریاد میزند و آنقدر خودش را به در و دیوار میکوبد تا تخلیه شود و در این میان، پسرهایش کمک قابل توجهی برای آرام شدنش میکنند!
هر دو َسر به زیر مقابل پدر می ایستند و آنقدر با صدای آرام ابراز پشیمانی و تاسف برای گناهان کرده و نکرده شان میکنند تا او آرام شود.

آن وقت انوشیروان آرام شده و برای استراحت به اتاق اشرافی و زیبایش میرود و برای اینکه خیلی هم خیال پسران از آرامش خانه راحت نشود، عنوان میکند که شب برای شام نخواهد آمد.
پسران که از حرکات و فریاد های پدر غرورهای

مردانه شان شکسته شده، با عصبانیت و در حالی که مانند اژدهای اساطیری آتش از بینی هایشان بیرون میزند، تمام حس های بَدشان را روی همسران خود تخلیه میکنند. یک روز کامل با بهانه های بنی اسراعیلی خون هر کس که مقابلشان قرار بگیرد را در شیشه میکنند!
در آخر زمانی که آرام میشوند، زن ها تازه متوجه توهین و تحقیرهایی که از سر گذرانده اند میشوند...!

این چرخه عصبانیت های آتشین در نهایت به من میرسد. کوچک ترین عضو خاندان تاشچیان...! کسی که نمیشود گفت دیوار کوتاهی دارد و بهتر است بگویم که اصلا دیواری ندارد. مناسب ترین و بی زبان ترین فرد برای خالی شدن حرص و عصبانیت دیگران است!
من پر از تضاد بودم و هستم. ذاتا شخصیت سرکشی داشتم اما آنقدر مورد تحقیرها و توهین ها قرار گرفته بودم که حد نداشت. تحقیرهایی که سرکشی و شیطنت های ذاتی ام را پشت تله ای از خاکستر پنهان کرده بود...!

***

-به به پرنسس خاندان تاشچیان ها. امروز حالتون چطوره بانو؟
به هستی سرخوش خیره شدم. شلوار سفید و کوتاه، مانتوی جذب صورتی رنگ که دست و دلبازانه اندام دخترانه اش را قاب گرفته بود و موهایی که ما
تما از زیر شالش بیرون ریخته شده بود.
-دیوونه شدی هستی؟
-چرا چیکار کردم مگه؟
-با این سرووضع اومدی عمارت؟ اگر بابابزرگم ببینتت چی؟

#پارت۱۷

صورتش جمع شد.
-اولا مگه ظاهر من چ ِش؟ دوما اصلا چه ربطی به اون نداره؟

-ربطی بهش نداره اما اگر تو رو اینجوری ببینه، دیگه نمیزاره باهات رفت و آمد کنم.

-دستت درد نکنه افرا خانوم. یه جوری حرف میزنی انگار یه .... جلوت وایساده. خودتو خراب نکن انوشیروان خانت نیست. وقتی ما داشتیم میومدیم رفت. اصلا ما رو ندید نگران نباش.
-مامانت رفته پیش عمه؟
-آره بیا ما هم بریم یه گوشه این باغ بشینیم. بخدا یعنی حال میکنی اینجا زندگی میکنیا. خود خود بهشته.
البته اینجا بهشتی بود اما با دروازه های جهنمی...!
-تاج گل نیست؟
-نَه خواهرش حال نداره. یه مدت رفته پیش اون بمونه.

چشمانش گرد شد...
-تاج گل پیششش بمونه؟ اون بنده خدا که یکی رو میخواد مراقب خودش باشه!
-دیگه مجبور بود.
-خوب چرا خواهرش نیومده اینجا؟ یه نفر آدِم دیگه

شما هم که این همه اتاق خالی تو عمارت دارید.
لبخندی تلخ گوشه ی لب هایم نشست.
-به نظر خودت چرا؟
-اوه... طبق معمول انوشیروان خان؟ اجازه نمیده؟

با دیدن چهره ی ناراحتم بحث را عوض کرد.
-حالا این حرفا رو ولش کن. بگو ببینم اون روز اومدی خونه که مشکلی برات پیش نیومد؟
از یادآوری خاطرات چند روز پیش تنم لرزید.
-َن..نَه هیچی نشد. فقط اومدم استراحت کردم همین.
-خوب خداروشکر. اما ابهت این انوشیروان جونت تو کل مدرسه پیچیده بود. همه میگفتن بابا بزرگ افرا خیلی
ِخ
شا ! راننده شخصی و محافظو کلی دم
و دستگاه داشته. َکف بُر شده بودن قشنگ بچه ها.

طبیعتا که انوشیروان خان هم همین را میخواست.
این که دیگران به او و زندگیش غبطه بخورند.
حتی اگر آن دیگران دختران نوجوانی باشند که

غرق در دنیای صورتی خود هستند!

#پارت۱۸

او فخر فروختن را دوست داشت. فرقی هم نمیکرد که کارهایش چقدر احمقانه و بی دلیل است. او

عاشق این بود که دیگران با دیدنش پُر از حسرت شوند!
مسیر از خانه تا مدرسه را که سر جمع دو خیابان نمیشد را با راننده و محافظ طی کرده بود و میدانستم به طور حتم، عصای دسته طلای عثیقه اش را نیز با خود همراه کرده است.
و چه کسی بهتر از من میدانست که اگر در خانه ی این مرد با وجود این همه ثروتی که سعی دارد در چشم دیگران فرو کند، کمی بیش از حد معمول غذا بخوری، مورد شماتش قرار خواهی گرفت؟
جدا که خجالت اور بود...!
-افرا... افرا با توام. کجایی یه ساع ِت دارم صدات میکنم؟

-ببخشید حواسم پرت شد. بگو داشتی چی میگفتی؟
-میگم حالا این چیزارو ولش کن. من یه خبر دست اول برات دارم.
به چشمان براقش خیره شدم...
-چی شده بگو ببینم.
تلفن قرمز رنگش را از جیب شلوار جین تنگش خارج کرد.
-اینجا رو ببین....خوشتی ِپ مگه نَه؟
عک ِس یک پسره جوان با چشمانی شیطان و چهره ای زیبا در پس زمینه تلفن بود.

-اسمش آرا ِد تازه باهاش دوست شدم. وای فقط باید از نزدیک ببینیش. نمیدونی چقدر جیگ ِر!
از هیجان و ترس به نفس نفس افتاده بودم...!
-من..منظورت چیه که تازه باهاش دوست شدم؟ تو دیوونه شدی؟ اگر مامان و بابات بفهمن چی؟ خلی؟ میکشنت!
نمیدانم چون مانند خودش ذوق نکردم اخم هایش درهم فرو رفت و یا چون که از مادر و پدرش ترساندمش!

به هر حال حق با من بود. دوستی برای دخترانی در سن ما کار درستی نبود. حداقل از نظر من که

تا َسر حد مرگ از همچین چیزهایی میترسیدم، درست نبود!
-منظورت چیه چرا باید بکشنم؟ میشه لطفا مامان بابای منو با برا خودت مقایسه نکنی؟
حیرت زده و دلشکسته نگاهش کردم. خیلی ها عادت به شکستن من داشتند و برای هر َکس شکستن دردناک است! سال ها هم که بگذرد، هیچ انسانی به نیش کلام خو نمیگیرد. اما زمانی که انتظارش را نداری، در اصل زمانی که از شخصی انتظار کنایه شنیدن نداری و میشنوی، آن موقع است که درد آن شکستن چندین برابر میشود...!

#پارت۱۹

به یکباره به خود آمد و با شرمندگی نگاهم کرد.

-افرا... افرا جونم ببخشید تو رو خدا. منظور بَدی نداشتم. فقط... فقط من از اومدن آراد تو زندگیم خیلی خوشحالم. انتظار نداشتم که بزنی تو پَرم. باور کن قصد ناراحت کردنتو نداشتم. از دهنم در رفت.

-بی بیخیال... مهم نیست ولش کن.
-نَه
مه ِم. برای من مه ِم تو بهترین دوستمی دلم نمیخواد که ازم ناراحت باشی. به خدا از دهنم در رفت.
-باشه هستی ناراحت نیستم ول کن.
دستم را در دست گرفت.
-باور کنم که ازم ناراحت نیستی؟
-نیستم هستی جان نیستم.
-باشه پس بپوش بریم که امروز قرا ِر خیلی بهمون خوش بگذره.

-چی؟ کجا...؟
-دیشب گفتم مامان زنگ بزنه به آناهیتا جون و ازش بخواد اجازتو بگیره. امروز جمعس

قرا ِر تا
شب با هم خوش بگذرونیم و کلی بگردیم.
-وا..واقعا مامانم اجازه داد که دوتایی بریم؟ اونم از صبح تا ش..شب؟
-آره بخدا.
با یادآوری بابا و انوشیروان خان ذوق و شوقم پَر کشید.

-نمیشه هستی حتما مامان از طرف خودش یه چی گفته. چون بابا عمرا اجازه همچین چیزی رو بده اونم اجازه بده، انوشیروان خان قبول نمیکنه.
-آره اما اونا خونه نیستن که. بابات، عموت، بابابزرگتو و پسر عموت همه با هم برای یه جلسه رفتن شیراز. قبل از اینکه من بیام رفتن. بهت نگفته بودن؟
چه دل خوشی داشت این دختر...!
مردان این خانه کارهایشان را برای من توضیح دهند؟ هزار سال هم که میگذشت همچین چیزی اتفاق نمی افتاد!
-نه من خبر نداشتم.

-اره من دیشب از بابا پرسیدم. بخاطر سلامتی انوشیروان خان قرارشد که بابا هم باهاشون بره.
گفت
ک ِم ک ِم دو روز میمونن. خانومای خونه هم قراره امروز با هم باشن و با غیبتاشون مغز همو بخورن. ای
ِن
که اجازه دادن ما هم بریم برای خودمون.

#پارت۲۰

دلم پُر از شوق شده و لبخند بزرگی روی لب هایم نشسته بود. با ذوق و محکم هستی را بغل کردم. اندک ناراحتی که نسبت به او داشتم، با شنیدن این خبر فوق العاده درجا از بین رفت!
-بدو زود حاضر شو که بریم.
یک روز تمام را بیرون از عمارت گذراندن...!
خدایا ممنونم این بهترین اتفاق چند وقت اخیر بود.

کمد لباس ها را باز کردم و متفکر مانتوهای بلند و آزاد را ورق زدم. چقدر دلم یک لباس عادی میخواست. نَه لباسی که مانند مانتوی هستی تنگ و کوتاه باشد، بلکه لباسی که سایز خودم باشد!

مامان مرا برای خرید نمیبرد، اگر هم میبرد همیشه دست روی لباسی میزاشت که چندین سایز بزرگ تر از اندام ظریفم باشد.
با یکباره باز شدن درب دستم از روی کمد سر خورد.
-سلام مامان جون.
-سلام. دیشب یادم رفت بهت بگم، هستی اجازتو گرفت که امروز با هم برید خرید. میدونی که بابات اینا اجازه ی همچین چیزی رو نمیدن. پس حواستو جمع کن که دردسر درست نکنی.
-چشم شما خیالتون راحت باشه.
از خوشحالی روی پا بند نبودم.

-مامان سری تکان داد و با گفتن:
مواظب خودت باش.
قصد کرد که از اتاق خارج شود...

-مامان صبر کن یه لحظه...
به سرعت خود را به او رساندم و دستش را بوسیدم.
-مرسی که اجازه دادی. این خیلی برام با ارزش بود.

-میدونم خیلی دلت میخواست واسه همین اجازه دادم. من بَد تو نمیخوام دخترم اما خواسته های تو زیاد
ِی
! سعی کن خودتو کنترل کنی. دلم نمیخواد دختر من مثل این دخترای ول مدام تو خیابونا پرسه بزنه.
البته اگر این را نمیگفت جای َشک داشت. همیشه میترسید. هم او هم سایر اهالی خانه همیشه از رفتارهایی که ممکن بود من از خود نشان دهم، واهمه داشتند!
گویی من یک شیطان در وجودم اسیر کرده ام که هر لحظه ممکن است، دیگران را با زیاده خواهی ها و رفتار های نادرستش ببلعد!
-کار بدی نمیکنم مامان خیالت راحت باشه.

-شب دیر نکنید. این هستی کار و زندگی نداره تو درس و مشق داری. زود بیا خونه.
هستی با وجود شاگرد اول بودن درس و مشق نداشت و من داشتم..!
-چشم.

#پارت۲۱

هستی از لای درب نیمه باز اتاق داخل شد.
امیدوار بودم چیزی از حرف هایمان نشنیده باشد.
-سلام خاله جون خوبید؟ ممنون که اجازه دادین.
-سلام دخترم خواهش میکنم. مراقب خودتون باشید.
-چشم شما خیالتون راحت باشه. چهار چشمی حواسم به دردونه تاشچیان ها هست.
بعد از رفتن مامان بازویم محکم فشرده شد....
-آخ دیوونه چیکار میکنی؟

-چرا حاضر نشدی؟ یه ساعته وایسادم منتظر تو.
درخت شدم.
-الآن میپوشم صبر کن یه دقه.
شلوار گشاد مشکی رنگ را با زور کمربند روی تنم ثابت کردم و بی توجه به چهره ی جمع شده ی هستی، مانتو بلند و دست و پا گیر را تَن زدم.
برای اینکه خیلی هم شبیه به مادربزرگ ها دیده نشوم، از کتونی و شال صورتی استفاده کردم.
موهایم را جمع و همه رو به زیر شال هدایت کردم.
همانطور که مامان دوست داشت، شال را دو دور، دور گردن و موهایم پیچاندم تا کاملا سفت شود.

تفاوت تیپ هایمان آنقدر زیاد بود که رنگ هستی را پرانده بود. حق هم داشت. خیلی کم پیش می آمد که اجازه ی بیرون رفتن با هم را داشته باشیم و دیدن این سر و وضع، برایش تازگی داشت.
چاره ای نبود. دلم میخواست حالا که مامان یک قدم به طرفم برداشته، من هم با همین کارهای کوچک تشکرم را نشان دهم.
-شوخیت گرفته؟

-چطور مگه؟
-افرا واقعا با این سر و وضع میخوای بیای؟ دیوونه مسخرمون میکنن. آخه مگه تو پیرزنی؟ این چه وضعیه!

اخم هایم درهم فرو رفت.
-یه جوری حرف میزنی انگار تا حالا منو با این سر و شکل ندیدی. حالا خوبه هر روز همو میبینیم.
-تو داری مدرسه رو با بیرون مقایسه میکنی؟
کلافه ام کرده بود.
-هستی من همینم. اگر اِنقدر بدت میاد و باعث خجالتتم، نیام!
با تاسف نگاهم کرد...

#پارت۲۲

-تو چرا اِنقدر نسبت به من بَدبین شدی؟ من اگر چیزیم میگم بخاطر خودته. فقط نخواستم از این

پسرای الدن ِگ کوچه و خیابون تیکه بشنوی و خجالت بکشی. همین!
-نمیخواد نگران من باشی. من عادت دارم به این وضعیت!

هنگام پایین آمدن از پله ها متوجه برق رضایت در چشمان مامان شدم و همین برایم کافی بود. درست بود که من از هیچ کلام از تاشچیان ها دل خوشی نداشتم اما قلبا مامان و بابا را دوست داشتم.
این دل خوشی نداشتن به علت ندیدن محبت بود. به علت َگرد زورگویی و ستمی که در جای جای این عمارت جاری بود و من، آنقدر دوست نداشته شده بودم که کافی بود کسی یک قدم به طرفم بردارد تا من با دو خود را به او برسانم!
این من بودم...!
همینقدر بیمارگونه و همینقدر غیرعادی...!
****
-کجا بریم خانم؟

-برید سمت پاساژ .... .
-چشم.

حسنی آقا راننده خانوادگی هستی بود و فرد مورد علاقه ی من!
او بر خلاف راننده انوشیروان خان بود و همیشه، حتی زمان هایی که مقصد را میدانست سوال میکرد که دقیقا قصد رفتن به کجا را دارید.
برعکس راننده انوشیروان خان که همانند ربات برنامه ریزی شده ای تنها میراند و به مکانی که از قبل به او گفته شده بود، میرفت.
زمانی که در ماشینش بودی، حتی اگر خودت را دار هم میزدی فایده ای نداشت. او تنها ظاهری

انسانی داشت و رفتارش دقیقا مانند یک برنامه پیش فرض کامپیوتری بود.
مطیع، آرام و ساکت...!
آنقدر دیواری بود که حد نداشت. اما همین دیواری بودنش باعث شده بود که تبدیل به فرد مورد علاقه ی انوشیروان خان بشود.
گاهی حس میکردم که حاتمی را از پسرانش هم بیشتر دوست دارد...!
-رسیدیم.
-ممنون.

دوشادوش هستی به سمت یکی از پاساژ های معروف روانه شدیم. از سنگینی نگاه ها چیزی به خم شدن شانه هایم نمانده بود.
اوه... خدایا!
نگاه ها همیشه تا این حد سنگین بودند؟ پس چرا من متوجه نمیشدم!
-اینارو نگاه حاجی، مردم چرا قیمه ها رو میریزن تو ماستا!
ناخوداگاه بیشتر به هستی نزدیک شدم.
دستم را فشرد.
-بهشون توجه نکن افرا، چون خیلی ظاهرمون با هم فرق داره اینجوری نگاه میکنن.

بغضم را قورت دادم.
-هستی...
-ُخلی بخدا اگر خودتو ناراحت کنی. تو خونه که اونجوری بهت گفتم بخاطر همین بود. میدونستم وقتی من اینجوری لباس پوشیدم و تو دقیقا برخلاف منی، ممکنه تیکه بشنوی و ناراحت بشی! اما این که بخاطر بد بودن تو نیست عزیزم، فقط

واسه تفاوتمونه. خودت فکر کن. وقتی با مامانت میای هم سنگینی نگاه ها اذیتت میکنه...؟
دخترم😔😔

#پارت۲۳

سرم را به چپ و راست تکان دادم.
-ن..نمیکنه.
-پس بیخیال نگاه این دیوونه ها شو. مردم باید یاد بگیرن آدما متفاوتن. قرار نیست که همه شبیه هم باشن. بزار اِنقدر نگاه کنن تا چشماشون درآد. تو اصلا خودتو ناراحت نکن. شاید دیگه حالا حالاها اجازه ندن که با هم بیایم بگردیم. باید از همین فرصتی که داریم تا میتونیم استفاده کنیم. مگه نه...؟

حق با هستی بود. دختر زرنگ و شر و شیطان مدرسه، گاهی اوقات بیش از حد عاقل میشد و بهتر از هر کسی فکر میکرد.

باید منطق درون حرف هایش را قبول میکردم.
حتی اگر تا آخر عمرم همچین روزی برایم تکرار نمیشد هم جای تعجبی نداشت.
بهتر بود یک امروز را هم که شده بیخیال موضوعات ناراحت کننده شوم و کمی زندگی کنم.
همراه با نفس عمیقی که کشیدم، همراه با دوست سرخوش و شیطانم تک به تک مغازه ها را گشتیم و در مورد هر چیزی نظر دادیم.

سایرین را نمیدانم اما گذراندن یک روز همراه با شیطنت های دخترانه، برای من فراتر از حد رویا و باور بود. آزادی را که حس کردم همه چیز برایم رنگ باخت.
دیگر نَه از نگاه های سنگین شانه هایم خم شد و نَه از دیدن خریدهای دخترانه هستی پُر از حسرت شدم. همین آزادی برای جمع نشدن نیشم کفایت میکرد.
همه چیز خوب بود. همه چیز تا قبل از تماس پسرک آزاد نام فوق العاده بود!
هستی غش غش میخندید و در کنا ِر ورودی پاساژ

دل به
ِل
د دوست تازه از راه رسیده اش میداد.
-بله بله حق باشماست.

- -
جدی؟ چی بگم والا!
- -
یعنی اِنقدر وابستم شدی که به همین زودی دلت برام تنگ شده؟
-
نمیدانم فرد پشت خط چه بلغور میکرد، که نگاه هستی پُر از تردید شد!
-آخه نمیشه الآن نمیتونم.

- -
نَه اصلا بحث دوست نداشتن نیست. فقط... فقط اینکه شرایطشو ندارم. وگرنه که منم خیلی دوست داشتم ببینمت!
- -
چون تنها نیستم!

چه خبره یعنی🧐🧐🧐
#پارت۲۴

هستی با خجالت نگاه دزدید و به آرامی لب زد:
-مطمئنی؟ آخه حالا مگه واجِب؟ کاش بزاریش واسه یه روز دیگه. باشه... باشه. بزار ببینم چی میشه بهت خبر میدم.
خیلی خوب... خیلـی خوب عزیز من شیش ماهه به دنیا اومدی مگه؟ نَه نگران نباش.
- -
باشه تا چند دقه دیگه خبرشو میدم بهت.

- -
فعلا عشقم.
عشقم؟ هستی چگونه میتوانست به کسی که تازه وارد زندگی اش شده است، عشقم بگوید...؟
تلفن را که قطع کرد، نگاهش را در اطراف چرخاند و من من کنان گفت:

-آ..آراد بود.
منتظر ماندم تا ببینم آراد عزیزش چه آشی برایمان پخته است.

-خب؟
-هیچی میگفت خیلی دلم برات تنگ شده. بیا ببینمت و از این حرفا.
پس میخواست این روز زیبا را نصفه و نیمه ول کند و برود.
-میخوای بری؟ میدونی که شاید دیگه حالاحالاها همچین فرصتی گیرمون نیاد!
-بخدا میدونم. بعدشم من عاشق تفریحات دخترونم.
-پس چرا الآن میخوای تفریحمونو خراب کنی؟

-نمیخوام خراب کنم اما نتونستم روشو زمین بندازم. گفت برام سورپرایز داره و حتما باید ببینتم. میدونی خیلی مهربونه، تو این مدت هر چی من گفتم گوش داده.
-باشه پس من برمیگردم خونه.
-نَه..نَه دیوونه شدی؟ یعنی چی برگردم؟ اونوقت میخوای جواب مامانتو چی بدی؟

مامان...! فکر آنجا را نکرده بودم!
-خوب چیکار کنم؟ تو میگی من میخوام برم پیش آراد تو خیابون نمیتونم بمونم که...
-میگم... میگم افرا جونم میای با من بریم؟

-ه..هستی تو عقلتو از دست دادی؟ مگه از شرایط من خبر نداری؟
به تندی میان حرفم پرید.
-صبر کن یه لحظه بزار من برات توضیح بدم.
بخدا اونجوری که فکر میکنی نیست. قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیوفته. فقط میریم من یه َسر میبینمش و زود برمیگردیم. همش یه ساعت، نهایت دو ساعت اونجاییم. بعدش میایم میریم ادامه پاساژ گردیمون. حتی شاید وقتمون اضافه اومد و تونستیم شهربازی هم بریم. هووم؟ من مطمئنم خیلی خوش میگذره. لطفا نزار روزمون خراب بشه.
برای آشنایی با آقا آراد آماده هستید؟؟😳

#پارت۲۵

-خوب چی میشه نری؟ تو شرایطت با من فرق داره. میدونی که اگر کسی بفهمه من دیگه تا آخر عمرم نمیتونم از خونه بیام بیرون!
-قرار نیست چیزی بشه. فقط میخوایم بریم دوست منو ببینیم همین!

میترسیدم. من از عواقب کارهای خارج از چهارچوب خانوادگی واهمه داشتم!
-هستی
ِن
جو هر کی دوس داری بیخیال من شو.
بخدا میترسم. من تا حالا از این کارا نکردم. من میرم خونه خودم یه چیزی به مامان میگم، تو هم برو پیش آقا آرادت.
با اخم بازویم را در دست گرفت.
-اگر بری خونه مامانت بیشتر پاپیچ میشه که چرا با اینکه اِنقدر مشتاق بیرون بودی زود برگشتی و مطمئن باش تا تَه و تو ماجرا رو درنیاره، ول کن نیست.

-خوب دربیاره. من که... من که کار اشتباهی نکردم.

-بله تو نکردی ولی اگر بفهمه من دوس پسر دارم، مطمئن باش که دیگه نمیزاره با هم دوست بمونیم. حتی ممکنه مدرستو هم عوض کنن. خودت که بهتر میشناسیشون!
از دست دادن هستی؟ او تنها دوستم بود! تنها دل خوشی ام...!
حق داشت و بی راه نمیگفت. همیشه با کوچکترین خطایی که در مدرسه و توسط هم کلاسی هایم اتفاق می افتاد و به گوش اهل خانه میرسید، مدرسه ام به سرعت عوض میشد!
نفس عمیقی کشیدم.
-خ..خیلی خوب باشه اما باید زود برگردیم.

ذوق زده بالا پرید و با جیغ خفیفی َسرها را به طرفمان چرخاند.
-حرف نداری. عاشقتم. بهت قول میدم خیلی بهمون خوش بگذره
-خداکنه که فقط پشیمونم نکنید.

-پشیمون نمیشی خیالت راحت.
***
ورودمان به کافه ی لوکسی که در .... تهران واقع شده و نمای بیرونی اش کاملا نشان دهنده ی ثروت و شکوه بود، مطمئنم کرد که این یک قرار ملاقات ساده نیست!

همین که داخل شدیم همزمان با موسیقی زیبایی که
ل
ِپ
ی شد، یک پسر جوان و جذاب با قدم هایی آرام و در حالی که سعی میکرد هیجانش را کنترل کند، نزدیکمان شد.
چشمان روشنش میدرخشید و نگاهش با محبت قفل صورت هستی شده بود.

#پارت۲۶

-اولین ماهگردمون مبارک خوشگلم.

-وای خدا فکر نمیکردم یادت مونده باشه.
-اِاِاِ مگه میشه من این روز فرخنده رو یادم بره؟
حرفا میزنیا نفس.
ماهگرد دیگر چه صیغه ای بود...؟
تا به حال همچین چیزی را نشنیده بودم. در خاندان تاشچیان ها حتی سالگرد هم وجود نداشت، ماهگرد که جای خود داشت.
بالأخره یادشان افتاد که من هم حضور دارم.

-آراد جان... افرا بهترین دوستم.
پسرک دستش را جلو آورد و همراه با خنده ی کجی گفت:
-خیلی از آشناییت خوشبختم افرا جان، هستی خیلی ازت تعریف میکنه.
به دست دراز شده اش خیره شدم. هستی با آرنجش در پهلویم کوبید و باعث شد که برای دست دادن یک دل شوم.
-ممنون منم همینطور.
-بفرمایید از این طرف...

پشت میز گرد و شکلاتی کافه نشستیم. خلوتی زیاد

و نبود هیچ مشتری دیگری تعجب برانگیز بود.
پیشخدمتی جوان با لباس های رسمی کیک را
وسط میز گذاشت و شمعش را روشن کرد.
-امر دیگه ای ندارین آقا آراد؟
-دمت گرم کاری بود صدات میکنم.
-میرسم خدمتتون.
-عشقی.
-منتظر چی هستی پس گلم؟

هستی با ذوقی فراوان شمع شماره یک را فوت
کرد و آراد در مقابل چشمان گرد شده من خم شد و
دستش را بوسید!
به جای هستی من از خجالت آتش گرفتم.
آراد دست در جیب
شلوارِ زیادی خوش دوختش
کرد و جعبه ی کوچکی را بیرون آورد.
-اینو برای تو گرفتم. امیدوارم که بپسندیش.
دستبند ضریفی که میان حلقه هایش مروارید های
کوچک کار شده بود، خوشی هستی را تکمیل کرد!
-افرا خانوم میشه ازمون عکس بگیرید؟
-

-افرا... افرا خانوم؟
با صدا زدن های آراد ناگهان به خود آمدم.

#پارت۲۷

-ببخشید با من بودین؟
-بله پرسیدم میشه ازمون عکس بگیرید؟
-آ..آره حتما.
-این خدمِ ت شما.
تلفن مشکی و سنگینش را در دست گرفتم. خیره به صفحه ی دوربین، سعی کردم به یاد بیاورم که عمه آناهیتا چگونه راه به راه در باغ از خود عکس میگرفت و به اشتراک میگذاشت.
لرزش دستم را کنترل کردم و با َشک دستم را روی دکمه ی گرد و لمسی وسط صفحه فشار دادم. صدای چیک عکس باعث شد که نفسم را راحت تر بیرون دهم.

-بفرمایید.
-ممنونم لطف کردین.
-خوب چی میخورین دخترا؟ چی بگم بیارن؟
-من شیک نوتلا عزیزم. اگر ترکیبی دارن نوتلا توت فرنگی باشه لطفا.
-چشم معلو ِم که دارن. مگه میشه هستی خانوم ما چیزی بخواد و ما بگیم نَه؟
لبخند شیرین هستی برای چراغانی شدن چشمان پسرک کفایت میکرد.

-شما چی افرا خانوم؟ چی میل دارین؟
من باید انتخاب میکردم که چه چیزی میل دارم؟ آخرین بار که کسی همچین چیزی را از من پرسیده بود، به چه زمانی برمیگشت...؟
-من چیزی نمیخورم.
-عه مگه میشه؟ لطفا یه چیزی انتخاب کنید.
-آخه واقعا اشتها ندارم.
-خواهش کردم ازتون.
سعی کردم به سرعت انتخاب کنم تا بیخیال من شود. دوست نداشتم طرف صحبتش قرار بگیرم!

-خوب آب... آب پرتقال خوبه ممنونم.
-خیلی هم عالی.
باز گارسون را صدا زد...
-یه آب پرتقال، یه شیک نوتلا توت فرنگی و یه قهوه ساده هم برای من. دمت گرم داداش.
-چشم همین الآن.

#پارت۲۸

-ببخشید دخترا من اون یکی گوشیمو داخل ماشین جا گذاشتم، اگر از نظر شما اشکالی نداره برم بیارمش.
این پسر چطور میتوانست اِنقدر مودب باشد...!
-نَه عزیزم چه اشکالی؟ راحت باش.
بعد از رفتنش هستی با ذوق سمتم چرخید و گفت:

-وای افرا میبینی چقدر جیگ ِر؟ خیلی جنتلم ِن لامصب!
-آره به نظر منم پسر خوبیه.

موهایش را مرتب کرد و با لبخند سر تکان داد.
-به نظرت زشت نشد که من براش چیزی نخریدم؟
چه دل خوشی داشت. از چه کسی نظر میپرسید.
من چه میدانستم که همچین کاری زشت است یا نَه...!
نظر دیگران را نمیدانم اما اگر میخواستم از نظر تاشچیان ها راهنمایی اش کنم، خریدن کادو برای یک پسر غریبه به معنای مرگ بود.

پس بهتر بود نظرات خانوادگی ام را تنها برای خود حفظ کنم و افکار دیگران را با عقایدی که نمیدانستم درست است یا غلط، آلوده نکنم!
-نمیدونم بخدا اما حالا که دیگه نگرفتی. فکرشو نکن. نهایت بعدا جبران میکنی براش.
-اوهوم همینطوره. تو هم نمیخواد اِنقدر معذب باشی. آراد پسر خیلی خوبیه راحت باش بابا دختر...
-باشه سعیمو میکنم.
متوجه شدم که آراد یک طبقه از کافه ی زیادی لوکس را اجاره کرده است. اما هر چه که میگذشت طبقه ی زیرین شلوغ تر میشد.

گروه های دخترها و پسران سرخوش، پشت میزها نشسته و صدای حرف زدن و خنده هایشان بالا رفته بود.
قبلا همچین تصویری را ندیده بودم و هر لحظه همه چیز برایم جذاب تر میشد. همزمان با جذابیت بیشتر در سیاه چاله ی حسرت فرو میرفتم.
نَه بخاطر دوستی ها با جنس مخالف، بلکه بخاطر شور و شوقی که در رفتارهایشان موجود بود.
جوان
ِی
که میگفتن همچین چیزی بود...؟
هستی سر قولش ماند و مدت طولانی در کنار دوست زیادی جنتلمنش نماندیم. بعد از برگشتن، به ادامه ی پاساژ گردیمان پرداختیم و در آخر با خوردن یک پیتزای بسیار خوشمزه آن شب فوق العاده به پایان رسید.

شبی که لقب یکی از بهترین شب های عمرم را به خود اختصاص داد...!

#پارت۲۹

-افرا زود باش تا بابات اینا نیومدن اینارو بچین رو میز.

-چشم.
ماست های نعنایی را کنار هر بشقاب قرار دادم و سبد های سبزی را در دو طرف میز گذاشتم.
ظرف بزرگ سالاد را به سختی روی میز قرار دادم و تمام سعیم را کردم تا همه چیز قرینه باشد!
دقیقا همانطور که مورد علاقه ی انوشیروان خان بود.
امروز بعد از دو روز به خانه بازمیگشتند و این دو روزی که بدون او و بابا و عمو گذشت، خوب که نَه فوق العاده بود!
مامان بیشتر سرش به کارهای خودش گرم بود و خانه غرق در سکوت و آرامش! آنقدر همه چیز

آرام بود که توانستم خودم را راضی کنم و کمی هم که شده درس بخوانم.

گرچه حاصلی نداشت. آنقدر از بچه های کلاس عقب بودم که حالاحالاها جبران نمیشد.
صدای چرخ لاستیک و مایی که مانند سربازان به ترتیب جلو
ِی
درب ایستادیم.
مامان، عمه گلاره، زن عمو پروانه، عمه آناهیتا و من...!
ایستادیم و منتظر بازگشت انوشیروان خان و قوانین حال بهم زنش ماندیم!
-سلام خیلی خوش اومدین.
-خوش اومدین صفا اوردین.

آرام تر از همه گفتم:
-خوش امدین بابابزرگ جون.
سری تکان داد و عصای زیبا و خاصش را روی زمین کوبید.
-خوب شد زود برگشتیم. دلم برای خونه تنگ شده بود.
دلش برای ما نَه برای خانه تنگ شده بود.
***

کمی از خورشت فسنجان را روی برنج سفید با دانه های زعفرانی ریختم. با دقت هر بار قاشقم را تا حد معینی پُر میکردم.
اگر مقدار کم یا زیادی غذا درون قاشق میریختی، متهم به زیر پا گذاشتن اصول غذاخوری انوشیروان خان میشدی!
-افرا.
-ب..بله بابابزرگ جان؟
-چه خبر از درس و مدرسه؟ ِکی کارنامه میدن؟
برق از سرم پرید و خاطره ی کمربندها در ذهنم پُررنگ شد.

#پارت۳۰

-ه..هنوز دوتا دیگه امتحان دارم. هر وقت که امتحانات تموم بشه، حدودا دو سه هفته بعدش هم کارنامه میدن.
لیوان آب کنار دستش را برداشت و با ابرویی بالا

رفته رو به بابا گفت:

-سجاد امیدوارم دخترت امسال هم آبرومونو با گیج بازیاش نَبره...!
-نمیبره بابا جان... دخترم قول داده درساشو بخونه.
-باید همینطور باشه، دیگه بچه هم نیست که بخوای بگی عقلش نمیرسه.
-انشالله امسال شاگرد اول میشه.
-خدا کنه!
شاگرد اول شدن...!
چگونه باید میگفتم من حتی اگر نمره ی قبولی بگیرم مانند معجزه است...؟

این ترم هم مانند همیشه امتحان هایم را افتضاح داده بودم.
از درس نفرت داشتم. از امتحان، از انجام دادن تکالیف متنفر بودم و این آدم ها از من انتظارِ شاگرد اول بودن را داشتند!
بعد از صرف غذا به دستور انوشیروان خان روی ایوان جمع شدیم. مامان و زن عمو مانند دو

عروس نمونه به سرعت بساط چای و میوه را چیدند و همگی کنار هم روی صندلی های سفید و براق نشستیم.
تصوریمان آنقدر زیبا بود که هر َکس از دور میدید، غرق لذت میشد. اما به شرطی که از دور میدید...!

خیلی نگذشته بود که صدای متین بلند شد.
-بابابزرگ جان اگر اجازه بدین میخواستم یه موضوعی و مطرح کنم.
متین و مهدی فرزندان عمو صالح بودند. نمیشد گفت انوشیروان خان عاشق این دو نوه پسری است اما خوب آن ها را دوست داشت و برایشان احترام قائل بود.
مهدی سال پیش برای ادامه ی تحصیل کشور را ترک کرده و متین در شرکت مشغول به کار بود.
-بگو ببینم چی میخوای پسر.
-راستش من... من میخوام ازدواج کنم!

ابروی انوشیروان خان بالا رفت و نگاهش را به عمو داد.

-صالح تو میدونستی؟
عمو صالح تابی به سیبیل های زیادی سیاهش داد و استکان چای را کنار گذاشت.

#پارت۳۱

-منم تازه فهمیدم بابا جان قبل از اینکه بریم سفر به منو مادرش گفت. منم بهش گفتم صبر کنه بریم برگردیم بعد با شما درمیون بزاریم.
سکوت انوشیروان استرس جمع را بالا برده بود. ازدواج کردن اتفاق بدی نیست. اما مگر کسی در این جمع بود که نداند، انوشیروان خان قادر است در یک لحظه یک اتفاق زیبا را تبدیل به یک عزای عمومی کند!
توانایی های این مرد ستودنی بود...!
-خوب تو که واسه خودت بزرگ شدی و تصمیم به ازدواج گرفتی، کسی رو هم زی ِر َسر داری یا نَه!

متین سر پایین انداخت.
-ان..انتخاب کردم بابابزرگ جان!
اخم های درهم فرو رفته اش نشان میداد که آنچنان از صحبت های متین رضایت ندارد.
-مشکلی با ازدواجت ندارم متین. اتفاقا تو خوب سنی به فکر افتادی، من خودم در نظر داشتم که به زودی برات آستین بالا بزنم اما این که خودت رفتی انتخاب کردی، خیلی مورد پسندم نیست. بهتر بود میزاشتی بزرگترها که تجربه بیشتری دارن یکی و برات پیدا کنن!
متین با رنگ و رویی شبیه به گچ دیوار گفت:

-درست میگید بابابزرگ اما... اما شیدا خیلی دختر خوب
ِی
، خواهش میکنم یه فرصت بهمون بدین. یه بار... یه بار ببینیدش بعد تصمیم بگیرید. لطفا!
عمو صالح مانند همیشه که کاملا کنار فرزندانش بود، دستش را پشت متین کوبید و گفت:
-پسرم شیِ رمرد باباجان مطمئنم انتخاب بدی نداره.

من پشتشم شما هم پشتش باشید. شما وقتی هستید، انگار کوه پشت سرمون هست!
برق واضح چشمان انوشیروان خان با چشم و ابروی مامان رو به بابا همزمان شد.

میدانستم هر دو از سیاست های بی شمار عمو صالح حرصی اند. همیشه همینطور بود و همینطور هم میماند!
-خیلی خوب دعوتش کن بیاد تا بعد ببینیم چی پیش میاد.
-ممنونم خیلی ممنونم. این لطفتونو فراموش نمیکنم.
-بسه اِنقدر زبون نریز پسر.
آن شب هم با تمام کنایه های عمه به مامان و زن عمو و کنایه های مامان و زن عمو به همدیگر گذشت و به پایان رسید.

#پارت۳۲

شیدای انتخابی متین هر لحظه رنگ انوشیروان خان را سرخ تر میکرد.
شومیز صورتی و شلوارجین یخی همراه با موهای بلون ِد رنگ کرده اش، برای سکته دادن انوشیروان خان کافی بود!
دختر زیبا با لبخند موهای رهایش را به پشت گوشش سراند و گفت:

-متین جان خیلی تعریف شمارو کرده بود آقای تاشچیان واقعا دلم میخواست ببینمتون.
-ممنون دخترم. شما شغل پدرتون چیه؟
-کارشون آزا ِد.
-آزاد...؟
-بله پدر تجارت میکنن.
توضیحات سربسته اخم های انوشیروان خان را بیشتر درهم کرد.

در سکوت نشسته و دختر را آنالیز میکرد.
میدانستم که سکوت نشانه میهمان نوازی اش نیست. او آنقدر این دختر را کوچک و حقیر میدید که حتی به خود زحمت نمیداد کلمه ای با او

صحبت کند!
عمو صالح جمع را در دست گرفته و مشخص بود که از این دختر خوشش میآید.
خودم را بیشتر به طرف عمه آناهیتا، بانوی آزاد این قصر سوق دادم. تنها کسی که در اینجا زندگی به نسبت راحتی داشت او بود.
خواهر ناتنی بابا و عمو صالح...!
دختری که انوشیروان خان را پدرجون صدا میزد و یک هیچ از فرزندان دیگر جلوتر بود.

-عمه؟
-جانم؟
-من از شیدا خوشم میاد اما فکر نکنم بابابزرگ قبولش کنه، نظر شما چیه؟
عمه آناهیتا با همان پرستیژ همیشگی پا روی پا انداخت و با نگاه نافذی به شیدا خیره شد.
-به نظر منم دختِر شیرینِی اما آره عمه جون درست فکر میکنی، معلومه که پدر همچین دختری رو برای متین قبول نمیکنه!
نگاهم را باز در سرتاپای دختر چرخاندم.

-عمه من من خیلی ظاهر شیدا خانومو دوست دارم. به نظرت روزی میاد که منم بتونم هر جوری دوست دارم لباس بپوشم؟ خیلی دلم میخواد برای بیرونم لباسای صورتی داشته باشم.
عمه آناهیتا دست کشیده اش را همراه با آن ناخن های مانیکور شده ی زیبا دل گرمانه روی شانه ام کشید.

#پارت۳۳

-افرا هیچکس از آینده خبر نداره. میدونم زیادی بهت سخت میگیرن، اما این دنیا اونقدرا هم که فکر میکنی بی قانون نیست عمه جون. اتفاقا عدالت زیادش باعث موندگاریش شده! حوادث میچرخن و بهت قول میدم، روزی بیاد که از تَه دل خوشحال باشی و دیگه لبخندات بوی غم ندن.
گاهی اوقات زندگی آدم یک ش ِب عوض میشه!
خیلی نگذشت که فهمیدم حق با عمه آناهیتا است.
گاهی اوقات زندگی آدم یک ش ِب زیر و رو

میشود. آنچنان تغییر میکند که کن فیکون واژه ی ساده ای در مقابل حوادثش باشد...!
....

-گفتم نَه!
-چرا آخه؟ شما به من بگو مشکلش چی بود، شاید ایرادهایی که شما دیدی و به چشم من نمیاد و بتونیم رفع کنیم!
-مشکلش چی بود؟ اِنقدر احمق و کور شدی که همچین سوالی و میپرسی؟ اون دختره ی جلف سر تا پا مشکل بود. خانواده که نداره...
-کی گفته نداره؟ شیدا خانواده خیلی خوبی داره. مادرش یه خانوم تحصیل کرده و خیلی بافه ِم، پدرش هم دنیا دیده ست. آدمای خوبین پدر بزرگ...!
عمو صالح مانند همیشه تابی به سیبیل های زیادی بلندش داد.

-آروم بگیر پسر. بزار حرف پدربزرگت تموم شه بعد طرفداریاتو شروع کن.
واضح بود که عمو صالح شیدا رو دوست دارد.

اما سیاست های خاصش این اجازه را نمیداد که مستقیما احساساتش را عنوان کند.
-اون دختر مناس ِب خانواده ما نیست متین و خودتم این و خوب میدونی. به هیچ وجه نام خانوادگیم و به همچین دختری نمیدم!
-اما بابابزر...
-ساکت باش. از ِکی تا حالا رو حرف من حرف میاری؟ من این همه برای تربیت و بزرگ شدن

شماها تلاش نکردم که آخرش یه دختر جلف بیاد بشه عروس نوه ی من!
-چه جلفی بابابزرگ؟ اگر منظورتون آشنایی ما و شیداست که خوب پدر و مادرش از این موضوع باخبرن. حتی از اینکه شیدا قرار بود امشب بیاد و با شما آشنا بشه مطلع بودن!
انوشیروان خان عصای دسته طلای عتیقه اش را محکم روی زمین کوبید و صدای فریادهایش چهار ستون عمارت را لرزاند!
-تو با همچین خانواده ای در ارتباطی؟ آخ متین آخ از دست تو! تو نوه ی منی؟ تو نوه ی انوشیروان خان تاشچیانی؟ چطور تونستی با همچین خانواده

ی بی ریشه ای در ارتباط باشی؟ با کسایی که اجازه میدن دخترشون بره خونه ی یه پسر مجرد...!

#پارت۳۴

متین ترسیده و غمگین بود.
-ب..بابا بزرگ م..مگه اومده خونه مجردی من که اینجوری میگید! شیدا... شیدا فقط اومده بود تا با شماها آشنا بشه. خودتون خواسته بودین که بیاد!

-پدر و مادری که همچین اجازه ای به بچشون دن،
ِب
از بته خرابن و کرم خورده!
حرف من
ِن
همو که گفتم متین.
عمو صالح گفت:

-باباجان حق باشماست. اما اینکه پدرش میدونس ِت که چیز بدی نیست. حداقل خیلی بهتر از ای ِن که دختر مردم یواشکی پاشه بیاد اینجا!
-پدری که میدونست باید همرا ِه دخترش میومد.
زن عمو دیگر طاقت سخت گیری به پسر عزیزش را نداشت.

-باباجون وقتی که ما... وقتی که ما هنوز حتی خاستگاری هم نرفتیم، هیچوقت پدر و مادر شیدا بلند نمیشن بیان خونه ی ما که فداتون بشم.
-تو ساکت باش عروس. کی از تو نظر خواست؟
این مسئله بین منو بچه ها ِم!
احمق تر از این مرد وجود نداشت.
مادر متین را کاره ای نمیداد!
زن عمو سرخ شد و پر بغض سر پایین انداخت.
انوشیروان خان عصایش را بالا آورد و انتهای آن را تقریبا محکم روی شانه ی متین کوبید.
-دیگه نمیخوام اسم اون دختر و از زبونت بشنوم. اون در حد ما نیست. هیچوقت اسممو به همچین دختری نمیدم. اما نمیخواد ناراحت بشی من مثل

پدر و مادرت بی فکر نیستم، خودم یه مورِد
مناسب برات پیدا میکنم!
برید و دوخت به طرف اتاقش حرکت کرد. حرکت
کردنش باعث شد که نفس راحتی بکشم. میترسیدم
ترکشش هایش دامن مرا هم بگیرد.
تا به حال متین را آنقدر ناراحت ندیده بودم. گویی
خود را موظف به توضیح دادن میدانست که گفت:
-شیدا... شیدا دختر بدی نیست. قبول دارم ظاهرش
شبیه ما نیست اما اون دختر خوب
ِی
. تمام مدتی هم
که اینجا بود پدرش تو ماشین منتظر بود. دخترش
و ول نکرده بود که خودش پاشه بیاد خونه ی ما!
منتهی بعضیا... بعضیا عادت ندارن مراقبت
هاشون و بکنن تو بوق و کرنا!

متین یکی از بی آزارترین افراد عمارت بود و دلم
میخواست خوشبخت شود. قلب پاک او لایق
خوشبختی بود!
کمی بعد مردان سالن را ترک کردند و خانوم ها
گرد هم نشستند.

#پارت۳۵

عمه گلاره سیبی برداشت و همانطور که مشغول پوست َکندن آن بود، گفت:
-پروانه جون خوبی؟ اشکالی نداره عزیزم ناراحت نباش. میدونم غرورت شکسته شد اما خب ما که غریبه نیستیم. بارها هم شاهد این اتفاقات بودیم. میدونی اولا ِد بد همی
ِن
همیشه باعث شرمندگی پدر
و مادرش میشه!
خون خون زن عمو را میخورد.
-میشه در این مورد صحبت نکنی گلاره جان؟ پدر جون حتی منو که مادر متینم مناسب نظر دادن در این مورد ندونست. شما که دیگه جای خود داری!
-وا پروانه جون، چقدر زود همه چی بهت بَرمیخوره. من فقط خواستم دلداریت بدم.

-ممنون از شما زیاد به ما رسیده. من سرم درد میکنه میرم استراحت کنم. با اجازتون.
میان گیرودار آن ها چند شکلا ِت فندقی چشمک زن را از روی میز برداشتم و خدا را شکر جز مامان که با صورتی سرخ خیره ی کارم بود، کسی متوجه نشد.
بعد از رفتن زن عمو هر چه میگذشت بازار غیبت ها داغتر میشد. هر کس برای خود صاحب نظرات زیاد
ِی
بود.
نظراتی پُر از قضاوت های نادرست و پُر از بی انصافی، نسبت به عضوی که هنوز وارد خانواده نشده بود!

***

-تاشچیان؟
-بله خانوم.
-اسمتو صدا میکنن. برو دفتر ببین خانم مدیر چیکارت داره.
-چ..چشم.

با ورود به اتاق مدیر و دیدن چهره ی برافروخته بابا یک ایست قلبی کامل را از سر گذراندم!
-س..سلام.

-سلام دخترم بیا تو... بیا بشین اینجا.
نگاه سنگین بابا شانه هایم را خم کرده بود.
-دخترم به پدرت بگو که ما بارها بهت گفتیم به والدینت خبر بدی برای گرفتن کارنامه بیان. گفتیم یا نَه؟ صدات کردم که جوابشون رو خودت بدی.
-افرا؟
-گ..گفتن بابا... باباجون.
-پس تو چرا هیچی به ما نگفتی...؟
-...

-دخترم سکوت نکن، جواب پدرتو بده.
-معذرت میخوام.

#پارت۳۶

-معذرت میخوام که نشد حرف، شما با پنهون

کاریت باعث شدی که من و پدرت با هم به مشکل بخوریم.

-من از شما معذرت میخوام خانوم. چون از چیزی خبر نداشتم، متأسفانه وقتی که تماس گرفتید برخورد درستی هم نداشتم.
-خواهش میکنم آقای تاشچیان این چه حرفیه. والا الآن نزدیک به سه هفته اس که من دارم به افراجان میگم به خانوادت بگو برای گرفتن کارنامه بیان. این دختر گل هم همش ما رو دست به سر کرد. یکبار گفت پدرم مسافرِت، یکبار گفت مامانم کاری براش پیش اومده، یکبار دیگه گفت پدربزرگم مریِ ض حالش خوب نیست کسی نمیتونه بیاد. خلاصه که هر بار ما گفتیم یه بهونه ای اورد. این شد که دیگه امروز تصمیم گرفتم، خودم شخصا باهاتون تماس بگیرم و ازتون بخوام یه تُک پا بیاید مدرسه.
چرا این زن ساکت نمیشد...؟

دست مشت کرده ی بابا را درون جیبش نمیدید؟ چشمان سرخ وِ گره ی کور ابروهایش را

نمیدید...؟
تما
ح باید تک تک دروغ هایم را برای او ردیف میکرد؟ چه چیزی نصیبش میشد؟ جز اینکه با هر کلمه ای که از دهانش بیرون می آمد، تنبیه سخت تری را برای من میخرید!
البته او هم تقصیرکار نبود و فقط در حال انجام دادن وظیفه اش بود...!
او که از قوانین و اصول تاشچیان ها باخبر نبود...!
-حق با شماست خانم. از این به بعد آخر هفته ها یه سر به مدرسه میزنم تا دیگه از این مشکلات پیش نیاد.

-خیلی عالی میشه آقای تاشچیان، همچنین اینکه میخواستم اگر براتون ممک ِن چون تا جایی که اطلاع دارم شکرخدا شما مشکل مالی ندارید. اگر ِن
ممک برای افرا معلم خصوصی بگیرید. با اینکه افرادی که اینجا مشغلون فوق العاده اند، چه از نظر مدرک چه از نظر تجربه اما مثل اینکه

افراجون احتیاج به آموزش بیشتری داره که خوب در تایم کوتاه مدرسه همچین چیزی برای ما ممکن نیست.
بهت ِر که تو این سالای مهم توجه بیشتری به درسش داشته باشه.
-متوجه منظورتون نشدم، یعنی چی که احیتاج به آموز ِش بیشتری داره؟
-عارضم به خدمتتون که نمرات این دختر ما هر ترم کمتر میشه و واقعا همچین چیزی خیلی نگران کنندس. چون ایشون پس فردا قرا ِر دانشجوی این مملکت بشه، وقتی الآن هشت و نُه و گاهی اوقات

به زور َده میگیره، توی دوران دانشجویی میخواد چند بگیره؟
امکان نداشت که بعد از صحبت های امروز من باز هم زنده بمانم! دیگر تمام شد!
باید با این دنیا و آدم هایش، باید با تمام خاطراتم خداحافظی میکردم. کاش حداقل میتوانستم قبل از رفتن صحرای عزیزم را ببینم.
چانه ام به سینه چسبیده و صدای بابا از خشم زیاد بَم شده بود.

#پارت۳۷

-اگر از نظر شما مشکلی نداشته باشه من امروز افرا رو زودتر ببرم.
-البته... خواهش میکنم. شما صاحب اختیارید. فقط لطفا مواردی که گفتمو در نظر داشته باشید.
-حتما در نظر میگیرم حتما...
شما خیالتون راحت باشه.
-ممنونم.
-پاشو افرا خانوم عجله کن.

دست و پایم ِسر شده و ضعف بدنی داشتم.
دلم میخواست بمیرم اما هیچگاه به ماشین بابا نرسم. خیلی وقت بود که او را تا این حد خشمگین ندیده بودم.
جلو جلو راه میرفت و صدای کفش های مردانه اش مانند ناقوس کلیسا در گوش هایم میپیچید.
به نزدیکی ماشین که رسیدیم، با تردید نگاهم را به

طرف خی
ِن
با
ا خلوت کشاندم. اگر پا به فرار
میگذاشتم چه اتفاقی میافتاد...؟
-بتمرگ تو ماشین معطل چی هستی؟
-ب..بابا.

-ساکت باش. فقط ببند دهنتو... ببند دهنتو اگر
نمیخوای خونت کف همین خیابون ریخته بشه.
خدایا خداوندا خودت به فریادم برس!
با ترس و لرز نشستم و تنم را به درب ماشین
چسباندم. بابا بی آنکه ماشین را روشن کند، خیره
به کارنامه و نمرات درخشانم مانده بود.
-ریاضی نُه... جغرافیا دوازده... ادبیات یازده...
عربی هفت... عربی هفت... هفت... هفت...
هفت....!
صدای فریادهای بلند و ناگهانی اش تمام تنم را
لرزاند. هفــت... هفــت... هفــت!

-دختر من باید هفت بگیره... دختر من. دختر

سجا ِد تاشچیان کسی که خودش همیشه تو همه چی نمونه بوده، دخترش باید هفت بگیره؟ خاک بر سر من کنن. خاک تو سرم که گوشاتو نگرفتم
نشوندمت پای درس و مشقت. احمق مگه تو چی کم داری که درس نمیخونی؟ نونت ک ِم آبت ک ِم برای چی درس نمیخونی؟ چی کم داری پدرسگ؟ چی کم گذاشتم برات...!
چرا نمیفهمید همین اجبارهای تحقیر آمیزشان مرا از درس خواندن دل زده کرده است.
اشک گوله گوله از چشمانم پایین میچکید. پُر از شرمندگی سر پایین انداختم.
میدانستم غرور پدرانه اش در مدرسه شکسته شده اما چه کار میکردم دست خودم نبود که از درس

خواندن متنفر بودم. از نمرات... از کتاب ها... از معلم ها از هر چه که اجباری در آن دخیل بود!

#پارت۳۸

-ب..بابا بخدا نمیخواستم اینج..اینجوری بشه.

صدای گریه های بلندم در ماشین پیچید.

-ساکـــــت بـــاش الکی آبغوره نگیر برا من.
حالا جواب بقیه رو چی باید بدیم؟ جواب بابابزرگت و چی میخوای بدی افرا هـــان؟ چی میخوای بهش بگی؟ این َگندتو چطوری میخوای براش توجیح کنی...؟
-بابا تو رو خدا بز..بزار یه بارم من حرف بزنم. شما که اینجوری میکنید، یعنی وق..وقتی همش واسه در..درس خوندن مجبورم میکنید، من... من بدتر دل زده میشم. وگ..وگرنه بخدا که نمیخواستم آبرو..آبروتونو ببرم.
-اما بردی... آبرومو بردی!
بینی ام کیپ شده و احساس نفس تنگی شدیدی میکردم. با سکسکه ای که گریبان گیرم شده بود، به آرامی لب زدم:

-ج..جبران میکنم.
صدای پوزخند بلندش در ماشین پیچید.
استارت زد و فرمان را چرخاند.
-دهنتو میبندی و از جریانات امروز به کسی

چیزی نمیگی تا ببینم چه خاکی باید تو سرم بریزم.
چشمانم گرد شد و صاف نشستم.
-یع..یعنی چی بابا؟
-یعنی اینکه صداتو میبُری. بابابزرگت اگر بفهمه نمرات امسالتم مثل سال پیش شده دیگه ولت نمیکنه. پارسال و که یادت نرفته انشالله؟ با هزار خواهش و التماس از اتاقش کشیدمت بیرون...

یه دختر نفهمی قول داده بود که دیگه یَللی و تَللی و
بزا ِر کنار و بشینه سر درس و مشقش...
حرف مفت زده بود طبق معمول!
لب گزیدم و روکش چرم ماشین را بین انگشتانم فشردم.
هر چه بیشتر به عمارت نزدیک میشدیم استرسم افزایش میافت.
-یعنی شما به هیچکس چی..چیزی نمیگی؟
مقابل عمارت پارک کرد و در حال پیاده شدن از ماشین گفت:
-چیو بگم دقیقا؟ افتخار آفرینی خاصی کردی که بخوام بکنمش تو بوق و کرنا؟ فقط مثل همیشه پدر

و مادرتو شرمنده کردی. کاش یه ذره از خواهرت یاد میگرفتی. نمیدونم تو کجای تربیتت اشتباه کردم که تو همچین یاغ
ِی
شدی. میدونستی؟ تا به حال
بهت گفته بودم روز تولدت یه شهرو شیرینی دادم؟
ضعیف و نارس بودی و دکترا میگفتن زنده
موندنت مثل معجزه میمونه. تا مدت ها فکر
میکردم معجزه کوچیکمی اما تو دختری نشدی که
من آرزوشو داشتم!
آنچنان دلم سوخت که حد نداشت. بابا نیش زدن را
خیلی خوب بلد بود. جوری با حرف هایش
میکوبیدتت که از خود و وجودیتت متنفر شوی!

#پارت۳۹

-زود برو تو خونه به کسیام حرفی نزن.
-چشم.

قبل از اینکه دور شود صدا زدمش...
-بابا.
ایستاد اما برنگشت.

-مم..ممنونم. خیلی ممنونم که به بابابزرگ چیزی نمیگی.
کمی مکث کرد و سپس با قدم های بلند از عمارت خارج شد.
گریان و با سری پایین به سمت خانه ی خودمان روانه شدم. حسی به من میگفت این جریان به همین راحتی ها تمام نمیشود.
-افرا چی شده؟
به سرعت اشک هایم را پاک کردم و به متینی که نمیدانم از کجا بر سر راهم سبز شده بود، خیره شدم.
-س..سلام.

-سلام چیشده چرا داری گریه میکنی؟ کسی اذیتت کرده؟
بینی ام را بالا کشیدم.
-نه... نه کسی اذ..اذیتم نکرده. ببخشید اما میخوام

برم خونمون.
میترسیدم انوشیروان خان متوجه حضورمان شود. آنوقت بود که شروع به بازخواست کردن هر دویمان میکرد.
-خوب بهم بگو چرا داری گریه میکنی. تو مدرسه اتفاقی افتاده؟ کسی مزاحمت شده؟ حرف بزن ببینم مگه تو به من اعتماد نداری؟

-ب..بحث اعتماد نیست متین. تو رو خدا بزار برم... یه وقت یکی میبینه فکر میکنه حالا چه خبره!
به عمارت اصلی و محل زندگی انوشیروان خان نگاه کرد و پووف کلافه ای کشید.
-خیلی خوب برو اما هر وقت کمک خواستی بهم بگو.
-ب..باشه مرسی ممنونم.
به سرعت متین را پشت سر جا گذاشتم و خود را به خانه رساندم. با ضعف لباس هایم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم.

حس بدی نسبت به خود پیدا کرده بودم. کاش مانند

هستی بودم. شاید اگر مانند او باهوش و درس خوان بودم، روزگار آنقدر به من سخت نمیگرفت.

#پارت۴۰

تمام ناخن هایم را جویده بودم. از گوشه گوشه ی آن ها خون جاری شده و به شدت میسوخت و اعصاب خرابم را خرابتر میکرد.

برای ناهار بیرون نرفتم. میترسیدم انوشیروان خان از سر و وضع آشفته ام متوجه چیزی شود.
-افرا.
با یکباره باز شدن در ستون فقراتم کاملا صاف شد.
-جانم مامان؟
-پس چرا نمیای؟ برای ناهارم نیومدی. زود باش میخوایم شام بخوریم.
-می..میشه نیام؟ اصلا اشتها ندارم.

-نخیر نمیشه. زود باش تا پنج دقیقه ی دیگه خونه

ی پدربزرگتی.
-چشم.
***
چشم غره های بابا دیگران را مشکوک کرده بود.
همانطور که گفته بود به کسی چیزی نگفته و حتی مامان از جریانات امروز بی خبر بود.
کسی چیزی نمیفهمید البته اگر رفتارهای زیادی عیانش اجازه میداد....
-افرا.

با صدا زدن انوشیروان خان صاف نشستم.
-بله بابابزرگ؟
-چیکار کردی؟ چرا بابات ناراحِ ت؟
با پلکی که میپرید نگاهم را بین بابا و انوشیروان خان چرخاندم.
-ک..کاری نکردم. هیچ... هیچ کاری نکردم.
-تو...
-بابا جان دخترم کاری نکرده.

انوشیروان خان با َشک نگاهم کرد و رو به بابا گفت:

-چرا نمیزاری خودش حرف بزنه؟
-چیز مهمی نیست بابا اگر بود من به شما نمیگفتم؟
-امیدوارم سجاد خان امیدوارم!
نفس راحت تری کشیدم و سر پایین انداختم. این روزها خطرات پررنگ تر از گذشته شده بودند.
بعد از صرف شام طبق معمول بساط چایی و میوه برپا شد و هر کس گوشه ای نشست.

#پارت۴۱

-مامان میشه من برم اتاقم؟
-نخیر برای ناهارم نیومدی بشین همینجا حرف درست نکن اِنقدر برامون، همش میچپی تو اتاق فردا پس فردا میان میگن حتما دخترت عاشق شده!

اعضای این خانواده فیلم نامه نویسا ِن قهاری بودند. قابلیت این را داشتند که از کوچکترین مسائل داستان بسازند!
-سجاد امروز یه سر رفته بودم پیش حاج

حیدری... میگفت میخواد سه دهنه از مغازه هاشو بفروشه.
-با جنساش؟
-آره.
-از نظر موقعیتی جاشون خوبه اما خیلی قدیمیَن، کلی هزینه بازسازیشون میشه.

-دیگه مثل پارسال پیرارسال نیست. خودش یه کارایی کرده و گفت نصف هزینه بازسازی رو به صاحب جدید میده.
-یعنی از پول اصلی کم میکنه؟
-آره احتمالا... حالا عکساشو گرفتم بیا ببین.
با چشمانی غرق خواب به بحث حوصله سر برشان خیره بودم که ناگهان چشمانم گرد شد و صاف نشستم.
آن برگه ی سفید و مچاله شده که از جیب باباُ سر خورد و کنار عصای انوشیروان خان افتاد کارنامه ی من که نبود بود...؟

تیغه کمرم خیس از عرق و مردمک چشمانم درشت شده بود. هر دو سر در گوشی انوشیروان

خان برده بودند و خیره به آن عکس های منحوس در حال تبادل اطلاعات بودند.
نگاهم را برای پیدا کردن یک راه نجات چرخاندم اما هر کس سرش به کار خود گرم بود و هیچکس حواسش به
ِن
م بخت برگشته نبود.
کمرم را صاف کردم...
باید به یک نحوی آن کارنامه را از کنار عصای انوشیروان خان برمیداشتم اما چگونه...؟
-آره درسته.
-حالا فردا با صالح برید یه سر بزنید ببینید اگر میارزه ما بخریم ازش.

-چشم... شما خیالت راحت باشه.
-من دیگه برم بخوابم امروز خیلی خسته شدم.
-باشه بابا جان خوب بخوابی.
نجات... نجات... نجات!
انوشیروان خان ایستاد و عصایش را در دست گرفت.

#پارت۴۲

برو... برو خواهش میکنم ازت تو رو خدا برو!
عصا دقیقا کاغذ را لمس کرد و صدای کوچکی که
از کاغذ بلند شد، حواس
ِ جمع
انوشیروان خان
تاشچیان را جمع تر کرد.
چشمانم را بستم و سر پایین انداختم.
-بابا...
-صبر کن ببینم این چیه.

خم شد و بعد از برداشتن کاغذ و باز کردنش
شروع کرد به خواندن نمرات...
هر چه میگذشت صدایش بلندتر میشد و سر من هم
پایین تر میرفت!
-بالای این برگه نوشته افرا تاشچیان... آره سجاد؟
زیر چشمی به بابا نگاه کردم. رنگ از رویش
پریده و در نگاهش نگرانی موج میزد.

-بابا.. بابا جان آروم باش این چیز مهمی نیست. مهم امتحان آخر ترمشو ِن...
-افـــرا پاشو بیـــا... بیـــا اینجا حی ِف نـــون زود بـــاش!

نه تنها پاهایم بلکه تمام وجودم میلرزید. سلول به سلول تنم دچار زلزله ی هفت ریشتری شده بود. به مسلخگاه رفتم و مقابل انوشیروان خان ایستادم. سرم پایین و اشک تمام صورتم را خیس کرده بود.
-بابا...
-تو ساکت باش سجاد ساکـت باش! اِنقدر بی عرضه ای که حتی نمیتونی از پس یه الف بچه بربیای و درست تربیتش کنی... اما از تو احمق تر منم... از تو احمق تر منم که شرکت و مغازه هامو دادم دست یکی مثل تو!
بابا با شرمندگی سر پایین انداخت و انوشیروان خان کارنامه را به طرفم پرتاب کرد.

-این چیه هـــان؟ چه توضیحی براش داری؟ چی میتونه الآن تو رو از دست من نجات بده؟
هق هق هایم کم کم بلند میشدند و زمانی که به

آرامی و با گریه گفتم:
-به... به خدا جبران میکنم بابابزرگ.
سیلی محکمش تارهای شنوایی ام را به لرزه انداخت.
-خفه شو چقدر دیگه میخوای جبران کنی؟ پس کِ
ی میخوای جبران کنی؟ پس ِکی میخوای قدر بدونی کِـــی؟
-ب...

سیلی دیگر و افتادنم از پشت روی زمین...
هر چه فریاد میزد دلش آرام نمیگرفت!

#پارت۴۳

روی تنم خم شده و با سیلی های پشت سرهم از صورت ظریف و دردناکم پذیرایی میکرد.

-دیگه
تمو ِم... دیگه حق مدرسه رفتن نداری...

میمونی خونه و تو کارا کمک میکنی... من پول اضافه ندارم که

ِج
خر دختر ابلهی مثل تو کنم!
با سیلی بعدی و خونی که از دماغ و دهنم بیرون زد، بابا بیطاقت خم شد و همراه با بوسیدن دستی که دخترش را به با ِد کتک گرفته بود، گفت:
-بابا الهی قربونت برم نکن فداتشم... ببین دستات داره میلرزه... نکن پدر من نکن... من خودم بعدا به خدمتش میرسم.
درد حرف های بابا حتی از سیلی های بی رحمانه انوشیروان خان هم بیشتر بود.
با اشاره اش مامان و عمه آناهیتا جلو آمده تنم را از روی زمین بلند کردند. صورت مامان غرق

اشک و عمه آناهیتا با نگرانی و دلسوزی نگاهم میکرد، اما سایرین در حال تماشای یک فیلم سینمایی هیجانی بودند....!
با هر قدم درد در ُکل تنم پخش و مزه ی َگس خون حالم را دگرگون تر میکرد.
-بیا عزیزم... بیا عمه جون... بیا دست و روتو

بشورم.
-ن..نمیتو..نم عم..عمه.
-باشه... خیلی خب آروم باش... بشین همین جا برم آب و دستمال بیارم.
-آناهیتا جان شما برو من خودم به دخترم رسیدگی میکنم.

-آخه چرا؟ بزارید بمونم... نگرانشم.
-ممنونم... اما اگر پدرتون بفهمه دوباره اعتراض کردناش شروع میشه.
عمه آناهیتا با نارضایتی خیلی ُخبی زمزمه کرد و پیشانی ام را بوسید.
-عمه جون هر وقت چیزی خواستی بهم بگو... بازم میام بهت صبر میزنم.
-مم..ممنونم.
بعد از رفتن عمه مامان با یک کاسه آب ِولرم و دستمال کوچکی کنارم نشست.

در سکوت خون ها را از روی صورتم پاک کرد. لب های دردناکم را لمس کردم. گوشت نرمش ِله شده و سوزن سوزن میشد.

-مامان.
-با من حرف نزن.
-مامان تو رو خدا!

#پارت۴۴

-با من حرف نزن... نمیخوام صداتو بشنوم.
-ب..بخدا دست خودم نیست... نمیخواستم اینجوری بشه.
دستمال درون دستش را محکم گوشه ی لبم کشید.
کناره ی پاره شده لبم بازتر شد و سوزش وحشتناکش اشک هایم را دوباره جاری کرد.
-فقط بِبُر صداتو... از روز اولی که رفتی مدرسه ما همین داستان و داریم. پس ِکی میخوای آدم شی هان؟ تا ِکی میخوای جلوی همه خودت و پدر مادرت و سکه یه پول کنی؟ هنوز نفهمیدی که اگر

بین این آدما ضعیف باشی به جای اینکه برات دل بسوزونن بیشتر عذابت میدن؟ چرا اِنقدر احمقی؟

مگه تو جز درس خوندن چه کاری داری که همین یه کارم انجام نمیدی؟
حرصی دستمال را درون ظرف پرتاب کرد و همانطور که از در بیرون میرفت گفت:
-به این کارات ادامه بده افرا خانوم... ادامه بده تا زودتر از متین سفره ی عقدتو وسط عمارت بندازن. دانشگاه رفتن که جای خود داره همینطوری ادامه بده تا دیگه حتی اجازه ی دیپلم گرفتن هم بهت ندن و مستقیم بفرستنت خونه ی شوهر... آخرشم میشی یکی لنگه ی مامان بدبختت و تو نوزده سالگی وقتی که هنوز بچه ای یه بچه میزارن تو بغلت... خاک بر سر من با این بچه بزرگ کردنم... خـــاک عالم تو سرم!

بعد از تمام شدن حرف هایش محکم درب را کوبید و اتاق را ترک کرد. بسته شدن یک دفعه ای درب باعث شد که قاب شیشه ای تزئینی مورد علاقه ام بیفتد و مانند دلم هزار تکه شود.
با گریه جنین وار در خودم جمع شدم و ملحفه را روی سرم کشیدم. حرف های مامان ترسناک بود. چشمانم را محکم روی هم فشردم تا بیشتر از این

از تصورات اتفاقی که ممکن بود رخ دهد، تنم نلرزد. اما گاهی اوقات هیچ گونه نمیشود از بعضی اتفاقات خلاص شد... نه با بستن چشم و نه با پنهان شدن زیر ملحفه ها...!
***
-خوشگلم؟ بلندشو ببینمت... قربونت برم پاشو.

-آبجی ا..اومدی؟
-آره خوشگل من...ببخش که زودتر نتونستم بیام.
با گریه دستانم را دور گردنش حلقه کردم و گلایه هایم را برای تنها گوش شنوایم ردیف کردم.
-آبجی کجا بو..بودی پس؟ نمیزارن از خونه برم بیرون... بابابزرگ گفته دیگه حق ندارم برم مدرسه... تو رو خدا یه کاری کن!
-هیش آروم باش. درست میشه عزیزم... درست میشه.
-هی..هیچی درست نمیشه... هر روز داره بدتر میشه.

#پارت۴۵

-خیلی خوب پاک کن حالا اشکاتو... دلت میاد فندقت و ناراحت کنی؟ فندق ببینه خالش اِنقدر ناراح ِت اونم گریه میکنهها... حالا دیگه خود دانی.
با مکث از آغوشش فاصله گرفتم و شکمش را نوازش کردم.

-ببخشید.
ترکیب چشمان و پیراهن سبز رنگش با آن نگا ِه زیادی مهربان از او یک فرشته ی واقعی ساخته بود.
-بلند شو بشین خوشگلم... پاشو.
لباسم را صاف و تکیه به تاج تخت دادم.
-اشکاتم پاک کن.
دستمال را زیر پلک هایم کشیدم و با شرمندگی سر پایین انداختم.
-حالا درست تعریف کن ببینم چیشده.

-مامان بهت نگفته؟
-عروسی دختر خاله ی امید نزدی ِک... رفته بودم

کمکش وسایلشو تزئین کنیم، مامان که زنگ زد نتونستم درست حسابی باهاش حرف بزنم.
-چند روز پیش از مدرسه زنگ زدن به بابا اومد کارناممو گرفت. چون... چون که تجدید شدم بابا گفت به کسی چیزی نگم اما شب وقتی داشت با بابابزرگ حرف میزد از... از جیبش افتاد و اونم دید!
با یادآوری آن روز صدای هق هق هایم بلند شد.

-گفتش دیگه حق ندارم ب..برم مدرسه... اول فکر کردم الکی میگه اما الآن دو روزه که نمیزاره ب..برم!
-نگران نباش الآن عصبانی و حقم داره که باشه اما بالأخره آروم میشه. میدونی که چقدر حرف مردم براش مه ِم عمرا نمیزاره که بگن انوشیروان خان اجازه نداده که نوهاش درس بخونه!
-نم..نمیدونم فعلا که گفته نه.
-افرا چرا این کارو کردی؟ چرا بهونه دستش دادی؟ مگه تو به من قول نداده بودی که درساتو بخونی؟ چرا نمیخونی؟ آخه چرا یه کاری میکنی که بتونن توبیخت کنن؟

خجالت زده سر پایین انداختم.

-بخدا نمیفهمم آبجی... اصلا انگار هیچی حالیم نمیشه. حوصلم نمیکشه. کلمه ها تو ذهنم حرکت میکنن اما یادم نمیمونن. من خودم بیشتر از همه از این وضعیت ناراحتم. خجالت زدم. فکر میکنی من دوست دارم جلوی همه کتک بخورم و غرورم شکنه؟
ِب
نه به خدا اما دست خودم نیست!

#پارت۴۶

-خیلی خب حالا گریه نکن... میگردیم برای این مشکل یه راه حلی پیدا میکنیم. حتما یه راهی داره خودت و ناراحت نکن. راجب مدرستم من با بابا اینا حرف میزنم... تو فکرشو نکن. پاشو یه چیزی بخور مامان گفت هیچی نمیخوری.
-نمیخوام چیزی نمیخورم.

-چرا الآن داری لج میکنی؟ مگه لجبازی روشون تاثیر داره؟ اینجوری فقط به خودت آسیب میرسونی عزیزم.
-حق ندارن این کار و باهام کنن... باید بزارن ب..برم مدرسه.

-چیشد پس خوشگل؟ شما نبودی هی میگفتی آبجی من از مدرسه بدم میاد...
آبجی فلان آبجی بیسار!
خجالت زده سر پایین انداختم.
-هنوزم میگم. اما مدرسه تنها چیزِی که دارم...
اگر اونجا هم نرم که دیگه میپوسم....
-چـــــی؟ هرگز... هیچوقت همچین کاری نمیکنم!
صدای فریاد متین از باغ به گوش میرسید.
-چیشده؟

-نمیدونم... بزار ببینم. خدا بخیر کنه باز معلوم نیست چه خبره.
پنجره ی اتاق را باز کردم.
متین و انوشیروان خان با خشم و صورت هایی

سرخ شده رو به روی هم ایستاده بودند. بابا و عمو صالح هم حیرت زده به پدرشان نگاه میکردند!
خدایا باز چه خبر بود...؟
-شما نمیتونی این کار و با ما بکنی بابابزرگ... ما نوه هاتیم... از خون خودتیم. چطور میتونی اِنقدر بی رحم باشی؟
-خفه شو پسره ی بی عقل چه بی رحم
ِی
؟ بِ ِد
میخوام زندگی جفتتون هدف دار باشه؟ تو

میخواستی زن بگیری افرا هم که مغزش کشش درس خوندن نداره، بهتره که هر چه زودتر ازدواج کنه!
-من نمیخواستــم زن بگیرم. من میخوام با عشقم باشم... با دختری که دوستش دارم. اگر قرار باشه ازدواج کنم جز شیدا هیچکس دیگه رو قبول نمیکنم. افرا که دیگه جای خود داره... اون مثل خواهرم میمونه!
-این چرت و پرتای جوونای امروزی رو تحویل من نده. وقتی زنت بشه احساساتت هم تغییر

میکنن!
-وقتی خودم یکی دیگه رو دوست دارم چطوری تغییر میکنن؟ مگه میشه یه آدم دو نفر و همزمان بخواد؟

#پارت۴۷

خدایا اینجا چه خبر بود؟ افرایی که راجب آن صحبت میکردند من بودم...؟
نه افرای آن ها قطعا َکس دیگری بود!
-خجالت نمیکشی با من پیرمرد یکه به دو میکنی؟ همین که گفتم پنجشنبه ی دیگه تو همین باغ با افرا عقد میکنی.

-بابا...
عصایش را بلند کرد و آن را محکم در پهلوی متین کوبید... سپس رو به بابا و عمو صالح گفت:
-به پسر و دخترتون حالی کنید که نظر من عوض بشو نیست!

-بابا میفهمم که دوست دارین نوه هاتون سر و سامون بگیرن اما به نظرم افرا انتخاب درستی برای متین نیست. دختر من هنوز خیلی
ِلو
کوچو ...
حتی هیجده سالش هم نشده!
-پسرم مگه من بدتون و میخوام؟ دختر تو از نظر مغزی مشکل داره. کسی که نتونه از پس خوندن

دوتا دونه کتاب بربیاد و کی میگیره آخه؟ بعدشم وقتی دیگه نمیره مدرسه...
-آخه چرا نباید بره مدرسه؟ درسته که درسش ضعی ِف اما خودم براش معلم خصوصی میگیرم... مجبورش میکنم تما ِم روز و درس بخونه و نمراتشو جبران کنه.
شما نگران این چیزا نباش.
-نباید درس بخونه چون خنگ ِو من پولامو حرو ِم یه آدم خنگ نمیکنم. امروز فردام میرم پروندشو میگیرم... دیگه حق درس خوندن نداره. دختری که نَه مدرسه داره و نه کاری برای انجام دادن، به هزار و یک جور کثافت کاری میوفته و من هرگز

اجازه نمیدم آبرویی که ذره ذره جمعش کردم
بیوفته دس ِت یه الف بچه!
خدایا کجایی... خدایـــــا!

-آخه پدر من مگه افرا چه خطایی کرده که شما
این تفکر و راجبش پیدا کردی؟ قبول دارم درس
نمیخونه. گاهی اوقات حرف گوش نمیده و
خودس ِر... درسته حق با شماست. اما مگه چه بی
آبرویی کرده که شما اونو لایق همچین چیزی
میدونی؟
-پسرم... سجادم آخه تو چرا اِنقدر ساده ای؟ افرا
ِن
جوو ...
خا ِم درسته که تا حالا خطایی نکرده اما
ضمانتی هم هست که همینجوری بمونه؟ خودت
فکر کن، دختری که نه درس و مشقی داشته باشه
و نه
کا ِر خاصی برای انجام دادن به گناه نمیوفته؟
مطمئن باش که میوفته. تو دنبال چی هستی که
میگی نه؟ مگه برای یه دختر آینده ای درخشان تر
از با آبرو ازدواج کردن و مادر شدن وجود داره؟

اوج خوشبختی یک زن را در ازدواج کردن و بچه دار شدن میدید. انوشیروان خان دقیقا متعلق به کدام عصر بود؟
-بابابزرگ چرا نمیفهمید؟ من قلبم متعلق به یکی دیگس... نمیتونم با افرا باشـم... نــمیتونم.

#پارت۴۸

-صالح به پسرت بگو....
-آبجی؟
-ص..صحرا!
صحرا پنجره را بست و تـِن بی حسم را روی تخت نشاند.
-آبجی آروم باش آروم... هیـش چیزی نیست.
دوباره ِجناش اومده دیوونه شده، تو آروم باش هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته.
قلبم مانند یک گنجشک کوچک و زخمی خودش را به قفسه ی سینم فشار میداد و تمام رگ هایش

دچار خونریزی شده بود.

اشک روی گونه ام خشک شده و دندان هایم روی هم ساییده میشدند.
از این همه سختی بُریده بودم. چرا یک خوا ِب راحت... چرا یک خواب ابدی به سراغم نمیامد؟ تا ِکی قرار بود تمام آمال ها و رویاهایم زیر پای انوشیروان خان تاشچیان ِله شود...؟
تاوان کدام گناه را پس میدادم که تمام نمیشد...!
باید با متین ازدواج میکردم. با متینی که حتی مانند رضا مرا زیبا نگاه نمیکند... با متینی که دائما سنگ شیدایش را به سینه میزند!
-آبجی چرا اینجوری میکنی با خودت آخه؟
قربونت برم دستات یخ کردن. دردت به سرم هنوز که هیچی نشده مگه تا خودتو مامان بابا راضی

نباشید میتونه مجبورتون کنه؟ به خودت بیا دختر...!
همزمان با دهان باز کردنم قطره اشکی درشت صورتم را تَر کرد.
-می..میخواستم عاشق بشم آبجی. هم..همیشه

میخواستم با عشق ازدواج کنم. با کسی که دوستم داشته باشه... دل دلم میخواست با ذوق برم ج..جهیزیه بخرم اما نه الآن... نه وقتی که هنوز هیفده سالمم نشده. ب باورم نمیشه که بخاطر یه کارنامه میخوان این بلا رو سرم بیارن. چ..چرا اِنقدر ظالمن؟
-قربونت برم آخه مگه چیکار کردی که بخوان مجبورت کنن؟ بعدشم دیوونه کی تو این دوره زمونه بخاطر یه اشتباه کوچیک کسی رو وادار به ازدواج میکنه؟

شاید این حرف ها برای خیلی ها احمقانه حساب میشد. شاید همچین چیزی دیگر در هیچ جای این کره ی خاکی مرسوم نبود. اما از ازدواج اجباری که به چشم دیده بودم خیلی نگذشته بود!
از آن سالی که عمه گلاره در کیف مدرسه ی صحرا یک نامه ی عاشقانه پیدا کرد و نامه را مانند پیراهن خونی یوسف به همگان نشان داد چند سال گذشته بود؟

#پارت۴۹

از آن وقتی که برای بیآبرویی که دامان خاندان تاشچیان را گرفته بود به سر و صورت خود زد و مانند یک مادر داغ دیده مدام غش و ضعف کرد، چند سال گذشته بود؟
گریه های صحرا و اظهار بی اطلاعاتی اش از آن نامه را هیچوقت فراموش نمیکنم.
نه گریه ها و نه صحبت هایش راه به جایی نبرد.
انوشیروان خان دستور داد که باید با اولین خاستگاری که در خانه را زد ازدواج کنی و کمی بعد صحرا دختر ظریف و خجالتی عمارت به عقد امید درآمد.

امیدی که تجربه ی یک ازدواج ناموفق داشت و همه از خلق و خوی تند و اخلاقیات نامناسبش آگاه بودند.
آن ها همچین مردی را برازندهی صحرا دیدند. آن هم تنها به واسطهی یک نامه که هم کلاسیهای مدرسهاش تنها محض شوخی درون کیفش گذاشته

بودند!
زمانی حقیقت مشخص شد که صحرا زن عقدی امید شده بود و عمه گلاره اس ِم اشتباه احمقانهشان را تقدیر گذشت!
این تجربه ی تلخ متعلق به من نبود اما به وضوح در ذهنم حک شده بود. حال صحرا با وجود همچین تجربه ای چگونه میتوانست اِنقدر مطمئن صحبت کند...؟
او که خود داخل این گود قرار داشت...!

-به نظر من که بابابزرگ اَلکی این حرفارو زد.
هم میخواد یه کاری کنه که تو بترسی و از ترس شوهرم که شده بشینی پای درس و مشقت و هم متین بیخیال شیدا بشه... بگه باشه شیدارو نمیخوام اما با افرام ازدواج نمیکنم!
نظریه ی صحرا درست درنیامد و متین بیخیال شیدا نشد!
از فردای آن روز مدام در خانه و میان عمارت ها میچرخید و اسم شیدا ثانیه ای از دهنش نمیفتاد.
فریاد میزد و با مشت و لگد از در و دیوار پذیرایی میکرد اما هیچ کدام از عز و چزهایش راه

به جایی نبرد!
انوشیروان خان هر روز همراه با قند گوشهی لب و چایی داغش با خونسردی خیرهی سر و صورت

کبود و خونی متین میماند و حتی ذره ای از حرفش برنگشت.
میدانستم که من هم باید کاری کنم. کاری جز گریه... کاری جز التماس به مامانی که این روزها مهربانتر از گذشته شده بود.
با تک تک اهالی خانه صحبت کردم. همه جز بابا خود را کنار کشیده بودند و همین که دهن باز میکردم با گفتن:
-میدونی که اگر انوشیروان خان تصمیم به کاری بگیره هیچکس نمیتونه نظرشو برگردونه. بعدشم از متین بهتر کجا میخوای پیدا کنی که میگی نه؟ پولدار... تحصیل کرده... خوش اخلاق!
دهانم را درجا میبستند.

#پارت۵۰

این که متین قلبش به اسم زِن دیگری بود را نمیدیدند... احساسات خواهرانه من را هم نسبت به او نمیدیدند.
عمه آناهیتا در میان صحبت هایش جسته و گریخته از فواید ازدواج در سن پایین میگفت... از اینکه

از رد کردن خواستگارهایش چقدر پشیمان است و حال که سنش بالاتر رفته میفهمد خیلی هم نباید سختگیری کرد و عشق قابلیت این را دارد که حتی در پس یک ازدواج اجباری ریشه بزند!
همه یک شِب رنگ عوض کرده و مانند باتلاق من و متین را درون خود میکشیدند.
تنها دل خوشی ام بابا بود...
شاید انتظارم از او زیادی بود و نباید توقع میداشتم که به تنهایی مقابِل انوشیروان خان بایستد، اما زمانی که برای کمک به متین و پیش بردن حرفمان تا دو روز اعتصاب غذا کردم و او همراه با کاسه ای سوپ به اتاقم آمد، برای اولین بار تصمیم گرفتم که کاملا به او تکیه کنم!

از مخالفتش با این ازدواج گفت... از اینکه اجازه نمیدهد من هم یک ازدواج مانند صحرا را تجربه کنم، دلم قرِص وجود پدرانهاش شد.
زمانی که گفت من دختر خودم را بهتر از هر َکس میشناسم و میدانم تو آمادهی این ازدواج نیستی، اشکانم از شدت ذوق جاری شد... گفت کمکم میکند به شرِط آن که لوس بازیهای بچگانه را کنار بگذارم و با لجبازی اوضاع را از آنچه که هست خرابتر نکنم و من قول دادم آرام بگیرم تا این طوفان سهمگین تمام شود!
من به تنها راه نجاتم زیادی امید داشتم...!
یکشنبه عصر متین در جمع و میان همه گفت:

-من هیچوقت با افرا ازدواج نمیکنم. َکسیَم نمیتونه مجبورم کنه... عمو سجاد اگر از خنگ ِی دخترتون خسته شدید
بهت ِر به فکر یه خر دیگه باشید و به اون قالبش کنید!
حتی سیلی محکمی که از بابا خورد غرور شکستهام را ترمیم نکرد.
-مثل این که دندونات تو دهنت زیادی کرده...

صالح دست مریزاد با این پسر تربیت کردنت!
-داداش...
-ساکت...از خداتونم باشه که بچه ی من بشه عروستون...اصلا حالا که اینجور
ِی
من دختر به
شما نمیدم!

سرش را به طرف انوشیروان خان چرخاند.
-بابا من دختر شوهر نمیدم هر کاری که میخوای بکن. این متین احمق و به عنوان دامادم قبول نمیکنم... هیچوقت قبولش نمیکنم.
قلبم شکست. صورتم خیس از اشک شد و غرورم جایی میان پاهای متین بود...!

#پارت۵۱

او را در جایگاه شوهرم نمیدیدم... ازدواج به این شکل برایم مانند کابوس بود اما از حرف هایش

دلم شکست و این شکستگی حالاحالاها ترمیم نمیشد.
خیره نگاهش کردم تا ببیند من همان افرا هستم.
همان افرایی که در کودکی خرگو ِش کوچک
صدایش میزد... همانی که اگر کنارش نبود حداقل دشمنش هم نبود... همانی که در روز آشنایی با شیدا مانند دیگران صورت چین نداد و به جای مواخذه کردنش بابت دختری که باب میل تاشچیان ها نبود به او تبریک گفته بود... من همان افرا بودم. همان افرای احمق که همیشه خوشحالی دیگران را بر خوشحالی خودش ارجیت میداد!

از نگاه کردن به چشمانم فراری بود و خودش را با خون های دلمه بسته
کنا ِر صورتش سرگرم
کرده بود.
و بالأخره صدای انوشیروان خان بلند شد.
-همه به جز سجاد و صالح برن بیرون.
-چی؟
-گفتم بریـد بیرون.
فریاد یکدفعه ایش جنب و جوش اهالی خانه را

بیشتر کرد.

-متین تو بیرون وایستا... هر وقت حرفام با بابا و عموت تموم شد میگم بیای تو
متین با سوءظن گفت:
-بیرونم
باز چه خبر بود...؟
-بیا افرا بیا دنبالم.
روی ایوان کنار مامان ایستادم.
-مامان چرا اینجوری کرد؟ چیکار داره با بابا و عمو که نتونست جلوی ما بگه؟

نفس کلافه ای کشید:
-نمیدونم والا منم نمیدونم... این خانواده همیشه همینجوری بودن. موقع تصمیمات مهم که میشه هیچکس و جز خودشون نمیشناسن.
-خانوما اگر دوست دارید بیاید یه کمک برسونید شامو حاضر کنیم... دختر و پسر شما میخوان ازدواج کنن من اینجا از کت و کول افتادم!
عمه گلاره این جملات را رو به مامان و زن عمو گفت و سپس بی توجه به چشم غره های دیگران

محل را ترک کرد.
-من برم یه ذره به این کمک کنم حوصله غرغراشو ندارم... تو هم برو خونه اینجا واینستا هر چی بشه بابات خودش بهمون میگه.

#پارت۵۲

-چشم میرم.
کم کم همه متفرق شدند و جز من و متین هر کس به دنبال زندگی خودش رفت. بیخیالی دیگران قابل درک بود اما من نمیتوانستم نسبت به آینده ی خود بیاهمیت باشم.

از پنجره ی پشت عمارت میتوانستم داخل سالن اصلی شوم. جایی که در کودکی همیشه از ترس انوشیروان خان در آنجا پنهان میشدم.
محل مخفی و کوچکی که جز خودم کسی از آن خبر نداشت. باید بدون مشکوک کردن متین فورا به آنجا میرفتم.

با اولین قدمم صدای متین هم بلند شد...
-معذرت میخوام. نمیخواستم... نمیخواستم ناراحتت کنم فقط از اینکه هیچکس درکمون نمیکنه خسته شدم... از انتظارهای زیادشون... از این همه نادیده گرفتن خسته شدم!

از نادیده شدن مینالید؟ اگر جای من بود چه میکرد...!
بیتفاوتی بهترین واکنش نسبت به انسان هایی بود که با کوچکترین مشکل رنگ عوض میکردند. آن روباه های مکاری که برای نجات خود دیگران را تحقیر میکردند...!
-افرا لطفا نرو.
-...
-افرا گوش کن با تو دارم حرف میزنم...افرا...!
متین را پشت سر گذاشتم و به سرعت خودم را به پشت عمارِت اصلی رساندم. امیدوار بودم متین بخاطر عذاب وجدان بی فایدهاش تعقیبم نکند.

تند و فرز نردبان تکیه داده شده به درخت را به دیوار چسباندم و بالا رفتم.

تنها کسی که از این پنجره استفاده میکرد من بودم. مدت ها بود که باز نشده و حال هر چه چفتش را میکشیدم، فایده ای نداشت.
-تو رو خدا باز شو... تو رو خدا ناامیدم نکن... تو که همیشه پناه من بودی!
برای آخرین بار با تما ِم توان چفت را کشیدم... با یکدفعهای کشیدنش کمرم رو به عقب رفت و نردبان برگشت....

به سرعت و با جیغی خفیف دستانم را لبهی پنجرهی باز شده گذاشتم و خیره به سقوط نردبان ماندم.
با نفس نفس و تنی عرق کرده داخل شدم. پایین پنجره و پشت پردههای طلایی و ضخیم سالن پنهان شدم.

#پارت۵۳

ضربان قلبم روی هزار رفته و چیزی به ایستادنش

نمانده بود.
چشمانم را بستم.
ترسم از افتادن نبود اما اگر میافتادم و کسی متوجه میشد، به طور حتم انوشیروان خان بخاطر این کنجکاوی سرم را لبهی همین پنجره میگذاشت و بیخ تا بیخ میبرید!
-شما چی داری میگی پدر من؟ داری ما رو تهدید میکنی؟
با شنیدن صدای بابا صاف نشستم و به آرامی لبههای پردهی اشرافی را صاف کردم.

خدا را شکر که آن همه مارپل بازی جواب داده و حال صدایشان را واضح میشنیدم.
-حرف مفت نزن بچه...من چیزیو میگم که به صلاح َه َمس!
-چه صلاحی ِد آخه چه صلاحی؟
ِح
صلا شما ای
ِن
دو نفری که برای هم حکم خواهر و برادر دارن و به عقد هم دربیاری؟

-یا دونفر خواهر و برادر همن یا نیستن...حکم و مکم و این چیزا حالیم نمیشه من! این دوتا دختر عمو پسر عمون، هیچ کجای دنیا همچین ازدواج رو بد نمیدونن. درست فکر کنید...برای یه بارم که شده عاقل باشید. این همه ثروت در نهایت به کی قراره برسه...؟ آقای سجاد خان...مخالف اول که یه دم سنگ دخترتو به سینه میزنی، هیچ خبر

داری چند وقت پیش داماد گرامیت از حسابداری درخواست پول کرده؟
-یعنی چی؟ چه پولی؟
-آقا امیدتون رو میگم...چند روز پیش از حسابداری پونصد میلیون پول خواسته!
-برای چی؟ امکان نداره! اگر همچین چیزی بود تما
ح من میفهمیدم.
-نفهمیدی چون امید خان نخواسته که کسی بفهمه!
-پس شما چطوری فهمیدی؟

-واقعا فکر کردی کسی میتونه چیزیو از من پنهون کنه؟ بدون اجازهی من یه قرون هم

جا به جا نمیشه.
صدای شوکه ی عمو صالح بلند شد...
-بابا...ما... ما فکر میکردیم که شرکتو به ما سپردی!
-شرکتو به شما سپردم، پولای بی زبونمو برای چی باید به شما بسپرم؟ نشنیدی میگن مالتو سفت بچسب همسایتو دزد نکن؟ داشتم میگفتم...دوماد عزیزت به بهونهی تعویض خونه درخواست پونصد میلیون پول از شرکت کرده بود! به خیال خودش چون جزئی از این خانوادس میتونه بدون اینکه آب از آب تکون بخوره از بغل ما بخوره و هیچکسم خبردار نشه!

#پارت۵۴

صدای بابا شکسته بود...؟
-حتما... حتما یه توضیحی برای این اتفاق وجود داره. به حال بچه دار میشن...شاید پول لازم داشته و روش نشده که از ما بخواد!

-هر دلیلی که داشته دلیل نمیشه بخواد پولشو از ما بگیره...اونم بیخبر! اینا رو بهت نگفتم چون خودمم تو ازدواج صحرا نقش داشتم. منم یکی از بانیهای اصلیش بودم، پس تو رو بابت داماد الدنگت مواخذه نمیکنم. اما من دیگه نمیذارم همچین چیزی تکرار بشه. اجازه نمیدم دوتا غریبه دیگه وارد این خانواده بشن و یهو به خودم بیام ببینم هرچی داشتم و نداشتم از دست رفته! من صلاح همه رو در نظر میگیرم. اگر متین و افرا با هم ازدواج کنن، خیالمون راحته که چاقو دسته خودشو نمیبره. مهدی هم که فعلا نیست، هر وقت که بیاد یه فکری هم حال اون میکنم.
سکوت بابا و عمو صالح را چگونه باید برداشت میکردم...؟
-این به نفع همهاس...صالح خودت میدونی که من هیچوقت اون دختره شیدا رو بهعنوان عروس

رسمیم قبول نمیکنم...با این تب تنده متین هم یا این پسر به هزار تا کار خلاف کشیده میشه یا اینکه تا آخر عمرش همینطوری عذب میمونه.

رضایت بده به این ازدواج...افرا پیش خودمون
بزرگشده...از خون ماست. حداقلاش ای
ِن
که
خیالت راحت یه دختر خوب گیر پسرت افتاده.
-راستیتش بابا من افرا رو مثل دختر خودم میدونم
اما دلم میخواد پسرم با کسی که دوستداره
ازدواج کنه. بهنظرم ازدواجی که با صورت
گری
ِن
و عروس و فریادهای نمیخوام نمیخوام
داماد شروع بشه، شگون نداره!
بابا دنبالهی حرف عمو صالح را گرفت.
-حق با
ِلح
صا ...بابا من صحرا رو مجبور به
ازدواج با امید کردم اما بعد از ازدواجش حتی
یکبارهم ندیدم که این دختر صورتش بخنده. افرا

که دیگه خیلی از اون حساس
ت ِر... هنوز خیلی

ِن
جوو میتونه آینده بهتری نسبتبه خواهرش
داشته باشه.
-داری موقعیت یه ازدواج خیلی خوب و بهخاطر
چهار تا اما و اگر از دخترت میگیری؟ سجاد این
دختر کش ِش درس و کار نداره...هنر خاصیام که
نداره...کیو بهتر از متین میخوای براش پیدا کنی؟
-بابا جان دختر من گی
ِج
خن ِگ اصلا هر چی که
شما میگی قبوله...اما من نظر شما رو ندارم.
چون بچم خن ِگ ولش نمیکنم. دختری که هنوز با
دیدن عروسکاش ذوق میکنه و انگشتای پفکی شو
مک میزنه رو عروس نمیکنم.
-راست میگه بابا... لطفا از تصمیمت برگرد.
برخلاف تصور شما این تصمیم به ضرر ه َمس!

لبخند بزرگی که از شنیدن صحبتهای منطقی بابا
و عمو صالح بر لبهایم نشسته بود، با فریاد بلند
انوشیروان خان درجا بسته شد.

#پارت۵۵

-باورم نمیشه که هنوز مثلها بچگی هاتون احمقید...من دارم از ثروت و آبروی خانوادگیم حرف میزنم، یکی انگشتای پفکی توله سگشو

بهونه میکنه اون یکی هم احساسات نَره خرشو!
تقصیر خودِم که فکر کردم عقل دارید نشستم اینجا براتون توضیح میدم. مرتیکه دارم بهت میگم داماد حروم خورت میخواسته از من دزدی کنه...اگر خبرم نمیکردن پونصد میلیون پول بیزبون این وسط از بین میرفت، اون وقت تو نشستی اینجا چی داری تحویل من میدی؟ چطوری روت میشه؟
-بابا بهتون قول میدم که دیگه هیچوقت همچین چیزی تکرار نشه. حساب امیدم بهخاطر این کارش میرسم اما لطفا از من نخواید بهخاطر اون پسرهی نفهم دختر خودمو قربانی کنم.
-دستت درد نکنه داداش...حالا دیگه ازدواج با پسر من قربانی شدن به حساب میاد؟

بابا پر از کلافگی گفت:

-خودت میدونی که همچین منظوری نداشتم صالح فقط....
-جفتتون ساکت شید. حالا که با زبون خوش نمیفهمید، پس با زبونی باهاتون حرف میزنم که حالیتون شه. صالحخان...سجادخان اگر به این ازدواج رضایت دادین که هیچی، اما اگر ندادین دیگه نه خودتون نه خانوادههاتون جایی تو خونه و شرکت ندارید. با زن و بچههاتون گم میشید میرید. بچهای که تو روم وایسته و حرف پدرش که صلاحش و میخواد قبول نکنه رو نداشته باشم بهتره!
خدایا چرا این جهنم تمام نمیشد؟
این پیرمرد تا کجا میخواست بتازد؟
چرا هیچکس توانایی مقابلش ایستادن را نداشت!

-ب..با شما نمیتونی این کارو با ما بکنی.
-چرا نتونم؟ یادتون رفته که هر چی دارید متعلق به ؟
ِن

م خونههاتون...ماشینهاتون حتی اسباب و اثاثیههایی که تو واموندهها تون چیدید هم با پول من خریداریشده. نونی که سق میزنید، حاصل تلاشهای
ِ من
...حاصل جوون
ِ ی
که حروم شما شد.
اگر اِنقدر مرد نیستین که حرف پدر پیرتون که چهارتا پیراهن بیشتر از شما پاره کرده رو قبول کنید، باشه مشکلی نیست. اما دیگه حق ندارید اینجا بمونید. دست زن و بچههاتونو بگیرید و از خونه من برید. دیگه نمیخوام ریختتون رو ببینم.
-بابا شما اصلا متوجه حرفاتون هستی؟ تو این سن و سال زن و بچمو کجا ببرم؟ بعدش هم مگه شما پول ماشین و خونه رو از ما نگرفتید؟ مگه سالها من و صالح برای شرکت...برای کارخونه جون

نکندیم؟ مگه حقوقهامونو دودستی تقدیمت نکردیم؟ پس ُمزد اینهمه سال از کله سحر تا بوق سگ جون کندن ما چی میشه؟ سهامهایی که

ارزششون چندین برابر شده چی میشه؟ تکلیف سرمایهگذاریهای درستی که ما انجام دادیم و باعث شد که تو کل خاورمیانه اسم در کنیم چی میشه...!

#پارت۵۶

-درسته پولشو دادین اما سندی دارید؟ نه! مدرک چی؟ اون هم ندارید! صالح خان یادت میاد چند ماه پیش ماشی ِن تو خوابونده بودن، کی تونست ماشین و آزاد کنه؟ من تونستم...چرا؟ چون مالکیتش به اسم من!
ِ ِاز شدت شوک زدگی زیاد خشک شده بودم.
انوشیروان خان تاشچیان یک ظالم دیوانه بود.
کسی که هیچ چارچوبی نداشت و با کارهای احمقانهاش زندگی را برای دیگران جهنم میکرد!
صدای خندهی حرصی بابا بلند شد.
-باورم نمیشه مثل خواب میمونه. شما الآن جدی جدی داری این حرفها رو میزنی؟

-مگه من باتو شوخی دارم پدرسگ؟ معلومه که جدیام. من دیگه ریسک نمیکنم. بهیچوجه یه غریبه رو بهخاطر خواستههای بی پایه و اثاث شما وارد خونم نمیکنن.
-بابا حرفی که داری میزنی و گوشهای خودتون میشنوه؟
جمله عمو صالح با صدای سیلی که در فضا طنینانداز شد، به پایان رسید.
شنیدن همچین جملهای از عمو صالح همیشه سیاستمدار عجیب بود، اما عجیبتر از آن سیلی بود که انوشیروان خان به پسر پنجاهسالهی خود تقدیم کرد!

خواستههایش ارزش اینهمه دلشکستگی را داشت...؟
-دیگه حتی یک ثانیهام رو هم حروم حرف زدن با شما دوتا کودن نمیکنم. حرفم همو ِن که گفتم، افرا و متین باید با هم ازدواج کنن. من اینهمه ثروت و به غریبهها نمیدم. نمیذارم مزد عرقی که من ریختمو شغالا بخورن. هر دختر و پسری که میاد

سمت دختر و پسر شما، بهخاطر پول میاد وگرنه کسی عاشق چشم و ابرو شون نمیشه. خیالتون راحت! من مثل شما دوتا نمیتونم خودمو بزنم به نفهمی. صحرا حاملهست امیدو نمیتونیم بیرون کنیم، اما جلوی ضرر و از هرجا بگیری منفع ِت.
-بابا از کجا معلوم که آدمای خوبی گیرشون نیاد؟ شاید در آینده کسی پیدا بشه که مثل خودمون باشه... اصیل و ثروتمند!

صدای بابا شکسته بود... شبیه کسی که از دویدن زیاد خسته شده و با نفس نفس تنها به دنبا ِل رهایست!
-من اگر قرار بود که کارامو بر طبق اما و اگر بچینم، حالا صاحب این همه ثروت نبودم. تا فردا شب بهتون وقت میدم...اگر رضایت دادین که هیچی اگر ندادین، جمع میکنید میرید.
-لطفا بس کن ما پسراتیم...در نهایت اینهمه ثروتی که اینجوری داری حرصشو میزنی، به کی قرا ِر برسه جز ما؟ به کی قرا ِر برسه جز بچه های ما؟

#پارت۵۷

-به شما
قرا ِر برسه اما من تحمل اولا ِد ناصالح رو
ندارم. تا وقتی که من زندهام حق ندارید بیاید اینجا
اما بعد ُمردنم بیاید ثروتی که پدرتون بخاطرش
جون کند و شما قَدرشو ندونستید رو غارت
کنید...سگ خور!
سکوت حاکم در فضا و بعضی که گلویم را تکه
تکه کرده بود. با ضعف به لبهی پنجره تکیه دادم و
چشم بستم.
بینیام کیپ شده و غمی دیوانه کننده در قلبم خانه
کرده بود.

چرا امید بستم؟ چگونه فراموش کردم که مر ِد
مقابلم انوشیروان خان تاشچیان است؟ کسی که از
هر راهی برای رسیدن به خواستههایش استفاده
میکند...!
گاهی از در قدرت و گاهی با بازی کردن نق ِش

یک پدر دلسوز و نگران حرفش را پیش میبَرد.
اما گناه من چه بود...؟ چرا بایه بهخاطر ثروت جهنمی او من قربانی میشدم!
-به متن بگید بیاد تو...یادتون نره که فقط تا فرداشب وقت دارید!
همه چیز تمام شد.

امکان نداشت که بابا و عمو صالح اینهمه ثروت را بهخاطر من و متین رها کنند. همینکه تابهحال مخالفت کردند و روی حرف پدر عزیزتر از جانشان حرف زدند هم از معجزات حساب میشد!
با پشت دست اشکهایم را پاک کردم. بهخاطر افتادن نردبان باید صبر میکردم تا سالن خلوت شود و بعد از درب اصلی به اتاقم پناه ببرم.
پناه ببرم و برای تکتک آرزوهای بر باد رفتهام شمع روشن کنم تا شاید گریههای زیاد داغ دلم را تسلی دهد.
-بیا اینجا بیا پسر...بگیر بشین
...-

-چرا ساکتی؟

-چی بگم؟ وقتی کسی به حرفم گوش نمیده چی دارم که بگم؟
-دلیل مخالفتتو نمیفهمم متین...الآن همه بهجز تو راضین، این سنگ انداختنها درست نیست!
چقدر جالب...
خودش هم خوب میدانست که چکار کرده است.
طوری با بابا و عمو صالح صحبت کرده بود که با وجود سکوت آنها از رضایتشان اطمینان خاطر داشت.
-من سنگ میندازم؟ من سنگ میندازم؟ چون میخواید مجبورم کنید و میگم نه شدم آدم بَ ِد...شدم

گناهکار؟ بعدش هم تا اونجا که من میدونم همه مخالفن جز شما!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۵۸

-گناهی نداری اما آدم بعضی وقتا باید بهخاطر

خانوادش از خود گذشتگی کنه. برای حفظ اصالت

و ثروت خانوادگیمون، برای اعتباری که من و پدرت و عموت ذره ذره جمعش کردیم بهترین کار ای
ِن
که با یه ازدواج خانوادگی ستون های زندگیمونو محکمتر کنیم. سجاد و صالح ناراضی بودن درسته اما من براشون توضیح دادم و اونا هم حق و به من دادن، این وسط فقط مونده رضایت تو!
برای او فرقی نداشت که دیگران به دلیل ترسشان و یا به دلیل قلبشان گوش به فرمانش باشند، تنها چیزی که میخواست عملی شدن خواستههایش بود.
متین بهت زده پرسید:
-چ..چی داری میگی شما؟ عمو سجاد و بابام رضایت دادن؟ امکان نداره!

-مستقیم نگفتن اما به زودی رضایت میدن.
صدای متین هر لحظه ناامیدتر از قبل میشد...

-اف..افرا راضی نیست.
-رضایت افرا چه اهمیتی داره؟ اون دختر هنوز بد و خوبشو تشخیص نمیده، همین که پدرش راضی باشه کافیه!
-میدونم... میدونم که گفتن این حرف درست نیست اما شما خودت َمردی، میتونی حال منو بفهمی. من هیچ حسی به افرا ندارم...هیچ حسی! متین این روزها زیاد تلخ شده یا من حساس شده بودم؟ من هم او را دوست نداشتم اما شنیدن همچین چیزی دردناک بود.

مگر من چه ایرادی داشتم که اینگونه با کراهت در موردم صحبت میکردند...؟
-میفهمم چی میگی پسر درکت میکنم اما...
گفت و گفت و گفت.
تمام دلایل حال بهم زنش را برای متین ردیف کرد. تمام جملا ِت جهنمی که به بابا و عمو گفته بود را به نوهی عزیزش هم گفت اما با تاکتیکی جدیدتر...!
او میدانست که شاید حرف زور روی یک پسر جوان آنچنان هم تاثیرگذار نباشد و درنهایت متین

با مقداری پول همرا ِه شیدایش این خانواده را برای همیشه ترک کند... اما انوشیروان خان تاشچیان

کسی نبود که به همین راحتی از نوهی پسریاش... از پسری که خون او در رگهایش بود، بگذرد.
احسا ِس خفگیام با شنیدن جملات بعدیاش بیشتر شد...!
-میگی عاشقی باشه اشکال نداره!
برای من مهم نیس که تو زندگی شخصی تو چی میگذره، تو یه مر ِد بالغی این چیزا به خودت مربوطه! تنها چیزی که من ازت میخوام ای ِنکه بهطور رسمی با افراد ازدواج کنی. مردم افرا رو به عنوان زن رسمیت بشناسن و ثروت من بیشتر از این از چارچوب این خانواده بیرون نره. با افرا ازدواج کن اما در کنارش اگر َکس دیگری رو هم دوست داری بیار تو زندگیت...من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم!
#زنجیروزر

#نویسنده: ZK

#پارت۵۹

قرار بود یک زندگی سه نفره را شروع کنم؟
چون متین یک مرد بود حق داشت زندگی پیچیده‌ای داشته باشد و من باید خودم را با آنها وقف میدادم...؟
-بابابزرگ من..منظورتون چیه؟

-خودت خوب فهمیدی منظورم چیه!
-م..من چطور میتونم این کار و با افرا و عمو سجاد کنم؟
-چه ربطی به سجاد داره؟ زندگی خودتو ِن افرا هم قرار نیست از چیزی خبردار بشه، پس ناراحتم نمیشه! این موضوع بین من و تو میمونه. تو خواستهی منو قبول کن...حرف پدربزر ِگتو زمین نندار منم قول میدم که ازت حمایت کنم. یه ویلا دارم توی .... اونجا رو بهت میدم، ماشینتم عوض میکنیم. تو فقط به حرف من گوشکن، من خودم هواتو دارم!
-من یعنی اگر من زن داشته باشم، کی منو قبول

میکنه؟ عمرا شیدا همچین چیزی رو نمیپذیره.

-تو فکر کردی کم کسی هستی؟ چرا نباید قبولت کنه؟ تو نوهی انوشیروان خان تاشچیانی...کی میتونه دست رد به سینهی ما بزنه؟ کی...؟
-یعنی... یعنی میگید ممکنه؟
-تو کنار پدربزرگ حرکت کن تا تمام ناممکنهای دنیا رو برات ممکن کنم. لازم نیست نگران چیزی باشی.
- ...
-خب... نظرت چیه؟
-ق..قبوله!

قبوله... قبوله... قبوله...؟!
صدای هقهق هایم کمکم اوج میگرفت و دیگر قادر به تحمل این فضای سنگین نبودم.
-شیرمرد من...پسر من میدونستم... میدونستم که پسر عاقلی هستی. مطمئن باش که بهترین تصمیم و برای آیندهت گرفتی. اینجوری هم وظایفتو در مقابل خانوادت انجام میدی...هم یه زن درست گیرت میاد، یه دختر که هنوز مثل زنهای

امروزی گرگ نشده و خمی شو
ِر خودت ورز میدی
و هم اینکه زندگی شخصی خودتو داری! با پدرت صحبت کن بگو که راضی هستی...بقیه چیزها رو هم بسپر به من...آخر هفته یه عقد درست حسابی برات میگیرم، چیزی که درخوِر نوههای من باشه!

بعد از خلوت شدن سالن با چشمانی سرخ...قلبی سنگین و بغضی سنگینتر راهی خانه شدم.
قدمهایم آرام و تنم کرخت بود.
این دیگر چه سرنوشتی بود...؟

#پارت۶۰

متین آن پسر مهربان که رفتارهای خوبش همیشه زبانزد عام و خاص بود، چطور اِنقدر راحت رنگ عوض کرد؟
واقعا میخواست مرا قربانی شیدا و پدربزرگ

عزیزش کند؟ اما چرا؟ مگر من چه بدی در حقش کرده بودم؟
این تحقیر را چگونه باید هضم میکردم؟
در شانزدهسالگی... درست در اوج جوانی، همسر یک مرد خیانتکار و خودخواه میشدم!
***
-بابام میگه یا قبول میکنید یا اینکه باید برید!
-ی..یعنی چی که باید برید؟

-چه میدونم میگه من اولا ِد ناصالح نمیخوام. اگر چیزی میگم بهخاطر خودتو ِن...اما حالا که قبول نمیکنید پس دیگه نمیتونیم با هم زندگی کنیم!
-یعنی هم به تو هم به صالح گفت؟
-آره به جفتمون!
-این دیگه چهجور تهدید ِی؟ مگه بابات بدونه شما دوتا میتونه کارخونه و شرکت رو اداره کنه؟
اخمهای بابا درهم فرورفت.
-این چه حرفیه که میزنی؟ حالا اون از سر عصبانیت یه چیزی گفته، مگه قرا ِر ما نباشیم؟ بچه بزرگ کرده که عصای دستش باشه نه اینکه سر

پیری ولش کنه بره...بعدشم مگه من دیوونهام که بهخاطر یه بحث دار و ندارمو ول کنم برم...؟
-میدونی که اگر بابات حرفی بزنه حتما عملیش میکنه...حالا باید چیکار کنیم؟
سکوت بابا لبخندم را تلختر کرد.
دقیقا همانطور که حدسش را میزدم رفتار کرد.
-حالا قراره که صالح و پروانه عصری بیان اینجا...فکرامون رو میریزیم رو هم ببینیم چیکار باید کرد. تو پاشو یه ذره خونه رو تمیز کن. این چه وضعشه؟ انگارنهانگار که تو این خونه آدم زندگی میکنه. هممجا پر از خاِک...
-اول بگو ببینم صالح و پروانه دقیقا برای چی میخوان بیان؟

-برای همین جریان افرا و متین دیگه...
-جریان افرا و متین؟ باز قراره کوتاه بیاییم؟ مگه تو ....
بابا حرف مامان را قطع کرد.
-الآن وقت بحث کردن نیست بعدا در موردش صحبت میکنیم... افرا این چه حالیه؟ پاشو برو یه آبی به سر و صورتت بزن.

#پارت۶۱

حالم؟ مگر یک مرده چه حالی باید داشته باشد!
-مگه باتو نیستم؟
دستی زیر پلکهای دردناکم کشیدم و با ضعف زیادی که در وجودم بود، گفتم:
-بابا میشه تکلیف منو مشخص کنی؟ شما... شما میخوای منو بدی به متین؟ مگه بهم قول نداده بودی که تا خودم نخوام عروس نمیشم!

-پاشو برو تو اتاقت عصری همه با هم راجعبه اینموضوع حرف میزنیم و تصمیم میگیریم.
-اما ....
-پاشو برو افرا...خوشم نمیاد اینجوری عین شوهر مردهها نشستی اینجا!
مامان ناگهان از خود بیخود شد و فریاد زد:
-سجاد به خودت بیا...تو دیوونه شدی؟ صحرا کم بود که حالا میخوای افرا رو هم قربانی

خواستههای پدرت کنی؟ بسه دیگه خسته شدم. تمام عمرم با بکن نکن های این مرد گذشته...به جهنم که از خونه بیرونمون میکنه، یعنی من و تو با این سنوسال عرضه نداریم یه خونه برای خودمون اجاره کنیم؟ جنابعالی با پنجاه سال سن نمیتونی

بدون کارکردن تو شرکت پدرت یه لقمه نون سر سفرهی زن و بچهات بیاری؟
از تعجب زیاد غصه از یادم رفت و با دهانی باز به
ِن
ز افسارگسیخته روبهرویم خیره شدم.
مامان همیشه نقش یک عروس مطیع و گوش به فرمان را بازی میکرد. کسی که هیچ نظری نداشت. هیچ خواستهای نداشت و تنها کاری را انجام میداد که بقیه میخواستند!
کاری که خوشآمد انوشیروان خان باشد. اما حال چندین روز بود که به کل تغییر رویه داده و دیگر یک عروس نمونه نبود!
-دهنتو میبندی یا نه؟ خجالت نمیکشی با شوهرت اینجوری حرف میزنی؟

-تا کی باید اون برای زندگی ما تصمیم بگیره؟
چرا باید با یک کلمهاش آرامش از خانوادمون بره؟
مگه اون کیه؟ چرا اِنقدر تو زندگی بچههاش دخالت میکنه؟
با نگرانی بازوی مامان را کشیدم.
صورت سرخ از عصبانیت بابا را نمیدید؟
-مامان آروم باش.
دستش را کشید و رو به عقب هلم داد.

#پارت۶۲

-ولمکن...دست به من نزن. بهخاطر تِ و زبوننفهِ م که الآن تو این موقعیتیم. چقدر بهت گفتم بشین سر درس و مشقت؟ چقدر گفتم بهونه دست اون پیرمرد ....
سیلی محکم بابا صداِ ی فریادهای مامان را قطع کرد...!
-بار اول و آخرت بود که به پدر من توهین کردی.

با چه جسارتی تو روی من این حرفها رو
میزنی؟ این جرات رو کی به تو داده؟ من...!

چیزی در نگاه مامان شک است و دلم را آتش زد.
-از بابای من ایراد میگیری؟ از کسی که تو رو
از خدمتکاری نجات داد و عروس تاشچیانها کرد؟
از اجبارهای اون کلافهای؟ ناراحتی؟ شرمنده اما
اگر کسی این وسط باید ناراحت باشه منم نه تو!
هرچی نباشه من و از کسی که دوسش داشتم جدا
کردن و مجبورم کردن با دختر خدمتکارمون
ازدواج کنم...! منو مجبور کردن اما چرا؟ چون
به
نظ ِر همون مردی که الآن اینجوری با نفرت
درموردش حرف میزنی، تو یه دختر معصوم و
اصیل بودی...مثل طلا دوست گلاره برای مال و
اموال ما دندون تیز نکرده بودی! تو تمو ِم این
سالها هر وقت که سالگرد عقدمون شد، مثل این
چایی شیرینا رفتی و از بابام تشکر کردی! حالا
چه خبره نرگس خانم؟ حالا اجباراشو دوست

نداری؟ بابای من یک ش ِب از باباجون برات تبدیل

به یه پیرمرد ظالم شد...!
اولینبار بود که در مورد گذشته صحبت میکردند.
از شوک و ناراحتی زیاد تمام اندامهایم خشک شده بودند.
من و صحرا حاصل یک ازدواج اجباری بودیم؟
حاصل یکی از خواستههای خودخواهانه
انوشیروان خان!
مامان گفت:
-من فقط نمیخوام که جفت بچههام مثل مادرشون بشن. دلم نمیخواد شوهر بچهام یه دم ازش فراری باشه و عارش بیاد که زنشو به کسی معرفی کنه!

-لاالهالاالله من کی عارم اومده از معرفی تو؟ چرا حرِف اَلکی میزنی؟ خوشت میادُگه بزنی به اعصابم؟
-من میخوام دومادم اگر عاشق بچه من نیست، حداقل عاشق زن دیگهای هم نباشه!ِمهر کس دیگهای به دلش نباشه! گاهی اوقات سهوا افراش و شیدا صدا نزنه یا اینکه به نرگسش طلا خانومی نگه!
-این چرت و پرتها چیه که بلغور میکنی؟ حالا

ما یه اشتباهی کردیم تا هفت جدوآباد مونو نیاری جلوی چشممون ولکن نیستی نه؟
صحبتهایشان کمکم بویی از خاطرات مردهی حال بهم زن میگرفت و من طاقتم برای امروز تکمیلشده بود.

#پارت۶۳

-هر چی میشه همین داستانو میکشی وسط...بس کن دیگه خجالت بکش! چرا ادای این تازه عروسا رو درمیاری؟ِخیر سرت دوتا دختر بزرگ داری.
کلید در قفل چرخید و صحرای نگران وارد شد.

-بابا چی شده؟ صدای دادوبیدادتون تا توی حیاط میاد.
-بیا از مادرت بپرس چی شده.
-مامان؟
-هیچی نشده صحرا... همیشه همینطور بوده همینطورم میمونه. وقتی تمام عمر سکوت کنی و

یکدفعه بخوای دردتو فریاد بزنی، همه متهمت میکنن! میدونی چرا؟ چون که اگر سکوت کردی تا آخرش باید دهنت و ببندی!
-واقعا بهجای اینکه به فکر دختر تازهعروس و دخت ِر حاملت باشی، نشستی اینجا برای من بحثهای قدیمی رو دوره میکنی؟ خجالتم خوب چیزیه!

دختر نوعروسش من بودم؟
هنوز هیچی نشده مرا عروس میدید!
-بابا چی داری میگی شما؟ مگه قراره این بچه را بدیم به متین که میگید نوعروس!
-ساکت میشید یا نه؟ چند نفر به یه نفر...یهذره انصاف داشته باشید نامسلمانا!
-بابا...
-هزار بار گفتم بازم میگم، هنوز هیچی مشخص نیست! اجازه بدین عصر صالح بیاد تا ببینیم چه خاکی باید تو سرمون بریزیم.

مامان با قدمهای محکم به سمت اتاقشان حرکت کرد و درب را محکم کوبید.

-آخر عمری فقط اَدا اطوارای این پیرزِن پر حاشیه رو کم داشتیم...من یه سر میرم کارخونه شما هم یهکم اینجاها رو تمیز کنید...بابابزرگتونو که میشناسید کاراش معلوم نیست، یهو دیدی عصر پاشد با صالح اینا اومد.
صحرا نزدیک شد و با مهربانی شانهام را نوازش کرد.
-شما چرا اِنقدر از خودتون دراومدید؟ نشنیدم چشمتونو!
صحرا پر از کلافگی گفت:

-چشم بابا چشم...خیالت راحت الآن پا میشیم.

#پارت۶۴

-افرا...
-نمیخوام در موردش حرف بزنم آبجی

-خودتو اذیت نکن همه چی درست میشه.
خیره به قالیچِه سرخرنگ زیر پاهایم پوزخند تلخی

زدم.
-میشه بگی درست شدن دقیقا چه شکل
ِی
؟ تا حالا
طعمشو نچشیدم. نمیدونم درست شدن و قشنگ
شدن چهجور ِی!
-افرا تو نباید اِنقدر زود ناامید بشی...هنوز که
هیچی مشخص نیست!
-...
با ضعفی که در تنم بود، کوسنهای مبل را مرتب
کردم. باید خانه را مرتب میکردم...باید برای

عروس مردی بیرحم شدن خود و خانه را آراسته
میکردم.
باید مانند همیشه نقاب رضایت بر صورت
میزدم...!
جاروبرقی را بهزور از دست صحرا بیرون
کشیدم.
-ولشکن خودم میکشم...تو نمیخواد با این شکمت
کار کنی.
-چرا خب؟ بذار کمکت کنم.

- نمیخواد...توام حالت خوب نیست. کم برای خونه خودت و خانواده امید زحمت نمیکشی که حالا

میخوای اینجا هم کار کنی. هرچی نباشه تو
ِنل
پرس اصلی جشنها و عزاهاشون هستی!
شرمنده سر پایین انداخت.
از چه خجالتزده بود؟ از بیفکریهای تمام
نشدن
ِی
همسرش...؟!
-سالگرد و میگی؟ کی بهت گفت؟ مامان؟
-مهمه که کی گفته؟ مهم ایِن که تو چرا با این حالت باید تا کمر جلوشون خم و راست بشی!
-آبجی از امید عصبانی نباش. مادرش پیِر دخترم که نداره...وظیفه من کمک حالشون باشم، خودمم دوست دارم ثواب داره.

با درد چشم بستم و جارو را محکمتر روی فرش کشیدم.
-صحرا

-جان؟
-تو از زندگیت راض
ِی
؟ امید و دوست داری؟
-چرا میپرسی؟
-میخوام بدونم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۶۵

-به تو نمیتونم دروغ بگم...شاید میدونی شاید عاشقش نباشم اما بهش عادت کردم. درسته که بعضی وقتها خیلی زور میگه اما خیلی جاها هم هوامو داره. بالأخره پدر بچمه نمیتونم نسبت بهش بیتفاوت باشم. خش ِن اما مهرش به دلم افتاده! چگونه باید این درد را فریاد میزدم...؟

چطور میتوانستم به صحرا بگویم مردی که پدر

بچه توست، کسی که مهرش به دلت افتاده، مسبب اصلی بخت نفرتانگیز من است...؟!
چهطور برق اندک نگاهش را از او میگرفتم و دزدی امید را فریاد میزدم!
من... افرا تاشچیا ِن خجالتی و کمرو جسارت گفتن شنیدههایم برای دیگران را داشتم؟ میتوانستنم مقابل همه دزدی امید و حق انتخابی که انوشیروان خان بابت پذیرش زن دوم به متین داده بود را عنوان کنم...؟
امید و شیدا بهانههای انوشیروان خان بودند اما من ناخواسته کینهای عمیق از آنها به دل گرفته بودم!

***

-هیچ معلومه تو کجایی؟ چرا هیچ خبری ازت نیست؟
-هستی...
-زهرمارو هستی... درد و هستی... مرگ و هستی...فهم نداری تو؟ بیشعور من مردم از نگرانی!
-ببخشید عزیزم اما واقعا نمیتونستم بهت زنگ بزنم.

-یعنی چی که نمیتونستم؟ میدونی تو این چند روزه چندبار به خونتون زنگ زدم و هیچکس جواب نداد؟ حتی یه بارم اومدم جلوی درتون نیم

ساعت وایسادم اما کسی درو برام باز نکرد. فکر نمیکنم همهی اینا بهخاطر بَد شانسیم باشه! مانند همیشه کسی از زنگها و آمدن هستی چیزی به من نگفته بود.
با خجالت چشم بستم...
-ببخشید... قول میدم دیگه تکرار نشه.
-اگر میخوای ببخشمت باید بگی برات گوشی بخرن.
-میدونی که نمیتونم.
-یعنی چی که نمیتونم تو...

بغضی که ناگهان ترکید فریادهای هستی را خاموش کرد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۶۶

دلم پر از غصه بود و چه کسی بهتر از هستی برای دردودل کردن...!
او جزوی از این خانواده نبود و فردی قابل اعتماد...
-چـــی؟
-جیغ نزن سرم درد میکنه.
-اینا دیوونه شدن؟ وای خدا دارم خل میشم...یعنی چی که هم تو باشی هم اون دختره؟ بابابزرگت چطوری دلش میاد؟ تو هم نوهاشی چرا باید این ظلم و در حقت کنه...؟!
-این همه سال چطوری دلش اومد هر روز و هر شب تحقیرم کنه؟ چطوری دلش اومد همه چیزو

برام ممنوع کنه؟ این کار دقیقا درخور انوشیروان ِن
خا ...همونطوری که صحرا رو مجبور کرد، منم مجبور میکنه!
-صحرا...؟

-آره... داستانش طولان
ِی
اما برای اونم اجباری
بود.
-اوه... نمیدونم چی بگم واقعا برگام ریخته!
تا به حال اِنقدر واضح در مورد قوانین تاشچیان ها
با هستی صحبت نکرده بودم. همیشه حسی مابی ِن
خجالت و معذبی مانعم میشد. بهخاطر آن حس
بیشتر حقایق را بازگو نمیکردم!

روی قوانین و چارچوب های حال بهم زنشان
سرپوش میگذاشتم...!
امروز... در این لحظه آنقدر پر از ناامیدی و
شکستگی بودم که دیگر سکوت کردن ممکن نبود.
دیگر
ِن
توا آبروداری کردن را نداشتم.
-حالا میخوای چیکار کنی؟
-نمیدونم.
-عه عه اون امید نفهمو ببین، آخه آدم عاقل نه یه
قرون نه دو قرون کی پونصد میلیون از پدرزنش

دزدی میکنه...؟

-کاش از بابا دزدی میکرد، مشکل ای
ِن
که خواسته
از بابابزرگم دزدی کنه. انوشیروان خان هیچوقت
از همچین چیزی ساده نمیگذره!
-نمیدونم چی بگم اما دلم میخواد کمکت کنم. افرا
خیلی خیلی دلم میخواد.
-ممنونم... مرسی که کنارمی اما کاری از دست
کسی ساخته نیست.
-میخوای... میخوای به بابا بگم بیاد باهاشون
صحبت کنه؟
با ترس صاف نشستم...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۶۷

-نه اصلا همچین کاری نکن، اگر بفهمن رازهاشون رو به کسی که خارج از این خانوادهاس گفتم پدرمو درمیارن.
-باشه حالا ِکی میخوای به همه بگی؟
-چ..چی رو؟

-چیزایی که فهمیدی و دیگه...امید و شیدا رو ِکی به بابات اینا میگی؟
-نه نمیگم یعنی فعلا نمیگم!
-چـــی؟
-وای هستی وای... به خدا اگر یکبار دیگه جیغ بزنی تلفنو قطع میکنم.
-یعنی چی که نمیگم؟ تو عقلت کمه؟ مشکل مغزی داری؟ بیشعور...احمق...خر...گاو همین کارا رو کردی که اِنقدر ازت سواری میگیرن. یهخورده آدم باش. به خدا تو گناه میکنی افرا...اینکه هیچ ارزشی برای خودت قائل نمیشی گناه خیلی بزرگ
ِی
!

-خب چی بگم؟ تو بگو من چی کار کنم؟ اگر از جریان امید چیزی بگم صحرا نابود میشه. میدونی چقدر خجالت میکشه؟ من خواهرمو میشناسم آب میشه!
-آب شدن صحرا مهمه یا آینده تو...؟
من هرگز کوچکترین آسیبی به تنها غمخواری که در این دنیا داشتم، نمیرساندم!
-نمیگم هستی خودتم بکشی چیزی نمیگم. صحرا خیلی حساسه حتی بابا در اینمورد به مامان چیزی نگفت. بااینکه دعواشون شد و کلی از دست هم ناراحت شدن، اما باز بابام آبروی امید و نبرد. آبروی امید آبروی صحراست!

-اووف همینمون مونده که به فکر آبروی اون مرتیکه شیربرنج هم باشیم. خیلی خب لازم نیست امید و بگی. همون حق انتخابی که اون پیرمرد به متین داده رو بگی کافیه! من مطمئنم بابا مامانت اینو که بشنون دیگه بههیچوجه به ازدواجتون رضایت نمیدن. بهاندازه کافی برگ برندهی قوی هست.
-بهنظرت باور میکنن؟

-معلومه که باور میکنن تو دخترشونی دروغ نداری بهشون بگی که!
اما من به باور بقیه شک داشتم!
حرِف من در مقابل حرِف شیروان خان ارزشی داشت...؟

-حالا
قراِر عصر همه بیان اینجا بذار ببینم چی میشه.
-بزار ببینم چی میشه نشد حرف باید بهشون بگی. اینو بدون که اگر سکوت کنی بزرگترین بدی رو در حق خودت کردی. یهکم خودتو دوست داشته باش!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۶۸

از گفتن شنیدههایم میترسیدم.

با خودم که تعارف نداشتم، میترسیدم!
اما به قول هستی نباید این شانس را از خود میگرفتم. نباید بیشتر از این درحق خودم بیانصافی میکردم!
-آخر شب زنگ میزنم ببینم چیکار کردی حواست به تلفن باشه.
-باشه... ببخشید که ناراحتت کردم.
-چرت نگو اگر نِمیگفتی از دستت ناراحت میشدم.

-...
-افرا
-بله؟
-اگر بفهمم به کسی چیزی نگفتی خودم میرم شرکت و با بابات حرف میزنم، پس از این فرصتی که داری نهایت استفاده رو بکن!
با نیشخند به بوق آزاد تلفن گوش دادم.
مدیریت برای انسانها شیرین است.
فرقی نداشت که کنارت باشند یا مقابلت، انسانها عاشق دستور دادن هستند!
عاشق فرمانروایی کردن بر ضعیفها...!

***

-داداش اول اینکه میخواستم بابت رفتارهای این چند وق ِت متین شخصا ازت عذرخواهی کنم.

-این چه حرفیه صالح؟

-حقیق ِت... همه میدونن که من برای پسرام جون میدم. خواستن ها و نخواستن هاشونو خودشون درک میکنم اما بیاحترامی کردن به بزرگترشونو نه!

-شرمندم عمو...

-مهم نیست جوونیه و هزار دردسر...منم اون موقع خیلی عصبانی شدم اما بعد به کل فراموش کردم. تو و مهدی برام مثل پسرای خودمین.

-لطف داری داداش... راستش ما خیلی در اینمورد حرف زدیم. من و پروانه از خدامو ِن که افرا عروسمون شه. بهتر از اون برای متین سراغ نداریم، اما خب نظر متین خیلی برا من مهمه دلم میخواست که اونم راضی باشه!

زن عمو پروانه با آن اخمهای درهم و نگاهی سرگردان آرزویش بود که من عروسش شوم...؟

کاش حداقل مانند من که نقاب قوی بودن بر چهره زدهام، میمیک صورتش را راضی که نه اما خونسرد نگه میداشت.

#زنجیروزر
#نویسنده:ZK

#پارت۶۹

-رضایت متین خیلی برام مهم بود تااینکه یهکم پیش بهم گفت مشکلی با این ازدواج نداره. حالا که بابا اِنقدر اصرار داره و متین هم مخالف نیست، نظر من ای
ـِن
که ما هم دهنمونو شیرین کنیم.

-بابا مشکوک پرسید:
-راضی شده؟ این پسر شیدا از دهنش نمیافتاد حالا چطوری راضی شده...؟
منو نگاه کن متین بابام مجبورت کرد آره؟ چی

گفت که راضی شدی؟ تهدیدت کرد؟
-عمو شیدا دیگه منو نمیخواد. این چند وقت خیلی حالم بد بود و خب اونم متوجه غیرعادی بودن اوضاع شد. اِنقدر سه پیچ شد که مجبور شدم جریان رو بهش بگم. فکر میکردم کنارم میمونه...فکر میکردم درکم میکنه اما بهم گفت که کسی که برای خودش صاحب نظر و اختیار نباشه نمیتونه شوهر مناسبی هم برای من باشه! گفت نمیتونه روی همچین آدمی حساب باز کنه و با ریسک کردن آیندش رو به خطر بندازه.

چه میشد اگر همین حالا تمام محتویات معدهام را روی صورت متین بالا میآوردم؟ بهراحتی آب خوردن دروغ میگفت و ککش هم نمیگزید!
-چون تنها شدی رضایت دادی؟ چون اون دختر پَست زد؟
-عمو دلیل اصلی رضایت دادنم بهخاطر همهست. بهخاطر افرا... خودم... بهخاطر همهمون! اول از حرفهای شیدا ناراحت شدم اما بعد دیدم راست میگه. بابا بزرگ طوری همه ما را تربیت کرده که هیچکس جز خودمون نمیتونه تحملون کنه!

وقتی شیدا داشت اون حرفها رو بهم میزد، یهجورایی اون یکی روشو که بقیه ازش حرف میزدن و من نمی دیدمش به چشمم اومد. مدام دادوبیداد میکرد. دیگه اون دختر ظریف و خوشصحبت سابق نبود. حس میکنم تمام مدت منو بازی داده!

-یعنی بهخاطر چهار تا حرف منطقی اون دختر ازش دل َکندی؟
-زن عمو نرگس میدونم این مدت رفتارهای خیلی بدی از خودم نشون دادم و همه رو ناراحت کردم. حق دارید که بهم اعتماد نکنید اما من خو ِن تاشچیان تو رگا ِم...مردونگی سرم میشه...دختری که بهش قول ازدواج دادم رو بهخاطر یه دعوا ول نمیکنم.
-اما به نظر میاد که ول کردی.
-اون منو نخواست... منم وقتی فهمیدم که منو بهخاطر خودم نمیخواد دلزده شدم.

عمو با ناراحتی به بغض ساختگی پسرش چشم دوخته بود.

-درست تعریف کن ببینم چی میگی بچه
-عمو من بهش گفتم که خانوادم با این ازدواج موافق نیستن ازش خواستم منو بدون حمای ِت تاشچیان ها بپذیره اما وقتی گفت نه از چشمم افتاد!
#زنجیروزر
#نویسنده:ZK

#پارت۷۰

-داداش حق با بابا بود اون دختر به مال و اموال ما چشم داشت. اول به دلم نشسته بود اما بعد از اینکه شنیدم با متین چی کارکرده ترسیدم خیلی ترسیدم...باید از دخترای این دوره زمونه دوری کرد. اینا
ِن
ز زندگی نیستن...نمیتونن عروسای خوبی باشن.
زمانی که عمو درحال بدگویی از شیدا بود، دس ِت متین درون جیبش مشت شده بود.

با تاسف و ناراحتی سر پایین انداختم.

میدانستم دوست داشتن مقدس است. تابهحال تجربهاش نکرده بودم اما میگفتند زمانیکه کسی را دوست داری، او برایت تبدیل به اولویت اول و آخر میشود.
اولویت میشود اما با وجود همهی اینها متین چهطور دلش میآمد بهخاطر احساسات خودش مرا بازی دهد و مرا عروسک خیمه شببازی خودش و انوشیروان خان کند...!
وجدان درد نمیگرفت؟
شبها میتوانست راحت بخوابد!
-اگر میشه از همتون خواهش میکنم که شیدا و جریانات مربوط به اونو فراموش کنید. من پروندهشو برای همیشه بستم.
-نمیدونم چی بگم عمو جان...

-عمو حق با بابابزرِگ من و افرا کاملا برای هم مناسبیم. با ازدواج ما نه ثروت خانوادگیمون این وسط حروم میشه، نه من دوباره خام ظاهر آدما میشم و نه افرا گیِر یه دزد دودره باز میافته!

با استرس به صحرا نگاه کردم.
متین احمق... بهجز خانه و ماشین و شیدا
انوشیروان خان دیگر قول چه چیزی را به او داده بود؟
از چه میترسید؟ چه چیزی ارزشش را داشت...؟
آنقدر احمق بود که متوجه نبود با این همه بدگویی از شیدا پدرش دیگر هرگز او را بهعنوان عروس خود قبول نمیکند.
مگر از خلقیا ِت خاص عمو بیخبر بود...؟

-به نظر من که اون دختر تصمیم درستی گرفته.
مگه با شکم گرسنه میشه زندگی کرد؟
در صندلی فرو رفتم و به آخرین تلاشهای مامان چشم دوختم....
با استرس منتظر یک لحظه مناسب برای عنوان کردن واقعیتها بودم..
-خیر باشه زن داداش... مثل اینکه شما خیلی به این وصلت رضایت نداری؟
مامان با خجالت لب گزید.
بیچاره برای چند لحظه حس کرده بود که میتواند مانند یک مادر منطقی و کاردان در مسائل مهم

زندگی دخترش دخالت کند...

#زنجیروزر
#نویسنده:ZK

#پارت۷۱

غافل از اینکه او میان تاشچیان ها قرار داشت و طبق قوانین تاشچیان ها آنها نه با اصول و منطق دیگران بلکه با عقل خودشان اوضاع را میسنجیدند.

درست و غلط آنها زمین تا آسمان با دیگران فرق داشت.
-من فقط نگران بچمم...دلم میخواد خوشبخت بشه. اگر متین اون دختر رو دوست نداشت از خدام بود بشه دامادم اما این بچه تو این چند روز با نمیخوام نمیخوام خودشو کشت!
-زنعمو شنیدی میگن وقتی یه چیزی
ـِع

ممنو آدم
حرص بیشتری نسبت بهش پیدا میکنه؟ من بیشتر از اینکه عاشق باشم عصبانی بودم و ناراحت! من مَردم برام افت داشت که دیگران برای زن گرفتنم تصمیم بگیرن...!
مامان سکوت کرد. گرچه مشخص بود حرفهای دیگری نیز برای گفتن دارد. قانع نشده بود اما از ترس بابا سکوت کرد.

-من بهعنوان خواهر افرا مخالف این ازدواجم...متین شما هنوز یک هفته هم از روزی که عاشق و والای اون دختر بیچاره بودی نمیگذره. حتی اگر به قول خودت نسبت بهش سرد شدی و دیگه دوسش نداری، باز این اصرارت برای ازدواج با افرا عجیبه! حداقل منطقیش ای ِن که یه مدت بری توی غار تنهایی خودت و بعد کمکم دلت بخواد که یه زن دیگه رو دوباره وارد زندگیت کنی...نه اینکه دیروز رابطهات و تموم کنی و امروز دنبال شروع یه جدید باشی. حالا یا این وسط یه داستانی هست و ما ازش بیخبریم یا اینکه کلا جریان یه چیز دیگه ست...!

لبخند بزرگی زدم. و صحرا با جزئینگری های
خاص خودش َشک را در دل همه نشاند.
متین حرصی خندید...

-صحرا خانم کاش به جای اینکه با بددلی دنبال
عیب و ایراد دیگران بگردید، یهخورده بیشتر
حواستو جمع زندگی خودت کنی!
-منظورت چیه...؟
-منظورم کاملا
ِح
واض درست حق با شماست. شاید
هر کس حرفامو بشنوه بنظرش عجیب بیاد. اما اگر
من قبول کردم که این از خودگذشتگی رو بکنم
اونم وقتیکه هنوز از نظر روحی حالم خوب
نیست، بهخاطر هممهست...بهخاطر ای ِ نکه بابابزرگ
ولکن ماجرا نیست و میخواد که منو افرا زودتر
عقد کنیم. بیچاره میترسه یکی مثل شوهر شما
بشه همسر افرا و شغالهای
دو ِر مون بیشتر
بشه...!
#زنجیروزر

#نویسنده:ZK

#پارت۷۲

رنگ از رخ از صحرا پرید و با عصبانیت ایستاد.

- کَی شغاِل؟ درست حرف بزن! خجالت نمیکشی در مورد بزرگتر از خودت اینطوری صحبت میکنی...؟

عمو چشمغرهای به متین رفت و دست صحرا را گرفت.
-بشین دخترم آروم باش...تو الآن شرایطت ویژهاس باید حواست به خودت باشه.
-عمو منظور متین چی بود؟ بابا...؟ مامان...؟
-تو آرام باش من الآن بهت میگم.
مامان مانند همیشه در قالب سکوت و بیزبانیاش فرورفته و از آن بدتر بابا بود که با شرمندگی سر پایین انداخته بود!

واقعا میخواست اجازه دهد که عمو و متین حقایق را در صورت صحرای عزیزم بکوبند...؟!

-آبجی بیا بریم اتاق ول کن این بحثا برای فندق ضرر داره.
-عمو جان بزار بفهمه...اون حق داره که بدونه با چه کسی داره زندگی میکنه!
خدایا باز دیوانه شده بودند...
فهمیدنش جز نابود کردن صحرا چه فایدهای داشت...؟
-ببین دخترم...
-بابا لطفا اجازه بده من بگم... به هر حال صحرا خانوم منو متهم به دروغگویی کرد. بیخبر از اینکه شوهر ایشون توی شکلگیری سرنوشِت من و افرا یه نقش اساسی داشته!

-میگید چه خبره یا نه...؟
-آقا امید شما بیخبر از همه از حسابداری درخواست پول کرده بود. اگر کارمند مخفی بابابزرگ بهش نمیگفت، ایشون بدون اینکه ما راضی باشیم پونصد میلیون پول رو از شرکت به

حساب خصوصی خودش انتقال میداد.
-این حرفا چیه؟ همش دروغه! براش پاپوش دوختن...امکان نداره که امید همچین کاری رو بکنه!
-تمام مدارکش موجوده بعدا میفرستم که با چشم خودت ببینی...بعدشم الآن همه اینجان مرض ندارم که جلوی اینهمه آدم حرِف الکی بزنم!
چانهی صحرا به سینهاش چسبیده و هیچ نمیگفت.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۷۳

-بابابزرگ چون متوجه این جریان شده گیر داده که من و افرا باید ازدواج کنیم. میگه اینجوری حداقل مطمئنم که ثروتم از چارچوب خانواده خارج نمیشه...البته اینکه شیدا رو هم دید بیتاثیر

نبود اما دلیل اصلیش کار امیِد...میترسه کسایی

که میان تو زندگیمون بهخاطر خودمون نه بلکه بهخاطر ثروتمون بیان! وقتی دو دوتا چارتا کردم دیدم مثل همیشه حق با اوِن...برای همین به این ازدواج راضی شدم. البته نمیدونم در جریان هستی یا نه، اما بابابزرگ خیلی جدی به بابا و عمو هشدار داده!

-چه ه..هشداری؟

-گفته که اگر این ازدواج َسر نگیره باید از اینجا بریم و دیگه تو خونه و شرکت هیچ جایی نداریم. من یه مرد َجوونم شاید بتونم تو هر شرایطی زندگی کنم اما دلم نمیآید پدر و مادرم توی این سنوسال آلاخون والاخون بشن. البته این طرز فکر

ِ من

و شاید برای کسی مثل شما مسائل جزئی اهمیت بیشتری داشته باشه!

- ..

-آره من افرا رو دوست ندارم و از تموم شدن رابطهام با شیدا خیلی ناراحتم. اما میخوام اگر عمو اجازه بده باهاش ازدواج کنم. این

درستترین و منطقیترین کار
ِن
ممک ...من تابهحال
مثل یک مرد به افرا نگاه نکردم اما مطمئنم با
وجود متانت و خانمی اون بعد از ازدواجمون
میتونم دوسش داشته باشم...این چیزی نیست که
نشدنی و غیرممکن باشه فقط احتیاج به زمان داره!
-بابا چرا چیزی به من نگفتی؟ مامان شما هم
میدنستی؟
-منم تازه فهمیدم دخترم...حق داری که ناراحت
بشی اما باید خودتو کنترل کنی، استرس برای
بچت ضرر داره.

صحراها با قدمهای آرام سراغ مانتو و کیفش که
روی دستهی مبل گذاشته بود رفت و همانطور که
مانتو را روی پیراهن بلندش میپوشید، گفت:
-م..من دیگه میرم. نمیدونم باید چی بگم اما
بهخاطر همهچی خیلی خیلی متأسفم.
-کجا میری دخترم؟
-ک..کار دارم.
با نفرت از این قوم مثلا دلسوز چشم گرفتم؟ آنقدر

کوتهفکر بودند که گمان میکردند تمام حقایق دنیا قابل گفتن است!
متین جلو آمد و سخنرانی مسخره و دروغین اش را به پایان رساند.

-صحرا جان نمیخواستم ناراحتت کنم...درسته که امید اشتباه کرده اما همه ممکنه اشتباه کنن.
-نباید این کارو میکرد... نباید جلوی کسایی که خودشون کم خطا ندارن، منو سکهی یه پول میکرد!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۷۴

متین مانند انسانهای پاک و مبرا سر تکان داد و حتی یک کلمه از حرفهای صحرا را به خود نگرفت.
-نمیدونم چی بگم... درست میگی.

-عموجون اشتباه امید اونقدرا هم غیرقابلبخشش نبود اما...
-اما توی خاندان تاشچیان هیچ خطایی بدون یه مجازات درست حسابی جبران نمیشه! میدونم عمو من درسامو خوب یاد گرفتم. به بابابزرگ هم بگید من و امید برای هر مجازاتی حاضریم. فقط

ازتون خواهش میکنم که بهخاطر خطای یه نفر دیگه سرنوشت کسی رو تغییر ندین!
هنگام ادای جملات آخر چیزی به هقهق کردنش نمانده بود و قلب من آتش گرفت.
صحرا خجالتزده و غمگین کیفش را برداشت و بدون نگاه کردن به کسی بهطرف درب خروجی پاتند کرد...
در این لحظه از همه متنفر بودم... از همه!
باعجله به دنبالش روانه شدم...
-آبجی... آبجی توروخدا وایسا

-...
-صحرا گناه من این وسط چیه آخه؟ چرا نگام نمیکنی...؟

-افرا توروخدا برگرد تو خونه... فعلا تنها بزار بعدا با هم حرف میزنیم.
- نمیشه که اینجوری پاشی بری یه دقه صبر کن...
بعد از بسته شدن محکم درب اصلی عمارت صدای متین از پشت سرم بلند شد.
-بزار تنها باشه... هر وقت با خودش کنار بیاد بهت زنگ میزنه.

با خشم برگشتم و برای اولینبار در تمام زندگیام طغیان کردم!
-ازت بدم میاد متین.. تو دیگه چجور آدمی هستی؟ چطوری دلت اومد بهخاطر تبرئه کردن خودت خواه ِر باردار منو برنجونی؟ جز شکستنش چی بهدست اوردی...؟
-خواهر باردار تورو من نه شوهرش رنجونده!
-حساب اینو پس میدی...ذا ِت واقعیتو به همه نشون میدم!
قدم اولم به دوم نرسیده بود که دستش را دور مچم حلقه کرد.
-صبر کن کارت دارم.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۷۵

-من کارت ندارم.
-اون روز دیدمت!

-چی؟
-دیدم که از پشت پنجره بیرون اومدی!
-ت..تو امکان نداره.
-رفته بودم آشپزخونه آب بخورم و دیدم که از پشت پنجرهی سالن بیرون اومدی.
-ندیدمت!
-اِنقدر حالت بد بود که حتی جلوی پاتم درست حسابی نمیدیدی چه برسه به دیدن منی که جلو دیدت نبودم.

با حرص چشم بستم.
-خب حالا که چی؟ دیدی که دیدی. فکر نکنم گوش

وایسادن من در مقابل نقشه کثیفی که تو و
بابابزرگ کشیدید اهمیتی داشته باشه.
-نداره عزیزم چون که هیچکس قرار نیست از هیچ
کدومش باخبر بشه!
خندهای عصبی از حرص و شوک زیاد روی
لبهایم نشست.
با کدام عقلی این دو موضوع را با هم مقایسه
میکرد...؟
-تو حالت خوبه؟ هیچ متوجه حرفات هستی؟ اشتباه
بچگونه من در مقابل خیانت شما هی
ـِچ
!

-خیلی خواهرتو دوست داری؟
-چی...؟
-صحرا رو میگم، خیلی دوسش داری مگه نه؟
زیادی نگرانشی.
-دوستداشتن من چه ربطی داره به بحث ما؟
-ربط داره با من بیا!
-کجا...؟ ولم کن.
دستم را محکم گرفت و کشانکشان بهطرف انباری

گوشهی حیاط بردتم...!

-ولم کن... با چه اجازهای به من دست میزنی...؟
-بهزودی همسرم میشی!
-اگه ولم نکنی جیغ میکشم.
-جیغ بکش تا بابابزرگ بشنوه و فکر کنه با هم سروسری داریم... اونوقت خیلی زودتر عقد میکنیم همسر عزیزم!
بدن خشک شدهام را روی صندلی انباری نشاند و دست به کمر مقابلم ایستاد...
#زنجیروزر
#نویسنده:ZK

#پارت۷۶

توده سنگین بغض شکست و صورتم را خیس کرد.
-گریه نکن... فقط میخوایم با هم حرف بزنیم.
-به همه میگم که چه نقشهای دارید!

-بهنظرت گفتنش نظر بابابزرگ و برمیگردونه؟ اینطوری فقط خانوادتو عذاب میدی و ترحم بیشتری برای خودت میخری!
دیگر نقاب زدن ممکن نبود...
بلند بلند هقهق میکردم...
-هیش چه خبرته؟ هر کی صداتو بشنوه فکر میکنه دارم چیکارت میکنم.
-به همه میگم. دیگه نمیزارم اذیتم کنید.
-فکر میکنی کسی حرفاتو باور میکنه؟ اگر انوشیروانخان بگه داری دروغ میگی که صد در صد میگه، کی میتونه تو رو از دست بابات بهخاطر تهمتی که به بابای عزیزش زدی نجات بده...؟

حرفهایش مانند نمک زخمهای کهنهام را سوزاند و تمام وجودم را آتش زد.
ایستادم و محکم تخت سینهاش کوبیدم.
-فکر کردی بابای منم مثل تو بدذا ِت؟ معلومه که باور میکنه! همین الآن بهش میگم و بهت ثابت میکنم که بابام دخترشو باور میکنه!

با فریاد زدن میخواستم َشکهای خودم را نیز از بین ببرم! دوست داشتم هم به خودم و هم به متین حقایقی را ثابت کنم که مورد پسندم بود.
با برداشتن قدم دومم دستانش را از پشت دور کمرم حلقه کرد.

-بیا اینجا... بیجا کردی...حق نداری در مورد زندگی خصوصی من به کسی چیزی بگی!
چرخیدم و از آغوشش جدا شدم.
-لعنتی این زندگی منم هست.
-اگر دهنتو نبدی خیلی برات گرون تموم میشه!
-هر کاری که از دستت برمیاد بکن...مگه نمیگی کسی حرفامو باور نمیکنه پس چرا انقدر ازم میترسی و میخوای دهنمو بسته نگه داری...؟!
-
ِحمق
ا بیشعور تو
قرا ِر زن من بشی اگر بهمون َشک داشته باشن تا آخر تو همهچیمون دخالت میکنن و مدام سعی میکنن کنترلمون کنن...نمیفهمی یا خودتو زدی به نفهمی...؟

-تو چی؟ نمیفهمی دوست ندارم یا خودتو زدی به نفهمی...؟
-لااله الا الله یه جوری حرف میزنه انگار من عاشق چشم و ابروشم... میدونی چیه بابابزرگ حق داره که همیشه دمتو میچینه! تو دختر خطرناکی هستی... تو ذاتت سلیطگی داری! دلم برای خودم میسوزه که کسی مثل تو قراره زنم بشه!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۷۷

-به دلت بگو نسوزه چون قرار نیست زنت بشم.
-میشی!
-نمیشم!
-گفتم میشی... میشی وگرنه جفتتونو بیچاره میکنم!

هردویمان تربیتی که همیشه انوشیروان خان روی آن تاکید داشت را فراموش کرده بودیم!

ترس از آینده باعث شده بود که من یاغی و متین بی رحم و ظالم بشود...
-جفتمونو...؟
-تو و خواهر بدتر از خودتو!
-چی داری میگی؟
با حرص و عصبانیت دستش را درون جیبش کرد و موبایل مشکی رنگش را بیرون آورد.
-حالا که زبون خوش حالیت نمیشه پس با زبون خودت باهات حرف میزنم... بفرما تحویل بگیر!
-چیو؟

-بگیر خودت نگاه کن.
با ضعف نگاهی به عکسهای درون گوشی انداختم و بهمعنای واقعی کلمه وا رفتم...!
-این... این یعنی چی...؟!
-بهنظرت اگر صحرای عزیزت اینارو ببینه چه حالی پیدا میکنه؟
-همچین چیزی امکان نداره... فتوشاِپ! تو برای

امید پاپوش دوختی تا رو کار خودت سرپوش بزاری؟

-اگر بخوای میبرمت جلوی دِر خونه دختره تا از خودش بپرسی. هنوز اِنقدر احمق نشدم که راجعبه همچین مسئلهی مهمی دروغ بگم!
دوباره روی صندلی نشستم و با دقت بیشتری به عکسها خیره شدم.
عکس امید در کنار یک زن زیبا موطلایی...!
همهجا باهم دیده شده بودند. در کافیشاپ... رستوران...سینما و حتی مقابل خانهی مشترک صحرا و امید!
بوی مشمئزکننده خیانت در مشامم پیچید و نفرتی عمیق در دلم ریشه زد.
-تو از کجا فهمیدی؟

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۷۸

-برام جالب بود که بدونم امید خسیس اون پولو برای چی میخواسته...تقریبا مطمئن بودم که واسه صحرا نمیخواد. کسی که یه پول توجیبی عادی و از زنش دریغ میکنه مسلما به فکر بزرگ کردن خونش برای راحتی بیشتر همسرش نیست! یادته

که امید اون اوایل حتی خونه نمیگرفت و مدام اصرار داشت که با مادرش زندگی کنن...اگه اولتیماتوم بابابزرگ نبود مسلما زیرزمین خونه مادرش حالا مقرر فرماندهی صحرای عزیزت بود! دوست داشتم بدونم دقیقا بهخاطر کی یا چی سرنوشتم اِنقدرتغییر کرد و فهمیدن همچین چیزی برای نوهی انوشیروان خان تاشچیان چیز سختی نیست. فقط یه تحقیق کوچولو لازم بود.
-ب..برای این
ِن
ز میخواسته؟
نیشخند زد...
-میخواسته براش ماشین بخره...یکی از دوستای

مشترکمون که نمایشگاه ماشین داره رو اتفاقی دیدم. حرف تو حرف شد و یهو گفت از دامادتون چه خبر چیزی که میخواست و پیدا کرد؟ اون رنگی که اون میخواد خیلی کمیاِب!

-چی...!
-زنیکه ماشی
ِن
سرخابی میخواد از آق امیدمون!
حالم دگرگون و آب در دهانم جمعشده بود.
-چرا اینا رو بهم میگی؟
-چونکه میخوام عاقل باشی!
-عاقل باشم؟
-به کسی چیزی نگو تا منم راز امید و نگه دارم.
-امید به من چه ربطی داره؟

-امید نه اما صحرا به تو مربوِط بهنظرت اگر اینموضوعو بفهمه چی میشه؟ وقتیکه بفهمه روزهایی که اینجاست شوهرش یه زن دیگرو میبره خونهاش چه حالی پیدا میکنه؟
...-

-زندگیش خراب میشه و حتی ممکنه که بچهشو از دست بده. مامانم میگفت زنده بودن بچهاش تا الآن هم مثل معجزه میمونه و دکترش گفته باید خودشو برای هر اتفاقی آماده کنه! برای خانوادت ازخودگذشتگی کن افرا...درنهایت هیچکس حرفاتو باور نمیکنه اما تو با دهنلقی باعث خراب شدن زندگی خواهرت میشی! اگر بفهمه ممکنه طلاق بگیره و یه زن جوون مطلقه توی خاندان تاشچیان چه جایگاهی داره؟ قطعا بقیه عمرشو مثل یه زندانی میگذرونه!

-تو ِکی اینقدر عوض شدی متین؟ داری مارو تهدید میکنی؟ من و صحرارو...؟!
دستی که خیلی وقت بود از دور کمرم شل شده بود را کامل باز کرد و به دیوار تکیه داد...
#زنجیروزر
#نویسنده:ZK

#پارت۷۹

-افرا من دنبا ِل ناراحت کردنت نیستم...به خدا قسم که نیستم. فکر میکنی من از این وضعیت راضیام؟ فکر میکنی دلم نمیخواست مثل آدم دست عشقمو بگیرم برم سرخونه زندگیم؟ فکر میکنی دوست نداشتم که مثل یه برادر واقعی وقتش که شد تورو راهی خونه بخت کنم؟ به جو ِن خودت قسم آرزومه به مرگ خودم...اما نمیتونم نمیشه انوشیروان خان اجازه نمیده...!
-از شیدا بگذر شاید این..اینجوری کوتاه بیاد.
با درد چشم بست.
-نمیتونم پام گی ِر!

-یعنی چه که پام گی ِر؟ متین تورو خدا اینجوری جفتمون نابود میشیم.
بیاهمیت به حرفهایم ایستاد و شقیقهاش را مالید.
-از بابابزرگ میخوام عقد و چند روز عقب بندازه تا بتونی با خودت کنار بیای. وقتی زن من شدی دیگه اجازت دست
ِ من
و کسی دخالت نمیکنه.

میتونی بری مدرسه حتی اگر دوستداشتی دانشگاه هم میری...کسی حق نداره بهت فشار بیاره چون برای ازدواج زورمون کردم بعدش کاری ندارن. بهت قول میدم آزادی که هیچوقت نداشتی رو تو خونهی من به دست بیاری. میتونی با دوستات وقت بگذرونی...میتونی بری کلاس...برای هرچیزی که خوشحالت میکنه آزادی. تا وقتیکه نانجیبی نکنی تا وقتی که آبروریزی درست نکنی، کاری به کارت ندارم. هیچ سختی در انتظار نیست!

-...

-تو راز منو فراموش کن، منم قول میدم دهنمو بسته نگه دارم تا زندگی صحرا خراب نشه.

-چطوری وقتی میدونم یه زن دیگه تو زندگیته کنارت آروم باشم؟

- تو قرار نیست زنم باشی افرا تو تاج سرمی...بهترین زندگی رو برات فراهم میکنم. همه سختیهات تموم میشه و یه زندگی مستقل و راحتو تجربه میکنی!

-یه زندگ

ِی
بدون عشق...؟

-میدونم لیاقتت بیشتر از ایِن اما من قلبی ندارم که بخوام بهت بدم.
-...
- اگر این سکوتت تا فردا ادامه داشت نظر مثبت و به همه اعلام میکنم.
بعد از رفتن متین
ِتن
خشک شدهام را تا قالیچه
کهنه و خاک گرفتهی گوشه انباری رساندم. دراز کشیدم و جنین وار در خودم جمع شدم.
#زنجیروزر
#نویسنده:ZK

#پارت۸۰

زندگی صحرا...در رفاه ماندن مامان و بابا ارزش

سکوت کردنم را داشت...؟
ارزش نابود کردن آیندهام را داشت...؟!
-کدوم آینده؟ مثلا اگر با متین ازدواج نکنی کی میاد تورو بگیره...؟!
درنهایت مثل صحرا مجبور به یک ازدواج اجباری میشدم...؟!

-یادت رفت کجایی؟ اینجا عمارت تاشچیانها تو این اجازه رو نداری که خودت همسرتو انتخاب کنی حتی اگر الآنم معجزهشه و ازدواجت با متین بهم بخوره، درنهایت با یکی دیگه که انتخاب انوشیروانخان باشه ازدواج میکنی. کی میدونه...شاید انتخاب بعدیش مهدی باشه!
با هر دو دست صورتم را پوشاندم و صدای ذهنم را خاموش کردم. در این روزها بهخوبی معنای نه راه پس داشتن و نه راه پیش داشتم را درک میکردم...!
***
-یه چرخ بزن ببینمت...آها آفرین به نظرم اگر رو کمربندش مروارید بدوزیم قشنگتر میشه...نظر خودت چیه؟

-نظری ندارم.
-آآآ...مگه میشه؟ عقد تو معلومه که باید نظر بدی...یه ش ِب دیگه برات تکرار نمیشه.
پیراهن سفیدی که اندام دخترانهام را قاب گرفته بود، برای من شبیه َکفن بهنظر میرسید.
رنگوروی پریدهام در ترکیب سفیدی خالص لباس همانند عروس مردگانم کرده بود.
-پروانه جون یه اسپند دود نمیکنی برا عروست؟
مادرشوهر آینده پا روی پا انداخت و با لبخندی ساختگی گفت:

-راستش یهخورده پام درد میکنه...پا شدم چشم.
-مامان با اخم رو برگرداند...
-احتیاجی نیست. خودم برا بچهام دود میکنم.
با پوزخند به سرعتی که خرج راه رفتن میکرد خیره شدم. حمایتهای نرگس خانم هم اینگونه بود دیگر مضحک و احمقانه...!
زری خانم خیاط مورد تأیید تاشچیانها گلویی صاف کرد و مانند همیشه خودش را به نفهمیدن زد.

-خب چطور تاجی م ِد نظرت عروس خانم؟ میخوای موهات باز باشه یا بسته؟ برای این

میپرسم که طبق مدل موهات تاجهایی رو که بهش میاد و پیشنهاد بدم.
-مگه قرار بدون روسری بچرخه که میگی مدل موهات قراره چطوری باشه زری خانم؟
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۸۱

-اوه شرمنده من فکر کردم مراسمتون مختلط نیست.
-معلومه که نیست!
-...
سکوت زری خانم عمه گلاره را شیرتر کرد...
-مثل اینکه یادت رفته ما کی هستیم زری جان!
-معذرت میخوام.

-به کارت برس عزیزم

عمه آناهیتا یقهی لباسم را صاف کرد و در گوشم پیچ زد:
-ناراحت نباش عزیزم خودم موهاتو فر میکنم میریزم دورت...پایینشم کلی موس میزنیم قشنگ وایسه، اصلا نگران نباش.
از حرص زیاد دستم را مشت کردم...
همینم مانده بود که نگران مدل موهایم باشم. آیندهام رو به تباهی بود و تاشچیانها نگران اسپند و مدل مو مرواریدهای لباسم بودند!
***
با عجله کاتالوگ را باز کرد...

-اینارو دوست داری؟ دلت میخواد وسایل آشپزخونت سفید باشه یا مشکی؟ البته سیلور هم میتونی بگیری اما اون موقع شبیه مال صحرا میشه.
-صحرا کجاست؟ خونه

ِن
خودشو یا خونه

ـِن
ماما
امید؟
-نمیدونم دختره احمق هرچی ازش میپرسم جواب درست حسابی نمیده که...مدام دست به سرم میکنه.
-دو سه بار بهش زنگ زدم جوابمو نداده، میشه بهش بگی بیاد اینجا؟
-بچهام روش نمیشه...میگه از رویهمه خجالت میکشم. خدا اون امید و ذلیل نکنه.

-بهش بگو بیاد...خیلی بهش نیاز دارم. دلم میخواد پیشم باشه...اگر نمیتونه من برم پیشش.
-دختر تو عقلتو از دست دادی؟ هنوز هیچ کارتو نکردی. سرویس خواب خوابت مونده...خرده ریزه هات مونده...وسایل برقیت مونده بعد میخوای پاشی بری مهمونی...؟
دستم را زیر چانه زدم و با تأسف لب گزیدم.
-مامان تو واقعا فکر میکنی الآن خریدن جهیزیه برای من مهمه؟
-اصلش ای

ِن
ک مهم باشه!
#زنجیروزر

#نویسنده:ZK

#پارت۸۲

-چقدر زود راضی شدی! اون روز که داشتی با بابا دعوا میکردی و میگفتی که من دوست دارم دخترم یه زندگی با عشق و تجربه کنه، واسه یه لحظه حرفات و جدی گرفتم...!

-به نظرت جاروبرقی چه مارکی بگیریم؟ فیلیپس خوبه ال جی هم خوبه. من میگم ببینیم کدوم گرونتر همونو بخریم وگرنه این پروانه و گلاره سلیطه واسمون حرف درست میکنن. میگن خساست به خرج دادیم!
-مامان...
-برای یخچالتم همینطور

-مامان میشه جوابمو بدی؟ به خدا من ازت نمیخوام که کاری برام بکنی فقط دوست دارم بفهمم چطور اِنقدر زود نظرت عوض شد...؟!
-چون دیدم حق با پدربزرگ ِت!
-چی...؟!

-انوشیروان خان راست میگه...ما که یه خانواده معمولی نیستیم، باید توی هر حرکتمون صلاح همه رو در نظر بگیریم. خداروشکر خداروصدهزار مرتبه شکر که این دختره هم از چشم متین افتاد...من مطمئنم که تو اگر بچه بازیاتو کنار بزاری و زنانگی به خرج بدی، خیلی زود متین عاشقت میشه. اون الآن تنهاس...زخم خوردهاس...اگر تو بهش محبت کنی، میتونی مردتو رام خودت کنی.
-من متین و دوست ندارم برامم مهم نیست که اون دوسم داشته باشه یا نه!
-خاک تو سرت.. یعنی چی که دوست ندارم احساسات اون برام مهم نیست، آدم راجبه شوهرش اینجوری حرف میزنه؟

عصبی خندیدم و دستم را محکم رویمیز کوبیدم..!
-خیلی خوبه... واقعا عالی هستی شما... اون
نمایشی که بازی کردی، نقِش
مادِر نگران و
میگم، کمکم داشت باورم میشد که زندگی دخترت
برات مهمه! فقط کاش اجازه میدادی یه خرده
بگذره بعد اینطوری رنگ عوض میکردی!
چشمانش درشت شد.
خم شد و بهسرعت دم پاییاش را در دست
گرفت...
با ترس تنم را عقب کشیدم اما دیر شده بود و
محکم دمپایی را روی لبهایم کوبید!
-تو با کی داری اینطوری حرف میزنی
تولهسگ؟ با مادرت؟ خجالت نمیکشی؟

-ب..ببخشید!
ضربهی دیگری کوبید و نیشگون محکمی از
بازویم گرفت...!
#زنجیروزر
#نویسنده:ZK

#پارت۸۳

در کودکی زمانهایی که با شیطنتهای زیادم عصبانیاش میکردم، ناگهان دچار شوک عصبی میشد و تا جاییکه توان داشت با دمپاییهای روفرشی بر سر و صورتم میکوبید.
یکبار زمانیکه خیلی شیطنت کردم و او در جمع محکم پشت سرم کوبید و جلو رفتن ناگهانی گردنم باعث شد که گوشهی دندانم به میزهای عسلی کوبیده شود و ش َکند،
ِب
بابا مجبور شد بپذیرد که همسرش رفتارهای نرمالی ندارد!
پیش پزشک رفتند و مشخص شد مامان مشکل کنترل خشم دارد و نمیتواند احساساتش را بهخوبی مدیریت کند.
آن زمان همه تا مدتها مرا توبیخ میکردند...

چراکه اعتقاد داشتند من با شیطنتهای زیادم زن

آرامی همچون او را نابود کردهام!
وقتی قرص ها و جلسههای درمانی اثر کرد، کتک ها دیگر هفتهای چندبار اجرا نشد و غول عصبانیتهای غیرقابل کنترل، هر چند وقت یک بار زمانهایی که فشار زیادی روی مامان بود تکرار میشد و میدانستم این چند وقت زیادی برای او سخت گذشته است...
-با توام دختره خیرهسر جواب منو بده.
بهسرعت از پشت میز بلند شدم...
اگر همین حالا فرار نمیکردم دیگر خلاصی در کار نبود...

مامان مانند تمام زمانهایی که در هنگام عصبانیت پُرزور میشد با یک دست موهای دماسبی بلندم را گرفت و سرم را به عقب خم کرد.
-مامان تورو خدا ولم کن...غلط کردم. هرچی گفتم گه خوردم.
-معلومه که خوردی!
پایم میان حدفاصل دو فرش گیر کرد و روی زمین افتادم. همانطور که موهایم را میکشید با سیلی و نیشگونهای دردناک از سر و صورت و تنم

پذیرایی کرد.
-تو چرا آدم نمیشی آخه؟ هان؟ مگه من بَد تو میخوام کرهخر...؟!

در خودم جمع شدم و دستانم را حائل صورتم کردم...
-وقتی متین خودش میگه من دوست دارم با افرا یه زندگی جدید و شروع کنم یعنی عقلش اومده سرجاش و فهمیده اون دختره به دردش نمیخوره...تو چرا جفتک میندازی من نمیفهمم.
با ضربهی آخری که به پشت گردنم کوبید حس کردم نفسم بالا نمیآید.
-عه عه... چیکار داری میکنی نرگس...؟
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۸۴

با بلند شدن صدای بابا مامان دست از کتک زدن

برداشت.
پیشانیام را به فرش چسباندم و اجازه دادم که صدای هقهق هایم بلند شود...
-من دیگه از پس تربی ِت این دختره برنمیام. خستم کرده...خسته شدم از دستش...

-چی شده باز؟
-خانم ناراح ِت که چـرا من با ازدواجشون موافقت کردم.
-بس کن اِنقد داد نزن.
بلند شو...پاشو ببینم دختر...چرا اِنقدر مادرتو حرص میدی؟
بابا بازویم را در مشت فشرد و از روی زمین بلندم کرد.
سرم رو به پایین و بهجای آنها من خجالتزده بودم.

یعنی روزی میآمد که این تلخیها تمام شود...؟
خدایا مگر تو عادل نیستی؟ پس من ِکی میتوانستم رن ِگ آرامش را ببینم...؟!
بابا تن ِکرختم را روی مبل نشاند و کلافه در سالن

قدم زد.
از حرص و ناراحتی زیاد چشمانم میسوخت و قلبم تیر میکشید.
-افرا برای بار آخر دارم این حرفها را میزنم.
خوب گوشکن و قبول کن...!
سرم را پایین انداختم و یک قطره اشک از چشمم چکید.

-ببین دخترم قبول دارم حق با توئه...سنت کمه حسی هم بین تو و متین وجود نداره. این معای ِب این
ِج
ازدوا درست اما فوایدش چیه...؟ اول اینکه با ازدواج شما دوتا هم من و هم مادرت خیالمون از بابت زندگی تو راح ِت...متین زیر دست خودمون بزرگشده، میدونیم شیرپاکخوردهاس...خیالمون راحته که اذیتت نمیکنه. دوم اینکه سختیهایی که صحرا کشیده رو تو هیچوقت نمیکشی. خداروشکر متین هم دستودلباز هم از نظر مالی قو ِی...تازه دیشب داشتم باهاش حرف میزدم برگشت گفت عمو من

تما
ح افرا رو میفرستم دانشگاه...به هر زور چپونی که شده، هرچقدرم ضعیف باشه اشکال نداره، معلم خصوصی میگیرم براش میفرستم کلاس که سرگرمی داشته باشه و بتونه پیشرفت کنه. خونهای هم که بابام میخواد بهتون بده رو بهعنوان مهریه قرار بزنه به نامت و آخرسر هم وقتیکه دیگه منو عموت نبودیم، هر چی داریمو و

نداریم میرسه به شما دو تا...هممچیز برای یه زندگی خوب مهیا باباجان!
-...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۸۵

-باور کن خوشبخت میشی. تو سادهای...خامی...معصومی هممی عمرتو بی

ِن
دیوارای این خونه گذروندی. اگر خداینکرده گیره آدم ناتو بیفتی پَرپَرت میکنه...متین مهربوِن حامِی تو قلبت دستنخوردهاس مطمئن باش بعد از یه مدت میتونی دوستش داشته باشی. حتی اگر نتونی هم حداقل زندگی راحتیو کنارش میگذرونی.
-سجاد همهی حرف منم همینه. این بچه نمیفهمه هر چی بهش میگم بازم حرف خودشو میزنه. به خدا قسم که منم دوست نداشتم اِنقدر زود ازدواج کنه...قبلا هم همیشه به خودش میگفتم بشین سر درس و مشقت...خودتو نکن تو چشم بقیه درست رفتار کن تا نیفتی َسرزبونا اما الآن دیگه افتاده...الآن دیگه کار از کار گذشته کاری از دست کسی ساخته نیست. منم جیگرم آتیش گرفته

اما وقتی نشستم دو دوتا چهار کردم دیدم خوبیهاش بیشتر از بدیاِش...!
-حرفاتو با زبون بهش بگو تو مادرشی پسر نیست که من بخوام مردونه حالیش کنم. دختر باید با مادرش راحت باشه یا نه...؟
مامان چشمغرهای رفت و نگاهش را به گوشهی

سالن داد. از اینکه کسی اشتباهاتش را به رویش بیاورد متنفر بود.
بیتوجه به نگاههای سنگینشان بهآرامی لب زدم:
-
ِس..ِسنم کمه دوست دارم اول بزرگ بشم بعد ازدواج کنم. آخه... آخه چرا زورم میکنید...؟
جملهام بسیار کودکانه اما حس و حالم واقعیم بود.

نگاه بابا پر از ترحم شد جلو آمد و پیشانیام را بوسید. گاهی با خود فکر میکنم شاید اگر انوشیروان خان و قوانین مستبدانه اش نبود بابا انسان بهتری میشد.
-میدونم سنت کمه... خبر دارم بچهام چند سالِش اما قرار نیست الآن برید سر خونه زندگیتون که فعلا یه مدت عقد کرده میمونید.
-چه... چه مدتی؟
-پنج شش ماه...
...-

-خیلی خب با بابابزرگت حرف میزنم که تا یکسال عقد کرده بمونید...خوبه؟

خوب نبود... خوب نبود اما آن روی همیشه امیدوار درونیام با چشمانی که برق میزد، سر تکان داد.
گرچه میدانستم عقد کردن پایان هممهچیز است اما هیچکس از فردای خود خبر نداشت و شاید معجزهای از راه میرسید...!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۸۶

-الآن چرا داری گریه میکنی؟
-گریه نکنم چیکار کنم؟ باورم نمیشه که اِنقدر ماستی مثل این شلو ولا وایسادی که هر کی هر تصمیمی دوستداره برات بگیره.
-میتونم لمسش کنم؟
-چی رو؟
-مژه هاتو

سرش را جلو آورد...
-بیا... قشنگ شده؟
بهآرامی دستم را روی مژههای کاشتهشده هستی کشیدم.
-خیلی خوبه... بهت میاد.
-مرسی اگر دوست داری برا تو هم وقت بگیرم.
-به چه دردم میخوره؟ میخوام خودمو واسه متین خوشگل کنم...؟!
باز بغض کرد و چانه لرزاند.

کلافه روی تخت دراز کشیدم و ملحفه را روی تن یخ زدهام انداختم. گریههای هستی اعصابم را بههم میریخت و او خیا ِل ساکت شدن نداشت.
با هق کوتاهی که از گلویش خارج شد، کلافه سرم را به بالشت کوبیدم...
-بس میکنی یا نه؟ تورو خدا ساکت شو!
-تو نباید اجازه میدادی برات تصمیم بگیرن.
اشک از گوشه چشمانم روان شد و اینبار من با هقهق جوابش را دادم.
-بس کن. تورو خدا ولم کن. م..من نمیتونم. بیشتر از این نمیتونم مقاومت کنم. برای گفتن هر..هر

جملهام هزار بار به خودم لرزیدم دیگه طاقت

ن..ندارم. آره تو راست میگی... من بیعرضهام اما همینقدر از دستم ساخته بود. به خدا کار دیگهای نمیتونم انجام بدم...دست از سرم بردار...بذار تو حال خودم بشم!
اشک بالشم را خیس کرده و احساس بیپناهی لرز بر تنم نشانده بود. کمی بعد دستان هستی دور کمرم حلقه شد و گونهام را بوسید.
-باشه ببخشید حق با توئه...ببخشید من زیادهروی کردم.
-من بیعرضهام میدونم خودم اما چی میشه به روم نیاری؟ همه عمرم خفهخون گرفتم، بلد نیستم حقمو بگیرم!
-خیلی خب آروم باش.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۸۷

مدت طولانی در آغوش هستی اشک ریختم و او مانند صحرای مهربان و فراری این روزهایم نوازشم کرد و نوید آمدن روزهای خوب را داد.

-بهتری؟
-آره... ببخشید که سرت داد زدم.
-نه من اشتباه کردم نباید این ...
-از نزدیک قشنگترن
متوجه منظورم شد و بهسرعت حرف را عوض کرد.
ذوق زده گفت:
-تولد آرا ِد دو سه روز دیگهاس بهخاطر اون زدم.
-واقعا؟

-آره مهمونی گرفته خیلی ذوق دارم. فکر کن دوستای صمیمیش خواهر و برادرش همه هستن.
-میخواد بهشون معرفیت کنه؟
-اینجوری میگه!
-چقدر خوب... خوش به حالت.
-خوبه نه؟ وای افرا خیلی

ِن
جنتلم
ِاشق
ع همین
رفتاراشم.
-چی براش خریدی؟

-آخ آخ نگو که دلم خوِن خواهر...کلی فکر کردم که مثلا یه چیز خاص بهش هدیه بدم اما آخرش باز رفتم ساعت خریدم. شرط میبندمِ کمکِم ده نفر دیگه هم براش همینو گرفتن.
خندهی آرامم غم نگاه هستی را بیشتر کرد...
او یک دوست واقعی بود.
هر دو با موهای رها روی تخت یکنفره من جا خوش کرده بودیم و هستی به جبران اشکهایی که در لحظهی ورودش به من هدیه داده بود، با شیطنت از هر دری طرفی حرف زد تا حواسم را از آن پنجشنبه جهنمی پرت کند!
متین سر قولش مانده و تاریخ عقد را یک هفته به تعویق انداخته بود.

روزها بهسرعت میگذشتند و حال منی که با صدای بلند به جریاناتی که در نبو ِد من در مدرسه اتفاق افتاده بود میخندیدم، تنها سه روز تا تاریخ ِ جشن
عقدم فاصله داشتم!
بهجایی رسیده بودم که حتی دلتن ِگ مدرسه لعنتی هم بودم...
-مرسی که اومدی.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۸۸

-هر وقت که بخوای میام...هر وقت که مامانتاینا درو باز کنن.
لب گزیدم...
-ببخشید
عمیق و پرمحبت گونهام را بوسید.
-تو خیلی برام ارزش داری...رفتار دیگران برام

مهم نیست فقط دوست دارم تو خوشحال باشی.

محکم در آغوشش کشیدم...
-خیلی دوستت دارم.
-منم دوستت دارم.
با نوک انگشت نَم اشک چشمانش را گرفت و
کمربند مانتو
ِی
کوتاه و چسبانش را محکمتر کرد.
همانطور که جلوی آینه شال حریرش را مرتب
میکرد با تردید نگاهم کرد...
-چیزی شده؟
-میگم میخوای با من بیای تولد آراد؟

-چی...؟!
-داری ازدواج میکنی...روحیت بهم ریخته
ناراحتی...اگه میتونی بیا بریم مطمئن باش خیلی
بهت خوش میگذره.
به میهمانی غریبهها بروم...؟!
به تولد یک پسر جوان...؟!
اگر انوشیروان خان میفهمید سرم را میبرید و

روی سینهام میگذاشت!
-معلومه که نمیتونم، دیوونه شدی...؟!
-دیوونه نشدم اما دوست دارم که همراهم باشی. تو
تا حالا از چارچوبهای این خون بیرون نرفتی..
آراد پسر خوبیه لشولوش نیست. تازه خانوادشم

هستن...قرار نیست هیچ اتفاق بدی بیفته فقط هوات
عوض میشه.
وسوسه یکش ِب متفاوت در ذهنم جرقه زد و دلم
برای تجربهای نو ضعف رفت.
-اجازه نمیدن.
-اگر بخوای میتونی راضیشون کنی. با
آناهیتاجون حرف بزن بگو اجازه بدن روز قبل
عق ِد تو برای خودت باشی... از ظهرش بریم
بیرون بعدشم میریم تولد آراد
-...
-افرا داری با یکی لنگه بابات یکی لنگه بابا
بزرگت ازدواج میکنی. متین همینجا بزرگشده،

هرچقدرم بهروز باشه...هرچقدرم جوون باشه باز
تعصب تاشچیانها رو تو خونش داره. نمیخوای

یه روز فقط یه روز برای خودت زندگی کنی؟
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۸۹

میخواستم معلوم بود که میخواستم. آرزویم بود که یک شب را برای خودم داشته باشم. رها باشم و چهره هیچ کدام از تاشچیانها را نبینم اما ممکن نبود که اجازه دهند.
مگر
آخ ِر زمان شده بود که تا تاشچیانها اجازهی رفتنم به یک میهمانی مختلط را بدهند...؟!
-اصرار نمیکنم اما اگر خواستی بیای بهم خبر بده.
-مرسی که انقدر به فکرمی.
-چرت نگو... یادت نره خبر بدی.
-باشه ببینم چی میشه.

بعد از بدرقهی هستی کنار باغچه نشستم و
گلبرگهای لطیفش را نوازش کردم.
این روزها تنهاتر از همیشه بودم...
-افرا دخترم؟
با شنیدن صدای تاجگل بال درآوردم و بهسرعت
ایستادم. پس بالأخره برگشته بود.
-مامانبزرگ؟
-بیا اینجا قشنگم.
خودم را در آغوش پرمهرش انداختم و
چینوچروکهای صورتش را محکم بوسیدم.

-مامانی کجا بودی؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود.
-شنیدم قندم داره ازدواج میکنه، گفتم نمیشه که
نرم.
بغکرده سرپایین انداختم.
-اینطور میگن...کی به شما گفت؟
-گلاره... چه یههوییِ خیر باشه نکنه اتفاقی افتاده؟
-نهفقط...
-مامان برگشتی؟ خوش اومدی...صفا آوردی.

بابا کیفش را کنار باغچه گذاشت و خم شد تا دست

مادر پیرش را ببوسد. مادری که تنها اسم خانوم بزرگ عمارت بودن را بر دوش میکشید و کسی آنچنانکه باید و شاید او را جدی نمیگرفت.
-شنیدم نوههام دارن ازدواج میکنن، منتظر موندم ببینم پسرم یادشون میافته مادری هم دارن یا نه که دیدم نه! با خودم گفتم پاشو برو بیشتر از این خودتو کوچیک نکن. کسی تو رو یادش نیست...!
-مامان جان این چه حرف
ِی
؟ به خدا خیلی درگیر
بودیم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۹۰

-یعنی هر کس درگیری داره باید مادر خودشو فراموش کنه؟
بابا خجالتزده چشم بست و مادرجون تاسفبار

سر تکان داد.
-خیلی سعی کردم شبیه باباتون نشید اما الآن میبینم تمام تلاشم بیهوده بوده...! بگذریم...سجاد چمدونمو بیار...افرا دخترم تو هم همراه من بیا.

-چشم
کنار تاجگل روی تخت دونفرهاش نشستم و با او با ذوق از خوشحالیاش بابت ازدواج من و متین میگفت...
از اینکه انوشیروان خان بالاخره توانسته یک تصمیم درست بگیرد و من و متین کاملا مناسب هم بودیم میگفت!
گونههای نرم و پنبهای اش سرخ شده و چشمانش میدرخشید. از هیچکدام از قضایا باخبر نمود و من هم دلم نیامد از تلخیها چیزی به او بگویم...
بههرحال کاری از دستش ساخته نبود و گفتن یا نگفتن اش هیچ توفیری در اصل ماجرا نداشت. اما

زمانیکه گفت نظر متین چیست تلخ خندیدم، حتی او هم نمیگفت نظر تو چیست و جویای حس متین بود!

هر چه باشد تاجگل زِن انوشیروان خان تاشچیان بود و سالها با قوانین مستبدانهاش سروکله زده بود. بیشاز اینهم انتظاری از او نداشتم!
-همو قبول کردیم.
-نگران نباش قندم...بعد عقد انشاالله مهرت میوفته به دلش.
-انشاالله...من دیگه میرم تا شما هم بتونی استراحت کنی.

-من یهکم بخوابم سریع بلند میشم، کلی کار داریم برای انجام دادن باید بگیم باغ و تزئین کنن.
-باشه راستی حاِل خاله چطوره؟
-بهتره الحمدالله حالا جشن شما که تموم شد دوباره میرم پیشش.
-پس من چی؟ میشه ایندفعه منم بِبَری؟
-دختر تو دیگه شوهر داری یعنی چی که منم بِبَر؟ شوهرت هرجا هست تو هم باید همونجا باشی.
سر تکان دادم.
-استراحت کنی مامانی.

-درم ببند دخترم.

-چشم
درب اتاق را بستم و دستی به پیشانی نمناکم کشیدم. یک روز که خیلی هم دور نبود از دست تاشچیانها دیوانه میشدم و این یک امر حتمی بود...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۹۱

با برخورد محکم عصا روی کمرم استخوانهایم تیر کشید و صاف نشستم.
قاشق در دستم خشک و نگاه پر حیرتم به انوشیروان خان بود.
تاجگل لب گزید...
-خان چرا بچه رو میزنی؟ این دختر چند روز دیگه عروسیشه ناقص بشه چطوری میخواد سر سفرهی عقد بشینه؟

-میزنم چون هنوز یاد نگرفته باید پشت میز صاف بشینه... یک َدم قوز میکنه.
سر پایین انداختم...
-مگه باتو نیستم؟
-ب..ببخشید بابابزرگ جون
-خدا بهت زبون داده که ازش استفاده کنی، نه اینکه وقتی دارن در موردت حرف میزنن لالمونی بگیری.
-ح..حق با شماست.

بابا برایم چشمغره رفت و مامان پهلویم را نیشگون گرفت.
گلوی بغض دارم اجازهی بلعیدن مابقی غذا را نمیداد، اما میدانستم اگر یکدانه برنج در بشقابم بماند توبیخهای تمامنشدنی شان بابت اسراف کردن غذایم حالاحالاها تمام نمیشود.
-این چه وضع غذا خورد ِن دختر؟ مگه زهر گذاشتن جلوت که اینجوری با بیمیلی میخوری؟
نفس عمیقی کشیدم...
-زهر نیست زن عمو جون برعکس خیلی هم خوشمزه شده، دستتون درد نکنه.

-پس درست بخور کلی زحمت کشیدن برای پختنش.
متین گفت:
-مامان جان داره میخوره دیگه خب اینجور که میگید بدتر اشتهای آدم کور میشه.
-متین
-بله بابابزرگ؟
-تو کا ِر زنت و مادرت دخالت نکن.
-دخالت نکردم فقط گفتم که...

-ساکت باش.
دستم را زیر میز مشت کردم و سعی کردم در کنار بغض کشندهام غذای زن عمو پز را با اشتهای بیشتری بخورم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۹۲

متین اینگونه میخواست مرا به دانشگاه بفرستد؟
اینگونه میخواست زندگیمان را بدون دخالتهای دیگران بسازد؟
کسی که با یک توبیخ ساده سرپایین میانداخت،
چگونه میخواست مرا تاج سرش کند...؟!
میدانستم آنقدرها هم انسان ترسویی نیست.
زمانیکه اسم شیدایش را فریاد میزد و بر تخت سینه خود میکوبید، به این نتیجه رسیدم. اما خب من آنقدرها هم مهم نبودم که بخواهد برای دفاع از من حرف انوشیروان خان را زمین بیَندازد!
بعد از صرف شام زنعمو با گفتن:
-ظرفارو تو بشور ما مهمون داریم.

مرا با کوهی از ظروف تلنبار شده تنها گذاشت.
تکتک ظرفها را کفی و در همان حال برای خود رویاپردازی کردم...
یعنی میشد روزی تمام این کارها را با عشق انجام دهم؟ یک زندگی پر آرامش و عاشقانه داشته باشم...؟

همسرم مانند رضا زیبا نگاهم کند و من برایش غذا بپزم. او هم برای جبران هر شب هنگام بازگشت به خانه تعداد زیادی شکلات را برایم هدیه بیاورد...!
آبکشی ظرفها که تمام شد عمه آناهیتا به سراغم آمد.

-افرا ِکی کارت تموم میشه؟
-یهکم دیگه... چطور مگه؟ چیزی شده؟
-نه زود بیا مهمون داریم
-کیه؟
-تو نمیشناسیش... یه چایی َدم کن بیار.
-چشم
باعجله کف آشپزخانه را تِی کشیدم و در سماور آب ریختم و منتظر جوش آمدنش ماندم.

رویاهای شیرین رنگیام به دستانم سرعت بخشیده و لبخند کوچکی کنج لبهایم نشانده بود.
با ذوق میوهها را در ظرف چیدم...
از کجا معلوم شاید همسر آیندهام به من اعتماد داشت و یک تبلت صورتی رنگ شبیه تبلت هستی

برایم میخرید. آنوقت من هم میتوانستم بازیهای خانهسازی و آرای ِش باربیها که در گوشی هستی بود را داشته باشم...!
-افرا کجایی؟
-دارم میام... اومدم مامان ببخشید
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۹۳

چایها را در فنجان ریختم و با تاسف برای خود سر تکان دادم. قبلاز این جریانات همیشه برای خود رؤیا میبافتم اما بهتر بود که این عادت را ترک کنم، چراکه متین بههیچوجه شبیه مرد رؤیاهای من نبود!

سینی چای را در دست گرفتم و با قدمهای بلند وارد سالن پذیرایی شدم...
-سلام خوش اومدین.

-سلام دخترم... حالت چطوره؟ چقدر بزرگ شدی عزیزم منو یادت میاد؟
-ممنونم... راستشو بخواید نه
-حق داری، وقتی همو دیدیم که خیلی کوچولو بودی... من دوست و دکتر پروانه جون هستم.
-آهان... خیلی خوش اومدین.
-ممنونم

سینی را چرخاندم و کنار مامان نشستم.
دوست و دکتر زنعمو خورشید خانم، جمع را در دسته گرفته و حواس همه را به خود مشغول کرده بود.
او یک زن سیاهپوست و فربه که صدای مردانهای داشت نبود و این چیزی بود که در لحظهی اول نشانت میداد و چندی بعد محو خوش صحبتی و سیاست درون کلماتش میشدی. حتی انوشیروان خان تاشچیان هم با دقت به حرفهایش گوش میداد!
-مامان؟
-هووم؟

-چقدر همه خورشیدخانم و دوست دارن، تا حالا ندیده بودم با کسی اِنقدر صمیمی باشن.
بعد از دعوای آن روز مامان به خودش آمده و من شرمندگیاش را تا حدودی حس میکردم.
-پدر و مادرش، پدربزرگ و مادربزرگش هممهشون دکتر خانوادگی تاشچیانها بودن.
-پس چرا من قبلا ندیده بودمش؟
-بچه تو چرا اِنقدر گیجی؟ مگه همین الآن بهت نگفت وقتی کوچیکتر بودی دیدتت؟
-منظورم ای ِن که رفت و آمدی نداشتیم.

-چندسالی بود که از ایران رفته بودن...تازه اومدن.
-آهان فهمیدم.
با بلند شدن صدای انوشیروان خان سکوت کردم و گوشهایم تیز شد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۹۴

-خورشید خانوم همونطور که میدونین نوههای من افرا و متین بهزودی با هم ازدواج میکنن.
-بله شنیدم... بهسلامتی مبارک باشه
-ممنون... گفتن این حرف از زبون من درست نیست اما میخواستم خودم بگم که بعدا سوءتفاهمی پیش نیاد.
-خواهش میکنم... راحت باشید.
-بابا با اجازت من و صالح میریم بیرون...نباشیم بهت ِر

-باشه اما اگه متین میخواد میتونه بمونه، مشکلی نیست. حق دار ِه که اطمی
ِن
نا خاطر پیدا کنه.
اخم های بابا درهم فرورفت...
-فکر نمیکنم کسی تو این جمع حتی ذرهای به پاکی دختر من َشک داشته باشه، این معاینه فقط یه کار فرمالیتهست برای اینکه رسم و رسوم بهخوبی انجام بشه وگرنه که من هیچ از این کارا خوشم

نمیاد.
متین دنبالهی حرف بابا را گرفت...
-حق با عموِم بابابزرگ منم لزومی برای این کار نمیبینم.

از چه صحبت میکردند...؟ چه معاینهای؟
انوشیروان خان باز چه خوابی برایم دیده بود؟
-مامان جان شما دخالت نکن. این رسم خاندان ماست و باید انجام بشه، اگر دوست نداری نمون اما من باید اون گواهی رو به خاله هات نشون بدم.
-چی بگم... اما من نیازی به اون یه تیکه کاغذ ندارم.
عمو صالح پدرانه برشانه متین کوبید و با گفتن:
-بیا بریم پسر تو این کارا دخالت نکن.
از خانه بیرون رفتند...

بزاق گلویم را قورت دادم و سؤالی به مامان خیره شدم که سر پایین انداخت.
-میخوام یه معاینه دقیق و کامل انجام بدید، به چیزی که هیچ حرفی توش نباشه.
-خیالتون راحت باشه... از جانب من هیچ کمکاری

صورت نمیگیره.
انوشیروان خان با رضایت سر تکان داد و ایستاد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۹۵

-منم میرم درست نیست موندنم... هفتهی دیگه شام بیا پیش ما دخترم.
-چشم حتما مزاحمتون میشم.
ترس کوچکی که در دلم بهوجودآمده بود باعث میشد که نتوانم از محبت مسخرهی انوشیروان خان نسبتبه این زن سن بالا صورت چین دهم.

بعد از رفتنش و خلوت شدن سالن خورشید خانوم رو به من گفت:
-خب دخترم بریم قال قضیه رو بِ َکنیم، من امشب زود باید برم خونه.
نگاه خیرهام زیاد دوام نیاورد و مامان بازویم را

گرفت و بلندم کرد...
-برو افرا زود باش خاله عجله داره.
-ب..برای چی زود باشم؟
زن عمو کلافه سر تکان داد...

-عجب صبری خدا دارد... چقدر گیراییت پایی ِن دخترم، تو داری ازدواج میکنی طبق رسم و رسومات باید گواهی سلامت بگیری، متوجه شدی حالا گلم؟
تن خشک شدهام با گیجی تا اتاق مامان و زنعمو و خورشید خانم را همراهی کرد، اما درست زمانیکه آن زن نفرتانگیز با خونسردی لب زد:
-لباستو دربیار دراز بکش روی تخت.
دنیا روی سرم آوار شد.
پلکم پرید و بالاخره توانستم منظورشان را درک کنم. با هقهق و مانند یک پرندهی زخمی گیر کرده در قفس برای رهایی تلاش کردم.

مامان با پشت دست و آرام روی دهانم کوبید و در گوشم غر زد:
-پدرسگ هوچیبازی میکنی فکر میکنن ریگی

به
ِن
کفشمو
زنعمو از آن طرف تخت صدا بلند کرد...
-افرا جان چرا نمیخوای؟ نکنه از چیزی
میترسی عزیزم؟
-نه نه ف..فقط
مامان با گفتن:
-ما الآن میایم.

حرصی داخل سرویس اتاق هلم داد...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۹۶

-هیس ساکت باش ببینم... چرا اینجوری میکنی؟

-م..مامان چرا اِنقدر ا..اذیتم میکنید؟ مگه... مگه
من چیکار کردم؟ تورو خدا و..ولم کنید. من که

دیگه خ..خفه شدم چرا شما راحتم نمیزارید؟
متأسف سر تکان داد...
-دختر من... عزیز من هر دختری قبلاز عقدش باید چکاب بشه که فردا پسفردا حرفی براش درست نکنن، چه ربطی به اذیت و این حرفا داره آخه؟
-می..میدونی الآن قرن چندمیم...؟! بعدشم شما اگه میخواستید این کارو کنی، باید قبلش به من میگفتید. من... من آمادگیش رو ندارم!

-مگه قراره چیکارت کنن که میگی آمادگیشو ندارم؟ فقط یه معاینه ساده است. حتی بابات اینا پایین نَشستن نصف شبی زابراه شدن که خانوم راحت باشه چرا اِنقدر قدرنشناسی افرا؟ چرا هیچی به چشمت نمیآید...؟!
با ضعف و گریه به دیوار تکیه دادم و نالیدم...
-ن..نمیخوام ولم کنید... خجالت میکشم تو رو خدا خ...خیلی خجالت میکشم.
انگشت اشارهاش را تهدید وار جلوی صورتم تکان داد.
-دهنتو میبندی، میری بیرون و مثل یه دختر

خوب معاینه میشی، این کارا رو میکنی نمیگن از خجالت ِش همین زنعموی سلیطت فردا پسفردا

حرف درست میکنه که ببین چیکار کرده بود که از ترس رسوا شدن معاینه نشد!
-مامان تو ...
تقه ای بهدر خورد و صدای کلافهی زنعمو نفرت را بر دلم نشاند.
-خورشید کلی کار داره، میشه یهکم عجله کنید نرگس جان؟
-یالا بیرون
-نه ن..نه توروخدا
-افرا اون روی منو بالا نیار برو بیرون.

-ا..اصلا نمیذارم.
-احمق بهت میگم همهی دخترا قبل عقد انجام میدن، حتی صحرا هم معاینه شده.
-باور کن آب میشم... از از خجالت میمیرم.
لطفا...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۹۷

با دوباره صدا زدن زنعمو مامان از خود بیخود شد و بهزور از اتاق بیرونم کرد...
چندی بعد مانند یک حیوان تنم را روی تخت انداختند و برای معصومیتی که هیچ شکی در آن نداشتند، تمام وجودم را پر از تحقیر کردند. سپس شاد و خندان سند پاکیام را برای انوشیروان خان و خالههای متین بردند!
تمام شب بیتوجه به عصبانیت مامان در حمام اتاقم ضجه زدم و تنم را شستم. احساس کثیف بودن دمار از روزگارم درآورده بود.

***

-آبجی میفهمم خیلی خجالت کشیدی اما معاینه شدن که چیز بدی نیست. این کار تو خیلی از خانوادهها
مرسو ِم!

-ص..صحرا حق... حق نداشتن اینجوری باهام رفتار کنن. باید... باید قبلش بهم میگفتن.
ن..نمیدونی که چقدر حس بدی داشتم، حالم از خودم ح..حالم از همه بهم میخوره.
گریههای از ته دلم اشک را به چشمان صحرا هدیه داد و با مهر شانهام را نوازش کرد...

-میفهمم چی میگی... باید میبردن کلینیک اونجوری حداقل قبلش باخبر میشدی، اصلا قرار بود همینجوری بشه یهو همهچی بهم ریخت.
-منظورت چیه؟
-مامان بهم گفته بود که من بهت بگم و آمادت کنم.
-دروغ نگو... الکی ازشون دفاع نکن.
-آبجی به جون خودت راست میگم، حتی من امروز برای همین اومدم اینجا. بااینکه... بااینکه خیلی ازت خجالت میکشم اما مامان مجبورم کرد. دیروز زنگ زد گفت باید بیای به افرا بگی اون با تو راحت
ت ِر اما زنعمو دیشب خودش سرخود خورشید و دعوت کرده. مامانم که بهش گفته بچه میترسه، گفته چرا باید بترسه؟ کسی میترسه که

چیزی برای پنهون کردن داشته باشه. من بهعنوان مادر متین دوست دارم دکتر عروسمو خودم مشخص کنم، نمیتونم ناموس پسرمو پیش هر کسی ببرم.
-این دلیل نمیشه... مطمئنم میتونست یه کاری کنه حتی اگرم نمیتونست نباید با اونا همکاری میکرد.
-چی بگم اما مامان و که میشناسی، خیلی زود نسبت ب حرف خانواده شوهرش واکنش نشون میده. حاضره خودش و مارو بکشه اما کسی پشت سرمون حرف نزنه.
بینیام را بالا کشیدم و دستم را دور زانوهایم حلقه کردم...

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۹۸

-صحرا
-جانم

-چرا من اِنقدر بی کسم؟
-دیوونه این چه حرفیه؟ درسته قبول دارم که تو خانوادهی ما هیچکس حرِف اون یکیو نمیفهمه. اما هر چی هم که بشه، ما هم و داریم! من و تو با هم میتونیم...
-مطمئنی دارمت؟
-چی؟
-به
خاطِر یه حرف... بهخاطره یه اتفاق توی بدترین شرایط زندگیم تنهام گذاشتی. مطمئنی میتونم رو داشتنت صاحب کنم آبجی...؟!
رنگوروی پریده و مردمک لرزانش از گفتن حرف دلم پشیمانم کرد...

-اون... اون اتفاقی که اِنقدر راحت درموردش حرف میزنی، زندگیتو ساخت مطمئن باش که اگر... که اگر بهخاطر خجالتم نبود حتی یهلحظه هم تنهات نمیذاشتم. ولی حالا که خودم مقصرم

چطور میتونم کنارت بشینم و غصه بخورم؟
مجبورم سکوت کنم. فقط کافیه کوچکترین حرفی
بزنم تا سرکوبهای تموم نشدنی تاشچیانها شروع
بشه!
-مهم نیست که جسمم پیشت باشه یا نه... من
همیشه به فکرتم، همیشه نگرانتم، تو توی قلب منی
هیچوقت ازت دست نمیکشم.
-ببخشید... منم خیلی دوست دارم آجی یهلحظه خل
شدم.

-میدونم هنوز خیلی کوچولویی عادِی که فکر
بههم بریزه.
با تردید پرسیدم...
-امید فهمید که ما میدونیم؟
-آ..آره میدونست.
-چه... چه توضیحی داشت؟
-چیز خاصی نگفت... مثل همیشه طلبکار و
شاک
ِی
... میگه من هر کاری کردم بهخاطر زن و
بچهام کردم پولشون رو هم نمیخواستم بخورم

خیلی زود چکام که پاس میشد برمیگردوندم.

-...
-میگه از بابا ناراحت که آبروشو بُرده، حتی امروز صبح گیر داده بود حق ندارم بیان اینجا میگفت وقتیکه برامون ارزش قائل نیستن و آبروریزی میکنن، پس ما هم دیگه کاری باهاشون نداریم. منم... منم دیوونه شدم و زنگ زدم به بابابزرگ!
اشکهایم بند آمد و صاف نشستم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۹۹

-خل شدی آبجی؟ از انوشیروان خان آدم بهتری برای حل کردن مشکلاتت پیدا نکردی؟
-دنبال حل شدنش نبودم!
-...

-بهش گفتم که بهخاطر بیعقلی اونچه دردسری درست شده اما حتی یه ذره هم متأسف نشد. فقط خندید و گفت باورم نمیشه، میدونستم عقب

موندهاید ولی نه تا این حد! بیانصافیش حالمو بهم زد، دلم خواست یکی مثل خودشو بذارم جلوش تا بفهمه سوختن یعنی چی!
صحرای منطقی و همیشه آرامم بهخاطر عذاب وجدانشش نسبت به من زندگیاش را دچار بحرانی به نام انوشیروان خان تاشچیان کرده بود!
-میدونی که با این کارت خیلی بیشتر از قبل تو زندگیت دخالت میکنه؟
-میدونم اما شده دیگه.... چیکار کنم کاری از دستم ساخته نیست.
-فکر میکردم امید و دوست داری... یعنی خودت گفته بودی که بهش عادت کردم و از این حرفا.

نگاه اشکبارش در اتاق چرخید...
-آره گفته بودم اما میدونی اون هم مثل بابا ایناست... اول از همه خودشو در نظر میگیره، این خیلی عذابم میده. افرا خیلی دلم میخواست

یکی تو زندگیت باشه که برام ازخودگذشتگی کنه... که کارام به چشمش بیاد... منو جزو اولویتاش ببینه اما متأسفانه امید یهذره هم خودشو جای من نمیزاره...
با بلند شدن صدای تلفن همراه صحرا هر دو به خود آمدیم... من بینی کیپ شدهام را بالا کشیدم و او با پشت دست محکم اشکهایش را پاک کرد...
نگاهی به صفحه تلفن انداخت و با تعجب گفت:
-افرا هستی داره زنگ میزنه!

-هستی؟
-آره.
-بده ببینم.
کمی بعد زمانی که هستی پرسید تصمیم برای میهمانی امشب چیست، تصمیمم برای روزیکه میخواستیم با هم بگذرانیم چیست، در مقابل چشمان گرد شده صحرا قبول کردم که شب قبل از عقدم به تولد آراد بروم!
سکوت هستی نشاندهنده این بود که حتی او هم سورپرایز شده است.

اما من تصمیمم را گرفته بودم. حال که قرار بود مابقی عمرم را هم در جهنم باشم، یک شب تنها یک شب را برای خود میخواستم.
بیشتر از اینها به خود بدهکار بودم!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰

-مطمئنی؟
-آره
-خیلی خوب میشه، فقط میگم که اگه... اگه میخوای به مامانم بگم اجازتو بگیره.
با جمله بعدیام چشمان صحرا به درشتترین حالت ممکن خود رسید...
-نه لازم نیست با صحرا حلش میکنیم.
-هر جور راحتی... خیلی خوشحالم کردی عشقم، من عاشق وقت گذروندن با مردهی متحرکمم.
بیتوجه به نمک پرانیاش با کمی خجالت گفتم:

-فقط چیزه لباس یعنی من نمیدونم چی باید بپوشم و...
به میان حرفم آمد.
-نگران این چیزا نباش، تو بیا من خودم ازت یه عروسک واقعی میسازم.
با شنیدن کلمهی عروسک مشمئز شدم و دستم را روی تنم کشیدم. از من یک عروسک واقعی میساخت؟ مگر من یک عروسک نبودم؟ مگر هر کس هرجور که دلش میخواست با من بازی نمیکرد...؟!
-چی شدی؟ رفتی؟ افرا جونم مامان صدا میزنه باید قطع کنم... عصر میبینمت.

با پیچیدن صدای بوق آزاد صحرا با عصبانیت چانهام را گرفت...
-دیوونه شدی دختر؟ یعنی چی که میخوام برم مهمونی...؟!
-میخوام برم.
-افرا چرت نگو... مگه از جونت سیر شدی؟
با حرص ایستادم...

-من به این مهمونی میرم، هیچکسم نمیتونه جلومو بگیره.

-نه مثل اینکه جدی جدی عقلتو از دست دادی!
-از دست دادم؟ آره حق با توئه... از دست دادم چون دارم خفه میشم... از دست دادم چون از همهچیز و همه کس متنفرم... از دست دادم چون فردا با مردی که عاشق یکی دیگهست عقد میکنم... بهخاطر حفظ پولای لعنتی انوشیروان خان... بهخاطر آواره نشدن مامان و بابا... از دست دادم چون مثل یه حیوون باهام رفتار میکنن و من این دفعه از تنها شب باقیمونده از زندگیم نمیگذرم...!
-قربونت برم میفهمم ناراحتی اما این کاری که میکنی درست نیست. رو چه حسابی میخوای بری تولد یه غریبه؟ به یه مهمونی که صددرصد مختلِ ط...! تو اینجور جاها چیکار داری آخه خواهر من؟ چیش به رسم و رسومات ما میخوره؟ همچین چیزی در شأن تو...؟!

#زنجیروزر

#نویسنده: ZK
#پارت۱۰۱

موهایم را روی شانهام جمع کردم...
-آبجی کاش یه ُخرده هم به فکر من بودی... باشه نمیخوام کمکم کنی اما اگه کسی چیزی ازت پرسید، بگو من خبر ندارم.

-افرا امکان نداره که بهت اجازه بدن.
-میدونم اما تو چیزی نگو
-اووف... خیلیخب
پلهها را یکی در میان پایین آمدم. میدانستم چیزی که میخواهم یک محا ِل غیرممکن است، اما من اینبار تمام تلاشم را برای هدف کوچکم میکردم. ناخودآگاه نسبت ب این جشن حریص شده بودم. یک حرص موذیانه و قوی که تمامم را درگیر خود کرده بود.
آن روز ظهر در عمارت تاشچیان ها یک معجزهی غیرقابلباور اتفاق افتاد و در عرض چند دقیقه همه به تکاپو افتادند.

یکی از شرکای مهم بابابزرگ بعد از مدتها به ایران آمده و یکراست به خانه پدریاش رفته بود. کسی که طبق گفته های بابا از دوستان جوانی انوشیروان خان هم بوده و من میتوانستم شوق در نگاه انوشیروان را از این بازگشت یکدفعهای ببینم.
زمانیکه در حال مکالمهی تصویری بودند آن مرد که ابراهیم نام داشت، از خرید چند زمین برای ساخت ویلا گفت. آن موقع بود که تاشچیان ها نتوانستند طاقت بیاورند و به سرعت برای یک سفر یکروزه به باغ آن مرد که در حوالی شهر بود، راهی شدند.
آن عقدی که کلی براش زحمتکشیده بودند در نظرشان کمرنگ شد و زمانیکه مامان گفت، پس تکلیف مراسم مراسم چه میشود؟ عموصالح

همانطور که در حال پوشیدن کت زیادی خوشدوختش بود، با شوق زیادی گفت:
-زن داداش تعریف این زمینارو ما از خیلی وقت پیش شنیده بودیم، اما یه صاحب دندون گردی داره

که نگو...نمیدونم ابراهیم از اون سر دنیا چطوری راضیش کرده ولی اگه بتونیم تو این پروژه سهیم بشیم، خیل خوب میشه. نگران کارای مراسم نباشید... تزئین باغ که تمومشده بچههای شرکت هم میفرستم برای سفارش غذا و کیک... من و سجاد حلش میکنیم.
-باشه پس هرجور خودتون صلاح میدونید.
در عرض یک ساعت بابا و عموصالح و بابابزرگ عمارت را ترک کردند و هنوز درب حیاط کامل بسته نشده بود که تلفن زنگ خورد و پرستار مخصوص خاله ماهرخ خواهر

یکییکدانهی تاجگل خبر از بد شدن حال آن زن زیادی مهربان را داد!
مامان و عمه گلاره بهسرعت تاجگل را حاضر کردند و همراه با راننده شخصی انوشیروان خان به بیمارستان رفتند.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲

از اعماق وجود برای ماهرخ عزیزم ناراحت و نگران بودم اما عمارتی که کمکم خالی میشد، مانند یک الماس بزرگ و درخشان در نظرم زیبا جلوه میکرد!
متین خانه نبود و شوهر عمه گلاره هم از صبح زود به سر کارش رفته بود...
مانند همیشه که میگفت، خداوند صبح روزی همه را میدهد و کسی که بهدنبال نان حلال است، باید قبلاز طلوع آفتاب از خانه بیرون بزند و حال من عاشق این طرز فکرش شده بودم.
کمی بعد زنعمو پروانه برای استراحت به عمارت خودشان رفت و جز من و صحرا عمه آناهیتا َکس دیگری نمانده بود.

صحرا را کشانکشان به اتاق عمه بردم تا با هم رضایتش را جلب کنیم و برعکس تصورم او خیلی زود موافقت کرد...!
همینکه گفتم دلم میخواهد آخرین روز زندگی

مجردیام را پیش تنها دوستم بگذرانم، بیتوجه به چشم و ابرو آمدنهای مثلا پنهانی صحرا دستم را فشرد و گفت که درکم میکند...!
از میهمانی چیزی به او نگفتم و نگاه ملتمسم لبهای صحرا را بههمدوخت.
-میدونم که دلت میخواد با هستی وقت بگذرونی، منم وقتی سنوسال تو بودم عاشق روزای دخترونم بودم اما باید زود برگردی باشه؟ شاید بتونم ماما ِن تو راضی کنم اما باباتو نه!

-چشم مرسی... هیچوقت این خوبیتو فراموش نمیکنم عمه اولین باره که بدونه التماس کردن به چیزی که میخوام میرسم.
نمیدانم چقدر مظلوم و بیچاره بهنظر میرسیدم اما بعد از گفتن این جمله، اخمهای صحرا از هم باز شد و دیگر پهلویم را بابت غلط اضافهام نیشگان نگرفت.
عمه آناهیتا محکم بغلم کرد و گونهام را بوسید...
-قربونت برم میدونم که خیلی وقتا پشتت نبودم شرمندهام... تو لیاقت یه زندگی خوب و داری انشاالله که متین قدرتو بدونه.

-...

-دیشب صدای گریههات شنیدم میخواستم بیام پیشت اما تاجگل گفت اینجوری بدتر خجالتزدت میکنم، ببخشید که...
بهسرعت ایستادم و حرفش را قطع کردم.
حرف زدن راجعبه دیشب را نمیخواستم... اصلا نمیخواستم!
-مرسی که اجازه دادی عمه زود میام.
بهآرامی پلک زد و با لبخند سر تکان داد...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳

با خوشحالی چند وسیله کوچک درون کیف دستیام ریختم و همراه صحرا با آرامترین حالت ممکن خود را به درب پشتی عمارت رساندیم.
-من خیلی دلم شور میزنه.

-شور نزنه هیچی نمیشه زود برمیگردم.

-مواظب خودت باش، به گوشی هستی زنگ میزنم حواست بهش باشه
-چشم... مرسی که کمکم کردی.
قبلاز بستن درب با حالت فوق غمگینی گفت:
-من دنبال التماس کردنت نبودم آبجی فقط نگرانت بودم.
-میدونی که منظورم به تو نبود.
-فقط خواستم بدونی.. برو دیرت نشه.
-خیلی دوستت دارم.

-منم
بیخبر از شبی که به کل سرنوشتم را تغییر میداد، سوار تاکسی که صحرا برایم گرفته بود شدم.
بیآگاهی از طوفان زیبایی که در انتظارم بود، برای صحرای عزیزم دست تکان دادم.
***
-مطمئنی که میخوای اینو و بپوشی؟
-آره میخوام.

-ببین چیزایی پوشیدهتری هم دارما...یه پیراهن گرفتم خیلی خوشگل و عروسک ِی...
-من همینو میخوام هستی اگه دوست نداری بهم بدی اشکال نداره فقط...
-دیوونهای چرا دوست نداشته باشم؟ من که لباس خودم اصلا چیز دیگهاس...چون یهکم باز بود گفتم.
-اشکالی نداره.
-باشه پس بشین موهاتو سشوار کنم، یعنی سشوار کنم دیگه؟ آخه با این پیراهن هد بزنی که...
-آره بکن

با عزمی راسخ روی صندلی نشستم و اجازه دادم همانطور که دلش میخواهد صورت و موهایم را درست کند.
متوجه تردیدش بودم... هستی از قوانین تاشچیان ها باخبر بود میدانست که نباید زیادهروی کنیم اما وقتی با عصبانیت سرش داد زدم که من یک بچه نیستم و بهتر از تو خوب و بد خودم را میدانم، مجبور شد همانطور که میخواستم برایم سنگ

تمام بگذارد!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴

موهایم را سشوار کشید و دورم ریخت...
با یک خط و
مقداِر زیادی ریمل چشمها را زیباتر
از همیشه کرد و دستآخر به انتخاب خودم، غنچه
لبهایم را
ِخ
سر سرخ کرد.
پیراهن اندامی سفیدرنگ کوتاه همراه با یک جفت
کفش عروسکی شیری... موهای باز و رها و
لبهای سرخ، به قول هستی از من یک عروسک
واقعی ساخته بود.

دخترک درون آیینه برایم ناآشنا بود و بیشک اگر

تاشچیان ها کردن مرا با این سرووضع میدیدند،
زندگیام به اتمام میرسید!
احتمالا برای گرفتن جانم از یکدیگر پیشی
میگرفتند...
بار دیگر به لباس درون تنم دست کشیدم و برای
پنهان کردن این بازِی کمرم موهای بلندم را به
پشت سر سراندم.
دلم میخواست لباس امروزم سفید باشد و این تنها
پیراهن مجلسی سفیدرنگ هستی بود. بازی زیادش
معذبم میکرد و احساس برهنگی داشتم اما بیخیال
نمیشدم.

با خود عهد بسته بودم که بعد از عقدم با متین
دیگر سفید نپوشم و آخرین لباس سفیدم لباس عقدم
باشد و برای همین به حرمت تمام آرزوها و
رؤیاهای بر باد رفتهام باید امروز را سفید
میپوشیدم بـــایـد!
***
-همینجاست؟
-آره پیاده شو
مقابل درب مکث کردم...

-هستی؟

-جان؟
-خاله میدونه ما اینجاییم؟
نگاهش را چرخاند. چشمان خوش رنگش به وسیله آن سایههای مشکی زیباتر از همیشه شده بود.
-خب راستش اون روز بهشون گفتم که میخوام برم تولد اما اصلا نگفتن تولد کی یا چی فقط به کارتپول زدن که کادو بگیرم.
-آ..آهان باشه
-چطور مگه؟

-هیچی... همینطوری.
کمی بعد یک مرد درشت هیکل درب مشکی و بزرگ ویلایی که مقابلش بودیم را باز کرد.
با دیدن حیاط آه از نهادم بلند شد...
چگونه باید با این کفشهای پاشنهبلند مسیر به این طولانی را ِطی میکردم؟
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵

بعد از جواب دادن به خوشآمدگویی نگهبان بهطرف ویلای شیریرنگ و باشکوه مقابلمان رفتیم.
سکوت هستی ناراحتم میکرد اما در مقایسه با زندگی خودم او یک زندگی فوقالعاده داشت.
درست است که خاله آنوشا و عمو حامد کمی نسبتبه کارهای دخترشان بیتفاوت بودند و بیشتر زمانشان را صرف تفریحات و کارهای خود میکنند، درست است که هستی عزیزم مدام در خانه تنها است و آنها آنچنانکه باید و شاید برای دختر نوجوانشان وقت نمیگذارند، اما من مطمئن

بودم که عاشق تک دخترشان هستند و مدام برای بهتر شدن آیندهاش تلاش میکنند.
من بیتجربه و دنیا ندیده تر از آن بودم که بخواهم رفتارهای آنها را با خوب و بد قضاوت کنم، اما ب نظرم همینکه با دخترشان مثل یک انسان رفتار

میکردند و چیزی را به او تحمیل نمیکنند، برای خوشبخت بودن کافی است!
کافی بود دیگر مگر نه...؟
آن روزها آن افرای شانزدهساله طعم واقعی خوشبختی را نچشیده و هرچیزی که در آن کمی احترام و محبت بود را اوج خوشبختی میدید!
-بفرمایید... خیلی خوش اومدید.

لبخندی به خدمتکار جلوی درب زدم اما با آمدن صدای آراد در خود جمع شدم.
آرایش و پالتوی آبی رنگم کوتاهم که متعلق به هستی بود، معذبم کرده و عضلاتم منقبضشده بودند.
-عزیزم خیلی خوش اومدی...نمیدونه که چقدر از دیدنت خوشحال شدم
مانند اولین باری که دیده بودمش جنتلمنانه و بسیار مؤدب پشت دست هستی را بوسید و پرمهر نگاهش کرد.
-مرسی قربونت برم...تولدت مبارک...چه خوب که به دنیا اومدی و شدی َمر ِد من!

در آن حالوهوا... درحالیکه بابت غلط اضافهام ترسیده بودم...درحالیکه برای جشن فردا غمگین و افسرده بودم...درحالیکه بابت تصمیمات و کارهای تاشچیان ها پر از نفرت بودم، با وجود تمام آن حسها آنقدر از شنیدن جملهی هستی خندهام گرفته بود که حد نداشت...!
مرد من دیگر چه بود...؟ دخترک نوجوان دیوانه گمان میکرد مرد زندگیاش را یافتهاست...؟!
لبم را گاز گرفتم و خندهام را فرو خوردم.
-افرا...؟!
سربالا آوردم و متوجه نگاه پر تردید آراد شدم.
-افرا جان خودتی...؟

گونههایم آتش گرفت....
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶

-سلام بله...شرمنده مزاحم شدم.

با ابروی بالا رفته و پر حیرت درحال برانداز کردنم بود.
-این چه حرف
ِی
؟ فقط زیباتر شدی برای همین
پرسیدم... خیلی خیلی خوش اومدی.
-ممنون...تولدتون مبارک.
-مرسی عزیزم...هستی جان بیاین از این طرف...زود لباستو عوض کن بیا که کلی دلتنگتم.
-منم همینطور عشقم...زودی میام.
آراد بعد هدایتمان به طرف یکی از اتاقهای پشتی سالن، تنهایمان گذاشت و من مقابل آینه خودم را برانداز کردم.

تصمیم درستی گرفته بودم...؟!
-افرا زود باش دیگه
-اومدم.
قبل بیرون رفتن از اتاق هستی بغلم کرد و بهآرامی گونهام را بوسید.
-افرا جونم مشکلات فرار نمیکنن...ازت میخوام

رهاشون کنی...تو حال زندگی کن...گذشته تمومشده و آینده هنوز وجود نداره...الآنتو نباز
خب؟
-چشم

مهربانی های هستی همیشه مرا به یاد صحرا میانداخت و چقدر خوب که او را
داشتم.
***
تولد آراد متفاوتترین مهمانی بود که در عمر دیده بودم.
خندههای بلند...صدای موزیک...صحبتهای بیدلیل...تمسخر پرافاده ها و زیبایی تصویر بعضی از زوجها! هممهچیز عجیب اما واقعی بود...!

چند میز بزرگ و رنگارنگ در گوشه سالن وجود داشت و در کمال تعجب هیچ محدودیتی برای خوراکیها نداشتند!
چهاربار دقیقا چهار بار تمام پیشدستیام را با پیشغذا و خوراکیهای لذیذ پر کردم و هیچکس

حتی ذرهای خم به ابرو نیاورد.
همه سرشان به کار خود گرم بود و بوی پول از تکتکشان به مشام میرسید.
دود و عطرهای مختلف در فضا پیچیده و رقص نورهای چشمک زن، چشم هایم را از کاسه درآورده بود.

بعضیها دیوانه وار با موزیک خودشان را تکان میدادند و صدای خنده های بلند یک دم قطع نمیشد...
مهمانی شلوغ اما باشکوهی بود...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷

با
ِن
دها باز مانده به ظاهر دخترها خیره بودم و

ابروهایم به فرق سرم چسبیده بود. دنیای بیرون از عمارت تاشچیان ها این شکلی بود... ؟ اِنقدر بی چارچوب؟ اِنقدر راحت...؟
جنسیت در این مهمانی هیچ معنایی نداشت و هرکس هر طور که دلش میخواست رفتار میکرد.
مردان فوقالعاده خوش لباس و خاص بودند.
جسارت مستقیم نگاه کردن را نداشتم اما خوش لباسی آقایان جمع واقعا چشمک زن بود.
دخترها با آن لباس های بی سروته شان هیچ جایی را برای تصور نگذاشته بودند.

تکیه به ستون کناری سالن دادم و همانطور که به سیگار درون دست یکی از دختران زیادی جذاب خیره بودم، به خود اعتراف کردم که من افرا تاشچیان دختری که همه او را لغزنده و بی حیا میدیدند، دنبال همچین سبک زندگی نبودم!
من فقط کمی نفس کشیدن میخواستم همین و بس...
پیراهن جذب و سفید رنگ تنم باعث معذبیام بود و با وجود آن همه دختر زیبا باز سنگینی نگاه های

زیادی را روی خودم حس میکردم.
-افرا بیا اینجا
-کجا بودی؟

-رفته بودم با دوستای آراد آشنا بشم، بیا میخوام به آهو معرفیت کنم.
-آهو؟
-خواهر آراد
جایی که ایستاده بودم، گوشهای ترین مکان سالن بود و
ِمن
خجالتی را از نگاه های زیادی پنهان
میکرد. دوست نداشتم مکانم را ترک کنم.
-حالا بعد آشنا میشم ول کن.
-چی چی و ول کن؟ از وقتی اومدی فقط نشستی داری میخوری، بیا با چهار نفر آشنا شو آدم ندیده از دنیا نری.

اووف کلافه ای کشیدم و به دنبال هستی رفتم.
آهو کامکار نمونهی یک دختر کامل بود...
زیبا... خوش صحبت... متین و صمیمی... آنقدر

رفتارهایش درست و به جا بود که در همان چند لحظهی اول محوش شدم.
کمی بعد هستی و آراد برای عکس گرفتن تنهایمان گذاشتند و من ماندم و آهوی زیبا...
به سن رقص خیره بود و هرازگاهی با لبخند از یک نفر تعریف و حیرت زدگی مرا بیشتر میکرد.
انتظار این رفتار را نداشتم. گمان میکردم مانند زنان خاندان تاشچیان که در مهمانی گوشه ای مینشستند و دیگران را به سخره میگرفتند رفتار

کند، اما او تنها خوبی ها را میدید و این یکی از عجیب ترین چیزهایی بود که تا به حال دیده بودم!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸

یک زن زیبا و همه چی تمام که دیگران را هم زیبا میدید و به واسطهی چهرهی مناسب خود

کسی را کم و کوچک نمیدید!
دقیقا نقطهی مخالف تاشچیان ها بود.
با ایستادن یک پیشخدمت مقابلمان آهو گفت:
-همونطوریه که خواسته بودم؟
-بله خیالتون راحت باشه
-ممنونم
آهو جام را برداشت و نگاه کوتاهی به من انداخت...

-قصد جسارت ندارم افرا جان اما این زیاد مناسب شما نیست، برای همین تعارف نمیکنم.
من که نمیدانستم منظورش از مناسب نبودن چیست اما او زن عقلی بود، مسلما خوب و بد را هم بهتر از من تشخیص میداد.
-میفهمم راحت باشید.
-ممنونم بخاطر درکت
♡

مرد خیره به عروسک مقابلش نگاه میکرد و با خود فکر کرد که خاله طلا چگونه توانسته از این نخودچی کوچک بگذرد...؟!

برای مردی با تجربیات او تشخیص بکر بودنش کار دشواری نبود... دخترک به شدت ساده و معصوم بود.
اولین قدم ها را به درستی برداشته و حال کم کم به دنبال صمیمیت بود. باید به تنها قولی که به خاله طلا قبل از مرگش داده بود، عمل میکرد.
آن
ِن
ز مریض که در حقش مادری کرده تنها یک خواسته از او داشت...خواستهای که بهخاطرش اروند را به هرچه و هرکس که دوست دارد، قسم داده و درخواستز کرده بود که گناه بزرگش را جبران کند!

به اروند گفته بود که هیچوقت روحم آرام نمیگیرد اما اگر حقی بر گردنت دارم، به تنها بازماندهی من در این دنیا کمک کن و او را از جهنمی که من برایش ساختهام نجات بده!
او را از چنگال تاشچیان ها نجات بده...!
با ایستادن سپهر مقابل نخود کوچک، اخم هایش درهم فرو رفت و فهمید که زما ِن رویارویی رسیده

است!
♡
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹

افرا:
یکی از دختران اجق وجق مهمانی آهو را صدا زد و من تنها شدم. حس مزخرف بیکسی در یک مهمانی شلوغ هم قابلیت این را داشت که در وجود من رخنه کند.

دلم به هم میپیچید و فشارم افتاده بود. نمیدانستم دل دردم بهخاطر چیست. بهخاطر حجم بالای گیلاس هایی که خورده بودم و یا استرسی که در تمام طول شب ناشیانه قصد پنهان کردنش را داشتم.
چشم بستم و به خود اعتراف کردم که مثل سگ

ترسیدهام... اگر یکی از تاشچیان ها از نبودم باخبر میشد و یا از بدتر از آن اگر از آمدنم به یک مهمانی مطلع میشدند، چه خاکی باید در سر میریختم...؟!
-سلام خوبید شما؟
چشم باز کردم و سر بالا گرفتم.

با دیدن ظاهر پسر جوانی که مقابلم ایستاده و دستش را به سمتم دراز کرده بود، اوه ناخواستهای از میان لب هایم بیرون آمد.
تمام صورتش پر از تتو و پیرسینگ های کوچک و بزرگ بود...
بزاق گلویم را قورت دادم و به دستش نگاه کردم...
دستش را تکان داد و با لبخند گفت:
-من سپهرم...دیدم تنهایید گفتم یه سر بیام پیشتون.
با تردید دستم را بالا آوردم و دستش را فشردم.
برای اولین بار و بالاحتم آخرین بار
فشردم...میترسیدم با دست ندادن هستی را از خود عصبانی کنم.

-تا حالا ندیده بودمتون، اسم شما...؟

-سپهر؟
یک صدا...
صدای مردانه به شدت خاص و گیرایی توجهم را به خود جلب کرد و بعد با دیدن مرد مقابلم پلکم پرید و گردنم صاف شد!
قد بلند... هیکل ورزیده.... موهای خوش رنگ و خوش حالت... چشمانی که رقص نور اجازه ِی تشخیص درست رنگش را نمیداد اما برق واضحشان چشمگیر بود... بینی استخوانی و ته ریشی که به شدت به آن صورت مردانه و زیبا میآمد...!
من اهل دیدزدن مردان نبودم...

هیچوقت نه جسارتش را داشتم و نه اعتمادبهنفسش را اما شخص مقابلم از آنها بود که نمیتوانستی نبینیاش!
زیادی خاص و درچشم بود...!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۰

-اروند؟ حالت چطوره داداش؟ خیلی وقته ندیدمت.
-آره...چه خبرا؟
-سلامتیت سلطان...شما چه خبر؟
-هیچ...با افرا کار داشتی؟
ابروهایم به فرق سرم چسبید. این جذابیت تمام اسم مرا از کجا میدانست...؟!
-اوه شرمنده نمیدونستم با شمِا!
-مشکلی نیست.

پسر جوان دستی به تتوهایش کشید و زمان که مرِد اروند نام خیلی راحت کنارم نشست، با لبخند سر تکان داد و گفت:
-بازم شرمنده داداش
-پیش میاد...فکرشو نکن.
-با اجازه افراجان
بیشک صورتم شبیه یک علامت سوال بزرگ شده بود. نه دلیل اظهار شرمندگی سپهر را فهمیدم و نه دلیلی صمیمیت بیجای خدای جذابیت را...!

مرد با خونسردی کنارم نشسته و پاهای کشیده‌هاش که ناشی از قِد زیادی بلندش بود، کمی باز مانده بود.

زانوهایم را جمع کردم و تنم را عقب کشیدم...
-خب...؟
زبانم بند بود اما زمانی که مردک دستش را بلند کرد و با لبخند گونهام را نوازش کرد، دلم ریخت!
-چ..چ..چیکار دارید میکنید...؟!
-جون؟ زیادی کوچولو نیستی شما برا این جمعا؟
-ش..شما منو می..میشناسید...؟!
-آره اما نیازی نیست که بترسی، آشنای اونطوری که فکر میکنی نیستم.

نفس کشیدن سخت شده بود...
-پس... پس...
-نترس، نباید از من بترسی!
محبت عمیقی که درون کلماتش بود، تعجبم را چندین برابر کرد. دلم به هم میپیچید و دستانم کاملا یخ زده بود.
به سرعت ایستادم و زیر دستش زدم.

-لـ..لطفا لمـ.. لمسم نکنید!
-چشم...دیگه؟

-...
-کارایی که تو دوست داری رو انجام میدیم فقط هر کاری که تو دوسش داشته باشی!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱

با حیرت پلک زدم...
باید همین حالا میرفتم باید از انرژی خاِص این غریبه دوری میکردم.
پشت کردم و با قدم های سریع دور شدم. گیج شده و دل دردم به بالاترین حد خود رسیده بود.
قدم هایم به سمت سرویس بهداشتی کج شد... دو قدم مانده به سرویس بهداشتی، یک دسته زنانه با ناخن های بلند و نارنجی رنگ دور بازوریم حلقه

شد و با قدرت تنم را به دیوا ِر کنار سرویس چسباند!
با دیدن
ِن
ز مقابلم چشمانم گرد و لباسم نمناک شد.

-به به ببین کی اینجاست...
دخت ِر پاک و معصوم
تاشچیان ها!
-...
-روالتون اینجوریه؟ خوب زودتر میگفتی عزیزم ما که هم جنسیم حداقل یه ندا میدادی، میگفتی مدلتون اینطوری که هرغلط دوست داشته باشید میکنید اما در نهایت خودتونو میزنید به اسگلی!
چرا... چرا... چرا...؟!
واقعا چرا چرا باید عشق همسر آیندهام در این مهمانی حضور داشته باشد!
-ش..شیدا!
-هان شیدا اسممو خوب یاد گرفتی.

-من... من

-تو چی عزیزم؟ راست میگن به سن و سال نیست...راست میگن به قیافه نیست...روزی که دیدمت با خودم گفتم تنها آدم درست و حسابی که بین تاشچیان ها وجود داره تو هستی، دلم برای اون دختر خجالتی و مظلوم سوخت...حتی فکرشم نمیکردم که اون دختر یه .... باشه و کاراشو زیرزیرکی انجام بده. فکرشم نمیکردم که با اون رفتارای خام و احمقانهاش عشق زندگیمو ازم بگیره!
چشمانش از اشک و نفرت برق میزد و چانهی لرزانش دلم را برایش سوزاند.

-من... من دخ..دختر بد..بدی نیست..م.
هی..هیچی اون..اونجوری که فکر م..میکنی نیست.
خیسی لباسم بیشتر از قبل شده بود.
-میدونی تاشچیان تو کل عمرم هیچوقت با کسی کار نداشتم...نه کسی رو قضاوت کردم و نه اجازه دادم که کسی قضاوتم کنه...نه درستی راه خودمو کاملا قبول دارم و نه میگم راه دیگران غل ِط...اما کسایی مثل تو حالمو بهمو میزنن...دورویتون...

چند وجهی بودنتون... دوست دارم روت بالا بیارم.
چطور تونستی؟ برای چی؟ اصلا مگه من و متین چه بدی در حقت کرده بودیم...؟!
-هیچی... هیچی دس ِت من نی..نیست. ب..بخدا قسم که من کارهای نیستم.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲

-با وجود سن کمت جوری زیر پای بابات اینا نشستی که متین، متینی که من روی چ..چشماش جا داشتم اومده به من پیشنهاد ص..صیغه شدن میده!

هق خشکی که از گلویش خارج شد، اشک های مرا هم سرازیر کرد.
پشت لباسم خیس شده بود. دعا دعا میکردم که

خیسی ناشی از عرق کردن باشد و دل درد لعنتی و دیوانهکنندهام، حاصل یک عادت ماهانه بد موقع نباشد!
با وجود پیراهن سفیدم عادت ماهانه یک فاجعهی بزرگ بود.
با حرص دندان روی هم ساید و دستش را از روی گردنم تا یقهی لباس کشید.
تیزی ناخن هایش روی پوستم کشیده شد و یقهی لباسم در مشتش فشرده شد.

-تو یه الف بچه با زندگی من بازی کردی، با احساسات من... با بیآبرویی و کودن بازیات اون پدربزرِگ احمقتو که هیچی حالیش نیست و انداختی به
ِن
جو ما...!
-مـ...ن م...
یقهی لباسم را بیشتر کشید، صدای پاره شدن پارچهی نازکش را شنیدم.
-تو...
-چه خبره اونجا...؟!

باز همان صدای مردانه و دستی که به سرعت گریبانم را از چنگال های شیدا جدا کرد.

-چیکار داری میکنی؟ ولش کن ببینم.
-ارو..اروند جان
-شیدا؟ از تو بعیده...خجالت نمیکشی با یه دختربچه اینطوری رفتار میکنی؟
ناخودآگاه از عبارت دختربچه اخم هایم درهم فرو رفت و کمر دردناکم را به دیوار چسباندم.
-اون دختر بچه ای که اینطوری داری ازش طرفداری میکنی با زندگی من بازی کرده، ع..عشقمو ازم د..دزدیده!
با خجالت سر پایین انداختم.

-عقلتو از دست دادی؟ الآن وقت این حرفاس؟
-بایـد تاوان پس بده...بایـد تاوان کوچیک کردن منو تاوان بی ارزش کردن منو پس بده. مـن ازش نمیگذرم!
شیدا تقریبا در حال جیغ کشیدن بود و با وجود صدای بالای موزیک، توجه چندنفر جلب شده بود.
به نظرم او بیشتر ناراحت غرور از دست رفتهاش

بود تا عشقی که سنگش را به سینه میزد!
-صداتو بیار پایین برای چی داد میزنی؟
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳

-چون به من ظلم شده...میتونی اینو بفهمی اروندجان؟ این دخترهی احمق که نمیدونم از کجا میشناسیشو برای چی داری ازش دفاع میکنی، متین و از من گرفته...متیـــنمو گرفتــه!
مردی که اروند نام داشت کلافه سرچرخاند و با دیدن صورت گریانم، گرهی کوری به ابروهایش افتاد.

آرنجم را گرفت و تنم را جلو کشید. با استرس نگاهی به پشت لباسم انداختم و با دیدن قسمت کوچکی که سرخ شده بود، جان از تنم رفت.
-حالا وقت این حرفا نیست اگر از افرا ناراحتی یه

برنامه ترتیب میدم که باهاش حرف بزنی و توضیحاتشو بشنوی.
با دهان بازمانده به برنامه چیدن های مرد گستاخ خیره شدم و پاهایم را بهم چسباندم.
شیدا بغضش را بهسختی قورت داد...
-آخه...

-امشـب تولد آرا ِد اگر نمیتونی به میزبانت احترام بزاری، برای ادامهی جشن نباش لطفا!
در کمال آرامش و خونسردی شیدا را بیرون کرد.
بیآنکه کمی عصبی شود و به خود فشار بیاورد!
اگر جای او یکی از اعضای خانواده من بود، بیاهمیت به جنسیت طرف مقابلش تا پای یک کتک کاری جانانه پیش میرفت.
-به خاط ِر بهخاط ِر این دختره داری م..منو بیرون میکنی؟
-نه بهخاطر رفتار زش ِت خود ِت
شیدا با حرص لب گزید و اروند بیتوجه دستم را گرفت و به طرف اتاق کناری هدایتم کرد. با

تصور اینکه بیشک او متوجه لباس خونیام میشود، صدای گریهام بلند شد.
همین که وارد اتاق شدیم، به کمد کوچک چسبیده به دیوار تکیه دادم.
چه غلطی باید میکردم...؟!
خدا لعنتم نکند...
چـرا... چرا به این مهمانی آمدم؟
چرا همچین پیراهنی را پوشیدم...؟!
این افتضاح به بار آمده را چگونه باید جمع میکردم؟
اگر شیدا به کسی چیزی میگفت؟
اگر این مرد متوجه لباس کثیفم میشد؟

اگر انوشیروان خان از آمدنم به مهمانی باخبر میشد...؟!
این چه غلطی بود... خدایا این دیگر چه غلطی بود... اصلا برای چه خواستم یک ش ِب متفاوت داشته باشم!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴

سر پایین انداختم. بهخاطر یقهی پاره شده لباسم کمی از تنم معلوم بود. بلند بلند هق هق کردم و پراز خجالت صورتم را با دست پوشاندم...
-می..میشه برید ب..بیرون؟!
باید به سرعت خودم را به سرویس بهداشتی میرساندم و اول از همه فکری به حال لباس کثیفم میکردم.
نزدیکم شد و به آرامی پایین موهایم را نوازش کرد... سر پایین گرفت تا هم قدم شود...
-چرا گریه میکنی عزیزم؟

-...
-نباید اِنقدر به حرف های صد من یه غاز اهمیت بدی، باید مراقب روحیت باشی.
محبت عمیق و کلمات صادقهاش شدت گریه هایم را بیشتر کرد...
-تو ت..و رو خ..دا ب..برید بیرون لطفا

-آخ آخ...قیافشو ببین زشت شدی که عروسک دستش را جلو آورد با خنده روی صورتم کشید! حرکات غیرقابل پیش بینیاش مهلت عکسالعمل نشان دادن را از آدم میگرفت.

-نوچ نوچ نگاه کن انگشتم سیاه شد...اینا چیه میزنید آخه شما دخترا؟ حی ِف پوستتون نیست؟! خیسی تنم بیشتر شده و از استرس زیاد رو به موت بودم. کاش هرجایی بودم جز اینجا... در کمال ناباوری دلم اتاق خودم در عمارت انوشیروان خان را میخواست!
با دست چپم یقهی لباس را پوشاندم.
عقب عقب رفتم و فریاد زدم...
-بهتون میگم ب..برید بیرون. تنها..م بزارید. نمیخوام اینجا باشی..د.
-باشه میرم...میرم اما اول باید به وضعیت تو رسیدگی کنیم. صورتت کثیف شده و لباست پاره

شده، اینجوری نمیتونی بیای پیش بچه ها یا بری خونتون.
-ب..برید خودم ح..لش میکنم.

-چطوری حلش میکنی اونوقت؟
اعصابم را بهم میریخت...
دیوانهام کرده بود.
-اینش دیگه به شما ربطی نداره...هیـچ ربـطی نـداره!
با جیغ بسیار بلندم عصبانی و با اخم نزدیکم شد.
هول شده عقب رفتم. در یک قدمیام بود که با حس سقوط و خالی شدن زیر پاهایم به پیراهنش چنگ زدم و با تماِم توان کشیدم... روی تخت

بزرگ و دونفره وسط اتاق افتادم و او هم روی من افتاد...!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵

قبل از اینکه بتوانم اتفاق افتاده را هضم کنم، درب اتاق باز شد و یک جهنم واقعی اتفاق افتاد!

متین... شیدا... بابا و عموصالح در چارچوب در ایستادند و خشک شده به من و مرد غریبه خیره شدند!
تنم مثل یک تکه چوب خشک شد.
چشم بستم تا وضعیت پیش آمده را تجزیه و تحلیل کنم.
موهای آشفته و رها... ریمل و رژ لبی که بهخاطر پوشاندن صورتم با دست پخش شده بود... یقهی پاره شدهی لباسم و از همه بدتر لباس خونی و حالت خوابیدنمان روی تخت...!
خدایا اینجا آخر خط من بود...
اینبار خطایم آنقدر بزرگ بود که مطمئن بودم هیچ بخششی در کار نیست.

قبل از بلند شدن صدای فریاد متین، مرد به خودش آمد و از روی تنم بلند شد.
اخم هایش درهم فرو رفته اما هیچ استرسی نداشت و خونسرد بود!
-هرزهی بیآبرو... تو دیگه چه جور دختری هستی؟ این چه بیآبرو
ِی

ی ؟
عضلاتم سفت شده و دندان هایم صدادار به هم میخوردند. کاملا متوجه افتضاح به بار آمده بودم و قلبم در دهانم میکوبید.
متوجه بودم اما توانایی کوچکترین حرکتی را نداشتم.

-اونجوری که فکر میکنید نیست فقط یه سوءتفاهم پیش اومده و...
عمو صالح با صورتی سرخ شده مانند یک گولهی آتش نزدیک شد. محکم تخت سینه مردی که با تعجب نظارهگرش بود کوبید و روی تنم خم شد.
سیلی اول و تار شدن چشمانم...
-کثافت هرزه
سیلی دوم و خونی که پایین بینیام را خیس کرد...
-خراب شدی حیوون؟ آره خراب شدی؟ با اینکه باهات مثل سگ رفتار میکردیم باز خراب شدی؟ از خودت دراومدی؟

سیلی سوم و گوشهی لبی که پاره شد...
-کثافت چطوری تونستی اینجوری با آبروی ما

بازی کنی؟ هــان؟ حیوون نفهم با اینکه
میدونستی قراره
ِن
ز پسر من بشی، باز پاشدی
اومدی زیر این و اون خوابیدی... آره...؟!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۶

زبانم مثل یک تکه گوشت بی جان در دهانم جا
خوش کرده و جز ناله های دردناک و ضجه مانند
چیزی از میان لب های پاره شدهام بیرون نمیآمد.
در تمام مدت متوجه بودم مرد اروند نام در تلاش
است ضربه های عمو صالح را کنترل کند و در
عین حال مشخص بود که نمیخواهد دست روی
مردی که هم س ِن پدرش است، بلند کند!
زمانی که دید عمو متوجه صدازدن هایش
نمیشود، محکم دست های عمو را گرفت و آن

ضربه های دردناک به پایان رسید.
با هق هق به پهلو خوابیدم و در خودم جمع شدم...

از کجا متوجه شده و به اینجا آمده بودند؟ بعد از جدا شدنمان از شیدا
ِن
ما
ز خیلی کوتاهی در اتاق
بودیم و امکان نداشت به این سرعت خودشان را به اینجا برسانند.
احتمالا شیدایی که یک روز دلم برای زیبایی و رفتارهای منطقیاش رفته و مانند او بودن را آرزو کرده بودم، از همان ابتدای مهمانی مرا دیده و متین را در جریان گذشته بود.
تنها گزینهی منطقی همین بود.
آن جلسه برای بابا و عمو صالح مهم بود اما صدالبته که غلط اضافه من مهمتر بود!
-آروم باشید... اجازه بدین من بهتون توضیح بدم، یه لحظه...

-مرتیکه تو فکر کردی کی هستی؟ با چه اجازهای

به بابای من دست میزنی؟
-ساکت باش... مگه نامزدت نیست؟ داره از ترس غش میکنه بی غیرت حداقل باباتو کنترل کن، موش ندوون اَلکی!
عصبانیت متین تا حدودی ساختگی بود. به نظر میرسید در تلاش است تا از این فرصت پیش آمده نهایت استفاده را برای خودشان بِبَرد. اما توپیدن خطا در صورت تاچشیان ها همیشه آن ها را دیوانه میکرد و متین هم استثنا نبود!
متین دست شیدای نگران را از دور بازویش باز کرد و به طرف اروند حمله ور شد!

-دختری که تو بغل امثال تو میخوابه .... منم نیست چه برسه به نامزدم!
از صفت بسیار زشتی که بر زبان آورد، تمام وجودم را ضعف فرا گرفت.
با آنکه هیچوقت خطایی از من ندیده بودند، چطور اِنقدر نسبت به دختری که میان خودشان بزرگ شده بود بیاعتماد بودند...؟!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۷

اینبار مرد غریبه هم طاقت نیاورد و با تمام توان به صورت متین مشت زد و او را روی زمین انداخت.
خون از بینی و دهان متین جاری و صدای هقهق های بلند من در اتاق پیچید.
عمو صالح در تلاش بود که متین را از زیر دست و پای اروند بیرون بیاورد و شیدا بلند جیغ میکشید و گریه میکرد.

-ولش کن... ولش کن ُکشتیش.
صدای جیغ مانند شیدا برای یک لحظه سکوت را در اتاق حاکم کرد و قلب من برای بار هزارم شکست!
او با چه جراتی اینگونه سر سجاد تاشچیان فریاد میزد؟ این قدرت را از کجا آورده بود...؟!
-آقای تاشچیان به خودتون بیاید لطفا...تاوا ِن

بیآبروهای دختر شمارو عشق من نباید پس بده. به اندازهی کافی در
ِحق
من و متین ظلم شده.
با ترس دستم را از مقابل صورتم پایین آوردم و به چهرهی ترسناک بابا نگاه کردم.
با حس خطر بیشتر در خودم جمع شدم.

شیدا جلوتر آمد و تصویر جدیدی از حیوان صفتی را نشانم داد...!
-اونی که اونجا با یقهی پاره و لبا ِس خونی که روتختیو به َگند کشیده خوابیده، دختر شماست
ِن
او
مقصر تمام مشکلاتمو ِن!
عمو صالح به سرعت متین را از زیر دست و پای اروندی که شوکه و با ناباوری به شیدا خیره بود، بیرون کشید و مرد غریبهای که امشب پناهم شده بود با حیرت اسم شیدا را تلفظ کرد.
-شیدا...؟!
-اروند جان تو مقصر نیستی...من خوب امثال

مارموزای مثل اینو میشناسم، نباید به سن و

چهرهی معصومشون اعتماد کرد. میبینی که
نص ِفش زیر زمی
ِن
هم نامزد منو با حیله و َکلک
ازم گرفت و هم خواست تو رو اغوا کنه!
مرد نزدیکش شد و غرید...
-حرف مفت نزن...نمیبینی بچه به چه حال و
روزی افتاده؟ تو خودت یقشو پاره کردی، همتون
خوب میدونید هیچی اتفاقی بین ما نیفتاده...شماها
دیگه چجور آدمایی هستین؟!
عمو صالح بیخیال متین شد و کمر صاف کرد...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۸

-همه چی مشخ ِص به جای مشت و لگد پرونی و

یقه جر دادن های اَلَکی، یه ذره مردونگی داشته باش جوون!
فک مرد از عصبانیت قفل شد و دلم را سوزاند. مشخص بود که از زبان نفهمی دیوانههایی که دورش را گرفتهاند، کلافه شده است.

به آرامی روی تخت نشستم. باید کمکش میکردم. او هیچ تقصیری نداشت و تمام امشب از من بیچارهی لال مانی گرفته دفاع کرده بود. حال از رفتارهای تاشچیان ها گیج شده و در حالی که سعی داشت به بابا و عمو بیاحترامی نکند و حرمت شیدا را نشکند، مجبور به جنگیدن با قضاوت های زشت آن ها نیز بود!
-ب..ب..بخدا هیچی او..اون جوری که فک..فکرشو می..میکنید ن..نیست. یه لحظه گ..گوش کن کنید به من، عم..عمو ج..جون... بابا...!
با آمدن یک دفعهای آراد و هستی و جمعی از افراد حاضر در مهمانی درخود جمع شدم و تیرهای زهرآلود عموصالح اینبار هستی را نشانه گرفت.

-داداش چه خبره اینجا؟ صداتون تو کل خونه پیچیده.
-همه چی زیر سر این دخترهاس...چقدر گفتم این پتیاره رو تو عمارت راه ندین، چقدر گفتم.
آراد به سرعت مقابل عمو صالح ایستاد.
او یک جنتلمن واقعی بود درست مانند برادرش...
اما سن و سال کمش باعث شده بود که مانند مرد حمایتگر امشب خوددار نباشد.
-تو خونهی من نمیتونید در مورد دوس دخترم اینطوری حرف بزنید...با چه حقی همچین اجازهای رو به خودتون میدید؟ برید بیرون.
هستی بغض کرده و با شرمندگی سر پایین انداخته بود.

اروند بلند گفت:
-چه خبره الآن قشون کشی کردید؟ بیرون یالا
بابا به جمعی از دختران و پسران که با تعجب نظارهگر وضعیت من بودند نگاه کرد و با شانه های خمیده نزدیکم شد.
اروند، آراد و هست

ِی
که مرتب برای گناه کرده و
نکرده عذرخواهی میکرد را به همراه دوستانش
بیرون کرد و بابا مقابل من توقف کرد.
مانند کسی که همه چیزش را باخته... مانند کسی
که روح از تنش رفته و جهنم را دیده است،
نگاهش قفل یقهی پاره شدهی لباسم بود!

با خجالت دست روی چشمانم گذاشتم و با تمام
وجود زار زدم.
_♡_♡_♡_♡_
عزیزای دلم یه تایم محدود کامنتو باز میکنم،
نظراتتون رو متناسب با شخصیتتون عنوان
کنید 🩶
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۹

آرامشش آرامش قبل از طوفان بود.
میفهمیدم... حسش میکردم.
کت بلندش را درآورد و در بغلم انداخت.
-بپوش
-ب..بابا
-گفـتـم بـپـوش.

دستان یخ کردهام را داخل آستین های زیادی بزرگ کت کردم و با ضعف دکمه هایش را اشتباه و کج و کوله بستم.
زیر چشمی به حامی زیادی غریبهام چشم دوختم و در دل آرزو کردم که کاش میتوانست! کاش نسبتی بود! کاش معجزه ای میشد و این یک شب، حداقل امشب را میتوانست مرا از خشم تاشچیان ها نجات دهد!
نگاِه بی پناهم را شکار کرد و غم صورتش را پوشاند... بعد گویی به خود آمده و فورا خودش را به بابا رساند...
-آقای تاشچیان؟ میدونم ناراحتید. حقم دارید اما اونجوری که فکر میکنید نیست. دخترتون هیچ اشتباهی مرتکب نشده منم همینطور...فقط یه افتادن

ساده بود. باور کنید جدی میگم...شما یه نگاه به

سن و سال من بکنید، در حد من که بخوام دروغ بگم و یا اینکه بخوام حقیقتو پنهون کنم؟!
متینی که با خستگی و نفس بریده به دیوار تکیه داده بود، لب زد:
-میترسی...میترسی نه؟!
خونآبه داخل دهانش را تف کرد.
-میترسی غلطی که کردی پاگیرت کنه ن..نه؟
عوضیای مثل تو عادت به پذیرش مس..مسئولیت هاشون ندارن آخه...ترسوی ب..بزدل!
بعد از نگاه ترسناکی که مرد به او انداخت، ساکت شد اما بابا صدای هیچکس را نمیشنید.

دستش را جلو آورد. مشخص بود به سختی خودش را کنترل میکند که موهایم را درون مشت خود مچاله نکند.
بازویم را گرفت و تنم را بلند کرد...
-بلندشو
ب..بابا
-گفــتــم پاشــو

-میشه اول با هم صحبت کنیم؟ دخترتون خیلی ترسیده، برای بچهای به سن و سال اون همچین چیزی اصلا خوب نیست.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۰

در نهایت نگاه شکسته و عصبانی بابا قفل مرِد حامی شد.
-من تو رو نمیشناسم...نمیدونم کی هستی و از کجا مارو میشناسی و مطمئن باش به زودی تاوان

امشب و هم پس میدی! تاواِن دست زدن به منو
دختِر ! اما برای الآن نه تو و نه هیچکس دیگه نمیتونه جلوی منو برای تصمیم گیری راجب دخترم بگیره، متوجهی؟ دختر مـن! دختِر مـن!

مرد ناچار سکوت کرد و بابا مرا با پیراهن خونی، کت بلند مردانه و پاهای برهنه مقابل دید همه از اتاق بیرون کشید.
موهایم به گردنم چسبیده و صدای گریه های بلندم در سالنی که موزیکش قطع شده و غرق سکوت بود، میپیچید.
ترس مسبب اصلی گریه هایم بود...

میدانستم بهخاطر تک تک اتفاقات... امشب بهخاطر هر چیزی که دیگران دیده بودند، با گوشت و پوستم تاوان خواهم داد.
از مقابل هستی نگران و آراد عصبانی گذشتیم و من دوباره به خود اعتراف کردم که یک ش ِب متفاوت ارزشش را نداشت!
ارزش تولدی که خراب شد را نداشت... ارز ِش تاوانی که قرار بود پس بدهم را نداشت.
برای بار آخر سرم را چرخاندم و به تنها مردی که آرزو کرده بودم کاش نسبتی با من داشت، نگاه کردم.
چشمان نگرانش را با آرامش باز و بسته کرد و من با بغض محکم لب هایم را گاز گرفتم.

پاهایی که بهخاطر فرو رفتن چند سنگ ریزه کوچک کمی خونی شده بود، با بلند شدن صدای یکی از خدمتکاران توقف کرد.
-صبر کنید یه لحظه
عمو صالح و متین در ماشینشان نشستند و بابا با سوئظن به خدمتکار خیره شد.
-لباس خانومو اوردم.
بابا پالتوی آبی رنگ و کوتاهم را از دست خدمتکار قاپید و در بغلم پرتابش کرد.
لحظهی آخر قبل از آنکه تنم را در ماشین پرت کنند، متوجه اشارهی کوچک خدمتکار به پالتو شدم

و سپس بابا تنم را به طرف صندلی های عق ِب ماشین هول داد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۱

ماشین را روشن کند و قبل از آنکه پایش را روی گاز فشار دهد، غرید:

-صداتو ببر و هقهق هاتو خفه کن افرا تاشچیان وگرنه قسم میخورم با اولین کلمهای که از دهنت خارج بشه، تو همین ماشین زبونتو بِبُرم.
با ترس سر تکان دادم و به آرامی روی صندلی دراز کشیدم. بابا با سرعت رانندگی میکرد و تنم یخ زده بود.
تا زمانی که به عمارت برسیم از ترس و ضعف جان دادم اما روزهای بعد دریافتم تمام سختی هایی که از کودکی تا به حال کشیده بودم، همه بازی های کوچکی بود و عذاب واقعی طعم دیگری دارد!
با وجود سرعت بالای بابا نمیدانم عمو صالح و متین چگونه زودتر رسیده و همه چیز را با

جزئیات و پیاز داغی فراوان برای انوشیروان خان تاشچیان بازگو کرده بودند.
هنگامی که بابا ماشین را داخل عمارت برد، همه داخل حیاط جمع شده بودند و مانند یک جزامی به

من نگاه میکردند!
همه بودند جز انوشیروان خان و به طور حتم او سورپرایز آخر بود.
بابا از بازویم گرفت و از ماشین پیادهام کرد...
مامان گوشه ای آب قند به دست و گریان نشسته بود و عمه آناهیتا همانطور که پرتاسف و ناامید براندازم میکرد، با اخم رو برگرداند.
بابا بلند فریاد زد:

-همه بـــریـــن تـــو یـــالـــا
عمو صالح، متین و زن عمو پروانه جزو اولین نفراتی بودند که پیش قدم شدند.
صحرا نبود و با فریاد بعدی بابا، عمه گلاره و عمه آناهیتا مامانی که چیزی تا غش کردن فاصله نداشت را داخل خانه بردند.
زمانی که حیاط خلوت شد صدای عصای انوشیروان خان در حیاط پیچید. حضور پررنگش مقابل حوض کوچک شبیه مرگ برای من بود.
به نظر من شیطان همچین ظاهری داشت...
یک مرد با چین و چروک های بسیار... اخم های درهم فرو رفته... صدای بلند و عصبانیت های

شدید و غی
ِر قابل کنترل!

بابا با صدایی که مملو از بغضی مردانه و
عصبانیت بود رو به پدرش گفت:
-حق با تو بود بابا...من عرضه تربیت کردنشو
نداشتم.
-...
-از این به بعدشو به تو میسپارم!
-...
-قبولش میکنی بابا؟!
#زنجیروزر

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۲

-سال ها بهت گفتم...بهت گفتم که ذات عوض
شدنی نیست. بهت گفتم اگر نمیخوای یه روز
سخت و زیاد پشیمون بشی، به حرِف پدرت گوش

کن. ندادی...هیچوقت نزاشتی درست و اصولی رفتار کنیم و حالا چرا من باید مسئولیتشو قبول کنم؟!

-چون که من ازت میخوام بابا...چون که میدونی من نمیتونم. چون میدونی چشماش این اجازه رو بهم نمیده. گذشته... خاطرات... قولی که دادم، این اجازه رو بهم نمیده!
توانایی درک جملات مجهولشان را نداشتم و حسم مانند یک حیوان زخمی بود که شکارچیان برای چگونه تکه تکه کردنش در حال بحث و جدل هستند!
انوشیروان خان سر تکان داد و بابا با نفـِس عمیقی که کشید رهایم کرد و رفت.
بی اهمیت به التماس خفتهام رهایم کرد و باور انسان نبودن در من پررنگتر شد!

_♡_
سه روز بعد...
دیوارهای سیاه و تاریک انباری کوچک و نـَمور حالم را بهم میزد. سه روز دقیقا سه شبانه روز

است که بعد از کتک مفصلی که از انوشیروان خان خورده بودم، در انباری حبس شدهام و جز برای سرویس اجازهی بیرون رفتن را نداشتم.
نه که بخواهند درب را قفل کنند نه، آنقدرها هم مرا جدی نمیگرفتند. درب انباری قفل نبود اما یک اولتیماتیوم انوشیروان خان برای نگه داشتنم در اتاق کافی بود!

گفته بود اگر نمیخواهی جفت پاهایت مانند دستت ش َکند،
ِب
مانند یک حی
ِن
وا زبان نفهم و گوش دراز
رفتار نکن و تا اطلاع ثانوی حبست را بپذیر!
آن شب زمانی که بابا رهایم کرد و رفت،
انوشیروان خان با لگد های پی در پی و ضربه های محکم عصایش تنم را به سمت انباری هدایت کرد.
مانند یک گوسفند زخمی بودم که چوپان سعی دارد راه را نشانش دهد...

وقتی به انباری رسیدیم کمربندش را باز کرد و ترسناک ترین مجازاتی که از کودکی تاکنون برای من وجود داشت را روی من پیاده کرد.

تنها تفاوت این بود که در گذشته با یک نهایت سه ضربه تنبیهه به پایان میرسید، اما اینبار از این خبرها نبود!
بیتوجه به جیغ های بلندم... بیتوجه به گریه های از ته دِل و التماس هایم، تا توانست آن کمربند لعنتیاش را روی تنم کوفت و حتی یک ذره هم نسبت به من دلسوزی نداشت!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۳

مانند همیشه... مانند هربار...تنها کاری که توانستم بکنم این بود که صورتم را با دستانم بپوشانم. اما باز زمانی که یکی از دست هایم لرزید، یک

ضربهی کمربند از گونهام پذیرایی کرد.
ضربه ها به شدت دردناک و دل ضعفه آور بودند اما تنها خدا میدانست که دلی ِل حا ِل بَدم بیشتر به ترسم مربوط میشد، نه َدر َدم...!
زمانی که انوشیروان خان کمربند را میچرخاند و برای ضربهی بعدی خودش را حاضر میکرد، صدای شکافته شدن هوا... آن صدا برای من عذاب آورتر از دردهای جسمیام بود.

مانند یک مجازات روحی روانی عمل میکرد...
انوشیروان خان مدام سن ِگ آبروی رفتهاش را به سینه میزد و من میدانستم که تا حدودی حق دارد.
من اشتباه کرده بودم... اشتباهی بزرگ... با دیوانه بازی خانوادهام را دردسر انداخته بودم.
بیآبرویی برای تاشچیان ها همانند مرگ بود. حق عصبانی بودن داشتند اما کاش کمی، تنها کمی میتوانستند به من آسانتر بگیرند.
در آخر زمانی که تما ِم وزنم روی یکی از آرنج هایم افتاد و صدای شکستن استخوان در گوش هایم

پیچید، انوشیروان خان خسته و بینفس کمربند را گوشهای پرتاب کرد و از انباری بیرون زد.
آن لحظه دلم تنها خواب میخواست اما با وجود درِد کشندهی استخوان دستم، حتی خواب هم از من فراری شده بود.
هنوز خورشید کامل طلوع نکرده بود که سروکلهی عمه گلاره با یک پزشک پیدا شد. زخم هایم را ضدعفونی کرد و استخوان دستم که دررفته بود را جا انداخت.
عمه گلاره همانطور که در حال مواخذه کردنم بود، کمکم کرد باوجود سوزش لب های پاره شدهام، کمی سوپ بخورم و در همان حال جریانات دیشب را برایم تعریف کرد.

این که عمو به بابا چه گفته است... این که انوشیروان خان تمام شب را سکوت کرده است و باید از سکوت پدرش ترسید و قلب من مانند همیشه در دهانم میکوبید.
میگفت اینکه با وجود اصرارهای شدید بابابزرگ برای ازدواج من و متین حال در جوابِ حرف های عموصالح کلمهای نمیگوید، اوضاع را

ترسناکتر از آنچه بود میکند و من بعد از شنیدن گفته های عمو صالح، حق را تماما به عمه گلاره دادم.
عمو صالح به بابا گفته بود که بعد از آبروریزی دیشب به هیچ وجه مرا به عنوان عروسش قبول نمیکند و همچین دختری در خانواده او جایی ندارد...
#زنجیروزر

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۴

گفته بود بها
ِی
این کار هرچه که باشد میپردازد،
اما مرا قبول نمیکند. او همیشه پشت تَلی از سیاست خودش را پنهان میکرد اما همانقدر که ثروت و جایگاه برایش حائز اهمیت بود، متین و مهدی را هم دوست داشت و من اینبار از او کینه

به دل نگرفتم...!

وقتی خانواده خودم باورم نداشتند، از عمو و عمه چه انتظاری میرفت؟!
عمه گلاره در روز اول با خبرهای جهنمیاش به دیدنم آمد...
خبر اول...
تمام اقوام دور و نزدیک مدام تماس میگرفتند و از حقیقت داشتن شنیده هایش میپرسیدند...
از اینکه من با مرد حامیام چه رابطهای دارم!
خب ِر غل ِط اضافهام خیلی زودتر از آنکه فکرش را میکردم، در خانواده پخش شده بود.

عمه گلاره میگفت نمیداند چه کسی دهن لقی کرده اما من مطمئن بودم که یا کا ِر خودش است و یا کار زن عمو پروانه...!
اشتبا ِه من شاید از نظر خیلی ها آنقدرها هم افتضاح نبود اما هر لحظه که میگذشت، با پیازداغ شایعه ها و حرف های صد من یه غاز پررنگ تر میشد.
یکی از عمه های بابا گفته بود که بهتر است از

همین حالا شرایط من را کنترل کنند، نکند خدای نکرده از قبل رابطهای در میان بوده! نکند چند ماه دیگر شکمم بالا بیاید و هزار یک حرف زشت و چندش آور...!
خب ِر دوم...

دعوای شدید بابا با پدر و مادر هستی بود و هستی که بهخاطر رفتن به یک مهمانی و دوست پسر داشتن، در خانه حبس شده بود.
میدانستم حبس او با حبس من زمین تا آسمان فرق دارد، اما باز عذاب وجدان هستی بیخ گلویم را گرفت.
خب ِر سوم...
متوجه کمک کردن صحرا به من شده بودند و انوشیروان خان بعد از جنجال بزرگی که راه انداخته بود، به امید دستور بود که بهتر است به جای غلط های اضافه حواسش را
ِجمع
زندگی
خود کند و صحرا تا اطلاع ثانوی ح ِق ورود به عمارت را ندارد!

خبر چهارم هم ممنوعیت جدیدی برای عمه آناهیتا بود. گفته بودند که از حالا به بعد به هیچ عنوان

ِحق
حرف زدن با من را ندارد و میشد گفت که
مرا مانند یک جزامی نشانه گذاری کرده بودند...!
تنها روز اول عمه گلاره به دیدنم آمد. او عادت نداشت خبری داشته باشد که کسی از آن بیخبر باشد. خودش را موظف میدانست که وظیفهی اطلاع رسانیاش را درست و کامل انجام دهد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۵

هیچ خبری از مامان نبود. نمیدانستم خودش نمیخواهد و یا اینکه اجازهاش را ندارد تا به دیدنم بیاید.
در این سه روز گیج شده و ترسیده در خودم جمع

شده بودم و همین که شب فرا میرسید، مانند یک گربهی زخمی و کوچک گریه میکردم و مثل احمق ها میترسیدم که نکند از میان دارودرخت هایی که در حیاط بود، جن و پری ها به سراغم آیند.
خجالت آور و احمقانه بود!
چرا با وجود تاشچیان ها از جن و پری میترسیدم...؟!

بیاهمیتی شان نسبت به حضورم کینه و ناراحتیام را عمیق تر کرده بود و گاهی با خود میگفتم که کاش میشد از این عمارت نفرین شده بروم و دیگر هیچ کدامشان را نبینم.
تنها امی ِد کوچکم کاغذ کوچکی بود که درون جیب پالتویم پیدایش کرده بودم. کاغذی تنها با یک جملهی
-همه چی درست میشه عزیزم!
بالحتم این محبت و دلداری مخصوص مر ِد حامی بود و من جدی جدی به آن دلخوش کرده بودم.
شب ها کاغذ را به سینه میچسباندم و اشک میریختم...

_♡_
-اروند کامکار... ثروتمند... بااصالت...
سرشناس... تحصیل کرده و جزو جراح های
معروِف البته
ِبق
ط شنیده ها بیشتر به تجارت
مشغوله و پزشکی اولویت اصلیش نیست. صاحب
شرکت و کارخونههای زنجیرها
ِی
....، پر از
ثروتی که میشه گفت تقریبا بی حد و اندازهاس!
خانوادهی معتبر و در یک کلام بخوام بگم،
درافتادن باهاش به هیچ وجه کا ِر درست و
عاقلانهای نیست!
انوشیروان خان سکوت کرده و سجاد در حا ِل
دیوانه شدن بود. طاقت این که کسی از خودشان
قویتر باشد را نداشت!

طاقت این که کسی که به دخترش دست زده، تا این
حد قدرتمند و قوی باشد را نداشت.

وکیل خانوادگیشان بیش از حد از آن مردک نفهم تعریف میکرد!
انوشیروان خان صدا صاف کرد...
-حدودا داری از چقدر ثروت حرف میزنی؟
سجاد حرصی دندان روی هم سایید...
-بـابـا!
-تو ساکت باش.

سرش را به سمت وکی ِل کارکشته که همانند گرگ های پیر زرنگ و جاه طلب بود، چرخاند و شمرده شمرده دوباره تکرار کرد...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۶

-داری از چقدر ثروت حرف میزنی؟
-قصد جسارت ندارم اما در مقابل شما... در مقابل شما میشه گفت که اگر ثروت خانوادگی تما ِم

تاشچیان ها رو در نظر بگیریم، شاید درح ِد دو تا از کارخونه های این مرد بشه. جز ثروتی که خودش به دست اورده و شرکت و داروخانه هایی که تو خارج از کشور داره... یه میرا ِث عظی ِم خانوادگی این وسط هست که نسل به نسل چرخیده و برای این مرد و
خواه ِر و برادرشه...واقعا
نمیشه گفت که
چقد ِر!
انوشیروان خان با وجود عصبانیت شدیدی که داشت، با وجود بیآبرویی بزرگی که دامنشان را گرفته بود، میدانست این که آن مرد یک آسمان جل فقیر نبود، یک امتیاز مثبت محسوب میشود.

خبر رابطه داشتن افرا با یک مر ِد غریبه در تمام فامیل پیچیده بود و همه غیر مستقیم از انوشیروان خان توقع داشتند که افرا را به دس ِت آن مرد بسپارد.
همه متوجه بودند که افرا هنوز وارد دنیا
ِی
زنانه

نشده است، اما بکارت جسم به معنای بکارت روح نمیشد!
شاید چیز خاصی در میان نبود اما دختری در سن و سال افرا با شرای ِط سختی که داشت، وقتی میتوانست سر از مهمانی های شبانه دربیارد، یک زنگ خطر بزرگ محسوب میشد!
یک هشدار شدید و قوی که بیشتر از آنکه انوشیروان خان را عصبانی کند، او را متعجب و نگران کرده بود.

باید هر چه زودتر آن دختر را به خانهی بخت میفرستاد وگرنه بعید نبود که حرف خواهرش درست از آب دربیاید و یکی از روزها در آیندهی نچندان دور، شکم دختر هم بالا بیاید!
باید او را به خانهی بخت میفرستاد اما چه کسی را میتوانست در یک زمان کوتاه پیدا کند که هم ثروتمند باشد و هم مناسب و درخور تاشچیان ها؟!
متین و مادرش که از اول مخالف این ازدواج بودند، حال بهانهی خوبی به دست آورده و مدام جریان را بزرگتر از آنچه که بود، نشان میدادند.
متی

ِن
احمق گمان میکرد با بزرگ کردن جریان
میتواند با آن دختر سلیطه وصلت کند و مانند یک
کفتار با اولین فرصتی که پیدا کرد، بیخیاِل آبروی
خانوادگی شان شد... بیخیال قول و قرارهایی که با
هم گذاشته بودند شد و با رفتارهای احمقانه

آبروریزی که دامنشان را گرفته بود، بزرگتر
کرد.
پسرک ابله!
حال که این خبر در کل خاندان پخش شده و
خواهر و بردارهایش هم مطلع شده بودند،
نمیتوانست متین را مجبور به وصلت با افرا کند.
این جزو اصوِل خانوادگی تاشچیان ها نبود و حال
جز اروند کامکار گزینهی دیگری روی میز
نداشت و نمیدانست که تا چه حد میتواند روی او
حساب باز کند!
قطعا نمیتوانست مردی مانند او را مجبور به
کاری کند که نمیخواهد.
#زنجیروزر

#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۷

سجاد ایستاد و کلافه در اتاق قدم زد...
-خدا لعنتش کنه...تو الآن داری به من میگی نمیتونم برم بزنم ده ِن اون یارو سرویس کنم؟ چرا؟ چون اون الدنگ که از سن و سالش خجالت

نمیکشه و با دختربچه ها میگرده، صاحب یه امپراطوری بزر ِگ؟!
وکیل کلافه و خسته از زبان نفهمی سجاد تاشچیان به پشتی صندلیاش تکیه داد و لب زد:
-سجاد خان شما خودتون هم صاحب یه امپراطوری بزرگ هستید، مشک ِل ما ای ِن که این آقا صاحب چندین امپراطوری بزر ِگ...نسل در نسل تاجر بودن وسع ِت کاریشون خیلی بیشتر از
ِن
او
که حدسشو میزنید.

سجاد مشتش را به کِف دست دیگرش کوفت.
-این چطور تاجریه که من تا حالا اسمشو نشنیدم؟!

-نشنیدین چون با اسم خودشون نه بلکه با نماد شرکتشون کار میکنن...از گذشته تا حالا سبکشون این بوده.
-نمادشون دیگه چه کوفتیه؟
اسم خاصی که وکیل تلفظ کرد باعث شد که آه از نهاد سجاد بلند شود و چشمان انوشیروان خان با ذوق برق بزند.
شاید این جریان آنقدر ها هم که گمان میکردند، بد نبود. مزایایش بیشتر از معایبش بود.
تلفن اتاق زنگ خورد و منشی خبر از تماس گرفتن فردی به اسم اروند کامکار داد.

انوشیروان خان سریعا پاسخ داد و خیلی زود قرارِ یک ملاقات حضوری را گذاشتند.
سجاد دیگر نمیدانست از چه حرص بخورد و از چه نه...
از اینکه دخترش با پای خود به خانهی آن مرد رفته...

از اینکه ازدواجش با متین بهم خورده...
از اینکه همه او را پدر بیمسئولیت و احمقی میدیدند و یا از اینکه چرا آن مرد از خودراضی حتی به خود زحمِ ت آمدن نداده و تنها با یک تماس کارهایش را سروسامان داده است!
برعکس سجاد انوشیروان خان خوشحال شده بود. شاید اگر کمی خوش شانس بود، میتوانست روی وصلت با آن خانواده حساب باز کنند. باید حواسش

را جمع میکرد نباید این فرصت را به راحتی از دست میداد...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۸

افرا:

-افرا پاشو...پاشو میگمت. چطور میتونی روی این زمین سرد و سفت اینطوری مثل خرس

بخوابی آخه؟ بلندشو...
با ضعف چشم باز کردم.
-عمه؟
-اوه اوه صدارو نگاه...بلندشو کلی کار داریم.
-چیکار؟
-پاشو
دستم را از روی شکمم پایین انداختم و ایستادم.

-چیشده؟
-باید حاضر بشی.
-برای؟
-امشب برات خاستگار میاد.
پلکم پرید و نفسم تیز شد...
-خا..خاستگار چیه؟!
-خاستگار... تا حالا نشنیدی؟ همونی که با گل و
شیرینی میره
دِر خونهای که توش دختِر مجرد
هست رو میزنه.

-پس... پس متین چی میشه؟
چشمان عمه گرد شد.

-جان؟ متین؟ تو چرا اِنقدر زود بندو آب میدی دختر؟ دلتنگ متین شدی؟ تو همونی نیستی که هی گریه میکرد میگفت متین نه متین نه...؟!
گیج و ترسیده به دیوار تکیه دادم. به نظر میرسید که اینبار از چاله درآمده و در چاه عمیقی افتاده بودم.
-عمه کی... کی قراره بیاد خاستگاریم؟ یعنی الآن جریان من و متین کلا تموم شده؟!

-بله تموم شد...در مورِد اینی هم که کی میخواد بیاد، خبر ندارم. اما گوش کن ببین چی میگم...
عمه گلاره جلوتر آمد و با نگاهی که ترس را در وجودم مینشاند، ادامه داد...
-انوشیروان خان دستور داده برای پذیرایی از مهمونای امشب ظروف نقره رو دربیاریم...گفت همهی مردا باید سر آستین و ساعت های طلاشونو بندازن!
دهانم خشک شد و قلبم ایستاد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۲۹

-...
-عجله کن دختر راه بیفت.
-ع..عمه...

قبل از آنکه بخواهم کوچک ترین اعتراضی کنم، عمه گلاره اخم هایش را درهم کشید و انگشت اشارهاش را تهدیدوار مقاب ِل صورتم تکان داد.
-گوش کن ببین چی میگم افرا...این تو بمیری و از اون تو بمیری های سابق نیست. چوب خطت پر شده. اینبار اگر بخوای کوچک ترین اعتراضی از خودت نشون بدی و دردسر درست کنی، هیچکس نمیتونه تو رو از دست بابام نجات بده. باور کن که نمیتونه...دیوونه بازی و بچه بازیاتو میزاری کنار و مثل یه
دخت ِر خوب برای مهمونی
امشب حاضر میشی...فهمیدی چی گفتم یا نه؟
-چرا کسی بهم چیزی نگفت؟ چطور اِنقدر یهویی؟

آ..آره من اشتباه کردم اما...اما تا ِکی میخواین بهخاطر یه اشتباه تنبیهم کنید؟؛

عمه گلاره عقب رفت و با نیشخند به سرتاپایم اشاره کرد...
-به نظرت تو وضیعتی هستی که در این مورد حرف بزنی؟ یا بهتر بگم تو وضعیتی هستی که کسی بخواد ازت نظر بپرسه؟!
تودهی دردناک داخل گلویم را به سختی قورت دادم.
اینطور که بوش میآمد خیلی بیشتر از حد تصورم باید تاوان میدادم!
-راه بیفت افرا وقت نداریم.
سر تکان دادم و بعد از چندین روز متوالی توانستم وارد خانه بشم.

مامان خانه نبود و عمه مانند یک زندانبان مرا تا اتاقم هدایت کرد...
گویی خود راه را بلد نبودم!
-بدو زود برو حمومم کن...اه اه بوی سگ ُمرده گرفتی.

اشکم را پاک کردم و بعد از برداشتن حوله و لباس وارد حمام شدم...
عمه حق داشت... نه تنها بوی سگ مرده گرفته بودم بلکه صاحب یک زندگی سگی هم بودم.
با یک عالمه شامپو ِگل و خاک هایی که به موها و تنم چسبیده بود را شستم و خودم را برای نقشهی جدید خاندان تاشچیان حاضر کردم.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۰

عمه
تما ِم روز در اتاقم بود و هر چیز ارزشمندی که داشتم را به من آویزان کرد...

دستبند پهن طلا... گوشواره با سنگ های مروارید اصل... یک گردنبد سنگین و بلند که تقریبا هم وزن خودم بود و یک دست لبا ِس ابریشمی...!

هر چه میگذشت ترسم بیشتر میشد و بیشتر متوجه وخامت اوضاع میشدم.
چه کسی توانسته بود همچین تاثیری روی انوشیروان خان تاشچیان بگذارد...؟!
-دستبندتو بنداز رو آستین لباست بزار مشخص باشه.
خدایا خاستگار ناشناس پادشاه کدام کشور بود!
-عمه شما مطمئنی که نمیدونی کی امشب قراره بیاد؟

-گفتم که نمیشناسمش... اما بابا گفت یه جوری لباس بپوشید که بفهمن با چه خانواده اصیل و ثروتمندی طرفن. نمیتونیم که حساب بانکیامونو ِن
نشو مردم بدیم، مجبوریم با همین چیزا حالیشون کنیم.
لب هایم را محکم روی هم فشردم و با تاسف لب گزیدم. خوشبختانه عمه متوجه نشد و بازویم را کشید...
-اوه اوه ساعت هفت شد عجله کن قراره تا هشت بیان.

-چشم.
در عمارت اصلی غوغا به پا بود...

تمام هالوژن ها روشن و تاشچیان ها هر چه داشتند را یا به خود آویخته و یا به درو دیوار وصل کرده بودند...!
تما ِم ست های نقره... تما ِم عتیقه ها... روی میز و قسمت های مختلف خانه جا خوش کرده بودند.
نگاهم را چرخاندم... با دیدن گلدان و قندان های س ِت عتیقه که از پدربزرگ انوشیروان خان به یادگار مانده بود، نفسم تنگ و سینهام به خس خس افتاد.
در کودکی بهخاطر بازی کردن با آن ها بعد از دو سیلی محکم یک شبانه روز در اتاق حبس شده بودم!
آه... خدایا آه...

-س..سلام
کسی جواب سلامم را نداد و عمو صالح به سمت آشپزخانه هولم داد...
-برو اونجا بشین...تو دست و پا نباش فعلا

سر تکان دادم و وارد آشپزخانه شدم.
تا یک گریهی عمیق و خانه خراب کن فاصلهای نداشتم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۱

آن کسی که مرا برایش لقمه گرفته بودند که بود؟
آن مرد لعنتی که بود...؟!
عمه آناهیتا زیباتر از همیشه وارد آشپزخانه شد.
-افرا
-س..سلام

-افرا خیلی از خودت ناامیدم کردی. فکر نمیکردم اینجوری به اعتمادم خیانت کنی.
-ع..عمه جون ببخشید...بخدا خیلی پشیمونم.
-من هیچوقت دوست نداشتم مثل بقیه باشم...بهت زور بگم یا اذیتت کنم اما همیشه اینو یادت نگه

دار افرا...درسته که گوش دادن به قوانی
ِن
تاشچیان
ها
سخته، زورگویی هاشون برای دختری به سن و
سال تو برای روحیهی لطیف تو دردناکه و
میدونم که چقدر میتونه حس بدی داشته باشه. اما
مطمئن باش گوش ندادن و سرپیچی کردن از
قوانینشون خیلی سختتر...دردش خیلی بیشتر و
گاهی تاوانش بزرگتر!
لب گزیدم...

-ش شما هم فکر میکنید امشب قراره تاوان بدم
مگه نه؟!
با ناراحتی سر پایین انداخت...
-من از هویت کسی که قراره بیاد خبر ندارم. تنها
چیزی که میدونم ای ِن که یکی از تاجرهای بزرگ
خاورمیانهاس اما اِنقدر لقمهی چرب و نرمی که
عصبانیت انوشیروان خان و بابت بهم خورد ِن
ازدواج تو و متین از بین برده!
دستم مشتم شد و دلم لرزید...

-بابا گفت حق ندارم باهات حرف بزنم و نزدیکت شم اما من واقعا نمیتونستم جلوی نگرانیمو بگیرم و اومدم پیشت.

-عمه...
-الآناس که بیان وقت گپ زدن نداریم فقط اومدم بهت بگم که باید آروم بگیری.
تمو ِم عمرت ساکت بودی و هنوزم باورم نمیشه کسی که اونشب بهمون دروغ گفت و دورم زد، تو باشی. اما رفتارت منو نگران کرد...دیوونه بازیت منو نگران کرد!
-ف..فقط میخواستم یه روز متفاو ِت و تجربه کنم.
-میفهمم اما ازت میخوام تو هم خانوادتو درک کنی و با دردسر درست کردن های بی فایده شرایط و برای خودت و پدر و مادرت سختتر از اینی که هست، نکنی.

-...
جلوتر آمد و دستم را گرفت...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۲

-افرا سال هاست که من بابامو این شکلی ندیده بودم. خیلی عجیبه اما میشه گفت که اون ذوق زدس! مدام تو تلا ِش که پیش مهمونای امشب کامل و بی نقص به نظر برسه...حال و هواش باعث شده که بقیه تا حدی خطای تو براشون کمرنگ بشه. دیدی که حتی عمو صالحتم اومد باهات حرف زد، درسته تیکه انداخت اما نادیدت نگرفت!
با نو ِک انگشت نَم اشک چشمانم را گرفتم و با ذوق لب زدم:
-یع..یعنی الآن مامان و بابام باهام حرف میزنن؟ دیگه قهر نیستن؟ تو این چند روز که تو انباری بودم حتی یکبار هم بهم سر نزدن... ظهرم که رفتم خونمون هیچکس نبود. فکر کردم مامانم چون باهام قه ِر نمونده تو خونه الآن شما میگی بخشیدنم؟
با تاسف نگاهم کرد...

-افرا اصلا متوجه حرفام میشی؟ بهت میگم انوشیروان خان تاشچیان ذوق زدس بعد تو میگی پدر و مادرم قهرن یا آشتی؟!
-ذوق زدس؟ خب خب مگه چیه؟
با حرص و کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند.
-چی تو این دنیای بزرگ توانایی ذوق زده کردن انوشیروان
ِن
خا تاشچیان و داره؟!
کمی مکث و سپس به آرامی گفتم:
-پول...!

-هووم... البته که پول...تنها چیزی که قابلی ِت خوشحال کردن بابامو داره پو ِل؟ حالا متوجه منظورم شدی؟
-ن..نه!
-واااای خدا دیوونم کردی بچه...افرا جان، عزیزم انوشیروان خان امشب ذوق زدس و جفتمون میدونیم که هیچ چیزی به جز پو ِل زیاد اونو خوشحال نمیکنه و این یعنی کسی که قراره امشب بیاد خاستگاری تو بیش از حد ثروتمن ِد...خیلی

بیشتر از همهی ما و حالا چه نتیجهای میگیریم؟
نتیجه میگیریم که اینبار برای انوشیروان خان
قضیه جدی
ت ِر از ازدواج تو و متین... با ازدواج
تو و متین ثروت تاشچیان ها بیشتر میشد اما قرار
گرفتن تو کنار یه آدم ثروتمندتر از ما، مسلما به
نفع بابامه...پس امشب وقتی که صدات کردن تا
بیای باید خودتو برای هر چیزی آماده کنی!

-برای چی مثلا؟!
همان لحظه عمو صالح در چهارچوب درب ظاهر
شد...
-آناهیتا اینجا چیکار میکنی؟
-کار دارم داداش
-بیا بیرون بابا نیاد اینجا ببینتت.
-شما برو من الآن میام.
-خیلی خوب زود باش فقط

-چشم
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۳

بعد از رفتن عمو صالح عمه آناهیتا با ناراحتی عمیقی که در صدا و چشمانش بود، گفت:

-باید خودتو برای هر چیزی آماده کنی افرا...تنها چیزی که ما میدونیم ای ِن که مردی که قراره امشب بیاد، یه
تاج ِر خیلی پولدا ِر اما هیچ اطلاعات دیگهای در مورد سن و سالش و وضعیت تاهلش نداریم. مم..کنه... ممکنه که یعنی شاید سن و سالش خیلی بیشتر از تو باشه...حتی شاید بچه داشته باشه!
-...
-اینا همه حدس و گمانه من چون رو تو رو میشناسم و میدونم چقدر حساسی گفتم از قبل آمادت کنم که اگر یه وقت اینجوری بود، یهو شوکه نشی و دیوونه بازی درنیاری. من بابامو میشناسم میدونم اگر یه خطای دیگه ازت ببینه

ب...

-ع..عمه!
صدای لرزان و صورتی که شبیه سکتهای ها شده بود، ساکتش کرد...
-جان عمه؟ چیشدی قربونت برم؟ آروم باش.
-ع..عمه امک..امکان نداره منو بدن به یه آدم سن بالا! م..مامان و ب..بابا هیچوقت این اجازه رو نمیدن. ب..بخدا نمیدن!
غم زده سر پایین انداخت...
-اون مرِد پولدار افرا...من مطمئنم خیلی بیشتر از حد تصور ما پولدار و خب میدونی که پول چقدر مهمه!

با ضعف به میزناهار خوری تکیه دادم و قبل از آنکه بخواهم چیزی بگویم، صدای فریاد عمو صالح بلند شد...
بلند فریاد میزد؛
-اومدن... اومدن... آناهیتا کجا موندی پس؟ زود باش بیا باید بریم استقبال
-من باید برم افرا به هیچی فکر نکن باشه؟ هنوز

هیچی معلوم نیست عمه جون من فقط خواستم یه کم آمادت کنم تا یه وقت اگر خدایی نکرده اینجوری بود، آبروریزی درست نکنی...آروم باش همه چی درست میشه
عمه آناهیتا جملاتش را تند تند بر زبان آورد و به سرعت آشپزخانه را ترک کرد.

روی زمین نشستم و دستانم را دور زانوهایم حلقه کردم...
قرار بود به جای متین با یک پیرمرد ازدواج کنم؟ با کسی که شاید صاحب خانه و فرزند بود؟ پول تا این حد ارزش داشت...؟!
یکدفعه مانند جن زده ها ایستادم. نه هیچوقت همچین چیزی اتفاق نمیفتاد! اجازه نمیدادم... حق نداشتند تا این حد پست و حالبهمزن باشند!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۴

در آشپزخانه قدم رو میرفتم و راه های فرار و انسان هایی که میتوانستند کمکم کنند را ذهن چیدم.
هر لحظه که گذشت، مایوسترشدم.
با ضعف دستم را به لبهی کانتر تکیه دادم...
من که را داشتم؟ روی قدرت و کم ِک چه کسی میتوانستم حساب باز کنم؟ چه کسی توانایی یاری

رساندن به من را داشت؟ اصلا کسی بود که من و خواسته هایم را جدی بگیرد..؟
با درد چشم بستم و اعتراف کردم که نه نبود...!
-ذلیل مرده کجایی پس یه ساعته داریم صدات میکنیم؟!
بالأخره دیدمش... بعد از روزها دوری از پشت لایه های اشک توانستم ماد ِر فراریام را ببینم.
-م..مامان
-درد و مامان برای چی وقتی صدات میزنیم چایی بیار مثل مجسمه وایسادی اینجا؟

روزی که با آن سرووضع و همراه بابا به عمارت

آمدم، مامان نگاهی غمناک و چانهای لرزان داشت. اما حال مانند یک زن ثروتمند و اصیل به نظر میرسید.
آرای ِش کمرنگش چشمانم را گرد کرد.
-با توام افرا نمیشنوی؟
-چیه؟
-چیه و مرگ...خاک بر سر من با این بچه تربیت کردنم. یه سینی چایی بریز بیار یا نه صبر کن، فکر کنم قهوه بهتره آره با کلاست ِر...قهوه درست کن بیار.

تازه متوجه سروصداهایی که از سالن پذیرایی میآمد، شدم. به جای سالن اصلی به سالن مهمان رفته بودند.
تصویری نبود و جز صدای ضعیف صحبت کردن چیزی به گوش نمیرسید.
-فهمیدی چی گفتم؟ قهوه درست کن بیار.
-چ..چشم الآن میریزم.
-من میرم زود بیا.
هنوز از آشپزخانه خارج نشده بود که صدایش زدم:

-مامان
ایستاد اما برنگشت...
-فکر میکردم باهام قهری.
-بودم.
-الآن آشتی؟
-...
-دلم برات تنگ شده بود مامان
-منم.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۵

به سرعت آشپزخانه را ترک کرد و من با قل ِب ِخل
دا دهانم قهوه درست کردم.
قهوه را داخ ِل فنجان های طلایی رنگ ریختم و با ناراحتی لب گزیدم.

من یک احمق به تمام معنا بودم... بهخاطر تجربهی یک شب متفاوت هم آینده خودم را نابودتر از آنچه که بودم کردم و هم برای صحرا و هستی عزیزم دردسر درست کردم. خدا لعنتم نکند...!
-افرا جان کجا موندی پس؟
-ا..اومدم.
نفس عمیقی کشیدم و پاهای لرزانم را وادار به حرکت کردم. سینی درون دستانم میلرزید و فنجان و نعلبکی ها خیلی آرام کنار هم ساییده میشدند.
حق حرف زدن نداری افرا... دیگه حق نداری برای خانوادت دردسر درست کنی و ناراحتشون

کنی. شاید بقیه بد باشن اما بهخاطر بابا و مامان و صحرا باید دهنتو ببندی. بسه دیگه تا ِکی میخوای خجالت زدشون کنی؟ تو اون سالن هر کسی که بود، پیر و جوونش فرقی نداره، دهنتو میبندی و مثل یه دختر خوب سلام میکنی!
مطیعانه برای خو ِد درونم سر تکان دادم و وارد سالن شدم...

با ورودم عمه گلاره بسیار بسیار مهربانانه گفت:
-اینم از دخت ِر گل ما افرا خانوم
زمان رویارویی رسیده بود...
سر بلند کردم...
-سلام خوش او..

آن
ِن
چشما جادویی... آن مرد رویایی... آن حام
ِی
غریبه، او اینجا در عمارت انوشیروان خان
تاشچیان چه میکرد؟!
لبخند مهربانش هولم کرد و قدم بعدیام با واژگونی
سینی همزمان شد.
-آخ...
قهوهی داغ لعنتی انگشتانم را سوزاند.
همزمان با مامان آهوی زیبا هم به طرفم آمد.
او و برادرش در این عمارت چه میخواستند؟!
-اوه... خوبی عزیزم؟

-م..ممنون

-باید دستتو بگیری زی
ِر آب سرد
جرات نداشتم به کسی نگاه کنم اما صدای خش ِن
انوشیروان خان نفسم را بُرید.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۶

-گلاره افرا رو ببر سرویس
-چ..چشم باباجون
آهو شانهام را نوازش کرد...
-میخوای منم باهات بیام؟
-ن..نه ممنونم ببخشید
-این چه حرفیه اتفا ِق دیگه...
مامان مصنوعی خندید.

-بچم هول شده.
-آره دیگه قربونش برم از بس که معصومه

دخترمون تا خاستگار دید دست و پاشو گم کرد.
عمه گلاره همزمان با گفتن این حرف دستم را کشید. آهو به طرف برادرش رفت و نگا ِه نگران آن مر ِد حامی دلم را پر از شوق کرد.
-خاک تو سرت فقط بلدی آبروریزی کنی.
-...
-آخه تو چرا اِنقدر دست و پاچلفتی بچه؟ نمیدونم این مرد رو چه حسابی پاشده اومده خاستگاریت!

پس توهم نزده بودم آن مرد جدی جدی به خاستگاری من آمده بود...!
-بیا برو سرویس من برم گندتو سروسامون بدم... زود بیا.
-چشم
پر از تناقض دستم را زیر شیر آب گرفتم. دستم میسوخت اما قلبم آخ از قلبم آخ...!
از سوزش زیاد اشکم جاری شد.
آن قهوهی لعنتی بیش از حد داغ بود...

چند تقه به درب خورد و آن صدای گر ِم مردانه چشمانم را گرد کرد.

-افرا جان خوبی؟ ببینم دستتو
به سرعت بیرون رفتم. نگاهم قفل نگاهش و او با خونسردی دستم را گرفت...
-قرمز شده بایدِ کرم بزنیم. خیلی دردت گرفت؟
-شما... شما اینجا چیکار میکنید؟ لطفا برید اگر بابابزرگم ببینتتون خ..خیلی بد میشه.
-ببینه!
-یعنی چی که ببینه؟ برید لطفا

ابرو بالا انداخت...
-متوجهی که دستتو سوزوندی؟ به جای فکر کردن به دیگران باید به فکر خودت باشی عزیزم
🌾🌾🌾🌾🌾🌾
چقدر مهربونه آخه اروندمون☹
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۷

قلبم در حال ایستادن بود... خدایا چرا نمیرفت.
دوست داشتم بلند بلند گریه کنم.
-میشه برید؟ توروخدا
با اخم نگاهم کرد و سر تکان داد...
-خیلیخب میرم اما به شرطی که قول بدی به دستت ِکرم بزنی.

-میزنم بخدا قسم میزنم.
ناراضی سر تکان داد و دور شد. کمی بعد زمانی که دوباره صدایم کردند، با کشید ِن چند نف ِس عمیق به جمعشان پیوستم.
آن شب همه چیز در هالهای از ابهام و ناباوری بود. یعنی جدی جدی آن مرد به خاستگاری من آمده بود...؟
اما چرا؟ مگر من چه چیز خاصی داشتم؟ آنچنان که باید مردها را نمیشناختم اما آنقدرها هم احمق نبودم که نفهمم برای کسی مانند او زیبارویان کم نیستند!
او نه مرا میشناخت و نه عشقی این وسط بود!
مشخص بود که ثروت زیادی هم دارد، پس چرا؟

جدا چرا باید دست روی یک دختر بچه مانند من بگذارد؟!
لب گزیدم و به آهو و اروندی که ظاه ِر شیکشان به هیچ وجه مناسب
ِ جمع
تاشچیان ها نبود، خیره
شدم...
هیچ تجملی در لباس هایشان نبود اما خواهر و برادر از آن هایی بودند که ناخودآگاه نگاه ها را به سمت و سوی خودشان میکشیدند.
شاید جذابیت آن ها بهخاطر رفتارهای زیادی مبادی آدابشان بود. نمیدانم اما هر چه که بود،چشم نواز بود.
آهو متوجه نگاهم شد و لبخند زیبایی به رویم زد. با خجالت سر پایین انداختم. خیلی رو داشتم که

میتوانستم بعد از آن آبروریزی فجیح مقاب ِل این دونفر بنشینم.
تاشچیان ها با ردیف کردن مهریه و شیربهای سنگین درخواست خانه و ماشین داشتند...
خواسته های غیرمعقولشان را پیچیده در رسم و

رسومات واقعی و من درآوردی عنوان میکردند!
جواهر و سکه های بیشماری که عمه گلاره
عنوانش کرد، باعث تعجِب آهوی زیبا شده بود اما
مرد حامی خونسرد و ریلکس سر تکان میداد و
درخواست ها را قبول میکرد.
زمانی که عموصالح مثلا برای آینده من خواستار
چند درصد از سهام شرکت مرد شد، نیشخنِد اروند
خان کامکار قلبم را شرحه شرحه کرد...

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۸

خدا لعنتشان نکند، مانند یک کالا بر سر من قیمت
میگذاشتند.

آهو بیطاقت گفت:
-قصد جسارت ندارم اما تا حالا ندیده بودم که کسی
برای اجازهی وصلت دادن دنبال سهام باشه!

عمه گلاره پش ِت چشمی نازک کرد...
-عزیزم مهریه دختر پشتبانش ِه... یه چیزی که خیالشو راحت کنه پس فردا به راحتی پسش نفرستن. چطور تا حالا نشنیدین؟!
-نه البته که از مهریه و این چیزا خبر دارم، اما اینو متوجه نشدم که اگر شما سهامو به عنوا ِن مهریه در نظر گرفتید، پس زمین و باغو ماشین و به تعدا ِد
ِل
سا تولد سکهای که خواستین قضیش
چیه؟ البته من بهبیج وجه قص ِد دخالت ندارم برادِر من خودش صاح ِب اختیاره و
ِن
او که تصمیم

میگیره، فقط برام سوال شد برای همین مطرحش کردم.
جملا ِت بسیار صادقانه و لحن پر از احترام آهو هم نتوانست جلوی غضب نگاه تاشچیان ها را بگیرد.
در تما ِم مدت بابا ساکت و عصبانی روی مبل نشسته بود و همین که آهو این سوال را پرسید،

فرصت پیش آمده را در هوا قاب زد...
-شما دست روی خانواده معمولی نزاشتین. شما میخواید از تاشچیان ها دختر بگیرید...دخت ِر من لیاقتش خیلی بیشتر از ایناست اما اگر شما موافق نیستید، هیچ اشکالی نداره. به هر حال اختلاف سنیشون زیاده و منم خیلی راضی...

انوشیروان خان با عصبانیت به بابا نگاه کرد و مر ِد حامی با یک جمله جلوی بیشتر
ِن
شکست
غرورم را گرفت.
جز اویی که با نگاهی نافذ به من زل زده بود، هیچکس حواسش به من و شخصیتم که هر لحظه بیشتر از قبل ِله و لورده میشد، نبود.
-آهو جان... سجاد خان به نظرم ادامهی این بحث برای کسی خوشآیند نیست. افرا برای من خیلی بیشتر از موضوعا ِت مالی ارزشی داره و هر چیزی که شما بخواید، نه به عنوان مهریه و شیربها بلکه به
ِن

عنوا استقلال مالی که دوست
دارم همسرم داشته باشه بهش هدیه میدم و این
وظیفهی
ِن
م ... وظیفمه و خودم میدونم اما یه
موضوعی این وسط هست که دوست دارم در این
مورد درکم کنید و اگر ممک ِن شرایطمو قبول کنید.

-بفرما پسرم
مر ِد حامی با لبخند کوچکی از انوشیروان خان که
این حرف را زده بود چشم گرفت و سرش را به
طر ِف مامان و بابا چرخاند.
صور ِت انوشیروان خان درجا قرمز شد و زن
عمو پروانه با خنده سر پایین انداخت.
خدایا او عملا انوشیروان خان تاشچیان را نادیده
گرفت... این لحظه را باید در تاریخ ثبت کنند!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۳۹

-حقیقتش پدرومادر من ایران نیستن و در حال حاضر براشون ممکن نیست که بیان. برای همین میخواستم اگر شما هم موافق باشید من و افراخانوم عقد کنیم و برای سالگرد ازدواجمون زمانی که پدرومادرمم بودن، یه جشن بزرگ و مطابق سلیقه شما و افرا جان بگیریم.
در یم لحظه بمب منفجر شد...

-چـی؟ تو میخوای دختر تاشچیان ها رو بدون عروسی ببری؟!
-متوجه حرفاتون هستید؟
-مگه
دخت ِر ما چه عیب و ایرادی داره که میخواید بدون جشن اونو ببرید؟!
-اون یه دختر مجر ِد تا حالا ازدواج نکرده باید جوری که لایقشه باهاش رفتار کنید، شما حق ندارید اینجوری بی ارزشش کنید!
تمام تاشچیان ها به جز انوشیروان خان که دوست داشت هر چه زودتر از َشر من خلاص شود، در

حال اعتراض کردن بودند و بابا مانند اسپند رو آتش بود.

-یه لحظه... یه لحظه فکر کنم شما منظو ِر منو اشتباه متوجه شدید. من
تما ِم حرفم ای ِن که یه جشن
کوچیک و فوری بگیریم و وقتی پدرو ماد ِر من اومدن، یه جشن درست و حسابی داشته باشیم.
حتی شاید زودتر بتونن بیان...پدرم به محض این که بتونه کارای شرکتشو سروسامون بده میاد و اون موقع ما میتونیم یه عروسی باشکوه داشته باشیم. من پسر بزرگشونم و دلشون میخواد تو همچین روزی کنارم باشن...متوجه نمیشم که کجای این قضیه ناراحت کنندس؟!
-تو...
-سجاد صبر کن یه لحظه...
بابا با حرص نشست و دستی به ریش های بلند شدهاش کشید.

-توی اون عق ِد فوری و کوچیکی که میگید تموم شرط و شروطهای ما قید میشه دیگه؟!

خدا انوشیروان خان تاشچیان را لعنت نکند... خدا لعنتت نکند مرد!
-البته که میشه داریم از عق ِد رسمی صحبت میکنیم.
-باشه مشکلی نیست...ما مخالفتی نداریم.
-بـــابـــا
-مخالفتی نداریم سجاد

چشم های اشکیام را در محیط چرخاندم. لبخن ِد زیبای تاجگل رو به منی که مانند یک کودن در حال معامله شدن بودم، بغضم را بیشتر کرد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۰

آهو گفت:

-فقط ما اعتقادی به دوران عقد و این چیزا نداریم، افرا جون بعد عقدشون باید با ما زندگی کنه.

عمه گلاره چشم گرد کرد و من لب گزیدم...
-وا عزیزم یعنی چی؟ دختر تو خونهی باباش باید باشه تا...
ارون ِد کامکار ادامهی حرف خواهرش را گرفت.
-حق باشماست خانوم تاشچیان اما بعد از عقد همسر من میشه نه دختر خونه.
و باز هم انوشیروان خان بود که به بحث خاتمه داد...

-مشکلی نیست.
همه چیز زیادی عجیب بود.
آن مرد طوری صحبت میکرد که ما عاشق های دلخسته هستیم...
آهو طوری بود که گویی تما ِم عمر منتظر ازدواج من و برادرش بوده است...
مامان ساکت و بابا عصبانی بود... سایر تاشچیان ها اللخصوص انوشیروان خان هم رفتاراشان طوری بود که انگار دیگر توانایی سیر کردن شکم مرا ندارند.
همه دیوانه شده بودند همه...!
مهمانی عجیب بود، حسم هم معلوم نبود که چه

بود.

خیلی زود قرارمدارهای عقد گذاشته و روزش مشخص شد.
زمانی که کامکارها عمارت را ترک کردند، بابا با عصبانیت لگدی به می
ِز وسط خانه زد. چندتا از بشقاب های عتیقه شکستند و انوشیروان خان فریاد کشید؛
-چیکار داری میکنی دیوونه شدی پسر؟
صورت بابا سرخ و تمام وجودش از عصبانیت میلرزید.
خودم را پشت مامان پنهان کردم تا در چشمش نباشم.

-دیوونه نشم چیکار کنم؟ دیوونه نشم چیکار کنم؟
ِثل
م بیغیرتا نشستم اینجا تا دست دخترمو بزارم تو دست مردی که باهاش رفته مهمونی...تو دست کسی که باهاش قرار میزاشته...تو دس ِت یه آشغال که با دختربچه ها میگرده.

انوشیروان خان یک خلال دندان گوشهی لبش گذاشت و همانطور که رو مبل مینشست، گفت:
-اون وقتا که بهت میگفتم سر مارو تا کوچیکه باید َکند، همین روزاتو میدیدم. اما تو فقط بلدی عقل کل بازی دربیاری هیچوقت نخواستی به حرف بابات گوش بدی.
-چه گوش دادنی؟ الآن گوش دادم چی عایدم شد مثلا؟ بهخاطر پول مجبورم کردین دهنمو جلوی اون جغله بچه ببندم و دندوناشو نریزم تو شکمش

انوشیروان خان دندان روی هم سایید...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۱

-چیشد؟ چیشد؟ الآن تو دقیقا چه حرِف مفتی زدی؟ تخِم سِگ تو با اون مرد قرار مدار میزاشته. اون مثل بیحیاها پاشده رفته مهمونی،

بعد الآن من تقصیرکار شدم؟ هزاربار بهت گفتم نگفتم؟ نگفتم ذات عوض شدنی نیست...؟!
سر چرخاند و به من اشاره کرد...
بابا با چشمان ریزه شده به من نگاه کرد و با عصبانیت غرید:
-بیا بیرون ببینم... بیا اینجا پدرسگ قایم نشو پشت مادرت
با ترس پاهایم را چف ِت زمین کردم.
-حالا دیگه از خودت دراومدی؟ تو ِکی وقت کردی با این مرد قرار مدار بزاری هان؟!

خدایا کدام قرار؟ از چه صحبت میکردند؟
-ب..بابا ب..بخدا جز اون مهمونی هیچکاری دیگهای ن..نکردم.
با فریاد گفت:
-پس اون مرد چی میگه...؟
-چ..چی میگه؟
-میگه چندبار به بهونه درس خوندن و پیش هستی بودن باهاش قرار گذاشتی.
-چی؟!

دست در جیب فرو کرد و با عصبانیت تاچ گوشی را لمس کرد...
-چشماتو باز کن بیآبرویتو ببین.
عکس هایی نشانم داد که مربوط به آن روزی که با هستی گذراندم بود!
همان پاساژ گردی و همان کافه رفتن ها... منتهی با یک تفاوت بزرگ...در عکس ها خودش هم حضور داشت! اروند کامکار در آن چند عکس حضور داشت!
چشمانم گرد و زبانم بند آمده بود.
زن عمو پروانه پا رو پا انداخت و نیشخند زد؛

-به نظرم دیگه بیخودی صورتتو شبیه علامت سوال نکن عزیزم آقای کامکار همه چی رو به باباجون و پدرت گفته.
عمه آناهیتا با دلسوزی نگاهم کرد و جلوی ایست قلبیام را گرفت.
-پروانه جان یه جوری صحبت میکنی انگار بچه قتل کرده. این عادیه که دختر جوون و خوشگلی مثل افرا خواهان زیاد داشته باشه...آقای کامکار هم چیز بدی نگفت، فقط گفته به واسطهی هستی و

برادرش با افرا آشنا شده و دل باخته اما چون افرا قبول نکرده مجبورا سکوت کرده.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۲

داغ دِل بابا تازه شد و همین که دستش را بلند کرد، تاجگل به سرعت جلو آمد و مقابلم ایستاد.
دستانش را باز کرد و پناهم شد...
دلم برای صدایی که به واسطهی سن زیاد میلرزید، سوخت.

-بسه دیگه...این بچه شده کیسه بوکس شماها؟ خجالت نمیکشی هر چی میشه دست روش بلند میکنی؟ نمیفهمی که هنوز بچهاس؟ نمیفهمی همین رفتارای زشتتون بدتر باعِث خراب شدن تربیتش میشه؟!
-مـامـان جان میشه شما خودتو دخالت ندی؟

-معلومه که نمیشه...اگر بچه تو نوه منم هست، حق دارم دخالت کنم.
بابا بیاهمیت به حرف های تاجگل قصد جلو آمدن داشت، اما فریا ِد وحشتناک تاجگل قدم هایش را متوقف کرد.
-مگه با تو نیستم؟

-مـامان یعنی چی؟ چرا اینجوری میکنی؟
-افرا برو اتاقت.
-یعنی چی که برو اتاقت؟ باید تکلیف این داستانا روشن بشه یا نه؟!
-دارم میگم الآن وقتش نیست، تو هم غلط کردی که حرف رو حرفم میاری...افـرا...
-ر..رفتم چشم.
با قدم هایی که بیشباهت به دویدن نبود مسیر اتاقم را در پیش گرفتم. تنم یخ کرده و تمام وجودم میلرزید. اما
ِق
ذو شدیدی که در دلم نشسته بود، تما ِم سختی ها را کمرنگ میکرد.

آن عکس ها و دروغ هایی که آن مرد گفته بود، مهم نبود. کاسهی بزرگی هم که زی ِر نیم کاسه بود، اهمیتی نداشت..
این جریان بودار بود اما چه اهمیتی داشت؟ بالأخره میتوانستم از اسارت خلاص شوم و همین کافی بود!
_____♡_
-حاضری؟
برای بار آخر دستی به مانتوی بلندم کشیدم و با حرص از آینه چشم گرفتم.

لباس هایم بلند و دست و پا گیر بود اما مامان گفته بود که حق پوشیدن لباس دیگری را ندارم.
-اومده؟
-آره داره با مامان اینا حرف میزنه، یه چند دقیقه صبر کن حرفاشون تموم شه بعد برو.
-چشم
محکم گونه هایم را نیشگون و لب هایم را گاز گرفتم. از صبح که فهمیده بودم قرار است برای خری ِد حلقه و سرویس برویم، مدام لب و گونهام را نیشگون میگرفتم تا مثلا قرمز شود اما دوامش ده

دقیقه هم نبود.
#زنجیروزر

#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۳

سر چرخاندم و نگاهی به صحرای رنگ و رو پریده انداختم...
-آبجی خوبی؟

دستی به پیراهن چین دارش کشید و لبهی تخت نشست.
-خوبم اما جدیدا تا یه ذره عصبی میشم حالم خراب میشه. صبحم که دیدی چه افتضاحی درست شده بود بهخاطر همون یه کم اعصابم بهم ریختس اما خوبم...خوب میشم.
ورود صحرا به عمارت ممنوع بود اما امروز صبح زمانی که حدود دوساعت روی زمین مقابل عمارت نشست، مامان و عمه آناهیتا و تاجگل با

جیغ های زیاد و کوبیدن در سروصورت خود انوشیروان خان را راضی کرده بودند تا اجازهی ورود صحرا به عمارت را بدهد.
با ناراحتی کنارش نشستم...

-ببخشید توام بهخاط ِر من اذیت شدی. اگر میدونستم اینجوری میشه نمیرفتم.
چشمان سبزش را قفل چشمانم کرد...
-چرا بهم نگفتی همچین خاستگار پیگیری داری؟
و منی که در دروغ گفتن افتضاح بودم اما در این چند روز به اندازهی موهام َسرم دروغ گفته بودم...
هر آنچه که آن مرد گفته بود را تایید کردم. تایید کرده بودم که مردی مانند او عاشق و دلخستهی من شده است!
صد البته که اینطور نبود...

او این حرف را به دیگران زده بود تا جلوی کنجکاوی و سوال هایشان را بگیرد. هیچ ایدهای ندارم که چرا این کار را کرده است و امیدوارم بودم که امروز با وجود مامان و عمهای که قرار

بود همراهیمان کند، فرصتی برای پرسیدن سوال هایم پیدا کنم. اما هر چه که بود، اهمیتی نداشت... قلبم میدانست که مردی به مهربانی او... مردی با آن حمایت های زیبا نمیتواند خطری برایم داشته باشد. حداقل به اندازهی تاشچیان ها خطرناک نبود! خطرناکتر از تاشچیان ها در این کرهی خاکی وجود نداشت.
-ترسیدم... ترسیدم دعوام کنی برای همین چیزی نگفتم.

-دعوات کنم؟ چرا باید بهخاطر این که یه مرد مناسب و خوب بهت دلبسته و قصدش ِجدیه دعوات کنم؟ البته میدونی این که ازت بزرگتر اذیتم میکنه. وقتی اختلاف سنی زیاد باشه درک متقابل میاد پایین و...
-آبجی هرچی باشه از متین بهتره حداقل...
حداقل...
با خجالت ادامه دادم؛
-حداقل به چشم برادری نمیبینمش.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۴

لبخن ِد زیبایی زد و گونهام را بوسید...
-من ندیدمش اما مطمئنم که از اون متی ِن احمق بهتره...همه از اون کودن بهترن!
خندهی بلندمان با حجوم یک دفعهای و جنجالی مامان خاتمه یافت.

-پاشو برو پایین... منتظرته.
-برم؟ پس مگه شما نمیاین؟
نفس عمیق و حرصی کشید...
-نخیر آقا امر کردن دلشون میخواد دونفری برید!
لبخندم را خوردم و صحرا حیرت زده گفت:
-بابا و بابابزرگ اجازه دادن...؟!
-بابات که نیست رفته شرکت...انوشیروان خان هم ساکته هیچی نمیگه!
خدایا بزرگیات را شکر...

هرگز فکر نمیکردم کسی بتواند مقابِل این خانواده بایستد، اما حال دلم میخواست برقصم و بلند بلند بخندم.
مامان با حرص سرتکان داد و دستم را کشید...
-برو دیگه زود باش.
-چشم
در راه پله عمه گلاره همانطور که همراهم تند تند پلهها را پایین میآمد، خواسته های مدنظرش را گفت و من خداراشاکر شدم که قرار نیست همراهمان شود.
-خوب گوش کن ببین چی میگم، حلقه ها رو خوب نگاه کن نگین پگین دار و از این چیزا

برندار...نگین اَلکی به طلا وزن میده اما موقع فروش وزنشو کم میکنه.
قلبم ریخت...
-مگه... مگه قراره بفروشم؟ اص..اصلا چرا باید حلقه ازدواجمو بفروشم عمه؟
-اوه اوه اینو نگاه... همچین خودتو میکشتی میگفتی سنم کمه نمیخوام ازدواج کنم، کم کم داشت باورمون میشد. نگو مشکلی با ازدواج

کردن نداشتی، فقط با متین مشکل داشتی!
بزاق گلویم را قورت دادم و با خجالت سر تکان دادم...
-عمه نگو دیگه خجالت میکشم.

-اووف خیلیخب داشتم میگفتم، نگین دارو از این چیزا نخر مگر اینکه سنگ یا نگینش باارزشتر از خو ِد ط ِلا باشه...سرویستم همینطور اگرم یه وقت اون گفت قشنگه بگو نه من دوست ندارم. دستبند و این چیزا هم نخر دهن پر کنه اما ارزش نداره. به جاش النگو بخر. لباس اینا هم خواستی بخری حواست باشه جنسش ابریشمی باشه...نری آت و آشغال بخریا...درضمن یادت باشه که...
از خانه بیرون زدم و با دیدن او تمام صداها خاموش شد. ک ِت مشکلی و بلندش او را مردانهتر و باابهت از آنچه که بود نشان میداد...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۵

عمو صالح مقابلش ایستاده و خوشحال به نظر میرسید.
-افرا... افرا؟!
-ب..بله عمه؟
-فهمیدی چی گفتم؟

-آره فهمیدم.
-خیلیخب برو بهسلامت.
نزدیکتر شدم...
-واقعا خیلی خوشحالم کردی اروندجان پس تو یه فرص ِت مناسب یه سر میام شرکت تا بیشتر در مورد جزئیاتش صحبت کنیم، مطمئنم معاملهی پر سودی برای دوتامون میشه.
مر ِد حامی که این روزها خجالت را کنار گذاشته و در ذهنم او را اروند صدا میزدم، سری برای عمو تکان داد و با ِمهر نگاهم کرد.
-سلام

-سلام عزیزم... آقای تاشچیان خوشحال شدم باقی

صحبتمون باشه برای وقتی که تشریف اوردین شرکت.
-حتما... حتما برید بهسلامت...مواظب عزیزدردونه ما هستید دیگه؟
صورتم چین خورد.
اروند دستش را با فاصله پشت کمرم گذاشت و درب اتومبیل سفیدرنگش را باز کرد.
نشستم و او بعد از خداحافظی با عمو پشت رول نشست. با ژستی مردانه و دلضعفه آور فرمان را چرخاند.

پشت درب عمارت انوشیروان خان ایستاد و همانطور که منتظر بود تا درب ریموت دار باز شود، سر چرخاند و تیله های رنگیاش را قفل چشمانم کرد.
یک دستش روی فرمان و سرش مایل به سمت من بود...
-این که نخواستم مامانت و عمت بیان که معذبت نکرد؟
-نکرد.
گرمای نگاهش بیشتر شد و به طرفم خم شد.

با دهانی نیمه باز به درب ماشین چسبیدم و او همانطور که خیلی نرم کمربند را از روی تنم رد میکرد، به آرامی زمزمه کرد:

-حواست نبود یا هیچوقت کمربند نمیبندی؟
دروغ نه... در هیچ زمینهای به کسی که اِنقدر زیبا نگاهم میکند، دروغ نمیگفتم!
-نمیبندم.
-از این به بعد؟
بوی عطرش تماِم مشامم را پر کرده بود.
-م..میبندم!

با انگشت اشاره گونهام را نوازش کرد و همین که سرجایش نشست، تازه توانستم متینی که در ماشین و مقابلمان بود را ببینم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۶

با غضب نگاهمان میکرد و صورتش سرخ شده بود. اروند بیتوجه دستش را به بوق ماشین چسباند و با دنده عقب رفتن متین بهسرعت ماشین را هدایت کرد.
توانایی اروند کامکار در نادیده گرفتن افراد فوقالعاده بود!
-خب کجا بریم؟
-ن..نمیدونم.
-دوست داری کجا بریم؟
-اومم... قرار نیست بریم خرید؟

-قراره جایی بریم که دوست داشته باشی.
حال که تنها بودیم بهترین زمان برای پرسیدن سوال هایم بود.
-میشه اول بریم یه جا تا با هم ح..حرف بزنیم؟
-چشم.
-اوه... مگر مردها هم توانایی چشم گفتن را داشتند؟!
کمی بعد مقابل یک کافه ایستاد و دومین تجربهی کافه رفتنم رقم خورد.

-پیاده شو عزیزم.

در کنارش مانند یک جوجهی کوچک بودم. قِد بلند و شانههای پهنش جثهی من را ظریفتر از آنچه که بود، نشان میداد.
صندلی را برایم عقب کشید و منو را به دستم داد...
-نمیدونم محیِط اینجارو دوست داری یا نه اما وقتمون کمه دفعه بعد میریم یه جای بهتر.
مکان زیباتری از این کافهی طلایی و لوکس وجود داشت؟!
-نه اینجا خیلی خوبه... واقعا قشنگه.
-چی میخوری؟

-فرق نداره هر چی که خودتون میخورید.
با ابروی بالا رفته منو را ورق زد...
-شما تو سن رشدی باید وعده های غذاییت با مَردی به سن و سال من فرق داشته باشه.
مطیعانه سر تکان دادم.
گارسون را صدا زد. برای من آب پرتقال و کیک و برای خودش یک اسپرسو سفارش داد.

بعد از رفتن گارسون دستانش را درهم حلقه کرد و مستقیما رفت سر اصل مطلب...

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۷

-اون عکسارو دیدی درسته؟
-بله

-تاییدشون کردی؟
-بله
-چرا؟
سر پایین انداختم...
-افرا میخوام باهام صادق باشی و بدون خجالت حرف بزنی. مهم نیست حقیقت چقدر تلخ یا بـِد من قول میدم هیچوقت کاری نکنم به ضرر تو تموم بشه، اما در عوض از تو هم میخوام که باهام صادق باشی... چشم؟

-چشم

-دخترخوب... حالا بگو ببینم همهی حرفا و اون عکسارو تایید کردی؟ اینکه گفتم از قبل همو میشناختیم و من خاستگارت بودم؟!
با خجالت لب گزیدم...
-درسته؟
-چرا این کارو کردی؟
-شما چرا این کارو کردین؟ اون عکسا رو چطوری درست کردید؟
-نمیشد به خانوادت بگم من تو مهمونی باهات آشنا شدم و یهو قصد ازدواج با یه دخترکوچولو رو گرفتم، باید یه چیزی میگفتم که باورپذیر باشه... یه عکاس حرفهای و خشم زیاد تاشچیان ها

باعث شد که حرفامو بدون هیچ تحقیقی قبول کنن. نمیدونستم تو حرفامو تایید میکنی یعنی نه اما باید ریسک میکردم و کردم... حالا جوابمو میدی؟
-چون... چون که میخوام از عمارت بیام بیرون!
-میخوای ازشون جدا بشی و یه زندگی خوب و راحت داشته باشی؟

من بدترین دختر دنیا بودم اما حتی فکر به همچین چیزی روحم را جلا میداد.
-م..میخوام.
-اگر همکاری کنی جدا میشی.

-میکنم... من خیلی خیلی از شرایطم خستم، دوست دارم راحت زندگی کنم.
-پس میکنی. به هر حال تو یه حلقه از اون خانواده هستی، نمیشه کاملا جداتون کرد. اما اگر همونطوری که من میگم عمل کنی، میتونیم ارتباطتونو به حداقل برسونیم.
من همیشه در میان تاشچیان ها پر از حِس خفت و خاری بودم. غروریِ له شده... روحیهی خراب و شکسته شدن های مداوم اما این چند حرکت آخرشان، ازدواج اجباری... انتخاب شیدا به عنوان زن دوم... کتک ها و بیپناهی ها، مرا بیشتر از همیشه خسته و درمانده کرده بود.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۸

انسان کینهای نبودم اما هر روز که میگذشت، دوست داشتنم نسبت به آن آدم ها کمتر میشد و دنبال کسی بودم که بتوانم جایگزین شان کنم.
-عمل میکنم... به حرفاتون گوش میدم.

سفارش ها رسید و اروند با چشم و ابرو به کیک مقابلم اشاره کرد...
-شما نمیخورید؟
با چشمک زیبایی دلم را بُرد.
-نه کیک مال جوجاس
چنگالم را درون باف ِت نرم و شکلاتی کیک فرو کردم. تمام سعیم برای باکلاس خوردن در یک لحظه خراب شد
دومین باری که یک قسمت از کیک را جدا کردم، آنقدر کوچک بود که میان آهن های چنگال ِله شد و تقریبا هیچی از آن به دهانم نرسید.

اَلکی ادای جویدن درآوردم و اروند همانطور که

متاسف سر تکان میداد، بلند شد و صندلیاش را کنار من گذاشت.
پیش دستی را مقاب ِل خود کشید و یک تکه بزرگ از کیک را جدا میکرد.
-نمیفهمم این اداواصولا چیه شما دخترا دارید... این ناز و عشوه های اَلکی به چه دردی میخوره مثلا؟ جای اینکه به فکر لذت بردن خودتون باشید مدام حواستون پی ِش مردم!...
بیاهمیت به چشمان گرد شدهام چنگال را مقاب ِل دهانم گرفت.
-بخور.

با خجالت اطراف را پاییدم...
-این چه کاریه؟ مگه من بچهام؟
-یالـا افرا
-بخدا خودم میخورم، اجازه بدین یه لحظه...
-فرصتشو داشتی... همون اول وقتی که مقابلت بود فرصتشو داشتی اما درست حسابی ازش استفاده نکردی.
-...
-بازکن دهنتو

ناچار به لب هایم فاصله دادم و او خیلی ریلکس طوری که انگار هر روز در همین حالت عصرانه میخوریم، کیک را به خوردم داد.
سنگینی نگاه ها را حس میکردم...
-نگامون میکنن.
-اهمیتی نداره.
در همان حال با ابروی بالا رفته نگاهش را در محیط شیک کافه چرخاند. حالت گستاخانه چهرهاش این پیام را داشت، (اگر جرات دارید حرف بزنید)
زیرچشمی سرهایی که به طرِف میز خودشان چرخیده شد را دیدم و نفِس راحتی کشیدم.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۴۹

نِی را به لبانم چسباند...

-یه کم بخور.

از ترسم کمی بیشتر از یه کم خوردم و او همانطور که لبخند بزرگی روی لب هایش نشسته بود و مابقی کیک را به خوردم میداد، لب زد:
-بگو ببینم خوشگل از این کیک و آب پرتقال چی یاد گرفتیم؟
خیره در نگاهش با تردید گفتم:
-یا... یاد گرفتیم که بااشتها غذا بخوریم و قبل از اینکه دیر بشه از فرصت هامون استفاده کنیم!
-آفرین به تو...

با یک دست نرم نرمک قهوهاش را نوشید و با دست دیگر کمکم کرد که عصرانهی زیادی خوشمزهام را بخورم.
آن آبمیوهی طبیعی و ترکی ِب فندق و شکلات زیادی برایم شیرین بود... یا شاید دست های مهربانی که مانند یک حامی واقعی با لبخند به صورتم نگاه میکرد، دلی ِل شیرینتر شدن آن عصر و عصرانه شده بود.
-شما چرا قبول کردین؟ منظورم ای ِن که مطمئنم

موردای خیلی بهتری برای شما هست... چرا من؟
چنگال را در پیش دستی انداخت.
-گرسنه نیستی دیگه؟

-نه
-پس بلندشو که کم کم بریم.
زیادی با من خودمانی صحبت نمیکرد؟ رفتار و کلماتش صمیمی و بدون هیچ رودروایسی بودند. گرچه منم گاهی جملاتم مفرد یا جمع میشد اما او زیادی خونگرم بود.
-جوابمو نمیدین؟
-شاید یه روزی... اما الآن نه
-چرا نه؟
-بهم اعتماد نداری؟

بیدلیل بیش از حد به او اعتماد داشتم.
-دارم.
سرش را جلوتر آورد. چشمان رنگیاش خیره کننده بودند. بیشتر از هرچیزی نگاه های مرموزش او را خاص کرده بود. خاص و غیرقابل نفوذ!

رفتارش مهربانانه و صادقانه بود اما او یک حائل ضخیم همراهش داشت. حائلی که ترسناک بود و کنجکاوی را در دلم مینشاند.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۰

دلم میخواست کشفش کنم. دوست داشتم نزدیکش باشم.
-بهت گفتم کاری نمیکنم که بهت آسیب برسه و تو میتونی روی حرفم حساب کنی.
نمیتوانستم بیخیال سوالی که مانند خوره در حال جویدن مغزم بود، بشوم.

-شما شما اصلا منو دوست دارید؟ ح..حسی به من دارید؟
اگر حرفای گستاخانهام به گوش تاشچیان ها میرسید، وای به حالم میشد.

نگاه مستقیم و آنالیزگرش ُکشنده بود.
-من برات احترام زیادی قائلم و دلم میخواد حامیت باشم!
این جواب جوا ِب مناسبی برای مردی که به خاستگاری یک دختر رفته بود، نبود...!
-چ..چیز دیگهای برای گفتن ندارید؟

-نه!
-اما... اما اینطوری که نمیشه. شما یهویی اومدین تو زندگیم... از قبل منو میشناختین... عکسای اَلکی درست کردین و الآن هم میخواین بامن ازدواج کنید، این اصلا وضعیت نرمالی نیست.
-منم نگفتم نرما ِل...
-...
نفس عمیقی کشید و کلماتش را شمرده شمرده بیان کرد. گویی یک بچهی کوچک مقابلش نشسته است.

-از ازدواج کردن با من؟ از اومدن به خونهی من ناراحتی؟
به سرعت گفتم:

-معلومه که نه!
لبخندی که روی صورتش نشست، تمام وجودم را آتش زد.
-خوبه... امروز تو این لحظه نمیتونم دقیقا بهت بگم که چرا انتخابم تو بودی. اما مطمئن باش کنار هم بودنمون به نفع هر دوی ماست. من مراقبتم. قول میدم که یه زندگی خوب برات فراهم کنم و اجازه ندم کسی اذیتت کنه، از توام میخوام که باهام همکاری کنی. همکاری کن تا به زندگ ِی که لایقشی برسی. بیشتر از این نمیتونم توضیح بدم

اما نمیخوام هم به کاری که دوست نداری مجبورت کنم. اگر یه درصد حس میکنی که کنار من حالت خوب نیست، اگر حس میکنی که...
نه... نه نمیخواستم... نمیخواستم بقیه جملهاش را بشنوم!
با ناله و با بیحیایی تمام لب زدم؛
-تورو خدا نگید که از ازدواج کردن با من پشیمون شدین!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۱

حیرت زده نگاهم کرد...
-ببخشید نباید سوال اِنقدر میپرسیدم. نباید ناراحتتون میکردم. من فقط خیلی تعجب کرده بودم و واسه همین اون حرفارو زدم و...
بوسهی گرمی که محکم پیشانیام را مهر زد، لب هایم را بهم دوخت. دستم را گرفت و پشت دستم را به آرامی نوازش کرد.

-عزیزدلم... تو یه دختر فوقالعادهای مگه کسی میتونه تو رو نخواد؟ صبر نکردی تا جملمو تکمیل کنم. اصلا نمیخواستم بگم که پشیمون شدم یا همچین چیزی فقط میخواستم بگم اگر پذیرش این شرایط برات سخته، اشکالی نداره. میتونیم صبر کنیم. من میتونم تا هر وقت که بخوای، تا هر وقت که احتیاج داشته باشی، بهت زمان بدم عزیزم.

اشکی که نمیدانم از ِکی روی گونهام جا خوش کرده بود را پاک کردم.
-ص..صبر نکنیم.
-چشم... صبر نمیکنیم دیگه؟

-...
-افرا بهت گفتم هر کاری که تو دوست داشته باشیو میکنیم این حرفو کاملا جدی زدم. تو تو مواردی که بهت صدمه نمیزنه، آزادی. میتونی تما ِم دغدغه ها و دل مشغولی هاتو بگی تا با هم حلش کنیم. من الآن نمیتونم جواب خیلی از سوالاتو بدم چون میدونم روحیت برای پذیرشش آماده نیست. میتونی این شرایطو بپذیری؟!
آن حقایق لعنتی همگی میتوانستند به قعر جهنم بروند. اصلا آن کوفتی ها چه اهمیتی داشتند؟ تنها نکتهی حائز اهمیت این بود که میتوانستم از گرگ هایی که با آن ها روزم را شب میکردم، نجات پیدا کنم و در عوض کنا ِر یک انسان فوقالعاده زندگی کنم.

رد کمربند... صدای شکافته شدن هوا... تحقیر و

سیلی های پشت سرهم به پایان میرسید.
دیگر قرار نبود بابت زیاد یا کم خوردن غذا توبیخ شوم... قرار نبود بهخاطر قوز نشستن ضربههای دردناک عصا
ِی
انوشیروان خان را تحمل کنم...
قرار نبود بهخاطر گریه کردن و صدای آرام یا بلندم، نیش بخورم. لازم نبود که شب ها بالشت بینوایم صدای گریه هایم را خفه کند!
همه سختی ها تمام میشد و میتوانستم با یک مر مهربان و حامی یک زندگی خوب داشته باشم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۲

چه اهمیتی داشت که دلیلش چه بود؟ چه اهمیتی داشت که دوست داشتنی نسبت به من نداشت؟ به هر حال قرار بود کنار هم زندگی کنیم و عشق به

راحتی میتوانست در قلب مرد مهربان جوانه بزند.
فکر کردن به اروند عاشق لبخند بزرگی را روی لب هایم نشاند...

-این لبخند خوشگلت یعنی موافقی؟
-موافقم.
-خوبه... بریم؟
-بریم.
_♡_
یک جواهر فروشی زیبا مملو از طلا و سنگ های قیمتی و جواهرهای خاص انتخاب اروند بود.

من جزو خانواده ثروتمندی بودم اما هیچ کدام از تاشچیان ها دلشان نمیخواست که آنچنان از پول های خوابیده در بانکشان استفاده کنند و مکان های معمولی و کارهای معمولی انتخاِب همیشگی آن ها بود.
با راهنمایی یکی از فروشندگان روی کاناپه های طوسی رنگ نشستیم و پیشنهادش برای خوردن چای یا قهوه را رد کردیم.

-اینجا فکر کنم خیلی گرون باشه!
-گرون؟
-اوهوم
-نباید
ِل
گو ظاهرو بخوری.

-یعنی چی؟
-طلا و جواهرات یه نوع ثروِت... یه پسانداز درست برای خانوم ها... چیِز بیارزشی نیست که بعدا از خریدنش پشیمون بشی. چون مطمئنی که پولت دور نریخته شده و اونو به شکل یه کالای
ِبل
قا فروش تو دستت داری، پس هر چقدر گرونتر برات تموم بشه بهتره.
-شما خیلی عجیبید.
-عجیب نیستم منطقیام... من با پول خرج کردن مخالف نیستم اما با حروم کردنش چرا...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۳

-بفرمایید آقای کامکار اینم از مدل های جدیِد ما...
-همیشه اینجا میاید؟
-تقریبا... البته آهو بیشتر میاد. عاشق سنگ های اینجاس... حالا بگو ببینم کدوم رو بیشتر دوست داری؟

النگو و دستبند ها...؟ بهتر نبود برای شروع از حلقه استفاده کنند؟!
-افرا حواست کجاست؟
-ببخشید الآن میگم.
به یاد حرف های عمه گلاره افتادم. اگر خواستهاش را اجرا نمیکردم راپورتم را به انوشیروان خان میداد.
به سختی از دستبند ظریفی که رویش پر از پروانه های آبی رنگ بود، چشم گرفتم و پهن ترین النگو را با دست نشان دادم!

ابروهای اروند و مرد جواهرفروشی با هم بالا پرید.
خندهی کوچک اروند گردنم را خم کرد.
-خوشحالم که حرفام اِنقدر زود روت تاثیر گذاشته... اما بهتر نیست یه چیزی برداری که بتونی ازش استفاده کنی؟ اینی که انتخاب کردی قابلی ِت شکستن مچتو داره!
-ن..نه همین خوبه... البته اگر شما مشکلی ندارین.
کمی خیره نگاهم کرد و سپس سر تکان داد و رو به فروشنده گفت:
-هر کدوم که خانوم میگن.

-چشم
-از ست ها چی؟ خوشت نیومد؟
تمام ست هایی که مقابلمان بود، همه مملو از سنگ های درخشان بودند و از آنجایی که من هیچ چیزی در مورد سنگ ها نمیدانستم با بیشرمی پچ زدم:
-میشه ستم کلا از طلا باشه؟ لطفا!
اروند چشم تیز کرد و فروشنده گفت:
-مدل های دیگهای هم داریم. من اینارو اوردم چون هم جدید بودن و هم مناسب سنتون... اگر

دوست داشته باشید میتونم ست های که تو سبک النگتونه رو نشون بدم.

جملهاش کاملا مهربانانه و عادی بود اما تن من از خجالت زیاد به عرق نشست.
-بیار لطفا جلال جان.
-چشم الآن نشونتون میدم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۴

دو ست کامل به همراه چند تکهی تک انتخاب های آن روزم بود. گردنبندم آنقدر سنگین بود که گردنم را خم کرد و اروند دور از چشم فروشنده لب زد که بعد از خریدنشان به هیچوجه حق استفاده از آن طلاها را ندارم و نمیخواهد استخوان های ظریفم بهخاطر همچین چیزهایی بِشکند!
تقریبا فهمیده بود که دلیل انتخاب های احمقانهام

چیست و تنها در سکوت نگاهم میکرد...
اما چیزی که بیشتر از همه آزارم داد، نخریدن حلقه بود. کاملا جدی گفت که سفارش حلقه ها را به خودش بسپارم و در این کار دخالتی نداشته باشم. حِس بدم را پشت لبخندی احمقانه پنهان کردم و هیچ نگفتم.

در آخر زمانی که بسته بندی سرویس هایم تمام شد، اروند به انتخاب خودش دوِست ظریف و یک جفت گوشوارهی قلبی شکل خرید.
فروشندهی دیگر که مسئول جواهرات سفارشی بود، در هنگام بسته بندی گوشواره با خنده گفت:
-آقای کامکار همه چیزایی که خریدین یه طرف، اینم یه طرف... انتخاب فوقالعادهای اما پیشنهاد میکنم هرجایی ازش استفاده نشه... خطرناکه!
آن لحظه بود که از خواب خرگوشیام بیدار شدم. خدا من و عمه گلاره را لعنت نکند. میخواستیم کسی که به تمام شرط و شروط های مالی تاشچیان ها بله گفته بود را از چند تکه طلا بترسانیم...؟!

_♡____

مانتوی سورمهای رن ِگ بلندی که به اروند نشان دادم، چشمانش را گرد کرد.
-این چیه؟ این حداقل سه سایز برات بزرگِ!
-اووم... خب باید آزاد باشه دیگه
-آزاد باشه اما باید اندازه خودت لباس بخری. تو همین این چهار قدم چندبار نزدیک بود بهخاطر شلوار بلندت زمین بخوری.

خجالت زده پاهایم را چفت هم کردم و او با اخم دست زی
ِر چانهام گذاشت.
-خودم برات انتخاب کنم؟
-بکن... خودت بکن.
لب هایش را روی هم فشرد و همانطور که دستم را میگرفت، لب زد:
-اینطوری حرف نزن دورت بگردم... زشته!
قلبم پیش دورت بگردمش جا ماند اما کجای حرفم زشت بود؟ من فقط پیشنهاد خودش را قبول کرده بودم.

#زنجیروزر

#پارت۱۵۵

-نباید قبول میکردم؟
-بیا افرا
به دنبالش کشیده شدم.

چند مانتو در طیف رنگ های آبی، صورتی،
لیمویی و سفید انتخاب های اروند کامکار بودند.
-اینارو بپوش ببین خوشت میاد.
-اینارو؟!
-آره دوسشون نداری؟
-د..دارم.
-پس چی؟
-آخه من دختر تاشچیان هام نمیتونم اینجوری
لباس بپوشم.

همین یک جملهام برای اینکه مرِد کارکشتهای
مانند اوَ دردم را بفهمد، کافی بود.
آرنجم را گرفت و به طرف اتاق پرو هدایتم کرد.

-مهم نیست که دختر کیا هستی، تو یه دخت ِر نوجوون شونزده سالهای... باید مطابق سنت رفتار کنی و لباس بپوشی.
-اما
-زود باش.
پا رو استر ِس کوچکم گذاشتم و مانتوهای رنگارنگ را تن زدم. مانند مانتوهای هستی چسبان و بیست سانتی نبودند و اروند خیلی جدی

گفت که
بهت ِر متناسب سایزم لباس بردارم، نه زیادی آزاد و دست پاگیر و نه چسبان و بدننما... بعد از خریدن مانتوهایی که اینبار برعکس همیشه سایز خودم بودند، راهی مغازهی بزرگ لوازم آرایشی شدیم. لاک ها و رژ لب های رنگی رنگی مطمئنا چشمانم را شبیه دو قلب تپنده کرده بود.
-هرچی دوست داری بردار.
-میشه ازشون استفاده کنم؟
-بستگی داره.
-کدومارو بردارم؟

-شوخیت گرفته نخودچی؟ واقعا میخوای با این قدوقواره در مورد رنگ لاک قرمز یا بنفشت نظر بدم؟!
البته که حق با او بود...
-نه نه نمیخوام.
-خوبه... عجله کن لطفا
-چشم
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۶

با ذوق چندتایشان را انتخاب کردم و به فروشنده خانوم چرب زبان دادم. اما در آخر درست
لحظهای که اروند مشغول حساب کردن
خریدهایمان بود، چشمم به آن سوی مغازه و لباس های عجیب و غریبش افتاد.
واقعا کسی هم پیدا میشد که آن پیراهن های کوتاه و تماما توری را بخرد؟ با صدای تقریبا بلندی رو

به اروند گفتم:

-اون لباسارو نگاه.... خیاطا چرا همچین چیزایی میدوزن. اینو کجا میشه پوشید مثلا؟ مطمئنم حتی هستی هم از اینا نمیخره.
اروند و فروشنده بعد از دنبال کردن مسی
ِر دست
انگشت اشارهام با حیرت نگاهم کردند... اروند گلویی صاف کرد و بعد از حساب کردن دستم را گرفت و از مغازه بیرون کشاندم.
-چیشده؟
-باید باور کنم؟
-چیو؟
-اِنقدر معصوم بودنو!

-چی؟
-یعنی تو واقعا تو نفهمیدی که اون لباس، لباس
؟
خوا ِب !
کاش زمین دهان باز میکرد و مرا میبلعید. مثلا خواسته بودم با زدن حرف های متفرقه جو بینمان

را صمیمیتر کنم.
چشمان اشکیام قفل زمین شد...
با فرو رفتن در یک آغوش گرم و صمیمی قلبم ریخت. اروند یک دستش را دور شانهام انداخته و سرم را به سینهاش چسبانده بود.
-عـزیـزم نمیخواستم ناراحتت کنم، فقط تعجب کردم.

-ببخشید
-اینجوری نگو نخودچی... تو یه فرشته کوچولو خوشگلی باید قَدر خودتو بدونی.
با وجودم خجالتم از آغوشش جدا نشدم.
چسبیده به آغوشش در پاساژ قدم زدیم و هر چیز دخترانهای که ممکن بود وجود داشته باشد را برایم خرید. از گیره سر های رنگی تا لباس های عروسکی دو خرس خیلی بزرگ...
خریدمان اصلا شبیه خرید یک عروس و داماد نبود. اروند مانند یک حامی هر چیزی که دوست داشتم و به نظرش ضروری میآمد را برایم میخرید. اما برای خودش حتی یک چوب خشک هم نخرید.

کارتی که بابا شب قبل بهم داده بود، بیاستفاده ماند.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۷

-شما چیزی احتیاج ندارید؟
-چی مثلا؟
کارت را با مکث از کیفم بیرون آوردم.
-اینو بابام بهم داد. ما اومدیم خرید اما شما هنوز هیچی نگرفتید.
گرهی کور و عمیقی که به ابروهایش افتاد تنم را لرزاند.
-کارتو بزار تو کیفت افرا!
-اما...

-گفتم بزارش تو کیفت... اجازه بدم یکی دیگه

هزینه های منو پرداخت کنه؟ شرمنده عزیزم اما نزدی ِک بیست ساله که از اون روزام فاصله گرفتم!
-...
-من خیلی وقته چیزایی که میخوام با سفارش دادن حل میکنم. زمانمو صرف پاساژ گردی و این کارا نمیکنم. بعد از ازدواجمون برای تو هم همینطوری میشه اما امروز اومدیم اینجا چون میدونستم که خری ِد مستقیم برای پدر و مادرت خوشآیندتر...
-شما میخواین چی رو به من بفهمونید؟ اینکه قرار نیست ما مثل زوجای دیگه باشیم؟
-نه منظورم ای ِن که ما قرار نیست زوج باشیم!

بعضی از حرف ها آنقدر تلخند، آنقدر مزهی زهرمار میدهند که هیچ شیرینی نمیتواند مزهی افتضاحشان را از بین ببرند. اما باید صبر میکردم. نباید توقع عشق و عاشقی را از الآن در قلبم پررنگ میکردم.
گونهام را از تو گاز گرفتم و کاش صدایم نلرزد...
-می... میفهمم!
-مطمئنم که همینطوره... چون تو دخت ِر خیلی

عاقلی هستی!
جملهاش بیشتر نشان دهنده انتظاری بود که از من داشت.

بقیه شب در یک هالهی خاکستری گذشت. تما ِم زمان صرف شام نگاه مستقیم اروند قفل چشمانم و متوجه ناراحتیام شده بود. متوجه ناراحتیام بود اما چیزی نگفت. چون قصد داشت به من بفهماند که هرگز ما نخواهیم شد و این یک حقیقت
غی قابل
ِر تغییر است!
تا حدودی حرفش را پذیرفته بودم. چرا باید من برای مر ِد همه چی تمامی مانند او جذاب به نظر میرسیدم؟ مگر من بیشتر از یک دخت ِر خجالتی و گوشه گیر بودم؟
کسی که هیچ اعتماد به نفسی نداشت... زیبایی خاصی نداشت... خانواده درست حسابی نداشت. من فقط یک دختربچه با روابط اجتماعی ضعیف بودم. حتی متینی که شرایط زندگیاش خیلی با من تفاوت نداشت و پر از سرکوب های ریز و درشت بود هم مرا نخواسته بود. اما یک امید کوچک

هنوز در دلم زنده بود. امیدی که نه خودم، نه او و نه هیچکس دیگر توانایی نابودکردنش را نداشت.
_♡_
دخت ِر مظلومم🧐😔
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۸

آخر شب زمانی که مقابل درب عمارت بودیم گفت که به زودی به دنبالم میآید. به خانهاش میرویم و یک زندگی جدید را شروع میکنیم. گفت
نمیخواهد چیزی با خود بیاوریم، بعدا هر چیزی که لازم باشد را تهیه خواهیم کرد و من مطیعانه چشم گفتم.
هنوز نرفته دلتنگ شده بودم. دلتنگ مراقب ها و حمایت هایش اما آن شب فهمیدم که زندگی چقدر قابلیت زیبا شدن دارد و من بیخبر بودم

_♡_

یک هفته بعد...
از پنجره به ماه درخشان خیره شدم و لبخند بزرگی روی لب هایم نشست. امشب آخرین شب اقامتم در عمارت تاشچیان ها بود و پر از شوق بودم.
چند روز بود که اروند را ندیده بودم و این روزها جز دلتنگی کردن برای او َدرد دیگری نداشتم.
کسی کار به کارم نداشت و جدی جدی بیخیالم شده بودند!
-افرا بیا شام
-اومدم عمه جون

بااشتها اما طوری که قاشق و چنگالم صدا ندهد، زرشک پلوی دستپخت مامان را خوردم و سعی کردم اهمیتی به نگا ِه سنگین دیگران ندهم.
با بلند شدن صدای گریهی تاجگل گردنم صاف شد...
-ای ن َوم... دخترم... تو هم رفتنی شدی، حالا دیگه موهای کیو ببافم؟

عمو صالح همانطور که با عطش در حال نوشیدن دوغش بود، گفت:
-این ن َوت از همه بختش بلندتر شد مامان اَلکی نگرانش نباش. بهتر از این نمیتونست پیدا کنه.

با اشتها غذا میخورد و چشمانش برق میزد.
متین و شیدا را فراموش کرده بود؟ متینی که این روزها خیلی کم در خانه پیدایش میشد و زمان هایی هم که حضور داشت، به شدت عصبانی و گوشهگیر بود.
-از متین چه خبر صالح؟
نگا ِه عمو ِکدر شد...
-خبری نیست.
-به من دروغ نگو
-نمیدونم باباجان... جدیدا حتی با منم زیاد حرف نمیزنه اما احتمالا پیش شیدا...

-قبل از اینکه خودم دست به کار بشم حالیش کن که ازدواج افرا به این معنی نیست که اون میتونه با اون دختره سلیطه باشه... هر چه زودتر عشق و عاشقی مسخرشو تموم کنه و بچسبه به شرکت...

کلی کار عقب افتاده داریم. داداشش که ول کرده رفته حداقل اون یه خورده به فکر باشه...
-چشم بابا باهاش صحبت میکنم.
-همین امشب حرف بزن، اگر امشبم خونه نیومد دیگه حق نداره پاشو تو عمارت بزاره.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۵۹

اشتهای عمو کور شد و قاشقش را در بشقاب انداخت.
انوشیروان خان از ازدواج من و اروند راضی بود اما این دلیل نمیشد که از به هم خوردن برنامه هایش ناراحت نباشد.
این روزها توانایی درک حسم به متین را نداشتم.
از یک طرف همبازی و حامی
ِن
دورا کودکیام

بود و از طرِف دیگر یک بیوفای خیانت کار...

شاید دیگر دوستش نداشتم اما دلم میخواست خوشحال و خوشبخت زندگی کند.
_♡_
-همه چیتو جمع کردی؟
جمع کرده بودم. تماِم وسایلم را کنار گذاشته بودم تا در سطل آشغال بیاندازم اما قرار نبود که عمه گلاره این حقیقت را بفهمد.
-جمع کردم عمه
-کجاست؟

-با وسایل خونه صبح فرستادم رفت.
-تو کامیون؟
-آره
-خیلیخب... لباستو اتو بِکش شبم زود بخواب.
-چشم
بعد از رفتن عمه روی تخت نشستم و به در خیره شدم. یعنی مامان قرار نبود امشب هم پیشم بیاید...؟

دوست داشتم آخرین شبم را کنار او بگذرانم.
درست چسبیده به آغوشش...
برخلاف توصیهی عمه تماِم شب را نخوابیدم.
پایین تخت نشستم به در اتاق خیره شدم. اما نیامدند... نه بابا و نه مامان هیچکدام سراغی از دخترشان نگرفتند.
صبح خسته و غمگین در حمامی که این روزها اجازهی استفاده کردن از آن را داشتم، دوش گرفتم و لبخند بزرگی روی لب هایم نشاندم.
قبل از پوشیدن لباسم عمه آناهیتا سراغم آمد و گفت که انوشیروان خان سراغم را میگیرد. مانند همیشه با بیشترین سرعت و استرسی فراوان وارد اتاق کارش که برای من حکم غسالخانه را داشت، شدم.

-صبح بخیر بابابزرگ جون
سر تکان داد...
-بیا اینجا... بیا بشین.
روی صندل
ِی
مقابلش نشستم و سعی کردم استرسم

را با مچاله کردن لباسم تخلیه کنم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۰

-امروز از این خونه میری، عروس میشی.
-...
-صدات کردم بیای که قبل از رفتنت یه چیزایی و برات روشن کنم. رفتنت به معنای این نیست که از این به بعد هر غلطی دوست داشته باشی میتونی بکنی. ازدواج کردن که هیچی حتی اگر بمیری هم تو فامیلی تاشچیان هارو روی خودت داری.
مهمونی رفتن ولگشتن های بیدلیل، رفیق بازی و این کارهای مسخره تو قاموِس خانوادگی ما جا نداره. اگر باد به گوشم برسونه افرا... اگر به گوشم برسونه از خودت دراومدی، نگاه نمیکنم

شوهر داری و صاحب یه زندگ

ِی
کاری باهات
میکنم که تو تاریخ بنویسن پس حواستو جمع
میکنی... آبروی من و با رفتارای هرز
نمیبری... مفهموم شد؟!
رفتارهای هرز...؟ گلویم درد میکرد.
-خیالتون راحت بابابزرگ... دیگه کاری نمیکنم
که باعث شرمندگی خانوادم بشم.
با رضایت سر تکان داد و ادامه داد...
-بابا جونت که فعلا رِگ گردن اَلکیش باد کرده.
موقعی که خودمو بهخاطر تربیِت غلِط بچه هاش
می ُکشتم هیچ اهمیتی نمیداد، حالا تازه فهمیده با
بیخیالی چه بلایی سر زندگیش اورده رفته تو فاز
افسردگی و دست تو جیبش نمیکنه. مجبور شدم

کلی پول بابِت جهیزیت بدم، حواست باشه چطوری
ازشون استفاده میکنی.
و کاش میتوانستم از آن وسایل لعنتی استفاده نکنم.
-حواسم هست.
-برو حاضرشو شوهرت یه کم دیگه میاد.
-چشم

با بغض و چشمانی نَمدار از اتاقش بیرون آمدم.
مامان در آشپزخانه مشغو ِل آماده کردن صبحانه بود و سرسنگین جوا ِب سلام صبح بخیرم را داد.
بابا هم مقاب ِل تلویزیون نشسته و حتی نیم نگاهیام خرجم نکرد.

خدایا کاش ثانیه ها زودتر میگذشتند و میتوانستم زودتر از این عمارت سرد و آدم های سنگیاش فاصله بگیرم!
_♡_
-برای بار سوم عرض میکنم، عروس خانوم وکیلم؟
باورم نمیشد که حال فقط با یک بله گفتن میتوانم همسر مر ِد خوشپوش کنار دستم بشوم.
دستم میلرزید و لب هایم خشک شده بود...!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۱

-افرا جان؟
با چشم و ابرو آمدن های مامان به سرعت بله گفتم و بعد از جوا ِب جدی و تقریبا بیاحسا ِس اروند صدای دست و سوتی که در محظر پیچید، زیباترین و گوش نوازترین آوایی بود که در تمام عمر شنیده بودم.

بابا... مامان... عمه گلاره و همسرش... زن عمو پروانه و عمو صالح... امید و صحرا.... تاجگل مهربانم همه حضور داشتند و نگاهم میکردند. من عادت داشتم تنها زمانی که تنبیه میشوم و به فریادهای انوشیروان خان گوش میدهم، سنگینی نگاه ها را داشته باشم. آخر این یکی از شیوه های نوی
ِن
تربیتی او بود. اعتقاد داشت تنبیه در ملأعام تحقی
ِر بیشتری دارد و بسیار بسیار کارسازتر است. اما اینبار همه به افرای خوشبخت خیره شده بودند و خبری از آن خجالت

دخت ِر ی و گریان نبود!
گونههایم
ِخ
سر سرخ و پر از ح ِس خوش زندگی
بودم. جوا ِب تبریک ها
را با تمام وجودم دادم و برای اولین بار از حرکات
مسخره تاشچیان ها ناراحت نشدم...

از زن عمو پروانه هنگامی که در زمان روبوسی
کردن در گوشم پچ زد؛
-
پس ِر من که همینطوری آلاخون والاخون موند.
باز خداروشکر تو خوشبخت شدی!
ناراحت نشدم...
از عمه گلاره که سروی ِس زمرد زیرلفظیام را در
کیفش گذاشت، ناراحت نشدم.
از بابایی که با اکراه صورتم را بوسید، ناراحت
نشدم. حتی دیگر بهخاطر اینکه لباسم لبا ِس
عروس نبود و طبق خواستهی اروند فقط یک
دست ُکت و دامن سفید ساده پوشیده بودم هم
ناراحت نبودم!

-مبارکه انشالله که خوشبخت بشید. آقای داماد لطفا حلقه هاتونو دستتون کنید و با عروس خانوم تشریف بیارید برای امضاها...
لبم را گاز گرفتم و پر شوق به اروند خیره شدم.
منتظر بودم تا حلقههایی که گفته بود انتخابش را به عهده خودش بسپارم را ببینم. اما با جملهای که گفت قلبم به خونریزی افتاد.
-حلقه نداریم!
جمع در سکوت فرو رفت و عاقد حیرت زده بود.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۲

-یعنی چی که حلقه نداریم؟!
-
ِل
مد انتخابیمون خیلی خاص بود و گفتن که

ساختنش زمانبَر... از اونجایی هم که برای بهم رسیدن عجله داشتیم، نمیتونستیم تا حاضر شدن حلقه ها صبر کنیم!

آنقدر جدی و بااعتماد به نفس گفت که َشک از چهرهی همه رفت و عاقد با خنده سر تکان داد.
-از دست شما جوونای امروزی...خیلیخب بیاید پس... پاشو دخترم.
تنم روی صندلی خشک شده بود و زمانی که اروند آرنجم را گرفت و بلندم کرد، تازه به خود آمدم.
نه هیچ چیز این ازدواج واقعی نبود و اگر اروند همینقدر سفت و سخت رفتار میکرد، هیچوقت هم واقعی نمیشد.
موقع امضاء کردن برگه ها چند قطره اشک کاغِذ زیر دستم را خیس کرد.

دلم برای خودم میسوخت...
خدایا چرا همیشه یک نقص بزرگ وجود داشت؟
سه ِم من از این دنیا فقط شکستن بود؟
تا

ِکی؟ تا کجا؟ چقدر دیگر باید روی زخم هایم مرهم میگذاشتم؟
امضاء زدن ها که تمام شد، مامان کنارم آمد.
-افرا
-مامان
-بیا اینجا... بیا بغلم

در آغوشش فرو رفتم و عطرش را به مشام کشیدم.
-میدونم خیلی وقتا مادِر خوبی برات نبودم اما دلم میخواد از این بع بعد خوشحال زندگی کنی.
-مامان...
-همسر خوبی برای شوهرت باش و وظایفتو درست انجام بده. ِسنت کمه اما برای َمردت زنیت کن. مثل من نشو. نزار افسار زندگیت از دستت ُسر بخوره!
کاش میشد که همه چیز رنگ دیگری به خود میگرفت. کاش مامان تا این حد
ِن
ز بیاحساس و
بیتفاوت نبود. کاش بابا اِنقدر تحِت تاثیر

انوشیروان
ـِن
خا تاشچیان بود. شاید اگر خانوادهی

گرمتری داشتم هیچگاه به ازدواج با کسی که اِنقدر
از من و احساساتم فراری بود، ترغیب نمیشدم!
آخرین و بهترین آغوش، آغوش صحرایم بود.
-خوشبخت شو آبجی... قول بده که برای خوشحال
زندگی کردن همهی تلاشتو بکنی.
-قول میدم.
گونهام را بوسید و اروند کنارم آمد...
دستش را پشت کمرم گذاشت.
-اگر خداحافظی هاتو کردی بریم عزیزم
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۳

با محبت نگاهش کردم و پلک زدم...

هیچ اشکالی نداشت که دوستم نداشت...
او بهترین انسان کرهی زمین بود.
او بهترین حامی دنیا بود و مرا از دس ِت
انوشیروان خان و متین نجات داد. نباید ناراحتش
میکردم... نبایـد اخم و تَخم میکردم و با
انتظارهای بیجا اعصابش را بهم میریختم.

ما ازدواج کرده بودیم اما هنوز اول راه بودیم. با
نمکنشناسی شرایط را برایش سخت نمیکردم.
حال که او به
ِال
دنب فاصله گرفتن از من بود، من
هم همان طور که او میخواست رفتار میکردم.
هیچکس از فردای خود خبر نداشت و شاید اروند
کامکار یک روزی عاشقم میشد!
عمو صالح جلو آمد...
-پسرم یعنی چی خداحافظی هاتو کردی؟ مگه
نمیاید خونه؟ عروسی که نگرفتین حداقل یه شا ِم
دسته جمعی دورهم بخوریم.
-ممنون اما نمیایم.
-یعنی چی؟ چرا؟

-چون تو برناممون نیست.
بیآنکه به خودش زحمت توضیح دادن بدهد، در
ِل
کما آرامش و خونسردی به عمو نگاه میکرد.
چشمان عمو صالح گرد شده بود...
-آخه اینجوری که نمیشه. انوشیروان خان
منتظرتونه همیشه وقتی دونفر عقد میکنن اول باید
بِرن دیدن بابام این رس ِم خانوادگی ما!
-آقای تاشچیان منتظر دست بوسی م ِن؟!
-آآآ نه البته که نه... اما بالأخره بزرگتر و
احترامش واجب

-درسته اما باشه برای یه وقته دیگه، مطمئنم
ایشون هم چیزی جز راحتی افرا براش مهم نیست!
جو سنگین شده و همه به صحبت بی
ِن
اروند و عمو
صالح گوش میدادند.
با استرس لبم را جویدم. تاشچیان ها عادت به ر ِد
درخواست هایشان را نداشتند. میترسیدم چیزی

بگویند و آبروریزی درست شود.
کاش اروند قبول میکرد...
بابا رو به جمع گفت:
-جمع کنید... میریم خونه
-اما داداش...

-گفتم میریم خونه
خیلی نگذشت که همگی با غضب و حرص
محضر را ترک کردند.
با ناراحتی این پا و اون پا شدم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۴

-کاش... کاش این کارو نمیکردین. منظورم ای ِن
که حالا مگه چی میشد؟ خب یه سر میرفتیم
دیگه...
-دوست داشتی بری؟ دلت دیدن پدربزرگتو

میخواست؟
-...
-منم همین فکر میکردم برای همین قبول نکردم...
بریم؟
-بریم.

مانند یک دختر بی َکس هنگام برگشت از محضرخانه تنها خودم بودم و خودم. هیچکس روی سرم گل نریخت...
به نظر میرسید تاشچیان ها تنها منتظر ازدواج کردن
دخت ِر خجالتی و دست پا چلفتی عمارت هستند تا با خیال راحت به زندگی خودشان ادامه دهند.
آهو صورتم را بوسید و آراد مؤدب برای ازدواجم نه بلکه برای تغییر کردن زندگیام تبریک گفت...
دوباره بغض کردم. مثل اینکه همه از فرمالیته بودن این پیوند آگاه بودند!
اروند آن ها را هم راهی کرد و به طرف رخش سفید رنگش هدایتم کرد...

داخل ماشین که نشستیم سریع کمربندم را بستم و او با خندهای زیبا دستش را دور گردنم انداخت و کاملا ناگهانی پیشانیام را بوسید!
عمیق و دلچسب...
-ناراحت نباش. از این به بعد همه چی خیلی قشنگ میشه. قول میدم یه زندگی خوب برات بسازم، به شرطی که تو هم مراقب خودت باشی و مراقبت از
نظ ِر من یعنی هم حواست به جسمت باشه هم روحت... چشم؟
-چشم!
تند تند پلک زدم و سعی کردم مانند همیشه بیخیال غم و غصه ها شوم.

-اووم... چیزه
-جان؟
-میگم، روز خاستگاری...
-خب؟
خدایا چقدر لح ِن آرام و مردانهاش قشنگ بود.
-یادمه یه چیزایی ازتون خواستن، برای مهریه!
-آره... چطور مگه؟

-الآن توی مهریهام هیچ کدومشون به جز سکه ها نبود. پشیمون شدن؟!

ذوق کوچکی در کلماتم بود. دل میخواست بگوید آن حرف ها را تنها برای امتحان کردنش زدند و قصد دیگری نداشتند.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۵

-پشیمون نشدن اما تو فکرتو با این چیزا مشغول نکن.
-ولی...
-یه چیزی بود بی‌ِن من و خانوادت، تو یه کم از خودت بهم بگو... تو این مدت نشد درست حسابی با هم حرف بزنیم.
-چی بگم؟
-هر چی دوست داری و فکر میکنی بهتره و

لازمه که بدونم. از رویاهات بگو... کارهایی که دوست داری در آینده انجام بدی... غذاهای مورد علاقت... اوضاع درسیتو از این چیزا دیگه...
-م...مگه قراره دوباره برم مدرسه؟

ابرویش به فرق سرش چسبید...
-دختر خوبی مثل شما جاش کجاست پس؟!
-خب من...
دست هایم را در هم پیچاندم...
آن روزهایی که انوشیروان خان مدرسه رفتنم را غدقن کرد، دلم برای آن محیط شلوغ پلوغ و پر استرس تنگ میشد اما حال دلم برگشتن را نمیخواست. اصلا بعد از این همه مدت غیبت باید چه توضیحی به معلم ها و هم کلاسی هایم میدادم...؟!
-اگر... اگر بگم مدرسه رو دوست ندارم از من متنفر میشید؟

-نه... اما ازت میپرسم که چرا دوسش نداری؟
-چون بهم استرس میده. چون درسارو نمیفهمم. تورو خدا مجبورم نکن که درس بخونم اما اگه

میشه ازم بدت هم نیاد...لطفا!
ـِن
لح مظلومم حیرت زدگیاش را بیشتر کرد...
-مگه کسی میتونه از فرشتهای مثل تو متنفر بشه آخه؟
-نمیخوام درس بخونم.
نگاهی به لب های برچیدهام انداخت و با لبخند سر تکان داد و به روبه رویش اشاره کرد...

-به خونه جدیدت خوش اومدی نخودچی
گپ و گفتمان باعث شده بود که متوجه مسیر نشوم و حال مقابل یک خانهی ویلایی با نمای سفید رنگ توقف کرده بودیم.
درب ریموت دار حیاط که باز شد، ماشین را داخل بُرد و پارک کرد. حیاط خانه زیبا و بسیار تمیز بود. یک حوض کوچک فوارهای در وسط حیاط و یک تخت با فرش قرمز و پشتی های لاکی رنگ گوشهی حیاط قرار داشت.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۶

لبخن ِد بزرگی روی صورتم نشست. حقیقتا انتظار همچین خانهای را نداشتم. منتظر یک عمارت و یا یک آپارتمان فوق لوکس بودم. اما یک خانه با سقف شیروانی شکل دور از تصوراتم بود.
پیاده شدم و با ذوق و بدو بدو خودم را به ایوا ِن دوست داشتنی خانه رساندم.
-اینجا خیلی قشنگه

-نظر واقعیته؟
-آره عاشقش شدم.
-خوبه سورپرایز شدم. فکر میکردم عمارتارو بیشتر دوست داشته باشی.
-منم فکر نمیکردم سلیقه شما این باشه!
درب اصلی را با کلید باز و دستش را پشت کمرم گذاشت...
-برو تو عزیزم

در همان ابتدای ورودمان با دیدن ظاهر خانه و وسایلی که جهیزیه من نبود، خشک شدم.
اروند خم شد و از جاکفشی یک جفت روفرشی خرگوشی شکل جلوی پاهایم گذاشت.
با تشکر زیرلبی صندل ها را پوشیدم.
-قراره اینجا زندگی کنیم؟
-آره اگر دوست داشته باشی.
-دوست دارم اما اینا که جهیزیه من نیست!
-نیست چون احتیاجی به اون وسایل نبود.

-چی؟!
-بشین افرا
روی مبل های ِکرم رنگ خانه نشستم و با گنگی نگاهم را در محیط چرخاندم...
یک خانهی قدیمی اما بازسازی شده... سالن بزرگ و دلباز بود. سمت چپ چند پلهی کوتاه بود که به طبقهی بالا خانه منتهی شد، سمت راست هم یک آشپزخانهی بزرگ با تِم سفید مشکی بود.
فرش های سورمهای و مبل ها ِکرم رنگ بودند. به نظر میرسید که این خانه طبق سلیقهی یک زن خانه دار و مسن چیده شده باشد.

اروند مقابلم نشست و آرنج هایش را به زانو چسباند. سری که بالا گرفته و نگاه خیرهاش هیجان زدهام میکرد...
-من این خونه رو خیلی دوست دارم. حدود یک ساله که آپارتمانمو ول کردم و اومدم اینجا... حالم اینجا بهتره.
-به نظر قدیمی میاد، اینجا جا
ِ یی
که توش بزرگ
شدین؟
نگاهش عمیقتر شد...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۷

-تقریبا میشه گفت آره
-قشنگه

-ممنون... من دوست نداشتم چیزی با خودت بیاری اما بهخاطر اصرارهای پدرت آدرس آپارتمان و دادم و جهیزیهتو اونجا چیدن.

-یعنی الآن فکر میکنن که ما اونجا زندگی میکنیم؟!
-همینطوره.
-این خیلی بـِد دعوام میکنن.
-با وجود من؟ کی میتونه؟
لب برچیدم...
-ا..اگر تنها گیرم بیارن همش بهخاطر این که راستشو بهشون نگفتم باهام دعوا میکنن. میشه... میشه همین الآن زنگ بزنید و آدرس اینجارو بهشون بدید؟

فکش چفت و نگاهش خشمگین شده بود.
-نمیشه خانوم کوچولو
-آخه چرا نه؟!
-از چی میترسی افرا؟ من کنارتم...دیگه کسی نمیتونه اذیتت کنه. کسی نمیتونه دعوات کنه. همه چیزو بسپار به من. بهم اعتماد کن، من ازت

محافظت میکنم.
مظلوم سر پایین انداختم و مثل تمام سال های عمرم بهخاطر ناچاری چشم گفتم.
-دوست داری اتاقتو ببینی؟

اتاقم؟ پس اتاقمان هم مشترک نبود!
-آ..آره
-بیا دنبالم نخودچی
همانطور که حدسش را میزدم طبقهی بالا مختص اتاق خواب ها بود.
چهار اتاق روبه روی هم...
زمانی که اروند درب یکی از اتاق ها را باز کرد، تمام غم و غصه ها فراموشم شد.
اتاقم دقیقا همانی بود که همیشه آرزویش را داشتم.
اتاقی با درودیوارهای صورتی رنگ... تخت خواب سفید... کتابخانه و میزکنسل سفید و صورتی... فرش سرخابی رنگ و چند عروسک

کوچک و بزرگی که در یک قفسهی بزرگ چیده شده بودند.
با شوق وسایل را لمس کردم...

داخل کمد بزرگ و سرتاسری اتاق پر از لباس های دخترانه و رنگی رنگی بود...
روی میز کنسول هم چند عطرظ و تعداد محدودی لوازم آرایش دیده میشد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۸

همه چیز زیادی ملوس و عروسکی بود...
آرزوی همیشگیام به وسیلهی بهترین َمردی که دیده بودم برآورده شده بود.
به اروندی که به چارچوب درب تکیه داده و با لبخند نگاهم میکرد، خیره شدم و کاملا ناگهانی دویدم و خودم را در آغوشش پرتاب کردم.
دستش دور تنم سفت و صدای خندهاش بلند شد...
-یواش دختر چه خبرته؟!

-مرسی... مرسی... مرسی... مرسی خیلی دوست

دارم. تو بهترینی بهترین مـرد دنـیایـی!
دستش که کمرم را نوازش کرد، تازه به غلط
اضافیام
ِپ
ی بردم و با خجالت خودم را عقب
کشیدم.
سر به زیر انداختم...
حقیقتا تاشچیان ها از همین روی من میترسیدند.
از روی شر و شیطانی که گاهی اوقات حضور
پیدا میکرد، بهشدت میترسیدند و مدام برای
سرکوب کردنش تلاش میکردند.
انگشت اشارهاش را زیرچانهام زد...
-نگام کن ببینمت.

-نه!
-یعنی چی نه؟ نگام کن جوجه...
سرم پایین و مردمک چشمانم رو به بالا حرکت
کرد.
-افرا تو خیلی سعی میکنی که خودت کنترل کنی
اما شیطنت برای جوجههای
ِن

همس تو... دلم
نمیخواد اِنقدر خودتو محدود کنی. برای شیطنت
هایی که بهت صدمه نمیزنه آزادی... چشم؟
-چشم!

....
دو هفته بعد...
با صدای بلند اروند که مدام اسمم را صدا میزد،
کلافه پتوی صورتی و نَرمم را بیشتر دور خودم
پیچیدم و عمیقتر خودم را به تخ ِت خوابی که
خیلی زود به آن عادت کرده بودم، چسباندم.
از آمدنم به این خانه دو هفته گذشته بود.
دو هفته فوقالعاده...
اروند بسیاربسیار مهربانتر از آنی بود که
انتظارش را داشتم. تا به حال عصبانیتش را ندیده
بودم اما جدیتش هنگام کار و یا زمان هایی که
بهخاطر خجالتم کارهای احمقانه انجام میدادم، ته
دلم را خالی و چشمانم را پُر از اشک میکرد. او

مانند انوشیروان خان داد و بیداد نمیکرد اما هنوز
هیچی نشده از او بیشتر از تما ِم تاشچیان ها

میترسیدم!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۶۹

در این مدت کلا یکبار با مامان و عمه آناهیتا صحبت کرده بودم!
نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود، اما انگار آن ها هم خیلی تمایلی به دیدن من نداشتند. البته نه که از بیمحبتیشان تعجب کنم. نه... اینکه کنجکاوی به خرج نداده و هیچ سوال خاصی در مورد محل و سبک زندگیام نمیپرسیدند، تعجب برانگیز بود!
امکان نداشت که زنان خاندان تاشچیان یک دختِر تازه ازدواج کرده را به حال خود بگذراند و تا به حال ندیده بودم که بابا و عموصالح و انوشیروان خان با بیخیالی نسبت به یک عضو جدید رفتار کنند.
این عجیب و خوب بود. چرا که اگر میخواستند

مدام به این خانه رفت و آمد کنند، واقعا نمیدانستم باید چه توضیحی در مورد سبک زندگیام با اروند

که بیشتر شبیه دو هم خانه بود، به آن گرگ های باران دیده بدهم.
چند دقیقه بود که صدای اروند قطع شده و دیگر اسمم را صدا نمیزد. با ذوق چشمانم را بیشتر روی هم فشردم که ناگهان با لطیف ترین حالت ممکن موهایم نوازش شد.
از آنجا که عادت به بستن در اتاق نداشتم، متوجه آمدنش نشده بودم.
صدای گرمش در گوشم پیچید...
-پاشو دیگه دورت بگردم از همین روز اول میخوای دیر برسی؟

با یادآوری مدرسهی جدیدم که به تازگی در آن ثبت نام کرده بودیم، آه از نهادم بلند شد.
بیفایده بود اما چشمانم را محکم روی هم فشردم و سعی کردم که بی حرکت بمانم، شاید معجزه میشد!
-افرا خانوم؟

-...
-پس پا نمیشی!
-...
دستش به سرعت دور کمرم پیچید و از روی تخت بلندم کرد. با جیغ هیجانی و خجالت زدهای دستم را دور گردنش حلقه کردم.

-چه بچه بَدی، حالا دیگه خودتو به خواب میزنی؟
لب گزیدم...
-ببخشید خیلی خوابم میومد.
در سرویس اتاقم را باز کرد و روی زمین گذاشتم.
-بله فهمیدم نخودچی خانوم، من میرم پایین لباستو بپوش و زود بیا.
-چشم
-آفرین

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۰

صورتم را با آب یخ ُشستم و به برق چشمانم لبخند زدم. این روزها لبخندهایم بزرگ و چشمانم مدام برق میزدند.

از سرویس بیرون آمدم و با استرس یونیفرم طوسی رنگ را تَن زدم.
یعنی قرار بود دوباره آن استرس و عذاب هارا تحمل کنم...؟!
اووف کلافهای کشیدم و سر تکان دادم...
درس خواندن خواستهی اروند بود، اشکالی نداشت اگر تمام روزم سخت میگذشت. در اصل ایراد از مدرسه و عواملش نبود، ایراد از منی بود که مانند یک کودن توانایی یادگرفتن هیچ چیز را نداشتم و وقتی کنار هم سن و سال های خود قرار میگرفتم، نادانیام بیشتر از قبل آزارم میداد.
این که جوا ِب کوچک ترین سوال ها را نمیدانستم باعث میشد که اعتماد بهنفس نداشتهام نابودتر شود.

موهایم را شانه زده و با دو ِکش موی سفت َکج و

کوله بستم. موهای کجم باعث شده بود که َدرز مقنعه به جای چانه گونهام را دربربگیرد.
بیاهمیت شانه بالا انداختم...
-افـرا؟ کجا موندی پس؟
-اومدم... اومدم.
پله ها را بدو بدو پایین رفتم و از اینکه دیگر کسی نبود که به بدو بدو کردنم خرده بگیرد، نیشم چاک خورد.
اروند پشت میز ناهاری کوچک و دلبرمان حاضر و آماده در حال نوشیدن قهوهاش بود.

با دیدنم سر تکان داد...
-بیا بشین... بیا وروجک سریع بخور دیرت نشه.
-چشم
پشت میز نشستم و تا دستم سمِت قوری کوچک چای رفت، قوری را عقب کشید و لیوان شیِر بزرگ
کناِر دستم را جلوتر کشید.
زیر چشمی نگاهش کردم و بی حرف لیوان را برداشتم.
چند لقمه کوچک نان پنیر خوردم و یواشکی به

خامهی شکلاتی که آن طرف میز بود، نگاه کردم.

طبق قوانی
ِن
خاندان تاشچیان اگر خوراکی ها از
دستت دور بودند، حق نداشتی که مانند یک میمون
برای برداشتنش خودت را ِکش دهی و یا این که
از کسی درخواست کنی، نمیدانستم نظر اروند در
این باره چیست. اما مطمئن بودم که حداقل
بهخاطر این چیزها بر سرم فریاد نمیزد.
-اووم... چیزه...
-جان؟
-میگم خامه بخورم؟
کمی خیره نگاهم کرد و سپس کاملا ناگهانی دستش
را دور گردنم حلقه کرد. سرم را جلوتر کشید و
محکم گونهام را گاز گرفت!

-آخ آخ من یه روز میخورمت تورو جوجهی
شکمو... بخور خوشگلم... بخور فداتشم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۱

خجالت زده لبخند زدم و از نگاه َگرمش چشم دزدیدم. من خیلی با اینجور محبت ها آشنا نبودم و نمیدانستم که چه عکسالعملی باید نشان دهم.
بعد از آنکه حسابی از شکمم پذیرایی کردم، از پشت میز بلند شدیم و اروند قب ِل بیرون رفتن از خانه شانهام را گرفت.
-صبر کن... ببینمت.
-چی شد؟
-وایسا...
مقنعه را از سرم کشید و با اخم ِکش ها را از دو ِر موهایم باز کرد.

-دیگه موهاتو اینجوری نَبند، بعدا َسر درد میگیری.
دستش را میان موهایم ُسراند...
ِن

با
ضر قلبم بالا رفته بود. میشد عاشق کسی به
مهربانی او نشد؟!
موهایم را بافت و پایینش را بَست. مقنعه را خیلی
مرتب روی سرم تنظیم کرد و گفت:
-طریقه لباس پوشیدن توی رفتار مردم باهات خیلی
تاثیر داره. مهم نیست که لباسات نوون یا نه، باید
تمیز و اتو کشیده باشن. کفشات نباید خاکی باشه و
دقت کن که دوخ ِت لباس جای درستی قرار گرفته
باشه.
-باشه ببخشید

-برو دورت بگردم.
داخل ماشین که نشستیم تازه زبانم باز شد.
-دیگه هستی هم پیشم نیست، تنهایی چیکار کنم؟
یک دستش روی فرمان و دست دیگرش روی
پایش بود. پرستیژش هنگام رانندگی باعث میشد
که دلم بخواهد من هم برای خود یک ماشین داشته
باشم تا بتوانم همینقدر نَرم فرمانش را بچرخانم و
لذت بِبَرم!
اگر مامان از آرزوهای جدیدم با خبر میشد، یک

سیلی جانانه تقدیمم میکرد. یک زن باشی، تاشچیان باشی و ماشین بِرانی؟! چه غلطا...!

-خودت خواستی عسل مگه نگفتی نمیتونی بعد از این همه غیبت دوباره بری پیش هم کلاسیات؟
خودم خواسته بودم. یعنی در اصل فقط ناراحتیام را عنوان کرده بودم و حتی فکرش را هم نمیکردم که اروند بی آنکه حرفی بزند، مدرسهام را عوض کند!
-اوهوم اما دلم برای هستی تَنگ میشه، اون تنها دوستمه.
-دعوتش میکنیم بیاد خونمون همو ببینید، تو میتونی بری پیشش یا میبرمتون بیرون فکرشو نکن.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۲

-نمیدونم منو بخشیده یا نه بهخاطِر من تو خونه حبس شد.
ابرو بالا انداخت.
-بهخاطر تو نیست. بهخاطر ای
ِن
که یه
دختِر
شونزده ساله جاش تو مهمونیا نیست!

آنقدر جدی گفت که حتی نتوانستم یک کلمه برای دفاع هستی بگویم.
-پیاده شو.
-شما هم میاین؟
-دوست داری نیام؟
-نه آخه مگه کارای ثبت نامم تموم نشده؟
-تموم شده.

نمیدانستم چگونه بایدَ دردم را بگویم. همیشه روزهای اول مدرسه مامان یا عمه گلاره همراهم میآمدند وُ کلی سفارش میکردند.
اما من این را دوست نداشتم...

-خب من دختر بزرگیم خودم میتونم از پس روز اول مدر َسم بربیام.
بعد از کمی خیره نگاه کردن درب ماشین را دوباره بست و داخل نشست.
-حق با تو... برو پس ظهر میام دنبالت.
خدایا پس انسان های عادی اینگونه بودند؟ بدون داد و فریاد، بدون نیشگون گرفتن و جیغ زدن، خواستهات را قبول میکردند...؟!

-برو افرا دیر شد عزیزم.
-چ..چشم رفتم.
کولهام را در دست گرفتم و دوان دوان به طر ِف درب مشکی رنگ دویدم.
به
خاط ِر کسی مانند اروند میشد جان داد مدرسه رفتن که جای خود داشت!
_♡_
اروند:

صبر کرد تا فسقلی دوست داشتنی وارد مدرسه شود و بعد از گذشت چند دقیقه از ماشین پیاده شد.

افرا رفتنش را دوست نداشت. اما او یک نوجوان خاص بود و اروند خودش را موظف میدانست که شرایط را برای مسئولین درست و دقیق توضیح بدهد.
نمیخواست هیچچیز و هیچ َکس آن همه معصومیتی که دست و پا درآورده و در قالب یک انسان پا به این دنیا گذشته است را آزرده خاطر کند.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۳

خیلی زودتر از آنچه که فکرش را میکرد به وجود پر از معصومیت و پاکیاش عادت کرده بود.
برای مردی مانند او برای کسی که در تجارت حرف اول را میزد، برای کسی که تمام عمرش را کار کرده و با انواع و اقسام انسان ها سروکار

داشته، تشخیص ذات انسان ها تشخیص پاکی و گرگیشان کار سختی نبود.

افرا یک دختر خجالتی پر از شیطنت های پنهان بود. شیطنت هایی که اروند میدانست به سبب سرکوب شدن های زیاد ممکن است در بدترین مواقع فوران کند و سعی داشت خمیر وجود افرا را درست و اصولی ورز دهد.
معصومیتی که افرا داشت باعث شده بود که با وجود رفتار منطقیاش و ذهنی که همیشه اصول گرا بود، خیلی سریع به مهمان کوچکش دل ببندد و حال با وجود اینکه خیلی از هم خانه شدنشان نمیگذشت اروند پذیرای وجودش شده بود و از پذیرش مسئولیت دخترک کاملا
راضی بود!
_♡_

-خیالتون راحت باشه آقای کامکار من بهتون قول میدم که کاملا حواسمون به افرا جان باشه.
پا رو پا انداخت و مانند همیشه، مانن ِد زمان هایی که در جلسات کاری تما ِم خواسته هایش را عنوان

میکرد، با جدیت و در کمال ادب به زنی که مدیر مدرسهی جدید افرا بود گفت:
-افرا فعلا از نظر درسی تو موقعیت چندان جالبی نیست. روحیَش بهم ریختس. خیلی از این محیط زده شده. توی سنی بدیه من واقعا
ِن
نگرا وضعیت
درسی و آیندش هستم.
-میفهمم... حق دارید.

-لازم نیست که باهاش بهتر از بقیه رفتار کنید. میخوام جوری رفتار کنید که خودشو پایینتر و یا بالاتر از هم کلاسیاش نبینه. خودش خاص نبینه، نه خاص منفی نه خاص مثبت... دوست دارم مثل یه
دختِر نوجوون عادی بیاد مدرسه و بِره. شیطنت کنه و دوست پیدا کنه. افرا چون خودشو از بقیه کمتر میبینه، ارتباط اجتماعی ضعیفی داره و از درس خوندن وحشت داره. فعلا هیچ توقع درسی ازش نداشته باشید تا استرسش بِره... من خودم براش معلم خصوصی میگیرم و شخصا به درسش

رسیدگی میکنم. اون روز هم بتونم گفتم اما دوباره میگم، چون جنگه اول بِه از صلح آخره... اگر یک درصد هم فکر میکنید که نمیتونید این شرایطی که من میخوام و براش ایجاد کنید، همین الآن بهم بگید.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۴

-من سال هاست که با نووجونا در ارتباطم آقای کامکار خیلی خوب میشناسمشون و همه جور دانش آموزی هم داشتم. هم خیلی شیطون هم خیلی منزوی، مطمئن باشید کنار اومدن با دختری مثل افرا جان کار سختی نیست. با تعریفایی که شما از خلق و خوش کردین، مشخ ِص که مشکل خاصی نداره. فقط یه کم گوشه گیره و یه کم زیادی

استرس داره... به امید خدا اون هم با همکاری هم

به زودی حل میشه.
-ممنونم... هر اتفاقی که افتاد لطفا به من خبر بدین. نگید کوچیکه، نگید خودمون حلش میکنیم، هر چیزی که شد با من تماس بگیرید.
-چشم... شما خیالتون راحت باشه.
بعد از تشکر کوتاهی سر تکان داد و از دفتر بیرون زد. حیاط مدرسه خلوت بود و صدای معلم ها از پنجرهی کلاس ها به گوش میرسید.
نگاهش را گرداند...
میدانست برای شخصیت کسی مثل افرا محیط های جدید عذاب آور است. اما چارهای نبود. باید

او را با جامعه آشنا میکرد... باید از او یک دختر عاقل و بااعتماد به نفس میخواست!
افرا تنها یک مسئولیت بود اما از همان لحظهای که با او آشنا شد، از همان لحظهای که چشمان رنگی و صورت زیبایش را دید، حسی عمیق در قلبش به وجود آمد.
دوست داشت دخترک را از تماِم بدی های دنیا در امان نگه دارد!
_♡

صدای تلفن حواسش را از پروندهی مقابلش پرت کرد.

-بله؟
-قربان آقای تاشچیان تماس گرفتن.
پس بالاخره وقتش رسیده بود!
خودنویس را روی پرونده مقابلش پرت کرد.
-خب؟
-میخواستن که ترتیب یه قرار ملاقات با شمارو توی رستوران .... بِدن. خواستم بپرسم که مساعد هستین یا نه؟ اگر مساعدید قرارو برای چه زمانی فیکس کنم؟
-برای فردا ساعت ۱۱صبح باهاشون قرار بزار.

-چشم... کجا؟
-بگو بیان شرکت.
-چشم قربان.
-ممنون
تلفن را قطع کرد و از پشت میز بلند شد. پشت پنجره برجی که در آن ساکن بود ایستاد و از بالا به شلوغی شهر خیره شد.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۵

تاشچیان های احمق چه فکری با خود کرده بودند؟ میخواستند با این رفتارهای سطحی و مبتدی او را زیر سلطهی خود بِ ِک َشنَد؟ یا شاید هم فکر کرده بودند که قرار است با هم دوستی خاصی داشته باشند!
صدای تک خندهی بلندش در اتاق پیچید و متاسف سر تکان داد.

در این مدت متوجه شده بود که آن ها حتی اصول اولیه تجارت را هم نمیدانستند!
تجارت که جای خود داشت، تاشچیان ها انسان های احمق و خود بزرگ بینی بودند که ذهنشان در گذشته گیر کرده و فکر میکردند دنیا دور آن ها میچرخد.

اینکه چگونه تا به امروز ثروت خانوادگیشان حفظ شده بود هم جای سوال داشت.
به دنبال انتقام از آن کوته فکرهای خود بزرگ بین نبود اما باید از رفتن همیشگیشان از زندگی افرا مطمئن میشد...
بهای این اطمینان را هم هر چه که بود میداد!

_♡_
افرا:
-برای جلسه بعد فصل بعدی رو یک یار بخونید بچه ها... میخوام وقتی که دارم براتون توضیح میدم، یه پیش زمینهای ازش تو ذهنتون باشه.
-چشم
-چشم
-خسته نباشید خانوم.

-شما هم خسته نباشید عزیزای دلم.
زیپ کولهی بنفش رنگ جدیدم را بستم و نفس راحتی کشیدم.
روِز اول مدرسه خیلی راحتتر از َحد انتظارم گذشته بود!

کسی کار به کارم نداشت و هیچ کدام از معلمان سوالی در مورد وضعیت درسیام در ترم پیش نپرسیده بودند. همه چیز نرمال و در آرامش گذشت.
از کلاس بیرون زدم و در حیاط منتظر اروند ماندم.
خیلی نگذشته بود که ماشین سفیدش مقابل درب مدرسه توقف کرد.

در این مدت متوجه شده بودم که وضعیت مالیاش خیلی خیلی بهتر از تاشچیان ها است. اما با این وجود یک خانهی ویلایی کوچک انتخاب او برای زندگی بود!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۶

-سلام

-سلام عزیزم خوبی؟
-مرسی خوبم شما چی؟
-منم خوبم.
کج نشستم و به درب ماشین تکیه دادم تا راحتتر بتوانم نگاهش کنم.
-از لبخندت معلومه که اون قدرا هم سخت نگذشته.
-آره میشه اینجوری گفت، آخه اصلا کسی کار به کارم نداشت.

-خوبه!
با دست روی فرمان ضرب گرفته و مشخص بود که فکرش مشغول است.
-چیزی شده؟
-نه... خب بگو ببینم دوست داری ناهار چی بخوریم؟
مانند همیشه از فکر به خوراکی ها چشمانم برق زد.
-اووم پیتزا... اگر میشه پیتزا بخوریم.

نیم نگاهی به گردن کج و حالت خواهشی چشمانم انداخت و با خنده سر تکان داد.

-دیروز پیتزا خوردی.
-مگه چی میشه؟
-چیزی نمیشه اما برات خوب نیست پس...
ِبل
مقا یک رستوران دریایی توقف کرد و ادامه داد...
-ماهی میخوریم.
با لبای غنچه شده یک نگاه به رستوران لوکس و یک نگاه به اروند انداختم و نق زدم؛

-اما من زیاد ماهی دوست ندارم.
حیرت زده نگاهم کرد و من به خود آمدم.
عجب سوءاستفاده گری بودم!
-افرا!
-ببخشید!
ماشین را خاموش کرد و زیر لب گفت:
-خدا کنه تولهای مثل تو هیچوقت بزرگ نشه.
هنوز یه ذره بچهای این همه ناز و عشوه چیه که تو لحن حرف زدنته آخه؟!

چه ناز و عشوهای؟!

من ناز و عشوه داشتم...؟!
پیاده شد و درب سمت من را باز کرد...
-پیاده شو نخودچی، پیاده شو که من مطمئنم تو بعدا دهن منو سرویس میکنی.
-عه حرف بد زدی؟!
دستم را گرفت و تهدیدوار برایم سر تکان داد...!
-آره اما تو تکرارش نمیکنی خانوم کوچولو
داخل رستوران که شدیم صدای خندهام با دیدن کسانی که پشت میز نشسته بودند، قطع شد!

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۷

هستی و خاله آنوشا پشت میز گرد و طلایی رستوران بودند و من واقعا نمیتوانستم این حجم از خوب بودن یک نفر را هضم کنم!

مگر چند ساعت گذشته بود؟ مگر چقدر از دلتنگی

که نسبت به هستی عنوانش کرده بودم، گذشته بود؟!
اتصال نگاه قدرشناسانهام به اروند با جیغ هستی و دست هایی که محکم دور کمرم حلقه شد، از بین رفت.
-افرا جونم، قربونت برم خیلی دلم برات تنگ شده بود.
-هستی
-جونم؟
لب هایم را به گوشش چسباندم.

-منو میبخشی؟
عقب رفت و با چشمانی نَم دار نگاهم کرد.
-برای چی باید ببخشمت؟ دیوونه شدی؟
-بهخاطر من تو دردسر افتادی.
-فراموشش کن. تقصیر خودمم بود. به قول اروندخان جای ما تو مهمونی و این چیزا نیست. جفتمون هم اشتباه کردیم، ولش کن دیگه...
ابرویم بالا پرید. اروند چطور توانسته بود دختر لجبازی مثل هستی را قانع کند؟ اصلا ِکی با هم صحبت کرده بودند؟!

-دخترم؟
با خجالت در آغوش خاله آنوشا فرو رفتم و گونهاش را بوسیدم.
-حالت چطوره عزیزم؟
-خوبم خاله جون ممنون.
-خداروشکر که خوبی، وقتی آناهیتا برامون تعریف کرد که چیا شده من و حامی خیلی متاسف شدیم. ما اصلا خبر نداشتیم که تا این َحد توی دردسر افتادی. یعنی حق میدادم که بخوان دعوات کنن. بالاخره پدر و مادر نگرا ِن جگر گوششونن، خانواده تو هم حساس اما فکرشم نمیکردم که تا این حد پیش برن!

-آنوشا خانوم به نظرم یادآوری گذشته برای کسی خوشایند نیست. بهتره غذا سفارش بدیم، افرا و هستی جان از مدرسه اومدن حتما گرسنشونه.
-بله حق باشماست، بشین مامان جان... بشین خاله جون.
من و اروند کنار هم و هستی و خاله آنوشا هم مقابلمان نشستند.

اروند بیتوجه به صورت چین انداختهی من ماهی
سفارش داد و با سخنرانی غرایی که در مورد
فواید غذا
ِی
دریایی با خاله آنوشا راه انداخته بودند،
دهان من و هستی را بست.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۸

اگر شما هم مشکلی نداشته باشین، میخوام که
رابطهی هستی و افرا ادامه داشته باشه.
-البته افرا مثل هستی برای من عزیزه از خدامم
هست که
دخت ِر سالمی مثل افراجون تو زندگی
هستیم باشه.

تمام زمان صرف غذا من و هستی مانند یک

عروس و داماد دست هم دیگر را گرفته بودیم و بهم لبخند میزدیم.
توجهات ریز و درشت اروند چشمان هستی را گرد کرده و مدام با چشم و ابرو به من اشاره میکرد.
حق داشت که تعجب کند...
مثلا من قبلا حتی نمیتوانستم حدسش را بزنم که ماهی خوردن هم میتواند اِنقدر لذت بخش باشد.
آخر کسی با آرامش تیغ های ماهی را برایم جدا نکرده بود. کسی روی غذایم آبلیمو نچکانده و کسی تکهی آخر غذایم را با اصرار و پیچیده در زیتون پرورده به خوردم نداده بود!
هر لحظه که میگذشت عاشقتر میشدم.

ـِن
م محبت ندیده دچار جنون و اعتیادی به نام اروند کامکار میشدم...
ـ♡ـ
ـِبق
ط عادت لباس مدرسهام را درآورده و مرتب تا کردم...

با نی ِش تا بناگوش ِکش آمده، یک دست پیراهن و شلوار سرخابی رنگ که رویش عکس های کیتی داشت تن زدم و موهایی که اروند با سلیقه بافته بود را پشت شانهام انداختم.
-افرا؟

-بله؟
اروند با جعبهای که در دست داشت وارد اتاق شد.
با دیدن ظاهرم لبخند محوی زد.
-چه خوشگل شدی شما... دوش گرفتی پلنگ صورتی؟
-اووم... نه!
-چرا؟
-باید میگرفتم؟

-از مدرسه اومدی، باید دوش بگیری که تمیز و مرتب باشی.
-باشه پس الآن میرم.
-فعلا بیا بشین کارت دارم.
-چشم
روی تخت کنار هم نشستیم و جعبهای که داخل

دستش بود را مقابلم گرفت.
-اینو برا تو گرفتم، ببین دوسش داری؟
با کنجکاوی جعبه را گرفتم و با دیدن موبای ِل
قرمزی که درون جعبه بود، از خوشی زیاد شل و

وارفته از پشت روی تخت افتادم. پاهایم از زانو
خم و روی زمین اما تنم روی تخت بود...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۷۹

-چیشدی؟ ببینمت... افرا؟

صدای گریهام بلند شد...
دست هایم را روی صورتم گذاشتم و بلند گریه
کردم.
باورم نمیشد. این زندگی بیش از َحد تصورم
رویایی بود. چه کار خوبی انجام داده بودم که
توانسته بودم از چنگال کسی مثل انوشیروان خان

تاشچیان فرار کنم و به جایش همچین َمردی وار ِد زندگیام شود...؟!
اگر هزاران بار هم خدارا شکر میکردم، کافی نبود.
دست اروند دور کمرم پیچید و بلندم کرد. بالاجبار روی پایش نشستم.

گونه هایم از فاصلهی نزدیک و یکدفعهایمان آتش گرفت و اشک هایم بَند آمد.
-چرا گریه میکنی؟ مدل گوشی رو دوست نداری؟ میخوای عوضش کنیم؟
-ن..نه بهخاطر اون نیست. خیلیم قشنگه دوسش دارم فقط...
-فقط چی؟
-خیلی مهربونی... تا حالا... یعنی کسی اِنقدری که تو بهم احترام میزاری، بهم احترام نزاشته.
هیچوقت برای کسی تا این حد مهم نبودم!
دلسوزی که در نگاهش آمد، قلبم را به خونریزی انداخت...

با غم سرم را به شانهاش تکیه دادم. خودخواهی

بود که علاوه بر پناه بودنش، عشقش را هم میخواستم...؟!
کمرم را نوازش کرد و موهایم را بوسید.
-بسه... گریه نکن. درسته که بعضی روزات تلخ گذشته، اما الآن پیش منی. لحظه هاتو بهخاطر فکر و خیال گذشته خراب نکن.
آب بینیام را بالا کشیدم و چشم گفتم.
همانطور که در آغوشش نشسته بودم، در حالی که یک دستش بند گوشی و دست دیگرش تکیه گاه کمرم شده بود، با آرامش طریقه کار کردن با تلفن قرمز را یادم داد.

-بازی بریزیم.
-بازی هم میریزیم، اول نگاه کن ببین چی دارم بهت میگم.
-یاد گرفتم، بازی بریزیم خونه سازی.
با تاسف و خنده سر تکان داد و بعد از آنکه چند بازی دلخواه و دلبر را به انتخاب خودم دانلود کرد، تنم را روی تخت گذاشت و پیشانیام را بوسید.
#زنجیروزر

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۰

-افرا خانوم؟
-هوم؟
حواسم پرت صفحهی رنگی بود. دروازه های یک دنیای جدید را به رویم باز کرده بود.
-با شمام!

-ب..بله؟ ببخشید.
از کمر خم شد و سرش را جلو آورد.
خیره در چشمانم با جدیت لب زد:
-باید از گوشیت درست استفاده کنی.
-بخدا مواظبشم.
-از اون نظر نمیگم، محتواهایی که دنبالشون میری و میگم. باید درست و سالم باشن!
من که منظورش را نفهمیده بودم اما با مظلومیت باشه گفتم.

-من برای حریم خصوصیت احترام قائلم. اما از الآن دارم میگم که بدونی هر چند وقت یکبار با هم گوشیتو چک میکنیم، اگر چیزی ببینم ازت میگیرمش. از الآن میگم که بعدا نگی نگفتی!
چشمانم گرد شده بود.
اروند کمی خیره نگاهم کرد و سپس دستش را دور گردنم حلقه کرد و محکم گونهام را بوسید.
نفس عمیقی از گردنم گرفت و لب زد:
-حتی عطر تنتم بوی پاکیه... خونه خراب کنی نیموجبی... باید مواظبت باشم، بِکریت زیادی خطرناکه!
دستانش دور گردنم و سرش را عقبتر کشید.

-وقتی بزرگ شدی، نفستر شدی، چطوری باید مواظبت باشم؟ فکر کنم باید کاروبار ول کنم و بیام بس تو خونه بشینم َوردله جوجهمون آره...؟
اخم هایم درهم فرو رفت.
-من بزرگم!
بیجواب موهایم را نوازش کرد و عقب کشید.
-من یه کم کار دارم میرم تو اتاقم، کاری داشتی

بیا پیشم.
-چشم
-بیبلا

بعد از رفتن اروند بلافاصله گوشی را لمس کردم و به سرعت شمارهای که در ذهنم نه، بلکه در قلبم هکش کرده بودم را گرفتم.
با الو گفتن شخ ِص پشت تلفن قلبم به هیجان افتاد!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۱

-الو؟
-...
-الو؟ بفرمایید؟
-آبجی!
سکوت و سپس صدای بلند و بغض دار صحرا...
-زهرمارو آبجی... کوف ِت آبجی... تو خجالت

نمیکشی؟ میدونی چقدر نگرانت بودم؟ مگه نگفتم وقتی رفتی باید هر روز بهم زنگ بزنی؟ تو اِنقدر بیمعرفت بودی و من خبر نداشتم؟!

-آبجی بخدا...
-هیچ خبر داری چقدر حرصتو خوردم؟ چقدر رفتم خونه و اومدم که شاید اونجا زنگ بزنی و حداقل بتونم صداتو بشنوم؟
-اما آبجی من بهت زنگ زدم!
-...
-روزای اول خیلی گیج میزدم اما بعدش بهت زنگ زدم. دو بارم زنگ زدم.
-چی داری میگی؟

-یهبار تماسم وَرد کردی، یه بارم امید جواب داد... بهم گفت مهمونید دستت بَنده. گفت بهت میگه زنگ زدم و هر وقت سرت خلوت شد خودت بهم زنگ میزنی. اون روز صبح تا شب گوشی اروندو پیش خودم نگه داشتم، منتظرت شدم. اما وقتی خبری ازت نشد روم نشد دوباره گوشیشو بگیرم.

-...
-تو... تو خبر نداشتی؟!
-نه...!
امید لعنتی... آن دیوانه چه از جان ما میخواست...؟

برای چه این کارها را میکرد؟ چرا اِنقدر نسبت به خانواده... به همسرش... به زندگی که با صحرا داشت، بیاهمیت بود؟!
-صحرا؟
صدایش را صاف کرد...
-من... من نمیدونستم ببخشید که سرت داد زدم.
صدایش بغض داشت... کاش می ُمردم برایش!
-آبجی جونم؟
-الآن... الآن پس این تلفنه کیه که باهاش زنگ زدی؟

میخواست حرف را عوض کند، با بیمیلی قبول کردم و موبایل را با ذوق در دستم فشردم.
#زنجیروزر

#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۲

-با مال خودم آبجی... باورت میشه؟ حالا منم یه گوشی دارم!
-برات موبایل خریده؟
دست و پایم را روی تخت کشیدم و انگشتم را میا ِن لب هایم گذاشتم.
-اوهوم رنگشم قرمزه
-مبارکت باشه خوشگلم
-مرسی آبجی راستی...
-جونم؟

-کلی هم لباس خریدم، همشون هم رنگین.
-جدی؟ چه خوب
-اوهوم تازه...
چندین ساعت با هم صحبت کردیم...
تمام اتفاقات، خریدها و حس های خوبی که در این

مدت تجربه کرده بودم را با صحرا به اشتراک گذاشتم.
از خوشحالیام شاد شده بود و مدام قربان صدقهام میرفت.

-من که نفهمیدم این مرد یهو چطوری و از کجا سروکلهش تو زندگی تو پیدا شد. اما خوبی دیگه؟ بهت سخت که نمیگیره؟ رعایت سن و سا ِل کمتو میکنه مگه نه؟!
-آبجی گفتم که خیلی باهام خوبه... هر چی میخوام برام می َخره، تازه وقتی زیاد غذا میخورم هم بهم گیر نمیده و...
-افرا... افرا جان منظورم به این چیزا نیست. منظورم به روابـ ِط داخل اتاق خوابتونه... نمیخوام خجالت زدت کنم، فقط میخوام بدونم که همه چی نرمال یا نه؟
روابط داخل اتاق خواب...؟!
صد البته که نمیتوانستم راز بزرگ زندگیام را به صحرا بگویم.

او خودش کم مشکل نداشت. از آن گذشته سبـ ِک

زندگی من و اروند حتی برای خودمان هم ملموس و قابل درک نبود، چه ِرسد به دیگران!
-خیالت راحت باشه آبجی!
-میدونی که هر چی باشه میتونی بهم بگی مگه نه؟
-میدونم اما باور کن خوبه!
-خوبه؟!
-یعنی... یعنی مشکلی وجود نداره.

مکث کرد...
-صحرا؟
-باشه پس حالا که میگی همه چی درسته منم حرفتو قبول میکنم. آخه مطمئنم که آبجی کوچولوم هیچوقت بهم دروغ نمیگه.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۳

با عذاب وجدان چشم بستم.
-نمیگم... دروغ نمیگم.
کمی دیگر حرف زدیم اما ذوق و شوق من دیگر مانند ابتدای تماسمان بود. به خاط ِر این که به صحرا دروغ گفته بودم، از خودم بدم آمده بود. اما در آن لحظه ذهنم به چی ِز دیگری قَد نمیداد. در آخر گفت که تا دو سه روز دیگر به دیدنم خواهد آمد و تماسمان خاتمه یافت.

بعد از قطع کردن تلفن لاک های رنگیام را روی تخت ریختم و برای افزایش روحیه به هر کدام از ناخن هایم یک رنگ زدم.
تمام که شد، دستم را مقابله صورتم گرفتم و ذوق زده لبخند زدم.
صورتی... سبز... آبی... زرد... نارنجی و قهوهای.
صدای اروند از سالن خانه به گوشم رسید.
-افرا عزیزم؟ بیا پایین دیگه چند ساعته تو اون اتاق چیکار داری میکنی؟
درب لاک های رنگین کمانیام را بستم و مانند

خودش با فریاد گفتم:

-چشم... الآن میام.
پایین که رفتم با دیدن میز خوراکی ها و کنترلی که در دست اروند بود، دریافتم که قرار است مانند دیروز فیلم ببینیم.
-آخجون فیلم
-بیا بشین اینجا
کنارش نشستم.
-چی قراره ببینیم؟
-صبر کن یه لحظه...

-باشه
-خیلیخب اینم از این.
-یه کم طولانیه دراز بکش کمرت درد نگیره.
-کجا دراز بکشم؟
-رو مبل دیگه... جلو تلویزیون باش که قشنگ ببینی.
-اما مبلا خراب میشن.
دستش را پشت کمرم گذاشت و بیتوجه به جیغ خفیفم، تنم را روی کاناپه دراز کرد و کوسنش را

زیر سرم گذاشت.

-مبل واجب
ت ِر یا کمرت؟
-آخه...
-هیس... شروع شد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۴

روی مبل کناری من نشست و لپ تاپش را روی پاهایش گذاشت.
چایی کنار دستش و با آنکه به سرعت در حال تایپ کردن بود، هر از گاهی یک نگاه به من و یک نگاه به صفحه رنگی میانداخت.
از خدای جذابیت چشم گرفتم و حواسم را به فیلم که نه بلکه به مستند انتخابی اروند دادم.
مستند در مورد رفتارها و خلقیات نوجوانان بود.

در مورد رفتارهای خشونت آمیز و یا منزوی
انسان ها در سن رشدشان!
اروند چه چیزی را میخواست به من بفهماند...؟!

هر دقیقه که میگذشت، با توضیحات روان شناس
ها بیشتر به این نتیجه میرسیدم که من یک
نوجوان عادی نیستم!
با بغض از تلویزیون چشم گرفتم و تا خواستم بدو
بدو به سم ِت اتاقم بروم، دس ِت قدرتمندش از پشت
دور کمرم حلقه شد و نگهم داشت!
-و..ولم کن لطفا ولم کن.
-هیشش... آروم آروم باش.
-میخوام برم تو اتاقم.
-بیا اینجا
ِن
قربو شک ِل ماهت... چرا بغض کردی
آخه؟

با وجو ِد دس ِت قوی که دور شکمم حلقه شده بود،
فرار کردن ممکن نبود.
س ِر پایین انداخته بودم و از پشت در آغوش اروند

بودم.
دلشستگی اجازه نمیداد از آغوِش گرمش لذت بِبَرم.
تنم را چرخاند و از روبه رو نگاهم کرد...
-افرا
-چرا الآن اینو برام گذاشتی؟ چی رو میخواستی بهم بفهمونی؟!

-چی داری میگی؟
-من خودم خوب میدونم که عادی نیستم، ل..لازم نبود که بخوای اینجوری بهم بفهمونی!
یک دستش را دور کمرم پیچید و با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد.
-اینو نزاشتم که بخوام اذیتت کنم یا چیزی رو ثابت کنم، اما میخواستم بفهمی که شرایطت یه کوچولو با بقیه فرق داره!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۵

-فرق داره چون...
انگشتش را روی لب هایم فشار داد.
-قرار نیست کسی رو مقصر بدونیم افرا... گذشته رو بریز دور هر چی که بود تموم شده رفته، من میخوام با کمک خودت از این به بع ِدتو درست بچینیم.

دستم را گرفت و روی مبل نشاند.
کنارم نشست...
جدی و مهربان به نظر میرسید.
-میدونی که من بَدتو نمیخوام مگه نه؟
-اوهوم
نوک انگشتانم را به لب هایش چسباند و نَرم بوسید. لمس کوچک و پر ُمهرش اشکم را کاند ِچ
.
-میخوام باهات روراست باشم. من تو این مدت رفتاراتو زیر نظر داشتم و متوجه شدم که تو بهخاطره خیلی چیزا... بهخاطر خیلی از

رفتارهایی که باهات شده...بهخاطر اتفاقات و از همه مهمتر بهخاطر این که خودت به اندازهی کافی

حواست جمع خودت نبوده، چند شخصیت متفاوت پیدا کردی!
احساِس تحقیر شدن داشتم. اما جملات مهربانانه و منطقی اروند جایی برای اعتراض کردن نداشت.
-البته فکر نکنی جسارت کردم و خودم تنهایی به این نتیجه رسیدم نه... کسی اجازه نداره بهخاطر تفکرات خودش به بقیه برچسب بزنه. من با یکی از دوستام که یه روانشناس ماهره مشورت کردم و شرایطتو برایش توضیح دادم. این نتیجهای بود که با هم گرفتیم. البته علی، دوستمو میگم... میگفت برای فهمیدن همچین چیزی زمان لازمه. باید کلی با هم صحبت کنید و ازت تست بگیره تا بتونه نتیجه نهایی رو بگه و این فقط در حد یه حدِس...!
سرم پایین و ذهنم خالی از کلمات بود.

اصلا نمیدانستم که چه حسی باید داشته باشم اما مطمئن بودم که حِس خوبی ندارم!
-م..مشکلم چیه؟!

-گفتم که چیز خاصی نیست، فقط این که همهی نکات منفی دست به دست هم داده و باعث شده که خانوم خوشگلی مثل شما افکارش چند وجهی بشه. مطمئنم خودتم متوجه شدی که یه چیزی سر جای خودش نیست.
نمیدانستم چه باید بگویم. اعتراض کنم و یا حرفش را قبول کنم...؟
حق با او بود... گاهی در ناخودآگاهم گیج و سردرگم میشدم. مثلا آن دختری که بهخاطر خوراکی ها ذوق زده میشد، نمیتوانست همان

دخت ِر عاقل و غمگینی باشد که کتک های انوشیروان خان را تحمل میکند!
آن
دخت ِر ترسویی که مدام تحقیر میشد هم نمیتوانست همانی باشد که گاهی جسورانه برای خواسته هایش میجنگید!
کدام یک من بودم...؟!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۶

-افرا تو بعضی وقتا واقعا مطابق با سن و سالت رفتار میکنی. کارا و رفتارای دخترونه و عادی...
طبق چیزی که من دیدم وقتی خوشحالی درست مثل هم سن و سال های خودتی حتی شاید بچگونهتر! اما وقتی ناراحتی، خیلی عاقل میشی. حواس جمع میشی و مثل یه آدم بزرگ شرایطتتو میسنجی. گاهی اوقات هم مثل دخترای بیست و شش هفت ساله که
ِمل
تکا بلوغشونو ِطی کردن، با سیاست و ناز و عشوه رفتار میکنی! این آخری کم پیش میاد اما من فهمیدم که تو این زمینه پدردرار میشی و باید خیلی مراق ِب نخودچیم باشم.
لب برچیدم و با بغض نگاهش کردم.
با بیطاقتی خم شد و گونهام را بوسید.

-چرا اِنقدر ناز داری تو آخه بچه؟!

-الآن چی میشه؟ من من نمیخوام برم پیش روانشناس دوست هم ندارم که َدوا بخورم. میدونم شما به کاری که دوست ندارم مجبورم نمیکنی، مجبورم نمیکنی مگه نه؟!
-اولا که پیش روانشناس رفتن هیچ اشکالی نداره، هر کسی تو بعضی از روزهای زندگیش ممکنه که به روانشناس احتیاج پیدا کنه.
-من دکتر دوست ندارم. هر دکتری باشه فرق نداره. دوست ندارم... ندارم... ندارم!
-خیلیخب آروم باش اگر دوست نداری نمیریم اما...

متوجه بقیه کلماتش نشدم و با درد چشم بستم. آن دو معاینهی اخیِر لعنتیم مرا از این شغل متنفر کرده بود.
-افرا؟ کجایی تو دختر...؟
با تکان های دستش به خود آمدم.
-تا تو نخوای هیچ اتفاقی نمیفته. دیدی که من خودم رفتم و با علی حرف زدم. نه تو رو بُردم و نه حتی بهت چیزی گفتم.
-پس چرا الآن داری بهم میگی؟

-چون این حقت بود که بفهمی چه خبره...

خوب میشد اگر قبول میکردی بری پیش علی اما حالا که نمیخوای اشکالی نداره. من خودم حواسم بهت هست. این چیزا تو تخصص من نیست، اما هر جوری که شده کمکت میکنم تا شرایطت به نرمال ترین حال ِت ممکن برسه. به شرطی که...
با تعجب پرسیدم:
-مگه دکتری؟
انگشت اشارهاش را به نوک بینیام زد.
-ای یه چیزایی سرم میشه، داشتم میگفتم...
آن
دخت ِر عاقل دوباره پیدایش شد.
اروند زیادی عجیب نبود؟ او یک مرد همه چی تمام بود. چرا مرا انتخاب کرد؟ چرا این همه برای

زندگیام تلاش میکند؟ چرا تا این َحد برایش مهم هستم؟!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۷

-دارم برای خودم حرف میزنم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم... حقیقت چه اهمیتی داشت؟ من به قَدری درگیر این مرد شده بودم که اگر میگفت همین لحظه بِمیر، می ُمردم!
چرا باید خوشحالی الآنم را بهخاطر حقیقتی که شاید طعم زهرمار میداد، خراب میکردم؟!
-افــرا...!
اخم های َدرهمش ضربا ِن قلبم را روی هزار بُرد.
-ب..ببخشید ببخشید دیگه حواسم هست.
جدیت زیادی در نگاهش نشسته بود.

-نمیخوام بهخاطر یه مشکل کوچیک زندگیت از حالت نرمالش خارج بشه. اما برای درست و خوب بودن شرایط خودتم باید کمکم کنی. تو هنوز خیلی خامی از دغدغه هایی که ممکنه یه دختر جوون و خوشگلی مثل تو داشته باشه، خبر نداری. برای همین نمیخوام هیچ زاویهی پنهونی این وسط

باشه... هر چیزی که باشه افرا، هر اتفاقی که بیفته رو بـایـد بهم بگی. اگر یه وقت خطا کردی، اگر اشتباه کردی، حتی اگر مطمئن باشی که بهخاطر اون خطا دعوات میکنم هم من باید درجریان باشم. بهم قول میدی؟ میتونم روی صداقتت حساب باز کنم؟!
گلو صاف کردم تا بغض صدایم از بین برود.
-می..میتونی. هر چی که بشه میگم. هر اتفاقی بیفته ب..بهتون میگم.

پشت دستم را بوسید و بلند شد.
-خب پس دیگه مشکلی نمیمونه. مستندتم که تموم شد. چی دوست داری بزارم ببینی؟
-چیزی نمیخوام. اگر میشه برم تو اتاقم.
نگاهش را از دی وی دی هایی که میان دستش بود گرفت و با جدیتی که ِدلم را خالی میکرد، گفت:
-الآن اتفاقی افتاده که بهخاطرش ناراحتی؟ همین الآن حرف نزدیم؟ مگه حلش نکردیم؟
-...
-با شمام.

-حل... حل کردیم.
-خوبه پس یه فیلم انتخاب کن که تا وقته شام سرگرمت کنه.
تند تند پلک زدم و از میانه عک ِس فیلم هایی که در دست اروند بود، یکی را انتخاب کردم.
بعد از وصل کردن فِلش تنهایم گذاشت.
همانطور که چشمم خیره به تلویزیون بود، ذهنم به سم ِت روزهایی که در عمارت بودم پرواز کرد.
اروند میگفت مقصر اصلی من هستم. چرا که به اندازهی کافی به خودم توجه نکرده بودم. به اندازهی کافی هوا
ِی
هوایم را نداشتم.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۸

این حرفی بود که صحرا همیشه در گوشم

میخواند...
میگفت بیخیاله کتک ها و تحقیرهاشو و سعی کن که یک
دخت ِر شاد باشی!

گاهی تلاش میکردم که طبق گفته های او عمل کنم اما با اولین داد... با اولین تحقیر... هر چه بافته بودم پنبه میشد.
بیحوصله و ِکرخت میشدم و حالم از همه بهم میخورد. اما حال پی ِش اروند بودم. او کمکم میکرد. کنارم بود. پس میتوانستم یک دخت ِر عادی و نرمال باشم!
صدای تلفن حرف زدنش از آشپزخانه به گوش میرسید و چقدر خوشبخت بودم که او را داشتم.
-خیلیخب بهت خبر میدم.
-...
-منتظر چندتا ایمیل مهمم اگر بیاد میایم.

-...
-بیخود نگو آهو من که میدونم خودت دلت میخواد.

کمی مکث و زمانی که صدای خندهی مردانهاش در فضا پیچید، دلم ضعف رفت.
من او را داشتم نباید غصه میخوردم.
کنترل را کناری انداختم و به آشپزخانه رفتم. پشت به من در حال ریختن قهوه داخ ِل ماگ بزرگش بود.
لی
ِن
وا آب پرتقالی که کنار ما ِگ قهوه بود، لبخند پر بغضی را روی صورتم نشاند.

اگر محبته تما ِم تاشچیان ها را هم جمع میکردم، به اندازهی محبتی که این مرد نسبت به من داشت، نمیشد.
بیقرار و کلافه، از خود بیخود شده و حریص با قدم های بلند نزدیکش شدم. دستانم را از پشت دور تنش حلقه کردم و سرم را به کمرش چسباندم.
بو
ِی
عطر فوقالعادهش که در مشامم پیچید، مانند یک گربه که زیادی به صاح ِب خود وابسته است،

بینیام را به پیراهنش چسباندم و گونهام را روی کمرش کشیدم!
مکثش و فاصلهی نزدیکمان باعث شد که به خوبی صدا
ِی
آراد را بشنوم.

-داداش من ایمیل و میمیل و این حرفا حالیم نمیشه، خانوادت مهمترن یا کار؟
-بـهـت خـبـر میـدم.
تلفن را قطع کرد و چرخید.
با خجالت سرم را به سینهاش چسباندم و چشم بستم. پُر از آرامشی زیبا بودم اما با حرکت یکدفعهای و عجیب غریبش چشمانم گرد و قلبم هُری ریخت.
صدای جی
ِغ
بلندم سکو ِت خانه را برهم زد...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۸۹

با خنده همانطور که یک دستش را دور زانوهایم انداخته و بلندم کرده بود، با خونسردی سینی را برداشت و از آشپزخانه بیرون زد.
-چیکار میکنی؟ بزارم زمین...

با قوسی که به دستش داد در آغوشش تکان خوردم او بلندتر خندید!
با احتیاط روی مبل نشاندم و لیوان را به دستم داد.
-کم جیغ جیغ کن فسقلی... وقتی اِنقدر خوردنی میشی چطوری بغلت نکنم؟!
با خوشی لیوان را به لب هایم چسباندم و برای فرار از آن همه حس خوبی که ذهن و مغزم گنجایشش را نداشت به آرامی لب زدم:
-آ..آقا آراد بود؟
روی مبـِل مقابلم نشست و سر تکان داد.

-آره میگفت امشب چهارتایی بریم بیرون.

-چهار تایی؟
-آراد و آهو با من و تو
-کجا؟
-نپرسیدم. حتما یه رستورانی جایی تازه تاسیس شده. آراد عادت داره آخه... هر وقت یه جا افتتاح میشه حتما باید یه بار امتحانش کنه.
-اوهوم... چه خوب.
دستی به ناخن هایم کشیدم و سکوت کردم.

-دوست داری بریم؟
-کجا؟
-بیرونو میگم، دوست داری امشب بریم؟
-نمیدونم که... هر جور خودتون صلاح میدونید.
-تو بگو دارم ازت میپرسم، اگر دوست داشته باشی میریم.
-خب... آره دوست دارم.
معلوم بود که دوست داشتم!

چند مانتو و شلوار جین رنگی و زیبا داشتم که دلم میخواست هر چه سریعتر از آن ها استفاده کنم. از آن گذشته میتوانستم آهو را هم ببینم.

-پس میریم.
-واقعا؟
-بله... واقعا!
-یعنی به
خاط ِر حرف من؟
-همونطور که من توقع دارم تو به حرفم گوش
بدی، باید منم حواسم با خواسته های تو هم باشه
دیگه!

-...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۰

-غی
ِر اینه؟

نمیدانستم...
این نوع طرز تفکر در میانه تاشچیان ها مرسوم

نبود. آنجا فقط باید گوش میدادی و دهانت رو میبستی.
-نمیدونم...شاید!
-درساتو خوندی؟
باز این موضوع نفرت انگیز َسر باز کرد.
-درس... درس ندارم که، امروز رو ِز اولم بود.
چیزه خاصی نگفتن.
با
ِن
چشما
باریک شده نگاهم کرد و سر تکان داد.
دستش را بلند کرد و با پرستیژی خاص که فقط مخصو ِص خودش بود، گفت:

-خیلیخب پس کم کم حاضرشو، یه ساعته دیگه راه میافتیم.
خوشحال از پیچاندن درس با ذوق چشم گفتم و به سرعت پله ها را بالا رفتم.
مانتوی سرخابی، شلوار لیمویی، شا ِل سبز و کتانی قرمز رنگ را انتخاب کردم. یک ِهد نارنجی رنگ و بزرگ را هم روی سرم گذاشتم و با ذوق

چند دور دوِر خودم چرخیدم.
-افرا حاضر...
اروند با دیدنم مکث کرد و حیرت زده دهان باز کرد.

-اینا چیه پوشیدی؟!
لب برچیدم. ظاهرم را دوست نداشت؟!
-زشت شدم؟
-نه عزیزم اما هیچ تناسبی با هم ندارن، اینجوری خیلی میری تو چشم.
چشمانم برق زد. در چشم میرفتم؟ غیرتی شده بود...؟!
با وجود خوشحالیام برای امتحان کردنش شانه بالا انداختم. دلم میخواست بدانم او هم مانند تاشچیان ها مجبورم میکند که لباس هایم را عوض کنم یا نه!

-اما من خیلی تیپمو دوست دارم. نمیشه همینجوری بیام؟... لطفا!
_♡_
اروند:

چشم تیز کرد...
نیم وجب بچه دنباله امتحان کردنش بود؟!
دوست نداشت افرا با این سرووضع بیاید.
تیپش مضحک شده و دلش نمیخواست کسی
معصومی ِت دست و پا درآوردهاش را مسخره کند.
اما چاره چه بود؟ دختری که تما ِم عمرش پر از
اجبار بود را تح ِت فشار نمیگذاشت.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۱

قصد داشت بال های چیده شدهاش را تقویت کند تا
ِح
رو افسرده و غمگینش آزاد شود.

-باشه... پس من تو ماشینم زود بیا.
دخترک خندان به سمت کیف دستی رنگ و
وارنگش رفت.

کلافه چشم بست و از اتاق بیرون زد...
پله ها را دوتا یکی پایین رفت. افرا در ظاهر یک دخت ِر نوجوان منزوی بود اما تضادهای شخصیتی زیادی داشت...
مانند یک چینی هزارتکه بود و به شدت نیاز به مراقبت داشت. اما باید حواسش را جمع میکرد که روح دخترک را بیشتر از اینی که بود، اسیر نکند!
ماشین را روشن کرد و به خود اعتراف کرد که هزارن هزار تجارت به اندازهی جهت دادن به زندگی یک دختربچه سخت نیست!

با صدای زنگ تلفنش از افکارش دست کشید.
برداشت آراد برای بار صدم در حال زنگ زدن بود.
حرصی گوشی را به گوشش چسباند...
-چندبار زنگ میزنی مرتیکه؟ گفتم که میام.
-داداشم!
کلافه چشم بست. باز چه غلطی کرده بود؟!
-چیکار کردی باز؟
-باور کن ایندفعه تقصیر من نبود!

-آرااد...
-بچه ها هم امشب میان!
-چـــی؟!
-اروند بی پردم کردی داد نزن.
-تو با اجازه کی َسر خود مهمون دعوت کردی؟
نمیفهمی افرا حساسه؟!
-داداش بخدا تقصیر من نبود، خبر ازدواجت مثل بمب ترکیده. اینارو هم میشناسیشون که چقدر گاون... امشب یهو سرو کلهشون پیدا شد، همین که فهمیدن با شما میخوایم بریم بیرون همه حاضر و آماده وایسادن. یعنی یه جوری مثل این آفریقایا خوشحالی میکنن که من یه لحظه فکر کردم تو

مردونگی نداشتی، حالا تازه دراوردی و اینا
اینجوری خوشحالن!
از میان دندان های غرید:
-میبندی یا بیام خفت کنم؟!
-...
-الـــو
صدای فریادش با نشستن افرا در ماشین همزمان شد. پنبهی زیادی حساسش با چشمان گرد و تنی

لرزان به درب ماشین تکیه داد و با ترس خیرهاش شد.

لعنتی به خود فرستاد و تا خواست تلفن را روی آراد احمق قطع کند، آراد مانند یک بلبل درصدد تبرئه خود برآمد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۲

-باور کن نمیتونستم جلوشونو بگیرم. خیلی خواستم اما نشد. وحشی شدن. همش میگن میخوایم ببینیم اروند بعد از نفس کی رو انتخاب کرده، کی تونسته براش جای نفسو بگیره. حتی علی رو هم مجبور کردن باهامون بیاد! تو دیگه خودت تا آخرشو برو...!
اسمی که گفت توجهش را جلب کرد. پس علی هم میآمد... شاید فرصت خوبی بود که به این بهانه

افرا را ببیند!
دستش را دراز کرد و دست سفی ِد دخترک را در دست گرفت. سفیدی زیادی افرا در ترکیب دست های مردانه و سبزه خودش، زیادی خیره کننده بود!
با نفس عمیقی چشم گرفت.

افرا فقط یک بچه بود و به هیچ عنوان نباید به چشم دیگری به او نگاه میکرد!
تلفن در یک دستش و با دست دیگرش به آرامی ِتن
افرا را جلو کشید. مقاومت کوچک دختر حرصیاش کرد و اینبار محکمتر او را طرف خود کشید.
ریزهمیزهی شیرین حق نداشت از او بترسد! حق نداشت فاصله بگیرد!
خودش هم نمیدانست که چرا میگوید حق ندارد، اما حق نداشت!
تن افرا را به شانه چسباند و با نفس عمیقی عطر ِتن
معصومش را به مشام کشید. درست نبود که

بیشتر از این مقابله تن پنبهای با آراد بحث کند.

-خیلیخب... قطع کن دیگه لوکشینم برام بفرست.
بیآنکه منتظر جوابه آراد باشد، تلفن را قطع کرد و رو به افرا گفت:
-حالا دیگه بغل من نمیای؟!
-عصبانی بودید!
-عصبانی باشم هم باید بیای چون من هیچ خطری برات ندارم!
-چشم
روی هر دو چشم زیبا و رنگیاش را بوسید...

-چشمتو قربون
ماشین را که راه انداخت، افرا سرجایش نشست و مانند همیشه با حرف گوش کنی اول از همه کمربندش را بست.
زیادی مطیع بود. نمیفهمید که چرا تا این حد با خانوادهاش به مشکل برخورده است!
آن ها چگونه به این راحتی از هم خوِن خودشان گذشته بودند؟ چطور نگران نمیشدند؟ چطور فکرشان هزار جا نمیرفت؟!

اگر اتفاق هایی که برای افرا افتاده بود برای آهو میافتاد، زمین و زمان را به آتش میکشید.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۳

تاشچیان ها چگونه تا این حد بیخیال بودند؟
مگر پول چقدر ارزش داشت؟!
-از خانوادت خبر داری؟ از اهالی عمارت؟
-...

-افرا؟
-ندارم!
-چرا؟
-خب... اونا زیاد خبری از من نمیگیرن، منم یادم میره!
کمی در ذهنش دودوتا چهارتا کرد. حرفش را جوید و مزه مزه کرد تا یک وقت اثری از اجبار

در آن نباشد!
نزدیکغ مکانی که آراد فرستاد بود، بودند و مهلت کمی داشت.

-اگر ازت بخوام رابطتو با تاشچیان ها کمتر کنی، چه جوابی بهم میدی؟!
-چی؟
-افرا تو دختر حساسی هستی و من متوجه شدم که یه کم خشون ِت خانوادت زیاده... البته فکر نکنی که میخوام تو رو از کسایی که باهاشون بزرگ شدی جدا کنم، نه... اصلا همچین چیزی نیست. اما بعد جریاناتی که به خصوص با اون پسره متین داشتی، دوست ندارم بری عمارت...اونا هر وقت خواستن میتونن بیان ببیننت اما تو...
-نمیرم!
-صبر کن حرفم تموم شه.

-خودمم عمارتو دوست ندارم، تا مجبور نشم اونجا نمیرم. هر وقت خواستم از شما اجازه میگیرم که بیان خونهی ما!
لبخند کوچکش را پنهان کرد و سر تکان داد. این

بیمیلی که افرا نسبت به آن کفتار صفت ها داشت، کارش را بسیار راحتتر میکرد.
همه چیز آنطور که میخواست پیش رفته و خیالش تا حدودی راحت شده بود.
تجارت تاشچیان ها را از یک ضرر مالی عظیم نجات داده و یک معاملهی پر سود را هم به آن ها واگذار کرده بود، درعوض قرار بود که آن دیوانه ها پایشان را از زندگی دخترک بیرون بِ ِکشند!

شانزده سال از عمر افرا بهخاطر ظلم های بیشمار آن ها از بین رفته بود و دیگر اجازه نمیداد که حتی یک روزش هم به وسیلهی آن ها هدر شود.
-خوبه... پس توافق کردیم؟
-کردیم.
با کلافگی و خنده از دس ِت دخترک سر به هوا ابرو بالا انداخت و تذکر دادن به افرا را بابته طرز نادرست صحبت کردنش به وقت دیگری موکول کرد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۴

افرا:
هجوم هوای سرد در کنار اروند معنایی نداشت.
سوییچ را به دست پارکبان مقابله درب داد و دستش را پشت کمرم گذاشت.

یک رستوران زیبا و مدرن پر از آلاچیق های پله دار و تخت هایی که کنارشان جوی باریکی از آب بود.
دقیقا همانطور که اروند گفته بود، رستوران تازه تاسیس بود و بادکنک های طلایی و سیاه در تمامه قسمت ها چشمک میزدند.
شلوغ نبود اما افرادی که از کنارمان میگذشتند، با تعجب یک نگاه به من و یک نگاه به مرِد زیادی جذاب کنار دستم میانداختند!
یک دختر بور و چشم سبز با نیشخند از کنارمان رد شد و زمزمهی زیر لبیه،

-خدا شانس بدهی آرام دختر...
مرا از خوا ِب زمستانیام بیدار کرد!

نگاهم را میان لباس هایم چرخاندم.
من چه بودم جز یک احمق دیوانه؟ روی چه
حسابی، با کدام عقلی همچین چیزهایی را مناسب
بیرون رفتن با اروند دیده بودم؟!
برای چه مانند یک ندیدبدید واقعی هر چه که داشتم
و نداشتم را به خود آویختم؟ اصلا برای چه
خواستم او را امتحان کنم...؟!
اروند ایستاد و دستم را گرفت.
جای خالی بی
ِن
انگشتانم را به زیبایی پر کرد و به
آرامی گفت:
-هیچوقت جلوی کسایی که میدونی محبتی نسبت
بهت ندارن، به خطات، به تصمیمای غلطت
اعتراف نکن. پشیمونیتو نشونشون نده!

-ا..اروند...
-یاد بگیر که پای تصمیماتت بمونی افرا... تا اینو

نفهمی بزرگ نمیشی!
-داداش... خوش اومدین.
با آمدن صدای آراد، اروند سر برگرداند و من تازه توانستم متوجهی عده ی تقریبا زیادی که روی یک تخت بزرگ نشسته و با صورت های شبیه به علامت تعجب به ما نگاه میکردند، بشوم.
خدایا دقیقا همین یک شب که هوس دیوانگی به سرم زده بود باید با این افراد که به طور حتم جزو خانواده یا دوستان اروند بودند، رو بهرو شوم...؟!
#زنجیروزر

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۵

-ستون... کجا بودی این همه مدت؟ نمیگی رفیقام از دلتنگی دارن پَرپَر میزنن برام؟
-بیمعرفت هیچ معلومه کجایی؟!

-سایت سنگین شده!

اروند با همه دست داد. با لبخند روی شانهی آراد زد و پیشانی خواهرش را عمیق بوسید.
مانند یک جوجهی بی پناه کناری ایستادم تا ببینم پس ِکی دخترانی که با صدا و خندهی بلند در حال احوال پرسی با او هستند، سکوت خواهند کرد!
حوا ِس اروند به آهوی زیبا و رفتارش با دیگران نرمال بود. اما با این حال چشم های آن دخترهای زبان دراز و پراعتماد به نفس هنگام صحبت کردن با او برق میزد و مدام برایش نیش ِکش میدادند.
-بیا اینجا عزیزم... حالت خوبه؟

لبخندی به آراد زدم و با خجالت کنارش رفتم.
-ممنونم... شما خوبید؟
-فداتشم... با من راحت باش تو دیگه
همسرکوچولو ِی عزیزترینمی، دوست ندارم پیشم معذب باشی.
همسر کوچولوی شیرینی که آراد گفت باعث شد که با وجو ِد بغضم، یک لبخند واقعی روی لب هایم بنشیند.
من در تما ِم این مدت حتی یک بار هم باورم نشده

بود که اروند شوهرم است!
این کلمه زیادی برایم غریبه بود...!
نمیخواستم هم باور کنم، چون آن وقت باید علاوه بر ترس و خجالتم به این که چرا ما هیچ رابطهی

خاصی نداریم فکر کنم و به هیچ عنوان فکر کردن به چیزهایی که ممکن بود دنیای رنگی شدهام را تیره و تار کند، علاقهای نداشتم.
-کفشاتو دربیار بیا بالا.
دستانم یخ زده و بارانی که به تازگی در حال نَم نَم چکیدن بود، لَرز تنم را بیشتر میکرد.
بینیام را بالا کشیدم و همین که برای باز کردن بَند کفش ها خم شدم، دسته گرمی دور کمرم حلقه شد و به آرامی روی لبهی تخت نشاندم.
اروند برای باز کردن بَند کفش هایم خم شد و بیتوجه به صدای سوت و اووو گفتن دوستانش با خونسردی بَندها را کشید.

خجالت زده لب گزیدم.
کفش هایم را درآورد و جفت شده کناری گذاشت.
دست هایش را روی پهلویم گذشت و کمکم میکرد

بالا بروم.
در گوشم پچ زد؛
-خانوم خوشگلی مثل شما وقتی اِنقدر لباسش کوتاهه نباید پشت به بقیه خم بشه!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۶

قبل از جواب دادنم، با خوشآمد گفتن آهو که با لبخند و صدای بلندی بود، توجه ها بیشتر از قبل جَلب من شد.
-عزیزم... چقدر خوشحالم که دوباره میبینمت.
-س..سلام ممنونم همچنین.

-بیا بشین پیشم که کلی حرف باهات دارم.ِهی تو این چند روز میخواستم بیام پیشتون اما نمیدونم چرا قسمت نمیشد.
مابین اروند و آهو نشستم و آهو گویی که سال ها

با من در ارتباط بوده، خیلی گرم و صمیمی شروع به صحبت کردن کرد.
-خب... اروند خان معرفی نمیکنی؟
دختر مو قهوه‌ای با چتری های دلبر و چشمانی طوسی که زیباییاش از همان اول توجهم را جلب کرده بود، این سوال را پرسید.
با حظ و خجالت نگاه کوتاهی به دختر انداختم.
اروند گفت:

-خیلی وقت بود که خبری ازت نبود نادیاجان
چشمان دختر درخشید.
-دیگه گفتم حالا که نفس نیست منم نباشم بهتره... یه وقت باعث معذبی جمع نباشم. اما همین که شنیدم ازدواج کردی زیادی مشتاق شدم!
-معذبی؟! مسائل انقدری که فکر میکنی بزرگ نیستن!
اخمی که به صورت دلنشین دختر افتاد را درک نکردم. نگاه عجیب سایرین را هم همینطور...
اروند دستم را جلوتر کشید و با مهر نگاهم کرد.
نگاهش نگاه یک عاشق به معشوقش نبود اما ِمهر

زیادی که در چشمانش بود، دهان دوستانش را باز کرد.
تحقیر از میمیک صورتشان رفته و با تعجب نگاهم میکردند...!
-خانومم افرا
قلبم در سینه لرزید.
سرش را به سمت من چرخاند...
-بزار به ترتیب بگم که یادت بمونه، علی...
نادیا... مریم... رضا... پانتهآ و همسرش آرشام تو شرکت و دانشگاه با هم آشنا شدیم و از اون موقع تا حالا سعی کردیم که دوستیمونو حفظ کنیم.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۷

آراد یک دستمال کاغذی برداشت و آن را روی صورت باران زدهی من کشید.
خجالت زده تنم را عقب کشیدم و او بیاهمیت

دستمال را به پایین چشمانم کشید و گفت:

-داداش چه سع
ِی
ی ؟ من غلط بکنم برای نگه داشتن
این میمونا سعی کنم، اینا خودشون آویزونن.
مردی که علی نام داشت دستش را پش ِت آراد کوبید و گردنش را فشار داد.
-آخ... آخ ولم کن. چیکار میکنی دیوونه؟
-حالا دیگه ما شدیم میمون؟
پسرها روی سر آراد ریختند و صدایشان بالا گرفت.
صدای خنده و شوخیهایشان در فضا میپیچید و من قبلا هرگز همچین چیزهایی را تجربه نکرده بودم.

از نظر تاشچیان صدای خندهات را حتی نباید دیوارهای خانه بشنوند. چه رسد به مردم غریبه!
یک پیشخدمت با یونیفورم مخصوص آمد و من توانستم نف ِس تیزم را بیرون دهم.
سرم را چرخاندم و با دق ِت بیشتری تختی که روی

آن نشسته بودیم را وارسی کردم.
تخت بزرگ پر از بالشتک های کوچک و محکم بود و باعث میشد که بتوانی صاف بشینی و تنت روی فرش های سنتی و خوش رنگ و لعاب وا نرود.
بالای تخت ها هم با شاخ و برگ درختان و گل های بزرگ فانتزی پوشش داده شده بود.

دستم گرم و حواسم پرِت اروند شد.
منو را به دستم داد و سرش را به طرفمَ خم کرده بود.
-چی میخوری فندقم؟
محبتش لب هایم را ورچیده کرد اما حال زمانه لوس شدن نبود.
-نمیدونم.
-خب بهم بگو دلت چی میخواد همونو سفارش بدیم. من بهت پیشنهاد میکنم که...
با صدای خندهی پسرها اروند سر بلند کرد.

-این لحظه رو باید تو تاریخ ثبت کنیم ناموسا...!
-کی بود میگفت من هیچوقت مثِل این شوهرای

حال بهم زن رفتار نمیکنم؟ زنمو اَلکی لوس نمیکنم...؟!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۸

صدای خندهی جمع بالاتر رفت و اروند ابرو بالا انداخت.
وقتی که با اعتماد به نفس خم شد و گونهام را بوسید، ُمردم!
-هنوزم پای حرفم هستم، دخترای پر تجربه که اَلکی خودشونو میزنن به مظلومیت لوس کردن ندارن. اما شما کور شدین؟ نمیبینید نخودچیم چقدر نفسه؟ میشه این خوشمزه رو لوسش نکرد...؟!
ابراز علاقهی از تَه دل و نفس گی
ِر اروند خنده و
حیرت جمع را بیشتر کرد.

نگا ِه زیبایش که به صورت من خیره بود، حج ِم قابله توجهی از اعتماد به نفس نابود شدهام را به من برگرداند.
مهم نبود که در نظر دیگران چه هستم. اهمیتی هم نداشت که در واقعیت یک دختر احمق به نظرم بیایم. اروند مرا دوست داشت و همین برایم بس بود.
برای فرار از موقعیت خجالت آورم به سرعت یکی از غذاها را با انگشت نشان دادم و او دستم را گرفت و روی انگشت اشارهام را بوسید.
آنقدر رفتارهایش درست و بِجا بود که دوستانش هم تا حدودی مرا بین خودشان پذیرفتند و دیگر مانند یک آدم فضایی به صورتم خیره نشدند.

شانسی که آوردم این بود که زنان و مردان امشب، در عجیب ترین
رو ِز زندگیام، در رو ِز مهمانی
حضور نداشتند تا شاهد آن آبروریزی افتضاح باشند.
-عزیزم ما بعضی وقتا قرارای دخترونه میزاریم.

از صبح الاطلوع میزنیم بیرون. میریم آرایشگاه، شهربازی، خرید، استخر تقریبا ماهی یه بار این کارو انجام میدیم. آهو هم باهامون میاد. اگر دوست داری توام از این به بعد بیا.
آهو با لبخند نگاهم کرد و سر تکان داد.
-ِمری راست میگه، حتما بیا خیلی خوش میگذره.

کم کم وارد بحث دخترها شدم و به خاطره های بامزه شان، به سال های شیرینی که در دانشکده گذرانده بودند، گوش دادم و همراهیشان کردم.
دو فرد متفاوت بی
ِن
ِن
دوستا اروند وجود داشت.
یکی ناد
دخت ِر یا نام که نگاه هایش بههیچوجه
دوستانه نبودند و یکی مردی که کنار آراد نشسته بود و به نظر میرسید که تما ِم کنش ها و واکنش های مرا زی
ِر نظر دارد!
#زنجیروزر

#نویسنده: ZK

#پارت۱۹۹

بعد از صرف شامی که بهخاطر رفتارهای محبت آمی
ِز اروند در مقابله دیگران ُکلی خجالت کشیدم، آراد با سفارش دادن قلیان برق عجیبی به چشمانم داد.
همیشه دلم میخواست حسش را امتحان کنم.
این که بیرون آمدن آن دود از میانه لب ها چه حسی دارد را امتحان کنم!
زمانی که پیشخدمت مرد قلیان را آورد، برق نگاهم را دخت ِر نادیا نام شکار کرد.

-مثل اینکه جوجهت هوس دود و دم کرده اروندخان!
همه در سکوت به من خیره شدند و اروند با اخم های َدرهم یک نگاه به قلیان و یک نگاه به نادیا

انداخت.
دستش را دور کمرم انداخت و با همان اخم ها پرسید:
-آره عزیزم...؟ دلت میخواد...؟
با این جدیت و نگاه عصبانی، من غلط میکردم که بخواهم هوِس تجربه های جدید را داشته باشم!
-ن..نه به... به جون خودم اص..اصلا دوست ندارم!

گرم پیشانیام را بوسید و بیشتر در آغوشم گرفت.
-اشتباه متوجه شدی نادیا... افرا خودشم خوب میدونه که این چیزا براش خوب نیست.
نادیا با حرص و کینه نگاهم کرد و من واقعا دلیِل رفتارهایش را نمیفهمیدم.
این که کسی مسخرهام کند و با تحقیر نگاهم کند، عادی بود. همیشه تاشچیان ها به همین شکل نگاهم میکردند اما نگاه این دختر پر از دشمنی بود!
اروند نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد.
-خب بهتره ما کم کم بریم دیر شده.

-آآ چرا؟ خب یه کم دیگه بمونید.

-خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودیم، چرا اِنقدر زود آخه؟!
نادیا همانطور که از داخل پاکت سیگار زیادی لوکسش یک نَخ برمیداشت، با نیشخند جواِب دوستانش را داد؛
-چرا اَلکی اصرار میکنید بچه ها؟ احتمالا افراجان فردا صبح مدرسه داره، شب باید زود بخوابه!
اینبار آراد به سرعت جوابش را داد.

-آره نادیا مدرسه... مدرسه خیلی چیز عجیبیه؟ یه جوری حرف میزنی انگار خودت تا حالا از َدم درشم رد نشدی!
مردی که رضا صدایش میزدند، به سرعت دنبالهی حرف آراد را گرفت.
-اون دختر دماغوی سیبیلویی هم که همیشه با لباسای گشاد خواب میموند هم حتما من بودم... نمیدونی افرا جان مدرسهی ما تو یه خیابون بود، هر روز وقتی من و آرشام میرفتیم سر کلاس میدیدم تازه خانوم باز مدرسهام دیر شد، مثل چی داره تو خیابون میدووه!

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۰

صدای خنده های ریز بلند شد و من نمیتوانستم نادیا را آنطور که آن مرد گفته بود، تصور کنم.
نادیا با عصبانیت لب هایش را روی هم فشرد و اروند بیتوجه به صحبتشان کفش هایم را مقابله پایم گذاشت.
آهو؛

-ما هم میایم داداش فردا صبح کلی کار داریم.
-باشه عزیزم
با همه خداحافظی کردیم و چهار نفری به سمت ماشین ها رفتیم. من و آهو جلوتر و اروند و آراد هم پشتمان حرکت میکردند.
صدای زمزمه های زی لب
ِر یشان حواسم را جمع

کرد.
-چرا نه؟ من دوسش دارم.
-چون دست رو آدم اشتباهی گذاشتی. من دو سه بار بیشتر ندیدمش اما اون هنوز یه دختر بچهس... تو حواسشو پرت میکنی. خودت سنت کمه رفتی با یکی هم دوست شدی که تو س ِن بلوغ، آینده

جفتتونو نابود میکنی... هم اونو از درس و کنکورش میندازی هم خودت تو کارت ُکند میشی. تو الآن وقته پیشرفتته.
-داداش هستی همس ِن افرا، تازه تو ِسنت بیشتره بعد برا شما اوکیه فقط دوستی ما جلوی پیشرفتو میگیره؟!
-قضیه ما با شما زمین تا آسمون فرق داره، افرا الآن
ِن
ز منه!
-فقط چون سنمون کمه حق نداریم؟!
-چون خانوادش راضی نیستن، حق نداری.
-اما...

-نظرم عوض نمیشه آراد به دوستیت با اون دختر ادامه نمیدی.
باید برای هستی عزیزم ناراحت میشدم یا خودم...؟
هر روز که میگذشت با وجود حِس خوشبختی که داشتم، از اینکه بتوانم در آینده رابطهی صمیمیتری با اروند داشته باشم ناامیدتر میشدم! نزدیک ماشین ها که شدیم، آهو خم شد و صورتم را نَرم بوسید.
-مراقب خودت باش عزیزم
--مرسی شما هم همینطور

-هماهنگ میشم میام پیشتون شمارمو بزن داشته باشی.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK
#پارت۲۰۱

بالاخره بعد از یک شب طولانی معذب بودن و روی میخ نشستن، با یادآوری تلفِن جدیدم لبخند

زدم و ذوق زده دستم را داخ ِل جی ِب لباسم بُردم.
نبود... با استرس زی ِپ کیفم را باز کردم.

همان لحظه آراد ناراحت و دمغ از کنارم گذشت و
با گفتن؛
-خداحافظ عزیزم.
پشت رول نشست.
دل نگران از نبو ِد موبایلم بیشترم سرم را داخل
کیف فرو کردم و آراد کلافه آهو را صدا زد؛
-زود باش آبجی
-صبر کن یه لحظه الآن میام. چی شده؟
-نمیدونم گوشیم نیست.

چیزی نمانده بود که اشکم بِچکد.
آراد دستش را روی بوق گذاشت و صدا
ِی
بوق
کشدارش در پارکین ِگ تاریک رستوران پیچید.
اروند؛
-چی شده افرا؟
-گوشیم نیست!

-با خودت اورده بودیش؟
-آره
-اشکال نداره حتما تو جا گذاشتیش، الآن میرم میارم.

صدای بوق ِکشداری که برای بار سوم در پارکینگ پیچید، شیشهی ماشی ِن کناری پایین آمد و یک مر ِد با اخم های بهم پیوسته رو به آراد توپید:
-چه خبرته مرتیکه؟ هی بوق بوق... مگه پارکین ِگ خونه باباته؟!
-آره ماله بابامه، به تو چه ربطی داره؟ ُمفَتِشی مگه...؟
-آره دیگه ُمد شده. ماشین میدن دست بچه های سوسولشون که حتی عرضه ندارن دماغشونو بالا ِکشن
ِب
. اونا هم مث ِل بی سروصاحابا میان میفتن تو جامعه و برا خودشون میتازونن.

-مردک تو با کی داری اینطوری حرف میزنی...؟!

آراد از ماشین پیاده شد و به سمت مرد یورش برد.
درگیری لفظیشان تبدیل به یک درگیری فیزیکی نشد، چرا که اروند مابین آراد و مرِد غریبه ایستاد و هردویشان را کنترل کرد.
اما
ِن
ها
د هیچکدامشان بسته نمیشد!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۲

-فکر کردی کی هستی که اینطور با من حرف میزنی؟!
-میخواستی درست رفتار کنی، برای چی دستتو از رو بوق برنمیداری...؟!
-مرتیکه ...
به نظر میرسید که آراد قصد دارد تماِم عصبانیت

ِو
دق و دلیاش را روی مرِد زبان دراز پیاده کند.

اروند به هر دو نگاه میکرد و هر از گاهی یک
تَشر به مرد میزد و دست
درا ِز آراد را کوتاه
میکرد.
آهو با اخم داخل ماشین نشست و هیچ دخالتی
نکرد.
-افرا بشین تو ماشین... واینستا اونجا!
میترسیدم این جریان باعث فراموشی گوشیام
شود و تلفن دلبرم گم و گور شود.
تا اروند سر برگرداند، عقب عقب رفتم و بدو بدو
داخل رستوران شدم.
نزدیکه تخت با شنیدن اسمم توسط نادیا مکث کردم
و تنم را پش ِت درختچه های کوچک پنهان کردم.

-باورم نمیشه... واقعا نمیتونم باور کنم. دختره
حتی نمیتونست دماغشو بالا بِکشه! این کیه که
اومده جای
خواه ِر من...؟!

-تو چیکار داری نادیا؟ هم نفس هم اروند قبول کردن که رابطهی بینشون تموم شده. قبول کردن دیگه هیچ حسی بینشون نیست. هر کدوم رفتن
ِپ
ی
خودشون، تو این وسط چرا بیخیال نمیشی؟ مگه باید از تو اجازه میگرفت؟!
-یعنی چی که مگه باید از تو اجازه میگرفت؟
نفسو ول کرد به
خاط ِر این؟ خواهر من اون سر
دنیا نشسته و ِهی خودشو بهخاطر خراب شدن رابطهش با اروند مقصر میدونه، بعد اونوقت این آقا دست گذاشته رو همچین دختری...؟!
-اَلکی شلوغش نکن، به ما چه رابطهی بقیه؟!

-بدم میاد از این همه حزب باد بودنتون. چی شده پانتهآ خانوم؟ یه زمانی نفس نفس از دهنت نمیافتاد، حالا الآن چرا سریع ُدم تکون میدی؟!
-
اولاحر ِف دهنتو بفهم، دوما تاوان خطای خواهر تو رو از یکی دیگه باید بگیریم؟ خواهرت خودش

عرضهی جنگیدن نداشت. زورت به یه بچه رسیده...؟!
-آهـان... زدی تو خال آفرین... همین بچهی هفت خطی که میگی، نشسته زیر پاِی یه مردُگنده! اروند ازِکی تا حالا اینجوری به یه دختر محبت میکنه؟ ازِکی اینجوری برا یه نفر غش و ضعف میکنه؟!
مریم ادامه داد...

-بچه ها به نظِر منم حق با نادیا... امشب خیلی خواستم با دختره ارتباط بگیرم اما واقعا نچسب و احمق بود. اروند یه مرِد همه چی تمومه... حیفه که با همچین دختری بمونه.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۳

از این همه دورویی و حال بهم زنی اشکم درآمد.

واقعیت با
تما ِم وجود به صورتم سیلی زد!
راه آمده را با دو برگشتم. زیر بارانی که کم کم
شدت میگرفت، بلند بلند گریه کردم.
از می
ِن
ا چشمان اشکیام متوجه اروند شدم که با
اخم های درهم به سمتم میآید. حتی دلم دیدن او را
هم نمیخواست!
قدم کج کردم و با دو به طر ِف خیابان رفتم...
-افـرا؟ داری کـجا مـیری؟ وایـسا بـبـیـنـم افـرا...
خیابان دوطرفه و بزرگ بود.
ماشین ها با سرعت از هم دیگر سبقت میگرفتند.

-افرا صبر کن. صبر کن عزیزم یه وقت نری
جلو... خیلی خطرناکه!
بیخی
ِال
پل عابر و بیتوجه به صدا زدن های اروند
از خیابان رد شدم.
-مگه با تـو نـیستم؟ افــرا...؟!

آن روی بزدلم پشت تَلی از اشک و ناراحتی پنهان شده بود. هیچ ترسی نداشتم. تنها چیزی که میخواستم کمی تنهایی بود!
قطره های اشک و قطره های باران تماِم صورتم را پوشاند.

از روی جدول پریدم و همین که خواستم آن طرف خیابان را هم به پایان برسانم، یک ماشین با بوقی بلند و معترض به سرعت از کنارم رد شد.
لاستیک هایش میلیمتری با کفش هایم فاصله داشتند.
کارم احمقانه و مسخره بود اما گویی یک نفر دیگر در حال کنترل کردن اندام هایم است!
با برداشتن قدِم اول دستم به شدت از پشت کشیده شد و پاهایم قفل شده کنار جدول ماند.
با چرخیدنم یک کشیدهی محکم روی صورتم نشست و سپس هر دو دسِت اروند محکم دور تنم حلقه شد.

پشت َسرهم روی موهایم را بوسید و محکم تنم را به خود فشرد.

-این چه کاری بود کردی هـان؟ نگفتم هر چی شد بیا پی ِش خودم؟ تو چشمام نگاه میکنی و میری سمته خیابون؟ اینجوری قول دادی تو به من؟ اینطوری گفتی روت حساب کنم...؟!
ترس از دست دادن، بزرگ ترین ناراحتیام بود. این که نکند یک روز از خواب بیدار شود و مانن ِد همه به این نتیجه برسد که من برایش مناسب نیستم! به اندازهی کافی خوب نیستم!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۴

هر دو دسته یخ زدهام را دور کمرش حلقه کردم و صورت اشکیام را به سینهاش چسباندم.
-و..ولم نکن. هر... هر چی بگی گوش می..میدم. تو رو خ..خدا ولم نکن!
-چرا باید ولت کنم؟ ِجنی شدی بچه؟!

-میدونم که ا..احمقم که مایه آبروریزیتم، اما لطفا ت..ترکم نکن. من جز تو هیچکس و ندارم!
-افـرا...؟
-بغلم کن!
-نخودچی...
بیشتر در آغوشش فرو رفتم. دندان هایم بهخاطر سرمای ناگهانی صدادار به هم میخوردند. اما حاضر نبودم حتی یک قدم بردارم.
احساِس بَِد بی پناهی، احساِس تنهایی، توانایی از بین بردن قوی ترین انسان ها را هم داشت.

اروند نفس کلافهاش را بیرون داد و مانند همیشه درکم کرد. محکمتر در آغوشش فشردم و اجازه داد که آرام شوم.
عطر تنش را به مشام کشیدم و سعی کردم به دختِر نفس نام فکر نکنم.
اروند از دستم عصبانی و ناراحت بود. اما در آن شب سرد چند دقیقه طولانی کنار جدول و وسط خیابان ایستاد و از روی شال موهایم را نوازش کرد.
-بهتر شدی؟

-آره
دستم را گرفت و با احتیاط از خیابان َرد شد...

سکوت کرده و فَک چفت شدهاش نشان دهنده این بود که زیادی عصبانیست.
-بشین.
-چشم
سلول های خاکستری مغزم دوباره شروع به فعالیت کردند. از ِکی تا حالا اِنقدر با دل و جرات شده بودم؟!
دستش را روی فرمان کوبید.
-ار..اروند...

انگشت اشارهاش را مقابله لب هایش گرفت.
-فعلا چیزی نگو افرا... میریم خونه حرف میزنیم. الآن نمیخوام چیزی بشنوم!
آخه...
-گـفتم سکوت کن. ساکت باش تا مغز ِله شدم به
خاط ِر کار مزخرف چند دقیقه پیشت دوباره بتونه کار کنه. شاید اینجوری تونستم بفهمم که چرا مثل

دیوونه ها خودتو انداختی تو خیابون!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۵

هقهق کردم و زیر لب ببخشید را تلفظ کردم. اما اینبار نه تنها دلش برایم نسوخت، بلکه صدایش بالاتر هم رفت.
-چه ببخشیدی هان؟ چه ببخشیدی؟ داشتی خودتو به ُکشتن میدادی بعد اومدی به من میگی ببخشید...؟!
-ن..نه ب..بخدا نمی..نمیخواستم کاری کنم فقط...

-منم نگفتم میخواستی کاری کنی، دارم میگم بعضی وقتا... بعضی اشتباها... با ببخشید و نمیخواستم اینجوری بشه حل نمیشه!
گوشهی ناخنم را َکندم و چشمان اشکیام را به کفش های ِگلی شده دوختم.

با سرعت میراند و صدای اگزوز ماشین بلند شده بود. خیلی زود به خانه رسیدیم.
با ترس به صندلی چسبیدم و پیاده نشدم.
اروند درب را محکم بَست و با قدم های بلندی به طرف صندلی شاگرد آمد.

تنها نگاه باریک شدهاش برای آنکه با سریع ترین ِل
حا ممکن پیاده شوم و بدو بدو به خانه بروم، کافی بود.
پله ها را بالا رفتم و درب اتاق را هم بستم.
-افـرا بیا پاییـن!
-...
-افـرا
-او..اومدم... اومدم.
خدایا خودت کمکم کن.

-کـجـایـی پس؟
-د..دارم میام.
پایین پله ها اخمالود و دست به کمر منتظ ِر من ایستاده بود.

-بیا بشین ببینم.
-چشم.
روی مبله مقابلش نشستم.
-برای چی وقتی بهت گفتم برو بشین تو ماشین نرفتی؟

-گو..گوشیم جا مونده بود، رفتم اونو بیارم.
-جا مونده بود که جا مونده بود، بعدا از بچه ها میگرفتیم. این دلیل نمیشه که بدوِن خبر دادن به من برای خودت پاشی بری اینور اونور!
لب ورچیدم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۶

-رفتی تو رستوران چی شد؟ کسی چیزی بهت گفت؟
-...

-من زنگ زدم به علی اما گفت تو اصلا نرفتی پیششون... نکنه کسی اذیتت کرده؟ هان؟ مزاحمت شدن؟!
-...
-با تو دارم حرف میزنم افرا!

-نه... نه هیچکس مزاحمم نشد.
-پس چی؟ چر...
-هنوزم نفسو دوست داری؟!
برق نگاهش خاموش شد.
-کی؟!
-ن..نفس و میگم، همون دختری که قبلا باهاش ب..بودی!
منتظ ِر هر نوع عکسالعملی بودم جز آن چیزی که اروند نشانم داد. نه فریاد زد و نه عصبانی شد. خنثی نگاهم کرد و هیچ توضیحی نداد!

عذاب میکشیدیم از ندانست ِن ِس َمت و جایگاه آن دختری که اسمش زیادی در زندگی مرد حامیام پررنگ بود!
عذاب میکشیدم اما اروند در کما ِل ناباوری چیزی

نگفت.
-گوشیت دست بچه هاست فردا میارنش. اما گوش کن ببین چی میگم خانوم کوچولو هر چی که باشه، هر چقدرم که ناراحت و عصبانی باشی، حق نداری خودتو تو خطر بندازی. من َسر سلامتت گذشت ندارم. اگر ببینم مراقب خودت نیستی یه جوری دیگه باهات رفتار میکنم. دارم بهت میگم که بعدا نگی نگفتی!
-اروند...

-الآنم پاشو برو یه دوش بگیر لباسات خی ِس سرما میخوری.
-نمیخوای چیزی بگی؟
-نه...!
ایستادم و کلافه و با حرص پا رو زمین کوبیدم.
-تورو خدا اروند... اذیتم نکن.
-برو تو اتاقت عزیزم، یالا دخت ِر خوب
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۷

نه... قرار نبود هیچ زمانی مرا جدی بگیرد!
با گریه سر تکان دادم و بدو بدو به اتاق رفتم.
برعکس زمان رفتنم اصلا خوشحال نبودم.
حرصی لباس هایم را گوشهای انداخته و زیر دوش ایستادم.

به تارهای بلند و مشکی رنگم چنگ انداختم.
تلخی های این زندگی هیچ زمان به پر تجربه شدن من، به بزرگ شدنم، کمکی نکرده بود. چه آن موقع که در خانه بودم و مدام تحقیر میشدم و چه حالا که پیش اروند بودم!
زمانی که در خانه تاشچیان ها بودم، همه مرا یک دختر احمق دست و پا چلفت
ِی
دردسر ساز میدیدند
و امروز هم نه خودم خود را در َحد اروند میدیدم و نه او مرا مانند یک زن در زندگیاش میدید!
مقابل آینه موهایم را شانه زدم...

یعنی دنیا از نظر آن دخترانی که همه قبولشان دارند، آن زیبارویانی که به دست آوردنشان دشوار است، چه رنگی دارد...؟!

با گریه پتو را از روی تخت کشیدم و تنم را زیرش پنهان کردم. مثل تمام سال های کودکی و نوجوانیام صورتم را محکم به بالشت چسباندم و اشک ریختم.
تا زمانی که چشم هایم سنگین شود، اشک ریختم و به خود پیچیدم...
_____♡_
اروند:

سیگارش را در جاسیگاری پر از قُهوه خالی کرد و به شب َگندی که گذرانده بودند، لعنت فرستاد.
لپ تاپش را باز و سری به پوشهی قدیمی زد.
پوشهای که هر از چند گاهی و زمانی که خاطرات به ذهنش هجوم میآوردند، نگاهی به آن میانداخت.
عکس ها را یکی یکی رد کرد و دستش را مقابله لب هایش گرفت. لبخن ِد بزر ِگ دختر درون عکس

مثل نمکی بود که روی زخمش پاشیده میشد!
نفس تیزش را بیرون داد و لپ تاپ را محکم بست. بهتر بود که به جای این فکرهای حال بهم زن سری به نخودچی کوچک میزد.

امشب برای اولین بار کمی با او تند شده بود.
گرچه لازم بود، اما نمیخواست معصومیت تمامش با گریه بخوابد!
حدس میزد زمانی که به رستوران رفته چیزهای خوبی نشنیده اما دلیل نمیشد که خودش را به خطر بِندازد.
یک لیوان شیر برایش گرم کرد و سراغش رفت...
برای اولین بار با در بستهی اتاق افرا مواجه شد!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۸

چند ضربه به در زد...

-افرا میتونم بیام تو؟
-...
-افرا جان...؟ عزیزم؟

-...
با نگرانی در را باز کرد. چراغ اتاق خاموش و افرا مانند یک موش کوچک در خود جمع شده بود.
-افر...
با دیدن پیشانی افرا که پر از قطره های عرق شده و لب های نیمه باز و خشک شدهاش، به خود آمد. لیوان را روی عسلی کنار تخت گذاشت و به سرعت دستانش را دور
کم ِر باریک دخترک حلقه
کرد...
افرا با چشمان بسته ناله کرد و دلش ریش شد.
-جان؟ چیه عروسکم؟

سرش را روی شانه گذاشت و از اتاق بیرون زد.
-ار..اروند...
-جونم؟

دخت ِر جوان را روی تخت گذاشت و کیف پزشکیاش را از کمد بیرون کشید.
اول از همه درجه تبش را چک کرد... زیادی بالا بود!
یک قرص را از خشابش خارج و سر افرا را از روی تخت بلند کرد.

-باز کن چشماتو... ببینمت... نگام کن یه لحظه...
همین که افرا از میانه
ِن
چشما نیمه باز و خمار
نگاهش کرد، از فرصت استفاده کرده و قرص را با مقدار زیادی آب به او خوراند.
-ن..نه نمیخو..خوام...!
-هیسس...آروم باش.
یک پتوی نازک روی تنش انداخت و با حولهی مرطوب کنارش نشست.
چشمان دخترک بسته و موهای رهایش به گوش و گردنش چسبیده بود. گونهاش را نوازش کرد و حوله را روی پیشانیاش گذاشت.

تا زمانی که تبش پایین بیاید کنارش نشست و نگاهش کرد.
افرا یک دختر فوقالعاده بود. متوجه شده بود که چقدر یک رنگ است و باطن فرشته مانندش باعث شده بود که به سرعت در ِدلش جای باز کند!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۰۹

افرا مسئولیت زیادی شیرینی بود، اما نمیتوانست سر از پازل های این زندگی دربیارود!
چرا باید این دختر در زندگیاش بیاید؟ او که به انسان های ناتو، به خیانت کارها عادت کرده بود.
به نون به
ِخ
نِر روزها خو گرفته بود...
دیگر مانند قبل ناراحت نمیشد... عذاب نمیکشید... خودخوری نمیکرد. پس چرا دقیقا از

روزی که خواست خودش را از اسار ِت انسان ها آزاد و دیگر روی هیچکس حسابی باز نکند، افرا از ناکجا آباد وسط زندگیاش جا خوش کرد...؟! با طلوع آفتاب ناله های زیر لبی افرا تمام و خوابش عمیق شد. تبش تا َحد زیادی پایین آمده و خیالش را راحت کرده بود.

پیشانیاش را بوسید چ را روی تنش مرتب کرد. از پله ها که پایین رفت، تلفنش زنگ خورد و اسم علی روی صفحه نمایش داده شد.
-الو...
-سلام پهلوون چطوری؟
-قربونت... تو چطوری چه خبر؟
-هیچی زنگ زدم بگم گوشی افرا رو با پُست فرستادم بیارن برات، خونهای دیگه؟
-آره مرسی بفرست بیاد.

-اروند
مواد سوپ را روی کانتر چید و موبایل را بینه گردن و گوشش گذاشت.
-الو؟ هستی؟

-آره بگو... گوشم باها ِت
-اروند میدونم گفتن این پشت تلفن درست نیست اما نمیخوام یه وقت دیر بشه.
-چیزی شده؟
-علی یک راست رفت سر اص ِل مطلب...

-اروند... مبادا عاشق افرا بشی!
حس کرده گوش هایش درست نشنیده است!
-چی داری میگی؟!
-دارم میگم روا ِن اون دخترم فوقالعاده آسیب دیدس و آخرین چیزی که بهش نیاز داره اینه که یه مردی مثل تو عاشقش بشه!
سینی را صدادار روی میز رها کرد و به علی توپید؛
-تو چی داری میگی من...

-صبر کن سریع جبهه نگیر. من اگر چیزی میگم چون تو رو میشناسم. اون دخت ِر و اندازه تو نمیشناسم اما مطمئنم که پر از تضاد شخصیتیه و وقتی یه دختر تو همچین موقعیتیه، نباید با کسی که قبلا دوست داشتن تجربه کرده و ضربه خورده

باشه...! تو بهش آسیب میزنی!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۰

نفهمید چرا اما حس میکرد باید توضیح دهد.
-اونجوری نیست که فکر میکنی فقط...
-اگر عاشقش بشی نمیتونی بزاری بِره و اونوقت اون پرنده کوچولو هیچوقت پرواز کردنو یاد نمیگیره!
پیشانیاش تیر کشید...
-من عاشقش نیستم و نمیشم اون خیلی از من کوچیک تر....
-پس اجازه میدی که بِره؟!

فورا پاسخ داد.
-اصـلا...!
-...

-یعنی فعلا نه... تا وقتی که خیالم ازش راحت نشه، هیچ جا نمیره.
-اروند تو میتونی از دور هم مراقبش باشی چون...
-گـفـتـم نــه!

خدا علی را لعنت نکند. انتظار داشت برای این که یک وقت عاشق نشود، عروسک کوچکش را میان گرگ ها رها کند...؟ این مرد عقلش را از دست داده بود...؟!
-تو عقل نداری؟ رو چه حسابی این حرفو میزنی مرتیکه ....؟ تو...
-خیلیخب... جوش نیار. فعلا نمیخواد اما قول بده که هر وقت راه و چاهو یاد گرفت، آزادش کنی.
به من نه به خودت قول بده!
بدون چاره و گیر کرده در مخمصهی علی زمانی که به آرامی عبارت قول میم را زمزمه کرد، تماِم قلبش سوخت!

-خوبه حالا دیگه با خیال راحت میتونم به کارم برسم.

با چند جمله دنیایش را تیره کرده و حال میخواست به کارش هم بِ ِر َسد!
-فعلا داداش
-فعلا
همزمان با قطع کردن تلفن آیفون زنگ خورد.
از پشت تصویر کوچک صفحه نمایش، پستچی را دید.
محکم سر تکان داد و از خانه بیرون زد.

⭐ 🌿 ⭐ 🌿
چقدر احساسات اروند ملموس و خاص بودن😔
نظرات👇💖
https://t.me/bemanbegubot?start=9af0d5f17e4b
#پارت۲۱۱

علی دیوانه شده بود. او فقط نخودچی کوچک را دوست داشت و پای هیچ عشقی در میان نبود.

هر وقت هم که افرا خواست از زندگیاش برود

اجازه میداد، با شرط و شروط های زیادی اما در نهایت اجازه میداد. قرار نبود که مانند تاشچیان ها اجبارش را روی جسم و روح کوچک او پیاده کند.
_____♡_
قابلمهی سوپ را روی گاز گذاشت و سینی صبحانهی افرا را به همراه قرص ها و آبمیوهاش روی کانتر گذاشت.
همین که خواست سراغش برود، سرو َکلهی دخترک چرکولکش، با لباس های چروک...

صورت نَشسته و بینی آویزان در چارچوب آشپزخانه پیدا شد.
دلش برای حالت معصوم و کثیفش ضعف رفت.
-بیدار شدی عسل؟
-اروند
-اوه اوه صدارو... بیا یه چیزی بخور گلوت بازشه.
-خیلی درد دارم. گلوم انگار چ..چاقو خورده.
واقعا این دختر زیادی و لوس و حساس، چگونه در میانه تاشچیان ها َدوام آورده بود...؟!

تا تو باشی دیگه تو بارون هوس بدو بدو کردن به سرت نزنه... تا تو باشی با موهای خیس نری تو تخت خوابت.
غرغر زیرلبی افرا را نادیده گرفت و به میز اشاره کرد.
-بشین یه چیزی بخور ضعف نکنی، امروزم نمیخواد مدرسه بری.
_____♡_
افرا:

با به یادآوردن اتفاقات شب گذشته دست و دلم لرزید.
دلم میخواست با اروند قهر کنم اما هر چه میگشتم دلی ِل پیدا نمیکردم. خودم مانند بچه ها ِل
دنبا گوشی رفته بودم. خودم فال گوش ایستادم و باز خودم دیوانه وار در خیابان دویده بودم!
در مورد سیلی هم نمیدانم حق داشت یا نداشت.
اما خشونت برای من زیادی عجیب و غریب نبود!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۲

-اول این آبجوش و بخور گلوت نَرمشه.
-چشم
این که اروند نخواسته بود راجع به گذشتهاش، راجع به دخت ِر نفس نام توضیحی بدهد، ناراحتم کرده بود.

اما این زندگی خصوصیاش بود. اگر زیاد اصرار میکردم، در نهایت با شنیدن جملهی به تو ربطی نداره قلبم بیشتر میشکست!
با صدازدن ناگهانیاش شانهام بالا پرید.
-افرا...؟
-جانم؟
-جونت بیبلا، چرا نمیخوری؟
-دارم میخورم.
عدو سبب خیر شود یعنی همین...

مریض شدنم باعث شده بود که او دیگر از دستم عصبانی نباشد و گلودرد حالا شیرین بود.
کنارم نشست و موهای ریخته شده روی صورتم را کنار زد. برایم لقمه گرفت و دستم داد.
جسمم پیش اروند و ذهنم به یکی از روزهایی که در عمار ِت تاشچیان ها بودم، پرواز کرد.
یک
ِح
صب سر ِد زمستانی خبر رسید که دوستان انوشیروان خان برای شام مهمانمان خواهند بود.
با گلویی که از درد تکه تکه شده بود پایین رفتم. تا سلام کردم همه بابته صدای مسخرهام زی ِرخنده زدند و عمه گلاره به سرعت یک جارو به دستم داد.

همین که گفت ایوان را جارو کن و با دستمال و آب سنگ هایش را برق بنداز، آه از نهادم بلند شد.
مامان برای جارو کردن اتاق ها رفت و تاکید کرد که هر چه بزرگترم میگوید را گوش دهم.
هر چه به زن عمو پروانه و عمه گلاره از حا ِل خرابم گفتم، در َکتشان نرفت که نرفت.

با بیچارگی تَ ِن کوفتهام را مجبور به فعالیت کردم.
تمام روز اوامرشان را انجام دادم اما نزدیک آمدن مهمانا که شد، چشمانم سیاهی رفت و افتادم.
زمانی که بهوش آمدم، صدای انوشیروان خان میآمد که میگفت:

-این جزء حروم کردن پولای من هیچ فایدهای نداره. فقط بَلده مفت بخوره، مفت بچرخه و اَلکی پول حروم کنه.
اشارهاش به دکتری بود که برایم آورده بودند!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۳

عمه آناهیتا سراغم آمد و گفت تا مدتی مقابله انوشیروان خان پیدایم نشود چون بدجوری از دستم ِ شکار است.
سه روز تمام در اتاق ماندم و لرزیدم.

زمانی که حالم تقریبا خوب شد، طبِق دستوِر مامان
اولین کاری که کردم این بود که به اتاِق
انوشیروان خان رفتم و بابته لوس بازیام
عذرخواهی کردم!
-افرا... افرا
با صدا زدن اروند از میانه َگنداب خاطرات بیرون
کشیده شدم.
-بله؟

قاشق را به لب هایم فشار داد.
-بخور ببینم خوشگل
تلفنش زنگ خورد و نگاهش چرخید.
قاشق را دستم داد و تهدیدوار گفت:
-همشو میخوری افرا خانوم.
اشک درون چشمانم را کنترل کردم و لک
ِپ
زدم.
قاشق را داخل دهان گذاشتم.
انسان ها چگونه اِنقدر متفاوت میشدند؟ چطور
یکی اِنقدر پر محبت میشد و یکی دیگر
میخواست با کوچک کردن دیگران خودش را بالا

َشد
ِک
ِب
...؟!

و اما سوال عجیبتر این بود که
چطور میشد از مردی مانند اروند گذشت؟!
آن دختر نفس، چه کار کرده بود که میگفتند
به
خاط ِر خطای خودش رابطهاش با اروند به پایان
رسیده است؟!
حال روزهایش بدون محبت همچین َمردی چطور
میگذشت؟
چی ِز خاصی میانه ما نبود و او دقیقا مصداق بار ِز
پروانهای بود که به دو ِر گلش میچرخد و مسلما
رفتار خیلی زیباتری با زنی که به طور جدی در
زندگیاش بوده داشته و...
-چی؟ ِکی؟

صدای بلند اروند رشتهی افکارم را بُرید.
-فعلا که نمیشه، افرا حالش خوب نیست.

سینی را عقب ِکشیدم و ایستادم.
-باشه بهش میگم.
-...
-آقای تاشچیان، شما نمیتونی برای َز ِن َمن تصمیم گیری کنی!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۴

با استرس به سالن رفتم. حتی اسم تاشچیان ها برای لَرزیدن چارستون تنم کافی بود.
-خبر میدم.
-...

جلو
ِی
اروند ایستادم و با استرس این پا و آن پا کردم.

پچ زدم؛
-چی شده؟ کیه؟ بابامه؟ بابابزرگمه؟
انگشتش را خیلی نَرم روی لب هایم کشید و دهانم را بست.
-خیلیخب... گفتم خبر میدم.
تا تلفن را قطع کرد، بالا پریدم.
-کی بود؟ چی میگفت؟

دستانش را دو طرفه شانه هایم گذاشت و ثابت نِگهم داشت.
خیره در چشمانم با جدی ِت تمام گفت:
-بهت میگم اما باید آروم باشی و خودتو کنترل کنی.
-چی شده.
-مثل این که حال خواهرت زیاد خوب نیست...
بردنش دکتر
با تاخیر پلک زدم.

-خب... خب چیز جدیی نیست مگه نه؟
من..منظورم ای ِن که صحرا از وقتی ح..حامله شده همش

دکت ِر
-آره به
نظ ِر منم چی ِز خاصی نیست، لازم نیست
نگران باشی.
-حالا الآن کجاست؟ بریم پیشش؟
-هنوز حالت خوب نشده.
با ناراحتی روی پا بلند شدم.
-بخدا خوبم
-افرا

-مواظب خودم هستم، لبا ِس گرمم میپوشم.
کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند.
-باشه اما اگر دیدیم شرایط خودت یا اونجا مناسب
نیست برمیگردیم.
-چشم
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۵

چشم گفتم و مانن ِد تیر از چله رها شده دویدم.
حسی به من میگفت که این بد شدن حا ِل صحرا مانند همیشه نباشد!
اگر مثل همیشه بود با اروند تماس نمیگرفتند!
لباس پوشیدم و خیلی زود راه افتادیم.
در ماشین حسابی داد اروند را بابت جوی
ِن
د ناخن
ها و گاز گرفتن لب هایم درآوردم. اما دس ِت خودم نبود.

صحرا نیمهی دوم من بود! نیمه هایی از هم جدا بودند.
تاشچیان ها بر این باور بودند که دختران جوان وقتی
کنا ِر هم جمع میشوند، ممکن است به فساد بیافتند.
به همین دلیل هرگز مانند دو خواهر در تمام لحظات کنار هم نبودیم.
ما یاد گرفته بودیم که دورادور هم دیگر را

بِپرستیم و با وجوِد رابطهی کمرنگمان، قلبانی بهم پیوسته داشتیم.
وقتی اروند به جای مطب یک پزشک مقابله بیمارستان توقف کرد، دریافتم که حدس هایم درست بوده و قضیه جدیتر از یک حال بدی ساده است.

با غم سر چرخاندم و اروند حرصی از نگاهی که میدانستم پر از معصومیت شده، سرم را به سینهاش چسباند.
بیشتر در آغوشش فرو رفتم و او از خود بی خود شده لالهی گوشم را بوسید و لب زد:
-من پیشتم قربونت
-اروند اگر...
تقه هایی به پنجرهی ماشین خورد...
تَنم را عقب کشیدم.

عمه گلاره و عمو صالح با غذب نگاهمان میکردند!
اروند با خونسردی بوسهای به شقیقهام زد و پیاده شدیم.

-به به اروند خان... کم پیداشدی پهلوون!
-بلا دور باشه
-سلام
عمو صالح سری برایم تکان داد و مشغول صحبت با اروند شد.

عمو گلاره کنارم آمده و دستم را محکم نیشگون گرفت.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۶

جوا ِب
ِخ
آ ضعیفم را زیرلب و با غیض داد.

-زهرمار... تو خجالت نمیکشی؟ یه وقت خدایی نکرده یه خبر از خانوادت نگیریا، حتما باید یکی بره بیمارستان که پاشی بیای!

-عمه، صحرا خوبه؟
-باتوام... چرا خبری ازت نیست؟
-عمه... صحرا
-بریم افرا
اروند مانند یک فرشتهی نجات دستش را پشِ ت کمرم گذاشت و داخل بیمارستان رفتیم.

مانند مرغ َسر َکنده دنباله عمو صالح رفتم.
در یک سالن کوچک تاشچیان ها جمع شده و تا مرا دیدند، صورتشان چین خورد.
برعکس با احترام و مهربانی با اروند سلام و احوال پرسی کردند.
مامان و بابا هم در سکوت روی نیمکت های سرد نشسته بودند.
دیدنشان دلتنگیم کرد.
کنارشان رفتم.
-سلام

ابروی مامان بالا رفت و بابا نیم نگاهی هم خرجم نکرد.
-چه عجب افرا خانوم... از اینطرفا!

-مامان
-خیلی وقیح شدی. اصلا شبیه دختری که من تربیتش کردم نیستی.
عمه گلاره هم به جمعمان پیوست و بابا فراری از نگاه اشکیام بلند شد و رفت.
-یعنیا برو کلاتو بِنداز بالاتر. همون دختری که میگفتی برای ازدواجش زو ِد همچین رفته بود تو ِبغل
پسره که نگم برات! والا من بع ِد دوتا بچه روم

نمیشه اینجوری بچسبم به شوهرم و...دکتر اومد، دکتر اومد.
عمه گلاره و مامان به طرف دکتر دویدند.
-چی شد خانوم دکتر؟
-دخترم حالش خوبه؟ حالش خوبه دیگه مگه نه؟
-خداروشکر خوبن اما متاسفانه بچه رو از دست دادیم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۷

تنم ضعف رفت و دلم ریش شد.
ِق
فند کوچک را از دست داده بودیم!
دستی از پشت دور کمرم حلقه شد و هرم نفس های گرمی در گوشم پچ زد؛
-آروم باش... آروم عزیزم.

صدای گریهی بلند مامان شدت اشک هایم را بیشتر کرد.
عمه گلاره محکم به صورتش سیلی میزد و ناله و فغان سر میداد.
-آی دخترم... دختِر سیاه بخت من.
صحرای عزیزم... چرا زندگی تا اینَحد به او سخت میگرفت؟ آن کودک توانسته بود برق امیِد به چشمانش دهد و این انصاف بود که تنها امیدش را هم از دست دهد.
اصلا چه اتفاقی افتاده بود؟ِکی در بیمارستان بستری شده بود؟ از اینکه تا اینَحد از یکدانه

خواهرم بیخبر بودم، از خود متنفر شدم.

من در آسایش بودم و معلوم نبود که صحرا با چه چیزهایی دست و پنجه نرم کرده است!
لعنت به من که آن روز به صدای آرام و سرحالش اعتماد کردم.
بابا عصبانی راه میرفت و صورتش سرخ شده بود.
همه غمگین و عصبانی بودند.
با ترس از اینکه نکند مانن ِد همیشه سپربلا شوم، بیشتر خودم را به اروند چسباندم.
از پهلو در آغوشش و نصفه صورتم به سینهاش چسبیده بود.

زن عمو پروانه دستمال را به زیر پلک هایش کشید و در همان حال با چشم و ابرو به من اشاره کرد.
مطمئنا منظورش این بود که خیره سر بیحیا دست از آبروریزی بردار.
عمو صالح هم حرصی نگاهم میکرد...
اروند َرد نگاهم را گرفت تا به عمو نگاه کرد،

صالح خان مانن ِد آفتاب پرست رنگ عوض کرد و لبخن ِد گل و گشادی روی صورتش نشاند.
او همیشه آدم حریصی بود. اما در عین حال مغرور و از خود راضی... معلوم نبود که به چه دلی
ِل
قصد دارد خودش را مقابله اروند موجه و آرام نشان دهد!

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۸

لب گزیدن های زن عمو پروانه ادامهدار بود و مجبورم کرد که از آغوش اروند جدا شوم.

-چی شد؟
-هی..هیچی بشینم یه کم.
-مطمئنی؟

-آره خسته شدم.
در این جور مواقع چه میشود گفت؟
خانوادهی من به جای غصه خوردن برای مرگ
یک عضو جدید روی رابطهی یک زن و شوهر
تمرکز کردهاند!
-صبر کن سردت میشه.
کت گران قیمتش را روی صندلی انداخت و گفت:

-حالا بشین.
با همان صورت اشکی لبخندی به روی مرِد
مهربانم زدم و روی صندلی نشستم.
در سکوت کنارم ایستاد و مانند یک غمخوار
واقعی تسلیام داد.
برای همه چایی و قهوه گرفت. به بابا و مامان
تسلیت گفت و مردانه به جای متین و امیدی که
هیچ خبری ازشان نبود، به کارها سروسامان داد و
همه چیز را راست و ریس کرد.
شب شده و خیلی وقت بود که صحرا را از اتاق
عمل بیرون آورده بودند.

مامان اجازه نداد که به دیدنش بروم و از حرف

های بقیه متوجه شدم که به شدت ناآرامی میکند و مرخص شدن از بیمارستان را میخواهد.
دکترش میگفت باید زیر نظر بماند اما خواهر لجبازم کوتاه نمیآمد.
در آخر با رضایت خودش و بابا همراِه یک پرستار اجازهی خروجش را دادند. اروند برای تلفن صحبت کردن به حیاط رفته بود و من مقابله در اتاق صحرا با استرس ناخون میجویدم.
رنگ پریده، نالان و با کمری خم شده همراه مامان و عمه بیرون آمد. تا دیدمش ناخوداگاه اشکم چکید و او مانند همیشه با لبخند دستش را به سمتم دراز کرد...

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۱۹

-آبجی
-خوبی قربونت برم؟

-خوبم اما تو نیستی.
با درد چشم بست و زمزمه کرد.
-خوب میشم... این روزام میگذره.
تا پارکینگ کنارش قدم زدم و ذره ذره گریه کردم.
دیدن صحرا در این حالت تمامم را تکه تکه
میکرد.
اروند کنارمان آمد و مردانه حالش را جویا شد.
-سلام... امیدوارم دیگه همچین جایی با هم دیدار
نداشته باشیم.

-سلام، شرمنده شمارو هم به زحمت انداختیم.
-این چه حرفیه وظیفم بود.
عمو در ماشین را باز کرد و صحرا به آرامی
پشت ماشین دراز کشید.
-ببخشید
-راحت باش آبجی میرین عمارت؟
-آره
خواهش وار ادامه داد...

-می..میتونی یه امشب توام بیای اونجا؟ البته اگر

اروندخان مشکلی ندارن.
نگاه صحرا پر از تنهایی بود و خدا امید را لعنت نکند. دقیقا شبی که همسرش بیشتر از همیشه به او نیاز داشت کدام جهنمی بود؟!
اروند فورا پاسخ داد
-البته... شما بیاین منم افرارو میارم.
-ممنونم
-برید به سلامت

خداحافظی کردیم و برای رفتن به عمارت منحوس تاشچیان ها با اروند همراه شدم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۰

-تو نمیای؟

-نه عزیزم کمربندتو ببند.
-صبح... صبح میای دنبالم دیگه؟!

خم شد و نوک بینیام را بوسید.
-هر وقت که بخوای میام.
تاریکی شب و کنار اروند بودن میتوانست در هر شرایطی آرامش بخش باشد.
درهای بزرگ عمارت را که دیدم، گوش ِت تنم ریش شد.

کاش صحرا با آن همه امیدوارمی نگاهم نمیکرد و مجبور نمیشدم که دوباره به این خانه برگردم.
عموصالح مقابله در ایستاده بود و با دیدنمان سریع کنا ِر ماشین آمد.
-بفرما تو اروند خان... خوبیت نداره اینجوری نیومده برگردی.
-مرسی.... تعارف ندارم یه وقت دیگه
عمو مصلحتی خندید:
-چی بگم والا هر طور صلاح میدونی. ولی حتما یه سر بیا پیشمون میدونی درست نیست که مردم بگن دوما ِد تاشچیان ها بعد ازدواجش حتی یه بارم خونهی پدرخانومش نرفته!

با استرس به اروند نگاه کردم.

عقبتر رفت و بیشتر به صندلیَش تکیه داد.
انگش ِت اشارهاش را مابینه لب و بینی گذاشت و به عمو صالح خیره شد.
نگاهش به شدت عمو را معذب کرد.
دستی به سیبیل های چخماقیاش کشید و ادامه داد؛
-البته هر جور خودت صلاح میدونی.
اروند با جدیت زمزمه کرد؛
-شبتون بخیر آقای تاشچیان

-ش..شب بخیر
وقتی سرش را به سمت من چرخاند، نگاهش همان نگاه مهربان و صمیمی بود.
-برو عزیزم
-چ..چشم مواظب خودت باش.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۱

-توام... راستی
از داخِل جیبش موبایلم را درآورد و به دستم داد.
-کاری داشتی زنگ بزن.
موبایل را به سینه چسباندم.
-خدافظ
-خدافظ
ِگل
من

هنوز نرفته دلتنگ شده بودم.
با عمویی که دیگر لبخند به لب نداشت همراه شدم.
قدم اول نیش اول؛
-خوب بهت میرسه مگه نه؟!
-...
-یکی مثل تو میشه، یکی هم مثل پسِر من که از اینجا مونده از اونجا رونده میشه!
متین هنوز نتوانسته بود به شیدای عزیزش بِرسد؟!
انوشیروان خان هنوز اجازه نداده بود؟

-اینه که میگن آدم باید بختش بلند باشه!
حس میکردم که باید توضیحی دهم.

-عمو من نمیخواستم. یعنی دوست دارم متین هم خوشبخت بشه.
از داخل عمارت صدای فریاد بابا میآمد و عمو بیجواب در خانه را باز کرد.
و من دوباره به صحنهی نفرت انگیز و اصلی زندگیام بازگشتم.
بابا و انوشیروان خان هر دو در حال فریاد زدن بودند.

-نه...
دخت ِر من دیگه پاشو تو خونهی اون مرتیکه نمیذاره!
-دیوونه شدی؟ یعنی چی که پاشو نمیذاره؟ زنه مطلقه میخوای بیاری توی خونهی من...؟!
زنه مطلقه را مانن ِد یک موجو ِد عجیب و غریب و ناشناخته عنوان میکرد.
-اسمش هر چی که میخواد باشه. بالاتر از این که صحرا تو خونش یه زن دیگه رو دیده؟ بالاتر از این که بچش بهخاط ِر کثافت کاریای اون مرتیکه از دست رفت؟ تو بیمارستان حتی یه لحظه هم نیومد َگندی که زده رو با چشم ببینه. اومدن پیش

ِکش یه زنگم نزد حتی!
#زنجیروزر

#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۲

صحرای عزیزم با چه چیزهایی دست و پنجه نَرم کرده بود؟!
دویدم و بیتوجه به سرهایی که به طرفم چرخید، پله ها را بالا رفتم.

صدای انوشیروان خانی که میگفت؛
-یعنی سجاد بچه تربیت نکردی که... گاو تحویل جامعه دادی گاو!
را پشت سرم جا گذاشتم.
صحرا تنها در
ِق
اتا تاریک دراز کشیده و نگاهش
به شکمش بود.

با گریه شالم را ِکناری انداختم و کنارش روی تخت دراز کشیدم.
-افرا؟ چی شده؟

سرم را به گودی گردنش چسبانده و دستم را روی دستش گذاشتم.
-آبجی
- ؟
ِن
جا آبجی گریه نکن عزیزم.
صدای خودش هم پر از بغض بود.
-آبجی امید
-حرفشو نزن افرا... اسمشو نیار.
-چ..چشم

کنار هم دراز کشیدیم و هیچکدام صدا ِی بلن ِد فریادهایی که از طبقه پایین میآمد را به روی دیگری نیاوردیم!
حرف های
ِخ
تل انوشیروان باعث شده بود که

صحرا پنهانی و در سکوت گریه کند و هر از چند گاهی بینیاش را بالا بِ ِکشد و خودش را لو دهد.
_____♡_
از نیمه شب گذشته و صحرا به
خاط ِر داروها و
خستگی بیمارستان خوا ِب خواب بود.

فضای اتاق تاریک و غم انگی ِز بود و دیوارها قص ِد بلعیدنم را داشتند. آرام و بیصدا از اتاق خارج شدم و به حیاط رفتم.
شب ها این مکان زیادی زیبا بود و در گذشته هربار که در محیط پردار و درختش چشم میگرداندم، پر از حسرت میشدم.
حسرتی که اگر تاشچیان ها یک خانوادهی نرمال بودند، چقدر شب های زیبایی را میتوانستیم در اینجا داشته باشیم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۳

اووف کلافهای کشیدم و موبایل را از جیب پولیورم بیرون ِکشیدم و بیهدف شروع به گشت و گذار کردم.
کاش نیمهشب نبود و میتوانستم با اروند تماس بگیرم. غرق بازی های آرایش عروسک ها بودم که یک دست قوی محکم روی دهانم نِشست و از پشت تنم را عقب عقب کشید.
خون در تنم یخ بست...

با صدای خفهای جیغ کشیدم و دست و پا زدم.
دس ِت مردانه و با قدرت بیآنکه اجازه دهد کلمهای از دهانم خارج شود، تنم را به طرفه انباری منحوس کشید.
صدای آهن و بست شدن در ترسم را بیشتر کرد.
تنم را چرخاند و دس ِت سنگین از روی صورتم برداشته شد.
یک صدای َخف و مردانه در گوشم پچ زد؛
-میخوام دستمو بردارم، صدات دربیاد همینجا زبونتو از حلقومت میکشم بیرون... فهمیدی؟!

آنقدر ترسیده بودم که حتی نمیتوانستم صدایی که به شدت برایم آشنا بود را تشخیص دهم.
تند تند سرتکان دادم...
دستش را برداشت و چراغ را روشن کرد.
با نفس نفس دستم را به دیوار تکیه داده و چشمان عسلی که آینهی چشم های خودم بود را با دقت وارسی کردم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۴

نفسم را تکه تکه بیرون داده و با درد لب زدم:
-م..مهدی!
چشمک زد و زبانی روی لب هایش کشید.
-هان مهدی! پس شناختی پدرسگ!
چشمانم از خشونِت زیاد کلماتش گرد و با ترس عقب عقب رفتم.

تنم به دیوار چسبید و او مثل حیوانی که به طعمهاش نزدیک میشود، جلو آمد.
-چیشد؟ موش شدی؟ یادت رفته بود منو...؟!
با ترس سرم را به چپ و راست تکان دادم.
-ی..یادم ن..نرفته.
-هووووم پس یادت نرفته؟
-نرفته...!
شنیدم شوهر کردی توله آره؟!

-...
-با متین لاشی نامزد کرده بودی؟ دست به دست میچرخی؟!
آنقدر اروند در این مدت با احترام صحبت کرده بود که علارغم ترسم نتوانستم ساکت بمانم.
-با من ای..اینجوری حرف نزن!
-حرف بزنم چه گهی میخوای بخوری؟ نکنه میخوای شکایتِمو بِبَری پیش بابابزرگ؟!
-م..مهدی

-منو یادت رفته بود افرا مگه نه؟ یادت رفته بود!

توام یکی مثل بقیه دخترای حال بهم زن. خر بودم که گول ظاهر مظلومتو خوردم. خر بودم که فکر میکردم چون تو دست خودمون بزرگ شدی میشه بهت اعتماد کرد. خیلی خر بودم!
-چ..چرا اینجوری حرف می..میزنی؟ د..دیوونه شدی؟!
-میدونی به خاطِر چی برگشتم؟ به خاطِر نامزد کردنت با متین! شوهر کردنت اندازه نامزدیت با اون پست فطرت نسوزوندتم آخه!
#خونبراینفس
#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۵

اینجا چه خبر بود؟ مهدی همیشه یک پسر جدی و درس خوان بود. یک عضو قابله احترام در میانه تاشچیان ها و حتی انوشیروان خان هم زیاد به او سخت نمیگرفت.

دقیقا چه بلایی سرش آمده بود؟!
بیشتر کمرم را به دیوار فشار دادم و نفسم را به سختی بیرون دادم.

سعی کردم اتفاقی که افتاده بود را هضم کنم. دلیلی برای وحشی گری و لحن تند و حرف های بیادبانهاش پیدا کنم. اما ذهنم مانند یک کاغذ سفید و بی نوشته بود.
وقتی مهدی رفت، من کوچکتر بودم و هرگز بیشتر از چند جمله با او هم صحبت نشده بودم.
-شب برفی رو یادت میاد افرا...؟
سرم محکم بالا آمد و با نفرت نگاهش کردم.
شب برفی، شبی بود که همیشه سعی میکردم فراموشش کنم و حتی اتفاقی برایم پررنگ نشود.

تنها خاطرهی بدم از مهدی مربوط به آن شب میشد. اما آنقدر دلچرکینم کرده بود که بعد از رفتنش او را در ذهنم ُکشتم.
توانایی حساب پس گرفتن از انسان های ظالم زندگیام را نداشتم اما رفتن مهدی را یک شانس میدیدم.

-هووووم؟ یادت میاد یا نه؟
صدای باز شدن در عمارت و ماشینی که نَرم وارد حیاط شد، باعث شد که به خود بیایم.
هر دو در یک لحظه سرمان به طرف در چرخید.
نفرت و ترس و امید قوت را به دستانم برگرداند.

محکم روی سینهی مهدی زدم تا عقبتر برود و در انباری را با شدت باز کردم.
نماندم تا عکسالعمش را ببینم اما صدای خونسردش که میگفت؛
-باید جواب پس بدی افرا... کارم با تو تازه شده را شنیدم.
با دست و پای یخ کرده در حیاط دویدم و وقتی متینی را دیدم که از ماشین پیاده میشد، آه از نهادم بلند شد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۶

برای داخل رفتن باید از مقابله او رد میشدم و ظرفیتم برای امشب تکمی ِل تکمیل بود.
دستم را مشت کردم و سر پایین انداختم.
تا خواستم به تندی و با قدم های بلند از کنارش َرد شوم، صدایم کرد.
-افرا؟ این وقت شب تو حیاط چیکار میکنی؟!

بی تفاوت ادامه دادم.
-افرا؟ صبر کن یه لحظه...
به ناچار ایستادم.
یک قطره اشک روی گونهام چکید.
متین مقابلم ایستاد...
-سلام
-...
-نمیخوای جوابمو بدی؟!
-س..سلام

-خوبی؟ از این طرفا؟ رفته بودی تو انباری یا من اشتباه دیدم؟!
وای خدایا... وای خدایا!

-آ..آره از قبل یه چیزی اونجا جا گذاشته بودم، رفتم بیارمش.
-آهان برداشتیش؟
-ن..نه پیدا نکردم.
-با شوهرت اومدی؟!

شوهرت را جوری تلفظ میکرد که انگار در مورد یک خوک کثیف صحبت میکند!
-ت..تنها اومدم. ص..صحرا حالش بد شده بود به به
خاط ِر اون اومدم. ببخشید باید برم تو سردمه.
میترسیدم یک وقت مهدی از انباری بیرون آید و متین متوجه شود. با آنکه هیچ خطایی نکرده بودم اما چیزی نمانده بود که چشمانم بسته شود و دقیقا وسط حیاط غش کنم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۷

#انسانم #آرزوست🌟
-صبر کن یه لحظه...
-...
-مامان زنگ زده بود. یه چیزایی در مورد صحرا میگفت، دقیق نفهمیدم حالش چطوره؟
جنگ به پایان رسیده و سرها زده شده و متین تازه به یاد فک و فامیلش افتاده بود!

-افرا نگفتی... صحرا چطوره؟ بچش خوبه؟
با درد لب گزیدم.
-ب..بچه دیگه پ..پیشمون نیست.
وای کشیدهای که گفت، سرم را بالا برد.
یک ریش بلند روی صورتش جا خوش کرده و چشمانش گود افتاده بود.
-شرمنده که نبودم. اگر میدونستم قضیه اِنقدر جدیه حتما میومدم. اما چون امروز تولد شیدا بود، پیشش موندم. میدونی دیگه دخترا دوست ندارن تو همچین روزایی تنها باشن. البته تو این چیزارو تجربه نکردی، اما خب بالاخره دختری یه چیزایی حالیت میشه!

لب های را محکم روی هم فشار دادم...
وقتی من به فکر آبرویم بودم، متین احمق دقیقا پز چه چیزی را میخواست به من بدهد؟!
حی ِف که جراتش را نداشتم وگرنه با وجودم ترسم فریاد میزدم، سرووضعت بیشتر شبیه کسی است که از قبرستان به خانه آمده، نه شبیه کسی که یک روز خوب را با معشوقش سپری کرده است!
با غرش وحشیانه و یک دفعهای چند گربه قلبم ایستاد و هول شده چرخیدم.
-چیزی نیست... گربهس
تند سر تکان دادم و قبل از اینکه متین دوباره نظر دادن را شروع کند، با گفتن:
-دیروقته میرم تو

دوان دوان خودم را به عمارت رساندم.
فقط یک شب بود که به اینجا برگشته بودم و این همه اتفاق افتاده بود. باید آرام ِش خانهی اروند را با طلا قاب میگرفتم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۸

در اتاق را که باز کردم، صحرا هنوز خوا ِب
خواب بود.
موبایلی که درون دستم عرق کرده و خیس شده
بود را روی میز گذاشتم و تنم را زیر پتو پنهان
کردم.
سرم که به بالشت برخورد کرد، اشک کل صورتم
را پوشاند.
کاش میشد برای همیشه از این خانواده جدا شوم.
تا خود صبح به خود پیچیدم و سعی کردم آن روز
پر ترس را به یاد نیاورم. اما بعضی از لحظه

هایش بازیگوشانه از مقابله چشمانم میگذشت و
ترس قصد داشت که جانم را بگیرد.
در زندگی بعضی اتفاقات تلخ هستند و بعضی
ترسناک... تلخ ها روحت را میجوند اما ترس
تمامه وجودت را میگیرد.
تلخ ها بعد از مدتی شاید از یاد بروند، اما ترسناک

ها نه!
تا زمانی که از ترست قویتر نشوی، به دنبالت میآید. حتی اگر نادیدهاش بگیری آن سایه همیشه همراه توست....!
_____♡_

اروند:
این بار که کلید را در قفل چرخاند، کسی نبود که شبیه یک موش کوچک و دوست داشتنی پر ذوق نگاهش کند و درست مانند یک زن واقعی کتش را روی جا لباسی کنار در آویزان کند.
سوئیچ و موبایلش را روی عسلی انداخت و به آشپزخانه رفت تا یک قهوه برای خود حاضر کند.
قهوه جوش را که روی گاز گذشت، نگاهش به ماگ عروسکی افرا خورد و چقدر جای او در خانه خالی بود.
قهوه به دست روی کاناپه نشست و ایمیل هایش را چک کرد. دلی ِل موفقیت همیشگیاش در تجارت این بود که هنگام کار کردن تمام حواسش را جمع

میکرد. اما امشب برای اولین بار ذهنش جمع

نمیشد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۲۹

کلافه لپ تاپ را بست و روی همان کاناپه دراز کشید.

سیگاری آتش زد و ساعدش را روی پیشانیاش گذاشت. کام عمیقی گرفت و باز به خود اعتراف کرد که به وجود افرا عادت کرده است!
زیبای چشم عسلی با آنکه یک دختر شر و شیطان و ورپریده نبود اما همان حضور آرامش هم دلچسب و قلب نواز بود.
از اینکه اجازه داده بود به خانهی پدریش برگرد، پشیمان بود. نکند اذیتش کنند؟ نکنند عذابش دهند و هر چه تا حالا بافته بودند را پنبه کنند...؟!
حیف که خواهرش به وجود دخترک احتیاج داشت.
وگرنه عمرا اجازه میداد...!

اصلا چه معنی داشت که شب را جایی جز خانهی خودشان بگذرانند؟!

یک لحظه به خود آمد و صدای تک خندهی بلندش در سالن کوچک خانه پیچید...
اگر مادر و پدرش متوجه میشدند پسرشان که رفتارها و خلقیاتش با اروپایی ها مو نمیزد، درگیر چه افکاری شده به هویتش َشک میکردند.
با صدای زنگ تلفنش سریعا سیگارش را خاموش و موبایل را از جیب شلوار مردانهاش بیرون کشید.
برعکس خواستهی قلبیش به جای اسم افرا اسم آهو روی صحفه نمایش روشن و خاموش میشد.
تماس را وصل کرد و موبایل را روی آیفون گذاشت تا صدای آهو سکوت خانه را کمتر کند.

-عشقم
-داداشی؟
-جان؟
-چه خبرا؟ خوبی؟ خبری ازت نیست.
-تازه دیدیم همو که قربونت...

-نمیدونی من زود به زود دلم برات تنگ میشه؟
-از این به بعد زود به زود میام پیشت... دیگه؟
-دیگه سلامتیت... خب چه خبرا خوبید؟

-من خوبم افرام خوبه.
-خداروشکر... اروند زنگ زدم بگم من فردا تعطیلم، اگر خونهاید یه سر بیام پیشتون.
-بیا اما شاید افرا نباشه.
-چرا؟
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۰

کلافه نفسش را بیرون داد.
-خواهرشو یادت میاد؟ صحرا؟
-آره... آره چیشده؟!
-حالش بد شده بود، امروز رفتیم بیمارستان
-ای وای چرا؟ الآن خوبه؟!

-من اومدم خونه افرا پیششه... آره ولی فکر کنم بهتره.

-بچش چی؟ اونم خوبه؟ باردار بود آخه.
-...
سکوتش باعث شد که خیلی زود آهو متوجه جریان شود.
-خیلی ناراحت شدم.
-صدات چرا میلرزه شما؟
-ناراحت شدم... خدا بهشون صبر بده.
-گریه نکن، نمیدونی بدم میاد؟

صدای بلند آراد که بلند بلند آهو را صدا میزد و میگفت:
-کجایی آهو خانم؟ میدونم میخوای بگی هر شب... هر شب دیر نیا، اما جون تو کار داشتم.
آهو؛
-تو اتاقم دارم تلفن صحبت میکنم، شامت رو می ِز گرم کن بخور.
صدای آراد قطع شد...
-اون دیوونه هنوز ناراحته؟

-اروند هنوز ناراحته یعنی چی؟ آخه مگه دوست داشتن دو روزه از سر آدم میپره؟!

-باید بپره آهو... وقتی خانواده طرف مقابلش راضی نیستن، باید بپره. آرادم باید بفهمه که اینجا اروپا نیست. نمیتونه انتظار داشته باشه همون سبک زندگی رو اینجا هم داشته باشه. هرجا عرف و قانون های مخصوص خودشو داره. باید این موضوع و قبول کنه و عقب بکشه!
-باشه داداش من خودم باش حرف میزنم تو...
آراد؛
-آهو یه لحظه میای؟
-صبر کن یه دقه... اروند؟
-جان؟

-آراد کارم داره باید قطع کنم.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۱

-باشه

-فردا حتما زنگ میزنم به افرا تسلیت میگم، فقط یه چیزی...
-جان؟
-ببین میدونم از اون خانواده خوشت نمیاد. اما به نظرم بهتره تو همچین موقعیتی پیش زنت باشی. نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم داداشی، ولی الآن که همشون جمعن برای افرا زشته نبو ِد تو...!
لب هایش را روی هم فشرد و به یاد این افتاد که امید، داماد بزرگ خانواده امشب پیدایش نبود و حتی یک خبر کوچک از همسرباردارش نگرفته بود!
چگونه بعضی از مردها تا این حد بیمسئولیت و احمق میشدند...؟!

سر تکان داد و چیزی از جنبه های زندگی دخت ِر صحرا نام به خواهرش نگفت.
دلیلی نداشت که ابعاد زندگی خصوصی دیگران را برای کسی تعریف کند.

-ببینم چی میشه.
-باشه پس من دیگه قطع میکنم. مواظب خودت باش، خیلی دوست دارم.
-منم عزیزم منم.
تماس را که قطع کرد، ذهنش دوباره به سمت مسائل مختلف پرواز کرد.

به این که چقدر برای صحرا ناراحت شده بود و به نظرش آن دختر حتی بیشتر از افرای خودش بی َکس بود.
به این که چرا امید اهمیتی به زن باردارش نمیدهد.
به هستی و آراد فکر کرد. راستی راستی برادر شروشیطانش دل به آن دختر داده بود؟ یا اینکه قرار بود هستی هم به صف دختران زخم خورده در گذشته آراد بپیوندد...؟!
آراد جانش بود. اما نمیتوانست اجازه دهد دختر به آن کوچکی را بازیچه خود کند. حتی به قیمت قهر او هم نمیتوانست اجازه دهد!
زمانی که تصمیم به برگشت گرفت، آراد و آهو پایشان را در یک کفش کردند که باید ما را هم

همراه خود بِبَری.

آهو به سرعت از
کا ِر مورد علاقهاش استعفا داد و
آراد هم کارهای دانشگاهش را انجام داد.
گذشته ای که باعث شده بود سال های طولانی از
هم جدا بمانند، وابستگی میانشان را بیشتر کرده و
با آنکه نمیخواست اصول زندگی آن دو رو بهم
بزند، اجازه همراهی داد.
اجازهی همراهی داد. اما به شرطی که در خانه
های جداگانه ای زندگی کنند.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۲

به همه چیز فکر کرد تا آن فکر موزیانه که مدام
میخواست گذشتهاش را یادآوری کند، عقب برود.
اما موفق نشد که نشد...!

کلافه چشم بست و سیگار دوم را هم آتش زد.
خیره به دو ِد غلیظ سیگار شب گذشته به وضوح در ذهنش به تصویر کشیده شد.
زمانی که افرا را وسط خیابان دید، آن تصویری و صوت ها، بوق ماشین ها و دخترکی که هیچ حواسش به موقعیتش نبود، یک صفحه از

زندگیاش که همیشه دلش میخواست فراموشش کند، با قدرت رو به رویش شکل گرفت.
گویی یک بار دیگر آن روز جهنمی تکرار شد...!
فرانسه سال ۲۰۱۸
بعد از یک جلسهی فوقالعاده سخت با چند انسان نون به نرخ روز خور، احتیاج مبرمی داشت که از فضای مسموم شرکت فاصله بگیرد.
این که متوجه حرف های مفت دیگران شوی اما برای بهتر سود کردن سر تکان دهی و تاییدشان کنی، سخت ترین کار دنیاست.
از اتاق بیرون زد و رو به آمیلا منشی و بهترین دستیاری که قطعا در دنیا وجود داشت، گفت:

-امی بقیه قرارای امروزمو کنسل کن دیگه

برنمیگردم. خودتم برو خونه...
-چشم رئیس... خسته نباشید. مطمئنید که میخواید برم؟ آخه هنوز چندتا نامه هست که باید ترجمهشون کنم و...
اخم شیرینی بین ابروهاش افتاد...
-برو یه کم استراحت کن دختر... با دوستات برو بیرون... خوش بگذرون.
-آخه کا...
انگشت اشاره اش را مقابل صورت بانمک امیلا تکان داد و با جدیت گفت:

-کار همیشه هست امی میری خونه و استراحت میکنی. این یه دستوره!
وقتی چشم رئیس ناراضی امیلا را شنید، دکمهی آسانسور را زد و به طبقهی همکف آسمان خراشی که شعبهی شرکتشان در فرانسه بود، رفت.
بی اهمیت به موقعیت و جایگاهی که داشت و بدون آنکه از ماشین فوق لوکسش استفاده کند، قدم زنان به سمت کافهی کوچک و همیشگی رفت.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۳

خیلی ها بابت رفتن به این کافه سرزنشش میکردند.
اما اهمیتی برایش نداشت.
نکته حائز اهمیت قهوه های فوقالعاده آنجا بود.
به هر حال او پیش طلا بزرگ شده بود. کسی که مدام در تلاش بود تا به اروند بفهماند در زندگی خیلی چیزها از پول مهمتر هستند و هر جایگاهی که داشته باشی، نباید بیخیال انسان هایی که

دوستش داری بشوی. نباید بیخیال خوشی های کوچک و بزرگ بشوی. باید ارزش هر چیز و هر کس را بدانی. چرا که اگر به موقع این موضوع را درک نکنی زندگی خیلی سخت این را به تو یاد خواهد داد!
در کافه را باز کرد و در همان حال پیامکی با مضمون؛

-من تو کافه ام عزیزم اگر دوست داری بیا پیشم را برای نفس فرستاد.
پشت میز همیشگی و کنار پنچرهی همیشگی رفت. تا خواست کتش را دربیاورد، یک صدای پرناز و عشوه با لحجه شیرین و غلیظ فراوانی کنار گوشش خوشآمد گفت.

کلافه نفسش را بیرون داد و نشست.
تنها امتیاز منفی این کافه آنجلا سفارش گیر زیادی لوسش بود. دختری که از هیچ روشی برای آمار دادن صرف نظر نمیکرد و مدام با نگاه سنگینش اعصابش را بهم ریخت.
با جدیت و بدون نگاه کردن به صورت آنجلا کلمهی قهوه را زمزمه کرد و موبایلش را برداشت تا ببیند نفس پیامش را جواب داده یا نه...
محل کار نفس هم نزدیک شرکت بود و خیلی وقت ها که سر هر دو شلوغ بود، در این کافه با هم قرار میگذاشتند.

در حال بالا و پایین کردن صفحهی پیامک هایش بود. اما مثل این که اینبار آنجلا قرار نبود به

همان نگاه ها و حرکات مسخره و زیرزیرکیاش قناعت کند.
-اووم... آقای کامکار؟
سرش پایین بود.
قرینه چشم هایش رو به بالا حرکت کرد و خیره به صورت عروسکی آنجلا سر تکان داد.
-روی میز کمی کثیفه و مشتری قبلی شما قهوهشو ریختهـ از نظر شما مشکلی نداره که تمیزش کنم؟
آنجلا در هنگام حرف زدن مدام لب هایش را غنچه میکرد و حالش را بهم میزد.

-احتیاجی نیست.
#زنجیروزر
#نویسنده: Zk

#پارت۲۳۴

لب های صورتی جلوتر آمد.

-لطفا اجازه بدید. شما مشتری خیلی خوبی هستید و

برای مجموعه ما مهمین. رئیس اگر ببینه میزتون کثیفه از من ناراحت میشه و توبیخم میکنه.
-خیلیخب... پاک کن.
برعکس تصورش آنجلا پیشخدمت را صدا نزد و خودش برای تمیز کردن میز خم شد...
تا حالتش را دید، فکش از عصبانیت چفت شد!
این زن چه فکری با خودش کرده بود؟ این که مرد مقابلش یکی از همان مردان سست عنصر بود که با دیدن انحناهای تن یک زن دست و پای خود را گم کند...؟!

البته... حتما همین فکر را کرده بود که بیشرمانه با دامن کوتاه و مخملیاش پشت به اروند خم شده و مثلا در حال تمیز کردن میز بود.
دستمال را روی اثرات باقی مانده قهوه میکشید و تا جایی که امکان داشت، پشتش را عقبتر میبرد.
بی تحمل از رفتارهای گستاخانه دخترک غرید:
-آنـجلا؟ هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟!
آنجلا به کندی کمر صاف کرد و ساعدش را ساختگی روی پیشانیاش گذاشت.

-اوه... مشکلی پیش اومده؟

حق داشت که نداند. آن دختر که مرد مقابلش را نمیشناخت. نمیدانست کارهای زنندهاش جای دلبری، بدتر فرد مقابلش را دلزده میکند.
نمیدانست کسی که مقابلش است، همیشه دورش پر از امثال آنجلاها بوده و زیبایی و لوندی غیرطبیعی جز حالت تهوع تاثیر دیگری روی او ندارد!
-برو رد کارت.
-چـرا؟ مشکل چیه؟
دخترک دیوانه نگاهش را در سرتاسر کافه چرخاند و وقتی که از نبود رئیسش خیالش راحت شد، بیتوجه به مشتریان دیگر سرش را جلو برد.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۵

بالاتنهاش پایین آمده و سعی داشت تصویر واضحی از تنش را نشان مشتری خوشتیپشان دهد.

در نزدیک ترین فاصلهی ممکن به اروند با ناز و عشوه گفت:
-من اصلا دوست ندارم شما از دستم ناراحت بشید.
نفس عمیقی کشید و دستش را مشت کرد.
دخترهایی که سعی در جلب توجهش داشتند در حد آنجلا بی عذت نفس نبودند و همیشه سعی میکرد بدون آنکه غرورشان را بِش َکند، آن ها را از سر خود وا کند.
اما درست رفتار کردن با آنجلا دیگر ممکن نبود!
تا خواست دهان باز کند، نفسی که نفهمیده بود از ِکی به نمایش مسخره مقابلش خیره است جلو آمد و شروع کرد به کشیدن موهای بُلَند و لَخت آنجلا...!

-دخترهی هرزه فکر کردی کی هستی؟ احمق...
-ولم کن... ولم کن دیوونه.
-امثال تو دوزاری رو من میشناسم. کفتارهایی که منتظر فرصتن تا خودشو قالب کنن!

به سرعت بلند شد تا آن آبروریزی را جمع کند.
نفس بیتوجه به موقعیت هردویشان با عصبانیت فحاشی میکرد و آنجلایی که مدام جیغ میکشید را به باد کتک گرفته بود.
-پدرتو درمیارم. به نامزد من نزدیک میشی؟
کاری میکنم به غلط کردن بیفتی!

نفس آنقدر عصبانی بود و آنقدر از کنترل خارج شده بود که جملاتش ترکیبی از کلمات فرانسوی و پارسی شده بود!
دستانش را محکم دور مچ کسی که حکم همسر آیندهاش را داشت حلقه کرد و سعی کرد به خاطِر
پچ پچ مشتریانی که او را یک فرد خائن و خیانت کار میخوانند، از کوره درنرود.
-ولش کن... ولش کن. بسه... آروم باش.
آنجلا جیغ میکشید و تهدید به شکایت میکرد و اروند مطمئن بود که دخترک کاملا در این موضوع تواناست!

هیچکس در آن موقعیت او را بهخاطِر اغوا کردن

یک مرد مواخذه نمیکرد. اما مسلما حرف آن دختر با وجود رفتار فوق وحشیانه نفس و شاهدهایی که آهسته در موردشان صحبت میکردند، به اثبات میرسید.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۶

دست نفس را که محکم عقب کشید، یک دستهی بزرگ از موهای آنجلا َکنده و باعث شد که دهان آنجلا بسته شود و از درد زیاد گریه کند.
آنجلا روی زانو افتاد و بلند بلند گریه میکرد.
دلش برای حالت مظلوم شدهاش سوخت. اما باید هر چه زودتر نفسی که در حال فریاد زدن بود را از کافه بیرون میبرد.
یک دستش محکم چفت کمر نفس شد و با دست دیگر مدارک و کیفش را از روی میز برداشت.
از جلوی صاحب کافه که تازه از بیرون آمده و با

تعجب نظاره گر آشوب مقابلش بود، رد شد و گفت:

-فیش خسارتتونو بفرستید شرکت.
مرد مبهوت سر تکان داد...
-ولـم کن... ولـم کن!
-ساکت باش به اندازه کافی آبرومونو بُردی.
-به چه حقی با من مثل دیوونه ها رفتار میکنی؟
فکر کردی کی هستی؟!
قبل از اینکه بخواهد به
خاط ِر نیاوردن ماشین
خودش را لعنت نکند، اسباب بازی صورتی رنگ نفس را دید.

نفس را در صندلی کنار راننده انداخت و خودش هم به سرعت پشت فرمان نشست.
قفل کودک را که زد، جیغ زن بیحیا تمام ماشین را برداشت.
-درو بـاز کـن. درو روی من قفل میکنی؟
اصلا کی گفت توی ماشین بشینی؟ برو پیش همون دخترهی خراب!

-میبری صداتو یا نه؟ِد یه دقه آروم بگیر بزار من توضیح بدم برات. اگر قانع نشدی بعد سلیطه بازی دربیار!
-نمیخوام... نمیخوام. منو باش فکر میکردم آقا خاکیه که راه به راه بلند میشه میره تو اون خراب شده. نگو دوست دختر .... اونجاست!

خجالت نمیکشی؟ واقعا فکر کردی هیچوقت نمیفهمم؟ فکر کردی خرم تو...
دستش را محکم روی فرمان کوبید و از اعماق وجودش فریاد زد....
-بسه... بسه منو سگ نکن. نفس منو خل نکن. یه کاری نکن...
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۷

ناگهان صدای گریهی نفس بلند شد...

در تمام مدت دعوا کردنش حتی یک قطره اشک هم نریخته بود. اما حال جوری میگریست که گمان میکردی همه چیزش را باخته!
برای اینکه آرام شود، ماشین را روشن کرد و به آرامی در خیابان های دلگیر راند.
ساعد دستش در لبهی پنجره قرار داشت و انگشت اشارهاش را هم مقابله لب هایش گرفته بود.

باورکردنی نبود که یک قهوه خوردن ساده اینچنین کامشان را زهر کند.
آنجلای خنگ دردسر بزرگی برایش درست کرده بود.
میدانست که این جریان به این سادگی ها تمام نمیشود. نفس را دوست داشت اما خیلی خوب هم او را میشناخت. دختری که عاشقش بود، بیش از حد شکاک و سیاه قلب بود.
کافی بود یک لبخند دوستانه به کسی بزند یا اینکه در مهمانی ها با دخترها سلام و علیک کند، آنوقت تا مدت ها بیخیالش نمیشد.
همه چیز را به آن فرد ربط میداد.

چپ میرفت راست میآمد، غر میزد و از هزار راه مستقیم و غیر مستقیم طنه میزد که از آن وقتی که با فلانی سلام و احوال پرسی کردی، اخلاقت عوض شده و حال خدا میدانست که بعد از دیدن آن افتضاح تا ِکی میخواهد اعصاب خوردی درست کند!
اگر پای علاقه و قول ماندنی که به نفس داده بود، نبود. یک تبر محکم به ریشه رابطهشان میزد.
هر روز که میگذشت از ازدواج با دختر گریان کنار دستش پشیمانتر میشد.
آخر رابطهای که در آن اعتماد نباشد، رابطهای که پر از َشک و دودلی باشد، به چه درد میخورد؟!

حیف جوری بزرگ نشده بود که زیرقول زدن را بلد باشد. جوری بزرگ نشده بود که تندی کردن با یک زن را بَلَد باشد..
نفس این موضوعات را خوب فهمیده و همیشه با خیاله راحت، هر چه در فکر و قلبش میگذشت را بیرون میریخت.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۸

میدانست این رفتارها دست خودش نیست و همه ریشه در گذشته دارند. اما تحمل کارهای نفس خیلی سخت شده بود!
در حدی که مطمئن بود دیگر ازدواج با او را نمیخواهد. حداقل تا وقتی که خودش را اصلاح نکند، هیچ پیوند رسمی و عمیقی را با او نمیخواست!
نیم نگاهی به چهرهی غمگین و چشمان زیبایش که از پنجره به بیرون خیره بود، انداخت و گفت:
-اون دختره خله.... هر دفعه که میرم اونجا ادا و اصول درمیاره. اما امروز عقلشو از دست داده

بود. اومد گفت قهوه ریختهه، اجازه بده تمیز کنم وگرنه حتما باهام دعوام میکنن و از این چرت و پرتا...
مو به موی اتفاقات را تعریف کرد که شاید نفس

متوجه شود، هیچ حرکتی برای جلب توجه آنجلا نکرده و حتی برعکس از اداواصول های او متنفر است.
اما با جواب نفس به کل سورپرایز شد...
-میدونی واقعا دلم برای خودم میسوزه. برای احمقیم دلم میسوزه. همه بهم گفتن، خودم خام بودم این بلاها به
خاط ِر خیالای خام و صورتی و
خودمه که سرم میاد. همه بهم گفتن مامانم...
دوستام... هم کلاسیام، چرا نشنیدم؟اولین باری که نادیا تو رو دید بهم گفت، عقلتو از دست دادی دختر؟ واقعا چطوری میتونی به رابطهی رسمی داشتن با همچین مردی حتی فکر کنی؟ برای

مردی مثل اروند دخترا همه مهمونای یک شبه تخ ِتشن... چرا باید تاجر به اون موفقی و
ثروتمندی دست رو تو بزاره؟ مگه تو چی داری؟
گفت خواهر کم عقل من تو کجا و اون کجا.. اما من کودن باور نکردم. ازت دفاع کردم. گفتم چشم مرد من سی
ِر... نگو گیر یه آدم هرز...

تحمل کردن دیگر ممکن نبود. مشتش را محکم روی فرمان کوبید و مثل یک شیر نر غرید:
-ببند اون دهنتو سلیطه... حالم از این رفتارات بهم میخوره. لعنت به روزی که دیدمت. لعنت به منی که به قول شماها با اون همه موقعیت عاشق یه همچین زنی شدم...!
-ارو...

-گفتم خفه شو!
زمانی که نفس با ترس تن جمع کرد، تازه متوجه بوق ماشین ها شد. وسط خیابان توقف کرده و در حال فریاد زدن بودند.
ـِن
ز لعنتی کاری میکرد که از خودش متنفر شود!
ماشین را کنار خیابان برد و سقف را باز کرد.
آنقدر نفس هایش تند و عمیق شده بود که حس میکرد، هیچ هوایی در آن فضای کوچک نمانده است.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۳۹

نگاهش خیره به روبهرو اما ذهنش درگیر گذشته و حال شده بود.
روزی که دلش را به نفس باخت، روزی که هر دو عشقشان را به هم اعتراف کردند، یکی از بهترین روزهای زندگیاش بود.

پیوندشان را با یک سفر فوقالعاده جشن گرفتند و چند روِز تمام ارتباطشان را با همه قطع کرده و خاطره سازی کردند.
آن موقع ها فکر میکرد بالاخره فرد مناسبش را پیدا کرده و چقدر هر دو خوشحال بودند.
مشکل ازِکی و کجا شروع شد..؟!
شاید خیلی از عوامل باعث شده بودند.
دقیق نمیدانست کدام یک ضربهی نهایی را زده...
از آن وقتی که نفس متوجه وضعیت مالیاش شد؟
یا آن وقتی که متوجه تجارت بزرگ کامکارها در دنیا شد؟

یا شاید هم وقتی که نفس کار مورد علاقهاش را از دست داد و به شدت از نظر اجتماعی پایین کشیده شد.
عوامل کوچک و بزرگ زیادی دست به دست هم داده و سبب شده بود که نفس هر روز بیشتر از قبل اعتماد به خودش را از دست بدهد...!
بارها برایش توضیح داده بود که موقعیت اجتماعی و ثروت طرف مقابلم ذرهای برایم اهمیت ندارد و من از تمامه این ها اشباع شده هستم. اما در کته دختر نرفت که نرفت!
نفس ناگهانی به سمتش خم شد و همانطور که قفل را میزد، در گوشش پچپچ وار گفت:

-آره خب نگاه کن! تو نگاه نکنی کی نگاه کنه پس؟!
با اخم خط نگاه نفس را گرفت و متوجه شد زمانی که در حال فکر کردن بوده، نگاهش خیره به یک زن که همراه کودکش در ایستگاه اتوبوس ایستاده، بوده است.
عصبانی چشم بست و قبل از اینکه صدای

فریادهایش گوش فَلک را َکر کند، نفس تند و
فرض پیاده شد و به سمت خیابان دوید،
دوید و صدای بوق بلند ماشینی که به سرعت در
حال رد شدن بود و به
خاط ِر فاصلهی کمشان
نتوانست ترمز کند را نشنید!

و یا شاید هم شنید اما فهمیده بود که اینبار برای
نشان دادن هر گونه عکسالعملی دیر شده است.
رفتارهای عجولانه اینبار کار دستش داد...
صدای بوق و تن ظریف دختر که مانند عروسک
به هوا پرتاب شد و دوباره با سر زمین خورد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۰

صدای شکسته شدن شیشه ها و جیغ عابرهای
پیاده... خونی که روی زمین پاشیده شد.

و خودی که هیچ باور نداشت، صحنهی تلخ روبهرویش حقیقی باشد!
_____♡_
افرا:
-حالتون بهتره؟

-آره... بهترم.
-سرمتون تموم شده، درش میارم. یه صبحانه سبک اما مقوی بگید براتون حاضر کنن، بعدش داروهاتونو میدم.
-چشم... ممنون.
با صدای پرستار و صحرا چشم باز کردم و با مغزی که هنوز خواب بود، روی تخت نشستم.
پرستار جوان لبخندی به رویم زد و از اتاق بیرون رفت.
-افرا... افرا؟

خیره به صحرا صحنه های دیشب به یادم آمد.
مهدی واقعا برگشته بود یا آنکه توهم زده بودم؟!
-افرا
-ب..بله... ببخشید حواسم نبود.

-فهمیدم. اگه دیگه خوابت نمیاد، بلندشو برو عمارت... مامان اومده بود دنبالت کارت داشت.
همه جا سوت و کور بود. شاید واقعا خواب دیده بودم!
از روی تخت بلند شدم و پنجره را باز کردم. حیاط هم که آرام بود...!

-افرا؟ گوشت با منه؟
-آ..آره الآن میرم.
به تخت تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.
-تو بهتری؟
لبخند زد. اما چشمانش غمگین و ناراحت بودند.
-خوبم... نگران نباش.
گونهاش را بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم.
همانطور که به طرف عمارت اصلی میرفتم،
خودم را دلداری دادم.

توهم زدی... آره همش فکر خودته... خواب دیدی.
چون خیلی ناراحت بودی، خواب بد دیدی. دیشب نه با متین و نه با مهدی دیوونه حرف نزدی!
در عمارت انوشیروان خان را که باز کردم،

حجوم هوای گرم تنم را دربرگرفت.
لبخند کوچکی که میخواست روی لب هایم شکل بگیرد، با دیدن اروند و مهدی که کنار هم نشسته و خیلی آرام صحبت میکردند، درجا خشک شد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۱

تنم گر گرفت و با آنکه هیچ اشتباهی نداشتم، پر از ترس شده بودم.
_____♡_
اروند:

-پروژهی خیلی بزرگی بود. اما الحق که شرکت شما هم خیلی خوب از پسش براومد. یادمه اون سال همه انگشت به دهن مونده بودن.
-آره نسبت به موقعیت مکانی و چیزی که ما میخواستیم، همه میگفتن نشدنیه. اما خب...

-میدونم شعاِر تیم کامکار، غیرممکنی برامون وجود نداره!
لبخند زد و سر تکان داد.
شب گذشته را اصلا نخوابیده و صبح همین که خورشید طلوع کرد، به خانهی تاشچیان ها آمده بود.

میخواست عطرتن نخودچی را نفس بکشد حضورش را حس کند. کم کم داشت از احساسات شدیدش میترسید!
اما از وقتی به عمارت آمده بود، به جای افرا مدام با تاشچیان های سیبیل کلفت روبهرو شده بود.
-عه... بفرما خانومتم اومد.
از مهدی عضو تازه وارد تاشچیان ها چشم گرفت و نگاهش را به افرا داد.
همان یک نگاه برای این که بفهمد چیزی سر جای خودش نیست، کافی بود!
-س..سلام

به احترامش ایستاد و جواب داد.
-سلام عزیزم... تا الآن خواب بودی؟

مهدی بلند و غیرطبیعی خندید.
-اووو خبرنداری چه کلاه گشادی سرت رفته اروندخان... این دخترعموی ما اِنقدر تنبله که نگم برات!
مردک دنیا دیده هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که بفهمد، حتی با وجود نسبت فامیلی، حق نظر دادن در مورد زن یک مرد دیگر را ندارد!
اخمی بینه ابروهایش افتاد و افرا را کنارش روی مبل نشاند.

دستان افرا درهم غلاب و مثل یک فرد گناهکار سرش را پایین انداخته بود.
چه اتفاقی افتاده بود؟ تنها یک شب گذشته بود!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۲

در گوشش پچپچ وار اسمش را صدا زد:

-افرا خانوم؟ ببینمت.
افرا به کندی سرش را بالا آورد.
اشک در چشمان خوشرنگش حلقه بود!
-چی شده؟
-هی..هیچی!
-افرا...؟
-بعدا ب..بهت میگم.

-افرا فقط یه شب تنها اینجا بودی اونوقت...
قبل از کامل کردن جملهاش گلاره خانوم و مادر افرا سر رسیدند.
گلاره خانوم اسپند درون دستش را به به و چه چه دور سر مهدی چرخاند.
-الهی عمه فداتشه... چرا نمیومدی؟ چقدر دلمون برات تنگ شده بود
مهدی سر چرخاند و چشمانش را قفل چشمان افرا کرد.
-یعنی همتون دلتنگم بودید؟ خیالم جمع باشه؟!

حرکتش بسیار زیرپوستی بود. اما او کسی نبود که نگاه ها و رفتارهای منظوردار را درک نکند!

باز به افرا خیره شد... چه خبر بود؟!
-وای عمه معلومه که دلتنگت بودیم. این چه حرفیه آخه؟
نیشخند مهدی پررنگتر شد...
-تمام امی ِد منم به همینه عمه... کاش نبودن عزیزم کرده باشه!
-عزیز بودی، عزیزتر شدی.

سینی چای که مقابلش گرفته شد، از مهدی چشم گرفت و با تشکر یک فنجان از داخل سینی که مادر افرا جلویش گرفته بود، برداشت.
-زحمت کشیدین.
-نوش جان
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۳

افرا به سرعت بلند شد تا کمک کند و کم کم

سروکلهی دیگر اعضای خانواده هم پیدا شد.
وقتی انوشیروان خان به سالن آمد، هر دو مستقیم به هم نگاه کردند و در آخر آن پیرمرد بود که خجالتزده چشم گرفت.
یعنی میتوانست امیدوار باشد که از کارهایش پشیمان است؟ یا شاید هم برای اینکه رسوا نشود فیلم بازی میکرد!
-خوش اومدی پسرم.

-ممنونم... خوبین شما؟
-شکر هستیم.
همه گرد هم نشستند و افرا بعد از چیدن وسایل پذیرایی مانند یک موش فسقلی با خجالت کنارش نشست.
در کمال تعجب دریافت که سعی میکند پشت کمرش پنهان شود!
ابرو بالا انداخت و هنوز چیزی نگذشته بود که با صدای داد و فریادی که از حیاط آمد، توجه همه جلب شد.
-فکر کردی شهر هرته؟ بسه دیگه خستم کردی.

-هیس... صداتو بیار پایین. چرا اینجوری میکنی؟ دیوونه شدی؟
-پس چیکار کنم هان؟ پس چیکار کنم؟ مگه تو از زیر بوته به عمل اومدی؟ باید یکی تو این خونه جواب منو بده. دیگه نمیتونم یه لنگه پا منتظر بمونم. میخوام تکلیفم همین امروز روشنشه.
صدا صدای شیدا بود.
گلاره محکم در صورتش کوبید و با غیظ گفت:
-خاک بر سرم. من نمیدونم این دخترهی بیحیا پس ِکی میخواد دست از سرمون برداره. این دومین
با ِر که با پرویی پاشده اومده اینجا!

صالح و پروانه با ترس نگاهی به انوشیروان و ابروهای به هم پیوستهش انداختند.
-صالح؟
-ب..بله بابا؟
-قبل اینکه پسرتم بندازم بیرون، برو و اون سگ توله رو از خونهی من بیرون کن. وگرنه...
-چشم... چشم بابا شما آروم باش. همین الآن حلش میکنم.

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۴

صالح و پروانه و گلاره به سرعت از خانه بیرون زدند. اما مهدی بیاهمیت به برادرش که در حال حنجره پاره کردن بود، چایش را هورت میکشید.
انوشیروان خان با عصبانیت نگاهش کرد و گفت:
-مهدی

-جانم بابابزرگ؟
-تو نمیخوای بری ببینی درد داداشت چیه؟
-من که در جریان چیزی نیستم.
-درجریان نیستم یعنی چی؟ پاشو برو پیش بابات... کنارش باش.
-اووف... چشم رفتم.
انگاری که بیعاری و بیمسئولیتی در این خانواده موروثی بود.

خیلی زود صدای داد و فریادهای داخل حیاط تبدیل به پچپچ شد و دیگر صدایی به گوش نرسید.

برای شیدا متاسف بود. دورادور او را میشناخت و فکرش را هم نمیکرد که تا این حد خودش را برای یک مرد کوچک کند!
کلافه از جو سنگین در گوش افرا گفت:
-اگر حاله خواهرت بهتره کم کم بریم. شرایط اینجا هم زیاد خوب نیست، تنها باشن بهتره.
-برم ببی...
-آقای تاشچیان... انوشیروان خان تاشچیان یه لحظه بیاید بیرون.
شیدای دیوانه به در عمارت اصلی میکوفت و فریاد میزد.

آرامششان، آرامش قبل از طوفان بود!
-د بِبر صداتو... این سلیطه بازیا چیه درمیاری؟ خجالت نمیکشی بیتربیت؟
-بابا...
-خفهشو متین خفهشو که این کاسه رو تو تو دامنمون گذاشتی. من خل بودم که با ازدواج شما

موافقت کردم. بابام از اول راست گفته بود!
-بس کنید دیگه همش ایراد... همش مخالفت
هیچکس تو این خراب نیست که بیاد یه کلام حرف درست بزنه؟!
و عاقبت انوشیروان طاقت نیاورد.

عصایش را برداشت و با قدم های بلند رفت و در خانه را باز کرد.
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۵

صدای جیغ و داد، صدای تهدیدهای انوشیروان خان و شیدایی که مدام میگفت آبرویتان را خواهم برد، تمام حیاط را برداشته بود.
تقریبا چیزی تا یک کتک کاری مفصل فاصله نداشتند.
همه بیرون رفته و در یک گوشه از دعوا شریک

شده بودند. تنها کسانی که مانده بودند، خودش و افرا و نرگس خانوم بود.
آناهیتا عمهی کوچک هم پیش صحرا رفته بود.
با صدای جیغ بلندی که آمد، افرا بیشتر از قبل ناخون هایش را جوید و با استرس به در نیمه باز خیره شد.

همراه با تکان دادن تنش ناخون هم میجوید.
همین یک چشمه کافی بود تا بفهمد بزرگ شدن بین این انسان های از خودراضی و عصبی چقدر برای دخترکش سخت بوده است!
-پسرم شرمنده توروخدا... اولین باِر اومدی اینجا ولی اعصابت خرد شد.
-این چه حرفیه؟ پیش میاد.
شیدا جیغ زد:
-نمیتونید منو بیرون کنید. نمیتونید مثله یه آشغال با من رفتار کنید. باید جوابگو باشین. متین با من رابطه داشته، باید به بچهتون یاد بدید مسئولیت کاراشو قبول کنه!

نرگس خانوم یک هین بلند گفت و با خجالت رو

گرفت.
متاسف نگاهش را چرخاند و قبل از اینکه بخواهد شیدا را بهخاطر تا این حد کوچک کردن خودش سرزنش کند، چشمش به افرا افتاد که از خجالت زیاد شبیه یک گوجهی تروتازه شده بود.
دستی به گوشهی لبش کشید تا خندهاش مشخص نشود. دوست داشت گونهی سرخش را محکم و عمیق گاز بگیرد.
-ا..اروند
-جان؟

-من ب..برم ببینم اگر صحرا حالش بهتر بود، بیام که کم کم بریم.
-باشه برو... منتظرتم.
قدم های کوچکش را دنبال کرد که چگونه مانند یک سایه از گوشهی ایوان رد میشد. انگار که میترسید عصبانیت خانواده دامن او را هم بگیرد!
#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۶

-پسرم
نگاهش را به زن میانسال مقابلش داد.
نمیدانست باید او را یک فرد ظالم ببیند، یا یک انسان بیچاره که عروسک خیمه شب بازی دیگران شده است.
-جان؟
نرگس خانوم نگاهش را به این طرف و آن طرف چرخاند.

-راستش خودمم نمیدونم گفتن این حرفا درسته یا نه اما گفتم حالا که تنهاییم، شاید بهترین موقعیت باشه.
-گوشم با شماست.
-جای افرا خیلی تو خونه خالیه!
دلتنگ شده بود...؟
-نمیدونم بین شما و انوشیروان خان چه قول و قرارایی گذاشته شده. هیچی نمیدونم اما... اما با وجود تمومه خطاهای افرا اون بچمونه. نمیتونیم

ازش بگذریم. من خیلی برای درست تربیت کردنش تلاش کردم. با وجود همه اشتباهاتش دلمون براش تنگ میشه. نگرانشیم. تواین مدت چندبار خواستم بیام خونتون اما سجاد گفت نه و

من حس میکنم این به شما و انوشیروان خان ربط پیدا میکنه. وگرنه سجاد کسی نبود که بتونه اینهمه بیخبر از افرا بگذرونه. بیخبری، بیحوصله و عصبیش کرده. چندبارم دیدم که نصف شب پا میشه میره تو اتاق سابق افرا و برا خودش خلوت میکنه.
پچپچ وارتر گفت:
-بینه خودمون باشه با اینکه صحرا بچهم خیلی مظلومه و سر به زی ،
ِر اما سجاد افرارو یه جور
دیگه دوست داره.
از اینکه افرا را یک انسان بیاصول و بیتربیت نشان دهد، هیچ ابایی نداشت. اما کاملا مواظب بود که خدشهای به شخصیت شوهرش و صحرا وارد نشود!

از سادگی زیادش بود یا از زیرکیاش...؟!
-این کاملا نرماله. همهی پدر و مادرا نگران بچه هاشون هستن. دوسشون دارن. نسبت بهشون احساس مسئولیت دارن و اتفاقا به نظر من، سجادخان یه کم کمرنگتر از پدرای دیگهس!
نرگس خانوم قلپی از چایش خورد و ابرو پیچ داد.
-نه پسرم فکر میکنی. مادر و پدر شدن اونقدرا که به نظر میرسه ساده نیست. خیلی چیزا هست که تا پدر نشی، نمیتونی درک کنی.
دوست داشت بگوید، هنوز پدر نشده مطمئن هستم که هیچوقت دخترم را بین یک مشت غریبه تنها نمیگزارم. اما سکوت کرد تا ببیند زن مقابلش از گفتن این حرف ها چه هدفی دارد!

#زنجیروزر
#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۷
#زنجیروزر
-پیش شما هم خیلی زشت شد که تا حالا نیومدیم بهتون سر بزیم. ما خانوادهای نیستیم که رسم و

رسوماتو ندونیم. یا اینکه مادر و پدر بیفکری باشیم.

-من همچین فکری نکردم. زندگی شما به من ربطی نداره. من فقط میخوام که همسرم خوشحال باشه.
-من و سجادم جز خوشحالی چیزی برای دخترمون نمیخوایم. بعد از اینکه نامزدی افرا با متین بهم خورد، از شدت فکر و خیال داشتم عقلمو از دست میدادم. میترسیدم برای آیندهش... برای تنگنایی که میدونستم بهخاطر رسم و رسومات خاندانمون بیشتر از قبل اذیتش میکنه و وقتی شما پا پیش میگذاشتی، مثل یه راه نجات بودی. حواست به دختر ما هست آقا اروند مگه نه؟ خیالم راحت باشه؟
شاید این زن آنقدرها هم که از دور به نظر میرسید، بد نبود...!

شاید اگر میتوانست به جای زورگویی رفتار محبت آمیزانهتری با افرا داشته باشد، حال روابط مادر دختریشان خیلی بهتر بود.

اما نمیتوانست به او خرده بگیرد.
این اشتباه خیلی از آدم ها بود. برای اینکه نکند طرف مقابل سوارشان شد، با رفتار و صحبت های چکشی میخشان را میکوبیدند و تا زمانی که آن فرد را از دست نمیدادند، ذرهای از محبتشان را عیان نمیکردند!
دریغ کردن احساسات گاهی تاوان های سنگینی دارد...
-افرا خیلی بیشتر از این حرفا برای من ارزشمنده... از بابته من هیچ نگرانی نداشته باشید.

نرگس هول شده به یک شاخهی دیگر پرید.
گویی کلی سوال و نگرانی داشت و میخواست هر چه زودتر به جواب هایشان دسترسی پیدا کند.
صدای جیغ و داد شیدا هم خیلی وقت بود که قطع شده و تنها صدای گریه و غرولندهای انوشیروان خان بود که میآمد.
-بین شما و انوشیروان خان چیزی هست؟ قول و قراری با هم گذاشتین؟ شرمنده که اینو میپرسم اما میخوام بدونم. حقمه که بدونم. پدرشوهرم همیشه افرارو زیر نظر نداشت. اما الآن یه جوری رفتار

میکنه که انگار اصلا وجود نداره. مطمئنم به سجادم گفته که طرف شما نیاد وگرنه با اومدنم پیش شما مخالفت نمیکرد. من شوهرمو میشناسم. هر چقدرم که خودش دلگرفته باشه برای رفع نگرانیشم که شده، حداقل اجازه میداد که من بیام.

ولی وقتی کلا میگه نه، یعنی جریان یه چیز دیگهس!
آن روز که با تاشچیان ها در شرکت جلسه گذاشت، فقط انوشیروان و صالح آمده بودند و هیچ خبری از سجاد نبود.
روزی که از روحیهی بهم ریخته افرا به انوشیروان خان گفت و غیرمستقیم خواست که ارتباطشان را با دخترکش به حداقل برسانند.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۸

#زنجیروزر
اول مخالفت کرده و دم از پیوندهای خانوادگی زدند. اما بعد زمانی که پروژهی بزرگی که عمری

در پیش بودند را مانند آب خوردن مقابلشان گذاشت، مثل پزشک های با تجربه سر تکان داده و خواستهاش را قبول کردند!
البته نگفته بود که این خواسته خودش است. گفته بود یک روانشناس افرا را معاینه کرده و اعلام کرده که برای بهتر شدن روحیه دخترک، باید تا جایی که امکان دارد، از زندگی قبلیاش فاصله بگیرد.

نمیدانست صالح و انوشیروان تا کجا و چقدر از اصل ماجرا را به سجاد گفتهاند و اهمیتی هم نداشت.
همین که پایشان از زندگی افرا بریده شده بود، کافی بود. آنقدر خرابی به بار آورده بودند که حالاحالاها جبران نمیشد!
و حال این که سجاد نگران بود، تقصیر او نبود. اگر دست از غرور افسانهایش برداشته و به آن جلسه میآمد، میفهمید که به دنبال َکندن افرا از مادر و پدرش نبوده است!
چرا که پدر و مادر هر طور که باشند، جداشدنی نیستند و اگر خودت را مجبور به جدایی از آن ها

کنی، تا آخر عمر یک تکه از احساساتت ناقص میماند.

تنها چیزی که میخواست، جدا کردن سیاهی لشگرها از زندگی افرایش بود!
-چیز خاصی نیست که مربوط به شما یا افرا باشه. یه سری موضوعات کاری بیاهمیت... اما در کل من تمامه تلاشم خوشحالی افرا و قصد ندارم که ارتباطشو با شما قطع کنم. اصلا دنبال این بچه بازیا نیستم. در خونهی ما همیشه به روی شما و سجادخان و صحرا خانوم با ِز... هر موقع خواستین میتونید تشریف بیارید. اگر دیگه حرفی نمونده، با اجازتون من برم دنبال افرا
همین که ایستاد، نرگس خانوم هم به سرعت بلند شد و هول شده گفت:
-راستش پسرم یه خواستهی دیگه هم داشتم.

منتظر نگاهش کرد...
کاش هر چه زودتر حرف هایش را تمام میکرد. کاملا بیخود و بیجهت نگران افرا شده و میخواست به دنبالش برود.

-پسرم اگر برات ممکنه روزایی که سرکاری اجازه بده افرا بیاد اینجا. هم اینکه صبح تا شب اَلکی تو خونه نمیمونه و خدای نکرده از بیکاری زیاد به رفیق بازی و خیابون گردی نمیفته و هم اینکه من خودم اینجا آشپزی و خونه داریو قشنگ یادش میدم!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۴۹
#زنجیروزر
اخم عمیقی که بینه ابروهایش افتاد، باعث شد که نرگس خانوم یک قدم عقبتر برود و با تعجب نگاهش کند.
-چی شد پسرم؟ از حرفم ناراحت شدی؟ آآآ نکنه شمام مثل سجادی؟ آخه سجادم همینطوری بود. اوایل ازدواجمون وقتی میخواستم آشپزی رو از تاجگل یاد بگیرم، هی غر میزد که مزاحم مامانم نشو. پاش درد میکنه. دستش درد میکنه و از این حرفا... نگران این چیزا نباش. من برای افرا همیشه وقت دارم.

زن روبهرویش حتی نمیدانست کجای راه را اشتباه رفته...!
این همه خودبزرگ بینی نرمال بود؟!
طوری حرف میزد که انگار افرا یک سگ ولگرد است که خوب راه و رسم خونگی بودن را یاد نگرفته!
مشئمز کننده بود...
-ممنون احتیاجی نیست.
-آخه افرا بچهس... من حتی اون اوایل به اینکه تو این سن ازدواج کنه هم راضی نبودم. خیلی خا ِم..! الآنم اگر میبینید آرومم، بهخاط ِر شماست. به

خاط ِر اینکه ماشاالله پخته و عاقلید. وگرنه خوب میدونم بچهم چقدر تو شخیص خوب بد و نادونه!
-نرگس خانوم شما لطف دارین. مرسی که نگران افراید و خوشحالم که تو نظر شما تا این حد کامل به نظرم میرسم. اما افرا یه انسانه و اونقدارا هم که شما فکر میکنید تو تشخیص خوب و بدش ناتوان نیست. تو این مدت هم خوب فهمیدم که شاید خیلی وقتا در حق خودش بیانصافی کنه و برای

خودش کم بزاره، اما نسبت به کسایی که دوست داره اصلا!
پسرم اشتباه متوجه شدی من...
در خونهی من به روی شما بازه. اما در مورد اومدن هر روزهی افرا به این خونه شرمنده...
جو عمارت تاشچیان در حدی آروم نیست که زن من بتونه اینجا آشپزی یاد بگیره!

آشپزی را با تمسخر گفت و کم کم گوشی دست نرگس خانوم اومد.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۰
#زنجیروزر

با احساس بدی عقب رفت و عبارت هر طور خودتون صلاح میدونید را زمزمه کرد.
واقعا چه با خودش کرده بود...؟
مگر زنیت فقط در خانه داری و آشپزی کردن است؟!
افرایش هنوز پر از رویاها و آمال های سرکوب

شده بود. به جای اینکه اول از همه خوشحال بودنش را دل نظر بگیرند، مدام ذهنشان پی خطاهای او بود.
با اجازهای گفت و قبل از اینکه از خانه بیرون بزند، گفت:
-نرگس خانوم

-بله؟
-نمیشه با کوبیدن شخصیت کسی رو ساخت.
گفت و نماند تا عکسالعمل زن را ببیند.
حیاط خالی و صدای حرف زدن از داخله خانهای که حدس میزد برای صالح تاشچیان باشد، بیرون میآمد.
نمیفهمید که چرا شیدا بیخیاله متین نمیشد!چرا با وجود این همه بیاحترامی عقب نمیکشید؟!
از کنار پیچک ها گذشت و هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که با دیدن تصویر مقابلش، خون در تنش یخ زد.

عقب کشید و پشت دیوار گچی پنهان شد.
گوش ها و چشم هایش یک پیام تلخ به مغزش

میرساندند...!
پیامی که میدانست باید روزی منتظرش باشد. اما فکر نمیکرد اِنقدر زود اتفاق بیفتد!
فکر نمیکرد تا این حد برایش گران تمام شود!
نمیدانست برای آن نیمچه احساسی که کم کم داشت پا میگرفت متاسف باشد و یا برای آن قلبی که دوباره در انتخابش اشتباه کرده بود...!
_____♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۱
#زنجیروزر
افرا:
-پس مطمئنی که خوبی آبجی؟

-آره... فکرت نمونه پیش من زودتر شوهرتو بردار و برو.
-صدای جیغ و دادشونو شنیدی؟ خیلی خجالت کشیدم. به نظرت اروند الآن چه فکری با خودش میکنه؟!

چشمان خسته و گود افتادهاش غرق اشک بود، زمانی که گفت:
-نمیدونم ولی به نظرم آدم درست حسابیه... هر چیم بگه مطمئنا مثل امید رفتار نمیکنه!
اولین بار بود که در مقابله من از زندگیاش و امید ایراد میگرفت.

-چطور؟
-آخه اون عادتشه. هر موقع یه چیزی از ما میبینه تا مدت ها سرکوفت میزنه که چه میدونم همتون املین... عقب موندهاید... مشکل اعصاب دارید و از این چرت و پرتا!
-دیگه برنمیگردی پیشش مگه نه؟
و بالاخره اشکی که به سختی حفظش کرده بود، چکید.
-برنمیگردم!
با بغض دستش را فشردم و ایستادم.

-برو عزیزم مواظب خودت باش. فکرتم پیش من نمونه... حالم خوبه.
-صحرا؟

-جان؟
-هر موقع یعنی اگر خواستی بیا پیش من... بیا بمون. اروند اونجوری نیست که معذب بشی... خیلی مهربونه!
لبخند شیرینی روی لب هایش نشست.
-پس بالاخره خواهر کوچولوی منم برای خودش صاحب خونه زندگی شده؟ مهمون دعوت میکنه؟ آره؟

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۲
#زنجیروزر
با خجالت لب گزیدم.
-صحرا؟

-میام. حتما میام پیشتون اما الآن نه... وقتی میام که حالم خوبه خوب باشه. بتونم با ذوق خوشبختی خواهرمو ببینم و حض کنم.
-خب اون موقعم بیا. اما الآن احتیاج داری که تو آرامش باشی و...

-افراجونم، تو دعا کن اینا بزارن من اینجا بمونم. دعا کن دوباره با زور یا التماس منو خونه اون مرتیکه نفرستن. اونوقت من راضیم. آرامش پیشکش... همین که اجازه بدن بمونم، بسمه...!
دیگر نمیتوانستم اشک هایم را کنترل کنم.
سریع خداحافظی کرده و از اتاق بیرون زدم.

جگرم میسوخت. قلبم برای صحرای مظلومم آتش گرفته و اینکه کاری از دستم ساخته نبود، آزار دهندهتر از همه چیز بود!
هنوز قدمی برنداشته بودم که مهدی سر راهم سبز شد. با عصبانیت نگاهم میکرد و چشمانش قرمز شده بود!
-کجا به سلامتی؟ بودی حالا!
با قلبی پر تپش راهم را کج کردم و او دوباره راهم را سد کرد.
-ب..برو اونور. دی.. دیگه طرف من نیا وگرنه جیغ میزنم و به ه..همه میگم که اذیتم میکنی!
دستش را بالا آورد.

شئ که داخل مشتش بود، رنگ از رخم پراند و

خاطرهی شب برفی در ذهنم پررنگ شد!
ساعدم را گرفت و کمرم را محکم به تنهی درخت کوباند.
-آخ...
جلو آمد و مچ هر دو دستم را با یک دست گرفت.
-خیلی پرو شدی. جلو روی من، تو چشمام نگاه میکنی و میری کنار اون مرتیکه میشینی؟ تو صورتم؟ درست پیش من؟ دوست دارم همچین بزنمت که صدای سگ بدی!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۳
#زنجیروزر
از ترس چشمانم گرد شده بود.
نمیخواستم به تعصب و احساساتی که داخل جملاتش بود، بها دهم.

چه دلیلی داشت؟ جدا چه دلیلی داشت که او بخواهد همچین احساسات عمیقی را نسبت به من داشته باشد؟!

آن صدای موزیانه که یک پیام خطرناک به مغزم میرساند را خاموش کردم و به عقب هولش دادم.
-ب...
عقبتر نرفت که هیچ بلکه جلو آمد و تیغ نازک را روی لب هایم گذاشت!
تنها سردی تیغ برای خفه کردنم کافی بود.
با آن چشمان رنگی که آینهی چشمانه خودم بود، در نزدیک ترین فاصلهی ممکن با عصبانیت و یک حس لعنتی دیگر نگاهم میکرد!

حسی که از تصورش تمام وجودم مشئمز شد.
یک آه از سر بیچارگی از میانه لب هایم بیرون آمد و او با گستاخی لب زد:
-حیفی... خیلی حیفی. اون قدر فرشتهای مثل تو رو نمیدونه. هیچوقت نمیتونه ارزشتو بفهمه!
-ل..لطفا!
احساس کثیف چندش بودن و حس ترسناکی که اگر کسی در این حالت ببینتمان چه فکری با خود خواهد کرد، در حال گرفتن جانم بود!
با درد سر کج کردم و او با وحشی گری گوشهی تیغ لعنتی را روی لب هایم فشرد.

خیسی و سوزش کوچکی که رو لبم به وجود آمد،
شبیه جهنم تلخ و عذاب آور بود.
-کاش میتونستی خودتو ببینی که وقتی مظلومی،
چقدر قشنگتری! وقتی خو ِد واقعیتی و سعی
نمیکنی مثل زنا رفتار کنی، چقدر بهتری!
همینه... این همون دختریه که من عا...
-ببخشید؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۴
#زنجیروزر
با صدای پرستار صحرا انگاری که از اعماق
جهنم بیرون کشیده شدم.
مهدی به سرعت فاصله گرفت و من با حسی شبیه
یک انسان ُمرد، ه با صورت خیس از اشک و لب
خونی به طرف فرشتهی نجاتم دویدم.
با دیدن حالتم دهانش باز ماند و لب زد:

-شما حالتون خوبه؟!

-...
-عزیزم خوبی؟ میخوای برم مادرتونو صدا کنم؟
آه خدایا آه...!
-ن..نه من... من خوبم.
-مطمئنید؟!
-آ..آره خ..خیالتون راحت.
با تردید سر تکان داد.

-باشه من میخواستم برم. یعنی شیفتم تموم شده و همکارم حدودا تا بیست دقیقه دیگه میرسه.
میخواستم بپرسم مشکلی نداره اگر زودتر برم؟
خواهرتونم حالش خوبه خوابیده. بهش آرام بخش دادم حالاحالاها بیدار نمیشه.
فقط کلماتش را میشنیدم. هیچ درکی از جملاتش نداشتم.
-ب..باشه مشکلی نیست.
-شما هستین دیگه؟ تا یک ربع دیگه اینجایین؟
-آ..آره هستم.
-خیلیخب پس من دیگه میرم. خداحافظ شما...

-به سلامت.

همین که پرستار کیفش را برداشت و بیرون رفت، به سرعت طرف سرویس دویدم و تمام محتویات معدهی خالیم را بالا آوردم.
دستانم میلرزید. قلبم سرجایش بند نبود. دهانم پر از تلخی و مغزم، مغزم به هیچعنوان نمیخواست این بلای جدید را باور کند!
از خود متنفر بودم. از خودی که قادر نبود با یک سیلی محکم از صورت مهدی پست فطرت پذیرایی کند، متنفر بودم!
چقدر احمق بودم... چقدر نفهم بودم!

بغضم صدادار ترکید و کنار دیوار نشستم.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۵
#زنجیروزر
پاهایم به کاشی های سرد چسبید و نفسم گرفته بود.

-منو ببخش... منو ببخش!
عذرخواهیم شخص خاصی نداشت. اما میدانستم به همه یک عذرخواهی بزرگ بدهکارم!

بیشتر از همه به خودم و اروند...!
دستانم را روی کاشی ها گذاشتم و مثل یک مال باخته با تمام وجود زار زدم.
حالم از این همه خجالتی بودن، حالم از این همه ساده لوحی و احمق بودنم، بهم میخورد.
انتظار داشتم دیگران هم دوستم داشته باشند...؟!

چقدر مسخره... چقدر پرتوقع!
کسی که جسارت دفاع کردن از خودش را نداشت، کسی که با یک داد، با یک چشم غره، با یک حرکت خشونت آمیز عقب میکشید را چه کسی دوست داشت؟!
نفهمیدم چقدر گریه کردم.
در یک بی زمانی ممکن روی کاشی های سرویس نشسته و خیره به روشویی به
خاط ِر احمقی و
زشتی رفتارم اشک ریختم
-افرا؟ افرا اون تویی؟ میخوام درو باز کنما...
افرا؟!
صدای مامان از چاه عمیقی که داخلش اسیر بودم، بیرونم کشید.

-افـرا؟
-ب..بله مامان؟
-چرا جواب نمیدی؟ یک ساعته دارم صدات میکنم. بیا بیرون شوهرت میگه میخواید برید. کار داره.
با یادآوری اروند لب گزیدم و آب سرد را تا درجهی آخر باز کردم.
-ش..شما برو الآن میام.
-زود باش.

-چشم
هر دو دستم را پر از آب کردم و با شدت روی صورتم پاشیدم.
نباید میزاشتم کسی چیزی بفهمد. نباید...!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۶
#زنجیروزر

به اندازهی کافی کریح و نفرت انگیز بودم. اگر از

رفتارهای مسخره و احمقانهام باخبر میشدند، انزجارشان نسبت به من بیشتر میشد و حتی شاید مرا تقصیر کار اصلی میدیدند!
صورتم را شستم و موهایم را باز کردم و دوباره محکم بستم.
باید قوی میشدم...!
از اینجا میری افرا... اینجا که دیگه خونهی تو نیست. مجبور نیستی با اون مهدی پست فطرت روبهرو شی. میری و حالاحالاها هم برنمیگردی.

هر وقتم اومدی، با خود اروند میای. میشینی کنارش و جم نمیخوری.
نگران نباش. فقط امروز و فراموش کن همین!
از سرویس بیرون رفتم.
مامان مانند یک بازجو جلوی در ایستاده و با ابروی بالا رفته براندازم میکرد.
-هین... ترسیدم مامان
-یه ساعت اون تو چیکار میکردی؟
-چیز... چیز میکردم دیگه...
-یه ساعته آدم تو دستشویی میمونه؟ کله باغو دنبالت گشتم.

-دلم درد میکرد واسه همون.
-بیا لباستو بپوش. اروند از کی نشسته تو ماشین متتظرته.
از خدا خواسته پالتو و شالم را از دست مامان کشیدم و با عجله سر انداختم.
-افرا
-بله؟
-رابطهت با شوهرت خوبه؟
و بالاخره یک لبخند از ته دل رو لب هایم نشست.

-خوبه... خیلی خوبه!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۷
#زنجیروزر
-مطمئنی؟

-آره... چیزی شده؟
-چیزی که نشده. اما حس میکنم یه کاسهیی زیرنیم کاسشه. حالش مشخص نیست. یه دقه خوبه یه دقه

بد!
در اوج حال بدی هم طاقت این که کسی به اروند چیزی بگوید را نداشتم.
-اشتباه فکر میکنی مامان اینجوری نیست. خیلی آدمه خوبیه. تازشم...
-تازشم؟!
با گونه های سرخ ادامه دادم.

-خیلی با من مهربونه. هوامو داره.
اخمی که روی پیشانیش نیست، با لبخند آرامی که زد، در تضاد کامل بود.
-خیلیخب... امیدوارم همینطوری که میگی باشه!
-هست... هست خیالت راحت.
با عجله کفش هایم را پوشیدم. میخواستم هر چه زودتر فرار کنم.
-امروز که نشد. اما بزار صحرا حالش خوب شد یه روز درست حسابی دعوتتتون میکنم.

کاش هیچوقت دعوت نکنی...!
-نه... نه لازم نیست. ما... ما هر وقت بتونیم خودمون میایم.

-اِنقدر رو حرف بزرگترت حرف نزن. عروسی که نگرفتید. بعدشم که یادی از ما نکردی، یه وقت شوهرت فکر نکنه بیسروصاحابی!
-آخه...
-بیشتر از این منتظرش نزار. از بقیه هم نمیخواد خدافظی کنی. هیچکس حال و حوصله نداره، حواسشون به تو نیست.
از خدا خواسته چشم گفتم و پله های ایوان را پایین رفتم.

با آنکه به شدت غمگین بودم و از وجودیت خود خجالت میکشیدم، اما اینکه بعد یک از مدت طولانی، گفتگویی نرمال با مامان داشتم خوشحال بودم.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۸
#زنجیروزر

در اصل همیشه همین بود. وقتی که از دستم ناراحت میشد، با اخم و تخم و حرف های آبدار

دلش را آرام میکرد و کنار میکشید.
شاید میشد با دوری کردن رابطهی زیباتری ساخت.
اروند و انوشیروان خان مقابله در حیاط ایستاده بودند.
دیدن شانه ها و هیکل مردانه اروند که مانند کوه محکم بود، دلم را قرص کرد. این که یک نفر را داشته باشی و بتوانی وقتی پر از ترس و عذابی

خودت را میانه آغوشش پنهان کنی، بهترین نعمت دنیاست!
هنوز خیلی نزدیک نشده بودم که
با حالتی که اروند به خود گرفت، چشمانم گرد شد.
انگشت اشارهاش را تهدیدوار مقابله صورت انوشیروان خان تکان میداد...!
هین کشیدهای گفتم و دستم را مقابله لب هایم گرفتم.
منتظر بودم که هر لحظه انوشیروان خان انگشتش را بگیرد و بِشکنَد!
منتظر یک دعوای اساسی، یک کتک کاری از جانب او بودم. اما وقتی که خیلی مظلومانه سر پایین انداخت، قدم هایم خشک شد.

چه خبر بود...؟!
چشم ریز کردنم زیاد طول نکشید. اروند که سرش را به طرفم چرخاند، انوشیروان خان هم فورا صاف ایستاد و حالت جفتشان تغییر کرد.
-داشتم میگفتم پسرم... بهخاطر اتفاقات امروز نشد درست کنار هم بشینیم. آخر هفته حتما بیاین اینجا.
کنار اروند ایستادم و به گفتگوی معمولیشان چشم دوختم.
زیادی عادی به نظر میآمدند!
اشتباه برداشت کرده بودم؟!

با استرس این پا و آن شدم. مثل یک فرد گناهگار مدام منتظر بودم که مهدی از پشت درخت ها خودی نشان دهد!
-زود به زود بیاید.
-حتما...
نفهمیدم ِکی خداحافظی کرده و در ماشین نشستیم. اما لحظهی آخر با دیدن یک صورت خونی از پشت پردهی یکی از اتاق های عمارت اصلی، قلبم ایستاد و ناخواسته بلند جیغ کشیدم...!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۵۹
#زنجیروزر
-او..اونجا...
اروند بیتوجه ماشین را روشن کرد و با سرعت بالایی راه افتاد.
-اروند... ا..اروند...
بلند فریاد زد:

-چته هی اروند اروند راه انداختی؟ چی میخوای؟
دلشکسته تنم را گوشهی ماشین جمع کردم و ترس از خاطرم رفت.
چرا اِنقدر عصبانی بود؟!
-چ..چیزی شده؟!
-نـه!
-پس... پس چرا اِنقدر ناراحتی؟!
-چیزی نیست که مربوط به تو باشه... کاریه!

پر بغض سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و از

پنجره به گذر زندگی انسان ها خیره شدم.
یعنی تمامه آدم ها مثل من بودند؟!
از شدت فشاری که روی شانه هایم سنگینی میکرد، در حال خفه شدن بودم.
قطره های اشکم پشت سر هم میچکید.
کاش اروند بغلم میکرد. نمیدانستم بیشتر از حرکت مهدی ناراحت هستم و یا از بیمحلی مرد مهربانم!
با توقف ماشین به خود آمدم و سر چرخاندم.

ماشین را کنار خیابانه شلوغ متوقف کرده و پر از حرف نگاهم میکرد.
با چشمانم التماس کردم که بغلم کن. که مرا بینه بازوانت بکش. اما او گویی در یک دنیای دیگر ِسیر میکرد!
-افرا؟
-بله؟
-چیزی هست که بخوای بهم بگی؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۰
#زنجیروزر
نفسم قطع شد.
-...
-موضوعی هست که باید بدونم و نمیدونم؟!
-...

-بهم بگو... حقیقتی در موردت وجود داره که من ازش خبر نداشته باشم؟!
چرا این سوال ها را میپرسید...؟
چرا... چرا... چرا؟!
-ن..نیست. چیزی نیست.
یک دستش را روی گونهام گذاشت و سر کج کرد.
با چشمانش یک پیام میفرستاد. پیامی که قادر به درکش نبودم!
-میدونی که هر چی باشه میتونی بهم بگی؟ قضاوتت نمیکنم. دعواتم نمیکنم. فقط میخوام باهام صادق باشی!

با عذاب وجدان گونهام را از تو محکم گاز گرفتم.
یک فرد پست و دروغگو بودم؟!

نه من که دروغی نگفته بودم. من فقط یک حقیقت تلخ را پنهان کردم!
گفتنش فقط نمک پاشیدن روی زخم بود.
-افرا...؟
باید از حرکات این دو روزهی مهدی چیزی به اروند میگفتم؟ حرفم را باور میکرد؟!
به پاهایم خیره شدم...

چرا باور نکند؟ او مهربان و حامی بود. یک انسان عاقل و منطقی... این همه مدت کنارم ماند و من را از یک شرایط افتضاح و سخت نجات داد. به احتمال زیاد قبول میکرد.
اما اگر یک درصد باورم نمیکرد چه؟ اگر فکر میکرد من دختر بدی هستم؟ اگر متهم به بیحیایی میشدم چه؟ اگر به زبان میگفت که باورم میکند اما پر از َشک و دودلی میشد؟ اگر دلش را میزدم و من را به خانهی انوشیروان خان برمیگرداند؟!
🍃🍃🍃🍃🍃
چقدر بغض کردم برای ترسای دخترمون که همه ریشه در تنهایی و دوست نداشته شدن داره😔

نظرات 👇🩶
https://t.me/bemanbegubot?start=9af0d5f17e4b
#پارت۲۶۱
#زنجیروزر
زندگی ما که پایه نداشت. ما حتی در یک اتاق هم نمیخوابیدم!
اروند مثل یک شوهر نه، بلکه مثل یک دوست با من رفتار میکرد و گمان نکنم که خط زدن من آنقدرها هم برایش سخت باشد!

مسلما خیلی از من بهترها برای او وجود داشت. اما از او گذشتن کار من نبود. به هیچ قیمتی حاضر نبودم از دستش بدهم!
-نیست... من من هیچی رو ازت مخفی نمیکنم.
مدت طولانی چشمانش را در چشمانم کوبید و بعد یک ِسری عمیق در نی نی نگاهش نشست.
آنقدر میمیک صورتش ناراحت شده بود که قلبم ریخت. ممکن بود از چیزی خبر داشته باشد؟!
رو گرفت و دوباره ماشین را روشن کرد.

با ترس لب گزیدم.

نه... نه دیوونه نشو افرا... امکان نداره. هیچی نمیدونه... دیشب که نبود» امروزم تو حیاط جز پرستا ِر کسی نبود. هیچی نمیدونه اما احتمالا از رفتار تاشچیانا تعجب کرده. حتما بهخاطر بیاحساسیشون براش سوال پیش اومده. حتما همینه!
با یادآوری هوچی گری های شیدا و اتفاقات امروز صورتم سرخ شد. چرا باید دقیقا اولین روزی که بعد از ازدواجمان به عمارت میآمد، همچین بیابرویی اتفاق بیفتد؟!
افکار مختلف و نگران کننده در ذهنم چرخ میخورد.
هر لحظه به یک چیز فکر میکردم و مدام بغضم را قورت میدادم.

یک لحظه به صحرا و فندق از دست رفته... یک لحظه به متین و شیدای هوچی... یک لحظه به قهر بابا... یک لحظه به حالت عجیب انوشیروان خان در مقابله اروند و لحظهی دیگر به مهدی پست

فطرت فکر میکردم!
از همه آزاردهنده تر حالت اروند بود.
اخم و سردی نگاه و رفتارش دیوانهام میکرد.
وقتی به جای مسیر خانه یک راه جدید را در پیش گرفت، گنگیام بیشتر شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۲
#زنجیروزر
-نمیریم خونه؟!
-...
-ا..اروند؟ جوابمو نمیدی؟
-سرم درد میکنه یه کم سکوت کن لطفا!
با گریه سر کج کردم...

-چشم
مقابله یک برج مشکی طلایی بزرگ ایستاد و از ماشین پیاده شد.
وقتی یک نگهبان به طرف ماشین آمد، به خود آمدم و به سرعت پیاده شدم.

اروند سیگاری آتش زده و مقابله در شیشهای مجتمع منتظر ایستاده بود.
با دوو کنارش رفتم و او انگار که من حضور خارجی ندارم، وارد لابی شد.
مثل یک جوجه اردک قدم هایش را تعقیب میکردم. دقیقا مانند یک سایه...!

هیچ خبری از آن اروند مهربان که پا به پای قدم های کوچکم میآمد نبود و به نظر میرسید که فقط میخواهد خیالش از آمدنم راحت باشد!
اهمیتی به صورت خیس از اشکم نمیداد.
چرا اینگونه شد؟!
تنها یک شب به آن عمارت لعنتی رفته بودم!
از آسانسور که پیاده شدیم، مقابله تنها واحدی که در آن طبقه بود ایستاد.
قبل از در زدن با صدای جیغ بلندی که از داخله خانه آمد، هر دو خشک شدیم.
-چـرا به حرفم گوش نمیدی؟ اصلا میفهمی چی میگم؟

-نـمیخـوام گوش بدم. برو بیرون. حق نداری هر

وقت هوایی شدی برگردی و آرامشمونو بهم بزنی.
-در مقابله من مسئوله بفهم که دیگه الآن فقط موضوع من نیستم. دیگه نمیتونه هر موقع که ازم خسته شد پرتم کنه بیرون... پاش گیر!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۳
#زنجیروزر

-که پاش گیره هان؟ خوب یاد گرفتی همیشه یه موضوع برای به بند کشیدن داداش من پیدا کنی. راه و رسم این بازی رو بلد شدی. اما این دفعه فرق داره. اجازه نمیدم هرجور خواستی برای خودت بتازونی. هربار سکوت کردم. گفتم به هم جنس خودم خیانت نکنم. من جاش نیستم قضاوت نکنم. شاید اگر منم تو جایگاه اون بودم، همچین رفتاریی داشتم. اما بدتر شد. سوءاستفاده هات هیچوقت تموم نشد. امروز من روبه روتم و بهت قول میدم که هرکاری میکنم اما نمیزام با بهونههای مسخره و آبکیت که ماله عهد بوقه، خواستههاتو پیش ببری!

از جدیت و خشم زیاد صدای آهو ابروهایم بالا پرید. چه کسی توانسته بود او را تا این حد عصبانی کند؟!
آن زنی که صدایش هنگام حرف زدن میلرزید و مشخص بود که گریه میکند، چه کسی بود؟!
-اروند این...
با دیدن حالت چهره اروند حرف در دهانم ماسید. با صورتی سرخ شده و دستی مشت کرده، به در بسته خیره شده بود.
اخمی بینه ابروهایش افتاده بود که تنم را منقبض کرد!
-ا..اروند...؟

سر چرخاند و با یک نگاه عجیب چشمانم را وارسی کرد. انگار جسمش اینجا و روحش در یک مکان دیگر اسیر شده بود!
-بریم.
-چی؟ پس چرا اومدیم؟!
چرخید و محکم روی دکمهی آسانسور کوبید.
-نباید میومدیم اینجا... برمیگردیم!

شوکه سرجایم ایستاده بودم.
حجوم اتفاقات عجیب تمامه حواسم را گرفته بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۴
#زنجیروزر
غیرقابل توضیح بودن شرایط اعصابم را خرابتر میکرد.
-اروند تو...

در خانه محکم باز شد و آهو بیحواس مابینه چارچوب ایستاد و بلند گفت:
-بیا برو بیرون. فکر کردی با خر طرفی؟ یا اینکه زندگی یکی از همون فیمای مزخرف و آبکیه که با همچین بهانه هایی بخوای کسی رو مجبور به تحمل کردنت کنی؟!
با صدای یک گریهی ظریف سرچرخاندم و به داخل خانه نگاه کردم.
آهو تازه متوجه ما شد و با چشمانی گرد شده لب زد:

-شما اینجا...

چشمانم روی ملکهی زیبایی که در یک پیراهن بلند سفید رنگ میدرخشید، قفل شد.
موهای بلندش روی شانه و سینههایش پخش شده و چشمان آبی رنگ و براقش، با زیبایی تمام برق میزدند.
آنقدر زیبا و نفسگیر بود که حتی شکم گرد و بزرگش هم نتوانسته بود چیزی از حجم آن همه جذابیتش کم کند!
یک الههی واقعی بود.
با دلسوزی به حالاتش خیره بودم، اما با حرکت یک دفعهایش حس کردم که قلبم از جا درآمد.

آن زن با وجود شکم بزرگش یک دفعه ایستاد و با دو به طرف اروند دوید.
با گریه دستانش را دور گردن حلقه کرد و زمزمهی آرامش که میگفت:
-چقدر دلم برات تنگ شده بود عشقم.
قلبم را تکه تکه کرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۵
#زنجیروزر
آه عمیقی کشیدم و شل شده به دیوار پشت سر تکیه دادم.
آهو به سرعت دستش را دور کمرم انداخت و رو به الههی زیبا غرید:
-بس کن نفس
اروند دستان زن را محکم از دور کمرمش باز کرد.

-برو کنار... این چه وضعیه؟ تو اینجا چی میخوای؟ کی بهت گفت بیای اینجا؟!
-فیلش یاد هندونستون کرده داداش!
زن طوفانی شده رو به آهو گفت:
-آره دیگه وقتی داداشت با مادر بچهش همچین رفتاری داشته باشه، معلومه که توام هر چی که از دهنت بربیاد و بار من میکنی!
دیگر تحمل نداشتم. چشمانم سیاهی رفت و فراموشی را به مغز متلاشی شده و قلبِ‌له شدهام

هدیه دادم.

_____♡_
اروند:
با بسته شدن چشمان افرا به خود آمد و نفس را به عقب هول داد.
-برو عقب... برو عقب... یـالا!
به سرعت تنه افرا را از میانه دستان ظریف آهو که طاقت نگه داشتن جسم گنجشک کوچش را نداشت، گرفت و در آغوش کشید.
افرا را روی مبل خواباند...

تنفسش را چک کرد و با نگرانی به آهو گفت:
-یه لیوان آب قند درست کن.
-وای خدا چرا اینجوری شد؟ چشم... چشم الآن میارم.
-این... این دختر این اومده جای من؟ واقعا شماها دیوونه شدین؟ اروند تو جای من دست گذاشتی رو همچین دختر ساده و املی؟ برای همین هیچ خبری ازت نبود؟ چی با خودت فکر کردی؟ مگه...
سر چرخاند و از میانه دندان های به هم کلید

شدهاش غرید:
-ساکت میشی یا خودم زبونتو بِبُرم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۶
#زنجیروزر
نفس با چشمانی قرمز شده به وضوح بزاق گلویش را قورت داد و یک قدم عقب رفت.

در کمال تعجب مانند همیشه با کولی گری رفتار نکرد!
بیاهمیت به او لیوان را از آهو گرفت و افرا را صدا زد؛
-افرا؟ افرا جان؟ نخودچی؟ خوشگل من؟
نیش حسادت آنچنان وجود زن باردار را دربرگفت که برای یک لحظه نفس کشیدن از خاطرش رفت!
مردی که عاشقش بود، جلوی خودش قربان صدقهی یک دختر دیگر میرفت و چه دردی از این بزرگتر بود...؟!
هقهق ناگهانی نفس توجهش را جلب کرد.

برگشت و به اویی که مانند بیچاره ها روی زمین نشسته و گریه میکرد، نگاه کرد.
شکم بزرگش خبر از یک اتفاقه طوفانی میداد!
با ناله های زیر لبی افرا سریع دست به کار شد.
شال و مانتو را از تنش درآورد...
باید جسمش را در وضعیت راحتی قرار میداد.
اما صدای گریه تمرکزش را بهم ریخته بود.
قبل اینکه به نفس بتوپد، آهو کنارش آمد و همانطور که لیوان آب قند را به دستش میداد، گفت:
-اروند بگم براش سرم بگیرن؟

-آره... آره زود باش فقط
-الآن
آهو آیفون را برداشت تا با نگهبانی هماهنگ کند.
افرا را از روی مبل بلند و در اتاق کناری که متعلق به آراد بود را باز کرد.
حس میکرد وقتی چشمان نفس با آن همه نفرت روی قد و بالای نخودچیش میچرخد، افرا حالاحالاها خوب نخواهد شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۷
#زنجیروزر
خیلی زود سرم رسید و همین که آن را وصل کرد، نفس راحتی کشید.
ضربان قلب زیبای بال و پر شکستهاش پایین آمده و تنش دیگر یخ زده نبود.

خانه در سکوت فرو رفته و غروب خورشید اتاق آراد را دلگیرتر از همیشه کرده بود.
یک غم ناشناخته درست از وقتی که افرا و آن پسرهی احمق را در یک فاصلهی بسیار نزدیک دید، در وجودش خانه کرده و خونش را میمکید.
محکم سر تکان داد و با درد چشم بست.
به خودت بیا مرتیکه... این دختر به درد تو نمیخوره. بچهس باید بزاری زندگی کنه. بزار جوونی کنه. هنوز خیلی خام. نمیتونی بهخاطر احساساتش قضاوتش کنی و ازش ناراحت باشی. حقشو نداری. با وجود اِنقدر تفاوت نباید خودتو تو

جایگاه شوهر در مقابله این بچه ببینی!
یادت رفته چندسالته؟ یادت رفته چند سالشه؟ این همه اختلاف سنی تو این دوره دلزدش میکنه.
حتی اگر قبولت کنه که نمیکنه، باز تو حق نداری

نزدیکش بشی. تو فقط قول دادی که مراقبش باشی. قول دادی کمک کنی پیشرفت کنه. حق بیشترشو نداری. به خصوص با وجود زندگی معلقت و اون زنی که با یه شکم بزرگ تو سالن نشسته، حقشو نداری!
-اروند؟
آهو آرام وارد اتاق شد و کنارش نشست.
گرم شانهاش را نوازش کرد و با نگرانی پرسید:
-خوبی؟
-رفت؟

-فعلا آره اما شمارشو گذاشت. گفت اگر بهش زنگ نزنی شب دوباره میاد!
با اعصابی خراب سر تکان داد...
نفس بود و گیرهای سه پیچ همیشگیاش...!
-اروند؟

-جان؟
-اون... اون راست میگه؟ یعنی اون بچه که تو شکمشه ماله تو داداش؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۸
#زنجیروزر
سرگردانتر، دیوانهتر و عاصیتر از همیشه نگاهش را در اتاق چرخاند.
-میگه هفت ماهمه!
خیره به صورت رنگ و پریده افرا سفر چند وقت پیشش به فرانسه را یادآور شد

همانی که برای انتقال چند معامله مهم بود و در همان بدو ورود با نفس پشیمان روبهرو شد.
روزی که نفس از خود بی خود شده به آپارتمانش آمد. اول با جیغ و داد متهمش کرد و وقتی دید که هوچی گری فایدهای برایش ندارد، با اشک و آه تقاضای یک خداحافظی همیشگی را کرد.
برخلافه صورت غرق اشکش اغواگرانه خودش

را به او چسباند و خواست که برای آخرین بار با هم باشند. آن موقع هنوز افرا هم دلش را قلقلک نداده بود و با خود فکر کرد که شاید بد نباشد برای یک بار هم که شده، یک رابطهی درست با زنی که زمانی عاشقش بود داشته باشد و بعد او و خاطراتش را برای همیشه چال کند!

تنها رابطهی درست و خوبشان مربوط به همان روز میشد.
زمانی که برگشت، برعکس تصورش آن رابطه نفس را از خاطرش نبرد و بلکه روزهای خوبش با او را برایش یادآور شد.
این که اگر شرایط جور دیگری پیش میرفت، حال در کدام نقطه به سر میبردند!
هر چه که پیش رفت، هر روزی که گذشت، با زیر نظر گرفتن تاشچیان ها و افرا خاطرات نفس کم کم رنگ باخت.
خوشحال از فراموشی زنی که علارغم دوست داشتنش در گذشته فرد مناسبی برای زندگیاش نبود، بیشتر توجهش را خرج افرا کرد.

دختر کوچولویش خیلی زود تمامه ذهنش را از آن خود کرد و کاری کرد که خیلی کمتر از گذشته به نفس و روزهای با او بودن فکر کند!
و امروز و در این نقطه، حقش نبود که برای یک خدافظی زندگیاش تا این حد دگرگون شود!
-داداش؟!
-باید یه زنگ بزنم آهو حواست به افرا باشه تا بیام.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۶۹
#زنجیروزر
تلفنش را به فرمان ماشین تکیه داد و بی اعصاب به صدای زنگ گوش داد.
تماس که وصل شد، نفس راحتی کشید.
خدا را شکر که در یکی از آن جلسه های همیشگی اسیر نبود.

-اروند؟
-بابا

-چی شده پسر؟ این چه حالیه؟
-نپرس!
پدرش با نگرانی دستش را داخل موهای جوگندمیاش سراند و گفت:
-چی شده باباجان؟
مردد لب زد:
-نفس اومده ایران!

اخم های ارجمند درهمتر و وقتی ادامه داد:
-حاملهس!
اوه کشیدهای به زبان آورد.
-از تو؟
-بـابـا!
-خب آخه مطمئنی یا نه؟!
-مطمئنم. یعنی نفس هر اخلاقی هم که داشته باشه زنی نیست که هر روز یکیشو وارد زندگیش کنه.

نگاه پدرش عمیق و موشکافانه شد.
-چه حسی داری؟
-هیچ حسی... احتمالا بدترین پدر دنیا میشم!
-خل نشو بچه... از زنی که برای خودت تمومش

کرده بودی بچه دار شدی، حق داری که گیج بشی.
-...
-چند ماهشه؟
-هفت...

-خب؟
با دست صورتش را پوشاند.
-من زن دارم!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۰
#زنجیروزر

-زن؟ فکر میکردم یه حساب دیگه رو اون دختر باز کردی. مگه قرار نبود فقط کمکش کنی؟!
-الآنم زیر حرفم نزدم. اما از نظر قانونی افرا زن من و هیچ شکی هم توش نیست!
عبارت زن من نیشخندی رو لب های مرد گرم و سرد کشیده مقابلش نشاند.
-بابا؟ چرا اینجوری به من نگاه میکنی؟!
-خیلیخب.... جوش نیار سریع. کاری با اون

دختر ندارم. الآن مسئله مهمتری داریم. میدونم اینارو خودت میدونی و لازم نیست که من دوباره بهت بگم، ولی گفتنش وظیفمه. نفس هفت ماهشه...

به گفته خودت مطمئنی که بچه تو رو باردار و تو این شرایط هیچ کاری نمیشه کرد، جز قبول کردن مسئولیت!
-افرا...
-اولا ازدواج شما عادی نیست. بعدشم منم نمیگم که نفس و قبول کن. دارم میگم اگر بچه داری، اگر تو بابای واقعی اون بچه هستی، باید مسئولیتشو قبول کنی. چاره دیگهای نداری!
با حرص انگشت اشارهاش را از بغل گزید.
-اصلا آمادگیشو نداشتم.
-آمادگیشو داشتی یا نه تقصیرکار اصلی خودت هستی. میخواستی بیاحتیاطی نکنی!

پدرش همیشه همین بود. رفتارها و کلماتش تماما بر اساس منطق و هیچگاه بهخاطر هیچ چیز منطقش را زیر پا نمیگذاشت.
-میدونم تقصیر کارم. میدونم باید مسئولیت

کارمو قبول کنم. اما یه لحظه وقتی نفس و دیدم شوکه شدم. این چیزی نبود که براش برنامه کرده باشم.
-در اصل اشتباه اصلیت وقتی بود که به ارتباطت با اون زن ادامه دادی. مشکله تو وقتی کوچیک بود حل نکردی.
بیجواب سر پایین انداخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۱
#زنجیروزر
-ناراحت نباش. کسی از فردای خودش خبر نداره، شاید شرایط طوری پیش رفت که امروز و برات خیلی شیرین کرد!
-فکر نکنم!

-بچه داشتن قشنگتر از اون چیزیه که فکرشو میکنی باباجان... یه لبخندش برای اینکه تموم خستگی هاتو ازت بگیره کافیه.
-خوشحال شدی ارجمندخان؟!

-میشه نشم؟ کدوم پدری از کوه شدن بچهش ناراحت میشه؟ خوشحال شدم اما خوشحالتر میشم اگر تو راه درستو بری. خیلی حواستو جمع کن اروند... خطایی نکنی که بعدا بهخاطرش تمامه عمرتو وجدان درد بگیری!
ارجمندخان بزرگ در کمال آرامش و خونسردی منطق زیبایش را بیان میکرد.

حق داشت البته... او که نمیدانست اگر هوس گسترش احساساتت با یک کوچولوی دلبر را داشته باشی و یک دفعه تمام ذوق های کوچکت نابود شود، چه حسی دارد!
-چشم
-آفرین... به اون دوتا بزمچه هم بگو بیشتر به هانی زنگ بزنن. چند وقته خیلی بیتابی میکنه.
-اونم رو چشم.
-مواظب خودت باش... هر چی هم که شد خبرش رو به من بده.
-حتما!

تماس را که قطع کرد، برای یک لحظه چشم بست

تا خودش را برای رویارویی با افرا حاضر کند.
هیچ تصوری در مورد عکسالعملی که او
میتوانست از خود نشان دهد، نداشت!
_____♡_
-ای بابا.... چرا ما از این زن خلاصی نداریم؟!
-آرااد

-مگه دروغ میگم؟ الآن از اون سر دنیا پاشده
اومده که چی؟ هدفش چیه؟
#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۲
#زنجیروزر

-صداتو بیار پایین افرا تو اتاقه... بعدم یعنی چی
که هدفش چیه؟ میگه دارم بچه دار میشم. میگه
بچهای که تو شکممه باباش اروندہ... دیگه هدف
از این بزرگتر؟!
-چرا الآن اومده؟ چرا همون موقع که فهمید
حاملهس به اروند نگفته؟! گذاشته گذاشته شکمش
شده قِد هیکل من بعد تازه یادش افتاده که به بابای

بچه خبر بده؟!
-شاید فکر کرده اروند ممکنه بچه رو نخواد!
-پس یعنی خیلی احمقه که بعد این همه سال نتونسته اروندو بشناسه. داداش من بچهی خودشو نخواد؟ میشه همچین چیزی؟!
-چی بگم والا.

-میگم آهو؟
-جان؟
-از کجا معلوم بچهی اروند باشه؟!
در را کمی محکم بست و داخل خانه شد.
معلوم نبود تصورشان از نفس چیست که همه مدام این سوال را میپرسیدند!
-عه داداش اومدی؟
-آره... افرا هنوز خوابه؟

-تا همین چند دقیقه پیش که بهش سر زدم خواب بود.
-من میرم پیشش... شمام یه کم یواشتر غیبت کنید.
آراد هیجان زده جلو آمد.

-اروند باور کن این دختره یه ریگی به کفششه، من مطمئنم.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۳
#زنجیروزر
گوشهی چشمش را با کلافگی فشرد.
-فعلا وقتش نیست آراد میخوام برم پیش افرا حالش خوب نیست.
-باشه اما باید حتما راجبش حرف بزنیم.

آهو؛
-اروند بیا سوپ درست کردم مقویه خوبه براش بده همه رو بخوره.
سینی را از آهو گرفت.
-ممنون
-کاری نکردم. برای خودمونم غذا گذاشتم یه نیم ساعت دیگه حاضر میشه.
-تا وقتی خودم نیومدم منو صدا نکنید باید با افرا حرف بزنم.

نگاه هردویشان نگران شد.

آهو و آرادی که در بطن ماجرا بودند، مظطرب شده بودند. پدرش چگونه انتظار داشت که خودش خیلی راحت و نرمال همه چیز را به افرا توضیح دهد...؟!

_____♡_

افرا:

یک دست بزرگ آرام روی گونهام قرار گرفت و به نَرمی قطرات اشکم را پاک کرد.

با بغض چشم باز کردم و به مرد مهربانی که میخواستم فقط برای خودم باشد، خیره شدم.

-بهتری عزیزم؟

بغضم با صدای بلندی ترکید و قطرههای اشکم تمامه صورتم را خیس کرد.

به سرعت نیم خیز شدم و دستانم را محکم دور گردن اروند حلقه کردم.

-فقط من... فقط من... فقط من!

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۴
#زنجیروزر
-افرا؟ چیه عزیزم؟ آروم باش.
-اون زن... اون زنه...
دست و پاهایم با حرص تکان میخوردند. انگار کنترلشان دست یک نفر دیگر بود!

احساسه کسی را داشتم که هر چه داشته و نداشته را باخته. اروند برای من یک شخص نبود. برای من یک مرد عادی نبود!
او کسی بود که به تمامه رویاهایم تصویر حقیقت پوشانده بود. کسی بود که بیعلت دوسم داشت و برای خوشحالیام تلاش میکرد.
از دست دادن حامی به قدرتمندی و مهربانی او، از دست دادن همه چیز بود.
-افرا؟!
-توروخدا... ت..تورو خ..خدا بهم بگو خ..خواب دیدم. بگو اون دختره ب..بغلت نکرد. بهت نگفت عشقم!

-افراجان یه لحظه گوش کن به من.
-جوابمو بده. جوابه منو بـده!
مشت هایم که بیجان و وارفته روی سینهاش کوبیده میشد را گرفت و روی نبض تپنده هر دو دستم را بوسید.
حرکت پر محبتاش تمام عضلاتم را شل کرد.
زانوهایم به تخت چسبید و نگاهم به ملحفهی سفیدرنگ خیره ماند.
یک ندای دیوانه کننده در ذهنم فریاد میکشید که بسیار زود باید برای کوچ از جای گرم و نَرمت حاضر شوی!

خیلی از سقوطم نگذشته بود که دست های اروند محکم و قوی تنم را احاطه کرد.
محکم بغلم کرد و با تمامه وجود تنم را به خودش میفشرد.
-آخ
-هیش... ساکت باش. به اندازه کافی دیوونم کردی بچه ساکت باش فقط!
خیال میکرد من دلم حرف زدن میخواهد؟!
حقیقت مقابلمان آنقدر نفرت انگیز بود که تنها

فراموشی گرفتن درمانش بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۵
#زنجیروزر
اروند مدت طولانی در آغوشش نگهم داشت.
چیزی نمیگفت و فقط در سکوت به اشک هایی
که پیراهنش را خیس میکرد، خیره بود.

-بهتری؟
خجالت زده از دیوانه بازی هایی که راه انداخته
بودم، سر تکان دادم.
-ب..بله ببخشید داد زدم!
پیشانیام را آرام بوسید.
-فدای سرت... اگر بهتری میخوام راجبه امروز
با هم حرف بزنیم!
و چقدر بعضی لحظات خورهی جان هستند.
بالشت را پشت کمرم گذاشت و کمکم کرد که به
تاج تخت تکیه بدم.

-بیا اول یه کم از این بخور، آهو برات درست کرده.
شکمم از گرسنگی مالش میرفت اما یک سنگ بزرگ داخل گلویم بود.
-نمیخورم... مرسی.
-افـرا
-میشه حرفتو ب..بزنی؟ چیزایی که میخوایو بگو... بع..بعدش میخورم.
-قول؟

-اوهوم
گوشهی بالشت را محکم به چنگ گرفتم تا که اگر گفت برو، مثل یک بیچارهی سر راه مانده از گردنش آویزان نشوم و التماس نکنم که مرا دور نیاندازد!
جلوتر آمد و دستانش را درهم غلاب کرد.
-اگر شاهد اتفاقات امروز نبودی، هیچوقت قبل اینکه با اون دختر حرف بزنم سراغت نمیومدم. دوست داشتم اول سنگامو با نفس وا بِ َکنم و بعد آخر قضیه رو بهت بگم. اینجوری توام اذیت نمیشدی. اما نشد من حتی نمیدونستم که برگشته!

-...

-مطمئن نیستم اما احتمالا باید برای ادامهی روزامون یه تصمیم سخت بگیرم. تصمیمی که اگر تو نخوای قبولش کنی، کاملا بهت حق میدم. اگر بخوای کنار بِکشی، بازم حق داری!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۶
#زنجیروزر

دلم میخواست از استرس زیاد جیغ بزنم.
-اول اینکه بهت بگم قرار نیست چیزی بین ما عوض بشه. ما دوستای خیلی خوبی برای هم شدیم.بهت قول دادم تا وقتی که ماهیگیری یاد نگرفتی، ولت نکنم. هر اتفاقی هم که بیفته پای قولم میمونم!
این یعنی که قرار نبود به این زودی ها رهایم کند، مگر نه...؟!
-اون زنی که صبح دیدی کسیه که گذشتمو باهام شریکه. کسی که یه روزی فکر میکردم برای من

بهترینه، اما نبود!

-چ..چرا برگشته؟ میخواد دوباره... دوباره اون گذشته رو بسازه؟!
نگاهش را در اتاق گرداند. به نظر میرسید صحبت کردن زیادی برایش دشوار است.
-برگشته چون... چون که بچهی منو بارداره!
بچهی او را باردار است؟ یک پسر یا دختر که مادرش آن زن و پدرش تنها کسی که من را بیعلت دوست دارد، است؟!
پس تمامه آن لحظات را خواب ندیده و هیچ کدام زایدهی ذهن خودم نبودند!
-هنوز باهاش حرف نزدم. مطمئن نیستم اما دلیلش اینه.

هیچ نظریهای نداشتم. هیچ حرفی، هیچ اعتراضی، نداشتم.
تهی شدم... خالیه خالی.
میگفت چیزی تغییر نخواهد کرد؟ همچین چیزی امکان داشت؟!
-نفس قرار نیست جایگاه قبلیشو از من پس بگیره.

اما اگر اون بچه واقعا بچهی من باشه، ازت
میخوام که قبولش کنی... نه تو زندگی خودت تو
زندگی من!
در سکوت و با
ِن
چشما
اشکی به حرف هایش
گوش میدادم.

-این خواستهی منه اگر...
-اگر قبول نکنم میذاری ب..برم؟ ف..فراموشم
میکنی؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۷
#زنجیروزر

حسی که داخ ِل نگاهش آمد توصیف کردنی نبود.
-من هیچوقت نمیذارم بری افرا... تا وقتی خیالم
از اینکه میتونی تنهایی از پس خودت بربیای
راحت نشده، خبری از رفتن نیست!

-حتی... حتی اگه من بخوام برم؟!
_____♡_
اروند:

شنیدن این جمله از زبان افرا شبیه خوردن زهر بود.
چقدر حرف از رفتن زدن برای دخترک راحت بود!
از خود بدش آمد. با وجود مرد بودنش، با وجود آنکه قبلا عشق را تجربه کرده بود، دلش برای ناز صدا و رفتار یک دختر کوچک لغزیده بود!
اما افرا با آنکه سن کمی داشت و با آنکه در خانواده بسته و سختگیری مثل تاشچیان ها بزرگ شده بود، خیلی منطقیتر از خودش بود. عاقلتر و خودخواهتر.!
اخم عمیقی بینه ابروهایش افتاد و دستش را از حرص زیاد مشت کرد.

احتمالا آرامش افرا بهخاطر آن مهدی هوسباز که چشم به ماله دیگران داشت، بود!
تما

ح همین بود. وگرنه چه دلیلی میتوانست پشت این حرف ها باشد؟ جز اینکه افرا زیادی به عشق و عاشقی با آن پسر دلبسته بود!
تما
ح از قبل عاشق هم بودند...
شاید هم قضیه بزرگتر از این حرف ها بود!
َسر وِسری با آن مردک داشت؟ َسر وِسری داشت که وقتی پرسید، حتی یک کلمه هم در مورد برخورد افتضاحش با مهدی چیزی نگفت!
گیج شده دستی به گوشهی ابرویش کشید.

کدام را باید باور میکرد؟ ارتباط افرا با مهدی را و یا حاله بدی که دخترک از دیدن نفس پیدا کرده بود...؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۸
#زنجیروزر

-اگر... اگر اونو ترجیح بدی میفهمم!
نه مثل اینکه گزینهی اول صحیح بود. حس

میکرد غرورش جریحه دار شده!
گلو صاف کرد. نمیخواست خش صدا حا ِل خرابش را آشکار کند.
-سعی میکنم همه چیو جوری بچینم که آزارت نده.
-من...
بیطاقت و پر از حس بازیچه شدن ایستاد.

-البته اگر آزار ببینی! در هر صورت من که شوهرت نیستم. هیچوقتم نمیشم!
اروند با غروری شکسته شده از اتاق بیرون رفت و ندید جملات آخرش چه بر سر افرای بیچاره آورده است.
شاید هم حق داشت. او که نمیدانست دخترک مانند خودش دلباخته و تمامه حرف هایش برای این است که به او بفهماند، با هر شرایطی کنارش خواهد ماند و منظور دیگری نداشته است!
افرا تا خود صبح در اتاق زجه زد. مدام دستش را گاز میگرفت تا صدایش بیرون نرود.
در عجب بود که چگونه همه چیز را باخته!

دخترک بیتجربه و خام بیآنکه حتی ذرهای به عکسالعمل های خود َشک کند، برای سرنوشتش گریه کرد.
و اروندی که با غروری ِله شده و احساساتی طوفان زده، همهی شب را با سرعت بالایی در خیابان ها راند و تلاش کرد به روی خود نیاورد که چقدر ترک کردن آن احساسات شیرین، سخت بوده است!
_____♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۲۷۹
#زنجیروزر
-دلم برات تنگ شده بود.
-...
-نمیخوای چیزی بگی؟

-چرا همون اول که فهمیدی حاملهای بهم خبر ندادی؟
نفس خونسرد شانه بالا انداخت. انگار نه انگار که

زندگیاش را زیرورو کرده بود!
دقیقا مانند یک مادر خوشحال که از به دنیا آمدن فرزندش در پوست خود نمیگنجد، خود را آراسته کرده بود.
صبح برایش پیام فرستاد که باید هر چه زودتر با هم صحبت کنند. در عرض یک ساعت نفس به شرکت آمده و خیلی قوی مقابلش ظاهر شده بود.
این زن خوب میدانست که تیرهایش کاملا به هدف خورده!

-خودمم دقیق نمیدونم چرا... شاید بهخاطر غرورم!
عصبانی دستش را روی میز کوبید.
-تو بیخود کردی حق نداشتی تنهایی راجب همچین موضوعی تصمیم بگیری.
-چرا داد میزنی؟ چه انتظاری داشتی؟ انتظار داشتی بیام التماس مردی که بیتوجه به گریه ها و ِل
حا بدم، ولم کرد و رفت و بکنم؟!
-اون بچه ربطی به موضوعات بینه من و تو نداره. ولی اگر نظرت اینه پس الآن چرا

برگشتی؟!

-چون... چون دیگه اندازه اون موقع ها عصبانی نیستم و اینکه دلیلی نداره وقتی بچم پدر داره، بدون پدرش بزرگشه. نخواستم حق داشتنتو ازش بگیرم!
-باید آزمایش بدی.
چشمان نفس باریک شد و حرصی لب گزید.
-آزمایش؟!
-برای اینکه مطمئن شم!
-برات متاسفم؟ چطور بدون اینکه حتی یه ذره خجالت زده بشی همچین چیزیو میگی؟!

محکم گفت:
-فقط در این صورت مسئولیتشو قبول میکنم. به توام َشک ندارم اما میخوام خیالم راحت باشه.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۰
#زنجیروزر

نفس بلند و ناگهانی زیر خنده زد و کم کم صدای گریهاش در اتاق بلند شد.
همانطور که با پیامک حال افرا را از آهو میپرسید، اخم کرد.
-مگه حامله نیستی؟ برای چی اینجوری میکنی؟
-وقتی برگشتم. وقتی بعد چند ماه دیدمت، اولین چیزی که به ذهنم اومد این بود که چقدر دلم برات تنگ شده. فکر میکردم خوب کاری کردم که برگشتم. اما با چی رو به رو شدم؟ با مردی که یه دختربچه رو عقد کرده و خوش و خرم کنارش زندگی میکنه! حتی نمیدونم چی باید بهت بگم. وقتی من داشتم یه حاملگی سخت و میگذروندم، تو اینجا با اون دختره میپَریدی!

کلافه، عاصی شده و خسته عینک مطالعهاش را از روی چشم برداشت.
-میدونستی خیلی خوشگلی؟
گریهی نفس درجا بَند آمد.
-چی؟!
-جدی میگم، واقعا زن زیبایی هستی. خوشپوشی، مرتبی و اِنقدر بوی خوبی میدی که وقتی یه مرد

برای اولین بار میبینتت درجا شیفتت میشه.
چشمان نفس کم کم درخشید و گونه هایش صورتی شده بود.

-اروند...
-خیلی خوشگلی اما جذابیتت فقط برای بار اول چشم گیره. هر چی زمان میگذره اِنقدر به طرف مقابلت حس بد میدی، اِنقدر قضاوتش میکنی، رواعصاب میری که فقط دوست داره ازت دوری کنه. نه در حد شان و شخصیت خودت رفتار میکنی و نه حالیته احترام چیه. به هیچی پایبند نیستی و همیناست که آدمو دلزده میکنه!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۱
#زنجیروزر
چشمان نفس از شوک و حرص و ناراحتی گرد شد و با دهانی نیمه باز یخ زده بود.
با پیامک منشی روی صفحه موبایلش بلند شد.
کیف نفس را از روی میز برداشت و دستش داد.

-ص..دام کردی که این حرفارو ب..بزنی؟!

-گفتم بیای اینجا با هم حرف بزنیم که یه وقت دوباره پانشی بری جلو در خونه آهو و اعصابشو خورد کنی.
-هه... جالبه!
-نگران چیزی نباش. من اگر بچهای داشته باشم، رو چشام جا داره. نمیدونم ِکی برگشتی و تا الآن کجا میموندی اما میری هتل همونجا میمونی تا یه جای مناسب برات پیدا کنم.
نفس با سستی ایستاد.
حرف هایش زیادی برای او سنگین تمام شده بود؟ چرا مگر حقیقت غیر این بود؟!

-اروند تو از ِکی اِنقدر بیرحم شدی؟ چطور اِنقدر تغییر کردی؟!
دکمهی کتش را باز کرد و دستش را داخل جیب شلوار مردانهاش برد.
-تغییر نکردم فقط متوجه شدم که تو زیادی داری تو گذشته ِسیر میکنی! هنوزم فکر میکنی بازی خوردی؟ به عنوان یه دوست دارم اینو بهت میگم،

همه چی تموم بودن مهم نیست. مهم اینه که بتونی برای َمردت آرامش فراهم کنی. برای دور و اطرافیانت یه حضور شیرین باشی. از ما که گذشت، ولی مواظب باش بقیه آدمای زندگیتو نپرونی!
_♡___

افرا:
-بهتری عزیزم؟
-آره... ممنون.
-بیا بشین برات شیر گرم کردم.
نشستم و به آراد لبخند زدم.
-ببخشید از دیروز اتاقتونو اِشغال کردم، نتونستید بخوابید.

مهربان چشمک زد.
-این چه حرفیه؟ راحت باش.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۲
#زنجیروزر

از صبح دلم نمیآمد از اتاق بیرون بِرم.
چشمانم قرمز بود و میترسیدم که آهو و آراد بخواهند در مورد اتفاقات دیروز صحبت کنند.
خدا شاهد بود که اگر یک کلمه میگفتند، هیچکس نمیتوانست جلوی بغضی که برای بار صدام میشکست را بگیرد.
با سیگار و فندکی که مقابلم گرفته شد، شوکه سر بلند کردم.
آراد با شیطنت سیگار را مقابلم تکان میداد.
-آراد این چه کاریه؟ خجالت بکش!

-نمیخوام. چیه هی شیر به بچه تعارف میکنی؟ بیا افراجون بیا از این...
کلید در قفل چرخید و تا اروند با صدای بلندی سلام کرد، سیگار از دست آراد هول شده افتاد.
-به به ببین کی اینجاست. خوش اومدی داداشم.
با دلتنگی خیره به هیکل مردانهاش بودم و از دیوارهایی که حس میکردم بینمان کشیده شده، پر از بغض بودم.
انگار از دیشب تا حالا به اندازهی زمین و آسمان

دور شده بودیم.

آراد مدام به سیگار اشاره میکرد و تنها کاری که توانستم بکنم این بود که با پا محکم سیگار را به زیر مبل هدایت کنم.
اروند کنارم نشست و در کمال تعجب دستش را آرام دور کمرم انداخت.
-چه خبرا خوشگل؟
همین کارو همین جمله کوتاهش برای اینکه تمام ناراحتی که نسبت به او داشتم را از بین بِبَرد، کافی بود.
خوبم... ممنون.
-والا اگر منم جات بودم خوب بودم. مدرسهتو نرفته تعطیل کردی. خیلی خوش میگذره مگه نه؟!

-اگه... اگه تو بخوای از فردا میرم.
اروند شوکه و صدای آراد بلند شد.
-وای وای بخدا که تو خود اروپا هم دختر به نازی تو ندیدم من. افراخانوم این چه زبونیه آخه بلاچه؟
اروند بزار یه کم سنش بِره بالاتر قشنگ دهنت آسفالته.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۳
#زنجیروزر
اخم ظریفی بِین ابروهای اروند افتاد و با نگاهی که پر از افسوس بود، سرش را چرخاند و مشغول صحبت با آهو شد.
افسوس نگاهش بخاطر آن زن بود مگر نه؟ رویای داشتن اروند برای همیشه از بین رفته بود!
رویای شیرینم شروع نشده، تمام شده بود!

_____♡_
-شام میخوری عزیزم؟
-نه... گرسنم نیست.
-چرا؟ اونجا هم که چیزی نخوردی.
اشتها نداشتم.
-اشتها نداشتم یعنی چی؟ برو لباستو عوض کن منم برم ببینم چی داریم.
-آخه خوابم...

-اول شام افرا!
-چشم
همین که وارد اتاق شدم دلتنگی در وجودم نشست.
انگار سال ها از این مکان دور بودم.
با دلتنگی دستی به وسایلم کشیدم و پیراهن و شلوار رنگین کمانی را از داخل کمد بیرون کشیدم.
با صحرا حرف زده و زمانی که قسم خورد حال بهتری دارد، حجم زیادی از غم قلبم را ترک کرده بود.

موهایم را باز و دوباره بستم.
با وجود تمامه ناراحتی ها این که مثل قبل هر دو با هم به خانه آمده بودیم دلم را خوش میکرد.
از اتاق بیرون رفته و هنوز پله ها را پایین نرفته بودم که صدای حرف زدنش توجهم را جلب کرد...
#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۴
#زنجیروزر

-مگه ما صبح با هم حرف نزدیم؟
-...
-خب که چی؟
-...
-من آدمی نیستم که وظایفمو ندونم. سپردم برات یه خونه نزدیک اینجا پیدا کنن.
-...

-اونشو دیگه نمیدونم ولی نهایت پرستار میگیریم.
شل شده دست به نرده گرفتم و روی زانو نشستم.
میلیون ها مرد دقیقا میلیون ها مرد روی کرهی خاکی وجود داشت. چرا باید پدر بچهی آن زن اروند باشد؟!
چطور اِنقدر قدرت داشت که هنوز نیامده میخش را تا این حد محکم کوبیده بود!
نفسم را تکه تکه بیرون داده و با درد کف دستانم را به زمین سرد چسباندم.

-خیلیخب هر دقه به من زنگ نزن. هر چی شد خودم خبرت میکنم.

یک صدای شیطانی در گوشم وزوز میکرد.
صدایی که از دیروز گاه بلند و گاه آرام تاشچیان بودن را بر سرم میکوبید!
مدام میگفت مهربانیت نقابی بیش نیست. چرا که اگر واقعا انسان درستی بودی، با وجود ازدواج سوریت از بهم رسیدن یک پدر و فرزند ناراحت نمیشدی...!
-افرا؟ یا پایین دیگه

به سختی ایستادم. مثل تمام وقت هایی که در عمارت انوشیروان خان حال بدی داشتم و مجبور به حفظ ظاهر بودم.
پله های کوچک و کم را یک به یک پایین رفته و برای آن ندای شیطانی فریاد زدم که من تنها پر از ترس هستم!
ترس از کنار گذاشته شدن و دوست نداشته شدن...
ترس از مردن بخاطر رویاهای پوچ شده و ترس از ترک زندگی اروند کامکار!
آن بچه نه ترس ها نفسم را بَند آورده بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۵
#زنجیروزر
-چرا نمیخوری دوست نداری؟
-دارم میخورم.
-میخوای زنگ بزنم غذا بیارن؟
-نه مرسی همینخوبه.

عمیق خواهم کرد و چنگال اش را داخل ظرف سالاد فرو کرد.
-نخودچی؟
-بله؟
-این چند روز یکم شرایطمون به هم ریخت. ولی این دلیل نمیشه که حواسمون به خودمون نباشه.
-من خوبم.
-امیدوارم... از فردا دوباره میری مدرسه وسای ِل تو حاضر کن.

بینی ام را بالا کشیده و آرام سر تکان دادم.
اعتراض نکردنم تعجب چشم هایش را بیشتر کرد اما چیزی نگفت.

حتی خودش هم حال چند بار خوبی نداشت...!
_____♡_
خانه سازی های رنگارنگ هیچ اثری در کم شدن دَردِ زیاد شکم و کمرم نداشت.

خم شدم و مشتم را محکم روی محل درد فشار دادم.
نه... آرام نمیشد که نمیشد!
دولا دولا به سمت حمام رفتم...
شاید آب داغ تاثیری در بهتر شدن حالم داشته باشد.
_____♡_
اروند:

هنگام رد شدن از مقابل اتاق افرا صدای آب توجهش را جلب کرد.
با نگاهی به ساعت ابرویش بالا پرید.
آفتاب از کدوم طرف درآمده بود که دخترک چرکولک و تنبلش نصفه شبی هوس حمام کردن به سرش زده بود؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۶
#زنجیروزر
قدم اولش به دوم نرسیده بود که صدای آخ تقریبا بلند افرا نگرانش کرد.
به سرعت برگشت و به در کوبید.
-افرا؟ چی شدی؟ حالت خوبه؟
-خ..خوبم.

-چرا جیغ زدی؟
-یه... یه لحظه پام لیز خورد.
صدای لرزان افرا نگرانترش کرد.
-دروباز کن ببینمت.
-نه نمیخواد... آیبی.
نالهی پر دردی که افرا سعی کرده بود آرام باشد را شنید و بیطاقت در اتاق را باز کرد.
از دیدن تصویر مقابلش نفسش گرفت.

افرا با یک جیغ بلند به سرعت پتوی تخت را چنگ زد و تنش را با آن پوشاند.

-ب..برو بیرون لطفا!
با تاخیر پلک زد تا صحنهی فوقالعاده را فراموش کند.
-چیشدی؟ ببینمت.
-هیچیم نیست.
-دروغ؟ به من؟
افرا پر از فشارهای روانی و جسمی شده و دیگر قادر به تحمل نبود.

وقتی زانوهای برهنهاش به زمین چسبید و بغضش با صدای بلندی شکست، قلبش ریخت و دلش ریش شد.
جلو رفت و دستانش را دور کمر باریک دختر حلقه کرد.
-آروم باش. چی شده؟ چت شد آخه یکدفعه؟
-...
-جاییت درد میکنه؟ آره؟ به من بگو قربونت برم.
-اروند؟

-جان؟
مظلومانه گفت:

-خ..خیلی َدرد دارم... خیلی زیاد!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۷
#زنجیروزر

نگران روی تخت نشاندتش و سعی کرد به پتویی که افرا بسیار نامرتب دور تنش پیچیده بود، اهمیت ندهد!
به پوست خوشرنگ دخترک و پتویی که گوشهی سینهاش جمع شده و یک ویوی بینظیر را نشان میداد، توجهی نکند!
-کجات درد میکنه شیرین عسل؟
-هیچ ج..جام.
-یعنی چی هیچجام؟

-خوب میشم.
نگاه نگرانش را در قد و بالای ریزه و دلبرش چرخاند.
با دیدن دست مشت کرده افرا روی شکمش و رنگ و روی پریدهاش،

ِپ
ی به اصل ماجرا برد.
تشخیص علت حال بدش برای یک دکتر اصلا کار سختی نبود.
ایستاد و در کمد را باز کرد.
یک دست پیراهن و شلوار گرم برای دختر لرزان برداشت و کنارش روی تخت گذاشت

این اتفاق یک موضوع نرمال بود. اما از آنجایی که افرا به شدت دختر حساسی بود، چیزی به روی خود نیاورد.
-اینارو بپوش سردت نشه، منم میرم یه چیز گرم برات بیارم بخوری.
دودل میانه پرسیدن و نپرسیدن گفت:
-چیزی که لازم نداری؟ اگر چیزی میخوای بگو داروخونه همین بغله.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۸
#زنجیروزر

وقتی صورت افرا سرخ شد، بیطاقت خم شد و محکم گونهاش را بوسید.
لب هایش کاملا به گونه دختر زیبا چسبید و پوست نرمش احساسات مردانهاش را شعله ور کرد.

در آن فاصلهی نزدیک بوی شامپو بیشتر در مشامش پیچیده و استخوان ترقوه و تراش خورده افرا، مانند بنزین عمل کرد.
نفهمید چه شد. اما زمانی که افرا سر چرخاند و آن تیله های خوشرنگ قفل چشمانش شدند، سرش خود به خود جلو رفت و فاصلهی بینشان را کم و کمتر کرد...!
افرا بلند نفس میکشید و چشمانش گرد شده بود.
لب هایشان میلیمتری با هم فاصله داشتند و تا وصال چیزی نمانده بود.
تنها به یک حرکت کوچک احتیاج داشت همین و بس...!

در آن لحظه تنها خواستهاش از دنیا بوسیدن آن لب های خوش فرم و خوش حالت بود.
بیطاقت جلو رفت...

_____♡_

افرا:

تپش قلبم بالای بالا و از حرکات عجیب و غریب اروند چیزی در دلم فرو میریخت.

بازدم گرمش به صورتم میخورد و شوق و هیجان را به تنم هدیه میداد.

فاصلهی کمی بینه لب هایم افتاد و تا خواستم شیرینیه اتفاق در حال وقوع را درک کنم، انگار یک مار سمی شکمم را نیش زد و گوشت تنم را ِله کرد!

خم شدم و درد زیاد اشک هایم را روان کرد.

-آخ...اروند

-عزیزم؟ چیشدی؟

جنینوار روی تخت افتادم و اروند با یک لعنت بلند ایستاد و نگران نگاهم کرد.

-هیچی نیست... هیچی نیست آروم باش. الآن میام.

-آخ... آی.

پاهایم خیسی خون را گرفته و و درد مدام نیشگونم میگرفت.

_____♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۲۸۹
#زنجیروزر
اروند:
برای خود متاسف بود. چطور انقدر خام و احمقانه رفتار کرد و با وجود حال بد افرا حواسش پی خواسته ها و لذت های خودش رفته بود؟!
به سرعت پله ها را پایین رفت و با ُم َس ِکن و یک لیوان آب برگشت.

افرا گریه میکرد و پاهایش را در شکم جمع کرده بود.
دست زیر گردنش گذاشت و کمک کرد تا بلند شود.
-بلندشو بشین یه لحظه.
افرا نمی دانست بخاطر خجالتش گریه کند و یا درد مزخرف و زیادش!
-این چند وقت استرست زیاد بوده، احتمالا برای

همین دردت زیاده. نگران نباش عزیزدلم هیچیت نیست.
قرص را به افرا خوراند و از اتاق بیرون رفت تا دختر خجالتی تنش را تمیز کند و لباس بپوشد.

این دردهای را لحظهای را میشناخت، اما از خود ناامید شده بود.
-اروند؟
در نیمه باز را کامل باز کرد.
-جانم؟ بهتری؟
-یه کم.
-دنبالم بیا پس...
-کجا؟!

-اتاق من... امشب پیش خودم میخوابی.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۰
#زنجیروزر
-چ..چرا؟!

-چون زیاد روبه راه نیستی، امشب پیش خودم باشی خیالم راحتتر.
افرا با تردید کنارش قرار گرفت. در حالی که مشخص بود معذب و گیج شده است.
به شوخی گفت:
-هیچ زنی برای خوابیدن کنار شوهرش اینجوری استرس نمیگیره ها افرا خانم!
-آره... اما ما... ما که زن و شوهر نیستیم. خودت گفتی هیچوقت هم ن..نمیشیم!
عرق سرد روی تنش نشست و حیرت زده به سر تا پای دختر خیره شد.

باورش نمیشد که افرا اینچنین بیرحمانه حرفش را به خود پس دهد!
-...
-غیر اینه؟
-نه نیست. اما امشب پیش خودم باش. شبای دیگه اگه خواستی برو اتاق خودت.
افرا به ناچار قبول کرد.
این نزدیکی ها را دوست نداشت. به اندازه کافی دلش رفته بود. به اندازه کافی پایش گیر شده بود.

اما اروند هم قادر به پذیرش دوری نبود.

نگران بود و حتی دوست نداشت که افرا مجبور به تحمل دردهای زنانهاش باشد!
مردی که همه روی زندگی منطقی و اصولیاش قسم میخوردند، بدجوری دل باخته بود.
دچار شده بود. دچار عشقی که حتی با وجود ممنوعیتش گمان نمیکرد بتواند از آن بگذرد!
_____♡_
افرا:

خوابیدن روی تخت اروند حس و حال عجیبی داشت.
سرم را به بالشت خوش بویش چسبانده و همانطور که پتو را محکم روی شکمم فشار میدادم، به حرکاتش خیره شدم.
وقتی مسواک زد و وقتی پیراهنش را از سر درآورد، همه را با عشق دنبال کردم.
شبیه زن هایی که در رختخواب منتظر آمدن شوهرشان میمانند.
با وجود خجالتم از دیدن بالاتنهی برهنهاش پر از

حسی شیرین بودم.
پتو را از آن طرف برداشت و کنارم دراز کشید.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۱
#زنجیروزر
بیشتر سرم را به بالشت فشار داده و فورا چشم بستم.

-افرا
-...
-افرا؟!
-خوابیدم من خوابم.
-عجب... خیلیخب بیا نزدیکتر سرتو بزار رو بازوم بعد به ادامهی خوابت برس.
چه گفت...؟!
نصفه شبی عقلش را از دست داده بود؟!
-مگه با شما نیستم من؟ بیا نزدیک میخوام شکمتو ماساژ بدم.

بیچاره و با قلبی که برای خود بزن و بکوب راه انداخته بود، کمی جلو رفتم.
کاملا ناگهانی دستش را دور کمرم انداخت و جلوتر کشیدم.
صورتم به بازوی گرم و برهنهاش چسبید و ناخواسته هین بلندی گفتم.
-آروم باش.
با وجود دست گرمش که روی شکمم نشسته و دورانی شروع به ماساژ دادن کرد و آن یکی دستش که بسیار صمیمانه دور کمرم پیچیده بود، چگونه... دقیقا چگونه میتوانستم آرام باشم؟!
لب گزیدم.

هر لحظه منتظر این بودم که دست و پاهایش روی تنم پیشروی کند و مرد باتجربه بدون اینکه من چیزی بگویم هم متوجه حالاتم بود.
-اِنقدر منقبض نکن خودتو کوچولو نمیخوام بخورمت که... چشماتو ببند بخواب.
-یعنی... یعنی الآن قرار نیست هیچ کاری بکنیم؟ همینجوری عادی فقط می..میخوابیم؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۲
#زنجیروزر
با خنده و تعجب سر پایین گرفت.
-تو دوست داری کاری کنیم؟!
-نه آخه نمیدونم... اما این جوری خوابیدن یه جوریه. من... من عادت ندارم.
ابرو بالا انداخت و دستش از روی کمرم بالا رفت.

وقتی شانهام را لمس کرد، محکم تنم را به خود فشرد.
-بخواب دورت بگردم بلبل نشو نصفه شبی. قرارم نیست هیچ کاری کنیم راحت بخواب!
نمیدانم سوالم را چگونه برداشت کرده بود که مدام لبخند میزد!
وقتی تمام شب موهایم را نوازش کرد و گه گاهی پیشانیام را بوسید، تنم میان بازوانش آرام گرفت و امنیت حضورش خوابم را دلنشینتر از همیشه کرد.

_____♡_

اروند:
تا افرا را به مدرسه رساند به سرعت شمارهی
نفس را گرفت.
-جانم؟
اخم کرد.
-حاضری؟
-آره تقریبا
نیم نگاهی به ساعت انداخت.

-تا نیم ساعت دیگه میرسم اونجا آماده باش.
-باشه.
ماشین را مقابل هتل پارک کرد و پیاده شد.
یک قرار مهم در شرکت را به هم زده بود تا
هرچه سریعتر تکلیفش روشن شود. اصل داستان
هرجا که هست، فقط روشن شود!
نفس تقریبا راحت آزمایش دادن را قبول کرده بود.
برخلاف تصورش خیلی اعتراض نکرد و همین
اعتماد به نفس و خونسردیاش، باعث شده بود که
حباب َشک های کوچکش یک به یک نابود شوند.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۳
#زنجیروزر
البته با آنکه نفس دروغ گفته و در ماه ششم بارداری بود، معلوم نبود که هنوز هم فرصتی برای آزمایش گرفتن باقی مانده است یا نه...!

با بیرون آمدن نفس از داخل آسانسور همه سرهایی که به طرفش چرخید را دید و پوزخندش پررنگتر شد.
این زن عادتش بود. همیشه در خیره کردن نگاه دیگران الخصوص مردها تبحر زیادی داشت.
حال حتی با وجود شکم بزرگش، تیپ فوقالعادهاش نگاه ها را مانند آهنربا به طرف خود میکشید.
-سلام... خیلی که منتظر نموندی؟
-سلام... نه
نفس دستانش را با استرس در هم پیچاند.

-میشه قبل رفتن یه چیزی ازت بخوام؟!

-آزمایش میگیریم.
-باشه... باشه ولی نادیا هم باهامون بیاد... لطفا!
-قرار نیست سلاخیت کنن که برای خودت آدم جمع میکنی!
-چه ربطی داره؟ فقط چون استرس دارم میخوام یکی پیشم باشه.
-خیلیخب... میریم دنبالش.
-ممنون عزیزم

چشمانش را چرخاند.
زنی که با تشویش در ماشین نشست، یک زمانی فقط پر از عصیانگری بود و مثل گردباد هر چه را که سر راهش میآمد را از بین میبرد.
یک جورهایی یاد گرفته بود که با آن نفس چگونه رفتار کند. اما این زنی که یک دقیقه مهربان و دقیقه بعد یاغی میشد را اصلا نمیشناخت.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۴
#زنجیروزر

-عجب هواییه... فکر کنم بارون بگیره. یاد اون شهری که برای عکس گرفتن رفتیم افتادم. یادت میاد هواش همیشه همین شکلی دلگیر و بارونی بود. ولی واقعا چه عکسای قشنگی انداختیم.
تازه...
به سرعت صدای موزیک را بالا برد.

سوری یا غیر سوری دیگر صاحب زن و زندگی بود و درست نبود که با وجود افرا در مورد خاطرات گذشتهشان با نفس هم صحبت شود!
با سرعت بالایی راند و خیلی زود نادیای عصبانی را هم سوار کردند.
تمام راه نادیا خودش را ُکشت تا از هر طریق که میتواند مواخذهاش کند و هر کنایهای که بلد است را به خوردش دهد.
نفس هم با آن که معلوم بود دلش ُخنک میشود، مثلا میخواست خواهرش را ساکت کند.
هر دویشان بیخبر از حالش بودند!

نمیدانستند حرفهایشان پشیزی برایش ارزش ندارد و فکر و خیال اروند همه به طرف آینده آن

کودک رفته است.
اگر بچه نفس بچه خودش باشد که به احتمال زیاد بود، تمام سعیاش را برای خوب زندگی کردنش میکرد و در عین حال باید به افرا توجه کافی نشان میداد.
دختر زیبایش تازه تازه داشت ریشه پیدا میکرد.
از سختی راهی که در پیش داشت اووف کلافهای کشید و ماشین را پارک کرد.
-باورم نمیشه. اروند یعنی تو جدی جدی میخوای از خواهر من آزمایش بگیری؟ تو...

-نادیا جان عزیزم با تمام احترامی که برای قائلم، باید بگم که این موضوع به شما ربطی نداره!
-چطور نداره؟ یه طرف این قضیه خواهر منه. هم خونمه. حق دارم که نگرانش باشم. به نظرت...ببین خودت قضاوت کن، این کار درسته که چون دیگه با نفس نیستی به صداقتش َشک کنی؟!
-چون با نفس نیستم به صداقتش َشک نکردم. چون یه چیزی ازش دیدم َشک کردم. چیزایی که خودش خوب ازشون باخبره و الآن به خاطرش سکوت

کرده!
نفس سریع نگاه دزدید و نادیا با تعجب خیره خواهرش شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۵
#زنجیروزر
از دوخواهری که همیشه تصور مورد ظلم قرار گرفتن داشتند، چشم گرفت و سعی کرد مغزش بخاطر یادآوری بعضی از خاطرات سوت نکشد!

_____♡_
-خیلی خوش اومدی آقای کامکار
-ممنونم... دکتر هستن؟
-بله منتظر شمان.
رو به نفس و نادیا گفت:
-اینجا بمونید تا بیام.
-برای چی تنها؟ چی میخوای به دکتره بگی؟!

-نادیا اگر فقط یک بار دیگه با این لحن با من

صحبت کنی، کاری...
نفس به سرعت مداخله کرد.
-نادیا بیا ما... ما اینجا ب..بشینیم. توام برو تو اروند...برو هر حرفی داری بزن.
همان نصف جملهی پر از جدیت خودش برای آنکه نادیا وارفته روی صندلی بشیند، کافی بود.
دو تقه به در اتاق زد و وارد شد.
-سلام خسته نباشی.
-سلام اروندجان...حالت چطوره؟

-مرسی...تو چطوری؟
-قربونت...آهو چیکار میکنه؟
-اونم خوبه سلام رسوند بهت.
روبهروی هم نشستند.
-اول که شمارتونو دیدم خوشحال شدم ولی بعد...پس بالأخره اون دخترهی گرگ تونست پایبندت کنه!
-دیگه چیزی بین ما نیست اما میخوام بفهمم که واقعا بچه برای من یا نه...میخوام مطمئنشم.

-نظر خودت چیه؟

-...
-فقط بگم که بیخطر نیست. پیشنهاد نمیکنم که آزمایش تو دوران بارداری انجام شه. بهخصوص اینکه چیزی تا هفت ماهگیش نمونده.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۶
#زنجیروزر

-میدونم که تو از پسش برمیای!
الناز لبخند زیبایی زد.
-پس مصممی...باشه. همه چی حاضره از قبل با همکارامم هماهنگ کردم، فقط گرگ کوچولو باید لباساشو عوض کنه.
اگر نفس میفهمید الناز چه صفتهایی را به او نسبت میدهد، از سقف همین اتاق آویزانش میکرد.
خیلی زود همه چیز روی غلطک افتاد و بقیه کارها به سرعت انجام شد.

اما هم اینکه نفس پراسترس و باعذاب، طوری که

انگار دارد به مسلخگاه میرود وارد اتاق شد،
انگار زمان ایستاد و ثانیه ها دیگر حرکت نکردند!
کلافه شروع کرد در سالن قدم رو رفتن.
از اینکه مراجعه کنندهی دیگری وجود نداشت
خوشحال و از طرف دیگر وجدان درد گرفته بود.
کاش در گذشته آن همه نقشهی رنگوارنگ از این
دختر نمیدید و مجبور نمیشد که با وجود شکم
بزرگش، به دنبال آزمایش گرفتن باشد!
کاش آن َشک کوچک در ذهنش وجود نداشت.
خیلی نگذشته بود که صدای گریه و جیغ های نفس
بلند شد.

همزمان با نادیای نگران به طرف در بسته دوید.
-ن..نمیخوام ب..برو عقب اروند ت..توروخدا!
وارد اتاق شد و با دیدن حال اسفناک دختر قلبش
ریخت و متاسف شد.
نفس بلند بلند گریه میکرد و دستان لرزانش را
مقابل صورتش گرفته بود.
-ن..نمیخوام. ب..برو عقب. اروند ت..توروخدا
خ..خیلی میترسم!
الناز گفت:

-آروم باش عزیزم فقط یه...

-گفتم نــه!
#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۷
#زنجیروزر
از ته دل التماس میکرد.

-اروند ت..توروخدا فقط...فقط دو سه ماه مونده!
-نفس...
-بخدا به جون خودم خ..خیلی میترسم. توروخدا الآن ن..نخواه!
با سکسکه و هقهق جملاتش را گفت و بلندتر گریه کرد.
صورتش سرخ و حالش افتضاح بود.
انگار تمام مدتی که در ماشین بودند تنها حفظ ظاهر کرده است.

سری به نشانهی اتمام برای الناز تکان داد و رو به نادیا گفت:

-کمکش کن لباساشو بپوشه لطفا...میریم.
از ساختمان خارج شد و سیگاری آتش زد.
چه شد؟ دقیقا چه اتفاقی افتاد که هردویشان به این درجه از خاری و خفت رسیدند؟!
_____♡_
افرا:

-هین باورم نمیشه. یعنی این همه اتفاق تو این دو سه روز افتاده؟!
-اوهوم
ناراحت کنارم نشست و دستم را گرفت.
-حالا میخوای چیکار کنی؟!
اشکم را سریع پاک کردم.
-نمیدونم ولی احتمالا باید ج..جداشم. اگر بچه داشته باشه اونوقت من میشم یه نفر اضافه تو زندگیشون!

-تو... تو نمیدونی که اروند برای چی خواست با تو ازدواج کنه؟ دلیل اصلیش چی بود؟!
بینیام را بالا کشیده و لب زدم:
-نه توضیح خاصی نداد...منم چون خیلی خوشحال

بودم د..دنبالشو نگرفتم.
-چقدر عجیب!
-ببخشید ناراحتت کردم.
-چرت نگو، نمیگفتی ناراحت میشدم.
به آشپزخانه رفتم تا چیزی برای خوردن بیاورم.

اروند آراد را فرستاده بود که از مدرسه برمگرداند و ظهر همین که به خانه رسیدم، حس کردم اگر فورا با یک نفر حرف نزنم منفجر خواهد شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۸
#زنجیروزر

ظرف سنگین میوه را بلند کرده و روی میز مقابلش گذاشتم.
-فکر نمیکنم کاری از دستمون ساخته باشه، باید ببینم که تصمیم خودش چیه!
-افرا نمیخوام ناراحتت کنم اما به نظرم شرایطت اینجا خیلی بهتر از خونهی خودتونه!
بغض کرده سر پایین انداختم.

-...
-جدا از این مسئله که انوشیروان خان هیچوقت نمیذاره جداشی، فکر نکنم خودتم دوست داشته باشی که برگردی اونجا!

برگردم؟ چگونه؟!
اگر برمیگشتم این همه محبتی که اروند به خورد چشم ها و گوش هایم داده بود را از کی باید میگرفتم؟!
من مخدر وجود گرمش را حس کرده بودم. بدون او چطور شب هایم را به صبح میرساندم؟!
-منم دوست ندارم برگردم اما اگه خودش بخواد، اگر بگه میخواد خانوادهی خودشو داشته باشه، بگه اینجوری خوشبختتره، نمیتونم خوشحالیشو نخوام!
بغضی که داشت گلویم را شرحه شرحه میکرد، ناگهان بلند ترکید.

هستی با ناراحتی کنارم نشست و من با خجالت و غم صورتم را با دست پوشاندم.
-گریه نکن. همه چی درست میشه. اینا هم

میگذره. باور کن سال دیگه همین موقع به گریه های الآنت میخندی!
آنقدر گریه کرده بودم که همهی صورت و چشمانم قرمز شده بود و مغزم چیزی تا انفجار فاصله نداشت.
-مرسی که اومدی.
-سبک شدی؟
-آره

#نویسنده: ZK

#پارت۲۹۹
#زنجیروزر
-خداروشکر...افرا؟
-هوم؟

چشمانش را در حدقه چرخاند و با تردید گفت:
-ببین درسته که ازدواجتون واقعی نیست، درسته که اون دختره الآن حاملهس، اما به هر حال تو زن اروندی!
-منظورت از گفتن اینا چیه؟!

-منظورم ای ِ ن که نباید سریع خودتو کنار بکشی.
-میگم داره بچه دار میشه.
-خب باشه... اون بچه جایگاه خودشو داره، توام جایگاه خودتو داری. باید برای زندگیت بجنگی!
-چی داری میگی هستی؟؛

-دارم میگم خیلی مسخرس که همینجوری بری عقب...شما الآن تو دید همه زن و شوهرید!
-ما زن و شوهر نیستیم ما...
-دوست نداری بشین؟!
-چـی؟
-دوست نداری اروند واقعا شوهرت بشه؟!
این خواسته برای من فراتر از حد رویا و تصور بود!
-...

خندید و با شیطنت به شانهام زد.
-حقم داری واقعا خیلی جذابه...حیف که با آراد دوستم.
-هـستـی
-خب حالا شوخی کردم. ببین ما اول باید بفهمیم که

اروند فقط بچشو میخواد یا اون دختره رو هم میخواد، اگر فقط بچهرو میخواست باید کاری کنیم که به تو علاقهمندشه!
-خل شدی باز؟ امکان نداره همچین اتفاقاتی بیفته!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۰
#زنجیروزر
-تو فکر اینجاشو نکن من یکیو میشناسم خدای این کاراست.
گیج شده به دهانش خیره بودم و هیچ نمیتوانستم سر از حرفهایش در بیاورم.

-داشتم میگفتم باید بفهمیم که اون دختره رو میخواد یا نه، اگه نمیخواست یه کاری میکنیم که تو رو دوست داشته باشه!
-اگه میخواست چی؟!
ترحمی که درون چشمانش آمد را اصلا دوست نداشتم.
نفس عمیق کشید و گفت:

-بیا فعلا این فرضیه رو کنار بذاریم و به اینکه چطوری زیر زبونه اروندو بکشیم، فکر کنیم.
معصومانه شانه بالا انداختم.

-من هیچ از این کارا سر در نمیارم، از من نپرس.
-میدونم تو عقل درست حسابی نداری، ساکت باش بزار خودم فکر کنم.
گوشهی ناخنش را َکند و بعد از کمی زل زدن به فرش زیر پایش با جملهای که گفت، برق از سرم پرید و تنم لرزید.
_____♡_
اروند:

برخلاف تصوری که صبح داشت، هیچ کدام از کارهایش را پیش نبرده و فکرش هم بیشتر از قبل درگیر شده بود.
نفس اجازه نداد که تکلیفشان روشن شود و بدتر با گریه و جیغ هایش، َشک و دودلیاش را بیشتر کرد.
کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد.
چراغ های روشن و بوی خوشی که در محیط

پیچیده بود، نشان دهندهی حضور زیبا و قشنگ افرا بود.
خدا را برای بودنش شکر کرد.

در هر شرایطی هم که باشد، مگر میشد با وجود آن نخودچی شیرین و دلبر خوشحال نشود؟!
#نویسنده: ZK♡چنل عاشقان رمان♡
https://t.me/darkhast_romannn
چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه
♡لینک گپ درخواست رمان♡

#پارت۳۰۱
#زنجیروزر
-افرا خانوم؟
-...
-کجایی خوشگل بیا ببینت.
سوئیچ و موبایلش را روی میز انداخت و دوباره صدا زد.

-افرا؟
-بله اینجام.
-چرا نمیای پایین پس؟
-کار دارم.
ابرو بالا انداخت و پله ها را بالا رفت.
-موش کوچولو چیکار داره اونوقت؟ میتونم امیدوار باشم که داری درس میخونی؟
در نیمه باز اتاق افرا را که باز کرد، چشمانش گرد و دستش روی دستگیره خشک شد.

-س..سلام
-اون چیه؟!
افرا با استرس دستانش را در هم پیچید و چمدانش را عقب کشید.
-چمدون
-برای چه برداشتی؟!
-چون که... چون که میخواستم لباسامو بریزم توش!
رگ گرددنش داشت متورم میشد و تصورات منفی به سرعت اخم هایش را درهم کرد.

_____♡_
افرا:
نگاهش در یک لحظه جوری جدی و غیر قابل نفوذ شد که نفسم را بند آورد.
-درست توضیح بده ببینم چی میگی.
هستی خدا لعنتت نکند. این دیگر چه وضعی افتضاحی است که مرا در آن اسیر کردی!

-نفس... نفس خوبه؟
-سوالی که ازت پرسیدم و جواب بده.
از استرس زیاد قلبم در دهانم میکوبید.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۲
#زنجیروزر

از یک طرف نگران واکنشی که قرار بود نشان دهد بودم و از طرفی دیگر نگران بودم که نکند زیاد هم مخالف رفتنم نباشد!
-ازت سوال پرسیدم افرا..!.
برای اینکه وقت غش نکنم، لبهی تخت نشستم و با

استرس گفتم:
-داری بچه دار میشی. زنی که دوسش داشتی برگشته...خوب نیست که با وجود اینا ب..بازم اینجا بمونم!
صورتش چنان چین خورد و اخم هایش طوری به هم پیچید که انگار یک آدم فضایی مقابلش ایستاده.

-اصلاا نمیفهمم چی میگی.
گوشهی چمدان را به طرف خود کشیدم و لب زدم:
-نمیخواستم لباسایی که برام خریدی و ِب ِبَرم...اما چون هیچی با خودم نیاورده بودم مجبور شدم که...
با داد یکدفعهای که زد، دست و پایم جمع شد و سریع صاف نشستم.
-این چرت و پرتا چیه میگی؟ چه لباسی؟ چه چمدونی؟ تو که صبح خوب بودی، یهو چت شد؟ َدردت...
کمی مکث کرد و با سوءظن ادامه داد...

-نکنه... نکنه کسی زیر پات نشسته هان؟ یکی اینارو تو گوشت خونده! حرفای صد من یه غازو

کی یادت داده؟!
وای چطور شک کرد؟ نباید چیزی میفهمید.
اگر ارتباطم با هستی را قطع میکرد، تنهاتر میشدم.
-هی..هیچکس بهم چیزی نگفته...خودم این تصمیمو گرفتم.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۳
#زنجیروزر
چشم بست و با حرص و عصبانیت دستی به ته ریشش کشید.
-همین الآن بلندشو و وسایلتو بذار سرجاش...یالا!
چشمانم از خوشی برق زد و سریع ایستادم.
-بجنب ببینم.

لب ورچیدم.
-سرم داد نزن.
چشم تنگ کرد.
-داد نزنم؟ واقعاا مشکلت الآن داد زدنه منه؟ اصلاا

میفهمی چیکار داری؟ میفهمی به جفتمون، به دوستیمون خیانت کردی؟!
دلم ریخت و خوشیام پر کشید.
-من... من فقط...

-نمیفهمی چون بزرگ نشدی. هنوز اِنقدری بزرگ نشدی که ارزش احساساتو بفهمی. شایدم... شایدم من زیادی نسبت بهت پر توقع بودم!
خدایا بیآنکه بخواهم دلش را شکسته بودم.
-اروند...
-وسیلههاتو بزار سرجاش فعلاا وقت رفتن نیست خانوم کوچولو...هر وقت مطمئنم کردی که خوراک سگ و شغال نمیشی، اون موقع در قفس طلاییتو باز میکنم!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۴
#زنجیروزر
رفت و مرا با کولهباری از وجدان درد تنها گذاشت.

علاوه بر عذاب وجدان دچار یک سبک بالی خاص شده بودم. شاید این اولین بار بود که کسی بودنم را به نبودنم ترجیح میداد!
ذوق زده وسایل و لباس هایم را با عشق سرجایش گذاشتم و برای دلجویی از اروند به سالن رفتم.

هرگز نمیگذاشتم بهترینم با ناراحتی از من شب را سپری کند.
در سالن نشسته و از سیگارش پوک های عمیقی میگرفت...دورش را یک هالهی دودی گرفته بود.
بعد از کمی این پا و آن پا کردن جلوتر رفتم.
-میشه... میشه یه کم با هم حرف بزنیم؟
بیجواب سر چرخاند و نگاهش را به یک نقطهی کور داد.
دقیقاا مقابلش ایستاده و پاهایم جلوی زانوهایش بود.

-اروند؟
-...
-ا..اروند جونم الآن قهر کردی؟
-برو تو اتاقت.
استرس و تردید را کنار گذاشتم. دلم میترکید اگر

به قهرش ادامه میداد.
خم شدم و به سرعت دستانم را دور گردنش پیچیدم.

-افرا چیکار داری میکنی؟ برو اونور بچه سیگار دستمه.
-توروخدا باهام آشتی کن دیگه...اگر آشتی نکنی نمیرم عقب
پاهایم روی زمین و دستانم محکم دور گردنش حلقه شده بود. کمرم در حالت بدی قرار داشت.
ناچار دست دراز کرد و تنم را جلو کشید.
با خجالت روی پاهایش نشستم و سر پایین انداختم.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۵
#زنجیروزر
سریع سیگارش را خاموش و با همان اخم های جذابش براندازم کرد.
-وقتی سیگار دستمه نزدیک نشو...دودش برات ضرر داره.

میشد برای این همه توجه نمرد؟
و کاش هیچوقت نفسی وجود نداشت!

-چشم
مدتی در سکوت گذاشت و من از نزدیکیمان کاملاا خوشحال بودم.
آغوشش تمام غم ها را کمرنگ میکرد.
به خصوص وقتی دستی که دور پهلویم بود، خیلی آرام و نامحسوس تنم را نوازش میکرد.
-خب؟
وقت توضیح دادن رسیده بود.
-بیا... بیا مشکلاتمونو با حرف زدن ح..حل کنیم.
بیا هیچوقت با هم قهر نکنیم!

کمی از مهر نگاهش برگشت.
-افرا...
-ص..صبر کن لطفاا بذار من حرفمو تموم کنم، بعد تو هر چی میخوای بگو.
-...
-من یعنی حتی اگر از نظر قانونی ازدواج کرده باشیم خوب میدونم که تو هیچ حسی بهم نداری.

شبیه یه فرشته نجات فقط کمکم کردی و میکنی.
خیلی برام مهم شدی واقعاا بهترین دوستمی. بخدا من قَدرتو میدونم اما الآن شرایط فرق کرده.
میگن داری بچهدار میشی، داری بابا میشی و اون دختره هم معلوم بود که خیلی دوست داره و...

-خواسته های منو، حضورمو نادیده میگیری و برای خودت تصمیم میگیری؟!
یکی از سخت ترین مکالمات زندگیام بود.
اعتراف به دوست نداشتنش نسبت به خودم و بازگو کردن حقایق دیگر مثل خوردن زهر بود.
-نمیخواستم ناراحتت کنم فقط خواستم بفهمی که اگر میخوای خانواده خودتو د..داشته باشی، به من فکر نکن و ب..برو!
اشکم چکید و با هق بلندی که ناخواسته زدم، هر دو دستش دور کمرم حلقه شد و روی چشمانم را با محبت و محکم بوسید.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۶

#زنجیروزر
-خانواده من فعلاا تویی!
-بچه...
-میشه بیخیال اون بچه بشی؟!

-یه موجود زنده رو ندید بگیریم؟!
-اون موجود زندهای که میگی ربطی به شما نداره عزیزم. تو فقط باید به فکر خودمون باشی...آرامش خونمونو در نظر بگیری!
وقتی که میگفت خانهی خودمان دلم میخواست از خوشی بمیرم.
-آخه چطوری؟ این درست نیست که...
-افرا
جدیت زیادش ساکتم کرد.

-حرف زدن راجع به گذشته رو دوست ندارم. اما از اونجایی که معلومه تو نمیخوای کوتاه بیای یکبار همه چیزو برات توضیح میدم...بعدش دلم نمیخواد حتی اسم بچه رو تو این خونه بشنوم...
چشم؟
سرتاپا چشم شدم و صافتر نشستم.

-چشم
-چندسال پیش با نفس آشنا شدم. اوایل همه چی خوب بود. همدیگرو دوست داشتیم و کنار هم خوشحال بودیم. نفس یه عشق پر از هیجان بود، از اونا که یه دقه هم آروم و قرار نداری و مدام منتظری یه اتفاق بهتر بیفته!

احتمالا هرگز نمیتوانست همچین چیزی را با من تجربه کند!
-خانواده من عادت ندارن تو کارام دخالت کنن اما بابا و آراد از همون اولشم نفس و دوست نداشتن. میگفتن به دلمون نمیشینه و هیچوقت نتونستن درست حسابی قبولش کنن. برای من هم فقط اون حس قشنگ و خوشحالی نفس اولویت داشت و سعی داشتم که تعادلمون حفظ بشه. روزا و میگذشت و هر روز بیشتر از قبل جای بابامو تو شرکت میگرفتم. همه به شوخی میگفتن ولیعهد خوبی شدی و درست اولین دعوای شدیدم با نفس سر همین کلمهی ولیعهد بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۷
#زنجیروزر
-چرا؟!
-یکی از کارمندای زنمون این لقبو بهم داد و وقتی همهگیر شد نفس تو یه شب هر چی دم دستش بود و زد شکوند...اعتقاد داشت که من موظفم کسی که بهم نخ میده رو از شرکت اخراج کنم وگرنه به اون و رابطمون خیانت کردم!

-فقط بخاطر یه کلمه؟!
-فقط بخاطر یه کلمه و این یکی از دعواهای با دلیل و تقریباا منطقی ما بود. تو چند سالی که با هم بودیم هزارتا دعوای بی موضوع داشتیم! یعنی بدون اینکه هیچ اتفاقی بیفته و فقط چون نفس از بعضیا حس بدی میگرفت، مدادم جیغ و داد میکرد و انتظار داشت که حرفشو قبول کنم.
-نمیفهمم!
-منم اوایل هیچی نمیفهمیدم ولی بعد فقط دلم میخواست از اون جهنم خلاص بشم.
از اولم دنبالهرو بابام بودم و تجارت اولویتم بود.

تو هر سفری که داشتم، تو هر پلهای که بالاتر میرفتم، حال نفس خرابتر میشد و اوضاع وقتی

افتضاح شد که از کار اخراجش کردن. فکر میکرد جایگاه اجتماعی که قبلاا داشته رو از دست داده و من به همین دلیل کنارش میذارم!
-اگر... اگر اِنقدر بد بوده پس چرا به اون رابطه ادامه دادی؟!
نفس عمیقی کشید و مشخص بود که حرف زدن راجع به آن روزها خوشایندش نیست.
-دلیلشو نپرس فقط بدون رابطهی من و اون دختر خیلی زخمیتر از این حرفاست. شاید اگر خیلی خوش شانس باشیم، تو آینده بتونیم مثل دو تا دوست عادی کنار هم قرار بگیریم!
-من...

-چه تو باشی چه نه، چه اون بچه ماله من باشه چه نباشه، نفس برای من یه مهرهی سوختس. یه رابطهی تموم شده که هیچوقت بهش برنمیگردم...تحت هیچ شرایطی.
انگار یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شد.

تلختر از این وجود نداشت که حس کنی چیزی که برای خودت نیست را تصاحب کردهای!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۸
#زنجیروزر
-پس میگی مطمئن باش!
با جمله بعدیش مستقیماا محل دردم را هدف گرفت.
-تو جای کسی نیومدی. وقتی اومدی، کسی تو زندگیم نبود و متاسفم که اوضاعمون این شکلی شد. اگر قبلاا خبردار میشدم حتماا بهت میگفتم تا با آگاهی تصمیم بگیری. اما دیدی که اون زن بعد از هفت ماه حاملگی یادش افتاده که بچش بابا هم داره!

-...
-نسبت به اون بچه هم حس عذاب وجدان نداشته باش. من... من خودمم هنوز نمیدونم که حسم به اون فسقلی چیه...اومدنش خیلی یهویی بود. اما اگر بچهی من باشه همهی مسئلویتشو قبول میکنم. هر

کاری که لازم باشه میکنم اما در هر صورت نفس جایی تو زندگی ما نداره!
-اگر بچه تو باشه؟ یعنی... یعنی مطمئنی نیستی؟!
-یه سری چیزا این وسط هست که فکرمو مشغول کرده.
کنجکاو سر جلو بردم.
-چی مثلا!؟

با خنده ضربهی آرامی روی بینیام زد.
-فضولی بسه خانوم کوچولو...چیزایی که مربوط به شما میشد رو گفتم حالا اگر سوال نداری پاشو که...
با صدای آیفونش بین جملهاش فاصله افتاد.
-اومدن.
-کیا؟
-آراد و آهو یادم رفت بگم شام اینجان.
-باشه... باشه خوش اومدن.

وقتی اروند به حیاط رفت، روی زمین خم شدم و از ته دل گریه کردم.
-خدایا ش..شکرت خداجونم. خ..خیلی ازت

ممنونم...خیلی ممنونم.
اروند همه چیز را نگفته بود اما بالاخره توانستم نفس راحتی بکشم.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۰۹
#زنجیروزر
نفهمیدم چگونه با آهو و آراد سلام و احوال پرسی کردم...فقط منتظر یک فرصت بودم تا از هستی تشکر کنم.
زمانی که درگیر انتخاب رستوران برای شام بودند بدو بدو خود را به اتاق رساندم.
-عاشقتم... مرسی هستی جونم خیلی خوبی.
-باشه حالا جیغ جیغ نکن یه وقت یکی میشنوه.

اشک هایم از شدت ذوق زیاد میچکید.
کسی نمیتوانست درک کند که در چه جهنمی اسیر بودم.
از یک طرف فکر بازگشت به عمارت تاشچیانها و روبهرو شدن با غول جدیدی به نام مهدی

دیوانهام کرده بود و از طرف دیگر فکر از دست دادن اروند..!.
تا جنون فاصلهای نداشتم.
-پس که اینطور... راستشو بخوای منم حدس میزدم که همچین چیزایی رو بگه. به نظرم اروند آدم خوبیه قدرشو بدون!
-میدونم بخدا

-افرا میدونم شرایط بزرگ شدن خودت یه کم سخت بوده و وقتی میبینی یه بچه داره اذیت میشه دیوونه میشی. اما لطفاا... توروخدا حواستو جمع کن. از این به بعد قدماتو با تکیه به این جملهی اروند که چه تو باشی چه نباشی، سمت نفس نمیره بردار! مواظب باش که یه وقت با عذاب وجدان مسخرت همه چیزو خراب نکنی!
با تردید پلک زدم و لبهی تخت نشستم.
من هیچوقت مثل تاشچیان ها نمیشدم!
-سعیمو میکنم.
-خوبه... دیگه باید قطع کنم. راستی شنبه امتحان داریم حواست باشه.

درس چندش هیچوقت پایانی نداشت.
-باشه بازم مرسی.
-افرا کجایی؟ پس چرا نمیای پایین عزیزم؟
-اومدم... اومدم.
تماس را قطع کرده و تند از پله ها پایین رفتم.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۰
#زنجیروزر
-اروند چرا هیچی نیست بخوریم؟ همینه که این بچه داره میشکنه...از بس گشنگی میدی بهش.
خجالت زده به آراد نگاه کردم.
-ببخشید الآن سریع یه چیزی حاضر میکنم.
هنگام رد شدن از کنار اروند دستم را گرفت و کنار خودش نشاند.

همزمان با بوسیدن پیشانیام گفت:
-زنگ زدم شام بیارن، دله بازی درنیار از بچمم کار نکش.
آراد و آهو خندیدند و اخم های من به هم پیچید.

اروند واقعاا مرا جدی نمیگرفت!
زنگ خانه که برای بار دوم به صدا درآمد، آراد بیطاقت به سمت حیاط دوید و گفت:
-من دیگه طاقت ندارم. زود میزو بچینید تا غذاهارو بیارم.

بلند شدم و چند لحظه بعد صداهای آشنایی در گوشم پیچید و قدم هایم را خشک کرد.
-بفرمایید خیلی خوش اومدین.
-شرمنده بیخبر اومدیم.
-این چه حرفیه؟ بفرمایید...
اروند بلند شد و من تازه توانستم قامت عمو صالح و عمه گلاره و مامان را در چارچوب ببینم.
با دیدنم مردمک هایشان گرد شد و عمو صالح زیرلب طلب صبر کرد.
-خوش اومدین... بفرمایید داخل.

اروند با جذبه و محترمانه خوش آمد میگفت و من با ترس پاهایم را چفت هم کرده بودم.
لباس تنم یک پیراهن و شلوار زمستانی بود اما جوری نگاهم میکردند که انگار لخت مقابلشان

ایستادهام!
-مرسی... ممنون پسرم.
-س..سلام
سر تکان داده و نشستند.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۱
#زنجیروزر
عمه گلاره گفت:
-زودتر از اینا میخواستیم بیایم. اما چون گفتین سیستم گرمایشی خونه خودتون خراب شده، منتظر بودیم یه دفعه بیایم اونجا.

از چه صحبت میکرد؟!
اروند خیلی خونسرد سر تکان داد.
-فعلا! یه مدت کوتاه اینجاییم اما شما هر موقع خواستین تشریف بیارین.
-مرسی پسرم
مامان بیصبرانه وسط صحبتشان پرید.
-راستش پسرم غرض از مزاحمت اینه که امروز

صحرا یه کم بیتابی میکرد، ما گفتیم هم بیایم یه سر به شما بزنیم و هم اینکه اگر هم مشکلی نداشته باشین، افرا یه چند روز بیاد عمارت پیش خواهرش بمونه!

سکوت شد و قلبم داخل دهانم آمد.
صحرا و عمارت، یعنی انوشیروان خان و مهدی و متین با همراهی شیدا... یک ترکیب سمی و ُکشنده!
-راستش امتحانای افرا شروع شده و باید زمان بیشتری برای درساش بذاره. ولی اگر شما دوست داشته باشین و صحرا خانوم هم بخواد میتونه بیاد اینجا بمونه. افرا هم صبح تا عصر تنهاست... قشنگ میتونه استراحت کنن.
عموصالح خنده مصلحتی کرد.
-مرسی مزاحم نمیشیم.
-من بیتعارف گفتم.

-پسرم صحرا یه زن جوونه... درست نیست که شبارو جایی جز خونهی شوهرش یا پدرش بگذرونه! از قرار معلوم شما گاهی اوقات مهمون هم دارید و خب این بچه پس فردا میخواد آشتی

کنه برگرده خونش...نباید جایی بمونه که مرد توش رفت و آمد میکنه! البته خب شما فرنگ رفتهای زیاد با عرف جامعه آشنایی نداری، حق داری که بیاطلاع باشی.
آه عموصالح... مثلاا میخواست تلخی حرفش را کم کند!
نمیدانستم بخاطر آشتی کردنی که گفته بود ناراحت باشم یا بخاطر چهرهی متعجِب آرا ِد خجالت زده...
انگار باورش نمیشد که عموصالح این حرف را جلوی خودش گفته است.

-ا..اگر مشکل منم که ما زیاد اینجا نمیایم خیالتون راحت!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۲
#زنجیروزر

عموصالح یک نگاه با استرس به اروند انداخت.
-جوونای امروزی خیلی دل نازک شدنا...نه پسرم

کلی گفتم!
مامان سر چرخاند.
-افرا تو نمیتونی تو عمارت درساتو بخونی؟ اگر می تونی و خودت هم دوست داری که تو شرایط سخت کنار خواهرت باشی، به شوهرت بگو بذار خیالش راحت بشه مامان!
چشمانم گرد شد و اخم های اروند به هم پیچید.
چرا اینگونه رفتار میکردند؟!
با خونسردی تمام به اروند میگفتند در حدی به امنیت خانهات اعتماد نداریم که دخترمان را به

اینجا بفرستیم اما در عوض میخواستند با تحت فشار گذاشتن من حرف خود را پیش بِبَرند!
-البته فکر نکنی دعوت ما فقط مخصوص افرِاها...از خدامونه شما هم تشریف بیارید. حتی دوست داشتیم یه عمارت کوچیک دیگه تو حیاط داشتیم و شما اونجا...
حرف عموصالح چنان هولم کرد که لیوان چایی که آهو به دستم داده بود، چپه شد.
با حس سوزش زیاد لیوان را کنار انداختم که افتاد و شکست.

-آخ
-ای وای چی شدی؟

-حواست کجاست دختر؟
اروند کنارم آمد و مچم را گرفت.
-پاشو عزیزم...بیا دستتو بگیریم زیرآب
سریع دنبالش رفتم.
اشک در چشمانم حلقه زده و احساس بیپناهی داشتم.
اروند که دستم را زیر شیر گرفت، نتوانستم تحمل کنم و هق زدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۳
#زنجیروزر
-افرا؟! یعنی اِنقدر میسوزه؟ گریه نکن فداتشم الآن خوب میشه.
-ا..اروند؟

نگران شده طرفم برگشت.

-چی شده؟!
-من... من نمیخوام برم. تورو خدا نذار منو با خ..خودشون بِبَرن!
ابروهایش بالا پرید و متعجب گفت:
-چیزی شده که من ازش بیخبرم؟!
بیطاقت و نالان پا بر زمین کوبیدم.
-نریم... فقط همین و میخوام نریم!

بی قراری ام را که دید آرام در آغوشم گرفت و شقیقهام را بوسید.
-هیچجا نمیریم. تو خونه خودمون پیش هم میمونیم...باشه؟
بینی بالا کشیده و لب زدم:
-یعنی نمیتونن مجبورمون کنن؟ چی بگیم که که بیخیال بشن؟ من خیلی نگران صحرام اما نمیتونم مدت طولانی او..اونجا بمونم.
-چه اجباری افرا؟ اونا یه پیشنهاد دادن که ما چون دوستش نداریم َردش میکنیم...به همین سادگی.
-قول؟

-قول!

خدا را شکر که بیشتر پاپیچ رفتارهای عجیب و غریبم شد.
نمیتوانستم از استرسم بابت مهدی بگویم.
نمیتوانستم از خلقیات افتضاح تاشچیانها چیزی بگویم.
به اندازه کافی پر نقص بودیم!...
#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۴
#زنجیروزر
وقتی برگشتیم آراد و آهو برای رفتن حاضر بودند.
-اروند ما دیگه میریم.
-چرا پس؟ میموندین خب!
-نه خیلی وقته اومدیم کم کم بریم، مهمونم دارید.
افراجان خدافظ.

خجالتزده با آراد خداحافظی کردم و گونهی آهو را بوسیدم.
اروند که برای راهی کردنشان رفت، مامان و عمه گلاره به طرفم حملهور شدند.

-دخترهی بیحیا این چه وضعیه؟ خجالت نمیکشی جلو برادر شوهرت اینجوری میگردی؟!
-تو مثلاا تاشچیانی...اگر یکی ببینه چی با خودش فکر میکنه؟!
-ل..لباسم که پوشیدس.
عمه گلاره همزمان با گفتن:

-خاک تو سرت که اینو پوشیده میبینی.
محکم روی سرم کوبید.
لب هایم ورچیده شد و اروند همان موقع در ورودی را باز کرد.
نگاهش روی دستی که بالای سرم بود میخ شد و عمه گلاره با لبخندی ساختگی موهایم را مرتب کرد.
-موهات خیلی بلند شدهها عمهجون...ماشالله هزارماشالله.
-خب نظرت چیه اروندجان؟

اروند عجیب نگاهم کرد و گفت:
-همونطور که خودتون هم میدونید و دیدید، افرا هنوز خیلی جوونه و نمیتونه مراقب کسی باشه.

از این گذشته من نمیتونم اجازه بدم خانومم یه مدت طولانی تو عمارتی که کلی مرد توش رفتوآمد میکنن بمونه. قصد بیاحترامی ندارم صالحخان ولی بالاخره نامزد قبلی افرا، پسرتون هم اونجا زندگی میکنه!
حیرتزده خشک شدند. از بس که همیشه همه مقابلشان خم و راست شده بودند، انتظار مخالفت نداشتند و بدتر از آنکه فکرش را هم نمیکردند اروند مانند خودشان مقابله به مثل کند!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۵
#زنجیروزر
مامان آرام خندید.
-حق با
ِو
ت پسرم راست میگی! باشه پس ما... ما دیگه مزاحم نشیم. داداش صالح بریم؟
-ب..بریم بریم.

خیلی خشک و رسمی خداحافظی کردند و عمه گلاره در گوشم پچ زد:
-فکر نکن نفهمیدم از قصد چایی ریختی رو خودتت تا شوهرتو یه گوشه بکشونی و پرش کنی! به خانوادت احترام بذار افرا یه کار نکن غلطای اظافتو به بابام بگم. این بار آخری بود که خواستی تاشچیانها رو کوچیک کنی!
از ترس و تعجب خشک شدم و حتی نمیفهمیدم که با چه چیزی در حال تهدید کردن من است!
وقتی رفتند اروند به در تکیه داد و با نگاهی آنالیزگر سرتاپایم را پایید.
-افرا

بیطاقت پرواز کردم و خودم را در آغوشش انداختم. به لطف او خطر از بیخ گوشم گذشته بود. متقابلا بغلم کرد.
خجالت میکشیدم اما در آن لحظه آنقدر دلم لمس تنش را میخواست که با وجود خجالتم، پاهایم را دور کمرش حلقه و سرم را به گردن قطور و مردانهاش چسباندم.
نفس عمیقی کشید و همانطور که در آغوشش بودم

روی مبل نشست و طره موی افتاده روی پیشانیام را کنار زد.
-خوبی؟

-آ..آره ببخشید...میدونم که یعنی هم تورو هم خواهرت اینارو تو شرایط سختی قرار دادیم.
من... من معذرت میخوام.
-یه چیزیو میدونستی افرا؟
-...
-هر مردی عاشقه اینه که یه زن مثل تو داشته باشه!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۶
#زنجیروزر
-چی؟!
-یه دختر خوشگل و منطقی...یه زیبای باهوش و سرسخت که با وجود شرایط سختی که توش بزرگ شده، هنوزم چشماش میخنده و تنهایی نتونسته احساساتشو خشک کنه...این خیلی

ارزشمنده!

-اروند
-خیلی خوبی اما عادتای بد زیادی داری. مقصر دونستن خودت بخاطر اشتباهات دیگران، بزرگترین نقصته. خودتو به اندازه کافی دوست نداری. حس بیپناهی، حس اینکه هر لحظه ممکنه یه نفر پیدا شه و عذابت بده، این که فکر میکنی مقصر عمل و عکسالعمل های دیگرانی، ایرادای خیلی بزرگیه افرا!
-من فقط نمیخواستم بدت بیاد و دلم نمیخواد که بیشتر از این...
-هرکس اخلاقای خوب و بد زیادی داره. نمیشه بخاطر خانواده کسی رو قضاوت کرد! تاشچیان ها اصیلن و شاید همراه خلقیات خوبی که دارن، خطا هم داشته باشن! همونطور که خانواده من داره...همونطور که همه خانواده ها دارن و یه

موضوع کاملا! همه گیر پس مسائل حاشیهای رو کنار بذار و رو ساختن شخصیت خودت تمرکز کن.

اشک در چشمانم حلقه زده بود.
جنبههای زیادی در شخصیت اروند وجود، داشت.
وقتی برای اولین بار او را میدیدی محو جذابیت
و حرکات مردانه و دیسپلینش میشدی اما بعد
مهربانی و نگاههای گرمش بود که توجهت را
جلب میکرد. ولی در اصل اروند بیشتر از
مهربان بودن، منطقی بود.
یک انسان منطقی که انسانیت را درست و اصولی
یاد گرفته بود!

-تو یه دختر جوونی که باید درس بخونی. کلاسای
مختلف بری و اگر خواستی مشغول کاری بشی که
دوسش داری. اما تا وقتی که تا گلو پیر خانوادتی،
هیچوقت نمیتونی رو زندگی خودت تمرکز کافی
داشته باشی. به خودت اجازهی پرواز بده. تا وقتی
که من زنده باشم...
#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۷
#زنجیروزر

-ا..اروندجونم
-صبر کن حرفم تموم شه نخودچی...تا وقتی باشم، کنارتم کمکت میکنم اما یادت نره که قهرمان اصلی خودتی. کسی که میتونه نجاتت بده خودتی. پس به جای دودوتا چهارتا کردن کارای بقیه با خودت رقابت کن و دیگه هیچوقت بخاطر خطای یه نفر دیگه مثل گناهکارا بهم نگاه نکن وگرنه چشمای خوشگلتو درمیارم... چشم؟!
با بغض و اشک خندیدم.
نمیشد برایش نَمیرم... اصلا! نمیشد!

دست دور گردنش حلقه کرده و محکم گونهی تَه ریش دارش را بوسیدم.
-آخ که خستگیم َدررفت.
آن شب با وجود ناراحتی هایی که داشتم چندین ساعت فوقالعاده را با اروند گذراندیم. زمانی که غذاها را آوردند، با دیدن تنوع پیتزاها و مخلفات کنارش از خوشی زیاد کم مانده بود غش کنم.
وقتی که با مظلومیت گفتم میشود از هر کدام کمی امتحان کنم، چشمانش حس عجیبی گرفت و بعد از

بوسیدن پشت دستم گفت که بهعنوان تعطیلات

آخرهفته هردو باید تا مرز ترکیدن غذا بخوریم و مسابقه بگذاریم!
با وجود اینکه آخرشب هر چه خورده و نخورده بودم را بالا آوردم اما بهترین شام عمرم بود.
متوجه بودم که اروند شکمم را نه، بلکه میخواست چشمم را سیر کند!
تمام مدت با مهربانی همراهیام کرد اما وقت خواب که خواستم صبح برای دیدن صحرا به عمارت بروم، اخم هایش درهم رفت و با حالت عجیبی پرسید:
-تنها؟!
گیج شده لب زدم:

-فرقی نداره اما دوست دارم توام باشی!
بیجواب سر تکان داد و رفت.
گاهی زیادی غیرقابل پیشبینی رفتار میکرد.
_____♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۸
#زنجیروزر
اروند:
-آقای کامکار حق با شما بود! به مشکل خوردن، اما اینبار یه چاله کوچک سر راهشون نیست قضیه حادتر از این حرفاست.

-بیشتر توضیح بده.
-چون خواسته بودید از جیک و پوکشون خبردار بشین بررسی پروندههاشونو از یکی دو سال پیش شروع کردم. چیزی که واضحه اینه که مشکلشون مربوطه مربوط به دیروز و امروز نیست...یه ضعف حسابداری کوچیک بوده که چون بهش اهمیت ندادن رفتهرفته عمیقتر شده...اِنقدر که میشه گفت این روزا حتی نمیتونن آمار درست ورودیا و خروجیهاشونو دربیارن.
-یعنی میخوای بگی تاشچیانها بخاطر یه مشکل حسابداری تو یه دردسر بزرگ افتادن؟
-ببینید...

-اونا قدیمیتر از این حرفان که با همچین چیزایی کله پاشن...باتجربن.
-درسته میدونم ولی مشکل فقط حسابداری نابود شدشون نیست. در واقع سجاد و صالح تاشچیان سعی کردن بودجه نابود شده رو از طریق سرمایهگذاری رو پروژههای نصفه و نیمه جبران کنن، اما چون هم انتخاب اشتباهی داشتن و هم نتونستن رضایت صاحب اولیه پروژه رو به دست بیارن ضرر کردن و سرمایهشون از بین رفته.
-پدرشون خبر داره؟
-چیزیو نمیشه از اون پیرمرد قایم کرد...حتی مثل اینکه خودش اول پیشنهاد داده. بعضیا میگن این کاره همیشگیشه از این طریق خودشو بالا کشیده. ولی خب این دفعه شرایط نسبت به برنامهریزیهاش پیش نرفته.

یعنی آن گرگ پیر ثروتش را از طریق دست گذاشتن روی ایدههای ضعیفترها گسترش داده است؟!
با زانو زدن هر فرد تازهکار به اسم بالا بردن هدف و اسم کسی که در شرایط سختی بوده، جیب

خود را پر کرده...؟!
چقدر غیرانسانی و کفتار صفتانه!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۱۹
#زنجیروزر
-پس باید بگم که از موفق نشدنشون ناراحت نشدم!
-ملخک اینبار نتونسته فرار کنه!
-تو تجارت خیلیا خودشونو قاطی کارهای خلاف نمیکنن اما میخوان با ِلهکردن ضعیفترا بالا بِرن. دو طرفم احمقن...با ُمرده خوری هیچکس به جایی نرسیده و نمیرسه.

-درسته اما متاسفانه همه مثل شما فکر نمیکنن. آدلر وکیل جوان و کارکشتهی شرکت که حتی در فرانسه هم در یک از شعبههایشان مشغول بود، پروندهای که مخصوص تاشچیان ها بود را آرام آرام ورق میزد و در مورد وخامت آن شرکت توضیح میداد.
از همان وقتی که موضوع آن خانوادهی عجیب و

غریب در زندگیاش باز شد و آدلر را مسئول آن شرکت کرد، حتی فکرش را هم نمیکرد که شرایط تا این حد خراب باشد!
-با پروژهای که ما بهشون واگذار کردیم چی کار میکنن؟

-خیلی بهش امید دارن. اما خب میدونید که تکمیل شدن این پروژه کم کم یکی دو سال زمان میخواد و اونا خیلی فوری مقدار زیادی پول نقد احتیاج دارن.
-چقدر؟ حدودشو میتونی بگی؟
-دقیق نمیدونم که تو کدوم قسمتا خسارت دارن اما فکر میکنم حدود .... باشه.
ازمبلغی که آدلر گفت ابرویش بالا پرید.
واقعاا پول زیادی بود و بعید میدانست که آنها بتوانند این مقدار پول این را پرداخت کنند.
-همینا بود؟

-بله قربان.
-ممنون...اما تو بازم حواست بهشون باشه اگر کارت داشتم خبرت میکنم.

-چشم با اجازه.
-به سلامت.
خودنویسش را برداشت و همانطور که چک های روزش را بررسی میکرد، با خود فکر کرد که احتمالا تلاش ناگهانی تاشچیانها برای نزدیکتر شدن مربوط به همین ضعف اقتصادی جدیدشان باشد!
آه از مغزهای کوچک و تصورات مثلا زیرکانه!...

_♡___
#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۰
#زنجیروزر

افرا:
-چون خیلی نگران بودی امروز اومدیم اما یه ساعت بیشتر نمیمونیم چون یه جلسه مهم آنلاین دارم، باشه عزیزم؟
مظلوم سر کج کردم.

-چشم
هنوز انتهای حیاط بودیم که صدای جیغ و فریاد از عمارت انوشیروان خان در فضا پیچید.

-همین که گفتم! از ِکی تا حالا شماها اِنقدر پرو شدین؟ افسار پاره کردین؟
وای خدایا... خجالتزده از گوشهی چشم به اروند نگاه کردم.
-اوم چیزه...
-فکر کنم زیاد شرایطشون مناسب نیست، میخوای بریم یه وقته دیگه بیایم؟
-آخه دیگه تا اینجا اومدیم بعدم صحرا پشت تلفن گفت باهام کار داره.
-باشه پس برو تو.

کمی سرجایم درجا زدم و فریادها همچنان ادامه داشت!
-میشه... میشه تنها برم؟
اخمهایش درهم پیچید و آنالیزگرانه نگاهش را در سرتاپایم چرخاند.
-بودن منو نمیخوای؟!

معلوم نبود که چه فکری کرده!...
-مع..معلومه که میخوام...فقط مثل اینکه دعوا شده گفتم یه وقت اعصابت خورد نشه هر دفعه اومدی اینجا یه داستانی بوده!

-منم دیگه جزئی از این خانوادم مگه نه؟
-ه..هستی معلومه که هستی.
-پس برو تو... یالا.
عصبانی شده بود؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۱
#زنجیروزر

در نیمه باز را هول دادم و وارد میدان جنگ شدم.
سالن بهم ریخته و صورته همگان ناراحت و عصبانی بود.
چند چمدان گوشهی در وجود داشت و از همه عجیبتر حضور امید بود!
بودن اروند دلگرمم میکرد اما واقعاا از اینکه هربار با همچین صحنههایی روبهرو میشد،

خجالتزده بودم.
چه میشد اگر ما هم یک خانوادهی نرمال بودیم؟!

-ببینید دیگه بچهای هم این وسط نیست که بخاطرش بخوایم اون زندگی مزخرفو تحمل کنیم. من دیگه نمیتونم نوهی شمارو تحمل کنم آقای تاشچیان...از اولشم به درد هم نمیخوردیم. صحرا برای من زن زندگی نشد. نتوست بشه!
چقدر این بشر گستاخ بود!
چطور میتوانست اِنقدر حقبهجانب رفتار کند؟!
صحرای عزیزم خمیده روی مبل نشسته بود و با نفرت به امیدی که برای خود میبرید و میدوخت، نگاه میکرد.
عموصالح سریع سمت اروند آمد و صورت انوشیروان خان از حرص سرخ شده بود.

-ببین پسر ما چیزی به اسم طلاق تو خانوادمون نداریم و نداشتیم!
-یعنی چی؟ من حق ندارم برا زندگی خودم تصمیم بگیرم؟!
-حق داری بخاطر لوس بازیای این دختر ناراحت

باشی. اما صحرا این چند روزو اینجا موند چون حالش خوش نبود، موند تا مادرش ازش مواظبت کنه و بیماری از تنش بِره وگرنه من خودم قصد داشتم بعد خوب شدنش آشتیتون بدم.
سریع کنار صحرا رفتم.
تمام تنش میلرزید و چند دانه موی سفید از کنار روسری بزرگش بیرون زده بود.

-چه آشتی دادنی بابابزرگ؟ این مرتیکه هم بخواد من خودم دیگه همچین زندگیرو نمیخوام. این... این یه زنه دیگه رو بُرده رو تخت من بعد شما میگی آشتی کن؟! من بچمو از دست دادم بچمو... اصلاا کسی هست که صدای منو بشنوه؟!
چشمان انوشیروان خون افتاد و عمهگلاره محکم و از تهدل بازوی صحرا را میان انگشتانش پیچاند.
-جزجیگر بگیری ایشالله یه ذره حیا داشته باش سلیطه!
از شدت قساوتشان قلبم ریخت و اروند سریع از خانه بیرون زد.
امید هم بعد از گفتن:

-واقعاا حالم از این ژست مظلوم همیشگیت بهم میخوره صحرا...فقط تو نیستی که بچتو از دست دادی!
ُکتش را برداشت و تقریباا فرار کرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۲
#زنجیروزر

بعد از رفتن امید انوشیروان خان حرصی عصایش را روی زمین کوبید و به صحرا گفت:
-معلوم نیست تا چه حد زن بیعرضهای بودی که با اولین چاله زندگیتون این پسرهی اَلدنگ اینجوری جا زده!
-این پسره نونی بود که شماها تو دامن من گذاشتین! یه ذره هم برام مهم نیست که درخواست طلاق داده، حتی خوشحالم شدم چون اینجوری کارم خیلی راحتتره!
انوشیروان خان طرف صحرا خیز برداشت و عمه آناهیتا هول شده مقابلش ایستاد.

-بابا لطفاا آروم باش... آروم باش لطفاا. ببین صحرا تازه از بیمارستان مرخص شده آقا اروندم اینجاست، بیچاره گذاشت رفت بیرون خیلی زشت شد جلوش...الآن رفتار شمارو ببینه ممکنه رابطش با افرا هم خراب بشه. یه وقت فکرای ناجور راجع به خانوادمون بکنه!
انوشیروان خان خشمگین نگاهم کرد.
-ببین منو تو دختر.
دستانم یخ زده بود.
-ب..بله بابابزرگ؟

-مثل آدم رفتار میکنی! فردا پسفردا خدایی نکرده شوهر توام بیاد از این حرفا بزنه خودم از همین سقف آویزونت میکنم، فهمیدی یا نه؟
-...
-بـا تـوام.
-ف..فهمیدم.
-میرم پیش اروند صداتون دربیاد من میدونم با شماها.
-بریم بابا بریم اِنقدر حرص نخور.

عموصالح و انوشیروان خان از خانه بیرون زدند و عمه آناهیتا با ضعف پیشانیاش را گرفت.
-خوبه تاجگل نیست ولی دوباره حالش بد میشد.
-مگه... مگه حاله تاجگل بد شده؟ هان؟ عمه؟!
عمه گلارر حرصی از من و صحرا چشم گرفت و با عصبانیت پچ زد:
-وقتی شما دوتا ملکه سرتونو کردین تو برف و فقط به فکر زندگیهای خودتون هستید، ما اینجا با چه چیزایی که سروکله نمیزنیم و شماها روحتونم خبردار نمیشه!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۳
#زنجیروزر
-...
-پاشم... پاشم برم شام درست کنم. من مثل شماها علاف و بیکار نیستم از صبح تا حالا وقتمو گرفتین.

سالن که خلوت شد کنار صحرا نشستم.

برای اولین بار بود که او سر به سینهام چسباند و اشکهایش لباسم را خیس کرد.
این اولین بار بود که اِنقدر عاجز و درمانده میدیدمش.
عمه آناهیتا یک لیوان آب آورد.
-بیا بخور عمه جون...غصه نخور میگذره. همه اینا تموم میشه بهت قول میدم.
-خیلی سوختم عمه آتیش گرفتم. ماها عادت داریم به تنبیه شدن، به تحقیر شدن، ولی این خیلی زیادیه. جای اینکه من طلبکار باشم اونه که طلبکاره...اونه که ناراحته. انگار من خیانت کردم!

-من بازم با بابام حرف میزنم.
-به نظرت قبول میکنه؟ وقتی بابای خودم میگه دخترم ناراحت باش اما این چیزا ممکنه برای هر کسی پیش بیاد، برگرد سر زندگیت. کی حرف مارو قبول میکنه آخه؟ اصلا! چطور ممکنه که همچین جهنمی برای همه پیش بیاد هان؟ چطور مگه؟ من چندسالمه که باید اِنقدر عذاب بکشم؟!
هقهق های صحرا بالا گرفت و عمه آناهیتا آرام گفت که چیزی نگویم.

بازوی صحرا را گرفت و بلندش کرد.
-باشه بیا عزیزم. بیا بریم یه خورده استراحت کن از صبح نشستی.
-با... با افرا کار دارم.

-حالا بعدا باهاش حرف میزنی وقت زیاده...فعلا بیا وقت داروهاته.
آنها رفتند و من شل و وارفته روی مبل افتادم. وضعیت صحرا چنان ناراحتم کرده بود که حتی اندازهی یک جمله هم نتوانستم مرهم دردهایش باشم.
در این خانه شکوه و عظمت و ثروت کاملا به چشم میخورد. به وضوح حس میشد. اما اندازهی سر سوزن هم شادی در فضایش جریان نداشت.
هر چقدر که اروند تلاش میکرد، هر چقدر میخواست روحیهام را بسازد، تا به اینجا برمیگشتیم همه چیز پوچ میشد...

#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۴

#زنجیروزر
-افرا؟
-عمه؟

-تو بهتری عزیزم؟
-چرا همه چی خراب شد؟ عمه چرا امید این کارو کرد؟ صحرا... صحرا کمکم داشت به زندگیش عادت میکرد. قبولش کرده بود. میگفت امیدو دوست داره. پس چرا اون...
-اگر آدم خودشو دوست نداشته باشه َکس دیگهای هم بهش علاقمند نمیشه. صحرا خیلی وقته خودشو آرزوهاشو فراموش کرده. میدونم تو این عدم اعتماد به نفسی که زنای این خاندان دارن بابام بیتقصیر نیست اما وقتی خودتو فراموش کنی، فراموش میشی!
-آخه...

-من میفهمیدم که صحرا نقش بازی میکنه. چندبارم بهش گفتم که اگر مشکلی هست بگو...بذار حداقل یه پیش زمینهای ازش تو خونه باشه اما میدیدی که لام تا کام حرف نمیزد. حالام

معلومه که بابام و داداشم به این راحتیها قبول نمیکنن، چون فکر میکنن مشکل فقط خیانته امی ِد... خبرندارن که خونه از پای بست ویرونه!
-خیانت امید چیز کمیه؟!
درد در نگاهش آمد.
-نیست اما میدونی که از نظر بابام اون قدرا هم چیز بدی نیست!
حق با او بود و حرفی نداشتم.

-مامانم اینا کجان؟
-این جنجال مربوط به الآن نیست. از دیشب که امید گفت درخواست طلاق داده، همه یکسره دارن بحث میکنن تا همین الآن که شما اومدین...مطمئنم بازم ادامه پیدا میکنه دیگه مغزم داره میاد تو دهنم!
-خب یعنی مامانم کجاست؟
-بابات که شرکته مثل این که چندوقته زیاد اوضاعشون روبهراه نیست.
-مامان؟
نگاه دزدید.

-چون... چون خیلی طرفه صحرارو گرفت و بحث کرد، انوشیروان خان تو اتاق حبسش کرده!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۵
#زنجیروزر
نفسم رفت و اروند داخل شد.

-افراجان بریم کمکم؟
-ا..الآن میریم... یه... یه کاری دارم انجام بدم ز..زود میام!
فهمید چیزی سرجای خودش نیست اما مثل همیشه با مهر لبخند زد و بعد از گفتن:
-پس من تو ماشین منتظرتم.
رفت و انوشیروان خان هم مثل جوجه اردک دنبالش راه افتاد.
-عمه... عمه پاشو زود باش.

-چیشد؟
-بریم مامانمو دربیاریم. یعنی چی آخه مگه آدم گنده رو تو اتاق حبس میکنن؟!

-افرا دیوونه نشو بدون اجازه بابام؟!
-میخواد دعوا کنه با من دعوا کنه. نمیذارم مامانمو اینجوری تحقیر کنه.
-تو این کارا نباید دخالت کرد، ما...
-توروخدا... مسئولیتش هر چی باشه قبول میکنم.
-آخ دختر از دست تو... پاشو پس تو عمارت پشتیه.

به سرعت حیاط را طی کردیم و درست چند قدم مانده به عمارت متین و مهدی را دیدیم که در حال بحث کردن بودند.
گوشت تنم ریخت و وجودم مشئمز شد.
حتی با دیدنشان هم حالت تهوع میگرفتم.
-چی شد پس؟
-...
-افرا؟ پس چرا وایسادی دختر؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۶
#زنجیروزر

دودل و خیره نگاهشان کردم.
-افرا چت شده؟ اگه میخوای بری زود باش هر لحظه ممکنه بابام سر برسه.

نمیشد... حتی به قیمت ترسهایم هم نمیتوانستم مامان را آنجا رها کنم!
پس وظیفهی فرزندی چه میشد؟!
راه افتادیم و وقتی نزدیکشان شدیم، صحبتهایشان قطع شد.
متین خنثی و مهدی وحشتناک نگاهم میکرد.
-بهبه اینجارو باش! پرنسس کوچولو بالاخره به قلعه برگشت؟ خوش میگذره دیگه؟ یه شوهر پولدار تور کردی و بیخیاله بلاهایی که سر خانوادت میاد، رفتی حاجی حاجی مکه!
متین گفت:

-مهدی ولش کن بذار بِره دنباله زندگیش، تو جواب منو بده.
-اِ؟ حالا شد بچه؟ اون زمان که با بقیه محکم میکوبیدی رو طبل رسواییش بچه نبود؟!
-من اشتباه کردم، تو گ..ه خور منی؟

عمه آناهیتا هین کشیدهای گفت.
-خجالت بکشید. واقعاا که براتون متاسفم مثل سگ و گربه شدین... راه بیفت افرا
صورتم قرمز شده و قلبم انگار در سینه تکانتکان میخورد.
اگر عمه آناهیتا نبود همان وسط حیاط غش میکردم.

به عمارت پشتی که رسیدیم، عمه مثل فیلمهای تلویزیونی چند سنگ کوچک برداشت و طرف پنجرههای بالایی پرتاب کرد.
-عمه چیکار میکنی؟ مگه کلید نداریم؟
-به نظرت انوشیروان خان به من کلید میده؟!
-پس یه ساعت داشتی منو از چی میترسوندی؟
مامان که آشفته سر از پنجره بیرون آورد، عمه زیرلب زمزمه کرد:
-انوشیروان خان گفته جز خودشو سجاد کسی حق نداره بیاد دیدن مامانت!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۷
#زنجیروزر
-آناهیتا؟
-خوبی نرگس؟

مامان با موهای رها و آشفته، چشمان گود افتاده و صورت کبود سر از پنجره بیرون آورده بود و حالش از همیشه خرابتر بود!
-مامان... مامان جونم خوبی؟!
-افرا؟
-ج..جان؟
لبهایش را محکم روی هم میفشرد... گویی یک شبه سالها پیر شده بود.
-مامانم؟!

زیرلب چیزی را زمزمه میکرد و سپس انگار به خودش آمد و به زمان حال برگشت.
-اِی بیمادر نشین تو و خواهرت... ُمردم اِنقدر سوختم برا شما دوتا!
-...
- برو دختر... برو و دیگه هیچوقت به این خونه

برنگرد. گوله ظاهر و دبدبه کبکهشونو نخور.
ارتباطتو کم کن. اگه نمیخوای مثل من یه دیوونه زنجیری بشی، اگه نمیخوای تو پنجاه سالگیت تو اتاق حبست کنن، َکنو
ِب
برو!
اشکهایش تند و بیوقفه چک میکرد و بغض صدایش دلم را سوزاند.

باورم نمیشد مامانی که همیشه سنگ تاشچیانها و ارتباط های خانوادگی را به سینه میزد، این چیزها را بگوید!
عمه آناهیتا هم اخم کرده و مشخص بود که مثل من هیچ سر از حرفهای مامان درنمیآورد.
-از... ازِکی اینجایی؟
-هیچی نپرس فقط برو. حتی اگه میتونی برو یه شهر دیگه...فامیلیتو عوض کن اما اینجا برنگرد. اگه محتاج یه لقمه نون بودی، اگه محتاج یه لیوان آب هم شدی برنگرد!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۸
#زنجیروزر
-از ِکی اینجایی؟
-نمیشنوی چی میگم؟
-من میارمت بیرون قول میدم.
بلند جیغ کشید.

-بهت میگم برو دخترهی زبون نفهم!
احتمالاا دچار یکی از آن حملههای شدید شده بود و اگر مقابلش بودم از موهای سر آویزانم میکرد.
سریع تلفنم را بیرون آوردم و یک پیام برای اروند فرستادم.
خجالتزده و ترسان قدم زدم و هیچ اهمیتی به جیغهای مامان و التماسهای عمه آناهیتا که میخواست بروم ندادم.
اروند و انوشیروان خان که از دور پیدایشان شد هر دو ساکت شدند.
-عزیزم؟

-اروند

-چی شده؟ سلام نرگس خانوم.
-س..سلام پسرم.
-اروند مامانم رفته تو عمارت وسیله برداره اما در قفل شده و کلید هم نداریم!
جمع در سکوت فرو رفت و اروند پر تردید و با تعجب نگاهم کرد. به جای کلی آدم که صاحبان این عمارت بودند، از او خواسته بودم چاره بیاندیشد و حق داشت تعجب کند.
-که اینطور پس... یعنی هیچکس تو خونه کلید نداره؟!

طرف انوشیروان خان چرخید و او با رنگ و رویی پریده آرام لب زد:
-فکر کنم تو اتاق کار باید چندتا کلید یدک داشته باشیم.
-خب؟
-الآن میگم بیارن
#نویسنده: ZK

#پارت۳۲۹

#زنجیروزر
کمی بعد در بین چشم غرههای انوشیروان خان و چشمان پرترس عمه آناهیتا مامان را بیرون آوردیم.
ظاهر آشفتهاش عیان بود. اما اروند چیزی به روی خود نیاورد و دست پشت کمرم گذاشت تا عمارت را ترک کنیم.
-اگر دیگه کاری نداری بریم.

-بریم... بریم.
هنگام بیرون رفتن آرام رو به انوشیروان خان لب زدم که عمه آناهیتا بیتقصیر است و امیدوار به اینکه حرفم را جدی بگیرد، سوار ماشین شدم.
دستانم را درهم پیچاندم و قبل آنکه با آن نگاه آنالیزگرش چیزی بپرسد، سریع گفتم:
-میشه... میشه چیزی نپرسی؟ لطفا!!
-البته!
در سکوت ماشین را روشن کرد.
خیره به پنجرهی باران خورده اشک ریختم.

دیدن مامان و صحرا در آن حالت مثل زهر بود و

بدتر اینکه بابا همهی اختیارات را مانند همیشه به انوشیروان خان داده بود.
مغزم داشت نابود میشد... چطور میشد؟
مسئولیت های پدرانه و همسرانه اذیتش نمیکرد...؟!
خانوادهای که با تمام وجود از آن فراری بودم، به بدترین شکل ممکن از همه پاچیده شده و تنها دلخوشیام دست اروندی بود که روی رانم قرار گرفته و نشان دهنده حضور دلگرم و پرمهرش بود.!..
_♡____

#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۰
#زنجیروزر
اروند:

-حواست باشه میخوام همهچی تکمیل باشه.
-...
-نه هزینههاش مهم نیست.

-...
-باشه پس منتظرم.
تلفن را قطع کرد و رگال کت وشلوارها را ورق زد.
-بیام تو اروند؟
-بیا عزیزم

دخترک شیرین با یک پیراهن کوتاه آبی رنگ که به خوبی روی پوست سفیدش نشسته بود، وارد شد و با استرس نگاهش کرد.
-چی شده نخودچی؟ چیزی میخوای بهم بگی؟
-آره میخوام...یعنی میخواستم ازت اجازه بگیرم.
توجهش جلب شد و کامل برگشت.
خدایا از روبرو چقدر زیباتر بود.
پوست روشن و پاهای کشیده و بالاتنهی زیادی خوشفرم، برای اینکه یک تصویر محشر از فرشتهی کوچک بسازد کافی بود.

-چی؟
قرنیههای فوقالعاده، لرزان قفل چشمانش شدند.
یک نفس عمیق و کلافه دستی پشت گردنش کشید.

هر چه میگذشت کنترل خودش سختتر میشد.
حرصي گفت:
-پرسیدم اجازه برای چی افرا؟!
دلبر سریع گفت:
-میتونم با هستی برم کافه؟

فرشتهی زیبا برای همچین چیزی اِنقدر ترسان بود؟
-دوتایی؟
-دوستشم هست...مانلی
-باشه میرسومنت.
-واقعاا؟ یعنی اجازه دادی؟
-قبلاا هم بهت گفته بودم اگر بخوای بری بیرون اشکال نداره، از چی اِنقدر تعجب کردی دورت بگردم؟

افرا طوری نگاهش میکرد که انگار بهترین انسان روی کرهی زمین مقابلش ایستاده!...
یکدفعه جلو آمد ومحکم دستان کوچکش را دور گردنش حلقه کرد.
-تو بهترین اتفاق زندگیمی!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۱
#زنجیروزر

بوی خوش موها و عطر تن اغواگونه، در مشامش پیچید.
سر خم کرد و بوسهی محکم و عمیقی از گردن ظریفش گرفت و خیلی نَرم لالهی گوش کوچکش را َمک زد.
دستان افرا شل شدند اما خودش مثل تشنهای که به آب رسیده، هر دو دستش را محکم دور کمر باریک پیچید و جیغ استخوانها را درآورد.
از هجوم احساساتی که مدام بیشتر و بیشتر میشد، میترسید.

شبیه آتشفشانی بود که هر لحظه امکان داشت منفجر شود و کاش تا این حد ممنوعیت بینشان وجود نداشت!
افرا با کمی تقلا از آغوشش جدا شد. گونههایش ِخ

سر سرخ شده بود.
میشد برای این همه معصومیت نُمرد...؟!
با صدای زنگ دستی به ته ریشش کشید و
بیحرف از اتاق بیرون زد.
نمیخواست خوردنیاش بیشتر از این آب شود.
آیفون رو زد و کنار در ایستاد.
خانوم ستاری هم بهترین و هم بدترین وقت را
برای آمدن انتخاب کرده بود.

-سلام آقای کامکار
-خوش اومدین
-ممنونم
-بفرمائید
خانوم ستاری که نشست، بلند افرا را صدا زد.
-افرا جان بیا عزیزم مهمون داریم.
نخودچی آرام آمد و وقتی که با لبخند به او گفت؛
خانوم ستاری از این به بعد معلم خصوصیت است
و قرار شده هفتهای چندبار برای درس دادن اینجا

بیاید، چهرهی افرا چنان درهم شد که به سختی
خودش را کنترل کرد تا نخندد... شکموی تنبل!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۲
#زنجیروزر
افرا:

ناخنهای بلند قرمز رنگ، تتوهای متنوع و
پیرسینگي که روی زبانش بود و هنگام حرف زدن
توجه ها را جلب میکرد، مرا محو خود کرده بود.
مانلی بسیار متفاوتتر از گفته های هستی بود.
کفش های پاشنه بلند سرخابی، شلوار جین آبی و
مانتوي سفید...نمیدانستی محو تیپ زیادی در
چشمش شوی یا تتوهاي ستاره شکلش و یا آن نگین
های روی بینی و زبانش!
-پس جوجه خونگیمون تویی؟
-...

هستی محکم به پهلویم زد وآرام در گوشم گفت:
-کوفت مگه اومدی سینما؟ جواب دختره رو بده!
-آ..آره منم...اون جوجه منم!
نِی لیوان آب پرتقالش را به لب چسباند و سر تکان

داد.
-زیادی صفر کیلومتری اما خب کار برای من نشد نداره...فقط بگم که خرج داره!
-یعنی چی؟

-یعنی اینکه عاشق چشم و ابروت نیستم که اَلکی برات وقت بذارم. زندگی خرج داره خرج!
-...
-میتونی بدی؟!
با تردید به هستی نگاه کردم و او با شدت تایید کرد.
همان روزهای اول اروند یک کارت اعتباری برایم تهیه کرده بود اما تا به حال استفادهاش نکرده بودم.
-میدم.

-خوبه از آدم های ناخن خشک بدم میاد.
-راستش مشکل من اینه که...
-هستی همه چیزو درموردتون بهم گفته.
حرصی به هستی نگاه کردم و او سریع خودش را سرگرم دید زدن دورواطراف کرد.

-حواست به منه یا نه؟
-هست... هست.
-درست گوش بده کلی کار دارم.
-چشم

-اول از همه باید بفهمی زندگی عاشقانه زناشویی که توش رابطه نداشته باشه، به درد نمیخوره.
گونه هایم فورا سرخ شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۳
#زنجیروزر

-و این یعنی که باید هر کار از دستت برمیاد و بکنی. میري خرید، لباس و هر چیزی که یه زن شوهردار باید تو اتاق خوابش داشته باشه رو تهیه میکنی. از قبل برات نوشتم چیا میخوای!
کیفش را زیرورو کرد.
-کوش پس...آهان اینجاست.
برگهای که لیستي در آن نوشته بود را سمتم گرفت.

حتی اسم بعضی چیزهایی که نوشته بود را تا به حال نشنیده بودم. اما آنهایی را هم که میدانستم برای آب کردنم کافی بود.

-لعنتی حتی از نگاهت هم معصومیت ُشره میکنه. من میدونم تو از اون دهن سرویس کناشی.
آرام خندیدم که چشمک زیبایی زد.
-جوون... حیف این لبات نیست که این جوری پوست پوست شده؟ از این به بعد خیلی بیشتر به خودت میرسی. پوستت و موهات باید همیشه مرتب و خوشگل باشه. هستی میگفت شوهرت مهربونه، پس زیادم کارت سخت نیست اما به شرطی که این پخمگی و خامي زیادت و درست کنی.
-متوجه نمیشم.

-البته که نمیشی. اگر میشدی جای تعجب داشت. خیلیخب...ببین اگر میخوای اون زندگی که دوست داری رو با همسرت داشته باشی، باید با همسرت پا بشی. یعنی وقتی خواست مثل دوست، وقتی خواست مثل زن، وقتی خواست مثل یه

شریک باهاش رفتار کنی. نسبت به
موقعیتتون...البته این متقابله یعنی اون هم باید این
جوری رفتار کنه. ولی از اونجایی که هستی
میگفت شوهرت خیلی کاریزماتیکه و جنتلمنه، یه
مرد با تجربهس، پس نتیجه میگیریم اونی که الآن
به مشاوره نیاز داره فقط تو هستی. ذاتاا دستمون
هم به اون نمیرسه.
آخ هستی خدا لعنتت نکند...
معلوم نبود چه چیز هایی به این دختر گفته بود که
هنگام صحبت کردن در مورد اروند، چشمانش
مثل ستارهها میدرخشید.

-ولی اولین قدممون اینه که کاری کنیم تو رو مثل
یه کیس ببینه...اولین و مهمترین قدم!
مانلی گفت و گفت و گفت.
حرفهایش در نازوعشوههای زنانه خلاصه میشد
اما جوری برایم هجی که میکرد که انگار یک
احمق به تمام معنا مقابلش نشسته!
یعنی تا این حد گیج به نظر میرسیدم؟!
در آخر هم عنوان کرد که اگر دستوراتش را مو به
مو انجام ندادم دیگر سراغش نرومم.

نمیدانست که تا حدودی متوجه حرفهایش شدم و قصد دوباره امتحان کردنش را به هیچ وجه ندارم.

زبان تلخش مرا یاد تاشچیانها میانداخت.
در آخر بعد از گرفتن یک مبلغ تقریباا زیاد، کفشهای پاشنه بلندش را مثل مانکنها را روی پارکتهای کافه کوبید و بیرون رفت.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۴
#زنجیروزر

-وای خیلی هیجانزدم... َمدیونی اگر هر چی شد به من نگی.
-تو هیجان زدهای اما من دارم از استرس میمیرم.
-بابا مگه میخواد بخورتت نهایتش ر...
سریع دستانم را روی دهانش فشار دادم.
-هیس چی داری میگی؟ ساکت شو بیادب
دستم را کنار زد.

-تو مغزت منحرفه به من چه؟ میخواستم بگم

نهایت...
-هستی
-خاک تو سرت مثل وحشیا فقط به آدم میپری، نمیذاری یه کلمه حرف بزنم.
-نمیخواد حرف بزنی بگو ببینم اگر اروند گفت پولو واسه چی برداشتی چی باید بگم؟!
-دختر تو عقلتو از دست دادی نه؟ بابا
ِر
شوه تو
اروندکامکاره...میشنوی چی میگم؟ اروند کامکار غول تجارت اروپا... به نظرت بخاطر یه کم پول میخواد چیکارت کنه مثلا!؟!

-باشه پس اشالله نمیپرسه... تو نمیای تو؟
-نه برو خبر یادت نره.
-باشه مرسی بخاطر امروز
لبخند مهربانی زد و سوار ماشین شد.
داخل خانه رفتم و همهی شب ناخن جویدم و لباسهایی که با هستی خریده بودیم را بالا و پایین کردم.
آخر این چه جهنمی بود؟!

چطور میتوانستم همچین چیزهایی را بپوشم و مقابل اروند ظاهر شوم!

چیزی تا آمدنش نمانده بود... مجبورا و برای اینکه خودم موظف به امتحان این را میدیدم، یکی از لباسها که پوشیدهتر بود را انتخاب کردم. یک پیراهن نازک یاسیرنگ کوتاه با دو بنر دلبر نازک... قد لباس تا زیرباسنم بود و باورم نمیشد پوشیدهترین چیزی که انتخاب کردهام این باشد!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۵
#زنجیروزر

صدای بسته شدن در که آمد، هول شده برگشتم و سوزش وحشتناکی که در پهلویم حس کردم نفسم را بَند آورد.
آخ خیلی بلندی کفتم و شوکه به لبهی میز که بسیار ناجوانمردانه در گوشت تنم رفته بود، خیره شدم.
خون خیلی سریع لباسم را گرفت و با ترس و درد روی زمین افتادم.

-افرا؟ صدای تو بود؟

-...
-افرا؟
دستی به پهلوی خونیام گرفتم و وقتی اروند با سرعت وارد اتاق شد، از خجالت و سوزش زیاد فورا چشم بستم.
....
اروند:

همهی خستگیاش با دیدن پری دریایی زخمی که روی زمین دراز کشیده بود رفت و جایش را با نگرانی و یک خواستن وحشتناک پر کرد.
-اروند
دست خونی افرا که سمتش دراز شد، به خود آمد و سریع کنارش رفت.
-چی شدی تو دختر؟
-خوردم به ل..لبهی میز
حفاظ گوشهی میز درآمده و سر تیزش دقیقا دلبر کوچک را هدف گرفته بود.

-چرا مواظب خودت نیستی آخه بچه؟
-آخ خیلی درد میکنه.
دست دور تنش انداخت و دلبر کوچک را روی تختش خواباند.
-اروند
-جانم؟ نگران نباش چیزی نیست...بذار یه نگاه به زخمت بندازم.
تا نشست چیزی را کنار پایش حس کرد، پارچه را آرام بالا کشید...یک سـ.ینهبند سرخ رنگ، پر از تور و گیپور بین دو انگشتش تاب میخورد و چیزی نمانده بود که افرا از خجالت زیاد گریه کند.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۶
#زنجیروزر
-اوه
-اروند توروخدا بذارش کنار

-...
-اروـــد؟!

-باشه... باشه انداختیم رفت.
س.ینهبند را کنار انداخت و دستش سمت لباس ساتن افرا که خوشبختانه بخاطر آزاد بودنش به زخم نچسبیده بود دراز شد و با وجود تقلاهای افرا نَرم بالا کشیدتش.
-آروم بگیرب خب...نمیبینی خونریزی داری؟
رانهای خوشتراش و تن زیبا را که دید، دستش لرزید و نفسش گرفت.

این عادلانه نبود... نباید مسئولیت کوچکش تا این حد در نگاهش خوش مینشست!
این زیبایی که روزبهروز بیشتر برایش نمود پیدا میکرد، یک روز جانش را میگرفت.
کاملاا به این موضوع واقف بود!
دستش روی شکم سفیدوپنبهای افرا کشیده و وقتی محل خونریزی نمایان شد، تمام حس و حالش پرید.
مردمک چشمانش درشت شدند.
-چیکار کردی با خودت؟!

افرا مظلومانه اشک میریخت و همین که نیمخیز

شد تا زخمش را ببیند، دست روی قفسه سینهاش گذاشت و خواباندش.
-تکون نخور.
-خیلی بد شده مگه نه؟ برای همین اِنقدر درد میکنه.
درد افرا آنقدر زیاد بود که با وجود خجالت وحشتناکش تقریباا آرام و نیمه برهنه مقابل چشمانش که همانند لیزر میخواست دخترک را عمیقاا مال خود کند دراز کشیده و با معصومیت نگاهش میکرد.

سعی کرد نگرانی و حس خواستنش را کنار بگذارد و همانطور که سالها آموزش دیده بود، تمام توجهش را برای درمان بیمارش بگذارد.
خون روی روتختی چکه میکرد و سطح زیادی از پهلو را درگیر کرده بود.
راهی جزء بخیه برایش نمانده بود.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۷
#زنجیروزر

-چیزی نیست حلش میکنیم. دست تو بذار اینجا و محکم فشار بده.
-نه... لطفاا خیلی درد میگیره.
دست ظریف افرا را گرفت و محکم روی پهلویش گذاشت.
-فشارش بده وگرنه خونریزیت بیشتر میشه.
-آخ

-آفرین دختر خوب
سریع از اتاق بیرون زد و کیف پزشکی و وسایلی که لازم داشت را با خود آورد.
-میخوای چیکار کنی؟
لبهی تخت نشست و در همان حال لب زد:
-هیچی... فقط یه بخیه کوچولو میخواد و...
تا این را گفت افرا مثل فشنگ از جا پرید و همانطور که دستش بَند پهلوی زخمیاش بود، در گوشهترین نقطهی اتاق ایستاد.
-داری چیکار میکنی؟ بیا اینجا ببینم.

-من بمیرمم بخیه نمیزنم. چطور دلت میاد گوشت

و پوستمو بهم بدوزی؟ فکر میکردم دوسم داری!
افرا با بغض لب ورچیده و چهرهی لوسش، عطش و نگرانیاش را بیشتر میکرد.
دیوانه بیتوجه به دردش مثلاا میخواست با دور ایستادن خودش را از دسترس خارج کند!
بزاق گلویش را قورت داد و حرصی سر تکان داد.
-بیا بخواب اینجا جوجه... بیا قول میدم یه جوری بزنم که دردت نگیره.

-ا..اروند گوش کن ببین چی میگم، بخدا با پانسمان هم حالم خوب میشه...احتیاجی به بخیه نیست. من میدونم حرفمو قبول کن.
نباید تحت تاثیر قرار میگرفت!
خدایا نه... دنیادیدهتر از این حرفها بود که با دو جملهی پرنازوعشوه دست و پایش را گم کند!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۸

#زنجیروزر

از آنجایی که همیشه دختران لوند و جذاب دورش بودند، هرگز حتی نمیتوانست حدس بزند که معصومیت تا این حد میتواند تحریکآمیز باشد!
لباس کوتاه و بدننما فنچ سر به هوا حالش را خرابتر میکرد.
این دختر چرا حواسش به لباس پوشیدنش نبود؟!
-اروند؟

-جانم؟ بیا اینجا زخِمتو یه بار دیگه از نزدیک ببینم. شاید شد بدون بخیه حلش کرد...حتی شاید فقط با چسب زخم خوب بشه! یه کم بیا جلوتر.
نمیخواست با بدو بدو کردن افرا زخمش بازتر شود و چسب زخم را فقط برای خنداندنش گفته بود. میخواست استرسش کمتر شود و کمی بخندد.
اما وقتی چشمان افرا با خوشحالی برق زد و محتاط دو قدم جلوتر آمد، تمام قلبش برای آن همه صداقت و پاکی ضعف رفت.
هوای اتاق مثل آتش جهنم تنش را درگیر خود کرده و مدام داغترش میکرد.
سکوتش اعتماد افرا را جلب کرد و کم کم جلو آمد.

همان طور که با چهره چین خورده دستش را روی محل زخم فشار میداد، لوس گردن کج کرد و گفت:
-بهم بخیه نزن باشه؟ قبلاا زدم میدونم خیلی درد داره.
نه... دیگر نمیتوانست تحمل کند.
دقیقاا تا کی میتوانست به دختری که همسرش بود اما ممنوعترین فرد ممکن نزدیک نشود؟!
ناگهان ایستاد و قبل از اینکه جفتشان بتوانند اتفاق در حال وقوع را درک کنند، لبهایش را با ولع به لبان افرا چسباند و محکم فشرد.
افرا مثل مجسمه میان دستانش خشک شده بود و خودش همانطور که در حال چشیدن آن چشمهی

حیات بود، درک کرد حال که پردهی رابطهی سوری از میانشان برداشته شده، دیگر راه برگشتی وجود ندارد!
آن بوسهای که عمرش تنها محدود به چند ثانیه بود، دنیای هردویشان را عوض کرد.
وقتی لبهایش را جدا کرد چشمان زیبای افرا بیهدف در اتاق میچرخید و اشکی که در آن حلقه

زده بود، از خود متنفرش کرد.
-اذیتت کردم؟
-...
-خیلی متاسفم.

-...
قلبش مثل بمب ساعتی بود و آخرین چیزی که در این دنیا میخواست، ناراحت کردن عروسک زیبایش بود.
-نمیخواستم معذبت کنم من...
افرا ناگهان جلو آمد و دستانش را خیلی محکم دور کمرش حلقه کرد.
شوکه به جثهی کوچک جمع شده در آغوش خیره بود که افرا با بوسهای که به سینهاش زد و آرام لب زدن عبارت؛
-خیلی دوست دارم.

تیر آخر را رها کرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۳۹

#زنجیروزر

در حال خوش و بد، جایی بین بهشت و جهنم غرق شده بود که با خیس شدن دستش به خود آمد.
-خدا لعنتم کنه. بیا... بیا زود باش بخواب اینجا. بیا فداتشم به اندازه کافی خون از تنت رفته.
عذاب وجدان از کار احمقانهاش، گلویش را گرفت.
دقیقاا مثل پسران نوجوان رفتار کرده بود.
اما افرا با یک بوسه چنان جادو شده بود که برخلاف اعتراض شدید اولیهاش، آرام روی تخت خوابید و در سکوت اجازه داد تا زخمش را درمان کند.
همه سعیش را کرد تا همانطور که به زخم از افرا سر و سامان میدهد، درگیر بدن فوقالعاده نشود و اتفاقات چند لحظه پیش را حلاجی کند.

دوستت دارمی که افرا گفته بود، آنقدر پر از حس بود که به افکار گذشتهش خدشهای بزرگ وارد کرد.
یعنی ممکن بود اشتباه متوجه شده و دخترزیبایش هیچ رابطهای با آن مردک نداشته باشد؟!

اما اگر اینطور بود پس چرا آن روز حقیقت را نگفت؟
چرا وقتی از مهدی پرسید دلیل صمیمت زیادت با افرا چیست، فقط نیشخند تحویلش داد و حتی با وجود مشت محکمی که خورد هیچ چیز را انکار نکرد؟!
-آخ

به زمان حال برگشت و بخیهی آخر را زد.
-جانم؟ تموم شد دیگه خوب شدی.
-ممنون
-حواست باشه به زخمت فشار نیاری.
-چشم
به نظر میآمد افرا از اعترافش خجالتزده شده و بهتر بود هردویشان کمی تنها میماندند.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۰
#زنجیروزر
-من برم زنگ بزنم غذا بیارن توام یکم استراحت

کن.
-باشه
هنگام بیرون رفتن از اتاق چرخید و با نیشخند گفت:

-درضمن فکر کنم بهتره یه چیز گرمتر بپوشی خانوم کوچولو
افرا که با خجالت و سریع پتو را روی سرش کشید، تک خندهی بلندی زد و به سالن رفت.
_____♡_
دست گل را پایین گذاشت و به یاده روزهای زیبای گذشته لبخند تلخی زد.

-احوال شما خوشگل خانوم؟
-...
-جات راحته؟ حالت خوبه مگه نه؟
-...
-چه سوالیه که میپرسم...مگه میشه خوب نباشی؟ خاصترین زنی که تو کل عمرم دیدم و تنها کسی که قدر هر نفسشو میدونست، تو بودی!
-...

-میدونم... میدونم نمیخواد بگی. به اندازه کافی خطا کردی و حتی یک ثانیه هم برای تلف کردن نداری!

دستش را نوازشوار روی سنگ سرد و یخ زده کشید و ادامه داد...
-طلا خانوم نمیدونم میدونی یا نه، اما دخترتم درست مثل خودت خاصه. اگر پرویی نباشه به نظرم خیلی بهتر از مامانشه!
هیبت مردانهاش مملو از خجالت شده بود.
بعد از صحبت کردن با علی چنان از وجود خودش متنفر شد که چارهای جز اینجا آمدن پیدا نکرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۱
#زنجیروزر
-نتونستم پای قولم بمونم. از دست تاشچیان ها نجاتش دادم اما از دست خودم نه! نشد بگذرم. خیلی تلاش کردم به جون خودش قسم خواستم

فاصله بگیرم اما نمیشه. هر بار بیشتر غرق میشم. کافیه یه بار صدام کنه یا مستقیم نگام کنه، اونوقته که هر عهدی با خودم بسته بودمو فراموش میکنم.
-...

-شرمندم طلا اما کاری ازم ساخته نیست، روزی که مسئولیتشو قبول کردم، بهم نگفته بودی یه دختره شونزده هیفده ساله میتونه دنیامو زیرورکنه. از معصومیتش نگفتی. از خوشگلیش نگفتی. از خوشاخلاقیش نگفتی، از اون قلبه طلایی هم هیچی نگفتی.
-...
-علی میگه یه کثافت به تمام معنام اگر تو این سن پایبندش کنم. حق داره. درست میگه و خودم بهتر از هر کسی اینو میدونم.
-...

-شاید الآن خیلی ازم بدت بیاد اما اومدم اینجا که یه قولی بهت بدم. تا وقتی که مطمئن نشدم اونم منو دیوونهوار میخواد، تا وقتی که مطمئن نشدم

عاشق کسی نیست، اسیرش نمیکنم. صبر میکنم.
حتی اگر از عشقش بمیرم هم صبر میکنم...اینبار
پای قولم وایمیستم.
مدتی پای سنگ قبر نشست تا دلش را سبک کند.
بعد از آن لحظاتی که با افرا داشت، با علی
روبهرو شده بود و او با قساوت تمام گفته بود حق
نداری از به بند کشیدن دختری که هنوز هیچ از
زندگی نمیداند، خوشحال باشی.
علی حرفهایی را زد که خود از فکر کردن به
آنها فرار بود و مغزش را متلاشی کرد. اما
حقیقت بودند.

مردی نبود که از مشکلات فرار کند و با وجود
این که دلباخته بود، خودش را موظف میدانست تا
وقتی خیالش از خواستن افرا راحت نشده، هیچ
اقدامی نکند.
و چه جایی بهتر از مزار طلا برای گذاشتن قول و
قرارهای جدید...؟!
تا این حدش را به طلا مدیون بود.
مدت تقریباا طولانی ماند و زمانی که اسم نفس
برای بار دهم روی تلفنش افتاد، از خلسه بیرون

آمد.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۲
#زنجیروزر
-دقیقاا چرا دستتو از روی زنگ برنمیداری؟ هر صبح و هر شب چی میخوای هی زنگ زنگ زنگ...؟!
-تو چه آدم بیمسئولیتی از آب دراومدی. یعنی چی که چی میخوای؟ اروند کامکار تاجر بزرگ که همه شیفتهی انسانیتشن، کوچکترین اهمیتی به بچش نمیده!

سوار ماشین شد و ابرو درهم پیچید.
-من هر چی لازم بودو برات فراهم کردم.
-یعنی چی که هر چی لازمه رو فراهم کردم؟ مگه همه چی پوله؟ من یه زنه حاملهام احتیاج به مراقبت دارم...تنهایی حالمو خراب میکنه. چرا اینارو نمیفهمی؟
-تنها چیزی که مارو به هم وصل میکنه اون

بچهس. از این رفتار که انگار هنوز زوجیم و در مقابل تو به عنوان یه مرد مسئولم دست بردار! برات پرستار گرفتم که تنها نمونی، خونهای که خواستی رو گرفتیم، راننده و ماشین گذاشتم، هفتهای یه بار هم که دکتر میاد چکت میکنه. دیگه دردت چیه تو؟ چرا همیشه ناراضیی؟ همش غر میزنی مگه چی کم داری؟!

-تورو کم دارم!
سکوتی که بینشان به وجود آمد با صدای هقهق های ریز نفس شکسته میشد و کلافهاش کرد.
-بسه اِنقدر گریه نکن. هر دفعه که صداتو میشنوم در حال گریه کردنی.
-اروند بیا...بیا پیشم...توروخدا خیلی دلم برات تنگ شده.
-نفس...
-من میدونم. میدونم تو هنوزم دوسم داری فقط خیلی ازم عصبانیی. حق داری بخدا درکت میکنم. من... من واقعاا رفتار درستی نداشتم، ندارم.

نامتعادلم. بیاعصابم اما خیلی دوست دارم. مطمئنم

که توام هنوز عاشقمی...فقط چون خیلی از دستم ناراحتی متوجه نیستی. کمکم کن بتونم عوضشم. پیش هر کی بخوای میام. دکتر، روانشناس هر کی تو بگی...هر چی تو بگی اما ولم نکن یه فرصت دیگه به خودمون بده!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۳
#زنجیروزر

نمیخواست با این بحثهای تکراری تنش دخترک را بیشتر کند. نفس را میشناخت و خوب میدانست هر جملهی نفی برای او ساعتها و روزها خودخوری میآورد و دکتری که برای نفس میرفت گفته بود که هیجانات مادر زیادی بالاست و ممکن است که در آینده مشکلساز شود.
تصمیم گرفته بود تا جایی که ممکن است او را به حال خود رها کند.
-داروهاتو به موقع مصرف کن.

تا خواست قطع کند، نفس خیلی ناگهانی جیغ بلندی

زد.
-آره... آره قطع کن و برو پیش اون داهاتی دوزاری. اون هرزهی کثیف که...
چنان شوکه شد که برای یک لحظه خون به مغزش نرسید.
ناگهان زد روی ترمز و صدای بوق تمام ماشینهای پشت سرش را بلند کرد.
بیاهمیت به ماشینها تلفن را به گوش داغ کردهاش چسباند و فریاد زد:
-ببند دهنتو تا ِکی قراره به این رفتارای حال بهم زنت ادامه بدی؟ فکر کردی کی هستی؟

-ا..اروند
همراه مشت محکمی که به فرمان زد، صدای فریاد مردانهاش به شدت در محیط کوچک پیچید.
-فقط یه باره دیگه کوچکترین حرفی در مورد افرا ازت بشنوم، کوچکترین بیاحترامی، اون زبون کثیفتو از حلقومت میکشم بیرون. با من بازی نکن نفس میدونی قاطی کنم هیچکس نمیتونه جلومو بگیره! پس ببند اون لامصبتو تا این حاملگی کوفتی تمومشه!

-من... من منظوری نداشتم. فقط... فقط
حالش از شنیدن صدای این زن هم بهم میخورد.
موبایل را خاموش کرد و روی صندلی کناری
انداخت.

تا آخر پدال گاز را فشرد و برای اینکه همچین
بمب متحرکی را وارد زندگیاش کرده بود، برای
هزارمین بار خودش را لعنت کرد.
_____♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۴
#زنجیروزر

افرا:
-چه خبرا عزیزم؟ یه مدت نبودم دلتنگم شدی مگه
نه؟
دستم میلرزید و سیل پیامک ها لحظهای قطع
نمیشد.
-میدونم... میدونم البته که شدی دختر عموی
خوشگلم. منم خیلی دلتنگتم!

خدایا چرا دست از سرم بر نمیداشت؟!
تا
ِکی قرار بود به این بازی کردن ها ادامه دهد؟!
هر روز مثل آفتاب پرست رنگ عوض می کرد و واقعاا دیگر حتی یک درصد هم او را نمیشناختم.
یک روز متن عاشقانه میفرستاد. روز بعد مدام زنگ میزد. امروز هم از صبح علیالطلوع کلی پیام تهدیدآمیز فرستاده بود!
بیشرم می خواست با هم بیرون برویم!
بخاطرش حتی نمیتوانستم درست حسابی پیشه صحرا و مامان بمانم.

هر شب که اروند از شرکت میآمد، برای چند دقیقه به عمارت میرفتیم و حتی جرات نمیکردم دستش را برای لحظهای رها کنم.
اما مهدی پست فطرت در همان چند دقیقه هم رهایم نمیکرد.
یکسره با تیغی که در دستش بود بازی بازی میکرد و آه از نگاههای اروند.!..
فهمیده بود چیزی سر جای خودش نیست!

حتی شاید متوجه شده بود که یک موضوع غیرقابل توضیح بین من و مهدی وجود دارد اما چیزی نمیگفت.
چیزی نمیگفت ولی گاهی طوری صدایم میکرد که علارغم تمام استرس و خجالتم، دلم میخواست به همه چیز اعتراف کنم.

-آدرس و برات میفرستم اگه اومدی که اومدی، اگه نیومدی خودم میام. منتهی میدونی که من تنها نیستم. تیغای مورد علاقت همیشه باهامن!
یکدفعه عضلات دستم کاملاا شل شدند و موبایل از دستم افتاد و محکم با پارکت های خاله برخورد کرد.
اشک حلقهی بزرگی در چشمانم زد و یک فشار خیلی سنگین را روی سرم حس کردم.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۵
#زنجیروزر
مغزم در حال انفجار بود و تنم از استرس

میلرزید.
-یعنی اصلاا آدم این یخچال شما رو میبینه امید به زندگیش بیشتر میشه.
-...

-افرا خوبی؟
-...
-افرا؟ افرا؟ چی شدی تو؟!
-...
-داری میترسونیم!
-...
با آبی که روی صورتم پاشید شد از خلسه بیرون آمدم.

-چی..چیکار میکنی؟!
-از بینیت داره خون میاد. چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
دستی به بالای لب کشیدم و با دیدن خون،
خاطرهی برفهای سرخ در ذهنم پررنگتر شد!
پس فراموش نکرده بودم! تمام این سالها فقط خودم را بازی داده بودم!
نقاب فراموشی زدم. نقاب این که مهدی هم مثل

دیگران فقط یک مرد عادیست هیچ چیز در مورد او وجود ندارد که بخواهد نگرانم کند.
اما با برگشت یکدفعهایش تمام پل هایی که ساخته بودم، شکستند.

آن شبی که ناخودآگاهم سعی داشتم کمی از شدت تیرگیاش کم کنم، دقیقاا به همان زشتیی بود که وجود داشت!
-دختر یه چیزی بگو دیگه سکتم دادی.
هستی را کنار زدم و ایستادم.
-هیچی نیست خوبم.
به سرویس رفتم و همراه شستن قطره های خون و اشک باز به خود اعتراف کردم که من با این همه مشکل و دردسر واقعاا لیاقت اروند کامکار را ندارم و تمام صحبت های دوستانش حقیقت داشت!
هستی فریاد زد:

-افرا بیا گوشیت داره زنگ میخوره.
پلک راستم شروع به پریدن کرد و با یک عصبانیت طوفانی سریع از سرویس بیرون زدم.
تلفن را از دست هستی قاپیدم.

همه چیز برایم رنگ باخته بود و تنها چیزی که میخواستم، خالی کردن آن همه حرص و عصبانیت بود.
-خدا لعنتت کنه کثافت... چرا دست از سرم برنمیداری؟! به توام میگن آدم؟ پست فطرته...
-افرا؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۶
#زنجیروزر
صدای صحرا ساکتم کرد.
-ص..صحرا؟

-چی شده؟ سر کی داری اینجوری داد میزنی؟ کسی اذیتت کرده؟
-...
-خب یه حرفی بزن دختر!
-یه... یه مزاحم تلفنی دارم. چند وقته همش پیام میده کلافم کرده.
-به اروند گفتی؟

-نه!
-چرا؟!

-چون که... چون که چیز مهمی نیست. خودش خسته میشه میره.
-افراجان نباید این چیزارو از شوهرت قایم کنی.
-صحرا...
-بعضی وقتا یه موضوع کوچیک زیادی برات دردسرساز میشه. دیدم که میگم...حواستو جمع کن.
سرم تیر کشید و با قلب داخل دهان، نگاهم را در خانه چرخاندم.
پس موضوعات کوچک میتوانستند دردسرهای بزرگ درست کند!

یعنی نظر صحرا در مورد موضوعات غیر قابل گفتن و زیادی بزرگ چه بود؟!
-حواسم هست آبجی نگران نباش.
-ایشالله که همینطوره... زنگ زدم یه چیزی بهت بگم.
با یاد مشکلات عمیق صحرا به خودم لعنت

فرستادم. آنقدر غرق شده بودم که مشکلات خواهری که همیشه سعی میکرد همه چیز را برایم آسانتر کند را فراموش کرده بودم!
-چیزی شده؟ ا..امید کاری کرده؟
صدایش لرزید.

-می..میتونی امشب بیای اینجا؟
خدایا از هر راهی که میرفتم، باز آخرش به دیدار با مهدی ختم میشد.
-برای آخرین بار... بخاطر من!
-منظورت چیه؟
-من و مامان میخوایم بریم روستا
-برای مسافرت؟ خیلیخوبه حتماا برید. از اون خونه که دور بشین حالتون هم بهتر میشه.
-...

#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۷
#زنجیروزر
-الو؟

-پس امشب منتظرتم فعلا!

قبل از اینکه جواب دهم، تماس را قطع کرد و صدای بوق آزاد در گوشم پیچید.
به کنج دیوار خیره شدم.
میفهمیدم که زندگیام در یک مسیر جدید افتاده.
منتهی نمیدانستم باید پذیرای این راه نو باشم و یا از آن بترسم.!..
_____♡_
-مرسی که قبول کردی میدونم خیلی کار داری.

سر چرخاند و نگاهم کرد.
از شبی که اعتراف کرده بودم، از آن شبی که با آن وضعیت مقابلش ظاهر شدم، چنان خجالتی در وجودم نشسته بود که حتی نمیتوانستم درست مخاطب قرارش دهم.
اما برعکس تصور من اروند به هیچ وجه رفتارش را تغییر نداد و در مورد آن اعترافی که علاوه بر مستقیم بودن پر از ابهام بود، کوچکترین حرفی نزد.
حرفی نزد اما بیش از حد در خود فرو رفته و

مشخص بود که از یک چیزی عذاب میکشد.

گاهی به سرم میزد که نکند چون به جای نفس کنار من مانده، ناراحت است. اما وقتی بیتوجهیهای آشکارش را نسبت به آن زن میدیدم، این تفکر خط میخورد.
-میشه نخودچیم چیزی بخواد و من بگم نه؟
لبخند کوچکی زدم و او آرام گونهام را نوازش کرد.
-بریم دیگه داره دیر میشه.
چشمی گفتم و دوشادوش هم به سمت عمارت اصلی رفتیم. خدا را شکر این بار هیچ صدای داد و بیدادی وجود نداشت.

اما وقتی در خانه باز شد، با دیدن میمیک صورت هایشان شوکه شدم.
مشوش نگاهی به اروند انداختم که با آرامش چشمانش را باز و بسته کرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۸

#زنجیروزر

بعد از چند سلام زیر لبی مامان موهای آشفتهاش را داخل روسری هول داد و با نگاهی فراری و صدای خش داری، گفت:
-خب افرا هم که اومد، صحرا پاشو با خواهرت خدافظی کن.
-خدافظی؟ مگه چی شده؟!
و بالاخره بعد از چندین وقت متوالی بابا مرا مخاطب قرار داد.
-صحرا و مامانت میرن روستا از این به بعد اونجا میمونن.

تازه وقتی نگاه مستقیمش را دیدم و کلام مستقیمش را شنیدم، متوجه شدت دلتنگیام شدم.
چقدر نقصهای احساسی در من وجود داشت.
کمبودهایی که به آنها عادت کرده و دیگر حتی متوجهشان نبودم!
اما جملهی عجیب بابا فکر دلتنگی را از سرم پراند.
سوالی به صحرا نگاه کردم که جلو آمد و هر دو

دستم را گرفت.
-بیا عزیزم دنبالم بیا.

از کنار اروندی که نگران خیرهام بود گذشتیم و به حیاط رفتیم.
مثل گذشتهها روی تاپ نشستیم.
-میدونی که اون... اون یارو درخواست طلاق داده.
-خب؟!
-ب..بابابزرگ گفت یا راضیش کن و برگرد سر زندگیت یا اگه نمیتونی باید بری روستا...میگه... میگه من زنه مطلقه تو این خونه نگه نمیدارم.
چشمانش غرق خون و حالت بغضدار صدایش نفرتم را نسبت به انوشیروان خان صدبرابر بیشتر میکرد.

آن پیرمرد از جان ما چه میخواست؟!
چرا هیچوقت راضی نمیشد؟
چرا هیچوقت قانع نمیشد؟!
تا
ِکی قرار بود با تصمیمات خودخواهانهاش

دیگران را قربانی کند!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۴۹
#زنجیروزر

-میخوای تنهام بذاری؟ هم تو ه..هم مامان میخواید منو ول کنید برید؟
با ناراحتی سر کج کرد.
-این چه حرفیه آخه قربونت برم؟ مگه از سر خوشی میریم؟ دستوره انوشیروان خانه.
-یعنی چی دستوره انوشیروان خانه؟ پس من چی میشم؟ بدون تو و مامان باید چیکار کنم؟ اصلا!... اصلا! بیاید پیشه من بمونید. با اروند حرف میزنم مطمئنم قبول میکنه. چی میشه مگه؟ توروخدا!

دوباره حس بیپناهی و تنها ماندن در وجودم پررنگ شده بود.
-فدات بشم من تو که تنها نیستی. اروندخان هست. چون میدونم مواظبته و حواسش بهت هست خیالم راحته. بعدم هر موقع بخوای میایم. من میام تو

میای فقط یه کم راهمون از هم دور میشه...
همین!
همان لحظه مامان بیرون آمد و با همان نگاه فراری رو به صحرا گفت:
-اگه حرفاتون تموم شد کم کم بریم...راننده منتظره.
التماسگونه صدایش زدم.

-مامان؟
باز هم نگاهم کرد.
صحرا بلند شد و گفت:
-تقریباا تمومه.
کمی بعد چمدان هایشان را در صندوق عقب ماشین گذاشتند و کسی حتی نیم نگاهی هم خرج من نکرد.
تصمیمشان را گرفته و من آخرین نفری بودم که از رفتن خواهر و مادرم مطلع شدم.

مامان طوری که انگار از همه کس و همه چیز بریده با هیچکس حتی خداحافظی نکرد و دم رفتن حتی آغوشش را برایم باز نکرد.

فقط برای یک لحظه مقابلم ایستاد.
با دقت و عمیق، نگاهم کرد و نگاهم کرد و نگاهم کرد.
موها و چشمانم را وارسی کرد و با گفتن:
-حلالم کن.
سریع داخل ماشین نشست.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۰
#زنجیروزر
دست صحرا را التماسگونه گرفتم که نتوانست تحمل کند و با گریه در آغوشم گرفت.
محکم تنم را به خود فشرد و در گوشم پچ زد:

-میدونم الآن چقدر حست نسبت به ما بده. اما من واقعاا نمیتونستم برگردم تو خونهی اون مرد...نمیتونستم ا..التماسش کنم که منو بخواد. نمیتونم با این حس تنفر زندگی کنم و از یه طرفی هم چطوری میتونم رو حرف بابابزرگ حرف بزنم؟ میدونی که تو... تو این خونه هیچکس جز

اون حق تصمیم گیری نداره. ولی بین خودمون باشه، جز دوری از تو َدردی از این جدایی ندارم. هیچوقت تو این خونه خوشبخت نبودیم که ما...اینجا بودن آدمو خفه میکنه!
-بابا...
عقب رفت و همانطور که دستانش بند شانههایم بود، با تمسخر تکرار کرد؛

-بابا؟ به نظر من که زیاد بهش تکیه نکن. سعی کن خودت از پس خودت بربیای. بچسب به زندگیت!
-صحرا
گونهام را بوسید و با بغض ادامه داد؛
-به بابا دلخوش نکن افرا...نمیدونم مشکلش چیه. حتی نمیفهمم چرا هیچوقت نتونست حضور پررنگی تو زندگی ما که دختراشیم داشته باشه. اما یه چیزیو خوب میدونم،
از شدت ناراحتی و بغض داشتم بیچاره میشدم. حرفهای تلخ صحرا هم به شدت ناراحتیام اضافه میکرد اما حتی با این حال هم نمیتوانستم از پای

دردودل هایی که شاید برای آگاه کردن من بود، اما قلبم را زخمیتر میکرد بلند شوم.
-افرا بابا خوابه! بدجوری خوابیده! نمیدونم تو یه دنیای دیگهس یا تو گذشتهس اصلا! نمیتونم بفهمش. اما تو... تو خودتو بابا نداشته حساب کن.
-من...
فشاری به دستم وارد کرد.
-ظهر وقتی با اروندخان حرف زدم و بهم قول داد که بیشتر از خودش حواسش به تو هست، انگار یه باره سنگین از روی دوشم برداشته شد. خیالم راحت شد و همون موقع هم مامان گفت که باهام میاد. با بابا دعواش شده. چند وقته جفتشون خیلی عجیب و غریب رفتار میکنن اما از این که داره

باهام میاد، خوشحالم. رشتههایی که به این خونه داشتم، یکی یکی دارن ق..قطع میشن!
سریع برگشتم و نگاهی به هیبت مردانه اروند که با قدم های آرامی نزدیکم میشد، انداختم.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۱

#زنجیروزر

او قبلتر از من از این بلای تازه باخبر شده بود...؟!
کنارم آمد و دستش را دور کمرم حلقه کرد.
صحرا نگاهش کرد و اروند خیلی آرام چشمانش را باز و بسته کرد.
صحرا در مقابل صورت گریان و نگاه پرالتماسم، با همه خداحافظی کرد و عمه آناهیتا را محکم در آغوش گرفت.

همه ناراحت و افسرده به صحنهی وداع خیره بودند و من حس میکردم همهی خانوادهام را باختهام!
وقتی خداحافظی های تنها غمخواری که همیشه داشتم و مامانی که مثل مجسمه در ماشین نشسته بود تمام شد، دست اروند را به سختی از دور کمرم باز کردم و یک قدم جلو رفتم.
مثل یک طفل مادر مرده، به جای مامانی که میدانستم وقتی با همچین صورت خشکی به روبهرو خیره شده هیچ التماسی رویش اثر ندارد،

بند پالتوی صحرا را کشیدم و از اعماق وجودم لب زدم:
-نرو!

لبانش را محکم گاز گرفت و همزمان با گفتن:
-توروخدا مواظبش باشید به شما میسپارمش.
به اروند سریع در ماشین نشست.
خدایا این دیگر چه نوعش بود؟ جدی جدی مرا ترک کردند؟ این یک خداحافظی واقعی بود؟!
حرصی جیغ زدم و دنباله ماشین دویدم.
-صبر کنید. نرو... نرید.
دستان اروند محکم دور کمرم حلقه شد و مرا تخت سینهاش کوبید.

-ولم کن... ولم کن. نمیخوام بغلم کنی نمیخوام!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۲
#زنجیروزر

احساس کنار گذاشته شدن، احساس بیاهمیت بودن، احساس احمق فرض شدن..!.
تلخی اینکه چرا اروند با آنکه میدانست چیزی در مورد تصمیم صحرا بروز نداد و چرا صحرا مرا در حدی جدی نگرفته بود که از خودم بپرسد بعد از آن ها چه خواهم کرد، حالم را به شدت بهم زد! حالم از خودم، از همه بهم میخورد!
-ولـم کـن میگم.
بوی عطری که روی پیراهن مردانهاش نشسته بود و انرژی عالی حضورش مثل همیشه در حال آرام کردنم بود اما این را نمیخواستم. میخواستم مثل گذشته با تلخی های نو کنارم بیایم و بپذیرم که سهمم هستند.

-ولت میکنم. اول آروم شو بعد من قول میدم که ولت کنم.
حرفهایش شدت گریهام را بیشتر کرد و سرم را محکمتر به سینهاش چسباندم.
خودم هم نمیدانستم چه میخوام. اما از شدت کلافگی و گمگشتی که در یک لحظه پیدا کرده بودم، چیزی تا دیوانه شدن فاصله نداشتم.

مدت طولانی در وسط حیاط ایستادن و حبس آغوش اروند بودن، دلم را سبکتر نکرد!
اما فایدهاش این بود که عصبانیت غیرقابل کنترلم رفت و ناراحتی به خوبی جایش را در ذهن و قلبم باز کرد.

چطور یادم رفته بود...؟
نباید فراموش میکردم! اینکه اولین اولویت هیچکس و هیچچیز در این دنیا نبودم را نباید فراموش میکردم!
-بهتری؟
عقب کشیدم و با حس پوچی که داشتم لب زدم:
-میشه... میشه یه کم برم تو اتاق قبلیم بمونم بعدش بریم؟
چشمانش نگران بود و من با خود فکر کردم یعنی تا روزی که اروند هم مانند دیگران از من میگذرد، چقدر مانده...؟!

تا قبول کرد، دوان دوان سمت عمارت خودمان دویدم و یک نفس از پلهها بالا رفتم.
خودم را در اتاقی که یک روز برایم شبیه قفس بود

حبس کردم و اجازه دادم که صدای بلند هقهق هایم گوش فلک را َکر کند.
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۳
#زنجیروزر
اروند:
-اینم حسابی لوس شده. چه وضعشه تا هر چی میشه میزنه زیر گریه؟ بزرگ نشده این بچه!
با جملهی صالح تاشچیان عصبانیتش تبدیل به یک انبار باروت شد و ناگهان ترکید.

بیتوجه به دیسپلینی که همیشه داشت، بیتوجه به این که خوب یا بد، این انسانها خانوادهی افرایش هستند سر چرخاند و خشمگین گفت:
-به شما ربطی داره لوس بودن یا نبودن زنه منه؟!
از عکسالعمل یکدفعهایش برق از سر همه پرید و متعجب خشک شدند.
بیتوجه جلو رفت و با جدیت بیشتری پرسید؛

-با شما دارم حرف میزنم صالح خان...ربطی داره؟ یا مشکلی ایجاد میکنه که دخالت میکنید؟
صالح مصلحتی خندید.

-چ..چرا ناراحت میشی پسرم؟ بخاطر خودش گفتم. خوب نیست آدم همه چیو به دل بگیره این بچه زیادی حساس شده!
نه این انسان ها زیادی از خود متکبر شده بودند.
شاید وقت نشان دادن جایگاه ها رسیده بود!
سر چرخاند و به انوشیروان که در چارچوب خانهاش ایستاده بود، نیم نگاهی انداخت و با گفتن:
-همین الآن باید حرف بزنیم.
تعجب همگان را چندین برابر کرد.

حتی در مخیلهشان هم نمیگنجید کسی بخواهد اینگونه با بزرگ خانه صحبت کند، اما دیگر از این نقش بازی کردن هایشان خسته شده بود.
مدارا میکرد تا افرا آسیب نبیند اما در اصل همه مدارا کردن هایش بیهوده بودند.
از مقابل سجاد تاشچیانی که عجیب نگاهش میکرد گذشت و برای روشن کردن تکلیف انوشیروان

خان تاشچیان مستقیم به سمت اتاق کار او رفت.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۴
#زنجیروزر
تا وارد اتاق شدند، انوشیروخان سریع گفت:
-حق داری پسرم میدونم. واقعاا حق داری منم از دسته نفهمی این بچه ها خسته شدم.
قلبش نسبت به این مرد چرکینتر شد.
-چی دارید میگید؟!

انوشیروان خان کلافه عصایش را کنار گذاشت و دستی به موهای سفیدش کشید.
-هر کدوم یه ساز میزنن...هیچکس واقعاا به فکره بنیاد خانواده نیست.
کلافه چشم گرفت.
آخرین چیزی که میخواست، کنار این مرد نشستن و صحبت کردن در مورد بنیادهای خانواده بود.
-من صداتون نکردم در مورد این چیزا حرف بزنیم.

نگرانی در نگاه انوشیروان خان نشست.

-پس.. پس برای چی صدام کردی؟
-دختر و پسراتون، بدجوری تو روحیهی افرا تاثیر دارن. هر موقع اینجا میایم، موقع برگشت افرا ناراحته و این موضوع خیلی داره منو عصبانی میکنه!
انتظار هر چیزی را داشت جز عکسالعملی که انوشیروان خان از خود نشان داد.
وقتی متاسف سر تکان داد و لب زد:
-راست میگی... همیشه به سجاد میگفتم این دختر مشکل داره، میگفتم نمیتونه خودشو کنترل کنه و تو دنیای بچگشون مونده به خودت بیا...تربیتش کن. اما پسره من خوابه خواب!

دوست داشت یک مشت حوالهی صورت پیرمرد نادان و احمق کند!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۵
#زنجیروزر

به سختی خودش کنترل کرد و از میان دندان های بهم قفل شدهاش گفت:
-درست میگید پسرتون خوابه، اما نه خوابه بیحواسی، خوابه بیغیرتی!
یکدفعه انوشیروان خان به خود آمد و صاف نشست.
-چی داری میگی جوون؟ این رفتارت درست نیست... ما فامیلیم!
تحمل اینکه کسی مستقیم به سجادش بیاحترامی کند را نداشت؟ خب به جهنم که نداشت!

چطور هر بلا و سختیی را لایق افرا میدیدند، اما نوبت خودشان که میشد، یاد روابط خونی و فامیلی میافتادند؟!
ایستاد و همانطور که با خشم سر آستین هایش را باز میکرد، یک چشمه از آن اروندی که همه در دنیای کار از او حساب میبردند، غول تجارتی که به زیرکی و هوش کاملش معروف بود را نشان انوشیروان خان تاشچیان داد.
دیدن ناراحتی زیاد افرا خونش را جوش آورده و

فکر اینکه چقدر دختر معصومش پیش این انسان های انسان نما عذاب کشیده، در حال جویدن روحش بود.
-قبلاا هم این حرفو زده بودم، اما فکر کنم شما نفهمیدی منظورمو!

ترس در چشمان انوشیروان خان نیشخندش را پررنگتر کرد.
قانون دنیا همین بود مگر نه؟!
زمانی که مدام ضعیفتر از خودت را تحقیر میکنی، وقتی در مقابل کسی که از خودت قویتر است قرار میگیری، ناخودآگاه و در هر لحظه منتظر کوچک شدن از سمت او هستی!
-چیو نفهمیدم؟!
خم شد...
هر دو دستش را لبهی دسته های صندلی انوشیروان خان گذاشت و روی او سایه انداخت.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۶

#زنجیروزر
-اینو که من فقط به کسایی که دلسوزه افران کمک میکنم! به اونا پروژه پیشنهاد میدم! برای اونا وکیل میفرستم! برای اونا واسطه میشم! برای کسایی که کسی که دوست دارم و دوست دارن، براش ارزش قائلن. قدر قلب پاکشو میدونن. حالا اونا میتونن جایگاههای مختلفی داشته باشن، خانوادش باشن، دوستاش باشه یا حتی غریبه باشن!

-مع..معلومه که همهی افرارو دوست داریم. ما...
-اما در عوض، اگه حس کنم ضررهاشون داره زیادتر از حد تحملم میشه، نه تنها پلی نمیشم برای نجاتشون بلکه یه تیشه هم من میزنم!
سکوت حاکم شد و هر دو به قرنیه چشمان یکدیگر خیره شده بودند.
انوشیروان خان به دنبال میزان جدیتش بود و خودش دوباره با سوال های چیده شده در مغزش روبه رو شد.
چطور این پیرمردی باهوش و با کوهی از تجربه از خوب و بد روزگار، تا این حد در دنیای تاریکیها غرق شده باشد؟!

این پیرمرد با زندگی خیلیها بازی کرده بود اما بیشتر از همه به افرا، به نوهی خودش آسیب رسانده بود و حال نه تنها وجدان درد نداشت، بلکه هنوزم دست از رفتارهای زشت و حال بهم زن خود برنمیداشت.
دقیقاا تا ِکی قرار بود به خواب غفلتش ادامه دهد؟!
-فکر کنم منظورمو فهمیدین.
-ف..فهمیدم.
هووم رضایت بخشی گفت و همانطور که قامت صاف میکرد، برای بیشتر درآوردن حرص انوشیروان خان بزرگ گفت:

-دوست داشتم این اولتیماتوم و به خود سجادخان بدم. اما از اونجایی که ایشون به اسم ناراحتی و عصبانیت، عادت داره که بچه هاشو به حاله خودشون ول کنه اومدم سراغ شما...اما کاش یه صحبتی باهاش بکنید. خوب نیست با این سن و سال بابای پیرشو میفرسته جلو و خودش مثل بچه ها از سختیها فرار میکنه. الآن وقتیه که باید یه حرکتی بکنه و بذاره باباش به استراحت

بازنشستگیش برسه!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۷

#زنجیروزر
نگاهی به صورت قرمز شده انوشیروان خان انداخت و نیشخند زد.
-بهش میگید مگه نه؟ مطمئنم که میگید. به هر حال تاشچیان بزرگ که بخاطر گناه نکرده، یه دختر شونزده سالهرو تا پای شکستن دست و پاش میبره، تا حدی َجنَم داره که یه دادم سر مردای خونه بکشه.!..
انوشیروان خان تاشچیان عملاا لال شده و حتی به اندازهی یک کلمه هم نمیتوانست از خود دفاع کند و این خوب بود.

آنقدر در این چند وقته اداواطوارهای مختلف از این خانواده دید بود که صبرش سر آمده بود. کتش را برداشت و هنگام خروج از اتاق رو به انوشیروان خشک شده، با لحن خیلی جدی و

محکمی گفت:
-سرمایه گذاری روی شرکت مردهتون هیچ سودی برام نداره. تنها هدفم از این کار این بود که افرا ناراحت نشه اما اگه یکبار دیگه فقط یکبار دیگه کوچکترین رفتار زشتی از طرف یکی از اعضای این خونه نسبت به افرا ببینم، دیگه نگاه نمیکنم که جایگاه ها چیه...هر جور که شده روابط زنمو با این خونه و آدماش قطع میکنم و بهتره بدونید اگه همچین روزی برسه، شرکتتون که هیچی حتی خودتونم نمیشناسم!

انوشیروان خان هول شده ایستاد.
-ا..اروندجان هیچی اونطوری که فکر میکنی نیست. فقط یه سوتفاهم...
حرفش را برید و با گفتن:
-شرمنده من تا نیم ساعت دیگه یه جلسه مهم دارم فعلاا.
سریع از اتاق بیرون زد.
آنقدر کثیف بودند که برای اینکه رفتار بهتری با افرا داشته باشند، مجبور بود که با پول تهدیدشان کنند و در عجب بود که چطور انوشیروان

تاشچیان با این همه ذلت هنوز توانایی نگاه کردن در چشم افرایش را دارد...؟!

نفسش را کلافه بیرون داد و مستقیم مسیر اتاق افرا را در پیش گرفت.
باید هر چه زودتر از این عمارت مسموم فاصله میگرفتند.
_____♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۸
#زنجیروزر
-افرا خانوم؟
-...
-جواب نمیدی؟
نفس کلافهای کشید و دوباره چند تقه به در نیمه باز زد.

-افرا من نگرانتم...بیام تو با هم حرف بزنیم؟
-ب..بیا.

تا صدایش را شنید. سریع وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.
افرا با سر پایین افتاده روی زمین کنار تختش نشسته بود و صدای بینی بالا کشیدنش، خبر از گریهی ادامه دارش را میداد.
-هنوز داری گریه میکنی شما؟
افرا سرش را بیشتر به سمت دیوار گرفت.

مثل این که این قصه سر درازی داشت.
کنارش لبهی تخت نشست و متاسف از دکوراسیون اتاق که بیشتر مناسب یک زن میانسال بود، چشم گرفت.
قبلاا خوب به اینجا دقت نکرده بود.
-درو بستی؟
-آره... نباید میبستم؟
-مامانم خیلی کم اجازهی این کارو میداد. همیشه میگفت باید در اتاقت باز باشه...
اول خواست دست دراز کند و محکم دخترک را در آغوش بگیرد. اما حالت دفاعی افرا را که دید، بیخیال شد.

شاید بهتر بود که اول توضیح دهد.
-شرکت که بودم خواهرت زنگ زد. گفت چون با شوهرش مشکل داره میخواد یه مدت بره شهرتون تا آروم بشه. پرسید مواظب افرا هستی؟ جواب دادم میشه نباشم؟ بیشتر از جونم مواظبشم.
همین...نه چیزی کمتر نه چیزی بیشتر...منم مثل تو نمیدونستم که قصدش چقدر جدیه. وقتیم که دیدم چیزی نمیدونی گفتم شاید بهتر باشه که خودش بهت بگه.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۵۹
#زنجیروزر
حرفش که تمام شد صدای گریهی افرا واضحتر به گوش رسید و چقدر کنترل دستانش سخت شده بود. کاش مثل اوایل ازدواجشان، روی همان قراری که با انوشیروان تاشچیان گذاشته بود میماند.

آن روزها که ارتباطشان با این خانه را تا حد زیادی کم کرد، چه آرامش فوقالعادهای داشتند.

اشتباه کرده بود...اشتباه!
_____♡_
افرا:
توضیحات اروند خجالتزدهام کرد. الحق که انسان نمکنشناسی بودم.
از گوشهی چشم نگاهش کردم.

شرمندگی که در چشمانم بود، باعث شد که دستان مردانهاش را مثل همیشه برایم باز کند.
سریع نیم خیز شده و خودم را در آغوشش انداختم.
اشکهایم پیراهنش را خیس میکرد و هنوز هم باورم نمیشد که صحرا و مامان بدون من رفتهاند.
اروند همانطور که کمرم را ماساژ میداد، لالهی گوشم را بوسید و پچپچوار گفت:
-دلت میخواست توام باهاشون میرفتی؟
میخواستم...؟!
-نه!

-دوست داشتی صحرا اینجا میموند اما از دست بابابزرگت و شوهرش عذاب میکشید، تحقیر میشد؟!

خدایا... دلم داشت میترکید.
-نه... نه... نه... نـــه!
-پس چرا الآن اینجوری میکنی دورت بگردم؟
-چون که... چون که...
-چون حس میکنی تنها موندی؟ حس میکنی ولت کردن؟!

انگار یک سیخ داغ را در قلبم فرو کردند.
ناآرام تا خواستم از آغوشش فاصله بگیرم اجازه نداد. محکمتر تنم را دربرگرفت و روی موهایم دست کشید.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۰
#زنجیروزر

-میفهممت!
-نه نمی...
-میفهمم چون منم تجربش کردم. خوب حالتو میفهمم.
از بغلش بیرون آمده و چشمها قفل هم شدند.

-چطور؟
-هانی مریض شد. یه جور مریضی زنونه دقیق یادم نیست که چی بود. ولی گفتن باید بره اونور چون اون موقع هنوز شرایط عمل کردنش اینجا

ممکن نبود. خیلی بچه بودم. هفت یا هشت ساله...یه روز رفتم مدرسه و وقتی برگشتم، جز مامان بزرگم هیچ کس نبود!
از تصورش قلبم ریخت و اشکهایم درجا خشک شدند.
-ب..بدون اینکه بهت بگن رفتن؟!
-بابام مثل دیوونهها عاشقه مامانمه. کافیه هانی یه آخ بگه تا همه دنیارو بیخیال بشه. اون موقع هم خیلی ناراحت بوده هم خیلی به هم ریخته. فکر میکرده اگه یهویی برن پذیرشش برای من راحتتره...دردش کمتره!
-اما نبود!

آه عمیقی کشید.
-نبود اصلاا نبود!
از تصور بچهای که همه چیزش را یک شبه و

بیخبر از دست داده، درد خودم فراموشم شد.
-یه دفعه به خودم اومدم دیدم مامانم نیست. بابام نیست. اتاقم... وسایلم...خونمون...نمیدونستم برای کدوم باید ناراحت باشم برای کدوم نه!
-مامان بزرگت میتونست...میتونست مراقبت باشه؟!
-عاصیش کرده بودم. پیر بود و بیحوصله...هیچ جوره به هم نمیخوردیم. نه اون تحمل منو داشت نه من میتونستم زندگی پرشور و شوق قبلمو

فراموش کنم و خودمو با خونهی تاریک و دلگیر اون وفق بدم. بابا مامانم جفتشون تکفرزندن و جز پیش مامان بزرگم موندن انتخاب دیگهای نداشتم.
-چرا با خودشون نبردنت؟!
-چون فکر میکردن کارشون زیاد طول نمیکشه و زود برمیگردن. دکترش گفته بود درسته که هانی عملای سنگینی در پیش داره اما نهایت تو دو سه ماه کارشون تموم میشه و برمیگردن. خواستن من اذیت نشم. نظم زندگیم بهم نخوره و خودشون خیلی سریع کارارو پیگیری کنن و برگردن. این

توضیحیه که همیشه میدن. اما کی میدونه؟ شایدم فکر میکردن یه پسربچه خیلی شیطون مثل من که یه لحظه هم سرجام بند نمیشدم، براشون دردسرساز بشه و کاراشونو عقب میندازه.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۱
#زنجیروزر
-دو سه ماهه برنگشتن نه؟
-نه خیلی بیشتر از اونی که انتظارشو داشتن، طول کشید. نمیدونم زمان دقیقش چقدر بود. یه سال؟ دو

سال؟ نمیدونم چون هر روزش برای من به طولانی یک سال بود.
هنگام گفتن این جملات هم لحنش و هم چشمانش فوقالعاده آرام بودند. انگار مثل همیشه که صحبت میکنیم، در حال گفتن حرف های عادیست.
اما دانههای عرقی که روی پیشانیاش خودنمایی میکرد، نشان دهنده این بود که هنوز هم آن سختیها و تنهایی ها را فراموش نکرده و چقدر

جنس دردهایی که کشیده، برای من آشنا بود!
-تا اینکه یه روز تو مدرسه دعوا کردم و مامان بزرگمو خواستن. اون بیچاره هم پیر بود و دیگه از دست شیطنتهای من که صدبرابر بیشتر از قبل شده بود، داشت دیوونه میشد. ناراحتیم از نبودن هانی و ارجمند و نمیتونستم بگم.
نمیتونستم از دلتنگی زیادم بگم برای همین هی

میخواستم انرژیمو از یه راهی تخلیه کنم. خلاصه چون هم کلاسایامو هول دادم و باعث شدم که سرشون بشکنه، مامان بزرگم مجبور شد که از تک تک خانواده ها معذرت خواهی کنه و بخواد که بیخیال اشتباهم بشن وگرنه اخراج میشدم. اون روز دیگه نتونست تحمل کنه و جلو چشم همه گوشمو گرفت و یه سیلی محکم بهم زد. خندیدن بچه ها نه اما از اینکه چرا مامان و بابام نیستن تا حداقل اگر قراره تنبیه بشم، اونا تنبیم کنن، داشتم روانی میشدم.
اینبار قطره اشکم برای او چکید و اروند همانطور که با نوک انگشتش اشکم را پاک میکرد، ادامه داد...

-رفتیم خونه مامان بزرگم هی تهدید میکرد که همه چیو به بابام میگه و اینبار دیگه نمیتونم

قسر دربرم. همون موقع زنگ خونه رو زدن.
حدس میزنی کی بود؟!
ذوقزده پرسیدم؛
-مامانت اینا؟
-پستچی... از طرف بابام یه نامه داشتیم. توش نوشته بود حال مامانم تقریباا خوب شده و خیلی زود برمیگردن. با وجود ناراحتیم، اِنقدر دلتنگ بودم که بال درآوردم. سریع رفتم مامان بزرگمو بوس کردم و ازش معذرت خواستم. اونم خیلی خوشحال بود. هم بچشو میدید هم از شر من راحت میشد. از فرداش شدم یه بچهی عاقل و حرف گوش کن...تنها سرگرمیم شده بود روز شماری کردن برای دوباره بغل کردن هانی و ارجمند...

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۲

#زنجیروزر
-اما روزی که منتظرش بودم نیومد.
-چطور؟!

-وقتی میخواستن کمکم برای برگشت حاضرشن، میفهمن هانی حاملهس و حاملگی باعث شده بود که سلولهای مریض دوباره رشد کنن. شرایطشون یه دفعه خیلی سخت شده. مامانم اصلاا قبول نمیکرده که بچهرو بندازه اما در عوض قبول کرده که کل دوره حاملگیشو تو همون بیمارستان تحت مراقبت بمونه. با وجود مریضیش این که هم خودش و هم آهو میتونن زنده بمونن کم از معجزه نداشته.
-تو... تو چی شدی؟!
-پیش مامان بزرگم موندم. دیگه به هم عادت کرده بودیم. نه من کاری به کارش داشتم نه اون کاری با من داشت. یه خونهی سرد با آدمای افسرده...هر روز ارتباطمون با هانی اینا کمتر میشد. آخراش حتی شاید چند ماه یه بارم حالی از هم نمیپرسیدیم. من نمیپرسیدم چون شدت ناراحتیم اِنقدر زیاد بود

که نمیتونستم به زبون بیارم. اونا هم که با آهو و مریضی درگیر بودن. انگار عادت کرده بودیم که دورادور همو دوست داشته باشیم اما کاری به هم نداشته باشیم. گذشت و گذشت تا روزی که مامان بزرگم از دنیا رفت.
-اوه... اون موقع چند سالت بود؟
-یازده دوازده سال
-چهار سال بدون اونا گذشت؟!
تلخ سر تکان داد.
-چهار سال توی تنهایی گذشت.

-...
-وقتی مامان بزرگم مرد خیلی ترسیدم. جنازهشو خودم پیدا کردم و هیچکسو نداشتم که ازش کمک بخوام. فقط تونستم با گریه بدووم سمت خونهی همسایه و التماسش کنم که یه کاری کنه.
-بعدش مامانتاینا اومدن؟ ایندفعه دیگه اومدن نه؟!
-آره اومدن. اما بعضی وقتا فکر میکنم اگه مامان بزرگ نمیمرد، تا چند سال دیگه میخواستن طوری رفتار کنن که انگار من نیستم؟ انگار مسئولیتی در مقابلم ندارن!

-نمیدونم باید چی بگم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۳
#زنجیروزر
-اومدن ایران...یه مدت موندیم اینجا و من دوباره افسرده و غمگین شده بودم. خیلی وقت بود که مامان بزرگمو به عنوان تنها عضو خانوادم قبول کرده بودم. حس میکردم دوباره همه چیزمو از

دست دادم. به تلخیاش، به جدی بودنش عادت کرده بودم. چون میدونستم، فهمیده بودم برخلاف رفتار به دور از محبتش دوستم داره و این بود که برام ارزش داشت.
-وقتی مامان و باباتو بعد از اون همه مدت دیدی چه حسی داشتی؟!
-یه مدت فقط داشتم به تغییرات نگاه میکردم. به چیزایی که عوض شده بود. بابام تو مدتی که اون ور بودن شرکتشو گسترش داده و چندتا شعبه کوچیک و بزرگ دیگه باز کرده بود. این یکی از

دلایلی بود که به خاطرش نمیتونست اینجا بمونه و تا وقتی که مجبور نشد، برنگشته بود اینجا.
-برگشتید؟

-برگشتیم و این بار منو هم همراه خودشون بردن. وقتی برای اولین بار پا تو اون خونه گذاشتم و شرایطشونو دیدم، واقعاا حسم قابل گفتن نبود. یه خونه قشنگ، بچه، مادر و پدر، همه چیز مکمل هم بود... همه چیز کامل بود. این که نبود من کوچکترین نقصی تو زندگیشون به وجود نیاورده بود، دیوونم کرد. این همه سال دلتنگ کی بودم؟ دلتنگ چی بودم؟ البته هانی و ارجمند از رفتنم خیلی خوشحال بودن...هی میگفتن همش به فکرت بودیم اما چون این مریضی لعنتی خوب نمیشد نمیتونستیم رو اوردنت تمرکز کنیم. حالمون بد بود و مامان بزرگت میگفت که داری زندگیتو میکنی و خیالمونو راحت میکرد. اما من فقط یه فکر تو سرم بود. منو نبردن، چون نمیخواستن جلو دست و پاشون باشم اما بچه دار شده بودن! فکر میکردم بازی خوردم. بلوغم داشت شروع میشد و از نظر روحی مریض شده بودم. همه این فشارا

جمع شد و یهو منفجرم کرد. شدم آشوب یه آشوب واقعی، هر جا دردسری بود حتماا من یه طرف

قضیه بودم. یه لحظه هم از اشتباه کردن دست برنمیداشتم. زندگیم تو بردن آبروی هانی و ارجمند خلاصه شده بود. تنها هدفمم این بود که همه بگن چطور ممکنه بچهی همچین زوج کاملی، اِنقدر غیرقابل کنترل و نفهم باشه؟ دوست داشتم هی این جملهرو بشنوم و هی داد بزنم، چون تربیت نشدم! چون ولم کردن. مریضی هانی هم کامل خوب شده بود و دستم حسابی باز! آهو هم عاشقم بود و با اینکه هیچوقت دوست داشتنی که ناخواسته نسبت بهش داشتمو نشون نمیدادم، ولی همش دنبالم راه میافتاد. دردسر درست کردنام همینطور ادامه داشت تا اینکه یه روز کاری کردم که خسارتش قابله جبران نبود!...
#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۴
#زنجیروزر

در داستان زندگی اروند غرق شده بودم.
رفتار فوقالعاده همیشگیاش باور این که همچین سرگذشتی داشته باشد را مدام در ذهنم خط میزد.
این مرد آنقدر عاقل وبا تجربه رفتار میکرد که حتی نمیتوانستم حدس همچین چیزهایی را در مورد او بزنم.

-چی... چیکار کردی مگه؟!
شرمنده نگاهش را در اتاق چرخاند.
-اون بار هیچی مثل قبل پیش نرفت. این دیگه برداشتن یواشکی ماشین بابا و کوبیدنش به تیغ چراغ برق نبود. مثل دزدین دوچرخه و موتور همسایه ها هم نبود. شبیه فراری دادن سگ ها و یا شبیه تبر زدن به در و دیوار خونه و باغچه نبود.
گناهم از نابود کردن حیاط و اَره کردن درختا خیلی بزرگتر شده بود!
چشمانم گرد شد.
یعنی در نوجوانی تا این حد غیر قابل کنترل بوده است...؟!

-چی... چیکار کردی اروند؟!

-یکی از کارخونه های بابامو یکی از مهمترین هاشو آتیش زدم. اول میخواستم یه آتیش کوچیک وسط کارخونه درست کنم تا خبرش به گوش بابام برسه و حرصش دربیاد. اما نفهمیدم چی شد...نتونستم کنترلش کنم و یهو شعله کشید!
-هیییین... شعله کشید؟ چیزیت شد؟ بقیه چی؟
ا..اتفاقی نیفتاد مگه نه؟ هیچ اتفاقی برای کسی نیفتاد!
-شانسی که اوردم این بود که زمان ناهار بود و همه اکثرا رفته بودن سالن پشتی...اولم فکر کردیم بلایی سر کسی نیومده اما بعد که آتیش خاموش شد، فهمیدیم یکی از کارگرا...یکی از کارگرا...

-ی..یکی از کارگرا چی؟ هووم...بهم بگو!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۵
#زنجیروزر
-که یکی از کارگرا ُمرده!

همهی وجودم مشئمز شد و گویی علائم حیاتیم قطع

شد.
امکان نداشت اروند همچین کاری را حتی ناخواسته هم انجام دهد...
-دوربینا خراب بودن و همه یه جورایی فکر کردن آتیش سوزی اتفاقی بوده و جز بابام هیچکس به من شک نداشت.
-چ..چی داری میگی اروند؟ یعنی تو جدی جدی باعث شدی یکی...
-فقط بابام بهم شک داشت و با اولین دادی که زد، همه چیو گفتم. اعتراف کردم. داشتم میمردم. فقط یه نوجوون بودم اما غرق شده بودم!

-...
-هانی و ارجمند، هممون داشتیم خل میشدیم. اونا بخاطر آینده نابود شدهی من و من از عذاب وجدان...میدونی اون مرد بچه داشت! فکر این که من باعث شدم یه بچه هم مثل خودم درد تنهاییرو بکشه...هیچکس نمیفهمید چه حالی دارم. حتی دو سه بارم خواستم خودکشی کنم اما چون انتظار هر کار احمقانهای رو از من پیدا کرده بودن، جلومو گرفتن.

دیگر عملاا گریه میکردم.
-نمیدونم چند روز بود...چند روز غذا نخوردم...چند روز تو تب سوختم...چند روز جون دادنم طول کشیدو نمیدونم. اما بالاخره یه صفحه جدید برام باز شد و مسیر زندگیم رو به کل تغییر داد.

بینیام را بالا کشیدم.
-چی؟
-روزی که پزشک قانونی به بابام گفت اون مرد قبل از آتیشسوزی دچار ایست قلبی شده و مرگش هیچ ربطی به اون شعلههای آتیش لعنتی نداشته، بهترین روز زندگیم بود. بهترین...قاتل نشده بودم. زندگی را از کسی نگرفته بودم. بار دنیا از روشم برداشته شد.
چنان نفس عمیقی کشیدم که انگار من هم در آن سالها و در آن لحظات بودم.
-یه شبه به خودم اومدم. کم مونده بود بخاطر عصبانیت بیجام باعث مرگ یه نفر یا چندین نفر

بشم. کلی ضرر مالی به بابام زده بودم...از همه

خجالت میکشیدم. همون موقعها بود که با هانی و ارجمند دوباره یه تصمیم جدید گرفتیم!
-چی؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۶
#زنجیروزر

-چی؟!
-خواستم که برم گردوندن اینجا...میخواستم تنها بمونم چون عذاب وجدان داشتم، میخواستم تنها بمونم، چون دیگه خودمو لایق. اون خانواده و اون خونه نمیدیدم. میخواستم تنها بمونم چون میدونستم چون الگوی خوبی برای آهو نیستم و هزارتا دلیل کوچیک و بزرگه دیگه...
-یعنی دوباره خیلی راحت قبول کردن؟!
-نه معلومه که نه... هی میگفتن وقتی پیشمون هستی نمیتونیم کنترلت کنیم چه برسه به وقتی که تنها باشی. هر بار با شنیدن این جمله از خودم متنفر میشدم اما بیخیال نشدم. فقط میخواستم برم

میخواستم دورشم. برچسب اضافی بودنو برچسب بیلیاقت بودنو از روی پیشونیم بِ َکنَم.
اروند عزیزم در آن سن چطور این همه فشار را تحمل کرده بود.
-پس بخاطر همین چیزاست که الآن اِنقدر رابطتون کمرنگه؟ خیلی کم دیدم که باهاشون حرف بزنی اما میدونم آهو تقریباا هر روز با مامانتاینا حرف میزنه.
-نه اینجوری نیست من عاشقشونم اما یاد گرفتم که دورادور دوسشون داشته باشم. اونا هم همینطور بالاخره وقتی چندین سال تنها زندگی کنی، خواسته ناخواسته به اون تنهایی خو میگیری.

تجربه اینها حتی برای یک فرد بالغ هم بسیار دشوار بود. چه رسد به کسی که در دوران نوجوانی با همچین چالشهایی روبهرو شده.
-چرا همونجا نخواستی یه خونه بگیری؟ نزدیک مامان بابات، نزدیک کسایی که تموم بچگیت دلتنگشون بودی!
-چون گم شده بودم. نمیتونستم بفهمم کدوم شخصیت برای منه. اونی که دوست داره به همه

کمک کنه یا اونی که یاغیه و هیچ جوره آروم نمیشه. بعدشم میدونستم اگر اونجا باشم شاید هیچوقت نتونم اون تنهایی که دنبالشمو پیدا کنم. برای همین هی اصرار میکردم. قبول نمیکردن تا اینکه هانی خیلی اتفاقی یکی از آشناهای قدیمیشو تو ایران پیدا کرد.
-کی؟

نگاهش عجیب بود یا من اینطوری حس میکردم؟
-یه زن... یه زن به اسم طلا طرف دختره خدمتکار خونهی پدری هانی بوده. با هم بزرگ شده بودن، مثل خواهر بودن. اما وقتی دختره ازدواج میکنه و میره شهرشون ارتباطشون قطع میشه.
طلا... چقدر این اسم برایم آشنا بود.
کجا شنیده بودمش؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۷
#زنجیروزر

-هانی خیلی به طلا اعتماد داشت، بیشتر از چشماش...وقتیم دیدن روز به روز دارم افسردهتر میشم، اجازه دادن برگردم. منتهی به شرطی که تو زیرزمین خونه طلا بمونم و جیک و پوکمو بهش بگم. میدونی اون زن اندازه هانی برام ارزشمند شد. تنها کسی بود که منطقی به شرایطم نگاه نکرد و منو با وجود گناهام قبول کرد. کمکم کرد خودمو پیدا کنم، راهمو پیدا کنم. بخاطر اون

بود که تونستم پزشکی قبول شم و بدون قضاوت کردنم کنارم موند. مثل اسمش بود، با ارزش و خیلی خاص...گرچه...
-گرچه؟
-طلا یه گناه بزرگ داشت. گناهی که هیچوقت نتونست بخاطرش خودشو ببخشه!
-چه گناهی؟ یعنی چقدر بزرگ؟!
نوازشم کرد و خم شد تا روی گونههای خیسم را ببوسد.
-کیمیدونه شاید یه روزی بهت گفتم. اما یه چیز جالب میخوام بهت بگم.

-هووووم؟
-خونهای که الآن توش زندگی میکنیم.
-خب؟
-قبلاا مال طلا بود اوایل اجاره بود ولی بعد خریدیمش. چند سال از زندگیمونو اونجا با هم شریک شدیم. من طبقهی پایین و اون بالا...اختلاف سنیمون در حدی نبود که جای مادرم باشه چون از هانی چندسالم کوچیکتر بود اما برام مادری کرد.
-پس برای همین اونجا اِنقدر برات مهمه؟ منم خیلی دوسش دارم اما تا جایی که فهمیدم طلاخانوم دیگه...

-نیست دیگه بینمون نیست.
-خیلی ناراحت شدم. کاش منم میتونستم باهاش آشنا بشم. خدا بیامرزتش.
یک دفعه مثل برق گرفتهها روی تخت نشاندتم و بلند شد.
کلافه پشت به من روبهروی پنجره ایستاد و دستی به گردنش کشید.
-چی شد؟ چیز بدی گفتم؟

-...
-اروند؟!

برگشت...
-نه خوشگلم چیز بدی نگفتی...واقعاا حیف شد.
-افرا
-جونم؟
جلو آمد و هر دو دستش را قاب صورتم کرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۸
#زنجیروزر
-چیزایی که برات تعریف کردمو حتی آراد و آهو هم نمیدونن. اما بهت گفتم چون برات ترسیدم، ترسیدم راه منو بری. نباید هی به این فکر کنی که پدر و ماردت چه کارایی میتونستن برات بکنن و نکردن. نباید به این فکر کنی که تو اگه جای صحرا بودی چیکار میکردی. فقط روی خودت تمرکز کن. روی خوشحال زندگی کردنت. روی پیشرفت کردنت. باید تلاش کنی تا همه کسایی که

ولت کردن، همه کسایی که نخواستن یا نتونستن کنارت بمونن، یه روزی برای دیدنت حسرت

بخورن. سنت کمه اما میخوام بهم قول بدی که همهی سعیتو بکنی.
ایستادم و دستانم را محکم دور کمرش حلقه کردم.
سر بالا گرفتم، سر پایین گرفت.
همیشه فکر میکردم اروند زندگی خیلی راحتی را گذرانده و حال خیلی بیشتر از قبل به وجودش انتخاب میکردم.
بیرون آمدن از آن چاه ها اصلاا کار راحتی نبود.
-قول میدم همهی سعیمو برای خوشحال زندگی کردن بکنم.

دست بزرگش را دور گردنم انداخت و با یک نفس عمیق سرم را به سینهاش چسباند.
-بهت افتخار میکنم.
-منم به تو!
کمی بعد بیتوجه به تمام تاشچیان ها از عمارت بیرون زدیم.
حالم خیلی متفاوتتر از زمان رفتنمان بود.

اینبار رفتن حس بهتری داشت!
سبک شده بودم یا شاید هم از دست دادن نفصه و نیمه صحرا، مامان و شنیدن خاطرات تلخ نوجوانی اروند بزرگم کرده بود.

_♡__
-گفتی تولد کدوم دوستته؟
-تو نمیشناسیش
-دختره یا پسر؟
-صبر کن الآن میفهمی.
ناراحت لب گزیدم.
-باشه

امشب تولد یکی از دوستان قدیمی اروند بود و قرار بود خانوادهاش در این مکان سوپرایزش کنند.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۶۹
#زنجیروزر

تمام مدتی که داشتیم آماده میشدیم، یک عالمه خودخوری کرده و سعی کردم به این که روز تولدم تا به حال آنچنان برای کسی مهم نبوده فکر نکنم.
-برو تو عزیزم.
از وروی هتل که شدیم با یک مکان فوق تاریک روبهرو شدیم.
-اینجا چرا اِنقدر تاریکه؟
با لبخند نگاهم میکرد.
-اروند؟!

-تولدت مبارک عزیزم
چشمانم باریک شد و به یکباره چراغ ها روشن شدند.
-تولدت مبارک... تولدت مبارک... تولدت مبارک
حیرتزده برگشتم.
هستی، عمه آناهیتا، آراد، آهو، هم کلاسیهای مدرسه و کلی دختر و پسر جوان که بالحتم دوستان اروند بودند، همه یکصدا تولدت مبارک میخواندند.
یک گارسون با کیکی بزرگ نزدیکی شد.

کیکی که شبیه یک دختر تنها اما خندان بود!
اشک روی صورتم چکه کرد و با حس و حال عجیبی به اروند زل زدم.
-افرا
سریع جلو رفتم و بیتوجه به همه آشناها و غریبههایی که برایم تولدت مبارک میخواندند، دستانم را دور کمرش حلقه کردم و عمیق روی سینهی ستبرش را بوسیدم.
متقابلا! در آغوشم گرفت.
-تولدت مبارک فرشتهی زمینی من

#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۰
#زنجیروزر
همه جلو آمدند و تبریک گفتند.
بینیام را بالا کشیده و نگاه تار شدم را بینشان چرخاندم.

-نمیدونم چی باید بگم. از همتون خیلی خیلی

ممنونم مرسی که اومدین.
-تولدت مبارک خوشگل خانوم شمعات دارن آب میشن، زود یه آرزو کن و فوتشون کن.
سر چرخاندم و به اروند گفتم:
-میشه کیک و بذاریم برای آخر شب؟ الآن نمیخوام فوتش کنم.
متعجب نگاهم کرد اما چیزی نپرسید.
-چرا نشه؟ امشب شب تـِو، هرچی که بخوای همون میشه.

-وای اروندخان من به شخصه تنها آرزوم اینه که مردای شبیه شما زیاد بشه...اصلاا کاش هممی مردا شبیه شما بودن.
اروند مردانه به جملهی هستی خندید و آراد با حالت بامزهای صورت چین داده بود.
انگشتانم را بین انگشتان اروند فرستادم و فشردم.
-مثل... مثل شوهر من دیگه وجود نداره، یه دونه بود که سهم من شد!
صدای اووو کشیدن همه بلند شد و اروند سکوت کرد.

از خجالت گونه های سرخ شده بود اما دیگر نمی شد احساساتم را کنترل کنم.
عمه آناهیتا جلو آمد و با عشق گونهام را بوسید.
-انشاالله همیشه چشمات اینجوری بخنده. قبلاا از اینکه اجازه دادم بری اون مهمونی ناراحت بودم. اما الآن میبینم که این خوشحالی ارزش اون زخمارو داشت.
-ارزششو داشت عمه اونم خیلی زیاد...مرسی که امشب اومدی.
چشمانش را با لبخند باز و بسته کرد.
آراد دوباره توجه جمع را به سمت خودش جلب کرد و من و هستی هم برای تعویض لباس رفتیم.

-حتی لباستم با وسایلا ِستهِ...خیلیم بهت میاد.
لبهایم را محکم روی هم فشردم و هول شده پیراهن پرنسسی تنم را صاف کردم.
-اووف نمیدونی وقتی فهمیدم میخواد برات مهمونی بگیره چقدر خوشحال شدم. آخه مگه چند نفر دورم هستن که تولدشونو تو هتل بگیرن؟ خیلی رویاییه.
-...

-افرا چرا هیچی نمیگی! نکنه خوشحال نشدی؟!
-...

-افرا؟!
روبرویم ایستاد و دستش را زیر چانهام گذاشت.
-چی شده؟!
گریهام گرفته بود.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۱

#زنجیروزر
-هستی خیلی حس عجیبی دارم. وقتی خونه خودمون بودم، تقریباا هر سال کیک میگرفتیم اما اینکه که یکی بخواد سورپرایز کنه خیلی عجیبه.
باورم نمیشه تا این حد برای کسی مهم شده باشم!
-آخه این چه حرفی که میزنی؟ چرا باورت نمیشه از تو بهتر میتونه پیدا کنه؟!
-ارزششو دارم مگه نه؟ ارزشه یه مرد مثل اروندو تو زندگی دارم!
صمیمانه و محکم در آغوشم گرفت.

-معلومه که داری. تو خوش قلب ترین دختری هستی که میشناسم، لیاقت بهترینارو هم داری.
-کمکم کن هستی... حواست بهم باشه. خیلی میترسم از اینکه یه وقت کاری کنم و از دستش بدم. اگر...
-هیسس...هیچی نمیشه. من بهت قول میدم خیلی زود اونم عاشقت بشه و رابطتون جدی بشه. البته اگه تا الآن نشده باشه هم خیلیه. آخه مگه میشه از این عسلای خوشگل گذشت؟!
-توام خیلی بدجنسی... چرا هیچی بهم نگفتی؟

-منگلم که بیاد سوپرایزو بگم؟ حالا اینارو ولش کن. منو نگاه کن ببین خوب شدم؟ میخوام چشم اون آرادو دربیارم!
-چیشده مگه؟
-اگه میدونستم چی شده که خوب بود. مشکل اینه که نمیدونم....عوض شده دیگه مثل قبل سمتم نمیاد. حتی انگار میخواد از زندگیش برم اما...
اما روش نمیشه مستقیم بهم بگه!
به یاد التیماتومی که اروند به آراد داده بود افتادم.

یعنی آراد تا این حد حرف گوش کن بود؟!
-عه چیزه...

-چیه؟!
-میدونی راستش...
ابرو بالا انداخت و گوشی دستش آمد.
-تو یه چیزایی میدونی مگه نه؟!
-میدونم اما...
-چی زود باش بگو ببینم... یالا
-...

-افرا من همونیم که تو هر شرایطی پیشت موند و طرفتو گرفت. تو چطور چیزی که راجع به دوست پسرمه رو ازم قایم میکنی؟!
-اینجوری نگو من فکر نمیکردم که آراد به حرف اروند گوش بده. آخه اون شبم خیلی مخالفت کرد واسه همین بهت نگفتم. بعدم اِنقدر داستان پیش اومد که به کل یادم رفت.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۲

#زنجیروزر
-چـی؟ اروند خواسته آراد از من جداشه؟ چرا؟ منو لایق داداشش نمیدونه؟!
-نوچ... این حرفا چیه؟ اروند خواست که یعنی در اصل مامانتاینا خواستن جداشید!
شوکه پرسید؛
-مامانم اینا؟!

-آره اونا خواستن. بهش گفتن تو کنکور داریو آراد حواستو پرت میکنه. ازش خواستن داداششو جمع کنه!
-باورم نمیشه. مگه من بچهم؟ چطور بدون اینکه به من بگن این کارو کردن؟! اون آرادو
نگاه...پسرهی احمق فقط با یه جملهی داداشش عقب کشید.
صورتش سرخ و اشک در چشمانش جا خوش کرده بود.
-منو بگو چقدر ناراحت بودم حتی چندبارم ازش معذرت خواستم. فکر میکردم کاری کردم که ناراحت شده!

-ببین من نمیدونم قضیه چیه اما وقتی اروند اونجوری گفت خیلی ناراحت شد..حتی مخالفت کرد و گفت عمر این کارو نمیکنه!
-واضحه عزیزم چون دوبار دیگه ازش خواسته و اونم مثل ترسوها سریع قبول کرده که یه وقت چهرهی شیرینش پیش کسی خراب نشه.
-دخترا پس چرا نمیاید؟ افرا خانم مثلاا تولدتهها آراد هم بدترین وقت را برای آمدن انتخاب کرده بود.
نگران به هستی نگاه کردم که کفش های پاشنه بلندش را روی زمین کوبید و نزدیک آراد شد.

در کمترین فاصله ممکن به او ایستاد و ناگهان با زدن یک سیلی محکم، برق از سر من و آراد هم زمان پرید.
-برات متاسفم بزدل
-چیکار داری میکنی؟ دیوونه شدی؟ این چه کاری بود که کرد...
-افرا من بیرونم زود بیا...حیفه شب به این قشنگی بخاطر بعضیا خراب بشه!

سریع از مقابل آرادی که با تعجب نگاهم میکرد گذشتم و خودم را به اروند رساندم.
-ا..اروند جونم

-جان؟ چرا نمیومدی پس؟
-من یه کاری کردم!
-چیکار؟
-به... به هستی گفتم مادرش ازت خواسته ارتباطشو با آراد قطع کنی!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۳

#زنجیروزر
-افـرا؟ چرا گفتی؟ باید میذاشتی خود آراد براش توضیح بده.
-نمیدونم حس کردم اگه نگم انگار دارم به بهترین دوستم خیالت میکنم.
خواست چیزی بگوید اما پشیمان شد.
-باشه ولش کن. امشب تولدته نمی خواد یه چیزای ناراحت کننده فکر کنی.

-آخه...
- افـرا؟
-اووف...باشه چشم.
-بریم پیش مهمونا تنها موندن.
مابقی شب درست به زیبایی وقتی که شروع شده بود، گذشت.
دوستان اروند اسمم را عروسک گذاشته بودند و مدام به اروند میگفتند که از سرش زیادم و گونههایم را سرخ میکردند.

همه چیز خوب بود همه خوشحال بودند.
سعی میکردم به نبود مامان و البته صحرا فکر نکنم و به قول اروند فقط روی داشتههای تمرکز کنم و بس...
_____♡_
-حواست کجاست؟ پامو از بین بردی جوجه
دیگر نتوانستم تحمل کنم و بلند خندیدم.

-من که گفتم بلد نیستم خودت اصرار کردی حتماا باید با هم برقصیم.

-نه پس... بعد این همه عروسک عروسک
شنیدن، بذارم عروسکم تنها بشینه یه گوشه و بعد
یه سیبیل کلفت دیگه بیاد با نخودچیم برقصه؟
با لذت بیشتری دستانم را دور گردنش حلقه کردم
و تلاش کردم تا خودم را با حرکاتش هماهنگ کنم.
نمیخواستم به چیزی فکر کنم. یک امشب مهدی و
نفس هیچ جایگاهی میانمان نداشتند.
به هر حال شوخی که نبود، این اولین رقص
تانگوی زندگیام با بهترین مرد دنیا بود.

سرم را به سینهاش چسباندم و به همه زوج هایی
که مثل ما در حال رقصیدن بودند، لبخند زدم.
همه آرام بودند و حتی هستی هم عصبانیتش را
کنار گذاشته بود.
مهمانی در این هتل که فهمیده بودم برای هانی،
مادر اروند است همه چیز را زیادی رویایی کرده
بود.
یک لحظه چنان غرق شدم که دوباره پای اروند را
لگد کردم.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۴
#زنجیروزر
صدای آخش با خندهی من همزمان شد.
سرم رو به عقب خم و قهقه هایم با بوسهی گرمی که اروند به خط گونهام زد، خاتمه یافت.
-بهترین عکسه امشبو گرفتم خدایی ببینید چقدر قشنگ شده.

عامر یکی از دوستان اروند که مسئول گرفتن عکسها بود، دوربینش را نزدیک کرد و شکار درست لحظهاش را نشانمان داد.
یک دختر ظریف، غرق شده بین دستان مردی خوشتیپ... سر با خنده عقب برده بود و مرد با لذت و چشمانی بسته در حال بوسیدنش بود!
-خیلی قشنگ شده...قابش کنیم.
-آره واقعاا خوب شد.
یکی از پیشخدمتان نزدیک شد.
-قربان کیکو بیاریم؟

اروند به من نگاه کرد که سر تکان دادم.

-آره بیار ممنون
-چشم
کیک زیبا را دوباره در راس میز بلندی گذاشتند و شمع هایش را روشن کردند.
اروند دستش را پشت کمرم گذاشت و همراهیام کرد و مهمانان هم دورمان حلقه زده و منتظر به پایان رسیدن این شب زیبا بودند.
گلو صاف کردم.

-قبل بریدن کیک میخواستم یه... یه چیزی رو جلوی همتون بگم.
اروند متعجب نگاهم کرد و بقیه هم با اشتیاق منتظر بودند.
-خیلیها اینجا هستن که از قبل منو میشناسن و با بعضیها هم امشب آشنا شدیم. میدونم بینتون ک..کسایی هستن که منو لایق اروند نمیدونن و فکر میکنن با ازدواج کردن با یکی مثل من ح..حیف شده!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۵
#زنجیروزر
-افــرا
اروند معترض صدایم زد و دیگران هم مثلاا در حال اعتراض کردن بودند.
اما خوب میدانستم خیلی ها این نظر را دارند و حتی امشب هم کمی از پچپچهایشان را شنیده بودم!

-کاری با اینا ندارم اما جلوی همتون میخوام اعتراف کنم که من... که من بیشتر از هرکسی تو زندگیم دوستش دارم و همه سعیمو میکنم تا لایقش باشم...از شما هم که شب تولدمو برام قشنگتر کردید ممنونم.
مهر به نگاه هممهشان آمد و آهو بلند گفت:
-اِنقدر کنار هم عالی و کامل به نظر میرسید که آدم دوست داره همه کاراشو ول کن و فقط با لذت نگاتون کنه!
با بغل لبخند زدم و اروند همانطور که چاقو را دستم میداد، حرصی روی موهایم را بوسید و در گوشم غرید:

-یه روز این زبون کوچولوتو که اصلاا یاد نگرفته باهات مهربون باشه رو میبُرم که من!
-حقیقتو گفتم!
-حقیقتو نگفتی چرت و پرت گفتی...بِبُر کیکو تا بیشتر از این آب نشده.
-چشم
کیک را که بریدم دوباره صدای دست زدن جمع بلند شد و کم مانده بود از این همه مرکز توجه بودن غش کنم.
چقدر در راس بودن، مهم بودن، حس زیبایی بود و من نمیدانستم.

کم کم همه عزم رفتن کردند و علی با اخم های درهم نزدیک من و اروند شد.
-داداش یه لحظه میای؟ کارت دارم.
-الآن؟
-واجبه.!..
#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۶

#زنجیروزر
-خیلیخب بریم تو حیاط...نخودچی توام کم کم وسایلتو جمع کن برگشتم بریم خونه دیروقته.
-باشه
علی لبخند کلافهای زد و هر دو رفتند.
ناخن هایم را محکم کف دستم فشار دادم.
نمیدانم چرا حس میکردم حرف هایشان در مورد من است!

لب گزیدم و با استرس نگاهی به این طرف و آن طرف انداختم.
وقتی دیدم کسی حواسش نیست، با قدم های آرام مسیر رفتهی اروند و علی را دنبال کردم.
پشت یک درخت کاج مصنوعی پنهان شدم و گوش تیز کردم.
-هیچ معلومه داری چیکار میکنی اروند؟ واقعاا خجالت نمیکشی؟!
-چی شده؟ چیکار کردم؟!

-چیکار کردی؟؟ با سی و اندی سال سن یه دختر هیفده هیجده سالهرو عاشق خودت کردی، وابستش

کردی. مگه قرار نبود بذاری خودش انتخاب کنه؟!
-من افرارو به چی مجبور کردم؟!
-اروند خودتو به اون راه نزن. تو خوب میفهمی منظورم چیه! تو یه مرد عاقلی، جاافتادهای، اما اون دختر هنوز خیلی جا داره اون...
اروند با عصبانیت جلو رفت.
-تو چته علی؟ برای چی اِنقدر خودتو به آب و آتیش میزنی؟ چرا یه جوری رفتار میکنی انگار یه قاتل جانیم که اگر رابطهم با افرا جدی بشه، زندگی اون تموم میشه؟!

-مـن نـگران اون دخـتـرم!
-نـبـاش! نـگران زن من نـباش. ازت کمک خواسته بودم؟ دیگه نمیخوام! نمیخوام چون فکر میکنی وقتی یه بار دوست داشتن و با نفس تجربه کردم و به نتیجه نرسیدم، چون کلی خاطره بد دارم، شدم یه مرد خطرناک و هر دختر معصومی که بیاد تو زندگیم ازبینمیره. فکر میکنی کسیم که اِنقدر کیسای مختلف دیدم که یه دختر خوب نمیتونه راضیم کنه و خستم میکنه!
به خودت بیا من یه منحرف جنسی نیستم. من

خوب میدونم از زندگیم چی میخوام!
-حالا شد زنت؟ چی عوض شده؟ تو قرار بود کمکش کنی! حق بیشترشو نداری...میشنوی چی میگم؟ نـدداارریی!

اروند انگشت اشارهاش را محکم و پی در پی روی سینه علی کوبید و با عصبانیت بیشتری گفت:
-مـن مریض
ِو
ت لعنتی نیستم. بـِکش بیرون از منو برو روی خودت کار کن تا بفهمی عاقبت افرا، عاقبت همهی دخترای هیفده هیجده ساله، قرار نیست مثل نـیلوفر بشه!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۷

#زنجیروزر
صورت علی از عصبانیت سرخ شده و در حالی که منتظر بودم او هم یقهی اروند را بگیرد و

دعوایشان شعله بیشتری بکشد، اشک در چشمانش حلقه زد و شانههای مردانهاش لرزیدند.
اروند ناراحت دستی به ته ریشش کشید.
-بیشتر از هرکسی مـن به فکر آیندهی افرام هیچوقت کاری نمیکنم که ناراحت بشه یا آیندش از بین بره. اگه بخواد از پیشم بره هم من جلوشو نمیگیرم. چون زندانیم نیست و بخاطرش پا روی

هر کسی میذارم حتی خودم! پس نشو دایه عزیزتر از مادر و بیشتر از این اعصابمو خورد نکن.
نگرانیی که تو بابت اون داری حتی یه درصد نگرانی منم نیست. اما تو گذشت گیر کردی و فکر میکنی افرا یه نیلوفر دیگهس که باید نجاتش بدی... امـا نـیسـت! یا این موضوعو قبول کن یا نمیخوام نزدیک خودمون ببینمت!
تا اروند خواست دور شود، علی سریع گفت:
-خوبه داری بچه دار میشی و یه جوری حرف میزنی که انگار یه مرد آزادی! البته این تو خانواده شما ارثی مگه نه؟ اونجوری که شنیدم ارجمندخانَم وقتی تو بچه بودی، ولت کرده...پسر کو ندارد نشان از پدر!

برگشتن یکدفعهای اروند و زدن مشت محکمش به صورت علی با جیغ ناخواستهی من همزمان شد.

شوکه جلوی دهانم را گرفتم.
آنقدر غرق بودند که صدایم را نشنیدند.
مدتی هر دو با خشم در چشمان هم زدند و سپس اروند با عصبانیت به طرف ورودی رستوران آمد.
علی هم با قدم های بلند مسیر خروج را در پیش گرفت.
باورم نمی شد که او از نقطه ضعف اروند برای ضربه زدن استفاده کرده باشد!
دستان یخزدهام را درهم غلاب کردم و سعی کردم اتفاقات را حضم کنم.
نیلوفر دیگر که بود؟

چرا سرنوشتش شبیه من بود؟!
چرا علی در زندگیمان دخالت میکرد؟!
چرا زندگی اروند این همه چاله چوله های پنهان داشت؟
و چرا من با وجود مهربانی و منطقه اروند
جسارت این که حتی یکی از سوال هایم را هم از

او بپرسم، نداشتم؟
اعتماد به نفسی که به بدترین شکل ممکن توسط تاشچیان ها نابود شده بود، کی به من بر میگشت؟!
_____♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۸
#زنجیروزر
اروند:

با سرعت بالایی رانندگی میکرد و دندانهایش از حرص زیاد روی هم ساییده میشدند.
جملات علی در سرش میپیچید و حالش را بهم میزد.
حتی نفهمید جشن را چطور تمام کرد و چطور افرا را تا خانه رساند.
نگاه نگران دخترکش وقتی او را پیاده کرد و گفت کار مهمی دارد و دیر میاید را دیده بود. اما توضیحی نداد و فقط از خودبیخود شده سر خم

کرد و محکم لبهایش را به کام کشید.
افرا خجالتزده سریع رفت و خودش هم با تمام توان پایش را روی گاز فشار داد.

احتیاج مبرمی به دیدن و حس کردن یک نفر داشت!
یک احتیاج وحشتناک..!.
وقتی رسید محکم روی ترمز زد و جیغ لاستیکها را درآورد.
پیاده شد و دستش را محکم و دنبالهدار روی زنگ فشار داد.
-آقا اروند؟ شما؟ اینجا؟
-بازکن درو زود باش.
-چشم آقا بفرمایید.

از ورودی گذشت و اهمیتی به نگاه نگران پرستار نداد.
-کوش؟ کجاست؟
-تو اتاقشونن خوابیدن.
سریع وارد اتاق شد و وقتی دستش را روی شکم زن فشرد، تازه نفسش بالا آمد.

-اروند؟ وای ترسوندیم. تو... تو اینجا چیکار میکنی؟!
-هیچی نگو نمیخوام یه کلمه هم بشنوم.

زن اینبار کاملاا سکوت کرد و اجازه داد تا انگشتان مردانهاش را بیشتر روی شکمش بکشد.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۷۹
#زنجیروزر

چشم بست و در دل گفت:
-اگه واقعاا مال من باشی. بچهی من باشی، پسرم باشی، دخترم باشی، قول میدم حتی یه روزتم تو تنهایی نگذره بابایی...قول شرف میدم.
-دختره.
-چی؟!
-بچمونو میگم...دختره.
-...

-مطمئنم خیلی خوشگل میشه، درست مثل

عروسکا
نفسش را بیرون داد و به سختی دستش را از روی شکم نفس جدا کرد و ایستاد.
-مواظبش باش.
نفس سریع از روی تخت بلند شد.
لباس خواب مارکدارش که از زمین تا آسمان با لباسهای اسپرت افرا فاصله داشت، پوزخندش را پررنگ کرد.
این زن حتی وقتی در خانه تنها بود و میخواست بخوابد هم اغواگری را ترک نمیکرد!
-تو حالت خوبه؟

-خوبم.
-خانواده بودن همچین چیزیه دیگه مگه نه؟ هر چقدرم که از هم عصبانی باشیم. باز وقتی از عالم و آدم میبریم، چارهای نداریم جز اینکه برگردیم پیش کسایی که دوسشون داریم و دوسمون دارن!
دستی به گوشهی لبش کشید و یک قدم به زن نزدیکتر شد.
سرش را پایین برد و خیره در چشمان نفس که حالا با ذوق بیشتری میدرخشیدند، پچ زد؛

-چقدر حرف خوبی زدی...کاملاا باهات موافقم.

لبهای نفس از خوشی لرزیدند و تا خواست
چیزی بگوید، سریع ادامه داد...
-باهات موافقم و برای همین فکر کنم بهتره هر چه
زودتر برگردم خونم و زنـمـو ببـوسم. اینطوری
حتماا روز سختی که گذروندم جبران میشه!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۰
#زنجیروزر

نفس که تا آن لحظه خیلی نامحسوس در حال پایین
کشیدن لباس خوابش بود و مثلاا میخواست
بالاتنهاش را بیشتر به نمایش بگذارد، یکدفعه جا
خورد و شبیه کسی که مشت محکمی خورده
صورتش جمع شد.
با انزجار نگاهش را از گرفت و سریع از اتاق و
سپس از خانه بیرون زد.
نفس چه فکری با خودش کرده بود...؟!
خیانت آخرین راهی بود که در آن پا میگذاشت.

فقط مردانه بزدل و ترسو که جسارت تمام کردن یک رابطه را نداشتند اما دلشان برای تجربههای نو میرفت، به خیانت دچار میشدند.
هیچوقت آنقدر حقیر نمیشد که راه آنها را برود و هیچوقت آنقدر حقیر نمیشد که بین دو زن بماند.
اما بچه... بچه یک موضوع کاملاا جدا و اجتناب ناپذیر بود!
_♡_
افرا:

ذوق زده گوشهی ناخن را َکندم و با عشق بیشتری به مدل ها و انواع و اقسام تتوها نگاه کردم.
کاش من هم میتوانستم اسم اروند را روی دستم تتو کنم.
از صبح خودم را با دیدن اینها سرگرم کرده بودم تا خاطرات دیشب را مرور نکنم.
تمام دیشب مهدی با فرستادن پیامهای تهدیدآمیز خوابم را جهنم کرد و صبح بعد از صحبت کردن با مامان و صحرا که خیلی خوب با خانهی جدیدشان خود گرفته بودند، مهدی را بلاک کرده و

برای فرار از ترس هایم پایه گوشی نشستم.

خدا را شکر امروز هم تعطیل بود و هم اینکه هیچ کلاس خصوصی نداشتم.
فیلم بعدی توجهم را جلب کرد.
زن یک اسم را خیلی ریز روی پوستش تتو کرده و با گذاشتن یک نگین بزرگ روی تتو را پوشانده بود!
یعنی این کار چقدر داشت؟!
-افرا داری چیکار میکنی؟
هول شده موبایل را کنار انداختم و یک لبخند احمقانه روی صورتم کاشتم.
-هیچی هیچ کار نمیکنم.

ابرو بالا انداخت و روی مبل نشست.
-بیا اینجا ببینم.
جلوتر رفتم.
-بله؟
-دوست داری امروز کجا بریم؟ تعطیله
از فکری که به ذهنم رسید لب گزیدم.
اگر خواستهام را میگفتم چه میشد...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۱
#زنجیروزر
مطمئناا مثل تاشچیان ها جوابم را با توپ و تشر نمیداد.
-اروند؟

-جونم؟
-یه چیزی بگم؟
-دوتا بگو
چشم بستم سریع خواستهام را گفتم
اما کمی بعد وقتی صدای فریادش بلند شد، انگار آتشی زیر هوسم شعله کشید.
شانس آورده بودم که موضوع تتو را نگفتم و فقط در مورد آن نگین های بانمک گفته بودم اما باز اصلاا انتظار فریاد زدنش را نداشتم!

-اونجوری که فکر می کنی نیست فقط...
-چرا الآن بیخودی اصرار میکنی؟ بچهای مگه؟

وقتی میگم نه به دیگه ادامه نده.
اشکهایم را پاک و پر بغض نگاهش کردم.
نوچ کلافهای گفت و تنم را به خودش چسباند.
روی پاهایش نشستم و با لب های ورچیده نگاهش کردم.
-قربونت برم ِکی بزرگ میشی پس؟ تا میخوای مثل بچهها موقع گریه لب جمع کنی واسه من؟
بینیام را بالا کشیدم.

-بذار برم دیگه خب مگه چی میشه؟ همه این کارو میکنن.
اخمالود گونهام را نوازش کرد.
-اگر یه کارو همه انجام بدن یعنی درسته؟!
-نه اما... اما
-اما و اگر نداره قبلاا گفتم بازم میگم. کاری که بهت آسیب بزنهرو حــق نــداری انجام بدی.
میخوای بری تنِتو سوراخ سوراخ کنی واسه یه تیکه آشغال؟!
-آشغال نیست اسمش پیرسینگ!

-حالا هر چی که هست.

از بس همیشه هر چه را میخواستم میداد، تحمل این مخالفت شدید را نداشتم.
-حالا که اینجوریه پس...پس منم با تو قهرم!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۲
#زنجیروزر

-خودم کردم که لعنت بر خودم باد... اگه از روز اول یه ذره چپ و راست میکردم خوشمزهی خودمو حالا اِنقدر دم درنمیاورد واسه من!
با خجالت سرم را به سینهاش چسباندم.
-باهام حرف نزن من باهات قهرم.
-باشه ولی آدم تو بغله کسی که باهاش قهره نمیشینه ها، حالا خوددانی!

شرمزده تا خواستم فاصله بگیرم، محکمتر تنم را به خود فشرد و جیغ استخوان هایم را درآورد.
-البته اینجوری بهتره...هم نزدیکمی هم دیگه تو گوشم جیرجیر نمیکنه جیرجیرک خانوم!
جیغ حرصیام با صدای خندهی بلندش همزمان

شد.
و چقدر این خنده ها و سر و صداها به خانهی ما میآمد... کاش همیشگی میشدند.
_♡_

افرا:
-افرا تو مطمئنی میخوای این کارو بکنی؟!
-نیستم اما خیلی دلم میخواد. فکر کن اینجوری دیگه یه چیزی از اروندو تا همیشه با خودم دارم...اسمشو دارم. خیلی قشنگ نیست؟!
هستی با استرس نگاهش را در ورودی ساختمان چرخاند.
-آره اما همش میگی نمیخوام کاری کنم ازم ناراحتشه. حالام که ازش پرسیدی گفته نه خب اینطوری که ناراحتش میکنی. هر چند بعد کاری

که با من و آراد کرد دوست دارم ناراحت بشه اما به نظرم نکن. حداقل اول راضیش کن بعد...
-آخه...
-افرا جاش زخم میشه، خون میاد. اگه وسایلشون تمیز نباشه و زخمت عفونت کنه چی؟ اونوقت

بدجوری حالتو میگیرهها!
ناراحت لب ورچیدم.
با تمام وجودم دلم میخواست اسمش را روی تنم حک کنم. یک یادگاری همیشگی... اما مثل اینکه قسمت نبود.

-تو راست میگی اگه بفهمه خیلی ناراحت میشه. سعی میکنم راضیش کنم اگر قبول کرد دوباره میآیم.
-آ... آفرین همینه.
دستم را گرفت و دنبال خود کشاند.
-بیا زود از اینجا بریم تا دوباره پشیمون نشدی.
-نمیشم... باشه.
با هستی در خیابان پردارودرخت قدم زدیم. صدای پرندهها و خورشیدی که کم کم غروب میکرد، حال هردویمان را خوش کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۳
#زنجیروزر

-میگم افرا
-هووم؟

-یادته قبلاارو؟ اینجوری قدم زدن آرزومون بود!
لبخند تلخی زدم.
-مگه میشه یادم بره؟!
-اما حالا چشم انوشیروان خان تاشچیان روشن...نَوهش در به در دنبال تتو زدنه!
حرصی نیشگانش گرفتم که بلند خندید.
-فقط بلدی مسخره بازی دربیاری.
-شکر که این روزاروهم دیدیم. دیگه حالم داشت از اون همه مشکلت بهم میخورد.

-اون مشکلایی که میگی هنوز حل نشدن. هنوز یه زن حامله هست که منتظر بچهش به دنیا بیاد و اروندو بیشتر سمت خودش بکشونه!
-چی داری میگی؟
-نمیدونی چقدر زنگ میزنه حتی چند بارم اومد جلوی در خونه...اروند سعی میکنه من نفهمم ولی میفهمم. میفهمم اما از خودم متنفر میشم وقتی حس میکنم همه اون حال بدم... حال بدم کردناش

فیلمه!
-بعیدم نیست. از اون سلیطهای که تو تعریف کردی هیچی ازش بعید نیست. بگذریم چون گفتی خیرسرت میخوای یه کار مهم انجام بدی رانندهرو نیاوردم. سر همین خیابون تاکسی میگیرم میرم.

تو میتونی تا خونتون بری دیگه؟ یا اینکه باهات بیام؟
-نه بابا میرم همش دو کوچه پایین تره...مرسی که اومدی.
چشمانش را با لبخند باز و بسته کرد و خیلی زود سوار یک سمند زرد رنگ شد.
هوا دیگر کاملاا تاریک شده بود و با آنکه نزدیک خانه بودم اما حس عجیبی داشتم.
انگار یک سکوت سنگین در خیابان حاکم بود.
سریع از بین ماشین ها گذشتم و وارد خیابان روبهروییمان شدم.

اینجا همیشه اِنقدر ساکت و سوت و کور بود؟!
هوا سرد و از دهانم بخار بیرون میآمد.
صدای قدم هایی از پشت سرم آمد.

سعی کردم تندتر راه بروم.
حضور یک انسان دیگر جای آرام کردن، بیشتر موجب ترسم شده بود.
با سرعت گرفتن من صدای قدمهای سنگین هم بلندتر شد.
به پیچ خیابان رسیدم و حال میتوانستم نور چراغ ها را ببینم.

فقط چند قدم دیگر مانده بود. نباید به آن قدم های تند شده و صدای نفس های غریب بها میدادم.
گام اول، گام دوم و دستی که از پشت محکم دهانم را گرفت!...
#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۴
#زنجیروزر

خون در تنم یخ بست و دست و پا زدن های شدیدم هیچ افاقهای نکرد.
چنان محکم روی دستش چنگ انداختم که خون باز شد. اما بوی تندی که به مشامم رسید، چشمانم را

در سیاهی مطلق غرق کرد.
_♡_
صدای خنده های مردانهای مدام در تلاش بود تا خواب سنگینم را خراب کند.

سرم وحشتناک تیر میکشید و موهای لَختَم شلاقوار روی صورتم کوبیده میشدند.
صدای خنده ها بلندتر شد و انگار که یک نفر در سرم جیغ میکشید.
اروند که هیچ وقت اِنقدر بلند نمیخندید پس چرا امروز مراعات نمیکرد؟!
تشک تخت هم سفت و غیر قابل تحمل شده بود.
کلافه چشم باز کردم و این بار به جای سقف رنگین اتاق با سقف یک ماشین روبهرو شدم.

چشمان تار و مغز خوابم سعی داشت شرایط را تحلیل کند. اما وقتی نگاهم به نیمرخ راننده افتاد، ناخداگاه همه چیز یادم آمد.
خیابان تاریک و غریبهای که از سایهاش پی به مرد بودنش بُرده بودم. دستی که محکم روی دهانم را پوشاند و آن بوی تند و وحشتناک...!

تمام عروقم خشک شدند و بیاختیار جیغ فرابنفشی کشیدم.
-زهرمار قلبم اومد تو دهنم... چته بچه؟!
سریع نشستم و با چشمانی وق زده به مهدی و مرد غریبهای که روی صندلی های جلویی نشسته بودند، چشم دوختم.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۵
#زنجیروزر
خدایا چه بلایی سرم آمده بود...؟!

-سورپرایز... جوون از خوشحالی زبونت اومد مگه نه؟ میدونستم. مطمئن بودم وقتی ببینیم این شکلی میشی!
دوباره هر دو زیر خنده زدند و من بدترین حس دنیا را داشتم.
نمیدانستم میزان شوکم بیشتر است یا میزان ترسم!
-من... من اینجا چی..چیکار میکنم؟ تو... تو لعنتی تو اینجا...

با چشم و ابرو به مرد غریبه اشاره کرد.
-چی گفته بودم بهت؟ تا منو دید زبونش بند اومد.

مرد برگشت و با چشمان روشنش خیرهام شد.
نگاهش آشنا بود و خدایا من بارها این چشم ها را دیده بودم!
نزدیک مدرسه، نزدیک خانه، نزدیک عمارت، تعقیبم میکرد...؟!
-از نزدیک خیلی خوشگلتری.
با ترس به صندلی چسبیدم که مهدی هشدارگونه صدایش زد.
-هووش کجا داری میری پسر؟ صاحبش اینجا نشسته!
-از این فاصله ندیده بودمش. صاحبشم که باشی من نمیتونم از این لبا و چشما بگذرم. لعنت... وقتی داره مستقیم نگام میکنه خیلی سک.سیه.

یک قطره اشک همان لحظه روی گونهام چکید و در حالی که منتظر بودم مهدی یک مشت حوالهی نگاه زیادی کثیف مرد کند، همانطور که رانندگی میکرد برگشت و با نگاهی صدبرابر گستاخانهتر

به بالاتنهام خیره شد.
-حق داری. خیلی حق داری ستون برا همین چیزی نمیگم. هر چقدر دوست داری لذت ببر اما زیادهروی نکن اصل کاریو بذار برا وقتی که تن عروسکمو دیدی!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۶
#زنجیروزر
یکدفعه انگار چند چاقوی تیز و برنده از هر طرف در گوشت و پوست و استخوانم فرو رفت و صدای گریههای بلندم در ماشین پیچید.
-ولم کنید. و..ولم کنید ت..توروخدا م..میخوام پیادهشم و..ولم کنید.

دستم آنقدر میلرزید که حتی قادر به گرفتن دستگیرهی در نبودم و مثل یک حیوان زبان بسته خودم را به صندلی ماشین میکوبیدم.
وقتی به سختی دستگیره را کشیدم و باز نشد، جیغ بلندی کشیدم و اشک کل صورتم را خیس کرد.

-داداش این خیلی جیغجیغوو ب..فاک..مون نده یه وقت؟
مهدی با بیخیالی خلال دندانی گوشهی دهانش گذاشت و نوچ غلیظی گفت:
-نگاه به این اداطواراش نکن یه گربه خونگییه که دومی نداره...یه پخ کنی نشسته سرجاش!
-اووم خوبه گرچه وحشیارو بیشتر دوست دارم.

برگشت و آن نگاه نفرتانگیزش را حوالهام کرد.
-بیشتر تحریکم میکنن!
-و ک..نید توروخدا ج..جونه هر کی که دوست دارید. م..مهدی به... به هیچکس چیزی نمیگم. ق..قسم میخورم نمیگم ف..فقط بذار بـرم!
مهدی بیتفاوت رو به دوستش گفت:
-آخ چقدر قشنگ میگه مهدی اصلاا صداشو که میشنوم حرارتم میزنه بالا.
-حق داری فقط حیف دختر نیست کاش قبل اون مرتیکه ما این عسلو .... میکردیم.

-اووف نگو بزرگترین آرزوم این بود که میتونستم َر ِد خونو رو اون رونای خوشگل و

تپلش ببینم. اگه میشد... اگه میشد دیگه هیچی از این دنیا نمیخواستم!
حرفهای حال بهم زنشان بیخ گلویم را گرفته و مثل یک تکه سنگ درشت شده بود.
محتویات معدهام بالا آمد و بی کنترل خم شدم و کف ماشین عق زدم.
هرچه در معدهام بود را بالا آوردم و پشت سر هم عق میزدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۷
#زنجیروزر
-اَه اَه گند زدی به ماشین که دختر پاشو جمع کن خودتو پدرسگ حالمو بهم زدی.
جعبهی دستمال کاغذی را پرت کردند.

-پاک کن صورتتو.
جعبه به سرم خورد و دیوانهام کرد.
با همان دهان کثیف نیم خیز شدم و شروع کردم به چنگ انداختن و کتک زدنشان.

زورم کم بود و از شدت حرص زیاد داشتم خفه میشدم.
-ولم کن ولم ک..نید آشغال عوضی...کثافـتا ب..بذارید برم.
مهدی با دست آزادش سعی کرد مهارم کند و چون تعادلش را از دست داده بود، جیغ لاستیکها درآمد. اما دوستش با یک لبخند بیمارگونه به تقلاهایم خیره بود.

حرصی سمتش چرخیدم و محکم به بازویش مشت کوبیدم.
باورم نمیشد منی که همیشه در هنگام ترس دست و پاهایم شل میشد، اینچنین افسار گسیخته شده باشم.
هرگز حتی در خواب هم خودم را این شکلی ندیده بودم و این زبان باز شده همه از صدقهسر اروند بود.
آه اروندم کجایی..!.
بخاطر عربدهی عصبانی مرد مهدی هول شده فرمان را چرخاند و کج شدن ماشین باعث شد که

ناخن تیزم محکم روی گونهاش کشیده شود و خون بیرون بزند.
-چیکار میکنی حیوون؟!
تخت سینهام زد و وحشیانه رو به عقب هولم داد.
-بزن کنار بزن کنار مهدی من باید حساب این حرومزادهرو برسم.
-شلوغش نکن بذار وقتی رسیدیم حرصتو خالی کن. پنجره ها دودیه اما نباید بیشتر از این توجههارو جلب کنیم.
-بهت گفتم بزن کنار هنوز اونقدر از مردونگی نیفتادم که یه زن رو سروصورتم خش بندازه... بزن کنار یالا!

همین که مهدی سرعتش را کم کرد، مرد از ماشین در حال حرکت پیاده شد و با عجله در عقب را باز کرد.
هول شده تا خواستم عقب بِ ِک َشم، مچ پایم را گرفت و روی تنم خیمه زد...
#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۸

#زنجیروزر

جیغ بلند و دلهره آورم با تیزی که زیر گلویم حس کردم قطع شد.
در چشمانش رگه های خون دیده میشد و گلو و گردن و ساعدش پر از جای زخم و چاقو بود!
با آن هیکلش که دست کم سه برابر من بود، روی تنم خیمه سنگینی زد.
اشکهایم درجا خشک شدند و حتی نفس هم نمیکشیدم.

دست ضمختش را محکم روی ابرویم کشید و هوسناک لبهایش را با زبان تَر کرد.
-لقمه درشتی هم برا من هم برا این نسناس هستی.
تو گلو گیر میکنی اما روزی که یه زن عفریته
جای نَنَم اومد، قسم خوردم. با خودم گفتم تخم بابام نیستم اگه بذارم امثال شما نفلهها گوشهی ناخنتون به تن من بخوره. ولی
ِتو
یه وجبی امروز قولی که
به خودم داده بودم و شکستی! چیکار باید بکنم

هان؟ چطوری باید بکنم که حرصم خالیشه؟!
پر از تحقیر و ترس به صندلی چسبیده بودم.
نگاه درنده و تیزش حالم را از خودم بهم میزد.
انگشت روی خون گونهاش کشید و وقتی لبهایم را هدف گرفت، چشمانم گرد شد.

مثل یک موجود مفلوک و زخمی سعی کردم خودم را عقب بکشم ولی بیفایده بود.
از ترس جیک هم نمیزدم اما کف دستم را محکم به پشت صندلی مهدی کوبیدم.
کاش به خودش میآمد..!.
خدایا کاش آن غیرت و مردانگی که تاشچیانها تمام عمر بخاطرش خفهام کردند، به اندازهی سر سوزن در وجود مهدی پست فطرت زنده میشد.
مهدی بیاهمیت به مرد نفرتانگیزی که روی تنم خیمه زده بود، صدای آهنگ را بالا برده و هر از چندگاهی به دوستش میگفت که آرام باشد و صدای جیغم را بلند نکند!

خودش کم بود یک دیوانهی زنجیری را هم با خود همراه کرده بود.

در این لحظه آنقدر از هردویشان نفرت داشتم که بیشتر از نجات یافتن آرزو میکردم که کاش قدرتی داشتم میتوانستم روی صورتهایشان تف کنم!
تف کنم و تا جایی که میشد زیر مشت و لگدهایم لهشان کنم.
یادم نمیآمد که هرگز چیزی را بیشتر از این خواسته باشم!
مرد انگشت خونیاش را روی لبهایم فشار داد و دم عمیقی از گردنم گرفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۸۹
#زنجیروزر
-بخور دخترجون مک بزن...خون زخمی که خودت باعثش بودیرو بچش!
-...

-آدم وقتی از این فاصله نگات میکنه دست و پاش شل میشه. نمیتونه قشنگ لهت کنه ولی مهم

نیست. چشیدن این خون برای تیتیشی مثل تو از هر تنبیهی سختتره... یـالا!
انگشتش را محکمتر فشار داد و خودش را روی تنم بالا کشید.
عاجزانه و بیپناه سرم را محکم به چپ و راست تکان میدادم و در دل خدا را صدا میزدم.
چیزی نمانده بود تا خودم را خیس کنم
و مرد با حس خاصی به قطرات درشت اشک که پشت سر هم گونهام را خیس میکرد، خیره شده بود.

-سالو بس کن دیگه بیا جلو به اندازه کافی خودنمایی کردی. یه وقت یکی بهمون شَک میکنه ناکام میمونم، اونوقت ببین من دهن تورو سرویس میکنم یا نه!
حیوان روی تنم با صدای خفهای گفت:
-تا نخوره ولش نمیکنم که من!
در حالی که دستش را بیشتر فشار میداد، یک صدای آشنا در محیط پخش شد.
صدای تلفنم بود... خدایا صدای تلفن بود!
مثل تشنه ای که روزها در یک بیابان بی آب و

علف تنها مانده، چشمانم درخشید.

صدا چنان امیدی به قلبم داد که انگار تنها یک قدم با آغوش گرم و حمایتگر اروند فاصله دارم!
-این...این صدای چیه؟ صـدای گـوشیـه؟ مرتیکه خر گوشیشو با خودت اوردی؟!
مهدی سراسیمه گفت:
-نمیدونم نمیدونم اصلاا حواسم نبود ببین کجاست جیباشو بگرد،کیفشو بگرد...زود بـاش!
مرد از روی تنم بلند شد و سریع کولهام را زیرو رو کرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۰
#زنجیروزر
-زده اروندم! اروند دیگه کدوم خریه؟!
-همون مرتیکه دی.وث دیگه میخواستی کی باشه؟

تا سنگینی مرد از روی تنم برداشته شد، هول شده

نشستم.
دندانهایم صدادار به هم میخورد و زانوهایم طوری تکان میخورد که انگار یک موجود زنده بین پوست و استخوانم در حال حرکت است.
-لعنت... بزن کنار بیام جلو.
-از همین وسط بیا دیگه
-من با این هیکل از این وسط رد میشم؟ حقا که خربودن برازندته!
مهدی در حالی که زیر لب ناسزا میگفت کنار زد و مرد سالو نام تلفن را از پنجره بیرون انداخت.

با پرت کردنش انگار چیزی از قلب من هم َکنده شد.
حسم به اروند آنقدر پررنگ بود که فقط یک تماسش برای اینکه کمی خودم را جمع و جور کنم کافی بود.
بارها برای مواظب بودن، مراقب بودن به او قول داده بودم. نباید زود جا میزدم... نباید!
وقتی جلو رفت نفسم راحتتر بیرون آمد و در سکوت شرایط را زیر نظر گرفتم.
مرد جلو نشست اما مهدی حواسش نبود تا دوباره

درها را قفل کند!

با سرعت بالایی در جادهی خلوت و تاریک
رانندگی میکرد و هردویشان با عصبانیت در حال
توپیدن به هم بودند.
میترسیدند از طریق مکانیاب گوشی ردمان را تا
اینجا بزنند و به مراد دل کثیفشان نرسند.
با استرس از پنجره به سایهی تاریک درختان
خیره شدم و خیلی آرام دستگیرهی در را گرفتم.
خدایا کاش هممی اینها یک خواب بود.
چه میشد اگر با صدای اروند از خواب بیدار
میشدم و میدیدم که در خانه هستم...؟!
-خیلیخب حالا بسه دیگه زود فهمیدیم نترس،
نمیتونه پیدامون کنه.

نه... پیش این حیوانها ماندن عذابش خیلی بیشتر
از عملی که میخواستم انجام دهم بود.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۱
#زنجیروزر

-زیادی کوچولو نیستی شما برای این جمعا؟
-حواست نبود یا هیچوقت کمربند نمیبندی؟
-میریم جایی که تو دوست داشته باشی.
-هیچوقت کاری نمیکنم که بهت آسیب بزنه!
-دلم میخواد حامیت باشم.
-قول میدم که یه زندگی خوب برات بسازم از توام میخوام که کمکم کنی.
-این لبخند خوشگل یعنی موافقی؟
-مراقب خودت هستی دیگه؟

-مگه قرار نبود کارایی که بهت آسیب میزنهرو انجام ندیم؟!
جملات اروند از اولین باری که دیدمش در سرم چرخ خورد و مصممترم کرد.
مهم نبود که این کار چه عواقبی داشت. حتی اگر میمردم هم از اینکه مثل عروسک در دستان این دونفر جان دهم بهتر بود.
نمیتوانستم مثل همیشه ترسو بمانم.
نباید این کار را در حق خودم و اروند میکردم.
هم به خودم و هم به او نشان میدادم که

تلاشهایش هیچ نشده و تغییر کردهام.

-پیدامون نمیکنه. این ویلایی هم که قراره بریم هیچکس از وجودش خبر نداره. دورتادورشم خالیه خیالت راحت!
دوباره چیزی در معدهام جوشید و بالا آمد.
به سختی جلوی خودم را گرفتم و دستگیره را محکمتر چسبیدم.
برای بار آخر به دو نفری که در عرض چند ساعت مرا از زندگی پر آرامشم جدا کرده و در آغوشهای شیطانیشان اسیر کرده بودند، نگاه کردم.
سر چرخاندم. سایه های تاریک و دلهره آور درختان، هوای سرد و سرعت بالای ماشین نباید دست و پایم را شلتر میکرد.

-م مهدی
سکوت شد و با تعجب به طرفم گردن کج کردند.
-تو... تو حال ب..بهم زن ت..ترین کسی ه..هستی که... که تا حالا د..دیدم.
مردمک چشمانش بخاطر جملهی پر از کینه و

نفرتم گشاد شد و قبل از اینکه چیزی بگوید، بیتعلل دستگیره را کشیدم و با سرعت خودم را از ماشین در حال حرکت بیرون پرت کردم!...
#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۲
#زنجیروزر
صدای جیغ بلند ناخواستهام با جیغ لاستیکها همزمان شد و با شدت روی آسفالتهای سخت افتادم.
سرم محکم روی زمین کوبیده شد و تنم به سبکی یک پَر روی زمین قل میخورد.

نیمههشیار و بیاختیار چرخ میخوردم و گرمی خون را در پشت سر، پیشانی، دستها و پاها و گلویم حس میکردم.
بالاخره روی کمرم افتادم.
گوشهایم گرفته و چشمانم نیمهباز و مغزم به خواب رفته بود.
-یـاخـدا چـی شـد؟!

-دخترهی خر این چه غلطی بود که کردی؟!
-افرا؟ افرا؟ صدامو میشنوی؟ میشنوی افرا؟!

-و..ولش کن بیا زودباش باید بریم.
-چیچیو باید بریم؟ اگه همینجا ولش کنیم میمیرره!
-به درک که میمیره. مرتیکه اون موقع که گفتی بدزدیمش باید به اینجاهاش فکر میکردی. بهت گفتم این کارا شوخی بردار نیست بچه سوسول!
-الآن وقت این حرفاس دی.وث حرومزاده؟ الآن وقت این حرفاس؟ همینجوری داره ازش خون میره!

دست زخمیام را به سختی تا روی شکمم بالا آوردم و با مشت محکمی که سالو به مهدی زد، جگرم خنک شد و به سختی لبخند زدم.
سالو یقهی مهدی را در مشتهایش مچاله کرده و با خشم در صورتش غرید:

-تقصیر خوده بیشرفمه که به حرف احمقی مثل تو گوش دادم. گفته بودی کاره راحتیه...حتی نمیخواستی بیهوشش کنی میگفتی گربه خونگیه چی شد پس؟ ماده بَبر از آب دراومد!
-من...
-ببر صداتو ما همین الآن از اینجا میریم اون هرزه خودش خودشو پرت کرد بیرون پس برا مشکلشم خودش چاره پیدا میکنه. شیرفهم شدی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۳
#زنجیروزر
-ولی زخمیه!

-به درک که زخمیه. میخوای ببریمش بیمارستان و بعد بگیم چون ما داشتیم میدزدیمیش از ترس اینکه بهش تجاوز نکنیم خودشو از ماشین پرت کرد بیرون؟ آره احمق؟ چی میخوای به پلیسا بگی؟ به شوهر الدنگش چی میخوای بگی؟!
مهدی ساکت شد و با وجود دردم تنها خواستهام

رفتنشان بود.
-به خودت بیا اگه بخوایم کمکش کنیم کار خودمون تمومه. تنها کاری که باید بکنیم اینه که گورمونو از اینجا گم کنیم و بعدش شتر دیدی ندیدی. منو که کسی نمیشناسه توام فامیل نزدیکشی پس بهت شَک نمیکنن. اما اگه قبول نکنی، قسم میخورم بغل همین توله سگ چالت میکنم تا بفهمی سالو کیه!

دیگه نمی توانستم چشمانم را باز نگه دارم خدایا چرا نمی رفتند.
مهدی با ترس و استرس نگاهم میکرد. نه جرأت مخالفت با سالی و نه جسارت نزدیک شدن به من را داشت.
ترس، حسی که تمام تاشچیانها سالها مرا با انواع و اقسام آن آشنا کرده بودند اما این مرد بدترین و تاریک ترین جلوه آن را نشانم داده بود.
-باشه... باشه ولی حداقل ببریمش کنار ممکنه ماشینا موقع رد شدن بزنن بهش تاریکه.
- به درک که تاریکه! مرتیکه تو چرا حرف حالیت نمیشه؟ ماشین میخواد بزنه بذار بزنه.

حیوونای وحشی می خوان تیکه تیکش کنن، بکنن.
باید بریم یالا!
وقتی مهدی را کشان کشان طرف ماشین برد و به زور سوارش کرد، مثل کسی که به مقصد رسیده آرام گرفتم.
نگاه اشکیام را در خیابان خلوت و تاریک که پر از درختان بزرگ بود چرخاندم.
سکوت، وهم شب، صداهای دوری که مربوط به پارس سگها بود، تن دردناک و زخم هایی که مثل اسید میسوختند، چه اهمیتی داشت؟!
مهم این بود که برای اولین بار موفق به نجات روحم شده بودم!

خیره به نور ماه با بوی خون شدیدی که در مشام پیچیده بود، چشمانم بیاختیار روی هم افتاد و در یک خلا بزرگ شناور شدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۴
#زنجیروزر

اروند:
-داداش میشه یه کم آروم باشی؟
یکدفعه با تمام وجود فریاد زد؛
-آروم باشم؟ چطوری آروم باشم؟ ساعت یک شبه هنوز هیچ خبری ازش نیست. یه دختره هیفده ساله مثل افرا این موقع شب باید بیرون باشه؟!

با لگد محکمی که به میز زد، تمام ظرفهای رویش شکستند و آراد و آهو با استرس به هم نگاه کردند.
تا به حال اروند را تا این حد غیرقابل کنترل و افسار گسیخته ندیده بودند.
-این دختره کجاست؟ این دختره کجاست؟ زنگ بزن، دوباره زنگ بززززن بـیـاد!
-اروند لطفا!! هنوز پنج دقیقه هم نشده که باهاش حرف زدم صبر کن یه کم دیگه گفت نزدیکه.
دیوانه و سرگشته و عاصی با مغزی که داخل دهانش بود، پیشانیاش را گرفت.

داشت جان میداد...چندین ساعت بود که از دلبر کوچکش خبری نبود و خدایا انگار همهی وجودش در آتش جهنم میسوخت!
این چه دردی بود...؟!
دختر لوس و نُنُرش، دختری که شاید به اندازهی تعداد انگشتان یک دست بیرون رفتن های تنهایی را تجربه نکرده بود، این وقت در خانه نبود؟!
جدی جدی بیرون مانده بود؟!
اگر تصادف کرده باشد؟!
اگر در یک منطقه ناآشنا گم شده باشد؟!
اگر تلفنش را دزدیده و دخترکش را کتک زده باشند؟!
اگر جایی بیجان افتاده باشد؟!
اگر در آغوش اراذل و اوباش اسیر شده باشد؟!

اگرها یک به یک در ذهنش چیده میشدند. آنقدر انگشتانش را محکم دور لیوان فشار داد که لیوان شکست و تکه های ریزش پوست دستش را برید.
آهو هین بلندی گفت و آراد با ناراحتی کنار برادرش رفت.
آن ها هم خیلی برای افرا نگران بودند اما حال و

روز اروند باعث تعجبشان شده بود.
به طور قطع آن دختر کم سن و سال مرکز زندگی برادرشان شده بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۵
#زنجیروزر
آراد روی شانهاش کوبید و آهو در تلاش بود تا شیشهها را از کف دستش دربیاورد و مدام آخ میگفت. گویی دردش را حس میکرد.

-اروند داداشم میدونم نگرانی حقم داری. اما الآن وقته دیوونه بازی نیست. به پلیس خبر دادیم. خودمون کلی گشتیم. به هر کی میشناختی و نمیشناختی گفتی. یه اکیپم از نگهبانای شرکتو فرستادی دنبالش الآن باید آروم باشی و احتمالای دیگه رو هم در نظر بگیری!
لعنت... نمیخواست... نمیخواست به آن احتمالهایی که آراد میگوید فکر کند!
نمیخواست به شَکهای وحشتناکش بها دهد اما

نتوانست نپرسد.
-چی... چی مثلاا؟!
-مثلاا این که دشمنی چیزی دارین؟ یعنی کسی از قصد بخواد اذیتتون کنه یا... یا اینکه...

آراد لبهایش را با زبان تَر کرد و مشخص بود که برای گفتن حرفش دچار تردید شده است!
با یک نفس عمیق سیگاری آتش زد و محکم دستی به رگ ورم کردهی گردنش کشید.
در تمام عمرش هیچوقت همچین حسی را نداشت.
انگار غیرت یک طناب محکم و سفت را دور گلویش انداخته و هر لحظه او را بیشتر به طرف خود میکشید!
-یا اینکه چـی؟ حرفتو بزن!
-یا اینکه ممکنه افرا خودش رفته باشه؟
جملهی آراد مثل یک تیر سمی مستقیم قلبش را هدف گرفت.

از خود بی خود شده یقهی آراد را گرفت و با شدت او را به دیوار پشت سر چسباند.
آهو جیغ خفیفی زد و سعی کرد آرامش کند.

-داداش چیکار داری میکنی؟ ولش کن!
-چه زری زدی؟ این چه حرف مفتی بود که گفتی هان؟ مرتیکه به توام میگن برادرر؟!
با چشمان خونآلود به آراد نگاه میکرد و قلبش در حال سوختن بود.
آراد خود هم نفهمیده بود که رو چه نقطه ضعفی دست گذاشته چه آسیب شدیدی و به روانش وارد کرده بود.

از آن وقت که نتوانست با افرا تصمیم بگیرد، فکر اینکه نکند او خودش با آن مرتیکه رفته داشت بیچارهاش میکرد و نمیتوانست حتی دردش را به کسی بگوید.
-اروند آروم باش منظور بدی نداشتم. به هر حال سنش کمه، هممون یه زمان از این کارا کردیم مگه نه؟ میگم شاید چیزی بهش گفتی ناراحتش کردی اونم خواسته اینطوری نگرانت کنه... همین!
از میان دندانهای به هم کلید شدهاش غرید؛
-ما مشکلی با هم نداریم اینو بکن تو اون کله پوکت!
آراد با ترس سر تکان داد و صدای زنگهای پشت

سر هم که احتمالاا برای هستی بود، باعث شد که

یقهی مچاله شدهاش را با خشم رها کند و سریع از خانه بیرون بزند.
#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۶
#زنجیروزر

گریههای هستی اعصابش را خرابتر میکرد.
اشک ریختنهایش مثل افرا معصومانه بود و خبری از آن شیطنتهای همیشگی نبود.
وقتی درست مثل افرا مشتش را محکم پشت چشمش کشید، نفسش گرفت و پلکش شروع به پریدن کرد.
حامی متوجه حالت زیادی آشفتهاش شد و سریع رو به هستی گفت:
-باباجان چرا گریه میکنی الآن؟ فقط هر چی میدونیو به آقا اروند بگو...با گریه چیزی درست نمیشه ولی اگه آروم باشی و همه چیو قشنگ

تعریف کنی شاید بتونیم خیلی زود دخترم افرارو پیدا کنیم.
هستی همچنان هقهق میکرد.
-ب..بخدا چیزی نم..نمیدونم هر چی میدونستم و پشت ت..تلفن به آهو گفتم. حالا چی... چی میشه؟ من مطمئنم یه بلایی سرش اومده. یه... یه اتفاقه خیلی ب..بد وگرنه افرا اصلاا دل و جرات این..اینجوری بیرون موندنو نداره!
خدایا... خدایا خونش به جوش آمده و کاملاا مطمئن بود که اگر هستی هم جنسش بود، تمام دندانهایش را بخاطر این جمله در دهانش میریخت.
آنوشا با استرس نگاهی به هستی انداخت و با چشم و ابرو به اروند اشاره کرد.

-هیچم اینطور نیست پیش داوری نکن عزیزم. هرچی میدونی و برای آقاارواند تعریف کن...یالا دخترم.
هستی با گریه بینیاش را بالا کشید.
-هیچی ب..بهم زنگ زد گفت یه... یه کار مهم داره. ب..باهاش میرم یا نه؟ منم قبول کردم. میخواست... میخواست اسم شمارو روی تنش

ت..تتو کنه!
گوشههای چشمش را محکم با انگشت اشاره فشرد.
جز آهو همه با تعجب سکوت کردند.

آه از دست افرا... چطور میتوانست در عین این
که کاملا شخصیت ترسویی داشت، گاهی تا این حد
جسورانه رفتار کند؟!
احتمالا این شجاعتهایی که گهگاه نمود پیدا
میکرد را از آن زن فوقالعاده به ارث برده بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۷
#زنجیروزر

-رفتیم اما... اما از ترس این که از دستش ناراحت
بشید پشیمون شد. یه کم ق..قدم زدیم بعد سر
خیابون درست دو دوتا خیابون پ..پایینتر از اینجا
منه خ..خاک بر سر سوار تاکسی شدم. افرام
ق..قرار بود بیاد خونه... همهش تقصیر منه. من
تنهاش گذاشتم!
هستی دوباره با تمام وجود زار زدن را از سر

گرفت.
بلند شد و کتش را برداشت.

با یک جا نشستن کاری از پیش نمیرفت.
-آهو من دارم میرم خیابونای اطرافو دوباره بگردم، یکیتون حتماا تو خونه بمونه شاید خبری شد.
-باشه داداش خیالت راحت.
برای تشکر مردانه روی شانهی حامی زد و تا خواست بیرون برود، هستی سریع گفت:
-آقا اروند؟
-بله؟

-یه چیزی... یه چیزی هم هست الآن یهو ی..یادم افتاد.
-چی؟!
-د..دفعه پیش که اومده بودم خونتون افرا همش گوشی دستش بود. خیلی هم ن..ناراحت بود و استرس داشت. اونقدر که حتی ح..حالش بد شد. انگار داشت با یکی دعوا میکرد!
اخمهایش درهم فرو رفت.

افرا، چرا این دختر با وجود ساده بودنش تا این حد زوایای پنهان داشت...؟!

اگر دعوا میکرده یعنی مسئله مهمی در میان بوده، چرا که دعوا کردن اصلاا در تیپ شخصیتی افرای بی سر و زبانش نبود!
-خودم نمیدونم چ..چرا دارم اینارو میگم فقط... فقط چون گفتید همه چیزو بگو گفتم شاید م..مهم باشه!
لبخند مهربانی به صورت عروسکی دخترک زد.
-تو تقصیری نداری خب؟ آروم باش اصلاا نمیخواد استرس بگیری. من افرارو پیدا میکنم...بهت قول میدم!
نماند تا جوابش را بشنود و سریع طرف ماشین رفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۸
#زنجیروزر
تمام کوچه پس کوچه های دور واطراف را برای

بار دهم در آن شب گشت.

یک حسی مدام در گوشش میگفت که این کارها بیفایده است، اما آرام و قرار نداشت و اصلاا نمیتوانست یک جا بماند.
کوچه خلوت و تاریک را که دور زد، تلفنش زنگ خورد.
نام عماد روی صفحه روشن و خاموش میشد.
سریع جواب داد.
-الو عماد
--آقا بد موقع که مزاحم نشدم.
-نه بگو ببینم چی فهمیدی؟

-اینجا همه چی عادیه...فکر نکنم از چیزی خبر داشته باشن.
-از اون پسره چه خبر؟!
-خونه نیست چند ساعته پیداش نیست. زیر زبون باغبونو کشیدم مثل اینکه از عصر رفته بیرون و هنوز برنگشته.
یکدفعه روی ترمز زد و محکم روی فرمان کوبید.
-خدا لعنتت کنه!

-آقا چی شد؟ چیز بدی گفتم؟!

-...
-آقا؟!
صدای آراد در سرش پیچید.
-ممکن خودش رفته باشه؟!
-آقا؟
دوباره با تمام قوا پایش را روی گاز فشرد و ماشین از جا َکنده شد.
-عماد تو همون جا بمون...هر خبریم شد بهم بگو فهمیدی؟
-چشم خیالتون راحت.

شانس آورد خیابان خلوت بود وگرنه با آن وضعی که داشت رانندگی میکرد، یک افتضاح بزرگ درست میشد.
اصلاا دست خودش نبود که مدام چهرهی افرا و مهدی کنار هم، مقابل چشمش میآمد!
نگرانی وحشتناکش از یک طرف، نبود مهدی آن هم درست در این شب هم یک طرف دیگر این داستان حال بههمزن بود!

ناراحت و با قلبی مچاله شده سر تکان داد و زیر لب گفت:
-این کارو نکن افرا...حتی اگه میخوای ازم جداشی اینجوری نرو! اگه تو این کارو بکنی دیگه

نمیتونم به کسی اعتماد کنم. نذار تصویریت خرابشه چشم عسلی نذار...!
_♡__
#نویسنده: ZK

#پارت۳۹۹
#زنجیروزر

-عمو یه گل میخری؟ عمو؟
چشمان خسته و دردناکش را به دختربچهای که کنار ماشین ایستاده و تقاضای گل خریدن داشت، دوخت.
نگاه عسلی و مخور دخترک مثل خار در قلبش فرو رفت و نمک روی زخمش باشید.
-آقا؟

شیشه را پایین داد.
-سلام...گل میخواید؟
-اسمت چیه خوشگلم؟
-بهم میگن آهو
-جدی؟ اسم خواهر منم آهو!
دخترک خجالتزده سر پایین انداخت و دسته گلش را جلو آورد.
-گل نمیخوای عمو؟
نگاهی به شمارش چراغ قرمز انداخت.

شصت ثانیه بیشتر نمانده بود.
کیف پولش را درآورد و سریع چند تراول درشت به او داد.
چشمان آهو گرد شد.
-عمو این خیلی زیاده!
-چون همه گلهاتو خریدم.
-اما همشم اِنقدر نمیشه!
دست کوچکش که پر از جاهای زخم کوچک و بزرگ بود را جلو آورد.

-اینارو بگیرید.

مچ ریزش را گرفت و آرام بوسهای روی پوست ترکخوردهاش زد.
-گلایی که تو دست فرشتهای مثل تو باشه، خیلی بیشتر از اینا میارزه!
آهو از خوشحالی بغض کرده و اشک در چشمانش حلقه زده بود.
به یاد نمیآورد که هرگز کسی تا این حد مهر خرجش کرده باشد.
فقط بیست ثانیه دیگر تا سبز شدن چراغ مانده بود.

-عمو شما خ..خیلی خوبی. من دیگه چیزی ندارم که بهتون ب..بدم. به جاش قول میدم از این به بعد هر شب موقع خواب دعاتون کنم.
مثل اینکه تمام چشم عسلی های دنیا زلال و پر از معصومیت بودند و خبر نداشت.
ده ثانیه دیگر...
-آهو
-بله؟
-وقتی بزرگ شدی هیچوقت به هیچ مردی خیره نگاه نکن!

آهو شوکه شد و با سبز شدن چراغ سریع دسته گل را جلو آورد.
-عمو گلاتون
-مواظب خودت باش وسط خیابونم واینستا.
راه افتاد و دوباره گشتن را از سر گرفت.
دقیقاا دوازده ساعت یکسره پشت فرمان نشسته بود.
به همه جاهایی که حتی یکبار با افرا رفته بود، سر زد.
با تمام دوستانش، معلم هایش تماس گرفت و هنوز اندر خم یک کوچه بود.

موضوع اعصاب خرد کن دیگر این بود که خبری از مهدی هم نبود.!..
برای بار هزارم تلفنش زنگ خورد.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۰
#زنجیروزر

-الو... چه خبر؟
-آقا اروند سلام من الآن از ادارهی پلیس میام همه

کارارو انجام دادم. اما خب میدونید دیگه باید چند ساعت دیگه بگذره تا تحقیقاتشونو شروع کنن.
از حرفهای تکراری و بیفایده خسته شده بود.
محض رضای خدا هیچکس یک حرف امیدوار کننده نمیزد.
صدایش بالا رفت.

-خب که چی؟ الآن زنگ زدی اینو بگی؟
-آقا
-نمیفهمی زن من نیست؟ نمیفهمی افرام نیست؟ الآن یه شبه ازش خبر ندارم! هیچ نمیدونم کجاست، چیکار میکنه. اونوقت همتون هی زنگ میزنید و .... تحویل من میدید. برا همین چیزا حقوق میگیرید؟ آرره؟ برای همین چرت و پرت های تکراری؟!
آدلر صدا صاف کرد.
-نه خب راستش برای این زنگ نزدم.
-پس برای چی زدی مرتیکه؟

-متین
-متین؟!

-بله متین تاشچیان...
-...
-به نظر میرسه میخواد پنهونی از کشور خارج بشه!
-چـی؟!
-همینطوره... البته پنهونی که میگم از نظر قانونی نیست. خانوادهاش نمیدونن و موضوع

مهمتر اینه که قراره با یه خانوم از کشور خارج بشه!
-کیه اون زن؟!
-متاسفانه هنوز اطلاعات دقیقی از شخص دوم نداریم!
#نویسنده: ZK
#پارت۴۰۱
#زنجیروزر

پوزخند پررنگی به این کلاف پیچیده زد.
-اما لازم نیست نگران باشید. به هر حال افراخانوم زنه قانونیتونه و بدون اجازهی شما حق خروج از کشور رو نداره. پس مسلماا بلیط برای ایشون تهیه

نشده!
حرصی دستی به ته ریشش کشید.
-نگران این نیستم. کی میتونه زنه منو از کشور خارج کنه آخه؟ احتمال زیاد متین میخواد با شیدا بره. اما چرا الآن؟ این مهمه...باید جواب اینو برام پیدا کنی. آدلر اگر اون کوچکترین نقشی تو گم شدن افرا داشته باشه اونوقت...

-راستش یه حدسایی میزنم اما بذارید اول مطمئنشم بعد بهتون میگم.
-چرا حواسم به اون نبود؟ از دیروز یکیو برای داداشه بی سروپاش گذاشتم ولی برای خودش نه
-آقا اروند فکر میکنم این یکی شدن تاریخا از بدشانسیه متینه تاشچیانه...بعید میدونم ربطی به این موضوع داشته باشه!
-آره اما تو این خانواده رو نمیشناسی. هر کدومشون یه شکلن. بخاطر منفعتشون همه چیو زیر پا میذارن پس تو بازم حواستو جمع کن.
-حتماا... یادم میمونه!
تلفن را که قطع کرد صدای پیامکش آمد.

پیامکهای پشت سرهم و دنبالهدار!...
زیرلبی فحشی نثار روش جدیدشان کرد اما تا چشمش به متن افتاد، ضربان قلبش به بالاترین حد خود رسید.
موبایل از بین انگشتان ِسر شدهاش سر خورد و افتاد.
شوک و غم همهی ذهن و قلبش را گرفت و این طوفان جدید تاوان کدام گناهش بود...؟!
_♡__

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۲
#زنجیروزر
افرا:

بوی تندی در مشامم پیچیده و بینیام را میسوزاند.
صدای گریهی مردانهای هم میآمد اما وزنه هایی که روی چشمانم قرار داشتند، اجازه نمیداد بفهم صدا متعلق به کیست.
بوسه آرامی به پشت دستم خورد و خیس شدن

پوستم کلاف ترمکرد.
لب های خشک شدهام را به سختی باز کردم.
-ک..کی ه..هست؟

-افرا بابا؟ دخترم به هوش اومدی؟ خداروشکر...
خدایا شکرت صد هزار مرتبه شکرت!
شوک شنیدن صدای خوشحال و پر از بغض بابا باعث شد که به سختی پلک هایم را از هم فاصله دهم و هجوم نور شدید جیغم را درآورد.
حس میکردم دو میخ محکم از چشمانم رد شد و مستقیم مغزم را هدف گرفت.
-آیی م..مردم خدایا چ..چشمام داره درمیاد.
س..سرم آخ!
-دکـتـر... دکـتـر؟ کسی اینجا نیست؟!
صدای دویدن چند نفر و سپس دست هایی که روی پیشانی و آرنجم قرار گرفتند.

-افرا خانوم حالتون خوبه؟
درد سرم هی بیشتر میشد و هر آن منتظر بودم که از چشمهایم خون بچکد.
-د..دارم میمیرم خ..خیلی درد د..دارم.

-دکتر چرا اینجوری شد؟ مگه نگفتین...
-لطفاا شما برید بیرون و اجازه بدید ما کارمونو بکنیم.
-اما...
-بیرون باشید... لطفاا.

-افرا خانوم؟
دست و پاهایم میخواست از شدت درد جمع شود اما مثل چوب خشک شده بودند.
نمیتوانستم تکانشان دهم و همین حالم را خرابتر میکرد.
-نمی...نمیتونم ت..تکون ب..بخورم.
-آروم باشید مشکلی نیست...چون یه مدت بیهوش بودین بدنتون خشک شده. یه ُم َسکن میزنم بهتر میشید.
بعد از گفتن این حرفش آرنجم سوخت اما آنقدر درد و حس نفس تنگی داشتم که هیچ سوزشی نمیتوانست، داغانترم کند.

-دکتر؟
-دستگاه اکسیژنو وصل کن وضعیت تنفس نرمال

نیست!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۳
#زنجیروزر

-چشم.
مدام میخواستم بپرسم اروند کجاست.
فقط وجود او بود که میتوانست آرامم کند اما چشمانم دوباره بیاختیار روی هم افتادند.
_♡_

-ولم کنید. کی منو اورده اینجا؟
حرومزادههای دیوونه ولم کنید!
از ماشین پیاده شد و کام عمیقی از سیگارش گرفت.
آدلر و چند نفر از افراد مورد اعتمادش دورتادور سوله ایستاده بودند.
-خوش اومدین.
-همه چی مرتبه؟
آدلر سر تکان داد.

-مرتبه خیالتون راحت.

-صداش میاد بیرون!
-دیدم شما دارید میاید درو باز گذاشتم. این در که بسته شه اگه بمبم اون تو بترکه کسی نمیفهمه. کلاا هم شاید سالی یه بارم آدمیزاد از اینجا رد نشه!
نگاه سنگینش را در بیابان بی آب و علف چرخاند.
-خوبه... خیلی خوبه. اگه میخوای تو دیگه میتونی بری.
-نه پیش شما میمونم.
مردانه روی شانهاش کوبید و تا خواسته وارد شود، آدلر با عجله گفت:

-قربان میدونم به من ربطی نداره اما شما یکی از بهترین انسانهایی هستید که تاحالا دیدم. همچین کسی اصلاا ارزش اینو نداره که خونتونو بخاطرش کثیف کنید. بهتر نیست به طور رسمی ازش شک...
-آدلر؟
-بله قربان؟
-چند ساله پیش ما کار میکنی؟

-حدود ده سال

-ده سال... تو این ده سال تا حالا دیدی کسی کوچکترین ضرری به خانواده من بزنه و ازش بگذرم؟!
-ن..نه آقا ندیدم!
-از این به بعدم نمیبینی!
وارد سوله شد و با دیدن مردی که با دست و پای بسته و حولهپوش روی صندلی بسته بودنش، سیاهی بیشتری قلبش را گرفت.
وقت تصویه حساب رسیده بود..!.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۴
#زنجیروزر
مرد با دیدنش دست و پایش را گم کرد و با شدت بیشتری سعی کرد که خودش را آزاد کند.

-تو... تو هیچ معلومه چ..چه غلطی داری میکنی مرتیکه؟ بخاطر تو اینجام مگه نه؟ ع..عوضی

فکر کردی کی هستی؟ بیچارت میکنم.
م..میشنوی؟ آبروتو پیشه همه میبَرم. ازت
ش..شکایت میکنم!
دستپاچگیاش مهر تاییدی روی گناهکاریاش بود.
-عماد؟
-بله آقا؟
-به نظرت زیاد حرف نمیزنه؟
-موافقم!

عماد جلو رفت و مشت محکمی به دهانش زد.
-خیلی حرف میزنی مهدی کوچولو!
سر مهدی با درد عقب رفت و وقتی که گردن
صاف کرد، چشمانش در نگاه پر نفرت اروند قفل
شد و حالش را خراب کرد.
اول خواست دوباره تهدید کند اما با نگاه به
موقعیتش مثل آفتاب پرست رنگ عوض کرد.
این غول صنعت و تجارت را خوب میشناخت و
امکان نداشت که بتواند با این تهدیدها بترساندش!
باید آرامشش را حفظ میکرد.
مقدمات رفتنش آماده بود.

نقشهاش که میخواست از آن عروسک احمق کام بگیرد و سپس به بهانهی تحصیل و کار دوباره کشور را ترک کند، بخاطر زبان نفهمی افرا نابود شده بود.
اگر شرایط طور دیگری پیش میرفت، الآن هم کامش را گرفته و هم از عروسک بدجنسی که هیچوقت نتوانست دوست داشتنش را ببیند انتقام گرفته و هم به زندگی مرفه و بیدغدغه سابقش برمیگشت.
نتوانسته بود هوس جسمش را بخوابند اما اجازه نمیداد زندگیاش بخاطر افرا بیشتر از این دست خوش تغییرات شود!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۵
#زنجیروزر
-ا..اروندجان چرا اینطوری میکنی آخ..آخه؟ این کار د..درسته؟ ما فامیلیم... اون د..دفعه هم گیر

دادی ب..بهم زدی صورتمو داغون کردی هیچی

نگفتم. هی..هیچی نگفتم به حرمت همون روابط!
دستمالی برداشت و محکم دور انگشتانش پیچید.
-اما... اما این دیگه ز..زیادیه یعنی چی که آ..آدماتو میفرستی تا منو از تو خونهم بکشن بیرون؟ من ج..جای برادر زنتم... من مثل برادر افر...
با مشت محکمی که به دهانش زد، صدای نفرت انگیزش خفه شود و خون بیرون پاشید.
-اسم زن منو نیار. گوه میخوری اسمشو میگی گوه میخوری حرومزاده!

مهدی تا خواست جواب دهد، مشت بعدی را دقیقاا جای قبلی زد و صدای نالهاش را در َدم خفه کرد.
چشمان مهدی سیاهی میرفت و سرش به سنگینی یک کوه شده بود.
پشتش رفت. موهای مردانه و کوتاهش را در مشت گرفت و سرش را عقب کشید.
مهدی با لبهای ترکیده و چشمانی که غرق اشک شده بود، نگاهش کرد و به سختی زمزمه کرد:
-لطفاا!
در گوشش عربده زد؛

-لطفاا؟ لطفاا چی هان؟ لطفاا چی؟ تو حالیته لطفاا چیه؟ تو خواهش کردن میفهمی؟
-میفهمم تورو جون هرکی دوست داری و..ولم کن!
-هان پس میفهمی؟!
دستش را پایین برد و محکم گلویش را گرفت.
بی توجه به خرخر کردن های مهدی در صورت از ریخت افتادهاش فریاد زد:
-اگه میفهمی پس چرا همش افرارو تهدید میکردی دی.وث هیچی ندار؟ چرا وقتی میگفت نمیخواد ببینتت هی پیام میدادی و

میگفتی اگه باهات بیرون نیاد آبروشو میبری؟ چرا بیناموس عوضی چرا؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۶
#زنجیروزر

به شدت فریاد می زد و همه افراد با نگرانی و

تعجب به رئیسشان نگاه میکردند.
اروند کسی نبود که بخواهد برای برای کسی قدرت نمایی کند اما حالت جنونآورش همه را ترسانده بود.
اصلاا نمیخواستند خون یک حرامزاده واقعی که کارش آزار و اذیت دختران معصوم است، روی دست رئیسشان بماند.
آدلر جلو رفت و همانطور که با نگرانی به خرخر کردن های مهدی و حالت آشفتهاش خیره بود، در گوش اروند گفت:

-قربان لطفاا... میدونم خیلی ناراحتید اما به این فکر کنید که اگر برای شما مشکلی پیش بیاد کی میخواد مراقب همسرتون باشه؟ خوب می دونیم که انوشیروان تاشچیان نگهش نمیداره مگه نه؟ دیدید که نوه بزرگشم نگه نداشت!
انگشتان اروند برای بیشتر فشار آوردن به گردن مهدی التماس میکرد و درد گرفته بودند. اما حق با آدلر بود و دیگر به هیچ وجه افرا را با این بیصفتان تنها نمیگذاشت!
مهدی دوباره به سختی ناله کرد؛

-لطفاا!

با مشت محکمی که ناگهان به صورتش زد،
صدای شکستن استخوان و سپس ابرویی که ترک برداشت.
مهدی با ترس و درد ناله میکرد و صدای خرخر هایش او را مفلوک ترین موجود روی زمین نشان می داد.
با عصبانیت وحشتناکی که نه تنها کم نمیشد بلکه هر لحظه بیشتر شعله می کشید، مقابله صورتش فریاد زد؛
-لطفاا چی؟ لطفاا چی؟ بهم بگو افرا چند بار التماست کرد؟ چند بار بهت لطفاا گفت و تو به ت..مت گرفتی چندبار؟!

مهدی از ترس به گریه افتاد. هیچ نمیفهمید این بلای یک دفعهای از کجا بر سرش نازل شده!...
-و..ولم ک..ن. اصلاا ت..تحویلم بده. م..مجازاتم هر... هر چی باشه قبولش میکنم. تورو خ..خدا دست از س..سرم بردار!
-ولت کنم؟ دست از سرت بردارم؟ فکر کنم جفتشو

تو پیامهایی که افرا برات فرستاده بود خوندم!
جواب مهدی تنها هق هق های ضعیفی بود که بیشتر شبیه ناله های حیوان های خیابانی بود.
-شصت و هفت بار! شصت و هفت بار بهت التماس کرده بود که دست از سرش برداری! تک تک شمردم و برای چطوری خفه کردنت نقشه

کشیدم. اما تو بهم بگو... بگو وقتی دزدیدیش چقدر التماستو کرد؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۷
#زنجیروزر

مهدی با گریه سرش را به چپ و راست تکان داد.
-من... من ن..نکردم. ک..کار من نیست!
خیلی سریع چاقوی تیز و تو جیبیاش را زیر گلوی مهدی گذاشت.
نفس مهدی بند آمد و با چشمانی که یکی بخاطر کتک خوردن و دیگری بخاطر استرس گرد شده بود، نگاهش کرد.

-بهم بگو چقدر التماست کرد؟ خواهش هاش گریه هاش روح کثی ِف تو ارضا کرد؟ باور کن اگه تعداد دقیقشو بهم بگی میبخشمت!

مهدی خشک شده و بدنش مثل یک تکه یخ شده بود.
-چی شد عزیزم؟ فکر کردی فقط خودت میتونی روانی باشی؟ میفهمم تعجب کردی اما داری وقتمونو میگیری. بهم بگو خوشگل پسر تعداد دقیقشو بگو تا ولت کنم اگه نگی،
تیزی را بیشتر فشار داد و کمی خون گردن مرد را خیس کرد.
-اگر نگی اینجوری میشه! خیسی گردنت هی بیشتر و بیشتر میشه!
چیزی نمانده بود که مهدی از ترس خودش را خیس کند.

اصلا! دلش برای او نمیسوخت.
رفتارهای منطقی و نرمال همیشگیاش را فراموش کرده و وقتی به این فکر میکرد که دخترک بی سر زبانش چه زجر کشیده، چیزی جز

نابودی این مرد نمیخواست!
-قربان... قربان
آدلر که کمی قبل از انبار بیرون رفته بود، سریع نزدیکش شد و در گوشش گفت:
-افرا خانم بهوش اومدن!
نور و دلتنگی همزمان در وجودش رخنه کرد.

مهدی را رها کرد و جلو رفت.
-حالش خوبه؟ با دکترش حرف زدی؟
-خوبه اما شمارو میخوان. پرستاری که براش گذاشتید گفت همش شمارو صدا میزنه و خیلی بیقراری میکنه!
با تردید به مهدی درب و داغان شده نگاه کرد.
-قربان لطفاا... اگه بخواید به بچهها میگم تا خوده شب کتکش بزنن اما شما ولش کنید. افرا خانوم بهتون نیاز داره.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۸
#زنجیروزر

حرص و خشمش ذرهای کم نشده بود. اما آنقدر دلتنگ و دل نگران بود، آنقدر دلش برای عطر تن افرایش تنگ شده بود که طاقتی برایش نمانده و

همهی وجودش خواستار در آغوش گرفتن تنه کوچکش بود.
-خیلیخب... پس من فعلاا میرم تو اینجا بمون حواست به این باشه.
-بهترین کارو میکنید فقط تا ِکی قراره نگهش داریم؟!
چنان به آدلر نگاه کرد که او سریع سر پایین انداخت.
-منظوری نداشتم قربان فقط نمیخوام بعداا داستانی برای شما درست شه.
-بذار داستانا پیش بیاد آدلر...مهم نیست حلش میکنیم. من میرم حواست باشه کاری نکنید خون

نحسش بریزه اما راحتشم نذارید. بذار بفهمه دزدی واقعی چه طعمی داره!
-خیالتون راحت.
-عماد؟

عماد سریع جلو آمد.
-بله آقا؟
-تا وقتی نگفتم ولش نمیکنید... با جفتتونم!
همزمان چشم گفتند و سریع از سوله بیرون زد.

پشت فرمان نشست و با دستانی که از شوق و نگرانی زیاد لرزش کمی پیدا کرده بودند راه افتاد. قدمت این دوری تنها چند روز بود. اما چنان دلتنگ شده بود، چنان تک تک سلول هایش اسم افرا را صدا میزدند که هیچ کنترلی روی خودش و کارهایش نداشت.
لبهایش به شدت تقاضای بوسیدن و مزه مزه کردن آن شکلات خوشمزه را داشت و چشمهایش برای دیدن صورت عروسکیاش التماس میکرد.
این مسئولیت شیرین و زندگی بخش، ِکی تا این حد در همهی جانش نفوذ کرد و خبردار نشد...؟!

_♡_
افرا:
به سختی نشستم و نگاهم را در اتاق خالی چرخاندم.

این سومین باری بود که بهوش میآمدم و خبری از اروند نبود!
کمی تکان خوردم که از درد زیاد اشکم چکید.
شاید هم بخاطر درد نبود و این گریه ناشی از بغض زیادم بود.

نمیدانم اما حسی که داشتم شبیه این بود که روی قلبم اسید پاشیدند.
تا در باز شد، هیجان زده چشم چرخاندم.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۰۹
#زنجیروزر

از دیدن چهرهی پرستار مهربانی که اصلاا تنهایم نمیگذاشت، انرژیام رفت.
-بهتری گلم؟
حرصی دست انداختم تا سرم را باز کنم.
-آآ چیکار میکنی عزیزم؟!
-می..میخوام برم.

-کجا؟ سرویس؟
-نه میخوام برم خونمون. از اینجا موندن خسته شدم. م..معلومه که کسی وقت نداره بیاد دنبالم. پس... پس خودم میرم!
اشکم چکید و با تردید به سوزن داخل رگم دست کشیدم. میترسیدم کشیدنش درد زیادی داشته باشد. اما مسلماا دردش به اندازه روزهای سختی که گذرانده بودم نبود مگر نه...؟!
-آهان فهمیدم. از اینکه تنها موندی ناراحت شدی آره؟ اما پدرت همین بیرونه میخوای تا وقتی که شوهرت میاد صداش کنم بیاد پیشت؟!
با شنیدن کلمه شوهر حرصی سرم را کشیدم و خون بیرون باشید.

-دیگه لازم نیست خودم میرم!
-هیـن چیکار کردی دختر؟ خیلی کم خون از دست دادی...؟!
جلو آمد و سعی کرد کنترلم کند.
-ب..برید کنار لطفاا میخوام برم...کسی نمیتونه جلومو بگیره.
دستش را انداخت اما وقتی دیدم پنهانی در حال

حاضر کردن آمپولش است، چیزی در سرم قل قل کرد.

من افرا تاشچیان، دقیقاا تا ِکی باید زورگویی ها و اجبارهای حال به هم زن دیگران را تحمل میکردم...؟!
سمتم چرخید و با همهی وجود جیغ زدم.
-حق نداری اون کوفتیو بهم بزنی میگم میخوام برم!
صدای قدم های دو مانند و کمی بعد چهرهی اروند از پشت سر پرستار معلوم شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۰
#زنجیروزر
با دیدنش دلم ریخت.
از همیشه دلتنگتر بودم. از همیشه عصبانیتر...
از او، از خودم، از همهی دنیا عصبانی بودم اما پررنگ ترین حسم بیارزشی بود!

من و دردسرهای تمام نشدنیام یک روز این مرد را از دست میدادیم و حتی شاید همین حالا هم از دست داده بودیم!
-چه خبره اینجا چیکار میکنید؟ افرا عزیزم؟ دستت داره خون میاد.
جلو آمد و تا خواست دستم را بگیرد، مثل یک دیوانهی وحشی جیغ زدم و خودم را عقب کشیدم.
-ولم کن... ولم کن. دست از س..سرم بردارید نمیخوام ه..هیچکسو ببینم. بذارید به درد خودم ب..بمیرم ولم کنید!
محکم به سروصورت خود میکوبیدم و مثل ابربهار گریه میکردم.

حالم از خودم بهم میخورد.
حس کثیفی داشتم... حس بیچارگی!
دستان اروند یکدفعه دور تنم حلقه شد و تنم را به سینهی بزرگ و مردانهاش چسباند.
دست و پا زدن هایم ادامه داشت و او کوچکترین عصبانیتی نسبت به حرکات وحشیانهام نشان نمیداد.
-ا..اروند توروخدا

دست خونیام را صاف گرفته بود تا پرستار بتواند رویش چسب بزند.

-آروم باش عزیزم همه چی خوبه. جات امنه خوشگلم...تموم شد دیگه تموم شد.
هق هق میکردم اما مجنونطور دلتنگ آغوش، گرما و عطر تنش بودم.
چقدر ترسیده بودم که نتوانم ببینمش..!.
وقتی میخواستم خودم را از ماشین بیرون پرت کنم، تنها حسرتم این بود که دیگر صدای مخملیاش در گوشهایم نخواهد پیچید.
اما وقتی بهوش آمدم و نبود. وقتی از بابا خواستم که با او تماس بگیرد و دست به سرم کرد، حس کردم مرا نمیخواهد!
انتخاب های او زنان فوقالعادهای مثل نفس بودند نه یک دختر بچه ترسو و احمق که تمام عمرش

در پستو زندگی کرده و همیشه جزئی از سیاهی لشکرها بوده است.
این افکار حال به هم زن باعث شده بود که مثل آتشفشان منفجر شوم.

-ن..نمیخوام بسه دیگه لازم نیست بیشتر از این برام دلسوزی ک..کنی!
موهایم را نوازش کرد و صورتم را بوسید.
-هیس دیگه داری چرت و پرت میگی نخودچی کوچولو...ساکت باش وگرنه دوباره بهت آرامبخش میزنن. آروم بگیر خانومم.
با خانومم گفتنش مثل کسی که برق چند هزار ولتی به تنش وصل کردند، میانه بازوهایش خشک شدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۱
#زنجیروزر

انگار همه چیز از خاطرم رفت. همه دردها و همه شادی ها!
وقتی دید ساکت شدم تنم را روی تخت خواباند و سوال پرسیدن از پرستار را شروع کرد.
نه سوالهای اروند را میفهمیدم و نه جوابهای پرستار را...
تنها چیزی که در ذهنم تکرار میشد، کلمهی

خانومم بود که مثل قاصک خیلی نَرم رویاهایم را نوازش میکرد.
_____♡_

اروند:
حالت و رفتارهای بیثبات افرا نگرانش کرده بود.
بعد از آن طوفان اولیه اصلاا انتظار نداشت که مثل یک گربه کوچک و ملوس آرام بماند و هیچ
اعتراضی به معاینه شدن و سوزن هایی در که تنش فرو میرود، نداشته باشد! اما خب افرا بود و سورپرایزهای تمام نشدنیاش!

کمی بعد دکتر که از دوستان علی هم بود، به جمعشان پیوست.
- اروندجان؟
-خسته نباشید.
- ممنون... ممنون خب حاله مریضمون چطوره؟
افرا با صدای ضعیفی جواب داد؛
-خوبم مرسی.
-میتونید دقیقاا بهم بگید وضعیت چطوره؟

-خدا خیلی بهتون رحم کرده. ضربهای که به سر خورده شدید نبوده و جز بریدگی هایی که خودتم متوجهش شدی مشکلی وجود نداره. مچ دست در رفته، روی استخوان پا یه شکستگی وخیم داشیم برای همین مجبور شدیم گچ بگیریم. اما خیلی باید مواظب باشید که بهش فشار نیاد.
-مچ؟
-وقتی بیهوش بود حل کردیم نگران نباش.
با دلی که به خونریزی افتاده بود لبخند تلخی زد.
آخ که از آن مهدی حیوان صفتتر وجود نداشت.
چندین ماه برای خوب شدن افرا تلاش کرده بود.
برای اینکه کمی از تلخی های گذشتهاش را جبران

کند و او یک شبه جسم و روح دلبر شیرینش را نابود کرد..!.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۲
#زنجیروزر

-بریدگی های زیادی تو قسمتهای مختلف بدن

الخصوص تو کمر و پهلوها داشتیم. اونایی که عمیق بودو بخیه زدیم بقیشون رو هم پانسمان کردیم. فقط مواظب باشید زخمها عفونت نکنه و فشاری به پاشون وارد نشه...همین.
همین؟ عروسکش مثل یک تکه شیشه شکسته و همه جانش پر از زخم های ریز و درشت شده بود و این مرد چه راحت همهی آسیب ها را در «همین» خلاصه میکرد!
دستانش مشت شده و هر کلمهای که دکتر به زبان میآورد، یک مانع جدید برای نفس کشیدنش میشد.

-جواب آزمایشها آمده میتونید مریضتونو مرخص کنید و امیدوارم که دیگه همچین جایی با هم برخورد نداشته باشیم.
به خود آمد. مرد بیچاره همهی تلاشش کرده بود، نباید بخاطر حساسیتهای زیادش روی افرا دیگران را ناراحت میکرد.
با حالی خراب سر تکان داد و تشکر کرد.
دکتر رفت و همانطور که پر از حسهای بد به گچ آبیرنگ پای افرا خیره بود، تلفنش را برداشت و

برای عماد نوشت که اصلاا پذیرایی از پاهای مهدی را فراموش نکنند...اصلاا..!.

_____♡_
-آخ
-جانم عزیزم؟ درد داری؟
افرا با چشمانی ناراحت و صورت مچاله شده گفت:
-خیلی درد دارم همه تنم میسوزه.
محکم گونهاش را بوسید.

دلش میخواست برای بغض صدای دخترک جان دهد.
-خوب میشی قربون شکلت. همش میگذره عزیزم همش میگذره.
آرام روی تخت خواباندتش و افرا علیرغم دردی که داشت، لبخندی به در خانه بودن زد.
چقدر ترسیده بود که دیگر نتواند دکوراسیون شیرین اتاقش را ببیند.
-افرا بابا بهتری؟
چرخید و نگاهی به سجاد تاشیان متحول شده

انداخت.

نمیدانست چه اتفاقی افتاده که مدام به افرا توجه میکند و با نگاه کردن به صورت نخودچی شیرین، بغضش را قورت میدهد!انگار احساسات پدرانه در وجودش زنده شده بود.
-خوبه... خوبه بهترم میشه نگران نباشید.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۳

#زنجیروزر
افرای مهربانش هم با وجود همه ترس ها و غم هایی که داشت، لبخند آرامی به پدرش زد.
-خوبم بابا تو فکر منو نکن...خدایی نکرده یه وقت فشارت میره بالا.
و آن لحظه بود که سجاد تاشچیان یک عکس العمل کاملاا غیرقابل انتظار را از خودش نشان داد.

وقتی خیلی مظلومانه جلو آمد و مثل یک طفل پیشانیاش را به دست افرا چسباند، چشمان افرا

گرد شد و با ترس گفت:
-ا..اروند چی شده؟ نکنه... نکنه دارم میمیر...
-هیـس... نشونم اون حرفو ازت چی میخواد بشه؟ چیزی نیست فقط چون زخمی شدی بابات ناراحته.
وقتی افرا زمزمه کرد؛
-آره اما من که همیشه زخمیم.
قلبش تکان خورد و سرجایش خشک شد.

فرشته زیبا راست میگفت. با آن همه ادعا حتی نتوانسته بود یک زندگی امن برایش مهیا کند.
چه اهمیتی داشت که کامکارها در همه دنیا شناخته شده بودند و ثروت و قدرتشان حرف اول را میزد...؟!
چه اهمیتی داشت که هزاران نفر زیر دستش کار میکردند و یک قولش به قدر دهها سند ارزش داشت...؟!
مهم این بود که نتوانست کاری کند افرایش دیگر نترسد و ناراحت نشود. تنها موضوع حائز اهمیت همین بود.
-اروند؟ اروند؟ صدامو نمیشنوی؟ اروند؟

از خلا بیرون کشیده شد.

-بله؟
-زنگ میزنن... کیه؟
-برم ببینم... احتمالا اومدن عیادتت.
چرخید تا با کولهباری از عذاب وجدان و حس عصبانیت شدیدی که نسبت به خودش داشت اتاق را ترک کند، اما آخرین جملاتی که افرا به پدرش را گفت شنید.
-ناراحت نباش به خدا حالم خوبه. همین که بعد از این همه مدت پیشمی، اینجایی، انگار دنیا رو بهم دادن. اصلا خودتو ناراحت نکن باباجون.
نه نداشتند.

به حقیقت که نه خودش و نه هیچ کدام از تاشچیان ها لیاقت این حجم از صداقت و معصومیت را نداشتند.
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۴
#زنجیروزر
-ما رفتیم اگه یه وقت چیزی لازم داشتی زنگ بزن َجلدی میام.
-باشه
-داداش میخوای من شب بمونم؟
خط گونهی آهوی فوق العادهاش را عمیق بوسید.

-نه خوشگلم از صبح هی همه رفتن و اومدن افرا خستهس تنها باشیم بهتره.
-باشه پس ولی خیلی مواظبش باش. بیچاره رنگ تو صورتش نمونده.
-هستم خیالت راحت.
آراد بلند رو به علی گفت:
-ماشین که نیاوردی اگه میخوای بیا ما برسونیمت.
-خیلیخب... شما برید الآن میام.
علی که مقابلش ایستاد یاد بحث سری پیششان افتاد.

-فکر نمیکردم بیای.
-شرمندتم داداش!

-شرمندهای؟!
-تو حق داشتی من بیخودی نسبت به این موضوع حساسیت نشون دادم. اصلا! این که بخوام افرارو با مقایسه کنم خیلی احمقانهس...حتی امشب مطمئن شدم که هیچوقت مثل اون دختر نمیشه. نمیشه چون تو رو داره!
-...
-طوری که نگات میکنه، طوری که صدات میزنه، مگه میشه یه مرد بتونه از اینا بگذره؟

کور بودم که نتونستم ببینم فقط اون نیست که به بند کشیده شده. خیلی از خودم ناراحتم.
-مشکلی نیست گذشت...فکرشو نکن.
-علی؟ کوشی پس بیا دیگه
-دارم میام...این داداشت ول نمیکنه اگه یه وقت چیزی خواستی خبر بده.
سر تکان داد و در دل به حال تجربهی تلخش افسوس خورد.
با آنکه سالها از آن جریان گذشته بود اما علی هنوز هم نتوانسته بود با آن موضوع کنار بیاید و خودش را ببخشد.

علی رفت و سجاد تاشچیان همانطور که نَم اشکش را میگرفت جلو آمد.
امشب بارها شاهد گریه های یواشکی او شده و حتی زمانی که به خانه آمدند و بیحواس افرا را به اتاق خودش بُرد، سجاد خان بزرگ هیچ سوالی در مورد اتاق های جداگانهشان نپرسید!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۵
#زنجیروزر
-امشب خیلی احساساتی شدم!
-موضوع دخترتونه.
سجاد نگاهش را در محیط چرخاند و به سختی گفت:

-میدونم رابطه خوبی بینمون نیست. هیچوقت از همدیگه خوشمون نیومد اما به عنوان یه پدر، نه یه تاشچیان به عنوان یه پدر ازت میخوام که مراقبه دخترم باشی! افرا... افرا دختر متفاوتیه.

-همیشه هستم.
-خیلی دوست داره حس امنیتی که پیش تو داره رو پیش منی که پدرشم نداره...نداشته. تا حالا متوجه نشده بودم اما امروز فهمیدم!
نمی دانست باید چه جوابی دهد.
نمیتوانست وقتی اِنقدر ناراحت است در چشمانش نگاه کند و بگوید اینها همه به خاطر عمل و عکسالعملهای اشتباه خودت است!
-من حواسم به افرا هست اما در مورد مهدی...

به یکباره رنگ صورت سجاد سرخ شد و مشتش را محکم به دیوار کنار دستش کوبید.
-اسم اون حیوونه روانیرو پیش من نیار. مرتیکه .... میدونم باهاش چیکار کنم. اگه مادرشو به عذاش نشونم اسمم سجاد نیست.
-دنبالشن دیر یا زود پیداش میکنن. اما بدونید و به گوش بقیه تاشچیان هم برسونید که من از این جریان نمیگذرم. تاوان کارش هرچی باشه پس میده.
-تو هم بگذری من نمیگذرم. خودم شخصاا ازش شکایت میکنم و به اون تخمسگ نشون میدم که

دزدیدن دختر من یعنی چی!

و بالاخره توانست یک عکسالعمل درست و منطقی از تاشچیان ها ببیند.
-من دیگه میرم اما صبح زود با آناهیتا میایم. هر خبری شد بهم بگو
-حتماا
سجاد تاشچیان را که راهی کرد، خانه خلوت شد و زمانه پرسیدن سوال ها و گفتن حرفهایی که در حال منفجر کردن مغزش بود رسید.
_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۶
#زنجیروزر

کنارش که روی تخت نشست، افرا ملوس و پر از غم خودش را به طرفش سوق داد و سرش را به سینهاش چسباند.
موهایش را بوسید و دستش را نوازشوار روی

بازوی برهنه دختر کشید.
-بهتری عزیزم؟
-بد نیستم.
-گرسنهت شده؟ میخوای یه چیزی بیارم بخوری؟
-مرسی سیرم.

هوومی گفت و فکر کرد که بهتر است از کجا شروع کند.
-فکر کنم وقته حرف زدن رسیده مگه نه؟
افرا بیشتر خودش را در بغلش جمع کرد و با صدای لرزانی گفت:
-نمیخوام راجع به ه..هیچی حرف بزنم!
دلش رفت اما قرار نبود با لوسکردنش راه را برای اشتباهات بعدی باز کند!
هر چه نباشد در اتفاقات تلخ اخیر افرا بیتقصیر نبود و سکوت بیجایش دلیل اصلی هممی دردسرها بودند.

-اما میدونی که نمیشه... میدونی که باید خیلی توضیحها بهم بدی. در مورد چیزایی که ازم قایم کردی. درمورد بیخبر بیرون رفتنت و درباره

اینکه چرا تا حالا از مزاحمتهای اون حیوون به من نگفتی. من برای همشون، برای تک تکشون ازت توضیح میخوام افرا خانم!
افرا سرش را از روی سینهاش بلند کرد.
وقتی نگاهش به چشمان خوشرنگ و زیبایش افتاد، قلبش تکان خورد و به سختی خود را کنترل کرد تا آن مژههای بلند و مشکیاش که بخاطر قطره های اشک برق میزد را بوسه باران نکند و بر سر موضع خود بماند.
-ا..اروند؟

-بله؟
-همه... همه چیو فهمیدی مگه نه؟!
-...
صدای گریه افرا بلند شد و مثل همیشه مشت های کوچکش را روی چشمانش گذاشت تا مثلاا اشکش را پنهان کند و چطور میتوانست برایش نَمیرد؟!
-افرا میشه آروم باشی؟ اسلحه گذاشتم رو پیشونیت؟
-خیلی ت..ترسیدم. خیلی عذاب ک..کشیدم. نمیتونم دوباره همه اونارو تعریف ک..کنم. سخته

برام. تو... تو که همه چیزو خودت میدونی تو رو خدا و..ولم کن!

نفسش را سخت بیرون داد.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۷
#زنجیروزر

-من دنباله اذیت کردنت نیستم افرا فقط نمیخوام دیگه هیچوقت تو یه موقعیت شبیه چیزی که گذروندیم قرار بگیریم. این بیخبری از تو، اینکه نمیتونستم پیدات کنم و این که حتی نمیدونستم دختری که از نظر قانونی زنم شناخته میشه یه مزاحم پس فطرت داره و خیلی وقته که بخاطرش عذاب میکشه، اینا یعنی بیغیرتی یه مرد... یعنی بیمسئولیتی یه مرد!
-...اصل
-هیچوقت نخواستم با اجبار چیزی رو بهت بفهمونم. برات چارچوب نساختم و بخاطر افکار خودم اذیتت نکردم. تنها چیزی که خواستم این بود

که مواظب خودت باشی. این بود که حواستو جمع

کنی و تو نه سر قولت وایسادی نه اونقدر بهم
اعتماد داشتی که از مشکلت بگی!
چشمان افرا پر از تاسف و شرمندگی شده بود اما
شرمندگی برایش کافی نبود.
وقتی به این فکر میکرد که سکوت احمقانه
دخترک ممکن بود او را تا کجا نابود کند و نفسش
میگرفت و خون در تنش یخ میزد.
-معذرت میخوام م...
-امـا من معذرت خواهیتو نمیخوام!
افرا با ناله صدایش زد؛

-ا..اروند؟!
-افرا من دنباله این نیستم هیچوقت نبودم. من از تو
عمل میخوام. میدونم شرایطه زندگیت راحت
نبوده. خیلی وقتا ساکتت کردن. نذاشتن از ترسات
بگی. از خواستههات بگی اما من خانوادت نیستم.
لطفاا یه کم بزرگشو و درک کن آدما با هم فرق
دارن. کاری ندارم که بقیه باهات چه رفتاری
داشتن اما اگه تو بیای و از ناراحتیا و ترسات بهم

بگی، علارغم ارزش زیادی که این کار برام داره همه تلاشامو میکنم تا ازت محافظت کنم.
-من میدونم اشتباه کردم اما اما واقعاا ن..نمیتونستم بگم خ..خیلی میترسیدم.
-ولی من کاری نکردم که لایق ترست از خودم باشم!

افرا مدام دستانش را درهم قلاب میکرد و تقریباا پوست کنارهی تک تک ناخنهایش را َکنده بود.
این تلاطم بینشان را دوست نداشت اما نمیخواست افرا دوباره فرار کند و با یک اشتباه سختتر هردویشان را از بیخ و بن نابود کند!
-اینبار خوب به حرفام گوش کن چون اگه یه بار دیگه همچین چیزو ازت ببینم، دیگه هیچ توضیحی... هیچ توضیحی برام قابل قبول نیست!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۸
#زنجیروزر
لبهای افرا ورچیده شد و طوری با ترس و

پشیمانی نگاهش کرد که دوست داشت درسته قورتش دهد و شاید اینگونه بتواند از این همه نازدار بودنش خلاص شود!
-من مردی نیستم که غیرتمو، تو زور گفتن، محدود کردنای بیجا و گرفتن رویاهات ببینم. کسی نیستم که به اسم محافظت بخوام خفهت کنم و حق

انتخاب و استقلالو ازت بگیرم. اینارو نه جز مردونگی میبینم و نه جز مسئولیتهام. من کسیم که دوست دارم زنم، خانوادم، کسایی که دوسشون دارم، پیشرفت کنن و وقتی کنارمن لذت بِبَرن. حبس کردنتو مسئولیت خودم نمیدونم اما خوب زندگی کردنتو مسئولیت خودم میدونم.
-...
-توام بهم ثابت کردی که دختر خیلی شجاعی هستی. کسی که برای دفاع از خودش، از تنش و خواستههاش همه چیزو به جون میخره ولی نمیذاره بهش ظلم کنن!
خدا میدانست که چقدر گفتن جملات آخر برایش سخت است.
از عصبانیت زیاد دستش میلرزید و پلکش

میپرید اما باید به افرایش راه را نشان میداد.

اگر آن همه مهدی را مورد عنایت قرار نداده بود قطعاا الآن تبدیل به یک دیوانهی زنجیری شده بود.
-ماههاست کنارهمیم کلی خاطرهی قشنگ داریم. کلی از مشکلاتو از سر گذروندیم و همونطوری که من تورو در حدی میبینم که از بزرگترین اشتباهم پیشت بگم، اینکه حتی نزدیک بود باعث مرگ یه نفر بشم بهت بگم، در عوض از توام همین انتظارو دارم. پنهون کاری با دروغگویی هیچ فرقی برای من نداره افرا جفتش یعنی بیارزش کردن طرف مقابلت...میمفهمی؟
-می..میفهمم!
-قبول دارم شاید همین الآن من بعضی چیزارو از تو پنهون کرده باشم، ولی این کار برای محافظت از خودته...برای آرومم موندنت! اما وقتی تو تهدید

میشی اونم توسط یه آشنا و به من نمیگی، از من محافظت نکردی فقط منو یه آدمه بی غیرت نشون دادی. نشون دادی اِنقدر بد بودم که نتونستی از مشکلت بهم بگی!

افرا سریع نیم خیز شد و بیتوجه به دردهایی که در جسمش پیچیده بود، گفت:
-به خدا ا..اصلاا اینجوری نیست. همش ب..بخاطر ترسم بود. نمیخواستم بیشتر از این آ..آبروم بره. همینجوریشم دردسر کمی ب..برات نیستم!
رگه گردنش متورم شده بود.
وقتی در حال انفجاری آرام ماندن سختترین کار ممکن میشود.

-اینارو شاید من بدونم حتی شاید بهت حق بدم. اما دکترای بیمارستان، پلیسا، وکیلم، کارمندای شرکت که قرار بود گوشیتو ردیابی کنن، خانوادم، خانوادت، دوستامون اینو نمیدونن. درکش نمیکنن. البته برام نیست اصلاا اهمیتی نداره که دیگران چه فکری میکنن همه نگرانی من تویی. نمیخوام اصلاا نمیخوام به این که ممکن بود چیا بشه فکر کنم. ولی نمیتونم به اینکه اگه این کارو تکرار کنی و بار بعد نتونی خودتو نجات بدی، فکر نکنم! اون موقع چی میشه؟ افرا اگه اتفاقی برات بیفته من با این همه وابستگی، با این همه دوست داشتن باید چیکار کنم؟ چطوری زندگی

میکنم؟ چطوری هر کی بیاد سر راهمو نابود نمیکنم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۱۹
#زنجیروزر
افرا اول یکه خورد اما سریع خودش را جمع و جور کرد.

-دیگه دردسر درست نمیکنم. از این به بعد خیلی خیلی...
کلافه از اینکه افرا هیچ متوجه فرکانس هایی که به سمتش میفرستاد نمیشد، بلند شد و بالشتش را درست کرد.
-بیا بخواب هنوز خیلی اوکی نیستی اما به حرفام خوب فکر کن. گفتنیا رو گفتم از این به بعدش دیگه به تو بستگی داره. اینکه دقیقاا ِکی میخوای همه چیو بهم بگی، برای این تو باید تصمیم بگیری. منتهی حواست باشه دوباره دیر نکنی، بعضی وقتا بعضی خرابیارو هیچ جوره نمیشه

جبران کرد!
یک ترس ناشناخته و عمیق در چشمان افرا آمد و فوراا سر پایین انداخت.

-اما... اما گفتی همه چیزو میدونی!
-اینکه تهدیدت میکرده، اینکه هی میخواسته بری دیدنش، اینکه دزدیدتت من در حد پیامای گوشیت میدونم افرا اما اینا به درد من نمیخوره. من دلیله اون تهدیدارو میخوام. تو چرا از اون مرد انقدر میترسیدی؟ چرا هنوزم میترسی؟!
-...
-وقتی اسمش میاد این چشمای پر ترست میخواد دیوونم کنه. روانیم میکنه اما چون حقیقتو نمیدونم دست و پام بستهس. تو نمیدونی منو تو چه جهنمی گذاشتی. بهم بگو چـرا میتـرسـی؟ چـرا میتـرسیدی؟ مـگه اون .... قـبلاا باهات چیکار کـرده؟!

منتظر نگاهش کرد که افرا پر از بغض لب گزید و چشمانش که لبالب پر از اشک بود را به پنجره دوخت.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۰
#زنجیروزر

سکوتش سناریوهای تلخی را در ذهنش میساخت اما این ندانستن بیشتر از هر چیزس آزارش میداد.
-خیلیخب...پس انتخابت اینه، کاش زودتر بهم میگفتی فرقی با بقیه برات ندارم!
افرا سریع صورتش را پاک کرد.
-میگم ق..قول میدم یه روز همه چیو بهت بگم. اگه... اگه یه نفر تو این دنیا باشه که جرات کنم و بهش از ر..رازام بگم اون تویی اما بهم وقت بده. توروخدا من از شدت ا..این فشار دارم خفه میشم!

عصبانی و ناراحت لحظهای چشم است و دست مشت شدهاش را در جیب شلوارش پنهان کرد. غیرت و ناراحتی ت جانش را میگرفت اما تن لرزان افرا اجازه ادامه دادن نمیداد.
کنارش رفت و کمکش کرد تا دراز بکشد.

-باشه آروم باش دیگه چیزی نمیپرسم. چیزی نمیپرسم ولی بدون منتظرم. هر روز و هر شب منتظرم که همه چیو بهم بگی. من طاقت ندارم یه چیزی آزارت بده اما من حتی ندونم که اون کوفتی چیه!
افرا چشمانش را آرام باز و بسته کرد.

-خوابم میاد خیلی خستم اما نمیتونم تنها بمونم. تو... تو پیشم میمونی مگه نه؟!
لبه تخت نشست و تا خواست نوازشش کند، افرا دستش را با هر دو گرفت و به زیر گردنش چسباند.
یک حس عدم امنیت خیلی قوی... یک بیپناهی آشکار!
آن مهدی آشغال چه کرده بود...؟!
با روح و روان این دختر چه کرده بود...؟!
موهای نرم و ابریشمی فرشته زیبا را ناز کرد و کمی بعد وقتی که افرا خمار خواب شده بود، زمزمهوار گفت:

-اروند؟

-جون اروند؟
-اون... اون شیطان تنها نبود. ی..یکی از دوستاشم اورده بود!
مغزش سوت کشید.
-چی؟!
-اسم پسره س..سالو بود.
افرا بعد از گفتن این حرف به خواب رفت و نفهمید چگونه همسرش را در دریای عصبانیت و دیوانگی غرق کرد!

عصبانیتی که قرار بود دامن همهی تاشچیانها را بگیرد و اروند به خود قول داد که طوفانی برای تک تک آن ها باشد..!.
_♡___
#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۱
#زنجیروزر
افرا:
-حاضری؟

-آره اما پامو چیکار کنیم؟

با یک نایلون بزرگ داخل آمد و مقابله پایم زانو زد.
-اینو میپیچم دورش اما حواست باشه آب نخوره.
-خب
همانطور که منتظر بودم تا گچ پایم را با نایلون بپوشاند به این فکر کردم که اولین بار است او را تا این حد آشفته میدیدم.
مثل همیشه موهایش را آراسته نکرده بود و سیگار را با سیگار روشن میکرد.
-آهان حالا شد.

سر بلند کرد. چشمان قرمزش قلبم را به درد آورد.
-دیشب اصلاا نخوابیدی نه؟
مکث کرد.
-اروند؟
-نتونستم!
-چرا مگه...
ناگهان یاد این افتادم که چگونه با پررویی تخت خوابش را قصب کرده بودم.

-بخاطر من آره؟ چون اینجا بودم نتونستی بخوابی!
چشم گرد کرد.
-جوکه سالو ببین. اینو از کجا اوردی اونوقت جوجوخانوم؟!
-اَلکی انکار نکن. از امشب من میرم تو اتاق خودم دیشبم خیلی میترسیدم وگرنه...
نیم خیز شد و دستانش را دو طرف صورتم گذاشت.
-افرا من کنار تو میتونم هم پر آرامش ترین و بهترین خواب عمرمو داشته باشم و هم اینکه بیخوابترین مرد دنیا بشم!

-یعنی؟ یعنی چی؟!
-از یه طرف اِنقدر حس خوبی به آدم میدی، اِنقدر پر آرامشو قشنگی که میشه پیشت باشم و از همیشه راحتتر بخوابم اما از یه طرفم اِنقدر خیره کنندهای، اِنقدر چشم نوازی که اگه یه ثانیه نگاهم روت قفل کنه نمیتونم چشم بردارم و مجبورم تا خود صبح بشینمو ستایشت کنم اما بیخوابی دیشبم هیچ ربطی به شما نداشت خانوم کوچولو چند تا

کار عقب افتاده داشتم که باید حلشون میکردم...
همین.
کیش و مات...
طوری لالم کرد. طوری همهی وجودم را با چند جمله تکان داد که مطمئن بودم بعد از شنیدن این جملات دیگر هیچوقت نمیتوانم از اقیانوس دوست داشتن این مرد فرار کنم!

اصلاا دلیلی هم برای فرار کردن وجود نداشت...
#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۲
#زنجیروزر

تجربه این حس و حال حتی اگر در پایان راه چیزی جز یک مرگ وحشتناک هم نباشد، شیرین ترین اتفاق زندگیام است.
هر بار که به دنیا بیایم، اگر هزاران بار هم به دنیا بیایم، هیچ راهی جز با او بودن انتخاب من نیست و نخواهد بود.!..
-اینم از این تموم شد... حالا بریم.

همانطور که ماه و مبهوت بودم آرام گفتم:
-کجا؟

-حموم دیگه عزیزم کجا میخوایم بریم با این وضعت؟
-هووم... آره باشه.
-خوبه که زود راضی شدی مهمون میخواد بیاد.
یکدفعه دوزاریم افتاد.
-چـــی؟!
-گوشم َکر شد چرا جیغ میزنی؟
-تو الآن چی گفتی؟ ب..بریم حموم؟
-آره

-دوتایی؟!
-صددرصد!
کم مانده بود از شدت این شوک های یکدفعهای غش کنم.
-من... من ع..عمرا با تو حموم نمیام!
ایستاد و دستانش را در جیب کرد.
قامت مردانه و هیکل فوقالعاده روفرمش هیجان زدهام میکرد.

-افرا به نظرت با وجود دست و پای شکسته و این همه جای زخمی که رو تنته، من به شما اجازه میدم تنها حموم کنی؟ بیفتی و این دفعه بیشتر درب و داغون بشی؟ خودت جواب این سوالو بده!
نالهوار گفتم:
-اروند لطفا! اصلا... اصلا همینجوری میمونم، هر وقت گچ پام باز شد اون موقع خودم میرم.
ابرو بالا انداخت و یک قدم جلوتر آمد.
-هووووم... هر وقت گچتو باز کردی؟ یعنی چهل روزه دیگه؟ فکر نمیکنی تا اون موقع کپک میزنی عزیزم؟!
-...

-پاشو افرا هر لحظه ممکنه بابات ایناهم بیان.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۳
#زنجیروزر

-خب... خب اصلا با عمهم میرم. مگه قرار

نیست امروز بیاد؟ چند ساعت دیگه هم صبر میکنیم بعد میرم.
-نمیخواد خوشم نمیاد تا وقتی که خودم هستم یکی دیگه کاراتو انجام بده.
ضربان تند قلبم را به وضوح میشنیدم و تنم یخزده بود.
دستش را دور کمرم انداخت و بلندم کرد.
-وزنتو بنداز رو من... یا اگه سختته میخوای تا حموم بغلت کنم؟

-اروند من اینجوری واقعاا اذیت میشم!
کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند.
-افرا چرا مجبورم میکنی که اِنقدر کارای کلیشهای انجام بدم؟
-هان؟!
-از اونجایی که گفتن من شوهرتم نزدیکترین
ت
ک ِس پس اگه لخت ببینمت هیچ مشکلی نداره خیلی تکراریه، در عوض میگم به خودت بیا زن زوجای دیگه در مورد کی رو باشه کی پایین بحث میکنن...اونوقت تو نیم وجبی دنباله چی هستی

دقیقاا که یه حمومه اجباریم َرد میکنی؟!

خشک شدم و ستون فقراتم صاف شد.
-بقیه در... در مورد اینکه کی رو باشه کی ن..نه بحث میکنن؟ هــیــن اروونـــد خیلی بیتربیتی اصلاا دیگه حق نداری با من حرف بزنی تو!
بلند خندید و سر شانهام را بوسید.
-خیلیخب چیزی نگفتم که!
کمی بعد برخلاف تصورم هر کار کردم راضی نشد.
اروند شخصیت عجیبی داشت.
آرام بود و مهربان اما اگر در انجام کاری مصمم میشد، اگر خودش درست و غلط یک چیز را میسنجید و به نتیجه میرسید، هزاران نفر هم که

جمع میشدند نمیتوانستند چیزی خلافه عقیدهاش به او القا کنند!
این خلقیاتش هم آرامم میکرد و هم میترساندم.
اگر روزی تصمیم میگرفت از من بگذرد، اگر با اشتباهاتم از دستش میدادم، هیچکس نمیتوانست او را به من برگرداند... حتی خودم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۴
#زنجیروزر
تا دستش به سمت پیراهنش رفت، بلند جیغ زدم.
-چت خب؟!
-نگو که میخوای لباستو در بیاری؟ ا..اروند اینو به من نگو!

-عزیزم، خوشگلم، شیرین عسلم، اگه متوجه باشی همه دنیا بدون لباس میرن حموم!
پوستم سوزن سوزن میشد و مطمئن بودم در این لحظه هیچ فرقی با یک گوجهفرنگی کامل ندارم.
-پس ح..حداقل شلوارک تو در نیار تو رو خدا!
کلافه سر تکان داد و وقتی دید خیلی بیش از حد تصورش صفر کیلومتر هستم، خود شروع به درآوردن لباس هایم کرد.
آنقدر جیغ جیغ کردم که از خیر در آوردن لباس زیرها گذشت اما وقتی مرا در بغل خودش و در وان نشاند، وقتی دستانش با نرمی روی پوست تنم

حرکت کرد و موهایم را شست، تازه فهمیدم خجالت میتواند جنبه های دیگری هم داشته باشد!

از یک طرف در گرما میسوختم و از طرفی دیگر تنم از تو یخ زده بود.
آروم باش!
سریع حفظ ظاهر کردم.
-من... من آرومم خوبم خ..خیلی خوبم.
لیف را نرم روی گردنم کشید و موهایم را عمیق و طولانی بوسید.
-من بیشتر از هرکسی تو این دنیا مراقبتم. قول میدم که باشم. تا تو نخوای حتی سر انگشتمم بهت نمیخوره پس راحت باش و به چیزی فکر نکن عروسک!

خجالت زده از رفتار احمقانهام سرم را به شانهاش تکیه دادم و چشم بستم.
انگار آن دختری که میخواست با پوشیدن لباس خواب های افتضاح شوهرش را تحریک کند و با رابطه داشتن جای پای خود را محکم کند، من نبودم!

اما اروند عجیب شده بود.
خیلی عجیبتر از روزهای اول..!.
این اروندی که میگفت تا من نخواهم لمسم نکند و با کسی که مرا فقط یک مسئولیت میدید و میخواست کمکم کند، زمین تا آسمان فرق داشت!
این اروند میگفت تا من نخواهم!

یعنی اگر من میخواستم مشکلی نبود؟!
یعنی آماده پذیرش کامل من در زندگیاش بود؟!
میشد به تغییر احساساتش، به عاشق شدنش امیدوار باشم...؟!
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۵
#زنجیروزر
باقی روز در بین عیادت ها و حال پرسیدن های بیشمار گذشت.
خیلی ها آمدند و رفتند اما خبری از عموصالح و همسرش نبود!

بابا باز هم مثل دیشب زیادی به من توجه میکرد و حتی چندباری هم با اروند هم صحبت شد.
رفتارش فوقالعاده دور از انتظار و غیرقابل پیشبینی بود اما دلچسب و دلنواز هم بود.
نمیخواستم به دلیلش فکر کنم.
همهی عمر آرزوی این توجهها را داشتم و یک شبه غول چراغ جادو هر چه میخواستم را به من داده بود!
حمایت های همیشگی و دوست داشتنی اروند و این که حواسش به کوچکترین حالت هایم بود، باعث شد که کسی برای پیشم ماندن اصرار نکند و واقعاا میخواستم هر چه زودتر تنها شوم.

هنگام رفتن از عمه آناهیتا که خیلی بخاطرم ناراحت شده بود قول گرفتم که چیزی به مامان و صحرا نگوید.
بالاخره آن ها یک زندگی به دور از من و مشکلاتم انتخاب کرده بودند چرا باید درگیرشان میکردم؟!
تاجگل جلو آمد و محکم صورتم را بوسید.

-دخترم خ..خیلی شرمندم، کاش میمردم اما این روزارو نمیدیدم!
-تاجگل جونم چرا اینجوری میگی آخه؟ دور از جونت.
-انقدر خجالت میکشم که اگه نگرانت نبودم میکشتنمم امروز اینجا نمیاومدم.

اشک در چشمانم حلقه زد.
آن ها که باید شرمنده میبودند عین خیالشان هم نبود آنوقت این پیرزن بیچاره این همه خودش را تقصیرکار میدید.
-توروخدا اینجوری نگو تو که تقصیری نداری.
صدایش میلرزید.
-شوهرتم خیلی آقاست که چیزی به رومون نیاورد. واقعاا َمرده قدرشوبدون.
-خودتو ناراحت نکن.

-اصلاا نمیدونم چی باید بگم فقط ازت میخوام اگه یه ذره هم حقی به گردنت دارم، حلالم کنی. تورو به این تارهای سفیدم قسمت میدم دخترم من نمیتونم با این عذاب وجدان بمیرم!

هر دو آشکارا گریه میکردیم و اصلاا هم برایم مهم نبود که همه خیرهمان شدند.
تاجگل به بابا اشاره کرد.
-من نتونستم بچه هامو خوب تربیت کنم و برای همین ناخواسته زندگی خیلیارو خراب کردم. با اینکه همیشه میخواستم انسانیت یادشون بدم اما دنبالهرو باباشون شدن. حقتو حلال کن دخترم!
-تو همیشه هر کاری از دستت برمیاومد برای من یکی کردی.

-نکردم دخترم وظیفهمو درست انجام ندادم.
زن بیچاره گریان بیرون رفت و بابا هم با خجالت و ناراحتی همراهیاش کرد.
سر پایین انداختم و اروند سریع اوضاع را مدیریت کرد.
-من افرارو میبَرم یه کم استراحت کنه این همه نشستن براش خوب نیست.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۶

#زنجیروزر
-باشه داداش ما هم کم کم میریم.
اروند یک دستش را دور زانویم و دست دیگرش را پشت گردنم گذاشت و تا در آغوشم گرفت، دوباره صدای زنگ بلند شد.

پشت سر هم و طولانی..!.
-یعنی کیه؟
-من باز میکنم.
آهو رفت و کمی بعد صدای جیغ خفیفش نگرانمان کرد.
اروند به سرعت روی صندلی نشاندم و همان لحظه بود که با خوشتیپ ترین و خوش قیافهترین زن و مردی که تا به حال دیده بودم، روبهرو شدم!
یک زوج مکمل و استثنایی..!.

مرد موهای جوگندمی داشت و چشمانش همچون تیله میدرخشیدند.
کت و شلوار زیادی خوش دوختش افسانهای بود و انگار همین حالا از داخل یک صحنهی مد بیرون کشانده بودنش.

و اما زن، این زن شاید میتوانست تعریف درست زنانگی باشد!
بلوز و دامن پوشیده اما فوقالعاده شیک ِک ِرم رنگش، در ترکیب موهای لخت و مصریاش او را زیبا و دوست داشتنی نشان میداد.
وقتی لبخند زد دندان های مرتب و سفیدش که با لب های خوش فرم و زرشکی رنگ همراه بود، حکم تیر آخر را داشت!

تا اروند بهتزده گفت:
-مامان؟ بابا؟
همهی حس و حالم پر کشید و شوکه به زوج شاهانه که حکم پدرشوهر مادرشوهرم را داشتند، خیره شدم.
دقیقاا چرا باید وقتی که پیژامهی صورتی رنگ گلدار و یک پیراهن بیرنگورو و یقه شل پوشیدهام، با این افراد آشنا شوم...؟!
آن موقع که شانس را تقسیم میکردند، در کدام جهنمی اسیر شده بودم؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۷
#زنجیروزر
آراد ذوقزده جلو رفت و محکم مادرش را در آغوش کشید.

-عشـقم، زندگی نمیگی اینجوری سورپرایزم میکنی قلبم وایمیسته؟
-خدا نکنه خوشتیپ مامان...خوبی پسرم؟
-خوب بودم تو رو دیدم مست شدم اصلا!!
صدای شوخی هایشان بالا رفت.
معذب به مراسم خوشآمدگویشان خیره بودم و اروند هم کنار من ایستاده بود.
دلم میخواست داخل اتاق فرار کنم اما مسلما کار زشتی تلقی میشد.

پدر و مادرش همانطور که آهو و آراد را در آغوش میگرفتند، منتظر به اروند خیره شده بودند.
یاده آسیبی که ناخواسته به زندگیاش زده بودند افتادم.
اروند با وجود تمام بدیها و صدماتی که دیده،

همچنین مرد فوقالعادهای شده بود.
جای سوال داشت که اگر زندگی راحتی را تجربه میکرد تا چه حد عالی و غیرقابل باور میشد...؟!
اروند جلو رفت و مادرش به سمتش پرواز کرد.
-پسرم، عزیزم اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود مامان جان.
پدرش هم جلو آمد.

اروند رفتار مهربان و متعادلی با آن ها داشت اما شوق و ذوق پدر و مادرش به همراه آن نگاه های عجیب و غریبشان، نشان دهنده این بود که هنوز که هنوزه نتوانستند خودشان را به خاطره خطاهایشان ببخشند!
مردانه روی شانه پدرش کوبید و به من اشاره کرد.
-خانومم افرا، عزیزم هانی و ارجمند
نگاه ها همه به سمت من برگشت.
هول شده و بیاختیار تا خواستم به احترامشان بلند شوم، اروند با صدای نه چندان آرامی گفت:

-چیکار میکنی؟ به پات فشار میاد بشین نمیخواد

بلندشی.
خجالتزده موهایم را به پشت گوشم سراندم.
مادرش جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد.
-خوشبختم عزیزم من هانی هستم.
دست یخزدهام را داخل دستش گذاشتم.
-ا..افرا
-افراجان واقعاا فکر نمیکردم مهمون جدید خونهی پسرم به این زیبایی باشه، فرقی با عروسکا نداری!

وارفته دستم را پایین انداختم.
مهمان جدید...؟!
شلیک اولش زیادی قوی نبود...؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۸
#زنجیروزر

پدرش هم جلو آمد و با تکبر کنار همسرش ایستاد.
من این حالت را خیلی خوب میشناختم!
این نگاههای از بالا به پایین را بارها در میانه

تاشچیان ها دیده بودم..!.
-ارجمندم پدر اروند
همین... همینقدر خلاصه و عادی!

-م..متوجه شدم خیلی خوش اومدین خوشحالم که دیدمتون.
لبخند عجیبی زد و هر دو روی مبل نشستند.
اروند کنارم نشست و آهو هم برای پذیرایی کردن رفت.
-مطمئنم که الآن هیچی جز یه فنجون قهوه داغ و پر از شیر نمیخواید مگه نه؟
هانی گفت:
-چقدر دلم برای قهوه های تو تنگ شده زیبای من.
-فدات بشم...کاش خبر میدادین میومدیم فرودگاه.

-سورپرایز!
-بله... بله مگه میشه ندونیم.
اروند خیلی عادی نشسته بود اما آراد و آهو الخصوص آراد از خوشحالی روی پا بند نمیشد.
با وجود اینکه از رفتارشان شوکه شده بودم اما دیدن خوشحالی آراد و آهو حالم را خوب کرد و

لبخند روی لبهایم نشاند.
-پات چیشده افرا جان؟
سریع صاف نشستم و با دلهره به اروند نگاه کردم.

آخرین چیزی که در دنیا میخواستم این بود که از آن آبروریزی افتضاح باخبر شوند!
-چیز مهمی نیست یه تصادف کوچولو بود که تموم شد و رفت.
اروند نجاتم داد اما با حرفی که پدرش زد دهانم از حیرت زیاد باز ماند.
-احتمالا موقع مدرسه رفتن حواست به خیابون نبوده!
دلم شکست و هانی با خنده فنجانش را به لبهایش چسباند و گفت:
-عزیزم حالا درسته که مهمونمون کوچولوئه ولی نه دیگه در اون حد! به هرحال اتفاقه پیش میاد.

شوکه نگاهم را در محیط چرخاندم.
اروند با جدیت گفت:
-هانی، بابا، نمیدونید چقدر خوشحالم که میبینمتون واقعا دلتنگتون شده بودم.

-عزیزم ما هم همینطور.
-دلتنگ شده بودم اما اینجا خونهی افرائه حتی مالکیتش هم به نام افرائه، پس از همین اول در جریان باشید که کوچکترین حرف و کنایهای رو نمیخوام.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۲۹
#زنجیروزر
با تعجب به اروند زل زدم.

حمایتش شیرین اما تعجب برانگیز بود.
این خانه که به نام من نبود چرا باید همچین دروغ بزرگی را بگوید...؟!
-پسرم واقعاا که من و بابات فقط داشتیم شوخی میکردیم.
-به هرحال گفتم در جریان باشید.
هانی لبخند آرامی زد و ارجمند خان با آن نگاه وحشی که حس یک گرگ را به آدم القا میکرد خیره من بود.

احتمالاا اگر سیاستهای هانی را هم به گونهای دور میزدم، فرار از چنگال این مرد اصلا امکان پذیر نبود!

آرام اروند را صدا زدم؛
-اروند
-جانم؟
-کمکم میکنی برم تو اتاق لباسم و عوض کنم؟
-چرا؟ خوبه که
-خیلی تو خونگیه معذبم.
-خیلیخب
تا دستش به طرفم دراز شد، سریع گفتم:

-بغلم نکنیا فقط کمکم کن!
با چشمکی جذاب که دلم را صدباره برد آرنجم را گرفت و تنم را به خود چسباند.
-کاش هرچه زودتر یه عصا بگیری. اینجوری که نمیشه از کار و زندگی میفتی پسر!
عصبی چشم بستم.
من عمری انسانها و کنایههای سمیشان را تحمل کرده بودم دیگر طاقتی نمانده بود.

اروند باز هم آن رویه فرشتهمانندش را نشانم داد.

-آدم از خدمت کردن به زنی که دوستش داره هیچوقت خسته نمیشه بابا فکر کنم حداقل تو این و خوب میدونی!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۰
#زنجیروزر

همه ساکت شد و اروند مرا به طرف اتاق برد.
-بیا بشین خسته شدی.
-آره یکم.
چانهام را گرفت.
-حرفاشون و به دل نگیر خب؟ هنوز نمیشناسنت یه مدت که بگذره اونا هم مثل من میمیرن برات عروسک.

-تو همه چی و بهشون گفتی مگه نه؟ میدونن که ازدواجمون صوریه!
-ترسی ندارم که بخوام چیزی و قایم کنم.

سرپایین انداختم.
-بخاطر من با خانوادهت بحث نکن چون خیلی دوست دارن روت حساسن.
-خیلی خیلی خیلی زیادتر از حد تصورت عاشق تکتکشونم اما من خودم خوب و بدم و میدونم. نه سنم کمه و نه احمق و بیتجربهم برای همین هیچکس حق نداره تو زندگی خصوصیم دخالت کنه!
کاملا جدی و غیرقابل انعطاف..!.

اروند واقعی و منطقی که با اعتماد به نفس و تکیه بر رفتارهای درست و اصولی خود کارهایش را پیش میبرد و هیچکس حتی نمیتوانست به گرد پایش برسد.
-یه چند ساعت دراز بکش از صبح نشستی.
-ولی جلوی مامانت اینا زشت میشه.
-اگه تو به خودت توجه نکنی و مراقب بدنت نباشی زشته. درک میکنن نگران نباش.
واقعا خسته و کوفته بودم.
-باشه پس فقط یه ساعت...توهم برو پیششون تنها نمونن.

-چشم خانوم کوچولو
-برو دیگه من خوبم.
پیشانیام را عمیق بوسید و تا بیرون رفت، روی تخت وا رفتم.
بالاخره تنها شده بودم.
اشکهایم چکید و هقهقهایم را در بالشت خفه کردم.
دستانم یخ زده و پیشانیام از درد تیر میکشید.
تمام مدت سعی کرده بودم که اروند متوجه چیزی نشود.

اگر خیلی ناراحتیام را نشان میدادم شَک میکرد و مجبور میشدم همهی حرکات آن سالوی آشغال را برایش تعریف کنم.
آن بیآبرویی اصلا قابل گفتن نبود.!..
حرصی روی تنم و لبهایم دست کشیدم.
باید فراموش میکردم اما چطور...؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۱
#زنجیروزر
صدای خنده و صحبت از بیرون میآمد و من واقعاا در زندگی اروند یک نقش اضافی داشتم.
او یک مرد همه چیز تمام بود که زندگیاش را ساخته و روی تمام نقطه ضعفهایش کار کرده

بود و من، هر روز یک لکهی بزرگتر روی جسم و روحم میافتاد!
برای این مرد هیچچیز جز آبروریزی و سرشکستگی نداشتم.
کلافه بینیام را پاک کردم و درخود جمع شدم.
مغزم داشت منفجر میشد.
یک طرف ذهنم با حرکات سالو و گذشته و روز برفی که حاضر بودم بمیرم اما فراموشش کنم درگیر و طرف دیگر ذهنم با افراد جدید و بوی جنگهایی که حس میکردم درگیر شده بود.

درگذشته از بی عدالتیها و ظلمهایی که میدیدم غمگین و عصبانی میشدم اما امروز علاوه بر آنها یک ترس بزرگ داشتم!

ترس از دست دادن اروند در کنار هممی غمهایم نفسم را میگرفت و ِکی میشد من هم رنگ یک آرامش دائمی را ببینم...؟!
افکار تلخ یک به یک در ذهنم چیده میشد و آنقدر گریه کردم که نفهمیدم چه زمانی چشمهایم سنگین شد و به دنیای خواب رفتم.
یک خواب پر از کابوس و درد را تجربه کردم.
خوابی که در آن بین آغوش مهدی و سالو اسیر شده بودم!

مهدی از یک طرف تحت فشار گذاشته بودم و سالوی کثافت هم با بیشرمی دستانش را روی تنم میکشید!
تنم در عرق میسوخت.
مطمئن بودم خواب است اما اینکه نمیتوانستم چشمهایم را باز کنم بدترین عذاب ممکن بود.
-افرا؟ افرا بیدارشو داری خواب میبینی، افرا عزیزم؟
در یک بیابان کویر مانند میدویدم و سالو هم به دنبالم بود.
وقتی دستانش دور کمرم حلقه شد، برق از سرم

پرید و دیوانهوار دست و پا زدم.

-و..ولم کن، ولم کن تورو خدا ولم کن آ..آشغال کثافت ولم کن عـوضـی!
یک نفر شانههایم را به شدت تکان میداد.
سالو با آن صورت نفرتانگیزش مدام نزدیکتر می شد و مقصدش لبهای لرزانم بودند!
-ب..برو عقب، برو کنار
حتی نمیتوانستم ذرهای کنار بزنمش.
لبهایمان میلیمتری باهم فاصله داشت که با آب یخی که روی سر و صورتم ریخته شد، با نفسنفس و یک جیغ از ته دل بیدار شدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۲
#زنجیروزر

سریع لیوان را کناری انداخت و دستانش را دور تنم حلقه کرد...
موهایم را ناز کرد و اجازه داد تا گریههای بلندم

را در گودی گردن خوشبویش رها کنم.
مدت طولانی در آغوشش ماندم و با هر قطرهاشک درشتی که از چشمانم میچکید، انگار کمی از آن حجم ترس و غم و نگرانی که داشتم را در آغوش اروند از دست میدادم.
-بهتری؟
-اوهوم ببخشید خواب خیلی بدی دیدم.
انگشتان شصتش را زیرپلکهای خیسم کشید و شقیقهام را بوسید.

هول شده گفتم:
-مامانت اینا؟!
-خیلی وقته رفتن. شب شده خرس خوش خواب من.
-اووف خیلی زشت شد.
-برای چی؟ زشت نشد تو داری قرص میخوری اونا هم درک میکنن.
مهربانتر از او کسی را سراغ نداشتم.
جلو رفتم و آرام گونهاش را بوسیدم.

به تلافی دستانش را کنار گردن و گونهام گذاشت و

خیلی محکمتر از من صورتم را بوسید.
-آخ... خستگیم در رفت.
سرم را گربه وار به کف دستش چسباندم و از برقی که یکدفعه در نگاهش روشن شد، دلم ریخت.
-ا..اروند؟
-جون اروند؟
-چرا... چرا این جوری نگاهم میکنی؟

-چطوری نگاه میکنم مگه؟!
-یجوری که انگار هیچکس تو این دنیا برات مهمتر از من نیست!
چشمانش را میخ چشمانم کرده بود.
-از کجا میدونی که هست؟!
خشک شدم و او با نوازش کردن و انگشتی که خیلی نرم روی شانهام میکشید، به دل بردن ادامه داد...
اروند تغییر کرده بود.
از آن حالت دوستانه و مسئولیت پذیر فاصله گرفته و تبدیل به یک مرد پر از شور و هیجان شده بود!

اگر اشتباه نمیکردم حتی کمی هم شبیه عاشق پیشهها رفتار میکرد.
بزاق گلویم را قورت دادم و تا خواستم عقب بکشم، سریع و با قدرت به تاج تخت تکیه داد و مرا از پشت در آغوش کشید و روی پاهایش نشاند.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۳
#زنجیروزر
خدایا من اصلاا تحمل این حجم از خوشی را نداشتم.
دستش را روی سرم کشید و موهایم را به یکطرف سوق داد.

- سرت که درد نمیکنه؟ قرصهای ظهرت و خوردی؟
-خوردم.
-آفرین به تو.
نوازشهایش گرم و هیجانانگیز بودند و من بیطاقت ترین دختر دنیا.!..

گونه هایم مثل دو تکه ذغال میسوخت و تنها چیزی که میخواستم فرار کردن بود.
با آن که همیشه نوازشم میکرد، همیشه در آغوشم میگرفت اما این بار خیلی فرق داشت!

حرکات دستانش و حتی مدلی که در آغوشم گرفته بود، چیزی نبود که بین دوستها اتفاق بیفتد..!.
-اروند؟
-بله؟
-تو چطوری پیدام کردی؟ اصلا! تو من و پیدا کردی یا یکی دیگه؟!
نقشهام گرفت و حرکات روانیکننده دستانش متوقف شد. اما کمی بعد چنان هر دو دستش را محکم دور تنم پیچید و به خود فشارم داد که صدای همه استخوانهایم در آمد.
- آخ لهم کردی.

خط گونهام را بوسید و کمی از فشار دستانش کاست.
-از لحظهای که حس کردم یه چیزی سرجای خودش نیست به دوتا از بچه های شرکت سپردم

َرد گوشیت و بزنن. تا خواستن پیدات کنن زمان بُرد، دقیقا یکم قبل از اینکه تلفنت از دسترس خارج شه وخاموش بشه. یه چیزایی پیدا کردن اما مطمئن نبودن. نمیخواستم کوچکترین جزئیات رو هم نادیده بگیرم مطمئن بودم یه چیزی این وسط هست که بالاخره تورو بهم برسونه. دو سه تا از بچه هارو فرستادم اون اطرافو بگردن. آخر تو پیچ جاده متوجه تو شدن. چند تا از روستایی ها دور تو گرفته بودن و میخواستن بِبَرنت بیمارستان...خداروشکر بچه ها دیدنت چون اگه اونجوری بینام و نشون میبردنت تا بخوام عروسکم و پیدا کنم می مردم.

دستم را روی دستش که دور شکمم پیچیده بود گذاشتم.
-خیلی جاهارو دنبالم گشتی؟
-میشه گفت جای آشنایی نمونده بود که نگشته باشم!
-میخوام بگم ببخشید که بخاطرم اذیت شدی اما اولین باره که یکی اینجوری نگرانم میشه...حس خیلی خوبی داره!

سرخم کرد و دم عمیقی از گردنم گرفت.
- من قول میدم هر روز و هر لحظه همش نگرانت باشم اما توهم بهم قول بده دیگه نگرانم نکنی خب؟

آرام و با خجالت خندیدم.
-حس نمیکنی یه جایه جملهت میلنگه؟
#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۴

#زنجیروزر
-بلنگه یا نه باید بهم قول بدی.
-چشم... چشم
کنار کشید و کمکم کرد روی تخت دراز بکشم.
-استراحت کن که وقتی مهمونت میاد خسته نباشی.
-مهمونم؟ مهمونم کیه؟

-افرا نمیخوام حرف و بپیچونم واسه همین مستقیم میرم سر اصل مطلب.
نگران شدم.

-چیزی شده؟!
-نه عزیزم چیزی نشده اما اگه الآن به فکر نباشیم ممکنه در آینده یه چیزایی پیش بیاد.
-چی میخوای بگی اروند؟!
-جفتمون خوب میدونیم که بخاطر مدت زیادی که تحت سلطه و زورگویی هایی غیرمنطقی بودی، روحت آسیب دیده!

سریع نگاه دزدیدم و دستانم را قفل هم کردم.
-اما من نمیخوام این آسیب بیشتر بشه. نمیخوام اتفاق آخری که برات افتاد حالت و خراب کنه و حق زندگی عادی رو ازت بگیره. میدونم احتیاج داری حرف بزنی و دلت و سبک کنی، ترسات و بگی، نگرانیهات و بگی. مطمئنم هستم که فعلاا نمیتونی راجع بهشون با من حرف بزنی. برای همین از علی خواستم بیاد اینجا از این به بعد هر آخر هفته میاد البته اگه خودتم بخوای. میدونی که روانشناس محشریه و مطمئنم خیلی میتونه بهت کمک کنه.
حس خوبی نداشتم.
انگار که یک مریض بودم و اروند مجبور است تا

با حال و هوای جدیدم سر و کله بزند!

نیمخیز شدم.
-میفهمم که به فکر منی اما اگه یکم بهم مهلت بدی، حالم خوب میشه. من احتیاجی به روانشناس ندارم چون نه مریضم نه دیوو...
سریع انگشت اشارهاش را روی لبهایم گذاشت و فشار داد.
-هیس نشنوم اون حرف و ازت اینجوری حرف زدن، اِنقدر عقب مونده بودن در شأن تو نیست!
-آخه...
-افرا هر آدمی که نیاز داشته باشه، باید با کسی که علمش و داره حرف بزنه. هیچ ربطیم به مریض بودن و این چرت و پرتا نداره. از وقتی که اومدیم

خونه همش داری کابوس میبینی، فکر کردی من از این حالت میگذرم دردونه؟!
سرپایین انداختم و با پشت دست گونهام را نوازش کرد.
-بهت قول میدم وقتی با علی حرف بزنی حالت خیلی بهتر میشه...چشم؟

-چشم!
با وجود مخالفت اولیهام وقتی با علی حرف زدم، به معنای واقعی رها شدم.
علی مثل اروند یک انسان منطقی و با فکر بود. کسی که میشد کنارش از چیزی نترسید و خیلی راحت زخمها را نشانش داد.

_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۵
#زنجیروزر

-خوبی افراجان؟ به نظرم از دیشب رنگ و روت بهتر شده
-م..ممنونم خوبم شما؟
-منم خوبم عزیزم اروند بهت درمورد این جلسه گفته بود دیگه آره؟
-آ..آره اما من نمیدونم تو این جور جلسهها چی باید گفت.

-اول اینکه بهت بگم هرچی امروز بگی بین خودمون دوتا میمونه. فکر نکنی چون من دوست اروندم قراره برم همه چیز و بذارم کف دستش! تنها چیزی که اروند قراره بفهمه اینه که حالت تا چه اندازه خوبه و برای بهتر شدنش چیکار باید کرد، پس با من راحت باش.
-سعیمو میکنم.
-خوبه
-مهمترین چیزی که میخوام بدونم اینه که حالت چطوره؟ این روزا چه احساسی داری؟
سوال و جوابهای علی شروع شد و او واقعاا یک دکتر زیادی حاذق بود.

بیآن که به اصل موضوع اشارهای کند، مرا به بطن ترسهایم برد و وقتی به خود آمدم که داشتم از کار چندش آور سالو میگفتم!
-او..اومد روی تنم د..دراز کشید میخواست م..مجبورم کنه خون و ز..زخمشو بخورم...خیلی بد بود!
صدای هقهقهای از ته دلم بلند شد و علی خیلی آرام شانههایم را گرفت و سرم را به بازویش

چسباند.
بلند بلند گریه میکردم و او دوستانه دستم را نوازش میکرد.
بعد از مدت تقریباا طولانی گفت:

- بهتری؟ بیا یکم آب بخور نفست جا بیاد.
با دست لرزان لیوان را از دستش گرفتم.
دستم چنان میلرزید که کمی از آب روی لباسم ریخت.
علی دستش را روی شانهام گذشت و خیلی عجیب به چشمانم زل زد.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۶
#زنجیروزر
-خوبی دیگه آره؟
-خوبم نگران نباشید.
مدتی خیرهام شد و نفهمیدم برای چه هنگام برداشتن دستش یک خداراشکر از ته دل اما آرام را زمزمه کرد!...

-برای امروز بسه...استراحت کن خسته شدی باقیش بمونه برای جلسه بعد.
از خدا خواسته قبول کردم.
-باشه
-فعلاا کاری با من نداری؟
معذب دستی به پایین موهایم کشیدم.
-یه... یه موضوعی هست، یه رازی درمورد خودم که کسی ازش خبر نداره و اگه قرار باشه یه وقت کسی ازش با خبرشه، نمیخوام اون آدم کسی به جز اروند باشه! برای همین اگه جلساتمون ادامه داشت، لطفاا...لطفاا هیچوقت مثل امروز جوری

هیپنوتیزمم نکنید که یهو به خودم بیام و ببینم همه چیزو بهتون گفتم!
آرام خندید.
-افراجان آدما فقط چیزایی رو به روانشناسها میگن که دوست دارن عنوانش کنن اما جرات گفتنشو ندارن. جرات گفتنش و به نزدیکاشون ندارن چون از عکسالعملشون میترسن اما خیلی شدیدتر از ترسشون دنبال رهایی از اون همه حس

منفین، برای همین خیالت راحت باشه اگه چیزیو واقعاا نخوای بگی هیچکس نمیتونه مجبورت کنه!
متعجب و با خیال راحتتری سرتکان دادم.
-که اینطور... باشه از وقتی که برام گذاشتید ممنونم...حالم خیلی بهتره سبک شدم.

-وظیفه بود خانوم کوچولو گرچه بهتر بود با یه دکتر غریبه صحبت کنی اما اروندہ و وسواسهاش...به هرحال خوشحالم که بهتری.
-ممنونم.
علی که رفت با حال بهتری تلفن جدیدم را برداشتم.
میخواستم با صحرا و هستی حرف بزنم و آرامشم را به تثبیت بیشتری برسانم.

_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۷
#زنجیروزر

-چیشد؟
-فقط میتونم بگم خداروشکر که به لمس و جنس مخالف حساس نشده وگرنه کارمون خیلی سختتر میشد.
دست خودش نبود که با لحن خیلی ترسناکی پرسید:
-به لمس و جنس مخالف حساس بشه؟ چرا؟!
علی هول شد و دستی به موهایش کشید.

میدانست گفتن همچین چیزی به اروند تبعات فوق سنگینی دارد و متوجه احساسات جدید اروند هم شده بود.
به هیچ عنوان نباید اجازه میداد که آن روی درندهاش بیدار شود..!.
-چرا و مرگ...دو تا نره خر دختره رو دزدیدن چند ساعت اسیرش کردن، ممکنه هرجور مشکلی براش پیش بیاد!
سر تکان داد و بیاعصاب روی مبل نشست.
-راست میگی اما اِنقدر معصوم و بیزبونه که وقتی بحثی در موردش پیش میاد روانی میشم از اینکه نکنه چیزی اذیتش میکنه و من خبر ندارم.

علی ابرو بالا انداخت و دستی به شانهاش زد.
- پسر تو بدجوری عاشق شدیا...اروند کامکار بزرگ غول تجارت، پسر ارجمند کامکار عاشق ته تغاری دشمناش شده!
-من افرارو از تاشچیان ها نمیدونم اون برای من فقط دختر طلائه!
-اروند...؟!
با دیدن افرا در چارچوب در هول شده نگاهی به علی انداخت و سریع بلند شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۸
#زنجیروزر
کنارش رفت.

-چرا از جات بلند شدی عزیزم؟
افرا تکیه بر در داده بود و وقتی متعجب پرسید؛
-اسم منو آوردی؟ درست شنیدم؟
نفسش گرفت!
نه... الآن وقت فهمیدن دخترک نبود.

هنوز باید اقداماتی انجام می داد.
-آره... هیچی داشتم حالتو از علی میپرسیدم خود فسقلت که اصلاا راستشو به آدم نمیگی.

تن افرا را به خود چسباند و کمکش کرد تا روی کاناپه بنشیند.
-پس یعنی درمورد من حرف میزدین؟!
-ایرادی داره؟!
وقتی افرا اخمهایش را درهم کشید و با معصومیت و ناراحتی رو به علی گفت:
-شما که گفتید هرچی بگم بین خودمون میمونه، میذاشتید حداقل دو دقیقه بگذره بعد شروع کنید!
چشمانشان گرد شد.

با حظ به عروسکش خیره شد و علی بلند زیر خنده زد.
-کاش همه دردشونو مستقیم به روی آدم میاوردن اینجوری همهی مشکلات حل میشد. فقط گفتم حالت خوبه و نمیخواد نگرانت باشه عزیزم
همین!
افرا سرش را به شانهاش چسباند و آرام گفت:

-من خوبم نگرانم نشو.
پیشانی ملوس لجبازش را بوسید و سعی کرد از عزیزمی که علی به افرا گفته بود، حرصی نشود!
چه مرگش شده بود...؟!
.

انگار نه انگارکه سال ها در بطن اروپا زندگی کرده است!
کو آن روی روشن فکر و منطق همیشه حاضرش؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۳۹

#زنجیروزر
-اروند من دیگه میرم.
-شبو میموندی.
-نه داداش مرسی کار دارم...خداحافظ افراجان
-خداحافظ مرسی که اومدین.
-این چه حرفیه وظیفه بود.

برای بدرقه علی رفت.
-علی؟
-جان؟
-افرا از یه نفر به اسم سالو باهات حرف زد؟!
-سالو؟ آره... آره فکر کنم یه چیزایی گفت.
-چی گفت؟ میدونی دقیقاا چی بهش گفته؟ کاریش کرده؟
-آروم باش مرد چه خبرته؟ نه فقط گفت با پسرعموش بوده همین.

-ببین منو، تو که چیزی و ازم قایم نمیکنی هان؟ بعداا بفهمم دهنت سرویسهها!
-ای بابا اگه اعتماد نداشتی یه دکتر دیگه میاوردی. میگم چیزی نگفت دیگه من موندم تو چطوری تاجر شدی؟ با این همه شکاک بودن باید مامور مخفی میشدی به قرآن...من رفتم کاری نداری؟
-نه جلسهی بعدی رو باهات هماهنگ میکنم.
-خیلیخب
علی خیلی حرفهای ماشینش را از پارکینگ در آورد و سریع دور شد.

عجلهاش برای رفتن شَکش را بیشتر کرد!
بارها برایش ثابت شده بود که نباید جزئیات را دست کم گرفت!
نباید از کابوسهای افرا که مدام در آن اسم آن مرد را میگفت، راحت گذر میکرد.
تلفنش را در آورد و شمارهی عماد را گرفت.
-جانم آقا؟
-پیداش کردین؟
-هنوز نه اما کم مونده سرنخهای خوبیجمع کردیم.

-یه کم سریعتر... از اون یکی بیناموس چه خبر ؟ -
آدلر یه پرونده دهن سرویس کن براش باز کرده آقا حالا حالاها درگیره.
-تو خونه نمیتونم زیاد حرف بزنم. از طرف من به آدلر بگو آمار تمام غلطای کرده و نکرده اون بی شرفو دربیاره. میخوام تا جایی که میشه دستمون پر باشه!
-دستمون که پره خیالتون راحت اما بدچغریه.

خبرش به گوشم رسید که بخاطر کتک خوردن ازتون شکایت کرده. خدایی آدم باید خیلی رو داشته باشه، برداشتی زن یارو رو دزدیدی بعد...

از خود بی خود شده فریاد کشید؛
-عـمـاد
-ب..ببخشید آقا غلط کردم حواسم نبود فقط هر موقع یادم میافته از روی زیادش حرصم میگیره مرتیکه ... !
پوزخندی زد و دستی به ریش هایش کشید.
-بذار هر غلطی میخواد بکنه. به هر ریسمونی که میخواد چنگ بندازه، من خوب میدونم باهاش چیکارکنم. تو برای من اون سالو رو پیدا کن، تا وقتی که یکی از اون پست فطرتها برای خودش بچرخه خیالم از افرا راحت نمیشه.
-چشم سعی میکنم تو کمترین زمان پیداش کنم.

-شیرینیت یادم نمیره.
-این چه حرفیه؟ ما خیلی بیشتر از اینا به شما بدهکاریم.
صدای بوقهایی که نشان از تماس شخص

دریگری داشت آمد و نتوانست جواب عماد را دهد.
-عماد پشت خطی دارم بعدا باهم حرف میزنیم... فعلا.
-خداحافظتون آقا

با قطع کردن تماس صدای بوقها هم قطع شد و کمی بعد با آمدن یک پیامک از طرف پدرش اخمهایش درهم فرو رفت.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۰
#زنجیروزر

با آن که خیلی دلتنگشان شده بود اما هنوز نیامده عصبانیاش کرده بودند.
آن از رفتار افتضاح دیروزشان با افرا و این هم از دعوتشان به رستوران..!.
سریع نوشت.
-مرسی بابا ولی ما نمیایم.
خیلی نگذشت که هانی زنگ زد و کلافه از این

تاکتیکهای همیشگیشان تماس را وصل کرد.

-پسرم چطوری؟ هنوز خونه نیومده دلتنگت شدم.
-خوبم هانی تو چطوری؟
-منم خوبم کاش میشد شبو بیای اینجا مثل قبل باهم وقت بگذرونیم، آهو و آراد هم اینجان.
-مرسی اما دیدی که افرا زیاد حالش خوب نیست، نمیتونیم مهمون بازی کنیم.
-آره دیدم اما میگم که چطوره یه امشب و بره خونه خودشون هوم؟ اینجوری ماهم خانوادگی با هم وقت میگذرونیم. تو بهش بگو حتماا درک میکنه.
تازه دوزاریاش افتاد و حرصی چشم تنگ کرد.

-مامان؟
-جان مامان؟
-اون موقع که چند سال ولم کردی و رفتی دل تنگی یادت نبود، اما الآن که زنم مریضه یادت افتاده منم هستم؟!
سکوت شد و وقتی صدای گریه های ضعیف هانی از پشت تلفن آمد، عصبی از خود محکم دستی به

موهایش کشید و سعی کرد گندش راجبران کند.
خیلی کم پیش میآمد که اتفاقات گذشته را به رویشان بزند اما وقتی بحث افرا وسط میآمد، کاملاا کنترلش را از دست میداد.

هیچ جوره نمیتوانست تحمل کند که دخترک رنج دیدهاش باز هم آسیب ببیند.
-ببخشید هانیم، عصبانی بودم همینطوری یه چیزی پروندم وگرنه همه میدونن تو بهترین مادر دنیایی دورت بگردم.
هانی فین فینکنان گفت:
-حق داری مامان جان هرچی بگی حق داری.
مگه درست و حسابی مادری کردم که حالا انتظار داشته باشم حرفم پیش بچهم برو داشته باشه؟!
-ای بابا میگم اَلکی گفتم. باشه اصلاا یه کاری میکنیم، امشب نمیتونم بیام اما قول میدم یه شب دیگه هر وقت که افرا خوب شد بیایم اونجا بمونیم...خوبه؟!

از قصد روی اسم افرا تاکید کرد که هانی بفهمد باید وجود افرا را هم در کنارش قبول کند!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۱
#زنجیروزر

-ش..شام فردا شب و چی؟ اگه نیای خیلی ازت دلخور میشم.
-افرا...
-اروند جان مامان فقط یه رستورانه! گرچه من میگم تو خونه استراحت کنه براش بهتره اما بیاد هم قرار نیست کاری کنه که همش یه ساعت شام میخورید و برمیگردید.
خلاصی از دست این زن زیبا ممکن نبود.!..

-خیلیخب ببینم چی میشه.
-پس من منتظرتم مامان جان
حرفش را زد و خیلی راحت تماس را قطع کرد!
دقیقاا سبک هانی بانو...
_♡__

داخل خانه که شد، افرا روی مبل خوابش برده و

صورت رنگ پریدهاش او را شبیه یک فرشتهی بی بال نشان میداد.
کنارش زانو زد و گونهاش را نوازش کرد.
خیلی سعی کرد، خیلی روز ها و شب ها را با خود جنگید اما دیگر نمیشد احساساتش را پنهان کند!
با آنکه مطمئن بود این دختر حیف است و هیچوقت نمیتواند لایقش باشد، اما آنقدر دست و دلش گیر کرده بود که نمیشد عقب بکشد!
وجود افرا رنگ و روی تازه به زندگیش داده و حال صبحها با حس بهتری از خواب بیدار میشد و شب ها برای خودش رویاهای رنگی میدید.

دلش میخواست احساساتش را فریاد بزند و خودش را از سنگینیای که روی دوشش بود راحت کند، اما چند مانع بزرگ سر راهش بود.
اگر عجله میکرد بیشتر از خودش افرا آسیب میدید.
همانطور که این حرف ها را در دل به خود میزد، خم شد و آرام گوشهی لبهای فرشتهی دوست داشتنیاش را بوسید.

از این نزدیکی بوی شامپوی افرا با شدت در مشامش پیچید و حالش را خراب کرد.
با آن که در دل به خود ناسزا میگفت و هرچه فحش بلد بود را نثار خود میکرد اما لبهایش

گستاخانه به بازی خود ادامه میدادند و هر لحظه بوسهی عمیقتری از دخترک شیرین میگرفت.
درست وقتی که آخرین بوسه را به غنچهی لبهای افرا زد، او همانند زیبای خفته چشم باز کرد و دلش را صد باره برد.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۲
#زنجیروزر
-اروند؟
با صورتی سرخ شده فاصله گرفت و برای فرار از آن موقعیت یک جملهی اشتباه گفت.
جملهای که تا از دهانش بیرون آمد، به غلط کردن انداختتش اما دیگر برای هر گونه عکسالعملی دیر شده بود!

-پاشو به زخمات پماد بزنیم وگرنه دیر خوب میشن.
افرا آرام نشست و دستی به تن کوفتهاش کشید.
-اتفاقا خیلی میسوزن. اگه پماد بزنیم سوزشش قطع میشه؟
-...
-اروند؟
بدترین اشتباه را در این موقعیت کرده بود و راهی برای فرار نداشت.

-جان؟ آره عزیزم خوب میشه. آروم بلند شو...آفرین
افرا را با خود به اتاق برد و نفهمید که با این کار آخرین راه گریز را هم از قلبش گرفته است..!.
_♡_
افرا:

آن شب همه چیز یک رنگ و بوی دگر گرفته بود.
وقتی اروند لباس ساتن را از روی شانهام ُسر داد
و وقتی که دستان پرحرارتش روی پوست تنم

کشیده شد، چیزی در قلبم ریخت.
تا به آن روز نمیدانستم زخم ها تا این حد میتوانند دوست داشتنی و جهنمی باشند اما وقتی با ملایمت به کمر و پهلوهایم ِکرم زد و کنار هر زخم بوسهای کاشت و قول داد که همراه زخمهایم تمام خاطرات بدم را هم درمان کند، بیشتر و وحشیانهتر از همیشه به او دل دادم!
او پاداش من بود. پاداشی که از شدت دوست داشتنش، از شدت خوب بودنش، دلم میخواست سرم را به در و دیوار بکوبم.
آن موقع شاید میتوانستم کمی از حجم این همه قشنگی را هضم کنم!

-برگرد خوشگلم.
آرام چرخیدم.
مراقب بودم تا ملحفه از روی بالا تنهام سر نخورد.
پماد را به کف دستش زد و آرام روی شکمم پخشش کرد.
چقدر بیجنبه بودم که از کوچکترین لمس شوهرم نفسهایم تند شده بود.!..

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۳
#زنجیروزر

اروند اما عادی بود... حتی شاید میشد گفت که کمی هم عصبانی و ناراحت بود!
لرزان اسمش را صدا زدم؛
-اروند؟
-هوم؟
چنان اخمهایش در هم بود که انگار درحال انجام دادن سخت ترین کار دنیاست.
-خوبی؟ حس میکنم عصبانی!

پماد را به زخمی که زیر سینهام جا خوش کرده بود زد و چشمان خون آلودش را به صورتم دوخت.
-آره هستم!
جا خوردم.
-واقعاا؟!

-عصبانیم خیلیم عصبانیم. از دستت دارم روانی میشم دیوونهم کردی دیگه!
ناخودآگاه لب هایم ورچیده شدند و او سریع نگاه گرفت.

-چیکار کردم مگه؟ من...
تیز سرش را بالا گرفت و وقتی حرصی گفت:
-مجبوری اِنقدر خوشگل باشی؟ مجبوری اِنقدر نفس گیر باشی؟
شوکه نالیدم؛
-چی؟!
-دیوونهم میکنی. خلم میکنی. صدات، چشمات، حرفات، جوری که صدام میکنی. یه مرد باید خیلی مرد باشه که بتونه از یکی مثل تو بگذره اما من دیگه دارم کم میارم افرا، نکن!

حس عجیبی داشتم، تلفیقی از ترس، شوک و هیجان..!.
-اما من که کاری نکردم.
پوزخند زد و متاسف سر تکان داد.
-عروسکا نگاه کنن کافیه!

خوشحالی زیر پوستم دوید و لب گزیدم.
-اروند؟
سریع چشم دزدید و مابقی پماد را خیلی تند روی جای زخمهایم کشید.

انگار فقط میخواست فرار کند و تا میتواند از من دور شود.
لحظهی آخر زمانی که خواست دستش را عقب
َشد،
ِک
ِب
بند ساعتش به گوشهی ملحفه گیر کرد و با اولین کشش، مثل احمق ها ملحفه را رها کردم!
یکدفعه تنهم بدون پوشش ماند و اروند از ته دل غرید!...
#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۴
#زنجیروزر
در کمال ناباوری بر سرم فریاد زد.

-افـرا
-ب..بخدا از قصد نبود!

سریع بلند شد و با قدم های بلند از اتاق بیرون رفت.
شوکه روی تخت نشسته بودم.
دقیقاا چه اتفاقی افتاد...؟!
اروند کامکار جور دیگری به من نگاه کرده بود؟
مرا به چشم یک زن، به چشم زنش دیده بود...؟!
خوشحالی بند بند وجودم را گرفت و شوق رسیدن در تمام سلول هایم پخش شد.

درست وقتی که میخواستم از خوشحالی جیغ بکشم، اروند در اتاق را باز کرد و لحظهای بعد مثل طوفان روی تنم خیمه زد.
حرکات ممنوعه دستش و طوری که لبهایم را میبوسید مالکانه، شیرین و چیزی فراتر از حد رویا بود.
اجازهی نفس کشیدن نمیداد و به سختی لبهایم را میبوسید.
-ارون..د!

سر خم کرد و اینبار گردنم معبدگاه بوسه هایش شد.

همه چیز روی دور تند افتاده و جفتمان در گرداب بیزمانی غرق شده بودیم.
-دیگه نمیتونم افرا... دیگه نمیتونم تظاهر کنم که نمیخوامت!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۵

#زنجیروزر
تیک تاک تیک تاک و زمانی که متوقف شد..!.
حتی اگر همین حالا هم میمردم هیچ آرزویی نداشتم.
من قلب بهترین و فوقالعاده ترین انسانی که دیده بودم، من حالا قلب مردی که عاشقش شده بودم را داشتم و آیا شادی بزرگتر از این وجود داشت؟!
اشکهایم از گوشهی چشمانم روان و در تاروپود بالشت زیر سرم گم شدند.

-چرا گریه میکنی عزیزم؟ اذیتت کردم؟ اذیتت کردم مگه نه؟
سرم را با گریه به چپ و راست تکان دادم.
-اروندجونم؟
پر احساس مچم را گرفت و روی نبضم را بوسید.
-جونه اروند؟ دردونه اروند؟
-خیلی دوست دارم خی..خیلی زیاد عاشقتم.
شوکه شد و بعد چنان در آغوشش فشارم داد که بیاختیار جیغ زدم.

صورتم را غرق بوسه کرد.
بوسههایی که اول پر از عشق بودند و بعد با هیجان و شور همراه شد.
وقتی که دستش را بند تنها لباسم کرد، تنم لرزید و به خود آمدم.
آنقدر خوشحال شده بودم که هیچ حواسم به بالاتنهی برهنهام نبود اما این یکی دیگر خارج از تحملم بود.
هر کاری میکردم نمیتوانستم مانع خجالتم شوم و اروند مدام نزدیکتر میشد...

#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۶
#زنجیروزر

وقتی که صدای داد و فریادهای انوشیروان خان از پشت در آمد، آرزو کردم که کاش آن نزدیکی ادامه پیدا میکرد اما پای آن مرد نحس به خانه زندگیمان باز نمیشد.
-باز کن این در و باز کن اروند، باز کن میگم!
-اروند چه خبر شده؟!
فاصله گرفت و با اخمهای درهم پیراهنش را پوشید.
-نمیدونم تو لباستو بپوش من برم ببینم چی میگه.
-باشه

هول شده و با بدنی که در آتش میسوخت ظاهرم را مرتب کردم.
صدای انوشیروان خان مثل همیشه مضطربم کرده و منتظر طوفان بودم.
-چه خبره؟ کی بهتون گفت اجازه دارین این وقت

شب این مدلی بیاین خونهی من؟!
-تو با من بازی کردی، تو مثل یه مار آروم آروم بهم نزدیک شدی و خفهم کردی. حالا تو روم وایسادی و از اجازه داشتن یا نداشتن حرف میزنی؟!

-آروم باش انوشیروانخان اجازه بده، حتماا یه توضیحی این وسط هست. من مطمئنم هیچی اونجوری که فکر میکنیم نیست!
درست شنیدم؟ آن صدای بابا بود که با لحن غریبانه به پدرش انوشیروان خان میگفت...؟!
-چی چی و آروم باش داداش؟ این مرد رسماا هممونو گول زده!
عمو صالح هم بود!
با چه رویی به اینجا آمده؟!
صدای خشمگین اروند که بلند شد، تنم لرزید.
هرچه سریعتر باید از اتاق بیرون میرفتم.

-جناب صالح خان از خونهم برو بیرون.
-چی؟!
-گفتم از خونهی من برو بیرون. بعد اون َگند

افتضاح پسرت با چه رویی میای اینجا و برای من داد و هوار راه میندازی؟ فکر کردی کی هستی؟ خیلی ادعای بزرگی ورت داشته اما من کسی نیستم که تو چالهی امثال تو برم...برو بیرون!
لحن اروند فوقالعاده تلخ و سنگین بود و سکوت حاکم در سالن نشان دهندهی این بود که همه مثل من شوکه شدند.

همیشه همین بود دیگر عصبانیت انسانهایی که اغلب آرام هستند، خیلی ترسناکتر از انسانهای هوچیگر بود!
بحث بین اروند و انوشیروان خان همچنان ادامه داشت اما دیگر صدای عمو صالح نمیآمد.
به سختی و یه لنگه پا خودم را تا چارچوب در رساندم.
انوشیروان خان با حال بد و تنی لرزان مقابل اروند بود.
صورتش سرخ سرخ و چشمانش دریاچهی خو بودند.

بابا سردرگم و ناراحت میانشان ایستاده و عمو

صالح بیحس و حال روی مبل وا رفته بود.
میدانستم غرور برای او مهمتر از نان شب است و اینکه در جمع مورد شماتت قرار بگیرد، کم از عذاب الهی برایش نداشت.
و اما اروند با دستانی در جیب، سری برافراشته و اخم ظریفی که بین ابروهایش بود، خیلی خونسرد به انوشیروانخان نگاه میکرد و آتش خشم او را هر لحظه بیشتر و بیشتر میکرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۷
#زنجیروزر
-اروند؟
سریع به سمتم چرخید و جلو آمد.

-چرا از جات بلند شدی؟
-چیشده؟
-چیشده؟ میدونی چیشده؟ البته که نمیدونی دختره صاف و سادهی ما... البته که نمیدونی شوهرت چه بلایی سر خانوادهت آورده. نبایدم بدونی!

حیرت زده دهانم باز ماند.
مگر این مرد کسی نبود که هرگز مرا بین خودشان قبول نکرد؟!
حال این جملات پر از صمیمیتش چه دلیلی داشت؟!

-افرارو شریک مسخرهبازیهای خودتون نکنید انوشیروان خان، افرا هنوز هم بخاطر نوهی عزیزتون حالش خوب نشده روزای سختی رو میگذرونه.
بابا هم دنبالهی حرف اروند را گرفت و رو به من گفت:
-آره بابا جان تو هنوز حالت سرجاش نیومده برو استراحت کن. یه مسئلهی کاریه حلش میکنیم نگران نباش.
انوشیروان خان محکم عصایش را به زمین کوفت و غرید:
-حالا مهدی یه غلطی کرد، جوونه خطا کرده. دلیل نمیشه یجوری با افرا رفتار کنید که انگار قربانیه.

اونم پشیمونه تو حال خودش نبوده. بعدم ما الآن

برای این چرت و پرتا اینجا نیومدیم. ما اومدیم که...
با یورش بودن یکدفعهای اروند به سمتش و فریاد زدنش، از شوک حرفهای کثیف انوشیروان خان در آمدم و اشک در چشمانم جا خوش کرد.
-تو چی داری میگی؟ چی داری میگی؟ زن خودتم بود همین حرفهارو میزدی؟ چی داری میگی خجالت بکش پیرمرد...تو ناموس حالیت نمیشه؟ این دختر ناموس توئه نمیفهمی بیغیرت؟!
اروند به شدت فریاد میزد و مثل یک بَبر زخمی تقلا میکرد.

با آنکه عمو صالح و بابا و راننده انوشیروان خان که تاکنون جلو در ایستاده بود، به سختی سعی میکردند تا کنترلش کنند اما آن چنان هم موفق نبودند!
وقتی همه را کنار زد و لگدی به عصای افتادهی انوشیروان خان زد، رگ گردنش داشت منفجر میشد و دستانش مشت شده بودند.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۸
#زنجیروزر
واقعاا نمیدانستم چه احساسی دارم!
چرا از بین تاشچیان ها من از هممهشان بیارزشتر بودم؟!
اگر وقتی مهدی آن کار را کرد اروندی در زندگیام نبود، انوشیروان خان بزرگ چه کار برایم میکرد...؟!

به احتمال خیلی قوی مرا مقصر میدید حتی از فکرش هم تنم لرزید.
-برو دعا کن، دعا کن که هرچقدر که عقل نداری همونقدر سن داری وگرنه بهت نشون میدادم جوونی کرده و خطا کرده یعنی چی!
ضعف وجودم را گرفت و در یک لحظه زیر پایم خالی شد.
روی زمین افتادم.
تن کوفته و پای شکستهام تا مغز استخوانم تیر کشید و با آخ بلندی که گفتم، اروند و بابا فورا

کنارم آمدند.

-افرا؟ افرا؟
-آخه چرا اینجا وایمیستی تو؟
اروند با همان صورت سرخش گهواره مانند در آغوشم گرفت و بابا سریع گفت:
-اروند ما میریم. بعدا یا ما میایم یا تو بیا مفصل راجع به اتفاقایی که افتاده حرف بزنیم، الآن افرا هم زیاد خوب نیست.
دل شکسته به یقهی پیراهن اروند زل زدم و این عادی بود که دلم نمیخواست دیگر هیچوقت هیچکدام از تاشچیان ها را ببینم؟!
کاش میشد این نام فامیلی لعنتی را برای همیشه عوض و خاطراتشان را پاک کنم.

اروند مرا روی مبل نشاند.
سکوت کرده بود اما به قدری میشناختمش که بدانم خشم زیاد دیوانهاش کرده است.
راننده و عمو صالح، انوشیروان خان شوکه و صامت مانده را از در بیرون بردند و بابا هنگام رفتن مقابلم زانو زد.

-افرا بابا خودت و ناراحت نکن خب؟ عصبانی بود یه چیزی پروند وگرنه مطمئن باش هممون خیلی ناراحت شدیم. هیچی هم جز مجازات شدن مهدی نمیخوایم!
بغضم را قورت دادم.

-تو... تو هم ناراحت شدی بابا؟!
-این چه حرفیه؟ معلومه که شدم.
-کاش اونقدری ناراحت شده بودی که وقتی یه نفر جلوی خودم ا..اینجوری میگه، حداقل قدر یه جمله ب..باهاش مخالفت کنی!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۴۹
#زنجیروزر
افتادن شانههایش و چشمانی که با درد بست را دیدم اما دیگر چه فایدهای داشت؟!
نوش دارو بعد از مرگ سهراب چه فایدهای داشت؟!
-افرا من، من...

-میشه بری لطفاا... میخوام تنها باشم.
بعد از خلوت شدن خانه اروند سیگارش را خاموش کرد و کنارم پایین کاناپه زانو زد.
-خوبی؟
-یه حس خاص، انگار یه نفر قلبتو توی مشتش گرفته و فشار میده. تا حالا تجربهش کردی؟
-عزیزم ببین...
-امیدوارم هیچوقت تجربهش نکنی، کوچیک بودن، بیارزش بودن، خیلی بده. حتی شاید بدترین چیزی باشه که یه آدم تجربه میکنه
این که فکر کنی لیاقت نداری و...

سریع بالاتنهام را در آغوش گرفت و ساکتم کرد.
-هیش دیگه این حرف و نزن. تو با ارزشی خیلی با ارزشتر از اون چیزی که فکرش رو میکنی.
بودن با یه فرشتهای مثل تو با هر عنوانی که باشه، لیاقت میخواد خوشگل من!
حرفی برای گفتن نداشتم.
پر از خالی بودم اما آغوشش باز هم توانایی آرام کردنم را داشت.

دقیقههای طولانی در سکوت موهایم را ناز کرد و اجازه داد با خود خلوت کنم اما در سر من فقط یک فکر مانده بود.

خدایی که اروند را به من داد، خدایی که مرا از جهنم نجات داد و در بهشت آغوش این مرد اسیر کرد.
آن خدای یکتا، چقدر به فکرم بود و من بیخبر بودم.
اگر سالها هم شکرش را میکردم کافی نبود!
او رنگ بهترین حال این دنیا را، رنگ آرامش را به من نشان داده بود.

_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۰
#زنجیروزر

-خسته شدی بگو برمیگردیم.
-باشه

مضطرب دست هایم یخ زدهام را درهم پیچاندم و برای بار آخر نگاهی به سرتاپایم انداختم.
چندین ساعت اروند را سرپا نگه داشته بودم تا یک تیپ خانومانه و شیک بزنم اما باز هم راضی نبودم.

شلوار کتان مشکی که تا روی مچ پایم بود، مانتو کتی کوتاه و کفش های ساده و شیکی که انتخاب اروند بود و شومیز و شال شیری رنگ در خانه عالی بودند اما اینجا، وقتی در ماشین و بیرون از رستوران انتخابی مادر و و پدر اروند نشسته بودم، افتضاح و دوست نداشتنی بودند.
اروند موهای دم اسبی شدهام را مرتب کرد و با خنده به آرایش کمرنگم خیره شد.
-خیلی زشت شدم؟ همش میخندی بهم!
شوکه دستم را گرفت و بوسید.
-نه قربونت خیلیم خوشگل شدی نکه همیشه رنگین کمونی میپوشی، خانوم و مرتب بودنت جالبه!

خجالتزده از شلختگیهای همیشگیام چشم چرخاندم.

-اونجوری هم نیست فقط یه ذره شلختهم زیاد نیست.
-صددرصد بریم دیگه دیر شد.
کمکم کرد تا پیاده شوم.
از دیشب همه چیز عوض شده بود.
اروند آنقدر عمیق نگاهم میکرد که حد نداشت.
توجه هایش هم بیشتر شده و هم جنسش با گذشته فرق کرده بود.

اما هیچ توضیحی نمیداد. هیچ حرفی نمیزد و من نمیدانم چرا مدام منتظر بودم.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۱
#زنجیروزر

با آنکه هر دو حسمان را به هم اعتراف کرده بودیم اما انگار روحم به دنباله چیز بیشتری بود.
-پله داره.
-آره تکیه بده به من.
داخل رفتیم.

-سلام قربان خیلی خوش اومدین.
-ممنون، رزرو داشتیم کامکار

-بله... بله بفرمایید از این طرف
از پیچ راهرو که گذشتیم صدای مادرش آمد.
-پسرم
اروند به گرمی با همه شان احوال پرسی کرد و به نسبت دیشب رفتار بهتری نیز با من داشتند.
خوشحال از اینکه شاید میخواهند کم کم مرا بینه خودشان قبول کنند، نشستم و تازه آن موقع بود که متوجه نادیا شدم!
در گوشهای ترین قسمت میز نشسته و با نگاهی عجیب خیرهام بود.

او اینجا چه کار میکرد...؟!
اروند هم مانند من شوکه شد.
-اروند؟
-نادیا؟ تو اینجا چیکار میکنی؟!
-مادرت دعوتمون کرد.
-دعوتتون کرد؟!
-سلام

صدای ظریف مثل ناقوس کلیسا در سرم زده شد و به سختی سر کج کردم.
نفس با آن لباس سفید و شکم برآمدهاش، بدترین چیزی بود که در همچین روزی میتوانستم ببینم.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۲
#زنجیروزر
-افرا پاشو، برمیگردیم.
-پسرم یعنی چی؟ چرا برمیگردی؟
-بلندشو افرا
تلاشم نریختن اشکهایم بود.
آهو با شرمندگی و آراد با دلسوزی نگاهم میکرد.

-بشین پسر بعد مدتها دور هم جمع شدیم شام بخوریم، چرا کولی بازی درمیاری؟
-شام بخوریم؟ چه شامی؟ شما هنوز که هنوزه نفهمیدید من از اینجور مسخره بازیا بدم میاد؟ افرا پاشو.

نیم خیز شدم و مادرش با خواهش دستم را گرفت.
-بشین لطفاا.
-آخه...
-خواهش میکنم ازت عزیزم اروند توام بشین مامان جان

-هانی نمیدونم دیگه چطوری باید بهت بفهمونم که نمیتونی هرطور عشقت کشید رفتار کنی و بعد با خواهش و التماس نگهم داری. واقعاا نمیتونم هدف هیچکدومتونو بفهمم اما حداقل کاش میذاشتید یه کم رفع دلتنگی کنیم، بعد این بازیو شروع کنید.
پدرش خشمگین گفت:
-چه بازی پسر؟ درست حرف بزن یادت نره که مادر پدرت مقابلت وایسادن نه دوتا غریبه که هرجور دلت بخواد رفتار کنی و بذاری بری. ما اینجا جمع شدیم، ما اومدیم ایران، برای اینکه مشکل تو حل بشه. برای اینکه تکلیف دوتا زنی که تو زندگیتن مشخص بشه نه قصد آزار تورو و نه اذیت این دوتا دختر و نداریم، فقط خوبی همتونو میخوایم!

شوکه و منگ سرم بینشان میچرخید و چنان
فشاری روی تک تک مویرگهای مغزم وجود
داشت که قابل گفتن نبود.
این عجیبترین، ناراحت کنندهترین، خاص ترین و
غمانگیزترین موقعیتی بود که تاکنون در آن
قرارگرفته بودم!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۳
#زنجیروزر
کنار مردی که عاشقش هستم در یک رستوران
شیک نشستهام، بوی خوش عود همه جا را فرا
گرفته و تمام خانوادهش هم حضور دارند.
نه تنها تمام خانوادهش، بلکه زنی که قبلا عاشقش
بوده و حال ادعا دارد که از او باردار است هم
حضور دارد و قشنگیاش آنجاست که مادر و
پدرش من و رقیبم را کنارهم نشاندهاند تا پسرشان

یکی را از بینمان انتخاب کند! سوگلیاش را
انتخاب کند!

آشفته و عصبانی بلند شدم که چشمانم سیاهی رفت و گرمی چیزی را پشت لبم احساس کردم.
-افرا؟ افرا؟
-افراجان؟ افرا عزیزم؟
اروند کمرم را گرفت و بلندم کرد.
-من خودم خوب و بد و تشخیص میدم و هیچ احتیاجی به نظر و کمک بقیه ندارم. کاش میفهمیدین بعضی وقتا دخالت نکردن خودش بزرگترین کمکه!

با اشاره دست پدرش سالن از همه خدمه خالی شد.
پس از اول فکر همه جا را کرده بودند.
یک نقشهی برنامه ریزی شده و اصولی..!.
-اروند خودت میدونی من با کسی تعارف ندارم اما تو پسر بزرگ منی، وارث اصلی من، جلوی خودشون میگم نه اون موقع که با نفس بودی رضایت داشتم نه با آوردن این دختربچه تو زندگیت موافق بودم.
نمیدانم چطور شد اما انگار آن کسی که با اعتماد به نفس ایستاد گفت:
-من و اروند همدیگه رو دوست داریم.

من نبودم..!.

آن نگاه وحشی و خشن جناب پدر قفل چشمان اشکیام شد و با بیرحمی لب زد؛
-همو دوست دارید و هنوز یه حلقه تو دستت نکرده؟ همو دوست دارید و بعد این همه مدت که از ازدواجتون میگذره هیچ رابطهای باهم نداشتین؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۴
#زنجیروزر
-بابا؟ چی داری میگی؟! حواست هست؟!
-بس کن پسر دست از دلسوزی برای این و اون بردار. شرکتامون مونده رو هوا، همهی مال و

اموالتو اون سر دنیا ول کردی اومدی اینجا خودت با زندگی یه دختر بچه درگیر کردی که چی بشه؟!
یخ زده بودم... شاید هم مرده بودم!
حسی که داشتم، عجیب و حال به هم زن بود.

مثل کسی که همه زحماتش در یک لحظه دود شده، شبیه عاشقی که بعد از کلی تلاش نرسیده باشد..!.
تا به حال شکستن را به این خوبی حس نکرده بودم. حتی وقتی زیر کتکها و وحشیگریهای انوشیروان خان هم قرارگرفتم، هیچوقت تا این حدش را حس نکرده بودم!

خون با شدت بیشتری پوستم را خیس کرد و با سری پایین افتاده، دستمال را محکم به پایین بینیام چسباندم.
اروند میخواست بلندم کند اما مادرش با گریه از آرنجش آویزان شده و مدام التماس میکرد که آرام باشد و اجازه دهد تا این مشکل حل شود!
یکنگاه به دست بدون حلقهام کردم
باورم نمیشد که خانوادهاش از تمام جزئیات زندگیمان باخبر باشند! البته آنطور که پدرش حرف زد مشخص بود که حتی بیشتر از من درمورد زندگی مشترکم با پسرش اطلاعات دارد!...
-پسر

آقا ارجمند به من و نفس اشاره کرد.
-نه این دختر و نه اون دختر هیچکدوم برای تو جفتمناسبی نیستن اما یکیشون حاملهس. میگه که بچهش از توئه. نمیتونی ولش کنی به حال خودش، نمیتونی با خونه و ماشین و راننده ساکتشکنی خودت بری به عشق و حالت برسی، باید مسئولیت بچهتو قبولکنی، جا زدن رسم مردونگی نیست!
اروند دستم را رها کرد و مادرش را کنار زد.
-منهمهی وظایفمو انجام دادم. برای هیچکدوم از آدمای زندگیم هیچوقت کم نمیذارم و نذاشتم حتی اگه بابای اون بچه باشم، شوهر نفس نیستم، نمیشم. این زن برای من تموم شده. بارها هم بهش گفتم که انتظار بیجا از من نداشته باشه. سالهاست که

خودم دارم شرکتا و کارهای کارخونههارو هندل میکنم. هیچ موقع کاری نکردم که ضرر کنیم و برعکس از وقتی ریاست به عهدهی من اومد کلی پیشرفت کردیم و بابا تو خودت هم این و میدونی سال ها از همه چی گذشتم. خیلی کار کردم. خیلی

جوونی نکردم. خیلی خوش نگذروندم. خیلی تلاش کردم و حالا به هیچکس اجازه نمیدم که تا تو زندگیم دخالت کنه. من زندگی الآنمو دوست دارم. من عاشق زن...
-آی م..مردم. آی دارم میمیرم. ای خدا، ب..بچهم بچهمداره به دنیا میاد!
-نفس؟ نفس جان چیشدی؟
-آبجی خوبی؟

همه در هول و ولا افتاده بودند و وقتی زیر پای نفس خیس شد، میزان هولشدگیشان هم بیشتر شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۵
#زنجیروزر

اروند همانطور که یک نگاهش به من بود سعی داشت اوضاع و اللخصوص نفس را آرام کند.
-ای وای د..دارم میمیرم. اروند بچهمون داره به دنیا میاد، اگه چیزیش بشه من... من می...میرم. بخدا قسم که میمیرم!

-خیلیخب آروم باش هیچی نیست. بهت قول میدم هیچ بلایی سر بچهمون سرش نمیاد خب؟!
سرم سریع بالا آمد.
چیزی که شنیده بودم را باور نمیکردم!

تا آن روز حتی نمیدانستم که میتوانی بعد از یک بار مردن، بارها و بارها بمیری..!.
آراد رفت ماشین بیاورد.
اروند با احیاط نفس را در آغوش گرفت و مرا به آهو سپرد.
-با افرا برید خونه اصلاا تنهاش نذار تا برگردم.
-باشه داداش تو برو نگران ما نباش.
هانی خانوم تند تند صورت نفس را باد میزد و هر ازچند گاهی با شوق میگفت:
-ای خدا باورم نمیشه نوهم داره به دنیا میاد. دارم مادر بزرگ میشم!

اروند نفس گریان و هول شده را بیشتر در آغوش گرفت و نگاهم کرد.
-افرا عزیزم، با آهو برو خونه بعد میام راجع به همه چی باهم حرف میزنیم خب؟ فکر هیچیم نکن

قربون شکل ماهت منتظرم باش تا بیام.
-ا..اروند ُمردم.
-رفتیم... رفتیم آروم باش.
اروند با نفسی که در آغوشش بود و هانی و نادیایی که مثل پروانه دورشان میچرخید، سریع از رستوران خارج شدند.

ارجمند خان همانطور که پیپش را گوشهی لبهایش میگذاشت به تصویرشان اشاره کرد.
-میبینی چقدر شبیه خانوادن؟ به نظرم تو زیاد منتظر نمون. فکر خودت باش دخترجون!
گفت و پیش همسرش رفت.
ارجمند کامکار هیچوقت نفهمید که آن روز با آن جملهی اسیدیاش چگونه همهی زندگیم را تغییر داد و هیچوقت نخواهد فهمید که چگونه یک بره مظلوم را در یک شب به یک یاغی افسار گسیخته تبدیل کرد..!.
بعد از رفتنشان سریع کیفم را برداشتم و بیتوجه به صدا زدن های آهو لنگان لنگان از رستوران بیرون زدم.

-افرا... افرا جان کجا میری؟!
پیچ خوردن پایم و آخرین چیزیکه شنیدم صدای جیغ پر از وحشت آهو بود؛
-افـــرا!
_____♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۶
#زنجیروزر
سه سال بعد...

کلافه از زنگ های پشت سرهم نازلی تماس را وصل کردم.
-بله؟
-خانوم خاک برسرم شما کجایید؟ دیشب خونه نیومدید نه؟ نیومدید. بیچاره شدم. بدبخت شدم. اینبار دیگه صددرصد اخراج میشم!
برای پسر جوانی که با ماشین مدل بالا و در چشمشم کنارم آمده و با حرکت دستش به تلفن و شماره اشاره میکرد، بوسه فرستاده و با تا آخر

فشار دادن پدال گاز بیشتر فاز پرواز گرفتم.

-خانوم... خانوم هنوز اونجایید؟
-آره
-خانوم دردت به سرم، چرا اینجورید میکنید آخه...
-اووف نازلی اول صبح خیلی جیغ جیغ میکنی، قطع کن دارم میام خونه.
-اما...
تماس را قطع و موهایم را باز کردم.
باد با شدت بیشتری در صورتم کوباندشان و تیزی وحشیانهشان خواب را از سرم پراند.

مهمانی دیشب بیشتر از حد تصورم طول کشید و آخر بخاطر اصرارهای تانیا مجبور شدم بمانم.
حس خوبی داشت و احتمالاا باز هم این کار را میکردم.
اگر نازلی از تصمیمات جدیدم باخبر میشد صددرصد خودزنی میکرد.
زن بیچاره خیلی حرص میخورد اما میخواست جاسوس نباشد مگر نه...؟!

به هر حال جاسوسی تبعات سنگینی دارد!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۷
#زنجیروزر

دویست شش آلبالویی و خستهام را پارک و موهای بلند و رهایم را محکم عقب زدم.
صدای کفش های پاشنه دوازده سانتیام در لابی ساختمان میپیچید اما خواب نگهبان عمیقتر از این حرفها بود.
شیطان جلو رفته و دستم را محکم روی پیشخوان کوبیدم.
حبیب آقا چنان از جایش پرید که کلاه از سرش افتاد و هول شده نگاهم کرد.
-خ..خانوم شما اینجا
-خیر باشه حبیب آقا جدیدا هر موقع میام و میرم خوابی، نکنه از کارت خسته شدی؟

-نه خانوم این چه حرفیه؟ مگه میشه خسته شدم

باشم؟ فقط یه لحظه.... یه لحظه چشمام رو هم افتاد همین!
-والا من هر موقع میبینمت خوابی.
-خانوم شما حق دارید اما قول میدم دیگه تکرار نشه، لطفاا به آقا چیزی نگید.
کمرنگ خندیدم و چشمانم را مظلوم کردم.
-نمیگم اما میدونی که من معالمه دوست دارم. یه کاری کنیم تو به آقات نمیگی که الآن اومدم خونه منم بهش نمیگم که تو تایم کاریت میخوابی. شتر دیدی ندیدی...یه معامله دو سر سود حله؟

-آخه من چطور...
-حله حبیب آقا؟
-حله... حله خانوم.
-آفرین به تو خوشم اومد. آدم عاقلی هستی همچین اهل معامله...آفرین
وارد آسانسور شدم و همانطور که برای حبیب آقا چشمک میزدم خودم را برای غرغرهای تمام نشدنی نازلی آماده کردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۸
#زنجیروزر

در واحد را باز کرده و همانطور که حدس میزدم نازلی درحال تمیز کردن با غرغر فراوان بود.
-سکته میکنم، یه روز از دست این دختر سکته میکنم مطمئنم.
-چقدر غر میزنی آخه؟من به جات فکم درد گرفت!
جعبهی پیتزا از دستش افتاد و عصبانیت و ناراحتی به سمتم گام برداشت.
-خانوم شما از من متنفرید مگه نه؟اگه متنفرید راست و حسینی بهم بگید، قول میدم خودم بذارم و برم!

کیف و گوشی را روی میز انداخته و مانتویم را درآوردم.
-باز شروع شد. یعنی هر چند وقت یکبار یه فیلم هندی راه نندازی نمیشه نه؟!
-خانوم دردت به سرم، آخه خودت یه نگاه به این

خونه بکن!
زیرزیرکی اطراف را پاییدم.
همه جا کثیف و پر از گرد و خاک بود.
تمام لباسهایم در گوشه و کنار خانه پخش و روی زمین هم پر از ظرفهای یکبار مصرف غذا و خوراکیهای نصفه و نیمه بود.

-خب حالا که چی؟ درسته یه ذره کثیفه اما تمیزش میکنیم دیگه چیه مگه؟!
-چیه مگه؟خانوم به احتمال نود درصد آقا امروز میاد!
سرم چرخید و همهی اعضای بدنم در یک حالت آماده باش قرار گرفتند.
پس بالاخره میآمد...
اینبار رفتنش چقدر طول کشیده بود؟!
دقیقاا پنج ماه و هفت روز و هشت ساعت از آخرین باری که در این خانه بود، میگذشت.

-آقا بیاد چی قراره بهش بگیم؟ چه توضیحی داریم؟این از وضع خونه، اون از وضع دانشگاه که نصف کلاسارو این ترم نرفتید، اونم از شب

خونه نیومدنتون. وای خدا این آخری از همه بدتره، وای فشارم افتاد.
روی مبل نشست و شروع کرد به باد زدن سر و صورتش.
دلم برای گونههای سرخ و عرقی که از شقیقههایش جاری بود، سوخت.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۵۹
#زنجیروزر
-خب حالا نترس اگه خودت چیزی نگی نمیفهمه من شب نیومدم.

-نمیفهمه؟ چطور نمیفهمه؟ کی میخواد جلوی دهن این حبیب رو بگیره؟ فضولتر از این خدا نیافریده!
-من!
-چی؟!
-من جلوی دهنشو میگیرم.
-اما...

-نمیگه بهت قول میدم.
-مطمئنید؟!

-آره میرم دوش بگیرم و بخوابم صدام نکن.
-اما آقا میخواد بیاد.
-آقات میخواد بیاد یا نه به من ربطی نداره، من الآن خستهم میخوام بخوابم. توهم نمیخواد اینجارو جمع و جور کنی بذار بیاد و با حقیقت روبهرو بشه!
بلند به چهرهی حرصی نازلی خندیدم و مستقیم سمت حمام رفتم.
در آینه خیره به صورت خیسم دستی به گونههای رنگ پریدهام کشیدم.
زیبا شده بودم. بزرگ شده بودم دیگر خبری از آن دختر خجالتی و معصوم نبود!

حال چشمانم نه از پاکی بلکه از شیطنت برق میزد.
گونههایم نه بخاطر خجالت بلکه بخاطر رقصیدنهای دیوانهوار سرخ میشد.
افرا را در میان سختیها چال کرده و به همه خودم

را آوا معرفی میکردم.
دوش را بستم و حولهی کوتاهم را دورم پیچیدم.
همهی خاطرات افرا، حتی اسمش حالم را به هم میزد.
روزهای زیادی تلاش کرده بودم تا همه چیز رو چال کنم.

تقریبا موفق شده بودم، اگر این تکه گوشت داخل سینهام یاری میکرد و زبان نفهم بازی از خودش در نمیآورد، تمام گذشته را دور میریختم و برای همیشه آزاد میشدم!
تختخواب چشمک زنان برایم اغواگری میکرد.
خودم را رویش پرت کردم و نفس راحتی کشیدم.
چشمانم بسته بود اما قلبم چنان بزن و برقصی راه انداخته بود که اجازهی آرام شدن و خوابیدن را از من میگرفت.
به سختی خفهاش کردم و خیلی نگذشت که در دنیای خواب غوطهور شدم.

اعترافش مثل مرگ بود اما حتی حرفی از آمدنش باعث شد که خوابم از همیشه شیرینتر و آرامتر

شود.!..
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۰
#زنجیروزر
-چرا الآن خوابیده؟ نکنه مریض شده و تو بهم نگفتی؟!
-نه آقا مگه میشه چیزی بشه و من به شما نگم؟ یکم دیشب دیر خوابید برای همین.

-نازلی ببین من تمام زندگیم رو به تو سپردم، اگه کوچکترین اتفاقی اینجا بیفته و من ازش خبر نداشته باشم اونوقت...
از ترس اینکه نازلی سوتی دهد سریع شروع به سرفه کردم.
خیلی نگذشت که داخل شد و با اولی قدمش خواب به کل از سرم پرید.
خیرهی تیپ مردانه و فوقالعادهاش شدم.
چطور میشد یک نفر هر روز جذابتر از دیروز

باشد و نگاههارا به خود خیره کند...؟!
ناخودآگاه گفتم:

-سلام
سریع سمتم آمد و دستان بزرگش را قاب صورتم کرد.
محکم و از ته دل خط گونه ها و گردنم را بوسید.
عمیق و پر از حس، پر از عشقی که دیگر نمیخواستم باورش کنم.
-سلام به روی ماهت، سلام قشنگ من، بیمعرفت من مردم که از دلتنگی برات، خوشگلم نمیگی جواب زنگهای این پیرمردو نمیدی حالش خراب میشه؟!
آرام عقب زدمش و بلند شدم.
-جواب دادم هر وقت تونستم...ِکی اومدی؟

-تازه رسیدم.
-تا
ِکی قراره اینجا بمونی؟
نگاهش تیره و غمگین شد.
-اِنقدر زود از دستم خسته شدی عروسک؟ هنوز

یه ساعتم نشده که اومدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۱
#زنجیروزر
-خسته نشدم اما خب عادت ندارم کس دیگهای هم به جز خودم توی خونه باشه!

نفسش را آه مانند بیرون داد و کمد لباسهایم را باز کرد.
-با حوله خوابیدی سرما میخوری بیا سریع لباساتو بپوش.
بیاهمیت به ست بلوز و شلواری که برام در آورده بود، پیراهن نخی و کوتاهم رو بیرون کشیدم و موهایم را از بند حوله آزاد کردم.
-افرا اون چیه تو سرما ؟یه چیز گرمتر بپوش عزیزم
-بهم نگو افرا با این راحتم. میری بیرون؟ میخوام لباس بپوشم.

دستش را از پشت دور کمرم پیچید و گردنم هدف لبهایش شد.
-چرا باید دیدن تن قشنگ زنم برام ممنوع باشه؟!
گردنم ناخودآگاه کج شد و جسمم حجم بوسههای بیشتری از او میخواست. اما زبانم، زبانم خیلی وقت بود که با تلخی همبستر شده بود!
-نمیدونم شاید دلیلش پنج ماه... پنج ماه نبودنات باشه!
خشک شد و با شدت بیشتری به خودش فشارم داد.
-کی بود اونی که گفت دیگه نمیخوام ببینمت؟ گفت حالم ازت بهم میخوره؟ گفت ازت متنفرم!

زجری که در جملاتش نهفته بود، مثل همان پنج ماه پیش عذابم میداد اما نباید دوباره در بازی عشق و عاشقی میافتادم.
-افرا...
یکدفعه فریاد زدم؛
-به من نگو افرا هزار بار بهت گفتم اون اسم نحسو به من نچسبون!
اخم هایش درهم رفت و جدی به سرتاپایم خیره شد.

-دوست ندارم با اون اسم صدام کنی، حرفمو بفهم!

انگشت شستش را محکم روی لبهای لرزانم کشید.
-به نظرم خیلی دختر بدی شدی. اما حیف... حیف که دلم برات تنگه. دلم تنگه اما میدونی که حتی دلتنگی هم باعث نمیشه که بخوام از تربیت کردنت بگذرم، مگه نه خوشگلم؟!
-من توله سگ نیستم که احتیاج به تربیت داشته باشم!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۲
#زنجیروزر
دیدن ناراحتیام خیلی زود عصبانیتش را خاموش کرد.
گونهام را آرام بوسید و عقب رفت.

-خیلیخب نمیخوام از همین روز اول دعوا کنیم.
میرم بیرون توام راحت لباست رو بپوش.
سکوت کردم و درست همانطور که آمده بود رفت.

لعنت به من که هنوز در مقابلش ضعیف ترین بودم
و لعنت به اویی که کمی از ظلمش را نشان نمیداد
تا راحت بتوانم دیوانهاش کنم.
کلافه به سمت آینه چرخیدم.
-از پسش برمیای، این بحرانو هم از سر
میگذرونی... تموم میشه بالاخره تموم میشه...!
_♡_

با سردرد بیرون رفتم.
اروند روی مبل نشسته و اخمآلود به صفحهی
لپتاپش خیره شده بود.
نازلی هم مثل مرغ سرکنده درآشپزخانه اینطرف
و آنطرف میرفت.
-نازلی؟
-بله آقا؟

-یه دمنوش برای افرا درست کن سرش درد
میکنه.
-چشم همین الان.
کلافه گفتم:
-تو از کجا میدونی سرم درد میکنه؟!

لبهایش را با زبان تَرکرد و با یکنگاه به آشپزخانه صدایش را پایین آورد و دستش را روی شکمم گذاشت.
-پریشب باید عادت میشدی اما نشدی چرا؟

معذب کمی چرخیدم و دستش را از روی شکمم برداشتم.
-میخوای بگی بیشتر از خودم منو میشناسی؟ از همه چیم خبر داری؟ اما اشتباه میکنی مثلاا الآن اصلاا سرم درد نمیکرد، فکر کنم من و با دوست دختر فرانسویت اشتباه گرفتی!
اخمآلود گوشهی لبم را بوسید و هیچ اهمیتی به اعتراض نرمم نداد.
-چرت و پرت نگو خوشمزه دوست دختر فرانسوی دیگه کیه؟ وقتی نفسم بند یه سرتق زبوندرازه. چشمات قرمزه یعنی سرت درد میکنه اما چرا برای عادتت نرفتی دکتر؟ ماه پیش هم سرموقع نشدی!

چشمانم باریک شد.
-تو از کجا میدونی سرموقع نشدم؟ تو که نبودی.

سکوت کرد و از فکری که در سرم آمد تا مغز استخوانم سوخت.
حرصی جیغ کشیدم و بلند شدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۳
#زنجیروزر
-نازلی واقعاا که برات متاسفم. خجالت نکش هر مسئلهی خصوصی منو برو اینور و اونور بگو.
اصلاا خجالت نکش، راحت باش گوشت قربونی شماهام آخه من!
-بخدا من...

-نمیخوام... نمیخوام دیگه اینجا باشی، خسته شدم از دست این بازیهاتون.
اروند کمرم را گرفت و برم گرداند.
-ساکت باش چرا داد میزنی؟ من شوهرتم معلومه که حق دارم هرچیز کوچیکی رو راجعبت بدونم.
خودت که جواب درست و حسابی به آدم نمیدی، اون سر دنیا جز نازلی دستم به کی میرسه که

خیالم راحت باشه از زن و زندگیم؟!
-نمیخواد خیالت از من راحت باشه من هیچ نیازی به دایه مایه ندارم.
از بیاحترامیام ناراحت شد.

همانطور که به نازلی اشاره میکرد تا به اتاق برود، مچهایم را گرفت و در آغوشش حبسم کرد.
هرچه تقلا کردم فایده نداشت و دقیقاا مثل گذشته روی مبل نشست و تنم را روی خودش کشاند.
سرم به سینهاش چسبید و بوی عطر مردانهی همیشگیاش حتی اگر نمیخواستم هم آرامم میکرد!
موهایم را ناز کرد و در سکوت فقط به خودش فشارم داد و بوسیدتم.
به خوبی میدانست که چه مخدر قویای برایم است و با همهی وجود از این موضوع سواستفاده میکرد.

-آروم شدی جغجغه؟
از روی پایش پایین آمدم.
-اروند اگه فقط یه بار دیگه همچین چیزهایی رو

از نازلی بپرسی خودمو میکشم!
-اگه خودت از حال و روزت بهم بگی که نمیپرسم. اما اونم تقصیری نداره نپر بهش.
عقب عقب رفتم و روی مبل مقابلش نشستم.
-شنیدم جواب زنگای صحرارو نمیدی.
کلافه به زمین خیره شدم. داد زدن بر سرنازلی اعصابم را به هم ریخته بود.

دوسالی بود که این مشکل را داشتم. نمیتوانستم عصبانیتم را کنترل کنم و بعد جز پشیمانی چیزی برایم نمیماند.!..
-افرا؟
-کار نداشتم باهاش برای چی باید جوابش رو بدم؟
-کار نداشتم دیگه چه صیغهایه؟ مگه آدم باید حتماا یه کاری داشته باشه تا با عزیزاش حرف بزنه؟!
-بقیه رو نمیدونم اما من همینم چه خوشتون بیاد چه خوشتون نیاد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۴

#زنجیروزر

کلافه نگاه گرفت و بلند شد.
کنارم نشست و دستانم را بین دستای بزرگش گرفت.
-افرا سه سال گذشته تو این مدت هرکاری از دستت برمیومد کردی. همه رو تنبیه کردی بیشتراز همه خودتو...عوض شدی. شخصیتتو فراموش کردی. اون قلب مهربونتو قفل کردی و کنار گذاشتی، بس نیست؟ خسته نشدی؟
از این همه تغییر، از بازی کردن نقشی که نیستی خسته نشدی؟!
بلند شدم و کنار پنجره رفتم.

پنجرههای بزرگ و سرتاسری این خانه بزرگترین حسنش بودند.
-من نقش بازی نمیکنم. من همینم در اصل قبلاا نقش بازی میکردم. میدونم همه الآن از من بدشون میاد اما چه اهمیتی داره؟ مثلاا وقتی خوششون میومد چه ُگلی به سرم زدن که الآن بخوام از ناراحتیشون بترسم یا اذیت شم؟!

-اما من میدونم تو این نیستی. من باهات زندگی کردم. خط به خطتو بلدم. تمام این مدت هیچی نگفتم. صبر کردم تا خودت آروم شی اما دیگه خیلی داری کشش میدی!
-به نظرم خیلی دراماتیکش نکن. من هیچی رو کش نمیدم، من فقط دیگه برام مهم نیست که کسی ازم ناراحت میشه یا نه، مهم نیست که راجعم چی

فکر میکنن، مهم نیست که پشتم چی میگن. اروند من دیگه نمیخوام به اینکه چی میشه فکرکنم. دیگه نمیخوام برای داشتن کسی بجنگم. برای دوست داشته شدن بجنگم. نمیخوام بیشتر از این عمرمو حروم حرف مردم کنم!
روزها بود که اِنقدر جدی باهم هم‌صحبت نشده بودیم و اروند همانقدر که از حرفهای پوچ و سرم ناراحت شده بود، همانقدر یا شاید خیلی بیشتر از این صحبت نرمال خوشحال بود.
فریاد زدن بر سرنازلی باعث شده بود که حس و حال نداشته باشم تا مثل همیشه بجنگم یا از در مسخره بازی وارد شم و از صحبت کردن فرار کنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۵
#زنجیروزر

-من نمیخوام تو خودتو مجبور به چیزی حس کنی. هیچوقت نخواستم. اما باید از آزار خودت دست برداری. اینجوری نمیتونی دووم بیاری فداتشم نخواه که همه چیزو خودت تجربه کنی تا ثابت کنی که بزرگ شدیو فرق کردی. اگه اینجوری پیش بری یه روز میاد که میبینی هیچ حسی جز تنفر به خودت نداریو با ارزشترین دارایی های که داشتیرو باختی!
-من این روزا از همیشه خوشحالترم روزهای بهتری هم داشتم اما الآن راضیم. حداقل الآن دیگه موقع ناراحتی قفل نمیکنم، دیگه شبا خودمو با گریه خفه نمیکنم و همین راضیم میکنه. به نظرم توام دیگه مسئولیتت رو در قبال من انجام دادی دیگه مشکلی نیست که بخواد پایبندت کنه. آدمای سمی از دورم حذف شدن و دیگه هم یه بدبخت

بیسر و زبون نیستم. برای همین راحت برو. چیه هی هر چند ماه یهبار از اون سر دنیا می کوبی میای اینجا؟بردار این بارو از روی دوشات..!.

اولین باری بود که این حرفها را مستقیم در صورتش میگفتم و نگاهش چنین ناراحت و دلگیر شد که برای یکلحظه از خود و زبان تلخم متنفر شدم.
-هربار از یه طریقی و به یه شکلی، به این موضوع اشاره میکنی و نمیدونم دقیقاا کی میخوای بفهمی که تو برای من مسئولیت نیستی. اگه نگرانتم بخاطر قلبمه، اگه پیگیرتم بخاطر قلبمه، اگه پابه پای تموم لجبازیات میام بخاطر قلبمه. خیلی وقته که مسئولیت و این داستانا برام تموم شده و ...
پوزخند زدم.
-آره خب همینطوره!

کلافه شده بود.
-افرا...
-میرم پیش نازلی.

مقابل اتاق نازلی که رسیدم مکث کردم و سرم را به طرفش چرخاندم.
-اروند؟
حتی صدا کردن اسمش نگاهش را گرم میکرد.
-جون دل اروند؟

-اگه واقعاا به فکر منی، اگه برام ارزش ق..قائلی از زندگیم برو!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۶
#زنجیروزر

صورتش سرخ شد و سریع کنارم آمد.
-چی داری میگی؟ تو دیگه خیلی داری از حدت میگذری افرا یادت رفته من کیم؟ یادت رفته برای هم چه ارزشی داشتیم؟ اون روزهایی که باهم گذروندیم، اون همه خاطره، به خودت بیا! هیچوقت بهت اجازه نمیدم که بخاطر افکار بچگونهت، افکار خام و پوچی که وانمود میکنی بهشون پایبندی، همه چیو خراب کنی. نمیذارم

دوست داشتنمونو عشقمونو به همین راحتی حروم کنی افرا بمیرمم نمیذارم!
رگگردنش از عصبانیت بیرون زده بود.

ناراحتی بارزترین حسی بود که در چشمانش بیداد میکرد و بعد از روزهای خیلی زیادی قلبم از ناراحتی مچاله شده بود.
هیبت مردانهاش روی تنم سایه انداخته و با آن که مطمئن بودم هرگز هیچ آسیبی به من نمیرساند، ناخودآگاه فاصله گرفتم و به دیوار چسبیدم.
این کار چنان غمی در چشمانش نشاند که حس کردم با دستان خود روحش را تکه تکه کردهام و ناخودآگاه اشکم چکید.
سریع گونهام را پاک کردم و با صدای لرزانی گفتم:

-اروند دوست داشتنمون نبود، دوست داشتنم بود! عشقمون نبود، عشقم بود! اگه منو بهت نمیسپردن، اگه مدیون اون زن نبودی و اتفاقی منو میدیدی حتی به قدر یه دقیقه هم نسبت به یکی مثل من جذب نمیشدی!

ناراحت صدایم زد؛
-افرا عزیزم...
دست لرزانم را مقابلش گرفتم.
حتی اگر بیست سال دیگر هم میگذشت حرف زدن درمورد گذشته بهمم میریخت، سه سال که جای خود داشت!

-اروند کامکار تاجر بزرگ، کسی که خیلیا برای یه ساعت دیدنش سر و دست میشکنن. مدلهای معروف، کارآفرینای معروف، زنهای خوشگل و لوند فقط میتونن اروندخان رو تو خواب ببینن و اونوقت یهو ببین چی میشه؟ دری به تخته میخوره و آقا اروند عاشق نوهی بیزبون و دست و پا چلفتی تاشچیانها که پر از عیب و ایراده و سالها سرکوب شدن و دختر بچه رو منزوی و دیوونه کرده، میشه. یا بهتره بگیم قصد ازدواج با اون دختر رو میگیره و باهم ازدواج میکنن!
-...
-اروند بزرگ همه ضعف ها و هرچیزی که دخترمون بهش احتیاج داره رو براش فراهم میکنه اما مهم ترین چیزو براش نمیگیره، اگه

گفتی چیرو...؟!

-حلقه، حلقه نمیگیره! با یه جمله سر و ته قضیه رو میبنده و دخترمون اِنقدر بیچارهس که حتی جسارت پرسیدن هم نداره. نمیتونه بپرسه چرا حلقه نداریم، نمیتونه بپرسه چرا عروسی نمیگیریم، نمیتونه بپرسه چرا تواتاقهای جدا میخوابیم، نمیتونه بپرسه چرا کوچکترین رابطهای که بینه زوجهای دیگهسرو ما نداریم، نمیپرسه چون میترسه رویای صورتی و شیرینش توی یه لحظه نابود بشه و از بین بِره. مثل یه بیچارهای که میدونه یه روزی تکلیف همه چی مشخص میشه و شاید فهمیدن حقیقت خیلی دیوونهش کنه، خیلی نابودش کنه اما بازم میگه من فعلاا لبخند این مردو دارم گور بابای آیندهم.!..
#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۷
#زنجیروزر
اشکهایم به پهنای صورت میریخت و اروند

بیتوجه به تقلاهایم کمرم را گرفت و در آغوشش حبسم کرد.

-خیلی سوالها داره اما نمیپرسه، خیلی چراها داره اما نمیپرسه. جرات نداره بپرسه. مثل سگ از فهمیدن واقعیتها میترسه و همهی ترسش اینه که نکنه یه وقت یه کاری کنه و َمردش رو از دست بده..!.
لبهایم را قفل لبهایش کرد و محکم فشار داد. نمیبوسید. هیچ حرکتی نمیکرد. تنها لبهایش را روی لبهای خیسم فشار میداد و محکم در آغوشش حبسم کرده بود.
وقتی دست و پا زدنهایم آرام شد، لبهایش جدا و بوسه هایش شروع شد.

روی موهایم، روی گونه هایم، روی بینیام، گردنم، لالهی گوشم را می بوسید و زمزمه میکرد؛
-باشه... باشه عزیزم معذرت میخوام. ببخشید عسل من، ببخشید که اِنقدر اذیتت کردم. ناراحتت کردم. ببخشید که اِنقدر برات کم گذاشتم. واقعاا دلم

نمیخواست حسرت چیزی رو داشته باشی اما تو اون دوره بیشتر از اون کاری ازم ساخته نبود! دستانم را روی سینهی ستبرش گذاشتم و عقب کشیدم.
-نه اروند اینجوری نیست. تو کم نذاشتی. به عنوان یه ناجی اصلاا کم نذاشتی. سالهای سالهم که بگذره، به خودم، خودت، به هرکسی که بشناسم و نشناسم، به هرکی که ازم بپرسه میگم کسی که من و از جهنم نجات داد تو بودی. تنها آدمی که تا آخر

عمرم بهش مدیونم تو هستی. اما عاشقم نیستی حتی اگه باشی هم ما مناسب هم نیستیم! انقدر همه چی بینمون خراب شده که دیگه ساختنش ممکن نیست. قبول دارم من... من دوستت دارم. همیشه داشتم. همیشه دارم و خواهم داشت. تو با مهربونیت، با خوب بودنت، جوری قلبم و اسیر کردی که هیچوقت نمیتونم کسی رو اندازهی تو دوست داشته باشم و بخوام اما مطمئنم حس تو به من فقط حس مسئولیته. تو من و مثل یه دوست، مثل یه آشنا، مثل یه دختر که نگرانشی میبینی اما هیچوقت مثل یه زن دوستم نداشتی و نخواهی

داشت.
-افرا چرت نگو من نفسم برای تو میره بچه چرا اینجوری میکنی؟ اگه دوست نداشتم سه سال تموم بال بال نمیزدم واسه یه روز مثل قبل داشتنت!
چشمان سوزناکم را محکم باز و بسته کردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۸
#زنجیروزر

-چوننگرانی. از اول نگرانم بودی و هنوزم هستی. جز اون شب خاص هیچوقت حس نکردم که نگاهت مثل یه جنس مخالف رو من خیره میشه و بهت حق میدم من کجا و تو کجا!
-من دوستت داشتم اما نمیتونستم اعتراف کنم. نمیتونستم چون دستم امانت بودی و قول داده بودم تا زندگی کردن رو یادت بدم. چطوری باید نزدیکت میشدم؟ اونوقت اول از همه خودت بودی که لقب سوءاستفادهگر رو بهم میچسبوندی! کاری به اوایل ندارم اما از وقتی احساسم پررنگ شد،

همهی سعیم این بود که خودم رو کنترل کنم. تا وقتی که همهی حقیقت رو نمیدونستی حتی اگه میخواستمم نمیتونستم همچین بدی بهت بکنم. نامردی بود. آره اول فقط برام یه مسئولیت شیرین بودی اما خیلی نگذشت که این مسئولیت منو تو دام

خودش انداخت و با اینکه تا گلو پیرت شدم، نشد و نخواستم که جای تو تصمیم بگیرم. دوست نداشتم دختربچهای که همیشه تو خفا بوده رو یجور دیگه اسیر کنم. حقت بود زندگی کنی. حقت بود بزرگ شی و با دید باز انتخاب کنی. این حقت بود که خودت با عشق و منطقت من و از بین بقیه انتخاب کنی نه اینکه چون تنها گزینهت بودم، مجبور به پذیرش شی!
-حقم بود؟ میخواستی با دید باز تصمیم بگیرم؟ باشه حله حالا دارم تصمیم میگیرم!
-تصمیم میگیری؟!
-آره تصمیم میگیرم. تصمیم گرفتم. نمیخوامت این رابطه دیگه از نظر من تموم شدهس. لطفاا... لطفاا توهم قبولش کن! اگه نظرم برات مهمه قبول

کن و از ز..زندگیم برو. یه رفتن همیشگی جز این چیزی ازت نمیخوام!
مردمک چشمانش میلرزید و سیب آدمش محکم تکان خورد.
عقب عقب رفتم و آنقدر حال مزخرفی داشتم که حتی نمیتوانستم پیش نازلی بروم.
داخل اتاق شدم و در را قفل کردم.
دنیا دور سرم میچرخید و قلبم به خونریزی افتاده بود.
خاطرات گذشته در ذهنم چرخ میخورد و چرخ میخورد.

سریع یک مسکن را بدون آب قورت دادم و خودم را روی تخت انداختم.
دقیقاا به خاطر همینها بود که فاصله گرفتن از اروند را میخواستم.
او نمیگذاشت، اجازه نمیداد افرای احمق دست و پاچلفتی کامل بمیرد، اجازه طغیان کردن را از من میگرفت و حالم را خراب میکرد.
درخواب و بیداری غوطه ور بودم و چند تصویر محو از گذشته پشت پلکهای سیاهم نقش بست.

گریان، داغان، افسرده و با لباسهای خاکی که ناشی از ساعتها نشستن بر سر خاک است راهروی بیمارستان را طی میکنم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۶۹
#زنجیروزر

نمیدانم چند روز است که اروند را ندیدهام.
یک روز؟ دو روز؟ سه روز؟ نه خیلی بیشتر از اینهاست.
قبولش سخت است ولی بیشتر از ده روز است که از اروند خبر ندارم.
ده روز جهنمی که تنها ماندهام.
ده روزی که دیوارهای خانه قصد بلعیدنم را داشته و ده روزی که شبها، تاریکی مثل یک هیولای ترسناک خفهام میکرد.
ده روزی که پتک حقیقت به بدترین حالت ممکن بر فرق سرم کوبیده شده و ده روزی که هر روز

و هر لحظهاش را عوق میزدم و معدهی خالیام به شدت درب و داغان و زخمی شده بود و حال بعد از ده روز که منتظر بودم و نیامد، خودم به سراغش آمدهام.
آمدهام چون نیاز دارم حقیقت را از زبانش بشنوم! نیاز دارم بشنوم که بخاطر دلسوزی نزدیکم شده! نیاز دارم بشنوم که فقط برایش یکمسئولیت بودم و هستم. یک امانتی، یک باری روی دوش و منتظر بوده تا از آب و گل درآیم و بعد با خیال راحت رهایم کند!
کیفم روی زمین کشیده میشد و هرکسی که از کنارم رد میشد برمیگشت و دوباره نگاهم میکرد.

مثل یک یتیم سر راه مانده با چشمان خیس و پر اشک به اینطرف و آن طرف نگاه میکردم و حتی نمیدانستم دقیقاا کجا باید دنبالش بگردم.
-افرا؟
صدای آشنا، قدمهایم را متوقفکرد و کمی بعد هانی کامکار با چهرهی ناراحت و خسته و لباسهای چروک که نشان دهندهی چند روز

بودنش در بیمارستان بود، مقابلم ایستاد.
اخم ظریفی بین ابروهایش افتاده بود اما خبری از آن حالت جنگجویانه سابق نبود.
-اینجا چیکار میکنی؟ این چه حالیه؟!

-او..اومدم اروندو ببینم کجاست؟ کجا م..میشه پیداش کرد؟
-اروند نیست.
-چرا؟ کجا رفته؟
صدایم از ته چاهی عمیق بیرون میآمد و آنقدر حال افتضاحی داشتم که دل زن مقابلم هم برایم سوخت.
-به نظر میاد زیاد خوب نیستی. من میخوام برم کافه تریا بیا باهم بریم، یه چیزی بخوری بهتر میشی.
-اروند؟

-اروند رفته یه بیمارستان دیگه برای انتقال مریض صحبت کنه. احتمالاا تا یکی دو ساعت دیگه میاد اگه میخوای منتظرش بمون اگه هم نه برو خونه.
- میمونم

-خیلیخب پس دنبالم بیا.
قدمهای شل و وارفتهام نگرانش کرد.
آرنجم را گرفت و دنبال خودش کشاند.
حس میکردم دستش درحال سوزاندنم پوستم است اما آنقدر بیچاره بودم که توان کنار زدنش را نداشتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۰
#زنجیروزر

-بشین... چیزی میخوری؟
سربالا انداختم و روی صندلی سبز رنگ نشستم و به میز خیره شدم.
کاسهی چشمانم پر و خالی میشد و برخلاف خجالت همیشگیام اصلا برایم مهم نبود که دیگران متوجه این حالت زار و داغانم میشوند.
-میخوای با اروند دعوا کنی؟
-چی؟
-تا اینجا اومدی که باهاش دعوا کنی؟ ازش

ناراحتی که تو خونه تنهات گذاشت و موند پیش خانوادهش؟

-خانوادهش؟ منظورتون به ارجمندخانه دیگه نه؟!
نفسش را بیرون فرستاد و کلافه گفت:
-افرا جان ببین میدونم تازه همو دیدیم، تازه باهام آشنا شدی و بهم اعتماد نداری اما منو مثل مادر خودت ببین. تو یه دختر خیلی جوون و خوشگلی این برازندته که تو این سن و سال اونم درست وقتی که میتونی یه آینده خیلی روشن داشته باشی، وقتی میتونی کلی کیس مناسب داشته باشی، اینجوری تو راهروهای بیمارستان خودتو اسیر کنی و منتظر مردی بمونی که برای به دنیا اومدن بچهش اومده اینجا و عشق سابقش در حال زایمانه؟!
حتی به قدر یک کلمه هم طاقت شنیدن این خزئبلات را نداشتم تا خواستم بلند شوم دستم را گرفت و خواهشوارانه گفت:

-بشین لطفاا با فرار کردن حقایق عوض نمیشن بذار حرفمو بزنم. حال ارجمند خوب نیست.

هممون خیلی داغون شدیم اما منم یه مادرم حتی تو سخت ترین شرایط هم که باشم نمیتونم نسبت به زندگی و آیندهی بچهم بیتفاوت باشم. یک بار به خاطر مریضی که نتونستم باهاش مبارزه کنم سالها بچهمو از دست دادم و از عطر تنش محروم شدم. همون موقع بود که به خودم قول دادم دیگه تحت هیچ شرایطی خودم رو عقب نکشم، دیگه مسئولیتمرو زمین نندازم.

-...

-من عاشق بچههامم اما اروند برای من خاصه. اونو یه جور دیگه دوست دارم. به عنوان یه زن نه به عنوان یه مادر ازت خواهش میکنم لطفاا به خودت بیا دخترم، به خودت بیا و یه تصمیم برای

جفتتون بگیر. من پسرمرو میشناسم اِنقدر شخصیت حامی داره که اگه تا آخر عمرش هم عذاب بکشه نمیتونه دست کسی که برای کمک گرفته رو ول کنه اما تو میتونی.

-هانی خانوم...

-من مطمئنم تو میتونی یه کاری کنی که نه سیخ بسوزه نه کباب!

بی طاقت بلند شدم.
-بیرون منتظر میمونم.
-صبرکن...

صبر نکردم تا دوباره سخنرانی کند و سریع راه افتادم.
این آدمها چه از جانم می خواستند؟!
من که به خودی خود متلاشی و ویران شده بودم، چرا میخواستند آخرین رشتهی حیاتم را نیز بِبُرند؟
وارد راهروی بیمارستان شدم و با دیدن قامت مردی که از پشت شبیه اروند بود با امید بیشتری قدم برداشتم.
و ناگهان مرد برگشت.
خدایا او اروند بود...؟!
آن کسی که یک نوزاد پوشیده در پتوی صورتی رنگ بین دستانش جاخوش کرده اروند بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۱

#زنجیروزر

نه نبود... نمیتوانست باشد!
نمیتوانست اما صورت مرد صورت اروند بود.
تیپش تیپ اروند بود. مدل موهایش مدل موهای اروند بود!
او اروند بود اما یک اروند متفاوت..!.
لبخندش زمانی که به نوزاد خیره شده بود، آن نگاه سنگین و گرم هرگز... هرگز این حالت را از او ندیده بودم!
-خانوم... خانوم بلند شید ساعتتون همش داره زنگ میخوره.
-...
-خانوم؟

صدای نازلی مثل یک فرشتهی نجاتبخش هوشیارم کرد و به سختی بیدار شدم.
با صدای گرفتهای گفتم:
-ساعت چنده نازلی؟
-ده و نیم کلاستون تا یه ساعت دیگه شروع میشه.

تمام شب گذشته را خوابیده بودم اما اصلاا احساس سرحالی نمیکردم.
خوابم بیشتر مرور گذشته بود تا قرار گرفتن در دنیای رویاها و افسانهها!

-اوه اوه اِنقدر خوابیدم یعنی؟!
-بله!
خمیازهام با جوابهای تک کلمهای و نصفه و نیمهی نازلی قطع شد.
-پیشت... پیشت.
-...
-باتوام چرا خودتو گرفتی جیگر طلا؟
-نه نگرفتم فقط دارم کارمو انجام میدم.

-داشتیم؟ حالا دیگه دروغم میگی؟ یادت رفته گو ِ
دروغ همیشه منم؟
ملحفهای که در حال مرتب کردنش بود را انداخت و با چانهای که از بغض میلرزید گفت:
-شما فکر میکنید در مورد هر چیزی با آقا حرف زدن برای من راحته؟ نه نیست اما چون

مجبورم...
گریه اجازهی ادامه حرفش را نداد.
ناراحت بلند شدم و خودم را در آغوشش انداختم.
عطر تنش شبیه مادرها بود و الحق و الانصاف کم برایم مادری نمیکرد.

-عصبانی بودم چرت و پرت گفتم. تو که میدونی من دهنم چاک و بست نداره خیلی وقتا حرف مفت میزنم، ناراحت نشو ببخشید.
گونه هایش را پاک کرد.
-نه خانوم شما هم حق دارید هیچکس از اینکه بقیه درمورد مسائل خصوصیش حرف بزنن خوشش نمیاد. من اشتباه کردم از ترس اینکه اخراج نشم هرچی که آقا گفترو قبول کردم اما دیشب به خودشونم گفتم که این کار درست نیست. بهتره قبل اینکه بیشتر از این رومون تو روی هم باز بشه از اینجا برم. در اصل باید خیلی زودتر میرفتم. شما همیشه منو به چشم جاسوس آقا اروند دیدید و خب حقم دارید دوستم نداشته باشید. کی خوشش میاد یه فضول که مجبوره همه چیزو گزارش بده تو خونه زندگیش باشه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۲
#زنجیروزر

گفت و های های گریه کرد.
ناراحت صورتش رو بوسیدم.
-ای بابا نازلی حالا من یه چیزی گفتم تا دهنمو آسفالت نکنی ول نمیکنی؟ میگم پشیمونم عصبانی بودم.
-اما...
فاصله گرفتم و از روی تخت پایین پریدم.
-من حرفمو زدم حالا دیگه تصمیم با خودته.

خیلی وقت بود که دیگر برای هیچ چیز به هیچکس التماس نمیکردم.
-اینطور که سرسنگین میگید آدم دلش میخوا ب..بدتر بره!
شانه بالا انداختم.
-نمیدونم چطوری میگم اما اگه میخوای تو این

خونه تنهاتر از این چیزی که هستم بشم برو!
ناراحتی که در نگاهش آمد موضوع را عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم.
-آقات کی رفت؟ دیگه چیزی نگفت...

با دیدن اروندی که پشت میزنهار خوری نشسته و خیلی ریلکس درحال خوردن قهوه بود، ساکت شدم و سربلند کرد.
لبخند گرمی زد و با مهر زمزمه کرد؛
-صبحت بخیر عزیزم خوب خوابیدی؟
حرصی چشم بستم.
تا کی میخواست به این شکل ادامه دهد؟!
انگار نه انگار که همین دیشب هردو چقدر حرفهای سنگین به یکدیگر گفتهایم و چقدر از هم ناراحت و دل شکسته شدهایم.

البته هربار همین بود. هرچقدر که تندی میکردم سکوت میکرد و گهگایی که دیگر نمیتوانست خودش را کنترل کند، چندین ساعت گم و گور میشد و بعد بازمیگشت.
مثل خودش رفتار کردم. بالاخره کم میآورد.

بالاخره یکجا خسته میشد و میرفت.
مثل همهی انسان ها که بیمهری دیدند و فرار را به قرار ترجیح دادند.
-صبح بخیر
-صبح بخیر عزیزم بیا بشین.
-زیاد میل ندارم.

-باشه بیا یه چیزی بخور خودم میرسونمت.
با تصور آن ماشین فوقالعادهاش نیشم باز شد و جلو رفتم.
مقابلش نشستم.
-خیلیخب باشه اجازه میدم منو برسونی اما یه شرط داره!
لقمهی خامه و عسل را مثل سابق به دستم داد و در ماگم چایی ریخت و خندید.
-بله خیلی ممنون که اجازه میدید برسونیمتون خانوم، بفرمایید شرطتون چیه اونوقت؟

لقمه را با لذت جویدم و دندانهایم را نشانش دادم.
-اینکه بذاری من رانندگی کنم!
با لبخند و مهر طره موی افتاده روی چشمم را

کنار زد و با انگشت اشاره خامهی کنار لبم را پاک کرد.
-همیشه همینجوری خوشگل نگاهم کن، همینطوری برام بخند، عوضش هرچی دارم و ندارم ماله خودت.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۳
#زنجیروزر
بزاق گلویم را قورت دادم و کمی از چایم را نوشیدم.
سکوتم که طولانی شد لقمه دادن هایش را شروع کرد.

-نگاه نگاه باید اندازه گنجشک واسه جوجهمون لقمه بگیریم، قربون اون لب و دهن کوچولوت بشم من آخه!
چشم غرهای برای آن همه مهر جاخوش کرده در صدایش کردم و حرصی از پشت میز بلند شدم و آن صبحانهی دلنشین را ترک کردم.

حتی عسل لعنتی هم همان عسلی که خودم خریده بودمش، وقتی از دست او خورده میشد شیرینتر از همیشه بود.
-کجا؟
-سیر شدم میرم حاضرشم.

-باشه
شروع به صحبت با نازلی کرد و با تنی گر گرفته وارد اتاق شدم.
آن اوایل که تازه با تانیا آشنا شده بودم مرا با دوستش نوید آشنا کرد.
پسری خوشتیپ و ثروتمند که تانیا شیفتهی زبان زیادی خوشش شده بود و وقتی او را دیدم جز دلزدگی هیچ حسی نصیبم نشد.
پسرک به شدت قربان صدقه میرفت و تنگ هرجملهاش یک عزیزم، گلم و عشقم میبست و به خورد تانیا میداد.

در چشمان تانیا قلب میترکید اما من از آن همه مصنوعی بودن مرد حالم به هم خورد.
کلمات عاشقانهاش بی هیچ حسی بود و گویی فقط

میخواست خوش سرو صحبتی خودش را به رخ بکشد.
برایم عجیب بود که تانیا نمیفهمد تا اینکه خودم جوابم را گرفتم.
درکمال بدجنسی دریافتم او مثل من خوشبخت نیست تا کسی مثل اروند را داشته باشد.
کسی که از هر جملهاش کلی حس فوران کند و وقتی در گوشت قربان صدقه میرود و میگوید،
-قربان لبهای کوچکت بشوم

راهی جز قنداب شدن در دل برای انسان نمیماند!
حتی اگر از سنگم باشی نمیتوانی تحت تاثیر جملات از ته دل اروند قرار نگیری.
لباسهایم را پوشیدم و آرزو کردم که کاش آن کسی که آخر این بازی کم میآورد، من نباشم!
_♡___

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۴
#زنجیروزر

-افرا هنوز حاضر نشدی؟
-چرا اومدم.

رژ سرخم را محکمتر و غلیظتر روی لبهایم کشیدم و چتری هایم را از مقنعه بیرون آوردم. موهای تیره و لبهای سرخم مثل راهنما نگاهها را به خود جذب میکرد. ب
تا از اتاق بیرون رفتم چشمان اروند قفل صورتم شد، اما چیزی نگفت و هر دو از نازلی خداحافظی کردیم.
_____♡_

محیط کوچک آسانسور آن هم وقتی نگاه اروند مثل اشعه خیره به جزء به جزء صورتم بود، قفسهی سینهام را سنگین میکرد.
-ای بابا چرا اینجوری نگام میکنی؟!
موی فر بیرون افتاده از مقنعهام را آرام گرفت و کشید.
-همیشه همینجوری میری دانشگاه؟

-چجوری؟

بیجواب نزدیکم شد و فاصلهی مان فقط به قدر ضخامت لباسهایمان بود.
-اروند چیکار داری میکنی؟ برو عقب بیرونیم.
-تو خونه هم که درست و حسابی نمیذاری نزدیکت بشم!
صدای بمش هیجان و استرسم را بیشتر کرد.
ازجملهش چشمانم گرد شد.
آسانسور لعنتی چرا به سمت زمین نمیرسید؟!
اگر توقف میکرد و کسی متوجهمان میشد چه؟!

-چه ربطی داره بهت میگم برو عق...
دستش را دور کمر باریکم پیچید و همزمان با چسباندن تنم به خودش سرخم کرد و هر دو لبم را کامل و با جسارت میان لبهایش کشید و با لذت مک زد.
شور و اشتیاق به تک تک سلول های بدنم منتقل شد.
درآغوشش بیحرکت بودم و کف دستم به سینهاش چسبیده بود.
ضربان قلبش را به خوبی حس میکردم.

لبهایم را سر صبر میبوسید و با اینکه لمس شدن توسط این مرد همیشه وحشیگری هایم را کنترل و حواسم رو به کل پرت میکرد، متوجه بودم که چطور با زیرکی زبانش را روی رژهای چسبیده به بافت لبم میکشد!
تمام رنگدانههای رژ محبوبم را از روی لبم پاک کرد و درست چند ثانیه مانده به باز شدن درهای آسانسور طرههای باز موهایم را به پشت گوش هدایت کرد و تا آسانسور توقف کرد، عقب کشید و خیلی خونسرد به رو به رویش و حبیبآقایی که منتظر ایستاده بود، خیره شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۵
#زنجیروزر
-سلام آقا حالتون چطوره؟ ظهرتون بخیر باشه، خانوم شما چطورید ؟

سری برای حبیبآقا تکان داد و کف دست بزرگ مردانهاش را پشت کم ِر من خشک شده گذاشت و

به بیرون هدایتم کرد.
-خسته نباشی حبیب عصر یه سر بیا پیشم.
-چیزی شده آقا؟
-نه نگران نباش کارت دارم.
-چشم حتماا
کم کم خودم را جمع و جور کردم و حرصی فاصله گرفتم.

آرام پچ زدم؛
-خجالت نمیکشی؟ یعنی چی چرا همه جا ِخفتَم میکنی؟
بیاهمیت گونهام را محکم کشید.
-آخ
-زن خودمو خفت نکنم کیو خفت کنم پس عروسک؟!
عصبانی زبانم را در آوردم و چشمانم را چپ کردم.
-برو عمت و خفت کن مرتیکهی بیتربیت!

متاسف خندید و به ماشین اشاره کرد.
-میرونی؟

-نخیرم نخواستیم از شما به ما زیاد رسیده!
پشت فرمان نشست و گفت:
-خوش به حالت عوضش ازشما به ما کم رسیده!
-...
-نمیدونی که اینجوری چقدر سخت تره!

اخم آلود دست هایم را در هم چلیپا کردم و با لبهای ورچیده به رو به رو خیره شدم.
با مهارت دنده عقب گرفت و همراه با کشیدن لبهایم بین دو انگشتش زمزمه کرد؛
-بخورمت لب عسلی من؟
هم خجالت کشیده بودم، هم معذب شده بودم، هم ناراحت شده بودم، هم پروانهها در قلبم میرقصیدند و میچرخیدند و هم نمیخواستم هیچکدام از حسهایم را نشانش دهم!
حرصی جیغ زدم؛
-اروند.

بلند خندید و بیتوجه به تقلاهایم دستش را دور شانهام انداخت و تنم را از پهلو به خودش چسباند.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۶
#زنجیروزر

دست تنومند و قویاش مالکانه تنم را به خودش چسبانده و جوری قفلم کرده بود که عملاا قادر به تکان دادن بالاتنهام نبودم.
کلافه چشم چرخاندم و در سکوت رانندگی میکرد. متوجه بودم که هر ازگاهی روی موهایم را بوسه میزند و عمیق نفس میکشد.
شاید باید قبول میکردم که اروند نسبت به من بیحس نیست و علاوه بر مسئولیت پذیری و

مردانگی که با گوشت و پوستش عجین شده بود، قلباا هم مرا دوست دارد.
اما با این حال تنها این موضوع که او یک فرستاده از طرف مادریست که با بیرحمی نوزادش را در همان روزهای ابتدایی تولدش ترک کرده و سال ها بعد بخاطر عذاب وجدانش، مردی که برایش مادرانهها خرج کرده را به دنبال فرزند حقیقی خودش فرستاده تا در آرامش بمیرد، حالم را

از خودم، اروند، آن زن، تاشچیانها و از تمام دنیا به هم میزد!
دلم میخواست با یک جیغ بلند خود را در یک غار تنگ و تاریک بیاندازم و تا ابد در آن حبس باشم.
اینکه من از آن زن متنفر بودم و اروند دیوانه وار دوستش داشت هم به شدت دلزدهام میکرد.

و واقعاا نمیدانستم که با این نوسانات احساسی چه کار کنم.
راهی جز فرار داشتم...؟!
دیگر به دانشگاه رسیده بودیم و اخمهایم بخاطر تفکرات منفیام از همیشه به هم پیوستهتر شده بود.
-بفرمایید رسیدیم.
بیجواب کیفم را برداشتم و تا پیاده شدم دریافتم که درحال پارک کردن ماشین است!
-تو کجا؟!

-یکی از دوستام اینجاست، تا اینجا اومدم یه سر بهش بزنم.
حرصی دندان روی هم ساییدم.

-دقیقاا همه جا آشنا داشته باش خب؟ حتی یه جا رو هم نذار از زیر دستت سالم رد شه...آفرین بهت!
متعجب پرسید؛
-افرا؟ چه ربطی داره؟ اصلاا مگه چیه که اِنقدر یهو عصبانی شدی؟!
متاسف سرتکان دادم و با قدمهای حرصی و بلند به طرف ساختمان سفید رنگ راه افتادم.

بیحواس قدم برمیداشتم و ناگهان درد فوقالعاده بدی در نوک انگشتان پایم پیچید.
حس میکردم همهشان در برخورد با سنگ سرد و سخت پله های طوسی رنگ ِله شدهاند و این درد آشنا آن روز جهنمی را در ذهنم پررنگ کرد.
لنگان لنگان خودم را به محوطهی پشتی دانشگاه رساندم و کنج دیوار نشستم.
پای دردناکم را از اسارت کفش آزادکردم.
یک قطره اشکدرشت روی گونه ام چکید و تا چشم بستم و سر به دیوار تکیه دادم، ذهنم خیلی سخت و تلخ به سمت آن روز پرواز کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۷
#زنجیروزر

وقتی از رستوران بیرون رفتم، جملهی ارجمند خان گوشهایم را کیپ کیپ کرده بود.
تنها حسی که داشتم این بود که باید فرار کنم!
حس خفگی داشت امانم را میبرید.
با آنکه شاید رفتن اروند با نفس در آن اوضاع یک امر منطقی بود، اما حس کودکی را داشتم که مادرش در شلوغی دستش را رها کرده و بیآن که بخواهد مجبور به جنگیدن با تمام پیامدهاست!
بیتوجه به صدا زدنهای آهو با گریه و هقهق از رستوران بیرون زدم و به اواسط پلهها که رسیدم، دیگرنتوانستم وزنم را تحمل کنم و زمین خوردم.

درد جسمی و درد روحیام با هم ادغام شد و صدای گریهی بلندم خیلی سریع توجه افراد را جلب کرد.
-خانوم حالتون خوبه؟ خانوم؟
-...

-ای وای چیشدی افرا؟ افراجان؟
-...
-افرا عزیزم؟
-...
-خانوم پاتون درد گرفته؟

-...
-افرا خیلی درد داری؟
دقیقا مثل یک بیچارهی واقعی زار میزدم و درد قلبم خاموش نمیشد که نمیشد.
تا خواستند بلندم کنند، جیغ زدم و حرصی روی دست آهو کوبیدم.
-ولم کن... ولم کنید برو عقب...گمشید عقب!
-افرا لطفا!!

سریع خودم را جمع و جور کردم و با صورتی اشکی و آب بینی آویزان سمت خیابان رفتم.
ظاهر رقتانگیزم باعث شده بود که کسی برای سوار کردنم نایستد و آهو مدام میخواست دستم را بگیرد اما حالم آنقدر آشفته بود و طوری اشک و جیغ هایم با هم مخلوط شده بود که جرات نزدیکی

پیدا نمیکرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۸
#زنجیروزر
-افرا توروخدا یه کم آروم باش الآن قلبت وایمیسته!
با گریه خودم را مقابل تاکسی زرد رنگ انداختم و روی کاپوتش کوبیدم.

-ت...و تو رو خدا قسم سوارم کن. به خدا پول دارم ن..نگران نباش.
تا پیرمرد با مهربانی گفت:
-سوار شو دخترم.
خودم را داخل ماشین انداختم و اجازه ندادم آهو سوار شود.
-برید لطفاا ز..زود برید.
-رفتیم رفتیم نگران نباش.
ماشین که راه افتاد، روی صندلی وا رفتم.

طوری له و لورده بودم که انگار درحد مرگ کتک خوردهام و تصویر اروندی که نفس در آغوشش بود، از پشت چشمانم کنار نمیرفت که نمیرفت!
-کدوم سمت برم دخترم؟
ذهنم خالی شده و واقعاا نمیدانستم در همچین موقعیتی پیش چه کسی باید بروم.
هستی مسافرت رفته بود. صحرا هم که نبود. پیش اروند هم که اصلاا نمیشد رفت!
بدون چاره آدرس خانه را دادم و سرم را به پنجره تکیه دادم.

نگاهم به روزمرهی زندگی افراد بود و اشکهایم بیوقفه میچکید.
یعنی از این به بعد چه میشد؟!
روزهایمان چطور قرار بود بگذرد؟
اروند باید پیش نفس و کودکشان میماند؟
خانوادهاش حمایتش میکردند؟
البته که میکردند!
در اصل برای همین امروز مارا در هم جمع کرده بودند.

جمعمان کردند که بگویند؛ نفس هرچه باشد مادر بچهی توست و به این دختر بیچاره و احمق که

حتی خانوادهاش هم خواستارش نیستند، ارجهیت دارد.
اروند چه کار میکرد؟!
به حرف خانوادهاش گوش میکرد؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۷۹
#زنجیروزر
میتوانست از موجود کوچکی که خونش در رگهایش جریان داشت بگذرد؟!
از احساسات پدرانهاش بگذرد؟!
هرکس در این دنیا بتواند از فرزندش بگذرد، اروند نمیتواند.

ذات حمایتگرش، آن مهربانیهای بیحد و حصر، دلسوزی که نسبت به انسانها داشت، منطق درست و اصولیاش در مواجه با فرزند خودش قطعاا

هزار برابر بیشتر میشد.
خیلی زیاد برای کودک خودش مایه میگذاشت و اصلش هم همین بود و نباید فرزند خودش را نادید میگرفت.
اما من چه؟!
تکلیف من چه میشد؟
نه حق اعتراض داشتم نه کسی مثل نفس اجازه میداد که من در زندگی اروند بمانم!
با هانی خانوم دست به یکی میکرد و همراه با آن نوزاد که به احتمال خیلی قوی با اولین نگاهش اروند را شیفته و واله خود میکند، یک گروه

قوی تشکیل میدادند و خیلی زود مرا از زندگی اروند بیرون میکردند!
آن وقت باید چه میکردم؟
چطور باید از او میگذشتم و چطور باید دوباره به آغوش تاشچیانها پناه می بردم...؟!
-بفرما دخترم رسیدیم.
صورت خیسم را با پشت دست پاک کردم.
-ممنون... بفرمایید.
-باشه باباجان من داشتم میرفتم خونه به عنوان

مسافر سوارت نکردم.

-خیلی زحمت کشیدید اما لطفاا ب..بگیرید.
با احترام دستم را رد کرد و پر از آرامش گفت:
-نوهم همسن و سال توئه فکر میکنم اونو سوار کردم. اما دخترم پدرانه یه نصیحت بهت میکنم، از منی که به قدر تارهای موی سفیدم گرمی و سردی این روزگار رو شنیدم بشنو که هیچ چیز تو این دنیا ارزش این شکلی گریه کردنترو نداره. نه از حیله و َمکر آدمها بترس نه از بودنشون کنارت زیادی ذوق زده شو. تا خودت اجازه ندی، نه کسی میتونه بهت ضرر بزنه نه کسی میتونه نجاتت بده فقط روی پاهای خودت وایسا و به خدای بالای سرت توکل کن که تا اون بالایی نخواد یه برگ هم از روی شاخه نمیافته!
شوکه سرتکان دادم و پیاده شدم.

حرفهای پیرمرد تکانم داده بود اما آن موقع نمیدانستم که در روزهای آتی چطور به باور حرفهایش خواهم رسید!
زمانی که همه خواسته و ناخواسته ترکت میکنند

و هیچ راهی جز دست به زانو گرفتن و بلند شدن نداری.
هیچ راهی جز قوی شدن و قوی ماندن نداری.
راهی جز توکل به بالا سری نداری و این بهترین راه است.
گاهی خواهی فهمید که به جز خداوند روی هیچ چیز و هیچ کس نمیتوان حساب قطعی باز کرد و روزهایی میرسد که دیگران حتی اگر بخواهند هم نمیتوانند کمکت کنند!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۰
#زنجیروزر

تا کلید را در قفل چرخاندم کسی اسمم را صدا زد و آرام برگشتم.
-عمو؟!
-سلام چرا هر چی زنگ میزنیم به گوشیت برنمیداری؟
-نشنیدم... چیزی شده؟ مامان؟ صحرا؟ اتفاقی

افتاده؟!
-چیزی نشده نگران نباش اومدیم اینجا چون کارت داشتیم، شوهرت که نیست؟

دقیقاا وقتی که تا این حد درمانده هستم باید یادی از من میکردند؟!
-نه نیست.
با چشم و ابرو به ماشین زیادی لوکسش اشاره کرد.
-برو بشین تو ماشین بابام منتظرته!
انوشیروان تاشچیان منتظر من بود...؟!
همه این روزها عجیب و غریب رفتار میکردند،
یا من عقلم را از دست داده بودم...؟!

یک لحظه به یاد مهدی افتادم و اعصاب خرابم خرابتر شد.
عصبانی و با روحی ِله شده چشمانم را باز و بسته کردم.
-عموجان اگه اومدید راجع به پسرتون صحبت کنید بخدا امروز وقت خوبی برای این کار نیست.
من... من الآن اصلاا روبهراه نیستم.

چشمانش گرد شد.
حتماا باورش نمیشد که افرای بیسروزبان این حرفها را مستقیم به خودش گفته باشد اما شاید نمیدانست که وقتی آب از سر ادم بگذرد پی خیلی چیزها را به تنش میمالد!

-بیا برو بشین تو ماشین دخترجون نترس هنوز اِنقدر بیچاره و بدبخت نشدم که واسه پسرم بیام التماس یه علف بچهرو بکنم. انوشیروان خان کارت داشت که اومدیم وگرنه بعد اون آبروریزی من صد سالم پامو تو این خیابون خراب شدتون نمیذاشتم!
به گمانم صدای شکستن دلم را تمام شهر شنیدند.
بعد از روز مهمانی که در آغوش اروند پیدایم کردند، این از معدود دفعاتی بود که عموصالح تا این حد ِلهم میکرد!
چنان بغضی گلویم را گرفت که بیجواب به طرف ماشین راه افتادم.

دستم که روی دستگیره نشست، با صدای آرامی گفت:

-در ضمن میگن بعضی چیزهارو نه هیچوقت میشه به زبون اورد و نه ثابت کرد چون نه قابل گفتنن نه قابل درک فقط میشه حسشون کرد، اما کاش حداقل تویی که شب و نصفه شب با بچهی من توی انباری قرارمدار میذاری اینجوری طبل رسواییشو محکم نکوبی. تو ناموس من حساب میشی هر چیام باشه هر چقدرم دلم برای بچهم خون باشه، نمیتونم چیزی بگم. شوهر داری مثلا! اما اینجا حکایت همون تف سربالاس بعضی چیزارو نه میشه قورت داد نه میشه بالا اوردتشون. اشکال نداره پسر منم خدایی داره اما حداقل اِنقدر شعور داشته باش که جلو باباش اینجوری بلبل زبونی نکنی!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۱
#زنجیروزر

تمام غم و غصهها از خاطرم رفت.
دقیقا! چه گفت؟

گوشهای لعنتیام آن کلمات زشتش را درست شنیده بودند؟
با چه حقی؟ چطور به خودش اجازه میداد که اینگونه صحبت کند؟!
روی چه حسابی اینطور زشت و تلخ قضاوتم میکرد؟!
پنجره ماشین پایین آمد و انوشیروان خان با توپی پر گفت:
-پس چرا نمیای؟!
عموصالح از کنارم رد شد و در را باز کرد.

-بیا برو بشین نترس، راز کوچولو و کثیفت پیش من میمونه!
یک قدم دیگر برداشتم و سر بالا گرفتم.
-ع..عمو؟
نگاهش خیره و مستقیم قفل چشمانم شد.
-از... از مردی مثل تو بچهای بهتر از م..ِمهدی درنمیاد!
قرنیههایش درشت شد و اشکم آرام روی گونهام سور خورد.

-فقط میتونم بگم حیف اسم آدم که روی ش..شماها گذاشته شده!
بغض اجازه نداد که مثل مجسمه خشک شدنش را تماشا کنم و سریع خودم را داخل ماشین انداختم.
نفس نفس میزدم انگار که مسافت بسیار طولانی را دویدهام!
-چی پچ پچ میکردید برای خودتون؟ مگه من اینجا منتظر شماها نیستم؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۲
#زنجیروزر
آنقدر به هم ریخته بودم که تنها نگاهم به دهان انوشیروان خان بود و مغز و قلبم هردو تا مرز

خفگی بین اروند، نفس، مهدی و آن کودک میچرخیده و خون به دلم میکردند.
با فریاد ناگهانی انوشیروان خان یکه خوردم و صاف نشستم.
-مگه من مسخرهی دست تو یه ذره بچهم؟ حواست

کجاست ؟ اون از بابای پخمهت که معلوم نیست یه مدته چشه مثله روانیا رفتار میکنه، اینم از بچهی کودن و خنگش که تو باشی!
-ب...ب ببخشید بابا بزرگ یه ذره حالم خوب نیست اگه از نظرشما هم ایراد نداره یه وقت دیگه باهم صحبت ک..کنیم.
چشمانش درشت شد و یک لحظه حس کردم که خون به مغزش نرسید.

-دختر تو تو خواب خرگوشی فرو رفتی؟ اصلا! میشنوی چی میگم؟ دارم میگم شوهرت سرمونو کلاه گذاشته. بدترین بلایی که میشه تو این دنیا سر کسی در آوردو اون سرخانوادهی تو، سرخانوادهی زنش در آورده. اون مار کثیف از اول هدفش فقط نابودی ما بوده!
چنان فشاری رویم بود که حتی به قدر یک کلمه هم سر از حرفهایش در نمی آوردم.
-با نقشه بهمون نزدیک شد. یجوری رفتار کرد که من فکر کنم بخاطر خودشیرینی پیش تو میخواد کمکمون کنه اما دیدم نه اونی که این وسط ساده و بازیچهس ماییم نه آق اروند بزرگ!

نفسم را تکه تکه بیرون دادم.

-من واقعاا هیچی درمورد کار اروند نمیدونم برای همین هم نمیتونم کمکتون کنم ببخشید!
گفتم و بیتوجه به حال خراب و رنگ و روی پریدهاش از ماشین پیاده شدم و با دو و آخرین توانی که داشتم سمت خانه رفتم.
نفهمیدم چطور کلید انداختم و چطور محوطه حیاط را طی کردم.
وقتی به خودم آمدم که روی تخت اروند نشسته، بالشتش را بغل کرده و از ته دل زار میزدم.
قلبم درحال ترکیدن بود و به هرگوشه و کنار خانه که نگاه میکردم، یک خاطره سوهان روحم میشد.

حس کسی را داشتم که عزیزترینش را از دست داده و نه گریه، نه جیغ و نه هقهق هیچ کدام توان آرام کردنش را ندارد!
تنها کاری که آن روز کردم این بود که روی تخت اروند بنشینم و یکی از پیراهنهایش را عمیق بو کنم و از ته دل اشک بریزم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۳
#زنجیروزر
شمار انسانهایی که آن روز آمدند و رفتند از دستم خارج بود. اما نه دری به روی کسی باز کردم و نه جواب تلفنها را دادم.
تنها یک پیامک با مضمون؛

-خوبم بگو بِرن میخوام تنها باشم.
برای اروند فرستادم و بعد آن بود که سکوت همه جا را گرفت و مرا در خود بلعید.
آن روز و روزهای بعدش به معنای واقعی کلمه توانستم معنی سوختن و ساختن را بفهمم.
یکی دو روز اول آهو با کلیدی که از اروند گرفته بود خودش را مهمان کرد و خیلی نگذشت که دیدم گاهی پنهانی گریه میکند.
وقتی با نگرانی علت حال بَدش را جویا شدم، فهمیدم که عضو تازه به دنیا آمده خانوادهشان به شدت مریض است و دکترها هیچ امیدی به ماندنش

در این دنیا ندارند!

هانی خانوم هم یکبار برای آهو البته به گفته خودش برای اینکه خیال پسرش را از بابت من راحت کند، به دیدنم آمد.
و فقط خدا میدانست که وقتی آرام کنارم کشید و گفت:
-دخترم تو دلت پاکه دعا کن حال این مادر و بچه خوب بشه. اونارو رقیبت نبین و بد اون بچه رو نخوا که به خودت برمیگرده!
چه حال و روزی پیدا کردم.
آن زن فکر میکرد با شیطان طرف است؟

آنقدر در نظرش نفرت انگیز جلوه میکردم که از بد شدن حال یک نوزاد بیگناه که خودش کوچکترین دخالی در به دنیا آمدنش نداشته، خوشحال شوم...؟!
یا آنقدر بدبخت بودم که از حاله بد زنی که گناهش این بود که نتوانسته مرد فوقالعادهای مثل اروند را راحت کنار بگذارد، نفس آسوده بکشم...؟!
خدایا این انسانهایت مرا چگونه میدیدند؟!

چنان دیوانه شدم که هم آهو هم هانی خانوم را با جیغ و داد و هقهق ازخانه بیرون کردم و آن وقت ها بود که دیگر استارت بیخیالیام نسبت به انسان ها زده شد!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۴
#زنجیروزر

چهار روز از شروع تنهایی هایم میگذشت و جواب هیچکس علی الخصوص اروند را نمیدادم.
علی مدام تا حیاط خانه میآمد و میگفت؛
-اروند گناهی نداره اینجوری تنبیهش نکن.
و تنها برایش متاسف سرتکان میدادم.
نمیفهمیدند که افرای بی ارزش و بیلیاقتی که هیچوقت نتوانست روی دوست داشتن کسی حساب باز کند، هرگز در پی آزار دادن مردی که نفس کشیدن را یادش داده نیست!
من فقط میخواستم کمی تنها بمانم تا توانایی هضم شرایطم را پیدا کنم و به آروند ثابت کنم که لازم

نیست مدام نگرانم باشد و من بدون او شاید نتوانم زندگی کنم اما میتوانم زنده باشم!
خبرش می رسید که قلب کوچک نوزادش چطور هر روز ضعیف و ضعیفتر میکوبد و خبرش رسیده بود که اروند عزیزم چقدر روزهای سختی را میگذراند.
شاید با کناره گیری هایم مسبب عذاب کشیدن بیشترش بودم اما آن موقع توان بیشترش را نداشتم.
در نهایت وقتی طاقتش تمام شد و زنگ زد، صدای خسته اش که با فریاد میگفت؛
-افرا فقط از اون خدای بالای سرم میخوام که تلافی این عذابهای چند روزهی منو ازت پس نگیره! آخه توله سگ نمیگی من اینجا دارم بال

بال می زنم برات؟ نمیگی آدمم؟ نمیگی به اندازهی کافی فشار روم هست؟!
-ار..اروند
-نمیگی من بیپدر اینجا گیرم اما از فکر و خیال تو دارم روانیتر میشم ؟ این بود ادعای دوست داشتنت؟ اِنقدر زود جا زدی؟ باور کنم تو

عروسک بغلی و َجلد خودم نیستی؟ این روی لوس و زبون نفهمترو باور کنم؟!
طوری فریاد میزد که مطمئن بودم تمام گلویش شرحه شرحه شده و خوب یادم است که چطور با شنیدن صدایش بغضم با صدای بلندی شکست و تنها با هقهق توانستم بگویم؛
-بیا!

نفس عمیقی کشید و با صدای بم شدهای گفت:
-میام پدر سوخته. میام و از نزدیک به خدمتت میرسم. شاید اگه اون لبای نازترو از جا بِ َکنَم یه ذره از حرص و عصبانیتم خالی بشه!
یک جان تازه برایم بود.
گفت اما نتوانست بیاید.!..
#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۵
#زنجیروزر
آن روز روزی بود که ارجمندخان سکته کرد و در همان بیمارستانی که نفس و کودکش بستری

بودند، بستری شد!

هیچکس نمیتوانست باور کند و وقتی آراد زنگ زد و با بغض مردانهای گفت:
-حال بابام اصلاا خوب نیست افرا، حال بابام خوب نیست براش دعا کن!
شوکه گوشی از دستم افتاد.
ارجمندخانی که ظاهرش از هرجوانی سالمتر و قبراقتر به نظر میرسید، از درون پر از بیماریهای ریز و درشت بود و خانوادهی کامکار در عرض چند روز چه تلخی ها که تحمل نکردند.
غم و باری که روی دوش اروند بود ساکتم کرد و هر لحظه و هرثانیه فقط منتظر بودم ببینم اتفاقاتی که دست در دست هم داده و همه جوره سعی

داشتند من و او را از هم جدا کنند، آخر به کجا خواهند رسید...؟!
اصلاا نقطهی پایانی برای زمان و زمینی که قصد جداییمان را داشت وجود دارد یا نه؟!
در این بین بابا پیدایش نبود و صحرا بدون آن که از حال افتضاح من باخبر باشد، هر روز زنگ

میزد و با نگرانی میپرسید که امروز خبری از سجاد تاشچیان شده است یا نه..!.
صحرا نگران بود اما مامان جز یکی دو باری که حالم را پرسید، هیچ نمیگفت که من اصلاا در این دنیا همسری دارم یا ندارم!

آنها هیچ خبری از اتفاقات مربوط به اروند نداشتند و من از ترسم حتی نگفتم که خانوادهاش به ایران آمدند.
از اینکه حقیقت را بفهمند میترسیدم.
نمیدانم چرا اما به هر حال گفتن اینکه دخترشوهرم به دنیا آمده و او درگیر کارهایش است، کمی عجیب بود و در دهان نمیچرخید!
و با آن حالم نگران بابا هم شده بودم.
اصرارهای صحرا و پیگیری هایش به قدری زیاد شد که عاقبت تاج گل به زبان آمد و گفت؛ نگران نباشیم و طبق گفتههای انوشیروان خان بابا برای یک ماموریت کاری رفته است.

صحرا داشت آتش میگرفت که پس چرا پدر بزرگ عزیزمان با آن که بال بال زدن هایمان را

میبیند هیچ اهمیتی نمیدهد و برای خود یکه تازی میکند.
جدی نمیدانستم با صحرا پا به پای غیبتهایش بنشینم یا برای درد خودم گریه کنم.
بارها تا بیمارستان رفتم اما هربار جرات داخل شدن پیدا نمیکردم.
میترسیدم در آن موقعیت بدتر باعث آزارشان باشم و یا اینکه فکر کنند رفتهام تا جایگاهم را ثابت کنم.

هر روز صبح و شب در خیابان کناری بیمارستان راه میرفتم و دقیقه های طولانی با اروند و انوشیروان خان صحبت میکردم.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۶
#زنجیروزر

به اروند میگفتم که حالم خوب است و فقط روی پدرش، فرزندش و نفس ناآرام تمرکز کند.
اما انوشیروان خان یک تنه روانیام کرده بود.

مدام میگفت که اروند برای انتقام نزدیکمان شده، شراکتش را پس گرفته و تاشچیان ها را تا مرز نابودی رسانده.
نه میفهمیدم و نه توان فهمیدنش را داشتم.

اروند حتی اگر مرا به بدترین شکل ممکن هم ترک میکرد، باز من به باور بد بودنش نمیرسیدم چه رسد به اینکه کسی مثل انوشیروان خان تاشچیان در موردش بدگویی کند.
انوشیروان خان که بیاهمیتی بودنم را نسبت به صحبت هایش میدید، دیوانه میشد و در نهایت آن روز عجیب رسید!
روزی که تهدیدم کرد و با صدای خیلی خشمگینی فریاد زد؛
-یا از اون مرتیکه طلاق میگیری برمیگردی پیش خودمون یا اینکه روزگارتو سیاه میکنم!

آنوقت بود که با وجود تمام غم و غصه هایم نتوانستم تحمل کنم و صدای قهقههام در خیابان پیچید و ناخودآگاه لب زدم؛
-داری دیوونه میشی پیرمرد

و از شانس بدم زمزمهی زیرلبیام را شنید.
چنان آتش گرفت که از پشت تلفن نزدیک بود تکه تکهام کند.
از ترسم تماس را قطع کردم اما خندهام جمع نمیشد که نمیشد.
انوشیروان خان، کسی که میگفت با لباس سفید رفتی و با کفن برمیگردی، در نوبت من دنباله جدا شدنم بود..!.

نمیفهمیدم که آیا واقعاا اروند کاری کرده یا اینکه همه چیز ناشی از توهمات خود آن مرد است.
اهمیتی هم نداشت آن موقع ها آنقدر اتفاقات عجیب و غریب افتاده بود که اگر شاهد به هم رسیدن آسمان و زمین هم بودم باز تعجب نمیکردم.
و اما روز نهم...
چه کسی فکرش را میکرد، در مخیله چه کسی میگنجید که من بزرگ ترین، مهم ترین و چندشآورترین حقیقت زندگیام را وقتی بفهمم که روی کاناپه لم داده و بعد از چندین روز سخت در حال نوشیدن قهوه در ماگ دوست داشتنیام هستم...!

قسمت جالبش هم این بود به قدری ارزش نداشتم
که در یک قرار حضوری از طوفان زندگیام
خبردار شوم.
گرچه هیچ کاری چیزی از تلخی آن کلمات کم
نمیکرد اما باز هم.!..
مثل همیشه فهمیدن حقیقت در بدترین حالت ممکن
را هم مدیون پدربزرگ عزیز و با فکرم بودم!
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۷
#زنجیروزر
-چرا اینجا نشستی؟
با صدای اروند از خاطرات گذشته بیرون آمدم و
سریع صورتم را پاک کردم.

-افرا؟
حرصی چشم بستم و با دست محکم خاک پشت
مانتویم را تکاندم.

زیرلب غریدم؛
-زهرمارو افرا کوفت و افراُمردم اما نتونستم به اینا بفهمونم به من افرا نگن!
-نمیرم سر کلاس
اخم هایش درهم رفت.
-برای چی؟!

-چون دلم نمیخواد!
-افرا چندین بار راجع به این موضوع باهات حرف زدم. عزیز من اگه دلت درس خوندن نمیخواد باشه ادامه نده مشکلی نیست هر کس میتونه براش خودش تصمیم بگیره. اما وقتی هر چند وقت یک بار میزنه به اون سر کوچولوتو جیغ جیغ میکنی که من میخوام برای خودم کار بزنم فلان کنم بیسار کنم یعنی باید برای هدف هات تلاش کنی. این چیزی هم که تو انتخاب کردی جز درس خوندن هیچ راه دیگهای نداره. هر ترم کلی هزینه میکنی که ثبت نام کنی اما موقع کلاسات که میشه جا میزنی!
سکوت کردم.
حوصله هیچگونه توضیحی را نداشتم.

-میدونی چندنفر تو دنیا هستن که تواناییشو دارن اما به هزار و یک دلیل نمیتونن تو اون تایمی که میخوان رشتهای که دوست دارن رو بخونن؟ یکی بخاطر پول، یکی بخاطر مریضی، یکی بخاطر وقت، کسایی که خرج خانواده میدن و با اینکه پر از استعدادن اما حتی وقت اینکه یه مسافرت کوچیک برای خودشون بِرنرو ندارن چه برسه به درس خوندن.!..
#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۸
#زنجیروزر
-چی داری میگی اروند؟
-دارم میگم قدر داشتههاترو بدون. شکرگذار باش و جوری رفتار کن که لایقشون باشی. چیزایی که الآن هیچ اهمیتی برات نداره آرزوی خیلی های دیگهس اما تو داریشون پس درست ازش استفاده کن. برای پیشرفت ازش استفاده کن وگرنه دنیا داشته هاترو خیلی راحت میده به

یکی دیگه!

-...
-من میمیرم برای این لجبازی های خوشگلت که باعث میشه از سر و کله زدن باهات تو سی و چهارسالگی حس نوجوون هارو پیدا کنم. میمیرم اما این دلیل نمیشه که اشتباهترو به روت نیارم. تا الآن خیلی بهت فرصت دادم. گفتم جوجهمون عاصی شده. عصبانیه، بذار آزادیرو حس کنه اما این آخرین هشدارمه افرا اگه کلاسهاتو اومدی که اومدی. اگه تو امتحان های پایان ترمت تونستی موفق بشی که شدی. اگه نشدی افرا ترم بعد بالا بری پایین بیای هیچ خبری از ثبت نام کردن نیست عزیزم!
مگر قرار بود تا کی ایران بماند که اینگونه حرف میزد؟!

چرا در قطعیت حرفهایش یک ماندگاری طولانی حس میکردم؟!
لبهایم را با زبان تَر و خوشحالی کوچکم را مخفی کردم.

-چیشده آقا اروند؟ تاجر بزرگ، باور کنم شمایی که این پولا برات پول خوردهای بیش نیست، شمایی که فقط با یه حرکتت میتونی خانوادهی بزرگی مثل تاشیچانها رو از این رو به این رو کنی، شمایی که فامیلیترو تریلی نمیکشه، داری به خاطر هزینههای دانشگاه با زنت چونه میزنی؟!
لبخند آرامی زد ونزدیکم شد.

تمام مدتی که درحال حرف زدن بود و به راحتی عنوان کرد که اگه درست رفتار نکنم و سرکلاس ها حاضر نشوم هزینهی هیچ کدام را پرداخت نخواهد کرد، درست مثل همین لبخندش آرام و بیخیال بود.
اروند کامکار همین بود.
آنقدر روی منطق و درست و غلط هایش کار کرده بود که خیلی راحت در چشمان هرکس زل میزد و بی آنکه از نتیجهاش هراسی داشته باشد، حرف حق را به زبان میآورد!
میگفت دیوانه وار دوستم دارد اما حتی این موضوع هم باعث نمیشد که بخاطر من دست از

قواعد زندگی خود بردارد.
به قول خودش برای به دست آوردن آنها
جوانیاش را داده بود!

گونهام را نوازش کرد.
-پول خورد باشه یا پول درشت من عادت به پول
تو جوب ریختن ندارم عزیزم!
پچ زدم؛
-چی میشه اگه بگم عادت های بقیه زیاد برام مهم
نیستن؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۸۹
#زنجیروزر
خونسرد نگاهم میکرد و احتمالا هیچوقت
نمیتوانستم با شخصیت قوی و منطقیاش مقابله و
مبارزه کنم.

-از اونجایی که هیچ اجباری برای درس خوندن
روت نذاشتم و هربار از خودت سوال کردم که

دلت میخواد ادامه بدی یا نه پس متاسفانه لوس بازی هایی که درمیاریرو تحمل نمیکنم قربون شکل ماهت یا کلاا ول کن یا اگه میخوای بخونی درست حسابی پاش وایسا!
با اینکه تک تک حرفهایش را قبول داشتم و رفتار آرام و همیشه نرمالش باعث شده بود که با درس خواندن آشتی کنم و دلزدگیام نسب به کتابهایم را فراموش کنم و از صمیم قلب عاشق رشتهام بودم، اما از اینکه انقدر راحت ایراداتم را در صورتم میزد دل چرکین شدم.
-نمیخواد اصلاا پول تورو هم نخواستم. بخوام ادامه بدم خودم میرم سرکار خرج دانشگاهم رو میدم!

کلافه چشم بست.
-افرا عزیزم دیگه به خودت بیا خب؟ دیگه بزرگ شدی. این بچه بازیارو بذار کنار من برای تو هرچی دارم و ندارم و میدم. دنیام و به پات میریزم توهم اینو میدونی که تو این سه چهار ساله بخاطرت از کیا گذشتم. از چیا گذشتم. میدونی گناه خیلی هارو بخشیدم که فرصت با

توبودن و از دست ندم. خیلی روزا خفه شدم تا تورو ناراحت نکنم اما دیگه...
-کاش نمیکردی!
-چی؟
بغض و حرصم را قورت دادم.

-کاش از اول به جای دروغ گفتن و بازی کردن باهام راست و حسینی جلو میومدی. باور کن این دختر اون موقع اِنقدر بدبخت بود که با هر شرایطی قبولت میکرد اما حداقل از اینکه یه روزنه امید تو قلبش باشه و هر روز از خواب بیدار شه و بگه خدایا یعنی ممکنه امروز اون روزی باشه که یه کم به چشمش بیام، راحت میشد!
-افرا...
-بدبخت بیچارهای که حتی نمیدونه اون قبری که داره بالا سرش گریه میکنه مرده توش نیست و به جای فکر کردن به چطوری عاشق کردن شوهرش صبحهاشو شب میکنه، از اول تکلیف خودش میفهمه و بعد یه دفعه دنیا رو سرش خراب نمیشه. یهو چشم باز نمیکنه ببینه تک تک رویاها

و آرزوهاش همه از پایه بیدلیل بوده و دیواری که

به عنوان عشق بهش تکیه داده، فقط و فقط بخاطر ادایِ دینه که کنارش مونده. شاید اونجوری اون همه برای خودش رویابافی نمیکرد. حتی شاید میتونست عاشقت نشه. اونوقت بیشتر سعی میکرد ازت الگو برداری کنه و مطمئن باش اِنقدر معلم خوبی هستی که اگه دخترمون عاشقت نمیشد، خیلی زود شبیه تو رفتار کردن و یاد میگرفت. مثل خودت آدم درست و حسابی میشد. اون موقع حتماا میتونستیم خیلی بهتر درمورد درس خوندن با هم گپ بزنیم و به تفاهم برسیم. اما اینی که رو به روت وایساده خیلی وقته آب از سرش گذشته آقا اروند بیخودی تلاش میکنی! منتظر جوابش نماندم و با قدمهای حرصی و بلند راه افتادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۰
#زنجیروزر

منتظر جوابش نماندم و با قدمهای حرصی و بلند راه افتادم.
فقط و فقط دوری میخواستم.
-افرا؟ افرا کجا داری میری؟!
-...
-نمیتونی هرجور دوست داری قضاوت کنی و اِنقدر راحت بذاری بری!
-...
-افـرا کـجـا؟!

حرصی از افراهایی که از زبانش نمیافتاد جیغ زدم؛
-قبرستون!
دستم را برای اولین تاکسی که دیدم تکان دادم و عصبانی خودم را داخلش پرت کردم.
نفسهایم تند شده و قلبم میسوخت.
پس ِکی؟ ِکی قرار بود آتش خشم عصبانیتهایم خاموش شود؟!
ِکی میتوانستم نسبت به اتفاقات گذشته بیتفاوت باشم و همه چیز را رها کنم...؟!

پس ِکی زمانش میرسید.!..
_♡_
-بفرما آبجی رسیدیم.
-ممنون
آرام پیاده شدم و خورشید درحال سوزاندن فرق سرم بود.

سکوت و سکون فضا عصبانیتم را کم و غمم را بیشتر میکرد.
مسیری که حتی با چشم و گوش بسته میتوانستم به راحتی آب خوردن پیدایش کنم را دنبال کردم.
نگاهم به سنگ قبرهای گوناگون بود.
سنگ قبر انسان هایی که بعضی قدمت عمرشان حتی به یکسال نمیرسید و بعضی عمرهای سه رقمی داشتند.
مردها و زنها، پیرها و جوانها، کودکان و نوزادان..!.
همهی کسانی که روزی برای خود قصه ها داشتند و حال در آرامترین حالت ممکن در مزارشان چشم بستند.

کسانی که عاشق بودند. کسانی که ظالم بودند. کسانی که خوبی کردند و خوبی دیدند. کسانی که بدی کردند و بدی دیدند. بیگناهها، گناهکارها، فقیرها و ثروتمندان فرقی نمیکرد که چه جایگاهی در این دنیا داری در آخر همه یکسان هستند!
یعنی چقدر طول میکشید تا من هم این پایان یکسان را تجربه کنم؟!
چند بهار و چند زمستان دیگر برایم باقی مانده بود؟!
-به نظر تو چقدر مونده طلاخانوم؟چقدر مونده که باهم رو به رو شیم؟!

قدمهایم متوقف و چشمانم روی اسم و فامیلی زنی که حکم مادرم را داشت، قفل شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۱
#زنجیروزر

و مانند هرباری که به اینجا میآمدم زانوهایم

سست شد و کنار قبرش نشستم.
-چقدر مونده مادر نمونه؟ ِکی وقت حساب کتاب مادر و دختریمون میرسه؟!
-...
-خودت و آماده کردی دیگه نه؟ آمادهی مواجه شدن با بچه ای که خیلی راحتی تا به دنیا اومد تو بیمارستان ولش کردی و رفتی هستی مامان جون؟

-...
-چه توضیحی آماده کردی؟ اصلا! چیزی برای گفتن داری؟!
-...
-میدونی هروقت که اروند میخواد راجع به تو باهام حرف بزنه ساکتش میکنم چون نمیخوام پسری که مادرش نبودی اما براش مادری کردی ازت دفاع کنه. میخوام روزی برسه که تو تو چشمام نگاه کنی و بگی دخترم من بخاطر پول، بخاطر جایگاهی که میخواستم به وسیلهی تو به دست بیارم ولت کردم!
-...

-نذاشتم من و بشناسی. بهت اجازه ندادم. با اینکه زنده بودم به خواستهی خودم عقب کشیدم تا به یکی دیگه بگی مامان آخه حیفه جوونیم بود که به پای یه بچهی نامشروع حروم شه. حیفه زیباییم بود. حیف فرصت دوباره عاشق شدنم بود..!.
-...
-تورو مثل یه آدم اضافی تو زندگیم میدیدم. برای همین فرستادمت بری. هیچوقت سراغت و نگرفتم نه خواستم تو من و ببینی و نه خودم مشتاق دیدارت بودم. گذشت و گذشت پیر کوری که در خونم و زد، دیدم ای دل غافل من یه توله سگ از خودم جا گذاشتم. چیکار کنم؟ چطوری خودمو آروم کنم؟ چطوری گناهم و بشورم که دنبالم نیاد؟! چیکار کنم که روحم عذاب نکشه؟
-... و

-تا اینکه تصمیم گرفتی اروندو بفرستی، کسی که بهت مدیون بود. کسی که نوجوونیشرو بهت مدیون بود. از ِدینی که به گردنش داشتی استفاده کردی و مجبورش کردی بیاد گندکاریت و تمیز کنه. اما باید بگم خیلی برات ناراحتم مامان جون

من هیچوقت به حرف های اروند درمورد تو گوش ندادم و نمیدم. من منتظرم عزیزم تا قیامت منتظر میمونم. منتظر مادری که اِنقدر راحت میتونه تنها بچهشو ول کنه و بِره. امتیاز شنیدن توضیحاتت رو حتی تو اون دنیا هم از دست نمیدم خیالت راحت!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۲
#زنجیروزر
آرام دستم را روی سنگ قبرش کشیدم و لب گزیدم.

-اما یه چیزی خیلی ناامیدم میکنه، خیلی بده که با وجود اینکه هیچوقت منرو دوست نداشتی تا این حد شبیه همیم! برای من واقعاا عذابآوره مطمئنم برای تو هم همینطور بودهـ اما خب خوبیش اینه که حداقل تو یه چیزی هم نظریم مگه نه؟!
-...
بلند شدم و چشمان دردناکم را حرصی قفل اسم زن

کردم.
هیچوقت نباید ناحقیای که از طرف او دیدم را فراموش میکردم.
نباید دلم برای یکبار دیدنش پر میکشید. حتی نباید در خواب مشتاق شنیدن صدایش میشدم!

او مسبب سالهای نابود شدهام بود.
مسبب عشق از دست رفتهام بود.
مادرم نه، این زن تا ابد دشمنم بود!
بزرگترین حسرتی که در این دنیا داشتم هم متعلق به او بود.
از وقتی جایگاهش را در زندگیام فهمیدم هر روز و هر شبم با یک علامت سوال گذاشت.
با یک چرای بزرگ.!..
چرایی که صبح و شب از اینکه چطور توانسته اِنقدر راحت از من بگذرد میپرسید و من واقعاا هیچ جوابی برایش پیاده نمیکردم... هیچ جوابی!

_♡_
از قبرستان بیرون زدم و ماشین اروند که مثل گاوی پیشانی سفید در خیابان خلوت بود، توجهم را

جلب کرد.
کلافه سرتکان دادم و به سمتش رفتم.
کنارش که نشستم نیمرخش را به طرفم گرفت و عینکآفتابی که به چشمانش زده بود، فوقالعادهتر از آنچه که بود نشانش میداد!

-سوار شدی!
-نه پس میخواستی تو این گرما ناز کنم که پیاده میام؟!
کج خندید.
-بعدم این همه زحمت کشیدی تا اینجا تعقیبم کردی، درست نبود که زحمتهات رو به باد بدم شوهر عزیزم!
جلو آمد.
فاصلهی صورتهایمان کم و کمتر میشد و هرم نفسهایش در صورتم میخورد.

دستش را آرام از روی شکمم رد کرد و کمربندم را بست.
-اشتباهت همینجاست همسر عزیزم من تعقیبت نمیکنم. هیچوقت نکردم!

-...
سرخم کرد و دم عمیقی از گردنم گرفت.
-من تورو نفس میکشم. واسه پیدا کردنت فقط کافیه عطرت و دنبال کنم!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۳
#زنجیروزر

نگاهم را گرفتم و بزاق گلویم را محکم قورت دادم.
-برو عقب!
-نرم چی میشه؟!
-اروند برو عقب!
به جای عقب کشیدن جلوتر آمد.
لبهایش را آرام به گردنم چسباند و عمیق بوسید.
ضربان قلبم بالا رفت و برای اینکه سمتش کشیده نشوم، محکم ناخونهایم را به کف دستم فشار میدادم.

حق نداشتم موضعم را ترک کنم.
بوسههایش را ادامه داد و ا علنا به در چسبیده بودم.
طاقت عقب زدنش را نداشتم نمیدانم شاید هم نمیخواستم عقب برود.
لبهایش نرم بالاتر آمد و همراه با بوسهی ریزی که روی لالهی گوشم زد، زمزمه کرد؛
-تو از من نه از خودت داری فرار میکنی افرا، با من نه با خودت لج میکنی. برای تک تک حرفایی که بهم زدی جواب دارم. برای همه ناراحتیات توضیح دارم اما گفتنش چه فایدهای داره؟ وقتی تو گوشات و روی صدای قلبت بستی نمیتونم توقع داشته باشم که من و بشنوی!

حرصی نگاهش کردم.
در این فاصلهی کم بیشتر میشد مهر نگاهش را دید و خدا مرا با این دست و پای سست شدهام لعنت نکند.
-هیچ نمیفهمم چی داری میگی همش ابهام همش کنایه، خسته شدم از حرفا و کارای غیرمستقیمت!
نگاهش بین لبها و چشمانم جابه جا شد و پچ زد؛
-مطمئن نیستم که یک عکسالعمل مستقیم ازم

بخوای عزیزم، اگه مطمئن بودم الآن اینجا نبودیم!
-کجا بودیم؟!

بوسهی آخر را از گوشهی لبم گرفت و عقب کشید.
وقی خونسرد گفت:
-تو تخت!
یک سطل آب جوش بر فرق سرم ریخته شد و روی صندلی خشک شدم.
چرا این کار را با من میکرد؟!
چرا مثل همیشه نبود؟!
چرا مثل تمام این سالها مهرش را بیچشم داشت تقدیم نمیکرد؟!

نکند، نکند درحالی که من دارم خودم را برای جدایی آماده میکنم برگشته تا برای تدوام رابطهی آش و لاش شدهمان تلاش کند...؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۴
#زنجیروزر

از این فکر چهار ستون بدنم لرزید.
نمیشد... هرگز نمیتوانستم به بیشتر یکی شدن اجازه دهم!
من خیلی خوب فهمیده بودم که گاهی دوست داشتن نمیتواند دلیلی کافی برای ادامه دادن باشد.
اما چرا او نمیخواست این حقیقت را بپذیرید؟!

چرا نمیخواست بفهمد رابطهای که با دروغ شده و در آن اعتماد و احترام وجود ندارد، مفتش هم گران است؟!
نمیخواست بفهمد یا نمیتوانست بفهمد که من با وجود دوست داشتن شدیدم نسبت به خودش با اینکه حاضر بودم بخاطرش جان دهم و همین حالا از هرچیزی که دارم و ندارم برای او بگذرم، اما آن قدر روحم درهم شکسته و داغان شده که توان ادامه ندارم.
توان ساختن ندارم.!..
این حقیقت که مطمئن بودم اگر در شرایط دیگری باهم آشنا میشدیم، هرگز کسی مثل من را انتخاب نمیکرد به تنهایی باعث میشد که از هر چه رابطه است حالم به هم بخورد اما اشکالی نداشت.

حال که اروند خان خودش را به نفهمی زده، من

خود به هر طریقی که شده کاری میکنم تا بفهمد همیشه همه چیز آن طور که او انتظارش را دارد پیش نخواهد رفت.!..
_♡_
-چته هی ور ور زنگ میزنی؟ گاوی مگه؟
-زهرمار خودت گاوی باز آقاتون اومد مارو یادت رفته؟ خاک بر سر شوهرذلیلت.

کلافه از جیغ جیغ های تانیا به تاج تخت تکیه دادم و عمیق و طولانی خمیازه کشیدم.
-ای زهرمار ببند اون واموندتو.
چشمانم گرد شد.
-وا از کجا فهمیدی؟
-دیدن میخوام چیکار وقتی اَدا و اطوارهای چندشت رو ازبَرم؟ حتی شرط میبندم الآن اون پیژامه صورتیه تنته!
با خنده به شلوارم زل زدم.
این دختر خیلی خوب مرا بلد بود.

-ِد نه ِد اشتباه میکنی. لُخت خوابیدم!
-بله خب... بالاخره هرچی نباشه پادشاهتون برگشته، داستان و از این حرفا ماهم که اینجا هویجیم.
با خنده سرتکان دادم.
-چی میخوای زنگ زدی ناله کنی فقط؟
-نخیر امشب مهمونیه نویده زنگ زدم بپرسم تشریف میاری دیگه اشالله؟!
اول خواستم مخالفت کنم اروند اصلا از مهمانی هایی که تانیا میگرفت خوشش نمیآمد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۵
#زنجیروزر

یک بار وقتی همراهم شد در آخر تهدید کرد که اگر فقط یک بار دیگه در همچین مهمانی هایی شرکت کنم باید برای همیشه قید دوستی با تانیا را بزنم.
اما قرار نبود که دل به دل همسر عزیزم میدادم

مگر نه...؟!
بالاخره باید استارت لجبازی هایم را از جایی کوک میکردم.
آرام زمزمه کردم؛
-میام نگران نباش.
مکث کرد.
-یعنی چی؟ جدی جدی میای؟!

-اوهوم
-راست میگی؟!
-دیوونهای؟ دروغم چیه؟
ذوق زده خندید.
-دمت گرم آدم شدی... بخدا خودمو آماده کرده بودم بگی نمیام تا هر چی جمله محبت آمیزه ببندم بهت عزیزدلم.
مقابل کمد ایستادم و پیراهن های مجلسی را یک به یک ورق زدم.

بیشترشان سوغاتی های اروند از کشورهای مختلف بود اما حتی برای دلخوشیاش هم که شده تا به حال هیچ کدامشان را نپوشیده بودم.

-الو؟ُمردی؟
-قطع کن کار دارم شب میبینمت.
-خیلیخب آدرسو برات میفرستم دیر کنی کشتمت.
-باشه
-فعلاا خره.

تماس را قطع کرده و پیراهن کوتاه و نقرهای رنگ را از داخل رگال بیرون کشیدم و مقابل خود گرفتم.
خیلی خوب در خاطرم مانده که چقدر برای دیدن این لباس در تنم ذوق داشت و من حتی به خود زحمت باز کردن پاکتش را نداده بودم.
من، تاشچیان بودنم را در این دنیا فقط به رخ اروند کشیده بودم.
انتقام هرضربهای که از انسان ها خورده بودم را با سردی و بیاحساسی از اروند گرفتم و خیلی خوب به این موضوع واقف بودم.!..

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۶
#زنجیروزر
گفتنش هم گلویم را به درد میآورد اما اروند باید از زندگیام میرفت!

باید میرفت چون من لایقش نبودم.
باید میرفت چون نه لایقش بودم و نه میتوانستم باشم.
باید میرفت چون آن زن را دوست داشت!
باید میرفت چون نمیشد دروغهایش را فراموش کنم. چون نمیشد بازیای که خورده بودم را از یاد بِبَرم!
اروند کامکار به هزار و یکدلیل باید از زندگیام میرفت.

مهم نبود که بعد رفتنش چه بر سرم میآمد، مهم این بود که دیگر افسار زندگیام را به کسی نمیدادم.
_♡_
-خانوم تورو خدا حداقل به آقا خبر بدین. آخه شما با این سر و وضع و شبونه دارید میرید، اگه

خدایی نکرده کوچکترین اتفاقی بیفته پای من مینویسن!

پیراهن مجلسی و زیادی خوش دوخت را روی تنم صاف و آرایشم را مرتب کردم.
-سر و وضعم چشه مگه؟ بعدم همش یه مهمونی کوچیکه نگران نباش نازلی جونم.
کمی عطر زدم و از آینه به حالتش که چیزی تا گریه کردن فاصله نداشت خیره شدم و آرام خندیدم.
-آخ نازلی، آخ از دست تو!
ناراحت لبهی تخت نشست.
-شما آخر یه کاری میکنید من اخراج شم...مطمئنم!

چشمانم گرد شد.
-آآ نازلی؟ نمیفهممت سعی میکنی بهم عذاب وجدان بدی؟!
-نه چه عذاب وجدانی من فقط...
-تو فقط خیلی خوب میدونی که اروند هیچوقت یه زن که خرج خانوادهش رو میده اخراج نمیکنه.

حتی اگه از اینجا هم بری یه کار بهتر برات پیدا میکنه. دستتو ول نمیکنه اما نمیفهمم چرا هر بار این کارو میکنی؟ میخوای به من عذاب وجدان بدی که چی بشه؟!
-خانوم...
از پشت میز کنسول بیرون آمدم و مقابلش ایستادم.

-راستشو بگو. میخوام راستشو ازت بشنوم چون واقعاا دیگه از دست حرفا و کارای تکراریت خسته شدم!
نگاهش را دزدید.
اشک در چشمانش حلقه زده بود.
#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۷
#زنجیروزر
-آقا اروند یه مدت طولانی خرج درمان یزدان و بهم داد. شمام میدونی که یزدان چقدر برام عزیزه. اون نباشه منم نیستم. هربار از آقا تشکر میکردم میگفتم خدا تورو سر راهم گذاشته، اما

حتی یه بارهم سرم منت نذاشت. وقتی هرکسی که ازش انتظار داشتم بهم پشت کرد، آقا اروند بهم نگفت تو یه کارگر سادهای برو خودت با درد

خودت سر کن. کمکم کرد امانتیی که از شوهر خدابیامرزم برام مونده بود رو حفظ کنم. حالا من چطوری میتونم نسبت به تنها امانتیی که اون بهم سپرده بیتفاوت باشم؟ چطوری نسبت به نابود شدن با ارزشترین دارایی زندگی کسی که بچهمو بهم برگردونده، بیاهمیت باشم؟!
آه عمیقی کشیدم و سمت آینه چرخیدم.
-نگران نباش نازلی من سوختم. حتی خاکستر شدم از اینی که هستم نابودتر نمیشم!
-ولی این کارتون درست نیست شما...
-تنهام بذار لطفا!
صورتش را پاک کرد و بلند شد.

-چشم
نازلی که از اتاق بیرون رفت نفس عمیقی کشیدم.
اگر آدم قبل بودم بعد از شنیدن حرف هایش صددرصد قبول میکردم و در خانه میماندم اما

الآن جز اینکه تلفنش را پس دهم نمیتوانستم کاری کنم.
برای اینکه به اروند خبر ندهد موبایلش را برداشته بودم.
موبایل را درباره روی میز گذاشتم.
میتوانست بعد از رفتن من به اروند خبر دهد هیچ مشکلی نداشت.

اما بعد از رفتن من.!..
__♡_
-وای وای اینجارو ببین چه عروسکی!
برای نوید خوش سروزبان سرتکان دادم و تانیا را در آغوش گرفتم.
-چه خبر میمون... چه سر وقت اومدی ازت بعیده!

از گوشهی چشم نگاهش کردم.
-بده آدم حسابت کردم؟
حرصی به پهلویم کوبید.
-خیلی ....
-تو بیشتر عزیزدلم
-زبونتو مار بزنه اشالله، بیا برو اینجا لباستو

عوض کن.
وارد اتاقی که نشان داد شدم و تا شال و رویهی لباسم را درآوردم، مثل مردهای هیز چشمانش برق زد و خیرهی سرتاپایم شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۸
#زنجیروزر

-جوون چه جیگری.
موهای لَختَم را آرام شانه کردم و دورم ریختم.
-چطور شدم؟
-عالی فقط اینکه اروند چطوری گذاشت با این سر و وضع تا اینجا بیای؟ پسرمون دنیا دیدهس اما خب بازم زیادی رو تو حساس بود که!
-حق داری والا... نمیذاره.
-یعنی چی؟ نفهمیدم.
-یعنی اگه میدونست قراره بیام نمیذاشت اما از اونجایی که خبر نداره پس مشکلی نیست.

سکوت کرد و بیحواس چرخیدم.
-این بار مهموناتون مثله قبلاا بیسروصاحب نیست. همه زوجن آفرین!
-پس یعنی اروند هیچی از اینجا اومدنت نمیدونه درسته؟!
-اوهوم.
رنگ از رخش پرید و با استرس و ناراحت نگاهم کرد.
-وای... خیلی بد شد!

-چیشد؟ چرا؟
-یه چیزی بهت میگم اما آروم باش خب؟ کولی بازی در نیار!
-چیشده؟؟
-من... من چون فکر میکردم اروند میدونه هیچی نگفتم که مثلاا سوپرایزت کنم، به جون تو قصد دیگهای نداشتم!
نگران جلو رفتم.
-چه مرگته تانیا دردتو بگو.
-امشب امشب...

فریاد زدم؛
-امشب چی؟
-تو لیست مهمونهای امشب هستی، هستی و آرادم هستن!
شوکه خشک شدم و دهانم نیمه باز ماند.
-ببین، میدونم دوست نداری ببینیش اما گفتم شاید.. شاید اینجوری بهتر باشه اووف خودمم نمیدونم چی دارم میگم.
سعی کردم جملهی تانیا را دوباره در ذهنم بررسی کنم.

درست شنیده بودم؟!
هستی هم در این مهمانی بود؟!
خاطراتی که باهم داشتیم همه در پس ذهنم مرور شد و دلتنگی مثل یک مار خوش خط و خال قلبم را میان مشتهای قویاش ِله کرد و از بین برد.
-پس اینجاست!
-آره و مطمئنم اگه آراد ببینتت به گوش اروند میرسونه که اینجایی!

#نویسنده: ZK

#پارت۴۹۹
#زنجیروزر
-...

-دیگه دیره نمیشه دست به سرشون کرد. نمیدونم باید چیکار کنیم. خدا لعنتم کنه چقدر خنگم کاش ازت میپرسیدم که اروند میدونه اومدی یا نه!
باید آرامش خود را حفظ میکردم.
اروند دیر یا زود میفهمید و دراصل دلیل آمدنم این بود که به گوشش برسد و از دستم عصبانی شود. اما حداقل میشد از این توفیق اجباری کمی برای رفع دل تنگی هایم استفاده کنم مگر نه...؟!
-بیخیال عیب نداره اروند بالأخره میفهمید احتمالا تا الآن هم نازلی بهش خبر رسونده اما خب برای یه جلسهی کاری رفته بیرون شهر نمیتونه بیاد.
-یعنی الآن از دستم عصبانی نیستی؟

-نیستم.
لبخند گرمی زد.
-دمت گرم.

-اما دیگه از طرف من تصمیم نگیر. من اگه دلم برای کسی تنگ بشه مستقیم میرم میبینمش نیازی به این مسخره بازیا ندارم!
با تمسخر گفت:
-آره خب... نه که خیلیهم تو ابراز احساسات قوی هستی!

-تانیا...
صدای نوید از پشت در آمد.
-عشقم چیکار دارید میکنید؟ چرا نمیاید پس همه مهمونا اومدن.
-داریم میایم عزیزم تو برو.
-زود باش گلم
-بیا بریم دیر شد.
-تانی
-جان؟

.
-امشب من و راحت بذار خب؟
-نفهمیدم
-دارم میگم بهم نچسب و سعی نکن یجوری من و

با هستی رو به رو کنی، وگرنه پامیشم میرم.
-من... من نمیخواستم همچین کاری کنم.
-به هرحال گفتم بدونی!
-اووف خیلی خب راه بیفت.
-تو برو خودم میام.

کمی مکث کرد و سپس سرتکان داد.
-باشه پس منتظرم.
تانیا که رفت با نفس نفس سمت آینه چرخیدم و محکم چشم بستم.
خیلی وقت بود که از گذشته فقط اروند رو میدیدم و گه گاهی صحرا رو هیچ عادت به این برخوردهای یکدفعه ای نداشتم.
نمیخواستم با دیدن انسانهایی که در گذشتهام بودند آرامشم به هم بخورد، اما مثل اینکه قرار نبود همیشه همه چیز به کام من بچرخد.!..

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۰
#زنجیروزر

دختری که در آینه میدیدم، دیگر روح زیبا و معصومی نداشت و زیبایی چهرهاش جای پاکی روحش را گرفته بود اما من راضی بودم!
حاضر بودم تا ابد این زندگی رباتی را تحمل کنم.
حاضر بودم دلتنگی هایم را خفه کنم و بر طبل بیعاری بزنم اما در عوض از کسانی که مورد اعتمادم هستند، بازی نخورم.
بازیچه نشوم. احمق و بچه فرض نشوم. جای من تصمیم گیری نشود.
آن خدای بالای سرم شاهد بود که جز اینها هیچ چیز دیگری از زندگیام نمیخواستم.
آرام از اتاق بیرون رفتم.

همه جا تاریک بود و جز رقص نورهایی که هر چند لحظه یک بار روی صورت افراد مینشست، تصویر هیچکس مشخص نبود و همه مانند سایه بودند.
خوشحال از تاریکی جامی از سینی پیشخدمت برداشتم و گوشهای نشستم.
این گوشه گیری ها با من خو گرفته بودند.

در گذشته بخاطر خجالتم و امروز بخاطر دیده نشدن، برای باز نشدن دفترهای قدیمی از انسان ها کنارهگیری میکردم.
بیحواس نوشیدنیام را سر کشیدم و مزهی تلخش تا ته گلویم را سوزاند و اشک در چشمانم حلقه زد.

متعجب به جام خیره شدم و سریع کنار گذاشتمش.
-تانیا خدا لعنتت نکنه که هربار یه جوری از خودت درمیای. همین کارارو میکنی که اروند میگه با هرکی میگردی بگرد اما با تانیا نگرد...خاک تو سرت!
-عشقم؟ میخوای مجبورم کنی؟ میگم دوست ندارم.
با اومدن صدای آشنایی از پشت سرم شوکه سر چرخاندم و بالاخره با زوج خوشبخت و زیادی در چشممان روبهرو شدم.
نگاهم قفل صورت هستی و آرادی شد که از همیشه خوشتیپتر و فوقالعادهتر به نظر میرسیدند.

طوری کنار هم ایستاده بودند، طوری به یکدیگر

دیگه نگاه میکردند که میشد عشق را از تکتک حالتشان خواند!
نزدیک به سه سال بود که ندیده بودمشان و هستی آنقدر زیبا و نفسگیر شده بود که به آراد حق میدادم که دستش را آنطور مالکانه و محکم دور کمر باریک همسرش بپیچد.
گویی نگاهم زیادی سنگین بود که توجهشان را جلب کرد و هر دو با ناباوری خیره صورتم شدند.
#نویسنده: ZK
#پارت۵۰۱
#زنجیروزر

نگاهم را برنداشتم و اولین نفر آراد بود که به خودش آمد.
-افرا؟ افراجان نمیدونستیم توهم اینجایی، اصلا! شما کجا اینجا کجا؟!
خونسرد بلند شدم و مقابلشان ایستادم.
تا چشمان آراد به سر و وضعم خورد، چنان اخمهایش درهم شد که برای یک لحظه حس کردم باید به او جواب پس دهم!
اما هستی با هزاران هزار حس نگاهم میکرد.

شرمندگی، غم، ناراحتی، عشق، دوست داشتن، انتظار، حرص، حسرت، خواندن حرف نگاهش کار حضرت فیل بود اما هیچنگفت و فقط با تتهپته اسمم را صدا زد؛
-اف..افرا؟!
-ببخشید میخواستم گوشیمو بردارم.
در مقابل چشمان متعجب هستی و نگاه عصبانی آراد موبایلم را که هنگام ورود به شارژ زده و روی میز کناری آنها گذاشته بودم برداشتم و خونسرد از کنارشان رد شدم.
لحظهی آخر آراد صدایم زد؛
-داداشم میدونه اینجایی افراجان؟

از گوشهی چشم نگاهش کردم و خیره به قرنیهی چشمانش پچ زدم؛
-به تو مربوط نیست آراد جان!
نماندم تا نگاه ناباور و شوکهاش را ببینم و به طرف میزی که مملو از انواع و اقسام نوشیدنیها بود راه افتادم.
با آن که هیچ دلم نمیخواست اما یک جام دیگر

برداشتم و سعی کردم خودم را قانع کنم اشکی که در چشمانم حلقه زده، بخاطر مچاله شدن قلبم نه بلکه بخاطر تلخی محتویات لیوانم است!
خیلی نگذشت که صندلی کناریام عقب کشیده شد و حضور پررنگ هستی را کنارم حس کردم.

مانند همیشه عطرش قبل از خودش اعلام حضور کرد.
-افرا...
-اگه میخوای اینجا بشینی بهم نگو افرا!
سکوت که کرد، نگاهم را به چهرهاش دادم.
هستی از همان دورهی نوجوانی مانند عروسکها بود و حال زنی که مقابلم نشسته بود، یک همه چیز تمام واقعی بود!
میکاپ ملایم و موهای بلند و فرفریاش، لباس پوشیده اما بسیار شیکش او را یک زن بینقص نشان میداد و آراد زیادی خوش شانس نبود؟!

البته که بود، حداقل از برادر بیچارهاش خوش شانستر بود!
-نمیدونم باید چی بگم.

-پس چیزی نگو!
نتوانست تحمل کند و با گریه دستم را گرفت.
-خیلی دلم برات تنگ شده بود بیمعرفت.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۲
#زنجیروزر
-...

-همیشه خودم و آماده میکردم. میخواستم روزی که دیدمت هرچی فحش بلدم بارت کنم اما الآن انگار زبونم قفل کرده!
-خوبه پس سکوت کن.
-نمیخوام سکوت کنم لعنت بهت نمیخوام. این بار اگه سکوت کنم چند سال دیگه باید منتظر بمونم هان؟ چقدر باید روزشماری کنم؟ چقدر باید آرزو کنم که کاش یه جا اتفاقی ببینمت؟!
موهای طلایی و فِرش را آرام لمس کردم.
-بیخودی منتظر میمونی هستی جان. اون کودنی که دنبالش میگردید، سالهاس ُمرده. کاش به جای

این ادا و اطوارها یه قبر براش می کندید و

هرچیزی که مربوط به اون بود و چال میکردید،
باور کن اینجوری همه خیلی راحتتر بودن!
حرصی غرید؛
-این تو نیستی. حتی اگه بمیرمم باور نمیکنم
میشنوی؟ افرا خانوم هرکی و بتونی گول بزنی
من یکیرو نمیتونی. من قلب تورو میشناسم!
بیشتر به نوشیدن ادامه دادم.
سرم سنگین و داغ شده بود.
-اووف دیگه خیلی داری حوصلهمو سر میبری.
پاشو...پاشو برو بشین پیش شوهرت.
-بیشعور نفهم چرا اینجوری میکنی آخه با من؟
مگه من گناهم چی بود؟ مگه چیکار کردم جز این

که نخواستم ناراحت شی؟ چیکار کردم؟ همهی این
دو سه سال هروقت که فکرت اومد تو سرم زجر
کشیدم. خودمو خوردم. هزار بار با خودم مرور
کردم منی که جز خوبیت هیچوقت هیچ نیت
دیگهای نداشتم، چرا اِنقدر راحت کنار گذاشته
شدم؟ هربار به هیچ نتیجهای نرسیدم و چطوری

میتونی اِنقدر راحت نگاهم کنی و بگی حوصلهتو سر میبَرم؟ همش همین بود؟ ارزش دوستیمون برات همینقدر بود؟!
اشکیکه تمام صورتش را خیس کرده بود، نفرتم را نسبت به خودم بیشتر میکرد و من هیچوقت برای اطرافیانم چیزی جز عذاب نبودم.
-با تو دارم حرف میزنم چرا هیچی نمیگی؟ ازم ناراحتی؟ عصبانیی؟ دلت شکسته باشه، هرکاری دوست داری بکن تا دق و دلیت خالیشه اما دیگه بس کن. دیگه دست از این سکوت مسخره و

اعصاب خورد کن بردار. اگه حتی یه کم برات ارزش دارم تورو خدا خفه خون گرفتنرو کنار بذار.!..
نیشخند زدم و به حلقه تک نگین داخل انگشتش اشاره کردم.
-به نظر نمیاد این مدت خیلیم بهت سخت گذشته باشه حداقل مطمئنم روزهای راحتتریرو نسبت به من تجربه کردی!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۳
#زنجیروزر
-افرا...

-میدونی هستی همیشه بهت حسادت میکردم. چه زمانی که مجرد بودیم چه حالا، زندگیت همیشه برای من رویا بوده و هست. بخاطر از دست دادن دوستیمون ناراحتی میفهمم اما کاش حداقل پیش منی که همه چی و همه َکسمو از دست دادم، پیش منی که حتی خودمو باختم اینجوری نگی آخه میدونی دست خودم نیست که به نظرم خیلی مسخره میاد... واقعاا دست خودم نیست!
دستم که روی میز بود را گرفت و هق زد؛
-خیلی متاسفم جز این هیچی ندارم بگم. برای همه چیزهایی که تجربه کردی متاسفم عزیزم.
مدتی در سکوت خیره هم شدیم و معذرتخواهی از ته دلش ناخواسته زهر زبانم را گرفت.

صدای بلند موزیک و دیواری که مقابلمون وجود داشت، باعث شده بود که کسی متوجه گریهی

هستی و بحثمان نشود و تا خواستم چیزی بگویم سر و کلهی آراد پیدا شد.
-عزیزم چیه؟ چرا گریه میکنی؟!
-هیچی چیز مهمی نیست تنهامون میذاری لطفا!؟ داشتیم حرف میزدیم.
-یعنی چی مهم نیست؟ پرسیدم برای چی داری گریه میکنی؟
-آراد لطفا!

گویا خونسرد نوشیدنی خوردن من و گریههای هستی بدجوری اعصاب آراد کامکار را به هم ریخت که حرصی رو به من گفت:
-من و ببین افراجان تو خیلی برای ما عزیزی برای هممون. تو زن داداشمی، عشقشی و همیشه رو سرمون جا داری اما من به هیچکس اجازه نمیدم اینطوری اشک زنم و دربیاره متوجهی؟ حالا هرکی میخواد باشِه باشه!
-آراد بس کن چی داری میگی؟ ما داریم دوستانه بین خودمون حرف میزنیم تو دخالت نکن.
-دوستانه؟ کدوم دوست اینجوری اشک دوست حاملهشو در میاره؟ کدوم دوست؟!

با وجود گیجی که پیدا کرده بودم نگاهم تیز شکم هستی را نشانه گرفت و برآمدگی کوچکش برای من مثل یک خار پر از حسرت بود.!..
#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۴
#زنجیروزر

-بلند شو میریم خونه
-آراد
-گفتم پاشو... زود باش.
-میگم میخوام با دوستم حرف بزنم.
-چه دوستی قربونت برم؟ چه دوستی؟ چرا حرف طرفتو نمیفهمی؟ کناره گیری هاشو نمیبینی؟ تو

برای افرا خانوم تموم شدی اِنقدر خودتو کوچیک نکن!
تمام مدت لبخند میزدم و بیشتر پذیرای آن تلخی میشدم.
حس بیخیالی که پیدا کرده بودم را دوست داشتم.

باعث میشد که مثل هستی گریه نکنم. باعث میشد که مثل گذشته چهرهی مفلوک و بیچارهای از خودم را به دیگران نشان ندهم.
هستی که با گریه و اجبار برای برداشتن وسایلش رفت، آراد جام را به سرعت از دستم بیرون کشید.
-بلند شو تورو هم میرسونم خونه.
-با..باتو نیومدم که... که بخوام با تو ب..برگردم!

-افرا بلند شو حالت خوب نیست نمیتونم اینجا ولت کنم.
-ب..برو پی کارت!
عصبانی چشمانش را باز و بسته کرد و حرصی بازویم را به چنگ گرفت.
-بهت گفتم پاشو تو حالت خودت نیستی مطمئن باش اگه با این وضع اینجا بمونی، آخر خودت پشیمون میشی!
دستی به زیر بینیام کشیدم و با چشمانی که دو دو میزد نگاهش کردم.

-اگه پشیمون شدم نمیام... نمیام پیش ت..تو گریه کنم خیالت راحت!

-داری اعصابمو خورد میکنی، راه بیفت بهت میگم!
حرصی عقب عقب رفتم.
درست نمیتوانستم روی پاهایم بایستم اما آخرین چیزی که در همچین شبی میخواستم همراه شدن با آراد و هستی بود.
-نمیخواد نگران من ب..باشی، هیچ اتفاقی برام نمیفته د..دوستم هست اون پیشمه.
با تمسخر به کناری اشاره کرد.

-احیانا منظور از دوست اون داغون حال بهم بزن نیست که؟ هست؟!
برای آن که نیفتم به میز تکیه دادم و مسیر دستش را دنبال کردم.
با دیدن حالت افتضاح تانیا مردمک چشمانم گرد شد و چند بار پلک زدم تا ببینم درست دیدهام یا نه..!.
-درست داری میبینی دوست عزیزت یکیرو میخواد خودشو جمع کنه. امشب سالم برسه جای تعجب داره.
متوجه حرف هایش بودم اما سرسنگین و لحن

کشدار صحبت کردنم باعث میشد که نتوانم دست به سرش کنم.

حرصی بازویم را عقب کشیدم و با صدای جیغ مانندی گفتم:
-اَه و..ولم کن دیگه َک.. َکری مگه؟ به تو چه ربطی داره ب..بمونم بمیرم یا بلایی سرم بیاد؟ برو رد ک..کارت من میخوام اینجا بمونم.
صورتش از چندش جمع شد و با لحن فوقالعاده بدی گفت:
-تو... تو از ِکی انقدر حال بهم زن شدی افرا؟ کوش اون دختری که همه محو معصومیت و قلب طلاییش بودن؟ چطوری؟ فقط بهم بگو چطوری تونستی خودتو تا این حد خراب کنی؟ حالت از خودت بد نمیشه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۵
#زنجیروزر

نیش قلبش مستقیم قلبم را نشانه گرفت و با تاخیر پلک زدم.
-نه تا وقتی آدمای حال بهم زنی م..مثل تو رو میبینم ف..فرصت نمیشه که از خودم متنفر بشم!
-چی داری میگی برای خودت؟!
بیتعادل جلو رفتم و دستانم را بند یقهی لباس مردانهاش کردم.
-تو... تو خوب میدونی منظورم چ..چیه اما اگه میخوای خودتو بزنی به اون راه اشکال ن..نداره، بزن پایتم!

چشمکی به نگاه هاج و واج ماندهاش زدم و چرخیدم.
تا خواست دنبالم بیاید سریع خودم را میان جمعیتی که مثلاا درحال رقصیدن بودند انداختم و عقب عقب رفتم.
دنبالم آمد اما از آنجایی که این قسمت از هممجا تاریکتر بود و چشم چشم را نمیدید نتوانست پیدایم کند.
از میان جمعیت گذشتم و با نفس نفس کنار اسپیکرهای بزرگ ایستادم.

نور کمی که آنجا بود باعث شد بتوانم آراد را ببینم.

نگران بین افراد میچرخید اما تعداد بالای مهمان ها و سیاهی که در همه جا جریان داشت، عاجزش کرده بودند.
نفس راحتی کشیدم.
این مرد چه فکری با خود کرده بود؟!
نیمه هوشیار بودنم که جای خود داشت، من اگر می ُمردم هم دیگر همراه کسانی که روزی ترکم کردند نمیشدم..!.
به دیوار تکیه دادم.
هردو پلکم به اندازه وزنههای یک تنی شده بودند و به سختی چشمانم را باز نگه داشتم.

-چرا تنها موندی عزیزم؟
بیحال سر بلند کردم.
یک مرد قد بلند با چشمانی زاغ روبهرویم ایستاده بود.
-تنهایی؟
-آ..آره

-به نظر میاد زیاد خوب نیستی!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۶
#زنجیروزر
-اووم

-میخوای ببرمت یکی از اتاقهای بالا استراحت کنی؟
-تو ک..کی هستی؟
-لازم نیست از من بترسی، من صاحب این خونهام اومده بودم سر بزنم ببینم کم و کسری چیزی هست یا نه که توجهم به تو جلب شد.
-م..میخوام تنها باشم برو.
-اون پسره که داشتی باهاش حرف میزدی همراه امشبت بود؟
حالم داشت بهم میخورد و به سختی روی پاهایم ایستاده بودم.

از اینکه چرا به آن کوفتی لب زدهام، از اینکه به

این مهمانی لعنتی آمدهام، مثل سگ پشیمان بودم.
-همراه ن..ندارم.
-جدی؟ پس حتماا یه آشنای قدیمی بوده.
خدایا کاش کسی به فریادم میرسید.
تنها چیزی که میخواستم این بود جایی باشد که بتوانم دراز بکشم و کمی بخوابم.
یک لحظه چشمانم روی هم افتاد و همین که زانوهایم خم شدند، مرد سریع آرنجم را گرفت و تکیهام را به خودش داد.
-اوه اوه دختر تو بدجوری حالت خرابه. باهام بیا نترس کاریت ندارم فقط میخوام کمکت کنم.

-چ..چرا؟
-چی چرا؟
-چرا میخوای ک..کمکم کنی؟
-چون حالت خوب نیست.
همانطور که درحال حرف زدن بود، دستم را گرفته و همراه خود میکشاند.
هر لحظه که میگذشت حالم خرابترمیشد و عملاا دیگر هیچ کنترلی روی خودم نداشتم.

هم جسمم و هم فکرم بهم ریخته بود و به کل تمرکزم را از دست داده بودم.
-بیا آفرین... آفرین دختر خوب
در اتاقی را باز کرد و وقتی از میان پلکهای نیمه بازم تخت را دیدم، سرمست خندیدم.
-منو بِبَر اونجا، اون تخت... روی اون ت..تخت
مرد در سکوت در را بست و با خود کشاندم.
-میخوام بخوابم.
-میخوابی عروسک میخوابی.

روی تخت دراز کشیدم و حس برخورد ملحفههای خنَک حتی در آن حال هم لبخندم را پررنگ کرد.
چشمانم نرم روی هم افتاد و آخرین چیزی که دیدم، تصویر مردی بود که بالای سرم ایستاده و همانطور که با چشمانش درحال کاویدن جز به جز اندامم بود، دکمههای مردانهاش را یکی یکی و با حوصله باز میکرد.
قبل آن که بتوانم تحلیلی برای نگاه پرحرفش داشته باشم پلک هایم نرم روی هم آمدند و یکدیگر را در آغوش گرفتند.
_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۷
#زنجیروزر

اروند:
-اروند ببین آروم باش داداشم، این همه مدت صبر کردی با یهویی عکسالعمل نشون دادن همه چیو خراب نکن!
کلافه کام عمیقی از سیگارش گرفت و با عصبانیت رو به علی که وقتی فهمید افرا چه کار کرده به زور همراهش شد و سریع خودش را پشت فرمان انداخت تا یک وقت با همان حال و روز عصبانی و خشمگینش پشت فرمان نشیند، غرید:

-چه خرابی علی؟چه خرابی؟ همه چی خراب هست می فهمی؟ همه چی به اندازه کافی داغون و هست تند تر برو... .
-باشه... باشه میفهمم. ناراحتی، عصبانی، خسته

شدی حق داری. خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو میکنی بهت حق میدم. اما موقعیت افرا حساسه درکش کن. اون از همه بُریده اگه امیدی تو قلبش مونده باشه فقط و فقط بخاطر توئه نباید اجازه بدی بیشتر از این یخ بزنه!
همه حواسش به جاده بود و با آن که علی با بیشترین سرعت ممکن رانندگی میکرد هنوز راه تقریبا طولانی در پیش داشتند و نمیدانست چرا با وجود بودن آراد در آن مهمانی بدجوری دلش شور میزند!

-میشنوی چی میگم اروند؟ با تو دارم حرف میزنم.
از میان دندانهای به هم کلید شدهاش گفت:
-الآن وقتش نیست بذار برای بعدا
-اتفاقا الآن وقتشه. الآن که یه اشتباهی کرده وقتشه. اون دختر چرا نسبت به همه دلزده شده هان؟چون احساس میکنه خوب نیست. چون اعتماد به نفس نداره. الآن از آدما کناره گیری میکنه چون خودش رو آدم بدی حس میکنه، قبلا هم کناره گیری میکرد چون از آدما میترسید و

همراه ترسش بزرگترین ناراحتیش این بود که کسایی که دوست داره رو از دست بده. نکنه فلان کارو کنم ترکم کنن؟ نکنه فلان حرفو بزنم بذارنم جلوی در؟ تمام زندگیش با ترس گذشته. ترس از بیآبرویی، ترس از کتک، ترس از دست دادن،

همیشه یجوری آزار دیده و حالا که یه اشتباهی کرده تو حق نداری باهاش بدرفتاری کنی
اروندخان میشنوی چی میگم؟ حق نداری!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۸
#زنجیروزر

-چی داری میگی؟ حرفی و که میزنی گوشای خودت میشنوه؟ چرا یه جوری حرف میزنی که انگار من یه مرد عقب مونده و سختگیرم و میخوام زنمو تو قوطی کبریت نگه دارم و حالا که اشتباه کرده، قراره با کمربند سیاه و کبودش کنم؟!
-اروند...

من هیچوقت زنایی که تو زندگیم بودنو از چیزی منع نکردم. استقلال و آزادیشونرو نگرفتم. با افرا که فرای همه رفتار کردم. رو چشام نگهش داشتم. هرکاری که از دستم برمیومد براش کردم. من

بخاطر خوشحالی اون حتی از حسی که نسبت بهش داشتم گذشتم میشنوی؟ حتی از خودم گذشتم. چشمامو رو خودم بستم. تو که دیگه اینو بهتر از همه میدونی مگه نه؟ تو کسی بودی که همش میترسیدی افرا یه نیلوفر دیگه بشه و من گفتم حتی اگه بمیرمم نمیذارم دختری که عاشقشم زندگیش مثل بیمار تو بشه و پای قولمم موندم و نذاشتم. خودم وِله کردم تا کوچکترین ضرری به دختری که امانت بود نرسونم در عوض ازش چی خواستم؟ من همیشه از آدمایی که دوسشون دارم چه توقعی دارم؟ خودت جواب بده از دوستام، از خانوادم از زنی که عاشقشم چه توقعی دارم؟!
-اینکه... اینکه مراقب خودشون باشن!
-آها زدی به هدف آفرین تنها چیزی که میخوام همینن و به نظرت پرتوقعم؟!

-اروند من گفتم تا ته دنیا بهت حق میدم اما...
-اما و اگر نداره دیگه می شنوی؟ تموم شد!
شرکت، کارخونه، اون همه کارمند و یه تنه اداره میکنم چطوری میشه که از پس یه الف بچه برنیام؟!
-ای بابا حالا چرا اِنقدر بزرگش میکنی؟ مگه چی شده؟ چی میشه اگه یه شب بره بیرون؟ نمیفهمم چرا اِنقدر عکس العمل نشون میدی تو!
سیگار بعدی را روشن کرد و حرصی به مسیر چشم دوخت.
حس مزخرفی که داشت گلویش را گرفته و نفسش را بند آورده بود.

در قلبش یک طوفان بزرگ راه افتاده بود.
-تندتر برو.
-اروند چته پسر؟ آروم باش. هرچی نباشه پیش دوستشه هستی هست، آراد هست، از چی میترسی آخه؟!
لبهایش را با زبان تر کرد و از ته دل غرید:
-بگیم حس خب؟ حس!
-وقتی بچه ها هستن چرا باید...

-علـی اِنقدر منو سوال پیچ نکن اگه نمیتونی ساکت بمونی بزن کنار خودم بشینم.

-...
#نویسنده: ZK

#پارت۵۰۹
#زنجیروزر

-بزن کنار خودم میرونم.
-خیلیخب... خیلیخب وحشی نشو.
تا به حیاط خانهای که آراد آدرسش را فرستاده بود رسیدند، منتظر ایستادن کامل ماشین نشد و سریع پیاده شد.
مسیر حیاط را با قدم های بلند طی کرد و آن حس عجیب، آن نگرانی دیوانه کننده هر لحظه بیشتر از قبل بند بند وجودش را آلوده میکرد.
میفهمید حتی اگر نمیخواست باور کند هم کاملا متوجه سیلی که در حال وقوع بود میشد.
-داداش؟

آراد و هستی کنار در ورودی ایستاده بودند و با نگرانی نگاهش میکردند.
-آراد؟ کو؟ کجاست؟ افرا کجاست؟
-داداش افرا یعنی افرا...
بیاعصاب فریاد کشید؛
-ِدمرگ چته خب هی افرا افرا میکنی سواله منو جواب بده. کجاست؟ زن من کـجاست؟!
-نمیدونم واقعاا نمیدونم!
مردمک چشمانش بزرگ شد.

-یعنی چی نمیدونم مرتیکه؟ یعنی چی نمیدونم؟ مگه من پشت تلفن بهت نگفتم مواظبش باش تا خبر مرگم خودمو برسونم. هـان؟ مگه بهت نگفتم؟
-به جون خودت از وقتی دیدمش چشم از روش برنداشتم. سعی کردم راضیش کنم باهامون بیاد بریم خونه اما قبول نکرد. بحثمون شد ازم ناراحت شد. یهو به خودم اومدم دیدم غیبش زده. دیگه نفهمیدم رفت بیرون، موند تو خونه، با کسی رفت هیچ نمیدونم!
ناباور خیره آراد بود و نمیتوانست باور کند این جملات را از زبان تنها برادرش شنیده.

ناگهان به سمتش یورش بود و یقهاش را میانه مشتهایش مچاله کرد.

-چی داری میگی؟ چی داری میگی بیغیرت؟ اون دختر زنه منه یعنی چی که نمیدونم با کسی رفته یا نه؟ یعنی چی؟!
-داداش منظورم...
-دهنتو آب بکش فهمیدی؟ قبل اینکه خودم دست به کارشم بفهم که اون زن داداشـتـه!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۰
#زنجیروزر
-اروند ولش کن این بچهرو الآن وقتش نیست اول باید افرارو پیدا کنیم.
حرصی تخت سینهی آراد کوبید و یقهاش را رها کرد.
-راست میگی بچه... واقعاا راست گفتی!

آراد ناراحت عقب کشید و هستی کنارش ایستاد.

-منم با شما میام تو
نیم نگاهی به شکم کوچکش انداخت.
-نه عزیزم تو برو تو ماشین.
دیگر صبر نکرد تا جوابشان را بشنود و برای علی که میگفت:
-تو تورو بگرد منم این دورواطرافرو.
سرتکان داد و وارد آن خانه لعنتی شد.

حسش میگفت دختر سرتق و لجبازش در این خانه مزخرف هست.
وجودش را اینجا حس میکرد.
تا چشمش به محیط تاریک و حال به هم زن خانه افتاد، دستی گلویش را گرفت و بوی دود صورتش را چین داد.
حرصی غرید؛
-آخ افرا آخ... تو اینجا چیکار داری آخه پدرسگ؟!
هراسان و با قدم های بلند هرکس سر راهش میآمد را کنار میزد و آن قدر همه از حال خود خارج بودند که هیچ متوجه کتکهایی که کم و بیش از مرد سیاه پوش میخوردند، نمیشدند.

هرچه جلوتر میرفت کمتر پیدا میکرد و خدایا این چه امتحانی بود...؟!
-ا..اروندخان شما کجا اینجا ک..کجا؟
تانیایی را دید که کنار ستون ایستاده و با چشم های نیمهباز و حال و روز آشفته نگاهش میکند.
حرصی جلو رفت و دخترک را به طرف راهروی تنگ و تاریک برد.
-من و ببین دختر، افرا کجاست ها؟ زن من کجاست؟!
تانیا مستانه خندید.

-زنت؟ ز..زنت دیگه کدوم خ..خریه؟!
سعی کرد اما نتوانست خودش را کنترل کند.
پا روی تمام قواعد و اصول اخلاقیاش گذاشت و دستش را محکم دور گلوی تانیا پیچید و او را به دیوار پشت سرش چسباند!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۱

#زنجیروزر
چشمان تانیا گرد شد و به نظر میرسید که کمی هوشیار شده است.
از میان دندان های به هم چسبیدهاش با حرص و عصبانیت پچ زد؛

-ازت پرسیدم افرا کجاست، مثله بچه آدم جوابمو بده وگرنه باور کن بدجوری پشیمونت میکنم!
-نمی..نمیدونم ن..ندیدمش
با آمدن صدای قدم هایی سرچرخاند. یک دختر و یک پسر در حال پایین آمدن از پلهها بودند و تانیا با دیدنشان سریع گفت:
-بچه ها من اینجام، ب..بچهها
پسر اول به حالت عصبانی به او خیره شد و سپس رو به تانیایی که به دیوار چسبیده بود، گفت:
-شرمنده تانی مثل اینکه طرفتو بدجور عصبانی کردی، ما دخالت نکنیم بهتره!

تانیا گیج و گنگ سر تکان داد.
پلکش از عصبانیت شروع به پریدن کرد.
دقیقاا همانطور که حدسش را میزد، یک مهمانی

کاملاا بی سر و صاحاب که هرکس فقط برای خالی کردن اعمال حیوانیاش آمده بود و حتی اگر سر کسی هم بریده میشد، فریادرسی نداشت.
دختری که لای پر قو نگهش میداشت، زنی که چند سال از عمرش را وقف خوشحالی او کرده بود، در این مهمانی چه کار داشت...؟!
نازک نارنجی و لوسش در همچین مهمانی پر از کثافتی چه کار میتوانست داشته باشد؟!
-به خدا نمیدونم ا..افرا کجاست فقط... فقط وقتی اومد د..دیدمش.

بیشتر دستش را دور گلوی او فشار داد و چیزی نمانده بود که تانیا به خر خر کردن بیفتد.
-من و ببین دختر دعا کن، برو دعا کن افرارو صحیح و سالم از این خراب شدت بکشم بیرون وگرنه بهت نشون میدم اروند کامکار کیه. باور کن کاری باهات میکنم که تا عمر داری اسممو یادت نره!
تانیا را رها کرد و اهمیتی به جملهی عجیبش که میگفت:
-من هیچوقت اسمتو و ف..فراموش نکردم.

نداد و پله ها را دوتا یکی بالا رفت.

-افرا کجایی؟ کجایی آخه تو دختر؟
یک به یک در اتاقها را باز میکرد و هر بار ناامیدتر میشد.
دستگیرهی آخرین در را ناامیدانه لمس کرد و وقتی وارد اتاق شد، با دیدن تصویر مقابلش انگار با پتک به پشت زانوهایش کوبیده باشند، پاهایش سست شد و کنار در خشک شد.
نه امکان نداشت...
نمیتوانستند واقعی باشند.
آن قطرههای سرخ واقعی نبودند، اگر میمرد هم باور نمیکرد که آن لعنتی های اعصاب خرد کن واقعی باشند.!..

_♡__
#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۲
#زنجیروزر

افرا:
-افرا؟ افرا جان عزیزم؟ افرا مامان؟
به سختی چشم باز کردم.
زنی زیبا با لبخندی بزرگ و موهای رها کنارم نشسته و آرام گونهام را نوازش میکرد.
چهرهاش آشنا بود او را کجا دیده بودم...؟!

-افرا...
عمیقتر پلک زدم موهای طلاییاش و چشمانی که دقیقاا شبیه چشم های من بود، این زن این زن...
-دخترم
-طلا تو... تو اینجا چیکار میکنی؟!
-دلتنگت بودم خواستم بیام ببینمت!
آرام در جایم نشستم.
در اتاق سابقم بودم در همان خانهای که با اروند زمان ازدواجمان به آن نقل مکان کردیم.

همان اتاق رنگین کمانی که اوایل برایم شبیه رویا بود.
-توام دلت برای من تنگ شده بود؟
آرام پلک زدم و جز به جز صورتش را با دقت

کاویدم.
عجیب بود... حسم زیادی عجیب بود!
هیچ خبری از عصبانیت وحشتناکم نسبت به زنی که حکم مادرم را داشت نبود و برعکس تنها چیزی که حس میکردم، دلتنگی بود و دلتنگی!
چانهام از بغض زیاد لرزید و با عجله خودم را در آغوشش انداختم.

-کجا بودی تا الآن کجا بودی؟ چرا ولم کردی؟ چرا منو به حال خودم گذاشتی؟!
-افرام
-چرا... چرا کاری کردی بشم بچهای که حتی مادرشم نخواستتش؟!
نرم گونهام را بوسید.
-اگر بخوای میتونی جوابه همهی سوال هاتو داشته باشی، منتهی اگر بخوای!
-میخوام معلومه که میخوام. بهم بگو من بهت گوش میدم.

-به من نه به یکی دیگه باید گوش بدی، منتهی اول باید بیدارشی.

-بیدارشم؟
-تو به اینجا تعلق نداری برگرد.
-چرا؟ نمیخوام میخوام پیش تو بمونم.
-برگرد دخترم برگرد و برو به جایی که باید باشی. منتظرتن الآن وقته خوابیدن نیست!
-مامان...
-بیدارشو عزیزم بیدارشو.

کم کم تصویرش کمرنگ شد و سیاهی جایگزین تصویر مادری شد که به اندازهی دنیاها دلتنگش بودم.
در میان خواب و بیداری میچرخیدم و بوی عطری مردانه تمامه مشامم را پر کرده بود.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۳
#زنجیروزر
چشمانم بسته اما گیجیام از بین رفته و همه چیز را حس میکردم.
موهایم که از روی صورتم کنار زده شد، اخم هایم

درهم رفت.
-گربه خونگی زیبا، باور کنم کسی نبوده که بهت حالی کنه جای عروسکی مثل تو اینجورجاها نیست؟!

اول گمان میکردم اروند است اما صدا و بوی عطرش هوشیارم کرد.
تمام تلاشم را کردم تا چشم هایم را باز کنم و درست وقتی که دست مرد از روی گردنم ُسر خورد و مسیر یقهی لباسم را در پیش گرفت، به خود آمدم و محکم به مچش چنگ انداختم.
-آخ
چشمان نیمه بازم با دیدن مردی که در فاصلهی خیلی نزدیکی به من نشسته و یک دستش دور گردنم و دست دیگرش دور کمرم حلقه شده بود، تا آخر باز شد و شوکه نیم خیز شدم.

-تو کی هستی اینجا... اینجا چیکار میکنی من...
من کجام؟!
بیجواب نزدیکتر شد.
-نمیخواد از من بترسی، من دخترای خوشگلو

دوست دارم!
بزاق گلویم را قورت دادم و آن فکر لعنتی که مدام میخواست دزدیده شدنم توسط مهدی را به یادم بیاورد، درجا خفه کردم.
خودم را میشناختم اگر میترسیدم، دست و پاهایم شل میشد و آنوقت بود که هیچ غلطی نمیتوانستم بکنم.
-برو عقب گ..گمشو برو بیرون... بـیـرون!

بیاهمیت جلوتر آمد.
-آآ چه دختر بیتربیتی داریم ما پس راست میگن خوشگلا اخلاق ندارن!
تپش قلبم آرام نمیشد اما نباید ترسم را نشانش میدادم.
دستانش را دور طرف شانههایم گذاشت، بینیاش را به موهایم نزدیک کرد و عمیق بویید.
چیزی نمانده بود اشکم بچکد و چرا همیشه این موقعیت های لعنتی نصیب من میشد؟!
میخواستم تنم را تکان دهم اما اجازه نداد و دستانش را محکم دور تنم پیچید.

-ب..برو عقب توروخدا من... من از اوناش نیستم.
-معلومه اما اومدنت به اینجا نشون میده که میخوای از اوناش باشی!
لب هایم را با زبان تَر کردم... خدایا خودت نجاتم بده.
-نه... نه من فقط میخواستم تو مهمونی د..دوستم شرکت کنم، ب..بخدا فقط همین هیچ قصد دیگهای ن..نداشتم!
-مهمونیای دوستت؟ شوخی نکن. همه میدونن مهمونیای نوید چه شکلیه، از وقتی اومدی زیر نظرت داشتم دوست صمیمیشونی!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۴
#زنجیروزر

هیچ نمیفهمیدم چه میگوید و به هق هق افتاده بودم.
بیشتر نزدیکم شد و لب هایش کثیفش را به پشت پلک هایم چسباند.

-چشمات، فقط چشمات قدرت اینو دارن که حتی مردی مثل منو که هر کسی به چشمش نمیادو از پا درآرن. ریشه آدمو خشک میکنن پدرسگا!
-برو عقب ب..برو عقب کثافت عوضی و..وگرنه جیغ میزنم آشغاله حیوون آبروتو میبَرم.
با پاهایش پاهایم را قفل کرد و دست های آزادم و مشت زدن های پی آ پیام به سینهی مردانهاش، عملاا هیچ فایدهای نداشتند.

-میتونی جیغ بزنی عروسک هر چقدر دلت میخواد جیغ بزن اما از اونجایی که همه دیدن چطوری مثل یه زن حرف گوش کن بهم تکیه دادی و آروم همراهم شدی، جیغتو به معنای کمک برداشت نمیکنن. برعکس فکر میکنن شاید دختر جذابمون علاوه بر من خواستار کسای دیگه هم هست.
تمام تقلاهایم دود شد و از بین رفت.
با لب های نیمه باز و چشمان وق زده خیره صورتش بودم که با چشمکی حال به هم زن تمام دل و رودهام را به هم پیچاند.
-میگیری که چی میگم فندوقم؟!

-...

-البته اینا همه در صورتیه که صداتو بشنون.
اینجا چه خبر بود؟!
در این خانهی لعنتی دقیقاا چه خبر بود...؟!
سر خم کرد و نوک بینیام را بوسید.
دوباره به خودم آمدم میمردم هم نمیگذاشتم دستان کثیفش را به من بزند.
برای دومین بار بود که این دنیای لعنتی مرا در همچین موقعیت کثافتباری قرار میداد.
حال هم مانند گذشته اجازه نمیدادم که به خواستهشان برسند.

-بهت گ..گفتم گمشو عـقـب.
-هیشش خیلی حرف میزنی بسه عزیزم دیگه وقتشه بریم سر کار خودمون.
جیغ زدم و با گریه به سروصورتش کوبیدم.
-حیوون آشغاله عوضی ب..برو عقب دست از سرم ب..بردار.
هیچ اهمیتی نمیداد انگار که اصلاا صدایم را نمیشنید.

تقلاهایم که زیاد شد روی تخت دراز کشید و دستم را محکم گرفت.

-توروخدا... توروخدا ولم کن.
دستش را بند زیپ لباسم کرد و اتفاقات لحظات بعد را هیچ درک نکردم.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۵

#زنجیروزر
آن کسی که دست دراز کرد و مجسمه روی عسلی را برداشت و محکم در سر مرد کوبید، من نبودم! جسم، جسم من اما روحم تنها نظارهگر بود.
حرکات دستانش متوقف شد و خون غلیظ خیلی سریع از میانه پوست شکافته شدهاش بیرون زد.
نفسم قطع و نگاهم روی خون سرخ و چشمان بستهی مرد قفل شدند.

مردی که قصد دریدنم را داشت به سوی مرگ فرستاده بودم؟!

چه کار کرده بودم؟
چه غلطی کرده بودم؟!
شوک سلول به سلولم را به خود آلوده کرد و به گریه افتادم.
ترس و تنه تنومند مرد که روی بالاتنهام افتاده بود، نفسم را تنگ میکرد و شبیه تحمل کردن فشار قبر بود.
-ب..بلندشو توروخدا ن..نمیر پاشو

-...
-پاشو لطفاا...!
تکانی به شانهاش دادم که دستش بی حس و جان روی تشک تخت افتاد و ناخودآگاه صدای جیغم را بلند کرد.
ُمرده بود...؟!
جدی جدی حیات را از یک نفر گرفته بودم؟!
آن هم من...؟!
-ببین...
با باز شدن یکدفعهای در با هقهق تلاش کردم از جا بلند شوم.

ناخودآگاه گریه میکردم و جیغ میزدم.
-ب..بخدا من کاری نکردم ی..یعنی نمیخواستم ه..هدفم این...
نگاهم که به دست های خونیام خورد روی زانوهایم افتادم و زار زدم؛
-نمیخواستم بکشمش!
در اتاق بسته شد و سر بلند کردم ببینم چه کسی قرار است گناهم را به گوش همگان برساند.!..

#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۶
#زنجیروزر

اما قبل نگاه کردنم دست های گرمی دور پیچیده شد و با اولین نفسی که کشیدم دریافتم فرشتهی نجاتم مانند همیشه خودش را رسانده است.
زار زدم؛
اروند
-ساکت اینجوری جیغ نزن همهرو خبردار میکنی.
خواست بلند شود اما اجازه ندادم و دستانم را دو

طرف بازوهایش گذاشتم و به لباسش چنگ انداختم.
-ار..اروند من من خیلی ک..کار بدی کردم اروند من یه..یه آدمو کش..

دستش را محکم روی لب هایم فشرد.
-هیشش ساکت باش خب؟ آروم باش بذار ببینم چی شده و چیکار میشه کرد.
-آخه...
-گفتم ساکت افرا...
در لحن و نگاهش چیزی تغییر کرده بود و حتی در آن حال هم این را میفهمیدم.
حتماا از من ناامید شده بود.
حق هم داشت بشود.

نمیشد به مردی که سال ها تلاش کرد تا بگوید من یک دختر عاقل با قلبی دست نخورده و زلال هستم، به مردی که با همه جنگید تا ثابت کند من متفاوتتر از مادرم هستم گفت؛
از کسی که تا حقیقت را فهمید تمام عزمش را جزم کرد تا انتقام همه رو از تو بگیرد و با زدن بر

طبل بیعاری به جای همه کسانی که مقابلشان درآمدی، با تو جنگید و کاری کرد که همه اللخصوص تاشچیان ها به سخرهات بگیرند و بگویند؛ دیدی حق با ما بود و دختری که مادرش طلا باشد، لیاقت یک زندگی نرمال و آزاد را ندارد خورده گرفت!
و از آنجایی که طلا را مثل مادرش دوست داشت، هر حرفی که دربارهی طلا به او میزدند ریشهاش را از درون خشک میکرد!

انگار ناگهان دو دست نامرئی پردهای سیاه را از جلوی چشمانم کنار زدند و نفرت و حرصم را از بین بردند.
بعد رفتن آن حرص و نفرت، قلبم به خود آمد و مغزم سکوت کشید..!.
من چه کار کرده بودم؟!
انتقام همه را از اروند گرفته بودم اما به چه حقی...؟!
همانطور که نشسته بودم عقب عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم.
اروند سراغ مرد رفت و از خجالت زیاد

نمیدانستم چه غلطی بکنم.

سرم را به زانوهایم چسباندم.
نفس نفس میزدم و لب هایم خشک شده بود.
-زندهاس!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۷

#زنجیروزر
سرم سریع بالا آمد.
-چی؟ مطمئنی؟!
-آره
-اما... اما بیهوش شده از سرشم کلی خون داره میاد.
خسته نگاهم کرد.

-علم پزشکیتو قربون.
لب گزیدم و گیج به کارهایی که داشت انجام میداد خیره شدم.
در همان حال گفت:

-سریع باید از اینجا ببرمت بیرون.
-پس این چی میشه؟
با ترس ادامه دادم؛
-نکنه... نکنه قراره همینجا ولش کنیم؟!

-...
-سواله ب..بدی پرسیدم؟!
-دکترم من دکتر مریضی که دشمنمم باشهرو تو این حال و روز ولش نمیکنم. دکترم نباشم آدمم میگیری که چی میگم؟!
خجالتزده نگاه دزدیدم.
این اروند، اروندی که صبح دیده بودم نبود!
این اروند، اِنقدر جدی سخت و غیرقابل نفوذ را تا به حال ندیده بودم.
با درد چشم بستم.
واضح بود که خستهاش کردم.

حق داشت از من و دردسرهایم، از منه احتمالا!
نمک نشناس که هرگز نتوانستم منطقی فکر کنم و او را هم مانند دیگران مجازات کردم دلزده شود.
این که تا الآن هم دوام آورده بود، ناشی از قلب

بزرگش بود و بس وگرنه من یک تنه به ریشهی جفتمان آفت ها پاشیده بودم.
-الو علی گوش کن ببین چی میگم آراد و هستی نفهمن فقط حواست باشه.
-...
-یه نفر هست باید سریع برسونیش بیمارستان من نمیتونم باید افرارو برسونم خونه تو اینو حل کن من تا یه ساعت دیگه پیشتم.

-...
-نگران نباش فقط گوش کن ببین چی میگم...
مشغوله هماهنگ کردن با علی شد و از اینکه او هم غلطی کرده که بودم را میفهمید اشک هایم تند و پشت سرهم صورتم را میشست.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۸
#زنجیروزر
تماسش را که قطع کرد، بلند شد و مقابلم آمد.
نگاه خسته و خون بارش را به سرتا پایم دوخت و

نیشخند زد.
-خوشگل شدی!

چنان شکستگیای در جملهی دو کلمهایش وجود داشت که سریع دستم را محکم روی دهانم فشردم تا صدای هق هقهایم بلند نشود و برای اولین بار بود که هیچ واکنشی نسبت به گریههایم نداشت!
-اروند
کتش را در آورد و به سمتم گرفت.
همانطور که چشمان تیره شدهاش را بینه بازی یقه و کوتاهی پیراهنم جا به جا میکرد، پچ زد:
-بپوش، بپوش علی داره میاد بالا عادت ندارم کسی زنمو اینجوری ببینه.
خدایا دلم میخواست از بغض و ناراحتی زیاد جیغ بزنم.

-البته اگه اون هشتاد نود نفر پایینو نادیده بگیریم، عادت ندارم کسی اینجوری ببینتش!
-اروند گوش کن ببین همه دوستن، یعنی قرار بود یه... یه مهمونی دوستانه باشه البته میدونم محیطش زیاد خوب نیست ا..الآن خوب میدونم اما

به خدا اول که اومدم اینجوری نبود. حتی... حتی همه زوج بودن!
-آهان یعنی اگه دوستات با این سرو وضع ببیننت مشکلی نداره؟!
-اروند ل..لطفا!!
-چطوری هنوز باهام حرف میزنی تو؟ چطوری نگاهم میکنی؟ حتی حالم بهم میخوره که ازت

بپرسم تو این اتاق چه خبر بوده که این بلا رو سر اون مردک آوردی میشنوی؟ حالم به هم میخوره یا شایدم شرمم میاد نمیدونم. اما از چیزایی که دارن تو مغزم شکل میگیرن میترسم.
سناریوهایی که احتمالا واقعیان اما نمیخوام قبولشون کنم چون از قبول کردنش میترسم. از بیشتر خراب شدن تصویرت! اونوقت تو چطوری اِنقدر راحت باهام حرف میزنی؟!
دیگر نتوانستم وزنم را تحمل کنم. زانوهایم خم شدند و روی زمین وا رفتم.
اروند متاسف نگاهم میکرد و کاملا شبیه کسی بود که تمام آرزوها و رویاهایش در یک لحظه نابود شدهاند و پذیرش اینکه مسببش من هستم، سخت

بود و نفس گیر..!.

خم شد و آرام، بند پاره شدهی سرشانهی لباسم را لمس کرد و پوزخند پررنگتری زد.
-روزی که اینو برات خریدم با خودم گفتم عروسک من تو این میشه یه پری دریایی واقعی و یادمه وقتی برات آوردمش هرچقدر که اصرار کردم حاضر نشدی حتی نگاهش کنی چه برسه به پوشیدنش. اما خب بالاخره آرزو به دل نمردم و امشب تونستم تو تنت ببینمش!
سرم خم شد و دیگر پر بودم از این همه غم، ترس و شوک یک دفعهای.!..
چیزی تا سر ریز کردنم نمانده بود. چیزی نمانده بود اما مطمئن بودم این بار اگر سقوط کنم، هیچکس قایق نجاتم نخواهد شد..!.

چشم بستم و نفسهای عمیقی کشیدم.
باید آرام میماندم. باید دوام میآوردم. حال وقت فروپاشی نبود.
-اما دیدم اونقدرها هم که فکرشو میکردم تو تنت قشنگ نشده حتی اصلاا بهت نمیاد. زشتت کرده،

چرکت کرده!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۱۹
#زنجیروزر
بینیام را بالا کشیدم و زمین را چنگ زدم.
درد داشتم. به اندازه تمام ثانیه های عمرم درد داشتم.
شوک کاری که آن مرد میخواست بکند و شوک بلایی که خودم بر سرش آوردم با حرفهای تلخ و نگاههای سنگین اروند برابری میکرد.

روحم تکهتکه و خون آلود شده بود اما حس گناهی که داشتم اجازه نمیداد حتی برای برطرف شدن یکی از زخمهایم تلاش کنم.
-عجیبه مگه نه؟ اون عروسکی که حتی اگه گونی هم میپوشید نگاه هارو مثل آهنربا به خودش جذب میکرد، با یه لباس چند هزار دلاری مزخرف شده. نمیدونم شایدم معصومیتش بوده که اونو قشنگش میکرده؟

صدای زجه زدنم در اتاق پیچید و کاش میفهمید الآن وقت این کوبیدنها نیست.
کاش می فهمید به اندازه کافی سقوط کرده و نابود شده هستم... کاش!

با وجود حال افتضاحم آنقدر دلم برای شکستگی صدا و لحنش سوخت که ناخواسته در صدد توضیح دادن برآمدم.
دستم را به لبهی تخت گرفتم و به سختی روی زانوهایم بلند شدم و به مرد بیهوش و آرام گرفته اشاره کردم.
-تو حال خودم نبودم. هستی و آرادو که دیدم باهم بحث کردیم. خ..خیلی ناراحت شدم. دیوونه شدم و یه زهرماری خوردم. نفهمیدم چیشد یا اصلا! چطوری شد، فقط دلم میخواست یه جا باشه بتونم دراز بکشم. این... این آدم خودش اومد سراغم با نقشه بهم نزدیک شد گفت از ا..اول که اومدم اینجا زیرنظرم داشته. از بیحالیم سو استفاده کرد و آوردتم اینجا بعدش...بعدش من خوابم برد و یه خواب خیلی خیلی عجیب دیدم.

-افرا...
-گوش کن ب..بذار حرفم تموم شه.
-...
-وقتی بیدار شدم دیدم میخواد... میخواد چیز کنه، چی... چیز دیگه خودت منظورمو میدونی!
دستانش مشت شدند و فوری چرخید.
بلند بلند نفس می کشید و مثل یک گرگ درنده و وحشی به مرد خیره شد و کاملاا معلوم بود که به سختی جلوی خودش را گرفته تا با دستان خالی تن تنومند مرد را تکه تکه نکند!

-سعی کردم جلوشو بگیرم. التماس کردم. خواهش کردم. ولی هیچ اهمیتی به خواهشها و التماسهام نداد. بخدا خیلی ز..زور زدم اما وقتی دیدم هرکاری میکنم هیچ فایدهای نداره و همچنان مصره که اون کار کثیفو باهام بکنه، اولین چیزی که دستم اومدرو کوبیدم...
-بسه بس کن.
-من از معصومیتم محافظت کردم. از ز..زنت محافظت کردم!
صورتش چین خورد و با چندش به لبانم خیره شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۰
#زنجیروزر
فرصت نکرد چیزی بگوید و با آمدن صدای قدم هایی سریع کتش را درآورد و روی شانه هایم انداخت.

-بعدا سر فرصت جوابتو میدم که بفهمی معصومیت به این چیزا نیست کوچولوی خنگ!
ناله وار اسمش را صدا زدم؛
-اروند
-هیس فعلا ساکت باش.
باورم نمیشد که حرف هایم حتی ذرهای قانعش نکرده است و همهی مدتی که با هم بحث میکردیم سرجمع شاید هفت هشت دقیقه هم نشده بود اما به اندازهی سالها روحم را پیر کرد.
سر و کلهی علی پیدا شد و با دیدن حالت آشفتهام شوکه اسمم را صدا زد اما با صدای فریاد اروند

خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و به سراغ مرد رفت.
دو لبهی کت بزرگ و مردانهی اروند را به هم چسباندم تا لرزش تنم را کنترل کنم.
دندانهایم کم روی هم کشیده میشد و صدایشان در اتاق میپیچید.
علی متاسف نگاهم کرد.
-اروند میخوای تو افرارو بِبَر من اینو حل میکنم.
-مطمئنی؟

-آره چک کردم یه در پشتی هست از اونجا میبرمش.
-فقط سعی کن کسی چیزی نفهمه.
-باشه با آراد اوکیش میکنیم.
-مگه اون نرفت؟
-نه هرچی بهش گفتم قبول نکرد گفت تا اروند اینجاس جایی نمیرم.
اروند نگاهی به من انداخت و با صدای خیلی آرامی چیزی گفت و علی با اخمهای درهم به شانهاش کوبید.

-دمت گرم... باشه.
سریع کنارم آمد و دستم را گرفت.
-راه بیفت میبرتش بیمارستان نگران نباش.
سر تکان دادم و همراه قدم هایش شدم.
وارد سالن که شدیم همه مانند قبل سرگرم کار خود بودند و از آن همه هیاهوی بالا هیچکدامشان حتی روحشان هم خبر دار نبود.
اروند کمرم را گرفت و تنم را به خودش چسباند.
درهمان حال کنار گوشم پچ پچ کرد.

-ببین حتی اگه می ُکشتیش هم کسی خبر دار نمیشد پس نترس همسر عزیز و عاقلم!
بغض کردم و لحظه آخر نگاهم به نویدی افتاد که کنار پنج شش تا پسر مانند خودش ایستاده و صدای قهقهه هایشان گوش فلک را َکر کرده بود.
گویی قدرت نفرت چشمانم زیادی بالا بود که سرچرخاند و با دیدن من و اروند متعجب ایستاد و همین که صدایم زد، اروند در ورودی را باز کرد و حرصی اما آرام دستش را پشت کمرم گذاشت و به بیرون هولم داد.

-اروند
-راه برو فقط

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۱
#زنجیروزر

سمت ماشین رفتیم و با دیدن هستی که صندلی عقب نشسته بود به چند علت ناشناخته و شناخته خجالت کشیدم.
روزها و سالها ارتباطم را با این انسانها قطع کرده بودم و حال اوج بدشانسیام بود که در همچین موقعیتی با آنها رو به رو میشدم.
مثلاا میخواستم از خودم یک شخصیت عاقل و قوی بسازم اما حال دختر، زنی بودم که بیاجازه شوهرش به یک مهمانی مزخرف رفته و خودش را در یک دردسر بزر انداخته است!
-بشین.
اروند در جلو را باز کرد و تا نشستم سریع پشت فرمان رفت و ماشین را روشن کرد.

- هستی؟ چرا نرفتی؟
-نگران شما بودم داداش.
داداش...؟ روابط زیادی صمیمی شده بودند!
از آن فضا که بیرون زدیم نفس راحتی کشیدم و صورت اشکیام را با آستینهای کت اروند پاک کردم.
بوی عطرش عمیق تر در بینیام پیچید و دلتنگی عجیبی در قلبم خانه کرد.
اروند سیگاری روشن کرد و تا آن را میانه لبهایش گذاشت، از آینه نگاهش به هستی افتاد و سریع خاموشش کرد.

-ببخشید عزیزم اصلاا حواسم نبود.
-من مشکلی ندارم.
اخمهای اروند سریع و عمیق درهم رفت.
-یعنی چی مشکلی ندارم؟ حرفش هم نزن برات خوب نیست.
چشمان قرمزم را از پنجره به تاریکی شب دوختم.
اصلاا به اینکه اروند چه پدر فوقالعادهای میتوانست باشد و اینکه اگر همه چیز جور

دیگری پیش میرفت شاید الآن من هم مثل هستی ثمرهی عشقم را در شکمم داشتم فکر نمیکردم!

هیچ نباید به آن حوزهها وارد میشدم وگرنه حسرت و حسادت به کل نابودم میکردند.
سکوت سنگین ماشین فرصتی بود تا آن چه از سر گذراندهام را دوباره مرور کنم.
از خودم، از دستانم، از بازوهایم که توسط آن مرد لمس شده بودند حالم به هم میخورد.
نمیخواستم به این فکرکنم که اگر بههوش نمیآمدم الآن در چه وضعیتی بودم.
آنقدر افکارم تلخ و سیاه بودند که همهی روح و جانم را مشئمز کرد و ناآرام دستانم را درهم میفشردم و برای اینکه یک وقت در ماشین بالا نیاورم، مدام بزاق تلخ گلویم را قورت میدادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۲
#زنجیروزر

حال خیلی افتضاحی داشتم اما مثل اسمم مطمئن بودم که اگر آن خواب عجیب را نمیدیدم، یک جهنم و کابوسی عمیقی در انتظارم بود.
ناخودآگاه چشم بستم و زیر لب گفتم:
-ممنونم فرشتهی نجات حتی اگه تو خوابم باشه امروز نجاتم دادی. امروز مثل یه مادر واقعی کنارم بودی!
دستی که از پشت روی شانهام نشست از جا پراندم.
چرخیدم و به هستی که با نگرانی نگاهم میکرد خیره شدم.
-خوبی؟

جملهی سوالیاش فقط و فقط پر از محبت و دلشوره بود و نمیشد خواهش آن چشم ها را نادیده گرفت.
-خوبم.
لبخند کمرنگی زد.
-به هیچی فکر نکن همه چی تموم شد.
چشمانم روی اروندی که با اخم های درهم مشغول رانندگی در دل شب بود و حتی نیمنگاهی هم

خرجم نمیکرد خیره شد.
یعنی همه چیز تمام شده بود؟!

پس چرا من اینطور فکر نمیکردم؟
چرا فکر میکردم شروعی جدید در راه است؟!
_____♡_
-برو تو
با تنی لرزان وارد خانه شدم و بعد از مدت ها حس مزخرف ترس در قلبم خانه کرده بود.

از اتفاقاتی که ممکن بود بیفتد از چیزهایی که شاید از دستم میرفت مثل آن حیوان پاسوخته میترسیدم.
چرخیدم و به اروندی که در حال تلفن صحبت کردن بود نگاه کردم.
سنگینی نگاهم را حس کرد و اخمالود سر بالا گرفت.
خانهی سکوت و کور و نگاه وحشتناک اروند بدجوری دلم را سوزاند.
خودم را روی اولین کاناپه انداختم و دستانم را دور زانوهایم پیچیدم.

نمیتوانستم اتفاقاتی که افتاده بود را هضم کنم.

فکر میکردم دیگر همه چیز در این دنیا برایم معنایش را از دست داده اما وقتی سر خونی آن مرد را دیدم تازه فهمیدم باتلاق به چه معناست.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۳
#زنجیروزر

فقط یک لحظه بود...
یک خشم آنی... یک عصبانیت لحظهای.
این حقم نبود که در همچین دردسر بزرگی غرق شوم.
خدا لعنتم نکند فقط میخواستم از خود دفاع کنم.
خودم را دلداری دادم.
آروم باش گفت حالش خوب میشه گفت زندس اروند گفت زنده میمونه اون دکتره بهتر از تو میدونه.

اگر بهوش نمیآمد چه؟!

یا اگر بهوش میآمد و بخاطر بلایی که بر سرش آورده بودم اذیتم میکرد چه؟!
نه نه حق نداشت عذابم دهد.
همه چیز تقصیر خودش بود او بود که از اولم نزدیکم شد و از حال بدم سواستفاده کرد.
سعی کرد فریبم دهد و وای که اگر به مراد دلش میرسید. وای که اگر تن کثیفش به تنم میخورد..!.
دندان هایم دوباره به هم خوردند و همهی تنم میلرزید.
اروند هنوز در حال تلفن صحبت کردن بود و حتی آنقدری نا نداشتم که صدایش کنم.

کاش کسی میآمد...
خدایا داشتم یخ میزدم کاش کسی میآمد.
نازلی کجا بود؟!
مگر همیشه نمیگفت تو مثل دخترم هستی؟
حال کجا بود؟ چرا به دادم نمیرسید؟!
در این لحظه حتی به آمدن هستی هم رضایت میدادم.
مهم نبود که آبرویم بیشتر از این برود.

نفسم تنگتر و تنگتر میشد و گوش هایم کیپ شد و چشم هایم تار شدند.
دقیقاا شبیه وقت هایی که کنار موج های دریا ایستاده ای و یکدفعه زیر پایت خالی میشود، پایین

کشیده میشی و آب با شدت داخل دهان و بینیت میرود.
پس غرق شدن همچین حسی داشت و نمیدانستم.
صدای اروند را از فرسنگ ها دورتر شنیدم.
-پس بهوش اومد؟ حالش چطوره ازش عکس گرفتن؟ علی حواست به اونی که گفتم باشه ها
سینهام به خس خس افتاد و صدای نفس های بلندم و با دستی که ناخودآگاه به گلدان روی میز خورد و شکست، همزمان شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۴
#زنجیروزر
اروند سریع تلفنش را کناری انداخت و سمتم آمد.

دستش را پشت کمرم گذاشت و نگران شروع به حرف زدن کرد.
-افرا منو ببین نگام کن. نفس بکش... نفس بکش.
دستش را جلو آورد و یقهی لباسم را شل کرد.
-نفس کشیدنتو با من هماهنگ کن. دم بازدم... دم بازدم آفرین... آفرین عزیزم.
-دارم خ..خف..خفه میشم.
-هیشش هیچیت نمیشه. آروم باش فقط به من نگاه کن و سعی کن تنفستو کنترل کنی، آفرین... آفرین.

دست گرمش و حضوری که همیشه مایه آرامش بود اگر نمیخواستم هم حالم را بهتر میکرد.
صدای اروند، آغوشش، توانایی این را داشت که مرا از بدترین سقوط ها نجات دهد و کاش همه چیز جور دیگری پیش میرفت!...
-بهتری آره؟
-...
-افرا؟
هق زدم و بعد از مدت ها بیخیاله سپری که در مقابله او میگرفتم شدم و حس واقعیام را بیان کردم.

-خی..خیلی میترسم اروند خیلی میترسم!
نگاهش نَرم شد و آن عشقی که در نی نی اش بود، باعث میشد که باز هم امیدوارم شوم.
خودم هم نمیدانستم امید به چه چیزی میبستم اما امان از آن نگاه پر عشقش که توانایی آب کردن بزرگ ترین یخ ها و آرام کردن وحشتناک ترین طوفان ها را داشت.
حداقل برای من یکی همچین تاثیری را داشت..!.
-از چی میترسی؟
به مبل پشت سرم تکیه دادم و با صورتی که مطمئن بودم درد به خوبی در آن موج میزند، به چهره اش خیره شدم.

با دیدن حالت من ابروهایش درهم کشیده شد و سریع سرش را به طرف تلویزیون چرخاند.
قبلترها بارها گفته بود که چقدر از دیدن اشک هایم اذیت میشود و هر کاری میکند تا خنده هایم تداوم بیشتری پیدا کنند..!.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۵
#زنجیروزر
هر بار دعوایم میکرد که حق ندارم اینگونه پیشش گریه کنم اما این بار چیزی نگفت و تنها نگاه دزدید!
میفهمیدم که عصبانیاش کردهام.
میفهمیدم دلزده و ناراحتش کردهام.

میفهمیدم که چقدر ناامید و دلسرد شده است و مطمئناا اگر حالم تا این حد بد نبود، نه تنها با این آرامش کنارم نمینشست بلکه صددرصد به گونهای دیگر برخود میکرد و خیلی خوب میدانستم که دیر یا زود شاهد طغیانی که امشب در وجودش روشن کردهام، خواهم بود!
از حس بدی که بخاطر من پیدا کرده بود، بغضم از ته گلو شکست و بلند بلند گریه کردم.
-افرا؟ دیوونه؟ چرا اینجوری میکنی آخه؟ منو نگاه کن.
صورتم را با دستانم پوشاندم و بیخجالت به گریهی بلند و از ته دلم ادامه دادم.

-با تو نیستم مگه من؟ فسقلی؟

-ولم کن د..دست از سرم ب..بردار.
-باشه اما بهم بگو چرا الآن اینجوری میکنی؟
نگران اون مرتیکهای؟ اگه نگران اونی که باید
بگم بهوش اومده حالشم خوبه خیالت راحت.
-...
-اگه موضوع جدیی بود که من اینجا پیش تو
نمیموندم، پا میشدم میرفتم بیمارستان.
فکر میکرد تمام ناراحتیام بخاطر آن مرد است و
آنقدر جسارت نداشتم که برایش اعتراف کنم با
آنکه از قصد به آن مهمانی رفته و هدفم تنها این
بود که عصبانیت کنم و به نوعی خودم را از
چشمت بیاندازم، حال که کاملاا موفق به دیوانه

کردنت شدهام بزرگترین ترسم این است که نکند
بیشتر از این از چشمت بیفتم و چه کسی توانایی
درک این حال و روزم را داشت...؟!
مطمئناا این مرحله حتی برای دیوانگان عالم هم
بسته بود!
بینیام را پاک کردم و برای این که از حس

واقعیام بویی نبرد دنبالهی حرفش را گرفتم.
-اگه... اگه ازم شکای...
حتی اجازه نداد که حرفم را کامل کنم و با نیشخند تلخی گفت:
-از خانومه من؟ مگر این که مرده باشم!

خدا نکنه ناخودآگاه و بلندی که گفتم حرف چشم هایش را پیچیده تر و ناخواناتر کرد.
نفس عمیقی کشید و تا دست هایش را برایم باز کرد و با اشاره به سینهاش لب زد:
-بیا اینجا
دست و پایم بیاختیار از روی لجباز و زبان نفهمم جلو رفتند و به ثانیه نکشید که خودم را به سینهاش چسباندم و او هم بازوهایش را محکم و به طور دردناکی دور تنم پیچاند.
جفتمان هم خیلی خوب میدانستیم که از این درد برای من چیز شیرینتری وجود ندارد.!..

#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۶

#زنجیروزر

چشمانم را محکم روی هم فشردم و عطر تنش را عمیق استشمام کردم.
کسی چه میدانست شاید این آخرین باری بود که میتوانستم اینگونه آرام کنارش باشم.
کمرم را آرام ماساژ میداد و دیگر نمیدانستم باید به چه فکر کنم و به کدام راه قدم بگذارم.
من بیشتر از هر کس و هر چیزی در دنیا عاشق این مرد بودم اما بودن با اروند به این معنا بود که انسان های زندگی قبلیام، خاطراتشان، امر و نهی های تمام نشدنی شان، قضاوت ها و خواسته هایشان با قدرت دوباره به زندگیام چیره شوند و از آنجا که دیگر حتی توان یک نگاه سنگین از آن ها را نداشتم، حاضر بودم عطای همه چیز را به لقایش ببخشم و ّدِر احساسات و قلبم راِگل بگیرم و

در عوض بیشتر از این شخصیت و غرورم را نبازم!...
عقب کشیدم و اروند هیچ اصراری برای بیشتر در آغوشش ماندنم نکرد و قرار بود همهی این اولین

بارها را امشب و درست وقتی که تا این حد حالم خراب است تجربه کنم...؟!
معذب گفتم:
-باید... باید برم حموم.
-میتونی تنهایی حموم کنی اگه نمیتونی زنگ بزنم نازلی بیاد.
سرم ناخودآگاه و سریع بالا رفت و دقیقاا چه خبر شده بود...؟!

اروند کامکار مرا به کس دیگری میسپارد؟ آن هم دقیقاا وقتی خودش کنارم بود؟!
داشت با من بازی میکرد؟!
شاید هم قصد داشت تنبیهم کند!
شاید هم... شاید هم قصد خط زدنم را داشت.!..
#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۷
#زنجیروزر
از این فکر تنم لرزید و با صدا زدن ناگهانیاش از جای پریدم.

-افرا؟ افرا؟!
-ب..بله؟!

-حواست کجاست پرسیدم تنهایی میتونی یا زنگ بزنم نازلی؟!
-لازم نیست خ..خودم میتونم.
خونسرد سر تکان داد.
-باشه پس پاشو برو چیزی خواستی صدام کن.
نفس تندی کشیدم و با آنکه در حال انفجار بودم سکوت کردم و به سختی و با تنی سست شده ایستادم و آرام آرام سمت حمام رفتم.
برای امشب دیگر تکمیله تکمیل بودم.

با لباس زیردوش ایستادم و شیر را تا آخر باز کردم.
قطرات آب وحشیانه به سروصورتم میخوردند و سرم تا مغز استخوان سوت میکشید.
تحمل وزنم ممکن نبود و زانوهایم بیکنترل تحت تاثیر جاذبهی زمین قرار گرفتند و خیلی طول نکشید که پهن سرامیک ها شدم.
کنج دیوار نشستم و شاید تنم به این شکل آرام

میگرفت.
حاله کسی را داشتم که قطار زندگیاش در یک سرازیری بیسروته افتاده و هر چه تقلا میکند، نه میتواند قطار را نگه دارد و نه میتواند ذرهای از سرعت دیوانهوارش کم کند.

ذهنم آنقدر شلوغ و درهم شده بود که میخواستم جیغ بزنم و از ترس اینکه نکند یک وقت کار احمقانهای انجام دهم، سریع دستم را روی دهانم گذاشتم و با گاز گرفتنش صدای جیغ از ته دلم را خفه کردم.
اشک هایم با قطرات درشت آب ترکیب میشدند و افکار مختلف یک به یک در ذهنم جای میگرفت و از آنجا که هیچ جوابی برای هیچ کدامشان نداشتم، شدت ناآرامیام هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۸
#زنجیروزر

ممکن بود بخاطر کاری که انجام داده بودم اروند کامکار بیخیالم شود...؟ ممکن بود!

به هرحال هرچقدر هم که انسان صبور و مهربانی باشد او هم سقف تحملی داشت و بارها به چشم دیده بودم کسانی که حرفش را نمیفهمند، چطور راحت کنار میگذارد..!.
مهم نبود آن فرد چه کسیست.
اروند کامکار از آن ها بود که میگفت همین که دنیایم با یک نفر متفاوت باشد، بزرگترین و بهترین دلیل برای قطع ارتباطمان است!
چه شراکت ها و چه دوستیهایی را که بر هم نزده بود و با وجود اینکه روزهای زیادی به خاطرشان ناراحت میشد و فکرش را مشغول میکردند، تصمیمش عوض نمیشد که نمیشد..!.
میگفت به درد ارتباط با هم نمیخوریم. نه او بد است و نه من، فقط بایکدیگر فرق داریم... همین!

و من آنقدر بیکار نیستم که زمانم را صرف فهماندن منطقم به کسی کنم که هیچ درکی نسبت به من ندارد و وقتی تلاش نمیکند که حداقل طوری با

شرایطمان کنار بیاید، پس من چرا باید قایقمان را به تنهایی پارو بزنم...؟!
منطق در این مرد از هر صفت رفتاری که در وجودش بود، قالبتر و پررنگتر بود.
پس مسلماا کنار گذاشتن من برایش نه تنها کاملاا عادی بود، بلکه اینکه تا الآن هم مرا تحمل کرده کم از معجزات نداشت.
منی که از اول هیچ خیری برایش نداشتم و تا حقیقت را فهمیدم، ساز ناکوکیام را به هزار روش ممکن و غیرممکن کوک کردم و یک دم با همه چیز مخالفت کردم.

هرکاری کردم تا از منطق پایدارش استفاده کنم و به او بفهمانم که من به دردش نمیخورم!
تمام این سه سال میگفت بمان، نمیماندم.
میگفت نرو، میرفتم.
میگفت بخند، قهر میکردم.
میگفت بخر، لج میکردم.
با آنکه خودم هم پا به پای تمام مخالفتهایم زجر میکشیدم اما نمیشد. هرجور حساب میکردم نمیشد.

آنقدر احساس کوچکی و خرد شدن میکردم که به هیچ عنوان خودم را در حد اروند کامکار نمیدیدم!

دوستش داشتم. اما او از طرف زنی که زندگیام را به آتش کشید، پا به دنیایم گذاشته بود.
به خاطر خواستهی طلا آمده بود.
همان طلایی که برای پول در بیمارستان نوزاد تازه به دنیا آمدهاش را رها کرده و رفته بود!
سرم را نه چندان آرام به دیوار پشت سرم کوبیدم و صدای خشمگین انوشیروان در گوشم پیچید.
-به چیت مینازی؟ به اون شوهر بیناموست؟ فکر کردی مردی که یه عالمه ... برای داشتنش سر و دست میشکنن خودشو بند یه الف بچهی دماغو میکنه؟ اصلاا بر فرض که بکنه تخم سگ دارم بهت میگم اون باعث شد که ما ورشکست شیم. حالا خانوادهتو به هیچجات حساب نمیکنی و از اون طرفداری میکنی؟ دلت بهش خوشه؟ با وجود اینکه اِنقدر بدبخت و تنها موندی بازم دلت به اون

مرتیکه خوشه؟ چرا؟چون پولداره چ؟ ون قدرت

داره؟ طبیعیه خب به اون
ِر
ماد ... رفتی. همونی
که تا فهمید به عنوان عروسم قبولش نمیکنم، با
چندرغاز پول حاضر شد تورو بفروشه و از
زندگیش مثل یه آشغال پرتت کرد بیرون. اون
هرزه توئه حرومزاده رو سر پیری انداخت رو
گردن من و گذاشت رفت. من چه انتظاری میتونم
از دختر اون زن داشته باشم؟ توهم مثل یه احمق
دلتو به قدرت و ثروت شوهرت خوش کردی اما
باهات شرط میبندم وقتی کارش باهات تموم
شد،حتی یه قرونش هم خرجه تو نمیکنه!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۲۹
#زنجیروزر
بیحواس سرم را محکمتر به دیوار کوبیدم و با
درد شدیدی که در پشت سرم به وجود آمد، تصویر
انوشیروان خان از پشت پلکهایم پر کشید و رفت.

این کلمات نفرتانگیز مربوط به آخرین باری بود که با آن پیرمرد رو به رو شده بودم و هنوز که هنوزه هضم چیزهایی که شنیده بودم برایم راحت نبود!
تمام جملاتش به کنار هیچوقت آن کلمه از ذهنم پاک نشد.
آن حرامزادهی از ته دل و غلیظی که با آن تن صدای بلند و عاصی شده به ریشم بست، آن هم درست وقتی که به اندازه تمام دنیا خسته و ناراحت بودم در پس ذهنم، در گوش هایم نشست و مثل یک فیلم مزخرف تکرار شد و تکرار شد.
بعد از آن روز هربار که رابطهام با اروند کمی بهتر شد، صفتی که انوشیروان خان مرا با آن خوانده بود و این موضوع که حتی پدر و مادرم هم نتوانستند مرا بخواهند و دوست داشته باشند و مادر

من، کسی که باید برای من مادری میکرد، مثل یک تکه آشغال دورم انداخته و در عوض برای اروند یک الگوی بزرگ و دوست داشتنی بود و اروند او را مثل هانی خانوم دوست داشت، دست و پایم را جمع میکرد و با آن که قلباا نمیخواستم

روح شکسته و نابود شدهام هیچ جوره نمیتوانست اروند را قبول کند..!.
حس میکردم قبول اروند یعنی بخشیدن تمام کسانی که در حقم بدی کردهاند و مهمتر از همه بخشیدن طلایی که با به دنیا آوردن من و رها کردنم پیش انوشیروان خان، این باور را در او به وجود آورد که چون من دختر زنی هستم که از مردی که اسمش در شناسنامهاش نبود باردار شده است، پس هرلحظه امکان دارد خطا بروم و گناه کنم و برای همین دنیا را برایم جهنم کرد.

فقط خودم و خدای بالا سرم میدانستیم که چه روزهای سخت و خفقان آوری را در عمارت انوشیروان خان گذراندهام.
در آنجا حتی اجازه آب خوردن هم دست خودم نبود و چرا؟ چون ممکن بود مثل مادر و پدرم به خطا کشیده شوم!
من از بدو تولد تا خوده شانزده سالگیام تاوان اشتباه مادری را دادم که با رها کردنم بدترین بلای ممکن را سرم آورد و در عوض در بدترین روزهای زندگی مردی که عاشقش بودم، پناهش

شده و حق مادری به گردنش داشت!
با وجود این ها جز اینکه اروند را رها کنم چه چاره ای داشتم؟ هیچ چارهای..!.
حداقل عقل من به چیز دیگری قد نمیداد و نمیدهد.

اما حال که تا موفقیت فاصلهای نداشتم چرا نمیتوانستم خوشحال باشم؟!
چرا وقتی در یک قدمی موفقیت بودم تا این حد ترسیده بودم؟!
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۰
#زنجیروزر
حوله را دور تنم پیچیدم و از حمام بیرون رفتم.
نگاه غصه دارم روی تخت قفل شد.
مطمئن بودم امشب از آن شب هاست که به سادگی نمیگذرد. از آن ها که جان میگیرد تا آفتاب را نشانت دهد و از آن ها که فرصتیست برای آنکه

بفهمی کجای راه را اشتباه رفتهای و تا اولین دوربرگردان چقدر فاصله داری..!.

-بهتری؟
سر چرخاندم و به اروندی که دست به سینه کنار چارچوب در ایستاده بود نگاه کردم.
-بهترم.
-خوبه من دیگه باید برم زنگ زدم نازلی تا چند دقیقه دیگه میرسه. یه چیزی بخور سریع بخواب دیر وقته.
همین...؟ چیزی بخورم و بخوابم؟!

اروند متوجه نبود که چه چیزی را از سر گذراندهام؟!
بعد از آن اتفاق چطور به همین سادگی میخوابیدم؟!
ناخودآگاه جلوتر رفتم و مقابلش ایستادم.
نه... حتی اگر این تا حد خونسرد نگاهم بکند هم میدانستم که چقدر خوب مرا از بَر است و چقدر خوب میفهمد که چه حالی دارم.
اما اروندخانمان قصد کرده بود اینبار مرا با

مشکلم تنها بگذارد!

پیام نهفتهاش این بود که همسر عزیزم قرار نیست مدام شریک دردسرهایت باشم و به عنوان تنبیه هم که باشد، این بار تک و تنها مزه غلط اضافهات را خواهی چشید..!.
بغض کردم و شیئی که از حمام برداشته بودم را بیشتر کف دستم فشار دادم.
-پس... پس داری میری!
اخمآلود سر تکان داد.

-باید برم پیش علی اینا یه سری چیزها هست که تا خودم نباشم حل نمیشن.
پیش علی اینا...؟ یعنی پیش آن مرد!...
تنم ریش شد و پوستم به سوزش افتاد.
بازوی برهنهام مرا یاد نگاه آن حیوان پست فطرت میانداخت و خدا چقدر به رویم نگاه کرد که نتوانست به مراد کثیف دلش برسد.

اما این وسط یک موضوع آزار دهنده وجود داشت، آن هم خونسردی زیاده اروند نسبت به آن

مرد بود!
مهم نبود که چقدر انسان آرام و منطقیست، من آن روی طوفان مانند و غیر قابل کنترلش را سر جریان مهدی دیده بودم!
-اروند تو که نمیخوای کاری بکنی مگه نه؟!
-مثلا!؟
-چه میدونم مثلا! نکنه... نکنه بخوای از اون مرد انتقام بگیری؟!

با پوزخندی که زد استرسم بیشتر شد و هول شده آرنجش را گرفتم.
نویسنده: ZK

#پارت۵۲۹
#زنجیروزر

بیحواس سرم را محکمتر به دیوار کوبیدم و با درد شدیدی که در پشت سرم به وجود آمد، تصویر انوشیروان خان از پشت پلکهایم پر کشید و رفت.
این کلمات نفرتانگیز مربوط به آخرین باری بود که با آن پیرمرد رو به رو شده بودم و هنوز که

هنوزه هضم چیزهایی که شنیده بودم برایم راحت نبود!
تمام جملاتش به کنار هیچوقت آن کلمه از ذهنم پاک نشد.
آن حرامزادهی از ته دل و غلیظی که با آن تن صدای بلند و عاصی شده به ریشم بست، آن هم

درست وقتی که به اندازه تمام دنیا خسته و ناراحت بودم در پس ذهنم، در گوش هایم نشست و مثل یک فیلم مزخرف تکرار شد و تکرار شد.
بعد از آن روز هربار که رابطهام با اروند کمی بهتر شد، صفتی که انوشیروان خان مرا با آن خوانده بود و این موضوع که حتی پدر و مادرم هم نتوانستند مرا بخواهند و دوست داشته باشند و مادر من، کسی که باید برای من مادری میکرد، مثل یک تکه آشغال دورم انداخته و در عوض برای اروند یک الگوی بزرگ و دوست داشتنی بود و اروند او را مثل هانی خانوم دوست داشت، دست و پایم را جمع میکرد و با آن که قلبا نمیخواستم روح شکسته و نابود شدهام هیچ جوره نمیتوانست اروند را قبول کند..!.

حس میکردم قبول اروند یعنی بخشیدن تمام کسانی که در حقم بدی کردهاند و مهمتر از همه بخشیدن

طلایی که با به دنیا آوردن من و رها کردنم پیش انوشیروان خان، این باور را در او به وجود آورد که چون من دختر زنی هستم که از مردی که اسمش در شناسنامهاش نبود باردار شده است، پس هرلحظه امکان دارد خطا بروم و گناه کنم و برای همین دنیا را برایم جهنم کرد.
فقط خودم و خدای بالا سرم میدانستیم که چه روزهای سخت و خفقان آوری را در عمارت انوشیروان خان گذراندهام.
در آنجا حتی اجازه آب خوردن هم دست خودم نبود و چرا؟ چون ممکن بود مثل مادر و پدرم به خطا کشیده شوم!
من از بدو تولد تا خوده شانزده سالگیام تاوان اشتباه مادری را دادم که با رها کردنم بدترین بلای ممکن را سرم آورد و در عوض در بدترین

روزهای زندگی مردی که عاشقش بودم، پناهش شده و حق مادری به گردنش داشت!

با وجود این ها جز اینکه اروند را رها کنم چه چاره ای داشتم؟ هیچ چارهای..!.
حداقل عقل من به چیز دیگری قد نمیداد و نمیدهد.
اما حال که تا موفقیت فاصلهای نداشتم چرا نمیتوانستم خوشحال باشم؟!
چرا وقتی در یک قدمی موفقیت بودم تا این حد ترسیده بودم؟!
_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۱
#زنجیروزر
-تورو خدا کار احمقانهای نکن ببین نمیخوام...
-نگرانشی؟

-چی؟!
یک دفعه فریاد زد؛
-پرسیدم نگران اون مرتیکهای؟!
دلم به هم پیچید و به سختی بزاق گلویم را قورت

دادم.
-چی داری میگی؟ معلومه که نه من فقط نگران توام. اینا آدمای نرمالی نیستن نمیخوام کاری کنی که بعدا برات دردسر بشه و بیخه ریشتو بگیره.

صدای باز شدن در و پشت بند آن نازلی که با نگرانی اسممان را صدا میزد باعث شد که جلوتر بیاید و همانطور که کتش را میپوشید، انگشت اشارهاش را نَرم روی چانهام حرکت داد و زمزمه کرد:
-باید قبل اینکه با آدمای آنرمال هم سفره شی فکر اینجاهاشو میکردی خانومم.
-آقا؟ چیشده؟ تا گفتید خودتو سریع برسون َجلدی اومدم.
-نازلی شرمنده این وقت شب کشوندمت اینجا اما خب میدونی خانوم کس دیگهای رو قبول نمیکنه و منم باید برم کار واجب دارم. افرا زیاد روبهرواه نیست بیزحمت امشبو اینجا بمون.

-چه حرفیه آقا؟ وظیفمه... چشم.
با مهر چشمانش را برای نازلی باز و بسته کرد و

بعد از اینکه کاملاا جدی پچ زد؛
-مراقب خودش باش.
و رفت دریافتم این تو بمیری به هیچ وجه ممکن از آن تو بمیری های گذشته نیست و نخواهد شد!
-خانوم حالت خوبه؟ چیشده اتفاق بدی افتاده مگه نه؟ آخ چقدر بهتون گفتم نرید مگه...

شئ را بیشتر به کف دستم فشار دادم و اشکی که داخل چشمانم حلقه زده بود نمیتوانست برای رفتار سرد اروند باشد، صد در صد مربوط به سوزش دستم بود و بس..!.
وگرنه من که از خدایم بود اروند از زندگیم بیرون برود مگر نه؟ آری از خدایم بود..!.
نفسی که تنگ شد و قلب مچاله و له شدهام هم هیچ ربطی به این موضوع نداشت.
خدا لعنت کند... نباید ربطی داشته باشد!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۲
#زنجیروزر

دخترکی کوچک. در وجودم جیغ میزد و گریه میکرد.

صدای گریههایش با حرف زدن مداوم نازلی ترکیب شده و سرگیجهام را بیشتر میکرد.
-خانوم...
-نازلی... نازلی من میخوام بخوابم تا وقتی بیدار نشدم اصلاا صدام نکن خب؟
-اما
منتظر ادامه جملهاش نماندم و در اتاق را محکم بستم.

مثل کودکی که تازه راه رفتن را یاد گرفته، تاتی تاتی کنان سمت تخت رفتم و حولهام را کناری انداختم.
با آخرین توانی که برای تن برهنهام مانده بود، روی تخت دراز کشیدم و مشتم را باز کردم.
تیغی که از حمام برداشته بودم بخاطر مشت شدن دستم تمام آن قسمت را زخمی و خون آلود کرده بود و با برخورد هوای سرد پوستش سوخت. اما سوزش این کجا و سوزش قلب سر راه ماندهام

کجا...؟!

محکم لب گزیدم تا صدای گریههایم بلند نشود و با هر قطره اشک درشتی که از چشمانم میریخت، یک قطره خون غلیظ سرخ رنگ ملحفه های سفید را رنگی میکرد.
نمیدانستم سر رشتهی افکارم را از کجا بگیرم تا آرام شوم.
حرصی بیشتر تیغ را به کف دستم فشار دادم و محکم سرم را داخل بالشت کردم تا صدای جیغم را خفه کنم.
اگر اروند بلایی سر آن مرد می آورد و بعد هم به دردسر می افتاد چه؟!

یا اگر آن مرد چرت و پرتهایی که تحویلم داده بود را به اروند میگفت چه؟!
اگر به دروغ میگفت من هم خواستارش بودم باید چه کار میکردم؟!
مطمئناا اروند باور نمیکرد اما من برای این بیآبرویی چه توضیحی داشتم؟!
وقتی گفته بود به مهمانی تانیا نرو من با بدترین

وضع ممکن به آنجا رفته بودم و مثل یک احمق
زهرماری خورده و برای اینکه ثابت کنم بزرگ
شده و تغییر کردهام، با آراد بحث کردم چه
توضیحی برایم میماند؟!
هیچ چیز کمک رسانم نبود.

حتما آراد میگفت که چندین بار خواسته تا با آن ها
مهمانی را ترک کنم و من قبول نکردهام.
وقتی تا این حد اشتباه کرده بودم گفتن چه چیزی
میتوانست بیتقصیر نشانم دهد...؟!
تازه همهی این ها در صورتی بود که شانس
میآوردم و آن حیوان کثیف بیدردسر از زندگیمان
میرفت و گلویم را بخاطر بلایی که برسرش
آورده بودم، نمیچسبید!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۳
#زنجیروزر
زجه وار نالیدم:
-خدایا من اینو نمیخوام. نمیخوام بخاطر کاری

که اون عوضی میخواست باهام بکنه من مجازاتشم. نمیخوام تاوان خطای اونو بدم. نمیخوام بخاطر از دست دادن اروند بترسم برعکس باید خوشحال باشم. باید خوشحال باشم رابطهای که توش ارزش و احترام از بین رفته

تموم میشه. باید بگم آره راست میگن دوست داشتن به تنهایی کافی نیست. منطقیش همینه. درستش همینه و خیاله خودمو راحت کنم. باید از اون مرد نترسم. باید از رفتارم با هستی و آراد ناراحت نشم. خدایا خیلی بایدها هست که نمیتونم بگم... خودت کمکم کن!
تمام شب را در تب سوخته و از گرما و سرما به خود پیچیدم.
در میان خواب و بیداری می شنیدم که نازلی با اروند صحبت میکند و مدام با نگرانی کنارم مینشیند و شرح حالم را برایش میگوید.

میخواستم بگویم نازلیَم، آنقدر نگران نباش. من خوبم حتی عالی هستم. فقط آن نقاب بیخیالی و خونسردی از چهرهام افتاده وگرنه همه چیز

سرجای خودش است. خیالت راحت دوباره سرپا میشوم. دوباره همه چیز را به آن دریچه ی تاریک و ترسناک ذهنم میفرستم. درش را قفل میکنم و با پاک کردن صورت مسئله همه چیز را حل میکنم. نگران نباش خیلی سال است که فرار از مشکلات و نادیده گرفتنشان را یاد گرفتهام. میخواستم هممی این ها رو بگویم اما جز ناله چیزی از بین لبهای خشک شدهام بیرون نمیآمد. قدرت تکلمم از دست رفته و هیچ جوره قادر به گفتن کلمهای نبودم.

دم دمای صبح از میان چشمهای نیمه بازم متوجه زنی شدم که با مهر دستم را تمیز میکند و سرم به رگ هایم تزریق میکند.
اروند کجا بود که به جای خودش این زن را فرستاده...؟!
اروند کجا بود...؟!
_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۴
#زنجیروزر
آفتاب داشت تا مغزاستخوانم رسوخ میکرد و پلکهایم با چسب مهر و موم شده بودند اما با این حال مسلماا زور خورشید به چشمان خستهام میچربید.

چشم هایم را باز و دستی به سر دردناکم کشیدم. مدتی طول کشید تا مغزم بهروزرسانی شود و بخاطر تمام شدن شب جهنمی نفس راحتی کشیدم.
-خانومم بهتری؟
-نازلی
سینی صبحانه را روی عسلی کنار تخت گذاشت و پشت دستش را به پیشانیام چسباند.

-خداروشکر تبتم کامل قطع شده خیلی ترسوندیمون.
-اروند کجاست؟
-آقا هنوز نیومده.
-هنوز نیومده؟ یعنی چی؟ از دیشب نیومده؟
-من باهاشون تلفنی حرف زدم گفتن کار واجب

دارن معلوم نیست ِکی بیان.
نگران پوست لبم را جویدم.

احتمالاا کار واجبش مربوط به آن مرد بود.
یعنی چه اتفاقی میانشان افتاده بود؟!
-اما آخرین باری که زنگ زدن حالتونو بپرسن
گفتن هروقت بیدار شدید بهتون بگم نگران نباشید،
همه چی حل شده!
-اووف اروند اووف... گوشیم کجاست؟ تلفنمو بهم
بده.
نگاه دزدید.

-فکر کنم از دیشب با خودتون نیاوردینش!
اخمهایم درهم شد.
آخرین باری که آن را دیده بودم زمانی بود که از
شارژ کشیدمش.
-باشه پس تلفن خونهرو بیار همین الآن باید یه
زنگ بزنم.
-خانوم میخواید چیکار آخه؟بیاید اول
صبحونهتونرو بخورید یکم که جون گرفتید بعد.
-نازلی تلفنو بیار!

-...
-لطفا!!
-چ..چشم.
رفت و آمدش هزار سال طول کشید و تا کلافه و بلند صدایش کردم، تلفن را مثل یک شئ خطرناک به دستم داد.
چشم غرهای حوالهی حرکات عجیبش کردم و شماره گرفتم. اما نه صدای دکمه ها بلند شد و نه صفحهی سیاه رنگ، نارنجی شد!

-این که قطعه؟ یعنی از برق در اومده؟
-...
-نازلی؟ با توام میگم...
چشم بست و سریع گفت:
-نه خانوم از برق در نیومده آقا سیماشو قطع کردن!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۵

#زنجیروزر
-چی؟ چرا؟!
-من... من خبر ندارم!
پلکم از عصبانیت پرید و حرصی لب گزیدم.

-خیلیخب تلفنه خودتو بده.
هیج نگفت و تنها سر پایین انداخت.
-نازلی؟!
یکدفعه زیر گریه زد.
-خانوم تورو خدا آقا باهام اتمام حجت کرده، گفته اگه انگشت شما به تلفنم بخوره دیگه تا آخر عمرم

حق ندارم اسمشو بیارم. هرچی میخواید بخواید اما لطفاا اینو از من نخواید تورو قسم به...
حرصی دستم را روی تخت کوبیدم و غریدم؛
-خیلیخب... خیلیخب نه قسم بده نه اَلَکی گریه کن.
گیج و گنگ نشستم و در تلاش بودم تا معنای حرکات جدید و عجیب اروند را بفهمم.
قصد داشت ارتباطم را با دنیای بیرون قطع کند...؟!

یا فقط قصد قطع ارتباطم با اشخاص خاصی را داشت...؟!
هزار سال هم که فکر میکردم توقعم همچین کاری را از او نداشتم و بیشتر از اینکه عصبانی باشم، متعجب بودم!
-خانوم من... من نمیخوام دوباره باعث ناراحتیتون بشم اما به جونه خودم قسم هم شما هم آقارو مثله بچه های خودم میدونم. میتونم... میتونم حرفه دلمو بزنم و بهم قول بدین که به دل نمیگیرید؟!

خسته نگاهش کردم که خود ادامه داد...
-توروخدا یه کم بیشتر مراقب رفتاراتون باشید. من سال هاست آقا اروندو میشناسم. خوب میدونم که چه مرد نازنینیه. چقدر هوای اطرافیانشو داره اما خیلی هم خوب با عصبانیت هاش آشنام. وقتاییرو که چطوری چشمشو رو همه چیز میبنده و به کل بیخیال میشهرو دیدم. یه کم آروم بگیرید. دل به دلش بدین. باور کنید شما تحمل دیدنه رفتار سرد و خشکه آقا اروندو ندارید... نابود میشید! من این

موهارو تو آسیاب سفید نکردم، اگه آقا بخواد با شما سرد رفتار کنه از بین میرید... نمیتونید دووم بیارید!

سر بالا گرفتم و به نازلی که با استرس صحبت میکرد و سعی داشت منظور پشت حرف هایش را به منه ِله شده حالی کند، نگاه کردم.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۶
#زنجیروزر

-از کجا اِنقدر مطمئنی نازلی؟ من خیلی وقته که میخوام اروند ازم بگذره... چرا باید نابودشم؟!
متاسف سرتکان داد و مادرانه نگاهش را در سرتاپایم چرخاند.
-نکن قوربون چشم های آهوییت برم این کارو با آقا، این کارو با خودت نکن!
حرصی ایستادم.

اشکی که حائل قرنیههای چشمانم شده بود، تصویر

نازلی را ناواضح و لرزان نشانم میداد.
-چرا نکنم؟ چرا باید سرمو بندازم پایین؟ چرا مگه دنبال همین نبودم؟ مگه این همه مدت همینو نمیخواستم که ازم خسته شه و اون سردی که همتون ازش میترسینو نشونه منم بده؟ الآن که این همه به هدفم نزدیک شدم چرا باید عقب بکشم؟ فقط یه دلیل بهم بده... فقط یه دلیل بیار نازلی!
به ظاهر از او می پرسیدم اما تمام سوال هایم از قلب زبان نفهمم خودم بود که ناراحتی اروند را حس کرده و میخواست از غصه بِتَرکد و قفسهی سینهام را پاره پاره کند!

این همه مدت برای سردی اروند تلاش کرده و دقیقاا زمانی که او یک گوشه چشم از رفتارهای منطقیاش را نشانم داده بود، از ناراحتی حالت تهوع گرفته و اتاق بزرگ و دلبازم شبیه یک قبر، تنگ و تاریک به نظر میرسید.
به موهایم چنگ انداختم و قدمرو رفتنم در اتاق با فکری که به ذهنم خطور کرد درجا به اتمام رسید و شوکه به پاپوشهای سفیدم خیره شدم!
یعنی ممکن بود این کار را هم کرده باشد...؟!

نه... نه! همچین چیزهایی از اروند بعید بود.
اما وقتی همهی تلفنهارا برداشته پس یعنی ...

مغزم سوت کشید و با دوو سمت ورودی خانه رفتم و دستگیره را کشیدم.
وقتی باز نشد، دنیا با تمام عظمتش روی سرم آوار شد و با ناباوری سرم را به چپ و راست تکان دادم.
امکان نداشت!
امکان نداشت که اروند کامکار مرا در خانه حبس کند!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۷
#زنجیروزر
اینطور کارها کاملاا برخلاف اصول اخلاقیاش بود.

او کسی بود که همیشه از این محدودیتها نفرت داشت و بارها شنیده بودم که چطور به حالت

تاسف آمیزی از کسانی که دست به اینطور کارها میزنند، صحبت میکند!
صدای لرزان نازلی از پشت سرم بلند شد.
-نه تنها درو قفل کردن بلکه به حبیب سپردن نذاره شما از ساختمون خارج شید!
-...
-من نمیدونم دیشب بینتون چیا گذشته اما هرچی بوده بدجوری آقارو ترسونده، هیچوقت این شکلی ندیده بودمش!

پیشانی ام را به در چسباندم و وقتی که نازلی با ترحم گفت:
-خانوم من میفهمم که آقا چقدر از، از دست دادن شما ترسیده. خوب میفهمم که چقدر حالش خراب شده وگرنه که این کارها اصلاا در شأن آقام نیست! شما دارید با خودتون، با آقا اروند چیکار میکنید؟!
قطرات اشکم تند و پشت سرهم روی صورتم روان شدند و تک تک کلمات نازلی مثل یک باتون محکم روی سرم کوبیده میشدند.

اما با ادامه دادن جملهاش و زمانی که گفت:

-حتی اگه آینده خودتون براتون هیچ اهمیتی نداره این کارو با آقا اروند نکنید، اونو از خودش نگیرید!
دیگر نتوانستم تحمل کنم و صدای گریه هایم بلند و زانوهایم خم شدند.
سرم همچنان به در چسبیده و حس میکردم در یک سراب اسیر شدهام.

چرا هرچی هی میدویدم رسیدنی در کار نبود؟!
چرا آرامشی در کار نبود؟!
چرا فکر میکردند من بدی اروند را میخواهم؟!
چرا نمیفهمیدند که در اصل انسان های دیگر باعث از بین رفتن رابطهی من و اروند شدهاند؟!
چرا کسانی که میخواستند شخصیت منطقی اروند را نابود نکنم، نمیفهمیدند اگر قرار بود بر طبق منطق پیش برویم باید خیلی قبلتر این ازدواج احمقانه به پایان می رسید؟!
من کور شده بودم یا دیگران؟!

من َکر شده بودم یا دیگران؟!
دستش را از پشت روی شانهام گذاشت و آرام

فشرد.
-من هرچی میگم بخاطر خودتونه اگه اینجوری پیش برید آخر این راه شما بیشتر از هرکس دیگهای نابود میشید! شاید تحمل سردی آقا اروند برای همهی دورواطرافیانش امکان پذیر باشه، اما شمارو... شمارو می ُکشه!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۸
#زنجیروزر
حرصی بلند شدم و جیغ زدم.
-از کجا میدونی؟ از کجا میدونی منو میکشه؟ شایدم برعکس بهم یه جون تازه بده!

محکم روی سینهام کوبیدم.
-چون برخلاف فکر تو و این زبون نفهم، وقتی اروند از زندگیم بِره همهی آدم های متعفن دور و برم ازم جدا میشن. حتی شاید بتونم بالاخره از شر سایهی اون خانواده نفرت انگیزم راحتشم.
شاید بتونم این حقیقت مزخرف که یه زن مثل طلا

منو به دنیا آورده، این حقیقت که بوی کثافتش داره حالمو بهم میزنه، شاید بتونم حرومزاده بودنمو فراموش کنم!
لب گزید و سریع نگاه دزدید.

-شاید اگر اروند بره گذشتمم بره. نامشروع بودنم بره! هان؟ ممکن نیست؟ یعنی میگی نمیشه آدم های جدید بیان و منم راز کثیفمو با خودم تو قبر بِبَرم؟ نمیشه؟!
با تمام وجود فریاد میزدم و نگاه تاسف برانگیز و پر از ترحم نازلی حالم را خرابتر میکرد.
اما این بار مثل همیشه کوتاه نیامد تا آرام شوم!
معلوم بود که زن بیچاره از دست دیوانه بازی و لجبازیهای تمام نشدنیام به ستوه آمده است.

-خانومم کیو داری گول میزنی؟ منو یا خودتو؟ نمیفهمی؟ واقعاا نمیفهمی دخترم؟ من بیشتر از دوساله اینجام و تو این مدت حتی یه بارم آقا نذاشته اون خانوادهای که میگی پاشونرو بذارن اینجا! جز خواهرتون شمارتون دست هیچکس نیفتاده. حتی با اینکه بارها گفتید طلا خانوم برای

آقا مادری کرده و معلومه که آقا واقعاا اون زنو مثل مادرش دوست داشته اما حتی یه بارم اسمشو تو این خونه نیاورده. جلوی شما نیاورده. برای راحتی شما حتی ارتباطشو با خانوادهی خودش کم کرده. دوسال تمومه که خواهر و برادرش قدر پنج دقیقه هم پاشونرو تو این خونه نذاشتن. تو خونهی برادر بزرگترشون! اونم با این که این همه به هم وابستهن و چندین بار خود آقا بهم گفته تا خیالم از خونه رفتن آهو راحت نشه، شب خوابم نمیبره. از اون سر دنیا هم هر باری که برای شما زنگ میزنه هی میگم خوبی؟ آقا میگه نه افرام هست نه آهوم هست نه آرادم هست نازلی بد نیستم اما دلتنگ خانوادمم. با همه اینا خانوادش جرات ندارن

یک دقیقه هم پاشونرو اینجا بذارن، اون وقت شما داری از چی میگی؟! بفهم خانومم آقا اروند پل بینه شما و گذشته نیست. پل بین شما و خانوادتون هم نیست. هر چی هست اینجاست. هر چی که هست، درست همینجاست!
با انگشت اشاره اش روی شقیقهاش زد.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۳۹

#زنجیروزر
و با اعتماد به نفس رو به منی که خشک شده بودم، زمزمه کرد:
-با رفتن آقا اروند از زندگیتون هیچ چی درست نمیشه. تا وقتی که از گذشتتون میترسید. تا وقتی که تو ذهنتون بهش وصلید، گذشته شمارو ول نمیکنه خانومم... ولتون نمیکنه!
کاملاا وا رفته بودم.

و حقیقت مانند یک اژدهای دو سر از پشت تلی از خاکستر خودنمایی میکرد و حیران و سرگشته شده بودم.
-اما برای این میگم مراقب رفتارتون باشید چون اگه آقا بیخیال شما بشه، نه تنها حالتون خوب نمیشه بلکه همین امیدی که تا حالا بخاطرش سرپا موندین هم از دست میدین.
عشقتونرو دوست داشتنتونرو از دست میدید.
شاید دیگه تا آخر عمرتون نتونید کسیو مثل آقا

بخواید اونوقت چی میشه؟ میخواید چیکار کنید؟ حاضرید بخاطر گذشته تا آخر عمر حسرت به دل زندگی کنید؟!
-...

-من وقتی راجع به آقا حرف میزنید، حتی وقتی که داره نگاهتون میکنه، رفتارتونو نسبت بهش دیدم. نگاهتونو دیدم. نگاهتون شبیه زنی که عاشق شوهرشه نیست. نگاهتون شبیه زنیه که دیوونهی شوهرشه نیست. شبیه کسیه که جنون داره. شبیه کسیه که نفس کشیدنش وصل َمردشه برای همین میگم راه خطا نرید. نذارید پلهای پشت سرتون اینجوری راحت خراب بشن... اگه بذارید بعدا بدجوری پشیمون میشید!
هیچ انتظار شنیدن این کلمات را نداشتم اما طوری درست و حقیقی بودند که بعد از شنیدنشان، اگر میخواستم هم نمیتوانستم حق را به نازلی ندهم!

با بلند شدن صدای گوشیاش به خود آمدم و سریع تلفن را از دستش قاپیدم.
-الو نازلی؟ افرا چطوره؟ بیدار شده؟

صدای بم و مردانهاش حتی وقتی تا این حد عصبانی و ناراحت بودم هم دلم را به ضعف میانداخت.
-اروند
سکوت شد...

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۰
#زنجیروزر
-چیکار داری میکنی؟ سرت به جایی خورده؟ تو کسی هستی که یه زنو تو خونه حبس کنی؟ گوشیشو ازش بگیری؟ چیکار داری میکنی واقعاا؟!

-دیگه نگران اون مرد نباش حلش کردم.
نفس عمیقی کشیدم و سمت کاناپه رفتم و نشستم. دستم را بین چتریهایم چنگ کردم و مردد پرسیدم:
-چطوری حلش کردی؟
-...

-چطور حلش کردی اروند؟!

-جوری که دیگه هروقت یه دختر تنهارو دید خیلی سریع از خود بیخود نشه. مردونگی یادش دادم.
کاری که مادر و پدرش نتونستن براش بکنن!
لحنش خیلی خونسرد و عادی بود اما یقین داشتم که بد درسی به آن مرد داده است.
با آن که کم پیش میآمد از قدرت زیادی که داشت برای کنترل کردن دیگران استفاده کند، اما عیان بود که اگر بخواهد توانایی انجام چه کارها را که ندارد!...

حتی به قدر یک بند انگشت هم دلم برای آن مرد کثیف و دیوانه نسوخت.
-پس برای همین دیشب نیومدی.
-بالاخره باید یه سر و سامونی به مهمونیهایی که زنم شبونه توشون پامیذاره میدادم مگه نه؟!
ناراحت و خجالت زده لب گزیدم.
-
ِکی میای خونه؟
-دلتنگم شدی؟

معلوم بود که شدهام.
میشد دل تنگ همچین حامیای نشد؟!
-میخوام بدونم این مسخره بازیِ کی قراره تموم شه. اروند جفتمون هم خوب میدونیم که نمیشه اینجوری ادامه داد. آخه تو خونه حبس کردن و گوشی گرفتن یعنی چی؟ این کارا به تو میخوره؟ زورگویی آخرین چیزیه که در شأن مردی مثل تو باشه!
-در شأن تو چی؟ در شأن تو بود؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۱
#زنجیروزر
-اروند...
-دختری که من رو چشمام نگهش میدارم. دختری که هر روز به کوچیکترین جزئیات زندگیش فکر میکنم تا اذیت نشه. تا کسی چپ نگاهش نکنه. تا کسی بهش بیاحترامی نکنه. دختری که من تک

تک پازل زندگیمونو برای راحتی و عزت نفسش میچینم، هر صبح به این فکر میکنم چیکار کنم که خوشحالتر باشه هرشب به این فکر میکنم چیکار کنم که راحتی بیشتری داشته باشه، بدون اینکه یه ذره فکر کنه که به عنوان یه زن متاهل، یه دختر ظریف که صد در صد زورش به یه مرد نمیرسه، پا میشه با لباسهایی که پوشیدن یا نپوشیدنشون هیچ فرقی نداره تک و تنها میره تو مهمونیهای ... شرکت میکنه! در شأنت بود افرا خانوم؟ خیلی در شأنت بود مگه نه...؟!
جملات آخرش را فریاد میکشید و آنقدر حق داشت که زبانم از گفتن هر عذری قاصر بود.
-در شأن خودت بود یا در شأن منی که این همه ساله زنمی اما حتی یه بارم بدون اجازهی خودت

نبوسیدمت؟ مثل خیلی از مردهای دیگه نگفتم زنمه حقمه. برای داشتنت صبر کردم و نسبت به خواستهی خودم رفتار نکردم. در شأنم بود که شاهد همچین چیزی باشم؟!
تودهی سخت گلویم را قورت دادم و پر از عذاب وجدان لب زدم؛

-معذرت میخوام!
آنقدر در این مدت ساز لجبازیهایم کوک بود کاملا متوجه نفس عمیق و شوکهای که کشید شدم و سریع ادامه دادم.

-میدونم باورم نداری اما قسم میخورم حتی فکرش هم نمیکردم اینجوری بشه. به جون تو اروند... به جون تو!
این بار سکوتش طولانیتر شد و وقتی با لحن خسته و بیحسی گفت:
-آره خب همیشه اتفاقهای این شکلی برای بقیهس نه؟ خب گوشاتو باز کن خانوم کوچولو من جایی بزرگ شدم، جایی رشد کردم که اگه اینطور کارارو نمیکردی جای تعجب داشت. اگه دختر پسرهای جوونش اینطور مهمونیهارو نگذرونن براشون جای سواله اما وسط اروپاشم که بری کثافت کاری هایی که اینجا اتفاق میافته قفله. چرا؟ چون اونا از اول دیدن. این شکلی بزرگ

شدن. دو دره بازی ندارن. چون واسشون عادیه. چون چشمشون دیده. نمیگم اشتباه نمیکنن نه

همچین چیزی نیست اما هرکار مزخرفیو خوش گذرونی نمیدونن. چون پرواز کردن پرندهای که سالهاست سقوط و صعود و تجربه کرده با پرندهای که بسته بوده و یهو در قفسشو باز کردن، زمین تا آسمون فرق داره. تو بهتر از هرکسی میدونی که من نه آدم حساسیم نه تعصبهای بیجا و الکی دارم. حبس شدنت هم برای محدود شدن یا کنترل کردنت نیست!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۲
#زنجیروزر
-من متوجه اشتباهم هستم اما اونجوری که فکر میکنی نیست. من رو حساب تانیا رفتم بعدشم... خشمگین غرید؛
-اسم اون دخترو جلوی من نیار. فقط دلم میخواد یه بار دیگه با اون ارتباط بگیری تا بفهمی محدود شدن واقعی یعنی چی! باور کن فقط منتظر یه دونه دیگهشم. به جون خودت قسم منتظر یه دونه دیگهشم!

اوضاع حسابی به هم ریخته و باور کردنی نبود
اروندی که همیشه قربان صدقهام میرفت و یک
لحن آرام و با محبت نسبت به من داشت، حال این
چنین صحبت کند!
دوباره هدفی که منتظرش بودم اما حال از به
حقیقت پیوستنش به شدت میترسیدم در ذهنم نقش
بست و تنم را لرزاند.
چه مرگم شده بود...؟!
مگر همین را نمیخواستم...؟!

یعنی تمام وقتهایی که برای سرد شدنش
میجنگیدم تنها خودم را گول میزدم؟!
تا این حد ذهنم مریض شده بود و بیخبر بودم؟!
-کار دارم دیگه قطع میکنم.
هول شده صاف نشستم.
-نه... نه صبر کن هنوز حرفم تموم نشده.
-...

-من نمیتونم اینجوری تو خونه بشینم. بدون گوشی
و هیچی! تو... تو میدونی چقدر از این حبس

شدنها و محدودیتها نفرت دارم. باشه فهمیدم میخوای تنبیهم کنی اما این راهش نیست. مطمئنم خودتم راضی نیستی. فقط چون عصبانیی این کارو نکن!
-من تو این دو سه سال خیلی وقتا از دستت عصبانی شدم افرا اما هیچوقت این کارو باهات نکردم مگه نه؟ پس یعنی بحث تنبیه شدن نیست. بچه نیستی که بخوام تنبیهت کنم!
-اروند...
-نه خودتو اذیت کن و نه نازلی رو!
-این یعنی چی الآن؟!

با لحنی خونسرد اما کاملا جدی و مصمم ادامه داد...
-بحث عاقل شدنته! بهم ثابت کردی فقط سنت رفته بالا و نمیتونی درست حسابی از عقلت استفاده کنی پس فعلا وضعیت همینه. همیشه تنها خواستهم ازت این بوده که مراقب خودت باشی و تو خیلی راحت روی تنها قولی که بهم داده بودی پا گذاشتی. این تو

ـِ ر

کا یادم نمیره افرا بهتره که
خودتم فراموشش نکنی چون از حالا به بعد جواب
خیلی از سوالایی که داری همینه، پای قولت
نموندن!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۳
#زنجیروزر
حرفش را که زد، صدای بوق آزاد در گوشم
پیچید.

نه من این اروند را نمیشناختم.
شرایط بدجوری غیرقابل انتظار و غیرقابل فهم
شده بود. حداقل من یکی دیگر چیزی
نمیفهمیدم..!.
نه از احوال خود و نه از رفتارهای او هیچ سردر
نمیآوردم.!..
_♡___
اروند:

تلفن را قطع کرد و خسته چشم بست.
اینگونه صحبت کردن با عروسکی که قلبش را تمامااا به تصرف خود درآورده بود، هیچ کار سادهای نبود.
گویی چیزی سد راهه گلویش میشد و نفسش را بَند میآورد. اما چارهی دیگری نبود!
در چند ساعت اخیر خیلی خوب فهمیده بود که گاهی هر چقدر تلاش کنی فایدهای ندارد و تا وقتی کسی که قلبت در مشت اوست قدمی برای یکی

شدنتان برندارد، رابطهای که باید تشکیل نمیشود که نمیشود!
هر چقدر که میخواهی خودت را به آب و آتش بزن و تلاش کن، خواستنه یک طرفه آب در هونگ کوبیدن است..!.
زمانی که معشوقهات عذابی که میکشی را نفهمد، درک نکند، شاید رهایی بهترین کار باشد. درست ترین و به جا ترین کار باشد..!.
-قربان

سیگاری آتش زد و نیم نگاهی به آدلر انداخت.

-چیزی که میخواستمو اوردی؟
آدلر پوشهی مشکی رنگ را به طرفش گرفت.
-همونطور که خودتونم حدس زده بودین خیلیم تروتمیز نیست اما...
پرونده را باز کرد و سری برای آدلر تکان داد تا به صحبت هایش ادامه دهد و همزمان به عکس ها

و اطلاعاتی که دربارهی آن مرد به دست آورده بودند، نگاهی انداخت.
-ده ساله پیش ازدواج کرده و یه دوقلوی هفت ساله داره. معماری خونده ولی کارش آزاده.
-آزاد؟
-همین خونه و باغ برای مهمونیها و عروسیها اجاره میده.
کام عمیقی از سیگارش گرفت.

ازبین رفتنه ریه هایش قلبش را ترمیم نمیکرد اما امان از عادتی که نکه نتواند، شاید نمیخواست که ترکش کند.
دستش را داخله جیبش کرد و میانه حرف آدلر پرید.

-گفتی گذشتهش پاک نیست، بیشتر راجعبش بگو.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۴
#زنجیروزر
برای اینکه آدلر بفهمد در چند ساعت محدودی که فرصت دارند دقیقاا راجع به کدام قسمت زندگی مردی که حال بیهوش و با دستانه بسته داخل انباری خارج از شهر آورده بودنش تحقیق کند، با اینکه هیچ دلش نمیخواست مجبور شده بود که از سیر تا پیاز اتفاقاتی که افتاده بود را برایش تعریف کند و خدا میدانست از وقتی که راز کوچک نخودچیاش را گفته، چطور دستی قوی دور گلویش حلقه شده و درحال خفه کردنش است!

آدلر مردد نگاهش را در محیط چرخاند.
-میخوام هرچی فهمیدیرو بدون کم و کسری بهم بگی و بعد فراموشش کنی... روشنه؟!
-بله چشم.
-خب؟

-باید بگم که مجوز داشتن یا نداشتنش هنوز معلوم نشده اما با یه پسره که چند ساله پیشش کار میکنه حرف زدم. با چند تا تراول هممی جنجالهایی که تو این چند سال کاریش دیده و شنیده بودو برام گفت. مثل اینکه اولین باری نیست که سر رئیسش

میشکنه و در اصل خیلی وقتا تو مکانایی که مال اینه داستان درست میشه. بعضی وقتا هم به زنایی گیر میده که تنها نیستن و چند باری هم بدجوری بخاطر این موضوع مورد ضرب و شتم قرار
گرفته... البته که خانوادهش از هیچکدومش خبر ندارن!
بیحواس سیگارش را در مشتش ِله کرد و بیتوجه به سوزش شدید پوستش از اعماق گلویش غرید؛
-بیشرف پسفطرت
-خلاصه که چیزهای خوبی درموردش نمیگن اما...

-چیزی که من دیدم عادی نبود آدلر
-اگه منظورتون موا...
-کاری با بوی گند اون لامصب ندارم. من اندازه

موهای سرم مهمونی دیدم. یه کثافت کاری دیگه اونجا بود... ندیدم اما خیلی خوب حسش کردم!
آدلر متفکر نگاهش کرد.
-آمارشرو در آوردم همه جفت بودن اما ممکنه جز مهمونیهای خر...

ناخودآگاه تیز به آدلر خیره شده و او سریع جملهاش را قطع کرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۵
#زنجیروزر

حتی تصور اینکه دختر صاف و سادهاش در همچین مهمانیهایی شرکت کند هم نفسش را بَند میآورد.
-معذرت میخوام فقط چون تو رزومه کاری مردک همه موردش هست گفتم شاید اینطوری باشه. البته آقا آراد و خانومش هم اونجا بودن پس احتمالاا چیز خاصی نبوده و شما اشتباه متوجه شدین.

-داداش...
آراد که نزدیکتر شد رو به آدلر گفت:

-برو پیشش حواست بهش باشه به خودش اومد صدام کن.
-چشم
-اروند چیکار میکنی؟ این مرده رو چرا آوردی اینجا؟
-تو توی اون مهمونی چیکار میکردی؟!
-چی؟
حرصی لب گزید.

اجازه نمیدادند این آدم ها اجازه نمیدادند تفکرات منفیاش وسعت نگیرد.
-پرسیدم اونجا چه غلطی میکردی؟ یعنی واقعاا بوی گند و کثافتی که اونجا میومدو حس نکردی؟ آدم زنه حاملشو برمیداره میبره جایی که بوی موادش از صد فرسخی آدمو خفه میکنه؟!
آراد کلافه نگاه گرفت.
-هستی از وقتی مامانشو از دست داده خیلی بهم ریخته. با اون دختره تانیا، همونی که انگاری

دوست افرا هم هست تو کلاس زبان آشنا شدن. سه پیچ شده بود که حتماا بیاید تولد دوستمه و فلان منم

دیدم هستیهم بیمیل نیست گفتم بریم یه هوایی عوض کنه. چه میدونستم آخرش اینطوری داستان میشه.
-وقتی رفتی دیدی چه خبره چرا نزدی بیرون؟
چرا همون اول نزدین بیرون؟ آراد میفهمی زن تو حاملهس؟ میفهمی اون دختر حاملهس ؟ هیچ حالیته چقدر شرایطش حساسه؟ حالیته زن حاملهرو باید رو تخم چشمات نگه داری؟
سکوت آراد جریترش کرد و با همهی توان فریاد زد؛

-واقعاا نمیدونم دیگه نمیدونم دور وبریای من ِکی میخوان بزرگ شن. ِکی میخواید عاقل شید؟ تا ِکی من باید شماهارو جمع و جور کنم آخه...؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۶
#زنجیروزر

آراد نگران خیرهاش شد.
-خیلیخب اِنقدر حرص نخور. اون دختر عمر منه حتی اگه ندونم زن حامله چیه اون آخ بگه من قلبم وایمیسته. اما اولش اونجوری نبود که دیدی همه خیلی اوکی بودن. آدم حسابی بودن. از یه تایمی به بعد کلاا ِلمشون عوض شد منم اِنقدر درگیر حرف زدن با افرا و راضی کردنش بودم که اصلاا حواسم به دور و اطراف نبود.
هر کلمهای که میشنید بیشتر به وخامت ماجرا پی میبرد و افرای صاف و سادهاش، دختر مظلوم تاشچیانها، چطور با این سبک انسان ها بُر خورده بود...؟!

اصلاا چه زمانی قاطی آن ها شده بود که نفهمید که نتوانست بفهمد...؟!
گردنش نبض میزد و گوشهایش از عصبانیت زیاد سرخ شده بودند.
گویی زیادی حال درب و داغانش عیان بود که آراد برادرانه به شانهاش کوفت.
-باشه با اینکه اُفت داره برام قبول کردن اینکه

همون اول نفهمیدم اما میدونم داری به چی فکر

میکنی. میدونم ولی آروم باش تا اونجایی که من فهمیدم افرا هم مثله ما فکر میکرد.
دست راستش را میان موهای مردانه و کوتاهش برد و نفس عمیقی کشید.
نباید احمقانه فکر میکرد. باید احساساتش را کنار میگذاشت و حقیقت را میدید.
حق کاملاا با آراد بود. افرایش هرچقدر هم که شیطان و بلا شده باشد، ذات آن دختر سفید و بیآلایش بود و اصلاا دخترک معصوم و مظلوم او کجا و دنیای بیبرگشت تاریکیها کجا...؟!

افرا هرچقدر هم که تغییر میکرد باز نمیتوانست با گرگهای باران دیده و سیاهیهای بیپایان همراه شود... نمیتوانست!
سر تکان داد و نگاهش را میان آسمان آبی چرخاند.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۷
#زنجیروزر
یعنی پری کوچکش توانسته بود شب را راحت بخوابد؟!
ریشهی آن دختر را از بَر بود. مطمئناا شب سختی را گذرانده و احتمالاا مریضیاش از آن چه که نازلی گفته، حادتر بوده است.

دلش میخواست کنارش بود و درآغوشش میکشید.
در آغوشش میکشید و قول میداد که همهی سختی ها گذرا هستند. اما درحال حاضر آنقدر موضوعات مهمتری وجود داشت که نمیتوانست به کنار افرا بودن حتی فکر کند!
دوباره صدای آراد بلند شد.
-داداش گوش کن ببین چی میگم.
از گوشهی چشم نگاهش کرد.

-ببین بد برداشت نکن خب؟ میدونم افرا رو دوست داری. میدونم بدجوری عاشقشی منم خیلی دوستش دارم واقعاا برام عزیزه اما تورو بیشتر

دوست دارم! نگران افرام آره اما بیشتر نگران توام. نگران آیندهت! تا ِکی میخوای واسه تموم شدن مشکلات این دختر صبر کنی؟ الآن چند ساله که زندگیتو وقفش کردی اما اون حتی نمیفهمه که چقدر داری بخاطرش از خودت و خواسته هات میگذری. تازه با وجود شوهر یادش افتاده جوونی کنه و چرا باید اینجوری باشه آخه؟ وقتی تو داری همه تلاشتو برای راحتیه زندگی اون میکنی اون حق نداره که این کارو باهات بکنه. حق نداره که ناراحتیشو از خانوادش َسر تو خالی کنه و به آدمی که این همه بهش خوبیکرده، جفتک بندازه!

یک لحظه حس کرد اشتباه شنیده است.
آری حتماا اشتباه شنیده بود چرا که ممکن نبود برادر خودش در چشمانش نگاه کند و این چنین در مورد دختر مورد علاقهاش، در مورد همسر شرعی و قانونیاش صحبت کند!
قطع به یقین اشتباه شنیده بود!...
چنان یکدفعه ای به طرف آراد چرخید که او کمی عقب رفت اما خیلی نگذشت که یقهی لباسش میان مشت های برادر بزرگترش مچاله شد.

-داداش
-چه زری زدی؟ چه زری زدی مرتیکه؟ مگه راجع به حیوون داری حرف میزنی که میگی جفتک انداخته؟ مگه راجع به یه حیوون داری حرف میزنی مرتیکه خر؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۸
#زنجیروزر

غرشهای بلند و مردانهاش هول و ولا را به جان آراد انداخت.
-منظورم اون نبود عصبانی بودم همینطوری یه چیزی از دهنم در رفت.
محکم تخت سینهاش کوبید.
-عصبانی بودی؟ غلط کردی که عصبانی بودی. زن و زندگی من رو هواس، همیشه روهوا بوده تو

برای چی عصبانیی ها؟ تو برای چی عصبانی که وایسادی اینجا و حرف مفت تحویل من میدی؟!

آراد ناراحت دستش را گرفت.
-اروند آروم باش من فقط از اینکه میبینم تو همش داری تنهایی برای رابطهتون تلاش میکنی ناراحت میشم. وگرنه قبلاا شنیده بودی که از این حرفها بزنم؟ نه هیچوقت هیچی نگفتم. از همون اول از رابطهتون حمایت کردم. اما این افرا با افرای چند سال پیش زمین تا آسمون فرق داره. اون موقع یه دختر شیرین و خیلی وابسته بود اما الآن... الآن شده شبیه خانوادهش. شبیه تاشچیان ها اول از همه خودش و خواسته هاشو در نظر میگیره. به جای اینکه به حال خوب جفتتون فکر کنه، فقط به خودش فکر میکنه اما تو چی؟ تو

صبح تا شب، شب تا صبح داری دنبالش میدوئی. تو برادرمی همه چیزمی داغون میشم وقتی اینجوری میبینمت. وقتی میبینم بهترین دخترا، موفق ترین ها خوشگل ترین ها خودشونو برای کوچک ترین توجهی از سمت تو می ُکشن اما تو دنبال ناز و ادای یه الف بچهای! هر چقدر هم که افرا برام با ارزش باشه بخاطر کاری که داره با تو میکنه ازش بدم میاد. دست خودم نیست واقعاا

دوست ندارم اینجوری باشه اما بدم میاد!...
دست مشت شدهاش که به سختی کنترلش کرده بود، ناغافل بلند شد و مشتی بر دهان آراد زد.
همهی سعیش را کرده بود که شدت ضربهاش بالا نباشد اما خشمی که همهی تنش را برای یک

دعوای جانانه آماده کرده بود، اجازه نداد آرام بگیرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۴۹
#زنجیروزر

و خدا میدانست که اگر مرد مقابلش برادرش نبود، هم خونش نبود، میمرد هم به یک مشت محکم بسنده نمیکرد و حسابی دلی از عزا درمیآورد!...
ضربهی یک دفعهای باعث شد که آراد تعادلش را از دست دهد و محکم به دیوار پشت سرش بخورد.
-چی داری میگی تو برا خودت؟!
-اروند چت شده؟

-من چم شده؟ شماها چتون شده. چتون شده که منو بالاتر از افرا میبینید؟ اون ارزش منو نداره؟ اتفاقاا برعکس این منم که ارزششو ندارم. من با اون همه تجربهای که دارم، با این سن و سال هرچقدر

که از اسمم مطمئنم همونقدر هم مطمئنم افرا ارزشش بالاتر از منه!
دو قدم بینشان را طی میکند و با چشمانی خونبار و صدایی به ظاهر آرام و شمرده شمرده میغرد:
-خیلی... خیلی... بالاتر! اما حتی اگه نباشه هم تو حق نداری تو روم نگاه کنی و این حرفارو بزنی!
به یکباره دستانش را دو طرف آراد روی دیوار می کوبد و افسار گسیخته عربده می زند:
-حق نداری چون من عاشق اون دخترم!

آراد بهت زده مانده و حتی جرات تکان خوردن نداشت!
تنها صدای نفس های به شماره افتادهاش به گوش میرسید.
عقب می کشد و با لحنی که دل آراد را آتش زد، نالید؛

-چون این واموندهای که تو سینهم جا خوش کرده هیچکسو جز اون نمیخواد!
انگشتش اشارهاش را آرام روی سینه ی آراد میکوبد و با چهره ای در هم شده و دلی سوخته گلایه می کند؛

-اِنقدر احمقی که با خودت نمیگی چرا داداشم که به قولی کلی زن دنبالشن، درگیر اون دختره! بفهم آراد اینو بفهم و به بقیه هم حالی کن که من از وقتی معصومیت اون دخترو دیدم، از وقتی قلب پاکشو دیدم، این من، دیگه من نشد!
♡♡♡
اروند عزیزم
#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۰

#زنجیروزر
با قدم های سست و بی تعادل عقب می رود و با صدایی که آلوده به بغضی مردانه بود، میگوید:
-مثل کسیام که طعم بهشتو چشیده حالا هم اصلاا

برام مهم نیست که چند سال دیگه باید صبر کنم تا دوباره اون خوشبختی که با افرا تو خونهی طلا داشتمو به دست بیارم.
می چرخد و چشم می بندد.
خاطرات رهایش نمیکردند. بی رحمانه با تار و پودش عجین بودند و هر زمان دلتنگی دست به

گریبانش می برد بیشتر و بیشتر قدرت نمایی می کردند.
آراد تکیه اش را از دیوار می گیرد و پشت به برادرش میایستد. خودش را لعنت می کند. حتی اگر نتوانسته بود غم نگاهش را بفهمد، می توانست دهانش را ببندد نمک به زخم های دلش نپاشد!
با حالی دگرگون دستش را روی شانه ی اروند می گذارد و پشیمان اما دلسوزانه می گوید:
-آخه تا کی داداشم؟ پس تو چی؟ کی قراره...

به سمتش می چرخد و حرفش نیمه میماند. نگاه تیره و پر غیظ اروند زبانش را بند میآورد.
دستش از روی شانه اش، پایین میافتد و اروند با لحنی قاطع می توپد:

-اگه باید تا آخر عمرمم صبر کنم تا فقط یه روز دوباره مثل قبل داشته باشمش هیچ اهمیتی نداره. صبر میکنم!
این بار او دست روی شانه ی آراد می گذارد سرش را خم می کند تا صورتش مقابل صورت برادرش قرار بگیرد. نگاه به نگاهش می دوزد و از میان دندان های کلید شده و فک لرزانش می غرد:

-صبر میکنم چون من حتی وقتی دارم برای اون انتظار می ِکشم خیلی خوشحالترم، خیلی آروم ترم تا اینکه با کسی باشم که من و فقط بخاطر اسم فامیلیم، بخاطر ماشینهام، بخاطر کارخونهها بخواد.
عقب می کشد و سرش را بالا می گیرد. پر غرور و استوار...
-من حاضرم پای تمام لجبازی های دختری که منو فقط چون منم دوست داره عمرمو بدم اما آخرش با اون باشم. با کسی که خودمو میخواد و تو خیلی خوب میدونی من آدمی نیستم که کسیو به زور کنار خودم نگه دارم. اگه حسی که خودم دارم و تو

چشمای افرا نمی دیدم، تا حالا صد بار ولش کرده

بودم. صدبار بخاطر خودش ازش گذشته بودم و مطمئن باش اگه یه روزی ببینم با کنار من بودن داره اذیت میشه حتی اگه از دوریش بمیرمم ولش میکنم. ولش میکنم چون خوشحالی و راحتی اون، خوشحالی و راحتی منه!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۱
#زنجیروزر

آراد با کوله باری از غم نگاهش میکرد.
حس میکرد شانه هایش از همیشه افتادهتر شدند و حقش این بود...؟!
چرا کسی نمیتوانست عمق احساساتش را بفهمد...؟!
نه افرایش میتوانست بفهمد که چقدر دوستش دارد و نه خانوادهاش درکش میکردند!

واقعاا چه فکری با خودشان میکردند؟!

دو دو زدنهایش را پای چه چیزی میگذاشتند؟!
وقتی به قول خودشان دختر برایش کم نبود، چرا نمیفهمیدند این تلاشهای بی وقفهاش برای دوباره داشتن افرا، همه بخاطر نفسی بود که بَند بود.
بخاطر قلبی بود که اسیر بود. بخاطر پایی بود که گیر بود.!..
چرا نمیفهمیدند...؟!
جلوی آراد ابرو داری کرده بود اما خودش خوب میدانست که افرا هم نمیتواند عشق بیقید و شرطی که نسبت به او داشت را بفهمد، درک کند.

دخترک آنقدر درگیرش خانوادهاش شده بود که هیچ صدایش را نمیشنید.
-قربان
آدلر ِکی از انبار بیرون زده بود که متوجهش نشدند؟!
-بله؟
-به هوش اومده گفتید خبرتون کنم.
-برو پیشش الآن میام.

-چشم.

داخل رفتن آدلر را از گوشهی چشم نگاه کرد و کاملا مطمئن بود ظاهرش و محکم ایستادنش مثل همیشه مقتدر و به دور از هیچ گونه ضعفی است.
ظاهر اینگونه بود اما امان از دردهایی که نمیتوانست بر زبان بیاورد.!..
#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۲
#زنجیروزر
-من...
-دیگه برو خونت آراد برو خونه حتماا هستی منتظرته.
از نگاه مایوسانه آراد چشم گرفت و با سری بالا و قدمهای محکم و استوار به سمت انبار راه افتاد.

کاش میتوانستند درک کنند که وقتی با همهی زورشان جای زخم هایت را فشار میدهند، مأیوسی بعد نگاهشان فقط به درد خودشان میخورد و بس..!.
در انبار را باز کرد و نگاهی به عماد انداخت که

مثل یک شکارچی بالای سر مرد ایستاده و منتظر کوچکترین اشارهای بود تا او را تکه تکه کند.
اشارهای کرد و عماد مجبورا کمی عقبتر ایستاد.

-آخ سرم... آی سرم دارم میمیرم. اینجا کجاس؟
مردم بیشرفها یکی جوابه منو بده.
-...
-با شماهام سگ کدوم پستفطرتی هستی...
نگاه مرد که به او افتاد ناخودآگاه سکوت کرد و با چشمانی که احتمالا به خاطر سر دردناکش سرخ شده بودند، حرصی گفت:
-هان... سگ توئن؟ چی میخوای از من مرتیکه؟ چی میخوای بیهمه چیز که اینجوری مثله عجل معلق وایسادی بالا سرم؟!

-...
-پرسیدم ک..کی هستی؟ از من چی میخوای؟!
گوشه لبش بالا کشیده شد.
-ترسیدی؟
-ترس؟هنوز اونقدر از مردونگی نیفتادم که از امثال تو بترسم!

لبخندش پررنگتر شد و سر تکان داد.

خوب میفهمید آرامش، خونسردی و نگاههایی که از بالا به مردک میانداخت، چگونه هراسش را بیشتر میکند.
جای تعجبی هم نداشت... انسانها همیشه از ناشناخته ها بیشتر میترسیدند!
علل الخصوص ناشناختههایی که یک دفعهای بر سرشان نازل میزد، چهار ستون تنهایشان را میلرزاند.
-حیف شد که!
-چی میگی برا خودت؟!

-حیف شد که نمیترسی!
مرد حرصی بزاق دهانش را بیرون انداخت.
مشخص بود که سر دردناک و دست و پای بستهاش به شدت اعصابش را بهم ریختهاند.
-چرا باید از تو بترسم پست فطرت؟ من صدتا مثل تورو میخرم و میفروشم بگو دستامو باز کنن...
یالا!
-...

-نترس بچه سوسول قول میدم اوخت نکنم!
بیاهمیت به تمام تهدیدهای مرد گفت:
-چرا باید از من بترسی؟ سوال خوبی بود. خوشم اومد حتی یه لحظه دلم خواست بخاطر این جربزهت ولت کنم بری اما...
چشمک کوچکی به نگاه نگران و منتظرش زد.

-اما خب خداروشکر یه هوس لحظهای بود که گذشت و رفت!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۳
#زنجیروزر
صدای خندهی آرام خودش و خندهی بلند عماد در انبار پیچید و مرد هراسان گفت:

-شماها دیگه چجور دیوونه هایی هستید؟ فکر کردین اینجا کجاست که از این غلطا میکنید؟ پدرتو درمیارم. میشنوی مرتیکه روانی؟ پدر خودتو تک تک این نوچههای به درد نخورتو در

میارم!
خندهاش آرام آرام جمع شد و ثانیهای بعد سکوت دوباره محیط را تحت سلطه خود قرار داد.
دستش را در جیب شلوار مردانهی خوش دوختش بُرد و آبیهایش که مطمئن بود حال بخاطر حرص و خشم زیاد از همیشه براقتر شدهاند را قفل نگاه سرگردان مرد کرد.

این دومین باری بود که برای افرا در همچین موقعیتی قرار میگرفت.
دومین باری بود که تا این حد عصبانی بودن را تجربه میکرد.
دومین باری بود که میفهمید میتواند از خشم زیاد مجنون شود و قلبش تا جایی که امکان داشت تیر بکشد، اما نمیرد!
چرخی زد و پشت به مرد ایستاد.

-داشتم میگفتم حیف شد. نمیترسی اما برام عجیبه. میدونی چون نرمالش اینه بترسی حتی ترست نباید یه ترس عادی باشه. کسی چه میدونه شاید اگه مثله همه دخترایی که به زور سعی کردی

باهاشون ... کنی میترسیدی، خیلی کم خیلی کوچولو دلم برات میسوخت!
تقلاهای مرد درجا خاموش شدند و روی صندلی خشک شد.
کاملاا مثل یک مجسمه و لحظهای حس کرد حتی نفس هم نمیکشد.

-چی... چی داری میگی؟ این تهمتا به من نمیچسبه خ..خجالت بکش مرتیکه من زن و بچه دارم!
نیشخندش پررنگ تر شد.
-اگه هر روز صبح تو آینه اینو به خودت میگفتی. اگه هر روز صبح به خودت میگفتی خجالت بکش مرتیکه تو زن و بچه داری، باور کن الآن تو این شرایط نبودی و برعکس با آرامش تو خونهت، کنار زنت و دوقلوهای فسقلیت نشسته بودی!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۴
#زنجیروزر

دست های به شدت لرزان مرد که سعی داشت با مشت کردن آن ها حال افتضاحش را پنهان کند، حواسش را جمع کرد.

تمام شب را در بیمارستان سپری کرده و با کمک دوستان علی و آشناهایی که داشت او را سرپا کرده بودند.
اما خوب میدانست که یک روز بعد از آن ضربهی سنگین نباید زیاد از حد او را تحت فشار بگذارد.
در بیمارستان هم خودش را پنهان کرده بود تا متوجهش نشود اما باز زمزمه هایش را میشنید.
مردک بیهیچ خجالتی از کار کثیف خود، هر چه ناسزا بلد بود را به افرا نسبت میداد و صفت های

حال به هم زن و زشتی که خودش لایق آن ها بود را به دخترکش میگفت.
اما قسمت دیوانه کنندهاش این بود که دخترک چشم عسلیاش را تهدید میکرد و قسم میخورد که وقتی حالش خوب شود، او را تربیت میکند!
حالیاش میکند که با چه کسی درافتاده است!

دخترک او را، معصومیت دست و پا دارش را، فرشته ی زیبایش را و این چه گستاخی بود...؟!

دیوانه تازه به دوران رسیده چطور میتوانست با وجود غلط اضافهاش به این موضوع حتی فکر کند...؟!
دلش میخواست بیخ گلویش را گرفته و خرخره اش را بجوئد اما میمرد هم دستش را به خون انسان کثیفی مثل او آلوده نمیکرد.
آلوده نمیکرد ولی امثال او را خوب میشناخت و خیلی خوب بلد بود کاری کند که برایش از هر مجازاتی بدتر باشد.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۵
#زنجیروزر
-ازت پرسیدم کی هستی؟ از جون من چی میخوای؟ اگه... اگه همهی این کارات بخاطر پوله بگو قیمتت چقدره بیشرف بگو و دست از سر من بردار!

صورتش از چندش زیاد جمع شد و عماد که دیکر نمیتوانست خودش را کنترل کند، یقهی مرد را میان مشت هایش گرفت و غرید؛
-بزنم همینجا نعشتو بندازم دی..ث بیشرف؟ به آقای من پیشنهاد پول میدی؟ِد آخه قوزمیت اون که لبتر کنه جدوآبادتو میخره و میفروشه چی میگی برا خودت احمق دوزاری؟!
-خودت چی میگی؟ مثلا! فکر کردی خیلی مردی که یقهی کسی که دست و پاش بستهسرو میگیری؟ راست میگی بازم کن تا نشونت بدم دنیا دسته کیه!
کلافه از بحث بی موردشان عماد را عقب کشاند.

-برو اونور عماد خودم هستم.
-اما آقا فکر کرده کیه که با شما اینطوری حرف میزنه؟!
-باشه تو ولش کن من خودم درستش میکنم.
عماد که کمی عقبتر رفت، مرد با گستاخی گفت:
-آره سگ خوبی باش و به حرف صاحبت گوش کن!

دستش را محکم مشت کرد و کنترل خودش در همچین موقعیتی از سخت ترین کارهایی بود که در تمام عمرش انجام داده بود.
حالش از نَرهای این شکلی که باعث میشدند اسم مردها همراه با یک عدم اعتماد همراه شود به هم میخورد.
بیمار های حریص و خودخواهی که جز امیال حیوانی شان به هیچ چیز و هیچکس دیگری فکر نمیکردند.
دیوانه هایی که با ظاهرهای سالم و گه گاهی صورت های جذاب و تیپ های فوقالعاده، از دور

جذاب و غیرقابل دسترس به نظر میرسیدند و از نزدیک بوی تعفنشان با هزاران هزار عطر هم قابل استشمام نبود.
گرگ های باران دیدهای که در تخت هایشان بَره ها را سر میبریدند و هیچکس حتی نمیتوانست حدسش را بزند که پشت آن چهره های جذاب و مردانه چه هیولاهای کریحی خفتهاند!
حالش به هم میخورد اما کسی نبود که احساساتش

را به انسان ها اللخصوص به فردی که منتظر نقطه ضعفش بود، نشان دهد!

سال های سال تجارت کردن یادش داده بود که هر چقدر هم عصبانی باشد، باید آرامش خود را حفظ کند و یادش داده بود که چه زمانی و چطور مهره هایش را حرکت دهد تا طرف مقابلش را با چند حرکت کوچک کیش و مات کند.
جلو رفت و فک مرد را را اسیر انگشت های مردانه و قویاش کرد.
صدای نالههایش بلند شد و خوب میدانست که فقط یک فشار کوچک دیگر لازم است تا استخوان فکش را بِش َکند و درسی جانانه به او دهد!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۶
#زنجیروزر
-برعکس فکر تو ما عادت نداریم با کسی که دست و پاش بستهس دعوا کنیم. عادت داریم با هر کس جوری که حالیش میشه، سبک خودش رفتار کنیم!

دستش را به سمت آدلر گرفت و پوشهای که مربوط به اطلاعات حیوان دوپا روبهرویش بود را گرفت.
-خب تا جایی که فهمیدیم تو کل خاندانت بهت افتخار میکنن. اللخصوص پدر و مادرت به پسر صالحشون که خرجشونو میده، خیلی... خیلی زیاد افتخار میکنن و بخاطر داشتن همچین بچهای خوشحالن. بیچاره ها خبر ندارن بچه در ظاهر آرومشون چجور حیوونیه! چه میشه کرد؟ همه به اندازهی ما پرنده های خوبی ندارن ولی تو نگران نباش من خودم این وظیفه رو به عهده گرفتم و خیلی طول نمیکشه که بفهمن تمام عمر چه ماری تو آستینشون داشتن. به هر حال یه مردی که همیشه درست زندگی کرده و تو هر کار خیری شناسه، هیچ دوست نداره نون سر سفرشو یه بیناموس عوضی که تو تختش با دخترا ُکشتی

میگیره بِده حتی اگه اون بیناموس عوضی پسر خودش باشه...!
چشمک کوچکی زد و سر تکان داد.

-نظر تو چیه؟ مطمعنم خیلی بهتر از من باباتو میشناسی!
مرد مثل شمع وارفته خیرهاش بود و بوی ترسی که کم کم در رگ و پی تن دشمن کثیفش میپیچید، خیلی خوب به مشام میرسید.

ضربان بالای قلب، رنگ و روی پریده و صورتی که سفید سفید شده بود، وصف حالش را کاملا! نشان میداد اما نه تنها دلش نمیسوخت بلکه خیلی بیشتر از قبل مشئمز میشد.
خدا میدانست عروسک معصومش شب گذشته چقدر التماس این حیوان کثیف را کرده بود!
خدا میدانست چند دختر با همچین رنگ و روی پریدهای به این دیو انسان نما التماس کرده بودند و او بیتوجه فقط به امیال خودش پرداخته بود!
-کی... کی هستی؟!

-یه کم پیش گفتی دیگه اجل معلق! البته مثلش نیستم برای تو و امثاله تو خودخودشم!
نگاهی دوباره به پرونده انداخت.
-پس تو منطقه .... زندگی میکنی! حیف شد جای

قشنگیه دلم میخواست یه ویلایی خونهای چیزی اونجا داشته باشم اما حالا که یه شغالی مثله تو اونجا بوده، دیگه به درد من نمیخوره!
-...
-خب دیگه وقتشه بریم سراغ خانواده خودت! نگران نباش با زنت کار ندارم به اون چیزی نمیگم. بچه داری و قرار نیست بخاطر اینکه

باباشون یه پست فطرته اونا تاوانشو پس بِدن. کاری ندارم اما فعلاا و یادت باشه این که اونا هم ذات واقعیتو ببینن یا نه فقط و فقط به خودت بستگی داره!
مرد بزاق گلویش را به سختی قورت داد و سیب آدمش محکم تکان خورد.
لرزه ای که به تنش افتاده بود از چشمش پنهان نماند.
به سختی و با لکنت فراوان زمزمه کرد؛

-از... از من چ..چی میخوای؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۷
#زنجیروزر
پرونده را کناری انداخت.

با سری بالا گرفته و جدیتی که مطمعن بود از هر فریادی ترسناکتر و تیغ تیز بیرحمیاش از هر زهری بُرندهتر است، گفت:
-یه هفته وقت داری. تو این مدت هر چی داری و نداری میفروشی، دست خانوادتو میگیری و گورتو گم میکنی. از این شهر میری یه بار دیگه پاتو اینجا نمیذاری حتی اگه سایهتو نزدیک خودم یا اطرافیانم ببینم دیگه هیچ جوره بهت رحم نمیکنم و از همهی زورم استفاده میکنم تا تقاص تک تک گه کاریاتو پس بدی. هان اگرم میگی دارم بلوف میزنم و نمیتونی حرفامو باور کنی، حق داری. به هر حال تو که منو نمیشناسی اونقدرا هم باهوش نیستی بفهمی کسی که تونسته صفر تا صدتو تو یه شب دربیاره، تواناییه انجام

چه کارایییرو که نداره. اشکال نداره باور نکردنتم برای من خوبه!

خم شد و خیره در چشمان مرد با حرص و با حس انتقام دیوانهواری که در جملهاش مثله یک هیولای خفته خوابیده بود، لب زد؛
-بخاطر بچه هات زندگیتو بهت بخشیدم ولی مدام با خودم میگم کاش حرفامو باور نکنه! کاش جدیم نگیره تا منم بدون هیچ عذاب وجدانی لهش کنم!
کمر صاف کرد و ادامه داد.

-اما اگه از شانس مزخرف و .... من میخوای تصمیم بگیری که یه بارم شده تو زندگیت عقلتو به کار بندازی و حرفمو گوش کنی، بعد این که گورتو از اینجا گم کردی تا آخر عمرت هم اسم مهمونی و این چیزارو نمیاری چه برسه به گرفتنش... افتاد؟!
نطق مرد کور شده و بیهیچ حرفی، با چشمانی خونآلود تنها ناباورانه سر تکان میداد!
چیزی نمانده بود که گریه کند و با وجود الدرم بلدرم های اولش این حالتش هیچ غیرقابل انتظار نبود. همیشه همین بود دیگر طبل های تو خالی صداهای بسیار داشتند!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۸
#زنجیروزر
-خب مثله این که حرفی نداری... خوبه.
-امکان ن..نداره نم..یتونی تو نمیتونی هی هیچ کا..کاری باهام بکنی. هیچ... هیچ مدرکی نداری!

-هوووم راست میگی امکان نداره! جفتمون خیلی زود میبینم که امکان داره یا نه!
نیم نگاهی به ساعتش انداخت رو به عماد گفت:
-من دیگه میرم کار دارم احتمالاا بستهه تا چند دقیقه دیگه میرسه دستشون وقتی رسید خبرت میکنم ولش کنی بِره. آدلرم با خودم میبرم خودتون حواستون باشه.
-چشم آقا شما فکرت نمونه اینجا من حلش میکنم.

روی شانه ی عماد کوبید و هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بود که صدای هراسان و پر التماس مرد بلند شد.
-ک..کجا چه بستهای؟ راجع به چه... چی دارید

ح..حرف میزنید؟!
سکوتش استرس مرد را بیشتر کرد و با وجود لکنتی که پیدا کرده بود، عملا فریاد میکشید و چنان حالت تحقیرآمیزی پیدا کرده بود که فقط میتوانست برایش متاسف باشد.
-یکی جواب منو بده محض ر..رضای خدا
یه..یکی جواب منو ب..بـــده!

کلافه چرخید.
-ای بابا عجب سه پیچی از آب دراومدی اصلا نمیذاری یه قسمت هاییش سورپرایز بمونه. باشه حالا که خیلی میخوای بدونی بهت میگم، یه بسته کوچولو و شیک برای بابات فرستادیم. توشم چیز خاصی نیست یعنی فکر نکنی چون اینجوری اوردیمت اینجا میخوایم پشت سرت زیززیرکی حرکتی بزنیم نه فقط یه خلاصه کوچیک از شیرین کاریاتو براش فرستادم! به هر حال برای مردی که حتی سیگار کشیدنتو ازش مخفی میکنی، شنیدن غلطای اضافهت زیادی زور داره. کاریش نمیشه کرد... رسم دنیا همینه هان راستی،

به زخمی که بخاطر افرا روی پیشانی مرد افتاده بود اشاره کرد.
-هیچوقت این زخمو فراموش نکن. هر روز نگاش کن تا یادت بیفته وقتی به اشک چشم ضعیفتر از خودت نگاه نمیکنی، هر چقدرم قوی باشی یه روزی یه جایی یه کسی پیدا میشه و همچین دهنی ازت سرویس میکنه که تا عمر داری یادت نره!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۵۹
#زنجیروزر
مرد یکدفعهای تکان محکمی خورد و تقلا کرد.
از حرکات زیادش پایه های صندلی آهنی روی زمین میلغزیدند و تا یک گریهی اساسی فقط یک قدم فاصله داشت.
-صب..صبر کن توروخدا توروجونه ه..هر کی دوست داری این کارو با من نکن. هر کار... هر کار بگی میکنم. هر چ..چی بگی انجام میدم اما

این کارو با..باهام نکن. بابام مریضه خیلی مریضه

اگه اینو بشنوه طاقت نمیاره!
بی اهمیت به التماس هایش قدم دیگری برداشت که مرد با زجه نالید؛
-صبر کن... صبر کن فهمیدم تو... تو کس و کار اون دخترهای اما... اما اونجوری که ف..فکر میکنی نیست!
نه دیگر نمیشد.!..
اگر فقط یک لحظهی دیگر تحمل میکرد از شدت خشم زیادش دنیا آتش میگرفت.

چرخی زد و مشت محکمش با همهی قدرت در صورت مرد فرود آمد و صدای ناله هایش را بلند کرد.
-خفه شو خفه شو و در موردش حرف نزن...
حتی یه کلمه هم حرف نــزن!
صدای نعرهی وحشتانکش در انبار پیچید.
-حق نداری در موردش حرف بزنی!

مرد با نفس نفس بزاق گلوی خونالودش را بیرون انداخت و به سختی گفت:
-ب..باشه ح..حرف نمیزنم ولی یه چیزایی هست

که ازش خ..خبر نداری. ه..همه چی رو ب..بهت میگم قول میدم ولی به... به شرطی که به بابام کاری نداشته باشی. چی..چیزی به بهشون نگو. از وقتی خواهر و ب..برادرم رفتن سرخونه زندگیشون بیخیال این پیرمرد و پیرزن شدن اگه امیدشون از منم قطع شه دیگه دووم نمیارن.
اخم هایش درهم رفت.

-دقیقاا از چی خبر ندارم؟ حتماا میخوای غلط اضافتو بندازی گردن یکی دیگه راهی که میری بن بسته عمراا حرف آدم کثیفی مثل تو رو ب...
-تانیا!
ساکت شد و متعجب سر تکان داد.
-تانیا؟!
مرد با دردی که در چهرهاش مشهود بود، صاف نشست و شروع به تعریف موضوعی کرد که هیچ انتظار شنیدنش را نداشت!

هر لحظه متعجبتر میشد و یاد حرف های عجیب دختر تانیا نام در مهمانی افتاد.
دهان عماد و آدلر هم باز مانده بود و باور نمیکرد

که او چطور و اصلاا چرا باید تا این حد به افرایش آسیب برساند...؟!
هیچوقت حس خوبی به آن دختر نداشت اما انتظار تا این حد خطرناک بودنش را هم نداشت!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۰
#زنجیروزر
-همه..همش همین بود. من بیتقصیر نیستم اما اگه... اگه اون نبود شاید اصلاا هیچکدوم از...
-بسه به اندازه کافی حرفاتو شنیدم...دیگه بِبُر صداتو.
-اون... اون بسته

-حلش میکنم اما...
انگشت اشارهاش را محکم جلوی صورتش تکان داد.
-با اولین اشتباهی که بکنی اون مدارکو نه تنها برا بابات، نه تنها برا زن و بچت بلکه برا هر کس و ناکسی که بشناستت، هر کسی که فقط اسمی ازت

به گوشش خورده باشه میفرستم!
مرد تند تند سرش را بالا و پایین کرد.
-هیچ کاری نمیکنم ق..قول میدم.

نیم نگاهی به عماد انداخت و همراه آدلر از انبار بیرون زد.
بیشتر از انکه عصبانی باشد بهت زده بود.
درد آن دختر چه بود...؟!
-قربان میشه یه سوال بپرسم؟
دزدگیر ماشین را زد و پشت فرمان نشست.

-بپرس
-منظورتون از مدارک دقیقاا چی بود؟ ما که چیز خاصی دستمون نیست آره درسته تونستیم آمارشو از کسایی که پیشش کار میکردن داریم ولی تقریباا اِ میشه گفت مدرکی نداریم!
نفس عمیقی کشید.
-هیچوقت حرف مردمو دست کم نگیر، وقتی چند نفر یه چیزی تایید کنن دیگه کسی دنباله مدرک نمیگرده.
-بسته چی؟!

-بسته چی؟!
-تا جایی که میدونم بستهای در کار نیست یعنی چیزی برای کسی نفرستادیم.
-چه انتظاری داشتی؟ قرار نیست بخاطر این بیشرف یه پیرمرد مریضو آزار بدم که!
آدلر دیگر نتوانست ساکت بماند و بلند بلند خندید.
-نمیدونم چی باید بگم واقعاا دیگه نمیدونم...
حرف ندارید.

لبخندی زد و ماشین را روشن کرد و سریع راه افتاد.
نوبتی هم که باشد نوبت فسقلی حرف گوش نکن و لجبازش رسیده بود.!..
وقتش رسیده بود که یک تربیت درست و اساسی برایش اعمال کند، چیزی که دخترک را به تنظیمات کارخانهاش برگرداند و او را متوجه جایگهشان در زندگی یکدیگر بکند!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۱
#زنجیروزر
چیزی که از آن مطمعن بود این بود که دیگر طاقت اینکه افرا در همچین موقعیت هایی گیر کند را نداشت.
دیگر طاقت ناراحتی و گریه های پرالتماسش را نداشت و اینبار برای اینکه خیالش از این بابت راحت شود، هر کاری میتوانست انجام میداد و حتی اگر مجبور میشد، قلب خود را در سینه ِله میکرد اما چنان درسی به افرایش میداد که تا عمر دارد نتواند آن را فراموش کند.!..

_____♡_
افرا:
با بسته شدن در چشمانم کامل باز شدند.
نور ضعیف چراغ سالن به داخل اتاق تابیده شد و استرسم را بیشتر کرد.
نشستم و دستی به گردن عرق کردهام کشیدم.
پس بالأخره آمد!

از معدود زمان هایی بود که با آمدنش به جای

شوق و دلتنگی، اضطراب یقهام را میگرفت.
بلند شدم و از اتاق بیرون زدم. برخورد کف پاهایم
با زمین سرد، انقباض تنم را بیشتر میکرد.
پشت به من ایستاده و در حال نوشیدن آب بود.
-اروند
مکث کرد اما برنگشت.

-نخوابیدی!
-منتظر تو بودم.
-...
-کجا بودی؟ با... با اون مرد چیکار کردی؟ حالش
خوبه؟ بهوش اومد دیگه مگه نه؟!
با تاخیر به طرفم چرخید.
با دیدن ته ریش درآمده و لباس هایش که مثل
همیشه مرتب و اتو کشیده نبودند، لب گزیدم.

خیلی کم پیش میآمد تا این حد آشفته شود و همهی
این ها جز من و اشتباهاتم و تصمیمات غلطم،
تقصیر چه کسی بود...؟!
جز من تقصیر چه چیزی یا چه کسی میتوانست
باشد...؟!

-باتوئم خب یه چیزی بگو.
ابرو بالا انداخت.

-ممنون عزیزم منم خوبم. اصلاا لازم نیست یه بارم نگران شوهر خودت باشی به هر حال اِنقدر موضوعات مهمتری برات وجود داره که من توش گمم خداروشکر!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۲
#زنجیروزر

به سختی اشکم را در حدقه چشمانم حفظ کردم.
-اروند چرت نگو من چطور میتونم نگران اون آدم باشم آخه؟ من فقط...
نزدیکم شد و با لبخندی تلخ دستی به موهای رهایم کشید.
-نترس میدونم نگرانش نیستی حتی مطمئنم عزیزم چون تو خیلی وقته جز خودت و حفظ شخصیت مصنوعیی که ساختی، نگران هیچ چیز و هیچکس نمیشی. حالا که خیلی کنجکاوی بهت

میگم، بهوشم اومد حالشم خوبه حداقل از من و تو یکی بهتره.

-ک..کاریش نکردی؟!
خودم هم نمیدانستم دلم میخواهد جوابش بله باشد یا خیر..!.
میخواستم آن مرد جزای غلط اضافهاش را بِ ِک َشد اما نمیخواستم اروند بخاطرش به دردسر بیفتد.
-گفتم که خوبه.
دستش را مقابله صورتم گرفت و ادامه داد.

-یه درس کوچیک یه درس خیلی... خیلی کوچیک بهش دادم تا دیگه هر وقت یه دخترو تنها دید، سریع از خودش درنیاد!
نفس راحتی کشیدم و بیمار بودم که دلم خنک شد؟!
هر چقدر هم میخواستم لجبازی کنم نمیشد که ممنونش نباشم.
-مرسی... مرسی که مثل همیشه کمکم کردی.

با نیشخندی که زد قلبم تیر کشید.
-فردا هستی میاد دیدنت، میدونی که حاملهس

حواستو جمع کن ناراحتش نکنی وگرنه کلاهمون بدجوری میره تو هم افرا خانوم بعدا نگی نگفتی!
-حواسمو جمع کنم؟! یعنی چی؟!
-یعنی به هیچ وجه حق نداری یه زن حاملهرو با اون زبون نیش دارت ناراحت کنی. هستی تو هیچ کدوم از اِتفاقاتی که برات افتاده مقصر نیست پس در مقابلش خودتو کنترل کن!
تا عمق وجودم سوخت..!.

حق نداشت این کار را با من بکند. خیلی وقت بود که یادم داده بود همیشه من بیشتر از هر َکس و هر چیز دیگری اولویتش هستم و نمیتوانست اِنقدر راحت و با همچین تلخی َکس دیگری را جایگزینم کند!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۳
#زنجیروزر

-نگران نباش آقااروند اونقدرا هم که ف..فکر میکنی هیولا نشدیم!

-امیدوارم همینطور باشه.
-...
-خستهم میرم بخوابم شب بخیر
چشمانم داشت از حدقه بیرون میزد!
قصد کرده بود مرا دیوانه کند؟!
بیشَک هیچ قصدی جز این نداشت!

حرصی بازویش را گرفتم.
-صبر کن ببینم... همه حرفات همین بود؟!
متفکر گفت:
-آره!
-اروند
-انتظار داشتی چی بشنوی؟

-تو واقعاا میخوای منو دیوونه کنی مگه نه؟
اینجوری میخوای تنبیهم کنی! بعد دو روز پاشدی
اومدی چندتا جمله تیکه دار میندازی و میذاری
میری انگار نه انگار منو تو خونه حبس کردی،
انگار نه انگار گوشیمو ازم گرفتی و ارتباطمو با
دنیای بیرون قطع کردی، خیلی ریلکس بدون اینکه
حال من برات اهمیتی داشته باشه، جای اینکه

نگران من باشی، میای بهم هشدار میدی که مراقب رفتارم با هستی باشم! همین؟ یعنی ارزشم برات همینقدره؟!
خسته نگاهم کرد و بغض داشت خفهام میکرد.
من به این رفتارهایش عادت نداشتم حتی اگر تمامه دنیا آزارم میدادند اهمیتی نداشت!

اگر همهی انسان ها مرا به ناسزا میبستند ذرهای مهم نبود اما اروند، او تنها نقطهی عطفم بود.
تنها تکیه گاهم... حتی اگر نمیخواستم قبول کنم، بعد خدای بالای سر تنها امیدم بود!
خودش هم این ها را میدانست.
مطمئن بودم که میداند. اگر از قلب و حس و واقعیام خبر نداشت، خیلی زودتر از این ها مرا به حال خودم رها میکرد. زیرا این مهمترین بُعد شخصیتیاش بود.
هر کسی که ذرهای او را میشناخت، میدانست که اروند کامکار به هیچ عنوان کسی را بالاجبار کنار

خود حفظ نخواهد کرد... اگر می ُمرد هم این کار را نمیکرد!

-من دیگه از ارزش دادن به کسی که ارزش خودشو نمیدونه، از دوست داشتن کسی که خودش خودشو دوست نداره، خیلی خسته شدم افرا... باور کن که خیلی زیاد خسته شدم!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۴
#زنجیروزر
قطره اشکم که بازیگوشانه چکید، سریع نگاه دزید و ادامه داد.
-بهم ثابت کن میتونی به جای نفرتی که تو قلبت جمع کردی از عقله کوچولوی خوشگلت استفاده کنی، اونوقت منم هر دری که بخوایرو برات باز میکنم!
-پس یعنی تو..توئم در مقابله من مثل اونا شدی؟ توئم... توئم شبیه تاشچیان ها شدی!

یک قدم جلوتر آمد...
لب هایش را به پیشانیام چسباند و عمیق بوسید. سرش را جایی میان گردن و گوشم بُرد و خیلی

آرام لب زد؛
-اونی که شبیه تاشچیانا شده من نیستم، تویی!
بیرحم، خودخواه، بیمنطق و بیاحساس...
تبریک میگم خانومم بالاخره اِنقدر تلاش کردی تا تونستی شبیه نفرت انگیزترین آدمایی که جفتمون تو همهی زندگیمون دیدیم، بشی. این حال و روز حالبههمزنت مبارک جفتمون!...

بعد از اتمام جملهاش بوسهی ریزی به پایین گوشم زد و مستقیم سمت اتاق مهمان رفت.
تنم به شدت میلرزید و زانوهایم توانایی نگه داشتن وزنم را نداشتند.
مبهوت، با روحی بیمار و شخصیتی ویران شده خودم روی مبل انداختم.
نمیشد... نفسم دیگر بالا نمیامد.

به شکم روی مبل افتادم و سرم را داخل کوسن های رنگی رنگ فرو بُردم.
جیغ زدم و از ته دل گریه کردم.
از اعماق وجودم گریه کردم. با عصبانیتی که منشأ اصلیاش را نمیدانستم، حرصی که نمیفهمیدم

دقیقاا متوجه خودم است یا دیگران، مشتم را به مبل کوبیدم و جیغ زدم.
زار زار گریه میکردم. تک تک استخوان هایم خورد شده بودند.

نفهمیدم چقدر در خود پیچیدم و چقدر اشک ریختم اما زمانی که سر بلند کردم، سیاهی مطلق شب رفته و گرگ و میش جایش را گرفته بود.
از گریهی زیاد گوشهی چشم هایم میسوخت و نمیتوانستم سکسکهام را کنترل کنم.
نگاهم که به در بستهی اتاقش خورد، بغض نشسته در گلویم بیشتر شد.
هر بار که میامد هر چقدر خواهش میکرد که شب را کنار هم بخوابیم قبول نمیکردم.

با بیرحمی میگفتم اگر فقط یک شب برای کنارت خوابیدن مجبورم کنی، قسم میخورم که فردا صبحش مرا نخواهی دید و به هر قیمتی که شده باشد ترکت میکنم!
ناراحت نگاهم میکرد و میگفت، از دلتنگی نفسش گرفته. قول میداد که حتی سرانگشتش هم

به تنم نخورد. میگفت برای نفس کشیدن نزدیک من دلش بال بال میزند و چه میشود اگر فقط یه این بار را به حرفش گوش دهم؟!
و من بی رحمانه و برای اینکه خودم هوایی نشوم، خواستهاش را رد میکردم.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۵
#زنجیروزر
بالاجبار مجبور میشد با آنکه در خانهی خودش است در اتاق مهمان بخوابد اما امشب بدون هیچ حرفی خودش مسیر اتاق مهمان را در پیش گرفت و خیلی خونسرد در را روی صورتم بست!

ناراحتی از حرف هایش یک طرف و این بیخیال بودنش نسبت به حضورم از طرفی دیگر جانم را به آتش میکشید.
ترس از دست دادن داشت دیوانهام میکرد.
اگر جدی جدی تصمیم میگرفت که بیخیالم شود، چه خاکی باید در سر میگرفتم؟!

چـه خـاکـی بـایـد در سـر مـیـگـرفـتـم...؟!
_____♡_

-خوبی؟ بهتر شدی؟!
-بد نیستم تو... تو چطوری؟ بچت خوبه؟
لبخند پر عشقی زد و دستی روی شکمش کشید.
-خوبه خاله جونش خوبه!
سکوت کردم و لبخندی به نازلی که مثلاا در حال گردگیری کردن بود اما مرا زیر نظر داشت، زدم.

زن بیچاره آنقدر در این خانه مهمان ندیده بود که از صبح دور خودش میچرخید و جوری با ترس خیرهام بود که انگار یک بمب ساعتی هستم و هر لحظه امکان ترکیدنم وجود دارد!
-چه خبرا؟!
از گوشهی چشم نگاهش کردم.
آه اروند آه از دست تو...

دختری که سه سال تمام با او هم صحبت نشده بودم را یک روزه کنارم آوردهای!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۶
#زنجیروزر
انتظار داشت دقیقاا چه رفتاری با او داشته باشم؟!

از همه بدتر هم این بود که هیچ خبری از خودش نبود. معلوم نبود از صبح کجا رفته و چرا مرا با هستی تنها گذاشته است.
-سلامتی... تو چه خبر؟
-منم هیچ مثله همیشه.
آنقدر جو بینمان سرد و یخی بود که هر دو معذب شده بودیم.

خیلی وقت بود آن افرا و هستی که کنار هم جرقه میزدند و سروصدایشان در آسمان ها میپیچد ُمرده بودند.!..
ما آن ها را خاک کرده بودیم!
نفس کلافهای کشید و مردد پرسید؛
-اون شب تو مهمونی چی شده بود؟ اروند عصبانی بود. همه خیلی تو هول و ولا بودن اتفاق بدی که نیفتاده؟!

لیوان آبمیوه روی میز را برداشتم و کلافه تکیه دادم.

-شوهرت بهت نگفت؟!
-نه
-...
-بخدا راست میگم هیچی نگفت. من ازش پرسیدم اما گفت اروند بهش گفته به کسی چیزی نگه میدونی دیگه خانوادگی چقدر برای حرف هم ارزش قائلن.
بیحوصله چشمانم را در حدقه چرخاندم.

-که اینطور... باشه با اجازت منم دوست ندارم در مورد زندگی شخصیم با کسی صحبت کنم، حالام اگر حرف دیگهای نداری میخوام برم بخوابم تا صبح بیدار بودم.
پر بغض گفت:
-زندگی شخصیت؟! کسی؟!
دیگر نمیتوانستم فضای سنگین بینمان را تحمل کنم.
-نازلی هستی خانومو بدرقه کن.

هول شده ایستاد.
-صبر کن بعد سه سال گذاشتی بیام پیشت هیچی نمیخوای بگی؟ همینقدر مسخره میخوای راهیم کنی برم؟!
به طرفش چرخیدم.
-نذاشتم بیای پیشم اوردنت پیشم!
-چه فرقی داره؟

-هستی اروند قبل اینکه تو بیای کلی برام خط و نشون کشیده که مراقب رفتارم باشم، ناراحتت نکنم و از این حرفا برای همین واقعاا دلم نمیخواد باهات بحث کنم. توئم انگاری نگرانم بودی ولی میبینی که خوبم. زحمتم کشیدی تا اینجا اومدی اما دیگه برو خونت چون ما هیچ حرفی برای گفتن به هم نداریم... برو عزیزم به سلامت.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۷

#زنجیروزر

عصبانی مقابلم آمد.
-من بچه نیستم باهام اینطوری حرف نزن. باورم نمیشه چطوری میتونی اِنقدر تغییر کرده باشی؟ جای اینکه شرمنده باشی اینج...
اخم هایم درهم رفت و میان جملهاش پریدم.
-یه لحظه... یه لحظه نفهمیدم شرمنده باشم؟ برای چی؟!

نگاه دزدید.
حرصی پرسیدم؛
-جواب منو بده برای چی باید شرمنده تو باشم مثلا!؟!
نگاهم کرد و چشمانش غرق اشک بودند.
-میخوای بدونی؟ باشه بهت میگم. باید شرمنده باشی. باید شرمنده باشی چون کسی که دوستیمونو

از بین بُرد تو بودی. باید بخاطر همه روزایی که دنبالت اومدم و برای صدها باری که بهت زنگ زدم اما جوابمو ندادی، شرمنده باشی. باید برای اینکه عروسی بهترین دوستت نیومدی شرمنده باشی. باید برای همه کادو تولدایی که برات

میفرستادم و تو مستقیم حواله سطل آشغالیشون میکردی، شرمنده باشی. باید برای هر آدمی که واسطه بین خودمون کردم تا بتونم باهات حرف بزنم شرمنده باشی. اما میدونی بیشتر از همه برای چی باید شرمنده باشی؟
حرصی تخت سینهاش کوبید.
-برای اینکه تا وقتی بی بال و پر بودی من همیشه کنار زخمات نشستم. پا به پای غصه هات غصه خوردم پا به پای دردات درد کشیدم. اما تو... تو

اِنقدر بی رحم و پست شدی که تو سخت ترین شرایط زندگیم کنارم نبودی.
صدایش به شدت میلرزید.
-تو روز م..مرگ مامانم پیشم نبودی. کنارم نبودن به کنار اِنقدر بی شعور شدی که حتی یه تسلیت خشک و خالی هم نگفتی!
دستانم را مشت کردم و دندان روی هم ساییدم. نباید چیزی میگفتم. اروند سفارش اَکید کرده بود.

نباید بیشتر از این او را از خودم ناامید میکردم.
-میبینی افرا خانوم؟ اگه بخوای میتونم تا فردا

صبح دلایلی که باید بخاطرش شرمنده باشی رو برات ردیف کنم.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۸

#زنجیروزر
کیفش را برداشت و عصبانی روسریاش را مرتب کرد.
-میتونم ردیف کنم اما ولش کن ارزششو نداره.
این چند روز خیلی فکر کردم اما امروز مطمئن شدم. من دوستمو همون سه سال پیش از دست دادم، بیخودی این مدت دست و پا میزدم!
دستش را مقابلم دراز کرد و تلخ خندید.

-ارزششو نداشت، ارزششو نداشتی افرا خانوم!
حیرتزده و نابود شده در تلاش بودم تا حرف هایش را هضم کنم اما خنجر زهرآلودش تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود.
-خدافظ
طرف در ورودی رفت اما بیشتر از این نمیشد

روی خواستهی اروند بمانم.
عاصی و خشمگین جلو رفتم و بازویش را کشیدم.

هر دو بازویش را در دست گرفتم و مقابله صورتش غریدم؛
-بودی حالا هستی خانوم، وایسا جواب ارزش مرزش کردناتو بگیر بعد تشریف بِبَر!
-چی میگی؟ ولم کن.
-همهی وقتایی که داشتی دنبالم میدوییدی و به قول خودت به هر کس و ناکسی رو میانداختی، به ذهنت نرسید یه بارم یاده خنجری که از پشت به بهترین دوستت زدی بیفتی؟! وقتی دنباله دلیل میگشتی نتونستی چیزی که جلوی چشمت بودو ببینی؟ یا نه شایدم دیدی اما نخواستی قبولش کنی! آخه این که آدم اشتباهاتشو بندازه گردن دیگران

راحتتره مگه نه؟ نقش مظلومارو بازی کردن خیلی راحتتره!
با صدایی لرزان سرش را به نشانهی نفی تکان داد.
-من... من کاری نکردم، هیچ بدی در حقت

نکردم!
دستی به گلوی دردناکم کشید و ابرویم بالا پرید.
-مطمئنی؟!

-...
-خوبه.... آفرین سکوت کن. خیلی خوبه که خودتم مطمئن نیستی وگرنه ممکن بود قولی که به اروند دادمو فراموش کنم!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۶۹
#زنجیروزر

با همین اشارهی کوتاه الدرم بلدرمی که لحظهای درگیرش شده بود، از بین رفت.
میمیک صورتش تبدیل به همان هستی سابق شد و ملتمس دستم را گرفت.
-صبر کن... صبر کن باشه شاید ناخواسته یه خطاهای کوچیکی داشتم اما بازم برای تک تکشون توضیح دارم. دلیل دارم. تا اینجا اومدم بیا حداقل مشکلمونو حل کنیم. مثل سابق شدنمون بخوره تو

سرم، من طاقت اینکه با هم دشمن باشیمو ندارم.

طاقت دیدن این نفرته تو چشماتو نسبت به خودم ندارم افرا!
ترس عمیقاا در چشمانش خانه کرده بود و میترسیدم با ادامه دادن بحثمان حالش بدتر شود. اما مشخص بود که اگر این بار هم بیجوابش میگذاشتم، خیلی بیشتر خودخوری میکرد.
-هستی تو برا من همیشه خیلی با ارزش بودی و هستی. اما وقتی بعد سه سال هنوز که هنوزه میگی خطاهای کوچیک، یعنی متوجه خنجری که از پشت بهم زدی نشدی! تو مورد اعتماد ترین کسی بودی که تو زندگیم داشتم. چیزایی رو با تو درمیون گذاشته بودم که حتی صحرا ازشون خبر نداشت، اما تو چیکار کردی؟ تو از رو من َرد شدی... بهم خیانت کردی!

با هول و ولا گفت:
-اما من فرار نکردم. همیشه این احتمالو میدادم که شاید فهمیدی و برای همین خطم زدی، واسه همین دنباله این بودم که باهات حرف بزنم.

میخواستم همه چیو بهت توضیح بهت بدم!
تلخ خندیدم.
-خب خداروشکر فهمیدیم پیگیریات بخاطر دوست داشتنت نبوده و از عذاب وجدانت بوده... دیگه برو بیشتر از این حرف زدن برای هیچ کدوممون عاقبت خوشی نداره!

تا چرخیدم، ناگهان جیغ زد و حرصی آرنجم را از پشت گرفت.
-بهت میگم برا کاری که کردم توضیح دارم، بسه دیگه حق نداری بیشتر از این تنبیهم کنی. مگه قتل کردم که اینجوری رفتار میکنی؟ خانوادت اون همه بدی بهت کردن، شکستنت، ِلهت کردن، از روت َرد شدن اما تو منو فقط بخاطر اشتباهی که بخاطر خودت انجام دادم هم ترازشون کردی! چه انتظاری داشتی؟ انتظار داشتی منم مثله اون پدربزرگ احمقت حقیقتو بکوبم تو صورتتو با لذت به نابود شدنت نگاه کنم؟ چون مثله خانوادت حیوونی رفتار نکردم ازم عصبانیی؟!

هستی با کلماتش غرورم را خرد و خاکشیر کرده

و همچنان برای خود میتاخت.
حالم داشت به هم میخورد و دستانم یخ زده بودند.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۰
#زنجیروزر

چندبار دیگر قرار بود دنیا این موضوع را برایم ثابت کرد...؟!
چقدر دیگر باید ِله میشدم تا بفهمم انسان های دور و اطرافم تا زمانی رفتار درستی دارند که طبق خواستهی آن ها رفتار کنم؟!
خدا لعنتم کند... خدا لعنتشان کند... چند بار دیگر باید از این مسیر عبور میکردم؟!
-خجالت بکش دیگه بزرگ شدی، دست بکش از این رفتارای بچگونه!

از این ثانیه به بعد چیزی شبیه مرگ باید اتفاق میافتاد تا بتواند جلوی زبانم را بگیرد!
محکم آرنجم را از دستش بیرون کشیدم.
نزدیکتر رفتم و به چشمانش خیره شدم.

از حالت دفاعیام جا خورد.
چه فکری با خودشان کرده بودند؟!

آن افرایی که مقابله حرف های حق به جانب و خودخواهانه لال مانی میگرفت را من خود با دست های خود چال کرده بودم!
-آفرین پس معلوم شد این شکلی خودتو قانع میکردی! آره... آره انتظار داشتم به عنوان کسی که از نزدیک شاهد بال بال زدنام برای اینکه چیکار کنم تا اروند منو مثله زن خودش ببینه بود، حقیقتو بهم بگه! باید میگفتی برا چی نزدیکم شده. باید میگفتی من براش امانتیم. باید به جای اینکه تو سختترین شرایط زندگیم سر خودتو با مسافرت رفتن شیره بمالی و عذاب وجدانتو خفه کنی، میاومدی و منو از رویای پوچی که خودمو توش اسیر کرده بودم نجات میدادی!

با گریه مشتم را روی شانهاش کوبیدم.
-باورت نمیشه هیچکس باورش نمیشه اما من آرزوم بود حقیقتو از زبون اون پیرمرد نه، از زبون تو بشنوم. تو تنهایی و بیچارگی و بدبختی

نه، تو یه جای راحت از زبون تو بشنوم. دستمو بگیری، کنارم بشینی، دلداریم بدی، بهم بگی میدونم خیلی ناراحت میشی اما من دوستتم وظیفمه حقیقتو بهت بگم تا اَلَکی برا خودت رویابافی نکنی. ببوسیم، بگی میدونم بیشتر از همه به من اعتماد داری برای همین نمیتونم همچین چیزه مهمیرو ازت قایم کنم. نمیتونم به اعتمادت خیانت کنم. این برای من تو اون روزا آرزو بود هستی خانوم آرزو!

مانند خودم گریه میکرد و دستم را سفت و محکم گرفته بود، طوری که انگار ترس از دست دادنم را دارد!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۱
#زنجیروزر

-چطوری میتونستم؟ تو جای من چطوری میتونستم تو صورتت نگاه کنم و بهت بگم کسی که این همه سال مامان صداش میکردی، مامانت

نیست؟ چطوری میتونستم بگم مردی که عاشقش شدی، کسی که اونو شوهر خودت میدونی، باهات ازدواج کرده تا فقط به وصیت زنی که براش مادری کرده، به مادر بیولوژیکی تو عمل کنه؟ من هیفده سالم بود افرا چطوری میتونستم مسئولیت گفتن همچین چیزاییرو قبول کنم؟ وقتی خودم فهمیدم داشتم دیوونه میشدم. جای بقیه من شرمنده بودم!
دستی به پیشانی عرق کردهاش کشید و زمزمه کرد؛
-آره رفتم مسافرت اما نه برای اینکه سر خودمو شیره بمالم برای اینکه روم نمیشد تو چشمات نگاه

کنم، خودمو گومو کور کردم. بعدم من فقط یه کم قبله اینکه خودت بفهمی فهمیدم. کی میدونه شاید اگر فرصت بیشتری داشتم همه چیرو بهت میگفتم!
حرصی از بهانه های غیر قابل پذیرشش فریاد زدم؛
-خب نمیگفتی راجع به اون زن، راجع به طلا هیچی نمیگفتی. اما راجع به اروند میگفتی.

میگفتی برا انتقام از تاشچیانا نزدیکم شده.
میگفتی اگه نفرتش از تاشچیانا نبود، هیچوقت حتی نگامم نمیکرد چه برسه به اینکه بخواد باهام ازدواج کنه! به خدا قسم اِنقدر احمق بودم که دنباله دلیله نفرتش نمیگشتم. دنباله اینکه چرا میخواد انتقام بگیره نمیرفتم. اون روزای آخر بابام اومد،

صالح اومد، انوشیروان اومد، همشون گفتن اروند میخواد انتقام بگیره اما من حتی یه بارم نگفتم انتقام چیرو میخواد ازتون بگیره لامصبا! نپرسیدم و باور کن اگه بهم میگفتی، از توئم نمیپرسیدم اما حداقل دیگه برا خودم رویا بافی نمیکردم.
خیالای خامو تو سرم نگه نمیداشتم. با مدام نزدیک کردن خودم به اروند معذبش نمیکردم. تو دو راهی نمیذاشتمش. زندگی اونو زندگی خودمو تغییر نمیدادم. شب و روز خودمو با اون زن، با نفس مقایسه نمیکردم و مدام آرزو نمیکردم که کاش جای اون جای... کاش جای اون من حامله بودم!
از گریه زیاد نفسم گرفته بود.
نازلی هراسان نزدیکم شد.

-خانوم توروخدا اِنقدر خودتو آزار نده. بیا اینجا...
بیا دردت به سرم بیا بشین.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۲
#زنجیروزر

نازلی تکیهام را به خودش داد و کمکم کرد روی مبل بنشینم.
نفسم به سختی بالا میآمد و عضلاتم تماماا شل شده بودند.
نازلی نگران صورتم را باد میزد و هستی شرمنده و با سری پایین، مقابل در ایستاده بود.
بعد از دقیقه های طولانی بالأخره صدای ضعیفش به گوشم رسید.

-وقتی اتفاقی تلفنی حرف زدن آرادو با اروند شنیدم متوجه یه چیزایی شدم. سه پیچش شدم که هر چی هستو باید بهم بگه. گفتم حق نداری چیزی که در مورد دوستمهرو ازم مخفی کنی. سخت

قبول کرد ولی مجبورم کرد بهش قول بدم چیزی بهت نگم و تا روزی که برای فهمیدن حقایق آماده بشی، سکوت کنم. قبول کردم چون نمیدونستم قراره چه حقیقت وحشتناکیو بشنوم و بعد مدام قسمم داد. میگفت اگه از طرف اون، تو همه چی رو بفهمی بدجوری میونش با اروند بهم میخوره. نتونستم... نتونستم حرفشو زمین بندازم!
حرصی خندیدم.
-آره خب... به هر حال بحث اولویتاس مگه نه؟ نتونستی حرف آرادو زمین بندازی و بخاطر یه

دعوای کوچیک که ممکن بود بینه دوتا برادر پیش بیاد، به من هیچی نگفتی! به من هیچی نگفتی ولی خیلی راحت تونستی سفره دلتو پیش خانوادت باز کنی! حقیقت زندگی منو که هیچ ربطی به اونا نداشت بهشون بگی و کاری کنی مثله یه تیکه آشغال بهم نگاه کنن. با من نه اما با بقیه خوب بلد بودی حرف بزنی!
سرش یکدفه بالا آمد و متعجب پرسید؛
-چی داری میگی؟!
دست نازلی را کنار زدم و به سختی ایستادم.

چشمان سوزناکم را محکم باز و بسته کردم.

-تو خبر نداری ولی من خیلی زودتر برای حرف زدن باهات اومده بودم!
-چـی؟!
-اشتباه کرده بودی. خیلی ازت ناراحت بودم. تو، اروند، خانوادم، آراد، آهو، همه کاری کردن بودن که دیگه نتونم به کسی اعتماد کنم اما من خودم دنباله درست شدنه رابطهم با تو اومدم. حتی دوییدم. چندین بار بهت زنگ زدم از ترست بود یا خجالتت، جواب نمیدادی. دو بارم اومدم جلو درتون و هر دو بارش با آراد بیرون بودی. بار دوم وقتی دیدم چراغتون روشنه اما کسی جواب نمیده با لباسای خاکی که بخاطر صبح تا شب نشستن سر خاک زنی بود که سرنوشتمو عوض کرده، اومدم و نمیدونی وقتی اِنقدر زنگ زدم تا

مامانت مجبور شد در و باز کنه چجوری نگام میکرد... دقیقاا مثله یه تیکه آشغال!
-امکان نداره اومده ب..باشی و به من نگفته باشن!
-هان پس حتماا بهم وحی شده که مامانت اینا از

جزء به جزء زندگیم خبر دارن!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۳

#زنجیروزر
رنگ و رویش به شدت پریده و لب هایش سفی ِد سفید شده بودند.
-میدونی هستی، من وقتی مامانت بهم گفت وقتی تو صورتم گفت، تو چشمام نگاه کرد و گفت، تازه تونستم باور کنم که یه حرومزاده واقعیام!
چشم بستم و اشک از بینه مژه های خیسم روی صورتم میریخت.

دستانم را مشت کردم و با بغض زیادی گفتم:
«چی میخوای هی هر روز و هر شب اینجایی دختر؟ بسه دیگه دخترم بخاطر تو و مشکلاتت افسرده شده. شور و شوق جوونیشو از دست داده. اِنقدر به تو فکر میکنه مجبور شدم یواشکی با اون پسره بفرستمش بیرون. برو پی زندگیت، برو و هر وقت تونستی مشکلاته تموم نشدنیتو حل کنی

بیا سراغ دختره من»
-دقیقاا این جمله رو گفت...واو به واوشو حفظم هستی جون اما دم آخر وقتی داشت در خونه رو میبست، اون... اون کلمه رو گفت. آ..آروم گفت خیلی آروم گفت اما من ش..شنیدم!

چشم باز کردم و خیره به رنگ و روی پریدهاش که هیچ فرقی با یک روح متحرک نداشت، لب زدم؛
«دخترهی حر..حرومزاده یکی... یکی دیگه زاییدتش، بدبختیاشو بچهی ما... بچهی ما مجبوره جمع و جور کنه»
لب های هستی نیمه باز شد و با حسی عجیب خیرهام بود.
-رفته بودم مشکلاتمونو حل کنم، رفته بودم دوستیمونو حفظ کنم اما مامانت خوب چشمامو باز کرد. برای همین رفتم و پشت سرمو نگاه نکردم. برای همین بالا سر خاک کسی که منو باعث

افسردگی دخترش میدونست، نیومدم. برای راحتی تو... فقط برای راحتی خودت!

-...
-خب؟ نظرت چیه؟ خوشت اومد؟!
-...
-تونستی حقیقتو ببینی مگه نه؟ به نظرم چشمای تو هم مثل مال من باز شد!.
-...
-خوبه حالا که همه چیزو فهمیدی دیگه برو، شوهرت بخاطر اینجا موندنت تا حالا سکته نکرده باشه خوبه!

چرخیدم و هنوز قدم اولم به دوم نرسیده بود که صدای افتادن و جیغ هراسان نازلی بلند شد.
بهت زده چرخیدم.
هستی پخش زمین شده بود و قبل از اینکه بتوانم قدم از قدم بردارم، کلید در قفل چرخید و اروند وارد خانه شد.
متعجب یک نگاه به من و یک نگاه به هستی بیهوش انداخت...!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۴
#زنجیروزر
سریع کیفش را انداخت و کنار هستی رفت.

-هستی؟ هستی؟ چشماتو باز کن... هستی جان؟
مضطرب این پا و آن پا شدم.
گیج شده بودم. نمیدانستم باید چه کار کنم.
دستانش را دور تن هستی حلقه کرد و او را در آغوشش بلند کرد.
-نازلی کیفمو بیار... بجنب.
-چشم آقا چشم.

یک قدم جلوتر رفتم.
-ا..اروند
بیجواب و با گام های بلند از کنارم رد شد.
مستقیم به سمت اتاق رفت و هستی را روی تخت خواباند.
-اروند من... من کاریش نکردم. تقصیر من نیست... اروند؟!

هیچ نگاهم نمیکرد و قلبم در حال ایستادن بود.

-اروند
سر بالا گرفت و با خشمی عمیق گفت:
-اگه فقط یه کلمه دیگه بگی...
با نگاهی به چشمانم حرفش را ادامه نداد و دختر بچهی دلنازکم که فقط عادت به پرستیده شدن از طرف این مرد داشت، جیغ میزد و با گریه بر سر و صورت خود میکوبید.

اما نه الآن وقت فروپاشی نبود. ابتدا باید خیالم از هستی راحت میشد!
کیفش را از نازلی گرفت و وسایله پزشکیاش را بیرون ریخت.
نگران کنار در ایستادم.
خدا لعنتم کند چرا همه چیز را یک باره به زبان آورده بودم؟!

اگر... اگر بلایی سر جنینش میآمد؟!
از نگرانی اشکم چکید و زانوهایم به شدت میلرزیدند.
اروند همانطور که در حاله معاینه کردن هستی بود سر بلند کرد و تا نگاهش به منی افتاد که مثله

جوجهی باران زده کنار در ایستاده و ملتمس نگاهشان میکردم، عصبانی و متاسف سر تکان داد و رو به نازلی گفت:
-ببرش بیرون تا غش نکرده همینجا!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۵
#زنجیروزر
نازلی با دو کنارم آمد و آرنجم را گرفت.
-خانومم بیا... بیا بریم یه کم بشین رنگ و روت بدجوری پریده.

-ه..هستی
-نگران نباش آقا کنارشه حال خوب میشه... بیا عزیزم بیا.
آنقدر عضلاتم شل و وارفته شده بودند که نازلی به راحتی توانست مرا دنباله خودش بکشاند.
نشستم و دستان لرزانم را در هم مشت کردم.
-اگه... اگه بلایی سر خودش یا ب..بچه ش بیاد باید چیکار کنم؟ چه... چه غلطی باید بکنم؟ نازلی

توروخدا ت..توروخدا جونه هر کی دوست داری بهم بگو حالش خوب میشه! خوب میشه دیگه

مگه نه؟ تو... تو میدونی بچه داری حتماا تو هم وقتی ح..حامله بودی اینجوری غش میکردی، مگه نه؟!
کنارم نشست و مادرانه در آغوشم گرفت.
سرم را به شانهاش چسباندم و با درد چشم بستم.
موهایم را نوازش میکرد و صدای لرزانش نشان دهندهی گریهی ضعیفش بود.

-خوب میشه... خوب میشه دختر ناز من نگران نباش. نگرانه هیچی نباش. همه چی درست میشه. همشون میگذره یه روزی میرسه که به غصه های الآنت بخندی، بهت قول میدم.
عطرش را نفس کشیدم و کسی چه میدانست شاید اگر از ابتدا آن زن مرا رها نمیکرد، حال من هم یک انسان نرمال بودم.
اگر از اول زندگیام نه اسماا بلکه واقعاا یک مادر داشتم، هرگز تا این حد عاصی نمیشدم.
از همه چیز و همه کس دلزده نمیشدم.

در بیست سالگی بیامید و بیهدف نمیشدم.
_____♡_

گوشهی تمام ناخن هایم را جویده بودم و تا در اتاق باز شد، با دو مقابله اروند رفتم.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۶
#زنجیروزر

-خوب شده مگه نه؟ حالش خوبه؟
سرد نگاهم کرد و آرام سر تکان داد.
-خوبه... فشارش افتاده بود بدنشم خیلی ضعیفه اما الآن بهتره.
نفس راحتی کشیدم و صورتم را با هر دو دست پوشاندم.

-خدایا شکرت... خدایا شکرت... خدایا خیلی ازت ممنونم.
-ترسیدی؟!
دستانم را انداختم و بینیام را بالا کشیدم.

-آره داشتیم حرف میزدیم ولی وقتی دیدم یهو افتاد، انگار قلبم از تو سینهم َکنده شد.
-برای چی؟
-خب نگران شدم دیگه!

پوزخند زد؛
-بخاطر دوستت نگران شدی یا ترسیدی نقاب دختر بیچارهای که سال هاست رو صورتت زدی از دستت بِره؟
-چی؟!
-همین حال و روزتو میگم، نقشی که هر روز بازیش میکنی. دختر رنجوری که همه بهش ظلم کردن و حالا اون داره با سرد شدن و بد شدنش ازشون انتقام میگیره. ترسیدی عزیزم؟ ترسیدی هستی از تو بیچارهتر و مظلومتر به نظر بیاد؟ ترسیدی نگاه ها از روت برداشته شه؟!

گلویم خونآلودتر و دردناکتر از قبل شد.
-اروند...
یک قدم نزدیکتر شد.
-بهت گفته بودم، گفته بودم بحث نمیکنی.

ناراحتش نمیکنی. گفته بودم هر چی شد به احترام مهمون بودنش، بخاطر حامله بودنش، ساکت میمونی و مثله یه زن عاقل رفتار میکنی. ولی بازم نتونستی جلوی زبونتو بگیری. اما میدونی تعجب و ناراحتی الآنم از تو نیست. از خودمه! چرا هر بار بهت اعتماد میکنم؟ چرا با وجود

اینکه لوس بازیا و اَدا اطواراتو میبینم بازم روت حساب میکنم؟!
دل شکسته و ناراحت چشم بستم.
-من خیلی مراعات کردم. هی خواستم راهیش کنم بِره اما هر کار کردم نرفت. شروع کرد در مورد گذشته حرف زدن و...
-و چون آتیشت زد تو هم خواستی یه چیزایی بگی که دلشو بسوزونی!
نازلی که تا به حال با نگرانی نگاهمان میکرد، بیطاقت جلو آمد.

-آقا، راست میگن من خودم شاهد بودم هر چی بهشون گفت قبول نکردن بِرن.
دست هایش را داخل جیب شلوار مردانهاش فرو

بُرد و با پوزخند گفت:
-نازلی میتونی بهم بگی که افرا با اون دختر هیچ بحثی نکرده؟ اگر میتونی اینو بگی من همین الآن این موضوع رو تمومش میکنم!
نازلی که سکوت کرد، پوزخند اروند پررنگتر شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۷
#زنجیروزر
-نمیتونی!

-اروند من نخواستم بسوزونمش من فقط حقایقی که ازش خبر نداشتو گفتم. قسم میخورم حتی یه کلمه هم بیشتر از واقعیت چیزی بهش نگفتم!
ناگهان فریاد زد؛
-همه حقایق قابله گفتن نیست افرا همه حقایقو نمیتونی بگی. بسه دیگه بـسه میشنوی؟ بـسه خسته شدم از بس خودتو زدی به اون راه... خستم کردی دیگه!

ناباورانه فاصله گرفتم.

حس میکردم کسی با تمامه قدرتش در یک اقیانوس بزرگ هولم داده است!
گوش ها و بینیام کیپ و چشمانم از همیشه تارتر شدند.
آرام قدم به عقب برداشتم و کنج دیوار نشستم.
میفهمیدم چقدر ناراحت، عصبانی، عاصی و خسته است.
حال و هوایش را خیلی خوب میفهمیدم. درک میکردم. اما کاش او هم میتوانست بفهمد من توانه این مشت های محکمش را ندارم!
توان ندارم، سقوط میکنم. از بین میروم!

کاش میتوانست این بار هم حرفم را از چشمانم بخواند!
_♡__
با به صدا درآمدن پشت سر هم و دیوانه وار آیفون سرم را از روی زانوهایم بلند کردم و همین که نازلی در را باز کرد، آراد با عجله داخل خانه شد.
قطرات عرق روی پیشانیاش خودنمایی میکردند

و دکمه های لباسش را کج و کوله بسته بود.

-کو؟ کجاست؟ زنم کجاست؟ هستیم کجاست؟
-آراد بیاد اینجا تو اتاقه.
دنباله صدای اروند رفت و آنقدر مضطرب بود که هیچ متوجه منه مفلوک که مثله بیچاره ها گوشهی دیوار نشسته بودم، نشد.
صدای صحبتشان از داخل اتاق میآمد و تنم منقبض شده بود. حتی جرات نداشتم که نزدیکشان شوم و من دقیقاا تاوان چه چیزی را پس میدادم که هیچگاه تمامی نداشت...؟!

منی که نه دنباله انتقام از کسی بودم و نه مثله افکار اروند به دنباله مظلوم نمایی کردن بودم. من فقط میخواستم از انسان های گذشتهام فاصله بگیرم تا زخم های نفرت انگیزم رهایم کنند و آیا این همه شکستگی حقم بود...؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۸
#زنجیروزر

از آنجایی که برای رسیدن به این خواسته زیادی اشتباه کرده بودم، نمیتوانستم بگویم لایق این اوضاع هستم یا نه..!.
خوب یادم است آن اوایل اروند گفته بود نباید سعی کنم گذشته را پاک کنم و فقط باید به فکر مداوای زخم هایم باشم.
گفته بود هر چیزی که از آن فرار کنی خیلی قوی تعقیبت میکند و امروز فهمیدم مانند همیشه حق با او بوده است.

من با فرار از گذشته نه تنها او را دنباله خود کشانده بودم، بلکه در این راه چند انسان محدودی که دوستم داشتند را هم از دست داده بودم!
-بیا عزیزم... خوبی دیگه نه؟
-خوبم نمیخواد اِنقدر نگران باشی.
با آمدن صدای هستی سریع بلند شدم و آراد تا نگاهش به من افتاد، جوری چشم دزدید که گویی نگاه کردن به من کفاره میخواهد.

سنگین و سرد بود. طوری که هیچ باور نمیکردم

این همان پسر شوخ و خوش اخلاق گذشته باشد!
دلشکستهتر به هستی خیره شدم و تا نگاهم را متوجه خود دید، به طرز خیلی آشکاری بغض کرد و حرص و عصبانیت همسرش را بیشتر از قبل کرد.
-راه بیفت هستی دیره.
هستی بیتوجه آرام گفت:
-ا..افرا

-بله؟
-بازم ب..بیام؟!
میشد به این لحن پر خواهش نه گفت؟ حتی اگر ظالم ترین هم بودی نمیتوانستی!
-بیا!
اینبار آراد بیطاقت او را دنباله خود کشاند و در خانه را محکم بست.

بیهدف چرخیدم.
اروند کنار پنجره سرتاسری خانه ایستاده و سیگاری آتش زده بود.
نه نگاهی و نه سخنی.!..

برای امروزم دیگر بس بود... برای امروز دیگر بُریده بودم.
سریع سمت اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم.

باید میخوابیدم. باید تا زمان فراموشی میخوابیدم.
_____♡_
ساعت ها خوابیدن و سپس زمانی طولانی زیر دوش ایستادن، کمی حالم را بهتر از قبل کرد.
یکی از پیراهن های خانگیام که رنگ خیلی روشنی داشت را از داخل کمد درآوردم و رژلب قرمز رنگم را هم محکم روی لب هایم کشیدم.

تصمیمم را گرفته بودم باید با اروند حرف میزدم.
هیچ نمیدانستم میخواهم چه بگویم اما طاقت این سردی را از جانب او نداشتم.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۷۹
#زنجیروزر

یک گل سر سرخ رنگ به موهایم زدم و به آینه

زل زدم.
زیبا شده بودم اما هنوز هم چشمانم آن برقی که باید را نداشت. در اصل خیلی وقت بود که از بین رفته بود اما امروز بیشتر از همیشه ِکدر بودنشان در ذوقم میزد!
وارد سالن شدم.
چراغ ها خاموش و پرده ها کیپ تا کیپ کشیده شده بودند.

خبری از نازلی و جنب و جوش های همیشگیاش هم نبود.
دلگرفته از فضای فوق سنگین سرگشته دور خود چرخیدم و تا صدای آرام اروند را از داخل اتاقش شنیدم، نور دوباره به قلبم تابیده شد و برای فرار از موقعیت خفقان آور با دو به طرفش رفتم.
اما چند قدم مانده به اتاقش با دیدن چمدان های بزرگ و سیاه رنگ وارفته به دیوار تکیه دادم.
نفسم به سختی بالا میآمد.

از حرص و ناراحتی زیاد ناخودآگاه و محکم لب هایم را گاز گرفتم.

مزهی خون را کاملاا داخل دهانم حس میکردم.
دوباره داشت میرفت...؟!
دوباره تنها میشدم...؟!
همین که از اتاق بیرون زد، تلفنش را قطع کرد و متعجب خیرهام شد.

-چی شده؟ چرا اینجا وایسادی؟!
-میخواستم... میخواستم یه چیزی ازت بپرسم.
رد نگاهم را گرفت و تا دید به چمدان هایش خیره شدم، کمی نَرمتر شد.
-باشه... بپرس
-...
-افرا؟!

-نازلی... نازلی کجاست؟ دنبالش گشتم ولی انگار خو..خونه نیست!
یک لحظه طوری چشمانش غمگین شدند که دوست داشتم با گریه صورتش را ببوسم و بلند بلند اعتراف کنم که سوالم این نبوده است!
که من وقتی تو را چمدان به دست میبینم، هر چیز و هر کسی جز تو برایم رنگ میبازد... که

میخواهم التماست کنم نروی... که دوست دارم تمام چمدان های دنیا را تکه پاره کنم... که دوست دارم تمام فرودگاه را از بِین ببرم تا هیچ کسی نتواند عزیزانش را ترک کند اما احمقانه به سکوت مزخرف ولی پر از حرفم ادامه دادم!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۰
#زنجیروزر
-سوالت این بود؟!
و باز هم یک جواب احمقانهی دیگر...

-آره اون... اون که نیست احساسه تنهایی میکنم!
-احساس تنهایی؟ خوبه حداقل میتونی به بعضیا وابسته شی!
-...
-براش از شهرستان مهمون اومده چند روز رفت مرخصی.
-آهان که... که اینطور پس.
دوباره سمت چمدان هایش رفت.

مضطرب کنارش رفتم.
-تو... تو ک..کجا؟ کجا د..داری میری؟!
-چندتا کار دارم باید انجام بدم.
چندتا کار برای انجام دادن داشت؟!
این الآن نوعی توضیح دادن بود...؟!
بیتفاوت به حضورم پاسپورتش را از داخل کشو بیرون کشید و ناباورانه حرکاتش را دنبال میکردم.

یک گرمای سوزاننده از نوک انگشت های پایم شروع شده و به سرعت در حال فراگیری همهی جسمم بود.
این رفتن فرق داشت...
نمیدانم چرا این حس را داشتم ولی قلبم داشت از جا در میآمد.
-ا..اروند؟!

بینه رگال لباس هایش میچرخید و بیحواس از چشمان غرق اشکم تک تک شان را با دقت بیرون میکشید و در آخرین چمدانش که نیمه باز بود،

میانداخت.
-بله؟
-میگم من با هستی کاری نکردم. نمیخواستمم باهاش بحث کنم اما حس کردم اگه مثله همیشه سکوت کنم بیشتر ناراحت میشه.
-خب؟
-خب یعنی اگه بخاطر این موضوع ازم ناراحت شدی و میخوای بری، میخوام... میخوام باور کنی که هیچ نیت بدی نداشتم!

سر چرخاند و جدی نگاهم کرد.
-من بچه نیستم افرا... چون کار دارم میخوام برم.
نمیفهمید... به خود خدا قسم که جز خدای بالای سر هیچکس نمیتوانست بفهمد چه حال وحشتناکی دارم!
غرورم، رفتارهای سردی که در این چند سال اخیر از خود نشان داده بودم، لجبازی های تمام نشدنیام، اجازه نمیداد سوالم را بدون اما و اگرها بپرسم و مثله ماهی که از دریا جدا افتاده و به

دنباله قطرهای آب خودش را به زمین میکوبد، به

هر دستاویزی چنگ میانداختم!
حتی به مسخره ترین و احمقانه ترین دلایل..!.
-پس من چ..چی میشم؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۱

#زنجیروزر
بالاخره توجهش جلب شد.
-منظورتو نفهمیدم.
موهایم را به پشت گوشم ُسراندم و تمام تلاشم را کردم تا هنگام گفتن این جملهی مسخره صدایم نَلرزد.

-مگه گوشیمو نگرفتی؟ مگه ن..نگفتی حق بیرون رفتن ندارم؟ نازلی نیست، توئم نباشی امکانش زیاده بیرون برم!
ابروهایش بالا پرید و صدا صاف کردم.
-بالاخره دارم میگم بدونی بعدا نگی نمیدونستم!
نفس عمیقی کشید و نزدیکتر آمد.
-تو راست میگفتی افرا این کارا تو سبک

شخصیتی من نیست. هنوزم دوست دارم یه مدت

ارتباطتو محدود کنی و خودت راه درست زندگیتو پیدا کنی اما خودت باید اینو بخوای. خودت باید اینو بخوای چون کسی که خوابه رو میشه بیدار کرد ولی اونی که خودشو زده به خوابو نمیشه.
برای همین تصمیم گیری راجع به این موضوع رو به خودت میسپارم. اگه دوست داری برو عزیزم از نظر من موردی نداره!
عصبانی از تیرهایی که یک به یک به سنگ میخوردند، مشتم را روی سینهاش که دلم میخواست سرم را رویش بگذارم، کوبیدم و غریدم؛
-آره خب نبایدم زندگی و آیندهم برات مهم باشه. ِکی برات مهم بود که الآن بخواد مهم باشه؟ اصلاا تقصیره منه که میام ازت میپرسم!

حیرت زده نگاهم میکرد و خوب میدانستم که حرف هایم چقدر مسخره و غیر واقعیست اما یک توپ آتشین داخل قلبم بود که دوست داشت همه جا را ویران کند تا شاید نابودی، نمایندگی از حال

خرابش شود!
-چی داری میگی افرا؟ این چرت و پرتا چیه؟!
لَ َگدی به عسلی کنار تختش زدم و فریاد زنان از اتاق بیرون رفتم.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۳
#زنجیروزر
خیلی سخت حرکت میکردم. گویی هزاران تیر از یک اسلحهی واقعی به جسمم وارد شده بود و متوهمانه حتی بوی خون هم در بینیام پیچیده بود! روی پارکت های اتاق چمباتمه زدم.

انگار نه انگار سال ها برای رسیدن به همچین روزی تلاش کرده بودم!
کاملاا برایم ثابت شد که در این مدت تنها خودم را گول میزدم و گذشتن از اروند به هیچ وجه در توانم نبود!
گوش هایم کیپ شده و چشمانم تار تار بودند.
با زاری روی تخت رفتم و ملحفه را روی سرم

انداختم.

تنم میلرزید و صدای چرخ های چمدان اروند که داخل سالن کشیده میشدند، شبیه اَره برقیی بود که در حال تکه تکه کردنم است!
چند تقه آرام به در خورد.
-افرا من دارم میرم.
هین بلندم را داخل بالشت خفه کردم.
-افرا چیکار داری میکنی؟ خوابیدی دوباره؟!

-...
دستگیرهی در چند بار بالا و پایین شد و کلافه از قفل بودنش، کمی محکمتر از همیشه به در کوفت.
-کاش بفهمم تو برای چی هر دقه این لامصبو قفل میکنی. من دارم میرم کارتاتو شارژ کردم.
مواظب خودت باش چیزی هم خواستی به حبیب بگو.
چه؟ دقیقاا چه گفت؟!

شوکه سرجایم نشستم و کمی بعد وقتی صدای بسته شدن در ورودی آمد، به معنای واقعی کلمه برق از

سرم پرید.
تعجب زیاد دست و پاهایم را شل کرده بود.
نمیتوانستم یا شاید هم نمیخواستم اوضاع را به درستی تحلیل کنم.
رفته بود؟!
به همین راحتی خیلی ساده مرا حوالهی نگهبان ساختمانش کرد و رفت...؟!

کارت های اعتباریام را شارژ کرد و رفت؟!
اینبار قرار بود چه مدتی تنها بمانم؟!
این دفعه چقدر قرار بود روزها را به تنهایی شب و شب ها را به تنهایی صبح کنم؟!
شاید هم اینبار قرار نبود به همین زودی ها برگردد!
وقتی به آدلر گفت از زدن شعبه جدید در اینجا پشیمان شده، یعنی... یعنی قصد کرده بود که کارهایش را در آن کشور لعنتی ادامه دهد!

پیش خانوادهاش، نزدیک به آن ها و کیلومترها دورتر از من!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۴
#زنجیروزر
نه... هیچ کدام از این ها نمیتوانست حقیقت باشد!

چه مرگم شده بود؟!
نباید این افکار پوچ و جهنمی را باور میکردم.
آن کس که همیشه یا دردسر درست میکرد یا لجبازی میکرد، من بودم. او اروند بود! اروند کامکار، کسی که یادم داده بود چگونه خودم را دوست داشته باشم.
کسی که یادم داده بود چگونه برای خود ارزش قائل شوم!
کسی که معنا و مفهموم عشق را یادم داده بود!
کسی که مهر و محبت و خیرخواهی را یادم داده بود!

هرگز به این سادگی ترکم نمیکرد...
هرگز با گفتن جملهی مواظب خودت باش من را به حال خود رها نمیکرد!
اشتباه شنیده بودم. اشتباه دیده بودم.

همه چیز تنها زائدهی ذهن مریضم بود و بس!
با عجله بلند شدم و بیتوجه به دست و پاهای خواب رفتهام به سختی خودم را تا سالن رساندم.

-ار..اروند؟ اروند جونم ک..کجایی؟ اروندم؟
نبود... نه صدایی و نه سخنی!
هیچ چیز نبود. گویی در این دنیا تنهای تنها بودم.
اما نه اروند به این سادگی ها نمیرفت.
اصلا! اگر قرار بود برود در این سه سال موقعیت های بسیاری برای رفتن داشت.

خیلی وقت ها اذیتش کرده بودم.
اعصابش را به هم ریخته و خونش را در شیشه کرده بودم.
با لج و لجبازی هایم دنیا را برایش جهنم کرده بودم.
اگر میخواست برود خب همان موقع ها میرفت.
همان وقت هایی که غلط های اضافهام آنقدر زیاد بود که مطمئن بودم ترکم میکند میرفت نه حالا!
حرصی سر خود درونیام که مدام سعی داشت بگوید آنقدر اَدا و اصول درآوردی که آخر سر

مرد بیچاره فرار را بر قرار ترجیح داد، فریاد کشیدم؛

-خـفه شـو... خـفه شـو اروند منـو ول نـمیکنـه.
ولـم نـمیکنـه. اون دوسـم داره. میدونه...
میدونه منم چقدر دوسش دارم. درک میکنه.
همهی دیوونـه بازیامو درک میکنـه. میدونـه
وقتی عذابش میدم خودم خیلی بیشتر ناراحت
میشم!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۵

#زنجیروزر
صدای درون دوباره گفت:
-درک نمیکنه. از درکت کردنت خسته شده.
دوست داره درست اما وقتی زنای دیگه خودشونو
می ُکشن تا با دلبری و خوش اخلاقی اونو به
خودشون جذب کنن و تو همش براش جفتک
میندازی، هر چقدرم عاشقت باشه اونم مثله همهی
آدمای دیگه دنباله آرامشه. بالأخره خسته میشه.

خسته شد افرا به خودت بیا تو اِنقدر نحسی که حتی موفق شدی آدم آروم و با حوصلهای مثله اروند کامکارو از خودت خسته کنی!

با گریه به دیوار تکیه دادم.
نفس نفس میزدم و صدای درونی و شیطانی داشت ته ماندهی قدرتم را هم از من میدزید. اما هنوز هم نمیخواستم باور کنم.
اروند به این سادگی مرا ترک نمیکرد!
برمیگشت... بیشک برمیگشت. چرا که اگر میخواست برود، حداقل برای آخرین بار هم که باشد در آغوشم میگرفت. میبوسیدم، مانند هر بار عطرم را به مشام میکشید تا به قول خودش مبادا خدایی نکرده دوری بوی فوقالعاده تنم را از خاطرش بِبَرد!

صدای شیطانی در گوشم گفت:
-بغلت کنه؟ هه... اِنقدر خسته شد که فقط دنباله راه فرار بود مرد بیچاره!
حرصی جیغ زدم؛
-خفه شو... خفه شووو اروند نمیره. باشه...

باشه تو راست میگی، بد کردم. اذیتش کردم اما حتی اگه بخواد ترکمم کنه اینجوری نمیره. من مطمئنم... مطمئنم اون میدونه. منو میشناسه. میدونه چقدر حساسم همینجوری نمیره... نمیره... نمیره!

جیغ زنان و گریه کنان با صدایی که در ذهنم بود دعوا میکردم و هیچ فرقی با یک دیوانهی زنجیری نداشتم.
نمیدانم چگونه ولی صدای خندهی تمسخرآمیز موجود خیالی هی در سرم میپیچید و حالم را خرابتر میکرد.
-میره... رفته... ترکت کرده!
حرصی گونه ی خیسم را پاک کردم و آرام آرام به سمت اتاق اروند راه افتادم.

-نرفته!
-رفته!
-نرفته!
-رفته!
-نرفت..

نگاهم که به جای خالی چمدان هایش افتاد وارفتم و چشمانم سریع خیره کمد تقریباا خالیاش شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۶
#زنجیروزر
جدی جدی ترکم کرده بود...!
با یک مواظب خودت باش ساده ترکم کرده بود!

اروند را اروندم را به همین راحتی از دست داده بودم!
شبیه کسی که به مسلخ میرود کمی جلوتر رفتم و کشوی مدارکش را باز کردم.
نبود..!. هیچ خبری از کارت های شناساییاش، هیچ خبری از آن پاسپورت نفرین شده نبود!
شوکه به در کمد تکیه دادم.
پس این داستان هم در سرنوشتم بوده است!

مثله همهی کسانی که از دست داده بودم، مثله همهی کسانی که از اول نداشتمشان، از دست دادن

عشق هم در تقدیر افرا تاشچیان بوده است!
صدای منحوس دوباره در گوشم پیچید.
-از دست دادن عشق تو تقدیرت نبود افرا تاشچیان
از دست دادن عشقو تو خودت با اون رفتارای
مزخرف و احمقانهت تو تقدیرت نوشتی. شنیدی
میگن صبر هر کسی حدی داره؟ تبریک میگم
اِنقدر رفتی و اومدی تا تونستی مردی به اون
صبوری رو هم خسته کنی. دلم برات میسوزه.
خیلی بدبختی میدونی هیچی تو این دنیا بدتر از با
حسرت زندگی کردن نیست و تو اِنقدر بیچارهای
که حتی اگر همهی عمرتم بگردی نمیتونی کسی

رو پیدا کنی که اندازهی اروند بخوادت! کسی که
اندازه اروند لوس بازیاتو تحمل کنه. کسی که سه
سال تموم سکوت کنه تا تو حرص دلتو خالی کنی!
کل دنیا هم بگردی دیگه همچین آدمیو پیدا
نمیکنی..!.
زانوهایم خم شد و کنار دیوار سر خوردم.
بلند بلند گریه میکردم اما کسی که در ذهنم جا
خوش کرده بود بیخیالم نمیشد.
-این ظاهر مفلوکت خوشحالم میکنه افرا تاشچیان!

دلمو ُخنَک میکنه... حقته! یادته می ِشستی برنامه میریختی که چیکار کنی تا بیخیالت شه؟ بفرما امروز تو تنهایی و بدختی اونم وقتی که داری مثله

سگ گریه میکنی، بالاخره موفق شدی کاری کنی که بیخیالت شه! نتیجه شیرین کاریاتو ببین و لذت ببر!
صدای قهقه هایش در سرم پیچید و دیگر نمیتوانستم تحمل کنم.
نمیتوانستم تحمل کنم!...
-خفه شو... خفه شو آشغال عوضی خفه شو کثافت مریض خفهشو!
-نتیجه کارتو ببین!

حرصی ایستادم و تمام وسایل روی میز را پایین انداختم.
-ساکت باش... ساکت باش.
نفهمیدم چقدر او گفت و چقدر من جیغ زدم اما وقتی به خودم آمدم که تمام وسایل شکستنی سالن نابود شده بود!
کوسن های مبل تکه پاره شده و آینهی قدی و

بزرگ راهرو از وسط دچار یک شکستگی خیلی بزرگ شده بود. اما از همه بدتر خرده شیشه هایی بودند که در دست و گردنم فرو رفته بودند!

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۷
#زنجیروزر
شوکه ایستادم.

بخاطر پیراهن کوتاهم پاهایم تماماا زخم و زیلی شده و موج عظیمی از خون بخاطره تکه شیشهی بزرگی که داخل ران پایم فرو رفته بود، روی پوستم جریان داشت.
نفس نفس زنان موهای رهایم را از روی صورتم کنار زدم و تا با پشت دست آب بینی آویزان شدهام را پاک کردم، بوی خون چنان با قدرت در مشامم پیچید که بیاختیار عق زدم و محتویات معدهام که چیزی جز زردآب نبود را بالا آوردم.
بعد از مدتی طولانی عق زدن نگاه اشکیام را در خانه ی ویران شده و وسایله شکسته چرخاندم.

چقدر از رفتن اروند گذاشته بود؟!
هنوز دو ساعت هم نشده بود و این حال و روزم بود!
دیگر خبری از آن صدای منحوس هم نبود و سکوت مثل یک هیولای دو سر دور تنم پیچیده و از بینفسی به خرخر افتاده بودم.
هرگز... هرگز نمیتوانستم اروند را از دست بدهم.
او تمام چیزی که بود از این دنیا میخواستم.

تمام امید و عشق و آیندهام بود.
بی او زندگی برای من جریان نداشت.
بی او حتی سکوت هم توانایی خفه کردنم را داشت!
دیگر مهم نبود که اگر در زندگیام بماند خاطرات گذشته برمیگردند. حتی اگر انسان های گذشته هم برمیگشتند اهمیتی نداشت!
تنها نکته هائز اهمیت این بود که من بدون اروند هیچ چیز نداشتم! حتی زندگیی نداشتم که بخواهد سخت تر یا آسانتر باشد!

او امید، نعمت و هدیهای از طرف خدایم بود.
دست به گوشهی مبل گرفتم و آرام بلند شدم.
یکدفعه انگار یک روح شر و شیطان وجودم را به تسخیر کشید.
تمام دردها از تنم رفت و رخوت جایش را به استرس و اضطراب داد.

هول شده مانتوی بلندم را از روی جاکفشی کشیدم و با چنگی که تمام ناخن هایم را برگرداند،
سوئیچم را از روی کانتر قاپیدم.
سریع در خانه را باز کردم و بیتوجه به آسانسوری که در طبقهی همکف گیر کرده بود،
پله ها را با عجله پایین رفتم.
#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۸
#زنجیروزر
نفس تنگ شدهام، تن خونآلودام، ناخن های دردناک و پر از سوزش، هیچکدام اندازهی

استرس به اروند نرسیدن حالم را خراب نمیکرد!
-نمیتونی بری. نمیتونی بری دیگه نمیذارم زندگیم بیشتر از این خراب شه اروند حتی اگه قرار باشه تا آخر عمرم بسوزم بدون تو نمیمونم عشقم. نمیتونم. برای بار دوم از دستت نمیدم. این دفعه هر چقدرم برام گرون تموم شه از دستت نمیدم!

-خانوم؟ خانوم خاک بر سرم چرا دستاتون خونیه؟ چی شده خانوم؟!
مضطرب فریاد زدم؛
-دروباز کن حبیب آقا تورو جون هر کی که دوست داری این درو باز کن!
-اما خانوم اصلاا حالتون خوب نیست اجازه بدید زنگ بزنم دکتر.
سریع پشت فرمان نشستم و با همهی توان جیغ زدم؛

-دروووو بـاززز کـن!
مرد بیچاره با عجله در را باز کرد اما هنوز هم مثله مرغ سرکنده دور و اطراف ماشین میچرخید

و خواهش میکرد با حالی که داشتم رانندگی نکنم و منتظر دکتر بمانم.
میدانستم اروند چقدر هر بار سفارشم را به او میکند و حق داشت که تا این حد حالش خراب شود.
اروند بارها برای اینکه به خوبی مراقب من باشد کمکش کرده بود اما آنقدر داغان بودم که هیچ چیز نمیتوانست جلویم را بگیرد.

پایم را تا آخر روی پدال گاز فشردم و بیتوجه به حبیب آقایی که فریاد میکشید؛
-من جواب آقارو چی بدم؟!
با آخرین سرعت از پارکینگ بیرون زدم.
حبیب آقا برای جوابی که باید به اروند میداد نگران بود و آه اروند آه که از هر راهی هم بروم، باز آخرش به تو میرسم.

جوری در زندگیام نفوذ کردی که برای جدا کردنت از خودم باید همهی جسم و روحم را تکه تکه کنم و با این که خودت خوب همهی این ها را میدانی، چطور دلت میآید ترکم کنی؟ چطور دلت

میآید بینه گلهی گرگ ها رهایم کنی؟!
تند تند پلک میزدم تا تاری دیدم از بین برود و طوری با سرعت رانندگی میکردم که حس میکردم هر لحظه امکان دارد موتور ماشین بسوزد و یا اینکه قطعه هایش از هم جدا شوند.
در هیاهوی باد یک منظرهی عجیب برای ماشین ها و راننده هایی که بخاطر رانندگی پر سرعت و بسیار خطرناکم هزار و یک جور فحش و ناسزای جدید را یادم میدادند، به وجود آوردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۵۸۹
#زنجیروزر
-برو دیگه... برو بروو مرتیکه!

با آخرین سرعت و بیتوجه به بوق کشدار ماشین ها چراغ قرمز را َرد کردم و محکم روی فرمان کوبیدم.
-خفه شید... همتون خفه شید اینبار از دستش نمیدم... اینبار از دستش نمیدم!

سرعتم هر لحظه بالا و بالاتر میرفت و در کوتاه ترین زمان ممکن از آن سر شهر به این سر شهر آمده بودم و اینکه هنوز سالم بودم جای تعجب داشت.
-برو... برو توروخدا برو.

با سرعت جلوی یک ماشین پیچیدم و مرد شوکه فرمانش را کج کرد و فریاد زد؛
-برو پشت ماشین لباسشوییت بشین زنیکه تف تو قبر اونی که به تو رانندگی یاد داده.
دیوانه شدم و حرصی بر سرش فریاد زدم؛
-تف تو قبر خودت مرتیکه!
مرد حرصی دنبالم افتاد با تمام توان تعقیبم میکرد.

بی اهمیت به او گریان سرم را به چپ و راست تکان دادم و با دست های خونی مدام صورت خیسم را خشک میکردم و مینالیدم؛
-حق نداری. حق ندارید در موردش بد بگید. شوهرم... شوهرم رانندگی یادم داده از... از همهی شماها هم ب بهتر رانندگی میکنه. الآنم... الآنم داره میرم دنبالش مطمئنم که تا حالا نرفته.

نمیتونه بره. بدون اینکه... بدون اینکه تکلیف منو روشن کنه هیچ جا نمیره. آ..آره نمیره. برو دیگه توروخدا از سر راهم برو کنار... برو شوهرم منتظره.
همانطور که در حال التماس کردن به ماشینی بودم که سد راهم شده بود، آن مرد فحاش کنارم آمد و اشاره کرد تا شیشه را پایین بکشم.

شوکه به حرفش گوش دادم و تا چشم در چشم داشتیم با بیشرمی تمام گفت:
-گمشو بشین تو خونهت، تو تخت خوابت به صاحبت سروی..س بده و نیفت توی خیابونا مردمو با رانندگی تخ..میت به ف..اک نده!
آنچنان از نفرت و حالت مشئمز کنندهاش شوکه شدم که یک لحظه حواسم پرت شد و کمی بعد با همهی سرعتی که داشتم محکم به گاردریل کنار خیابان خوردم و آخرین چیزی که در خاطرم ماند کوبیده شدنم به در و درد وحشتناکی که در تنم پیچید، بود.

بعد از آن سیاهی به سرعت خودش را جایگزین

تمام غم ها و دردها کرد.
_____♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۰
#زنجیروزر

صدای بوق یکسره ماشین ها و همهمهی زیاد مجبورم کرد پلک هایم را باز کنم.
عدهی زیادی دور ماشین جمع شده بودند و یک مرد از بین شیشه های شکسته صدایم میکرد و حالم را میپرسید.
-خانوم؟ حالتون خوبه؟ خانوم؟
-بیچاره شوکه شده.
-بدجوری خورد.

نگاهم به رو به رو بود و با مغزی خواب رفته چشمانم در چشمان مرد فحاش قفل شدند.
از ماشینش پیاده شده و با استرس و عذابی که کاملا در صورتش هویدا بود، مدام سر تکان میداد.

متاسف بود؟ چرا؟!
مگر دنباله عقده گشایی نبود؟!
نباید پشیمان باشد مگر نه؟!

نباید اِنقدر زود نظرش تغییر کند!
نباید مثل من یک دقیقه گرم و دقیقهای دیگر سرد باشد!
هیچکس در این دنیا نباید مثل من دیوانه باشد.
-خانوم؟!
مبهوت تکانی به تنم دادم و با درد شدیدی که در جسمم پیچید، جیغ تقریباا بلندی زدم.
به معنای واقعی کلمه ِله و لورده شده بودم.

-بیچاره خیلی حالش خرابه.
-خیلی درد دارید؟ نگران نباشید زنگ زدیم اورژانس الآناس که برسن.
با وجود درد شدیدی که داشتم به سختی دستگیره را گرفتم و به کمک زنی که برای پرسیدن حالم جلو آمده بود، پیاده شدم.
-کاش صبر کنید آمبولانس برسه شاید شکستگی داشته باشید.

زانوهایم به شدت میلرزیدند و اگر دست های زن که دور تنم پیچیده شده بود، نبود بیشک نقش آسفالت داغ و پر از خورده شیشه میشدم.
نیم نگاهی به جلوی ماشین انداختم.
سپرش به کل نابود شده بود.
ماشینی که هدیهی اروند برای دانشگاه رفتنم بود را هم مثله خیلی از چیزهایی که رنگ و بویی از او داشت، نابود کرده بودم!

-خوبید خانوم؟ یه کم از این آب بخورید.
نگاهی به مردی که مقابلم ایستاده بود انداختم و به سختی دستش را گرفتم.
-تو..توروخدا منو بِبَر ف..فرودگاه.
-چی؟!
-جو..جونه هر کی دوست داری ک..کمکم کن.
هر جور شده باید... باید خودمو برسونم او..اونجا.

-اما حالتون خوب نیست باید وایسید دکتر بیاد. باید معاینه شید. میخواید به کسی زنگ بزنم هان؟ خانوادتون...

میانه حرفش پریدم و با تمام وجود زار زدم؛
-التماست میکنم... ال..التماست میکنم فقط بِبَرتم فرودگاه!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۱
#زنجیروزر
-...
-خیلی واجبه... م..من خوبم ب..باور کن خوبم اما... اما اگه نرم... اگه نرم اونجا میمیرم. کمکم کن آقا ج..جونه زن و بچهت... جونه...
کلافه از نگاه اشکیام چشم گرفت و تا سر تکان داد، دنیا را دو دستی تقدیمم کردند.

در هالهای از ابهام سوار ماشینش شدم و آلبالویی داغان شدهام را میانه هیاهو و اعتراض های مردم رها کردم.
خیلی کم با فرودگاه فاصله داشتیم اما همان راه کوتاه هم مدام ِکش میآمد.
درد داشتم اما بیشتر از همه قلبی که داخل دهانم

میکوبید، آزارم میداد.
-خانوم شما مطمئنید؟ اصلاا خوب به نظر نمیاید میخواید برسونمتون بیمارستان؟

-آقا برو توروخدا فقط برو!
متاسف سری تکان داد و وقتی از پنجرهی ماشین نگاهم به صورتم افتاد، وحشت زده عقب رفتم.
از افتضاح هم چیزی آنورتر بودم.
-بفرمایید رسی...
هنوز کاملاا توقف نکرده بود که دستگیره را کشیدم و پیاده شدم.

دوان دوان سمت فرودگاه رفتم و از کنار هر کس که رد میشدم، متعجب و مشئمز خیره سر و صورتم میشد.
بالأخره رسیدم. رسیدم و شلوغی جمعیت ترسم را بیشتر کرد.
چطور باید پیدایش میکردم؟!
چطور باید اروند را از بینه این همه آدم پیدا میکردم؟!

مضطرب اسمش را صدا زدم و هنوز چند قدم بیشتر میانه جمعیت برنداشته بودم که مزخرف ترین، بدترین، منفی ترین، ترسناک ترین و عذاب آورترین صدایی که تا به حال شنیده بودم در گوش هایم پیچید!
صدایی که دردش حتی از صدای برخورد کمربند انوشیروان که روی تنه نحیفم کوبیده میشد، هزار برابر بدتر بود.
صدایی که میگفت دیر کردهام.
صدایی که میگفت اروندم رفته است.!..
#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۲
#زنجیروزر
اروند:
-نگران نباشید خطر جدیی تهدیشون نمیکنه.
-ولی هنوز بهوش نیومده!

-وقتی بیمار از نظر روانی خیلی تحت فشار باشه یه کم برای بهشون اومدن مقاومت میکنه. قطعاا

شما خودتون اینارو خوب میدونید ولی وقتی بحث خانواده آدم وسطه، نمیشه که تحت تاثیر احساسات قرار نگرفت. من به عنوان دکترش بهتون قول میدم که خانومتون خیلی زود چشماشو باز میکنه!
تشکر آرامی کرد و دوباره خیرهی افرایش شد. رنگ و روی پریده، لب های ترک خورده و دست و پای عروسک که پر از زخم های ریز و درشت شده بودند، روانیاش میکرد.

این صحنه مثل استخوانی در گلو بود که نه میتوانست قورتش دهد و نه میتوانست بالا بیاورتش.
چطور با چند بی محلی ساده کارشان به اینجا رسیده بود؟!
دستی ظریف روی کمرش قرار گرفت.
سر چرخاند و نگاهی به خواهر همیشه غمخوار و همراهش زد.

-چرا اِنقدر خودخوری میکنی؟ شنیدی که گفت حالش خوبه.

پوزخند تلخی زد.
چنان آتشی در قلبش روشن شده بود، چنان حس تهوعی نسبت به خودش و همهی کسانی که افرایش را تا این حد درب و داغان کرده بودند پیدا کرده بود که حتی نمیتوانست عنوانش کند.
چطور باید این شرایط را درست میکرد؟!
از کجا باید شروع میکرد؟!

روز اولی که دست افرا را گرفت قول داده بود همه جوره باله پروازش شود و حال این زیبای زخمی که فرشته گونه روی تخت بیمارستان به یک خواب عمیق فرو رفته بود، نتیجهی همان بال پرواز شدن هایش بود!
این بود قولی که به طلا داده بود؟!
این بود قولی که به قلبش داده بود؟!
-اروند

علی نفس نفس زنان کنارش رسید.
-ترتیب ماشینو دادم داداش
- َرِدش کن بره.
-مطمئنی؟ میشه درست...

ماشینی که تن بت ظریفش را ِله و ل َورده کرده را میخواست چکار کند؟!

از آن چهار پاره آهن هم مثله خیلی از چیزهای دیگر متنفر شده بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۳
#زنجیروزر

-از اولشم حق با تو بود نباید عاشقش میشدم. نباید جوری رفتار میکردم که عاشقم شه. باید حواسمو جمع میکردم. کاری که باهاش کردم، اوردنش تو زندگیم اوج نامردی بود!
علی ناراحت میانه کلامش آمد.
-اینجوری نگو من خودم شاهد بودم که چقدر برای خوشحال کردنش تلاش کردی. هیچکس اندازه تو مثل تو نمیتونه افرارو بخواد!
-تلاش کردن کافی نیست علی اگه یه نفرو بلد نباشی، هر چقدرم براش تلاش کنی هیچ فایدهای نداره!

با دستی که لرزش خفیفی پیدا کرده بود و صدای گرفتهای که غرور مردانهاش اجازه نمیداد اعتراف کند بخاطر بغض گلویش است، به اتاقی که افرا در آن خوابیده بود اشاره کرد و گفت:
-من فقط میخواستم یه تنبیه کوچولو بکنمش. میخواستم از ترس منم که شده بیشتر مراقب خودش باشه. بیشتر حواسشو نسبت به کارایی که میکنه، نسبت به دوستاش، نسبت به جمعایی که میره جمع کنه. جمع کنه تا کمتر تو دردسر بیفته. جمع کنه تا آسیب نبینه اما چی شد؟ چی به دست آوردم؟!
-...

-با دو بار بی محلی، با دوتا اخم و تخم خانوم فکر کرده دارم میرم! خودت شنیدی َمرده چی گفت، زن من... زنی که قول دادم مثل تخم چشمام مراقبش باشم، زنی که قرار بود آسایش و آرامششو فراهم کنم، جای اینکه به فکر خودش باشه. جای اینکه مثل زنای دیگه زنگ بزنه برام ناز کنه. خودشو لوس کنه و بگه درد دارم، التماس

مردم میکرده تا برسوننش فرودگاه! چرا؟ برای اینکه مثلاا جلوی رفتنه منه بیناموسو بگیره.
بخاطره دو تا اخم فکر کرده میخوام ولش کنم برم!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۴
#زنجیروزر
-اروند...
-تو به من بگو، تو قضاوت کن اینا تقصیره اونه؟ به نظرت تقصیره خودشه؟!
علی با ناراحتی خیره دوستش بود.

با آنکه خودش کسی بود که آن اوایل حس خوبی به رابطهی بینه این دو نفر نداشت اما وقتی عشق زیبا و بیقید و شرط اروند را دید، وقتی وابستگی های شدید افرا را به اروند دید، وقتی زوجیت زیبایشان را دید، با وجود اینکه دله خوشی از همچین روابطی نداشت و دخترهای سادهی کم سن و سال و عاشق پیشه چهار ستون تنش را

میلرزاندند اما از یک زمانی به بعد حتی او هم نتوانست تسلیم زیبایی این زوج نشود.
تسلیم شد اما خوب حس و حال اروند را میفهمید. معصومیت زیاد همانقدر که شیرین بود، خطرناک هم بود. چرا که افرا آنقدر بیتجربه و خام بود که نه چیزی از روابط زن و شوهری میدانست و نه چیزی از منطق روابط دو نفره و به همین دلیل

کنترل رابطهی شان کاملا! بر دوش اروند افتاده بود.
گرچه مرد مقابلش سال ها خیلی خوب مبارزه کرده بود اما در نهایت بد شانسی آورده و این چیزی بود که از همان اول هشدارش را به اروند داده بود!
گفته بود گاهی یک خطا هر چه بافتی را رشته میکند.
-ساکت میشی! خیلی مردی که نمیخوای بگی ولی من میدونم. تقصیره افرا نیست. هممهش تقصیره منه. راست میگفتی. من بهت گفته بودم

بمیرمم اجازه نمیدم افرا نیلوفر دوم بشه، نمردم

اما افرام چیزی تا نیلوفر شدن فاصله نداره!
-مهم اینه که همیشه خوشحالیشو خواستی حتی وقتی هیچ حسی بهش نداشتی و اوردیش تو زندگیت نیتت خیر بود. نباید بخاطره اشتباهی که ندونسته مرتکب شدی اِنقدر خودتو داغون کنی اروند...نه جریانات سه سال پیش و نه حالا هیچکدومشون تقصیر تو نیستن. هیچکس مقصر نمیدونتت توئم خودتو مقصر ندون!
قلبش تند تند در سینه میکوبید و دانه های عرق روی پوست صورتش برق میزدند.
ساعت ها در بیمارستان ایستاده بود.

ایستاده بود و با مرور گذشته و اینکه چرا و چطور دلش آمده بود دخترکی به سادگی و لطیفی افرا را درگیر زندگی خود کند، خودش را مواخذه کرده و حال به شدت احساس گناه داشت!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۵
#زنجیروزر

خواسته یا ناخواستهاش چه فرقی داشت؟!
وقتی که یکی از اصلی ترین مسبب های حال و روز جهنمی معصومیت دستوپادارش، خود بیشرف و احمقش بود؟!
-نباید موانعمونو دست کم میگرفتم. نباید چشممو روی ممنوعه بودنش میبستم. نباید اِنقدر حیوونی رفتار میکردم. خدا لعنتم کنه چرا فاصلهمو باهاش حفظ نکردم؟ چرا با اینکه دیدم چقدر پاکه و معصومه عقب نکشیدم؟ چرا خواستمش؟ بی همه چیزم من! بی همه چیزتر از خودم نه دیدم نه میبینم. به منم میگن آدم؟ به منم میگن َمرد؟!

علی کلافه از میخ های آهنی که در سنگ فرو نمیرفت و بدتر شخصیت مرد مقابلش را با خاک یکسان میکرد، پچ پچ وار و با حرص گفت:
-خب که چی؟ اصلاا بر فرض اینجوری باشه. حالا میخوای بگی اشتباه کردمو به حال خودش ولش کنی؟ حالا که اِنقدر گیرته؟ حالا که اِنقدر خودشو باخته یادت افتاده باید بالهاشو باز کنی؟ حواست هست که اگه الان ولش کنی پرواز کردن که هیچی بدتر لهش میکنی؟ حواست هست داغونش

میکنی؟ یه نگاه به حال و روزش بکن، این دختر بخاطر تصادف نه بخاطر ترس از دست دادن تو اینجاست! از خودتت ناراحتی میگی اون موقع مردونگی نکردم، بخاطر حس خودم پابندش کردم، باشه اون موقع مردونگی نکردی...حالا بکن! خوب یا بد هر جوری که هست وایسا پاش!

سرش را جلوتر برد رخ به رخ علی ایستاد. با دست ضربهی آرامی به قلبش که بخاطر افرا سازش ناکوک شده بود زد و با اطمینان و محکم گفت:
-پاش وایسم؟ از این ثانیه به بعد، از این لحظه به بعد تا وقتی که بمیرم از اون دختر جدا نمیشم! اگه ازم متنفرشه، اگه التماسم کنه، هر چی که بشه، هر کی که بیاد، هیچ جوره ولش نمیکنم. ولش نمیکنم چون این کوفتی بدون اون قلب نیست. میشه سنگ تو گلو...میشه نفسای بند اومده...میشه جنون...میشه عذاب...میشه مرگ و دقیقاا همینه که داره حالمو از خودم بهم میزنه! این خودخواهی که نه وقتی عاشقش نبودم گذاشت

ازش دست بکشم، نه حالا که اصلاا حالیش نیست حق انتخاب دادن به دختر مورد علاقهش یعنی چی!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۶
#زنجیروزر

-آقا مریضتون کم کم داره چشماشو باز میکنه، دکتر گفت صداتون بزنم.
تا پرستار این را گفت، حرفش را قطع کرد و در کسری از ثانیه تقریباا به سمت اتاق افرا پرواز کرد.
علی دستی به ریش های مردانهاش کشید و متاسف سر تکان داد.
کجا بود آن دوست بسیار منطقی و عاقلش؟!
مردی که مقابلش میدید کوچک ترین شباهتی به اروند سال های پیش نداشت!

افرا، تاجر موفق و پسر نمونهی دانشگاه را به کل از این رو به آن رو کرده بود!

هر دویشان طوری در قطار عاشقی افتاده بودند که باعث ترسش میشدند.!..
خوب میدانست که ته این قصه، ته این جنون که جای عشق را گرفته یا یک زندگی زیبای سرتاسر سورپرایز و لذت است و یا یک نابودی عمیق!
یک انفجار که هردویشان را درگیر خواهد کرد..!.

سر بالا گرفت و در دل دعا کرد که کاش خود خدا برای این زوج سختی کشیده کاری کند و ناجیشان شود.
_♡_
افرا:
-افرا؟ افرا عزیزم؟ افرا خانومی؟ صدامو میشنوی؟!

با مغزی خواب و چشمانی که بخاطر صدا زدن های مداوم مرد نمیتوانست با خیاله راحت بسته بماند، تکان آرامی خوردم.
-عزیزم؟ عزیزدلم؟ چشماتو باز کن... چشماتو باز کن گل من.
بخاطر اصرارهای مداوم ناچاراا و به سختی پلک

هایم نیمه باز شدند و تا نگاهم به آن صورت مهربان افتاد، تکه های گمشده به سرعت کنار هم قرار گرفتند و همه چیز را یادم آورد.
چشمانم شروع به باریدن کردند و ناباورانه سرم را به چپ و راست تکان دادم.

این مرد اروند بود؟! نمیتوانست اروند باشد!
من اروندم را از دست داده بودم... من َمردم را از دست داده بودم!
#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۷

#زنجیروزر
-ار..اروند؟ اروند؟!
-جان اروند؟ عادتت شده مگه نه؟ لوست کردم من تورو...عادت کردی هی این قلب وامونده رو نگران خودت کنی!
-تو... تو رفتی من حتماا دارم خواب میبینم. آره مطمئنم دارم خواب میبینم!
سر خم کرد و پشت هر دو پلکم را آرام و عمیق

بوسید.

-بیدار شده زیبای خفتهام اما نزدیک یه روز کامل خوابیدی بودی. مثله پری ها آروم و بیدغدغه بدون اینکه خبر داشته باشی چجوری داری شوهرتو آتیش میزنی، خوابیده بودی!
اشک در چشمانم حلقه زد و مضطرب به مچ دستش چنگ انداختم.
-من...
-هیش به خودت فشار نیار آروم باش باشه؟ باید استراحت کنی.

-تو... تو رفتی من... من خودم شنیدم!
دستی به پیشانی عرق کردهام کشید و همانطور که خیلی نامحسوس در حال چک کردن دمای تن و دستگاهی که وصل کرده بودند، شده بود ملایم پرسید؛
-چی شنیدی دورت بگردم؟
-تو فرودگاه... تو فرودگاه...
-حال مریض ما چطوره؟

دو پزشک وارد اتاق شدند و اروند همانطور که سری برایشان تکان میداد، کنارتر ایستاد.
دستش را گرفتم و بیتوجه به پزشکان با استرس زمزمه کردم؛
-تو رفتی من خودم تو فرودگاه شنیدم که ا..اعلام کردن پرواز ف..فرانسه... پرواز فرانسه...
ذهنم آشفته بود و نمیتوانستم اوضاع را تحلیل کنم.
اما خود شنیده بودم که آن صدای نازک و زنانه چطور در محیط پیچید و خبر از پرواز کردن هواپیمایی که مقصدش فرانسه بود را داد!

اتفاقات بعد آن و اینکه چطور سر از بیمارستان درآورده بودم و چطور معجزهوار اروند کنارم بود را هیچ طوره نمیفهمیدم!
اگر خواب نبود، پس... پس چطور همهی اینها ممکن بودند؟!
زمزمه وار با پزشکان صحبت میکرد و مدام سر تکان میداد.
-اروند؟

صدای ملتمسم باعث شد که سرش را جلو بیاورد و

زمانی که رخ در رخ هم شدیم، گفت:
-تو اصلا فرودگاه نرفتی خانومم!
چشمانم گرد شد اما قبل از آنکه بتوانم عکسالعملی نشان دهم، پلک هایم بیاختیار روی هم افتادند و اروند با بوسهی محکمی که به شقیقهام زد، در گوشم گفت:
-بخواب نخودچی!

مثل کسی که تمام عمرش منتظر شنیدن همچین چیزی بوده است، کاملا به خواب رفتم.
اما این بار خوابیدن در حالی که اروند دستم را محکم گرفته بود، شبیه وارد شدن به بهشتی بود که سال ها منتظرش بودم..!.
_____♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۵۹۸
#زنجیروزر
-بسه دیگه نمیخورم.
-مطمئنی؟

-آره
-خیلیخب

ظرف را کناری گذاشت و دوباره روی صندلیی
که کنار تختم بود، نشست.
خیره خیره نگاهم میکرد.
لب گزیدم و سر پایین انداختم.
-نمیخوای چیزی بگی؟
-...
-کجا داشتی میرفتی با اون حال آخه؟!
-...

-افرا؟
-دنباله تو!
-دنباله من؟ مگه میدونستی من کجام؟!
-فرودگاه!
دستم را گرفت و سرش را کمی کج کرد تا از
پایین نگاه فراریام را گیر بیاندازد.
-اونوقت کی به شما گفت من فرودگاهم خانومم؟!

نفس تیزم را بیرون دادم.

-چمدونات، پاسپورتت، حرف هایی که به آدلر زدی!
-چی؟!
-وقتی داشتی باهاش ح..حرف میزدی گوش وایسادم. گفتی از زدن شعبه جدید پشیمون شدی. اونم ازت پرسید میخوای برگردی و تو هیچی نگفتی!
آنطوری که از پایین خیرهام بود و چشمانش با کنجکاوی هر کلمه که از زبانم بیرون آمد را

میبلعید، زیادی جذاب و غیر قابل دسترس به نظر میرسید.
فکر از دست دادنش، آن ساعات مزخرفی که گذرانده بودم، باعث شده بود که در دل برای هر حالتش بمیرم.
ظاهرم نماینگر باطن طوفانیام نبود اما قلبم چنان خودش را به در و دیوار سینهام میکوبید که به سختی حفظ ظاهر کرده بودم.
-خب؟! هیچی نگفتن یعنی میخوام برم؟! اصلا! شعبه بزنم یا نزنم چه ربطی به موندنم کنار تو داره؟!

کلمات سفت و سختش استرسم را بیشتر کرد.
نمیفهمیدم. هیچ جوره نمیفهمیدمش. وقتی بهوش آمدم و او را کنارم دیدم، باز هم فکر نکردم قصدش رفتن نبوده است و تنها چیزی که در ذهنم نشست این بود که پروازش برای ساعاتی دیگر بوده اما چون با خبر شده که من در بیمارستان هستم، از رفتن صرف نظر کرده!
چیزی جز این نمیتوانست باشد مگر نه؟!

#پارت۵۹۹
#زنجیروزر
میخواست بگوید که درگیر یک سوتفاهم خیلی بزرگ بودهام؟!
-من... من یعنی هر کی جای من ب..بود همین فکرو میکرد. چمدوناتو بسته بودی! مدارکت نبودن! به آدلر گفتی نمیخوام بمونی و مهمتر از همه این که... از همه مهمتر این که...

چنان فشاری روی اعصابم بود که دوست داشتم

خودم را به در و دیوار اتاق بکوبم تا شاید گولهی دردناکی که در مغزم جا خوش کرده بود، رهایم کند.
-با هم بحث کرده بودیم. بدجوری ازم ناراحت بودی. ناراحتی و ناامیدیرو تو چشمات نسبت به خودم میدیدم.
-اولین باری بود که ناراحتم میکردی؟!
دستانم مشت شدند.
-اولین باری بود که ناامیدم میکردی؟!

از خجالت زیاد در حال آب شدن بودم و کاش زمین دهان باز میکرد.
به آخرین دست آویزم هم چنگ انداختم و نالهوار زمزمه کردم؛
-باهام خدافظی کردی!
صدای چی بلند و شوکهاش در اتاق پیچید و با گریهای که دیگر نمیتوانستم کنترلش کنم گفتم:
-و..وقتی تو اتاق بودم ا..اومدی. در زدی گ..گفتی مواظب خودت باش ه..هرچی خواستی به... به حبیب بگو!

بهت زده گفت:
-افرا؟!
هقهق کردم.
-اروند توروخدا اینجوری نکن!
حرصی بلند شد و در اتاق قدم زد.

با قدم های بلند طول و عرض اتاق را طی میکرد و مدام مشتش را بر َکف آن یکی دستش میکوبید.
در خود جمع شدم و حتی قادر نبودم که بزاق گلویم را درست حسابی قورت دهم.
یکدفعه سمتم چرخید و با چشمانی که کمی براق شده بودند و امیدوارم خدا مرا بکشد اگر بخاطر بغض مردانهاش باشد، غرید؛
-کاری با هیچی ندارم افرا اما تو واقعاا چطور تونستی به این موضوع حتی فکر کنی؟ منو اینجوری شناختی؟ یعنی من همچین بیناموسیام؟ من کسیام که بدون هیچ توضیحی زنمرو، دختری که تو زندگیمهرو یکدفعه ول کنم و برم
ِپ
ی خودم؟

اونم کسی که از روزی که دستشو گرفتم بهش گفتم کنارتم؟ با یه مواظب خودت باش و هر چی خواستی به نگهبان ساختمون بگو رو ول میکنم و میرم؟!
صورتش با حالت چندش آوری جمع شده و طوری کلمات را بر زبان میآورد که معلوم بود حتی گفتن این ها برایش عار دارد!
#نویسنده: ZK

#پارت۶۰۰
#زنجیروزر
-من... من میدونم تو همچین آدمی نیستی. تو تو مردترین کسی ه..هستی که تو ت..تمام عمرم دیدم!
مردمک چشمانش درشت شدند و حرصی فریاد زد؛
-پس چرا همچین فکریو کردی؟ چرا اینجوری خودتو نابود کردی؟ میدونی وقتی دیدم َرد خون تو خونه هست چه حالی بهم دست داد؟ وقتی فهمیدم تصادف کردی چه حالی پیدا کردم؟ وقتی اون کسی که رسونده بودت بهم گفت التماسش

کردی تا برسونتت فرودگاه تا مثلاا جلوی رفتن منه

نَرخرو بگیری چه حالی پیدا کردم؟ چرا افرا؟ فقط بهم بگو چرا منو تا این حد بیغیرت دیدی؟ مگه از روزی که با هم آشنا شدیم چه بیانصافی در حقت کردم که تا این حد بیناموس دیدیم؟ چیکارت کردم؟!
صورتم را با دست پوشاندم.
بخاطر گریه شانه هایم تکان میخوردند.
هیچ توضیحی نداشتم.
خیلی خوب میدانستم که او تا چه انسان درستیست اما من همانی بودم که همیشه رهایم میکردند.

همانی بودم که حتی اگر انسان ها دیوانه وار دوستم داشتند، باز روزی میآمد که رفتن را انتخاب درست تر و بجاتری ببینند!
مثل صحرا... مثل مامان... مثل بابا... مثل زنی که مرا به دنیا آورده بود، مثل خیلی های دیگر!
چطور باید این احساس را برایش توضیح میدادم...؟!

بیتوجه به سرمی که داخل دستم بود و سوزش پوستم، سرم را به زانوهایم چسباندم و دستانم را دور تنم پیچیدم.
شرمنده بودم بیشتر از همیشه...
ناراحت بودم عمیقتر از همیشه...
اما پررنگترین حسی که داشتم افسوس و تاسف بود!
با وجود عشق عمیقی که نسبت به هم داشتیم، هیچ جوره کنار هم قرار نمیگرفتیم.

هر کار میکردیم نمیشد.!..
سالها با آنکه تا گلو پی ِرش بودم عشقش را پَس زدم اما بازهم آرامش نصیبم نشد و در این راه آنقدر خطا رفته بودم که حتی یک کلمه هم نمیتوانستم برای دفاع از خود بگویم.
نمیدانم چقدر گذشت اما با حلقه شدن دستان گرمش دور تنم، قطرات آرام اشک تبدیل به یک طوفان عظیم شدند و در حالی که بلند بلند گریه میکردم در آغوشش فرو رفتم.
در دنیا هیچ جایی را به اندازه این مکان دوست

نداشتم.

چانهاش را به سرم چسباند و در حالی که هیکل ظریفم را تماماا در آغوش کشیده بود، کمرم را نوازش میکرد.♡چنل عاشقان رمان♡
https://t.me/darkhast_romannn
چنلی پر از جدید ترین رمانهای فروشی و ممنوعه و چاپی که به صورت رایگان گذاشته میشه
♡لینک گپ درخواست رمان♡

#پارت۷۰۱
#زنجیروزر
-ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.
-خواهش میکنم این چه حرفیه. داشتم میگفتم با اینکه اولین باره میبینمتون اما برام آشنایید. تو خونهی ما بیشتر از همه شما رد
ِ9
زبون
صحراجان هستید.
نگاهی به صحرا انداختم.

پس ورد زبانش بودم...!

ذهنم بیرحمانه به سمت آن روزی که با مامان نرگس ترکم کرده بود، کشیده شد.
به التماس هایم برای نرفتنش و به اویی که آنقدر تحت فشار بود که هیچ جوره نمیتوانست چشم هایش را روی من نبندد و رفت، کشیده شد!
-صحرا همیشه دلتنگ شماست، ممنون که قراره امشبو قبول کردین.
چشمان صحرا خیره من بود.

مردمک هایش برق میزدند و احتمالا به سختی در حال حفظ اشک هایش بود.
-منم دلتنگش بودم. رفتنش برام آسون نبود اما اگر میدونستم اِنقدر خوشبخت میشه، اگر میدونستم قراره با شما آشناشه، اون روز به جای خواهش برای موندش خودم ازش میخواستم که بِره!
یک قطره اشک درشت گونهی صحرا را خیس کرد و من سریع نگاه دزدیدم.
لعنتی نیامده بودم ناراحتش کنم.
ابدا قصد نیش زدنش را نداشتم، تنها حرف دلم را

به زبان آورده بودم.

-فکر کنم بهتره دیگه غذاهامونو سفارش بدیم.
همایون، شوهر صحرا هم دنبالهی حرف اروند را گرفت.
-آره آره بذارید گارسونرو صدا کنم.
هر دویشان در تلاش بودند تا شرایط را عادی نشان دهند اما هر چه میگذشت، ناراحتی و اشک های صحرا نه تنها کم نمیشد بلکه مدام بیشتر و بیشتر میشد و دیدن چشمان اشکیاش، بغض سختی را نیز به گلوی من نشانده بود.

عاقبت جناب همایون خان طاقت نیاورد و خیره به صورت اشکی صحرا گفت:
-خانومم اینجوری نکن دیگه...ببین خواهرتم ناراحت میشه. پاشو... پاشو بریم دست و صورتتو بشوریم عزیزم.
دست اروند که از زیر میز در حال نوازشم بود را محکمتر گرفتم.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۰۲

#زنجیروزر
باید آرام میماندم.
نباید اجازه میدادم حسرت تا این حد دور شدنمان از هم، قلبم را به درد بیاورد و من دیگر از هر نوع ناراحتی و درد کشیدن بیزار شده بودم.
بیزاره بیزار...!
صحرا با گفتن:
-بیزحمت حواستون به ایلیا باشه ما الآن میایم.

همراه همایون جانش شد و اروند کامل به سمت من چرخید.
-افرا؟
-هووم؟
-نگاهم کن ببینمت.
چشمانم را از روی رومیز طلایی رنگ برداشتم.
-خوبی؟

لب ورچیده شانه بال انداختم.
-خیلی قشنگن مگه نه؟ خانوادشون تکمیله!
اشارهام به نوزاد بود و اروند بیآنکه لحظهای

چشمانش را از روی صورتم بردارد، چتری هایم را با مهر عقب زد.
-قشنگن خانومم.
-واقعاا خوشحالم که این مدت حالش خوب بوده.

چانهام را گرفت.
-بغض کردی قربونت برم؟
-اوهوم. بغض کردم چون خیلی مسخرس. کسی که قبلاا همه چیمون با هم بود، حال داره ازم تشکر میکنه که قراره شامشو قبول کردم! ما با هم چیکار کردیم اروند...؟!
اشکم که چکید، فوراا و بیتوجه به میزهای دیگر سرم را در آغوش کشید و لب هایش را به گوشم چسباند.

#نویسنده: ZK
#پارت۷۰۳
#زنجیروزر
-هیـش آروم باش. من مطمئنم میتونید خیلی زود دوباره رابطهتونو درست کنید. شما خواهرید. همخونید. هیچوقت کامل از هم جدا نشدید و

نمیشید!
بغضم را قورت دادم و عقب کشیدم.
دستی به صورتم کشیدم و ناراحت زمزمه کردم:

-فکر نمیکنم... تازه مطمئنم تواَم حسش کردی!
-چیو؟
-دیوار نامرئی که بینمون کشیده شدهرو!
قبل از جواب دادن اروند صدای صحرا آمد.
ِکی برگشته بودند؟!
-افرا میشه یه کم تنهایی با هم صحبت کنیم؟

نفسم را تکه تکه بیرون دادم و رو به صورت زیبایش سر تکان دادم.
لبخندی به اروند که نگران نگاهم میکرد زدم و ایستادم.
-زود برمیگردم عزیزم.
با آرامش پلک هایش را باز و بسته کرد و من بعد سال ها همراه خواهری شدم که نه من خواسته بودم حالی از او بپرسم و نه او تلاش زیادی برای درست شدن رابطهمان کرده بود.

احتمالا دیگر هیچ امیدی به درست شدن این رابطه نبود اما امتحانش هم که ضرری نداشت، داشت...؟!

_♡_

-اینجا خوبه؟

-آره

گوشهای از بالکن باریک و سرتاسری رستوران که با گل های مصنوعی و طبیعی تزئین شده بود ایستادیم و هر دو از بال به شلوغی شهر خیره شدیم.

-جایه قشنگیه.

-همینطوره.

دستش روی نرده های مشکی رنگ چفت شد.

-دانشگاهتو میری مگه نه؟

چشمانم به روبه رو خیره بود اما خیلی خوب کلافگیاش و این که نمیدانست از کجا باید شروع کند را حس میکردم.

-میرم.

-من... من همیشه از اروند پیگیر حالت بودم!

سر چرخاندم و از نیم رخ خیره صورتش شدم. چشمانش تا یک گریهی ویران کننده فاصلهای نداشتند.
-به نظرت بهتر نبود از خودم پیگیر حالمشی؟!

لب هایش را با زبان تَر کرد و نگاه دزدید.
-از... از طرف خودتم میشدم. بارها بهت زنگ زدم اما...
-اما حتی به فکرتم نرسید که حضوری بیای و ببینیم. دلتنگ نشدی! نگران نشدی!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۰۴

#زنجیروزر
-این چه حرفیه مگه میشه دلتنگت نشده باشم؟ تو جون منی. اگه نیومدم چون فکر میکردم این جوری راحتتری ولی هزاران بار بهت زنگ زدم و خودتم اینو خوب میدونی!
-جفتمون میدونیم اون زنگ ها از سر تکلیف بود! از سر اینکه بگی من حواسم هست. من پیشتم. در صورتی که نه حواست بود و نه پیشم بودی اما

زنگ میزدی تا عذاب وجدانتو خاموش کنی!
بینیاش را بال کشید.

مردمک هایش را در حدقه چرخاند و دقیقاا
همانطور که حدسش را میزدم، یکدفعه زیر گریه
زد.
سریع نگاهم را گرفتم و خدا را شکر که هوای به
نسبت سرد باعث شده بود تا کسی دلش بودن در
این تراس زیادی دنج و زیبا را نخواهد.
-من... من خیلی متاسفم افرا اما بخدا اون..
اونجوری که فکر میکنی نیست!
-...

-اگه اگه زیاد پیگیر نمیشدم برای این بود که
خجالت میکشیدم. هنوزم میکشم. من... من حتی
روم نمیشه به چشمات نگاه کنم. چون هر بار که
نگات میکنم، یاد التماسات برای نرفتم میفتم و هر
بار بیشتر از قبل از خودم متنفر میشم!
-آروم باش.
-اگرم میبینی الآن اینجام همهش بخاطر جراتیه که
همایون بهم داده وگرنه اگه به من بود، شاید تا صد

سال دیگه هم روم نمیشد به صورتت نگاه کنم.
جسارتی که اون بهم داد با دلتنگیای که داشت خفم میکرد، نذاشت بازم خودمو ازت دور کنم. ا..الآن همه چی دارم اما یه لحظه هم فکر تو از سرم بیرون نمیره و میدونی بیشتر از همه چی داغونم میکنه؟ این که من خودمو مقصر تنهایی این مدتت

میدونم. اینکه وقتی جریان مادر واقعیتو فهمیدی نتونستم پیشت باشم و ازت مراقبت کنم، نتونستم رو دردات مرهم بذارم، باعث میشه حالم از خودم بهم بخوره و هر بار که یادت میفتم هی از خودم میپرسم که صحرا اگه تو اون روز نمیرفتی چه اتفاقی میافتاد؟ جوابه خودمو میدم. میگم اگه اون روز نمیرفتی شاید نمیشد که دوباره عاشق شی. شاید نمیشد که مادرشی که خوشبختشی اما حداقل بدهکار دختربچهای هم که مثل مادر دومش رو تو حساب باز کرده بود، نمیشدی!
بازویش را گرفتم.
از گریه و هق هق زیاد تمام تنش در حال لرزیدن بود.

-گریه نکن لطفا!
-...
-صحرا باور کن تو به من بدهکار نیستی!
-...
-مگه بچه شیر نمیدی تو؟ حالت بد میشه ها.
سر به نشانهی نه تکان داد و ابروهایم درهم پیچید.
#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۵
#زنجیروزر
-یعنی چی پس؟ اون بچه...
ملتمس دستم را گرفت.
-بقیه رو ول کن فقط بهم بگو میتونی منو ببخشی؟
هان؟ بازم میتونی مثل قبلا صحرا نه آبجی صدام کنی؟ میتونی افرا؟ میتونی یکی یه دونهم؟

مانند کسی که برق به تنش وصل کرده باشند پوستم گزگز کرد و یک سنگ بزرگ به اندازهی تمام حسرت های آبجی گفتن در گلویم نشست!
چقدر دلتنگ بودم...
چقدر پر از حسرت بودم...

و چقدر منتظر این حرف ها بودم!
حتی خودم هم از میزان دلتنگی هایم بیخبر بودم!
گویی از شدت دلتنگی، حسرت و دردِ سر شده بودم.

و خدا میدانست که اگر عشقم به اروند نبود، آنقدر سر موضوعات دیگر تحت فشار بودم که اگر او را نداشتم، حال در یک زندگیه رباتی و حال به هم زن دست و پا میزدم.
-افرا؟
نفس عمیقی کشیدم.
-میشه یه کم آروم باشی؟ میفهمم ناراحتی اما من... من دارم قرص مصرف میکنم. تحت نظرم و این عکسالعمل های تو واقعاا حالمو بد میکنه.
به هم میریزم!

گفتنش زیاد آسان نبود اما دکتر خسروی گفته بود جایی که نمیتوانی، جایی که حس میکنی روحت دیگر کشش را ندارد ادامه نده!
چرا که ادامه دادن در آن لحظه بزرگترین ظلم به خودت است و من یاد گرفته بودم که حق ندارم

خودم را نادیده بگیرم!
یاد گرفته بودم حق ندارم نسبت به احوال خودم بیتوجه باشم و اینکه دیگران چه فکری میکنند، آنچنان هم اهمیت نداشت!
#نویسنده: ZK

#پارت۷۰۶
#زنجیروزر
سریع به خودش آمد و خیره به صورتم که قطعاا مثل گچ دیوار سفید شده بود و دست های لرزانم، زود خودش را جمع و جور و اشک هایش را با پشت دست پاک کرد.
-باشه... باشه عزیزم تو آروم باش خب؟ میخوای برم برات آب بیارم؟ یا میخوای اروندو صدا بزنم؟
-نه لزم نیست... بشینیم.

به مبل های سبز رنگ اشاره کردم و صحرا سریع دستم را گرفت و همراه خودش کشاندم.
-خوبی دیگه آره؟!
-خوبم تواَم بشین لطفاا.

به خواستهام عمل کرد و نشست.
با چشم هایی منتظر و نگران نگاهم میکرد.

در ذهن حرف های دکتر خسروی را مرور میکردم و تمام تلاشم این بود که نفس هایم را عادی نگه دارم.
هرچند خواهر باشد و نزدیک، بعد از این همه مدت دوری واقعاا نمیخواستم فکر کند که دوباره با همان دختر توسری خور و ضعیف گذشته طرف است!
-من خوبم خب؟ خوبم و باور کن اِنقدر زمان از اون روزا گذشته که دیگه کوچکترین ناراحتی هم نسبت بهت نداشته باشم. ناراحت نیستم ولی کنجکاوم. سوال دارم. سوالی که شاید اون زمان نتونستم بپرسم یا نتونستم خوب درکش کنم نمیدونم. ولی حال میفهممش و میخوام جوابشو از خودت بشنوم. نمیخوام پیش داوری کنم.

نمیخوام دیگه هیچکسرو قضاوت کنم اما میخوام جوابه سوالمو بهم بدی!
-ب..باشه هر چی میخوای بپرس عزیزم.

نفس سنگینم را به سختی بیرون دادم.
-بهم بگو وقتی داشتی میرفتی، وقتی که گفتی اگه نرم نمیتونم به کل امیدو از زندگیم بیرون کنم. وقتی گفتی این تبعیده انوشیروان خانه اما من تو چشمات شوق رفتن و َکندن رو میدیدم، حتی یه بارم حتی یه لحظهام به اینکه من باید بعد شما چیکار کنم فکر نکردی؟ کاری با مامان نرگس ندارم اون خیلی بیشتر از وظیفهش در حق من

مادری کرده. خوب یا بد با اینکه مادرم نبود برام مادری کرده اما تو چی صحرا؟ چطوری رفتن و ول کردن افرای هیفده سال اِنقدر برات راحت بود؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۰۷
#زنجیروزر
اشک هایم به پهنای صورت میریخت و او با شانه هایی که بخاطر گریه تکان میخورد، سر پایین انداخته بود.

-بعد از رفتنت هر موقع که باهات حرف زدم، هر

موقع که جفتمون سعی داشتیم همه چیزو عادی نشون بدیم یه جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، این سوال نوک زبونم بود و مطمئنم تو اِنقدر خوب منو میشناختی و میشناسی که میفهمیدیش!
حسش میکردی اما بازم سکوت کردی و هنوزم داری به سکوتت ادامه میدی!
-...
-من تو رو دوست دارم. همیشه دوست داشتم اونم خیلی زیاد ولی جواب چرامو بهم بده! چون برعکس تو من دردم این نیست که آبجی صدات

کنم یا نه، درد من اینه که بتونم دلمو باهات صاف کنم! بتونم مثل قبل نگات کنم!
بالخره سر بال گرفت.
نوک بینی و سفیدی چشمانش سرخه سرخ شده بودند.
-چطوری صحرا؟ واقعاا چطوری اِنقدر راحت از رابطهی بینمون دل َکندی؟!
-من خیلی خسته بودم... خیلی زیاد!

صدایش گرفته و بسیار ناراحت بود.

-خسته بودی؟!
شرمنده سر تکان داد و لب گزید.
-میفهمم که همیشه س..سعی داشتی یه دلیله منطقی برای کارم پیدا کنی و واقعاا آرزوم بود که یه دلیل واقعی، یه دلیله درست حسابی این وسط وجود داشته باشه اما دلیله اصلیش این بود که من از شرایطم، از خانوادمون، از ازدواجم حتی از خودمم خسته بودم. بچمو به بدترین شکل از دست

داده بودم و دک..دکترا بهم گفتن احتمالا دیگه هیچوقت نمیتونم بچه دارشم. وقاحت امید، خیانتش، خانوادهاش، خانوادهی خودم، انوشیروان خان، همه چی روم بود. همه چی رو قفسه سینهم سنگینی میکرد. نفسم هر روز بیشتر میگرفت و من روحم ُمرده بود افرا...!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۰۸
#زنجیروزر
-...

-از وقتی به دنیا اومدی همیشه نگرانت بودم اما

اون روزا حتی حالم از نگرانی هامم بهم میخورد.
واقعاا نمیتونستم و نمیشد که به تو فکر کنم!
خودمو، وجدانمو با اینکه اروند پیشته راحت کردم و وقتی به خودم اومدم، وقتی تونستم بعد چند ماه یه کم خودمو جمع و جور کنم تازه فهمیدم چه غلطی کردم. خیلی پشیمون بودم اما چه فایده؟ تو رفتن تو غار تنهایی خودتو انتخاب کرده بودی و میدونستم پشیمونیم سودی نداره. میدونم قلبتو خیلی بد شکستم و واقعاا جز معذرت خواهی هیچ چیز دیگهای برای گفتن ندارم!
دستم را محکم گرفت و ادامه داد.

-منو ببخش. منو ببخش که اِنقدر قوی نبودم که بتونم بمونم و ازت محافظت کنم! منو بخاطر ضعفام، بخاطر شل و ول بودنام، بخاطر احمق بودنم ببخش. ل..لطفاا... خواهش میکنم.
تاا
یق
حق شوکه شده بودم... آن هم خیلی زیاد!
نمیدانم دلم میخواست چه بشنوم اما انتظار یک دلیل رسمیتر را داشتم.

مثلاا اگر میگفت تهدیدش کردند و یا اینکه میگفت از ترس امید رفتهام!

خوب یادم است که انوشیروان خان گفته بود یا جدا نمیشوی و یا حق ماندن در خانه را نداری.
میدانم که در آن زمان نمیشد مقابله حرف او ایستاد اما همیشه از اینکه صحرا بدون هیچ مقاومتی رفتن را انتخاب کرده بود در عجب بودم.
بدون هیچ چون و چرایی، حرف آن پیرمرد را قبول کرده بود و من جداا انتظار دلیل های رسمیتر و مهمتری را داشتم.
اما حال با لحنی کاملاا صادقانه میگفت که علاوه بر تمام شرایط بد آن زمان، دلیل اصلی رفتنش خستگی خودش بوده و اینکه نمیتوانسته مرا هم به عنوانی باری روی دوش قبول کند...!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۰۹
#زنجیروزر
عجیب بود حتی شاید ناراحت کننده اما اینکه صادقانه داشت به کارش اعتراف میکرد باعث

میشد قلبم آتش نگیرد.
نمیدانستم دقیقاا باید چه عکسالعملی نشان دهم.

ناخودآگاه رو به نگاه منتظرش سر تکان دادم و
ثانیهای بعد در آغوش گرم و خوش بویش که بوی
مادرانه ها میداد، فرو رفتم.
محکم سروصورتم را بوسید.
-میدونم بخشیدنم راحت نیست اما به جون خودت
قسم هر کاری لزم باشه برای اینکه رابطهمون
دوباره مثل قبلشه میکنم. برای اینکه بازم
اعتمادتو جلب کنم و بهت قول میدم اینبار ولت
نمیکنم آبجی کوچولو
منظورش این بود این بار بخاطر ضعف هایش مرا
جا نمیگذارد...!

خندهدار بود.
حکمت این روزگار عجیب بود و گویا من خلق
شده بودم برای اینکه آدم ها در شرایط سخت مرا
پشت سرشان بگذراند و بروند!
طلایی که در بیمارستان رهایم کرده بود.
بابا سجادی که از وقتی من گذشته را فهمیدم حتی

یک بار سراغم را نگرفته بود.

مامان نرگسی که وقتی فهمید من فرزند واقعیاش نیستم، رابطهمان را از همان جایی که بود بریده بود و جوری که انگار نه انگار خودش مرا بزرگ کرده است، با یک حلالم کن برای همیشه رهایم کرده بود.
عمه آناهیتایی که به کل دنباله زندگیاش رفته بود و خیلی های دیگر...!
آرام شانهاش را عقب کشیدم و به صورتش خیره شدم.

از او ناراحت بودم؟ نه!
شبیه شمشیری شده بودم که آنقدر زیر حجوم چکش ها و آتش ها مانده بود که حال هر چیزی به راحتی زخمیاش نمیکرد!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۱۰
#زنجیروزر

در این لحظه نه از صحرا و نه از هر کسی که

رهایم کرده و رفته بود، ناراحت نبودم.
گویی در یک بیحسی مطلق دست و پا میزدم.
-مرسی که باهام صادق بودی، دیگه بهتره بریم داخل خیلی وقته منتظرشون گذاشتیم.
بیآنکه منتظر جوابش باشم، ایستادم و چرخیدم.
با صدای بهت زدهای گفت:

-همین؟ نمیخوای چیز دیگهای بگی؟!
از سر شانه نیمنگاهی به سمتش انداختم.
-من خیلی قبلتر از امروز بخشیدمت صحرا اصلاا هم ازت عصبانی نیستم اما واقعاا حرف و نظری راجع به اینکه دوباره میتونیم با هم مثل قبل باشیم یا نهرو ندارم. بهتره این موضوع رو به زمان بسپاریم!
-اما من...
-خواهش میکنم دیگه ورقی از گذشته باز نکن خب؟ واقعاا میگم که کوچکترین ناراحتی نسبت

بهت ندارم پس لطفاا نه من و نه خودتو تحت فشار نذار و بذار زمان آبی بشه رویه آتیش دلمون!
-خ..خیلیخب هر جور تو بخوای.

-در ضمن بخاطر همه وقتایی که زنگاتو نادیده میگرفتم و بیمحلی میکردم ازت معذرت میخوام. قصد ناراحت کردنتو نداشتم فقط اون روزا فکر میکردم جدایی برای هممون بهترین راه حله. فکر میکردم اینجوری زخمامون عمق نمیگیره و هیچ حواسم به این نبود که برای خوشحال زندگی کردن، اول از همه قلب تو سینه باید آروم بگیره و تا وقتی آدمایی که دوسشون داریم پیشمون نباشن، این نبض آروم نمیشه! نگاهش ناخوانا شده بود و وقتی جلو آمد و زمزمه کرد؛

-خیلی بزرگ شدی افرا! خیلی منطقی و خانوم شدی و کاش میتونستی الآن خودتو از چشمای من ببینی. واقعاا بهت افتخار میکنم عزیزم.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۱۱
#زنجیروزر
ناخودآگاه و در دل خدا را شکر کردم.

راه را درست رفته بودم...!

درد داشت. خودخوری و غم داشت اما اینبار موفق شده بودم!
دیگر در نظر بقیه یک انسان بیاعتماد به نفس و تو سری خور نبودم و این بزرگترین گنجی بود که در این سال ها پیدا کرده بودم!
شناخت خودم و دوست داشتن خودم، مرا از ته چاهی عمیق و تاریک بیرون کشانده بود.
-پس... پس از این به بعد میتونم هر وقت خواستم بهت زنگ بزنم و تواَم جوابمو میدی مگه نه؟!

برای اینکه خیالش را راحت کنم، آرام و عمیق گونهاش را بوسیدم.
-خیلی دوست دارم.
-منم!
لبخند بزرگی زد و دوشادوش هم به سالن رفتیم.
حالمان زمین تا آسمان با لحظهی رفتنمان فرق داشت.

اینبار هم من سبکتر شده بودم و هم چشمان خوشرنگ صحرا مثله ستاره ها میدرخشید.
احساس ما به هم اگر چه توانایی پررنگتر شدن و

کمرنگتر شدن را داشت اما همانند اسمم مطمئنم بودم که گذشتن و گذر کردن در دنیای ما دو نفر هیچ جوره ممکن نبود و نمیشد.
_♡__
#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۲
#زنجیروزر
مابقی شب در آرامش و خوشحالی گذشت.
با وجود همه چیز و با وجود اعتراف تکان دهنده صحرا این که میدیدم چقدر کنار مرد همایون نام خوشبخت است و چقدر هوای همدیگر را دارند، قلبم مملو از آرامش میشد.
در آن لحظه به نظرم تمام ناراحتی هایی که بابت نبود صحرا داشتم، ارزش این تصویر زیبای خانوادگی را داشت!

مثل مادری که به ثمر نشستن موفقیت های فرزندش را میدید، خیره شان شده بودم و هیچ جوره نمیتوانستم جلوی سوال های پیدر پیام را در مورد نحوه آشنایی و عاشق شدنشان را بگیرم.

به گفتهی صحرا همایون همسر جدیدش، معلم تازه وارد روستا بوده است و از همان ماه اولی که به آنجا رفته بود، استارت آشناییشان زده شده بود. همایون یک مرد شهری و تحصیل کرده بوده و بخاطر نذری که داشته به آن روستا رفته بود تا با یک سال تدریس برای کودکان آنجا نذرش را ادا کند.

صحرا نیز بعد جدا شدنش از امید برای اینکه کمی سر خود را گرم کند و همچنان برای آنکه داغ دلش را آرام کند، به صورت خودجوش یک مسئولیت کوچک از مدرسه تازه تاسیس روستا که با کمبود نیرو مواجهه بوده را بر عهده میگیرید. آشناییشان زیبا بود اما حقایق تلخی هم امشب برایم آشکار شده بود.
تازه فهمیدم آن وقتی که جنینش را از دست داده بود، دکترها گفته بودند به احتمال زیاد دیگر مادر نمیشود و آن بارهای قبلی هم بارداریاش کم از معجزه نداشته است.

رو به نگاه شوکهام گفت خودش این موضوع را

میدانسته و آن زمانی که جنینش را از دست داده، نیمی از ناراحتیاش بخاطر این موضوع بوده است.
بخاطر اینکه دیگر هرگز نمیتوانسته مادر یک موجود پاک و معصوم باشد.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۱۳
#زنجیروزر

اما همین جریان باعث شده بود که آن امید پست فطرت بعد از کلی جارو جنجال جدا شدنشان را بپذیرد.
گویی آن کسی که باعث مردن آن کودک شده، خود خیانتکار و رفتارهای َهرزش نبوده است!
صحرا مهریهاش را بخشیده بود و امید فهمیده بود خاندان تاشچیان کم کم رو به ورشکستگی میرود، به همین علت خیلی زود مقدمات طلاقشان را حاضر کرده و با گفتن من یک زن نازا نمیخواهم، به ازدواج مسخرهشان پایان داده بود.

و خیلی زود هم با دختر یکی از اقوام دورشان که

پدری تاجر و ثروتمند داشت، تجدید فراش کرده بود.
حتی انوشیروان خان هم نتوانسته بود مقابلش بایستد!
وقتی صحرا از او حرف میزد کاملاا عادی بود و این که حتی حس نفرت نسبت به آدم پست و ناآگاهی مثل امید نداشت، باعث خوشحالیام بود.
آن مرد که بویی از مردانگی نبرده بود حتی لیاقت نفرت خواهر من را هم نداشت.

او به سراغ زندگی خود رفته بود و صحرا نیز بعد جایگیر شدنشان در روستا برای آنکه نزدیک دنیای پاک کودکان باشد، در مدرسه مشغول به کار شده بود.
مسافر بودن هر دویشان و همچنین زخم های مشترکی که با همایون داشت، باعث شده بود به هم نزدیک شوند و زمانی به خود آمده بودند که یک دل نه صد دل شیدا و والهی هم شده بودند!
-افرا جان دلستر شمارو هم باز کنم؟

همایون بعد از آنکه غذای همسرش را جلویش

گذاشت و دلسترش را داخل لیوان ریخته بود، این سوال را از منی که کنار صحرا نشسته بودم هم پرسید!
ناخودآگاه لبخند پررنگی زدم و سر تکان دادم.
تا به حال فکر میکردم اروند زیادی رفتارهای حامی گونه دارد اما مثل اینکه نمونه های از او افراطیتر هم وجود داشت!
#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۴
#زنجیروزر
لیوانم را با لبخندی مهربان جلویم گذاشت و صحرا خوشبخت بود که او را دارد.
بعد از آنکه خیالش از ما راحت شد، دوباره مشغول صحبت با اروندی که پر از مهر خیرهام بود، شد.
لبخندی به رویش زدم و همانطور که قاشق و چنگالم را برمیداشتم، به ادامهی تعاریف صحرا گوش دادم.

-میدونی افرا قبل این که ما با هم آشناشیم چند

سال همایون عاشق دخترخالهاش بوده. همه هم میدونستن. خانواده هاشونم یه سری حرف های اولیهرو زده بودن. دخترخاله هم همچین بیمیل نبوده اما یهو دری به تخته میخوره و یه خواستگار خیلی پولدار براش میاد، حدس بزن دختره چیکار کرده!
-چیکار کرده؟
-همون به بسم الله همایونو رد میکنه!
-وا
-وال

خوشحالیاش از اینکه بعد سال ها کنار هم بودیم و برایم حرف میزد، از صدفرسخی نمایان بود.
احساساتش باعث لبخندم میشد و این دختر زیادی دلربا بود.
صدایش را پایینتر آورد و هیجانزده ادامه داد.
-میدونی اولین بار وقتی دلم براش لرزید که داشت راجع به اون دختر حرف میزد. انتظار داشتم ازش ناراحت باشه یا حداقل چهارتا حرف بد پشت سرش بزنه. چه میدونم مثلا! بگه طمعکار بود، حریص بود اما فقط برگشت گفت معیار اون

دختر، اولویت اولش، وضع مالی بوده و متاسفانه

من شرایطی که اون میخواستو ندارم. کاملا! هم بهش حق میدم که اول شرایط خودشو در نظر بگیره بعد احساساته منو!
-اوه
-فکرشو بکن آخه یه مرد چقدر میتونه آقا باشه؟! احترامی که شوهرش برای همه قائل بود، محبتی که بیحساب خرج کودکان کرده و حتی این موضوع که تمام سعیش را برای قضاوت نکردن دیگران میکرد، چنان قلب صحرا را تکان داده بود که همه موانع در نظرش رنگ باخته بودند و تمام تلاشش را برای ازدواج با این مرد کرده بود.

حتی آن کسی که برای اولین بار حسش را اعتراف کرده، صحرا بوده نه آقا همایون!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۱۵
#زنجیروزر
و من خیلی خوب میفهمیدم که چرا این مرد آنقدر در نظر صحرا خوش نشسته است.

حس صحرا دقیقاا شبیه حس من به اروند بود.

و چیزی که این مردها را که در تمام شب خیلی خوب با هم اخت شده بودند را دوست داشتنی میکرد، متفاوت بودنشان بود!
همایون دقیقاا نقطهی مقابل زندگی گذشته صحرا و حتی نقطهی مقابل تاشچیان ها بود!
یک انسان با درک و شعور، یک فرد فهیم که قلبش را به این دختر داده بود.
دوست داشتنش را نشان داده و روی زخم هایش مرهم گذاشته بود.
میشد که عاشق همچین فردی نشد؟!

من به عنوان کسی که تمام این ها را تجربه کرده بود، میتوانستم قسم بخورم که نمیشد!
گرچه صحرا در خانه پدری وضعیتی بهتر از من داشت اما او هم همیشه پر از نقص بود... پر از کمبود!
مهم نبود اگر همیشه انکار میکرد و یا حتی اینکه سعی کرده بود عادت کند.
هیچ کدام از این کارها چیزی از سرشت و خواسته

های انسانیاش کم نمیکردند.

هر آدمی در این دنیا به دنباله عشق و احترام بود و صحرا هم از این قاعده مستثنا نبود.
هر کلمهای که میگفت، بیشتر شگفت زده میشدم و دلم از هیجان عشق زیبایشان به ضعف افتاده بود.
با برخورد گرم و بسیار مردانه همایون، کاملاا به خواهرم حق میدادم که شیدایش شود.
که مقابله همه بایستد و بخاطر این ازدواج مجدد، از طرف تمام تاشچیان ها طرد شود!
همایون با وجود تمام خلقیات خوبش از یک وضعیت مالی معمولی برخوردار بود و این

موضوع باعث شده بود که در ابتدا از صحرا فاصله بگیرد.
چرا که فکر میکرده ممکن است صحرا هم مثل دخترخالهاش فکر کند و از آنجا که خودش هم جزوی از خانوادهی مثلاا با اصل و نسب تاشچیان هاست، قطع به یقین عشق و دوست داشتن معلم تازه وارد روستا را رد خواهد کرد!

اما صحرا کوتاه نیامده بود و با اول اعتراف کردن نشانش داده بود که وضعیت مالی برای او اولویت اول نیست.
#نویسنده: ZK

#پارت۷۱۶
#زنجیروزر
با شنیدن این جریان انوشیروان خان دیوانه شده و دستور جداییشان را داده بود!
گفته بود اگر با یک جوان یک لقبا البته از نظر او که هیچ چیز ندارد ازدواج کند، برای همیشه او را طرد میکند و وصیت میکند که در آینده قد یک هل پوچ هم به صحرا ارث نرسد.
صحرا باز هم کوتاه نیامده و همچنان روی دوست داشتنش پای فشاری کرده بود.

تا جایی ادامه داده بود که جز مامان نرگس و بابا سجاد همه یک خط قرمز روی اسمش کشیده بودند و انوشیروان خان اعلام کرده بود که دیگر هرگز هیچکس حق ندارد اسمی از صحرا در خانه بیاورد!

عاقبت در یک روز بهاری، صحرا و همایون به عقد هم درآمده بودند اما کسی جز پدر و مادر هر دو نفر در جشنشان حضور نداشتند.
-واقعاا برام مهم نیست افرا مگه اون خاندان تا حال چه گلی به سرمون زدن که بخوام بخاطر نبودشون ناراحت باشم؟ به جز تاجگل دیگه نه جون و نه اعصاب رفت و آمد با هیچکدومشون رو ندارم. فقط مامان و بابا برام مهم بودن و تو که خداروشکر شماهارو دارم. سر خونه زندگیمم

هستم. شاید باورت نشه ولی اگه همین الآنم بمیرم نمیتونم بگم آرزو به دل از دنیا رفتم. قبلاا یه ایل آدم دورم بودن اما همه سیاهی لشگر اما حال با اینکه خیلی دورم خلوتتره، واقعاا حس و حال خوبی دارم.
با لبخند بازویش را نوازش کردم و خداراشکری آرام زمزمه کردم.
سپس نگاهم را به دو مردی که زندگی هایمان را تغییر داده بودند دادم تا سوالی که داشت روحم را مثل یک چاقوی تیز خراش میداد را از ذهنم پاک کنم!

تا حسرتم را کمرنگ کنم!

از تلاش زیاد ذهنی نفس هایم مقطع شده بود.
موفق شده بودم به زبان نیاورمش اما مگر فرق
من با صحرا چه بود؟!
انوشیروان خان بعد از آخرین باری که دیدمش مرا
هم از خانواده بیرون کرده بود اما چطور بود که
بابا سجاد در مقابله من تا این حد به حرفه پدرش
گوش میداد؟!

در این سال ها حتی یک بار هم سراغم را نگرفته
بود اما نوبت به صحرا که میرسید، پنهانی در
مراسم ازدواجش شرکت میکرد!
یعنی تا این حد از من متنفر و دل چرکین بود؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۱۷
#زنجیروزر
آخر چرا... به کدام گناه؟!

چون همسر کسی بودم که او را باعث ورشکست
شدنشان میدیدند و یا چون دختر زنی بودم که به

طمعکاری معروف بود؟!
چرا خدایا چرا...؟!
-خاله جونم منو نگاه... سلاااام من ایلیام.
حیرتزده به نوزاد بسیار کوچکی که شبیه
عروسک میان دستان صحرا جا خوش کرده بود،
خیره شدم و همهی افکار منفیام از بین رفتند.

تمام شب خواب بود و من زیرزیرکی پاییده
بودمش اما حتی حدسش را هم نمیزدم که تا این
حد بندانگشتی باشد!
خدایا چقدر معصوم بود... چقدر کوچک!
همایون با افتخار نگاهی به عروسک درون دستان
صحرا کرد و گفت:
-معرفی میکنم این آقا کوچولو که میبیند ایلیاست.
پسر من و صحراجان البته نه از نظر بیولوژیکی
اما ما اونو کاملا! پسر خودمون میدونیم.

صحرا با عشق گونهی تپل و سرخ پسر کوچکش
را بوسید و لب زد؛
-پسر منه... عشقه مامانشه... مگه نه؟ مگه نه
جون دلم؟

کودک را در آغوشش چرخاند و با چشمانی براق رو به من گفت:
-خاله جونش دوست داری بغلش کنی؟
من؟ من بغل میکردم؟!
آن جسم کوچک و بسیار بیپناه را؟!

ناخودآگاه و به سرعت نه گفتم اما قبل از آنکه صحرا ناراحت شود، اروند سریع نیمخیز شد.
-بدینش به من لطفا!.
-چ..چشم خیلی هم عالی.
مقابله چشمان وق زدهام نوزاد تپل و اخمالود را در آغوش گرفت و کنار من نشست.

بازوهای مردانهاش دور آن تن کوچک پیچیده شده و تصویر زیبایشان نفسبُرترین اتفاق امشب بود.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۱۸
#زنجیروزر
قطع به یقین به هیچکس اندازهی اروند من پدر بودن نمیآمد.

-گرفتنه سرپرستیش اصلاا راحت نبود. خیلی دویدیم و تازه یک ماهه که تونستیم بیاریمش پیش خودمون. پدرمون دراومد ولی ارزششو داشت.
نیومده شد مهمترین عضو زندگیمون. مادر یه موجود معصوم مثل این آقا کوچولو بودن، قشنگ ترین اتفاقه زندگیم بوده!
چشمان زیبای صحرا از اشک برق میزدند و جداا تحت تاثیر قرار گرفته بودم.
گفته بودند دیگر نمیتواند مادر شود و همایون هم قسم خورده بود آنقدر عاشقش است که هرگز بخاطر این موضوعات از او نمیگذرد و ایلیا را از شیرخوارگاه آورده بودند.

فارغ از گذشتهی مزخرف خودم، به کارشان و عشقی که نسبت به این کودک در چشمانشان بود، افتخار میکردم.
اصلاا مگر چه اشکالی داشت؟!
مگر قرار بود همه به وسیله ماه ها حاملگی و استرس مادر و پدر شوند؟!
همین که یک نفر را بیقید و شرط دوست میداشتی، از او مراقبت میکردی و مهرت را به

پایش خرج میکردی، یعنی مادر او بودن... یعنی پدرش بودن!

یعنی سرپرستش بودن و این را منی که بزرگترین ضعف زندگیام مربوط به این موضوع بود، خیلی خوب میفهمیدم.
-ما براش غریبهایم. ببین چطوری داره با تعجب نگاهمون میکنه افرا!
هیجانزده خودم را به اروند نزدیکتر کردم و ناخودآگاه با دیدن صورت مچاله شدهی ایلیا که انگار همین حال کلی لیموی ترش خورده بود، لب گزیدم و آرام گفتم:
-چقدر زشته.

چشمان اروند گرد شد و سر کوچک کودک را به سینهاش چسباند.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۱۹
#زنجیروزر
-هیس چی میگی نخودچی یه وقت میشنون. بعدم زشت چیه؟ به این بامزگی چطور دلت میاد بهش

اینجوری بگی!

خندان دست جلو بردم.
-منظورم به ادا اصولشه. آخه نگاه کن چطوری لب ورچیده.
لک های رنگیام توجه کودک را جلب کرد اما زمانی که دست کوچکش بال آمد و با تمام انگشتانش انگشت اشارهام را محکم گرفت، قلبم از یک بلندی بزرگ پرت شد و سقوط کرد.
از حس فوق العادهای که در وجودم نشست زبانم بند آمد و با صدای فلش دوربین، گویی دوباره به این دنیا برگشتم.

-وای خدا چقدر قشنگین!
صحرا صفحه موبایلش را به طرفم گرفت.
-چقدر بچه بهتون میاد... احیانا قصدشو ندارید؟
چشمان زیادی براق او ناخودآگاه موجب لبخندم شد اما سکوت اروند دلم را سوزاند.
زیرچشمی نگاهش کردم.

صورتش جدی بود و مطمئن بودم که خاطرات

برایش زنده شدند!
اروند بهترین پدر دنیا میشد اگر نفس تا این حد کثیف بازی نکرده بود.
آه نفس آه از دست تو که به اسم دوست داشتن، زندگی این مرد را کن فیکون کرده بودی.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۲۰
#زنجیروزر

-خیلی آقاست... زیر سایهتون بزرگ بشه.
اروند با گفتن این حرف ایلیا را دوباره به دست صحرا سپرد و سرجایش نشست.
-مرسی... خوب نگفتین نظرتون راجع به مادر و پدر شدن چیه؟ به نظر من که به جفتتونم خیلی میاد.
آن رگ تاشچیان گونه صحرا بال آمده و مثل این که قرار نبود بیخیال شود.

دوست نداشتم اروند را معذب کند اما قبل از دهان باز کردنم، شقیقهام گرم شد.
اروند بعد از بوسهی پرمهرش خیلی محکم گفت:

-مگه میشه آدم از همچین دلبری بچه نخواد؟ به وقتش خانواده ما هم کاملتر میشه گرچه من همین الآنم از زندگیم راضیم.
سر چرخاند و خیره به چشمانم ادامه داد؛
-افرا برای من همه چیزه... داشتنش به تمومه حسای دنیا میارزه.

اشک در چشمانم حلقه زد و به خدا قسم که بودن این مرد، این انسان فوقالعادهای که آن بالسری سر راهم گذاشته بود، به تمام سختی هایی که کشیدم میارزید.
خدایم شاهد بود که میارزید.
گاهی انسان ها عاشق میشدند اما آن فرد آدمه درست زندگیشان نبود.
آنوقت بود که خواه یا ناخواه یک روزی از آن عشق دست میکشیدند.

باید دست میکشیدند تا بتوانند خودشان را حفظ کنند.
دست میکشیدند چون شرایط آنطور ایجاب میکرد اما آخ از آن روزی که کسی که عاشقش میشدی،

فرد مناسبت بود! آدم تو بود! آن موقع میفهمیدی بهشت چه طعمی دارد و هیچ چیز در زندگی از این شیرینتر نبود.
صدای اووو گفتن و خندهی صحرا و همایون باعث شد که قفل نگاهم را از روی اروند بردارم و بیاختیار گونهاش را محکم و از ته دل ببوسم.
#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۱
#زنجیروزر
خندان دست دور شانهام انداخت و همانطور که محکم تنم را به خودش میچسباند، برای همایون که دریافته بود خیلی هم خواهان صحبت دربارهی این موضوع نیستیم و با فهمیدگی تمام توپ را دوباره به زمین خودشان انداخته بود، سر تکان داد.
همایون در مورد نحوهی آشنا شدنشان با ایلیا میگفت.

در مورد اینکه از همان نگاه اول دلشان را بُرده و طوری در قلبشان جای باز کرده بود که حتی

خودشان هم باورشان نمیشد این بچه از خونِشان نیست.
و من خیره به صورت جمع شدهی ایلیا تنها یک سوال در سرم چرخ میخورد.
مادر و پدر این کودک کجا بودند...؟!
آن زنی که این بندانگشتی را به دنیا آورده کجا بود و چرا باید بچهاش را در شیرخوارگاه نگه میداشتند؟!

کمی آب برای خودم ریختم تا با مزه مزه کردنش زبان لعنتیام را کنترل کنم.
بعدا‌ا هم میتوانستم از صحرا بپرسم.
گفتن این حرف در جمع قطعا‌ا کار درستی نبود.
-وای اصلا‌ا از همون روزی که گذاشتیمش تو اتاقش یه جوری راحت و آروم خوابید که نگو!
جفتمونم تعجب کرده بودیم اما بچهم انگار حس کرده بود بالأخره اومده تو اتاق خودش...
-مادر و پدرش کجان؟!

جمع در سکوت فرو و رفت و دست اروند که دور شانهام بود، تنگتر شد.

همایون لبخند آرامی زد.
-فوت شدن!
ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم.
این بچه خوشبخت بود!
و خداراشکر که شبیه من نبود!

پدر و مادرش چون نبودند تنها مانده بود، دلیلش نخواستنش نبود!
اگر بعدها میفهمید که صحرا و همایون او را به فرزندی قبول کردهاند، از پدر و مادرش دلچرکین نمیشد.
میفهمید و درک میکرد که آن ها دستشان از این دنیا کوتاه شده بود و قطعاا با وجود پدر و مادر مهربانی مثل صحرا و همایون، نخواستن را حس نمیکرد!

درک میکرد که خواستنی بود اما خانوادهاش توانایی کنارش ماندن را نداشتند.
درد خواستنی نبودن و بیارزش بودن را با گوشت و پوستش حس نمیکرد و این بچه از افرای کوچک گذشته، خیلی خوشبختتر بود...!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۲۲
#زنجیروزر

-خدا رحمتشون کنه. اگر موافق باشید دیگه کم کم بریم دیروقته.
با این حرف اروند، هم خودش و هم همایون بلند شدند و همانطور که خیلی جدی برای حساب کردن در حال بحث بودند، به طرف ورودی رستوران رفتند.
نیمنگاهی به صحرا که خیلی عمیق خیرهام بود، انداختم.
-معذرت میخوام نمیخواستم حالتو بگیرم فقط کنجکاو بودم بدونم.

لبخند آرامی زد.
-حالت خوبه؟
از سوالش تعجب کردم.
-آره... چرا باید بد باشم؟
-مطمئنی خوبی؟!
چشمانم گرد شد.

-معلومه که مطمئنم... چرا چی شده مگه؟!
-افرا...
دوزاریم افتاد.
-چون راجع به پدر و مادر ایلیا پرسیدم نگران شدی؟
-ببین...

-گوش کن صحرا درسته، بعضی از حسایی که تجربه کردم و حتی برای دشمنمم نمیخوام. در مورد پدر و مادر ایلیا هم ناخواسته یه کم نگران شدم ولی من خوبم صحرا...باور کن خوبم و نگو که فکر میکنی با این سن و سال خودمو با یه بچه چند ماهه مقایسه میکنم!
قبل از جواب دادنش اروند و همایون برگشتند.
-بریم؟ فردا باید بری دانشگاه خیلی دیر شده.
-باشه عزیزم بریم.

دست اروند را گرفتم و همانطور که چشمانم را با لبخند برای صحرا باز و بسته میکردم تا خیالش را راحت کنم، ایستادم.

همایون ایلیا را برداشت و راه افتادیم.
پر ذوق خیره جمعمان شدم و آیا خوشبختی چیزی فرای این بود...؟!
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۳
#زنجیروزر
بیرون از رستوران، سیاهی شب در ترکیب با باد خنکی که میوزید، همه چیز را دلچسبتر میکرد.
حس میکردم شانه هایم سبک شدهاند.
آشتی با صحرا و آشنا شدن با خانواده جدیدش قلبم را پر از حس خوب کرده بود.

و کاش به جای استرس مسخره و بیدلیلی که موقع آمدن داشتم، به حرف اروند گوش میدادم و زودتر از این ها برای این دیدار حاضر میشدم.
-خیلی خوشحال شدم از آشنایی با شما افرا جان.
-ممنون... منم همینطور.
-عزیزه صحرا عزیزه منم هست. دوست دارم بدونید که مثله یه برادر میتونید رو من حساب

کنید، اینو دارم جدی میگم.
همراه لبخندی که زیادی بزرگ بود، با همایون دست دادم و تشکر کردم.

هرگز با امید همچین رابطهای نداشتم. رفتارهایش برایم جدید و بکر بود.
صحرا هم جلو آمد و هنگام روبوسی لب هایش را به گوشم چسباند و گفت:
-من چیزی از مادر واقعیت نمیدونم آبجی کوچولو متاسفانه اِنقدرم این سال ها ازت دور بودم که هیچ فکری راجع به حسی که تو به اون زن داری یا فکری که در مورد باباسجاد داری، ندارم. اما میخوام چیزی که ازش خیلی خوب مطمئنمرو بهت بگم!

متعجب ابرو بال انداختم و قبل از آنکه فرصت کنم چیزی بگویم، صحرا با لحن خیلی مطمئنی ادامه داد.
-حس تو رو نمیدونم اما یه چیزی رو خیلی خوب میدونم اونم اینه که بابا اگر تو رو بیشتر از من دوست نداشته باشه، کمتر از منم نداره. تو براش

خاصی! همیشه خاص بودی! میدونم باور نمیکنی اما من به اندازه اسمم از حرفی که دارم بهت میزنم مطمئنم!
عقب کشید و با بوسهای روی گونه، از فاصلهی نزدیک خیره نگاه بهت زدهام شد و تیر آخرش را هم رها کرد.

-گاهی دوری کردن از یه نفر به معنای دوست نداشتنش نیست! اینو تو یکی خیلی خوب میدونی افرا مگه نه؟!
کاملاا خشک شدم.
هیچ نفهمیدم بقیه خداحافظی چطور گذشت.
چه گفتم و چه شنیدم.
حتی وقتی اروند مثله یک عروسک کوکی دستم را کشید و طرف ماشین رفتیم هم در حال خود نبودم.
قدم هایم روی زمین کشیده میشد و ذهنم پر از سوال های بیجواب شده بود.

جدی جدی سجاد خان بزرگ مرا دوست داشت...؟!
من برایش خاص بودم...؟!

-بشین دیگه عزیزم چرا وایسادی؟
مثل یک ربات برنامه ریزی شده به حرف اروند گوش دادم و همانطور که خودم را در ماشین میانداختم، مضطرب موضوعی که سال ها جلوی چشمم بود اما نمیخواستم ببینمش را در قلبم مرور کردم!

جدا از حس سجاد تاشچیان، حس من به پدری که همیشه در مواقع حساس زندگیام تنهایم میگذاشت، چه بود؟!
یک نفرت عمیق؟!
و یا شاید هم... شاید هم یک دوست داشتن بزرگ بود...!
_♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۷۲۴

#زنجیروزر
-صبر کن... با تو دارم حرف میزنم. صبر کن میگم!
قدم هایم را تندتر برداشتم.

حتی صدایش هم اعصابم را خط خطی میکرد.
-با تو دارم حرف میزنم دخترهی احمق!

از سالن دانشکده بیرون زدم و بیاهمیت به سنگینی نگاه ها، تمامه تلاشم بر این بود که هر چه زودتر خودم را از صدا زدن های مداوم و حضور پررنگش رها کنم.
نمیدانستم دقیقاا با کدام رو اینچنین دنبالم میآید و صدایم میکند! اما از آنجا که هر کس به من میرسید، زبان دراز و خودخواه میشد رفتار او هم باعث تعجبم نبود.
-آواا صدامو نمیشنوی؟!
از در ورودی که گذشتم، نفس راحتی کشیدم.
کم مانده بود خیلی کم...!

یک قدم بلند، قدم بعدی و بالأخره ماشین اروند را کمی جلوتر دیدم.
اما قبل از آنکه نفس راحتی بکشم یک دست قوی از پشت دور بازویم حلقه شد و حرصی چرخاندتم.
-مگه با تو نیستم من؟!
عصبانی و مضطرب نگاهش کردم و ناخودآگاه

کمی خودم را به سمت دیوار کشیدم تا اروند از آینه متوجهمان نشود.

-چته؟ چی میخوای از من؟!
چشمان آرایش کردهاش با آن لنزهای سبز براق گرد شدند و چرا تا حال دقت نکرده بودم که زیبایی بی حد و حصرش زیادی از حد ترسناک است...؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۲۵
#زنجیروزر

-یعنی چی که چی میخوام؟ میدونی این مدت که معلوم نبود کدوم قبرستونی بودی چقدر بهت زنگ زدم؟ چقدر اومدم جلو در خونت؟ حال جای توضیح دادن پررو پررو تو چشمام نگاه میکنی میگی چی میخوای؟ واقعاا خجالت نمیکشی تو؟!
پوزخند پررنگی زدم.
-پس نگران شده بودی!

ابروهای بورش درهم گره خوردند.

-معلوم که شدم این چه حرفیه!
حرصی دست انداختم و همانطور که دستش را از دور بازویم پایین میانداختم، غریدم:
-اما اون روز اصلاا نگران به نظر نمیومدی!
-چی؟!
از حرص زیاد بلند بلند خندیدم.

-نگو که نمیدونی راجع به چی دارم باهات میزنم! نگو که نمیفهمی دارم از اون مهمونی آشغالت و آدمای شیطان صفتش بهت میگم! بهم نگو که اِنقدر زبون نفهم بودی و من خبر نداشتم!
-آوا...
-افـرا... منو به اسم خودم صدا کن تانیا!
-هه... باورم نمیشه! چی دارم میشنوم؟ چی شده یه دفعه متحول شدی؟ تو همونی نبود هر کی افرا صدات میکرد جرش میدادی؟ حال میگی افرا صدات کنم؟ میگی مهمونیه آشغال؟ میگی...

حرصی میانه حرفش پریدم.
تلفنم در جیبم میلرزید و میدانستم بخاطر دیر کردنم اروند نگران شده.

اما از چشم های سرخ و عصبانیت شدید تانیا کاملا! مشخص بود که به این راحتی ها بیخیال نمیشود و هیچ نمیخواستم به این فکر کنم که اگر اروند دوباره ما را کنار هم ببیند، چه واکنشی نشان خواهد داد...!
#نویسنده: ZK

#پارت۷۲۶
#زنجیروزر
-برو.
-و اگه نرم؟!
-تانیا
آرام گردن کشید و با دیدن ماشین اروند حرصی گفت:

-صبر کن ببینم، تو میترسی شوهرت با من ببینتت؟ چرا مثلا!؟ شاخ دارم یا ُدم که خودم خبر ندارم؟!
شاخ و دم نداشت اما بعد از آن مهمانی آخر و دردسر مزخرفی که برایم به وجود آمده بود، بعد از آن همه ترسی که تحمل کرده بودم، به شدت از

او دلچرکین شده بودم و دست خودم هم نبود.
دست خودم نبود که مدام یادم میافتاد با وجود اصرارهایش برام رفتنم، تمام مدت در آن شب خیلی راحت تنهایم گذاشت و حتی یک بار هم سراغی از من نگرفته بود!

کسی چه میدانست اما شاید اگر آن شب تانیا فقط چند دقیقه از زمانش را هم صرف من میکرد، آن مرد هیچوقت مرا تا آن حد تنها و غریب نمیدید و فکر دستیابی من به سرش خطور نمیکرد.
آنوقت من هم یک انسان را زخمی نمیکردم و از فکر مردنش دیوانه نمیشدم!
آبرویم هم به فجیح ترین شکل ممکن پیش اروند نمیرفت و او را هم به دردسر نمیانداختم.
و خیلی شاید های دیگر...!
نفس عمیقی کشیدم تا آرام بمانم.

دیگر این دوستی را نمیخواستم اما قصد شکستن قلبش را هم نداشتم.
-ربطی به اروند نداره اما به نظرم برای جفتمون بهتره که دوستیمون تموم بشه!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۲۷
#زنجیروزر

-چی؟!
-ببین تانیا ما با هم دوست بودیم درست اما من و تو دنیاهامون با هم فرق داره. همیشه فرق داشت اما این روزها خیلی خوب دارم متوجه تفاوت هامون میشم. برای همینم تو این مدت جوابتو ندادم و نخواستم ببینمت. دروغ نمیگم خیلی وقتها دلم هوای دوستیمونو کرد اما تو زندگی برای من هیچی مهمتر از آرامش نیست و بالخره به چیزی که سال ها دنبالش بودم رسیدم. با اروند آشتی کردیم و خدارو شکر رابطهمون درست شده. نمیخوام هیچ موضوعی آرامش و راحتی زندگیمونو تحت تاثیر قرار بده. نمیخوام با کسایی که بوی خطر...
-چی؟ تو چی گفتی؟ من بوی خطر میدم؟ هه... خنده داره. الآن چون با شوهر بچه مثبتت آشتی کردی دیگه منو تو زندگیت نمیخوای؟ چون با

اون روابطتت اوکی شده داری منو مثله یه آشغال دور میندازی؟!
ناراحت چشمانم را به صورتش دوختم.
-چه آشغالی؟ چرا اِنقدر بچگونه فکر میکنی؟ فقط دارم میگم ما دوتا مناسب دوستی با هم نیستیم. اِنقدر با هم فرق داریم که هیچوقت حتی نتونستیم تو یه راه حرکت کنیم و خودتم این موضوع رو خوب میدونی. خوب میدونی که چقدر سعی کردی با منه به قول خودت عقب افتاده که اوج خلافش به دو نخ سیگار خلاصه میشد، خودتو وقف بدی و چقدر من تلاش کردم تا تو برنامه های مزخرفی که توشون شرکت میکنی پایهت باشم اما نمیشه! نشد! هیچوقت نه تو پیش من خوشحال بودی نه من پیشه تو کاملاا راحت بودم.

جفتمون تلاش میکردیم با صمیمت زیاد چاله های رابطهمونو درست کنیم اما بفهم که ما برای دوستی با هم مناسب نیستیم. خواهش میکنم به تصمیم احترام بذار و دیگه سر راهم سبز نشو!
تمامه تلاشم این بود که از نفرت زیاده نگاهش تنم نلرزد و کاش میفهمید که من برخلاف او این

تصمیم را نه از سر احساسات بلکه از سر منطق و عقل گرفته بودم.
نفسم را آرام بیرون دادم و زمزمه کردم.
-امیدوارم همیشه موفق باشی.

اینبار همراه پوزخندش ابرویی هم بال انداخت و چرا حس میکردم کسی که روبهرویم ایستاده، با تانیای همیشه شر و شیطان و خوش خنده زمین تا آسمان فرق دارد؟!
انگار دو انسان کاملا متفاوت بودند...!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۲۸
#زنجیروزر

چرخیدم و هنوز قدمی برنداشته بودم که صدای پر حرصش بلند شد.
-همش بخاطر اون شوهر بچه سوسولته مگه نه؟ اون ازت خواسته رابطهتو با من تموم کنی. اون عوضی که هیچوقت از من خوشش نیومد خیلی خوب تونسته جادوت کنه اما میدونی چیه افرا؟ دلم برات میسوزه. خیلی احمقی. همیشه از یه

سوراخ گزیده میشی. اون مرتیکه هر بار این کارو باهات میکنه. با چهارتا قربون صدقه و هدیه خرت میکنه و کاری میکنه تو اسگل باورت شه دوست داره. به اسم مصلحت و عشق، آزادی و استقلالتو ازت گرفته و توئه بدبخت هم اِنقدر کمبود محبت و توجه داری که همیشه مثل اون حیوون دو گوش خام حرفاش میشی!

با چشمانی وق زده دوباره به سمتش برگشتم. واقعاا مخاطب همهی حرف هایش من و اروند بودیم...؟!
این دختر همیشه تا این حد پر از تلخی و نیش و کنایه بود؟!
چطور متوجه نشده بودم...؟!
-ببینم تو دیوونه شدی؟ با چه جراتی اینجوری حرف میزنی؟ مگه من چیکارت کردم که به خودت اجازه میدی هر جور خواستی باهام حرف بزنی و در مورد زندگی شخصیم نظر بدی؟!

انگشت اشارهاش را تهدیدوار مقابله صورتم تکان داد.

-صداتو بیار پایین افرا سلیطه بازی درنیار! فکر نکن من از جیغ جیغت میترسم. یه کاری نکن از موهات بگیرم و کشون کشون تا ماشینه همین شوهر عوضیت ببرمت!
اگر دهانم کمی بیشتر باز میشد، بی َشک گوشه های لبم پاره میشدند و چشمانم چیزی تا افتادن بر روی زمین فاصلهای نداشت!

-اون شوهر آشغالت...
دستم که یکدفعه بال رفت و بر روی صورتش کوبیده شد، توجه معدود افرادی که دورمان وجود داشت را جلب کرد.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۲۹
#زنجیروزر

اما آنقدر تنم از حرص میلرزید که هیچ چیز در این لحظه برایم اهمیت نداشت.
سر جلو بردم و خیره در چشمان سبزش با عصبانیت اما پچ پچوار غریدم:
-یک، دفعهی بعد که داری راجع به شوهر من

حرف میزنی اول دهنتو آب بکش. دو، این بار اول و آخرت بود که اِنقدر گستاخانه تو زندگی من دخالت کردی. تو نمیدونی من تو زندگیم با چه کسایی جنگیدم و تو بینشون برام شبیه جوک میمونی پس قبل اینکه خودم دمتو بچینم، خودت از زندگیم برو بیرون و بدون که برای تو نه اما واقعاا برای خودم متاسفم که سال ها با آدمی مثله تو دوست بودم!

شوکه شده بود اما خیلی زود دوباره خودش را جمع و جور کرد.
سینه به سینهام ایستاد و قبل از آنکه دوباره بخواهد اراجیف بارم کند، عصبانیتر ادامه دادم.
-سه، من کسی مثله تو رو که با پستی تموم منو به اسم تولد کشوند تو اون مهمونی آشغال و بدون اینکه حتی مجرد نبودنه منو در نظر بگیره، مثله یه طفیلی ولم کرد بینه اون همه گرگ، بین آدمایی که هیچ کدوم تو حاله خودشون نبودن، دوست نمیدونم!
میدانستم بعد از جریان آن مرد و گفتهی اروند که به سختی اوضاع را جمع و جور و مدیریت کرده

بود، مدام به زبان آوردن اتفاقات آن شب درست نیست و ممکن است برایمان دردسرساز شود. اما وقتی این همه حق به جانب بود، سکوت کردن هم امکان پذیر نبود.
برخلاف تصورم ی
ِپ
حرفم را نگرفت و این حالت
از تانیای همیشه کنجکاو زیادی بعید بود!
-دیگه نمیخوام سر راهم قرار بگیری تانیا ما با هم نون و نمک خوردیم نذار حرمت های بینمون بیشتر از این شکسته بشه. از این به بعد فکر میکنم هیچوقت نشناختمت تو هم همین فکرو در مورد من بکن!

برگشتم تا هر چه سریعتر خودم را به اروند برسانم.
تلفنم در حال خودکشی بود و سرم در حال منفجر شدن.
-اون شوهر عزیزت، همونی که اینجوری سنگشو به سینه میزنی و داری بخاطرش روی همه پا

میذاری، هیچ میدونه زن معصوم و مثلاا بیگناهش چه غلطای اضافهای که نکرده؟ میدونه با چه کسایی که دمخور نشده! تو چه جاهایی که پا نذاشته و با چه جور آدمایی که نپریده! هووم؟ خبر داره خوشگلم؟ خبر داره دختر خوب و حرف گوش کن؟!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۳۰
#زنجیروزر
حیران و وارفته سر چرخاندم.
-چی میگی؟ چرا حرف مفت میزنی؟ این چرت و پرتا چیه مگه... مگه من چیکار کردم؟ چیکار کردم که خودم خبر ندارم؟!

لبخند بزرگی زد.
-یادته رفته عزیزدلم؟ اون جاهای آشغالی که الآن ازشون مینالی، مهمونیها و آدمای گرگ صفتش، یه زمان جفتمون پایهشون بودیم مگه نه؟! سکسکهام گرفته بود و قطعاا سقوط همچین حسی داشت.

-اما من... من هیچوقت هیچ کاری ن..نکردم.
درسته بعضی وقت ها از دست اصرارهای زیادت دیوونه میشدم و باهات میاومدم اما خودتم خوب میدونی ته خلافه من بیشتر از دو پوک قلیون و سیگار نبوده. من... من همیشه حدمو نگه داشتم.

با آنکه تمامه حرف هایم واقعی بودند اما نمیتوانستم اضطرابم را مخفی کنم و همین هم لبخند شیطانی او را مدام پررنگ و پررنگتر میکرد.
-آروم باش عزیزم. درسته من میدونم اما مشکل ثابت کردن دختر خوب بودنت به من نیست مگه نه؟ تو مشکل های بزرگتری داری عروسک!
از وقاحت زیادش خشک شده بودم و حتی کلمهای هم برای گفتن نداشتم.

چطور سال ها با همچین کسی دوست بودم چطور...؟!
متفکر و با ادا اصول چانهاش را لمس کرد.
-مشکل تو ثابت کردن خوب و درست زندگی کردنت به شوهر عزیز و روانیته نه من! و

نمیدونم مثلا اگر یهو به سرم بزنه و چیزایی که نبایدو برای آقای کامکار تعریف کنم، یه چهارتا هم عکس قشنگ چاشنیش کنم، چه عکسالعمی میخواد نشون بده!
#نویسنده: ZK

#پارت۷۳۱
#زنجیروزر
-...
-اصلا میخوای تو بگو به هر حال بهتر میشناسیش. به نظر خودت بعد از اون همه اذیتی که تو این چند ساله از طرفت دیده، بازم میبخشتت؟!
دستانم مشت شده بود و او با لبخند نگاهم میکرد.

سر جلو آورد و چشمک زد.
-اگر نظر منو بخوای، آره اون بیچاره بازم میبخشتت اما قطعا اگر یه کوچولو پیازداغ حرفامو بیشتر کنم مطمئنم میتونم کاری کنم که از چشمش بیفتی و از چشم اون آدم فتادن، برای تو بدبخت یعنی مرگ!

از میانه دندان های به هم کلید شدهام غریدم:
-دهنتو ببند!
-آ آ البته یه وقت خدایی نکرده فکر نکنی میخوام بترسونمتها نه عزیزم فقط نکه داشتی یه کم پیش

منو با آدمایی که باهاشون جنگیدی مقایسه میکردی، خواستم روشنت کنم که روش من یه کم با بقیه فرق داره، پس...
یکدفعه جدی شد و با خشمی که تا به حال در او ندیده بودم، غرید:
-مراقب قدمات و حرفات وقتی مقابلت منم، باش!
-افرا؟ اینجایی؟!
خدایا صدای اروند بود.

هول شده به سمتش چرخیدم.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۳۲
#زنجیروزر
در کسری از ثانیه تانیا از جلوی چشمم محو شد و اروند کنارم آمد.
-برای چی اینجا وایسادی عزیزم؟ چرا گوشیتو

جواب نمیدی؟

-من یعنی من...
اخم هایش درهم رفت و نگاهی به پشت سرم انداخت.
-تو چی؟ اون کی بود داشتی باهاش حرف میزدی؟
چنان سر چرخاندم که تمام رگ های گردنم صدا دادند.
تانیا پشت به ما و با قدم های بلندی به سمت دانشگاه میرفت.

ظاهرش از پشت ساده و شبیه دیگر دانشجوها بود.
اصلاا نمیتوانستم حرف هایی که از دهانش شنیده بودم را هضم کنم.
واقعاا من با این دختر روزها را سپری کرده بودم؟!
یا آن دختر مهربان و شیطانی که همیشه سعی میکرد لبخند روی لب هایم بیاورد؟!
تانیای واقعی کدام بود...؟!

-افرا؟ حواست کجاست تو؟!
-هیچی عزیزم هم... هم کلاسیم بود. تو زنگ زدی؟ گوشیم سایلنته نشنیدم.
دقیقاا نمیدانستم که چرا دارم دروغ میگویم. حرف های پرعزم و اراده تانیا توان تشخیص درست و غلطم را گرفته بود.
میترسیدم با وجود حال خرابم چیزی به اروند بگویم و بدتر خودم باعث شک کردنش شوم.

#نویسنده: ZK
#پارت۷۳۳
#زنجیروزر
آرام بازویم را گرفت و تنم را به سمت خود چرخاند.
-افرا خوبی؟ چرا رنگ و روت اِنقدر پریده؟!
عرق دستم را با پایین مانتویم خشک کردم.

-خوبم... خوبم فقط یه کم گرسنمه.
نگاهش هنوز هم نامطمئن بود اما پیگیر نشد و همانطور که دست کوچکم را محکمتر میگرفت، طرف ماشین کشاندتم.

-متاسفم عزیزم اما یه جلسه مهم دارم و نمیتونم برای ناهار ببرمت، همینجوریم دیرم شده.
از خدا خواسته پرسیدم.

-یعنی منو میرسونی خونه بعد خودت میری؟!
-آره شب میام پیشت.
نفس راحتی کشیدم و سوار شدم.
همین هم خوب بود.
باید کمی تنها میماندم تا بتوانم افکارم را جمع و جور کنم.
باید تنها میماندم تا درک کنم که تانیا دقیقاا چه خزعبلاتی را به خورد گوش های بیچارهام داده.

_♡_
تمام راه حواسم پی تهدید آخر تانیا بود.
سر چرخاندم و نگاهی به نیم رخ جذاب اروند که در حال رانندگی بود، انداختم.
ممکن بود حرف های تانیا را باور کند...؟!
نه... نه... نه او اروند بود!
ارون ِد من... باورم داشت!

او همیشه حمایت و مهرش را نشانم داده بود.
هرگز به حرف های تانیا بها نمیداد.
بها نمیداد اما... اما اگر کمی، مثلاا قدر سر سوزن شک به دلش میافتاد چه؟!
اگر این بار صبرش سر آمد؟!
اگر فکر میکرد من در نبودش خبط های گنده گنده کردهام؟!
لعنتی... لعنتی... لعنتی!

لعنت به تو تانیا و لعنت به روزی که با تو آشنا شدم.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۳۴
#زنجیروزر
پیراهن آبی و ُخنکم را مرتب کردم و دست اروند را محکم گرفتم.

کنار او و در آرامش منتظر مهمان ها بودن، حس جالبی داشت و بعد از یک روز کامل فکر و خیال لبخند را به لبانم چسبانده بود.
اولین نفرها صحرا و همایون بودند.

ماشین بعدی که داخل حیاط شد، آراد و هستی بودند و چیزی نگذشت که علی و آهو هم با بوقی بلند اعلام حضور کردند.
-افرا

با صدای اروند نگاهم را از جمع کوچکی که به سمت خانه میآمدند و قرار بود امشب شام مهمانمان باشند گرفتم و به او دوختم.
-جانم
همانطور که نگاهش به روبهرو بود، آرام زمزمه کرد.
-میدونم شاید از بعضی ها تو این جمع دله خوشی نداشته باشی اما میخوام یادت نره که چقدر برای من عزیزن!
خیره اش شدم... عمیق و با تمام حسی که داشتم.

-کسی که برای تو عزیزه رو حتی اگر دوستش نداشته باشم روی سرم جاش میدم. احترامشو به هر قیمتی حفظ میکنم چون اونی که بیشتر از همهی عالم برای من یکی عزیزه، تویی!
شوکه شد و نگاه ناباورش را به چشمانم دوخت.

لحنم پر از صداقت بود و میدانستم که تحت تاثیر قرار گرفته اما وقتی یکدفعه به سمتم خم شد و بیتوجه به آن همه جفت چشمی که نگاهشان به ما بود، محکم و پرعطش لب هایم را بوسید، حقیقتاا آنی که بیشتر از همه شوکه شد، من بودم!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۳۵
#زنجیروزر
گونه هایم داغ و صدای اووو گفتن جمع بلند شد.
-داداش چه خبره؟ میخوای ما بریم فردا بیایم؟!
-سلطان تازه سرشبه میذاشتی یه دو ساعت دیگه شروع میکردی خب!

سعی داشتم سرم را عقب بکشم اما با گستاخی تمام اجازه نمیداد و طوری خونسرد در حال بوسیدنم بود که انگار فقط من وجود دارم و او و دیگران تنها مگس هایی مزاحم هستند!
زمانی که صدای خنده و مسخره کردن های بچه ها به اوج خودش رسید و من از بینفسی و خجالت رو به موت بودم، با بوسهای پر حرص از

گوشهی لبانم اجازهی عقب نشینی داد.
سریع دستش را دور کمرم پیچید و مشغول خوش و بش با بچه ها شد.

نا
عل
نمیفهمیدم که چطور جواب حال احوال پرسی های پرخنده شان را میدادم اما او خونسرد و بیآنکه حتی ککش هم بگزد، همراه بچه ها میخندید و سر به سرشان میگذاشت.
آن ها میگفتند میخواهی برویم و بعد بیایم و او می گفت از خدایم است.
می گفتند مثل اینکه بد موقع مزاحم شدیم و اروند خونسرد و خندان حرفشان را تایید میکرد!
تازه تازه داشتم جنبه های دیگری از شخصیتش را میدیدم.

و میفهمیدم که اگر بخواهد میتواند از هر موجودی در این دنیا بیحیاتر باشد و چنان صورتم را سرخ کند که با یک گوجه فرنگی وارفته هیچ تفاوت خاصی نداشته باشم!

_♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۷۳۶
#زنجیروزر
-افراجون خیلی خوشمزه بود.

صدای آهو باعث شد سر بال بگیرم و به ظاهر مانند همیشه شیکش خیره شوم.
زمانی او را همانند هستی دوست داشتم.
زمانی که وقتی به آن فکر میکنم، آنقدر برایم غریب و دور است که گویی صدها سال از آن روزها گذشته!
-نوش جونت عزیزم.

لبخندی زد و نگاهش را بین من و اروند چرخاند و ناگهان با صدای بلندی گفت:
-اگر همه شامشون رو میل کردن، میخواستم راجع به یه موضوعی باهاتون صحبت کنم.
-بریم بیرون گلم؟
با سوال پرسیدن اروند فهمیدم او هم هیچ خبری در مورد حرف های آهو ندارد و کنجکاویام بیشتر

شد.
-نه عزیزم باید همینجا پیش بقیه حرفمو بزنم!

کم کم توجه همه جلب شد و لرزش کم صدای آهو اخم هایم را درهم کرد.
مشکل خاصی پیش آمده بود...؟!
آهو نگاهش را چرخاند و زمانی که روی من توقف و شروع به صحبت کرد، دلم هوری ریخت و این دختر هم مثل برادرش خیلی خوب میتوانست احساسات آدم ها را متحول کند.
-افراجون زمانی که اومدی تو زندگی برادر من، از همون بار اولی که دیدمت، محو قلب پاک و رفتارهای بیریات شدم. من، یعنی ما هیچ کدوممون عادت به دخترای این شکلی کنار

داداشمون نداشتیم. میدونم گفتنش درست نیست اما دوست دارم امشب واقعاا حرف های دلمو به زبون بیارم و خب زندگی اروند همیشه جوری بود که بقیه اونو یه پله برای پیشرفتشون میدیدن اما تو جنست زیادی فرق داشت! بخاطر چهره و موقعیت و داشته های اروند نه، بخاطر خودش دوستش

داشتی و زیادی اصیل بودنت خیلی زود هم ما رو، به خودش و آرادی که تمام شب سر پایین انداخته، نگاه دزدیده و کم و بیش شبیه انسان های شرمنده بود، اشاره کرد.
-و هم اروندو تحت تاثیر قرار داد. شیفتهت شدیم. مثل عضوی از خانوادمون دیدیمت و اروند قلبشو بهت داد. همه چی خوب بود. تو هر روز بیشتر ثابت میکردی که لیق دوست داشته شدن هستی. اما متاسفانه ما با رفتارهای احمقانه و با کارهایی که از سر قصد نه اما بیفکرانه انجام دادیم،

ناراحتت کردیم و هر کس ندونه من خوب میدونم تو جداییت با اروند ما هم بیتقصیر نبودیم!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۳۷
#زنجیروزر
اشک تصویر آهو را ناواضح کرده و سکوتی سنگین جمع را فرا گرفته بود.

-اینکه سهممون کوچیک بود یا بزرگ فرقی نداره. من همیشه عذاب وجدانشو داشتم! افرا من همیشه

بخاطر اینکه اون روز سر اون میز نشستم تا مثلا
پدر و مادرمو همراهی کنم و حرفشونو زمین
نندازم، عذاب وجدان کشیدم و نمیتونم بهت
بفهمونم که واقعا چقدر پشیمونم!
تنم تکان محکمی خورد و به سختی جلوی خودم
را گرفته بودم تا اشک هایم تمام صورتم را خیس
نکند.
ذهنم به آن سال و آن روز کشیده شد.
ذهنم به افرایی که با پایی شکسته و یک خوشبینی
احمقانه خودش را آماده کرده بود تا مثلا دل

خانوادهی شوهرش را به دست بیاورد و بعد در
رستوارن با زنی که ادعای بارداری از شوهرش
را داشت روبه رو شده بود کشیده شد.
به آن خانوادهای که دلش میخواست جای
خانوادهی خودش را بگیرند، اما آن ها با بیرحمی
گفتند:
-نه این دختر و نه اون دختر هیچکدوم برای تو
جفتمناسبی نیستن اما یکیشون حاملهس!
آن روز افرای بیچاره به معنای واقعی شکست و
وقتی که آن خدابیامرز، ارجمندکامکار بزرگ

خیره چشمانش شد و گفت:

-میبینی چقدر شبیه خانوادن؟ به نظرم تو زیاد منتظر نمون. فکر خودت باش دخترجون!
ه
ِل شد...!
نابود شد و از بین رفت!
اما نه کسی عمق دردش را دید و نه کسی توانست صدای کمک خواستن هایش را بشنود!
آه افرا آه...!
-بعد اون روز خیلی فکر کردم که کجارو اشتباه رفتیم. جواب جلو چشمم بود و نمیدیدمش! انگار عقلم رو از دست داده بودم که نمیفهمیدم من و آراد وقتی قبلش با تو هم سفره بودیم و بعد سرمیز با اون زن و خواهرش نشستیم، حال هر چقدرم که

بخاطر پدر و مادرمون باشه، به بدترین حالت ممکن غرور و عزت نفس تو رو نابود کردیم!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۳۸
#زنجیروزر

-...
-میدونم شکستیمت و خیلی ازت معذرت میخوام! اِنقدر بخاطر این موضوع ناراحت بودم که تو این مدت حتی یک بارم روم نشد بیام در خونتونو

بزنم. میدونستم دلت دیدن مارو نمیخواد و منی که وابستگی وحشتناکی به اروند داشتم، خیلی وقت ها دلم لَک میزد برای بغل کردنش، اما به همون زنگ ها و دیدارهای کوتاه بین مشغله های زیاده برادرم اکتفا کردم تا حداقل اندازه سرسوزن حقی که از جانب تو رو گردنم بودو اَدا کنم. امشبم اگر خودت دعوتم نمیکردی هیچوقت روی اومدن پیدا نمیکردم!
صحرا و همایون به شدت کنجکاو شده و بقیه هم تحت تاثیر ناراحتی و غم صدای آهو سر پایین انداخته بودند.
سنگینی فضا زیادی عجیب و درک نشدنی بود.

-برای عذرخواهی دیره و میدونم دیگه هیچوقت هیچی مثل قبل نمیشه اما نمیتونستم اینارو نگم. نمیتونستم وقتی تو سر میزی که صاحب هاش ما

بودیم، ِشکستی اما چند سال بعد وقتی نوبتت شد، در خونترو به رومون باز کردی و سر میزی که مالکشی، بهمون احترام گذاشتی و لبخند از لب هات جدا نشد، ساکت بمونم! تو واقعاا آدم خیلی خاصی هستی افرا و من بازم از طرف خودم و آراد ازت معذرت میخوام و میخوام بدونی خیلی خوشحالم که تو زندگیه برادرمی!
آراد همچنان ساکت بود و با اینکه برای تایید آهو حرفی نزده بود اما جداا بعد از آن برخورد آخرمان من انتظار همین آرامش و همین رفتار صلح طلبانه رو هم از او نداشتم!

احتمالا قبل از اینجا آمدنشان اروند حسابی او را روشن کرده بود.
و با وجود خاطرات خوشمان در گذشته و احترامی که همیشه این پسر به من گذاشته بود، نمیتوانستم از او چیزی به دل بگیرم.
مشکل آراد با من از زمانی شروع شد که حس کرد من در حال آزار هستی و اروند هستم. در مورد هستی نه اما در مورد اروند حتی اگر قبول کردنش هم راحت نبود، با آن دیوانه بازی هایی که

درآورده بودم، نمیتوانستم کمی هم که شده به او حق ندهم!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۳۹
#زنجیروزر
قبل از آنکه بیشتر تحت تاثیر قرار بگیرم، سریع صورتم را با دستمال خشک کردم.
با وجود اشک هایم این که آهو اِنقدر دقیق و درست احساسات آن روز مرا درک کرده بود، شگفت زدهام میکرد.

خیره به چشمان غرق اشکش و آرادی که زیرچشمی نگاهم میکرد، گفتم:
-من نه از تو و نه از آراد هیچ ناراحتی به دل ندارم. قبلاا داشتم آره اما واقعاا میگم که الآن کوچکترین ناراحتی ازتون ندارم و باور کن هیچ نیازی به عذرخواهی کردن نبود. به اروند گفتم به شما هم میگم، عزیزه اروند عزیزه منه و من گذشته و اتفاقات بدشرو دور ریختم. از شما هم میخوام که همین کارو کنید چون مرور اون روزا

جز ناراحتی هیچی برای هیچ کدوممون نداره!
سنگینی نگاه پر افتخار اروند نشانم میداد که راه را درست رفتهام!

لبخند زدم و دستانم را بر هم کوفتم.
-خب دیگه فکر کنم وقت دسر خوردن رسیده، اگر بدونید نازلی چه چیزای خوشمزهای آماده کرده.
با این حرفم همه سعی کردند جو را عوض کنند.
و جز صحرا که مدام دنباله فرصت میگشت تا زیر زبانم را بکشد و بفهمد حرف های آهو دقیقاا از چه چیزی نشات میگیرد، هر کس سرش مشغول کار خود شد.
خدا را شکر تا آخر شب صحرا فرصتی پیدا نکرد اما زمان خداحافظی در حالی که معلوم بود از کنجکاوی زیاد در حال ترکیدن است، گفت:

-رسیدم زنگ میزنم با هم صحبت کنیم عزیزم.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۴۰
#زنجیروزر
تند و با عجله جلو رفتم و وقتی که مطمئن شدم

حرف هایم را جز همایون و صحرا َکس دیگری نمیشنود، سریع گفتم:

-میدونم کنجکاو شدی صحرا اما من واقعاا دوست ندارم دیگه در مورد گذشته صحبت کنم و خودتم دیدی که آهو چقدر ناراحت بود. خوشم نمیاد براشون عروس بازی دربیارم و غیبتشو پیش تو بیارم. چیزی که ازش حرف میزد مال امروز و دیروز نبود. یه چیزی بود برای سال ها پیش که هم من سعی کردم فراموشش کنم و هم اونا از اشتباه ناخواستهشون پشیمون شدن. همین... هیچ چیز خاصی دیگهای هم این وسط نیست.
چشمانش گرد شد.
-همین؟ افرا واقعاا توضیحت در مورد اتفاقی که امشب افتاد همینه؟!

سکوت کردم چرا که واقعاا دلم نمیخواست دوباره آن موقع ها را شخم بزنم و بدتر آنکه اگر فقط یک جمله میگفتم، باید از خیلی رازها و حقایقی که مربوط به رابطهام با اروند بود پرده برداری میکردم و من واقعاا این را نمیخواستم.

نمیخواستم به هیچ دلیل سوتفاهمی بین او و اروند ایجاد شود و من تازه تازه داشتم پازل های زندگیام را درست و اصولی کنار هم میچیدیم.
-عزیزم حق با افراجانه باز کردن پرونده های قدیمی به درد هیچکس نمیخوره، بهتره ما هم دیگه بریم ایلیا سرما نخوره.

با قدردانی به همایون خیره شدم و با آمدن بقیه مهمان ها، صحرا ناچاراا خداحافظی کرد و سوار ماشینشان شد.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۴۱
#زنجیروزر
هستی با لبخند در آغوشم گرفت و گونهام را بوسید.

-مرسی که مارو هم دعوت کردی.
-این چه حرفیه؟
چشمانش پر از حرف بود اما وقتی سکوتم را دید، مجبوراا نگاه سنگینش را گرفت و مشغول خداحافظی از بقیه شد.

چه قبول میکردیم چه نه، دوستی ما هرگز شبیه گذشته نمیشد.
ما در امتحان رفاقت شکست خورده بودیم!

سال ها دوری و ناراحتی باعث شده بود که یک دیوار بزرگ بینمان تشکیل شود و حال ما دونفری بودیم که در گذشته خاطرات خیلی شیرینی با هم داشتیم اما توان ساخت دوبارهی آن خاطرات را نداشتیم!
تنها کاری که میشد کرد این بود که سکوت کنیم و به حرمت همان گذشته ها درست و با احترام با یکدیگر رفتار کنیم.
_♡_
ذوق زده سرم را از پنجرهی ماشین بیرون بردم و جیغ بلندی کشیدم.

-هووو وای اروند خیلی حال میده. هوا عالیه میشه یه کم تندتر بری؟
صدای خنده مردانهاش بلند شد.
-بیا تو اِنقدر شیطونی نکن دختر
بلند خندیدم. موهایم روی صورتم کشیده میشد و

نسیم ملایم و هوای گرگ و میش، چنان شارژم کرده بود که انگار نه انگار تمام دیشب را نخوابیده‌ام.

بعد از رفتن مهمان ها هنوز لباس هایم را هم عوض نکرده بودم که اروند مجبورم کرد در سریعترین حالت ممکن حاضر شوم!
حتی خودش هم یک چمدان کوچک از قبل برای هردویمان حاضر کرده بود.
شوکه مخالفت کردم اما اصرار داشت که ِکیف مسافرت به همین ناگهانی بودنش است!
به آمادگی نداشتن از قبل و حال که تا دو سه روز آینده کار خاصی ندارد، وقتش رسیده که کمی با هم تنها باشیم!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۴۲
#زنجیروزر
سپس منه حیران را به دنباله خود کشاند.
در سیاهی شب به دل جاده زدن آن هم با کسی مثل اروند، دقیقاا شبیه یک شهربازی رفتنه شیرین و

ناگهانی بود و چه حیف که تاکنون نتوانسته بودیم این حس ها را کنار هم تجربه کنیم.

ابتدای راه خسته و کمی نگران بودم.
از یک طرف آسمان تیره شب چشم هایم را ترغیب به خوابیدن و از طرفی دیگر دوباره حرف های تانیا در سرم چرخ میخورد.
تا وقتی که مهمان ها و سروصدایشان بودند، خبری نبود اما مثله روزهای گذشته وقتی سکوت چیره شد، تصویر تانیا شبیه یک غول وحشتناک برای خود فرمانروایی میکرد.
با گذشته هر دقیقه، صحبت های اروند که تماماا دلم را به ضعف میانداخت، گونه هایم را سرخ و قلبم

را هیجان زده میکرد، کم کم جای تانیا را پر کردند.
از خودم عصبانی بودم. چرا که دقیقاا شبیه مارگزیدهای شده بودم که از ریسمان سیاه و سفید هم میترسید و حرف های دروغین و احمقانه تانیا نباید این چنین سستم میکرد!
نباید میترساندتم و من به خود قول قوی شدن داده

بودم!
تانیا و حرف هایش را درون سیاهچلهای انداختم و درش را مهر و موم کردم تا با اروند همراه شوم و چیزی نگذشت که صدای قهقهه هایمان در فضای

کوچک ماشین پیچید و یک آرامش عمیق در دلم نشست.
شاید این لبخند خدا به روی ما بود و با وجود خوشحالیام نمیتوانستم حسرت نخورم.
بعد از چند سال ازدواج تقریباا این اولین مسافرت شیرین دو نفرهی مان بود و چه احمقانه فرصت و روزهای زیادی که داشتیم را باخته بودیم.
دقیقاا انتظار چه چیزی را داشتیم؟!
انتظار به مقصد رسیدن...؟!

فراموش کرده بودیم که زندگی دقیقاا شبیه این جاده، تنها یک مسیر بیمقصد است و زندگی کردن به معنای استفاده تمام و کمال از همان روزمرگی هاست؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۴۳

#زنجیروزر
-رسیدیم دیگه بیا تو افرا

وارد یک جاده باریک شده بود و از همین حال هم میتوانستم صدای موج های دریا را بشنوم.
خندان سرجایم نشستم و با چشمانی که مطمئن بودم زیادی برق میزنند، نگاهش کردم.
-اروند دریا به اینجا خیلی نزدیکه مگه نه؟ صدای موج ها رو میشنوم.
دستش را یک طرفه صورتم گذاشت.

-ببین صورتت چقدر سرخ شده، این همه سرتو بردی بیرون مطمئن باش گوش درد میگیری.
دستش را گرفتم و مچش را بوسیدم.
-نه عزیزم نگران نباش. حال بگو ببینم دریا نزدیکه مگه نه؟ اگر نزدیکه الآن بریم.
لبخند روی صورتش نشست و متاسف سر تکان داد.
-یادمه تا چند ساعت پیش یه خانوم خانومایی میگفت نیایم بمونیم خونه بخوابیم
برای گرفتن جواب هول شده میان حرفش پریدم.

-آخه دوست داشتم با تو بخوابم چیه مگه؟ بعدم...
با چرخیدنش به سمتم و دیدن چشم های گردش، ساکت شدم و جملهام را مرور کردم.
-هیــن نه اروند بیتربیت منظورم به اون نبود که من کلاا عاشق وقت گذرونم با تواَم. بیرون رفتن، چرخیدن، گشتن، خوابیدن ولی خوابیدن که میگم منظورم فقط خوابه نه...
چنان زیرخنده زد که شانه هایم پریدند و خدایا دیدن لبخندش خوده خود خوشبختی بود!

دست دراز کرد و تنم را از پهلو به خود پسباند.
با خنده شقیقهام را بوسید.
-دور شما بگردم من که اِنقدر شیرینی؟ فهمیدم منظورت چیه آروم بگیر اما برعکس تو من عاشق خوابیدن با تواَم.
زیرچشمی نگاهش کردم و لب گزیدم.
مقابل یک ویلای کوچک اما بسیار بامزه و تروتمیز توقف کرد و سپس شانه هایم را از

خودش فاصله داد و رخ به رخ صورتم زمزمه

کرد.
-اما فقط خوابیدن کار منو راه نمیندازه عروسک!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۴۴
#زنجیروزر
هجوم ده ها سوزن در گونه هایم را حس کردم و تا خواستم اعتراضی بابت این آب کردن های

مداومش کنم، بوسهی سریعی از لب هایم گرفت و همراه گفتن:
-پیاده شو و اینجوری خوشگل و ملوس چشماتو ندزد، وگرنه قول نمیدم تو همینجا به یه غیر فقط خواب مهمونت نکنم!
حرصی جیغ زدم و از ماشین بیرون پریدم.
-اروند واقعاا که... خیلی بد شدی. خوشت میاد همش اذیتم کنی؟
خندید و دستش را دور شانهام حلقه کرد.

-جای اینهمه غرغر کردن ببین اوردمت کجا وروجک!
حواسم جمع سرسبزی زیاد حیاط شد و چشمانم با

دیدنش برق زد.
-چقدر خوشگله اینجا!
دسته کلیدش را درآورد و زمانی که در سفید رنگ ویلا باز شد، به یاد دریا رفتن افتادم.

-دریا چی؟
-فعلا باید استراحت کنی عزیزم تموم شب نخوابیدی بعدا دریا هم میبرمت نگران نباش.
-ولی اصلا خسته نیستم.
-برو تو افرا!
کاملا جدی گفته بود و مشخص بود که راه درورویی وجود ندارد!

بیخیال بحث شدم و پا به داخل خانهی بامزه و زیادی نقلی گذاشتم.
و از همان بدو ورود به خود قول دادم تا جایی که میتوانم در این سفر به افکار منفیام کوچکترین بهایی ندهم!
_____♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۷۴۵

#زنجیروزر

-آخ اروند سوختم.
حولهی داغ را با چشم غرهای درست درمان به گوش و گردنم چسباند و برای بار هزارم در آن چند ساعت غرغر کرد.
-هزار بار بهت میگم بیا تو، خانوم نصفش از ماشین بیرونه یهو پیاده میشدی خب چه کاری بود!
از شانس بسیار خوبم وقتی رسیدیم و دوش گرفتم، گوش های بینوایم کیپه کیپ شدند و درد گرفتند.

وقتی فهمید، با غرغرهایش دیوانهام کرد.
-بابا آب رفته تو گوش هام چه ربطی به باد و بیرون بودن از ماشین داره آخه؟
چشم تنگ کرد و ساق پایم را نیشگون گرفت.
-آی اروند
-باشه پس حال که گردن گیرت خرابه اون سورپرایزی که بهت گفته بودم، فعلاا کنسله. هر وقت کامل خوب شدی نشونت میدم!

صاف سرجایم نشستم و چشمانم گرد شدند.
-یعنی چی کنسله؟ از وقتی اومدیم به بهونه همون سورپرایز تو خونه نگهم داشتی حال میگی کنسله؟!
خونسرد شانه بال انداخت و تلویزیون را روشن کرد.
-یه کمم خستهام فعلاا بمونیم خونه بهتره.

لب هایم ورچیده شد.
سورپرایزهایش حرف نداشتند و عادت کرده بودم که همیشه با مهربانی نشانم دهد اما انگاری اینبار بدجوری حرصش را درآورده بودم.
-اروند؟
-هوم؟
نیم تنهام را جلو بردم.
-اروند؟

-بله؟
نگاهش را به تلویزیون دوخته بود.
بیشتر نزدیکش شدم.
-اروند جونم باشه قهر نکن احتمالا یه کوچولو هم

هوای خنک تو دردم تاثیر داشته اما الآن خیلی خوبم. باور کن. بریم سورپرایزتو نشونم بدی؟ هووم؟ جون من؟

با جون من گفتنم بالخره نگاهش را به صورتم دوخت.
چشمانش از لب های ورچیدهام تا چشمانم که ایمان داشتم حال با گربهی شرک هیچ تفاوتی ندارد، کشیده شد و حالت نادم و پشیمانم را به نظاره نشست.
ابرو بال انداخت و سیب آدمش تکان خورد. نگاه دزدید و چشمانش روی صورتم چرخیدند.
لب گزید و دستی به ته ریشش هایش کشید.

و من همچنان مثل جوجه اردک زشت به دنبال توجه و جلب رضایتش بودم!
-افرا
وقتی با مظلومیت تمام بلهای لوس و شبیه میومیو کردن های یک گربه کوچک گفتم، طاقتش طاق شد.
بلند زیر خنده زد و دستش را دور کمرم پیچید.

-میخورم من یه روز تورو چرا اِنقدر زبون باز شدی؟ این اداااطوارارو کی یادت میده آخه یه وجبی؟!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۴۶
#زنجیروزر
خوشحال از آشتی کردنش سریع روی پاهایش نشستم.
اما نیشه بازم با گاز محکمی که از گونهام گرفت، درجا از بین رفت و صدای جیغ بلندم در خانه پیچید.

فورااا جای گازش را بوسه باران کرد.
محکم به خودش فشارم داد و نوک بینیام را بوسید.
-میدونی من میمیرم برای شما دیگه؟
بازوی قویاش پشت گردنم و از این فاصله خیره چشمان خوشرنگش شدن، درد گونه که جای خود داشت، تمام دردهای روح و جسمم را از بین میبرد!

سر جلو بردم و لبخندش را بوسیدم.

-میدونم منم برای شما!
ابرویش بال پرید و همانطور که در آغوشش بودم ایستاد و دستم را گرفت.
-نه دیگه نمیشه. زیاد شیرین شدی، دلم نمیاد سورپرایزتو بهت ندم!
خوشحال از موفقیت لب هایم را با زبان تر کردم و صاف ایستادم.
-موافقم.

-بـله شما بایدم موافق باشی خانوم کوچولو به هر حال اینهمه زبون ریختی که به همین برسی دیگه مگه نه؟
آرام خندیدم و او حرصی دو انگشتش را دو طرف صورتم گذاشت و همراه محکم بوسیدن غنچهی لب هایم گفت:
-آخ من قربون این نخودی خندیدنات!
عملا دیگر نیشم جمع نمیشد و عجیب بود که تا به حال از خوشی زیاد نمرده بودم!

دستم را محکمتر گرفت و به سمت ورودی راه افتاد.
از خانه که بیرون زدیم، مسیر پشت ویلا را در پیش گرفت.
هوا تاریک و دوباره صدای موج ها بر فضا چیره شده بود.
بعد از چند دقیقه پیاده روی گفت:
-از اینجا به بعد چشماتو ببند بیا دنبالم.
-اروند نه!

-نه نه نکن برای من عروسک یال ببینم حرف گوش کن. مگه نمیخوای سورپرایزتو ببینی؟
-معلومه که میخوام.
-بجنب پس
بالجبار پلک هایم را محکم روی هم فشردم و هر دو دستش را گرفتم.
-مواظب باش به دیوار نخوری یه کم بیا سمت راست

-خوبه الآن؟
-آره آفرین. بیا... بیا... بیا... حال وایسا همونجا!

-چشمامو باز کنم؟
-یه کم دیگه صبر کن، اوکیه حال باز کن.
سریع به حرفش عمل کردم و وقتی که نور به چشمانم برگشت، نمیدانستم بخاطر شئ داخل دستش احساساتی شوم یا برای تصویر دریای نه چندان آرام پشت سرش و یا شاید هم برای هردویشان!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۴۷
#زنجیروزر
با آن سروصدای آب زیاد هم حدسش سخت نبود که دریا تا این حد نزدیکمان باشد اما چیزی که در دست اروند بود، گلویم را دردناک کرد و لب هایم را به هم دوخت.
خیره به سنگ چشمگیرش ذهنم پر کشید و خاطرات گذشته را همانند موج های دریا به سطح حافظهام رساند!

-مبارکه انشالله که خوشبخت بشید. آقای داماد لطفا حلقه هاتونو دستتون کنید و با عروس خانوم

تشریف بیارید برای امضاها...
-حلقه نداریم!
-یعنی چی که حلقه نداریم؟!
-
ِل
مد انتخابیمون خیلی خاص بود و گفتن که ساختنش زمانبَر... از اونجایی هم که برای بهم رسیدن عجله داشتیم، نمیتونستیم تا حاضر شدن حلقه ها صبر کنیم!
اشک هایم چکیدند و آب بینیام روان شد.

-متاسفم عزیزدلم خیلی متاسفم که اِنقدر در حقت بیانصافی کردم و چیزهایی که حق طبیعیت بود رو خیلی دیر دارم برات فراهم میکنم! اما ازت میخوام منو ببخشی دوردونهام. میدونم روز اول ازدواجمون باید اینو برات میخریدم و میدونم تو اون موقع زیادی بخاطر نداشتنش غصه خوردی اما باور کن قصد بدی نداشتم نخودچی! من فقط میخواستم یادم نره که تو یه امانتی هستی.
میخواستم یادم نره که نمیتونم تو رو داشته باشم و یه روزی باید بال هاتو باز کنم تا پرواز کنی و

مهمتر از همه میخواستم روزی حلقه دستت کنم که همهی قلبم به تصرفت دراومده باشه!
شیطنت لحظات پیشش رفته و حال مهرش بود که فوران میکرد و آنقدر قلب و احساساتم را به دلضعفه میانداخت که به سختی روی پاهایم ایستاده بودم.

-البته اون روزا نمیدونستم قراره به اینجا برسیم و چه خوب که به اینجا رسیدیم! چه خوب که افتادیم اما دست همو ول نکردیم!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۴۸
#زنجیروزر
هق زدم.

-اروند
نیم نگاهی به حلقه و سنگ صورتیاش انداخت و دوباره ادامه داد.
-خیلی وقته که قلبم کاملاا ماله تو شده دختر! این حلقه رو هم تازه نگرفتم اما تا به امروز هیچ روزی حس نکردم که وقتش رسیده این انگشتر به

صاحبش برسه و حال تو این شب، زیر آسمون خدا، من به جای کت و شلوار دومادی روز عقدمون لباس ورزشی تنمه و تو هم به جای لباس خوشگل اون روزت، با یه سر و روی شلخته و خوردنی جلوم وایسادی و من دارم میمیرم تا خودمو کنترل کنم که با تمام وجود بغلت نکنم و جوری به خودم فشارت ندم که عروسک ظریفم تنش درد بگیره و استخون هاش جیغ بزنن!

با جمله آخرش علناا دیگر هیچ کنترلی روی خودم نداشتم.
خودم را در آغوشش پرت کردم و او دقیقاا همانطور که گفته بود، تنم را به خودش فشرد و لب هایش را به رستنگاه موهایم چسباند.
مرا میبوسید. میبویید و تنم را به سینه فراخ و مردانهاش چسبانده و با وجود ظاهر مانند همیشه محکم و استوارش، خیلی خوب بغض ناخواندهاش را درک میکردم.

پر از حس زنده بودن، سر در گودی گردنش فرو کرده و اشک هایم آرام و بیصدا گردنش را خیس

میکرد.
خدایم شاهد بود که اگر همین لحظه میمردم، هیچ غم و ناراحتی نداشتم.
گریه میکردم اما پر از شوق بودم!
او بغضی مردانه و دیوانه کننده داشت اما تنم را نفس میکشید!
نفهمیدم چقدر در آغوشش حفظم کرد اما موج بزرگ و ناگهانی که زیادی در ساحل پیشروی و

پاهایمان را تا ساق پا خیس کرد، ما را به زمان حال و یا شاید هم به زمین برگرداند!
-بذار حلقهتو دستت کنم خانومم.
آرام عقب کشیدم و وقتی چشمانش را دزدید تا بغضش را از نگاهم پنهان و ظاهر مردانهاش را حفظ کند، دوباره و دوباره برایش ُمردم و ضعف کردم.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۴۹

#زنجیروزر
احساساتش را خیلی خوب میفهمیدم.

هیچکس جز خودمان دونفر نمیدانست که ما برای اینجا و در این حال بودن، از چه جاده های صعب العبوری که نگذشته و چه روزها و شب هایی که نمرده بودیم!
با لطافت حلقه زیبا و خیره کننده که سنگ صورتی کمرنگش تماماا دلم را دزدیده بود را دستم کرد.

نگین های ریز و سفید رنگی که بیتقارن در جای جای سنگ کوچک و کناره هایش قرار داشتند، مثل ستاره های آسمان درخشان بودند.
همانطور که شستش را به پشت دستم میکشید، زمزمه کرد.
-اما سر قولم موندم. همونطوری که گفته بودم، مدل انتخابیم خاص بود و سفارش و ساختش کلی زمان برد.
با وجود گلوی بسیار دردناکم خندیدم و چیزی نگذشت که صدای قهقهه هایم در فضا پیچید و خندهی ُمسری را روی لب های او هم نشاند.

مهم نبود که اشک تماماا صورتم را شسته و زیر بینیام خیس شده بود.

من یک زن خوشبخت بودم!
مهم نبود بغض مردانهی او زیادی ویران کننده بود. خوشحال بود و من حسش را همانند بغضش، خیلی خوب میفهمیدم!
ما خوشبخت بودیم و خوشبخت هم میماندیم!
_____♡_

#نویسنده: ZK
#پارت۷۵۰
#زنجیروزر
-نکن افرا برو بشین سرجات خانومم اِنقدر کرم نریز.
حرصی بیشتر نزدیکش شدم و سعی کردم از بین لپتاپ و پوشه های مقابلش، جایی برای خود پیدا کنم.

دستم را دور کمرش انداختم و به سختی و بیآنکه کاغذهای دورو اطرافش را ِله کنم، خودم را به آغوشش رساندم.
همین که توانستم روی پاهایش جایگیر شوم، نفس های مقطعم را بیرون دادم و نگاهی به چشمان

متاسفش انداختم.
-با شما نیستم من؟ چندبار باید بگم کار دارم عروسک؟!
عصبانی چشم گرد کردم.

-بیخود کار داری مگه بهم قول ندادی تو مسافرت همهی وقتتو برای من بذاری؟!
برای اینکه از روی پایش ُسر نخورم، تنم را جلوتر کشید و کلافه دستش را دور شکمم پیچید.
-قول دادم آره ولی این خیلی مهمه. همینجوریشم چون خودم بال سر کارا نیستم کارمندا مدام استرس دارن، اگر جواب ایمیل جلسه هارو هم ندم که دو روزه ورشکست میشیم خانومم. بیا برو رو مبل بشین آفرین بهت قول میدم نهایت تا دو ساعت دیگه کار من تمومه... یال عزیزم.

کلافه و بیحوصله سرم را به گودی گردنش چسباندم و در گوشش لب زدم:
-توروخدا اروند خیلی حوصلم سر رفته. حداقل بذار تو بغلت بمونم. قول میدم حواستو پرت نکنم. اصلا! حرف نمیزنم.

میدانستم با وجود منه خرس گنده در آغوشش، کار با لپتاپ و حساب کتاب کردن برایش سخت میشود اما آنقدر که همیشه او را با همه چیز و همه کس تقسیم کرده بودم، هیچ جوره در کتم نمیرفت که مجبورم این مسافرت را هم با عوامل خارجی شریک شوم!

بوسهای از گونهام گرفت و لب هایش را به گوشم چسباند.
-من قربون شما برم که اِنقدر لوس شدی و یه کمم فکر منو نمیکنی؟
-تو فکر منو نمیکنی. هی میخوای منو از سر خودت باز کنی. اونم درست فردای شبی که بهم حلقه دادی جای رمانتیک بازی منو میفرستی دنباله نخود سیاه!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۵۱

#زنجیروزر
خندهی متعجبش در گوشم پیچید.
-یعنی فقط روتِو برم بچه!

دستش که روی شکم بیرون مانده از تاپم میکشید را گرفتم و بیشتر خودم را چفت بغلش کردم و غر زدم.
-فعلاا پول داریم نمیخواد دیگه کار کنی.

بلند خندید و بوسهای به فرق سرم زد.
برای آنکه خیالم از در آغوشش ماندن راحت شود، سریع ادامه دادم.
-یا بذار همینجوری پیشت بمونم یا اینکه من میرم دریا تا کارت تموم بشه!
به آنی اخم هایش درهم رفت و طوری دستش دور تنم سفت شد که دردم گرفت.
-لزم نکرده. باشه بشین همینجا اما اگر حواسمو پرت کنی، من میدونم با تو نخودچی!

ریز خندیدم و چشم گفتم.
شب گذشته مرد بیچاره را تقریباا سکته داده بودم.
بعد از آنکه حلقه به دستم انداخت، آن همه خوشحالی که در قلبم جمع شده بود، فوران کرد.
برای تخلیه انرژی دیوانه وار به دل آب زدم و او اول با خنده به آب بازی هایم خیره شد اما کم کم

وقتی دید چقدر افسار گسیخته رفتار میکنم و همپا با موج های کوچک دریا جلو میروم، ترسان از

سیاهی شب و دریایی که کم کم طوفانی میشد، سعی کرد از آب بیرون بیاورتم.
با خنده مقاومت کردم و او از یک طرف میبوسیدتم و از طرف دیگر کمی نگران شده بود.
هیچ نفهمیدیم چه شد اما وقتی یک موج بلند به سمتمان آمد، تقریباا مرا زیر بغلش زد و عصبانی از دل آب بیرون کشاندم.
#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۲
#زنجیروزر
و رو به منی که همچنان در حال بلند خندیدن بودم، انگشت اشارهاش را تهدیدوار تکان داد و قسم خورد که دیگر هرگز اجازه نمیدهد تنهایی به آغوش آب بزنم و اینطور که بوش میآمد تهدیدش زیادی واقعی بوده است!
با یک دست تند تند تایپ میکرد و دست دیگرش دور کمرم حلقه شده بود و پهلوهایم را خیلی نرم

نوازش میکرد.

سرم روی شانهاش و رخوت و سستی کم کم پلک هایم را سنگین میکرد.
بوسهی عمیقی به پیشانیام زد.
-ببرمت تو تخت؟
سریع گفتم:
-نه جام خوبه.
-چشمات پر خوابه دورت بگردم چرا الکی لج میکنی؟ خب اینجوری کمر درد میگیری.

تا خواستم انکار کنم با صدای موبایلش که در فضا پیچید، خوابم پرید و صافتر نشستم.
-کو؟ اصلاانم خوابم نمیاد!
دست دراز کرد و همراه برداشتن تلفنش گفت:
-از دست تو افرا... الو آدلر؟
برای آنکه خواب به کل از سرم بپرد چشم هایم را فشرم و با نفس عمیقی که کشیدم، دست اروند دور کمرم محکمتر شد.

ابرویم بال پرید و کنجکاوانه نفس دیگری کشیدم

که کلاا مسیر صحبت از دستش خارج شد و نیشگون محکمی از پهلویم گرفت.
-یه لحظه حواسم پرت شد. دوباره بگو چی داشتی میگفتی.
چشمانم برق زدند.
هیچ فکرش را هم نمیکردم که تا این حد به گردنش حساس باشد.
بازیگوشانه سر جلو بردم.

بوسهی عمیقی از گردنش گرفتم و بینیام را به پوستش چسباندم.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۵۳
#زنجیروزر
آنقدر نزدیکش شده بودم که حتی صدای آدلر را هم به خوبی میشنیدم.

-قربان همهی جزئیات پرونده شو براتون ایمیل کردم. خواسته هاشون تقریباا معقوله. تمامه بندهایی هم که از طرفین ما خواستن درست به نظر میرسه اما میدونید که کلاا به چی معروفن.

نمیدونم قبول کردن یه پروژه نرمال هر چقدرم که عادی به نظر برسه، از این گرگ های بارون دیده کار درستیه یا نه!
بوسهی دیگری روی گردنش کاشتم و یک لحظه چنان چشم غرهای برایم رفت که هم ته دلم خالی شد و هم بیشتر خندهام گرفت.
به سختی رو به آدلر گفت:

-گرگ باشن یا گوسفند فرقی نمیکنه. تو از طرف خودمون سفت بگیر و مطمئن شو قانونایی که براشون گذاشتیم راه درورویی نداره، بعد قرارداد اصلیو بفرست
لب هایم را که آرام روی گردنش کشیدم حرفش را مقطع کرد و تقریبا داشت میمرد، وقتی که لب زد:
-ب..بفرست من امضاش میکنم.
حتی فرصت جواب دادن به آدلر را نداد.
تلفن را قطع کرد و کناری انداخت.

-آخ افرا میکشمت من تورو وایسا!
بلند خندیدم و او حرصی پرونده ها و لپتاپش را

کنار زد و تنم را روی مبل خواباند.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۵۴
#زنجیروزر

روی تنم خیمه زد و وقتی پهلوهایم را قلقلک داد، مردم و زنده شدم.
-اروند تو..توروخدا وای مردم. بابا م..مگه چیکار کردم؟ و..ولم کــن.
از فاصلهی نزدیک خیرهام شد و متعجب گفت:
-تازه میگی مگه چیکار کردم؟ داشتی آبرومو میبردی! مگه نمیبینی دارم راجع به کار حرف میزنم که اینجوری شیطون میشی؟!

زبان بیرون آوردم و خوشحال از اینکه همهی توجهش را به خود جلب کرده بودم، ابرو بال انداختم.
-خوب کاری کردم تا تو باشی وقتی میگم به من توجه کن، توجه کنی!
دستانش را دو طرفم روی مبل جک زد و نوک بینیام را بوسید.

-که پس من به تو توجه نمیکنم نه؟!

لب ورچیدم.
-نه... همش حواست پی کاراته!
هر دویمان میدانستیم که دروغ میگویم و او از اینکه هیچ جوره گردن نمیگرفتم، به سختی خودش را کنترل کرده بود تا نخندد و به قولی رو دارترم نکند!
-باشه پس چطوره یه کمم شوهر خوبی باشم و به عروسکم توجه کنم... هووم؟ نظرت چیه؟!
با لبخند شانه بال انداختم.

-بدجوری موافقم.
-پس موافقی؟!
-اوهوم.
با هجوم یکدفعهایش به طرفم هول شده خندیدم و صدای جیغ بلندم در تمام خانه پیچید.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۵۵

#زنجیروزر

اروند:
وقتی که افرا تا این حد شیرین و شیطان میشد، کنترل خودش سختترین کار ممکن بود.
وقتی که اِنقدر دلبرانه برایش میخندید، میخواست هر کار از دستش بر میآمد کند تا لبخندهایش همیشگی شود و این زندگی، لبخندهای عمیق زیادی را به این دختر بدهکار بود!

دمی عمیق از گردن خوش بویش گرفت و پچ پچ وارانه مقابل صورت کوچکش لب زد:
-قربون این خنده هات برم من.
لبخند افرا عمیق تر شد و چال گونه هایش، آخ که آن چاله گونه ها توانایی زنده کردن دوبارهاش را داشت.
لب هایش را به چال زیبا چسباند و وقتی که افرا سر چرخاند تا لب هایشان روی هم قرار بگیرد، عملاا دیگر هیچ خودداری روی خودش نداشت.

عمیق و محکم لب های دخترک را بوسید و به بازی زبانش رفت.
خیلی زود در آتش خواستن تنش غرق شد و وقتی

افرا از قصد و پرشیطنت مدام سعی در نوازش گردنش داشت، هیچ جوره نمیشد که عقب بکشد! تمام کارهایی که در ذهنش جیغ میکشیدند را عقب زد و دستش را به نیم تنه افرا رساند و بال کشیدتش.
در این لحظه هیچ چیز جز یکی شدن با این دختر برایش مهم نبود و مهم هم نمیشد...!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۵۶
#زنجیروزر
-سلام میدونم خیلی از دستم عصبانی هستی و واقعاا نمیدونم چطوری میتونم حالی که دارمو بهت توضیح بدم. خیلی ازت معذرت میخوام. خودمم نمیدونم چرا اون روز اونجوری باهات حرف زدم. شاید بخاطر قرص هاییه که مصرف میکنم!
راستی بهت گفته بودم جدیداا قرص میخورم؟ نه... نگفتم. نگفتم چون ما خیلی از هم دور شدیم و

لعنت به هر کسی که باعثش بود، حتی اگر اون

کس خودم باشم! شاید الآن وقتش نیست اما بهت میگم، جدیدا قرص های زیادی مصرف میکنم.
دلیلشم اتفاق های زیادیه که تو از هیچ کدومشون خبر نداری!
عرقی سرد تنم را دربرگرفت و چشمانم با حالت دردآوری تک تک کلمات را میبلعید.
هم میخواستم تا آخر عمر از او فرار کنم و هم کنجکاو تغییر یکدفعهایش بودم.

کنجکاو بودم بدانم من آنقدر احمق بودم که هرگز نتوانستم هیولی درونش را ببینم یا که او بازیگری قهار بوده است...؟!
-میدونی همون شب مهمونی بود که فهمیدم نوید بهم خیانت میکنه! باورت میشه؟ به من خیانت میکرد! از روزی که فهمیدم دارم آتیش میگیرم.
هر روز و هر شب از خودم میپرسم که چرا؟!
میپرسم مگه من چی براش کم گذاشتم؟! وقتی فهمیدم نابود شدم اما این قرص ها کمک میکنه آروم بمونم و نرم دهن خودش و اون دخترهی ... سرویس کنم. آرومم اما دارم ِله میشم. تو میدونی، تو منو میشناسی، نوید برای من با همه

پسرای دیگه فرق داشت! منی که خیلی راحت هر کسی که ناراحتم میکرد رو کنار میذاشتم، همه جوره پای این آدم موندم. من قلبمو، جسممو، روحمو بهش دادم اما آخرش هیچی به دست

نیاوردم. بخاطر همین این اواخر زیاد حوصله نداشتم و هر بار که بهت زنگ میزدم تا قلبمو سبک کنم اما جواب نمیدادی، هر بار که میاومدم جلو در خونت و اون خدمتکار احمقت آدرستو بهم نمیداد، حرص و عصبانیتم نسبت بهت بیشتر و بیشتر میشد. اِنقدر عصبانیتم شدید شد که وقتی دیدمت نفهمیدم دارم چه مزخرفاتی میگم و همه حرصم از آدم ها رو سر تو خالی کردم.
بخاطر عصبانیتش مرا شکسته بود و چرا این انسان ها همیشه مرا فردی مناسب برای خالی کردن حرص و عصبانیت هایشان میدیدند...؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۷
#زنجیروزر
-حس میکردم بخاطر اروند منو خط زدی و واقعاا

قبول دارم که اشتباه فکر میکردم و اشتباه رفتار کردم اما لطفاا، خواهش میکنم ازت که باهام قهر نکن. اشتباه کردم آره اما تو تنها آدمه درست زندگیم هستی و بخاطر یه عصبانیت نمیخوام از دستت بدم. لطفاا افرا... لطفاا جوابم رو بده من حالم خوب نیست!
با احساسات و عواطف مختلفی خیره کلماتش بودم.

دلم سوخته بود؟ آری سوخته بود!
ناراحت شده بودم؟ آری شده بودم!
دلم صاف نشده بود؟ نه...!
این یک رقم حال حالها ممکن نبود.
تانیا طوری شوکهام کرده بود که از خودم بخاطر نشناختنش حالم بهم خورده بود!
پیامک بعدی آمد و مثل اینکه این دختر امروز قصد عقب نشینی نداشت!

-اون روز همین که رفتی پشیمون شدم اما اِنقدر خجالتزده و شوکه بودم که حتی نتونستم دنبالت بیام. باورم نمیشد و نمیشه که اون حرف ها رو به صمیمی ترین دوستم زدم اما از ته دلم میخوام

که منو ببخشی افرا... منو ببخش چون من تحمل اینکه یه عزیزه دیگمم از دست بدم ندارم!
هر کس که دوسش داشتم ترکم کرده.
خانوادهای نیست، عشقی نیست دیگه تحمل نبود تورو ندارم!
بغضم را قورت دادم و خاطرات مشترکمان در پس ذهنم چرخ خوردند.

-نمیخوام تحت فشار بذارمت تا هر وقت میخوای ازم ناراحت باش. حتی متنفر باش اما توروخدا باهام قهر نکن و بدون من همینجا منتظر دوستم نه منتظر خواهرمم!
-صد دفعه نگفتم وقتی که عادتی نشین رو زمین خانومم؟
با صدای اروند هول شده سر بالگرفتم و ناخودآگاه موبایل را پشت کمرم پنهان کردم.
#نویسنده: ZK

#پارت۷۵۸
#زنجیروزر
مانند اکثر وقت هایی که مضطرب میشدم، کنج

دیوار روی زمین نشسته بودم.
تکیه به کمد دادم و نفس عمیقی کشیدم.
ضربان قلبم بال رفته بود و به اویی که با حولهی دور کمرش مقابله آینه ایستاده و موهای کوتاه مردانهاش بخاطر قطره های آب برق میزدند، خیره شدم.

آنقدر غرق شده بودم که حتی نفهمیدم ِکی از حمام خارج شده است.
-با شما نیستم من؟ پاشو از روی سنگ افرا
تانیا مرا با دوست نداشتن و از چشم این مرد افتادن تهدید کرده بود و اینکه حال خیلی متاسف بود، دقیقاا به چه دردی میخورد؟!
او مرا با اصلی ترین فرد زندگیام تهدید کرده بود!
از نقطه ضعفم سواستفاده کرده بود!

تا سشوار را روی کنسول گذاشت و به سمتم چرخید، سریع دکمهی کنار گوشی را فشردم تا قفل شود.
به هیچ عنوان نمیخواستم که بویی از حرف های تانیا برود. نه از تهدیدهای پوشالیاش و نه از

عذرخواهی که بوی ماست مالی میداد!
-افرا؟
بالخره شوک و ترس رفت و تا خواستم جوابش را دهم، شکم دردی که از شب قبل بیچارهام کرده بود دوباره خودی نشان داد.

به شدت قبل نه اما شب گذشته به حدی دردم زیاد بود که ساعتی در آغوشش گریه کردم و آخرین شب در ویلا بودنمان را با بینی آویزان و اشک های من گذراندیم.
درد نیشی به تنم زد و ناخودآگاه مشتم را روی شکمم فشار دادم.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۵۹

#زنجیروزر
-چی شد؟ خوبی؟
-آره گرممه یکم دیگه بلند میشم.
اخم هایش درهم رفت و به سمتم چرخید.
هیب مردانه و اون عضلات زیادی چشمگیرش حتی در همین حالت هم دلم را به ضعف

میانداخت و جذابیت، اصلیترین خصوصیت بارز این مرد بود!

-چرا اِنقدر عرق کردی؟ دوباره دردت زیاد شده؟!
از ترس اینکه دوباره سه پیچ شود که پیش دکتر برویم با نوک انگشت تلفن را به گوشهای هل دادم و سریع صاف نشستم.
-نخیر خیلیم خوبم. دوباره شروع نکنا اروند خجالت بکش مثلاا خودت دکتری تا یه ذره رنگم میپره گیر میدی بریم دکتر بریم دکتر... این چه عادتیه جدیداا پیدا کردی آخه؟!
حولهی حمامش را کناری انداخت و با بالتنهی برهنه نزدیکم شد.

-رنگت پریده بیا بغلم ببینم.
آرام دست انداخت و دو طرف کمرم را گرفت.
از خداخواسته در آغوشش فرو رفتم و سرم را به سینهاش چسباندم.
بوسهای به فرق سرم زد و موهایم را خیلی نرم نوازش کرد.
-مطمئن باشم خوبی؟!

-خیالت تخته تخت!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۶۰
#زنجیروزر
-باشه پس... وسایلتو جمع کردی؟
-آره جمع کردم.
-خیلیخب من...
صدای زنگ موبایلش در فضا طنین انداز شد.

آرام آن را از روی تخت برداشت و نفهمیدم چرا به یکباره اخم هایش درهم رفت.
-کیه اروند؟!
دستی به زیر بینیاش کشید و با همان حولهی تنش از اتاق خارج شد.
-کاریه تو لباستو بپوش تا من اینو جواب بدم...
الو؟
-...

-نه بگو میشنوم.
همین که رفت سریع موبایلم را از روی زمین

چنگ زدم و بدون حتی یک نگاه به صفحهی پیامک ها خاموشش کردم.
امیدوار بودم تانیا واقعاا همانطور که گفته بود پشیمان باشد وگرنه مطمئناا اگر کوچکترین اشتباه کند، در نهایت جفتمان را ویران خواهد کرد.
_♡_

با صدای بوق بلند یک ماشین از خواب پریدم و هین بلندی گفتم.
-افرا؟ عزیزم خوبی؟!
نفس نفس میزدم و گلویم خشک شده بود.
با ذهنی که هنوز خواب بود، نگاهی به اطراف انداختم و چشمانم در نگاه نگران اروند قفل شد.

-افرا؟!
بغض کرده جلو رفتم و او همانطور که یک دستش بند فرمان بود، دست دیگرش را دور شانهام پیچید و تنم را به خود چسباند.
-هیش آروم، آروم باش خواب بد دیدی؟
لب گزیدم و نمیدانم چرا اشک در چشمانم حلقه زده بود.

-عزیزم چرا...

-ا..اروند
صدای لرزانم را که شنید دستش دور شانهام محکمتر شد و ماشین را به کنار جاده هدایت کرد.
وقتی ایستادیم آن یکی دستش را هم روی گردنم گذاشت.
-جان اروند؟ ببینم من شمارو.
نگاهش کردم و از دیدن چشم های ناراحت او بغضم بیشتر شد.

#نویسنده: ZK
#پارت۷۶۱
#زنجیروزر
خوابی دیده بودم پر از سیاهی!
سیاهی و سیاهی و سیاهی.
هیچ چیز نبود... هیولیی نبود اما نوری هم نبود!

و وقتی آن سیاهی مطلق با بوق بلند آن ماشین شکست، حسم دقیقاا شبیه افتادن از یک بلندی خیلی مرتفع بود.

و حال چرا بعد آن مسافرت فوقالعادهی مان، بعد آن همه خنده و تفریح تا این حد دلگرفته بودم...؟!
-افرام؟ خوبی عزیزم؟!
آرام لب هایم را با زبان خیس کردم.
-خو..خوبم نگران نباش.

-خواب بد دیدی؟!
یک خواب بدون نور خواب بد بود؟! آری بد بود! هر جایی که نور نبود، هر تصویری که عشق نداشت، بد بود!
-تقریبا!
-خیلی آروم خوابیده بودی نفهمیدم وگرنه حتما! بیدارت میکردم.

سر تکان دادم و نگاهی به دورواطراف انداختم. کم مانده بود به شهر برسیم و اینطور که بوش میآمد تمام راه را خوابیده بودم.
-ببخشید که تنهات گذاشتم.
لبخند مهربانی زد.
-فدای سرت.
کمی گرفته بود یا من اینطور حس میکردم؟!

دست دراز کرد و با برداشتن بطری آب معدنی چند دستمال را خیس کرد و آرام روی صورتم کشید.
نفس عمیقی کشیدم و در دل به خود تشر زدم.
-خودت رو جمع کن دخترهی دیوونه میگن طرف خوشی زده زیردلش یعنی تو! آخه مگه چی شده که اِنقدر ناراحتی؟!
عجیب بود اما هر لحظه که میگذشت بیشتر دلم میگرفت.

خورشید در حال غروب کردن بود و سکوت اروند بیشتر قلبم را از جای در میآورد.
-چیزی شده؟ حس میکنم ناراحتی.
آبی های براقش را به چشمانم دوخت.
بی حرف و با حسی خاص...!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۶۲
#زنجیروزر

-اروند؟

-پیاده شیم یه چایی بخوریم؟ نظرت چیه؟
نیم نگاهی به فلاسک زیر پایم انداختم و سر تکان دادم.
با حسی که زمین تا آسمان با روزی که خواستیم به این مسافرت بیایم تفاوت داشت، دوشادوش هم و تکیه داده به ماشین ایستادیم.

چیزی نگذشت که دستش دور شانهام حلقه شد و پیشانیام را بوسید.
بیطاقت یک قطره اشک از چشمم چکید و لب هایم ورچیده شد.
اتفاقی افتاده بود...!
مطمئن بودم که افتاده. خیلی خوب حسش میکردم!
-چیزی شده مگه نه!

همچنان سکوت کرده بود.
جلو رفتم و از روبهرو نگاهش کردم.
چشمان من بخاطر اشک برق میزدند و او،
حاضر بودم قسم بخورم که خوشحال نیست!
-نمیخوای چیزی بگی؟!
هر دو دستش را دور کتفم پیچید و تنم را به خود

نزدیک کرد.

سر پایین گرفته بود، سر بال گرفته بودم اما هنوز هم تفاوت قدیمان زیادی فاحش بود.
-اروند؟
-خیلیخب آره یه چیزی شده. بهتم میگم چی شده اما قبلش باید بهم قول بدی که آرامش خودتو حفظ میکنی... خب؟
همین یک جمله استرسم را بیشتر و چشمانم را گرد کرد.

#نویسنده: ZK
#پارت۷۶۳
#زنجیروزر
-توروخدا فقط بگو چی شده. اتفاقی برای کسی افتاده؟ کسی مریض...
-تاجگل، مادربزرگت!
اسمی را گفت که در این لحظه هیچ انتظار شنیدنش را نداشتم!

تاجگل، ضعیفترین عضو خاندان تاشچیان، زنی

بسیار ساده که همیشه میشد روی مهر و محبتش حساب کرد.
چند سال بود که او را ندیده بودم؟!
چند سال بود که جبر زندگی حتی اسمش را هم در ذهنم کمرنگ کرده بود؟!
اشکانم بیاختیار چکیدند و شاید اگر تنها یک نفر در خانوادهام وجود داشت که حس میکردم نسبت به مهرش بیتوجه بودهام، آن پیرزن بود!

اشک هایم میریخت و دلم گواه بد میداد.
-م..مریضیش چیه؟ الآن ک..کجاست؟ بیمارستانه؟ بریم پیششش هان؟ آره بریم. چقدر راهه؟ به نظرت ِکی میرسیم؟ راستی کی به تو خبر داد؟ ولش کن مهم نیست کی خبر داد. زود بریم پیششش. میگم به... به نظرت از دست من عصبانیه؟ وقتی دیدمش چی باید بگم؟ اصلاا یهو چش شده؟ دکترش...
-هیـس
انگشت اشارهاش را روی لب هایم فشرد و ابرو بال انداخت.

-چه خبرته افرا؟ آروم باش. هیس آروم.
-اروند بریم لطفاا همین الآن بریم اصلاا نمیدونم بعد این همه مدت باید بهش چی بگم اما...
قدم اولی که برداشتم با دستش که دور کمرم پیچید و مرا چفت سینهاش کرد، همزمان شد.
-اروند چیکار میکنی؟ بیا بریم دیگه
نگاهش جدی شده بود.

دست دراز کرد و موهای افتاده روی صورتم را خیلی نَرم کنار زد.
کنار جاده با ماشین های تک و توکی که از کنارمان میگذشتند و آسمانی که داشت سیاه میشد، در حال لمس یکی از عجیب ترین احساسات زندگیام بودم.
-آروم باش لزم نیست بریم بیمارستان همین که رسیدیم میریم خونهش اما قبلش تو آرامش خودتو حفظ میکنی و آروم میمونی... خب؟

اخم هایم درهم رفت و چرا نمیتوانستم منظورش را بفهمم؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۴
#زنجیروزر
-بریم خونهش؟ مگه مریض نیست مگه...
-دیگه نیست!

دهانم باز ماند و او ادامه داد.
-دیگه مریض نیست به آرامش رسیده. اما میریم پیشش نگران نباش خوشگلم به محض اینکه رسیدیم میریم پیشش.
کمرم را مالش داد و لبخند پر آرامشی زد اما من، گیج شده بودم!
حرفش را فهمیده و نفهمیده بودم...!
درک کرده و نکرده بودم...!

-ی..یعنی چی که به آرامش رسید؟!
لبخندش رنگ باخت و دستانش دور تنم محکمتر شد.
-اروند دارم ازت میپرسم یعنی چی که به آرامش رسید؟! چی داری میگی؟! میخوای بگی که...
-هیس جیغ نزن، جیغ نزن.
با تمام توان ناله کردم.

-نـه باور نمیکنم. هم..همچین چیزی نیست. امکان نداره اتفاقی براش افتاده باشه. خ..خواهرش همیشه مریض بود اما مامان بزرگم ت..تاجگلم...
-خواهر تاجگلت پارسال فوت کرد افرا!
کلمات از ذهنم فرار کردند و او در حالی که خیلی نرم نوازشم میکرد و از طرفی سعی داشت با محکم در آغوش گرفتنم حس های منفیام را کمرنگ کند، آرام ادامه داد.
-تاجگل هم امروز رفت پیش خواهرش عزیزم.

#نویسنده: ZK
#پارت۷۶۵
#زنجیروزر
سکوت و سیاهی، سکوت و سیاهی، سکوت و سیاهی...!
نمیدانم چقدر خیرهاش بودم اما آن زنی که یکدفعه ناله بلندی کرد و از ناراحتی زیاد کمرش خم شد، شبیه من نبود.

آن زنی که تازه دریافته بود چگونه فرصت ها و

روزهای زندگیاش را باخته و چگونه به جای
پرورش عشق شبیه کسانی که همیشه قضاوتشان
میکرده، رفتار کرده است!
شبیه یک انسان سیاه قلب که جای عشق، نور و
محبت ناراحتی و غم و کینه را به قلبش راه داده
بود و خیلی از فرصت های زندگیاش را بخاطر
یک کینه قدیمی از دست داده بود!
شبیه کسی که حتی نتوانسته بود برای آخرین بار
از زنی که در کودکی برایش لقمه های مربا
میگرفت خداحافظی کند و هیچ نمیتوانستم بفهمم
که قلبم بیشتر بخاطر مرگ تاجگل در حال سوختن
است یا بخاطر ناراحتیام از خود!

از خودی که در این سال ها به آن زن حتی درست
حسابی فکر نکرده بود چه رسد به سراغش رفتن
و حال کوله باری از حسرت و غم در سینهاش
سنگینی میکرد.
حسرت برای آخرین بار دیدن، حرف زدن،
نوازش کردن و در آغوش کشیدن.
و گاهی خیلی زود دیر میشود.
گاهی آنقدر غرق روزمرگی ها هستیم که از اصلی

ترین قطارهای محبت جا میمانیم و در انتها تنها چیزی که برایمان میماند حسرت یک خداحافظی

درست حسابی و یک طلب بخشش کردن بخاطر تمام خطاهای کرده و نکرده است!
و اگر از من، افرا تاشچیان میپرسیدند چه وقتی حس کردی که واقعاا شبیه خانوادهات هستی روز مرگ تاجگل را برایشان مثال میزدم.
میگفتم چگونه بخاطر ناراحتی هایم حتی از افراد بیگناه هم چشم پوشی کردم و اگر باز هم میپرسیدند چه زمانی حس کردی که بزرگ شدهای که قلبت گسترش یافته، باز هم این روز را برایشان مثال میزدم!

روزی که فهمیدم زندگی به زندگی کردنش است که شیرین است.
به استفاده از فرصت ها، و در دنیا تنها چیزی که میماند و تنها چیزی که ارزش دارد، عشق است و دوست داشتن.
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۶
#زنجیروزر

-مطمئن باشم خوبی دیگه؟ ببین اگر یه ذره هم حس میکنی که زیاد خوب نیستی،
دستم ناخودآگاه دور موبایلش محکمتر شد و با کلافگی نگاهش کردم.
-اروند از وقتی راه افتادیم چهار بار تموم مجبورم کردی که با دکتر خسروی حرف بزنم! خب چرا اینجوری میکنی؟ مگه با یه دیوونه زنج...
-این چه حرفیه؟ من فقط نگرانتم.

نفسم را سخت بیرون دادم و سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم.
تمام راه با بی حالی اشک ریخته بودم و از شانس بدم تا کمی چشمانم روی هم آمد و داشتم و به حالت غش میرفتم، به کل کنترلش را از دست داد.
به خانه بردتم و مجبورم کرد کمی زیر دوش بایستم و آرامبخش به خوردم داد.
سر صبر موهایم را سشوار کشید و هیچ اهمیتی به

خواهش هایم که میخواستم هر چه زودتر برویم نداد.

در نهایت زمانی که مجبورم کرد با دکترخسروی حرف بزنم و خودش هم چند دقیقه طولنی پشت درهای بسته با او گفتگو کرد، رضایت به رفتن داد.
دستی به پلک های خیسم کشیدم و تا خواستم چیزی بگویم، دست دور گردنم انداخت و سرم را جلو کشید.
محکم پشت هر دو پلکم را بوسید و مسیر بوسه هایش را تا خط گونهام ادامه داد.

-قربون بغض چشمات بشم قصد ناراحت کردنتو ندارم همه کسم فقط دلم نمیخواد اتفاقی برات بیفته همین.
سر در گودی گردنش فرو کردم و آرام زمزمه کردم.
-من خوبم اروند خوبم اما خیلی طبیعیه که ناراحت باشم! طبیعیه که گریه کنم! من... من حتی نتونستم ازش خداحافظی کنم!

بغضم با صدای بلندی ترکید و او تنم را بیشتر به سمت خودش کشید.

-هیس باشه... باشه عزیزم آروم باش.
-نتونستم ازش حلالیت ب..بخوام.
دست بزرگش را روی کمرم کشید و بوسهای به شقیقهام زد.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۶۷
#زنجیروزر

-ممطئنم که مادربزرگت هیچ ناراحتی ازت به دل نداره. اصلاا کی میتونه از دختر شیرین و خوش قلبی مثل تو ناراحت باشه آخه؟
سرم را در آغوشش به چپ و راست تکان دادم.
-اِنقد..اِنقدر سرگرم خودم شدم که حتی یک بارم ن..نرفتم ببینمش!
به زبان آوردن افکارم داغ دلم را تازه تر و شدت گریه هایم را بیشتر کرد.

-قلبم داره آ..آتیش میگیره.

-هیس افرا منو نگاه کن، یه لحظه منو ببین خانومم.
هر دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت.
فاصلهی صورت هایمان به پنج ساعت هم نمیرسید و نگاه او مدام بین چشم های اشکی و لب های لرزانم جا به جا میشد.

بوسهی محکمی از لب هایم گرفت و با اطمینان بیشتری خیرهام شد.
-میدونم مرور کردن خاطرات بد اصلاا کار درستی نیست اما یادت بیار، تو اصلاا خوب نبودی. تو از همه گذشته بودی حتی از خودت! اِنقدری خوب نبودی که حتی بخوای به خودت فکر کنی چه برسه به خانوادهای که ازشون زخم خورده بودی. چه برسه به خانوادهای که ازشون ناراحت بودی. تو هر روز حس بازیچه شدن داشتی و جفتمون خوب میدونیم که با چه سختی ای از اون روزها گذشتی. حال واقعاا چرا از خودت انتظار بیجا داری نمیفهمم!
گویی یک زخم خیلی بزرگ در گلویم جا خوش کرده بود.

زخمی که داشت حنجرهام را شرحه شرحه میکرد.
-من... من نباید ف..فراموشش میکردم. من نباید...
-تو کسی رو فراموش نکردی تو فقط خوب نبودی. و وقتی یه آدم حال خودش از درون خوب نباشه، به هیچکس دیگهای نمیتونه کمک کنه!
#نویسنده: ZK

#پارت۷۶۸
#زنجیروزر
-اما اون گناهی نداشت. من با خودخواهی حساب اونم با بقیه پیچیدم. من...
-حق نداری بخاطر همچین موضوعی خودتو سرزنش کنی. حق نداری چون اِنقدری حالت خوب نبوده که بخوای به دیگران فکر کنی و من مطمئنم مادربزرگت خیلی خوب تونسته تو رو درک کنه و هیچ ناراحتی ازت به دل نداشته!

یکدفعه انگاری که یک نفر جای زخم عفونیام را

با تمام توان فشار داد و کل وجودم از درد استخوان سوز تیر کشید.
صورتم چین خورد.
-اینارو میگی که منو قانع کنی مگه نه؟!
قاطع سرش را به چپ و راست تکان داد و با جدیت گفت:
-افرا از این خودآزاری ها دست بردار خب؟ وگرنه بدجوری باهات برخورد میکنم!

نگاه اشکیام را به خیابان خلوت دوختم و او جدیتر از قبل ادامه داد.
-یه عزیزی رو از دست دادی. حق داری ناراحت باشی. براش گریه کنی. حق داری هر جوری که دلت آروم میگیره عذاداری کنی اما حق عذاب وجدان گرفتن رو نداری! این اجازه رو بهت نمیدم. من اجازه نمیدم دوباره در حق خودت بیانصافی کنی. اصلاا حواست هست که چقدر شرایط روحیت متزلزل بود؟ از وقتی مرخص شدی، ساعت های زیادی که با خسروی گذروندی به چشمت میاد؟ داروهات، شوک های عصبی که از سر میگذرونی چطور؟ بذار من جواب بدم. نه... هیچ

کدومش به چشمت نمیاد! به چشمت نمیاد چون تو به این بدی عادت کردی عروسکم. فکر میکنی

این عادیه که تو حالت بد باشه! چرا افرا؟ این عذاب وجدان چیه که نسبت به خودت داری؟!
-یه آدمُ مرده اروند! یه آدمُ مرده! مسافرت نرفته. یه جای دور نرفته. تعطیلات نرفته که من خیالم راحت باشه یه روز برمیگرده. مُرده میفهمی؟
مُرده!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۶۹
#زنجیروزر

-و تو به این آدمُ مرده هیچ بدی نکردی خب؟ فقط عمرش کفاف نداده که ازش خداحافظی کنی اما هیچ بدی بهش نکردی. دلشو نشکستی. اذیتش نکردی. مطمئنم اون خدابیامرز خیلی خوب تو را درک کرده.
-...
-منو باور داری؟ هووم؟
چانهام را گرفت تا سر بال بگیرم.

-حرفامو منطقمو قبول داری؟
بینیام را محکم بال کشیدم.
-معلومه که دارم این چه حرفیه؟
-پس حال که قبول داری مطمئن باش دارم بهت حقیقتو میگم و هیچ کدوم از حرف هام بخاطر آروم کردن دله داغ دیدت نیست!
با گریه سر کج کردم.

-اون درکت کرده افرا به سرت قسم هیچ ناراحتی ازت نداشته!
هق زدم و نالیدم:
-واقعاا اینطور فکر میکنی؟!
گونه ام را با پشت دست ناز کرد.
-اینطور فکر نمیکنم از این بابت مطمئنم و ازت میخوام حرفمو قبول کنی و خودتو جمع و جور کنی! ببین وقتی بریم اونجا آدم هایی رو میبینی که سال ها ازشون بیخبر بودی. بعد این همه سال ممکنه خیلی از نگاه ها اذیتت کنه. ممکنه حرف

های ناراحت کنندهای بشنوی و واقعاا میخوای

اینجوری ببیننت؟!
-معلومه که نه من...
-بیا.
دستمالی که به سمت گرفت را قاپیدم و سریع اشک هایم را پاک کردم.
-من قسم خوردم که دیگه هیچوقت ضعف هامو به کسی نشون ندم. مخصوصاا به تاشچیان ها!
-یعنی؟!

چشم های سوزناکم را محکم باز و بسته کردم.
-یعنی حتی اگه از درد بمیرم، حتی اگه دلمم آتیش بگیره، نمیذارم فکر کنن با همون آدم سابق طرفن!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۷۰
#زنجیروزر

لبخند پر افتخاری زد و گونهام را بوسید.
-اروند لطفاا دیگه نمیتونم تحمل کنم. خواهش میکنم بریم بهت قول میدم نذارم کسی ضعفمو ببینه و بهت قول میدم به تمامه حرف هایی که

زدی فکر میکنم و حتی راجعبشون با دکتر خسروی حرف میزنم اما خ..خواهش میکنم هر چه زودتر منو به مامان بزرگم برسون. حداقل شاید اینطوری بتونم برای بار آخر صورتشو ببینم... توروخدا!
عمیق نگاهم کرد و لب زد:

-کاش میدونستی این بغض کردنات، این اشکی که میشینه تو چشمات، چه پدری از دل بی صاحاب من درمیاره!
لبخند تلخی زدم و نگاهش تیره تر شد.
-پیاده شو خانومم همینجاست.
همینجا گفتنش حسی که از جملهاش گرفته بودم را از بین برد و شوکه به خیابان خلوت و سوت و کور خیره شدم.

-همینجاست؟ اما اینجا که... اینجا که
-مادربزرگت خیلی ساله که تو عمارته تاشچیان ها نمیمونه. یه کم بعد از رفتن مامانت و صحرا با خواهرش اومدن اینجا!
-چی داری میگی؟ یعنی به کل؟!

آرام سر تکان داد.
-یه جورایی انوشیروانو ترک کرده!
دهانم از این بازتر نمیشد و نگاهم حیرت زده به ساختمان کهنه و کوچک دوخته شد.

#نویسنده: ZK
#پارت۷۷۱
#زنجیروزر
قطعاا حتی در حد یک اتاق عمارت اشرافی انوشیروان خان هم ارزش نداشت و تاجگل همیشه مظلوم و آرامم چطور همچین تابو شکنی بزرگی کرده بود را فقط خدا میدانست!

دلم برایش به ضعف افتاد و دلتنگی دوباره خودنمایی کرد.
با وجود بی حالیام هیچ نفهمیدم چطور دستم به سمت دستگیره ماشین رفت.
خیلی سریع پیاده شدم و به طرف ساختمان دویدم... گویی تاجگل آنجا منتظرم بود!
اینکه توانسته بود در آخرین سال های عمرش بدون سایه سنگین و امرو نهی های تمام نشدنی

انوشیروان خان زندگی کند، اشک هایم را از شدت ذوق روان کرد.

شاید او کسی بود که خیلی کمتر از سایرین مورد تهاجم آن پیرمرد قرار میگرفت اما همیشه عذاب درون چشمانش بود و حتی دور شدن های طولنی مدتش هم چیزی از تضادی که درونش دست و پا میزد، کم نمیکرد.
گویی بخاطر فرزندان و نوه هایش به آن زندگی محکوم بود و اینکه بعد از ما توانسته بود برود، قلبم را آرام میکرد.
و قطعاا که عذاب کشیدن اما غرق ثروت بودن هیچ جوره قابل مقایسه با یک زندگی پرآرامش هر چند فقیرانه، نبود!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۷۲
#زنجیروزر
-افرا؟ منتظر چی هستی عزیزم؟
نفسم را سخت بیرون دادم و دست اروند روی کمرم نشست.

نگاهم به چشمان سرخ شده از گریهی صحرا و ذهنم در تلاش بود تا خودش را جمع و جور کند.
برخلاف دویدن اولیهام حال پاهایم قفل کرده بودند.
کم چیزی که نبود، قرار بود بعد سال ها با کسانی رو به رو شوم که ذرهای از حس احترامم نسبت به آن ها نمانده بود!
با کسانی که شاید از آن ها متنفر نبودم اما دوستشان هم نداشتم.
با کسانی که مطمئن بودم هیچ دل خوشی از من ندارند.

کسانی که وقتی هیچ گناهی نداشتم حتی از بین رفتن لیهی اوزن را خطای من میدیدند و چه رسد به حال که صددرصد از نظرشان پر از نقص و خطا شده بودهام!
صد سال دیگر هم که میگذشت دلم دیدنشان را نمیخواست اما حال مجبور به این دیدار بودم.
هر چه باشد این یک قلم را به تاجگل بدهکار بودم!
-افرا بیا تو دیگه!

صحرا کم کم داشت مضطرب میشد و خیلی خوب حسش را میفهمیدم.

حق داشت که بترسد.
حق داشت چون افرای قدیم هرگز جسارت اینگونه مقابل قوم تارتار رفتن را نداشت اما در اصل داستان این بود که دیگر افرای قدیم وجود نداشت!
سر بال گرفتم و با اعتماد به نفس گام اول را برداشتم و داخل شدم.
اروند کنارم بود و با چند قدم کوتاه به سالن کوچک خانه رسیدیم.

با ورودمان همهمه خوابید و من شوکه به فضای کوچک و مبل های زوار دررفته خیره شدم.
نگاه ها را روی خودمان حس میکردم اما چشمان وق زدهام در سالن و آشپزخانهی خیلی کوچک میچرخید.
همه چیز خیلی ساده و معمولی بود و این یعنی حمایت مالی تاشچیان ها با جدا شدن تاجگل کاملا! قطع شده و او سال های آخر عمرش را به جای آن خانه اشرافی در اینجا گذرانده بود.

دست اروند روی پهلویم کشیده شد و مجبورم کرد تا نگاهم را از خانه بگیرم و به افراد خیره شوم.
خیلی از اقوام دور و نزدیک که شاید فقط چندبار در کودکی آن ها را دیده بودم، در جای جای خانه وجود داشتند و حال نگاهشان کنجکاوانه خیره سرتاپایم بود.
از همه جالبتر هم دو خواهر انوشیروان خان بودند که مانند خان ها در بالی سالن نشسته و با حالتی که انگاری از وجودم چندششان میشود، صورت چین داده بودند.
نیشخندی روی لب هایم نشست.

باید هم چندش میکردند.
چرا که قطعاا مانتوی کوتاه کتی و شلوار راسته و خوش دوختم همراه شال حریری که رنگ طلایی هایم را خیلی خوب نشان میداد، هیچ جوره شبیه افرایی که برادرشان بزرگ کرده نبود.
شبیه افرایی که به زور لباس های چند سایز بزرگتر تنش میکردند و شبیه افرایی که بخاطر یک اشتباه شوهرش داده بودند، نبود!

-سلام... تسلیت میگم غم آخرمون باشه.

صدایم چنان محکم و پر اعتماد به نفس بود که حتی خودم هم شوکه شدم و دست اروند دور پهلویم تنگتر شد.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۷۳
#زنجیروزر
صحرا لبخند کوچکی به رویم زد و آرام چشم هایش را باز و بسته کرد.

صدای سلامت باشی های ضعیفی را از دور و اطراف میشنیدم اما خواهران انوشیروان خان بزرگ همچنان مثل شمر بی هیچ پلک زدنی خیرهام بودند.
به راستی خودش کجا بود؟!
نکند پدربزرگ عزیزم بخاطر جدا شدن تاجگل او را در حدی نمیدید که حتی به مجلس عذایش بیاید؟!
تلخ بود خیلی تلخ بود اما به هیچ عنوان همچین چیزی برایم دور از ذهن نبود!

اشکم را به سختی عقب راندم و بیاهمیت به نگاه هایشان با اعتماد به نفس سمت یکی از صندلی ها راه افتادم که ناگهان یک صدای نرم و لطیف
صدایم زد:
-افرا؟!
شوکه سرجایم ایستادم و آرام چرخیدم.
خدایا چقدر تغییر کرده بود.
چند دانهی سفید در موهایش و چروک های ضعیفی کنار چشمانش بودند اما مهر نگاهش، مهر نگاهش هنوز هم همان بود.

خیلی از روزها پشتم نایستاده بود!
خیلی وقت ها صدایش کرده بودم اما دستم را نگرفته بود!
پر التماس نگاهش کرده بودم اما او ندیده گرفته بود.
و من همیشه تا جایی که قلب زخمیام اجازه میداد از او کینهای به دل نگرفته بودم!

در کودکی نه اما هر چه بزرگتر شدم فهمیدم او هم

مثل من، مثل همهی اعضای خانه از آن مرد میترسد.
آن مرد پدرش بود اما باز هم حق داشت که بترسد.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۷۴
#زنجیروزر

اما با وجود همهی آن پشت خالی کردن ها، با وجود همهی وقت هایی که چشمانش را به رویم بسته بود، آن روز این زن بود که اجازه داد به تولد هستی بروم.
این زن بود که استارت آشناییام را با اروند رقم زد.
هر چقدر هم که بگویم اروند از قبل میخواسته نزدیکم شود و اگر آن روز هم یکدیگر را نمیدیدیم او یک برنامه دیگر میچید، باز هم نمیتوانستم حسِ دینی که به این زن پیدا کرده بودم را از بین بِبَرم.

-افرا؟!
لب هایم لرزید.

-عمه!
سریع جلو آمد و محکم در آغوشم گرفت.
-دورت بگردم چقدر دلتنگت بودم. چقدر خانوم شدی ماشالله بهت عروسکم ماشالله!

دستم را دور تنش پیچیدم و او مدام در حال قربان صدقه رفتنم بود.
-دیدی عمه جون؟ دیدی چی شد؟ مامانم رفت. تاجگلمون رفت.
پر بغض بوسهای روی گونهاش کاشتم و زمزمه کردم:
-تسلیت میگم عمه خدا بهت صبر بده.
دستش را روی کمرم کشید و آرام عقب رفت.

-ممنون عزیزم. ای وای حواس برام نمونده، خوش اومدین آقا اروند
اروند با احترام سرتکان داد.
-غم آخرتون باشه.
-ممنونم سلامت باشید.
با برخورد عمه کم کم جو سنگین از بین رفت و جز خواهران انوشیروان خان و چند نفر خیلی

محدود، نگاه دیگر افراد عادی شد.

نشستیم و عمه آناهیتا هم کنارم آمد.
نفسم را بیرون دادم و نگاهی به اروند انداختم.
طوری پر اعتماد به نفس و جدی نشسته بود که حتی تاشچیان های مغولی هم جسارت نداشتند نگاه های سنگینشان را خرجش کنند و هر از گاهی چشم غرهای درست و درمان برای من میرفتند.
#نویسنده: ZK

#پارت۷۷۵
#زنجیروزر
خیلی هایشان را سر جمع پنج بار ندیده بودم اما طوری نگاهم میکردند که گویا ارث پدریشان را از من طلب دارند و باعث نیشخند کوچکی روی لب هایم شده بودند.
نگاهم را در اطراف چرخاندم و با وجود شلوغی خانه همچین مراسمی برای تاجگل زیادی خلوت بود.

اصلی ترین مهره ها، نزدیک ترین ها به او

نبودند.
نرگس یا همان مامان نرگس و زن عمو نبودند.
خبری از عمو صالح و بابا سجاد هم نبود.
هیچ نظری نداشتم که در همچین روزی جز عذای مادرشان میتوانند کجا باشند!
-بخون دیگه آقا بابا منتظر چی هستی؟
با حرف عمه آناهیتا پیرمردی که احتمالا نوحه خان بود قرآن خواندن را از سر گرفت و نگاه ها را بیش از پیش از روی من َکند.

-انگار اومدن سینما معلوم نیست به چی دارن نگاه میکنن!
مانند خودش زمزمه کردم:
-اونا تاشچیانن عمه. یادت رفته؟ تاشچیان ها حق هر کاریو دارن. حتی میتونن کسایی که از خودشوننرو
به خودم و صحرا که مظلومانه گوشهای نشسته بود، اشاره کردم.

-تیکه تیکه کنن، نگاه کردن که چیزی نیست!
ناراحت سر کج کرد و یکدفعه صدای خواهر

بزرگ انوشیروان خان بلند شد.
-اومدین مجلس ختم حرفی دارید بیرون.
نگاهش به ما نبود و اما منظورش کاملاا ما را نشانه میگرفت.
عمه آناهیتا ساکت شد و حرکت سر اروند و نگاه سنگینی که خرج زن کرد، تنم را لرزاند.

#نویسنده: ZK
#پارت۷۷۶
#زنجیروزر
-اروند؟
به سختی چشمانش را از روی زن برداشت.

-نمیخوام مراسم تاجگل خرابشه!
-...
-میشه خواهش کنم یه امروزو به حرف های مفت بها ندی؟ لطفاا... باور کن بحث کردن با هیچ کدوم از این آدم ها فایدهای نداره. بیا اعصاب خودمونو خرد نکنیم... خب؟
کلافه خیرهام شد و با دیدن نگاه ترسانم دستم را محکم گرفت.

-نگران نباش حواسم هست.

لبخند مضطربی زدم و برای اینکه پَرمان به پَر کسی نگیرد نگاهم را به قاب عکس تاجگل که روی طاقچه خانه بود، دوختم.
سعی داشتم جز صورت مهربان پیرزن به هیچ کس و هیچ چیز دیگر فکر نکنم.
دست خودم نبود که کمی بعد اشک آرام صورتم را شست.
سوز صدای نوحه خان هر کس را مشغول خود کرد و من خیره به عکس خاطراتم را مرور کردم.

زمان هایی که تاجگل برای کتک نخوردنم خودش را سپر میکرد.
زمان هایی که مامان نرگس مریض بود و جز تاجگل هیچکس شیطنت هایم را کودکانه نمیدید و همه مرا دختری میدیدند که مادرش را دیوانه کرده!
و گاهی مادر شدن فقط مربوط به دنیا آوردن نیست.
مثلاا میشود شبیه تاجگل برای دختربچهای مادری

کرد که مادر اصلیاش او را در بیمارستان رها

کرده و زنی هم که فکر میکند مادرش است، با کوچکترین خطای دخترک طوری خطش میزند که انگار هرگز وجود نداشته!
تاجگل با آنکه همیشه زور کمی داشت، با همان زور کمش نه تنها به من بلکه به همه کمک میکرد.
هر کار از دستش بر میآمد انجام میداد و چقدر این زن حیف شده بود.
زندگیاش با انوشیروان خان تاشچیان حیف شده بود...!

-برای شادی روح مرحومه صلوات محمدی ختم کنید.
صدای صلوات جمع بلند شد و ناگهان زن دیوانه گفت:
-خدا رحمتش کنه. هر چند عروس خوبی نبود. نه تو جوونیش و نه پیریش نتونست زن خوبی برای داداشمون باشه اما بازم بزرگی بخشش بمونه برای ما.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۷۷
#زنجیروزر
ابرویم بال پرید و پیرزن گستاخ رو به پسر کم سن و سالی که جلوی در ایستاده بود، گفت:
-برو بگو برای شام چندتا گوسفند سر بِبُرن. هر چقدر اون خدا بیامرز راه و رسم نمک خوردن و نمکدون نشکستن بلد نبود، همونقدر ما حفظ آبرو و سنت ها برامون مهمه. بگو گوسفند سر بِبَرن که قراره از ِده مهمون بیاد.
-چشم خاتون همین الآن

دست عمه آناهیتا مشت شده بود و فکش که از حرص روی هم میسایید از نگاهم دور نماند اما دقیقاا همانطور که حدسش را میزدم، سکوت کرد!
-من الآن برمیگردم.
-کجا میری؟!
-یه کم دیگه میام عزیزم.
اروند به دنبال آن پسر رفت و همین که در خانه باز شد، نگاهم به مامان نرگس گره خورد.

شوکه به موهای لوندش
ِب
و عینک دودی که روی
سرش فیکس شده بود، خیره شدم و او بعد از سلام
و احوال پرسی با اروند سر بال گرفت و وارد شد.
نه... گویا آن کسی که خیلی تغییر کرده بود فقط
من نبودم!
وارد شد و خدایا وضعیت مامان نرگس از ما هم
بدتر بود!
باا
تقری هیچکس جواب سلام بلندش را نداد و صدای
زمزمه زیرلبی پیرزن که میگفت:
-بچه هاش کم بودن خودشم تشریف فرما شد.

اعصابم را خرابتر از قبل کرد.
سر پایین انداختم.
حس میکردم روی میخ نشستهام.
مامان نرگس خیلی خونسرد در حال سلام و احوال
پرسی با کسانی که بخاطر حضورش رو گرفته و
حتی حاضر نبودند که سری برایش تکان دهند،

بود.
دستم روی رانم مشت شد و قبل آنکه به من برسد سریع بلند شدم و در پیچ راهرویی که احتمالا به اتاق ها منتهی میشد، پنهان شدم.

نفس نفس زنان از گوشهی دیوار خیرهاش شدم.
سر به اطراف میچرخاند و دنبال من گشتنش کاملاا واضح بود!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۷۸
#زنجیروزر
چشمانم تک تک حرکاتش را میبلعید و روزی برای یک نگاه مهربانانهاش و برای یک آغوش بدون توبیخش جان میدادم.

روزهایی که برای کوچکترین چیزها التماس میکردم و او دقیقاا همانطور که خودش همیشه از تاشچیان ها میترسید، مرا هم با ترسیدن از آن ها بزرگ کرده بود!
این زن مرا طوری پرورش داده بود که دستورهای انوشیروان برایم حکم مرگ و زندگی

داشته باشد.
سال ها به هر سازه آن ها رقصید و من و صحرا را هم مجبور به پذیرش کرد.

اما این کسی که حال داشتم میدیدم اصلاا شبیه مامان نرگس گذشته ها نبود.
ظاهر بینقص و شیکش شبیه کسی که به اجبار هدهای سفت و از بین بَرنده گوش سر من میکرد، نبود.
لباس هایش کاملاا پوشیده بودند اما آنقدر مرتب و خوب شده بود که نمیشد تغییرهایش را نادیده گرفت!
با سری که به زور برای خواهران انوشیروان خان تکان داد، تقریباا آن ها را نادیده گرفت و

ناخودآگاه اووهی کشیده از میان لب هایم فرار کرد.
نه مثل اینکه جدی جدی بدجوری تغییر کرده بود...!
البته حق داشت.
شاید در این داستان او بیشتر از هر کسی حق

داشت.

اینکه کودکش ُمرده به دنیا آمده بود و بابا سجاد و انوشیروان خان نه تنها این موضوع را از او پنهان کرده بودند بلکه مرا هم جای دختر ُمردهی این زن جا زده بودند، چیزی نبود که به راحتی هضم شدنی باشد!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۷۹
#زنجیروزر
در اصل هیچ جوره هضم شدنی نبود...!

شبیه طوفانی بود که توانایی زیرورو کردن زندگی هر انسانی را داشت!
لبخند کوچکی روی لبانم نشست.
اینکه توانسته بود از آن طوفان جان سالم به در ببرد، اینکه توانسته بود با وجود آن روح و روان نه چندان سالمش حال اینجوری سرپا و سرحال باشد، قلبم را آرام میکرد.
نفس عمیقی کشیدم و آرام در سفید رنگ کنارم را باز کردم و داخل سرویس بهداشتی شدم.

چرخیدم و همانطور که در را هل میدادمم یک دفعه در با شدت به دیوار پشت سر خورد و ناخن های تیزی در گوشت بازویم فرو رفت.
-تو با چه جراتی با چه رویی پاتو میذاری اینجا؟ دل شیر داشتی و ما بیخبر بودیم؟ آره؟ آره هرزه ی دوزاری؟ اِنقدر جسور شدی که از پشت اون سگ نگهبانت بیرون اومدی و تنها موندی بین ماها؟!
هرم نفس هایش گردنم را میسوزاند و نفرت خوابیده در کلماتش ویران کننده بود.

-با تو دارم حرف میزنم دخترهی احمق. با چه رویی میای اینجا؟ کثافت عوضی تو زندگی همه مارو نابود کردی. حال با چه رویی میتونی بیای جایی که ما هستیم حرومزاده؟!
عرقی سرد تیغه کمرم را خیس کرد و گلویم خشکه خشک شد.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۸۰
#زنجیروزر

-جواب بده توله سگ...
حرصی چرخیدم و محکم دستش را از روی بازویم پایین انداختم.
-چیکار داری میکنی؟ دیوونه شدی؟!
چشمانش را درشت کرد و شبیه یک دیوانه واقعی شده بود!

-آره دیوونه شدم. وقتی گستاخی امثال تورو میبینم چارهای نمیمونه برام جز دیوونه شدن!
دندان هایم را حرصی روی هم کشیدم.
چند سال بود که از مسخره بازی های این افراد دور شده بودم اما نباید فراموش میکردم که تا چه حد میتوانند حال بهم زن و افسار گسیخته باشند!
-درست حرف بزن زن عمو احترام خودتو نگه دار. حق نداری هر جور دوست داشتی با من حرف بزنی. جمع کن خودتو!

عصبی خندید و یکدفعه دستش را روی گلویم گذاشت.
شوکه به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

این زن چه مرگش شده بود...؟!
فشار نمیداد اما دستش روی گلویم بود و قلبم از کارهای وحشیانهاش داخله دهانم میکوبید.
-حق ندارم؟ تو کی هستی که بتونی راجع به حق داشتن یا نداشتن من حرف بزنی؟ فکر کردی کی هستی؟ تو پاپتی تو ... سال ها دلمو خون کردی. منو از پسرم جدا کردی. بچهای که من تو پرقو

بزرگش کرده بودم رو آواره کردی. زندگیمونو از بین بردی. حال وایسادی اینجا برای من اَدای آدم حسابیارو درمیاری که بگی پخی شدی برای خودت؟ فکر کردی با این مسخره بازیات، با سری که بال گرفتی، با این لباس های چندش تنت دیگه آدم شدی؟ آره معلومه که اینجوری فکر کردی! اما نگران نباش من خوب بلدم امثال تو رو سرجاشون بشونم و حال...
ناگهن شخصی پشت زن عمو ایستاد و چشمانم از حرص روی هم افتاد.
خدا لعنتش نکند... از این بدتر نمیشد.

#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۱
#زنجیروزر
-چه خبره اینجا؟ پروانه؟!
زن عمو از مقابلم کنار رفت و همین که چشم عمه گلاره به من افتاد، صورتش طوری کج شد که گویی در همین لحظه یک سکته خفیف را از سر گذرانده است!

سریع در سرویس را بست و غرید:
-تو اینجا چه غلطی میکنی؟ با اجازه کی پاتو گذاشتی جایی که ما هستیم؟!
بزاق گلویم را قورت دادم و یک لحظه چه ترس عجیبی در وجودم نشست.
در سرویس خانه با دو زن که از نگاهشان نفرت میبارید و در دیوانه بازی دست هر چه دیوانه بود را از پشت بسته بودند، تنها مانده بودم!
خدایا خودت بخیر بگذارن...

-من برای شما اینجا نیستم بخاطر تاجگل اومدم.
حال هم برید کنار میخوام برم.
هنوز یک قدم برنداشته بودم که زن عمو دوباره

بازویم را گرفت و غرید:
-کجا پاپتی؟ فکر کردی حال که پاتو گذاشتی تو لونه شیر میتونی به همین راحتی قسر دربری؟
خیال کردی احمق سال ها منتظر این لحظه بودم. سال ها خون دل خوردم اما اون عموی ترسوت آدرستو بهم نداد. میترسید شوهر عوضیت دوباره داروندار مونو ازمون بگیره. اما من... من از اون نترسیدم و نمیترسم. چون آدمی که یه بار مرده دوباره مردنش امکان پذیر نیست و حال نه ثروت و قدرت شوهرت و نه آبروی مراسم اون پیرزن که بود و نبودش هیچوقت هیچ توفیری نداشته، برام مهم نیست. حال من کسی جلومه که زندگی

جفت پسرامو از بین برده. کسی که یه پسرمو آواره کرد و اون یکی رو از زندگی انداخته. فکر کردی...
از حرص و استرس زیاد تنم میلرزید.
هیچ حرف هایش را نمیفهمیدم.
سال ها بود که از همهی این روانی ها َکنده بودم و اینکه چه بلایی سر دارایی ها و آن دو تا پسر خدانشناس این زن آمده بود را نه میدانستم و نه

میخواستم بدانم.

فقط یک چیز را میدانستم آن هم این بود که هرگز نمیتوانستم اجازه دهم که باز هم اینچنین کثیف و حقیرانه با من رفتار کنند!
دست عمه گلاره ای که داشت به سمتم میآمد را پایین انداختم و حرصی یقهی مانتوی پروانه را گرفتم.
محکم و َدریده دقیقاا شبیه خو ِد زبان نفهمشان!
#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۲
#زنجیروزر
-منو ببین زن عمو اینکه با اروند چه مشکلی داریدو نمیدونم. برامم هیچ اهمیتی نداره که چه بلایی سر زندگی های مزخرفتون اومده اما هر چیم باشه بیخود میکنی با من اینجوری حرف میزنی. نذار اون رگ دیوونهای که از خود شماها به ارث بردم بال بزنه. بکش عقب و حد خودتو بدون!
-تو با چه جراتی...

-واقعاا فکر میکنید هنوزم از شماها میترسم؟ فکر میکنید هنوزم با همون دختربچه بدبخت طرفید؟

من اون آدمو سال هاس که خاکش کردم پس دنبالش نباشید تا همین لحظه هم که وایسادم و به این اراجیفتون گوش دادم، بخاطر شخصیتمه. بخاطر شعور و فهممه. بخاطر فهمیه که معلومه شماها ازش بویی نبردین!
سر به طرف گلاره که چشمانش بخاطر حرف هایم داشت از جا در میآمد چرخاندم و پوزخند زدم.
-بویی نبردین که حتی تو مراسم ختم مادرتون هم فقط فکر این مسخره بازیاید و حتی اِنقدری صبر ندارید تا طرفو خاک کنن، بعد َدریده بودن خودتون رو نشون بدید!

-آشغال دوزای من همینجا تورو خفه میکنم. صبر کن...
مچ دست پروانه را گرفتم و با تمام خشمم مقابل صورتش غریدم:
-فقط یه بار دیگه این دستتو سمتم دراز کن، قسم

میخورم که میشکنمش پروانه به خود خدا قسم
که این کارو میکنم!
هردویشان شوکه شدند...

#نویسنده: ZK
#پارت۷۸۳
#زنجیروزر
آری البته که شوکه میشدند.
این عادت خانوادهی تاشچیان بود!
عادت داشتند فقط خودشان سلیطگی کنند و همین که یکی شبیه خودشان رفتار میکرد، عقب نشینی میکردند!

تنم میلرزید و همین که خواستم از کنارشان رد شوم متوجه شدم گلاره دست پروانه را محکم گرفت تا سکوت کند.
با تمام توانم بیرون زدم و سریع وارد راهرو شدم.
حتی عارم میشد که باز هم بخواهم زن عمو و عمه به ریششان بِبَندم!
پشت ستون ایستادم و بغض سنگینم تبدیل به اشک شد.

دلم داشت از غصه میترکید. حجم نفرتشان نسبت به من و وجودم حالم را خراب کرده بود.
مگر من چکارشان کرده بودم...؟!
خدایا مگر چکارشان کرده بودم...؟!
مگر گلاره عمهی من نبود؟
مگر نباید جای مادر دوم را برایم پر میکرد؟!
جای مادر دوم بر فرق سرم بخورد من با بیاحساس بودنشان خو گرفته بودم اما دلیل این کینه و نفرت چه بود...؟

یا آن یکی، پروانه خانوم، عروس دوست داشتنی تاشچیان ها!
جداا چه مرگش شده بود...؟!
یکی از پسرهای این زن زمانی روح مرا از بین برد و حتی آن هم برایش کافی نبود که با دوستش مرا دزدید.
مردک حیوان صفت میخواست از من کام بگیرد!
تا پای مرگ رفته بودم تا از سمتشان مورد تجاوز قرار نگیرم و حال این زن مرا مقصر چه چیزی میدانست؟!

آن یکی پسرش هم زمانی با بازی کثیفی که همراه انوشیروان خان راه انداخته بود، قصد داشت

بخاطر خوشبختی خودش با من ازدواج کند و سپس تا آخر عمر مجبورم کند که با یک زندگی بدون عشق و وجود هوو کنار بیایم!
خدا لعنتشان کنند مرا مقصر چه چیزی میدانستند...؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۸۴
#زنجیروزر

-افرا؟
با صدای اروند سریع سر بال گرفتم و تا چشمان غرق اشکم را دید جلو آمد.
-چی شده؟ این چه حالیه؟!
نَم چشمانم را گرفتم و تند پلک زدم تا قرمزی چشمانم از بین برود.
-چیزی نیست.

-یعنی چی که چی چیزی نیست؟ چیزی نیستو

اینجوری اشکت دراومده.
نگاه افراد را کم و بیش روی خودمان حس میکردم و با آنکه اروند صدایش را پایین آورده بود اما پچ پچ های درگوشیشان اعصابم را بهم میریخت.
دستم را روی بازوی پهنش گذاشتم.
-برات تعریف میکنم فعلا بیا از اینجا بریم.

ابرویش بال پرید.
-نمیخوای بمونی؟!
پر بغض نگاهم را در خانهی کوچک چرخاندم.
خدا لعنتشان نکند آنقدر اعصابم را بهم ریخته بودند که حتی نتوانسته بودم درست حسابی عزاداری کنم.
-نه برای خاکسپاریش میریم.

نگاهش پر حرف شده بود اما ادامه نداد و دستش را پشت کمرم گذاشت.
-خیلیخب پس راه بیفت.
-کیفم
به سمت جایی که نشسته بودیم راه افتادم و ناگهان

صدای زمزمهی یکی از زنان به گوشم رسید.
-این دختره همون نوه انوشیروانه که میگن نامشروع بوده؟

#نویسنده: ZK
#پارت۷۸۵
#زنجیروزر
-آره نمیدونم چطوری روش شده پاشه بیاد اینجا!
-دخترای این دوره زمونه شرم و حیا ندارن که فکر میکنن آسمون پاره شده تلپی اینا افتادن پایین.
-نگید خانوما گناه این بچه چیه؟ اگر خطایی هم بوده گردن پدرومادرشه، نه یه بچه که پاک و معصوم به دنیا میاد!

-وا چی میگی؟ من شنیدم حتی عروسشون نرگسم ترکش کرده. بچه های اینجوری اکثرا یاغی میشن. ببین چی بوده که حتی زنیم که بزرگش کرده نخواستتش...وای یعنی فقط بلا به دور!
-میگن شوهرشم دوازده سیزده سال از خودش بزرگتره. تازه خیلی هم پولداره. این فتنه حتی مردی که اِنقدرم ازش بزرگتره رو خام خودش

کرده!
در یک لحظه تمام تنم خیس عرق شد و سریع نگاهی به اروند که جلوی در ایستاده بود انداختم.

زن ها از قصد طوری صحبت میکردند که من بشنوم اما خداراشکر اروند چیزی نشنیده بود.
واقعاا نمیخواستم به عکس العملش بعد شنیدن این حرف ها حتی فکر کنم!
با دلی خون شده چنگی به کیفم زدم.
-وال نرگس هر کار کنه حق داره. درسته ازش خوشم نمیاد ولی حق داره. حواستون بود وقتی اومد تو این دختره چطوری رفت تو دستشویی قایم شد؟ خودشم میدونه اون مادر خرابش چه بلایی سر نرگس اورده که تا اومد فرار...

-وا اون نرگس نیست؟!
اشکم چکید و تا آمدم حرف زن را حلاجی کنم، یک دست گرم پشتم نشست و سپس صدایی که سال ها از آخرین باری که آن را شنیده بودم میگذشت.
-افراجان دخترم؟

#نویسنده: ZK
#پارت۷۸۶

#زنجیروزر
گلویم شبیه یک بیابان بی آب و علف شد و فقط خدا میدانست که با چه جان َکندی چرخیدم.
بعد سال ها رخ به رخ هم ایستادیم و آخرین باری که یکدیگر را دیده بودیم روزی بود که با صحرا قصد رفتن کردند.
روزی که بازویم را فشرد و حلالیت خواست!

به راستی همان موقع ها بود که حقیقت را فهمیده بود مگر نه؟!
وگرنه نرگس خانوم عروس مطیع کجا و آن ترک کردن های یکدفعهای کجا...!
شرمندگی کوچکی در نگاهش بود که توانایی درکش را نداشتم.
اگر شرمنده بود بخاطر اینکه مادرم نیست، باید میدانست که من در این جریان به هیچ عنوان او را مقصر نمیدانم.

اصلاا مگر میشد بخاطر تا این حد بازیچه شدن کسی را مقصر دانست؟!
از نظر من او یک قربانی ساده تصور شده به تمام معنا بود!
اما اگر عذاب وجدان داشت چون حس میکرد برای فرزند یک نفر دیگر سخت گیری کرده، آنوقت بود که باید کلاه خودش را بالتر میانداخت.
این زن در حق من و صحرا مادری کرده بود اما بخاطر ندانستن و روح بیمارش، ضربهی بزرگی به کودکی ما زده بود و اگر قرار بود ناراحت

باشد، ناراحتیاش فقط باید مربوط به این موضوع میشد!
برای تربیت غلطی که داشت، نه چیزی بیشتر و نه چیزی کمتر...!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۸۷
#زنجیروزر
-سلام

-خوبی دخترم؟
هنگام دخترم گفتن صدایش لرزش خفیفی داشت و اخم هایم بیشتر بهم پیچید.
-خوبم.
-خیلی وقته همدیگرو ندیدیم.
-همینطوره... راستش منم دیگه کم کم داشتم میرفتم.
-آره اروندو جلوی در دیدم.

معذب سر تکان دادم.
نمیدانستم باید چه عکسالعملی نشان دهم حتی نمیدانستم که چه باید بگویم.
اصلا در همچین موقعیت چیزی برای گفتن وجود داشت...؟!
-من... من دیگه داشتم میرفتم اروند منتظرمه فعلا خداحافظ

-صبر کن... صبر کن بهشت زهرا میرید دیگه آره؟
با تردید سر تکان دادم.
-خوبه پس منم همراهتون میام.

حرفش را زد و حتی منتظر پاسخ من نماند.
همانطور که خیلی تند لباسش را میپوشید چنگی به بازوی صحرا زد و او را هم مجبور به همراهی کرد.

نفهمیدم از قصد بود یا نه اما ناگهان نه چندان آرام میگفت:
-حاضر شو صحرا پیش اینا بمونی میخورنت.
سکوت شد و مطمئن بودم که همه صدایش را شنیدند.
چشم غره ها و پچ پچ ها دوباره شروع شد اما از همه بدتر عصای خواهر انوشیروان خان بود که ناگهان روی زمین کوبیده شد!

ناخودآگاه کمرم تیر کشید و زانوهایم لرزیدند.
روزگارانی نه چندان دور صدای کمربند و عصا برای من تنها طعم درد و کبودی داشت.
کبودی هایی که با گذشت زمان از روی تنم پاک شدند اما روی قلبم مهر و امضای خودشان را به جای گذاشتند.
#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۸

#زنجیروزر
-حدتو بدون نرگس!
طوری که زن نرگس گفت، پر از خشم و غضب بود و لبخند تلخی روی لب هایم نشست.
عوض نمیشدند... حتی اگر بیست سال دیگر هم میگذشت، حتی اگر زمین و آسمان یکی میشدند، تاشچیان ها عوض شدنی نبودند!

مامان نرگس گرهی روسریاش را سفت کرد و در حالی که انتظار داشتم عقب نشینی کند، قدمی جلو رفت و خونسرد گفت:
-فکر نمیکنم هیچکس اینجا در جایگاهی باشه که بتونه به من از حد و حدودها بگه!
یکدفعه تمام هممهمه ها خوابید.
مهمان ها گویی به یک سیرک جذاب آمدهاند نه یک مجلس ختم، به دهان خاتون خیره شدند.
خاتون نیز در حالی که مشخص بود نمیخواهد از قافله عقب بماند و از ترس آنکه نکند دیگران فکر

کنند او یک خواهرشوهر بیعرضه است، سریع ایستاد و با صورتی که سرخ شده بود غرید:
-دست دختراتو بگیر و زودتر از اینجا برو، همینقدر نجاست از سر هممون زیاده!
-تو چی گفتی زنیکه؟ نجس خودتی پیر خرفت از سن و سالت خجالت بکش!
-با منی؟ تو با من داری اینجوری حرف میزنی عفریته؟!
-آره با خودتم. مگه جز تو پیرخرفت دیگهای هم اینجا هست؟!

و ناگهان مقابل چشمان وق زدهام یک دعوای دیوانه وار و اساسی شروع شد.
خواهران انوشیروان خان با هوچیگری میخواستند همه را کنار بزنند و مامان نرگس را به باد کتک بگیرند!
مامان نرگس هم از پشت دست های صحرا و دختر جوانی که مدام خواهش میکرد تا آرام بگیرد، فریاد میکشید و خواهران انوشیروان خان را به فحش و ناسزا بسته بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۷۸۹

#زنجیروزر
مهمان ها بینشان ایستاده بودند تا نتوانند یکدیگر را کتک بزنند و اگر انوشیروان خان اینجا بود و این آبروریزی را میدید، بی َشک قلبش از کار میافتاد!
-گمشید برید دیگه...گمشو از اینجا برو نرگس!
دقیقاا فقط پروانه و عمه گلاره را کم داشتیم که خداروشکر آن ها هم اضافه شدند.

مامان نرگس حرصی فریاد کشید:
-به شماها چه ربطی داره؟ مگه خونه شماست که میگید بریم یا بمونیم؟ دوست داشته باشیم میریم نداشته باشیم همینجا میمونیم. اصلاا چی شده الآن همتون پاشدین اومدین اینجا اتراق کردین؟ تا وقتی تاجگل زنده بود هیچ کدوم نیومدین ازش بپرسید خرت به چند منه...حال که ُمرده یادتون افتاده پاشید بیاید؟!
چشمان خاتون داشت از کاسه در میآمد.
-چی داری میگی عروس؟ با چه جراتی اینجوری

حرف میزنی؟ یه کار نکن...

-یه کار نکنم چی؟ دقیقاا چیکار میخواید بکنید؟ فکر میکنید دیگه چیزی هم هست که منو بترسونه؟!
خواهر کوچکتر بلند شد و فریاد کشید:
-دهنتو آب بکش سلیطه بی آبرو
شوکه از عقده گشایی هایشان قدمی رو به عقب برداشتم.
حالم داشت از جو مسموم بهم میخورد و اینکه هیچکس جز عمه آناهیتا اهمیتی به خراب شدن

مجلس ترحیم تاجگل نمیداد باعث میشد که دلم بخواهد روی تک تکشان بال بیاورم.
هر کس فقط به دنباله خالی کردن عقده های خود بود و تاشچیان ها حتی بیخیال حفظ آبرویشان شده بودند!
مامان نرگس چرخی زد و نمیدانم چه در نگاهم دید که یکدفعه ساکت شد و به سمتم آمد.
-افرا
چشمان غرق اشکم را از نگاهش گرفتم و در

فضای متشنج خانه چرخاندم.

قاب عکس تاجگل که با روبان مشکی تزئین شده بود بخاطر هوچیگری زن ها روی زمین افتاده بود.
گوشهاش شکسته بود و چند دانه خرما روی شیشهاش ِله شده بودند.
#نویسنده: ZK
#پارت۷۹۰
#زنجیروزر

مامان نرگس دوباره اسمم را صدا زد:
-افرا جان؟
وجود یک قلوه سنگ را در گلویم حس میکردم.
چرخیدم و با تمام توان از خانه بیرون زدم.
اروند بیرون و مقابل ماشین در حال تلفن صحبت کردن بود و تا آشفتگیام را دید، با عجله به سمتم گام برداشت.

-چی شده افرا؟!
-افرا؟

مامان نرگس بلند صدایم زد و یکدفعه آرنجم را از پشت گرفت و برم گرداند.
-افرا... افرا من
بالخره یک قطره اشک از چشمم چکید و با دلی که داشت میترکید، به خانه اشاره کردم و آرام لب زدم:

-تبریک میگم، بالخره شبیهشون شدی!
دستش شل شد و من با بغض کشندهای که در وجودم بود ادامه دادم.
-اول که دیدمت خوشحال شدم. حس کردم تونستی خودتو نجات بدی اما الآن دیدم که یه تاشچیان واقعی شدی!
یکدفعه زیر گریه زد و تا صحرا جلو آمد، عقب کشیدم و با قدم هایی که کم از دویدن نداشت به سمت ماشین رفتم و خودم را روی صندلی انداختم.

صدای اروند میآمد که از صحرا میخواست نگران نباشد. میگفت حواسش کاملا جمع من خواهد بود و من تنها یک تصویر در سرم چرخ میخورد.

قاب عکس شکسته تاجگل که خرما و حلوا رویش ریخته بود و چطور میشد که انسان ها به این درجه از جاهلی برسند؟!
تا حدی که حتی به ُمردهی یک نفر هم رحم نکنند و انسانیت کجای این قصه پنهان شده بود...؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۹۱

#زنجیروزر
-مطمئنی نمیخوای بری جلو؟!
دستی به زیر پلکم کشیدم و به درخت پشت سرم تکیه دادم.
-افرا؟!
-مطمئنم... همینجوری بهتره.
دستش را دور شانهام پیچید و زمزمه وار پرسید:

-نمیخوای صورتشو ببینی؟ نمیخوای خداحافظی کنی؟!
سوالش مانند اسید جای زخمم را سوزاند.
از درد زیاد لب گزیدم و اجازه دادم سد اشک هایم سرکشم شکسته شود.

اروند بیشتر در آغوشم کشید و دوباره صدایم زد:
-خانومم؟!

به سختی نه آرامی گفتم و سعی کردم به جای جمعیت مشکی پوش خفه کننده، بیشتر به تابوت قهوه‌ای رنگ توجه کنم و به جای قرص ماه صورت تاجگل از آن تکه چوب خداحافظی کنم.
اینکه نتوانسته بودم قبل مرگش فقط یک بار دیگر صورتش را ببینم جگرم را آتش میزد.
-اروند به به نظرت تا چند سال دیگه چ..چهرهش از یادم میره؟!
-افرا!

-همینجوریش حس میکنم صورتش برام کمرنگ شده. هر چی بگذره بدتر میشه مگه نه؟ حتی اگر عکسشم قاب کنم فایده‌ای نداره چون...
دستش روی گردنم سر خورد و لب هایش به گوشم چسبیدند.
-برو جلو ببنیش از چیزی نترس. من پیشتم خب؟ برو دورت بگردم نگران نباش.
#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۲
#زنجیروزر
پوزخند تلخی زدم.
-من شاید حالم از این آدم ها بهم بخوره اما دیگه ازشون نمیترسم. اِنقدر چندش و خودخواهن که که جز حالت تهوع ن..نمیتونم حس دیگهای بهشون داشته باشم.
چنان صدایم گرفته بود که انگار ساعت های طولنی جیغ زدهام.

چانهام را گرفت و آرام سرم را به طرف خود چرخاند.
چشمانش ناراحت و نگران شده بودند.
قبل آنکه دوباره بخواهد اصرار کند با سکسکهای که بخاطر گریهی طولنی مدت نصیبم شده بود، نالیدم:
-نمیرم جلو چون نمیخوام بیشتر از این مراسم مامان بزرگم خرابشه. نمیخوام اتفاقی که تو خونهش افتاد اینجا هم تکرارشه. از من متنفرن و اگر برم گند میخوره به مراسم خاکسپاری... نباید

حرمت ُمرده بریزه. ن..نباید قاب عکسش بیفته زمین و لگد بخوره.

ناگهان بغضم شکست و اروند سریع تنم را به خود چسباند.
محکم در آغوشم گرفت و کمرم را نرم ماساژ داد.
-باشه آروم باش. آروم باش همه کسم. اصلاا همینجا با هم ازش خداحافظی میکنیم... خب؟ خوبه؟
سرم را روی سینهاش تکان دادم و با درد به صحنهی روبه رو خیره شدم.

در کمتر از یک ساعت قرآن خوانده شد. قبری َکنده شد و خاک ها به هوا رفتند.
سپس انسانی را که تا همین روز قبل نفس میکشید را زیر خاک گذاشتند و چنان رویش را با ُگل و خرما پوشاندند که انگار نه خانی رفته و نه خانی آمده...!
به همین سادگی تمام شد و هیچ...!
واقعاا راست میگفتند که این زندگی را لحظهای ارزش غم خوردن نیست!

#نویسنده: ZK
#پارت۷۹۳
#زنجیروزر
تمام نفرت ها، جنگ ها و جدل ها در نهایت یک هیچ به تمام معنا میشدند و تنها چیزی که از یک انسان باقی میماند خاطرات خوبی بود که برای دیگران میساخت.
چشمان خونمرده و دردناکم را محکم باز و بسته کردم و اجازه دادم با آب معدنی داخل دستش صورتم را بشورد.

در ماشین را باز کرد و یک شکلات از داخل خوراکی های مقوی که همیشه بخاطر من در داشبورد ماشین میگذاشت بیرون کشید.
-بیا یه کم از این بخور رنگت پریده.
-نمیخوام.
اخم درهم کشید و بی اهمیت به حرفم شکلات را باز کرد و مقابل دهانم گرفت.
-بخور... زود.

لب هایم لرزیدند.
-الآن همه میرن غذا بخورن؟
-افرا
-یکی رو خاک کردن و بعدش میرن غذا بخورن؟!
چشم بست و دستم را گرفت.
-بیا اینجا
-حتماا روشم چایی میخورن که غذا بهشون بچسبه مگه نه؟!

-خانومم این فکرها چیه آخه که باهاش خودتو آزار میدی؟ همه ناراحتن مگه میشه مرگ یک نفرو ببینی و بخاطرش غمت نگیره؟
پر بغض و بلند گفتم:
-اگه ناراحتن نباید ناهار بخورن، نباید وقتی اون زنیکه اِنقدر پشت سر تاجگل حرف میزد حال با منت از مهموناش پذیرایی کنه... نـبـایـد!
#نویسنده: ZK

#پارت۷۹۴
#زنجیروزر
دستش دور گردنم پیچیده شد و سرم را به قفسه

سینهاش چسباند.
روی موهایم را بوسید. آرام کمرم را ماساژ داد و زمزمه کرد:
-اگر شنیدن این آرومت میکنه بدون که تاشچیان ها برای مراسم مامان بزرگت هیچ خرجی نکردن.
یک لحظه حس کردم اشتباه شنیدم.

سرم را از روی سینهاش برداشتم و به چشمانش خیره شدم.
-یعنی چی که خرجی نکردن؟!
-یعنی نکردن.
-چطور ممکنه؟ خودم شنیدم خاتون به اون پسره گفت...
یک لحظه تصویر دوباره برایم زنده شد.
اروند دقیقاا بعد آن پسر بیرون رفته بود مگر نه...؟!

گونه ام را نَرم نوازش کرد.
-نگران نباش من حلش کردم.
چشمانم تَر شد و با قدردانی خیرهاش شدم.
میدانستم اینطور خرج ها برای او حتی پول خرد

هم حساب نمیشود اما این فهمش، این درکش، این حواس جمعش، همیشه و همیشه توانایی متحول کردنم را داشت.
-خیلی ازت ممنونم.

لبخند کوچکی به رویم زد.
-نباش من هر کار میکنم برای دل خودمه. وقت هایی که ناراحتی و کاری از دستم ساخته نیست، حس میکنم بیعرضه ترین آدمه روی زمینم.
وقتی اون زن اونطوری حرف زد، نگاهت ِکدر شد و من واقعاا نمیتونستم بیخیاله ناراحتیت شم.
بغضم را قورت دادم و آرام سر پایین انداختم.
-دنبالش رفتم تا هم اون جریانو راست و ریست کنم و هم اجازه بدم تا یه کم با خانوادت تنها باشی اما اشتباه کردم!

-تو هیچ اشتباهی نکردی تو فقط به فکرم بودی.
-اشتباه کردم. من هیچوقت از اون خانواده خوشم نیومد. میدونم دوست نداری اسمشو بشنوی اما طلا، مادرت همه چیزو راجعبشون بهم گفته بود. میدونم که اون آدم ها چقدر خودخواه و منفعت

طلبن ولی با این وجود میخواستم اگر هنوز پل نشکستهای وجود داره، دوباره یه راه باریک با کسایی که از گوشت و خون خودتن داشته باشی اما نباید این کارو میکردم!
لبخند تلخی به رویش زدم.
خوب میدانستم دردش از چیست.

#نویسنده: ZK
#پارت۷۹۵
#زنجیروزر
-اروند باور کن همهی ناراحتی من الآن فقط بخاطر مرگ تاجگله و اون آدم ها هیچ سهمی تو این اشک ها ندارن!
هنوز هم پر از تردید نگاهم میکرد.
-من بهت دروغ نمیگم، مطمئن باش.

نفس کلافهای کشید و آرام سر تکان داد.
-باشه پس اگر واقعاا همینه و میگی قصد جلو رفتن نداری، بیا بریم تو ماشین.
-...
-یال خانومم... هیچ میدونی چند ساعته سرپایی؟!

حسرت زده نگاهی به انبوه مشکی پوشان انداختم.

نمیخواستم اروند را ناراحت کنم اما قلبم داشت منفجر میشد.
چطور میتوانستم بیآنکه لحظهای بالی سر آن قبر بروم این مکان را ترک کنم؟!
اروند رد نگاهم را دنبال کرد و محکمتر دستم را گرفت.
-میشینیم تو ماشین همه که رفتن میریم پیشش خداحافظی میکنی اما الآن اینجا وایسادنت هیچ فایدهای نداره. اَلکی فقط خودتو اذیت میکنی عزیزم.

بزاق گلوی دردناکم را قورت دادم.
انگشتانم را قفل انگشتانش کردم و اجازه دادم هر کار که فکر میکند درست است را انجام دهد.
داخل ماشین که نشستیم، سریع دست به کار شد.
اول قرص هایی که تجویز دکتر خسروی بود را به خوردم داد و سپس صندلیام را صاف کرد و خواست که کمی چشم ببندم.
صندلی زیادی راحت ماشینش برایم شبیه تخته

سنگی سفت و سخت شده بود اما نمیخواستم بیشتر از این نگرانم باشد.

هر چه گفت گوش دادم.
قرص خوردم و با آنکه حالت تهوع داشتم کمی خوراکی به دهان گذاشتم و سپس به پهلو روی صندلی ماشین دراز کشیدم.
در تمام مدت چشمانم خیره جمعیت بود.
دانه دانه مهمان هایی که میرفتند را میشمردم و از دور به خانوادهای که نه در گذشته و نه حال خودم را جزوی از آن ها نمیدانستم، خیره شدم.

#نویسنده: ZK
#پارت۷۹۶
#زنجیروزر
صحرا همراه همایون جانش گوشهای ایستاده و شرشر اشک میریخت.
میدانستم او هم ترس آبروی تاجگل را دارد که جلو نمیرد و مطمئن بودم که دل او هم شبیه من آتش گرفته است.

مامان نرگس نیامده بود و همین هم جای شکر داشت.
خبری از انوشیروان خان تاشچیان هم نبود اما پسر بزرگش عمو صالح که در وهلهی اول بخاطر ریش و موهای کامل سفید شدهاش نتوانسته بودم بشناسمش، در صدر مجلس ایستاده و مردانه و آرام گریه میکرد.
و شاید فقط او و عمه آناهیتایی که با تمام وجود اشک میریخت و کنار مزار مادرش نشسته بود، توانسته بودند کمی هم که شده دیگران را تحت تاثیر قرار دهند.

عمه گلاره و پروانه هم گوشهای کنار هم ایستاده بودند و معلوم بود که در این سال ها خیلی خوب توانستهاند با یکدیگر اخت شوند.
اشک صورت عمه گلاره را کاملاا شسته بود اما پروانه دقیقاا شبیه یک مجسمه خشک و بی احساس بود.
پوزخند تلخی روی لب هایم نشست.
شاید او نتوانسته بود عروس خوبی برای تاجگل باشد اما تاجگل همیشه با او شبیه دختر خودش

رفتار کرده بود.

این زن همیشه کور بود و فقط ماسک سیاستش بود که او را عروس خوبی نشان میداد!
#نویسنده: ZK
#پارت۷۹۷
#زنجیروزر
چشمان غرق اشکم میانشان میچرخید.
خیلی ها در این جمع نبودند.

خیلی هایی که بودنشان واجب بود اما حضور نداشتند و کاش تاجگلم میتوانست به جای خواهران انوشیروان خان، خانوادهی خودش را در مراسمش داشته باشد!
نمیدانم چند ساعت بود که خیره شان بودم.
اروند در سکوت کنارم بود.
هر از گاهی حالم را میپرسید و موهایم را ناز میکرد اما تمام تلاشش بر این بود که خلوتم را به هم نزند و کاملا! سکوت کرده بود.

بعد چندین ساعت و وقتی که خورشید در حال

غروب کردن بود، عمه آناهیتا را به سختی سوار ماشین کردند.
سریع سر جایم نشستم و تا صدای روشن شدن ماشین هایشان را شنیدم، شبیه یک پرنده اسیر شده از ماشین بیرون زدم و دویدم.
_♡_
#پارت۷۹۸
#زنجیروزر

افرا تغییر کرده بود و هر بار که رفتارهای عاقلانه و درستش را میدید، هزاران بار به وجودش افتخار میکرد اما آن قوم یاجوج و ماجوج هنوز همان دیوانه های همیشگی بودند.
همان زبان نفهم های بیآبرو...!
سر چرخاند و همانطور که آرام به سمت همسرش میرفت، متوجه شخص سیاه پوشی شد که از سمت راست به طرف مزار تاجگل میرفت.
اخم هایش درهم رفت و سرعت بیشتری به قدم هایش داد.

از این فاصله صورت مرد مشخص نبود اما پیش

خودش قسم خورد که اگر فرد یکی از تاشچیان ها باشد و بخواهد به افرایش نیش بزند، بیخیال منطق همیشه فعالش شود و با یک مشت محکم دکوراسیون صورت مرد را تغییر دهد.
جلوتر رفت و ناگهان از بین انبوه ریش و موهای بلند شده شخص متوجه هویتش شد.
شنیده بود که وضعیت درست درمانی ندارد اما این دیگر آخرش بود!

نگران یک نگاه به افرا که با سری پایین کنار مزار نشسته و در حال و هوای خودش بود انداخت و یک نگاه هم به مرد که او هم با سری پایین، تلوتلو خوران نزدیک میشد کرد.
باید اجازه میداد که بعد از این همه سال، با این شکل و شمایل با یکدیگر روبهرو شوند؟!
این رویارویی برای افرایش خوب نبود اما وقتی تا این حد به هم نزدیک شده بودند دقیقاا چه کاری از دستش ساخته بود...؟!
لعنتی زیر لب فرستاد و قبل آنکه بتواند تصمیم بگیرد، مرد مقابل افرا ایستاد و زمانش به پایان رسید.

_♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۷۹۹
#زنجیروزر
افرا:

دستی به گل های خیس روی خاک نمناک کشیدم و آرام نازشان کردم.
قطرات اشک پشت سر هم از چشمانم میچکیدند.
لب گزیدم و برای بار هزارم خواهش کردم که مرا ببخشد.
دعا کردم که روحش قرین آرامش باشد و قسم خوردم که باور کند هرگز قصد این بیوفایی طولنی مدت را نداشتم.
و آه از بازی های عجیب روزگار...!

تند و پشت سر هم در دل حرف هایم را ردیف میکردم اما لب هایم کوچکترین تکانی نمیخوردند.
نمیدانم چرا حس میکردم اگر در دل بگویم بهتر

صدایم را میشنود!
دستانم را روی صورت خیسم کشیدم و بوی خاک در بینیام پیچید.

با آنکه سد اشک هایم بیوقفه میچکیدند اما همین درد و دل چند دقیقهای کلی حال دلم را بهتر کرده بود.
آرام و سبک شده بودم.
بینیام را محکم بال کشیدم و تا قصد برخواستن کردم، متوجه صدای قدم هایی شدم که آرام نزدیک میشدند.
کفش های فرد روی زمین کشیده میشد و خبر از حضور خیلی نزدیکش را میداد.

گوشهی لبم را محکم گزیدم.
در این لحظه هیچ جوره حوصلهی تاشچیان ها را نداشتم.
سریع بلند شدم تا قبل رسیدنش آنجا را ترک کنم اما تا ایستادم مرد مقابلم آمد.
کلافه نگاهم را نَرم بال اوردم تا ببینم کدام یک از آن دیوانه ها مقابلم ایستاده.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۰۰
#زنجیروزر
اولین چیزی که در نگاهم نشست، کفش های خاکی ای بود که گوشه هایش پاره شده بودند.
سپس یک شلوار مردانه مشکی که از کهنگی زیاد خاکستری به نظر میرسید و کمربندی کهنه که به سختی شلوار را روی کمر مرد نگه داشته بود و پیراهنی فوقالعاده کثیف...

ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم.
این مرد از تاشچیان ها نبود.
با حدس اینکه احتمالا یک فقیر است، سریع دست در جیب هایم کردم و یک اسکانس بیرون آوردم و قبل آنکه چیزی بگوید مقابلش گرفتم.
-بفرمایید.
-...
نگاهم قفل ریش هایش بود.

نمیخواستم به صورتش نگاه کنم تا خجالت نکشد

اما وقتی سکوتش طولنیتر شد، دستم را تکان دادم و سر بال گرفتم.
-بفرمایید آقا شرمنده بیشتر همراهم...
قیامت یا برزخ...؟!
سوختن یا مردن...؟!
جان َکندن یا دیوانه شدن...؟!
نفس بند آمدن یا خفه شدن...؟!

حسم چه بود...؟ نمیدانم!
گویی عضلات دستم در یک لحظه فلج شدند.
اسکانس از میان انگشتانم ُسر خورد و نگاهم با درد و خون، با شوک و با یک زخم عفونی در چشمان مرد نشست.
وارفته و شوکه به چشمانش خیره شده بودم و او با خجالت تمام نگاه دزدید و یکدفعه چرخید.
داشت میرفت؟!

بعد اینکه اینچنین شوکه و دیوانهام کرده بود داشت میرفت...؟!
لب های به هم قفل شدهام با دیدن قدمی که برداشت از هم فاصله گرفتند و حیرتزده صدایش زدم:

-بابا؟!
#پارت۸۰۱
#زنجیروزر
سرجایش ایستاد و من مدام پشت سر هم پلک میزدم تا اگر یک کابوس است بیدار شوم.

کابوس بود دیگر مگر نه...؟!
وگرنه سجاد تاشچیان بزرگ کجا و این مرد درویش کجا...!
مردی که همیشه خوش پوش بود و بوی عطرش قبل از خودش اعلام حضور میکرد کجا و این مردی که معلوم بود هفته هاست حتی حمام نکرده کجا...؟!
آن کس که هر روز صبح موهایش را سر صبر شانه میزد کجا و این مرد با موهای خاکی و آشفته کجا...؟!

شوکه، گیج و فوقالعاده ناراحت جلو رفتم و تا مقابلش قرار گرفتم، سر پایین انداخت!
خدایا قلبم داشت از سینه در میآمد!
این مرد جدی جدی فرزند مورد علاقهی

انوشیروان خان تاشچیان بود...؟!
همانی که اسمش در کل خاورمیانه میچرخید و
همه مقابلش سر خم میکردند!

این مرد سجاد تاشچیان بود...؟!
نگاه غرق اشکش را دزدید و با صدای فوق
شرمندهای گفت:
-م..من نمیدونستم کسی اینجاست م..میرم. ببخشید
خانوم.
چه؟ چه گفت؟ خانوم؟!
-بابا چی داری میگی؟ م..منم افرا نمیشناسیم؟!
سکوت کرد.

با بغضی که داشت خانه خرابم میکرد، بیاختیار
نالیدم:
-باباجونم؟!
سر بال گرفت.
چشمانش غرق اشک بود و خدا لعنتش کند.
خدا لعنتش کند نباید در این روز جز مرگ تاجگل
چیزی در این حد عذابم میداد... نباید!
-من... من باید برم.

-بابا؟ تو حالت خوب نیست؟!

-...
قلبم داخل دهانم میکوبید و خدا میدانست که چه حال جهنمی ای دارم.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۰۲
#زنجیروزر
با صدای اروند سر برگرداندم.

-افرا؟!
نگاه اروند با ناراحتی بین من و سجاد تاشچیان میچرخید.
-ا..اروند بابام!
متاسف سر پایین انداخت و دلم بیش از قبل خون شد.
نمیدانم چه انتظاری داشتم!

شاید دلم میخواست بگوید اشتباه گرفتهام تا من لحظهای به حال مرد افسوس بخورم و بعد با این فکر که پدر قدرتمند و دل سنگی من هرگز به این

حال و روز نمیافتد خودم را آرام کنم.
اما سکوت اروند، نگاه ناراحتش، نمیانگر این بود که اشتباه نکردهام!
این مرد همان سجاد تاشچیان معروف بود...!
مثل یک گمگشته در بیابان سر به این طرف و آنطرف میچرخاندم.

زبانم قفل کرده و چشمانم داشت از حدقه بیرون میزد.
اروند سکوت کرده بود و من در یک برزخ واقعی دست و پا میزدم.
در نهایت گیج شدگیام با دویدن یکدفعهای باباسجاد به سمت و سوی مخالف از بین رفت.
چشمانم شوکه تماماا او را میپایید.
با آن اندام نحیف و به شدت لغرش خیلی بیجان میدوید و نمیدانم چه شد. نمیدانم دقیقاا چه اتفاقی افتاد اما یک لحظه سر برگرداند و نگاهی به

چشمان اشکیام انداخت، سپس پایش پیچ خورد و با شدت روی زمین افتاد!
صدای نالهی بلندم با خونی که از برخورد سرش

با سنگ ها بیرون زد بلند شد و چشمانم با درد بسته شدند.
این دیگر چه بود...؟!
خدایا این صفحه از زندگی دیگر چه بود که برایم باز کردهای...؟!

_♡__
#نویسنده: ZK
#پارت۸۰۳
#زنجیروزر
-نگران نباشید، جواب آزمایش ها اومده مشکلی نیست. بیدار که شد بعد یه معاینه کوچیک میتونید برای ترخیص اقدام کنید.
پوزخند حرصی زدم و چشمانم باریک شدند.

-نگران نباشم؟ مشکل خاصی نیست؟ واقعاا آقای دکتر؟ اون بیماری که الآن اون تو خوابیده از نظر شما هیچ مشکل خاصی نداره؟!
اروند آرام دستش را پشت کمرم گذاشت و اخم باریکی بین ابروهای دکتر جوان افتاد.
-مشکلی نداره یعنی اینکه ما دیگه بیشتر از این

کاری از دستمون ساخته نیست. تا وقتی سمی که تو بدنشه خارج نشه ما...
حرصی سر چرخاندم.

نمیخواستم بشنوم و دندان هایم ناخودآگاه روی هم ساییده میشدند.
اروند سریع گفت:
-خیلیخب ممنون جناب خسته نباشید. مابقی رو خودم به همسرم توضیح میدم.
همین که دکتر جوان سر تکان داد و دور شد،
حرصی زمزمه کردم:
-دقیقاا چی رو میخوای توضیح بدی اروند؟
مشخصه که کارشونو درست انجام نمیدن.

آرام نگاهش را در سرتاپایم چرخاند.
از دست های قفل شده روی سینهام گذشت و به اخم های عمیقم رسید.
میدانستم این اخم های عمیق با چشمان اشکیام زیادی در تضاد هستند اما به سختی در حال کنترل خودم بودم.
دست دور شانهام پیچید و تنم را به خودش چسباند.

-بیا... بیا یه کم اینجا بشین عزیزم.
-تنها میمونه.
محکمتر دستم را گرفت و با جدیت بیشتری تنم را به سمت خود کشید.
-خوابه هر وقت بیدار شد میریم پیشش.
-ولی...
-بشین افرا!

کلافه روی صندلی های آبی رنگ نشستم و سر پایین انداختم.
کنارم نشست و چانهام را گرفت.
-ببینم من شمارو
مجبورا به تیله های دریاییاش خیره شدم و قبل آنکه چیزی بگوید گفتم:
-اروند من نمیخوام هیچی بدونم!

-اما میدونی مگه نه؟ مطمئنم خیلی خوب میدونی چه خبره!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۰۴

#زنجیروزر
چانهام سخت شد و او ادامه داد.
-میدونی اما چون نمیخوای باور کنی من بهت میگم! بهت میگم برای اینکه از حال الآنت معلومه

وقتی اون مرد بهوش بیاد میخوای دست و پای اَلکی بزنی و با اینکه هیچ حس خاصی به اون آدم ندارم ولی نمیخوام بینتون ناراحتیای پیش بیاد. مطمئن باش اونجوری خیلی بیشتر از الآن ناراحت میشی!
با عذاب سر کج کردم.
کاملاا جدی شده بود و میدانستم اینطور وقت ها رهایی از او هیچ جوره ممکن نیست و کاش میشد فرار کنم.
-اگر از زبون خودش بشنوی، اگر تحت فشار بذاریش بیشتر ناراحت میشی!

-اروند
-حق با دکترشه. خداروشکر بخاطر افتادن ضربهای به سرش نخورده اما تا وقتی که اون آشغال از بدنش بیرون نرفته...

-اروند لطفاا...
-افرا خانومم تو هم میدونی که متاسفانه پدرت بدجوری اعتیاد پیدا کرده!
دو قطره اشک همزمان از چشمانم چکیدند و مثل اسید پوستم را سوزاندند.

-میدونم تا دیدیش متوجه شدی!
-اون فقط مریض شده!
با ناراحتی که در چشمانش بود و میدانستم فقط بخاطر من است نه باباسجاد، ادامه داد.
-نیست فقط مریض نیست. خبرش بهم رسیده بود که یه مدت بخاطر مشکلات اعصابش بستری شده اما هنوز کامل خوب نشده بود که از اونجا اومد بیرون و درگیره اعتیاد شد.
به هق هق افتادم.

-اروند توروخدا بس کن. یعنی چی که بستری شده؟ یعنی چی که اعتیاد داره؟ یعنی چی؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۰۵
#زنجیروزر

صدایم کم کم داشت بال میرفت و نگاه دیگران را روی خودمان حس میکردم.

-هیس آروم.
آرنجم را گرفت و دستش را دور کمرم پیچید.
-بیا اینجا بیا.
مسیر حیاط را در پیش گرفت و بیتوجه به تقلاهایم مقابل آبخوری یخ زده حیاط ایستاد.

مشتش را پر از آب سرد کرد و روی صورتم کشید.
-لزم نیست.
-هییس تو بیمارستانیم افرا آب سردم برات خوبه آرومت میکنه.
ترکیب سردی آب و اشک های داغم دقیقاا شبیه جهنم وجودم بود.
دستمالی که به سمتم گرفت را کشیدم و حرصی صورتم را خشک کردم.

-یه کم اعصابش بهم ریخته اما...
-اما نداره افرا یا همین الآن بیا از اینجا بریم یا

اینکه خودتو جمع و جور کن و بعد برگرد تو بیمارستان!
...
-ببین من حتی یه ذره هم حس خوبی به اون آدم ندارم اما هر چی باشه یه پدره. نباید کاری کنی که بیشتر از این خجالت زده شه! یا به حرفم گوش کن و خودتو کنترل کن یا همین الآن میریم خونه و باور کن من از خدامه که ببرمت خونه!

#نویسنده: ZK
#پارت۸۰۶
#زنجیروزر
نفس دردآلودم را بیرون دادم و سعی کردم همانطور که دکتر خسروی گفته بود، تمام توجهام را خرج دم و بازدم هایم کنم.
پشت به او چرخیدم و نگاهم را به انسان هایی که با میمیک صورت های ناراحت و خوشحال از کنارمان میگذشتند دوختم.

فقط خدا میدانست که با چه جان َکندی در حال کنترل افکارم هستم.

از حجوم افکار منفی زیاد در حال ِله شدن بودم اما لحن جدی و اخطارگونهی اروند نمایندگر این بود که اگر نتوانم خودم را جمع و جور کنم، خیلی زود مرا از اینجا میبرد.
-افرا؟!
-ب..باشه... باشه آرومم نگران نباش. بشینیم... بشینیم اینجا.

زیر درختی پهناور و روی سکوهای سرد نشستم و خیرهاش شدم.
پر بغض بودم و در حال تجربه یک ناراحتی عمیق...!
مقابلم ایستاده و گویی نگاهم زیادی پرالتماس بود که یکدفعه خم شد و گونهام را نَرم و عمیق بوسید.
-قربونت برم من؟

و همین یک عبارت نقاب مسخرهای که به سختی در این چند دقیقه ساخته بودم را از بین برد.
از محبت عمیق زیادش زیر گریه زدم.
کنارم نشست و دستش را دور شانهام پیچید.
-آروم باش اِنقدر خودتو اذیت نکن.

-چرا... چرا اینجوری شده؟ اون... اون آدم مگه یادش رفته کیه؟ اون سجاد تاشچیانه! نمیتونه... نباید اِنقدر بیچاره به نظر برسه!

#نویسنده: ZK
#پارت۸۰۷
#زنجیروزر
-به هر حال اونم یه آدمه. هر چقدرم قدرتمند و باهوش باشه ممکنه خطا کنه! باباتم مثله خیلی های دیگه درگیره بازی های انوشیروان شد اما چون خیلی دیر همه چی رو فهمید، نتونست خودشو جمع و جور کنه!

-چی؟ این حال و روزش به انوشیروان خان ربط داره؟!
سر تکان داد.
-بابات همیشه میخواست هر کاری از دستش برمیاد برای باباش کنه. عصای دستش بود و فکر میکرد این یه رابطهی دو طرفهس، اما نمیدونست اون آدم به اسم خوبی، به اسم صلاح، چطوری چندین سال اونو بازیچهی خودش کرده!

-بازیچهش کرده؟ چرا؟ انوشیروان چرا باید این کارو با پسر خودش کنه؟!

-چون نمیخواسته یه زن به قول خودش بی اصل و نسب مثل طلا عروسش شه!
حرصی خندیدم.
-تو چی داری میگی اروند؟ از چی داری حرف میزنی؟!
دستش را دور کمرم بُرد و آرام تنم را به طرف خود چرخاند.

-از حقیقت ها، از واقعیت هایی که هیچوقت نخواستی بشنوی دارم حرف میزنم و اگر الآن گیج شدی، چون هیچوقت به حرف هام گوش ندادی!
ناباور سرم را به چپ و راست تکان دادم.
-تو... تو الآن داری از بابای من طرفداری میکنی؟!
-معلومه که نه... اون مرد دشمنه منه!
-پس چی؟ منظورت از این حرف ها چیه؟!

نفسش را سخت بیرون داد.
-منظورم اینه که بابات خطاهای زیادی داشته اما خیلی از خطاهاش ندونسته بوده. اون بیشتر از همتون بازیچهی انوشیروان شده. روزی که حقیقتو فهمید بدجوری با اون پیرمرد دعواش شد و بعدش یه حادثه کوچیک براش اتفاق افتاد. یه ضربه به سرش خورد و تو حافظهش اختلال ایجاد شد.
اختلال حافظهش و اینکه نتونست سال ها بازیچه شدنشو هضم کنه، باعث شد که روانش بهم بریزه و برای همین تو کیلینیک بستریش کردن.
#نویسنده: ZK

#پارت۸۰۸
#زنجیروزر
اینجا چه خبر بود...؟!
یعنی تمام این اتفاقات در آن روزهایی که من میان نفرت و غم دست و پا میزدم افتاده بودند؟!
-کلینیک؟ هه... چه جالب!
حرصی صورتم را خشک کردم.

حس میکردم از یک خواب زمستانی بیدار شدهام.

-ب..بابام چقدر اونجا موند؟ چ..چقدر تو کیلینک نگهش داشتن؟!
-افرا
-میخوام بدونم. مگه ن..نمیگی من از واقعیت ها فرار میکنم؟ باشه ا..الآن دارم بهت گوش میدم. تعریف کن زود باش.
نارضایتیاش کاملا بارز بود اما ادامه داد.

و من در حالی که گمان میکردم بیشتر از این امکان سوختنم وجود ندارد، آتش گرفتم و جزغاله شدم.
-وقتی بابات مریض شد هنوز جزو هیئت مدیره شرکتتون بود. اشتباه های زیاده حسابداریش شرکتی رو که یه قدم تا ورشکستگی فاصله داشت رو کلا ورشکسته کرد. بعد اینم انوشیروان دیگه قبول نکرد هزینه های درمانشو بده. اوردنش بیرون آدلر میگفت انوشیروان خیلی عصبانی بوده در حدی که حتی میخواسته اسم باباتو از شناسنامهش خط بزنه. باباتم همینطور برای همین پیگیر هم نمیشن. هر کسی میره
ِپ

ی خودش و
چیزی نمیگذره که بابات اون آت و آشغال هارو
انتخاب میکنه.
صدای قهقههی بلند و عصبیام بلند شد.

اشک هایم از یک طرف خنده های بلندم از یک
طرف...!
حرصی و بلند میخندیدم.
-وای خدا... وای خیلی خنده داره... وای ُمردم.
-افرا؟ عزیزم؟
محکم شکمم را گرفتم.
-خیلی خوبه... خیلی خوبه.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۰۹
#زنجیروزر
نگاه زنی که متعجب خیرهام بود، حرصم را بیشتر
درآورد.
ایستادم و بیاختیار فریاد کشیدم.

-چیه؟ به چی داری نگاه میکنی؟ هان؟ چیه؟!

-وا خانوم!
اروند سریع میانمان ایستاد.
-خانوم من از شما معذرت میخوام برید لطفاا همسرم حالش خوب نیست.
غریدم:
-من خوبم اروند چرا میگی خوب نیستم؟!
کم کم توجه همه جلب میشد.

اروند دستانش را دو طرف بازویم گذاشت و بیتوجه به لرزش هیستریک تنم و نگاه های مردم محکم در آغوشم گرفت و سرم را به سینهاش چسباند.
گریه کردن و مشت کوبیدن های بیرمقم به سینهاش ذرهای باعث عقب نشینی کردنش نشد و بیشتر مرا مهمان آغوش گرمش کرد.
لب هایش را به گوشم چسباند و زمزمه کرد:
-آروم باش. یادت رفته؟ تو بهم قول دادی تغییر کنی!

-نمیتونم!
-آروم باش عزیزم. آروم باش اینجوری خودتو

داغون نکن. منم در عوض بهت قول میدم هر کاری بخوای میکنم. اصلاا باباتو میبریم بهترین کیلینک بستری میکنیم. هر کاری میکنیم تا خوب شه خب؟ هر چی تو بگی.
میان سینهاش هق زدم:
-دارم آتیش میگیرم. خیلی دلم میسوزه اروند خیلی دارم میسوزم.
موهایم را محکم بوسید و دستانش بیشتر تنم را به خودش چسباند.

بوی عطرش، گرمای بدنش، همه شبیه یک آرامبخش قوی بودند اما درد من پررنگتر از این حرف ها بود!
-میدونم عزیزم میدونم دورت بگردم اما با گریه کردن که چیزی حل نمیشه همه کسم.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۱۰
#زنجیروزر

-تو... تو نمیتونی ب..بفهمی. هیچکس نمیفهمه. من... من سال ها سعی کردم از اون آدم متنفر

باشم. از بابایی که درست از روز به دنیا اومدنم گ..گذاشت بقیه هر جور خواستن باهام بازی کنن، متنفر ب..باشم. از بابایی که در مورد مامانم ب..بهم دروغ گفت. از مردی که اِنقدر ظالم بود که حتی به مامان ن..نرگس به زنش نگفت ب..بچه شون ُمرده و منو، ب..بچهی معشوقهشو جای بچه اون زن جا زد متنفر باشم. از بابایی که کاری کرد من تو چشم انوشیروان تو چشم همه یه حرومزاده باشم متنفر باشم. هر روز و هر شب تنفرو با خودم تکرار کردم اما حال که دیدمش نمیتونه تا این حد بدبخت و حقیر شده باشه. اون باید ق..قدرتمند میموند. باید تا همیشه ثروتمند میموند. باید توپ تکونش نمیداد تا من با خیال

راحت نفرتمو تو قلبم ن..نگه دارم. نباید این شکلی میشد. نباید جوری میشد که ب..با دیدنش هیچ حسی جز دلسوزی برای حال و روز مزخرفش نداشته باشم. من باید از اون آدم متنفر میموندم!
-هیس خیلیخب باشه نمیخواد متنفر باشی اما حداقل اینجوری خودتو اذیت نکن.
دقیقاا شبی کسی بودم که وقت انتقام بزرگترین

دشمنش را در پَست ترین حالت ممکن میبیند.
طوری پست و حقیر که نمیتواند برایش دل نسوزاند اما از طرفی هم نمیتواند کاملاا او را ببخشد و بگذرد!

آغوش اروند، حرف های منطقی که در گوشم میخواند، دردی که داشت کم کم برایم عادی میشد، ساعتی طول کشید.
در نهایت با صدای پرستار که میگفت:
-بیمارتون بهوش اومده حالشم خوبه اگر میخواید میتونید ببینیدش.
از اروند فاصله گرفتم.
هنوز هم اندازهی تمام دنیا ناراحت بودم اما اشک هایم خشک شده بودند.

لبخندی به نگاهه نگران اروند زدم و بزاق دهانم را خیلی سخت قورت دادم.
باید آرام میشدم.
باید برای رویارویی با آن مرد آراِم آرام میشدم.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۱۱

#زنجیروزر

گام اولی که برداشتم، دست اروند را دور کمرم محکمتر کرد.
سر چرخاندم.
-کنارمی؟
چشمانش را با مهر در صورتم چرخاند.
-همیشه!

-من باید اون مردو ببینم. باید بابامو ببینم. اگر الآن برم، هی..هیچوقت این لحظه رو فراموش نمیکنم!
-میفهمم.
-پیشم میمونی؟
-میمونم.
لبخند تلخی زدم و دستش را محکمتر گرفتم.
بعضی از روزها در زندگی هرگز فراموش نمیشد.
کمرنگ میشدند اما فراموش نه...!

و با تمام وجود مطمئن بودم تا آخر عمرم امروز را فراموش نمیکنم.

روزی که یکی از عزیزانم را خاک کردم!
روزی که با شدتی دیوانهوار میان نفرت و دلسوزی دست و پا زدم و روزی که قلبم را ِله کردند...!
_♡_

-از تاشچیان ها جدا شدی. از انوشیروان جدا شدی و اگر راستشو بخوای خیلی افتضاحتر از آخرین باری که دیدمت به نظر میای!
-...
-چه حسی داشت؟ یعنی میدونی وقتی که تو اون خونه بودم، وقتی اونجا زندگی میکردم، اگر بهم میگفتن یه روزی آسمون به زمین میچسبه بیشتر باورم میشد تا جدا شدن تو از انوشیروان!
-...
-هیچوقت دنبالت نیومد؟ نکه پسر مورد علاقهش بودی، برای همین میپرسم.

-...
#نویسنده: ZK
#پارت۸۱۲

#زنجیروزر
لب گزیدم و کمی جلوتر رفتم تا بهتر صدایشان را بشنوم.
بابا حتی نیم نگاهی هم به مامان نرگس که کمی قبل همراه صحرا آمده بود، نمیانداخت.

چشمانش را به روبهرو دوخته و در حالی که مشخص بود درد دارد، با دستش ملحفهی تخت را مچاله کرده بود و با تمام وجود از نگاه کردن به چشمان مامان نرگس خودداری میکرد.
بغضم را خیلی سخت قورت دادم و کاش مامان نرگس امروز را برای آمدن انتخاب نمیکرد.
-راستی شنیدم باعث شدی شرکت ورشکسته شه! همون شرکتی که همیشه پزشو به عالم و آدم میدادین! همونی که... همونی که تاشچیان هارو از بقیه متمایز میکرد! چطور این کارو کردی؟ چطوری تونستی موفق شی؟!

دستی از پشت روی شانهام نشست و سپس صدای آرام اروند؛
-افرا؟ چیکار داری میکنی؟ چرا نمیری تو؟!

به طرفش چرخیدم و کمی از در فاصله گرفتم.
-مامانم رفته تو منتظرم بیاد بیرون.
-خیلیخب

کمی دست هایم را درهم پیچاندم و با تردید پرسیدم:
-اروند تو... تو...
ابرویش بال پرید.
-من چی؟
-تو تاثیری تو ورشکسته شدن تاشچیان ها داشتی؟!
-چی میگی افرا؟ حالت خوبه؟ به من چه ربطی داره؟

#نویسنده: ZK
#پارت۸۱۳
#زنجیروزر
لب گزیدم و آرام شانهاش را گرفتم.
-خواهش میکنم ناراحت نشو. میدونی که من چقدر قبولت دارم. قول میدم تصمیماتترو زیر سوال نبرم فقط میخوام حقیقتو بدونم. میخوام بدونم چرا و چطوری با وجود اون همه تجربه و

سیستم حسابداری سفت و سخت انوشیروان، همه چیزشونو از دست دادن؟!

نفسش را سخت بیرون داد و کلافه نگاه گرفت.
-خانومم آخه الآن چه وقته این حرف هاست؟ برو باباتو ببین هر چی زودتر ببرمت خونه... حواست هست تو کل امروز یه دقیقه هم استراحت نکردی؟
-اروند ببین حواسم به همهی اینا هست اما میخوام بفهمم چه خبره. چطوری بگم یعنی اون موقع که من همه چیزو فهمیدم، وقتی انوشیروان پشت تلفن بدون اینکه حتی َککش بگزه بزرگترین و تلخ ترین حقیقت ها و رازهای زندگیم رو بهم گفت، تو رو باعث ورشکسته شدن خودشون میدونست. چند روز قبلشم دقیقاا بخاطر همین موضوع با عموم اومدن جلو در خونه... میخواستن ازت جداشم چون تورو مقصر میدونستن. اون موقع جدی نگرفتم. اِنقدر داغون وِله بودم که اگر میخواستمم

نمیتونستم به حرف هاشون توجه کنم اما الآن دوست دارم بدونم. تو یعنی ما، تاثیری تو شرایط بدشون داریم یا نه؟!

-...
دستش را گرفتم و آرام فشردم.
من او را مقصر هیچ چیز نمیدانستم و خیلی خوب برایم قابل فهم شده بود که چقدر خوب همه چیز را سبک و سنگین میکند اما دلم میخواست تمام حقیقت را بدانم.
-قبل همه اون اتفاقات یه روز اومدن خونمون یادته؟ روزی که تو انوشیروانو تهدید کردی. این

آدم ها چرا باید تا این حد بخاطر این موضوع به تو پیله کنن؟ چرا تو رو مقصر میدونستن؟!
کمی خیره نگاهم کرد سپس آرام گفت:
-من باعث ورشکسته شدنشون نبودم اما میتونستم جلوی ورشکسته شدنشونو بگیرم.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۱۴
#زنجیروزر

اخم ظریفی بین ابروهایم افتاد.
-منظورت چیه؟!
حرصی چشم گرفت.

-افرا دونستنش اونم الآن هیچ فایدهای نداره!
-اما من میخوام بدونم.

ناراضی بود آن هم خیلی زیاد اما میدانست وقتی تا این حد برای فهمیدن حقایق مشتاق هستم امکان عقب نشینی کردنم وجود ندارد.
سر تکان داد و پشت دستم را آرام بوسید.
سپس دهان باز کرد و در حالی که سعی داشت تا جای ممکن از تلخی حقایق کم کند، خیلی آرام و سربسته از یک حقیقت زشت و چرکین پرده برداری کرد.
وقتی حرفش تمام شد، نگاهش پر از ناراحتی و نگرانی بود اما من فقط یک پوزخند بزرگ روی لب هایم نشسته بود.

جنس این درد، جنس این کوچک شدن، زیادی برای من آشنا و قدیمی بود.
به هر حال امکان نداشت که یک قلب هزاران بار بخاطر یک درد تکراری بسوزد مگر نه؟!
جنس این خنجر سمی برای من به قدر تمام عمرم آشنا و همیشگی بود...!

#نویسنده: ZK
#پارت۸۱۵

#زنجیروزر
در را که آرام پشت سرم بستم، صدای گرفتهاش بلند شد.
-برو بیرون نرگس ن..نمیخوام باهات حرف بزنم. الآن وقتش نیست.
نفسم را سخت بیرون دادم و جلوتر رفتم.
-برو بگو میخوام برم. حالم خوب نیست دیگه نمیتونم اینجا بمونم.

قدم هایم روی زمین کشیده میشد و همین که مقابلش قرار گرفتم، شوکه شد و سریع صاف نشست.
-ا..افرا دخترم
لب هایم را با زبان تَر کردم و کنار تختش ایستادم.
-سلام بابا

شرمندگی که یک هاله بزرگ روی چشمانش کشیده بود، لبخند تلخی را روی لب هایم نشاند.

-س..س..سلام
-حالت خوبه؟ بهتر شدی؟
کلافه به این طرف و آنطرف نگاه میکرد.
نگاهش را میدزدید و سرووضع آشفتهاش خبر از روح پریشانش میداد.
-م..من خوبم تو... تو چطوری د..دخترم؟

آنقدر حالتش افتاده و بیغرور شده بود که حتی اگر میخواستم هم نمیتوانستم چیزی بگویم.
نمیشد وقتی تا این حد فروپاشیده به نظر میرسد من هم تیشهای به جانش باشم!
حتی اگر خودم دلم آتش گرفته باشد هم نباید به او زخم میزدم مگر نه؟!
حتی اگر همین چند دقیقه پیش فهمیده باشم سال ها پیش انوشیروان تاشچیان برای اینکه به ازدواجم با اروند رضایت دهد، به اسم مهریه یک پروژه خیلی مهم از او گرفته است.

حتی اگر فهمیده باشم روز عقدم اروند از آن ها خواسته که به هیچ عنوان در زندگیمان دخالت نکنند و انوشیروان در قبال یک مبلغ نقد هنگفت

که میتوانسته شرکتشان را از ورشکستگی نجات دهد، قبول کرده!
و مهمتر از همه حتی اگر فهمیده باشم این مرد یعنی پدرم، از معاملاتی که تماماا بر سر من انجام شده باخبر بوده و با وجود اینکه میدانسته پدرش با دخترش شبیه یک کال رفتار کرده، بخاطر حرف او و بخاطر حفظ شرکتشان سکوت کردن را انتخاب کرده و مثل تمام عمرش به تحقیر شدنم هیچ خردهای نگرفته بود، باز باید سکوت میکردم!

#نویسنده: ZK
#پارت۸۱۶
#زنجیروزر
باید سکوت میکردم چون میخواستم که سکوت کنم.
چرا که ِله کردن کسی که افتاده، دوباره شکستن قلبی که شکسته، در سرشت من نبود!
اما در این میان تنها چیزی که آرامم میکرد این بود که از شانس بد انوشیروان همه چیز طبق نقشه هایش پیش نرفته و زمانی که اروند رفتارهای بد و

بیاحترامی های زیادشان را به من دیده، آن پول

را نداده و این کار ضربهی عمیقی به آن ها وارد کرده است.
ضربهای که اروند را در نظرشان مقصر کرده...!
دامادی که از همان اول با نقشه نزدیکشان شده، دامادی که با وجود دارایی زیاد کمک کردن را انتخاب نکرده و در قاموس تاشچیان ها همچین چیزی به هیچ عنوان قابل بخشش نبوده و نیست!
-خوبم... منم خوبم.
نگاهش را به این طرف و آنطرف میچرخاند.

و من علیرغم سنگ داخل گلویم حتی یک کلمه هم برای گفتن نداشتم.
سال ها بود که یکدیگر را ندیده بودیم اما باز هم حرفی نداشتم!
-آخ
صدای نالهاش غصه های خودم را کمرنگ کرد.
نگران لبهی تخت نشستم و لب گزیدم.

مشخص بود که بخاطر مصرف نکردن آن کوفتی

ها درد زیادی را تحمل میکند و واقعاا این مرد سجاد تاشچیان بود...؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۱۷
#زنجیروزر
-چیزه... خیلی وقته بود که همدیگرو ندیده بودیم.
-آ..آره چند ماهی میشه.

ابرویم بال پرید.
-چند ماه؟!
-...
پس تداخل حافظهای که اروند در موردش صحبت میکرد همچین چیزی بود!
شوکه گفتم:
-بیشتر از سه ساله که همو ندیده بودیم!

بالخره چشمان فراریاش به یک نقطه قفل شد و زمزمه کرد:
-سه سال...
گویا یکدفعه یادش آمده باشد سر تکان داد و زیر لب گفت:

-آره راست میگی. نمیدونم چرا یه لحظه حس کردم چند ماهه.
قطره اشکی که از چشمم چکید را پاک کردم.

برای آنکه زیاد درگیر آشفتگی حافظهاش نباشد سریع گفتم:
-چیزه دکترت گفت میتونی مرخص بشی. نگران نباش مشکل خاصی نداری.
نگاهش را در اتاق چرخاند.
آشفته و بسیار ناراحت بود.
-باشه خ..خیلی ممنون.
-چرا یهو دویدی؟ اگر هول نمیکردی نیاز نبود الآن اینجا باشیم.

همانطور که سرش پایین بود چشمانش را با خجالت به صورتم دوخت.
-پولش زیاد شد؟
-چی؟!
-این... اینجارو میگم. بیمارستانو انگار خصوصیه. چ..چقدر شد؟ چقدر باید بدم؟ آخه یه کم پو..پولم، چطوری بگم نکه سرکار نمیرم!

کاش نمیاوردینم. خودم خوب میشدم.
خدایا... خدایا... خدایا
کاش هرگز بعضی از چیزها را نشانمان ندهی!

کاش بعضی از حرف ها را هرگز نشنویم!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۱۸
#زنجیروزر
-این چه حرفیه؟ بخاطر پولش نمیگم که چون زمین خوردی میگم. بخاطر خودت میگم!
به سرش اشاره کردم.

-زخمی شدی!
دستانش را مضطرب درهم پیچاند.
-من نمیخواستم حالتو بهم بزنم. نمیخواستم ناراحتت کنم. ف..فقط میخواستم با مادربزرگت خداحافظی کنم. میخواستم ازش حلالیت بخوام. نمیدونستم تو هنوز اونجایی. فکر میکردم مثله همه رفتی.
قلبم بخاطر جملهی اولش داخل دهانم آمد و پیشانیام چین خورد.

-تو ح..حالمو بهم نمیزنی... این چه حرفیه بابا؟!

کمی خیرهام شد و سپس یکدفعه بر صورت خود کوبید و زیرگریه زد.
-میزنم من حاله همه رو بهم میزنم. من یه حیوون پستم که حاله همه رو بهم میزنم!
سریع بلند شدم و دستش را گرفتم.
-بابا چیکار میکنی؟ آروم باش!
چیزی نمانده بود که وارد دهه شصت زندگیاش شود اما ناگهان مثل یک کودک مظلوم زیر گریه زد.

صدای هق هق های مردانهاش در اتاق میپیچید و روحیهاش از آنی که فکرش را میکردم خرابتر بود.
اشک هایم آرام چکیدند و خدا میدانست که چقدر دلم میخواهد مثل خودش با صدای بلند گریه کنم.
صورتم را با آستین های مانتویم پاک کردم و شانه هایش را گرفتم.
-بابا
-...

-خواهش میکنم اینجوری نکن.
-...
-مرگ من آروم باش.
بالخره چشمان غرق اشکش را به دستم که محکم دستش را گرفته بود تا کمتر به خودش آسیب بزند دوخت و یکدفعه با هر دو دستش دستم را گرفت و بوسید.
#نویسنده: ZK

#پارت۸۱۹
#زنجیروزر
-بابا؟ چیکار داری میکنی؟!
اینبار آرامتر زیر گریه زد.
هق هقی در کار نبود اما اشک هایش به پهنای صورت میریختند.
-منو ببخش دخترم. منو بخاطر اینکه زندگیتو از بین بُردم ببخش. میدونم... میدونم بیشتر از همه

تو تاوان خطاهای منو دادی. توروخدا منو ببخش و فراموش کن که بابایی داری! ه..همونجوری که من

خودم زنده بودنمو از یاد بِردم، تو هم فراموشم کن. صحرا هم فراموشم کنه. اگه... اگه حتی یه ذره هم دوسم دارید منو فراموش کنید. بذارید قبل مردنم مجازات پست فطرت بودنامو بدم بعد بمیرم.
جز این هیچی ازتون نمیخوام!
تمام وجودم بهم ریخت.
زبانم قفل کرده بود و حقیقتاا انتظار همچین چیزی را نداشتم.

در بهترین حالت منتظر یک معذرت خواهی خشک و خالی بودم اما این گریه ها، این پشیمانی، همهی جانم را میسوزاند.
شاید روزی این حالت فوق ناراحتش قلبم را آرام میکرد اما حال برایم چیزی شبیه مرگ بود.
-بابا؟!
-دلم میخواد بدونی که هیچوقت نخواستم اذیتت کنم. هیچ کاری رو از قصد نکردم. اگه میتونی بابای احمقتو ببخش دخترم.

حرفش که تمام شد، خیلی خشن سرمش را درآورد و بیتوجه به خونی که از رگش بیرون زد، با

همان لباس های بیمارستان و پابرهنه دوان دوان از اتاق خارج شد.
نگاه شوکهام به قطرات سرخی که روی سنگ های سفید رنگ ریخته شده بودند، قفل شد.
جدی جدی این مرد پدر من بود...؟!
همان مرد مغرور و بیاحساس گذشته...؟!
-افرا؟ افرا چی شد؟!

اروند و صحرا سریع داخل اتاق شدند و اروند نگاه نگرانش را در سرتاپایم چرخاند.
میترسید مردی که حکم پدرم را داشت به من آسیبی برساند!
-عزیزم؟!
بیجواب در آغوشش فرو رفتم و صورت خیسم را به سینهاش چسباندم.

و گاهی بهشت و جهنم یک انسان در همین دنیا خلاصه میشد و من امروز با گوشت و پوست و استخوان خود خیلی خوب این موضوع را درک کردم!
_♡_

#نویسنده: ZK
#پارت۸۲۰
#زنجیروزر

با صدای چرخش کلید نازلی سریع بلند شد.
-آقا اومدن.
با نوک انگشت خیسی چشمانم را گرفتم و به مبل تکیه دادم.
-سلام آقا خوش اومدین.
-ممنون نازلی جان.
-من برم براتون یه چایی بیارم خستگیتون دربره.

-مرسی عزیزم.
-با اجازه
نازلی به آشپزخانه رفت و اروند مقابلم آمد.
نگاهم به فرش زیر پایم دوخته شده بود و ذهنم پی تصویرهای جدیدی بود که نمیتوانستم هضمشان کنم و این نتوانستن به شدت خسته و درماندهام کرده بود.

دستش را دور شانهام پیچید و بوسهی عمیقی به

پیشانیام زد.
-تموم شد؟
-تموم شد خوشگلم خیالت راحت باشه.
محکم پلک زدم و لب هایم را با زبان خیس کردم.
-خب؟ حال چی میشه؟!
-به نظر من و همچنین نظر دکترش خوبه که یه مدت طولنی اونجا بمونه، اینجوری برای خودشم بهتره.

گونهام را محکم از تو گاز گرفتم و پر درد چشم بستم.
پرسیدن این سوال بیشتر از نپرسیدنش درد داشت اما وقتی نیمی از مغزم را به خود درگیر کرده بود نمیتوانستم نپرسم.
-به نظرت الآن چطوره؟ یعنی دردناکه؟ دردش میاد؟ خیلی حالش بد میشه؟!
سکوتش طولنی شد و دلم آشفتهتر...!

سر چرخاندم و نگاه سرخ و اشکیام را به چشمانش دوختم.
-اروند؟!

از بال خیرهام شد و گونهام را ناز کرد.
-حالش خوبه میشه فقط به همین فکر کن. این بهترین تصمیمی بود که میتونستید بگیرید. شاید اولش سخت باشه که هست اما براش خوبه... تنها راهه نجاتشه!
بی قرار گفتم:

-صحرا یه... یه سری عکس برام فرستاد!
اخم کوچکی بین ابروهایش افتاد.
-چی؟!
تلفنم را برداشتم و مستقیم سراغ عکس هایی که همین چند دقیقه پیش دنیایم را متحول کرده بود، رفتم.
تصویرهایی که نه قابل هضم بود و نه قابل پذیرش!

_♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۸۲۱
#زنجیروزر
اروند:

وقتی افرا عکس ها را نشانش داد، دستش از عصبانیت زیاد مشت شد و به سختی خودش را کنترل کرد تا فریاد نزند.
نمیفهمید... واقعاا نمیتوانست بفهمد که اعضای این خانواده چرا تا این حد بیفکر عمل میکنند؟!
حرصی موبایل را از دست افرا گرفت و عکس ها را پاک کرد.
عکس هایی که همه از محل زندگی سجاد تاشچیان گرفته شده بود.

مردی که تا همین چند سال پیش در یک عمارت قصر مانند زندگی میکرد و حال خارج از شهر و در خرابه ها روزهایش را شب میکرد.
مردی اشرافی که در گذشته پولش از پارو بال میرفت و حال با چهار پاره آهن برای خودش یک اتاقک ساخته بود.
اتاقکی که وسیله هایش شامل یک پتو و بالشت و یک پیک نیک کوچک که مشخص بود گاهی برای پختن تخم مرغ هایی که پوست هایش در اتاقک کوچک پخش شده بود از آن استفاده میکرد و

گاهی هم برای مصرف کوفت و زهرماری هایش.

وقتی مرد بیمارستان را با عجله ترک کرد افرا داشت دیوانه میشد.
دیدن همسرش را در آن حال و احوال تاب نیاورد و به او قول داد که هر کاری از دستش براید، برای پدرش میکند.
برای خوشحالی افرا به دشمنش کمک کرد و عماد را فرستاد تا کارهای سجاد تاشچیان را انجام دهد و طولی نکشید که او را داخل کیلینیک بستری کردند.
و وقتی با همایون به محل زندگی آن مرد رفت هزاربار خدا را شکر کرد که افرا همراهش نیست

و حال نمیتوانست بفهمد صحرا چرا باید این عکس ها را بفرستد؟!
واقعاا در این چند روز نتوانسته بود ببیند که خواهرش بخاطر وضعیت پدرشان چقدر ناراحت و دلمرده شده است؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۲۲

#زنجیروزر

-اروند چیکار داری میکنی؟ چرا پاک کردی؟!
بیحواس غرید:
-بیخود کردی میشینی اینارو میبینی. خودآزاری مگه آخه بچه؟ پدر صاحاب خودتو و منو درآوردی تو این چند روز!
سکوت شد و سر بال گرفت.
با دیدن لب های ورچیده افرا و نگاه ناراحتش بیطاقت خم شد و محکم در آغوشش گرفت.

-ولم کن. مگه نمیگی خستت کردم؟ ولم کن بذار تو حال خودم باشم.
-بخاطر خودت میگم. زیر چشماتو دیدی؟ حال و روزتو دیدی؟!
افرا حرصی روی سینهاش کوبید و از فاصلهی نزدیک خیره چشمانش شد.
-حالم بده چون باید بد باشه! چون حق دارم! اون آدم هر چقدرم بَد بازم بابامه، نمیتونم بیتفاوت رد شم!

-کی گفته بیتفاوت رد شی؟ بخاطر تو داره درمان میشه اما قرار نیست تا روزی که حالش کامل خوب شه تو خودتو نابود کنی. این اجازهرو بهت نمیدم!
کاملاا جدی گفت و بغض نگاه افرا بیشتر شد.
-بغض کنی، گریه کنی، نظرم عوض نمیشه برای همین خودتو جمع و جور کن.
افرا باز هم قصد عقب نشینی کرد اما اجازه نداد. بیشتر و تنگتر جسم کوچکش را میان بازوهایش حبس کرد و روی سرش را محکم بوسید.

-برای خودت میگم همه کسم برای خودت میگم.
افرا بیحال پیشانیاش را به سینهاش چسباند و واقعاا عروسک معصومش در این چند روز از بین رفته بود.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۲۳
#شالودهعشق

و اگر توصیه های دکتر خسروی نبود، قطعاا در این چند روز از نگرانی زیاد دیوانه میشد.

از نظر خودش افرا به شدت حالش خراب بود اما از نظر خسروی طبیعی و نرمال بود.
خسروی میگفت بخاطر دوست داشتن زیادش است که تا این حد نگران شده و افرا کاملاا نرمال است.
میگفت افرا هم همانند اکثر دختران عشق زیادی به پدرش دارد و با آنکه این دوست داشتن را نمیخواهد و سال ها نقاب نفرت به صورتش زده،

باز وقتی پدرش در همچین حالیست قلبش توانایی ندارد که خودش را گول بزند.
میگفت افرا از خدایش است که حال همهی خانوادهاش خوب باشد تا با خیال راحت از آن ها بگذرد اما وقتی آن ها را ضعیف و عاجز دیده، عمراا نمیتواند از حال و احوال بدشان بگذرد و در همچین موقعیتی نباید انتظار عقب نشینی از همسرش داشته باشد.
برای همین ها بود که تصمیم گرفت به آن مرد کمک کند.

به دشمنش کمک کرد. چرا که آن مرد باید سالم

میشد. باید خوب میشد و از ذهن همسرش بیرون میرفت!
نه به اسم دوست داشتن و نه حتی به اسم نفرت، اجازه نمیداد که افرا بخاطر آن انسان ها غصه بخورد و عمرش را هدر دهد.
البته اینکه آن مرد موجب دلسوزی خودش هم شده، بیتاثیر نبود.
هر چقدر هم دشمنش باشد باز هم خیلی از خطاهایش را از سر نادانی انجام داده بود نه پست فطرتی و همین موضوع هم ترازوی گناه های

سجاد تاشچیان را از دیگر تاشچیان ها سبکتر میکرد!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۲۴
#زنجیروزر
-بفرمایید آقا
با صدای نازلی سر بلند کرد.

لبخندی به چشمان ناراحت او زد و فنجانش را از داخل سینی برداشت.

-ممنون عزیزم.
-نوش جان... خانوم شما چیزی لزم ندارید؟
صدایی از افرا نیامد و وقتی سر خم کرد تا صورتش را ببیند، متوجه شد که دخترک در یک خواب عمیق به سر میبَرد.
ابرویش بال پرید.

باز هم خوابیده بود؟!
-اِ خوابشون بُرده؟
ایستاد و خیلی آرام افرا را هم در آغوشش بلند کرد.
-آره نازلی یه شام مقوی بذار سوپم براش درست کن از این لجونتر نشه.
-چشم آقا خیالتون راحت باشه حواسم هست.

برای نازلی سر تکان داد و افرا را بیشتر به سینهاش چسباند.
و با فکری که درگیرتر از قبل شده بود به سمت اتاقشان رفت.
نمیدانست حدسش درست است یا نه اما تنها چیزی که از بابتش مطمئن بود، این بود که به هیچ

دلیلی اجازه نمیداد روحیه افرا بهم ریختهتر از اینی که هست شود و امیدوار بود که برخلاف همیشه این یک بار را اشتباه کرده باشد...!
_♡_

#نویسنده: ZK
#پارت۸۲۵
#زنجیروزر
افرا:
صدای زنگ تلفن مجبورم کرد پلک های چسبناکم را به سختی از هم فاصله دهم و با منگی خیره اطرافم شوم.

داخل اتاق بودم.
پرده ها کیپ تا کیپ کشیده شده بودند و سیاهی در فضا حاکم بود.
اخم هایم درهم رفت و صدای زنگ تلفن لحظهای قطع نمیشد.
تکانی به تن خشک شدهام دادم.
آرام موبایلم را از روی عسلی برداشتم و بی نگاه کردن به شماره اتصال را زدم.

-الو؟

-الو افرا افرا توروخدا به دادم برس.
صدای گریان تانیا خواب را از سرم پراند و شوکه سرجایم نشستم.
-چی شده؟ چرا گریه میکنی؟!
-افرا... افرا وای دارم دیوونه میشم. باورم نمیشه. باورم نمیشه که این بلارو هم سرم اورد. خدایا دارم سکته میکنم.
-چی داری میگی تانیا نمیفهمم! کی؟ چه بلایی؟!

یکدفعه جیغ زد:
-نـویـد دارم راجع به اون پست فطرت حرف میزنم. اون هرزهی هیچی ندار!
ابروهایم بال پرید.
-میشه یه کم آروم باشی؟ این همه جیغ میزنی اصلاا نمیفهمم چی میگی. آروم شو و قشنگ تعریف کن نوید چیکار کرده!
صدای هق هق هایش همچنان بلند بود و وقتی به سختی و طوری که گویا در حال مردن است، لب زد:

-داره ازدواج میکنه. امشب... امشب عروسیشه!
خواب به کل از سرم پرید و دلم برایش آتش گرفت.
-...
-چیکار کنم؟ چیکار کنم که دلم آروم شه؟ دارم میمیرم افرا دارم میمیرم.
-تانیا من... من واقعاا نمیدونم چی باید بگم. توروخدا اِنقدر خودتو ناراحت نکن. اصلاا به جهنم میخواستی چیکار اون پسرهی دیلاقو؟ لیاقت تو بیشتر از ایناست.

نالید:
-من دوستش داشتم افرا من عاشقش بودم. من بخاطر اون همه چیو کنار گذاشته بودم. من دوستش داشتم، من دوستش دارم!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۲۶
#زنجیروزر
گریهام گرفت.

حتی برای لحظهای نمیتوانستم خودم را جای او بگذارم.
شاهد عروسی اروند با یک زن دیگر شدن، چیزی شبیه تکه تکه شدن تمام جسم و روحم بود!
-عزیزم...
-اصلاا میدونی چیه؟ حال که اون خیلی راحت منو کنار گذاشت، منم یه کاری میکنم نتونه منو فراموش کنه. یه کار میکنم هر شب از عذاب وجدان زیاد بمیره ولی هر کار کنه دلش آروم نشه. کاری میکنم مثل من زجر بکشه، داغون شه، دیوونه شه، بمیره برای اینکه فقط یک بار ازم طلب بخشش کنه اما دستش بهم نرسه و حتی اگر کل دنیارو هم بگرده، نتونه پیدام کنه!

زنگ خطر در گوش هایم به صدا درآمد و ناخوداگاه بلند شدم.
-چی داری میگی؟ در مورد چی داری حرف میزنی؟!
-قطع میکنم. ببخشید که ناراحتت کردم اصلاا نمیدونم چرا به تو زنگ زدم.
مکث کرد و پربغضتر ادامه داد:

-البته شایدم چون میدونم هیچکس اندازه تو واقعاا برام معرفت خرج نکرده!

هول شده صدا بلند کردم.
-صبر کن یه لحظه صبر کن. بهم بگو دقیقاا چی تو سرته؟ چیکار میخوای کنی هان؟ بهم بگو.
-...
-تانیا میشه حرف بزنی؟ قول میدم جلوتو نگیرم فقط میخوام کمکت کنم خب؟ خواهش میکنم بهم بگو چی تو سرته!

#نویسنده: ZK
#پارت۸۲۷
#زنجیروزر
-...
آنقدر نگران شده بودم و آنقدر دلم برایش سوخته بود که هر چه ناراحتی و حس بد در مورد دوستیمان داشتم از بین رفته بود و با تمام وجود دلم میخواست که کمک حالش شوم.
-تانیا؟!

-من نمیخواستم اینجوری شه افرا نمیخواستم اینجوری تو تنهایی و بدبختی و ناراحتی بمیرم اما دیگه نمیتونم ادامه بدم. دیگه نفس ندارم. دیگه نمیخوام زندگی کنم!
صدای گریه هایش در گوشم پیچید و هیچ نفهمیدم چطور بعد از چند روز بیحالی و خستگی که بخاطر مرگ تاجگل و حال و احوال آشفته سجاد تاشچیان داشتم، یکدفعه پر از انرژی شدم.
تند گفتم:

-تانیا جون من، جون هر کی دوست داری، توروخدا هیچ کاری نکن تا من بیام پیشت خب؟ خواهش میکنم ازت.
-نه افرا ول کن منو میدونم اروند خوشش نمیاد با من ارتباط بگیری.
-چرت نگو بهم بگو کجایی؟
-...
مضطرب فریاد کشیدم:
-تانـیا؟!

صدای بال کشیدن بینیاش و هق هق مظلومانهای

که هیچ جوره به روحیه و وحشی گری هایش نمیآمد.
-ب..باشه برات لوکیشن میفرستم ولی به شرط اینکه قول بدی بخاطر من با اروند دعوات نمیشه.
-تو بفرست سریع فکر این چیزارو نکن.
-باشه
شنلم را از پشت در چنگ زدم و هول شده پوشیدم.

دستانم میلرزید و زبانم خشک شده بود.
-صبر کن قطع نکن.
صدایش فوقالعاده گرفته بود وقتی که گفت:
-بذار لوک بفرستم دوباره میگیرمت.
-خیلیخب.
تلفن که قطع شد، مثل پرنده از قفس رها شده به سمت سالن دویدم و صدا بلند کردم.

-اروند؟ اروند کجایی؟
-...
-اروند؟
-خانوم چی شده؟!
تند پلک زدم تا اشک چشمم از بین برود.

-نازلی اروند کجاست؟!
-آقا تازه رفتن بیرون گفتن یک ساعت نشده برمیگردن.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۲۸
#زنجیروزر
-لـعنـت.
سریع شمارهاش را گرفتم و تلفن را به گوشم چسباندم اما با شنیدن صدای نحس زن که میگفت:
-شماره مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد.

دنیا دور سرم چرخید و صدای پیامی که مربوط به لوکیشن فرستادن تانیا بود، آمد.
گیج شده دور خود میچرخیدم.
این از آن موقعیت هایی نبود که هر روز با آن روبهرو شوم.
-خانوم چی شده؟ برای کسی اتفاقی افتاده؟!
نفس نفس زنان لحظهای ایستادم و چشمانم را محکم روی هم فشردم.

باید آرام میماندم و افکارم را جمع و جور میکردم.
-خانوم؟!
پلک هایم نیمه باز شدند و با دیدن دسته کلیدهای اروند روی جاکلیدی چشمانم درخشید.
سریع به سمتشان رفتم و یکی از سوئیچ هایش را محکم چنگ زدم.
ماشین خودم فروخته شده بود و انتخاب دیگری نداشتم و وقتی او در دسترس نبود، بیش از این نمیتوانستم روی جان یک انسان ریسک کنم.

سریع به سمت در ورودی دویدم که ناگهان نازلی از پشت بازویم را کشید.
-خانوم چی شده؟ کجا دارین میرین. شما هنوز حالتون کامل خوب نشده!
-باید همین الآن برم نازلی جون دوستم تو خطره. به اروند بگو هر وقت برگشت بهم زنگ بزنه.
منتظر جوابش نماندم و از پله های ایوان پایین رفتم.

لحظهی آخر فریاد کشید:

-حداقل بگید کجا دارید میرید!
آنقدر بدو بدو کرده بودم که حتی نفس نداشتم جوابش را دهم.
سریع دزدگیر ماشین را زدم و با روشن شدن چراغ های یکی از سه ماشین لوکس پارک شده اروند، خودم را پشت رول انداختم و دنده عقب گرفتم.

و آن موقع حتی نمیتوانستم حدسش را بزنم که با جواب ندادن به نازلی بدترین بدی ممکن را به خود کردهام...!
_____♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۸۲۹
#زنجیروزر
اروند:

-بفرمایید جناب کامکار جواب آزمایشاتون حاضره.
ایستاد و از پرستار تشکر کرد.
-ممنون خسته نباشید.

-خواهش میکنم عصرتون بخیر.

نفسش را بیرون داد و با استرس کوچکی که هر کار میکرد نمیتوانست کتمانش کند، به سمت ماشین رفت.
پشت فرمان نشست و شبیه یک بمب آماده انفجار به پاکت سفید رنگ خیره شد.
-نمیخوای بازش کنی؟
با صدای ظریف زن کنار دستش سر کج کرد.
-اگر مثبت باشه چی؟!

-اوه اوه چی دارم میبینم مثل اینکه اروند کامکار بزرگ از یه چیزی ترسیده!
دست دراز کرد و یک نخ سیگار گوشهی لبش گذاشت و روشنش کرد.
گوشهی پاکت میان انگشتانش مچاله شده بود.
چند روز پیش بخاطر پیشنهاد دکترخسروی یک آزمایش کامل از افرا گرفته بودند و وقتی حالت افرا را دید، بیش از آن نتوانست تحمل کند و سریع برای گرفتن جواب آزمایشش آمد.

آن روز حتی حدسش را هم نمیزد که موقع گرفتن جواب آزمایش تا این حد حس بدی داشته باشد!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۳۰
#زنجیروزر
-اروند؟
-هر چیزی که ممکنه حال زنمو بد کنه میترسونتم و من از گفتن این خجالت نمیکشم الناز!

الناز لبخند مهربانی به رویش زد و بازویش را فشرد.
-میدونی اگر هر زنی یه مرد مثل تو داشته باشه هیچوقت پیر نمیشه؟ اینو جدی دارم بهت میگم اما نگرانیت بیخوده. فقط کافیه اون پاکتو باز کنی تا بفهمی حق با منه!
با یک کام عمیق دیگر سیگارش را به اتمام رساند و گوشهی پاکت را پاره کرد.
نتیجه هر چه که بود، فرار کردن فایدهای نداشت.

چشمانش روی نوشته ها و اعداد و مثبت و منفی ها میچرخید و همین که همه را دید، تازه توانست

نفس راحتی بکشد و با یک آه عمیق سرش را به پشت صندلی تکیه داد.
خیالش راحت شد و ضربان قلبش آرام گرفت.
-چی شد؟
-منفیه!
-بهت گفتم مگه نه؟

-تو بیشتر میدونی اما جفتمونم میدونیم که زن های باردار هم ممکنه ماهانه بشن.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۳۱
#زنجیروزر
-آره اما خیلی نادره در حدی که حتی تقریبا نیاز به نگرانی هم نداره.

سر بلند کرد و با لبخند دست الناز را فشرد.
-مرسی که باهام اومدی از فکر اینکه ممکنه حامله باشه دست و پام شل شده بود. میخواستم اگر بود ببرمت تا معاینهاش کنی نمیتونستم تا فردا صبر کنم.
-این چه حرفیه؟ تو برام عزیزتر از این حرفایی

مگه میشد نیام؟ اما راستشو بخوای یه کم این حالتت باعث تعجبم شد. چرا باردار شدن همسرتو نمیخوای؟ به هر حال این همه ساله ازدواج کردین، سن خودت کم نیست، عاشق همید، مشکلش کجاست؟!
مشکلش کجا بود؟

در اصل سرتاسر این داستان مشکل بود!
افرایش هنوز دانشگاه میرفت.
جای پیشرفت زیادی داشت.
خیلی از تجربه های شیرین را از سر نگذرانده بود و در بهترین سال های جوانیاش بود.
و مهمتر از همه عروسک ضریفش بعد این همه سال درگیر بودن، بعد تمام تنش های روحی و روانیاش حال با کدام قوا میتوانست وارد دنیای مادری شود؟!

گرچه یک جوجه از آن نازدار معصوم داشتن برایش فراتر از حد رویا و تصور بود اما هنوز آنقدر خودخواه نشده بود که در همچین موقعیتی دنبال پدر شدن باشد!

-افرا هنوز آمادگیشو نداره.
-یعنی فقط بخاطر همین؟
اخم کوچکی بین ابروهایش افتاد.
-جز این چی میتونه باشه؟!

الناز لب هایش را با زبان تَر کرد و من من کنان گفت:
-دقیق مطمئن نیستم ولی اگر بخاطر جریانه اون دختره نفسه میخوام بدونی که داری اشتباه میکنی. نباید بخاطر چندتا خاطرهی بد حس فوقالعادهای مثل مادر و پدر شدن را از خودتون بگیری!
با شنیدن اسم نفس کامش تلخ شد و صورتش چین خورد.
و جایی میان سینهاش برای موجود کوچکی که مدتی کوتاه برایش پدری کرده بود، عجیب تیر کشید.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۳۲
#زنجیروزر

-اروند؟
-همچین چیزی نیست!
-مطمئن باشم؟

سر چرخاند و کاملاا جدی گفت:
-اون زن حتی اندازهی یه ارزن هم برای من ارزش نداره خیالت راحت اگر میگم الآن نه چون میدونم افرا آمادگیشو نداره.
الناز نفسش را محکم بیرون داد و لبخند بزرگتری زد.
-خب خداروشکر میترسیدم بخاطر کارهای اون دیوونه اَلکی خودتونو اذیت کنی. باشه پس اگه دیگه کاری باهام نداری من کم کم میرم.
-میرسونمت.

-مرسی اما با یکی از همکارهام قرار شام دارم و وقتی داشتم حاضر میشدم که باهات بیام بهش گفتم همینجا بیاد دنبالم، الآناس که برسه.
از لبخند و چشمان براق الناز شصتش خبردار شد که این دقیقاا چه نوع قراریست و دیگر اصرار نکرد.

-اوکی خوش بگذره بهتون بازم مرسی که اومدی.
-قربونت برم بعدا میبینمت.
-فعلا

بعد پیاده شدن الناز سریع ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
احتمالا افرا تا حال بیدار شده بود و هیچ بدش نمیآمد که بعد از این همه روز ناراحت کننده، معصومیت زیبایش را به یک شام رویایی دعوت کند.
شاید بعدش هم یک هم آغوشی دیوانه کننده هردویشان را آرامتر میکرد و استرس و تَنِش را از بدن هایشان میشست.
دستش دور فرمان محکم شد.

از همین حال برای بوییدن و بوسه باران کردن گلوی خوشبوی دخترک تمام وجودش غرق خواستن و نیاز شده بود.
لبخندی روی لب هایش نشست و بیشتر پایش را روی پدال گاز فشار داد.
#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۳
#زنجیروزر

افرا:
آخرین باری که با همچین سرعتی رانندگی کرده بودم مربوط به زمانی میشد که فکر میکردم اروند را از دست دادهام.
آن روزی که جهنم را به چشم دیدم و شاید امروز تلخی حالم به قدر آن موقع نبود اما استرسم، همان بود!

همان حس که انگار اگر لحظهای دیر کنم دنیا به پایان میرسد و مدام خاطراتم با تانیا پشت پلک هایم نقش میبست.
آن دختر زیبا که روحیهای همچون آتش داشت همیشه زیادی تنها بود و کاش عصبانیت شدیدم باعث نمیشد که در این مدت چشمم را روی تنهاییاش بِبَندم.
بیشتر پایم را روی پدال فشردم و با سبقت گرفتن از ماشین جلوییام صدای بوق کشدارش را بلند کردم.

رانندهاش فحش درست درمانی برایم فرستاد و آخ که اگر اروند اینجا بود، باید دور رانندگی را تا آخر عمر خط میکشیدم!
-به چپ بپیچید.
با صدای زن افکارم را کنار زدم و سریع داخل خیابانی که گفته بود شدم.
یک محلهی ساکت و تقریباا خلوت بود و مسیریاب تنها سه دقیقه تا به مقصد رسیدنم را نشان میداد!

تانیا همان ابتدای راه تلفن را قطع کرده بود اما قول داد تا وقتی که نرسم هیچ کار احمقانهای نمیکند و حتی اگر میخواستم هم نمیتوانستم به قولش دل خوش کنم!
-دیر نمیکنی افرا نگران نباش دیر نمیکنی.
نجاتش میدی. اون دخترهی بیعقلو نجات میدی.
نمیزاری بلایی سر خودش بیاره.
با آلرم مسیریاب سریع ماشین را پارک کردم و هنوز پیاده نشده بودم که تلفنم زنگ خورد و نام اروند روی صفحه خاموش و روشن شد.
نفس نفس زنان مکث کردم.

اگر جوابش را میدادم قطعاا میخواست تا زمانی که میرسد صبر کنم و من حتی یک ثانیه دیگر را هم برای تلف کردن نداشتم!
-ببخشید عشقم اما خیلی دیر زنگ زدی!
تلفن را بیجواب قفل کردم و پیاده شدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۴
#زنجیروزر
یک خانه ویلایی با نمای قدیمی مقابلم بود.
این خانه بسیار متفاوتتر از آپارتمان زیبای تانیا بود و هر لحظه نگرانی بیشتر به دلم چنگ میزد.
و برخلاف بدو بدوهایی که کرده بودم، حال پاهایم سست شده بودند.
بزاق گلویم را سخت قورت دادم و از در نیمه باز حیاط گذشتم.

درخت ها و علف های هرس نشده را نادیده گرفتم و به سمت ورودی خانه رفتم.
-تانیا؟ تانی؟ من اومدم.

-...
-تانیا؟!
وارد سالن تقریباا تاریک خانه شدم و با دیدن قطرات سرخی که روی زمین ریخته بود، مردمک هایم گرد شدند.

خدایا یعنی کاری کرده بود...؟!
-تانیا اینجایی؟!
سکوت بود و سکوت...!
مضطرب قدم دیگری برداشتم و ناگهان صدای افتادن یک شئ ناخودآگاه جیغم را بلند کرد.

و نفهمیدم از کجا، چطور و یا به وسیلهی چه کسی بود.
تنها چیزی که حس کردم ضربهی محکمی بود که از پشت به سرم کوبیده شد و سیاهی رفتن چشمانم!
بیتعادل و با شدت روی زمین پرت شدم و درد در تمام استخوان هایم پیچید.
آنقدر پلک هایم سنگین شده بود که بیتوجه به دردم چشم بستم و در دنیای بیخبری فرو رفتم و حتی فردی که لحظهی آخر با ماسکی سیاه رنگ

مقابلم آمد هم نتوانست جلوی این بیهوشی یک دفعهای را بگیرد...!

_♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۸۳۵
#زنجیروزر
صدای قطره هایی که به شیشه میخورد و هوهوی شدید باد...
صدای پارس سگ ها و زوزهی گرگ ها...

صدای شکستن و ترق و تروق چوب در آتش و صدای پوتین هایی که روی زمین کوبیده میشد، موفق شدند تا چشمانم را باز کنند.
تا نور به مردمک هایم خورد، صورتم جمع شد و تند سر چرخاندم.
درد وحشتناک در سرم و یک حالت تهوع مزخرف اولین چیزهایی بودند که حواسم را به خود معطوف کردند.
با حالت تهوع شدید لب گزیدم و آرام اروند را صدا زدم.

نمیدانستم چرا تا این حد حالم بد است و کاش هر چه سریعتر به دادم میرسید.
صدای پوتین ها دوباره بلند شدند و اخم هایم درهم رفت.
اروند که در خانه پوتین نمیپوشید میپوشید؟!
بخاطر نور جرات نمیکردم چشمانم را باز کنم اما حس میکردم چیزی سر جای خودش نیست!

چیزی که موفق نمیشدم آن را به خاطر بیاورم!
صدای پوتین ها قطع شد و یک نفر آرام گونهام را ناز کرد.
از زمختی دستش معلوم بود یک مرد است اما این سبک نوازش کردن مختص اروند نبود!
او موقع نوازش انگشت اشاره و وسطش را به صورتم میکشید و این لمس، لمس او نبود!
ناگهان یک نور سبز در پشت پلک هایم ظاهر شد و با مغزی که یکدفعه از خواب غفلتش بیدار شده بود، چشمانم تا آخرین حد ممکن باز شدند.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۳۶
#زنجیروزر
شوکه به مردی که با ماسکی سیاه رنگ مقابلم ایستاده و چشمان سبز رنگش با برقی عجیب خیره صورتم بود نگاه کردم و ناخودآگاه جیغ فرابنفشی کشیدم.
جیغ های پی در پیام با اشک هایی که از چشمانم میچکید همزمان شدند و همه چیز را به خاطر آوردم.

رفتنم به خانهی تانیا، قطره های خون، صداهای عجیب و ضربهای که به سرم خورد!
نگاه ناباورم در اتاق چرخید.
یک اتاق سرد و نیمه روشن که تنها وسیلهاش تختی بود که من رویش دراز کشیده بودم و در و دیوار چرکش دقیقاا شبیه حال و روز من افتضاح به نظر میرسیدند.
چه خبر بود؟!

این مرد که بود؟!
نکند دزد بود؟!

نکند بلایی سر تانیا آورده بود؟!
سناریوهایی که در ذهنم چیده میشد با قدم بعدی که به سمتم برداشت از بین رفتند.
بلندتر از قبل جیغ زدم:
-به من نزدیک نشو!

سر کج کرد و هول شده تا خواستم بلند شوم فشاری عجیب روی شکمم حس کردم.
با چشمانی وق زده سر کج کردم.
خدایا این خواب بود یا بیداری...؟!
با یک کمربند پهن و چرمی دستانم و شکمم را محکم به تختی که رویش خوابیده بودم بسته بودند!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۳۷

#زنجیروزر
-تو... تو چیکار کردی؟ مرتیکه بیا بازم کن. با اجازهی کی منو بستی؟ بازم کن... یال!
همچنان با سر کج و چشمان سبزش خیرهام بود و تمام وجودم از حس کثیفی که در چشمانش بود بهم میپیچید.

ترس باعث شده بود که تمام دردهایم را از خاطر بِبَرم اما شوک علائم حیاتیام را مختل کرده بود.

-با تواَم بازم کن. اصلاا تو کسی هستی هان؟!
قلبم یکی در میان میتپید و از استرس زیاد تند تند حرف میزدم و مدام از این شاخه به آن شاخه میپریدم.
-با تو دارم حرف میزنم. تانیا کجاست؟ بلایی سرش اوردی؟ چیکار کردی؟ فکر ک..کردی این کارها به همین راحتیهاست؟!
پوزخندش را حس میکردم.

انگار به سرگرم کننده ترین موجود دنیا خیره شده بود و این سکوتش ترسناکتر از هر چیزی بود!
-با تو دارم حرف میزنم مرتیکه بازم کن. آخه آدم دزدی؟ خبر داری جرمش چیه؟!
-...
-خدا لعنتت کنه چی از جونم میخوای؟ ب..بذار برم.
-...
-میدونی من کیام؟ میدونی شوهرم کیه؟

میدونی این کارت چه عواقبی برات داره؟!

هر دو دستش را در جیبش فرو کرد و به همان نگاه از بال به پایینش ادامه داد.
نگاهی که میگفت جان من برایش پشیزی ارزش ندارد، حرف هایم هم همینطور!
قلبم چنان محکم به قفسهی سینهام فشار میآورد که حس میکردم چیزی نمانده با نفسی که خیلی سخت بال میاید دست به یکی کند و جانم را بگیرد!
تخت را دور زد و به سمت پنجرهی خیلی کوچکی که در اتاق بود رفت و پشت به من ایستاد.

هر لحظه که میگذشت گیجیام کمتر میشد و بهتر وخامت اوضاع را درک میکردم!
خدا لعنتش نکند جدی جدی مرا دزدیده بود!
نگاهم را در اتاق چرخاندم. انقدر خلوت و مرده به نظر میرسید که هیچ نمیتوانستم تشخیص دهم که هنوز در همان خانهی ویلایی هستم یا نه و کاش بودم!
از روی تلفن و ماشین اروند قطعاا میتوانست پیدایم کند.

به یاد آن زنگ اخرش افتادم و نتوانستم جلوی اشکی که از چشمم چکید، مقاومت کنم.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۳۸
#زنجیروزر
چرا به آن تلفن جواب ندادم؟!
چرا صبر نکردم؟!

چرا باز هم سرخود تصمیم گرفتم؟!
چرا آخر چرا همیشه تا این حد احمقانه عمل میکردم؟!
لب هایم میلرزیدند و من دوباره با یک تصمیم مزخرف هم خودم و هم احتمالا تانیا را به خطر انداخته بودم!
نکند... نکند چون من وارد خانه شدم این دزد بیشرف از ترسش به تانیا آسیبی رسانده بود؟ نکند او را کشته بود؟!

نفسم بیش از قبل گرفت و چشمانم داشت از کاسه در میآمد.

بیاختیار جیغ کشیدم.
-با تو دارم حرف میزنم چی از جون من و تانیا میخوای؟ بلایی سرش اوردی؟ آرره؟!
به سمتم آمد و دوباره سر جای قبلیاش ایستاد. البته این بار بسیار بسیار نزدیکتر بود و دقیقاا شبیه شکارچی بود که با طعمهاش بازی میکند!

چشمانم لبالب پر بود و به سختی اشک هایم را کنترل میکردم اما قطعاا ترسم به قدری عیان بود که خیلی خوب متوجهش شود.
-خیلی نگرانشی؟
صدایش غریبه بود و مطمئن بودم هرگز در تمام عمرم هم صحبت این دیوانه نشدهام!
-من...

صدای کفش های پاشنه بلندی در محیط پیچید و زنی که کنار مرد ایستاد، لبانم را کاملاا به هم دوخت.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۳۹
#زنجیروزر

-خوش اومدی افرا کوچولو خیلی زودتر از اینا منتظرت بودم!

تنم سست شد و با بیحسی کامل روی تخت دراز کشیدم.
نگاهم را از آن ها جدا کردم و به سقف دوختم.
یعنی روزی میآمد که برای همیشه چشمانم را ببندم و از کثیفی هایی که انسان های پست بیدریغ نشانم میدادند، رها شوم...؟!
_♡_

بیحس و با آرامشی عجیب که باعث ترسیدنشان میشد، ساعتش را درآورد و روی میز انداخت.
سپس پیراهنی مشکی رنگی را از داخل کمد بیرون کشید و مقابل آینه ایستاد.
سر صبر دکمه هایش را بست و سرآستین هایش را مرتب کرد.
-یا امام زمان! به نظرت عادیه؟!
آدلر مضطرب نیم نگاهی به عماد انداخت.

-رئیس اکثر وقت ها آرومه، منطقیه اما الآن، وقتی

پا ِی افرا خانوم درمیونه، نه... راستشو بخوای اصلاا عادی نیست!
عماد خیلی عیان بزاق گلویش را قورت داد و سیبک آدمش تکان خورد.
-من جای اون بی ناموسی که قراره امروز بیفته دستش شاش♡یدم به خودم خدا رحم کنه فقط!
آدلر متاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و صدای بیانعطاف اروند بلند شد.

-همه حاضرن؟
-بله آقا حاضرن خیالتون راحت
آدلر بیطاقت میان حرف عماد پرید.
-رئیس مطمئنم شما بهتر میدونید اما با وجود پلیس فکر نمیکنم نیاز به این همه آدم باشه.
اینجوری بیشتر باعث جلب توجه میشیم!
و بالخره اروند به سمتشان چرخید.

صورت سخت و چشمانی که گداخته های آتش در آن به وضوح نمایان بودند، باعث شد که ناخودآگاه یک قدم رو به عقب بردارند و عماد پنهانی یک ضربه به پهلوی آدلر کوبید تا خفه خون بگیرد.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۴۰
#زنجیروزر
اروند جلو رفت و از فاصلهی نزدیک خیره شان شد.

-من ازت نظر خواستم؟
-نه... نه رئیس!
دست جلو برد و آرام یقهی آدلر را مرتب کرد.
-پس نسبت به اینکه نظر نخواستم رفتار کن البته اگر نمیخوای بیکار بری بشینی تو خونه و قهوهتو بخوری.
عماد مضطرب سر پایین انداخت و آدلر به کل حرف زدن از خاطرش رفت.

-م..متوجه شدم.
اروند به سمت در راه افتاد و عماد و آدلر هم مثل جوجه اردکانی که دنبال مادرشان هستند، سر به زیر پشتش حرکت کردند.
کنار در ورودی، نازلی اشک ریزان با صورتی سرخ شده و چشمانی که تماماا شرمنده بود به اروند

نگاه میکرد و آنقدر از روی این مرد خجالت میکشید، آنقدر شرمنده شده بود که دلش میخواست همین لحظه زمین دهان باز کند و او را در خود ببلعد.

اروند مقابلش ایستاد و یک دستش را در جیبش برد.
-آقا... آقا من
-روزی که خواستم استخدامت کنم بهت گفتم پختن شستن برای من مهم نیست! گفتم من کسی رو میخوام که بتونم بهش اعتماد کنم و بیارمش تو خونهام. تا با خیالت راحت از اینکه کناره زنمه برم بیرون و تو با اینکه دیدی افرا چطوری داره میره حتی به ذهنت نرسید که به من خبر بدی نه؟!
نازلی با هق هق برای بار صدم در بیست و چهار ساعت گذشته تکرار کرد.

-قربان همون موقع بهتون ز..زنگ زدم نگرفت. آنتن نداد. منم... منم درگیر جارو شدم یادم رفت. خیلی ازتون معذرت میخوام. نمیدونم واقعاا چرا به فکرم نرسید. شاید چون فکر میکردم خ..خانوم

تماا
ح خودشون بهتون خ..خبر میدن!
پوزخند اروند پررنگتر شد.
-جارو کشیدن؟ همونی که گفتم دنبالش نیستم نه؟!
گریهی نازلی بیشتر شد.

-آقا...
اروند دستگیرهی در را فشرد و بیاهمیت به گریه
هایش گفت:
-وسایلتو جمع کن، اخراجی!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۴۱
#زنجیروزر

از نگاه هاج و واج و شوکهی زن گذشت و وارد
حیاط شد.
سیل عظیمی از افرادش را به صف دید. بیاهمیت
سمت ماشین خودش رفت و پشت رول نشست.
ماشین که روشن شد، پایش را تا آخر روی پدال
فشرد و افرادش نیز به سرعت سوار ماشین های
خود شدند و دنبالش آمدند.

تمام کسانی که در این کشور با آن ها کار میکرد را به صف کرده بود.

و امروز از آن وقت هایی بود که اروند کامکار نقطهی سفید وجودش را پیدا نمیکرد!
در اصل با وجود تمام رفتارهای مبادی آداب و منطق همیشه روشنش، هر کس که او را میشناخت خیلی خوب میفهمید که این مرد یک روح سیاه و یک روح سفید در وجودش زندگی میکند!
یک بین یانگ که در اکثر موارد خیلی خوب موفق میشد نور را به تاریکیاش ارجیحت دهد
و زمانی که افرا به زندگیاش آمد، گویا آن روح سیاه را کاملا! فراموش کرد!

شبیه یک گرگ وحشی با عاشق یک سفیدی مطلق شدن روشنایی درون خودش را بزرگتر کرد.
اما آن سیاهی با آنکه تبدیل به یک نقطهی کوچک شد، هرگز نَمرد!
همانطور که سفیدی وجودش در هیچ کدام از روزهای تلخ زندگیاش از بین نرفت!

سیاهی و سفیدی که نسبت به حوادث پررنگ و کمرنگتر میشدند و زمانی که فهمید چه اتفاقی برای افرایش افتاده، زمانی که بیخبر از تمام قلبش ماند، سیاهی بزرگتر از هر زمان دیگری در وجودش شد!

حتی بزرگتر از زمانی که مادربزرگش را در تنهایی از دست داد و حتی بزرگتر از زمانی که کارخانهی پدرش را آتش زد!
بزرگتر، تاریکتر و تلختر از هر روز دیگری در تمام عمرش!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۴۲
#زنجیروزر

هرگز مردی نبود که از مشکلات بهراسد اما از مشکلاتی که بر سر روشن ترین و مهمترین فرد زندگیاش میآمد، کلافه و به قدر تمام دنیا عصبی و عاصی شده بود!
کمی مانده به مکان مورد نظر با علامتی که به ادلر داد آن ها توقف کردند.

جلوتر رفت و بیآنکه جلب توجه کند گوشهای پارک و ماشین را خاموش کرد.
بیقرار سیگاری آتش زد.

نمیدانست بقیه کجا هستند.
نمیدانست اگر بیایند با ماشین های پلیس و آژیرکشان میآیند و یا لباس های شخصی و در خفا...
و خدا لعنتش کند که هیچ چیز نمیدانست و برای همین مجبور بود مثل یک پرنده بی بال در ماشین بماند و منتظر شود.
طبق خواستهی پلیس نباید هیچگونه دخالتی در این جریان میکرد و اجازه میداد آن ها خودشان همانطور که بلدند کارشان را پیش بِبَرند اما هر کار کرد نتوانست طاقت بیاورد.

هر که برایش کار میکرد را به صف کرد تا جلوی هرگونه بدشانسی احتمالی را بگیرد و مطمئن نبود که نگه داشتن افرادش در جادهی خاکی کناری تا چقدر میتواند مفید واقع شود اما دیگر نمیخواست هیچ رسیکی کند.

نگاه خسته و به شدت خشمگینش را در محیط چرخاند.
مکان شلوغی نبود اما آنچنان هم خلوت نبود.
حداقل درحدی خلوت نبود که یک دختر را بدزدند و آنجا زندانی کنند!

با عذاب چشم بست.
حس عجیبی داشت...
در ظاهر آرام و ترسناک به نظر میرسید اما از درون به معنای واقعی کلمه منفجر شده بود.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۴۳
#زنجیروزر
یک ویرانه به تمام معنا...

خراب، نگران، آشفته حال و همراه ترس هایی که هنوز که هنوزه تمام وجودش بخاطرشان میلرزید.
ترسی شبیه اینکه اگر یک نفر را برای تعقیب تانیا نمیگذاشت حال دقیقاا باید چه خاکی بر سرش میریخت!
سرش را محکم از پشت به صندلی کوبید و با آنکه

تمام مویرگ های مغزش در حال ِکش آمدن و پاره شدن بود، باز هم نمیتوانست حادثهی بزرگی که بیآنکه از آن خبر داشته باشد از شدتش کاسته بود را هر لحظه برای خود مرور نکند.

چشم بست و دوباره به یاد شبی که افرا به مهمانی رفته و یک حیوان انسان نما را زخمی کرده بود، افتاد.
زمانی که میخواست یک گوش مالی درست
حسابی به آن روانی دهد و او از ترس زیادش
اطلاعاتی که حال به عمق مهم بودنش
ِپ
ی برده بود
را در اختیارش گذاشت!
مکالمه آن روزشان و صدای مرد در گوش هایش پیچید.
گویی آن موجود چندش دوباره مقابلش نشسته بود.

***

-ب..باشه ح..حرف نمیزنم ولی یه چیزایی هست که ازش خ..خبر نداری. ه..همه چی رو ب..بهت

میگم قول میدم ولی به... به شرطی که به بابام کاری نداشته باشی. چی..چیزی به بهشون نگو. از وقتی خواهر و ب..برادرم رفتن سرخونه زندگیشون بیخیال این پیرمرد و پیرزن شدن اگه امیدشون از منم قطع شه دیگه دووم نمیارن.
اخم هایش درهم رفت.
-دقیقاا از چی خبر ندارم؟ حتماا میخوای غلط اضافتو بندازی گردن یکی دیگه راهی که میری بن بسته عمراا حرف آدم کثیفی مثل تو رو ب...

-تانیا!
ساکت شد و متعجب سر تکان داد.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۴۴
#زنجیروزر
-تانیا؟!

-میدونم... میدونم گ..گفتن این هیچی رو عوض نمیکنه. خطامو نمیپوشونه اما اگر تانیا نبود، شاید هیچوقت طر..طرفش نمیرفتم!
-چه زر مفتی داری میزنه مرتیکه؟!

-گو..گوش کن آقا آروم باش. باور کن دروغ نمیگم ببین همونطوری که خودتم میدونی و در موردم تحقیق کردی، برگزاری مهمونی و ع..عروسی ها کار منه برای همین به قصد خاصی نرفته بودم اونجا فقط میخواستم ببینم همه چی درست پیش میره یا نه و وقتی منتظر تانیا بودم، آخه این اولین باری نبود که بهشون جا اجاره میدادم. وقتی منتظرش بودم اون... اون خ..خانومو دیدم!
با آنکه مرد اسم افرا را نمیآورد و خیلی غیرمستقیم اشاره میکرد، باز هم دلش میخواست

زبانش را از حلوقش بیرون بکشد اما به هر سختی که بود آرام گرفت تا ببیند تانیا کجای این قصه جا دارد!
-اومد پیشم نگاهمو ش..شکار کرد بعد برگشت گفت اوو مثل اینکه ا..امشب هوس شاه ماهی کردی!
دستش چنان مشت شد که تمام رگ هایش بیرون زدند.
-آقا من بهش گفتم بخدا قسم گفتم همچین زنی هیچوقت حتی... حتی به من نگاهم نمیکنه اما تانیا

گفت اون خانوم دوست صمیمیشه. گ..گفت تنهاس

اما... اما یه کم سرسخته. نازش زیاده ولی بدش نمیاد یکی تو زندگیش باشه و الآن... الآن که...
بیقرار فریاد کشید:
-الآن چی مردک؟!
مرد هول شد و تند گفت:
-گفت الآن که مسته فرصته خوبیه برای م..مخ زنی برو جلو من هواتو د..دارم. رفتم جلو خ..خواستم شانسمو امتحان ک..کنم و موقعی که داشتیم از پله ها ب..بال میرفتیم و تانیا یهم چشمک زد، نفهمیدم چی شد نمیدونم ا..انگار خواستم باور کنم که شا..شاه ماهی که تانیا گفته

بود فقط داره ب..برام ناز میکنه! اینارو گفتم تا ب..بدونید تو این جریان مقصر اصلی من بودم اما... اما تنها مقصر نبودم!
***
#نویسنده: ZK
#پارت۸۴۵
#زنجیروزر

آن روز بود که بیشتر از عصبانی شدن شوکه شد و با آنکه هیچوقت حس خوبی به دختر تانیا نام نداشت اما واقعاا نمیتوانست دلیل این کارش را بفهمد، برای همین به عماد سپرد که یک نفر را در تعقیب تانیا بگذارد.
مدتی همه چیز آرام بود و زمانی که افرا خودش پیگیر رابطهاش با آن دختر نشد، توانست نفس راحتی بکشد.
اما روزی که به دانشگاه رفت و متوجه پنهانی حرف زدنش با تانیا شد، وقتی چشمان گریون افرا را دید اما او هیچ چیز بروز نداد، زنگ خطر در سرش به صدا درآمد و به عماد گفت که بیشتر حواسشان را جمع تانیا کنند.

در نهایت زمانی که فهمید افرا چند ساعت است به دیدار دوست شیطانیاش رفته اما خبری از او نیست، تکه های پازل کنار هم چیده شد و از آنجا که نمیتوانست هیچ خطری را در مورد افرایش تحمل کند، موضوع را برای پلیس بازگو کرد.
با جان کندن قانعشان کرد که با اینکه افرا به سن

قانونی رسیده و هنوز خیلی از نبودنش نگذشته اما ممکن است جانش در خطر باشد و آدرسی که عماد برایشان فرستاده بود را به آن ها داد.
و حال حتی نمیخواست به این موضوع حتی فکر کند که اگر آن مرد روشنش نمیکرد، یا اگر کسی را برای تعقیب تانیا نمیگذاشت، در این لحظه چه حال و روزی داشتند!

ناخودآگاه سیگار روشنش را در مشت مچاله کرد و سوزش پوستش هرگز به قدر سوزش قلبش نمیرسید.
یعنی افرایش چه کار میکرد؟!
ترسیده بود؟!
گرسنه و تشنه مانده بود؟!
یا اینکه زخمی شده بود؟!
اگر اذیتش میکردند چه؟!

بیاختیار صدای نعرهی بلندش در ماشین پیچید و مشت محکمی روی فرمان کوبید.
حتی اگر مثبت ترین انسان روی زمین هم بود، نمیتوانست به اینکه بلایی سر دخترکش نیاورند

دل خوش کند!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۴۶
#زنجیروزر

و آخ اگر دستش به او میرسید...
چنان درسی به او میداد که تا عمر داشت یادش نرود گاهی عاقبت سادگی بیش از حد میتواند چه باشد!
از روزی که با افرا آشنا شد مطمئن بود معصومیت زیادش کار دستش خواهد دهد اما آخر تا این حد...؟!
خدا ان تانیای حیوان صفت را لعنت کند حتی از او هم تا این حدش را انتظار نداشت!

شبیه انسان رو به موتی بود که چشمهی حیاتش را از او گرفتند، قلبش چنان در حال خودکشی کردن بود که به یاد نمیآورد هرگز در زندگی تا این حد حال مزخرف و بغرنجی داشته باشد!
دستش از خشم و غیرت زیاد میلرزید و بغض گلویش، امان از بغضی که در گلویش بود و کاش

مرد نبود!
کاش حداقل هر که بود، هر چه بود، اروند کامکار نبود!

کسی نبود که همه روی قدرت و موقعیتش حساب باز کنند!
کسی نبود که افرادش به جای به فکر حال خرابش بودن، برای دزدانی که قرار بود به دستش بیفتند دل بسوزانند!
اگر همه تا این حد از او انتظار نداشتند، حداقل میتوانست مثل یک مرد عادی خشم و غم و غیرت خشده دار شدهاش را بخاطر همسرش نشان دهد و شاید خدا رحم میکرد و آنوقت کمی سبک میشد!

با حسی عذاب آور، با حسی که بوی مرگ میداد، از انبار کوچکی که میگفتند افرایش در آنجاست و مردم کم و بیش خیلی عادی از مقابل آن میگذشتند چشم گرفت.
نه... دیگر نمیتوانست طاقت بیارد.
حرصی چنگ انداخت و در ماشین را باز کرد.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۴۷

#زنجیروزر
تا پیاده شد یک نفر از پشت روی شانهاش کوبید.
چرخید و نگاهی به مرد یونیفرم پوشیدهای که مسئول پروندهی افرا بود انداخت.
تنها بود و خبری از دیگر همکارانش نبود.
-قرار نبود شما تشریف بیارید اینجا آقای کامکار

-قرار نیست برای جاهایی که میرم به کسی جواب پس بدم.
چانه مرد سخت شد.
-حق ندارید هیچ دخالتی تو کار ما داشته باشید.
کلافه چشمانش را در حدقه چرخاند.
چقدر دلش میخواست یک مشت بر صورت مرد بزند تا بفهمد در بیحوصله ترین روز عمرش سر هیچ و پوچ با او بحث نکند و جای این حرف ها کار خودش را انجام دهد.

-...

-اگر اینجا بمونید ممکنه اتفاقه غیر منتظرهای بیفته و باعث شه احساسی عمل کنید. وجودتون خیلی بیشتر از نبودنتون باعث آسیب زدن به خانومه تاشچیانه!
خون جوشانش حال کاملاا در حال قل قل کردن بود و دندان هایش روی هم ساییده میشدند.
دهان باز کرد و با تمام وجود غرید:
-من یه آدم آزادم اینجا هم مال شما نیست. هرجا بخوام میرم از کسی هم اجازه نمیگیرم. بعدشم

فکر کنم لزم نیست یادتون بندازم من کسی هستم که آدرس زنمو پیدا کردم نه شما!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۴۸
#زنجیروزر
اینبار چشمان مرد هم سرخ شد اما معلوم بود اولین بارش نیست که با آدم هایی همچون او روبهرو میشود.

-خیلیخب اما یادتون باشه با کوچکترین دخالتی که تو کار تیمم بکنید، شمارو بازداشت میکنم.

نیشخند زد و بیاهمیت نگاهش را از او گرفت و در همان لحظه متوجه دیگر افراد یونیفرم پوشیده شد و اخم هایش درهم رفت.
بهتر نبود با لباس های مخصوص تا این حد جلب توجه نکنند؟!
دستانش مشت شد و چرخید.

نمیخواست از مرد هیچ سوالی بپرسد اما نفهمید او چرا وقتی داشت از کنارش میگذشت خیلی آرام گفت:
-ما کارمونو بلدیم آقای کامکار پس نه نگران لباس های ما باشید نه چیز دیگهای و مطمئن باشید اگر آروم بمونید آخرشب همسرتونو تو خونتون میبیند، البته اگر واقعاا ایشون رو به زور اینجا نگه داشته باشن!
شبیه مجسمه خشک شد و مرد به سمت همکارانش رفت.

و شاید برعکس تصوری که داشت، حال خرابش آنقدری عیان بود که حتی غریبهای که با او سر جنگ هم داشت برایش دل میسوزاند!

_♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۸۴۹
#زنجیروزر

افرا:
صدای ملچ مولوچ میآمد.
چشمانم بسته اما مغزم بیدار بود.
البته نه یک بیداری عادی... فقط بیدار بودم.
یک بیدار گیج شده و مبهم!
کسی که پر از سوال بود اما حتی توانایی بخاطر آوردن سوال هایش را نداشت.

با این حال آزاردهنده ترین چیز تصویرهایی بود که پشت پلک هایم نقش میبست و بزرگترین تصویر هم متعلق به اروند بود.
چهرهاش مدام در سرم میچرخید و با وجود وضعیت خودم اینکه او در این لحظه چه حال و روزی دارد، بیشتر از هر چیزی عذابم میداد و پر از حس نفرت نسبت به خودم شده بودم.
آن مرد بیچاره در تمام زندگیمان فقط خواسته بود

مراقب خودم باشم!
بارها از این بی عقل دیوانه قول گرفته بود و من هر بار خواسته یا ناخواسته روی بزرگترین خط قرمزش پا گذاشته بودم!

واقعاا به چه چیزی در من دلخوش کرده بود...؟!
بیقرار سرجایم جا به جا شدم و با تیر کشیدن ناگهانی کمرم برای یک لحظه نفسم رفت و برگشت.
استخوان هایم مثل چوب خشک شده بودند و درد در همهی جانم با کوچکترین تکانی پخش میشد.
نمیدانم چند ساعت بود که روی این تخت سفت و سخت خوابیده بودم.

نمیدانم چقدر جیغ زده و چقدر خواهش کرده و چقدر تهدید کرده بودم.
هر بار که جان به تنم برمیگشت، با کوچکترین جیغ و دادم یک آمپول به تنم تزریق میکردند و بعد آن آنقدر بی حس و حال میشدم که حتی توان گفتن یک جمله را هم نداشتم.
#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۰
#زنجیروزر

دقیقاا مثل حال که گلویم از خشکی زیاد چیزی از کویر کم نداشت اما نه توان آب خواستن داشتم و نه میخواستم که از این انسان های بی شرف کوچکترین چیزی بخواهم.
با صدای یک خنده آرام به سختی چشم باز کردم و با وجود آن همه بیحالی که در وجودم بود، از دیدن تصویر مقابلم چیزی نمانده بود که معدهی خالیام را بال بیاورم.
تانیا روی پای مرد غریبه نشسته بود و به شدت لب های مرد را میبوسید.

مرد پشتش به من بود و چهره تانیا که پر از هوس شده بود، حالم را از هر چه عشق بازی بود بهم میزد.
بزاق گلویم را سخت قورت دادم و تا خواستم چشمانم را از بوسهی عمیق و چندش آورشان بردارم، دست مرد بال آمد و در یقهی لباس تانیا فرو رفت.

چشمانم گرد شد و با حس عق زدگی گردن کج کردم و بیآنکه چیزی از معدهی خالیام بال بیاید، فقط عق زدم.

کمربندی که دور شکم و دست هایم پیچیده شده بود واقعاا آزار دهنده بود و دلم میخواست تمام اندام های داخلیام را بال بیاورم.
شاید کارشان در نهایت یک بوسهی عمیق بود اما همان هم آنقدر حس منفی و بدی به وجودم داده بود که دوست داشتم هردویشان را خفه کنم.
با صدای عق زدن من بوسه شان قطع شد و صدای نفرت انگیز دوباره به گوش هایم رسید.
-به به میبینم که نخودچی شوهرش بالخره چشماشو باز کرده.

چطور روزی با این دختر دوست شده بودم؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۵۱
#زنجیروزر
چطور زمانی صمیمی ترین و نزدیک ترین فرد به من شده بود؟!

من کورترین انسان روی کرهی خاکی بودم یا او بازیگر قهاری بود...؟!
صدای کفش های پاشنه بلندش دوباره بلند شد.
لب های خیسم را آرام با سرشانهام پاک کردم.
اعترافش سخت بود اما ترسیده بودم... آن هم خیلی زیاد!

یک ترسیده ناباور که حتی اگر صد سال هم فکر میکرد، هرگز حتی نمیتوانست حدسش را هم بزند که یک روز از تانیا همچین ضربهای بخورد.
از دختری که در اولین دیدار شیفتهی رفتار گرم و مهربانش شده بود!
نزدیک شد و آرام پشت دستش را به گونهام کشید.
-بیدار شدی عزیزم؟
-...

-خب بگو ببینم به نظرت الآن شوهرت چه حالی داره؟ ترسیده؟ ناراحته؟ استرس داره؟ به نظرم داره!
-...

-اون نقاب من از همه بهترمش، من از همه عاقل ترمش چی؟ افتاده!
به سختی اشک هایم را کنترل کرده بودم تا بیشتر از این دیوانهی روانی را خوشحال نکنم اما حرف هایش مثل اسید تمام قلبم را میسوزاند.
#نویسنده: ZK

#پارت۸۵۲
#زنجیروزر
خیره در چشمان آرایش شده تانیا با تمام وجود در دل خدایم را صدا زدم.
خدایا التماست میکنم. قسمت میدم نزار اروند بیشتر از این ناراحت شه. خدایا توروخدا نزار اون بازم بخاطر من عذاب بکشه!
-وای وای نمیدونی افرا حاضرم هر چی دارم و الآن بدم تا بتونم قیافهشو ببینم.

یکدفعه بلند زیر خنده زد و کامل ُسر خوردن قلبم را حس کردم.
این دختر جدی جدی یک دیوانهی به تمام معنا بود!

با بیحالی تمام گفتم:
-تو... تو عقلتو از دست دادی. واقعاا حالت خ..خوب نیست. داری میخندی؟ فک..فکر میکنی این کارات بیجواب میمونه؟ ح..حواست نیست تانیا ولی ب..بدترین اشتباه زندگیتو کردی. ب..بزار من برم. با اینجا نگه داشتنم هیچی به

دست نمیاری. بزار برم اگر... اگر قصدت عصبانی کردن اروند بود، اگر میخواستی م..منو ه
ِل کنی، موفق ش..شدی. ب..بزار برم. همه چیزو سخت تر نکن. ا..اوضاعتو خرابتر از اینی که ه..هست نکن!
با لبخند خیرهام بود و در چشمانش تنها چیزی که دیده میشد، تفریح و سرگرمی بود!
-بگو ببینم موش کوچولو فکر میکنی این حرف هات تاثیری رو من داره؟ نه عزیزدلم خیلی وقته آب از سر من گذشته. تنها چیزی که میخوام اینه که اون شوهر عوضیت زجر بکشه و برای این حاضرم هر کاری کنم! حاضرم این وسط تو رو ِله کنم! کاری باهات کنم که تا اخر عمرت یادت نره

و به اون اروند کامکار آشغال ثابت کنم دنیا دور

اون نمیچرخه. ثابت کنم نمیتونه همه چیزو با پول و قدرت کثیفش بخره!
از تک تک کلماتش نفرت چکه میکرد و دهانم باز مانده بود.
-تو چرا اِنقدر از اروند متنفری؟ تو تا حال حتی اندازه د..ده تا جمله هم باهاش حرف نزدی! مگه ما چیکارت ک..کردیم؟ مگه اروند چ..چیکارت کرده؟ تو... تو دیوونه شدی! هیچ نمیفهمی داری چیکار میکنی! تو مریضی تانیا یه مریضه...
هنوز حرفم تمام نشده بود که آن مرد نزدیک شد و با سیلی یکدفعهای که در گوشم زد، زیر بینیام

خیس شد و از شوک زیاد حرف زدن از خاطرم رفت.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۵۳
#زنجیروزر
مرد انگشت اشارهاش را تهدیدوار جلوی صورتم تکان داد و غرید:

-بار آخرت بود که به عشق من توهین کردی زنیکه خراب دفعه بعد....
-عزیزم عزیزدلم آروم باش. ولش کن ارزششو نداره.
-حق نداره با تو اینجوری حرف بزنه.
-تو خودتو ناراحت نکن. من خوب میدونم چطوری این هرزه رو تربیت کنم. تو آروم باش.
بیحس سرم را روی تخت گذاشتم و خیره شان شدم.

تانیا بازوی مرد را میفشرد و با لبخند در تلاش بود که آرامش کند.
حس میکردم او برنامهای بزرگتر از سیلی آن مرد برای تحقیر کردنم دارد و گلویم از بغض زیاد تیر میکشید.
اشک هایم آرام و مظلومانه از گوشهی چشمانم میچکید و مثل یک گوسفند که منتظر سلاخی شدنش است، به آن ها خیره شده بودم.
حرف های عاشقانه حال به هم زنشان بالأخره به پایان رسید و نفهمیدم چه شد اما یکدفعه تانیا

شروع کرد با هیجان صحبت کردن.

صدای زمزمه شان زیادی آرام بود.
اخم هایم درهم رفت و با قلبی که صدای کوبشش در گوش هایم میپیچید، چشمانم را به لبانشان دوختم اما دریغ فقط از فهمیدن کوچکترین چیزی.
تانیا چرخید و با لبخند از اتاق بیرون رفت.
تنم زیر نگاه سنگین و روشن مرد در حال مور مور شدن بود و لب هایم بیاختیار میلرزیدند.

طولی نکشید که تانیا برگشت و با دیدن چیزی که داخل دستش بود، روح از تنم پر کشید.
-خب افرا؟ آمادهای تمومش کنیم؟!
آب در گلویم شکست و به شدت به سرفه افتادم.
این زن... این زن روحش را به شیطان فروخته بود!
_♡_

#نویسنده: ZK
#پارت۸۵۴
#زنجیروزر

سوم شخص:
-همه جارو گشتیم ولی هیچکس اینجا نیست.
سکوت در فضا حاکم شد و اروند گمان کرد اشتباه شنیده.

-تو چی گفتی؟!
آدلر که کناری ایستاده بود سریع جلو آمد و مقابل اروند ایستاد.
-رئیس آروم باشید.
اروند با پلکی که میپرید جلو رفت و با غرش ترسناک اما فوقالعاده آرامی گفت:
-ازت پرسیدم چی گفتی!

جلالی سری برای زیردستش تکان داد و او را مرخص کرد.
سپس رو به اروند که همچون حیوانی درنده منتظر بود تا یک طوفان حسابی بپا کند، گفت:
-بچه ها همه جارو گشتن آقای کامکار اما همسرتون اینجا نی...
هنوز حرفش تمام نشده بود که اروند او را کنار زد و خودش را در انبار انداخت.

-افـرا؟ افـرا کـجایـی؟!
-افـرا؟ خـانـومـم؟
سربازی که کنار در بود با گفتن:
-آقا چیکار داری میکنی؟!
خواست سراغ اروند برود اما با اشاره جمالی سرجایش ایستاد.
-ولش کن بذار خودش ببینه. حالش خرابتر از اونیه که با حرف ما باور کنه.

-چشم قربان.
آدلر و عماد تا آرامش جمالی را دیدند سریع داخل رفتند.
اروند با تمام وجود فریاد میکشید و افرایش را صدا میزد.
-خـانـومـم کجایی؟ ببین من اومدم، افـرام!
تنها سکوت بود و سکوت...

انباری که از بیرون کاملا! آرام به نظر میرسید، داخلش حتی از بیرونش هم عادیتر بود و کوچکترین اثری از هیچ جنبندهای در آن وجود

نداشت.
اروند چشمان خونالودش را در محیط میچرخاند.
آهن آلت، تکه های چوب، ضایعات و هوای سرد و خفه انبار... حتی َردی از افرایش هم در اینجا نبود چه رسد به خودش!

#نویسنده: ZK
#پارت۸۵۵
#زنجیروزر
-افـرا کـجـایـی؟!
فریاد کشید و با لگد محکمی که به آهن پاره های کنج دیوار زد، صدایش در فضا پژواک شد.
جمالی وارد شد و از دیدن مردی که بخاطر یک روز بیخبری از همسرش چیزی تا یک نابودی

کاملاا فاصله نداشت، اخم هایش از ناراحتی درهم پیچیده شد.
حال و روز مرد زیادی خراب و مشخص بود علاقهی زیادی به همسرش دارد اما برای کسی مثل او اینطور پرونده ها زیادی ساده بودند.
طبق گفتهی اروند کامکار همسرش به تازگی

مادربزرگش را از دست داده و مدتی بود که تحت نظر روانشناس قرار گرفته و در این شرایط هیچ بعید نبود که دخترک برای تجدید قوا و تجربه حس تنهایی، دلش خواسته کمی با خود و دوستانش خلوت کند.

از این موردها کم ندیده بود.
اما مشکل اینجا بود که چطور باید همچین چیزی را به این مرد میگفت!
اروند خشمگین به سمت عماد یورش برد و گفت:
-مگه نگفتی اینجاست؟ مگه تو بی شرف به من نگفتی اون تانیا هرزه اینجاست؟!
-رئیس به سرت قسم ب..بچه ها گفتن اومده ای..اینجا احتمالا وقتی حواسشون نبوده ر..رفته.

آرواره های اروند از حرص زیاد روی هم ساییده شد و فریاد که نه، صدایی که از عمق گلویش بیرون میآمد چیزی فراتر از عربده های مردانه بود!
گویی از زبانش آتش بیرون میزد.
-وقتی حواسشون نبوده رفته؟ وقتی حواسشون

نبوده رفته؟ پس من برای چی به شماها حقوق میدم؟ چرا شماهارو نگه داشتم؟ کور بودین مگه احمق ها؟!
جمالی ابرویش از سناریوهایی که میساختند بال رفت و بیش از این نتوانست طاقت بیاورد.

جلو رفت و محکم اروند را صدا زد.
-آقای کامکار
اروند همانطور که آتشین نفس میکشید به سختی دستانش را از یقهی عماد جدا کرد و چرخید.
صورت آرام جمالی زیادی روی اعصاب اروند بود و هیچ نمیفهمید.
داشت خفه میشد و نمیتوانست درک کند چطور همه اِنقدر با آرامش رفتار میکنند.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۵۶
#زنجیروزر
یعنی اوضاع اِنقدر نرمال بود و کسی که دیوانه شده خودش بود؟!
نه... البته که نرمال نبود!

افرایش نبود... نفسش نبود... همه کسش نبود!

نرمال نبودن که هیچ در حال حاضر یک جهنم واقعی در زندگیشان به جریان افتاده بود.
-آقای کامکار یه کم اروم باشید لطفا!!
اروند جلو رفت و دستی به گریبانش کشید.
گردنش میسوخت... قلبش میسوخت... همهی جانش میسوخت.
-زنم... زنم...

جمالی بیشتر از این تعلل را جایز ندانست و سریع گفت:
-میفهمم حق دارید نگران باشید اما میخواید یه کم دیگه صبر کنیم؟ هووم؟ یه چند ساعت بگذره بهتر میفهمیم چی شده. اگر تا بیست چهار ساعت دیگه برنگشتن میتونید بیاید و به هر کسی که َشک دارید چه اون خانوم چه هر کس دیگه براش یه شکایت نامه تنظیم کنید.
چشمان اروند گرد شد و با ناباوری سر تکان داد.

-شما نمیفهمی زن من کسی نیست که یکدفعه

زندگیشو ول کنه و تنهایی بره اینور اونور! زن من همچین زن بی مسئولیت و بی درکی نیست!
~~~~
اروندم😔😳
#نویسنده: ZK
#پارت۸۵۷
#زنجیروزر
-من منظورم به بیدرک بودن ایشون نیست فقط میخوام بگم،

اروند با اشارهای به عماد گفت:
-بگو همه جمع شن برمیگردیم.
مکالمه شان را نصفه نیمه رها کرد و با عصبانیت به سمت ورودی انبار رفت.
حتی قدر یک کلمه دیگر هم توانای ِی تحمل آرامش کسانی که جدیت موضوع را درک نمیکردند را نداشت.

زمین زیر گام های استوارش به لرزه درآمده و خشم طوفانیاش وجود هر کس که از کنارش رد میشد را متزلزل میکرد.
~~~~

با سرعت سوار ماشین شد و وقتی پشت سر او چندین و چند ماشین سیاه و سفید رنگ دیگر راه افتادند، ابروهای جمالی بال پرید.
میدانست قطعاا این مرد بیکار نمیشنید و با آنکه هیچ چیز پیدا نکرده و سعی کرده بود اوضاع را تا حدودی برای اروند کامکار عادی نشان دهد اما باز هم دلش نمیخواست مشکل مردی که غرور و استقامت از هر حرکت و رفتارش میریخت اما بخاطر چند ساعت بیخبری از همسرش تا فروپاشی فاصلهای نداشت را فراموش کند.

-قربان دستور چیه؟
نگاهی به حسینی انداخت و گوشهی ابرویش را به عادت همیشگی خاراند.
-برمیگردیم اداره منتهی الآن زنگ بزن بگو هر چیزی که در مورد افرا تاشچیان هست، آمار هر پرونده، هر شکایت نامه، هر موضوع کوچیک و بزرگی که تا حال درگیرش بوده و ثبت قانونی شده رو تا برسیم برام حاضر کنن. آدم های تا این حد ثروتمند دشمن کم ندارن اگه تا چند ساعت آینده ازش خبری نشد، حداقل بدونیم از کجاها شروع

کنیم بهتره.

-چشم قربان همین الآن اطلاع میدم.
دستی به شانهی مرد کوبید و از انبار سوت و کور بیرون زد.
باید قبل آنکه اروند کامکار طوفانی کاری میکرد، خودش از نیم کاسه های زیر این داستان سر در میآورد.
البته اگر نیم کاسهای وجود داشت!
ناخودآگاه با به یاد آوردن چهره معصوم دختری که عکسش را دیده بود، از ته دل آرزو کرد که کاش هیچ نیم کاسهای وجود نداشته باشد!

که برعکس تصور اروند کامکار همسرش یک زن بی مسئولیت و بیفکر باشد نه دختری که دزدیده شده و ممکن است در هر لحظه اتفاق بد و یا غیرقابل جبرانی برایش بیفتد!
و کاش این دخترهم در فرقهی همان بیمسئولیت های رفیق باز قرار میگرفت... کاش!
_♡_

#نویسنده: ZK
#پارت۸۵۸
#زنجیروزر
افرا:
-همیشه عاشق هیجان بود. خیلی هم رفیق باز بود. کافی بود یکی از دوست هاش کوچیک ترین مشکلی داشته باشه تا مشکلشو حل نمیکرد، تا از یه طریقی بهش کمک نمیکرد، آروم نمیگرفت. اما میدونی من همیشه میدونستم. مطمئن بودم بالأخره یه روز اون دوست های مزخرفش براش دردسر بزرگی میشن. یه جوری انگار آدم حس میکنه!

چسب پهنی که روی دهانم زده بود اجازه حرف زدن نمیداد و آنقدر تنم ِله بود که اگر میخواستم هم حال حرف زدن نداشتم.
چشمم مدام پی شیئی بود که روی میز گذاشته و خاطرات، شبیه یک هیول فوقالعاده ترسناک سعی در بال آمدن داشتند!
-نه اون کسی رو داشت نه من کسی رو... دوتا جوون بدبخت که همه روزشونو کار میکنن تا

آخر ماه پول اجاره و کوفت و زهرمارشونو پرداخت کنن. نه مثل شما ژن خوب بودیم نه ارثی این وسط بود که دلمون بهش خوش باشه.

تنم را حرصی روی تخت صاف کرد و اخم هایم از حرف هایی که هیچ از آن نمیفهمیدم درهم رفته بودند.
با عصبانیت شدیدی که سعی در پنهان کردنش داشت، چتری هایم را خشن از روی پیشانی عرق کردهام کنار زد و از میان دندان های به هم کلید شدهاش، مقابل صورتم غرید:
-نه مثل تو و شوهر عوضیت نسل در نسلمون پولدار بود که اوج ناراحتی و بدبختیمون بشه افسردگی و ناراحتی و از این چرت و پرت ها، ما دنباله نون بودیم. دنباله عشق بودیم. دنباله این بودیم که زندگیمونو بسازیم ولی بخاطر توئه هرزه، بخاطر اون شوهر آشغالت که هرجا میره

برای پول کثیفش جلوش خم و راست میشن، همدیگهرو از دست دادیم. ما عشقمونو از دست دادیم!

#نویسنده: ZK
#پارت۸۵۹
#زنجیروزر
قطرات اشک تند تند از چشمانش میچکید و هر چه فکر میکردم هیچ نمیتوانستم بفهمم!

این زن داشت در مورد چه چیزی حرف میزد؟!
در مورد چه کسی حرف میزد؟!
-چندماه بیشتر از عقدمون نمیگذشت که یه روز، یه روز خیلی ناراحت اومد خونه... هی پرسیدم چی شده اِنقدر پاپیچش شدم که آخر سر به زبون اومد. نگو یکی از دوستای صمیمیش عاشق دختر عموش بوده اما وقتی میره خارج دخترهی آشغال با یکی دیگه ازدواج میکنه و عشق من اِنقدر احمق بود که خواست به دوستش کمک کنه تا بتونه یه بارم که شده با اون دختر حرف بزنه و دلیلشو بفهمه! اما چی به دست اورد؟ تو بگو وقتی آدم با همچین نیتی میره جلو نهایت میتونه چی به دست بیاره؟!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و تا خواستم به

چسب روی دهانم اشاره کنم، با فریاد یکدفعهای اش برق از تمام وجودم پرید.
-سالوی من، عشق من، شوهرم، بخاطر تو، بخاطر اون اروند آشغال همه زندگیشو جونشو از دست داد. از ترس اروند ک..کامکار ب..بخاطر اون َمرد حیوون تو ُمرد!
-...
-ح..حال تو بگو، جواب بده، الآن خودتو لیق اینجا بودن میبینی مگه نه؟ خودتو لیق این بدبختی میبینی افرا تاشچیان؟!

_♡__
#نویسنده: ZK
#پارت۸۶۰
#زنجیروزر
با تمام وجود جیغ کشیدم:

-بهت میگم هیچی اونجوری که فکر میکنی نیست. میخواستن، هردوشون میخواستن بهم دست د..درازی کنن!
جوابم مثل بارهای گذشته یک تودهنی محکم بود.

دندان شکستهام در گوشت گونهام فرو رفت و صدای جیغ پر از دردم را بلند کرد.
داشتم جان میدادم...
گویی آخرین نفس های زندگیام را میکشیدم و شاید هم دیگر زنده نبودم!

چطور میشد بعد از شنیدن همچین چیزهایی زنده ماند؟!
چطور میشد کلاف زندگیات اِنقدر مسخره در هم پیچیده شود و تو حتی روحت هم خبردار نشود؟!
عمق نفرت و کینهای که در کلمات تانیا خوابیده بود نشان میداد هر چه تلاش کنم آب در هاون کوبیدن است. اما درست از همان لحظهای که چسب روی دهانم را با شدت کشید تا به خیال خودش عذرخواهی کنم، با تمام شوکی که داشتم، تته پته شروع به تعریف قضایا کردم.

به اینکه آن سالوی پست فطرتش، آن شوهر به نظر خودش عاشق پیشه که از ترس اروند با مهدی قصد خروج از کشور کرده و لب مرز کشته شده، بخاطر من و اروند نه بلکه بخاطر خطاهای

خودش جانش را از دست داده!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۶۱
#زنجیروزر
اینکه آن دو حیوان عوضی قصد دست درازی کردن داشتند و زمانی که من خودم را از ماشین بیرون پرت کردم هم آنقدر پست بودند که تن

بیجانم را همان وسط رها کردند تا آخرین نفس هایم را بکشم!
همه چیز را برایش بازگو کردم و حتی به بزدلی خودم نیز اعتراف کردم.
اعتراف کردم آنقدر ترسو بودم که حتی نتوانستم چیز خاصی در مورد سالو به پلیس ها بگویم.
شوهری که این زن شبیه یک فرشته از او تعریف میکرد، کسی که اگر خودم مستقیماا با او رو به رو نشده بودم قطعاا حرف های امروز تانیا باورم میشد، چنان زهرچشمی از من بیچاره گرفته بود که حتی جرات نداشتم اسمش را در خلوتم بیاورم و

حال بخاطر آن مرد حیوانی در همچین وضعیت

اَسفناکی قرار گرفته بودم!
این خواب بود یا بیداری...؟!
-واقعاا که هرزهای! جای اینکه شرمنده باشی که یه نفر بخاطر لوس بازیات ُمرده تازه داری بهش تهمت میزنی؟ چقدر آدم کثیفی هستی افرا چقدر!
شوری اشک ها، گوشهی لب های پاره شدهام را میسوزاند.

خون روی صورتم، اشک ها و آب بینی آویزانم، میدانستم به شدت رقت انگیز به نظر میرسم اما باز هم عمراا به پای این زن نمیرسیدم!
به پای زنی که تمام زندگیاش را بر سر یک دروغ بزرگ باخته بود!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۶۲
#زنجیروزر

-پ..پشیمون میشی. خ..خیلی پشیمون میشی تانیا من... من در مورد ش..شوهر تو به پلیس نگفته بودم.
پر بغض گفت:

-اما به شوهرت گفتی! اون آشغالم آدماشو فرستاده بود. پرسون پرسون از طریق دوستای مهدی عوضی خونمونو پیدا کرده بودن. میخواستن تحویل پلیسش بدن. بخاطر هیچ و پوچ زندگیشو داغون کردین. از ترسش دوباره مجبور شد به مهدی اعتماد کنه و توی چاهی که اون َکنده بود، پا گذاشت. ژن خوبید دیگه بازم اون مهدی آشغال تونست فرار کنه اما شوهر بیچارهی من...

بیاهمیت به لب های پاره شدهام بلند و حرصی خندیدم و خون بیشتری که از گوشهی لب هایم جاری شد تا زیر چانهام را خیس کرد.
به سختی و بیاهمیت به بوی خون حال بهم زن نالیدم:
-تو یه زن روانی ه..هستی. یه آدم کور که حتی نمیخواد واقعیتو ببینه! جرات دیدن نداره! یه آدم که برای یه بارم با خودش نگفته چرا ش..شوهر بیگناه و دلسوز من بخاطر گناه نک..نکرده داره فرار میکنه؟ از مرز خارج شدن؟ یعنی گناه همچین آ..آدمی چقدر میتونه کوچیک باشه؟ واقعاا خ..خیلی دلم برات میسوزه تانیا! نم..نمیدونم

چقدر دیگه میتونی ا..احمق باشی اما به نظر خودت، واقعاا اگر شوهر تو هیچ کاری ن..نکرده بود اینجوری ف..فرار میکرد؟!

در نگاهش آتشی روشن شد دیدنی...!
سوزاننده، پر از خشم و نفرت!
یک نگاه سست کنندهی به تمام معنا!
نگاهی که میگفت با این حرف قبر خودم را َکندهام
اما حتی ذرهای هم از گفتن حقایق پشیمان نبودم.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۶۳

#زنجیروزر
جلو آمد.
قدم به قدم نزدیک شد و هر دو دستش را لبهی تخت گذاشت.
روی تنم سایه انداخت و نگاه شیطانیاش، نگاهی که گویا هیچ حسی از زندگی در آن وجود نداشت را به چشمانم دوخت.
سپس لب هایش را هم به گوشم نزدیک کرد و زمزمه وار گفت:

-من برای اینکه تورو اینجا داشته باشم، برای اینکه یه درس درست حسابی به شوهر عوضیت بدم، سال های سال خودمو فروختم! جسممرو فروختم. روحمرو فروختم تا بتونم نزدیک زندگی مرفحانه و بیدردت شم! هر شب با گریه خوابیدم. خودم و احساساتمرو چال کردم تا اون عوضی هایی که تنها عضو خانوادمو ازم گرفتن اما ککشونم گزیده نشدو یادم نره! با این حال حرفات خیلی برام جالبه... واقعاا فکر میکنی میتونی نظرمو با چرت و پرتات عوض کنی؟!
اشکی از گوشهی چشمم جاری و در موهایم پنهان شد.
با آنکه هیچ امیدی نداشتم اما باز هم به آخرین دستاویزهایم چنگ میانداختم.

-به خ..خداوندی خدا قسم میخورم که... که حتی یه کلمه هم بهت دروغ نگفتم. اگر ب..بخوای، اگر فرصت بدی، میتونم ثابت ک..کنم هر چی که میگم واقعیته محضه. این ب..بازیرو تمومش کن تانیا لطفاا!

#نویسنده: ZK
#پارت۸۶۴
#زنجیروزر

بیاهمیت به حرف هایم چرخی در اتاق زد و چشم ریز کرد.
-یه کم پیش بهم چی گفتی؟ گفتی دلت برام میسوزه نه؟!
دیگر هیچ توانی برایم نمانده بود.
دردهای جسمی نه اما روحم، روحم داشت به معنای واقعی کلمه از بین میرفت.
له میشد... نابود میشد و هیچ فریادرسی نبود!

-لل شدی باز دختر؟!
-...
-اشکال نداره یه کم دیگه بهت نشون میدم دلت برای من نه برای خود بدبختت باید بسوزه. به هر حال من نه دیگه چیزی برای از دست دادن دارم و نه از چیزی میترسم اما تو، هردوشو داری مگه نه؟!
بعد گفتن این حرف در مقابل چشمان گرد شدهام

دستش را بند لباسم کرد و لبخند بزرگی زد.

-مهدی به جبران کاری که باهامون کرده بود یه یادگاری خیلی خوب بهم داد!
قلبم ناگهان تیر کشید و لبخند تانیا پررنگتر از هر زمانی بود.
-یه چیزی که مطمئنم تو هم ازش خوشت میاد و راستشو بخوای قبل اینکه بشناسمت فکر نمیکردم زیاد به دردم بخوره اما حال برای دیدنت تو اون حال دارم لحظه شماری میکنم عزیزدلم!
دقیقاا چه جهنمی در حال وقوع بود....؟!

_♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۸۶۵
#زنجیروزر
زمستان است.
برف میبارد و به شکل خیلی وحشتناکی روی درخت ها، زمین، ماشین ها و روی هر چیزی که وجود دارد سایه سنگینی انداخته است.

همه جا پر از سفیدی است و بوی شیرکاکائوی داغی که از کافه کنار مدرسه میآید، معده ام را مالش میدهد اما سعی میکنم همانطور که بارها برایم دیکته کردهاند صاف بایستم و مثل یک دخترخانوم مستقل که نه سرما و گرما، نه گرسنگی و تشنگی تاثیری روی حالتش ندارد، نگاهم را به روبه رو بدوزم.
یونیفرم مدرسهام یک لحظه به در نه چندان تمیز مدرسه میچسبد و سریع کمر صاف میکنم.
میدانم این همه مرتب بودن برای یک دختر دوازده ساله کمی زیادی است اما نه وقتی که نوهی انوشیروان خان باشی! نه وقتی که فامیل
ِی
تاشچیان
را داشته باشی!

و از آنجایی که اوضاع درسیام هیچ چنگی به دل نمیزد، همیشه در تلاش بودم تا از قوانین دیگر خانه درست و کامل پیروی کنم تا به قولی چوب خط هایم از اینی که هست، پرتر نشود.
با لذت از دانه های برف چشم میگیرم و حواسم

معطوف دنیای بیرونی میشود.
صدای قهقهه دختران، مقنعه های عقب رفته و آدامس هایی که میترکانند، صدای ُسر خوردنشان روی برف ها، رهاییشان، خوشحالیشان، حس خوبشان، همه وجودم را پر از حسرت میکند اما سر پایین میاندازم تا کسی نتواند حرف نگاهم را بخواند و سعی میکنم حرف های انوشیروان را در

سرم پررنگ کنم تا دلم برای سبک زندگی دیگران نلغزد!
تا بفهمم منی که لباسم کاملا مرتب و اتو کشیده است، منی که هر روز از هفت خوان رستم عبور میکنم قطعا حال و روز خیلی بهتری از دخترانی که لبخندهایشان پر از حس زندگیست، دارم!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۶۶
#زنجیروزر

سرما باعث شده مثانهام هر پنج دقیقه یک بار خودنمایی کند و از شانس بسیار خوبم هنوز خبری از راننده انوشیروان خان نیست!

آخرین دسته از دختران سرخوش هم بیرون آمدند و میدانستم حدودا یک ساعت است که کنار در ایستادهام و تقریبا دیگر پاهایم را از شدت سرمای زیاد حس نمیکردم.
سرویس های مدارس و ماشین های والدین خیابان را ترک کردند اما باز هم خبری از راننده نبود.

ناخوداگاه اخم ظریفی بین ابروهایم افتاد.
ممکن است انوشیروان خان بخاطر این تاخیر بازخواستم کند؟!
من طبق قوانین عمل کرده و دقیقا همانطور که میخواست بعد زنگ پایانی بیآنکه دنباله دختربچه های علاف و بیخانواده از نظر انوشیروان راه بیفتم، کنار در منتظر ایستاده بودم. حتی ثانیهای هم وقت تلف نکرده بودم اما تجربه نشان داده بود که همیشه ذهن تاشچیان ها طور دیگری کار میکند و اگر مرا مقصر دیر کردن راننده میدانستند، هیچ جای تعجبی نداشت!

مضطرب لب گزیدم و با صدای ناظم مدرسه یکدفعه از جای پریدم.

-افرا دخترم؟ هنوز نرفتی؟!
مقابلم که ایستاد هول شده گفتم:
-خانوم منتظرم بیان دنبالم.
-اما خیلی هوا سرده اینجوری وایسادی اینجا مریض میشی. مگه خونت همین خیابون پایینیه نیست؟ چرا خودت نمیری؟

-چی..چیزه نمیشه. اگه... اگه خودم برم اونوقت بیان ببینن نیستم نگران میشن.
متفکر براندازم کرد.
-راست میگی پس شماره خونتونو بده من زنگ بزنم بیان دنبالت.
ناراضی چشم گفتم و شروع به گفتن شماره کردم.

هنوز هم پشتم بخاطر ضربه های هفتهی پیش انوشیروان خان از درد تیر میکشید و خدا این رانندهی سر به هوا را لعنت نکند.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۶۷
#زنجیروزر
-جواب نمیدن، بزار دوباره بگیرم.

-...

-نوچ جواب نمیدن. خیلی دیر شده کسی هم تو مدرسه نمونده.
معذب گفتم:
-شما برید خانوم نگران نباشید الآن ها دیگه میان.
-اینجوری نمیشه که دخترم یخ میزنی، میخوای با من بیای؟
-چی؟!

-من این راهو همیشه پیاده میرم تا به تاکسی ها برسم بیا توروهم تا سر کوچه تون برسونم. احتمالا یه کار واجب پیش اومده که نتونستن بیان دنبالت، بری خونتون بهتره تا اینجا وایسی.
ذهنم به سرعت شروع به پردازش کرد.
اگر اینجا میماندم بدتر بود یا اگر نمیماندم؟!
-افرا به چی داری فکر میکنی دخترم؟ یا با من بیا یا شماره یه نفر دیگهرو بده زنگ بزنم بیاد دنبالت. ببینم با پدربزرگت یه جا زندگی میکنید نه؟ اگر میخوای شماره اونو بده.

با صدای بلند نه گفتم و زمانی که اخم های زن را دیدم سریع اضافه کردم.
-چی..چیزه یعنی لزم نیست به کس دیگهای خبر بدیم. من... من باهاتون میام.
-خیلیخب پس راه بیفت دختر.
ترسان و پر از استرس بند کولهام را محکم فشردم و با گام های کوچک خودم را با زن مهربانی که همیشه به فکر تمام بچه ها بود، هماهنگ کردم.
از روزمره ها حرف میزد و از طرفی سعی داشت به صورت غیر مستقیم نصحیتم کند که اگر درس

بخوانم آینده خیلی بهتری خواهم داشت اما من، وحشت کرده بودم!
این از اولین بارها بود که سرخود تصمیم گرفتهام و با آنکه به نظر کار اشتباهی نکرده بودم اما اینکه نمیدانستم انوشیروان خان ممکن است چه عکسالعملی از خود نشان دهد، چهارستون بدنم را میلرزاند.
برخلاف گام های کوچکم خیلی زود به خانه رسیدیم.
#نویسنده: ZK

#پارت۸۶۸
#زنجیروزر
-خب دیگه برو خونه دخترم فردا میبینمت.
یک نگاه به در و یک نگاه به لبخند مهربان زن انداختم و بعد از تشکری کوتاه مثل تیر از چله رها شده به سمت در عمارت دویدم.

نمیدانستم دقیقاا چرا عجله میکردم انگار حال که دیگر سرخود عمل کرده بودم دوست داشتم هر چه زودتر بفهمم تنبیهی در کار است یا نه!
در را باز کردم اما با دیدن بابا سجاد که در حال پیاده شدن از ماشینش بود، همانجا خشک شدم.
تا نگاهش به من افتاد اخم هایش درهم رفت و صدایم زد:
-افرا تنهایی؟ چرا اونجا وایسادی؟!
آرام جلو رفتم و لب گزیدم.

-س..سلام بابا آره تنهام.
-سلام مگه راننده نیومده بود دنبالت؟!
دست هایم را درهم پیچاندم.

-نه خیلی وقته تعطیل شدم هر..هرچی سعی کردم کسی نیومد ب..برای همین ناظممون هم منو تا جلوی در رسوند.
متفکر اخم درهم کشید و یکدفعه گفت:

-آره آره راستی امروز قرار بود بره برای خرید سنگ ها یادم نبود. باید خودم میاومدم دنبالت. باشه حال که با ناظمتون اومدی عیب نداره اما دیگه بیخبر کاری نکن، میدونی که بابابزرگت خوشش میاد.
-چشم تکرار نمیشه.
-زود برو خونه صورتت سرخ شده قبلشم عموتو صدا بزن بیاد تو آلچیق کارش دارم.
سر تکان دادم و تا قدمی برداشتم، دوباره صدایم کرد.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۶۹
#زنجیروزر
-افرا؟
-بله بابا؟

-اگر کسی پرسید بگو با من برگشتی.
در آن واحد هم چشمانم از خوشی درخشید و هم دلم گرفت.

این حرف یعنی تنبیهی در کار نبود اما در عین حال معنای این را میداد که حتی باباسجاد قدرتمندم هم جرات اعتراف کردن یک خطای کوچک را نزد پدرش نداشت!
شاید هم نمیخواست او را ناراحت کند اما هر چه بود دلمم را بهم میزد.
انگاری که انوشیروان خان خداست و ما همه موجوداتی بیارزش!
بیحرف چشم دیگری گفتم و همانطور که سعی میکردم از قصر دررفتنم خوشحال باشم، دوان دوان به سمت خانه عموصالح راه افتادم تا هر چه

زودتر او را صدا بزنم و سپس به سرویس بهداشتی بروم.
تقریبا چیزی نمانده بود تا اختیار مثانهام را از دست دهم.
_____♡_

-عمو؟ عمو نیستی؟
کمی بعد در خانه باز شد و زن عمو پروانه با پیشبند و یک ملاقه در دستش مقابلم ایستاد.

-افرا
-سلام زن عمو
-سلام چیزی شده؟
-نه فقط بابام با عمو کار داشت گفت صداش کنم بره تو آلچیق.
-چیکارش داره؟
-نمیدونم من خبر ندارم.
-خیلیخب من رو گاز غذا دارم عموت طبقه بالست برو خودت صداش کن.

با آنکه دیگر به مرز ترکیدن رسیدن بودم، ناچار چشم گفتم و کتونی هایم را درآوردم.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۷۰
#زنجیروزر
-احتمالا تو تراس باشه برو اونجا

-چشم
از خانهای که دقیقاا یک کپی دیگر از خانهی خودمان بود چشم گرفتم و سریع از پله ها بال رفتم.
و همین که به سالن بال رسیدم، عمو صالح مقابلم ایستاد.
-عمو بابام...
-صداتو شنیدم، خودمم داشتم میرفتم پیشش.
-آهان باشه پس من...

-صبر کن ببینم تو چرا هی تکون میخوری؟!
فورا سرخ شدم و صاف ایستادم.
-چی..چیزه یعنی...
اخمی میان ابروهای پهنش افتاد.
-دختر تو هنوزم مثل بچه ها دستشوییتو نگه میداری؟!

اینبار تبدیل به یک گوجه فرنگی کامل شدم و تته پته کنان گفتم:
-ن..نه راستش تازه از م مدرسه اومدم وقت ن..نکردم برم.

متاسف سر تکان داد.
-من میرم پایین تو همینجا برو دستشویی بعد برو خونتون.
معذب شده سر پایین انداختم و عموصالح بیهیچ حرف دیگری از کنارم گذاشت.

راحت نبودم اما آنقدر احتیاج مبرمی به سرویس بهداشتی داشتم که بیتعلل رفتم و خیلی سریع کارم را انجام دادم.
دستانم را شستم و آبی به سروصورت یخ زدهام زدم.
واقعاا که وجود سرویس بهداشتی تاثیر زیادی در بیشتر شدن آرامش انسان ها داشت.
بیرون رفتم و سکوت در فضا حاکم بود.

گاهی دلم برای آرامش این خانه میرفت.
زن عمو پروانه به نسبت مامان نرگس زن بسیار آرامتری بود و عمو صالح هم همیشه زیادی هوای پسرها را داشت.
نفس کلافهام را بیرون دادم و تا خواستم از پله ها پایین بروم، متوجه در باز اتاق مهدی و متین شدم.

#نویسنده: ZK

#پارت۸۷۱
#زنجیروزر
جدیدا یک تلسکوپ برای متین گرفته بودند و دلم برای یک بار از نزدیک دیدن آن وسیله جادویی پر زده بود اما نتوانسته بودم خواستهام را به زبان بیاورم.
بیاختیار و طوری که انگار نمیتوانم پاهایم را کنترل کنم، به سمت اتاقشان رفتم و از میان در نیمه باز به تم آبی اتاق خیره شدم.
یک اتاق بزرگ و خیلی زیبا که حیرت زدهام کرد.

این اتاق چیزی شبیه تمام رویاهای صورتیام بود که اینبار با رنگ آبی مقابل چشمانم بود.
هیچکس نبود. چه میشد اگر میرفتم و از نزدیک آن تلسکوپی که روی میز تحریر بود را مشاهده میکردم؟!
متین و مهدی این ساعت همیشه مشغول کلاس های فوتبالشان بودند پس یک نگاه عیبی نداشت مگر نه؟!

هیچ عادت به این کارها نداشتم اما ذوق کودکانه اجازه نداد که بیشتر از این تعلل کنم.

با کمترین صدا وارد اتاق شدم و مستقیم به سمت تلسکوپ رفتم.
خدایا از نزدیک فوقالعاده تر بود.
تا دستی رویش کشیدم متوجه صدای پایی شدم و برق از سرم پرید.
هول شده نگاهی به دوروبر انداختم و همین که تکان خوردن دستگیرهی در را دیدم، به سرعت چرخیدم و پشت تاج تخت پنهان شدم.

-مامان من گشنم نیست برای ناهار صدام نزن.
صدای بلند مهدی و سپس بسته شدن محکم در!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۷۲
#زنجیروزر

گندش بزنند اگر میفهمید بیاجازه به اتاقشان آمدم کارم زار بود!
ضربان قلبم آنقدر بلند شده بود که حس میکردم

مهدی هم میتواند آن را بشنود.
دستم را محکم گاز گرفتم.
خدایا همین چند دقیقه پیش بخاطر قسر در رفتن از تنبیه خوشحال شده بودم آخر چرا خودم را در همچین دردسری انداختم؟!

افرای احمق... افرای دیوانه!
صدای خش خش لباس ها و سپس باز شدن دوبارهی در!
کمی سر بلند کردم و با دیدن مهدی که وارد حمام میشد، از خوشحالی اشکم چکید.
اگر به حمام میرفت میتوانستم از اتاق خارج شوم و بعد به سرعت پایین میرفتم.

نهایت به زن عمو میگفتم که تمام مدت را در دستشویی سالن بودم.
لب گزیدم و چند دقیقه بعد بالأخره صدای دوست داشتنی آب ارامش را به وجودم برگرداند.
باید امروز را به عنوان روز شانسم ثبت میکردم!
آرام بلند شدم و کولهام را میان مشتم مچاله کردم.

در حمام فاصلهی کمی با در اتاق داشت و اگر میشد از این وضعیت خلاص شوم، برای جبران تمام روز را درس میخواندم.
قدم کوچکی برداشتم و ناگهان یک صدای ضعیف از داخل حمام آمد.
بیاهمیت قدم دیگری برداشتم و دوباره صدا تکرار شد.
آرام به در اتاق رسیدم و اینبار صدا واضحتر بود.
#نویسنده؛ ZK

#پارت۸۷۳
یک صدای عجیب... چیزی شبیه ناله های حیوانی!
اخم کردم.
چوب خط فضولی هایم پر شده بود و باید هر چه زودتر گورم را از این خانه گم میکردم.

تا دست به دستگیره بردم، یکدفعه در حمام باز شد و ثانیهای بعد در مقابل شوک و ناباوری که داشتم با مهدی روبه رو شدم.

هر دو شوکه به هم زل زده بودیم و نگاه ناباورم
از روی سینهی برهنهاش ُسر خورد و قبل آنکه
دقیقاا بفهمم چه خبر است روی پایین تنه اش نشست
و ناخودآگاه جیغ کشیدم.
سریع حوله را مقابل تنش گرفت و با صدای
خفهای فریاد کشید:
-خفه شو افرا خفه شو!

نفس نداشتم.
لعنت... لعنت... لعنت این ممنوعه بود!
اگر کسی میفهمید چه دیدهام سرم را میزدند.
نفهمیدم چطور، نفهمیدم با کدام توان اما با سرعت
خیلی زیادی دویدم.
تا خانهی خودمان تا اتاقم دویدم و حتی یک لحظه
هم مکث نکردم.

همین که به اتاقم رسیدم، برخلاف قوانین در را
بستم و دستم را محکم روی دهانم فشردم تا صدای
گریه هایم بیرون نرود.
ترسیده بودم. به اندازهی تمام دنیا ترسیده بودم و
از آن بدتر اینکه ذهن تقریباا خام و کودکانهام

نمیتوانست اتفاقی که افتاده بود را هضم کند.
#زنجیروزر
#پارت۸۷۴
دقیقاا چه کار داشت میکرد؟!

محکم لب هایم را گاز گرفتم و مزهی خون در دهانم پخش شد.
مثل یک تکه گوشت با همان لباس های مدرسه روی تخت افتادم و اصلاا دست خودم نبود که تبی عمیق همهی تنم را گرفت.
آن روز عجیبترین روز زندگیام بود.
روزی که چنان در تب میسوختم که حتی پلک هایم باز نمیشدند و حال نزارم باعث شد که بابا خودش بالی سرم دکتر بیاورد.

سرم برایم تزریق کردند و افت فشار شدیدی داشتم.
همه از سرمای زمستان و برف ناگهانی مینالیدند و اما من خیلی خوب دردم را میدانستم.
ذهن من، ذهن بسته و کودکانه من هنوز آنقدری رشد نکرده بود که بتواند همچین چیزی را هضم کند و از طرفی دیگر مامان نرگس همیشه در

گوشم خوانده بود که اگر مستقیم به صورت یک مرد نگاه کنم، دختر بیحیایی خوانده میشوم و حال بیشترین حسی که بعد ترس داشتم، تهوع نسبت به خودم بود!

بی َشک دختر بدی بودم.
من یک دختر بد بودم برای همین تنبیه شده و همچین چیزی را دیده بودم.
من یک دختر بد و حرف گوش نکن بودم که هر چه سرم میآمد حقم بود.
میان خواب و بیداری هق میزدم و تنها چیزی که در سرم تکرار میشد همین بود، من قطعاا بچهی خیلی بدی بودم!

_♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۸۷۵
#زنجیروزر
دست تانیا که از نیمه تنهام گذر کرد، حال کسی را داشتم که کلی مشت به صورتش خورده!

از خاطرات شب برفی بیرون آمدم و با بیحالی تمام به نیشخند روی لب و تیغ داخل دستش خیره شدم.
-مهدی میگفت مثل احمق ها از دیدنش وقتی داشته خودشو لمس میکرده ترسیدی و همهی روز تو تخت افتادی. حتی گفت چطوری ازت زهرچشم گرفته و خب میدونی من فکر میکنم اشتباه کرده که همون روز بهت یه درس درست حسابی نداده. شاید اگر یه حرکتی میزد، اِنقدر شل و ول و لوس بار نمیاومدی اما به نظرم هنوزم دیر نشده!
تیغ را به بالی سینهام نزدیک کرد و دوباره لبخند بزرگی زد.

آن روز مهدی لبخند میزد؟ نه... آن روز او هم ترسیده بود!
خیلی ترسیده بود که نکند چیزی به کسی بگویم و آبرویش را بِبَرم.
زمانی که انوشیروان خان دستور داد همه برای شام جمع شویم و بابا در آغوشش بلندم کرد تا به عمارت اصلی برویم، آن شب مهدی خیلی ترسیده بود.

چرا که هنوز روحش را به شیطان نفروخته و فقط یک جوان کم سن و سال بود که میترسید نکند

چیزی به گوش کسی برسد و غرور مردانهاش خدشه دار شود.
ترس غرورش را داشت و مرا ِله کرد تا خیالش راحت شود!
وقتی آخر شب در ایوان خانه گیرم انداخت، هنوز هم حالت صدایش و چشمانش که داشت از کاسه در میآمد را به خوبی یادم بود!
وقتی که یک تیغ مقابل صورتم گرفت و غرید:

قسم میخورد اگر تنها یک کلمه به کسی چیزی بگویم زبانم را با همان تیغ میبُرد و اسمش را روی جای جانم بدنم حک میکند تا بفهمم عاقبت فضولی چیست!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۷۶
#زنجیروزر
وقتی از ترس زیاد خودم را خیس کردم اما او برای آنکه زهرچشم بگیرد، زخمی روی بازویم

انداخت و خون سرخم برف های سفید را رنگی

کرد، همه چیز در خاطرم مانده بود و بعدها که بزرگتر شدم، تا حدودی توانستم درکش کنم.
با آنکه مرا در حد مرگ ترسانده بود اما خودش هم بخاطر ترسش دیوانه شده بود!
چرا که اینطور مسائل شاید در خانواده های دیگر به صورت درست ریشه یابی و حل شود، اما میان خانوادهی ما این یک بیآبرویی بزرگ بود و فرقی هم برایشان نمیکرد کسی که این کار را کرده هنوز تکامل یافته یا نه!
اما قسمت حال بهم زنش این بود که آن مرد هر چه بزرگتر شد، هم عقل و هم حیایش را به کل از

دست داد. در حدی که توانسته بود همچین چیزی را برای یک نفر دیگر تعریف کند!
تانیا تیغ را به بافت نرم سینهام کشید و لبخند زد.
-قصد جونتو ندارم نترس فقط میخوام از این به بعد هر وقت که با اروند جونت میخوابی، اسم عشقمو روی تنت ببینه تا بفهمه سوختن یعنی چی!
با اولین فشارش کمی خون روی پوست سفیدم

ریخت و این تنها خونریزی که در تنم وجود داشت، نبود!

دست هایم را که از پشت بسته بود، مدام به تیزی خیلی کوچکی که در کنارهی تخت بود میفشردم و با هر بار تکان دادن آرام دست هایم، همراه کمربند کمی از پوستم بریده میشد و میتوانستم حس کنم که حال دستانم پر از خون است.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۷۷
#زنجیروزر
تانیا با لبخند و دقت، آرام تیغ را میکشید و خدایا خودت کمکی کن...!

دستش را بیشتر تکان داد و همزمان گفت:
-میدونی، قصد نداشتم اِنقدر نگهت دارم اما وقتی بیدارشدی و دیدی اینجایی، حالت چشمات، صورت لعنتیت، اصلاا با دیدنت روحم ارضا شد.
افرا خانوم تیتیش مامانی که شوهرش همیشه هواشو داشت تا زنبور نیشش نزنه، چطور خودشو خراب کرده!

بلند خندید و با شدت بیشتری دستم را به تیزی کشیدم.

آنقدر استرس داشتم که حتی تیزی تیغی که داخل دست تانیا بود را خیلی خوب حس نمیکردم و فقط خونی که از پوستم بیرون میزد، نشان دهندهی بریدنش بود.
-به نظرم من از تو و شوهر عوضیت خیلی بخشندهتر بودم. با اینکه شما آشغال ها همه َکسمو ازم گرفتید!
-تانیا...
-فقط یه کم دیگه مونده. کافیه یه چند ساعت دیگه صبر کنی تا ما بریم و اونوقت...

حرکت دستش بیشتر شد و نه... به هیچ عنوان نمیتوانستم اجازه دهم اسم شوهر حیوان صفتش را روی تنم حک کند.
روی تنی که بارها معبدگاه بوسه های پرحرارت اروند شده بود و نمیتوانستم این کار را با خودم، این کار را با او بکنم!
فشار بیشتری به دستم دادم و با وجود بیحالی که

بخاطر آمپول های کوفتیشان داشتم، تمام توانی که برایم مانده بود را جمع کردم با یکدفعه و محکم تکان دادن دستم بالأخره توانستم بعد مدتی طولنی رها شوم!

خیلیخوب متوجه پاره شدن گوشت کف دست و کمربند شدم اما قبل آنکه تانیا بفهمد دقیقاا چه خبر است، دستانم را جلو بردم و با تمام توان هولش دادم.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۷۸
#زنجیروزر
-گمشو عقب هرزه.

از آنجا که انتظارش را نداشت، بیتعادل به عقب کوبیده شد و روی زمین افتاد.
دستانم میلرزید و تقریباا بازوهایم خواب رفته بودند اما آدرنالین، هیجان، ترس و بیشتر از همه رهایی ای که به دنبالش بودم، اجازه نمیداد حتی لحظهای به دردهایم بیاندیشیم!
سریع خم شدم تا پاهایم را هم باز کنم و تانیا دوباره

به سمتم یورش آورد.
-منو هول میدی خراب؟!

چند سیلی محکم به صورتم زد و من دستانم را روی شانهاش، به صورتش و هر جایی که گیرم میآمد، میکوبیدم و از خشم و عصبانیت زیاد زورم به اندازهی یک مرد شده بود!
-ولم کن تو دیوونهای! تو یه زن دیوونهای که بخاطر چندتا دروغ مسخره هم عمر خودتو هدر کردی و هم بقیهرو آزار دادی!
فشاری که در این مدت روی تن و روحم بود، شوک و آزاردگی بسیار و مرور دوبارهی شب برفی، چنان عصبانیتی در وجودم نشانده بود که حس میکردم اگر دهان باز کنم، شعله های آتش هر چیز و هر کس که مقابلم باشد را خواهد سوزاند!

تانیا شوکه از عکسالعمل هایم یک سیلی محکم دیگر به صورتم زد و با شدت بیشتری هولم داد.
کمرم محکم به تخت کوبیده شد و او صدا بلند کرد:
-یاسر؟ یاسر کجایی؟ بیا این هرزه َرم کرده...

یاسر؟!
دستان خونیام را پایین آوردم و همهی زورم را به سر انگشتانم منتقل کردم.

بلند مرد را صدا میزد اما بیاهمیت و سریع در یک لحظه گلویش را گرفتم و با تمام توان فشار دادم.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۷۹
#زنجیروزر
شوکه زیادی در نگاهش نشست و سفیدی چشمانش را خون فرا گرفت.

فکر کرده بود فقط خودش میتواند بیرحم و عوضی باشد؟!
بوی خون داشت حالم را بهم میزد و حس میکردم استخوان های انگشتانم ِله شدهاند اما لحظهای عقب نکشیدم.
همین امر باعث شد کم کم توان از جانش برود و ضربه هایی که وحشیانه به سروصورت و گردنم میکوبید، متوقف شود.

صدای خرخری از گلویش آمد و وقتی که حس کردم چیزی تا خفگی کامل فاصله ندارد، نیمخیز شدم و همین که دستانم را از دور گلویش جدا کردم، روی زمین افتاد.

خم شده بود و با صدای بلندی سرفه میکرد.
هول، شوک، هیجان، ترس... ترس... ترس!
ترسیده بودم. مثل کسی که لحظهای بعد حکم مرگش اجرا خواهد شد، ترسیده بودم اما یک نیروی قوی اجازه نمیداد از پا درآیم.
شبیه شمعی روشن در قلبم و صدایی که در ذهنم میگفت:

حتی اگر در حال دیدن جهنم هستی، خودت را رها نکن!
به زودی نجات خواهی یافت... به زودی نجات خواهی یافت!
خونآبه و بزاق گلویم از گوشهی لب هایم میچکید و حتی توان کنترل بزاقم را نداشتم اما با چنان قدرت و سرعتی خم شدم و تلاش کردم تا بند دور پاهایم را باز کنم که حتی برای خودم هم باور

کردنی نبود.
تانیا همچنان سرفه میکرد و دست های لرزان و زخمیام با آخرین توانشان در تلاش بودند تا بندهارا باز کنند و خدایا خودت از این جهنم انسانی نجاتم بده...!

نفهمیدم چقدر گذشت...
شاید حتی بیشتر از سه چهار دقیقه هم نبود اما وقتی که بالأخره با کمک ناخن شکسته و انگشتان نابود شدهام بند دور پاها را باز کردم، متوجه آمدن شخصی شدم.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۸۰
#زنجیروزر

تند سر بلند کردم و با دیدن صورت مردی که از لحظه اول تمام وجودم را پر از ترس کرده و حال با همان نگاه عجیبش کنار چارچوب در ایستاده بود، ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم و او وارد اتاق شد.
نگاه شوکهام به او بود و صورت بدون ماسکش که

این بار پر از جای سوختگی و زخم بود، شدت ترسم را خیلی بیشتر میکرد.
قدم به قدم نزدیک میشد.

یک نگاه به من و یک نگاه به تانیایی که حال سرفه هایش بند آمده و با آمدن مرد آرامش به وجودش برگشته و روی زمین در خود جمع شده بود، میکرد.
خدایا نه... خدایا نه... خدایا خواهش میکنم نه اجازه نده همهی تلاش هایم بیثمر شود.
نزار بین این انسان های دیوانه بمانم... نزار!
تانیا با آرامش مرد را صدا زد:
-یا..یاسر عزیزم من خوبم ن..نگران نشو.

پاهای خواب رفته و باد کردهام را به سختی و با درد روی تخت جمع کردم.
اشک هایم بیاختیار میچکیدند، چانهام سرجایش بند نمیشد و دندان هایم صدادار بهم میخوردند.
-این ه..هرزه داشت خ..خفهم میکرد! دخترهی آشغال... خ..خودت یه درس بهش بده که تا آخر عمر یادش نره. نش..ونش بده یاسر کیه!

مرد نزدیک شد و زمانی که پاهایش چفت تخت شد، دیگر هیچ نفسی نداشتم... هیچ نفسی!

#نویسنده: ZK
#پارت۸۸۱
#زنجیروزر
مرد خیره در چشمانم با همان صدای بم و تو گلوییاش گفت:
-گفته بودی دیگه عاشقش نیستی، گفته بودی خیلی وقته فراموشش کردی!

صورتم چین خورد.
-گفته بودی حسی که به من داریرو هیچوقت به اون نداشتی!
این دیوانه دیگر چه میگفت؟!
-گفته بودی فقط یه اشتباه بود اما تا وقتی انتقامتو نگیری نمیتونی آروم باشی. این انتقامو خواستی تا بعدش بتونی منرو، عشق منرو قبول کنی، ولی الآن وقتی که داری در مورد اون مرتیکه با این هرزه کثیف حرف میزنی چیزی جز عشق، جز حسرت تو صدات نیست!

یکدفعه صدای آرامش بلند شد و چنان دادی زد که منتظر بودم هر لحظه از پردهی گوشم خون سرازیر شود.
-همهی این مدت بهم دروغ میگفتی، فقط منو بازی دادی تا ازم سواستفاده کنی آره بیشرف؟!
چشمانم گرد شد و ثانیهای بعد توانستم بفهمم یک سونامی واقعی دقیقاا چیست!
مرد برخلاف تصورم حتی نزدیک به من هم نشد و شبیه یک هیول به سمت تانیا هجوم برد.

صدای جیغ و فریاد...!
جیغ های تانیایی که قسم میخورد اشتباه متوجه شده و مردی که با عصبانیت مشت به دیوار میکوبید و فریادهایی که میکشید، قطعاا حنجرهاش را پاره کرده بود!
-بهت میگم اشتباه م..متوجه شدی بخدا اینجوری نیست!
-خفه شو فقط خفه شو هرزه امروز اینجا چالت میکنم. تو و خود احمقمو که همیشه باور کردم میتونی دوسم داشته باشی رو چال

میکنم. آتیش میزنم... آتیشت میزنم
تانیا!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۸۲
#زنجیروزر
مرد در مقابل چشمان گرد شدهام که داشت از کاسه
در میآمد، شبیه یک کبوتر بال و پر بریده به این
طرف و آن طرف میچرخید و طوری فریاد
میزد که انگار جگرش سوخته و تانیا به معنای
واقعی کلمه ترسیده بود!

-بهم دروغ گفتی!
-عزیزم یه... یه لحظه آروم باش. خو..واهش
میکنم ازت لطفاا آروم باش و یه د..دقیقه گوش کن
بهم!
-حالم داره از تو و دروغ هات بهم میخوره.
نمیخوام بهت گوش کنم. ببند گالهرو قبل اینکه
اون زبون کثیفتو از حلقومت نکشیدم بیرون!
تانیا ترسان از طوفان مرد بیشتر در خودش جمع
شد و بسیار لرزانتر از قبل گفت:

-عزیزم، یاسرم تو فقط یه دقیقه گ..گوش بده بهم.
ببینم تو... تو امروز قرص هاتو خوردی؟!
همین حرف آتش مرد را صدبرابر کرد!
یکدفعه چنان عربده‌ای زد که ناخودآگاه صدای هق هق های تانیا را بلند کرد و من سرجایم نیم خیز شدم.
شوکه بودم.
نمیدانستم دقیقاا باید چه کار کنم.

به شدت هول شده و حتی جرات جیک زدن هم نداشتم و تنها یک چیز بود که به آن ایمان داشتم، آن هم این بود حال که دست و پایم باز شده، باید هر چه زودتر از این جهنم فرار کنم!
یک نگاه به در نیمه باز اتاق انداختم و یک نگاه هم به تانیایی که شبیه موش در خودش جمع شده و مردی که بالی سر او فریاد میکشید.
-منظورت اینه که من دیوونهام؟ آره ... خانوم آره؟!
خیلی آرام از تخت پایین رفتم.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۸۳
#زنجیروزر
از ترس زیاد همهی جانم سر شده بود و قطعاا اگر وجود آدرنالین بال نبود تا به حال صد باره بیهوش شده بودم.
دری که تنها چهار قدم با او فاصله داشتم، شبیه دروازهای از بهشت دور و غیرقابل دسترس به

نظر میرسید و با آنکه هیچ نظری نداشتم که بیرون از این اتاق دقیقاا با چند در بسته رو به رو خواهم شد اما از حسرت رسیدن به آن تکه چوب، اشک هایم تند و پشت سر هم میریختند!
مرد فریاد کشید و یک قدم برداشتم.
تانیا لرزید و یک قدم دیگر برداشتم.
با قدم سومی که برداشتم، مرد مشتش را محکم به دیوار کوبید و نفهمیدم چطور شد. گویی همهی ترس هایم، استرس هایم، اضطراب هایم یکدفعه بیرون ریخت و ناخودآگاه جیغی بلند کشیدم!

یک جیغ بلند و پر از درد که حکم شلیک آخر را

داشت.
سکوت در اتاق چیره شد و تن شل شدهام به دیوار پشت سر چسبید.
چشمانم را محکم روی هم فشردم و خدا لعنتم کند.
خدا لعنتم کند که خودم خودم را لو داده بودم!
فقط یک قدم مانده بود...
فقط یک قدم ناچیز مانده بود و من باخته بودم!

بی َشک این بار همه چیزم را باخته بودم!
بیآنکه جرات چشم باز کردن داشته باشم، قطرات اشک از بین مژه ها روی گونه هایم سر خوردند و صدای پوتین های مرد بلند شد.
نویسنده: ZK
#پارت۸۸۴
#زنجیروزر

شبیه کسی که از حکم مرگش مطمئن شده، آرام َسر جایم ُسر خوردم و پیشانیام را به زانوهایم چسباندم.
اشک هایم همچنان به قوت قبل میریختند و اینبار خدایم شاهد بود که از ترس نبود!

بلکه بخاطر حسرت های زیادی بود که میدانستم با خود به گور خواهم برد.
حسرت هایی مثل یک بار دیگر صورت اروند را دیدن و در آغوشش مچاله شدن...

حسرتی مثل یک خواب اَمن، یک غذای گرم دیگر در خانه خودمان...
حسرتی مثل یک روز خواهرانه با صحرا و
حسرتی شبیه ندیدن کودکی که میتوانستم داشته باشم!
حسرتی شبیه دیدن خوب شدن بابا...
و حسرتی شبیه نفهمیدن سرگذشت طلایی که مرا در بیمارستان رها کرده بود!
صدای پوتین ها متوقف شد و میدانستم حال مرد بالی سرم است.

سنگینی نگاهش کیلو کیلو وزن داشت.
با آن عصبانیتی که داشت کارم تمام بود و کاملاا به این ایمان داشتم!
اما وقتی که دهان باز کرد و با همان صدای بم گفت:

-پاشو برو!
همه چیز برایم قفل شد.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۸۵
#زنجیروزر
همه چیز برایم رنگ باخت.
صدایش، کلماتی که گفته بود در ذهنم وارونه شدند و آنقدر شوکه شده بودم که حتی نمیتوانستم جملهی دو کلمهای اش را تحلیل کنم.
-چی؟ چی داری م..میگی یاسر؟ یعنی چی برو؟!

صدای جیغ مانند تانیا که سوال بزرگ مرا مستقیما پرسیده بود، یکدفعه تکانم داد و شوکه سر بلند کردم.
چشمان اشکیام قفل چشمانش شد و برق اشک کاملا در چشمان روشنش واضح بود.
نگاهش خیره به من و مخاطبش تانیا بود!
-برات مهم بود از این دختر و شوهرش انتقام بگیری و منم مثل همیشه شبیه یه آدم ذلیل خواسته تو رو خواسته خودم دونستم اما حال که میگی این

ها باعث شدن اون حرومزاده بمیره و تو فقط بخاطر ناراحتیت از مرگ اون احمق اینو اسیر کردی پس دیگه دشمن من حساب نمیشه! پاشو دختر... پاشو برو یال!
جملهی آخرش را که برایم فریاد کشید، شبیه زمان هایی که انوشیروان خان مخاطب قرارم میداد، آنوقت ها که حتی اگر در حال مرگ هم بودم زنده میشدم، سریع بلند شدم و قبل آنکه تانیایی که با جیغ میگفت:
-حق نداری این کارو کنی یاسر... حق نداری!
بتواند گیرم بیاندازد، از اتاق بیرون رفتم و با دو وارد سالنی که مثل اتاق خالیه خالی بود، شدم.

صدای نفس های بلندم در گوش هایم میپیچید و با فریادهای تانیایی که میگفت:
-یاسر اگر بذاری برهه هیچوقت نمیبخشمت!
مخلوط شده بود...
با همهی توان به سمت در ورودی رفتم و با دیدن

دسته کلیدی که پشت در بود، جانی تازه به تنم برگشت.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۸۶
#زنجیروزر
با دست های لرزان و خونی کلید را در قفل چرخاندم و تا در باز شد، شوکه از مصیبتی که تمام شدنش هیچ جوره در باورم نمیگنجید، سر چرخاندم و برای آخرین بار به آن اتاق لعنتی نگاه کردم.

مرد یاسر نام شبیه یک دیوار بتنی ایستاده و اجازه نمیداد که تانیا قدمی به سمتم بردارد.
تانیا جیغ میکشید و گریه میکرد و مرد هم یک نابود شدهی کامل به نظر میآمد!
هر دو سوخته بودند...!
هر دو باخته بودند...!
دستم روی دستگیره محکم شد و لحظهای بعد با هر چه که از جان و روحم برایم مانده بود، از آن خانهی نفرین شده بیرون زدم و با همهی توان

شروع به دویدن کردم.

بیهدف میدویدم و باد بین موهایم میچرخید.
خونریزی داشتم و بدنم گویی کاملاا له شده بود اما هیچ دردی را حس نمیکردم!
هر چه بیشتر از آن مکان جهنمی فاصله میگرفتم، هر چه بیشتر میدویدم، جانی به جان هایم اضافه میشد.
نسیمی خنک پوستم را لمس میکرد و حس آزادی و رها شدن در رگ و
ِپ
ی تنم میپیچید.

آنقدر دویدم تا هیچ نفسی برایم نماند و زمانی که با ریه های سوزناک به یک درخت تنومند تکیه دادم، حتی تصویر دوری از آن خانه هم معلوم نبود!
#نویسنده: ZK
#پارت۸۸۷
#زنجیروزر
و من افرا تاشچیان باز هم از دست تاریکی ها نجات یافته بودم و روشنی وجودم بَرنده شده بود!

نفس نفس زنان سر بلند کردم تا نور خوشید از بین شاخه های سبز و بسیار زیبای درختان بیشتر صورتم را لمس کند و ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نشست.
میدانستم اگر کسی دختری را ببیند که با لباس های پاره و خونی و هیچ کفشی به یک درخت تکیه داده و با تمام وجود لبخند میزند، بی شک به سلامت عقلش َشک میکند و حق دارد که شک کند!
حق دارد چون نمیتواند عمق احساساتم را درک کند!

نمیتواند بفهد دختربچهای که در وجودم بود، آن دختر کوچکی که همیشه ِله شده و ترسیده بود، حال چقدر حس راحتی دارد!
حس آزادی دارد...!
اَلکی که نبود، دختر بچه توانسته بود با بزرگترین هیولی کودکی هایش روبهرو شود و بیآنکه روحش بمیرد، از تاریکیاش نجات پیدا کند!
توانسته بود برای همیشه پروندهی مهدی و روز

برفی را در ذهنش ببندد و بفهمد که هرگز جز ترسیدن گناه دیگری نداشته!

توانسته بود کوله بار سنگینی هایش را روی زمین بگذارد و بخندد و بچرخد.
توانسته بود پرواز کند...!
_♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۸۸۸
#زنجیروزر

-یعنی پشم برای آدم نمیمونه، آخه یه زن چطوری میتونه همچین حرکتی بزنه؟ بابا مگه اسم این ها جنس لطیف نیست؟!
علی با دیدن اروند که از پیچ راهرو به سمتشان میآمد، محکم به پهلوی عماد کوبید تا خفه خان بگیرد و به سمت اروند رفت.
-خبری هست؟

اروند تند نفس میکشید نگاهش را به روبهرو دوخته بود. دستش را از بال تا پایین صورتش

کشید و به نشانهی نفی سر تکان داد.
علی ناراحت دستی به شانهاش زد و با آنکه چیزی نمیگفت ولی خودش هم به اندازهی عماد متعجب و حیران مانده بود.
یک بار آن دختر، تانیا را دیده بود و هر چه در ذهنش دو دوتا چهار تا میکرد نمیتوانست این اتفاقات را با آن چهرهی شیرین و دلربا هماهنگ کند.

صدای خفهی اروند که بخاطر ساعت ها غرش کردن، داد و بیداد راه انداختن، شکاندن و از بین بردن هر چیزی که سر راهش بود، بلند شد.
-به هر کی میشناختم سپردم. به هر بیناموسی که فکر کنی رو زدم اما نیست! هر چی میگردم هیچی به هیچی!
-آدلر میگه نه از کارت نه از تلفن استفاده نشده برای همین یه کم شرایط سخته. اما پیداش میکنیم. بهت قول میدم مرد... تو و افرا از پس چه چیزهایی که برنیومدین! اینم تموم میشه، باور کن!
اروند نگاهش را به رو به رو بود اما ناگهان با لگد محکمی که به تلویزیون وسط هال زد، نشان

داد حتی ذرهای هم آرام نگرفته!

با تمام وجود غرید:
-چی درست میشه دقیقاا؟ چی قراره درست بشه علی؟ اینکه من عرضه ندارم از پس مراقبت از زنم بربیام؟ اینکه افرا هنوز انقدری بزرگ نشده که مشکلاتشو بهم بگه؟ یا احمقی من قراره درست بشه؟ من بیشرف که وقتی اون مرد برگشت گفت تانیا تو مهمونی افرا رو مثل یه طعمه بهش نشون داده، َشک نکردم! منی که ادعام همه رو پاره کرده چطور به همچین چیزی شک نکردم؟ چـطـور؟!
~~~~
اروند عزیزم💔😔

#نویسنده: ZK
#پارت۸۸۹
#زنجیروزر
علی نگران به رگ گردن بیرون زدهی اروند و چشمان پر از خونش خیره شد.
هیچ بعید نمیدانست با این همه فشاری که به خود
~~~~

میاورد همین حال قلبش از کار بیفتد!
-چرت نگو پسر تو حق داشتی. هر کس دیگهای هم جای تو بود فکر میکرد نهایت یه حسادت زنونهس... باز دم خودت گرم که یکی رو گذاشتی حواسش به اون دیوونه باشه.

اروند پوزخند تلخی زد و بیحال و قرار روی کاناپه پشت سرش افتاد و زمزمه کرد:
-چقدرهم فایده داشت که یکیرو مراقب اون ... گذاشتم. واقعاا چقدر کارمو راه انداخت!
علی، آدلر و عماد به مردی که یک ویران شدهی کامل به نظر میرسید خیره شده بودند.
دیدن اروند همیشه منطقی و خونسرد در این حال و روز زیادی برایشان عذاب آور بود و شاید این دومین باری بود که او را تا این حد داغان میدیدند.

این حالت که کلافگی، ناراحتی و ویرانی از سر و رویش میبارید را اولین بار زمانی که پدرش را از دست داده و در بیمارستان بلاتکلیف مانده بود، دیده بودند.

فقط آن موقع تا این حد پریشان دیده بودنش.
اروند با آهی عمیق سیگار و فندکش را از جیبش بیرون آورد و طوری آن را بین لب هایش قرار داد که انگار مرگ و زندگیاش به همان فیلتر باریک و سفید رنگ بستگی دارد و نه... شاید آن روزها هم به اندازهی حال نابود شده نبود!

همه شان میدانستند افرا برای او حکم نفس کشیدن مطلق را دارد و دلشان برای مردی که جدیت و ابهتش همیشه تحت تاثیر قرارشان میداد، آتش گرفته و جزغاله شده بود.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۹۰
#زنجیروزر
علی دوباره گفت:

-اروند جدی دارم بهت میگم. آخه کی میتونه همچین چیزیرو حدس بزنه؟ معلومه هر کی جای تو بود فکر میکرد اون زن نهایت یه دیوونه خیلی حسوده اما این حالت چه میدونم دزدی و فلان، خیلی دارکتر از اونه که بخوای حدسشرو بزنی!

عماد بیحواس سر تکان داد و گفت:
-منم موافقم. واقعاا بعد جریان سه چهار سال پیش و کاری که اون مرتیکه بیناموس کرد، آدم نمیتونه حتی فکرش رو هم کنه که همچین چیزی دوباره تکرارشه! خیلی مسخرهس، احمقانهس...

با سرفهی یکدفعهای که آدلر کرد، عماد سریع ساکت شد و پر ترس به اروندی که از میان چشم های نیمه باز خیرهاش شده بود، نگاه کرد.
نگاه اروند طوری بود که انگار دارد برای چگونه سر بریدن عماد برنامه ریزی میکند و عماد ناخودآگاه یک قدمرو به عقب برداشت.
اما علی متفکر گوشهی لبش را خاراند و نامطمئن گفت:
-راستش یه کم حق با عماده این جریان زیادی شبیه اون موقع نیست؟ خیلی شبیه!

اروند سیگار دیگری آتش زد و بیاهمیت نگاهش را به قاب عکس افرا که روی دیوار بود، دوخت.
زیبای شیرینش با آن چشم های خوشرنگ نگاهش میکرد و لب های خوشمزهاش طوری با لبخند

مزین شده بودند که میشد برای حس خوب و آن همه دلبر بودنش جان داد.
یعنی در این لحظه حالش چگونه بود؟!
کاش میشد یک بار دیگر عمیقاا در آغوشش بکشد.
جسم ظریفش را میان بازوهایش حس کند.

عطر موهایش را نفس بکشد و او را در آغوشش بچلاند.
برای همیشه حبس شده به خودش نگهش دارد و نه شاید هم بهتر بود یک درس درست حسابی و به یاد ماندنی به دختر حرف گوش نکنش دهد تا بفهمد اگر فقط یک بار دیگر چیزی را پنهان کند، آن زبان کوچکش را از حلقومش بیرون خواهد کشید.
سرش در جهت مخالف علی و افرادش بود و بعد سال های خیلی طولنی، تَری که در چشمانش احساس کرد زیادی عجیب بود!
لعنتی... تند پلک زد تا تَری از بین برود.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۹۱
#زنجیروزر

تصویر افرا برایش واضحتر شد و قلبش از حسرت زیاد تیر کشید.
محبت کردن به این طلایی زیبا یا حتی تنبیه کردن او بخاطر پنهان کاری هایش ممکن بود به یک حسرت همیشگی تبدیل شود؟!

یه یک آرزو که شاید باید آن را با خود به گور میبرد!
-اروند با تو دارم حرف میزنم، حواست کجاست پسر؟!
بیحوصله به طرف علی چرخید و سر تکان داد تا دوباره حرفش را بزند.
-چی میگی؟!
-میگم به نظرت ممکنه جریان این دزدی ربطی به جریان چند سال پیش داشته باشه؟ به هر حال نباید هیچ جزئیاتی رو نادیده بگیریم.

دقیقاا حال که تا این حد پر بود علی باید به آن حرامزاده اشاره میکرد مگر نه؟!
همهی زورش را زد تا بدون اینکه علی را بخاطر بیشتر عصبانی کردنش بِ َد َرد، جوابش را دهد.

میدانست هر چه میگوید از روی نیت خیرش است.
-نه اون مرتیکه خیلی وقته داره آب خنک میخوره نمیتونه هیچ ربطی داشته باشه، مگه نه آدلر؟

به آدلر نگاه کرد اما همین که چشم های ترسیده او و رنگ و روی پریدهاش را دید، ناخودآگاه لب هایش به هم دوخته شد.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۹۲
#زنجیروزر
-آدلر؟!

آدلر بزاق گلویش را خیلی واضح قورت داد و من و من کنان گفت:
-قربان راستش...
هر دو ابرویش بال پرید.
-راستش؟!
آدلر چشم بست و تند گفت:

-راستش دقیقاا نمیدونم اون آدم الآن داره چیکار میکنه. آخرین خبری که ازش دارم برای وقتیه که م..میخواست از کشور خارج بشه و شد!
خشک شد و برای یک لحظه حس کرد که تمام علائم حیاتیاش هم از کار افتاده است.
اشتباه شنیده بود مگر نه؟ اشتباه شنیده بود!
بزاق گلویش را سخت قورت داد و بلند شد.
آرام آرام به آدلر نزدیک شد.

با دستی که مشت شده بود، پلکی که شروع به پریدن کرده و قلبی که یکی در میان میتپید!
مقابل آدلر که ایستاد، او سریع یک قدم رو به عقب برداشت و زمزمه کرد:
-معذرت میخوام.
معذرت خواهی میکرد....؟!
هه... هیچگاه زندگیاش را تا این حد مضحک ندیده بود.
-یک بار دیگه حرفی که زدیرو تکرار کن!

صدای بم و گرفتهاش باعث شد که آدلر با عذاب وجدان بیشتری سر بلند کند و دوباره به سختی

بگوید:
-معذرت میخوام قربان.
عماد و علی مضطرب یک نگاه به هم و یک نگاه هم به حالت اروند کردند.
#نویسنده: ZK

#پارت۸۹۳
#زنجیروزر
هیچ حدسش سخت نبود که به احتمال زیاد تا چند ثانیه دیگر اروند یک غوغای حسابی به پا خواهد کرد و حسابی نگران آدلر شده بودند.
-...
-شما اون موقع ایران نبودین، اوضاع شرکت خوب نبود. مسئولیت هاتون ب..بیشتر شده بود. اون عوضی هم با سند و ب..به بهونهی مرخصی اومده بود بیرون و وقتی فهمیدم که از کشور خارج شده بود! با... با خودم گفتم شما هم در

نهایت همین براتون مهم بود که دیگه نزدیک افراخانوم ن..نشه. و وقتی اینجا نباشه پس مشکلی هم نی..ست. برای همین نخواستم بیشتر درگیرتون

کنم. بیخودی ناراحتتون کنم. این کار هیچ فایده‌ای نداشت. امیداورم بتون..ید درکم کنید!
عملاا دیگر هیچ نقطهی سفیدی در چشمان اروند دیده نمیشد و زمانی که خیلی آرام گفت:
-درکت کنم؟!
آدلر برای اولین بار پس از سال ها کنار اروند بودن و کار کردن برای او حس کرد که دیگر هرگز هیچ جایی پیش این مرد نخواهد داشت!

به آخر خط رسیده بود...!
-قربان...
حرفش با مشت محکمی که اروند ناگهان به صورتش کوبید، قطع شد و فریاد بلند اروند در تمام خانه پیچید.
-اون بیناموس عوضی، اون حرومزادهای که این همه مدت خیالم راحته دست تو بیشرف سپردمش، چند ساله داره برای خودش ول میچرخه و من الآن باید بفهمم؟!

اجازهی حرف زدن نداد و مشت بعدی را محکمتر از قبل زد.

خون روی صورت آدلر جاری شد و عماد و علی به سمتش یورش آوردند.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۹۴
#زنجیروزر

-اروند داری چیکار میکنی؟!
-آقا آروم باشید.
اروند آنقدر خسته و درمانده و عصبی شده بود که به هیچ عنوان نمیتوانست خودش را کنترل کند و با تمام توان فریاد میکشید.
-چون دیگه تو این کشور نبود و نمیتونست نزدیک افرا بشه پس یعنی چی همه حله احمق؟ مرتیکه الغ من میخواستم اون حرومزاده تاوانه کثافت کاریشو ببینه و حال تو میگی چون نمیتونست نزدیک افرا بشه پس هیچ اشکالی نداره که در رفته...؟!
-م..ن

-بِبُر صداتو فقط بِبُر. روزی که اونو بهت سپردم گفتم به عنوان وکیل اصلیم میخوام همهی حواستو

جمع کنی. گفتم سوتی نمیخوام. اشتباه نمیخوام.
گفتم خودم نمیتونم ریخت اون مردکو تحمل کنم و
هیچ جوره نمیخوام افرا با اون آدم سروکله بزنه و
حال خیلی راحت میگی اختیاره تامی که بهت
دادمو اینجوری ... توش مرتیکه؟!
با یکدفعه و سخت تیر کشیدن قلبش لحظهای حس
کرد همه عضلاتش از کار افتاده و رنگ و رویش
چنان زرد شد که رنگ از رخ عماد و علی پرید.
-قربان؟!
-اروند؟!

تنش شل شد و دستش را به سختی بال گرفت.
-چیزی نیست.
تند نفس میکشید و علی و عماد مدام دورش
میپلکیدند تا آرامش کنند.
نارحت غرید:
-میگم هیچیم نیست، نترسید نمیمیرم.

اینگونه میگفت اما خودش خیلی خوب فشاری که
روی قلبش بود را حس میکرد و هیچ بعید
نمیدانست اگر همین حال توانش را به کل از

دست دهد.
به سختی نفس میکشید اما زمانی که آدلر دوباره گفت:
-قربان قسم میخورم همه حواسم جمع بود تا هی..هیچ جوره نتونه نزدیک شما یا افرا خانوم بشه. حتی یه شکایت نامه هم بخاطر این موضوع تنظیم کردم. ب..باور کنید فقط نخواستم بیشتر ناراحتتون کنم. نخواستم یه درگیری جدید براتون درست کنم!

دلش میخواست دوباره او را تکه تکه کند اما هنوز قدمی برنداشته بود که صدای زنگ تلفنش بلند شد.
علی سریع گفت:
-اروند آدلرو ول کن بیا جواب بده شاید خبری از افرا باشه.
نگاهش که به اسم و شمارهی جمالی روی صفحه تلفن افتاد، حس عجیبی پیدا کرد.

تلفیقی از استرس، هیجانی منفی و عذابی سخت!
#نویسنده: ZK

#پارت۸۹۵
#زنجیروزر
پاسخ را زد و تلفن را به گوشش چسباند.
-الو؟

-آقای کامکار؟
-بله چیزی شده؟!
-سلام راستش بله یه گزارشی چند دقیقه پیش برامون ارسال شد. یه خانومی رو بردن به یکی از بیمارستان های حاشیه شهر که مشخصتاش خیلی شبیه همسر شماست!
درد قلب فراموش شد.
کار آدلر، مهدی، عصبانیت، همه چیز فراموشش شد و جای آن را یک استرس وحشتناک و بسیار دیوانه کننده گرفت و فریاد کشید:

-بیمارستان برای چی؟ چش شده؟!
-آروم باشید وضعشون وخیم نیست مثل اینکه فقط یه مقدار زخمی هستن. من صحبت کردم با بیمارستان و الآن دارم میرم اونجا اگر مطمئن شدم که همسر شماست تماس میگیرم تشریف بیارید.

چه؟! منتظر بماند تا او خبرش کند؟!
سریع و با عجله چنگی به کتش زد و بیتوجه به چهرههای سوالی سریع از خانه بیرون زد و متوجه علی شد که در حال دویدن دنبالش است.
-نه... نه منم میام فقط بگید کدوم بیمارستان.

-آقای کامکار گفتم که مطمئن نیستیم اگر مطمئن شدیم خبرتون میکنم ب...
بیاختیار صدایش کمی بال رفت.
-اوکی فهمیدم مطمئن نیستید. منم میام اگر اون خانوم همسرم نبود برمیگردم دیگه نمیتونم بیشتر از این منتظر بمونم و مطمئن باشید اومدنم قرار نیست برای شما مشکل ساز بشه!
مرد نفس کلافهای کشید اما سکوتش نشان دهندهی پذیرشش بود.
-خیلیخب پس بیاید بیمارستانه ... .

تقریبا داخل ماشین پرید و به علی که دوباره همراهش شده بود، چشم غره رفت.
#نویسنده: ZK
#پارت۸۹۶

#زنجیروزر
علی با صدای ضعیفی گفت:

-چیه؟ الآن میخوای مثل گاو رانندگی کنی نمیتونم تنهات بذارم!
-من همین الآن راه افتادم.
استارت زد و تا خواست قطع کند، جمالی گفت:
-آقای کامکار یه موضوع دیگه هم هست که باید بدونید. من نتونستم بیخیال موضوع شما بشم و برای همین شروع به بررسی کردم. قبلاا یه شکایت داشتین، مسئله همین دزدی بوده و مقصر مهدی تاشچیان پسرعموی خانوم تاشچیان شناخته شده.

عادی بود که این مرد حال در مورد این موضوع حرف بزند؟ نه نبود!
-د..درسته!
-اما ایشون چند ساله فراری هستن و حتی موقع فرارشون از مرز زخمی شدن و اینطور که گزارش ها میگن، موقع فرار تنها نبودن و دوستشون آقای سالر ضیایی ملقب به سالو هم

همراهشون بوده. ایشونرو میشناختین؟!
سالو... اسمی بود که افرایش در کابوس هایش چندبار گفته بود و همیشه در پس ذهنش جایی عجیب داشت!

همان اوایل خیلی ها را برای پیدا کردن آن مرد فرستاده بود اما نتوانست به او دسترسی پیدا کند.
-تقریبا میشناسم!
-خبر داشتین موقع فرار کشته شدن؟
گوشهی لبش بال پرید.
آن حیوان به درک واصل شده بود...؟!
برای همین نتوانسته بودند پیدایش کنند؟!
-نداشتم!

-ایشون موقع فرار کشته شدن و چیزی که شما باید بدونید یعنی میخوام بپرسم میدونید که مشخصات این آقا با شوهر سابق تانیا ملکی یکیه؟!
دهانش از حیرت باز ماند و بیاختیار و یکدفعه محکم پایش را روی ترمز کوبید.
تانیا همسر آن مردک بوده؟!
پس بخاطر همین نزدیک افرا شده و همهی این

یکی دو سال را صبر کرده بود تا اینگونه انتقامش را بگیرد؟!

مردمک هایش گشاد شدند و تکه های پازل در نهایت سرجای خودشان قرار گرفت.
باور کردنی نبود...
این درجه از ظلم و ستم، این درجه از کینه و نفرت چطور در یک انسان گنجانده شده بود؟!
_____♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۸۹۷
#زنجیروزر

افرا:
-میخوای بغلش کنی؟
با شگفتی یک نگاه به آهو و یک نگاه به موجود کوچک و اخمالود در آغوشش که گمشده در پتوی آبی آسمانی و فانتزیاش بود، انداختم.
-فکر نکنم ایده خوبی باشه!
آهو لبخند زیبایی زد.

-چرا نه؟ به هر حال تو زن عموشی یه سلام بهش بده باهم آشنا بشید.
-بگیرش افرا نترس، با همه آشنا شده فقط تو موندی.
صدای هستی نگاهم را به طرفش برگرداند.
با اینکه امروز از بیمارستان مرخص میشد اما هنوز هم رنگ و رویش بدجوری پریده بود.

نامطمئن سر تکان دادم.
-باشه پس
با احتیاط پسر کوچک هستی و آراد را در آغوش گرفتم و آرام سرم را جلو بردم.
عطر تن بچگانه و فوقالعادهاش که در بینیام پیچید، بعد از چند وقت یک لبخند واقعی روی لب هایم نشست.
-خیلی حس خوبیه مگه نه؟

لبخند پررنگتری زدم و به طرف تک مبلی که داخل اتاق بود راه افتادم.
نشستم تا بتوانم با خیال راحتتری به جسم کوچک در آغوشم نگاه کنم و از عطر تنش لذت ببرم.

-خیلی قشنگه، تصمیم گرفتید اسمشو چی بذارید؟
هستی با چشمانی که پر از برق زندگی و شور و امید بود، سر تکان داد و چقدر خوب که تا این حد خوشبخت شده بود.

#نویسنده: ZK
#پارت۸۹۸
#زنجیروزر
سال های زیادی از زندگیاش بیخبر بودم اما ایمان داشتم که هرگز طوفان هایی شبیه من نداشته و چقدر خوب که نجنگیده طعم بهترین بُردهای زندگی را چشیده بود.

-آراد میگه اَرس ولی من میگم بنیامین، قرار شد رای گیری کنیم. آهو رو راضی کردم بگه بنیامین تو هم طرف منی مگه نه دوست جونیم؟!
به لحن لوسش لبخند زدم و بار دیگر نگاهم را در صورت گرد و کوچک نوزاد خوابالود چرخاندم.
-بنیامین؟ به نظرم خیلی قشنگه بهشم میاد.
یکدفعه هستی چنان قهقههای زد که ترسیدم نکند بخیه هایش آسیب ببیند و آهو هم نگران لبهی

تختش نشست و گفت:
-هستی چه خبرته؟ آروم باش دختر.

-همینه... اصلاا اسمی که مادرش انتخاب کرده مگه میشه بد باشه؟ میدونی افرا انشالله خیلی زود مادر شدن تو رو هم ببینیم. واقعاا حالمو خوب کردی!
متعجب لبخند زدم.
-نفهمیدم چی اِنقدر خوشحالت شد؟!
-آخه رای هامون مساوی بود فقط یه تو مونده بودی، هر چی رو انتخاب میکردی همون میشد اسم پسرم!

لبخندم با نق زدن آرام پسر کوچک از بین رفت و هول شده او را به دست هستی سپردم.
-آخ پسرم خوشگلم، بیا بغلم مامان جون گرسنهت شده آره؟
آهو گفت:
-آدم هر چی نگاهتون میکنه سیر نمیشه.
-مرسی عزیزدلم انشالله قسمت تو و افرا!
گونه هایم سرخ شد و سنگینی نگاه آهو را حس

میکردم.

معذب چرخیدم و یکدفعه در اتاق باز شد.
آراد و اروند با سروصدا داخل شدند.
البته بیشتر سروصدا مربوط به آرادی بود که در حال قربان صدقه رفتن از پسر کوچکش بود و اروند با لبخندی مردانه و شیک به برادرش خیره شده بود.
#نویسنده: ZK

#پارت۸۹۹
#زنجیروزر
-چرا اِنقدر خوشتیپی تو آخه پدر سوخته؟ معلومه که به من رفتی!
اروند مردانه به ذوق و شوق برادرش میخندید اما من خوب میتوانستم حسرتش را ببینم.
احتمالا او باید خیلی زودتر از آراد صاحب بچه و یک زندگی پر از تعادل میشد اما سال ها بود که در طوفان زندگیمان بلاتکلیف مانده بود.

خیرگی نگاهم باعث شد مثل دو سه هفتهی اخیر

نیم نگاهی خرجم کند و سپس بیتفاوت رو برگرداند.
بغض گلویم به دردناک ترین حالت ممکن رسید و تند سرچرخاندم تا کسی نتواند اش ِک حلقه زده در چشمانم را ببیند.
دقیقاا از روزی که در بیمارستان چشم باز کردم و او را بالی سر خود دیدم تا همین حال که نزدیک سه هفته از آن موضوع میگذشت، نگاهش همین بود!

بی تفاوت و ناامید...!
مثل همیشه تا متوجه هر چه نیاز داشتم میشد، سریعاا درصدد فراهم کردنش بر میآمد اما بزرگترین احتیاجم را نادیده میگرفت!
نیازم به خودش را نادیده میگرفت و با آنکه کوچکترین بدی در رفتارش وجود نداشت اما داشتم از عطش زیاد می ُمردم!
این عطش را... این نیاز را خیلی خوب میدید.
وقتی شب ها بیاهمیت به وجودم رو برمیگرداند، خیلی راحت احتیاجم به در آغوش گرفته شدن را میدید اما اهمیتی نمیداد!

روزها احتیاجم به وقت گذراندن، احتیاجم به صمیمت قبلمان را میدید اما گذر میکرد... خیلی ساده چشم میبست.
انگار دیگر هیچ امیدی به درست شدن من نداشت و من نمیتوانستم در این مورد حق را به او ندهم.
بعد از تمام پنهان کاری هایم، بعد آنکه فهمیده بود تانیا قبل جریان دزدی مرا تهدید کرده و من مثل همیشه احمقانه از او پنهان کرده بودم، بعد تمام اتفاقات افتاده نمیتوانستم او را محق نبینم.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۰۰
#زنجیروزر
خواسته یا ناخواستهاش فرقی نداشت. بارها اعتمادش را ِله کرده بودم و حال باید میدیدم تبعات اشتباه های احمقانهام، تبعات صبر به سر آمدهی این مرد در نهایت به کجا ختم خواهد شد!
خسروی میگفت باید خودم را ببخشم و تلاش کنم تا اعتماد از بین رفتهی همسرم را بسازم و در آرامش منتظر رفع شدن ناراحتی اروند باشم.

و من حاضر بودم در جهنم بسوزم ولی بار دیگری باعث ناراحتی اروندم نباشم!

-ببینم این شازدهرو
صدای گرم و مخملیاش دوباره اختیار نگاهم را از آن خود کرد.
-عموش ببینش، پسرم تو این چند روز کلی بزرگ شده.
اروند با لبخندی که زیادی بوی واقعیت میداد، آرام عضو جدید و تازه از رسیدهی خانواده را در آغوش گرفت و پدرانه و محتاط پیشانی کودک را از روی کلاهش بوسید.

هستی سریع گفت:
-آراد خان ببین یاد بگیر، اینجوری بچه رو بوس میکنن نه مثل تو که صورت بچهموِله میکنی!
آراد قلدرانه شانه بال انداخت.
-پسرم باید قوی باربیاد این اروند بیخودی بچههارو لوس میکنه.
-نخیر خیلیم درست رفتار میکنه، تو بلد نیستی.

هستی و آراد در حال بحث شیرینشان بودند که ناگهان آهو گفت:
-داداش چقدر بهت میاد بابا شدن آخه... کاش خیلی زود بچه خودتی اینجوری خوشگل بغل کنی!
اروند بیاهمیت به نگاه های مشتاق خیلی خونسرد جواب داد.
-از ما گذشت آهوجان همین کوچولو رو بچسب که دیگه از این خبرها نیست.

فاصلهی باریکی بین لب هایم افتاد و نفسم سخت شد.
شاید حقم بود اما لعنت... خدایا خیلی بیرحم شده بود!
#پارت۹۰۱
#زنجیروزر
دیگر نمیتوانستم فضای سنگین را تحمل کنم.
چنگی به کیفم زدم و بیتوجه به چشمانی که خیرهام بودند، با قدم های خیلی بلندی از اتاق

بیرون زدم و مستقیماا مسیر حیاط بیمارستان را در پیش گرفتم تا بتوانم نفس بند آمدهام را در فضای

باز برگردانم و قلب سنگینم را آرام کنم.
قلب سنگینی که ایمان داشتم بدون داشتن محبت اروند، کوکش زیادی ناکوک میشود...!
_♡_
به نرده های سرد تکیه دادم و نگاهم را میان انسان ها چرخاندم.

نگاهم قفل روزمرگی های مردم و مغزم در یک خلأ بزرگ شناور بود.
بوی قهوه در مشامم پیچید و سپس حضور آراد
-برای تو گرفتم.
لبخند کوچکی زدم و لیوان یک بار مصرف را از دستش گرفتم.

کنارم تکیه زد و شبیه من نگاهش را به دیگران دوخت.
-قهرید؟
لب گزیدم و از گوشهی چشم نگاهش کردم.
دیدار قبلیمان خیلی بد نبود اما خوب میدانستم او هم همانند برادرش از من عصبانیست.
-ازم ناراحته!

-حق نداره؟!

-داره بخاطر همینم هست که نمیتونم هیچی بگم. ساکت میمونم چون مقصرم اما بیتوجهیش خیلی برام گرون تموم میشه... برام سخته آراد!
با وجود ناراحتی ای که میدانستم نسبت به من دارد، قطعاا انسان مناسبی برای درد و دل کردنم نبود اما آنقدر احساس پُری میکردم که در این لحظه حتی اگر جای او شیطان رجیم هم کنارم میایستاد، برایش از زخم هایم میگفتم.
#نویسنده: ZK
#پارت۹۰۲

#زنجیروزر
-ازش معذرت خواهی کردی؟
پلک زدم تا تَری چشمانم برود و متاسف سر تکان دادم.
-معذرت خواهی چه فایدهای داره جز اینکه با خودش فکر کنه اِنقدر گستاخم که فکر میکنم میتونم هر اشتباهی کنم و بعد همه چی رو با یه ببخشید رفع و رجوع کنم!

-اما تا وقتی متاسف بودنتو بهش نگی نمیتونه حستو بفهمه. امتحان کن. کنارش باش. خودتو

عقب نکش. بزار ناراحتیشو با هم رفع کنید این خیلی بهتر از ساکت موندنته، بهتر از عقب نشینی کردنته!
-آراد اینجوری بیشتر باعث ناراحتیش میش...
-تو زنشی افرا و این یعنی نزدیکتر از شما به هم َکس دیگهای وجود نداره!
-...
-گوش کن،
به سمتم چرخید و مجبورم کرد مستقیم نگاهش کنم.

چهرهاش بسیار مردانهتر و جذابتر از گذشته شده بود.
نگاهش که رو به پختگی میرفت، فک زاویه دار و بینی استخوانی که زیادی خوش چهره نشانش میداد، از او یک مرد همه چی تمام ساخته بود.
-وقتی اروند خواست بیاد تو زندگیت، وقتی از من خواست به هستی نزدیک بشم تا یه جورایی بتونه شرایط آشنایی با تو رو فراهم کنه، من هیچ جوره

تو رو مناسب داداشم نمیدیدم.
ناخودآگاه محکم گوشهی لبم را گزیدم.

-حتی وقتی وارد زندگیش شدی و با هم عقد کردین بازم تو رو مناسبش نمیدیدم. البته وقتی شخصیت زیادی شیرینتو میدیدم مطمئن بودم اروند نمیتونه در مقابلت طاقت بیاره. مطمئن بودم بهت حس پیدا میکنه اما حتی منم تا این حدش رو انتظار نداشتم. نداشتم چون هیچ جوره نمیتونستم شمارو کنار هم به عنوان یه زوج واقعی تصور کنم. به شوخی میگفتم زن داداش فلان اما همهش در حد حرف بود. مطمئن بودم یه روز از هم جدا میشید اما با این حال از همون اول برام عزیز بودی...
میدونی چرا؟
پر بغض سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-اولا چون شخصیت خودت فوقالعاده دوست داشتنیه و دوماا بخاطر نزدیک شدن به تو بود که من با هستی آشنا شدم. تو باعث شدی نیمه گمشدهمو پیدا کنم. گرچه وقتی هستی فهمید دلیل آشناییمون چی بوده داشت پارم میکرد اما...

بی اختیار آرام خندیدم و او هم لبخند کوچکی زد.
#نویسنده: ZK
#پارت۹۰۳
#زنجیروزر

-اما به هر حال هیچوقت اینو یادم نمیره.
-ولی من کاری نکردم، شما خودتون با هم جور شدین!
-ناخواسته یا خواستهش چه فرقی داره وقتی مسبب اصلیش بودی؟!
-...
-اما با وجود همهی این ها دلیل اصلی دوست داشتنم نسبت به تو خوشحالی ای بود که توی اروند دیدم. میدونم رابطهتون تا به حال خیلی داستان داشته اما با این حال حتی کنار تو وایسادن اونو خوشحال میکنه. باعث میشی برق زندگی

بشینه تو چشم هاش اما وقتی تو نیستی، مثل اون سال هایی که باهاش قهر بودی، هر بار که اروندو میدیدم شاهد از بین رفتنش بودم. شاید باورش سخت باشه اما اروند برای من تو این زندگی حتی

از پدر و مادرم هم مهمتر بوده. از خودم مهمتر بوده و روزهایی که تو ازش روبرمیگردوندی، واقعاا حس خفگی داشتم. از دستت عصبانی میشدم که چرا برادرمو اذیت میکنی!
با صدای گرفتهای گفتم:
-من از تو عصبانی یا ناراحت نیستم آراد نمیخواد این چیزهارو برام تعریف کنی.
-شاید تو نخوای اما لزمه چون ما با هم فامیلیم و قراره خیلی اوقات با هم روبه رو بشیم. تو زنه برادر من هستی پس هم باید برات توضیح بدم و

هم بخاطر اینکه ناراحتت کردم، ازت عذرخواهی کنم. میدونی چرا؟ چون روندش همینه! مهم نیست طرف مقابل مارو میبخشه یا نه مهم اینه که برای درست کردن یه رابطه، برای تموم کردن یه دعوا، اولین قدم اینه که اشتباهمونرو بفهمیم. از طرف مقابلمون عذرخواهی کنیم و تا روزی که اون آدم مارو ببخشه، هر روز تلاش کنیم. هر روز یه قدم هر چند کوچیک برداریم. این خیلی بهتر از عقب وایسادنه. بهتر از اینه که شوهرت عمو بشه اما تو آخرین نفری باشی که برای دیدن عضو جدید

خانوادمون میای!
لب هایم را روی هم فشردم.

باید میگفتم بیتفاوتی برادرت را دیدم و با خودم گفتم شاید دیگر مرا لیق جمع های خانوادگیتان نمیبیند...؟!
#نویسنده: ZK
#پارت۹۰۴
#زنجیروزر
-من فقط گفتم شاید اروند نخواد که من اینجا باشم چون هیچی نگفت. امروزم خودم بهش گفتم بیایم!

-اون عاشقته افرا!
با صدای آهو سر چرخاندیدم.
آهو با قدم های آرام و لبخندی که همیشه روی صورت داشت، جلو آمد و میان من و آراد ایستاد.
از ِکی آمده بود؟!
-ببخشید اومدم صداتون کنم که حرف های آرادو شنیدم و باید بگم که حق با اونه. اروند مثله دیوونه ها عاشقته و درسته ازت ناراحته و برای همین

نزدیکت نمیشه اما من برادرمرو میشناسم و میتونم قسم بخورم از اینکه تو هیچ قدمی برای درست شدن رابطهتون برنمیداری، بدجوری عصبانیه! پس شروع کن افرا مهم نیست چقدر سخته تو باید کاری کنی که ببخشتت. باید رابطهتونو درست کنی. باید قدر عشقی که بینتون هسترو بدونی و براش تلاش کنی!
-من الآن خیلی گیج شدم. اصلاا... اصلاا نمیدونم از کجا باید شروع کنم!
آهو دلگرانه بازویم را فشرد و تند گفت:
-مطمئن باش با اولین قدمی که برداری راهتو پیدا میکنی. الآنم زود اشکاتو پاک کن که طرف داره میاد اینجا بدجوریم عصبانیه!

سریع صورتم را خشک کردم و لحظهای بعد اروند با اخم هایی که هم به شدت به صورتش میآمد و هم ته دلم را خالی میکرد، مقابلمان ایستاد.
-هیچ معلومه چیکار دارید میکنید؟ هستی اون تو تنها مونده اونوقته شما اینجا تو سرما برای خودتون جلسه گرفتید؟!

آراد پر تمسخر گفت:
-ها الآن فکر هستی ای تو؟!

-نه فکر عمهتم!
آراد آرام خندید اما یکدفعه با ضربه محکم و ناگهانی که از پشت به کمرم زد، تعادلم بهم خورد. سرم به سینهی اروند چسبید و او سریع دستش را دور کمرم حلقه کرد.
#نویسنده: ZK
#پارت۹۰۵
#زنجیروزر

-چیکار میکنی مرتیکه خر؟ کمرشو شکوندی!
آراد همچنان میخندید و من با بیحیایی تمام صورتم را از سینهی خوشبو و محکم مرد مقابلم جدا نمیکردم.
-باشه... باشه تو بگو به فکر هستی و ما هم اصلا! نمیفهمیم از اینکه نخودچیت تو هوای سرد بیرون مونده نگران شدی، باشه... باشه!
خودش و آهو میخندیدند و اروند با آنکه اخم هایش درهم بود و زیرلب آراد را فحش کش

میکرد، انکار نکرد!

-اولا به تو ربطی نداره دوماا یه بار دیگه اینجوری باهاش شوخی خرکی کنی دستتو از بازو قطع میکنم... بعداا نگی نگفتی!
-اووو حال همچین میگی انگار این جوجه طلاییت چقدرم بدش اومده. نگاه نگاه عین چسب چسبیده به سینهت!
اینبار صدای خنده ها بلندتر شد و شوکه و سرخ شده سریع از اروند فاصله گرفتم اما لحظهی آخر زمانی که دستش را قفل دستم کرد، حیرتزده سر بلند کردم و او نَرم نگاه اخمالودش را از چشمانم گرفت و دستم را آرام فشرد.

-بیا برو کارهای ترخیص زنتو بکن نمیخواد برای ما نمک بشی.
فشاری به دستم داد و همراهش از پله ها بال رفتم.
گوش هایم گرفته و صدای حرف زدن آراد و آهو را خیلی سخت میشنیدم اما قلبم، قلبم داشت از خوشی زیاد منفجر میشد.
امیدوار و محکم لب گزیدم.

آراد حق داشت.
این مرد ارزش جنگیدن داشت و حتی اگر مجبور میشدم هر روز عذرخواهی کنم، این کار را میکردم.
هم عذرخواهی میکردم هم نشانش میدادم که دیگر هرگز چیزی را از او پنهان نخواهم کرد.
به هر قیمتی هم که باشد با صداقت و یکرنگی دوباره اعتمادش را جلب میکردم.
_♡_

#نویسنده: ZK
#پارت۹۰۶
#زنجیروزر
صدای کاغذ و پرونده ها تنها چیزی بود که سکوت سنگین خانه را میشکست.
کلافه در صندلیام جا به جا شدم و با لب های ورچیده خیره آشپزخانه و چراغ خاموشش شدم.

جای خالی نازلی زیادی در چشمم بود و روزهایی که با شدت قصد داشتم او را از خانه بیرون کنم،

حتی فکرش را هم نمیکردم اگر نباشد تا این حد دلتنگش شوم!
مادرانه هایی که او یادم داده بود را هرگز در هیچکس دیگر ندیده و حس نکرده بودم.
صدای کاغذها بیشتر شد و ناخودآگاه با کلافگی بلند شدم و به سمت صدا رفتم.

اروند در اتاق کار بود و چنان غرق پرونده های بیشمار مقابلش شده بود که گویی اصلاا در خانه حضور ندارد.
اگر چند هفته پیش بود، قطعاا با غرغر و ناز آمدن های زیاد میرفتم و به زور خودم را در آغوشش میچپاندم.
مجبورش میکردم به جای کار فکری به حال حوصلهی سر رفته ی من بکند اما حال حتی جسارت فکر کردن به لوس بازی را هم نداشتم!
-اروند؟

-...
-اروند یه لحظه کارت دارم.
بالخره صدایم را شنید و از پروندهی مقابلش سر

بلند کرد.
-بله؟
-چیزه...
نگاهش را به دست هایم که درهم میپیچاندم دوخت و دوباره سر تکان داد.

-چی شده؟
-میگم نازلی ِکی برمیگرده؟ من بدون اون واقعاا سختمه.
همچنان جدی بود.
شبیه دیواری که هیچ راهی برای نفوذ کردن به درونش وجود ندارد!

#نویسنده: ZK
#پارت۹۰۷
#زنجیروزر
بخاطر پنهان کاری ها و دروغ هایم اینگونه رفتار میکرد.
خیلی خوب میدانستم نادیده گرفتن سبک تربیتی اوست اما کاش میتوانست بفهمد من به قدر کافی پشیمان هستم.

به قدر کافی درس گرفتهام و آنقدر لرزیده بودم که از این به بعد حتی بال زدن پرنده ها را هم پنهان نمیکردم.
شده بودم مانند چوپان دروغگو که هیچکس سر به راه شدنش را باور نمیکند... حتی اروند!
-کی گفته نازلی قراره برگرده؟!
چشمانم گرد شد و ناخودآگاه جلو رفتم.
طرف دیگر میز ایستادم و به سختی با وسوسهی در آغوشش رفتن مقابله کردم.

-یعنی چی کی گفته قراره برگرده؟ قرار نیست که بخاطر اشتباه من یه نفر دیگهرو از کار بی کار کنی مگه نه؟ اونم یه زنی که بچه مریض داره و خرج خانواده میده!
کف هر دو دستش را محکم روی میز کوبید و عضلات بازو و شانهاش بیرون زدند.
-نظرت چیه بری تو اتاقت و به من خوب و بد یاد ندی خانوم کوچولو؟!
بغض کردم اما ذرهای تکان نخوردم.

-نمیرم از من بدت اومده باشه اما نباید بخاطر من یکی دیگهرو اینجوری تنبیه کنی. اون گناهی نداره. اشتباهی نکرده و فقط چون یه بار حواسش پرت شده نمیتونی همچین کاری باهاش بکنی. نباید یه بار برداری بهش خونه بدی و بعد یهو بیرونش کنی. نباید آدما رو بالی بال ببری، بهشون امید بدی و بعد یکدفعه ولشون کنی. این... این خیلی درد داره!
یک قطره اشک از چشمم چکید.
به اسم نازلی داشتم از احساسات خودم میگفتم.

#نویسنده: ZK
#پارت۹۰۸
#زنجیروزر
از حال خرابی زیاد دلم بهم میپیچید.
انگار از روزهایی که با ناز و نوازش میخواست از حال و احوالتم برایش بگویم چند هفته نه بلکه سال های خیلی طولنی ای گذشته بود!

با توپی پر دهان باز کرد اما یکدفعه نگاهش به تَری کم زیر چشمانم گره خورد و دستش روی میز

مشت شد.
-خونهرو ازش نگرفتم هنوز اونجان و قرار نیست بگیرم. از کارم بیکار نشده آراد دنباله یه خدمتکار قابل اطمینان بود تا وقتی بچهشون به دنیا میاد کمک حالشون باشه، فرستادمش اونجا و مطمئن باش اون از من رئیسه بهتریه پس بیخودی عذاب وجدان نگیر!
حقیقتاا خیالم راحت شد و نفس راحتی که کشیدم از چشمش دور نماند اما دست خودم نبود که لب هایم ورچیده شدند.

به نازلی وابسته شده بودم دوست داشتم او را در خانه و کنار خودمان ببینم.
-خوبه اما برمیگرده مگه نه؟ وقتی آراد یه آدم مناسب پیدا کنه نازلی دوباره میاد پیشمون...
درسته؟!
کمر صاف کرد و همانطور که پاکت سیگارش را از روی میز برمیداشت، گفت:
-نظرت چیه که جای این حرف ها بری وسایل هاتو جمع کنی؟ صبح چمدون هاتو اوردم پایین برو هر چی لزم داریرو جمع کن.

یکدفعه تمام تنم یخ کرد و شبیه کسی که صاعقه به وجودش زده باشد، سرجایم خشک شدم.
#نویسنده: ZK
#پارت۹۰۹
#زنجیروزر
-چ..چرا بای..د جمع کنم؟!

پوک عمیقی به سیگارش زد.
شبیه شیطان جذاب و دور از دسترس به نظر میرسید.
چرخی زد و مقابلم آمد.
دست زیر چانهام گذاشت و به چشمانم خیره شد.
سپس خیلی عادی، خیلی نرمال و بیآنکه ذرهای رحم کند، گفت:

-مدارکتو از دانشگاهت گرفتم گرچه کلاا نمیرفتی ولی گفتم شاید لزم شه. همه کارهارو ردیف کردم و فقط حاضر شدن تو مونده.
-ب.. برای چی؟ تو... تو داری در مورد چی حرف میزنی؟!

کوبنده گفت:
-میریم فرانسه دیگه اینجا کاری ندارم.
مثل ماهیای که از دریا بیرون مانده لب هایم نیمه باز ماند.

-چی؟!
-نشنیدی؟ لزمه دوباره تکرار کنم؟!
-ی..یعنی چی میریم فرانسه؟ منظورت...
-از این به بعد اونجا زندگی میکنیم. شعبه های اصلیمون اونجاست بیشتر از این نمیتونم تو رفت و آمد باشم.
مغزم توانایی تحلیل حرف هایش را نداشت.

-تو چی داری میگی اروند؟!
-دارم میگم بلیط هامون برای ده روز دیگهس پس جای فکر کردن به نازلی ای که وقتی خودمون نباشیم مسلماا این خونه هم نیازی بهش نداره و برای خودش بهتره که پیش آراد بمونه، به این فکر کن که تو این ده روزه قراره با کیا خداحافظی کنی!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۰
#زنجیروزر

حواسم به کیف پشت سرش جمع شد و وقتی حجم زیادی از پرونده هایی که داخل کیف مشکی رنگ گذاشته بود را دیدم، به معنای واقعی کلمه وا رفتم.
-باورم نمیشه! تو چطوری میتونی بدون اینکه به من بگی، بدون اینکه حتی یه بار بپرسی، تنهایی همچین تصمیمی بگیری؟!
خدایا همه چیز شبیه یک شوخی مسخره به نظر میرسید!

-چی باورت نمیشه افرا نمیفهمم چی اِنقدر شوکهت کرده؟!
قسم میخورم چشمانم نمیتوانست از این گردتر شود!
-واقعاا متوجه حرفات هستی؟ چطوری میتونی تنهایی همچین تصمیمه بزرگی بگیری؟ بدون اینکه حتی از من بپرسی! بدون اینکه به این فکر کنی شاید من نخوام این کارو...
-چی اینجا نگهت داشته؟ چی اینجا نگهت می

داره؟ برام جالبه واقعاا... خانوادهای که به زور سالی یک بار دلت دیدنشونو میخواد؟ یا دوست هایی شبیه اون تانیای هرزه؟ یا دانشگاهی که

نمیری؟ یا مادری که حتی نخواستی یه بار سر قبرش بری؟ چی تو رو وابسته به اینجا میکنه افرا تاشچیان؟!
ناباور و دلشکسته سرم را به چپ و راست تکان میدادم.
نمیدانستم چه بگویم... هیچ کلمهای برای حسی که داشتم پیدا نمیکردم.
-اِنقدر حرف هات مسخرهس، اِنقدر برام غیر قابله درکه که حتی نمیدونم چی باید بگم اما نمیتونم اینو نپرسم، چرا این کارو میکنی اروند؟ میخوای اینجوری مجازاتم کنی؟!

اخم هایش به شدت درهم رفت و آبی هایش از اشکی که در چشمانم بود، سرخ شد.
اشک هایم برایش دردناک بود و دست از تنبیه کردنم برنمیداشت؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۱۱
#زنجیروزر

-نه تو بچهای نه من که بخوام با این چیزها تنبیهت کنم! الآنم این تصمیمرو نگرفتم. بیشتر از یک ساله منتهی منتظر بودم آماده بشی ولی دیگه نمیتونم بیشتر از این صبر کنم. مامانم اونجا تنها مونده. شرکت کارهاش روی هم تلمبار شده. آهو که قصد رفتن نداره، آرادم بخاطر بچه و بابای هستی که بعد فوت زنش فقط دخترش براش مونده، نمیتونه بره. رفتنشون هم فایدهای نداره تا خودم نباشم نمیتونن کاری از پیش ببرن برای همین...
-دروغ میگی! اَلکی میگی! اگه... اگه این تصمیمت بود چرا این خونهرو گرفتی؟ چرا کاری کردی فکر کنم از این به بعد قراره اینجا زندگی کنم؟ چرا کاری کردی که دلبستهش بشم؟!

صورتش جمع شد.
-چون اینجا هم خونمونه. به هر حال قرار نیست دیگه هیچوقت برنگردیم. هر وقت دلت تنگ شد میایم چیز خاصی نیست که اینجوری داری واکنش

نشون میدی!
حرصی و محکم اشکی که از چشمم چکید را پاک کردم.
-هست... چیز خاصی هست. اینکه بدون پرسیدن حتی بلیطم رزرو کردی برای من چیز بزرگیه.

برام ناراحت کنندهس. بیتوجهیت، بیاهمیتیت دیوونهم میکنه. تو حتی... حتی
-چی؟ من حتی چی؟!
ترسم را کشتم و با همهی ناراحتی ای که داشتم لب زدم:
-با خودت فکر نکردی اگر یه وقت نخوام بیام چی؟ اگر این رفتنو قبول نکنم چی میشه؟!
پوزخند تلخی زد.

-سال هاست بخاطر تو اینجا موندم. پدرصاحبم دراومده تا تو نبودم میراث خانوادگی زمین نخوره. هر کسی و هر چیزی اونجا داشتمرو رها کردم و وقتی اومدم اینجا آراد و آهو هم بخاطر من زندگی اونطرفشون رو به کل فراموش کردن. این همه مدت صبر کردم. چشممو روی همه چی بستم تا تو

آروم باشی و حال وقتی میگم مجبورم و باید بریم و تو بگی نمیخوای بیای،
دست دراز کرد و آرام خیسی صورتم را پاک کرد.
-منم میگم هر جور راحتی عزیزم... نیا!

#نویسنده: ZK
#پارت۹۱۲
#زنجیروزر
سریع به میز تکیه دادم تا از شدت ضعف زیاد زمین نخورم و بیحرف دیگری از اتاق بیرون زد.
بیحال َسر جایم ُسر خوردم و سرم را به زانوهایم چسباندم.

به قدر تمام دنیا خسته بودم و چطور باید این زندگی را درست میکردم؟!
خدایا چطور...؟!
__♡_
-ماشالله چه مادر سرحالی شدی هستی جون

صحرا با ایلیای در آغوشش کنارم نشست و با لبخند به هستی خیره شد.
-اِنقدر حس قشنگیه که دلم نمیخواد حتی یه لحظه هم چشمامو ببندم. دوست دارم همش نگاهش کنم. حس خوشی و آرامشش چنان پررنگ بود که ناخودآگاه همه را آرام میکرد و قطعاا این دختر زیبا با لباس سرخابی و هدبند سرخابیاش میتوانست لقب زیباترین مادر دنیا را به خود اختصاص دهد.

همایون که کنار اروند نشسته بود، ناخودآگاه یکدفعه زیر خنده زد و پشت بندش صحرا هم ریز ریز خندید.
-هستی خانوم بذارید یک هفته بگذره اونوقت میبینید بازم دلتون خوابیدن میخواد یا نه!
آراد که بنیامین کوچک را خیلی آرام بین بازوهایش حبس کرده بود، مفتخرانه گفت:
-پسر من سوسول نیست. عمراا مامان باباشو اذیت نمیکنه. مردیه واسه خودش... مگه نه بابایی؟

شاید حتی یک ثانیه هم زمان نبرد اما بنیامین کاملاا

ناگهانی چنان زیر گریه زد که برق از سرم پرید و صدای قهقههی همه بلند شد.
آراد با چشمانی گرد و صورت نالنی به بنیامین خیره شد و حقیقتاا این صدای بلند به آن جثهی کوچک و ریز نمیآمد!
#نویسنده: ZK
#پارت۹۱۳
#زنجیروزر

بخاطر صدای بنیامین صدای گریهی ایلیا هم بلند شد.
حال خانه زیبا و دلبازشان شبیه یک مهد کودک واقعی به نظر میرسید.
نگاهم را بین افراد چرخاندم.
هستی و آراد دقیقاا مثل یک مادر و پدر تازه کار در تلاش بودند که کودکشان را آرام کنند.

صحرا و همایون هم در کیف عروسکی ایلیا به دنباله شیشه شیر و اسباب بازی هایش میگشتند و با آنکه اولین باری بود که در این جمع حضور دارند، کاملاا راحت و صمیمی به نظر میرسیدند.

آهو و علی هم با خنده های دلچسب کنار هم نشسته و به نظر میرسید که علی در حال تعریف خاطرهی بسیار هیجان انگیزیست.
لبخند های همه زیادی بوی ناب واقعی بودن میداد. جز من و اروندی که با فاصله از هم نشسته بودیم!

بعد از بحث سر ظهرمان هنوز هم دلگیر و ناراحت بودم اما دیدن این جمع شاد باعث میشد که بتوانم راحتتر نفس بکشم. که یادم نرود زندگی میتواند چه حس های فوقالعاده عالی ای داشته باشد.
شامی که هستی و آراد برای به دنیا آمدن کودکشان ترتیب داده بودند، بیش از حد تصور حالم را خوب کرده بود.
صافتر نشستم و سنگینی نگاه اروند باعث شد که سر بلند کنم.
همین که نگاهش کردم، چشم دزدید.

خدا میدانست که حتی با وجود ناراحتیام در این لحظه هیچ آرزویی جز گوله شدن در آغوشش

نداشتم و کاش کمی سپر دفاعیاش را پایین
میانداخت!
#نویسنده: ZK
#پارت۹۱۴
#زنجیروزر

-بفرمایید شام حاضره.
با صدای نازلی سریع گردن چرخاندم و تا نگاه خیرهام را دید، شرمسارانه سر پایین انداخت.
دیدنش در خانهای که متعلق به خودمان نبود را دوست نداشتم اما حداقل خیالم راحت بود که آراد قطعاا هوای این زنه سختی کشیده را خواهد داشت.
آراد سریع گفت:
-نازلی خانوم چند لحظه غذاهارو نکشید که سرد نشه، اروند دوباره میگرفتی ببینی میتونیم قبل شام با مامان حرف بزنیم.

-باشه صبر کن.
اروند مشغول موبایلش شد و چیزی نگذشت که صدای پر ناز هانی خانوم در خانه پیچید.
-عزیزم؟

-سلام مامان خوبی؟
-خوبم دورت بگردم شما خوبین؟

-خوبیم. همه جمعیم گفتم زنگ بزنم بهت بنیامین رو ببینی.
-عزیزم عزیزدلـم اسمشو بنیامین گذاشتین؟ چه اسم زیبایی... ببینمش عشقمو؟
حرف زدن پر ناز و لوکس هانی خانوم مرا به یاد خاطرهی عجیبمان در بیمارستان میانداخت. هنوز هم خیلی خوب میتوانستم نگاه هایش را به خاطر بیاورم.
نگاهی که میگفت موجب دلسوزیاش میشوم اما با این حال هیچ جوره مرا مناسب پسر ارشدنش نمیبیند.

چیزی نگذشت که تمام خانوادهی کامکار مشغول صحبت با هانی خانوم شدند و هستی جون هستی جون هایی که زن با مهر به عروسش میگفت، دلم را ریش میکرد.
حسود نبودم اما نمیتوانستم این فرق گذاشتن های بارز را نبینم!

#نویسنده: ZK
#پارت۹۱۵
#زنجیروزر

پووووف کلافهای کشیدم و از صحرایی که در آغوش همایون با لبخندی دلسوزانه خیرهام بود چشم گرفتم و در ذهنم یادداشت کردم که بعدا از هستی بخاطر شعورش و دعوت صحرا به این جمع خانوادگی تشکر کنم.
صدای حرف زدن و خندیدن بال گرفت و بیطاقت بلند شدم تا به آشپزخانه بروم و سری به نازلی بزنم.
جدا افتاده بودم اما چه اهمیتی داشت؟!

حتی مادر خودم مرا نخواسته بود چه انتظاری میتوانستم از مادر اروند داشته باشم!
هنوز قدم اولم به دوم نرسیده بود که صدای هانی را شنیدم.
-افراجون نیست؟!
خشک شدم و دلم ریخت.
سکوت شد و چرا حس میکردم همه به من خیره

شدند؟!

اروند گفت:
-هست ولی گفتیم نوبتی باهات صحبت کنیم. افرا عزیزم میشه بیای پیشمون؟
گونه هایم سرخ شد و آرام به طرفشان چرخیدم.
با جملهای که اروند گفته بود فرار فایدهای نداشت و ناچار کنارش رفتم.

#نویسنده: ZK
#پارت۹۱۶
#زنجیروزر
همین که نشستم، تلفن را مقابلم گرفت و لحظهای از دیدن زیبایی شدید زن نفسم بند آمد.
چطور میتوانست با لباس های خانگی تا این حد مرتب و دلبر دیده شود؟!
شومیز شلوار شکلاتی و صندل های ِکرمش که با موهای روشنش ست شده بودند به همراه رژلب

بسیار ملایمش از او یک ملکه واقعی ساخته بود.
میشد گفت که حتی چروک های اندک روی

پوستش هم دلنشین هستند!
-س..سلام خوبین؟
با نگاه داشت تک تک حالتم را میخواند اما لبخند گرم روی لب هایش باعث شده بود که حس بدی پیدا نکنم.
-سلام عزیزم حالت چطوره؟
-ممنون خوبم شما خوبید؟

-مرسی گلم خوشحالم که بالخره تونستم ببینمت.
ابرویم بال پرید.
منظورش چه بود؟!
نکند انتظار داشت هر روز عصر مثل یک عروس معمولی تماس بگیرم و حالش را بپرسم؟!
-منم همینطور... از آخرین باری که همو دیدیم خیلی گذشته!

چقدر خوشحال بودم که مثل اولین دیدارمان صدایم نمیلرزید!
-درسته اما اشکالی نداره عزیزدلم، به هر حال قراره بیاید اینجا از این به بعد زود به زود همو میبینیم.

صدای چی حیرتزده آهو و آراد بلند شد و نیشخندی روی لب هایم نشست.
اگر تا به حال حس میکردم ممکن است اروند خیلی هم جدی نباشد، حال به این رفتن اطمینان کامل پیدا کرده بودم!

سنگینی نگاه اروند را روی نیم رخم حس میکردم.
با آنکه گفته بود نظر من هیچ تاثیری در تصمیمش ندارد اما منتظر جواب من به مادرش بود!
#نویسنده: ZK
#پارت۹۱۷
#زنجیروزر

دقیقاا خودم نمیدانستم معنای سر تکان دادنم چیست اما لبخند زن پررنگتر شد.
-چی داری میگی مامان؟ اروند مگه قراره بیاد پیشه شما؟!
-اوه شما خبر نداشتین؟!
آهو با بغضی آشکار گفت:
-نداشتیم... داداش؟!

اروند با مهربانی دستش را گرفت.

-جون دلم؟ چرا بغض میکنی یکی یه دونهم؟!
-یعنی چی؟ چرا اِنقدر بیخبر و یهویی آخه؟!
-آروم باش راجعبش مفصل حرف بزنیم.
هانی خانوم اخم ظریفی کرد.
-بچه ها چرا اینطوری میکنید؟!
آراد اخمالود بنیامین را در آغوشش چرخاند.

-اروند بره ما تنها میمونیم!
هانی خانوم گفت:
-یعنی چی اروند بره ما تنها میمونیم؟ از پسرت که تو بغلته خجالت بکش مرده گنده! بعدم یه وقت نگی هانی تنها میمونه فقط خودتون رو در نظر میگیرید شما دوتا جوجه!
آراد و آهو خجالتزده نیمنگاهی به هم کردند و آرام گفتند:
-منظورمون این نبود مامان!

زن با وجود ظرافتش سر بال گرفت و جدی گفت:
-من از اروند نخواستم بیاد اینجا میدونید که

هیچوقت برای چیزی مجبورتون نکردم، خودش اینجوری صلاحدید به نظرم منم اینجوری بهتره. راحتتره دیگه مجبور نیست مدام تو رفت و آمد باشه. شما هم جای اینکه فکر خودتون باشید، یه کم به اون فکر کنید!
هر دو سر تکان دادند و اروند با لبخندی کوچک دوربین را به سمت خودشان برگرداند.
-من باهاشون حرف میزنم هانی خودتو ناراحت نکن، بیا پسر خوشگلمو ببین.

پدرانه بنیامین را بغل گرفت و من با یک خداحافظی آرام بلند شدم تا خانوادگی تنها بمانند و متوجه شدم که هستی هم به اتاق رفت.
#نویسنده: ZK
#پارت۹۱۸
#زنجیروزر

با اشارهی صحرا کنارش نشستم و زمانی که اشک حلقهزده در چشمش و نگاه دلخورش را دیدم، تازه فهمیدم او هم حتماا حالی شبیه آهو و آراد دارد.
-بخدا منم امروز فهمیدم عزیزم قبله اینکه بیایم

اینجا بهم گفت.
چشمانش باریک شد.
-راست میگم صحرا مگه میشه همچین چیزیرو ازت پنهون کنم آخه؟!
-چی میگی افرا؟ باشه اصلاا فراموش میکنم شخصیت اروند چقدر منطقیه و چطوری حتی تو کوچکترین مسائل نظرتو میخواد، دقیقاا میشه بگی

اگر خبر نداشتی پس چطوری بدون اینکه بفهمی دنباله کارات رفته؟ چطوری ویزاو...
کلافه از بیاعتمادیاش و ناراحت از این که من با اشتباهاتم از شخصیت همیشه منطقی و بافکر اروند همچین مرد زورگویی ساختم و این حرکتی از جانب او حتی برای دیگران هم جای تعجب دارد، گفتم:
-به خدا قسم دروغ نمیگم.
-پس چطوری کارهاتو کرده؟!

اخم ظریفی بینه ابروهایم افتاد و به یاد وقتی که بعد آشتی کردنمان از یک سفر تفریحی و دیدار با مادرش گفت، افتادم.

-چند وقت پیش قرار بود یه سر بره پیشه مامانش منو برد کارامو درست کرد ولی بخاطر فوت تاجگل کلاا بحثش باز نشد، تا اینکه امروز یهو گفت قراره بریم اونجا زندگی کنیم!
دلخوریاش رفت و حال عمیقاا ناراحت بود.
-یعنی میگی دوباره از هم جدا میشیم؟!

قطرهی اشکم را سریع و با سرانگشت گرفتم.
-توروخدا اینجوری نگو صحرا من خودم هنوز شوکهام... ناراحتم!
به آخرین دست آویزش هم چنگ انداخت و یکدفعه رو به اروندی که تازه تلفنش را قطع کرده بود، گفت:
-اروند جان میشه بپرسم چرا یکدفعه همچین تصمیمه بزرگی گرفتی؟ به هر حال شاید برای تو راحت باشه ولی به نظرت برای افرایی که تمومه عمرش اینجا بوده، این کار خیلی سنگین نیست؟!

دهانم باز ماند و شوکه به صحرا نگاه کردم.
درست بود که خودم هم راضی نبودم اما اصلاا دلم نمیخواست کسی در این موضوع دخالت کند!

#نویسنده: ZK
#پارت۹۱۹
#زنجیروزر
ناراحت به اروند نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگویم، بنیامین را به هستی داد و در حالی که

معلوم بود هم صحرا و هم آهو و آراد مخاطبش هستند، گفت:
-میدونم شوکه و ناراحت شدید بچه ها برای من و افرا هم این جدایی یکدفعهای اصلاا راحت نیست. اما میخوام باور کنید که بیشتر از این نمیشه! بعد بابا وظایفم چندبرابر شد و ماهی نبود که بخاطر کارهای شرکت سفر نکنم. ولی جدا از اینکه اگر اینجا بمونم ممکنه ضرر مالی بزرگی بدیم، به دو دلیل دیگه نمیخوام که بمونم، اولیش اینه که دیگه نمیتونم و نمیخوام بخاطر مسافرت های طولنی افرارو تنها بذارم!
سرم را که پایین انداخته بودم، یکدفعه بال رفت و زمانی که نگاهه گرمش را روی خودم دیدم ناخودآگاه لبخند بزرگی روی لب هام نشست و او خیلی نَرم نگاهش را از لبخندم جدا کرد.

-همتون میدونید که من این جوجه طلایی رو چقدر دوست دارم و بعد همه چیزهایی که گذروندیم، میخوام بتونیم دیگه راحت کنار هم زندگی کنیم. میخوام شب ها وقتی از سرکار برمیگردم بدونم زنم منتظرمه. حالش خوبه. کنارمه و یه زندگی نرمال و پر از آرامش داشته باشیم!
بال زدن پروانه ها و آواز خواندن گنجشک ها را چقدر خوب در قلبم حس میکردم!
-دلیله دومشم بیشتر شدن کارها و اینه که هانی سنش رفته بال و واقعاا نبوده من براش سخته.

نمیتونه از پس کارها بربیاد و به عنوان پسربزرگش خودمو موظف میدونم که کنارش باشم اما با این حال...
نگاهش را چرخاند و رو به چشمانه قلب باران من گفت:
-اگر افرا بگه اینو نمیخواد، بگه آماده پذیرشش نیست، من این موضوع رو بازم عقب میندازم. قبول میکنم با وجود اینکه خیلی نگرانش میشم

خودم دوباره برم و بیام تا اونم آمادگی لزم رو پیدا کنه... صحرا جان من سال هاست که تو تک تک لحظه های زندگیمون اول راحتی افرارو در نظر میگیرم ولی با خودم فکر کردم احتمالا اونم دوست داره که پیشه من باشه! فکر کردم مسافرت های طولنیم بیشتر از همه زنمو ناراحت میکنه!

#نویسنده: ZK
#پارت۹۲۰
#زنجیروزر
نفسم گرفت و حرف های منطقی و صادقانهاش دهان همه را دوخت و با آنکه نمیدانستم این اختیاری که جلوی بقیه دارد به من میدهد فقط بخاطر حفظ ظاهر است و یا اینکه جدی میگوید، بیاختیار و بیآنکه کنترلی روی دست و پاهایم داشته باشم، بلند شدم و خیلی سریع خودم را در آغوشش انداختم.

آنقدر عجله به خرج دادم که پیشانیام به سینهاش کوبیده شد و صدای خندهی همه را بلند کرد.
کمی بعد دستش دور گردنم پیچیده شد و وقتی

خیلی آرام گفت:
-چه خبرته دختر؟ سرت درد گرفت.
خدایا... عمرا از این خوشحالتر نمیشدم!
اگر برای حفظ ظاهر بود این جمله را آرام نمیگفت مگر نه؟!

یک کشور دیگر که جای خود داشت من حاضر بودم با او در اعماق جهنم زندگی کنم!
علی گفت:
-افرا جان خفه کردی داداشمو!
بیاهمیت به خنده ها و حرف هایشان هر دو دستم را محکم دور اروند پیچیدم و بیخجالت رو به همه گفتم:
-اروند هرجا بره منم باهاش میرم، عمرا ولش نمیکنم... ما میریم فرانسه.

این بار دیگر به قهقهه افتادند و یک لحظه لرزیدن سینهی اروند را هم حس کردم اما تا سر بال گرفتم با اخمی کوچک چشم گرفت.
#نویسنده: ZK
#پارت۹۲۱

#زنجیروزر
آراد با خنده رو به هستی گفت:

-کاش تو هم اِنقدر وابسته من بودی. یاد بگیر با دو جمله چطوری این نخودچی خا ِم داداشم شد!
همانطور که میخندید به سمت اروند آمد و یک لحظه متوجه چشمانه غرق اشکش شدم.
ناراحت لبخن ِد مهربانی به رویش زدم که با چشمکی زیبا جوابم را داد و همانطور که محکم به شانهی اروند میکوفت گفت:
-پس یا افرا یا مامان هان؟ یه بار فکر من و آهو رو نکنی ها مرتیکه!

اروند دستش را پایین انداخت و محکم و مردانه او را در آغوش گرفت.
-شماها تکیه گاهمید نباید که نگرانتون باشم هووم؟
مگه نه آهو خانوم؟
آهو که تا به حال صورتش غرق اشک بود،
یکدفعه صدای گریهاش بلند شد و با دو به سمت اروند آمد.
آرام کنار رفتم و کمی بعد سه خواهر و برادر

محکم و از ته دل یکدیگر را در آغوش گرفتند.

صدای گریه های آهو بلند بود. به او حق میدادم که بخاطر جدایی از برادری مثل اروند اینچنین ناراحت باشد!
وقتی آنقدر وابسته اروند بودند که فقط بخاطر او به اینجا آمده و برای خود یک زندگی تشکیل داده بودند، این جدایی باید هم تا این حد برایشان سخت میشد!
-افرا؟!
سر به طرف صحرا چرخاندم و چشمانش هنوز هم اشکی بودند.

-آبجی گریه نکن دیگه لطفا!!
سریع خیسی زیر چشمش را پاک کرد و پربغض گفت:
-وقتی یهو دوییدی طرف اروند و اونجوری بغلش کردی، میدونی یه لحظه خیلی از خودم بدم اومد. من یه زمان چون نمیتونستم بابابزرگو تحمل کنم تو رو گذاشتم و رفتم، اونوقت الآن چطور به خودم اجازه دادم از چیزی که خوشحالت میکنه

محرومت کنم؟ تو اِنقدر اروندو دوست داری که برات فرق نمیکنه تو کدوم تیکه از زمین باهاش باشی. کنار اون بودن حاله تو رو خوب میکنه.
منو ببخش که دخالت کردم.

#نویسنده: ZK
#پارت۹۲۲
#زنجیروزر
چشمانم گرد شد.
-این چه حرفیه که میزنی صحرا؟ خب تو هم اون موقع مجبور بودی! من فقط... من فقط نمیتونم دیگه بدون اروند بمونم. تو که بخاطر این از دست من دلگیر نمیشی هان؟!

اخم ظریفی کرد و هر دو دستش را دور تنم پیچید. دقیقاا شبیه کودکی هایمان که هر موقع میترسیدم و ناراحت بودم در آغوشم میگرفت.
همان موقع که روی سرم را میبوسید و میگفت: همه چیز درست خواهد شد، همه چیز بهتر خواهد شد!
-این چه حرفیه عزیزم؟ معلومه که نمیشم اما از

همین حال میدونم که چقدر دلم برات تنگ میشه.
این مدت که جدا بودیم اِنقدر خجالتزده بودم،
اِنقدر عذاب وجدان داشتم که دلتنگی رو مثله یه

تنبیه برای خودم میدیدم! ولی حال هر چقدرم
دلتنگ بشم میدونم که حالت خوبه که راحتی که
اروند خیلی بیشتر و بهتر از ما مراقبته!
گونهاش را عمیق بوسیدم و بیشتر خودم را در
آغوشش جای کردم.
-منم خیلی دلم برات تنگ میشه اما چون همایون
پیشته خیالم ازت راحته.
صحرا موهایم را لمس کرد و برای اینکه بیشتر از
این گریه نکنیم، خیلی آشکار موضوع را عوض
کرد و گفت:

-بیچاره آهو چطوری داره گریه میکنه تا حال
اینجوری ندیده بودمش. همیشه خیلی آرومه!
نگاهم را چرخاندم و دوباره به آهو و اروند خیره
شدم.
البته... قطعاا که جدایی از اروند همچین زارزدنی
را در پی داشت!

#نویسنده: ZK
#پارت۹۲۳
#زنجیروزر

-آهو؟ ببینمت؟ نگاه نگاه دختره دماغو یه جوری گریه میکنه انگار من ُمردم!
اروند شانه های آهو را گرفت و همانطور که او را از خود جدا میکرد، به چشمانش خیره شد و گفت:
-بهت قول میدم هر وقت دلت تنگ شد یا ما بیایم یا برات بلیط بگیرم خودت بیای... خب؟ میدونی که جدایی از تو و آراد برای منم راحت نیست. شماها جون منید ولی مجبورم.
آهو پربغض گونهی اروند را بوسید.

-دوست دارم راحت باشید. حال که میگی اینجوری سخته برات باشه اما قول بده زود به زود بیای.
-هر وقت بگید یا میام یا شما میاید. میدونی که مشکلی برای رفت و آمد نداریم. اصلاا فکر این مسافت بینمونرو نکن باشه دورت بگردم؟
آراد کمی اخم درهم کشید و یکدفعه گفت:

-آهو تو چرا با اروند برنمیگردی؟ اگه خیلی سختته برو یه چند ماه بمون پیشش.

یکدفعه سکوت عجیبی شد و متوجه لبخند موزیانه روی لب های اروند و گونه های سرخ آهو شدم.
علی با سرفهای مصلحتی سکوت را شکست و گفت:
-راستش فکر کنم حال که اروند میخواد بره بهتره یه موضوعیرو بهتون بگیم.
-بگید؟!
آهو سریع از آراد متعجب فاصله گرفت و کنار علی ایستاد.

ابروهایم بال پرید و لبخند کوچکی روی لب هایم نشست.
حس کرده بودم که این دو نفر نسبت به هم بیمیل نیستند اما مثل اینکه قضیه جدیتر از این حرف ها بود!
_♡_
#نویسنده: ZK
#پارت۹۲۴

#زنجیروزر
آهو دستانش را درهم چلیپا کرد و نگاهی به اروند کرد. با دیدن لبخند آرام او سعی کرد اعتماد به نفسش را دوباره به دست آورد و با سری بال گرفته گفت:
-من و علی تصمیم گرفتیم با هم باشیم. یعنی با هممیم. منتهی میخواستیم ببینیم جفت مناسبی برای هم هستیم یا نه و بعد به بقیه بگیم. میشه گفت تصمیممون جدیه داریم برای یه آینده مشترک برنامه ریزی میکنیم.
چی ناباور آراد با تبریک بلند اروند همزمان شد.

-چه عجب... بالأخره تصمیم گرفتید بگید. دیگه کم کم داشتم تصمیم میگرفتم خودم بگم!
چشمان آهو گرد شد و علی با شرمندگی کوچکی که داشت، سر پایین انداخت.
-اروند تو ا..از کجا میدونستی؟!
لبخند کجی روی لب های اروند نشست و آهو را در آغوش گرفت.

از ته دل و محکم پیشانیاش را بوسید.
-میشه چیزی مربوط به تو باشه و من نفهمم؟ یکی یه دونه انتخاب خوبی داشتی، تبریک میگم خوشگلم.
آهو نخودی خندید و آراد یکدفعه گفت:
-صبر کن ببینم یعنی شما دوتا با هم دوستید؟ پس چرا ما الآن دارید به ما میگید؟ چرا از همون اول نگفتید؟!

عرق گردن و سینه علی را خیس کرد و نگرانی به دل آهو چنگ زد اما قبل آنکه چیزی بگویند، اروند سر عقب برد و با ابروی بال رفته رو به آراد گفت:
-چون به نظرشون امروز زمانه مناسبش بوده... مشکلی هست؟!
-نه اما...
-اما نداره آراد این چیزیه که به خودشون دوتا مربوط بوده نه ما!
آراد ناچاراا سکوت کرد و کمی بعد همه جز آرادی که اخم هایش عمیقاا در هم رفته بود، مشغول تبریک گفتن شدند.

افرا جلو رفت و محکم و صمیمانه آهو را در آغوش گرفت.
در میانه تاشچیان ها خواهرشوهر همیشه حس یک مار زنگی را به او میداد اما از روزی که با آهو آشنا شد، فهمید چیزی به عنوان مادر شوهر و خواهرشوهر و عروس وجود ندارد... همه چیز به سرشت و سیرت انسان ها برمیگردد!
یک نفر میتواند همجنست باشد، خواهرت باشد اما از صد دشمن بدتر و یک نفر میتواند همخونت نباشد اما از هر دوستی بهتر!

#نویسنده: ZK
#پارت۹۲۵
#زنجیروزر
-تبریک میگم واقعاا خیلی به هم میاید.
آهو با لبخند گونهی افرا را بوسید و دستانش را گرفت.
-مرسی عزیزم لطف داری.

کمی صدایش را پایین آورد و با شیطنت بیشتری

گفت:
-چیکار کردی که اروند اینجوری حرف زد کلک؟ تو همین چند ساعت کاری کردی باهات اشتی کنه؟!
چشمانه افرا دوباره غمگین شدند.
-نه بابا آشتی نکردیم هنوز قهره.
-ولی حرف های خیلی قشنگی زد.

افرا دست هایش را درهم قفل کرد و مضطرب پرسید:
-یعنی میخواد باهام آشتی کنه؟!
-حس میکنم سپر دفاعیش پایین افتاده دیگه بقیهش به خودت بستگی داره. اِنقدر بهش بچسب خسته شه کوتاه بیاد!
آهو با خنده این حرف را زد و شوخی کردنش کاملا اشکار بود اما ناگهان فکری در سر افرا جرقه زد.
حق با آهو بود...!

چسبیدن به اروند راهکار بدی نبود. به هر حال از دوست داشتن او نسبت به خود مطمئن بود و خیلی

خوب میدانست که اروند برعکس بقیه مردها لوس شدن را موضوع چندش و مسخرهای نمیداند و همیشه با بوسه و قربان صدقه جواب بهانه گیری هایش را میداد.
شخصیت حامی و مسئولیت پذیرش او را اینطور بار آورده بود که حواسش تماماا جمع کسانی که دوست داشت باشد و به نظر میرسید وقت سواستفاده است!
چشمان دخترک شیطانی برق زد و از گوشهی چشم به شوهرش خیره شد.

چشمانش روی لبخند زیبای مرد گیر کرد. وقتش بود که یک بازی کوچک اما شیرین با این مرد راه بیاندازد...!
_♡__
#نویسنده: ZK
#پارت۹۲۶
#زنجیروزر
اروند:

-برات سوپ بریزم صحرا جون؟

-نه عزیزم مرسی همین کافیه.
-نوشه جونت....افرا تو چرا هیچی نمیخوری؟!
با حرف هستی دوباره حواسش جمع افرا شد.
همین که با آراد و علی از حیاط به خانه برگشت، متوجه حالت عجیب افرا شد و حال اینکه دخترک در سکوت و آرام به بشقاب غذایش زل زده و هیچ نمیخورد، بدجور روی اعصابش بود.

چه اتفاقی در همین چند دقیقه افتاده بود؟!
-داداش میگم
حرصی به آراد که طرف دیگرش نشسته بود نیم نگاهی انداخت و زیرلب گفت:
-مرگ و داداش زهرمارو داداش!
آراد چشم گرد کرد و زمزمه کرد:
-چرا؟ چیکار کردم مگه؟!

نگاهش را چرخاند.
هر کس سرش مشغول غذای خودش و صحبت های روزمره بود.
جز افرا که در طرف دیگرش نشسته و با سکوتی کامل به بشقابش خیره شده بود.

#نویسنده: ZK
#پارت۹۲۷
#زنجیروزر

-چیکار کردمو کوفت. اِنقدر گیر دادی به علی مجبور شدم ببرمتون بیرون نمیدونم افرا چش شده، هیچی نمیخوره!
آراد گردن کج کرد تا افرا را ببیند.
-اوه خب بابا این جوجه اکثرا کم غذاس بعدم حق نمیدی بهم؟ چرا این همه وقت از ما پنهون کردن؟ چه دلیلی داشت؟ ما که از اون برادرها نبودیم که تو زندگی خواهرمون دخالت کنیم. باور کن هنوزم از دست علی عصبانیم!

اروند حواسش بود که صحرا تکه ماهی برای افرا گذاشت و تا دخترکش دست به چنگالش زد، خیالش کمی راحت شد و با جدیت تمام رو به آراد گفت:
-نمیفهمم چیه این موضوع ناراحتت کرده؟ به من و تو چه زندگی آهو؟ اون خودش یه دختر بزرگه. عاقله خوب و بدشو تشخیص میده. علیرو هم میشناسیم. جفتمون هم میدونیم چقدر مرده خوبیه.

مثله دوتا آدم عاقل خواستن با هم وقت بگذرونن که اگر با هم جور شدن به بقیه هم اعلام کنن. چیزی نیست که بخواد ناراحتت کنه. اصلاا به تو ربطی نداره!
-من...

-مگه وقتی خودت با هر دختری دوست شدی، با هستی دوست شدی، به آهو گفتی؟ یا ازش اجازه گرفتی که حال این انتظارو از خواهرت داری؟!
آراد معذب لب هایش را با زبان تَر کرد و گفت:
-نه منظورم اجازه نیست این چه حرفیه فقط...
-فقط و اما و اگر نداره. حدتو بدون آراد اگر علی مرد خوبی نبود یا آهو دختر عاقلی نبود، بهت حق میدادم که نگران شی ولی همچین چیزی نیست. پس نبینم الکی و به اسم غیرت بخوای خواهرمونو ناراحت کنی، وگرنه فکتو میارم پایین بعداا نگی نگفتی!

#نویسنده: ZK
#پارت۹۲۸
#زنجیروزر

اروند خیلی خونسرد و آرام در حالی که لیوان حاوی نوشابه را به لب هایش میچسباند این جملات را به زبان آورد و آراد در حالی که خیلی واضح بزاق گلویش را قورت میداد، گفت:
-خیلیخب باشه بابا شاش..یدم به خودم مرتیکه! هستی خانومم اون دیسو بده من الآنه که بچهم بیفته از دست این اروند!

صدای خنده جمع بلند شد و اروند همین که سر بلند کرد و نگاهه معصوم و مظلومانهی افرا را روی خودش دید، چیزی در اعماق قلبش سقوط کرد. دلش برای درست حسابی در آغوش کشیدنش پر میزد اما امان از خیالی که ناراحت بود... امان از اینکه این دختر نمیتوانست دلش را قرص کند!
آراد گفت:
-چرا چیزی نمیخوری افرا؟!
-مرسی زیاد گرسنه نیستم.

ابرویش بال پرید و نگاهش را در رنگ و روی پریده افرا چرخاند.
تقریبا از صبح چیز خاصی نخورده بود، چطور

هنوز گرسنه نبود؟!
کمی به طرفش خم شد و آرام در گوشش گفت:
-بچهای مگه همه باید بهت اصرار کنن؟ خب درست غذاتو بخور.
لب های افرا ورچیده و چشمانش سرخ شد اما

مثل خودش آرام گفت:
-نه بچه نیستم برای همین خودم میدونم دلم میخواد چیزی بخورم یا نه تو فکر منو نکن!
حرصی دندان روی هم سایید و افرا یکدفعه بلند شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۲۹

#زنجیروزر
-مرسی هستی جون خیلی خوشمزه بود.
-چیزی نخوردی که!
-خوردم مرسی.
فکش چفت شد و خشمگین نگاه گرفت.
دلش میخواست او را بخاطر این سرخود بودن

هایش تنبیه کند اما حیف که میخواست با بیاهمیتی افرا را متوجه اشتباهاتش کند.

کمی چرخید و با دومین قدمی که افرا برداشت، یکدفعه تعادلش را از دست داد.
روح از تنش پر کشید و سر جایش خشک شد.
آراد بود که سریع و فرز دست هایش را دور تن افرا حلقه کرد و از افتادن دخترک بر روی سنگ ها جلوگیری کرد.
-ای وای چیشد خوبی؟!

-افرا حالت خوبه؟!
آراد دست هایش را محکم دور تن افرا حلقه کرده و حتی او هم شوکه شده بود.
چرا که تخمین زدن اتفاقی که ممکن بود بیفتد، سخت نبود و با وجود سه پلهی سالن اگر میافتاد قطعاا سرش به پله ها برخورد میکرد و بعید نبود که اتفاق جبران ناپذیری بیفتد!
-خوبی دختر؟!
-خو..خوبم نگران نباشید یه لحظه سرم گیج رفت.

علی رو به اروند کرد و با دیدن نگاه خونبارش مضطرب سر تکان داد و آرام گفت:
-آروم باش پسر هیچیش نشده نگران نباش!
حرصی دندان روی هم سایید و یکدفعه بلند شد.
بخاطر صدای کشیده شدن صندلیاش سر همه به طرفش چرخید.
عصبانی و بیاهمیت به آرام باش های دیگران مستقیم به طرف افرا رفت.

_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۰
#زنجیروزر
افرا:

حالت نگاهش داشت میگفت کارم ساخته است!
ضربان قلبم را در گلو و حلقم حس میکردم.
دلم میخواست از آشوب چشمانش محکم به آراد بچسبم و کاش میشد فرار کنم!
-داداش؟

اراد را کنار زد و جلو آمد.
دستم را محکم گرفت و به طرف خود کشید.

به سینهاش چسبیدم و او با پلکی که پرش داشت،
یک نگاه به تنم و یک نگاه به پله های گوشهی
سالن انداخت.
حرصی که در وجودش بود تنم را میلرزاند و
چیزی که انتظارش را جلوی بقیه نداشتم، صدای
فریاد بلندش بود!
-برای چی حواستو جمع نمیکنی؟ نمیبینی مگه
جلوتو؟!
شوکه نگاهش کردم و میشد گفت همه نفس هایشان
در سینه حبس شد.

تکانی به شانه هایم داد.
-با تو دارم حرف میزنم افرا هم نمیبینی هم
نمیشنوی؟!
صدای شکستن قلبم را شنیدم و اشک در چشمانم
پر شد اما از ترس اینکه دوباره پیشه دیگران سرم
فریاد نزد، سریع گفتم:
-یه لحظه فشارم افتاد چ..چشمام سیاهی رفت،

دسته خودم نبود.

برخلاف تصورم نه تنها آرامتر نشد بلکه آبی هایش فوقالعاده عصبانی شدند!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۱
#زنجیروزر
-چشمات سیاهی رفت؟ چشمات سیاهی رفت آره؟!

آراد آرام شانهاش را گرفت.
-آروم باش اروند چیزی نشده حال خداروشکر به خیر گذشت.
بیتوجه به آراد مقابله صورتم غرید:
-میدونی چرا چشمات سیاهی رفته؟ چون درست غذاتو نمیخوری فقط فکر بچه بازی هستی! سنت میره بالتر اما بزرگ نمیشی افرا... هیچوقت بزرگ نمیشی تو!

نفسم حبس و سکوتی سنگین در فضا حاکم شد.
هر چقدر خواستم خودم را کنترل کنم نشد و با

ریختن اولین قطره اشکم کمی از فشار دستانش کاسته و نگاهش نرمتر شد.
حرصی بازویم را از دستش درآوردم و تخت سینهاش کوبیدم.
-راست میگی بزرگ نمیشم و حال که اِنقدر ناراحتی، میتونی این بچه رو به حال خودش ول کنی!

شوکه شد و سریع دستانم را از اسارت دست هایش خارج کردم و بینگاه کردن به بقیه مسیر اتاق را در پیش گرفتم.
من خطاکار بودم درست اما خطاکاری با قلبه شکسته...!
_____♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۲
#زنجیروزر
اروند:
-پسر آخه چرا اینجوری میکنی؟!

سیگاری آتش زد و نگاهش را به آسمان دوخت.

-چیکار میکنم؟!
علی متاسف سر کج کرد.
-تو همیشه اون دخترو گذاشتی رو چشمات هیچوقت تو جمع بهش تو نگفتی! بعد الآن خیلی راحت جلو همه داری سرش داد میزنی؟گناه داره اروند نباید...
خشمگین به طرف علی چرخید.

-من گناه ندارم؟ هر بار یه جوری تن منو میلرزونه. برای چی درست غذا نمیخوره؟ برای چی همه چی رو از من پنهون میکنه؟ هر کار دوست داره میکنه بعد میخوای من دیوونه نشم؟!
-چه ربطی داره تو...
حرصی غرش کرد:
-ربط داره حالیته که اگر میافتاد سروصورتش کوبیده میشد به پله ها؟ چه غلطی میخواستم بکنم اون موقع؟!
آراد که تا به حال ساکت بود، گفت:

-اروند حال که نیفتاد... چرا بیخودی بزرگش میکنی؟!
نمیفهمید... هیچکس دردش را نمیفهمید!
همه او را به عنوان منطقی ترین مرد میشناختند اما سال های طولنی آنقدر بخاطر از دست ندادن افرا جنگیده بود که دیگر هیچ توانی برایش نمانده بود!
صبر و استقامتش را در مقابله او از دست داده بود!

قلب عاشقش دیوانهوار آن دختر را صدا میزد اما ترس از دست دادن، مثل یک زهر سمی در تمام رگ و پی تنش پیچیده بود!
در اصل یکی از دلیلی که میخواست از اینجا بروند هم همین بود.
میخواست در جایی دور از همه فقط خودشان دو نفر باشند!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۳

#زنجیروزر
-من میگم که...
-اروند
جملهی علی با صدای آهو قطع شد.
سریع صاف ایستاد و نگران به او خیره شد.

-چی شده؟ افرا خوبه؟!
آهو با چشمانی ناراحت مقابلش ایستاد.
-خوبه لباساشو پوشیده میگه میخوام برم خونه زودتر اومدم بهت بگم اَلکی دیگه باهاش بحث نکنی. میدونم روزهای خیلی سختی رو گذرونی. میدونم هر چیم بگی از سر دوست داشتنته اما لطفاا دیگه ادامه نده، به اندازه کافی خودش ناراحت هست!

سیگار را زیر کفشش خاموش کرد و به افرایی که حاضروآماده در حال خداحافظی از بقیه بود، خیره شد.
نفسش بود... دلیل زندگیاش
میشد انسان نگران دلیله زندگیاش نشود؟!
میشد هر قدمش را نشمارد؟!

هر لحظه زیر نظرش نگیرد؟!
-اروند؟!
-حواسم هست هیچکس اندازه من به فکرش نیست.

آهو آرام شانهاش را فشرد.
-میدونم عزیزم اما یه کم بهتر رفتار کنی حاله جفتتون خوبتر میشه!
نگاهش زوم افرا بود و قدم هایی که به سمتشان برمیداشت.
افرا جلو آمد و بینگاه کردن به چشمانش گفت:
-میخوام برم خونه.

سر تکان داد و با یک خداحافظی بلند به طرف ماشینشان رفتند.
برخلاف زمان آمدنشان دیگر خبری از سروصدا و شوخی و صدای بلند خنده نبود و همه با نگاه هایی نگران بدرقه شان کردند!
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۴
#زنجیروزر
افرا:
نگاهم خیره به حرکت تند ماشین ها و گذر زندگی بود.
سیاهی شب و بوی خوش عطر مردانه اروند که فضای ماشین را پر کرده بود، رخوت و سستی را در تمام تنم پخش میکرد.

زیرچشمی به نیم رخ جذابش حین رانندگی نگاه کردم و لب هایم ورچیده شد.
ناراحتم میکرد اما دلیله اصلی آرامشم بود!
-امروز وکیل زنگ زد.
باشنیدن جملهاش ناخودآگاه صاف نشستم و یک لحظه کشش رگ های مغزم را حس کردم.
مضطرب گفتم:

-چی گفت؟ خبری هست؟!
سر چرخاند و نگاهی به حالت مشوشم انداخت.
-الآن چرا ترسیدی شما؟
به سختی بزاق گلویم را قورت دادم.

-نترسیدم. نمیترسم ولی...

حتی توضیحش هم سخت بود با آنکه هر یک روز درمیون با دکتر خسروی در این مورد صحبت میکردیم، با آنکه چند قرص به قرص هایم اضافه کرده بود، با آنکه تمامه تلاشم را کرده بودم تا آن خاطره را برای خود کمرنگ کنم، باز هم با شنیدن کوچکترین چیزی در مورد آن روزها تمام بدنم به حالت آماده باش در میآمد!
آن دزدی که کم از فیلم های ترسناک نداشت، تبدیل به یکی از حال به هم زن ترین خاطراتم شده بود!
هضم حادثه وحشتناکی که به صورت معجزهوار از آن خلاص شده بودم اصلاا راحت نبود و تنها چیزی که کمی آرامم میکرد، این بود که اینبار برای آزادیم قدم برداشته و تسلیم سرنوشت نشده بودم.

-ولی؟!
-دست خودم نیست بهم استرس میده.
دوباره نگاهم کرد و میدانستم با وجود تاریکی ماشین باز هم از برق چشمانم متوجه اشک حلقه

زده در آن میشود.
با نرمش بیشتری گفت:
-لزم نیست استرس داشته باشی. من اینجام خب؟ بهت قول میدم دیگه هیچوقت نذارم همچین

چیزاییرو تجربه کنی. حتی اگر تا آخر عمر بازم رویهت این باشه که چیزای مهمو ازم قایم کنی، بازم من تمامه تلاشمو میکنم که دیگه آسیب نبینی... باشه؟
#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۵
#زنجیروزر

نالن سر کج کردم.
-میدونم باور نمیکنی ولی بخدا قسم دیگه چیزیرو ازت قایم نمیکنم!
کمی خیره به لب های ورچیده و چشم های اشکیام نگاه کرد و با اووفی کلافه چشم گرفت.
از دستش ناراحت بودم اما نمیتوانستم در این مورد حق را به او ندهم.

-اروند من...

میان حرفم پرید و به کل مسیر صحبت را عوض کرد.
-هنوز حکم اصلی نیومده ولی دیگه لزم نیست ما کاری کنیم. وکالتی که دادی همه چی رو حل میکنه به کل فراموششون کن نمیخوام ذهنت بخاطر این مسئله درگیر باشه.
-مطمئنی؟ یعنی خود آدلر اینو گفت؟ راستی چرا به جای کسی که معرفی کرده بود خودش وکالتمو قبول نکرد؟
فکش سخت شد.

-این یکی هم کارش خوبه نگران نباش.
اخم هایم از تعجب درهم رفت.
-نکنه... نکنه دیگه با آدلر کار نمیکنی؟!
همچنان به رو به روخیره بود و سکوتش یعنی حدسم حقیقت داشت؟!
باور کردنی نبود او تقریباا دست راستش حساب میشد!

-چرا؟!
-ولش کن اونو فعلا! رفته پیه کارای دیگه اما گفت نتیجه تست های اون مرتیکه اومده. مثل اینکه قبلا! هم مشکل داشته اما بخاطر حادثهای که برای صورتش پیش اومده، حالش خرابتر شده.
چهره مرد یاسرنام و صورت آسیب دیدهاش در ذهنم پررنگ شد.
شاید اول خیلی از او ترسیده بودم اما در پس نگاهش غم و درد به خوبی دیده میشد!

عجیب بود اما ذرهای کینه نسبت به او نداشتم و از صمیم قلب دلم میخواست که جسم و روحش بهبود یابد.
آن چشمان غمگین که خبر از ِله شدگی و شکستگی روحش میداد فراموش کردنی نبود و در اصل بین او و تانیا، تانیا انسان ترسناکتری بود!
یک زن که چشمش را روی همه چیز بسته و سال ها مثل یک شیطان واقعی برایم نقشه کشیده بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۶
#زنجیروزر
-الآن یعنی چی میشه؟!
نرم فرمان را چرخاند و همانطور که وارد خیابانمان میشد، با حرص و عصبانیت گفت:

-اون مرتیکه رو بستری میکنن تانیا خانومم حال حالها باید آب خنک بخوره.
به زانویم چنگ زدم و با تردید پرسیدم:
-چقدر... چقدر اون تو نگهش میدارن؟!
ماشین را خاموش کرد و اینبار وقتی نگاهم کرد، میتوانستم آسوده خاطری را در عمق چشم هایش ببینم.
-قدری که وقتی بیاد بیرون حتی اسمشم یادمون نباشه... پیاده شو.

اینبار من هم نفس راحتی کشیدم و در ماشین را باز کردم.
با قدم های آرام سمت خانه رفتم و در تلاش بودم تا شدت ناراحتیام را نسبت به تانیا درک کنم.

چهره اش وقتی یک هفته بعد از آن جریان به ملاقاتش رفتم، هرگز از یادم نمیرود!
دستگیر شده بود اما نمیخواست باور کند نقشه های مسخره و احمقانهاش اینچنین نابود شده باشند

و من تمامه پست فطرتی های سالو را با جبر به خورد گوش هایش دادم.
نمیتوانست قبول کند مجنونش یک پست فطرت واقعی باشد و میشد گفت بیشتر از زندان، حقایقی که در مورد سالو میشنید و عمری که بیخودی و برای هیچ و پوچ هدر داده، حالش را خراب کرده بود.
برای اولین بار با بیرحمی تمام، همهی حقیقت را در صورت یک نفر کوبیدم!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۷
#زنجیروزر
همه حقایقی که نمیخواست باور کند.
شاید او هم حق داشت. اشتباه کرده بود اما اینکه

مثل یک حیوان درنده سال ها برای انتقامش در کمین نشسته بود، حالم را از هر چه دوست و دوستی بود بهم میزد!

حالم از تمام انسان هایی که بدون ذرهای رحم فقط به فکر انتقام خودشان بودند بهم میخورد و تانیا هم از این قاعده مستثنا بود.
او حتی از یک مرد مریض هم سواستفاده کرده بود و با تمام وجود امیدوار بودم که اگر روزی به خود آمد، بتواند زیر وجدان دردهایی که قطعاا ِخرش را خواهد گرفت دوام بیاورد!
_♡_

پیراهن خوابم را از داخل کمد بیرون کشیدم و بالشتم را هم از روی تخت برداشتم.
نگاهم روی تخت خوابمان قفل شد و ناامیدی در قلبم خانه کرد.
گاهی با خود فکر میکردم وقتی مایی که در سر حد جنون یکدیگر را دوست داریم تا این حد درگیر امواج زندگی متاهلی هستیم، پس تکلیف آن هایی که بیهیچ عشق و دوست داشتنی ازدواج میکنند

چیست؟!

ازدواجی که در آن مهر و محبتی بین زوجش نباشد، درک و از خودگذشتگی نباشد، خدایا...
حتی فکرش هم وحشتناک است.
اووف کلافهای کشیدم و تا چرخیدم متوجه اروند شدم که متعجب کنار چارچوب در ایستاده بود.
بزاق گلویم را قورت دادم و با یک شب بخیر آرام از کنارش گذاشتم که ناگهان آرنجم را گرفت.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۸
#زنجیروزر
-کجا داری میری؟!
بی نگاه کردن به چشمانش گفتم:
-میرم اون یکی اتاق امشبو اونجا میخوابم.

فشار انگشتانش بیشتر شد و با چی ناباوری که گفت، مجبورا سر بال گرفتم.
-یعنی چی که میرم اون یکی اتاق؟ اینم اَدا و

اصوله جدیدته؟!
حرصم گرفت.
-اره اَدااصوله جدیدمه. همونجوری که خودت چند ساعت پیش گفتی من بچهام! مثله بچه ها رفتار میکنم! الآنم تصمیم گرفتم یه حرکت بچگانه دیگه بزنم. به هر حال از یه بچه که بیشتر از این انتظار نمیره مگه نه بابابزرگ؟!

شوکه به بلبل زبانی هایم خیره شد.
-چی داری میگی برای خودت؟ صبر کن ببینم نکنه هنوزم قهری؟!
اینبار چشمان من درشت شدند.
-معلومه که هستم چرا نباشم؟!
ناباوری تمام صورتش را گرفت.

-ما تو ماشین کلی با هم حرف زدیم، اگر قهر بودی پس چرا باهام حرف زدی؟!
-اون یه موضوع دیگه بود چرا حرف نمیزدم؟
-افرا
-ولی این یه موضوع دیگهس! وقتی جلوی همه اونجوری خردم کردی من نمیتونم خیلی راحت

شب کنارت بخوابم... متوجهی؟!
-تو حالت خوبه؟ نکنه تب مبی چیزی داری دختر؟ تو ماشین داشتی با نگاه کردنات منو میخوردی بعد الآن میگی قهرم؟!

به سختی با لبخندی که داشت روی لب هایم مینشست مقاومت کردم و بیخیال شانه بال انداختم.
-چرا عادت کردی همه چی رو با هم قاطی کنی؟ باشه قبول، داشتم میخوردمت اما اونم ربطی به این نداره. چون خیلی دوست دارم داشتم نگاهت میکردم و برای اینکه موضوع مهمیرو عنوان کردی باهات حرف زدم اما قهرم بخاطر یه چیز دیگهس و از اونجایی که هیچ تلاشی نکردی تا از دلم دربیاری، پس منم مجبورم چند شب پیشت نخوابم تا ناراحتیم برطرف بشه... حال متوجه شدی؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۳۹

#زنجیروزر
ناباوری هممی صورتش را گرفت و قطعاا حال با خود میگفت رو دارتر از من کسی وجود ندارد!
-به نظرم میاد شدی خوبه... شبت بخیر.

دستم را به سختی عقب کشیدم و تا قدمی برداشتم، یکدفعه سریع و پرقدرت دستانش را دور زانوهایم پیچید و ثانیهای بعد با یک جیغ بلند در هوا معلق شدم و بالشت و پیراهن بیچارهام روی زمین افتادند.
-چیکار داری میکنی؟!
به طرف تختمان راه افتاد.
-با تواَم اروند چیکار داری میکنی؟ بذارم زمین

با ضربهی نه چندان آرامی که به باسنم زد، چشمانم گرد و صدای خشمگینش بلند شد.
-چیکار داری میکنی و کوفت... خجالتم نمیکشه هر کی رو میبینه صدبار حرفشو بال پایین میکنه که طرف یه وقت به تریج قباش برنخوره بعد نوبت من که میشه شیش متر زبون درمیاره!
-اروند

از روی شانهاش چرخاندتم و ثانیهای بعد روی تخت انداختم.

موهایم دورم پخش شد و نگاه فوق شیفتهاش گونه هایم را سرخ کرد.
برخلاف آن نگاه زیبا روی تنم سایه انداخت و انگشت اشارهاش را تهدیدوار مقابل صورتم تکان داد.
-قهرم باشی حق نداری شبو جای دیگه بخوابی.
همونجوری که من ازت ناراحت بودم اما نرفتم.
بعد این همه سال زندگی مشترک دیگه وقت این ادا و اصول نیست افرا خانوم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۰
#زنجیروزر
لب هایم مثل همیشه به پایین کشیده شد و بغ کرده گفتم:
-الآن که پاشدم رفتم میفهمی هست یا نه!

ایستاد و همانطور که دکمه های پیراهن مردانهاش را باز میکرد، از گوشهی چشم نگاهم کرد.
-پاشو برو ببین چیکارت میکنم.
خب... حقیقتاا این یک تهدید خیلی جدی بود!
آرام سرجایم نشستم و به پیراهنم که روی زمین بود، اشاره کردم تا حساب بردن آشکارم را به روی هیچ کداممان نیاورم.
-ای بابا انداختیش... بدش بهم.

بیحرف پیراهن را برایم آورد و به سمت حمام رفت.
همین که در را بست، چشمانم را چپ کردم و ادایش را درآوردم.
-پاشو برو ببین چیکارت میکنم، فکر کرده من ازش میترسم پررو!
حرصی لباسم را عوض کردم و دستی به موهای نامرتبم کشیدم.

خون خونم را میخورد اما جسارت ترک اتاق را نداشتم خیلی خوب این سبک از تهدیدهایش را میشناختم.

ناآرام گوشهی ناخنم را به دندان گرفتم و ناگهان فکری در سرم جرقه زد.
حال که به این کنار هم خوابیدن ها عکسالعمل نشان میداد بد نبود که کمی حالش را جا بیاورم مگر نه؟!
سریع به کمد نگاه کردم و گونه هایم سرخ شد.

برای من جداا خجالت آور بود اما از کجا معلوم شاید شانس میآوردم و این کار باعث میشد با هم آشتی کنیم!
شاید بالأخره میتوانستم سپر دفاعیاش را پایین بیاندازم و شاید میشد کاری کرد که این روز تلخ با یک شب خیلی شیرین به پایان برسد...!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۱
#زنجیروزر
با صدای در حمام با همهی سرعتی که داشتم خودم را روی تخت انداختم و ملحفه را هم روی تنم کشیدم.

قلبم تند میزد و آنقدر هول شده بودم که مثل مجسمه صاف دراز کشیده و کوچکترین تکانی نمیخوردم.

اروند در سکوتی کامل و بیآنکه چراغ را روشن کند، در همان فضای تاریک اتاق مشغول لباس پوشیدن شد.
ناخن هایم را کف دستم فشار دادم و چشم هایم را به زور بسته نگه داشته بودم و قطعاا اگر چراغ خاموش نبود، متوجه بیدار بودنم میشد.
لب گزیدم و همین که تخت تکان خورد و کنارم دراز کشید، ضربان قلبم به بالترین حد ممکن رسید.

هیجان همهی وجودم را گرفت و در دل شروع به شمردن کردم تا زمان مناسبی برای نقشهی یکدفعهای و ناگهانیم پیدا کنم.
یک دو سه چهار پنج.... ده
با رسیدن به عدد ده یکدفعه شروع به ناله کردن کردم تا ترس و خجالت پشیمانم نکند!
-آخ...

-وای خدا خیلی گرمه!

دقیقاا همانطور که حدس میزدم، به سرعت طرفم چرخید و روی تنم سایه انداخت.
-افرا چی شده؟!
-...
-افرا؟!
-وای سرم داره میترکه.
-چرا چی شده؟!

چراغ خواب را روشن کرد و زمانی که نگاهش به رنگ و روی زرد شدهام افتاد، مردمک هایش گشاد شدند.
-چت شد؟ تو که خوب بودی!
چشم هایم را مخمور کردم و از بوی زردچوبهای که به صورتم زده بودم، اخم هایم درهم رفت.
-نمیدونم یه دفعه خیلی احساسه بیحالی کردم، سرمم درد گرفته.

فکش سخت شد.
-همه ی اینا بخاطر درست غذا نخوردنته حتماا

فشارت افتاده. پاشو یه آب به دست و صورتت بزن منم برم برات یه چیز شیرین بیارم.
حرفش را زد و بیتعلل سریع از اتاق بیرون رفت.
نیشم بی اختیار تا بناگوشم باز شد و ذوق زده به تاج تخت تکیه دادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۲
#زنجیروزر
حس عجیبی داشتم.
یک شوق و ذوق خاص...!

و با وجود خجالت شدیدی که قطعاا قرار بود دچارش شوم، برای دیدن عکسالعلمی که احتمالا از خودش نشان میداد، سر از پا نمیشناختم.
خیلی زود با یک سینی کوچک در دستش برگشت.
اینبار چراغ اتاق را روشن کرد و نگاهش کمی بیشتر از حد معمول روی صورت زرد شدهام چرخید.
از آنجا که زیادی حواس جمع و تیزهوش بود،

استرس همهی وجودم را گرفت.

فعلاا وقتش نبود که متوجه فیلم بازی کردنم شود.
-آخ وای ت..تیر میکشه.
سریع جلو آمد و نگران کنارم نشست.
-دقیقاا کجات درد میکنه؟ کجات تیر میکشه؟!
چشم هایم را روی هم فشردم و به اولین جایی که به ذهنم رسید، اشاره کردم.

-معدهم ف..فکر کنم!
خشمگین نفس کشید و نگران شربتی که داخل سینی بود را برداشت.
-بیا یه کم از این بخور طبیعیه خوبه برات.
-نمیدونم چم شده ولی خیلی حس عجیبی دارم.
کمی نان برداشت و همانطور که پوست روی خرما را جدا میکرد، ناراحت گفت:

-اگه یه کم دیگه خوب نشدی بهت دارو میدم.
احتمالا چیز خاصی نیست ولی فردا میبرمت آزمایش بدی نگران نباش.
نان را مقابل دهانم گرفت.

-بخور ببینم.
دهان باز کردم و دست خودم نبود که همراه لقمه گوشهی انگشتش را هم مکیدم.

گویی از شدت دلتنگی و خستگی که از قهر ها و مشکلات تمام نشدنیمان داشتم، یک شیطان واقعی در وجودم زنده شده بود!
یکدفعه چشمانش گرد شد اما از آنجا که خیلی چهره مظلوم و نالنی به خود گرفته بودم، حس کرد اشتباه متوجه شده و به روی خود نیاورد.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۳
#زنجیروزر
-معدهت ورم کرده؟
در هیچ کجای تنم احساس بیماری نمیکردم و ناچاراا با تاخیر شانه بال انداختم.
-ف..فکر کنم نه نکرده یعنی...
-بزار ببینم.

با یکدفعه کنار کشیدن ملحفه از روی تنم
هردویمان خشک شدیم و نگاه او روی لباس زیر
صدفی رنگی که دو سال پیش خودش برایم گرفته
بود، خشک شد.
لعنتی... قرار نبود اینطور شود!
نباید اِنقدر زود میفهمید... میخواستم حسابی
نگرانش کنم و بعد تقاضای آغوشش را داشته باشم.
به بهانهی بیماری تنم را به تنش بچسبانم و یادش
بیاورم که چقدر دیوانهوار خواهان هم هستیم و
اجازه دهد کمی آرام شویم.

اجازه دهد درست حسابی با هم صحبت کنیم و هر
دو دلخوری هایمان را در آغوش یکدیگر حل کنیم.
سر بال آورد و کمی صورتش را به صورتم
نزدیک کرد.
از فاصلهی نزدیک خیرهام شد و با صدای خفهای
گفت:
-موقعی که داشتی این لباسو میپوشیدی هم معدت
درد میکرد؟!
بزاق گلویم را قورت دادم.

تنم یخ کرده و از آنجا که نقشهی بچگانهام را در یک دقیقه ریخته بودم، به هیچ پلن دیگری فکر نکرده بودم.
شبیه کسی که در یک کوچه بنبست اسیر شده با بغض دست به دامن صداقت شدم.
-ن..نه.
ابرو بال انداخت و آرام گوشهی لبش را مکید.

-خوبه... سرت چطور؟!
از خجالت چانهام به قفسهی سینهام چسبید و دوباره نالیدم:
-نه!
نفس های خشمگین و عصبانیاش به پیشانی و گونهام میخورد و زمانی که دست دراز کرد و آرام ناخنش را روی خط گونهام کشید، تمام تنم لرزید.

-درسته... منم همین فکرو میکنم.
انگشتش را مقابل صورتم گرفت و تازه آن موقع توانستم یک تکه گوله شده از زردچوبه که قطعاا تا قبل از این به صورتم چسبیده بود را ببینم و جداا از

این بدتر نمیشد!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۴

#زنجیروزر
ترسان چشم بستم و ناگهان صدای فریادش بود که در تمام اتاق پیچید.
-چی با خودت فکر میکنی افرا؟ مگه سلامتی قابل شوخی کردنیه که اِنقدر مسخره باهاش باز میکنی؟!
-من... من فقط میخواستم...
با همان تن صدای بلند ادامه داد:

-بس کن بیشتر از این گندی که زدی رو هم نزن!
حرصی سینی را برداشت و عصبانی آن را روی عسلی کنار تخت گذاشت.
خشمگین نفس میکشید و کاملاا مشخص بود که منتظر است کوچکترین چیزی بگویم تا منفجر شود.
-با سلامتیش شوخی میکنه! اِنقدر رودار شدی تو

بچه؟!

لب گزیدم و چنگی به ملحفه روی تنم زدم.
حرصی چراغ را خاموش کرد و تنش را روی تخت انداخت.
عصبانیت از تمامه وجودش هویدا بود و بغض گلویم را بیشتر میکرد.
در تمام عمرم یک بار خواسته بودم با دوز و کلک نرمش کنم اما به بدترین شکل ممکن ضایع شدم!

نمیدانم چقدر گذشت. نیم ساعت بود یا یک ساعت اما همچنان هردویمان بیدار بودیم و آرام اشک ریختنم و فین فین های ضعیف گربه مانندم، تنها چیزی بود که سکوت سنگین اتاق را میشکست.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۵
#زنجیروزر

صدای نوچ کلافهاش که بلند شد، پلک هایم را روی هم فشردم.

بهتر بود قبل اینکه بیشتر از این یکدیگر را ناراحت کنیم اتاق را ترک کنم.
ملحفه را از روی تنم کنار زدم و آنقدر احساس سرخوردگی میکردم که دیگر بخاطر برهنگیام خجالت نکشم.
به هر حال این لباس زیر صدفی رنگ که با مروارید های زیبا تنم را دربرگفته بود،

خجالتآورتر از اینکه فهمید زردچوبه به سروصورتم زدهام نبود مگر نه...؟!
-کجا داری میری؟
-میرم تلویزیون تماشا کنم خوابم نمیبره.
امیدوار و منتظر یک عکسالعمل خاص گوش تیز کردم اما سکوتش شبیه شلاق به صورتم کوبیده شد.
سریع بیرون رفتم و نگاه تارم را در سالن چرخاندم.

تلویزیون خاموش قرار بود جای آغوشش را بگیرد...؟
لعنتی... دلم میخواست صفحه سیاه رنگ را تکه

تکه کنم.
حرصی به سمتش قدم برداشتم و ناگهان با دستان گرمی که از پشت محکم دور کمر و شکمم پیچیده شد، شوکه جیغ خفیفی کشیدم و ثانیهای بعد به ستون باریک پشت سرم کوبیده شدم.

چشمانم گرد و زبانم بند آمد و قبل هر حرفی با چسبیدن لب های اروند به لب هایم، مثل موم میان دستانش ذوب شدم و ناخودآگاه چشم بستم.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۶
#زنجیروزر

یک بوسه عمیق، محکم، خشن و همچنین پر از عشق!
قلبم به ضربان افتاد و آرام دست هایم را دور گردنش پیچیدم.
لب هایم را محکم بوسید و زمانی که زبانش خشن و حریص به کندوکاو لب های خیس و دهانم پرداخت، بالأخره مغزم روشن شد.

بعد آن فرار سخت از دست تانیا، گم گشتگی در جنگل و بیهوش شدنم کنار جاده و نجاتی که توسط یکی از ماشین های رهگذر به اتمام رسید، بعد بستری شدنم در بیمارستان این اولین باری بود که

میبوسیدتم و اگر این بوسه یک دعوتنامه زیبا برای آشتی نبود پس چه نام دیگری داشت؟!
حرص، عشق. خواستن، شور و آرامشی که بالخره میتوانستم حسش کنم، قفل دست هایم را دور گردنش محکمتر کرد و پر تلاش تنم را به سمت بال سوق دادم.
خواستهام را فهمید و دست پرحرارتش را دور ران هایم پیچید.
کمکم کرد تا پاهایم را دور کمرش حلقه کنم و من، شبیه یک گرسنه واقعی به گردنش چنگ زدم و همهی قدرتم را در ماهیچهی نَرم لب هایم جمع کردم.

بوسیدمش... با همهی توانی که داشتم، با حس دلتنگی دیوانهوارم و اینکه قدرتم به اندازهی لب های ماهر او نبود، حرصیام میکرد.

من دلتنگتر بودم... سهم بیشتری میخواستم!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۷
#زنجیروزر
حرصی در دهانش ناله کردم و او بود که با فشردن محکم پهلویم، قفل بوسه را قطع کرد.
یورشی که برای دوباره داشتن لب هایش بردم را هم با بوسهی محکمی که از گردنم گرفت و مچاله کردنم در آغوشش خنثی کرد!
-آروم باش نفست رفت!

به سختی و خیلی کم از حصار محکم دست هایش فاصله گرفتم و از رو به رو خیره چشمانش شدم.
آبی هایش برق میزدند و او هم مثل من شکرگذار این لحظه بود...؟!
دستانم دور گردنش محکم شده و پاهایم هم دور کمرش بود.
فاصلهی قدی و قلبی میانمان برداشته شده بود و میخواست آرام باشم؟!

خبر نداشت برای رسیدن به این لحظه چقدر تلاش کردهام؟!
-آ..آروم باش هان؟ پس آروم باشم تو هیچ خبر داری من چقدر تلاش کردم تا دوباره باهام آشتی کنی؟ این همه عزوجز زدم تو حتی صدامو نشنیدی!
-افرا...
پربغض و با تمام توان گردنش را نیشگون گرفتم و حرصی فریاد زدم:
-حق نداری بعد همهی این ها بهم بگی آروم باشم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۸
#زنجیروزر
-افرا بخاطر خودت میگم من...

-این چند روز هر کاری کردم به چشمت نیومد، به چشم نیومدن که جای خود داره بدتر دعوام کردی. هر لحظه دنباله یه بهونه جدید گشتی تا حالمو

بگیری عین خیالتم نبود که چقدر از قهرت، از دور شدنت ناراحتم!
اخم عمیقی کرد و به سختی نگاهش را از لب های لرزان و مرطوبم گرفت.
-باهات حرف نزدم درست ولی دعواتم نکردم چرا حرف درست میکنی عروسک خانوم؟
قطعاا چشمانم از این گردتر نمیشد.

-دعوام نکردی؟ جداا؟ من بیچاره تو خونه هستی اینا غذا نخوردم تا مثلاا نگرانم بشی و بهم توجه کنی، میخواستم به بهونه مریض شدن اِنقدر لوس بازی دربیارم که نتونی طاقت بیاری ولی تو چیکار کردی؟ یه عالمه سرم داد زدی!
دهانش باز ماند.
-از قصد غذاتو نمیخوردی؟!
از آنجا که به نظر میرسید کم کم پرچم های صلح بال میآیند، با صداقت شانه بال انداختم.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۴۹

#زنجیروزر
-اوهوم
-باورم نمیشه... نگو که اون افتادنم جز نقشهی خودت بود!

معذب نگاه دزدیدم.
-همهش که نه اما حواسم به پله نبود. خودمو کج کردم تا مثلاا حالت تلوتلو داشته باشم ولی یه دفعه واقعاا سرم گیج رفت.
حالت چشمانش طوری شده بود که انگار در حال دیدن یک شیطان واقعیست و اخم هایم را درهم کرد.

-چرا اینجوری نگاهم میکنی؟ چیکار کنم وقتی آشتی نمیکنی مجبورم هر چیزی که به ذهنم میرسهرو امتحان میکنم.
در تمام مدت دستانش در حال نوازش کردنم بود و هیچ میدانست لمس هایش چقدر اعتیادآور هستند...؟!
-دارم نگاه میکنم بفهمم توِ کی اِنقدر بلا شدی که همچین لباسی رو برام بپوشی!

بند نازک روی شانهام را لمس کرد و ادامه داد.

-

ِکی اِنقدر شیطون شدی که مثل یه زن اغواگر اینجوری برام تو تخت حاضرشی و همچین نقشه هایی رو هم بکشی!
تا خواستم جواب دهم با سوزش یکدفعهای در بینیام عطسه بلندی کردم و بیحواس نالیدم:
-وای همه زردچوبه ها رفته تو بینیم خیلی زیاد زدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۰
#زنجیروزر
بینیام را بال کشیدم و با قهقههی مردانه و بلند ناگهانیاش از جای پریدم و لب هایش اینبار جای جای صورتم را نشانه گرفتند.
-دورت بگردم من یه کم خجالت نکشیا!

حریص و با آرامش سر کج کردم و لب هایش را

بوسیدم.
اینبار با آرامش بیشتر و حس خوب آسایش!
یک ثانیه هم زمان نبرد که همراهم شد و اینبار او بود که خشن شده بود!
عاصی و سرکش...!
دستانش به پهلوهایم چنگ میزد و لب هایش کم مانده بود لب هایم را از جا دربیاورد.

سرم را که عقب کشیدم، حرصی لب زد:
-بیا اینجا دختر دیگه عقب کشیدن نداریم.
نفس نفس زنان نالیدم:
-دیگه آشتی کردیم مگه نه؟ قهری در کار نیست!
-...
سکوتش همهی تنم را میلرزاند.
با اشکی که بیاختیار از چشمم چکید، نالیدم:
-اروند توروخدا!

در آغوشش بیشتر بال کشیدم و سریع به سمت اتاقمان رفت.
در کسری از ثانیه روی تخت خواباندتم و روی تنم خیمه زد.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۱
#زنجیروزر
نوک بینیام را بوسید و آرام موهایم را از روی پیشانیام کنار زد.
-میخواستم حالحال ها این فاصلهی بینمون رو حفظ کنم. میخواستم تحت تاثیر قرار نگیرم. به خودم قول داده بودم هرچقدر دلم برات لک زد، سمتت نیام. نیام چون نمیتونم حتی اندازهی یک ثانیه دیگه چیزایی که از سر گذروندمو حتی مرور کنم چه برسه به دوباره تجربه کردنش. من هر چقدرم قوی باشم در مقابله تو ضعیف ترینم و اِنقدر تو این چند سال امتحان شدم که صبرم سر

اومده! میتونی بفهمی؟ میتونی بفهمی چقدر سخته که جون عزیزترین آدمه زندگیت تو خطر باشه و تو هیچ کاری از دستت برنیاد یعنی چی؟!
بغض کرده سرچرخاندم و همهی صداقتم را در چشم هایم ریختم.

-به جون خودت قسم میخورم که دیگه حتی آب خوردنمم ازت قایم نکنم. بخدا قسم دیگه هیچوقت بیخبر ازت کاری نمیکنم. قول میدم اروند جونم یه بار دیگه فقط یه بار دیگه بهم اعتماد کن... پشیمونت نمیکنم!

لبخن ِد مهربانی به رویم زد و بوسهی عمیقی از گوشهی لبم گرفت.
-میخوام دوباره بهت اعتماد کنم. یعنی وقتی میبینم جوجهم اینجوری داره برای درست شدن رابطهمون خودشو به آب و اتیش میزنه، مرد نیستم اگه قبولت نکنم. اما گذشته از همه اینا منم تو این جریان بیتقصیر نبودم.
اخ ِم ظریفی روی پیشانیام افتاد.

-تو هیچ تقصیری نداشتی!
ناراحت سر تکان داد و گردنم را نوازش کرد.
-اون حیوون بیشرفی که تو مهمونی اذیتت کردو یادت میاد؟!
ناخودآگاه تنم لرزید و خدایا کاش تا این حد خاطرا ِت تلخ از انسان هایت نداشتم...!

-هیس... آروم باش خوشگلم آروم!

-آ..آرومم.
دس ِت بزرگش را روی سرم کشید و نازم داد.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۲
#زنجیروزر

-اون بهم گفته بود که تانیا تورو مثل یه شکار نشونش داده. در واقع شاید اگر اون شب تانیای روانی آمارتو به اون بی صفت نمیداد، هیچکدوم از اون اتفاق ها نمیافتاد!
-چی یعنی؟ اون... اون زن باعث شد که...
-مستقیم نه ولی نقش داشته و من هنوزم نمیدونم چرا این موضوع رو بهت نگفتم. با اینکه همون موقعشم خیلی تعجب کردم و یکی رو گذاشتم تا تانیارو بپاد اما چیزی به تو نگفتم. نمیدونم چرا انگار جز اینکه دوست نداشتم بیشتر ناراحت بشی، نمیتونستم باور کن یه ز ِن ظریف مثل اون میتونه تا این حد خطرناک باشه! تو مخیلهام

نمیگنجید! ناراحتی و عذاب تو رو هم که میدیدم

دلم نمیخواست بیشتر بهت استرس بدم و فکرتو مشغول کنم. فقط مثل یه احمق بهت میگفتم حق نداری با تانیا درارتباط باشی اما اشتباه کردم. اگر میگفتم شاید تو تله کثیفه اون روانی نمیافتادی. اشتباه بزرگی کردم که همه چیزو برات تعریف نکردم... میتونی منو ببخشی؟!
تند سر تکان دادم و سرم را کمی از تشک تخت فاصله دادم.
-اشکالی نداره عشقم منم اگر جات بودم همین کارو میکردم. منم وقتی میدیدم تو ناراحتی از خیانت اطرافیانت بهت نمیگفتم اما...

خ ِط اخمی که با جملهی آخرم میان ابروهایش افتاده بود را بوسیدم و مقابله لب هایش زمزمه کردم:
-هر چقدر که سنگین بود، هر چقدر ناراحت شدیم ولی در عوض فهمیدیم عشق نه این صداقته که میتونه مارو کنار هم نگه داره و از این به بعد هر چیزی که بشه، حتی اگر بدونیم ممکنه بخاطرش با هم دعوا کنیم یا خیلی از دست هم ناراحت بشیم و

حس بدی بگیریم، بازم همه چیزو با هم درمیون میذاریم چون حداقل اینطوری خیالمون راحته که با وجود همه تلخی ها شب به شب با حِس آرامش کنار هم میخوابیم. چی میتونه تو زندگی از این مهمتر و قشنگتر باشه؟!
لبخنِد نرمی روی لب هایش نشست.

میتوانستم آسایش و حظ را که بخاطر لحن پرصداقتم در چشمانش نشسته بود ببینم و خدایا چقدر دلتنگ این نگاه بودم!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۳
#زنجیروزر

-میدونم سنم کمه و میدونم اشتباهاِت زیادی داشتم، درسته که خیلی هاش ناخواسته بود اما روزهای زیادی ناراحتت کردم. نتونستم درکت کنم. بچه بازی دراوردم اما دیگه هیچی قرار نیست مثل قدیم پیش بره من... من کاری میکنم که بهم افتخار کنی، بهت قول میدم!

قطره اشکی که از چشمم چکید را حرصی بوسید و حریصانه دست هایش را دور تنم حلقه کرد.
-من همین الآنشم بهت افتخار میکنم عروس ِک قوی و خوشگل من... همین که بعد تمامه سختی هایی که کشیدی بازم میتونی اِنقدر شیرین برام بخندی و نقشه های خوشمزه بریزی کافیه تا روزی صدبار برای داشتنت خداروشکر کنم!

لب ورچیدم.
-آره جون خودت... پس برای همین انقدر تنبیهم کردی؟!
-من بخاطر ناراحتی و عصبانیت خودم تنبیهت نکردم. تنبیهت کردم تا دیگه خودتو تو موقعیت خطرناکی نندازی. بین این دوتا خیلی فرق هست خانوم کوچولو!
لوس شده سر کج کردم.
-یعنی ببخشمت؟!

چشم تنگ کرد و با یکدفعه کشیدن و باز کردن سینه بند چشمانم گرد شد.
-هین چیکار میکنی؟!

-خودت با این سرووضع جلوم میگردی تنبیه حساب نمیشه؟ فقط کارای من به چشمت میاد پدرسوخته؟!
شیطان شانه بال انداختم و سعی کردم از نگاه های فوقالعاده گرمش سرختر نشوم.

-نه حساب نمیشه. چون تو میتونی منو همین الآن یه لقمه چپم کنی ولی من نمیتونستم حتی دستتو بگیرم!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۴
#زنجیروزر

اینبار هم چشمانش گرد شد و هم دهانش باز ماند و با حالت زیادی شوکهای گفت:
-افرا تو واقعاا کی اِنقدر پررو شدی؟ جدی دارم این سوالو ازت میپرسم!
خندیدم و لب زدم:
-واقعاا نمیدونی؟ جوابش خیلی سادس... تو روحمو دیدی!

نگاه شیطانش رفت و چشمانش دوباره مهربان شدند.

-عزیزم...
-تو سیاهی های وجودمو دیدی. خود منو دیدی. با همهی نقصام با همهی اشتباهاتم قبولم کردی. بهم عشق دادی. محبت دادی. منم همینطور، منم خوب و بد تورو دیدم. با اینکه همیشه خوبی هات پررنگ تر بودن اما سیاهی های روحتو دیدم و ذرهای از عشقی که بهت داشتم کم نشد! عجیب نیست بعد همهی اینا بازم ازت فرار کنم؟ بازم ازت خجالت بکشم؟ نوازش شدن از سمت تو حتی رابطه داشتن دیگه برای من چیزی نیست که فقط مختص به جسم هامون باشه! ما صفر و صد همو دیدیم! این لمس ها برای من، برای مغزم، قلبم، فقط نشون دهنده اینه که بعد همهی بیچارگی هام تونستم جفت روحیمو عشقمو حفظ کنم. خیلی برام ارزشمندن... خیلی بیشتر از اون که حتی بتونی فکرشو کنی!

نگاهش پر از شیفتگی روی لب هایم نشست و سر

پایین آورد!
آرام بوسیدتم.
پر از صبر... طوری که انگار تا ته دنیا زمان داریم!
دست هایم را دور شانه های مردانهاش پیچیدم و همراهیاش کردم.

بوسهی ما شور داشت اما هوس نداشت!
عشقی که هر دو برایش امتحان های فراوانی داده بودیم، چنان در رگ و پیمان پیچیده بود که این لحظه را مقدستر از تمامه زندگیمان میکرد.
با بوسهای روی لب هایم، سرش را در گودی گردنم برد و دستش به نوازش بالی سینهام پرداخت.
به نوازش همان زخِم کوچکی که اثر دست تانیا بود!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۵
#زنجیروزر

موفق نشده بود اسم سالو را روی تنم حک کند اما از صدقه سرش زخمی کوچک شکل یک قلب نصفه و نیمه برای خود روی سینهام جاخوش کرده بود.

نفسش را بیرون داد و میدانستم دیدن آن برایش زیادی سخت است.
بیشتر خودم را به تنش چسباندم.
-ِکرم میزنم جاش بالأخره میره نگران نباش.
با بوسهی عمیقی که از زیرگوشم گرفت، گفت:
-شاید بلد نباشم مثله تو حرف های خوشگل بزنم زندگیم اما مثله همیشه، مثله اولین روزهایی که دیدمت، قول میدم خودم زخم های روح و جسمتو درمان کنم... باشه؟!

به یاد روزهای اولی که همدیگر را دیده بودیم، همان روزها که پر از تاریکی بودم و حضور ناگهانیاش شبیه گلی که در وسط زمستان ریشه میزند، بود. همان روزها که با وجود ترس هایم تصمیم گرفتم به مهر نگاه و لبخندهای مردانهاش اعتماد کنم و دِر قلبم را به رویش باز کردم، بغضم

را قورت دادم و نالیدم:
-مطمئنم این کارو میکنی... مطمئنم عزیزم.
روی هر دو چشمم را بوسید و گرمای لب هایش
ماا
تما تنم را رها و آزاد میکرد!

-قربونت برم من؟
بوسه ها آغاز شدند.
قربان صدقه هایی که با نوازش دست هایش تبدیل به یک ترکیب جادویی شده بود.
عشقبازی که اینبار هیچ ناراحتی ای در آن وجود نداشت!
شور، شوق، حس رسیدن، این اولین بارمان نبود اما برای اولین بار بود که خودم را خیلی راحت در اختیارش میگذاشتم.

اولین بار بود که او به جای مدام مراقب بودن، به امیال مردانهاش میپرداخت و لذت و شور را در تن جفتمان پخش میکرد.

#پارت۹۵۶

#زنجیروزر

لب هایش پوست نازک گردنم را شدیدا مک میزد
و صدای نفس نفس زدن هایم را با بوسه هایی
محکم و دلضعفه آور درجا ساکت میکرد.
گویی با شنیدن صدایم افسارگسیخته تر میشد!
آن شب، آن رابطه، آن نفس های پرشور، نوازش
های عمیق و بوسه های خاص، یک دریچهی
دیگر از زندگی را به روی هردویمان باز کرد.
چیزی که ابدا به زبان آوردنی نبود و تنها یک
حس بود که در قلب هایمان جاری شد.

با هر پیچ ِش زیبا روی تخت، با هر بوسه و قربان
صدقهای که نثار هم میکردیم، از همیشه به
یکدیگر نزدیکتر شدیم.
تمامه تلخی ها را کشتیم و هر دو به شروع جدید و
بسیار زیبایمان بله گفتیم!
یک شروع ابدی... تا آخر عمر!
شروعی که قرار بود هر روزش از روز قبل بهتر
و زیباتر باشد...

_♡_
«دخترقشنگم افرا...
نمیدونی نوشتن برای تو چقدر سخته! نمیدونی وقتی یه مادر قلبش پر از حسرت باشه، پر از ای کاش، چقدر براش سخته که خودشو تو قالبه یه نامه به دخترش بشناسونه!
امیدی ندارم که تا وقتی زندهام بتونی این نامه رو بخونی اما میخوام همه چی رو برات بگم.

افرای من، افرا یعنی خوش قامت و زیبا و اینکه تونستم حداقل اسمتو خودم انتخاب کنم، باعث میشه روزی صدبار به زبون بیارمش. روی هر کاغذی که گیرم میاد بنویسمش و هر شب موقع خواب بارها و بارها صدات کنم.
روزی که تو بیمارستان تو رو به انوشیروان تاشچیان دادم، ازم پرسید چه اسمی براش گذاشتی و من با شور و ذوق بهش گفتم افرا!
هنوزم باورم نمیشه اون مرد که همهی وجودشو از دروغ ساختن چطور اجازه داد که اسمت همین بمونه اما واقعاا شده دلیله دلخوشیم!»
#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۷
#زنجیروزر
«یه دلخوشی کوچیک برای مادری که نتونست هیچ سهمی از بچهای که به دنیا اورده بود داشته باشه!
عزیزدلم اگر ازم بپرسن تنها آرزوت چیه میگم این که فقط یه روز با دخترم باشم. فقط یه روز مادر و دختری داشته باشیم. فقط یه روز بتونم برای بچهای که چند روز بیشتر نتونستم بغلش کنم،

حرف بزنم. ببوسمش، محکم بغلش کنم. اما میدونم که باید این آرزو رو با خودم به گور ببرم! اشتباهات خودم و ظلم آدم ها تو رو تا ابد از من دزدید!
حسرت و پشیمونیای که همیشه کشیدمو هیچکس حتی نمیتونه بفهمه.
روزهایی که از ناراحتی زیاد خون بال اوردم، هر بار که یه دختربچه رو کنار مادرش دیدم، تلخی هایی که امیدوارم با مرگم فراموششون کنم رو

چندتا جمله که هیچ حتی اگر تا آخر دنیا هم راجعبشون حرف بزنم تموم نمیشن. اما میخوام

بگم، میخوام بگم چون حقته که بدونی. باید بدونی و با وجود دردناکیش من حقمه که مرورشون کنم! حقمه چون من یه مادِر نالیق بودم که نتونستم مواظب بچهم باشم. هرچی هم که سرم بیاد نباید زبون باز کنم، چون خودم کردم!»
نامه میان دست هایم می لرزید و چشمانم با درد کلمات را میبلعید!
با اتمام رسیدن صفحه سریع کاغذ را چرخاندم.

باورم نمیشد که این نامه همانی باشد که اروند بارها خواسته بود بخوانمش!
نامهای که طلا مادر واقعیام، کسی که از او حتی یک خاطره هم نداشتم برایم نوشته بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۸
#زنجیروزر

سریع نگاهم را به سرخط صفحهی جدید دوختم.
مثل اینکه وقتش رسیده بود تا همه چیز را در مورد گذشته بدانم.
دیگر هیچ راه فراری باقینمانده بود...!
«دخترم میخوام از اول همه چی رو بدونه هیچ کم و کاستی برات تعریف کنم. میدونم روزی که از وجودم خبردارشی، خیلی ها سعی میکنن همه چی رو یه جوره دیگه نشون بدن ولی ازت خواهش میکنم منو باور کنی! مادرتو باور کنی! قسم میخورم حتی یک کلمه هم برات دروغ

ننویسم. شاید تو حتی منو نشناسی اما من عاشقتم مامان جون و مطمئن باش هرگز بهت دروغ نمیگم!»
بینیام را با پشت دست پاک کردم. حرف های صمیمانهاش قلبم را به تپش میانداخت.
برای یک لحظه دلم به درد آمد.
کاش هنوز زنده بود! کاش حداقل مجبور نمیشد حرف هایش را اِنقدر غریبانه و در یک نامه چند صفحهای برایم به یادگار بگذارد!

قطرهی اشکی که روی کاغذ ریخت را سریع پاک کردم و نگاهم دوباره قفله نوشته ها شد.
«تو بازار با بابات آشنا شدم. خورده بودم زمین و اون کمکم کرد تا خونه بیام. همون اولین بار که دیدمش یهو قلبم تو سینه ریخت. طوری قشنگ بهم لبخند زد که حس کردم تا اون لحظه مرده بودم و با لبخند اون تازه چشمام به روی زیبایی های دنیا باز شد. نفهمیدم چطور شد. اصلاا حتی یادم نمیاد که بعد اون روز چطور هر روز جفتمون به یه بهونه تو یه ساعِ ت خاص میزدیم بیرون تا با هم رو به روشیم و ول کن ماجرا نبودیم... انگار جادو شده بودیم!»

#نویسنده: ZK

#پارت۹۵۹
#زنجیروزر
نمیدونستم زن داره. یه دختِ ر جوون و سرزنده بودم. یه دختر پر از رویاهای صورتی و اِنقدر بیمهری دیده بودم که خیلی سریع به سجاد دل بستم. آشنایی ما زودتر از اونی که حتی فکرشو

کنی تبدیل به عشق شد. در عرض چند ماه شد همهی زندگیم. بیانصافی نمیکنم اونم دوستم داشت. از هر حرکتش، از نگاهش عشق میبارید

و من هر روز منتظر بودم که بالأخره حرفی از خاستگاری میزنه یا نه. ولی همچین روزی هیچوقت نیومد و به جاش روزی اومد که بهم گفت، خانوادهاش اجازه نمیدن با هم باشیم. گفت اگر میخوامش باید باهاش فرار کنم. اول قبول نکردم ولی وقتی رفت و یک ماه تموم ازش خبری نداشتم، وقتی حس کردم دارم از دلتنگیه زیاد جون میدم همه باورهام عوض شد. یهو عقلمو از دست دادم و با احمقی تموم پیشنهادشو قبول کردم! به هیچ چیزه دیگه فکر نکردم. نه به مادِر پیرم و نه به اینکه عاقبت این فرار به کجا میرسه! اِنقدر همیشه بیپولی کشیده بودم و اِنقدر سجادو دوست داشتم که دیگه به هیچی فکر نکنم. بچگونه با خودم میگفتم میرم یه مدت که با هم بمونیم و به

خانوادهش ثابت کنیم که واقعاا همو دوست داریم و با هم حالمون خوبه، بالأخره راضی میشن و بعد

برمیگردم و مامانو میبرم پیشه خودم. گفتم اول عصبانی میشه اما بعدا درکم میکنه!
من که گناهی نداشتم فقط عاشق شده بودم.
گفتم طلا میخوای اینجا بمونی که چی بشه؟ وقتی اِنقدر عاشق سجادی وقتی اون میتونه زندگیتو تامین کنه، دست دست کردنت برای چیه؟ صیغهش شدم. صیغهای که حتی ثبتم نشد و من بازم اِنقدر خام بودم که نفهمم یه چیزی سرجای خودش نیست!
بخچهمو جمع کردم و بدون اینکه دلم برای تنهاییه مادرم بسوزه از خونه بیرون زدم!

میدونی دخترم گاهی فکر میکنم دلیله همه دردهایی که کشیدم همین بود! اینکه عشق و رویای یه زندگیه راحتتر اِنقدر کورم کرده بود که هیچ به مادرم فکر نکردم. به این که اون زن بعد من تنها میخواد چیکار کنه، فکر نکردم!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۰
#زنجیروزر

دروغ نمیگم علاوه بر اینکه پدرتو دوست داشتم اینکه اون از یه خانواده خوب و ثروتمند بود حالمو خوش میکرد. امیدوارم میکرد که فقر قراره تموم بشه. بالخره منم میتونم طعم یه زندگی راحتو بچشم!
دست سجادو گرفتم. خودمو در اختیارش گذاشتم و درست بعد اولین باری که با هم بودیم، تازه فهمیدم خیلی چیزارو داره ازم قایم میکنه. وقتی منو برد تو یه شهر دیگه و تو یه مسافرخونه خیلی ارزون قیمت و مجبورم کرد ماه ها اونجا زندگی کنم، تازه متوجه شدم اون از خانوادهش خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو کنم میترسه. همه اختیاره

زندگیش دست پدرش بود و از همه بدتر اینکه حرف شنویش بخاطر متأهلیش بود!»
تنم یخ کرد... افت فشارم را به خوبی حس میکردم!
خدایا بابا چطور توانسته بود حقیقت به این بزرگی را پنهان کند و بدتر آنکه چطور توانسته بود اِنقدر خودخواهانه با زندگی یک دختر جوان بازی کند؟!

آخر چرا؟ فقط بخاطر چه بخاطر دوست داشتن لعنتی و حال بهم زنش...؟!

لعنتی... لعنت به تمام انسان های خودخواه.
»
دخت ِر قشنگم با همهی وجود از خدا میخوام روزی که فهمیدی بارداری تبدیل به قشنگ ترین روز زندگیت بشه و امیدوارم هیچ زنی مثله من نشه!
شاید بشه گفت روزی که فهمیدم سجاد متاهله و حتی یه بچه هم داره، هم بدترین روزه زندگیم بود و هم بهترین!
وقتی فهمیدم تو رو باردارم با اینکه خیلی ترسیدم اما واقعاا خوشحال شدم. تو یه هدیه کوچولو و ناگهانی بودی و اون شب اِنقدر ذوق داشتم که به تنها شمارهای که از بابات داشتم زنگ زدم. همیشه آخر هفته ها میومد و از اینکه بهش زنگ بزنم شدیداا منعم کرده بود. اما من اِنقدر خوشحال بودم

که زنگ زدم و اون موقع تو اون ش ِب جهنمی وقتی نرگس تلفنو جواب داد.، فهمیدم دلیله همه

نبودناش فقط باباش نیست، دلیلش زن داشتنشه و واقعاا نابود شدم. زود قطع کردم. نرگس چیزی نفهمید ولی من تا خود صبح جون دادم!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۱
#زنجیروزر

باورم نمیشد اِنقدر مسخره خام یه مرِد متاهل شده بودم. همه چیزو باخته باشم و بدتر از همه باردار باشم!
فرداش اومد. همهش سعی میکرد قانعم کنه اما من داشتم دیوونه میشدم. کاخ آرزوهام رو سرم ریخته بود. مدام میگفت عاشقمه. زنشو دوست نداره و بخاطره اصرارهای خانوادهش ازدواج کرده. گفت قول میدم همه چی رو درست کنم. نمیتونستم بهش اعتماد کنم اما مجبور بودم. مجبور بودم چون باردار بودم!

اون روز از بارداریم هیچی بهش نگفتم. ماه ها گذشت. مدام سعی میکرد رابطهمونو درست کنه

ولی من گذاشته بودم امتحانشو سر تو پس بده!
اگر همونطور که میگفت زندگیشو نمیخواست پس باید مسئولیت کاری که کرده بودو گردن میگرفت. اون روزها به همه چی شک داشتم. میترسیدم سجاد اگر زودتر بفهمه مجبورم کنه تورو بندازم و من به هیچ وجه نمیتونستم اینو قبول کنم. تو تنها دلیله زندگیم شده بودی! فندق کوچولوی خودم بودی. تنهاییمو پر کرده بودی و وقتی شکمم بال اومد، فهمیدم هیچ کدوم از شک هام بی مورد نبوده!

قصهی من شبیه هیچ کدوم از داستان ها نشد. پدرت وقتی وجود تو رو فهمید نه تنها خوشحال نشد، بلکه از ترسش فرار کرد. به کل گذاشت رفت!
همهی ماه های بارداریمو تو بدبختی، تنهایی، شوک و ناراحتی گذروندم و درست یک هفته مونده به زایمانم دیگه نتونستم طاقت بیارم. رفتم همه چیزو به انوشیروان گفتم!»
#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۲
#زنجیروزر
نامه در دستم خشک شده و با چشم های گرد شده و صورت خیس خیره کلمات بودم!
آنچه در حال خواندنش بودم باور کردنی نبود!

همیشه فکر میکردم وقتی بابا در مقابله دیگران از ما دفاعی نمیکند بخاطر نشکستن حرمت هاست.
حقیقت جلوی چشمم بود و نمیدیدم!
او بخاطره حرمت ها نه بلکه تنها بخاطره ترس از پدرش همیشه سکوت کردن را انتخاب کرده بود!
چه در مقابله زنی که دوستش داشت و چه در مقابله مایی که بچه هایش بودیم!
صورت خیسم را پاک کردم و نگاهم را به جملات دوختم.

نوشته بود: «وقتی خبر باردار شدنش را به انوشیروان خان داده یک جنگ بزرگ شروع شده! جنگی که در آن انوشیروان خان مادرم را بیرون کرده و باباسجاد را به باد کتک گرفته است. حتی

مامان نرگس هم بوهایی برده اما یکدفعه ورق برگشته بود!»
«نمیدونم اسمشو چی بذارم. شانس، تقدیر هر چی که بود اما چون تو داشتی به دنیا میاومدی انوشیروان تاشچیان نمیتونست چشمشو روی من ببنده. از خونش بودی. درست برعکس پس ِر بیمعرفتش که وقتی به من میگفت زنمو دوست ندارم و میخوام طلاقش بدم، همچنان با زنش رابطه داشت و روزه زایمانم متوجه شدم اون زنم تو بیمارستان بستری کردن! انوشیروان بهم گفت!

گفت پسرم بهت گفته زنمو طلاق میدم و تورو میگیرم؟ اگر اینطوره پس چرا دوباره زنشو حامله کرده دخترجون!
این جمله، واو به واو این جملهی کثیف یادم موند و هیچوقت از یادم نرفت!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۳
#زنجیروزر

حالم داشت از هر چی عشق و عاشقیه بهم میخورد. به دنیا اومدی. زایمانم خیلی سخت بود از نظر روحی داغون بودم واقعاا داشتم درد میکشیدم اما وقتی بغلم گرفتمت دیگه هیچکدوم از اون غم و غصه ها یادم نموند.
واقعاا حالمو بهتر کرده بودی اما متاسفانه نرگس اندازه من شانس نیاورد. میگفتن بچهش مرده به دنیا اومده. خودشم اصلاا حالش خوب نبود. بهوش نمیاومد. با وجود اینکه هووم بود خیلی براش ناراحت شده بودم. چه میدونستم خودم بیشتر از همه به دلسوزی احتیاج دارم!

یک هفته بود شایدم کمتر سجاد نمیاومد دیدنم. بچهش مرده به دنیا اومده بود و حاله زنش خوب نبود. مدام درگیر بود و منم دیگه بیحس شده بودم. وقتی حتی نخواست تو رو ببینه یه جورایی انگار جایگاه خودمو فهمیدم اینکه من نفر سوم اون رابطهم رو درک کردم و خودمو عقب کشیدم.
چون خیلی ضعیف بودی از بیمارستان ترخیصت نمیکردن. به خودم قول دادم. گفتم مرخصت که

کردن برمیگردم پیشه مامان به پاش میفتم.
التماسش میکنم منو ببخشه. هر کاری میکنم. از صبح تا شب جون میکنم ولی برای خودمون دوتا یه زندگی میسازم اما یکدفعه سروکله انوشیروان پیدا شد. شرمنده و سر به زیر... چیزی که اصلاا بهش نمیاومد!»

سریع کاغذ را ورق زدم تا بفهمم چه چیزی باعث شده مادرم مرا به یک زن دیگر دهد و با خواندن چیزهایی که گفته بود، حس کردم محتویات معدهام در حال بال آمدن است!
سریع به سمت سرویس بهداشتی دویدم و عق زدن های پی در پی شروع شد.
اشک هایم میچکید و این همه ظلم زیاد بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۴
#زنجیروزر
چطور انوشیروان خان تا این حد بیرحم بود؟!
تا حدی که با دوز و کلک کودک یک زن را از او

بگیرد و به زن دیگری دهد!
دوباره عق زدم و گویی یک نفر کلمات نامه را با صدای بلند در ذهن برایم میخواند!

«بهم گفت حال میفهمم چرا پسرم تورو انتخاب کرده. نرگس مشکل روانی داشته و باید تو بیمارستان بستری بشه. گفت اون زن حتی به بچهی خودشم یعنی صحرا رحم نکرده و حال که بچهش مرده، از همیشه غیرقابل کنترلتر شده. گفت میخوام تو رو به عنوان عروس خودم معرفی کنم اما اگه الآن ببرمت هم صحرا ازت متنفر میشه هم اینکه هیچکدوم از اعضای خانواده قبولت نمیکنن! هیچوقت تو رو جزوی از خودشون نمیبینن. به هر حال نرگس عروس چند سالمون بوده و تو یه غریبه که یکدفعه قراره جاشو پر کنی!
گفت بذار اول با بچه آشنا بشن. بذار شیرینی یه نوزاد تلخی های خونمونو بشوره. اونوقت بخاطر

اون هم که شده تورو هم قبول میکنن. اول خیلی ترسیدم. قبول نکردم اما ول کن ماجرا نبود.

آخرسر تهدیدم کرد. گفت اگه بری همونطور که تا الآن اجازه ندادم سجاد بیاد سمتتون بازم نمیذارم بیاد. یا مثله یه
ِن
ز عاقل بچه رو به من میدی و
چند ماه صبر میکنی تا آب ها از اسیاب بیفته یا اینکه بچه تو برمیداری و برای همیشه گورتو از زندگیمون گم میکنی بیرون!
گفت مثلاا از خرج های همین بیمارستان شروع کنیم. همینجایی که با پول و آشنای من قبول کردن بچهی یه زن که شناسنامهش سفیده رو به دنیا بیارن! خودت اینجارو حل میکنی و به هر کس که سر راهت قرار گرفت، توضیح میدی که چطوری بدون ازدواج کردن بچه دار شدی. صفت هرزه رو برای خودت و حرومزاده رو برای دخترت قبول میکنی. چون اگر همین الآن بچه رو

بهم ندی دیگه عمراا به عنوان نوهم قبولش نمیکنم!
راستی اگر دوست داری میتونی از راه های قانونی هم اقدام کنی به هر حال خودتم باید بخاطره فرارت و رابطه نامشروعت توضیح های خیلی

خوبی بدی. کی میدونه شاید حتی کلاغ ها به گوشه مامانت برسونن دخترش که دختر رفته حال مادر برگشته. اونم مادربچهی یه مرد متاهل و خانوادهدار! قطعاا اگر بفهمه به وجودت افتخار میکنه.
گفت به هممی این ها فکر کن. به اینکه بدون اسم پدر چطوری قراره براش شناسنامه بگیری؟
چطوری واکسن هاشو میزنی؟ چطوری میفرستیش مدرسه؟ به تک تکشون فکر کن و بعد جوابمو بده!

و من یه زن زائو بودم. بدون هیچ کار، پول و جایی برای موندن. ترسیدم. اون روز خیلی ترسیدم و اون از همین ترسم سوءاستفاده کرد!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۵
#زنجیروزر

دوباره مهربونی های خاله خرسش شروع شد.
گفت فکر نکن میخوام خطت بزنم. یه چک نشونم

داد که اگر پیشنهادشو قبول کنم، نمیذاره بهمون سخت بگذره. گفت با این برای خودت یه خونه کوچیک بگیر و صبر کن تا وقتی که بهت بگم.
هول شدم. سریع گفتم به اسم خودتون خونه بگیرید. گفتم من با بچهم هر چقدر لزم باشه اونجا صبر میکنم ولی قبول نکرد حتی اجازه نداد یک بار با سجاد حرف بزنم. میگفت به اونم گفتم با اینکه قراره قبولت کنم اما جفتتون باید تاوان قدم های گندهتر از دهنتون برداشتن رو بدین. و این دوری مجازات جفتتونه. وقتی برای آخرین باری بغلت کردم، حس خیلی بدی داشتم. قلبم داشت از سینهم کنده میشد اما بخاطر شناسنامه سفیدم، بخاطر اینکه فرصت یه آیندهی خوبو ازت نگیرم، بخاطر اینکه فامیلیه تاشچیان رو داشته باشی، بخاطره خودت قبول کردم. در واقع مجبور شدم قبول کنم. چون هیچ چارهی دیگهای نداشتم!

بیحال و نالن از سرویس بیرون زدم و کاغذهای کهنه شده را برداشتم.
جنین وار در خود جمع شدم تا ادامهی سرنوشت زنی که قطعاا بیچارهتر از او ندیده بودم را بفهمم.

«با کمک خوده انوشیروان یه خونه کوچیک گرفتم. منتظر بودن ها شروع شد. نه خواب داشتم نه خوراک فقط یه تقویم گذاشته بودم جلوی رومو هر روز ساعت ها بهش نگاه میکردم. روزها میگذشت هیچ خبری از سجاد و انوشیروان نبود. سر پنج ماه که رسید پاشدم رفتم به آدرسی که انوشیروان تاشچیان بهم داده بود.

اما نبودی... نبودی... نبودی و انوشیروان جوابمم را هم نمیداد. دیوونه شده بودم. داشتم عقلمو از دست میدادم. هر روز میرفتم جلوی در خونهش بدون اینکه حتی کسی بفهمه، راننده و دربونش مثل یه سگ مینداختنم بیرون... بعدها فهمیدم تورو جایه بچهی ُمرده نرگس جا زدن و سجاد و با خانوادهش به بهونهی پروژهای که برای شرکتشون داشتن، فرستاده بودن ترکیه!
دستم به هیچ جا بند نبود حتی وقتی به بیمارستان سر زدم اطلاعاتم نبود. انگار که من هیچوقت یه فرشته رو اونجا به دنیا نیاورده بودم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۶
#زنجیروزر
مثله روانی ها برگشتم پیشه مادرم. مریض شده بود. تو رختخواب افتاده بود. وقتی منو دید، وقتی چشماشو با آرامش بست، تازه فهمیدم چه گناه بزرگی کردم. اما دیگه خیلی دیر بود من همه چی رو از دست داده بودم. مامانم تا روزی که زنده

بود یه کلمه هم باهام حرف نزد و من هیچوقت نتونستم هیچ توضیحی بهش بدم اما تمامه تلاشم رو کردم که تا نفهمه با یه مرد متاهل در رابطه بودم!
پنج سال، درست پنج سال تموم هر روز رفتم و اومدم. اینکه چطور تونستم عاشق مردی مثل سجاد باشم داشت دیوونم میکرد. اینکه باباش تا این حد روش سلطه داشته باشه برام باور کردنی نبود.
یعنی حتی یه بارم یاد من یاد خاطراتمان نیفتاده بود؟ اون موقع ها خیلی عصبانی بودم ولی حال فقط نسبت به اون مرِد ضعیف حِس دلسوزی دارم. انوشیروان با اونم بازی کرده بود!

یه روز که خیلی دلتنگی بهم فشار اورد، اِنقدر جیغ و داد کردم که مجبور شد قبول کنه ببینتم. یه

پوزخن ِد بزرگ رو لب هاش بود و مثله یه آشغال بهم نگاه میکرد. دستم خالی بود اما حسابی تهدیدش کردم. داشتم آتیش میگرفتم.
بال و پایین میپریدم و اون فقط چند جمله گفت:
-در مقابل من تو هیچ کاری ازت برنمیاد هرزه! نه اون بچه اینجاس نه پسرم. هیچ شاهدی نداری. تو فقط یه معشوقه کثیف بودی که چند صباحی پسرم باهات خوش بود. انتظار نداری که بعد حق السکوت گرفتنات پسرم هنوز عاشقت باشه؟!
قشنگ وارفتم. تازه دوزاری کجم افتاد.

اون چکی که به اسم سجاد بود حتی خونهای که سندشو به نامم زد و گفت قبلا! ماله خودشون بوده، فهمیدم به سجاد گفته من بچهمو فروختم!
در قباله دوقرون پول قبول کردم که با پسر زن و بچه دارش آیندهای ندارم و تصمیم گرفتم برم دنباله زندگی خودم. اون روز بیشتر از انوشیروان از سجاد متنفر شدم!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۷
#زنجیروزر
اِنقدر شیفته پدرش بود و اِنقدر ازش میترسید که با دوتا حرف و دلیل اون کلاا بیخیاله من شده بود. شایدم دوست داشتنش به اندازه من نبود. ولی هر چی که بود، تصمیم گرفته بود خیلی شیک به زندگی قبلیش ادامه بده و بیشتر از این پدرشو ناراحت نکنه و حتی خودش رو هم با اینکه من یه زن پول دوست بودم آروم کرده بود!

از همه شون متنفر شدم و یه روز تابستونی بالآخره بعد پنج سال یادم افتاد زندگی یعنی چی...! مثله همیشه داشتم کشیک انوشیروانو میدادم که دیدمت. بزرگ شده بودی. مثل یه عروس ِک ِشگل
خو مو طلایی دست سجادو گرفته بودی و چشمات از شور برق میزد.
تا اون لحظه فکر میکردم لحظهای که ببینمت همه

زورمو میزنم تا بتونم دوباره پَست بگیرم، اما نشد...!

تهدیدهای انوشیروان، پولش، قدرتش، بیوفایی سجاد هیچ کدوم ناامیدم نکرده بود اما وقتی تو اون زنو مامان صدا کردی، وقتی سجاد بغلت کرده بود، وقتی بپر بپر کردناتو با خواهرت دیدم، فهمیدم همه وقت هایی که من اینجا اَلکی خودمو به این درو اون در میزدم سجاد برای تو خانواده ساخته یه خانوادهی واقعی!
چیزی که هیچوقت نتونستیم برای خودمون بسازیم.
با همهی وجودم حس کردم که من دیگه جدی جدی دستم به هیچ جایی بند نیست!
بالأخره باورم شد که باختمت!

تا خوده خونه بلند بلند گریه کردم.
تو سروصورت خودم زدم چون اِنقدر شجاع نبودم که بتونم بیام تو زندگیت!
میدونم حقمه که تو نبودت بسوزم حقمه همیشه از دور نگاهت کنم. حقمه تاوان خطاهامو اِنقدر سخت پس بدم. نمیدونم، هیچ نظری ندارم وقتی راجع به

من بفهمی چه حسی پیدا میکنی، از اینکه چرا هیچوقت جلو نیومدم عصبانی میشی یا نه... اما میخوام اگر تونستی حداقل بخاطر این موضوع منو ببخشی!
خوشگل من، چشم عسلی مامان بارها سراغت اومدم. توی بازار، توی راه مدرسهت ولی هر

وقت که دستتو تو دستای اون زن دیدم، وقتی مامان گفتناتو به زنی که هیچ نسبتی باهاش نداری میشنیدم، دست و پام شل میشد... عقب میکشیدم!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۸
#زنجیروزر

عقب میکشیدم چون تو از وقتی متوجه دنیای اطرافت شدی، یه زن دیگه رو به عنوان مادرت دیدی!
چطور میتونستم بیام جلو و حقیقت واقعی رو بگم؟!
یا اون زن، زنی که تورو داشت مثل بچهی خودش

بزرگ میکرد، زنی که تو رو دختر خودش
میدید، وقتی میفهمید سال ها بازی خورده چه
حسی پیدا میکرد؟!

درست و غلطشو نمیدونم حتی خوب و بدش رو
هم نمیدونم دخترم اما من هرگز نتونستم جسارت
این کارو پیدا کنم!
سال ها سوختم. برای عطر تنت جون دادم اما
ترس، هیچوقت اجازه نداد نزدیکت بشم!
من یه
دخت ِر جوون با شناسنامهی سفید بودم که
مادر شده بود!
چطوری باید تو رو از تاشچیان ها میگرفتم؟!

چیکار میکردم؟ حتی اگه خودم رو تیکه تیکه هم
میکردم زورم به انوشیروان تاشچیان نمیرسیدپ
خیلی خوب این موضوع رو میدونستم اما با اینکه
میدونستم باختمت، گاهی به سرم میزد!
بعضی شب ها با خودم میگفتم طلا مگه نهایتش
چیه؟ برو جلو و دخترتو از اون خانواده پس بگیر!
فردا صبح الطلوع پا میشدم.

شال و کلاه میکردم و تا دم عمارت تاشچیان ها میاومدم اما بعد انگار صاعقه به وجودم میزد!

اگر با این کار بهت صدمه میزدم چی؟!
من از تک تک اون آدم ها متنفر بودم اما تو اونا رو خانوادهت میدونستی!
اگر جلو میامدم جنگی میشد که به احتمال نود و نه درصد من توش میباختم اما بعدش تکلیف تو چی میشد...؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۶۹
#زنجیروزر
اگر تو اون سن و سال میفهمیدی مادر واقعیت یکی دیگهس خوشحال میشدی؟ فکر نکنم...
زندگیت بدتر بهم میریخت.
قل ِب کوچولوت چطور باید همچین حقیقت سنگینی رو قبول میکرد؟!

رفتار اون آدم ها باهات چطور میشد؟!

براشون تبدیل به اون حرومزاده نجسی میشدی که انوشیروان باهاش تهدیدم کرده بود!
انقدر دستام خالی بود، اِنقدر پر از خالی بودم که هیچوقت جرات نکردم بیام جلو!
به دوست داشتن یک طرفهم رضایت دادم چون مطمئن بودم اگر حقیقتو بفهمی و ازم متنفرشی، دیگه هیچوقت نمیتونم خودمو جمع و جور کنم!

میدونم مامانی، میدونم زندگی کردن پیشه تاشچیان های دروغگو پیشه اون انسان های پست که ذرهای انسانیت تو وجودشون نمونده، قطعاا خیلی آزارت داده. اما مامانتو ببخش که هیچوقت جسارت جلو اومدن نداشت!
قسم میخورم که بیشتره ترسم بخاطره خودت بود. خیلی میترسیدم که دختر کوچولوم آسیب ببینه. امیدوارم بتونی مادرتو با تمام خطاهاش ببخشی و حلالش کنی.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۰

#زنجیروزر
دخترم این روزها که دکترها جوابم کردن، هر لحظه به فکرتم. میگن نهایت یکی دو سال بیشتر نتونم بمونم و من واقعاا ترسیدم!

ترسیدم از اینکه نتونم به قولی که بهت دادم عمل کنم... از اینکه فرصتم تموم بشه!
تو نمیدونی ولی من یه قولی به جفتمون دادم.
اجازه نمیدم تا همیشه پیشه تاشچیان ها بمونی! پیش اون انوشیروان دروغگو که مطمئنم چون دختر منی کم آزارت نداده.
من سال ها صبر کردم برای اینکه بتونم نجاتت بدم. حتی اگه مثله خیلی وقت ها که تو خیابون میام از کنارت رد میشم و به بهونه آدرس و ساعت باهات حرف میزنم، شبیه یه غریبه وارد زندگیت شم.

قول داده بودم که وقتی بزرگ شدی کمکت کنم تا بتونی از اون خونه و آدم هاش فاصله بگیری ولی حال اینطور که بوش میاد فرصتی برام نمونده.
برای همین تو رو به اروند میسپارم. اون مثله

پسره منه... مطمئنم خیلی خوب میتونه کمکت کنه!
ازت خواهش میکنم که اگر میخوای خیالم راحت باشه، اجازه بده تا کمکت کنه!
همه چیزو براش گفتم. راز مگویی نیست که اون ازش خبر نداشته باشه. باهاش راحت باش و بهش اعتماد کن. بهم قول داده ناجیت باشه!

دلم میخواست خیلی بیشتر از این باهات صحبت کنم اما نمیدونم تو چقدر دوست داری حرف های یه مادره ترسو و احمق مثله منو بخونی برای همین یه نقطه میذارم و تمومش میکنم!
آخرین و تنها خواستهام به عنوان مادرت اینه که من و پدرتو حلال کنی.
حلالمون کن دخترم... مارو ببخش که نتونستیم یه زندگی عادی برات بسازیم!
مادرت طلا

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۱

#زنجیروزر
اروند:
در که پشت سرش بسته شد، با دیدن چراغ های روشن و هوای مطبوع خانه لبخند آرامی روی لب

هایش نشست و کتش را از روی جا لباسی آویزان کرد.
بعد از یک روز خسته کننده تنها چیزی که میخواست خوردن یک فنجان قهوهی به شدت داغ و در آغوش کشیدن عروسک زیبایش بود.
نفس خستهاش را بیرون داد و جلوتر رفت تا هر چه زودتر به مراد دلش برسد اما با دیدن افرا که گوشهای از سالن در خود جمع شده بود، همه چیز از خاطرش رفت.
-افرا؟ چی شده؟!

دخترک بیهیچ حرکتی جنین وار در خودش جمع شده و لرزش شانه هایش خبر از گریه کردنش میداد.
در صدم ثانیه هزار و یک فکر منفی در سرش نقش بست اما یکدفعه چشمش به کاغذهای بسیار

آشنایی روی میز خورد.
نامه های طلا بودند...؟!
ناخودآگاه نفس راحتی کشید.

اتفاق بدی نیفتاده بود اما قلبش از ناراحتی و گریه های افرا مانند همیشه به درد آمد.
-بیا اینجا ببینمت خوشگلم.
هر دو دستش را دور شانه های ظریف افرا حلقه کرد و او را به سمت خود کشید.
افرا فورا سرش را به سینهاش چسباند و در آغوشش مچاله شد.

موهای خوش بویش را با عشق بوسید و محکمتر میان بازوهایش فشارش داد.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۲
#زنجیروزر
-آروم باش... آروم باش عزیزدلم.

-اروند؟

-جانم؟
-ما..ما.. یعنی طلا خیلی سختی کشید؟ چطوری مُرد؟ درد کشید؟!
پس بالخره حرف گوش نکن یاغیاش تسلیم شده و میخواست در مورد مادرش بداند!
در مورد طلای عزیزش!
هنوز هم وقتی یاد آن سال ها میافتاد قلبش از ناراحتی ضربان میگرفت.

جز همان هفته های آخر که کنارش بود و شاهد هر روز آب شدنش، آن زن تنهایی با سرطان لعنتیاش جنگیده بود!
و آری درد کشیده بود اما چه دلیلی داشت عروسِک غمگینش را با گفتن بعضی از حقایق تغییرناپذیر ناراحتتر کند؟!
مسلما طلا هم ناراحتی دخترش را نمیخواست.
همانطور که افرا در آغوشش بود، به مبل پشت سرش تکیه داد.

آرام او را در آغوشش تاب داد و شروع به بوسیدن سروصورتش کرد.

-بخاطر بیماری فوت شد ولی فقط یه چیز در موردش وجود داره که حتماا باید بدونی، باید بدونی فقط خوشحالی تو رو میخواست. آرزوش این بود که خوشحال زندگی کنی و بتونی از خونهی تاشچیان ها بیای بیرون و حال که همهی این ها اتفاق افتاده، مطمئن باش حالش خوبه و روحش در آرامشه!
افرا که سر بلند کرد، با دیدن عسل های غمگینش همهی وجودش به ضعف افتاد.
-جون دلم؟ من بمیرم برای این نگاه خوشگلت؟

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۳
#زنجیروزر
با همین حرف شدت اشک های افرا بیشتر شد و با چانهای لرزان گفت:

-نمیدونم چه حسی دارم. ناراحتم؟ دلم سوخته؟ حالم داره بهم میخوره؟ هیچی نمیدونم از هیچی مطمئن نیستم ولی یه حسرت عجیب دارم! آخه چرا

نباید قبل اینکه بمیره باهاش آشنا بشم؟ چرا من باید از مادره واقعیم فقط چندتا دونه کاغذ داشته باشم؟!الآن باید از کی عصبانی باشم؟ِخر کی رو بگیرم؟ِخر انوشیروانو یا بابام؟ کی میتونه جوابگوی چیزهایی که میتونستم داشته باشم اما حتی روحمم ازشون خبردار نشده باشه؟!
از آنجا که طلا فوت شده بود هیچ کاری فایده نداشت اما چطور باید بدون اینکه ناراحت ترش کند، این را میگفت؟!
-عزیزم لزم نیست هیچ کاری کنی. مادرت از تو هیچ انتظاری نداشت. تنها چیزی که میخواست

این بود که قبول کنی نامه هاشو بخونی. بخونی تا شاید بتونی درکش کنی. اون میخواست ازش متنفر نباشی و ببخشیش همین... تو هم فقط سعی کن دلتو صاف کنی. بیخودی خودتو اذیت نکن!
چانهی افرا بیشتر از قبل لرزید و حرصی گفت:
-یعنی فکر نمیکنی که حق داشتم قبل مرگش بشناسمش؟ فکر نمیکنی اون انوشیروان آشغال باید جواب همه بدی هایی که بهمون کرده رو بده؟ فکر نمیکنی کثیفیه این داستان داره حالمو بهم

میزنه؟ به هیچ کدوم از اینا فکر نمیکنی و فقط میخوای مثله یه احمق چشممو روی همه چیز ببندم...؟!

_♡_
افرا:
میدانستم دارم حرص و عصبانیتم را سر او خالی می کنم اما کنترل زبانم اصلاا دست خودم نبود!
-آره همینو میخوا...

هنوز حرفم تمام نشده بود که سر خم کرد و لب هایم را بوسید.
بوسهی نرم و پر از احساسش زبانم را غلاف و اشک هایم را جاری کرد.
گهواره وار در آغوشش و نزدیک به سینهاش نگهم داشته بود و لب هایش، شبیه یک جادو همهی حرص و عصبانیم را تخلیه میکرد.
الحق که درمانی شیرینتر از بوسه هایش وجود نداشت!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۴
#زنجیروزر
هر از چند گاهی رهایم میکرد تا نفس بگیرم و سپس دوباره میبوسیدتم.
نتوانستم تعداد بوسه ها را بشمارم.

مدت خیلی طولنیای بیحرف و خستگی بوسیدتم و نوازشم کرد.
سکوت خانه، گرمای آغوشش، بوسه های دلپذیرش، اشک هایم را هم خشک کرد و زمانی که آرام شدن کاملم را حس کرد، بالأخره رهایم کرد.
لب هایم سوزن سوزن میشدند اما شیرینتر از این درد چیزی وجود نداشت!
با سر انگشت تری زیر چشمانم را گرفت و بوسهای به نوک بینیم زد.

-میدونم چقدر برات ناراحت کنندهس اما بسه خوشگلم. تو به اندازه کافی از دست آدم های خوب و بد زندگیت کشیدی. دیگه وقتشه که یه کم به

خودت فکر کنی. دست از ناراحت شدن های بی نتیجه برای دیگران بردار. به خودت فکر کن. به آرامشت، به حاله خوبت اصلاا بگو ببینم اگر وقتی زنده بود و میفهمیدی چی میشد؟ قبول میکردیش؟ نه نمیتونستی قبول کنی. با این که سال هاس ُمرده و دستش از این دنیا کوتاهه تازه امروز نامه هاشو خوندی. اگر اون موقع میفهمیدی چی میشد؟ وقتی هنوز یه نوجوان بودی و مجبور بودی تو خونهی انوشیروان زندگی کنی، فهمیدن اینکه مادرتو اِنقدر تلخ ازت جدا کردن و به دنیا اومدنت کلی داستان داشته خوشحالت میکرد؟ معلومه که نه عزیزدلم! لب هایم ورچیده شد و عذاب وجدان بیخ گلویم را گرفت.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۵
#زنجیروزر
-منظورت اینه که چون سال ها قبول نکردم توضیحاتتو بشنوم، چون قبول نکردم این نامه هارو بخونم و مطمئناا اگر الن موقع تمیز کردن

اتاقت اتفاقی پیداشون نمیکردم، حالحال ها نمیخواستم بخونمشون پس در نهایت فقط حق دارم از خودم عصبانی باشم؟ هممهش تقصیره خودم بوده؟!
سرش را به چپ و راست تکان داد و سریع گفت:
-نه معلومه که نه! تو توئه این موضوع بیگناه ترینی. بیتقصیرترینی اما بعضی چیزها مثله این مثله مرگ تغییر ناپذیرن. چه ناراحت بشیم چه نه، چه خودمونو شکنجه بدیم و چه ندیدم، تاثیری تو نتیجهش به وجود نمیاد و تو باید این قبول کنی خوشگلم. میفهمی؟ باید قبولش کنی. بعدم غصه چیرو میخوری؟ غصه اینکه بابات یا انوشیروان تاوانه کاراشونو ندیدن؟ به نظرت حال و احوال الآنه بابات تاوان کاراش نیست؟!

-...
-اون مردی که تو کلینیک بستری شده چیش شبیه سجاد تاچشیانه؟ یا انوشیروان هر چیزی که تو این دنیا براش مهم بودو از دست داد. پولشو از دست داد. اعتبارشو از دست داد. خانوادهشو از دست

داد. با کلی بدهی بیآبرو شد. الآن چند ساله داره تک و تنها زندگی میکنه. مریض شده. لجون شده. مردی که وقتی راه می رفت یه بازار جلوش سرپایین میانداختن، حال هیچکس حتی تفم تو صورتش نمیندازه. عمهت با اینکه ازدواج نکرده از اون خونه رفته و تو خوب میدونی هضم همچین چیزی برای اون پیرمرد چقدر سخته. همه ترکش کردن. بابات که نیست. عموتم یه شرکت خیلی کوچولو برای خودشون دست و پا کرده اما باباش حتی اجازه نداره از جلوی در اون شرکت رد بشه! اگر اینا تاوان کارهاش نیست پس چیه؟ آره خوب میدونم بیشتر از این ها حقشه. اما بهت

اجازه نمیدم بخاطره اون آدم خودتو ناراحت کنی...
بسه میفهمی؟ دیگه بسته!
حق با او بود میدانستم. اما از دانستن تا پذیرش یک موضوع کیلومترها فاصله بود!
نفس عمیقی کشیدم و خدا را بخاطر خوردن قرص هایم شکر کردم.
قطعاا اگر آن آرام بخش ها نبودند در این لحظه خیلی طوفانیتر، عصبانیتر و غیرقابل کنترلتر

میبودم.

نفس نفس زنان و در سکوتی پر از حرف سر به سینهاش تکیه دادم و تمامه توجهم را روی حرکت دستش که کمرم را ماساژ می داد، گذاشتم.
باید آرام میماندم...!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۶
#زنجیروزر

بوسهای به بناگوشم زد و در گوشم پچ زد:
-خانوم خوشگل و قوی من، طلا خیلی بهت افتخار میکرد. اصلا لزم نیست ناراحت باشی. درسته سختی زیاد کشیده بود اما وقتی بهش قول دادم که کمکت میکنم، خیالش راحت شد.
دستی به زیر بینیام کشیدم و برای آنکه حواسم را از دردهایی که آن زن کشیده بود پرت کنم، آرام پرسیدم:
-چطوری با هم آشنا شدین؟ چرا تو رو مثله پسرش میدیده؟!

لبخن ِد تلخی زد و همانطور که به موهایم دست میکشید، خیره به نقطهای نامعلوم زمزمه کرد:
-فقط اون نبود که منو مثله پسرش میدید منم اندازه هانی دوستش داشتم، دارم. اِنقدر بهش مدیونم که وقتی نجات تو رو ازم خواست، وقتی حال و احوالشو دیدم، وقتی دلیله این که چرا سال های طولنی هیچوقت لبخندهاش بوی واقعیت نگرفته بودو فهمیدم، بدون هیچ چون و چرایی خواستهشو قبول کردم. اومدم اینجا کلی با هم حرف زدیم تا اینکه تصمیم بگیریم چیکار باید کنیم.
-اون ازت خواسته بود باهام ازدواج کنی؟

-مثله اوایل قرارمون فقط یه ازدواج سوری بود. طلا میگفت تا وقتی اسمت تو شناسنامم نباشه، نمیتونم تاشچیان هارو ازت دور کنم و راستم میگفت. قبول کردم ولی وقتی عاشقت شدم خیلی از خودم بدم اومد. تا مدت ها با خودم درگیر بودم. حس میکردم به اعتمادش خیانت کردم.
با هر دو دست خیسی صورتم را پاک کردم و

بیشتر خودم را به سینهی گرم و پهنش چسباندم و لب زدم:
-به قول خودت فقط خوشحالی منو میخواسته و خب منم اینجوری، وقتی پیشه تواَم خوشحالم.
محکم فرق سرم را بوسید.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۷
#زنجیروزر
-وقتی عشق بینمونو میبینم واقعاا خیالم راحت میشه که ازم ناراحت نیست اما اون موقع ها اینجوری نبود. خیلی سخت با خودم کنار اومدم.

آن روزها در خاطرم بود.
روزهایی که تلاش میکردم به دستش آورم و او با مهربانی سعی میکرد بیآنکه ناراحتم کند، مرا از خود دور کند!
میخواست وابستهاش نشوم. اما با این حال اصلاا و ابداا محبتش را دریغ نمیکرد و واقعاا نمیدانم که اگر محبت هایش نبود، منه محبت ندیده چطور باید

همهی اتفاقات تلخ را از سر میگذراندم و چطور باید یک زندگی عادی پیدا میکردم!
الحق که طلا برایم بهترین ناجی دنیا را برایم پیدا کرده بود...!

-گفتی مدیون طلا بودی؟!
-خیلی زیاد!
ابروهایم بال پریدند.
-چرا؟ مگه برات چیکار کرده بود؟!
-یادته برات تعریف کردم بعد آتیش سوزی کارخونه فرستادنم اینجا؟

ذهنم سریع به کنکاش اتفاقات تلخی که در کودکی و نوجوانیاش گذرانده بود، پرداخت.
با به یاد آوردن حرف هایش که گفته بود در اینجا یک نفر توانسته درکش کند و راه درست و غلط را نشانش دهد، همانی که میگفت تمامه آیندهاش و اینکه توانسته بود خودش را جمع و جور کند همه از صدقه سر اوست، چشمانم گرد شد!
مادر من کسی بوده که روح ناآرام این مرد را درمان کرده؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۸
#زنجیروزر
-همونی که میگفتی آرومت کرد و کمکت کرد تا...
-درسته همون!
-ولی آخه چطور ممکنه؟ چطوری آشنا شدین؟!

-مامان بابات چطوری قبول کردن؟!
-هانی و بابام مخصوصاا هانی خیلی خوب مادرتو میشناخت. یه جورایی با هم بزرگ شده بودن. مادربزرگت دایهی هانی بوده، خودش اونو بزرگ کرده و موقعی که من خواستم بیام اینجا هانی به هیچکس اعتماد نداشت اما وقتی طلا قبول کرد مثل یه پرستاره مراقبم باشه، خیالش راحت شد البته طلا هیچوقت برام مثله یه پرستار نشد... بیشتر برام مادری کرد. شایدم دوستم شد نمیدونم ولی وقتی تو باتلاق گیر افتاده بودم، شبیه یه فرشته زندگیمو تغییر داد.

مغزم دیگر کشش نداشت...!
این همه پیچیدگی، این همه داستان، این ِگره های عجیب و غریب!

سرنوشت هممهی مارو بدجوری برای خود چرخانده و رقصانده بود!
آنقدر عجیب و غیرقابل پیش بینی بود که حد نداشت.
مثلاا میشد یک مادر باشی و کمتر از یک ساعت با فرزند خودت فاصله زمانی نداشته باشی اما کودکت هرگز حتی نمیتواند از وجودت باخبر شود و در عوض میشد برای بچهی یک نفر دیگر در آن سر دنیا مادری کنی و زندگیاش را به کل تغییر دهی!

تقصیر گناه ها و خطاهای انسان ها بود و یا سرنوشتی از پیش تعیین شده نمیدانم اما از یک چیز خیلی خوب مطمئن بودم، دیگر نمیتوانستم حتی اندازهی سر سوزن از زنی که تمام عمرش را در حسرت و پشیمانی گذرانده بود، متنفر باشم...!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۷۹
#زنجیروزر

گرمای هوا خوابم را مختل کرده و حرصی از عرقی که تنم را چسبناک کرده بود، چشم باز کردم.
خمار خواب نگاهم را در اتاق تاریک چرخاندم.
خبری از اروند نبود.
-اَه... چرا انقدر گرم شده اینجا!
پیراهنم را درآوردم و کمد را باز کردم.

بلوزهای زیادی خنک اروند لبخندی روی لب هایم نشاند.
سریع یکیشان را بیرون کشیدم و مقابله آینه پوشیدمش.
-حال شد!
موهای بلند و لختم روی پیراهن سفیدش ریخته و در ترکیب با ران های برهنه و جوراب های کوتاه سفیدم، یک ترکیب معصومانه و در عین حال

خیره کننده به وجود آورده بود.
-افرا بیدار شدی؟

چرخیدم و سریع به سمتش رفتم.
-چطوره؟ بهم میاد؟
خیره به چرخ زدن هایم مقابل چشمان براقش دست دراز کرد و تنم را به سمت خود کشاند.
-عروسک شدی.
شیطان ابرو بال انداختم.
-نبودم؟!

آن یکی دستش را هم دور کمره باریکم حلقه کرد و چه اسارتی در دنیا از این شیرینتر بود؟!
-بودی، عروسکتر شدی!
با لبخند گونهاش را بوسیدم. آرام موهایم را نوازش میکرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۰

#زنجیروزر

-بهتری مگه نه؟!
بهتر بودم؟ نمیدانم.
من شبیه انسانی بودم که درگیر طوفان شده و حال سال هاست با آثار مخرب آن با تمام خرابه ها درگیر است. مدام در تلاش است که همه چیز را درست کند و زندگی هر بار یک سورپرای ِز تازه برایش دارد. اما به قول خودش ناراحت بودن چه فایدهای دارد؟ چه چیزی را عوض خواهد کرد؟ هیچ چیز را اما با این حال دست خودم نبود که پنجاه درصد ذهنم درگیر گذشته بود!

درگیر خانوادهام، خانوادهای که داشتم و خانوادهای که میتوانستم داشته باشم!
دست خودم نبود که افکارم آنجا گیر کرده بودند اما خوب میدانستم با گذشت زمان با گذشت هر لحظه، بهتر خواهم شد. برای همین نباید او را دوباره درگیر میکردم.
این مرد به اندازهی تمام عمرش غصهی من و خانوادهی استثنائیام را خورده بود!
دستانم را دور شانهاش پیچیدم و با مهر به چشمانش خیره شدم.

-بهترم و بهتر میشم نگران نباش!

-تو مطمئنی که...
-مطمئنم اروند خب؟ مطمئنم اما حوصلم سر رفته.
گرسنه هم هستم. غذا چی داریم؟
چشم گرد کرد و یکدفعه بلند خندید.
-جان؟ غذا چی داریم؟!
-آره خب گرسنمه تو خوابم فشارم افتاده بود.
دستانش را دور ران هایم آورد و کمی بلندم کرد.

سریع پاهایم را دور کمرش حلقه و ِگرهی دست هایم را هم دور گردنش محکمتر کردم.
-ببخشیدا پرنسس خانوم یه وقت زحمت ندی گاهی هم خودت غذا درست کنی، همیشه مثله پنگوئن آویزون من شو و غذا بخواه... باشه؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۱

#زنجیروزر
لب هایم را روی هم فشردم تا بلند نخندم و

گستاخانه سر کج کردم!
-چشم قول میدم به خودم زحمت ندم. بعدم من دوست دارم عشقم برام غذا درست کنه وگرنه اصلاا غذا نمیخورم. چون تو بهم میدی اشتهام باز میشه.
یکدفعه به سمتم هجوم آورد و همانطور که سر و صورتم را بوسه باران میکرد، با دست دیگرش

قلقلکم میداد و صدای جیغ و خنده هایم را بلند کرد.
-وای... ولم کن توروخدا!
نفس نفس زنان گفت:
-عشقت قربونت بره توله زبون باز تو همینجوری خوشگل برام بخند، قول بده حالتو خوب نگه داری، چشم خودم بهت غذا میدم خوبه؟
خندان سر کج کردم و با گاز کوچکی که از چانهاش گرفتم، خوبهی آرامی زمزمه کردم که حرص و عطشش را بیشتر کرد.

همانطور که در آغوشش بودم چرخید و به سمت سالن رفت. همزمان لب هایم را نیز شکار کرد.

محکم میبوسیدتم و ران هایم را میفشرد.
از شدت احساسات و حرص و شور نمیدانست
چطور ببوستم تا آرام بگیرد!
-آخ... آروم دردم گرفت.
روی مبل نشاندتم و با بوسهی محکمی که از بالی
سینهام و درست روی قلبم گرفت، رهایم کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۲
#زنجیروزر
-خوشمزه شدن تاوان داره خوشگلم. بشین اینجا
ببینم چی داریم، ماهی میخوری؟
بینیام چین خورد و لبخند کوچکی زدم.

-ماهی؟ ماهی خیلی خوبه ولی میگم نظرت چیه
پیتزا بخوریم؟ یه فیلم جدید هم پیدا کردم میتونیم
هم فیلم ببینیم هم غذا بخوریم، خیلی جذاب نیست؟!
دست به کمر شد و چشم ریز کرد.
-پیتزا هان؟ چی شد پس میگفتی دوست دارم عشقم
برام غذا بپزه!

بیشتر دندان هایم را نشانش دادم.
-خب اینم همونه دیگه بعضی شب ها دوست دارم عشقم برام غذا بپزه. بعضی وقت ها هم دوست دارم برام غذا بخره، فرقی نداره که عزیزدلم!

با خنده سرش را به چپ و راست تکان داد و همین که تلفنش را برداشت تا سفارش دهد، سریع به اتاق رفتم تا فلش فیلم ها را بیاورم.
میخواستم ببینم بالخره بعد مدت ها میتوانیم کمی روزمرگی داشته باشیم یا نه!
میخواستم خودمان را مجبور کنم تا مانند زوج های عادی شویم. بس بود این همه در باتلاق شنا کردن!
به اندازهی تمام دنیا از مشکلات تمام نشدنی خسته شده بودم...!
_♡_

#نویسنده: Zk

#پارت۹۸۳
#زنجیروزر

اروند:

لبخن ِد شیرین افرا کاملاا مخالف چشم های غمگینش بودند اما همین هم برایش کافی بود.
اینکه دخترک دوباره خودش را آزار نداده و در تلاشش بود که حالش را خوب نگه دارد، جداا برایش ارزشمند بود!
-خب غذاهارو هم اوردن، ل
ِپ
ی کن ببینم چی گذاشتی برامون.
افرا همانطور که با شوق و ذوق جعبهی پیتزایش را روی پایش میگذاشت، سر چرخاند و به دور و اطرافشان نگاه کرد.

-اروند نوشابهم کو؟
لب گزید تا نخندد و یک تکه پیتزا را برداشت و مقابله دهان همسر دوست داشتیاش گرفت.
-حال فعلاا شروع کن نوشابه هم میارم برات.
-الآن بیار یا نه وایسا خودم بیارم.
از عجول بودنش متعجب ابرو بال انداخت.

-چرا؟ چه فرقی میکنه؟!

-هیچی دیگه یهو راحت بشینیم فیلممونو نگاه کنیم.
اول منظورش را نفهمید اما کمی بعد وقتی بالأخره فیلم انتخابی عروسک زیبا به نمایش درآمد و افرا کاملاا خودش را در بغلش چپاند و با تنی یخ زده خیره تلویزیون شد، تازه توانست بفهمد چه خبر است!
آرام شانهاش را لمس کرد و بیشتر تـِن ظریفش را در آغوش گرفت و پرسید:
-چرا نمیخوری؟!

افرا سر پایین انداخت و به پیتزای یخ زدهاش خیره شد.
-چی... چیزه دارم میخورم.
-زود بخور سرد شد.
-باشه
متوجه شد که افرا خیلی سخت بزاق گلویش را قورت داد و همین که سرچرخاند، با دیدن تصویر آبی رنگ و کوسهای که به یکباره دندان های تیزش را نشانه دختر داستان داد و جیغ یکدفعهای

و بسیار بلند افرا نتوانست خودش را کنترل کند و همانطور که بلند بلند قهقهه میزد، تلویزیون را خاموش کرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۴
#زنجیروزر
-ا..اروند...

با خنده خم شد و هر دو گونهی نَرمش را محکم و از ته دل بوسید.
-آخه من بخورم تورو چیت به اینجور فیلم ها میخوره که با اشتیاق میای پیشنهادشون میدی هان؟!
افرا دست های یخ زدهاش را درهم چلیپا کرد و اخمالود گفت:
-مگه من چمه؟ اصلا! تو چرا تلویزیونو خاموش کردی؟ داشتیم میدیدیما!

با خنده بلند شد و همانطور که پاکت سیگارش را

برمیداشت، به سمت تراس رفت و گفت:
-خوب نیست این چیزها برات دورت بگردم.
وقتی میترسی مجبور نیستی که نگاه کنی، آدم نباید خودشو اذیت کنه.
افرا هم کنارش آمد و تخس شانه بال انداخت.
-نترسیدم ولی چون یه دفعه اومد انتظارشو نداشتم.
ناخودآگاه جیغ کشیدم اما باشه حال که تو اذیت میشی... نبینیم!
با پشت دست گونهی یخ زده همسرش را نوازش کرد.

این بازی های کوچک که جای خود را داشتند، برای این دختر جان میداد!
-آره دورت بگردم من اذیت میشم دیگه از این چیزها نبینیم.
افرا چنان لبخندی زد که توانست تمامه دندان هایش را بشمارد و با شیطنت خودش را به سینهی شوهرش سنجاق کرد.
-قبوله ولی یه شرط داره!
دستش را دور
کم ِر باریکش حلقه کرد و همانطور

که سیگارش را آتش میزد، سر تکان داد.

-چه شرطی؟
افرا با شیطنت خیرهاش بود.
سر تکان داد و در حالی که نوازش وار
میخواست کمی او را عقب بکشد تا نزدیک دود
سیگارش نباشد، پرسید:
-چی میخوای نخودچی بگو ببینم.
افرا لب گزید و با گونه های سرخ شده به لب
هایش اشاره کرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۵
#زنجیروزر
-به منم میدی؟ فقط یه کم!

اول کمی طول کشید تا متوجه منظورش شود اما
همین که درک کرد، چشمانش گرد شد و شوکه لب
زد:
-چی گفتی؟!

افرا مظلومانه دوباره تکرار کرد.
-هوس کردم یه کام...
سریع سیگارش را خاموش کرد و خودش هم نفهمید یکدفعه چقدر عصبانی به نظر رسید که افرا سریع از آغوشش فاصله گرفت!

-یه کامو کوفت... بیا اینجا ببینم مگه تو سیگار میکشی؟!
چشمانش گرد و حس میکرد مغزش هم درد گرفته است.
چطور افرا سیگار کشیده و متوجه نشده بود؟!
-عصبانی نشو لطفاا. بخدا ف...فقط چند بار کشیدم تا ببینم چطوریه وگرنه همیشه نمیکشم!

حرصی جلو رفت و انگشت اشارهاش را مقابله صورت افرا گرفت.
-اولا که خیلی بیخود میکنی همیشه بکشی. دوماا کی بهت داد هان؟ اولین بار کی این کوفتی رو گذاشت بین لب های لمصبت؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۶

#زنجیروزر
افرا بغض کرده سر پایین انداخت.
سیگار و مهمانی های جورواجور همه از اثرات تانیا بودند!
همان غلط های اضافهای که تانیا با آن ها تهدیدش کرده بود. منتهی آن سفید رنگ پردود تجربه جذابی برایش شده بود!
تجربهای که قطعاا اشتباه بود و بدتر آنکه همچین چیزی را با اروند درمیان گذاشته بود!

-با تو دارم حرف میزنم افرا ازت سوال پرسیدم!
افرا لب هایش را با زبان تَر کرد و به سختی گفت:
-تا..تانیا اولین بار اون بهم داد.
چشمانش سرخ و دست هایش مشت شدند.
-تانیا هان؟ تانیا؟ دقیقاا ِکی قراره از دست کثافت کاری های اون زن راحت بشیم نمیدونم!

از عصبانیت شقیقه هایش نبض می زدند اما سر پایین افرا و حالت به شدت مظلومی که به خود

گرفته بود، دست و پایش را میبست.
نفس عمیقی کشید تا خودش را آرام کند.
نه میخواست و نه اجازه میداد که دوباره به هر دلیلی از هم دور شوند!
انگشت اشارهاش را تهدیدوار بال گرفت و غرید:
-این یه بارو میبخشم اما دیگه حق نداری حتی راجع به این موضوع حرف بزنی فهمیدی؟ این کوفتی شوخی بردار نیست. یهو به خودت میای و

میبینی بدجوری بهش اعتیاد پیدا کردی. مثله هزاران آدمه دیگه و مطمئن باش بمیرمم این اجازه رو بهت نمیدم!
افرا سر بال گرفت و در حالی که انتظار داشت تا دوباره با حرف گوش کنی تمام چشم تحویلش دهد، گستاخانه گفت:
-واسه من همش امر و نهی نکن، حال که اِنقدر بده چرا خودت میکشی؟!
چشمانش گرد و شوکه به حاضرجواب بیحیایش خیره شد.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۷
#زنجیروزر
به سختی زمزمه کرد:
-پس واست امر و نهی نکنم؟ آره؟!

افرا هم دست به سینه شد.
-دقیقاا برای تو بَه برای من اَخه؟!
نه دیگر نمیشد... میمرد هم نمیتوانست طاقت بیاورد!
آرام به سمتش راه افتاد و در همان حال غرش کرد:
-باشه عزیزم تو بگو دوست داری باهات چطوری حرف بزنم!

افرا بزاق گلویش را قورت داد و هر قدمی که به سمتش برمیداشت را با یک قدم بزرگ رو به عقب سریع جبران میکرد.
-...
-هووم؟ چرا ساکت شدی عزیزم؟ ادامه بده به بلبل زبونیات... بدجوری عاشقشونم!

-ب..به نظرم دیگه این بحثو جمع کنیم بیفایدهس.
من... من یه کم خوابم گرفته بریم بخوابیم.
آرام و مثل یک شکارچی نزدیکش شد.
-میخوابیم... میخوابیم عزیزم اما قبلش یه کار کوچیک داریم!

افرا دست هایش را درهم چلیپا کرد و تته پته کنان گفت:
-چ...چه ک..کاری؟!
در دل گفت کوتاه کردن زبانت و بیحرکت سر جایش ایستاد و پچ زد:
-وایسا کاریت ندارم!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۸
#زنجیروزر
-...
-ببین وایسادم همینجا اَلکی فرار نکن بذار در موردش حرف بزنیم.
افرا نامطمئن به پاهایش خیره شد و همین که

خیالش راحت شد و ایستاد، با خیز یکدفعهای محکم

دست هایش را دور تنش حلقه کرد و بیتوجه به جیغ و دادهای دخترک محکم گونهاش را گاز گرفت.
-وای اروند... ولم کن توروخدا.
حرصی آن طرف گونهاش را هم گاز گرفت و محکم جای دندان هایش را بوسید!
-شاخ شدی برای من آره؟ خودم میچینم زبونتو نخودچی!
-ولم کن قبول نیست تو گولم زدی!

تقلاهای افرا را در آغوشش از بین برد و حرصی روی لب های پف کردهاش را بوسید.
-خوب کاری کردم. کم حرص میدی منو؟ سیگار میخواد بکشه برای من بچه پررو!
-اروند خیلی بدی واقعاا که دردم گرفت.
به سمت اتاقشان راه افتاد و همانطور که همسرش را گهواره وار در آغوشش نگه داشته بود، با اخم های درهم نازش داد.

-کمتم بود فتنه باز قبلاا یه کم خجالت تو وجودت بود الآن دیگه ماشالله خیلی راحت شدی! هیچ بعید نیست اگر چهار روز دیگه بیای بگی اروند جون دلم کوکائین میخواد میخری برام!
صدای نازک شدهاش خندهی افرا را بلند کرد و با اَدا و اَطفار ابرو بال انداخت.
-نه اونو نمیگم خیالت راحت دوست ندارم!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۸۹
#زنجیروزر
حرص زد و دندان روی هم ساییید.
-جدی؟ واقعاا خیلی ممنون خانوم تاشچیان زحمتتون نشه یه وقت!
دخترک شیطان چانه بال گرفت.
-نوچ خیالت راحت باشه!

با خنده روی تخت خواباندتش و خیمهای سنگین روی
ِن

ت ظریفش زد.
این دختر برای او معنای واقعی عشق و زندگی بود!
صورتش را ناز کرد و پیشانیاش را عمیق بوسید.
-قول میدی دیگه حتی به این موضوع فکرم نکنی؟ نمیخوام اَلکی باهات بحث کنم یا اینکه بینمون ناراحتی پیش بیاد اما همچین چیزی رو هم نمیتونم قبول کنم.

افرا با لبخند ته ریشش را نوازش کرد و به چشمانش خیره شد.
-واقعاا اِنقدر اذیتت میکنه؟!
-خیلی بیشتر از اونکه بتونم به زبون بیارمش اگرم میگی چرا خودت میکشی حق داری قول میدم دیگه تو خونه نکشم اما متاسفانه فعلاا نمیتونم قوله ترک کردنه کاملشو بدم... خیلی ساله که همپام بوده!

دخترک پر ناز و اَدا کمی سر بلند کرد و روی لب هایش را بوسید.
-چشم دیگه نه بهش فکر میکنم و نه خواستارش

میشم خوبه؟ داشتم باهات شوخی میکردم وگرنه نمیخوام هیچی تو این دنیا ناراحتت کنه چه برسه به اینکه خودم باعث ناراحتیت باشم!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۰

#زنجیروزر
خدایا قلبش هرگز از این شادتر نبود.
هرگز روحش از این آرامتر و هیچگاه سرخوشتر از حال نبود!
کلمات نمیتوانستند میزان حال خوشش را نشان دهند برای همین سر خم کرد خم کرد و با تمام وجود لب های شیرین و عسلی همسرش را بوسید.
خیلی زود افرا هم همراهش شد و همین که دست های کوچکش را دور گردنش حلقه کرد، محکمتر

لب هایش را بوسید و بیتعلل دست زیر پیراهنش انداخت و از سرش بال کشید.
چیزی نگذشت که برهنه درهم پیچ و تاب خوردند و این عشق بازی مانند تمام عشق بازی های

دیگرشان متفاوت و پر از حس زندگی بود!
پر از حس خوش لذت و عشق و شوری پیچیده در سرمستی!
و خوشبختیای که
َدِر خانه شان را نه بلکه در
خانهشان برای خود جایی اَبدی و غیرقابل انکار ساخته بود...!

این راه برای هردویشان زیادی پستی بلندی داشت اما رسیده بودند!
قله را فتح کرده و در نهایت عشق بزرگشان بود که در مقابله تمام سیاهی ها پیروز میدان شده بود.
عشقی که زیادی برای هزینه کرده بودند اما در نهایت به آن ها اوج لذت و سرمستی را نشان داده بود...!
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۱
#زنجیروزر

-حالش چطوره؟ تغییری کرده؟!
-بله مگه میشه تغییر نکنه؟ خیلی بهتره منتهی مسئله اینه که چون قبلاا به سرشون آسیب رسیده اختلال ناشی از حادثه روی مغزشون اثر گذاشته. یعنی با ترک کردن کامل هم اون اختلال رفع نمیشه چون اصلاا ربطی به اون چیزهایی که مصرف میکرده نداره. فکر میکنم آقای کامکار در این مورد بهتون توضیح داده باشن، همون اول

که آقای تاشچیانو برای بستری اوردن ما این موضوع رو بهشون گفتیم.
بزاق گلویم را قورت دادم و چنگی به بند کیف مشکی رنگم زدم.
-آره یه چیزایی گفته بود. خب این چطوریه؟ این اختلال قراره چقدر تو زندگیش تاثیر بذاره؟!
دست هایش را داخل جیب یونیفرم سفید رنگش برد و طوری که انگار در حال خواندن درس هایش است، خیلی خشک و بیاحساس گفت:
-خب تاثیرهای متفاوتی میذاره. خلق و خوشون تغییر میکنه. گاهی پرش حافظه دارن. ممکنه اتفاق هایی که تو گذشته براشون افتاده رو با هم

قاطی کنن. یه قسمت هایشو فراموش کنن یه قسمت هاییشون رو هم با تخیلاتشون تغییر بدن و همونطور که الآن هم یه کم درگیر این موضوع شدن، از نظر جسمی عضلاتشون دچار کم کاری بشه. مثله لمس شدن های طولنی مدت... متاسفانه مصرف مواد آسیب مغزی رو یه مقدار افزایش داده و به طور کل اگر بخوام بهتون بگم پدرتون از این به بعد به تنهایی نمیتونه از پس زندگی خودش بربیاد. یا باید بستری باشه یا اینکه اگر قصد دارید ببریدش خونه حتماا باید براش پرستار بگیرید.
پرستار گرفتن و ماندن در کلینیک ها برای تمام عمر!
پس این بود عاقبت سجاد تاشچیان بزرگ...!

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۲
#زنجیروزر
-خانوم حالتون خوبه؟ دارید گریه میکنید؟!

با صدایش از فکر درآمدم و سریع چند قطره اشک زیر چشمم را پاک کردم.
-م..مشکلی نیست ممنون بخاطر وقتی که گذاشتین، اگر ممکنه میخوام ببینمش.
-حتماا اجازه بدین اول پرستار بیاد بیرون بعد برید داخل.
-باشه بازم ممنون.
-خدا سلامتی بده روز بخیر.
سر تکان دادم و همانطور که به سنگ های سرد و طوسی رنگ تکیه میدادم، نگاهم به دنبال مرد

کشیده شد. حتی خدا سلامتی بدهای که گفته بود هم پر از بیحسی مطلق بود!
بیشک تقصیری نداشت.
شغلش و موارد زیادی که تا به حال دیده بود قلبش را تا این حد یخی کرده بود اما عجیب بودن کار این دنیا ذهنم را به خود مشغول کرد.
خوب یا بدش فرقی ندارد از هر جنسی که باشی، در نهایت کنار کسانی شبیه به خودت قرار میگیری و عاقبت سجاد تاشچیان هم این محیط

های بیمارستانی و بیانعطاف شده بود!

بدترین هم که باشد پدر بود و نمیتوانستم از او متنفر باشم اما متنفر نبودنم دلیل بر آن نمیشد که حقایق را نبینم!
-بفرمایید عزیزم میتونید برید داخل.
با بیرون آمدن پرستار تکیهام را از دیوار گرفتم و وارد اتاق شدم.
اتاقی که روشن و تمیز بود. اما هیچ حس زندگیای در آن جریان نداشت و پیرمرد فرتوتی که بسیار مریض احوال دیده میشد، با لباس های سورمهای رنگ روی تخت دراز کشیده و چشمانش را به تنها پنجرهی اتاق دوخته بود.

گویی بیهیچ جدلی برای زنده ماندن تنها به انتظار مرگ نشسته بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۳
#زنجیروزر

دلیل علمی و پزشکی میتوانست فقط دکترها را قانع کند. من خوب میدانستم که دلیله اینجا ماندنش نه بخاطر تصادف بود و نه بخاطر آن موادهای لعنتی! سجاد تاشچیان روزی که مامان طلا را بزدلنه از زندگیاش بیرون کرد و مامان نرگس را هم با همکاری پدرش به بدترین شکل ممکن گول زد، زیر برگهی اینجا ماندنش را امضا زده بود.
این مرد دل هر دو زنی که تکیهشان به او بود را شکسته و از هردویشان رد شده بود!
و حال همچین جایی نقطه سر خط او بود...!
متاسف کیفم را روی صندلی گذاشتم و آرام به تختش نزدیکش شدم.

همچنان هیچ چیز جز پنجرهی نیمه باز اتاق توجهش را جلب نکرده بود...
-بابا
-...
-حالت چطوره؟ میگن خیلی بهتر شدی!
-...
-امیدوارم هر روز که میگذره بهترشی.

جواب نمیداد و چقدر خوب که نمیداد!
شاید اگر هفتهی پیش این حال و روزش را میدیدم از شدت ناراحتی قلبم میایستاد. اما حال بعد از درک تمامه تنهایی های طلا اگر میخواستم هم نمیتوانستم زیاد از حد تحت تاثیر قرار بگیرم!
نفسم را سخت بیرون دادم و همانطور که لبهی تخت مینشستم آرام دستش را گرفتم.
کسی چه میدانست شاید این آخرین باری بود که میتوانستم لمسش کنم!

-اومدم باهات خداحافظی کنم.
ناگهان به طرفم سرچرخاند.
#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۴
#زنجیروزر

نگاهم را به دکمهی لباسش دوختم و به سختی زمزمه کردم:
-تا چند روز دیگه قراره برم. نمیدونم دقیقا کی

میتونم برگردم. اصلا میتونم برگردم یا نه اما تو نگران نباش تا وقتی که کاملا خوب بشی اینجا میمونی. خیلی خوب ازت نگهداری میکنن با این حال اگر نخواستی میتونی بری خونه... با اروند حرف زدم قرار شد یه آپارتمان نزدیک همین کلینیک برات بگیره. هر وقت که از اینجا خسته شدی میری اونجا. من نیستم اما صحرا قول داده حواسش بهت باشه پس اصلا فکر چیزیو نکن باشه؟ فقط سعی کن بهترشی. از سلامتی چیز مهمتری وجود نداره!

همچنان سکوت بود و سکوت...!
حتی نمیدانستم با وجود آن اختلالی که داشت متوجه همهی حرف هایم میشود یا نه!
نمیدانم دقیقا چه اتفاقی افتاد اما قطعا کوبش قلبم بود که مجبورم کرد!
سر پایین گرفتم و پشت دستش را عمیق و طولنی بوسیدم.
این مرد در حیاتی ترین و بدترین روزهای زندگیام نبود!
مثله اکثر پدرها هم قهرمانه کودکی هایم نبود! اما

این خداحافظی آنطور که فکرش را میکردم ساده و راحت نبود!

پیشانیام را به پشت دستش چسباندم و لب زدم:
-هیچوقت نشد باهام صادق باشی اما حال که دارم میرم میخوام بدونی من همه چیزو میدونم!
خیلی خوب متوجه پرش یکدفعهای دستش شدم.
با درد چشم بستم و گاهی صحبت کردن در مورد یک موضوع از جا به جا کردن کوهی عظیم هم دشوارتر میشد!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۵
#زنجیروزر
-وقتی فهمیدم ناراحتیم ازت بیشتر از قبل شد.
خیلی عصبانی شدم اما مثله همیشه، مثله همه وقت هایی که با گوشت و پوست و استخونم حس میکردم که یه ذره هم دوستم نداری، بالأخره تونستم با خودم کنار بیام!
-...

-میدونی این موضوع رو حتی به خودمم اعتراف نکردم. روم نشد. اما میخوام بدونی که من بخشیدمت! نه چون دوست داشتم ببخشم. بخشیدمت چون هر کاری هم کنم، هر کاری هم کنی، نمیتونم ازت متنفر باشم!
-خودت خبر نداری سجاد تاشجیان ولی... ولی... بغضم با صدای وحشتناکی ترکید و اشک هایم در کسری از ثانیه دستش را خیس کرد.
-حتی اگر نگم، حتی اگر نشنوی، ه..همیشه تو قلب این دخترت یه جایگاه خیلی خاص و ویژ..ه داری. شاید یه روز بیاد که دیگه دوست نداشته باشم اما مطمئن باش روزی نمیاد که قلباا ازت متنفر

ب..باشم. نمیدونم فهمیدن این موضوع خوشحالت میکنه یا نه اما باید میدونستی!
با بوسهی دیگری که به پشت دستش زدم اشک هایم را پاک کردم و بینگاه کردن به صورتش بلند شدم و به طرفم کیفم رفتم.
چیزی نمیگفت اما زیر نگاه فوق سنگینش شانه هایم در حال خرد شدن بودند!

-خداحافظ بابا... خیلی مراقب خودت باش.
با قدم اولی که به سمت در برداشتم، بالأخره صدای گرفتهاش بلند شد.

-من همیشه دوست داشتم!
بیآنکه به سمتش برگردم پاهایم متوقف شدند و او با همان صدای خش دارش ادامه داد:
- از روزی که به دنیا اومدی دوست داشتم. اون... اون چشم های کوچیک و خوشرنگت که کپی مادرت بود، اون تیله هایی که یادم میانداخت کی تو رو به این دنیا اورده، دنیام بودن. اما وقتی... میدونی وقتی گناهکاری بخوای هم نمیتونی شاد باشی. بخوای هم نمیتونی دوست داشتنی هاتو دوست داشته باشی. اگر این کارو کنی، سنگی که رو کمرت هست سنگینتر میشه. تحملش برای آدم سختتر میشه!

لب هایم به یک طرف کشیده شد و به طرفش سرچرخاندم.
چشمانش غرق اشک و صورتش شکستهتر از هر زمان دیگری بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۶
#زنجیروزر

-دیگه برای این حرف ها دیر شده باباجون مراقب خودت باش!
دست های لرزانش را در کناره های تخت گذاشت و به سختی نیم خیز شد.
-میدونم و اِنقدر شرمنده هستم که حتی نمیتونم ازت عذرخواهی کنم. اما نمیخوام فکر کنی که هیچوقت دوست نداشتم. این خیلی مجازات سنگینی میشه... این حتی از نبخشیدنتم سنگینتره دخترم!

به سختی حرف میزد و عرق از پیشانیاش چکه میکرد اما خیلی تند کلمات را بیان میکرد. گویی میترسید هر لحظه عمرش به پایان برسد و این بار حسش درست بود!
خبر از گذر عمر نداشتم اما برای رابطهی ما دیگر هیچ فرصتی باقینمانده بود!
سر تکان دادم و برای آنکه بیشتر از این به خودش

فشار نیاورد، گفتم:
-حرف هاتو قبول میکنم بابا... قبوله.

اندک سویی در چشمانش آمد و سریعتر از قبل ادامه داد:
-گفتی منو بخشیدی سرت سلامت باشه ولی بدون من تا روزی که زنده هستم خودمو نمیبخشم. من تاوانمو تو این دنیا پس میدم... خیالت راحت باشه!
-من دنباله تاوان پس دادن کسی نیستم. اگر میخوای منو خوشحال کنی سعی کن از این به بعد بیشتر مراقب خودت باشی و برای نَوهت بابابزرگ خوبی باشی. تصویر انوشیروان که همیشه مجبورمون کردی تا خوب نگاهشون کنیم رو از ذهن صحرا پاک کن! بذار آخر غصه متفاوت بشه. اگر این کارو برای خواهرم کنی کافیه. نگران منم نباش. من خیلی وقته که از تاشچیان ها برای خودم چیزی نمیخوام بابا خیالت راحت باشه!

-افرا...
-خداحافظ.
حرفم را زدم و بیتوجه به دخترم گفتن هایش با

همان چشم غرق اشک و تن یخ کردهام از اتاق بیرون زدم.
دیگر صدا زدن ها هیچ فایدهای نداشت.
تاریخ انقضای ما خیلی قبل تر از این ها به پایان رسیده بود...!

_____♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۷
#زنجیروزر
-افرا؟ حالت خوبه؟ افرا؟!

با صدا زدن های مداوم مامان نرگس قدم هایم متوقف شد و متعجب چرخیدم.
طرف دیگر حیاط کلینیک بود و با عجله به سمتم گام برمیداشت.
سریع با پشت دست صورتم را پاک کردم و جلو رفتم.
-سلام شما اینجا چیکار میکنی؟!

-وای دختر چرا اصلا حواست نیست؟ از وقتی اومدی بیرون دارم صدات میزنم نصفه حیاطو دنبالت دویدم!
ناراحت لب گزیدم:
-اصلا متوجه نشدم.
-چی شده خوبی؟ اینجا چیکار میکنی؟
تند پلک زدم تا دوباره صحنه های چند دقیقه پیش و خداحافظی با بابا در ذهنم پررنگ نشود.

-احتمالا صحرا بهت گفته، دارم میرم. اومده بودم باهاش خداحافظی کنم!
لب هایش را روی هم فشار داد و نارحت سر تکان داد.
-پس قصدتون جدیه!
-جدیه.
-تصمیمه واقعا سختیه، صحرا هم خیلی ناراحت بود اما راستش من برخلاف اون خوشحال شدم. میدونی آدم گاهی باید بره تا بتونه خودشو پیدا کنه وگرنه همیشه درجا میزنه. مطمئنم این رفتن برات خیلی خوب میشه. البته با وجود شرایط

کاری شوهرت همیشه یه جورایی میدونستم دیر یا زود این اتفاق میفته. اما اینکه برای خداحافظی با سجاد اومدی بیشتر شوکهم کرد. شاید اگر هر کس دیگهای جای تو بود هیچوقت نمیتونست ببخشتش!
ناخواسته لب هایم به بال کشیده شد و لب زدم:
-تو خودتو پیدا کردی مامان؟!
سوالی سر تکان داد.
-منظورت چیه؟!

-روزی که با صحرا گذاشتین رفتین شهرستانو میگم، همون موقع ها که تصمیم گرفتی رابطهمونو تا جایی که میشه قطع کنی. دیدارو قطع کردی. تلفن هارو محدود کردی. با کنار گذاشتن من و زندگی با دختر خودت تونستی خودتو پیدا کنی؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۸
#زنجیروزر

اشک در چشمانش جمع شد و شکستگی در صورتش کاملا! هویدا بود اما من، آرامه آرام بودم!

ذرهای کینه و ناراحتی در دلم نسبت به او وجود نداشت اما سوال بود!
سوال هایی که هیچگاه نتوانسته بودم برایشان جوابی پیدا کنم!
-افرا...

-از اول میدونستی من دخترت نیستم؟ از ِکی فهمیدی؟ چون از وقتی یادم میاد هیچوقت رابطهی خوبی باهم نداشتیم!
معذب گفت:
-میدونی که پدربزرگت...
-میدونی که خیلی خوب این موضوع رو میدونم. قوانین تاشچیان ها رو من از برم. بابابزرگم که تکلیفش معلومه، منو مقصر خراب شدن زندگی پسرش میدونست. من همون حرومزادهای بودم که هیچوقت نتونست تو خانواده قبولش کنه. اما تو، از کی همه چیو فهمیدی مامان؟ از کی از من بدت اومد؟!

اشک هایش چکیدند و با لب های لرزان زمزمه کرد:

-افرا چرا اینجوری در مورد خودت حرف میزنی دخترم؟ حرومزاده و این حرفا، تو هیچ گناهی نداشتی. تو...
با دلی آتش گرفته سر بال گرفتم و محکم گفتم:
-معلومه که نداشتم. دارم از بابابزرگم حرف میزنم و خب اون میتونه بره به درک که همچین تفکراتی راجع به من داشته و داره. واقعاا برام مهم نیست. اما تو برام مهمی مامان! تو منو به دنیا

نیاوردی اما بزرگم کردی! هیچکس نمیتونه این حقیقتو عوض کنه. تو مامان منی حتی اگر قبولش برای جفتمون سخت باشه یا اینکه خودت نخوای اما...
به یکباره جلو آمد و محکم در آغوشم گرفت.
_♡_♡_
دختر قشنگ و قوی منمن😍🥹😭
#نویسنده: ZK

#پارت۹۹۹
#زنجیروزر

شانه هایش میلرزید و حالش زیادی خراب شده بود.
-معلومه که هستم. هر چقدرم بد باشم باز مامانتم!
با سر انگشت تری چشمم را گرفتم و لب زدم:

-پس جوابمو بده شاید تو نمیدونی، اما من تمومه بچگیم با این سوال که یعنی همهی مادرها این شکلین گذشت! خیلی سال ها خودمو مقصر دونستم. فکر میکردم بچهی خیلی بدیاَم. تنبیه های تموم نشدنی و اینکه همیشه ازم ناراحت بودین، با خودم میگفتم حتماا من یه روح شیطانی تو وجودم دارم که هیچکس نمیتونه دوستم داشته باشه!
-...
-همیشه علاوه بر سخت گیری های مشترکی که روی همه بود یه سری چیزها فقط مختص من بودن! واقعاا میخوام بدونم از ِکی خبر داشتی؟!

مدتی سکوت شد و سپس آرام هر دو دستم را گرفت.
سرش پایین بود و ما آنقدر در ناگفته ها و رازها

پنهان شده بودیم که بدانیم اگر حال و در وسط حیاط همین کلینیک حرف دلمان را به زبان نیاوریم، مجبور میشویم که برای تمام عمر قورتشان دهیم و همیشه با سنگینی مزخرفشان زندگی کنیم!
-پنج شش سالت بود که یک روز ناخواسته حرف های بین سجاد و بابابزرگتو شنیدم. داشتن با هم دعوا میکردن و بابات مدام اسم یه زنرو به زبون میاورد. همون موقع یه چیزایی دستگیرم شد و چند وقت بعد وقتی چندین بار اشتباهی اسممو طلا

صدا زد، دیگه فهمیدم یه چیزی سرجای خودش نیست. اِنقدر کنکاش کردم تا بالأخره حقیقت چندشی که هیچوقت نمیخواستم قبولش کنم جلوم ظاهر شد. فهمیدم سجاد بهم خیانت کرده... البته فقط خیانتشو فهمیده بودم. چیز دیگهای راجع به پست فطرتی خودش و باباش نمیدونستم!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۰

#زنجیروزر
-...
-از همون موقع مریض شدم و بعدش هم... بعدش هم یه روز اتفاقی عکس مادرتو تو وسایل سجاد دیدم. تا دیدمش انگار شوک بهم, وصل کردن؛ چشمات، لب هات همه چیت کپی برابره اصلش بود. اِنقدر شبیهش بودی که هر َکس میدیدت خیلی راحت متوجه میشد و تنها فرقتون این بود که تو هنوز صورتت بچگونه بود. یکدفعه همه چیز طوری عجیب شد که واقعاا نمیتونستم بفهمم چه خبره اما ناخودآگاه احساساتم تغییر کرد... واقعاا دست خودم نبود!

با سری پایین اشک میریخت ودلم برایش خون شده بود.
شاید باری که تحمل کرده بود از بار تمامه قربانیان این قصه سنگینتر و دردناکتر بود!
خیانت دیدن و جا به جا شدن فرزند یک زن دیگر با کودک ُمردهی خودت!
حتی فکرش هم در ذهن نمیگنجید چه رسد به تجربه کردنش!

سال ها در دروغ و ُگنگی دست و پا زدن و چه چیزی میتوانست از این وحشتناکتر باشد...؟!

سر خم کردم و گونهاش را عمیق بوسیدم.
این زن اقلاا به قدر مامان طلا سختی کشیده بود...
اندازهی اسمم از این موضوع مطمئن بودم!
-سرتو پایین ننداز مامان تو هم به قدر خودت سختی کشیدی. به خودت افتخار کن که محکم وایسادی و اجازه ندادی لهت کنن و در اصل من از این متعجبم که خودت اینجا چیکار میکنی؟ تونستی بابامو ببخشی؟!
سر تکان داد و سریع یک دستمال از کیفش بیرون آورد.
صورتش را خشک کرد و نفس عمیقی کشید.

-حالت خوبه؟!
-خوبم... خوبم ولی حس عجیبی دارم. باورم نمیشه که بالأخره تونستم این حرف هارو به زبون بیارم! حس سبکی دارم!
#پارت۱۰۰۱
#زنجیروزر

-دستات یخ زدن یه کم اینجا بشین منم برم برات آب بخرم.

تا به سمت سکوی گوشهی حیاط رفتیم، محکم دستم را گرفت و کنار خودش نشاندتم.
-نرو... بذار حال که این موضوع رو باز کردیم برای همیشه تمومش کنیم. الآن احساسه سبکی دارم ولی طاقت اینکه بعدا بازم اون روزهای مزخرفو دوره کنم ندارم. خیلی سخته. انگار دارم گوشت تنه خودمو میخورم!
با عذاب وجدان لب گزیدم.
-من واقعا نمیخواستم عذابت بدم فقط...
-میدونم... حقته که اینارو بدونی. خب داشتم میگفتم...

حتی بعد این همه سال هم چشمانش پر از اشک شده و دستانش به شدت میلرزیدند.
و فقط خدا میدانست که چه روزهایی را از سر گذرانده!
-از همون وقتی که بچه بودی همیشه َشک داشتم اما هیچوقت... هیچوقت حتی جرات نکردم که این

موضوع رو تو ذهن خودم با صدای بلند بگم!
خیلی ترسناک بود! هر بار که میدیدمت، از یه طرف بچهای بودی که خودم بزرگش کردم و قلبم پر از عشق میشد از یه طرف دیگه تا صدام میکردی، یا هر وقت که به چشمام خیره میشدی و میگفتی مامان، حس میکردم بازیچه شدم! از هیچی مطمئن نبودم حتی نمیتونستم تیکه های

پازلو کنار هم بچینم تا به خودم بگم اوضاع دقیقا چیه... آخه از کجا باید حدس میزدم که بابات بخواد بچهی یکی دیگهرو جای بچه خودم بهم بده؟!
-حتی نمیشه به همچین چیزی فکر کرد!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۲
#زنجیروزر

-همینطوره ولی همیشه حس میکنی که یه چیزی درست نیست. یه جای کار میلنگه. هر وقت که خیلی خوشحال بودم باز یه صدایی درونم بود،

صدای َشک و شبهه هام، هیچوقت ترکم نکردن. هیچوقت اجازه ندادن از ته دل شاد باشم. نه میتونستم لب از لب باز کنم و نه میتونستم آروم بگیرم. فشار خیلی زیادی رو تحمل میکردم و روزی که ازدواج کردی و رفتی، انگار دیگه بازی تموم شده بود! مجبور نبودم فیلم بازی کنم! برای همین هم بخاطره خواستهی اروند و دستور انوشیروان تا حدودی خودمو عقب کشیدم. نمیگم ناخواسته بود نه اما مجبور بودم!
با لبخندی تلخ شانهاش را فشردم و زمزمه کردم:

-ممنون که باهام صادق بودی همیشه میترسیدم اگر یه روزی مادر بشم، قراره چطوری با بچهم رفتار کنم؟ شاید شنیدنش ناراحتت کنه اما چون مقصرش تو نبودی برای همین میگم...
نفس تندی کشیدم تا اشک هایم تبدیل به سیل نشوند و نالیدم:
-خوشحالم بچگیم و چیزهایی که تجربه کردم حالت نرمال یه مادر نبوده! واقعاا خیلی از این موضوع خوشحالم!
-افرا باور کن برای منم سخت بوده. هر لحظهش

برام جهنم بود. میگی روزی که با صحرا رفتم تو رو ول کردم اما اینجوری نبود من فقط اون روزها

از حقیقتی که سال ها جلوم بود اما هیچوقت جرات پذیرششو نداشتم، مطمئن شدم. اون روز از تو نه از خودم که چرا سال ها مثله یه احمق واقعی نفهمیدنو انتخاب کرده بودم، کینه به دل گرفتم. تو هیچ گناهی نداشتی. از یه طرفم انوشیروان که امیدوارم هیچوقت خدا ازش نگذره زندگی رو برای صحرا جهنم کرده بود. خواهرت بهم نیاز داشت و منم به این نیاز داشتم که بتونم دوباره خودمو پیدا کنم. خیلی سخت بود. سال ها تحت نظر روانپزشک قرار گرفتم تا بتونم همه چی رو هضم کنم. کلی دارو مصرف کردم و وقتی رفتم به جز مادربزرگ خدا بیامرزت نخواستم با هیچ کدومشون در ارتباط باشم. و در مورد سوالی که پرسیدی، نه من باباتو نبخشیدم! حساب من و اون سنگینتر از این حرف هاست!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۳
#زنجیروزر
-...
-امروزم اگر اینا نبود عمرا پامو اینجا نمیذاشتم.
شوکه به برگه درون دستش خیره شدم.

-دارین طلاق میگیرید؟!
-هفته دیگه تکمیل میشه اگر فقط یه هفته دیگه عروس تاشچیان ها بودنو تحمل کنم، برای همیشه راحت میشم!
دستش را فشردم و ایستادم.
قطعا برای همچین زوجی جدایی بهترین و شیرین ترین اتفاق ممکن بود!
-مبارکه... امیدوارم از این به بعد خوشحالتر زندگی کنی!

مقابلم ایستاد و پر از تردید پرسید:
-تو منو بخشیدی مگه نه؟ دیگه ازم ناراحتی نیستی؟!
-برای بدرقهم میای؟ دوست دارم اون روز مامانم کنارم باشه!

چشمانش درخشید و لبخن ِد بزرگی روی لب هایش نشست.
-معلومه که میام!

-پس دیوونهام اگر نبخشم!
با چنان آسایشی خندید که تا به حال در او ندیده بودم.
و چقدر خوب که بالأخره توانسته بودم دلم را با تک تکشان صاف کنم!
آرام خداحافظی کردم و به سمت ماشین راه افتادم.
-به سلامت دخترم!

قدم هایم همانند پر سبک و با وجود چشمان پر از اشکم همهی وجودم غرق آرامشی شده بود که سال ها به دنبالش گشته و برایش جنگیده بودم!
آرامشی که روزی حتی فکرش را هم نمیکردم که در خواب ببینمش چه رسد به اینکه تجربهاش کنم!
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۴
#زنجیروزر
اخم هایش که درهم رفت ریز خندیدم و دوباره موهایم را به بینیاش مالیدم.
نوچ کلافهای گفت و تا تکان خورد سریع عقب کشیدم.

با بالتنه برهنه و سینهی مردانهای که عضلاتش از صد فرسخی چشم کور میکردند کنارم خوابیده بود و من واقعاا نمیتوانستم خودم را کنترل کنم تا خوابش را بر هم نزنم!
اصلاا چه دلیلی داشت که وقتی من بیدارم او با چنین آرامشی بخوابد؟!
آره وال دختر وقتی تو بیداری چرا اون بخوابه؟!
چشمانم ریز شد و برای خود سر تکان دادم.
قطعاا این حق را نداشت.

با عزمی راسخ جلوتر رفتم و اینبار همین که موهایم را به گردنش نزدیک کردم، سریع مچم را گرفت و ناخودآگاه جیغ بلندی کشیدم.
-ساکت ببینم چیکار داری میکنی توله سگ؟

چشم گرد کردم.
-خودت چیکار میکنی؟ مچمو ول کن بیادب!

چشم هایش را حرصی باز و بسته کرد و در حالی که مشخص بود هنوز هم کامل بیدار نشده، تنم را به سمت خود کشاند.
-من چیکار میکنم یا تو؟ برای چی ِکرم میریزی بچه؟ همینجوریش دیشب نذاشتی تا صبح بخوابیم.
از یادآوری شب پرشور و حرارتی که گذرانده بودیم گونه هایم درجا سرخ شدند و لب گزیدم:
-به من چه؟ اتفاقاا تو نذاشتی من بخوابم.
انگشت اشارهاش را مقابلم تکان داد.

-اگه دلبری نمیکردی، اگه اسممو با ناز و عشوه صدا نمیزدی، اگه هی لب های خوشگلتو جلو نمیاوردی و بوسم نمیکردی، کارمون اِنقدر طول نمیکشید... اصلاا نیازی به راند دوم نبود!

#پارت۱۰۰۵
#زنجیروزر
با فهمیدن منظورش چشمانم گرد شدند و دهانم باز

ماند.

-اروند!
جدی سر تکان داد.
-چیه؟ مگه دروغ میگم؟!
آتشی که در وجودم روشن شد را خیلی خوب حس کردم.
پره های بینیم از عصبانیت باز و بسته میشدند و با جیغی فرابنفش به طرفش حملهور شدم.

-میکشمت بخدا قسم میکشمت!
-چیکار میکنی بچه؟!
حرصی و با تمام توان به سروسینهاش مشت زدم.
-واقعاا خیلی بیتربیتی. پررو... گستاخ خجالت نمیکشی اینجوری حرف میزنی؟!
بلند خندید و همانطور که در تلاش بود تا کنترلم کند، مچ دستم را بوسید و گفت:

-فکر نمیکنم بعد کارهایی که باهات کردم حرف زدن در موردشون خیلیم بد باشه. اگه بده باید همون لحظه بگی ولی از اونجا که اون موقع

صورتت کاملا راضی به نظر میرسه، پس میتونم هر چقدر خواستم راجعبشون حرف بزنم مگه نه؟!
از یک طرف فوقالعاده خجالت کشیده بودم و از طرفی دیگر خندهام گرفته بود.
لب هایم را روی هم فشردم و تا خواستم از تنش فاصله بگیرم، اجازه نداد.

بیشتر تنم را به طرف خود کشید و روی پاهایش نشاندتم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۶
#زنجیروزر

-فرار نکن قربونت برم دختر خوبی باش و قشنگ بشین تو بغل شوهرت.
عصبانی بازوی سنگ مانندش را نیشگون گرفتم.
-حرف نزن بیادب تقصیره منه که پاشدم برات هدیهی ولنتاین حاضر کردم!
شوک تمام صورتش را گرفت.

-جدی میگی؟!

پر از اعتماد به نفس موهایم را به پشت گوشم سراندم.
-بله جدی میگم!
-چیه اونوقت هدیه این عروسک ما؟!
با نیشی باز تمام دندانم هایم را نشانش دادم و لب زدم:
-خاص ترین هدیه ممکن... مطمئنم عاشقش میشی!

با لبخندی کوچک سر تکان داد که دست دراز کردم و سینیای که از قبل حاضر کرده بودم را از روی عسلی برداشتم و میانمان گذاشتم.
-ولنتاینت مبارک عشقم... امیدوارم کادوتو دوست داشته باشی.
شوکه یک نگاه به من و یک نگاه به سینی بینمان انداخت.
نیمروی خوش آب و رنگی که با گوجه و خیارشور شبیه یک آدمک درستش کرده بودم همراه فلفل های قلبی شکل مقابلمان بود و از نظر

من با آنکه خیلی هم رمانتیک نبود اما بسیار بسیار دوست داشتنی بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۷
#زنجیروزر
-این هدیه ولنتیانمه؟!

-اوهوم چطوره خوشت اومد؟ راستشو بخوای اول خیلی سعی کردم شبیه خرس بشه اما هر کار کردم نشد برای همین دیگه بیخیال شدم. گفتم همینجوری شبیه خودتم باشه خوبه.
این بار حتی از سری قبل هم بیشتر تعجب کرد.
-چی؟ این شبیه منه... تخم مرغ شبیه منه؟!
شانه بال انداختم.

-آره خب مگه چیه؟ جفتتونم بورید.
دهانش باز ماند و قبل آنکه بخواهد چیزی بگوید، سریع چرخیدم و تلفنم را از روی عسلی چنگ زدم.
-صبر کن قبل اینکه بخوریش بذار چند تا عکس و

فیلم بگیریم یادگاری بمونه.
به قسمت فیلم برداری رفتم و دوربین را مقابلمان بال آوردم.

-سلام ما الآن چند ساله که ازدواج کردیم ولی برای اولین بار داریم ولنتاینو جشنو میگیرم. من افرا ایشونم...
بیشتر به او چسبیدم و چانهاش را بال گرفتم تا نگاهش را از تخم مرغ بردارد.
-اروند شوهرمه و از اونجایی که من خیلی زن خوب و به فکریم تو روز ولنتاین براش یه نیمرو درست کردم که کپی خودشه!
دوربین را به سمت نیمرو چرخاندم و خدا میدانست که به چه سختی ای در حال کنترل قهقههی دیوانه وارم هستم.

حقش بود تا او باشد که دیگر در هر فرصتی که گیر میآورد من بیچاره را سرخ و سفید نکند!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۸

#زنجیروزر

-بله همینه... به نظرتون خیلی قشنگ نیست؟!
-خیلی قشنگه و تصمیم دارم از این به بعد هر سال براش همچین هدیه های قشنگی حاضر کنم.
عزیزم تو نمیخوای چیزی بگی؟!
با چشمان سرخ یک نگاه به من و یک نگاه به دوربین داخل دستم کرد و آرام زمزمه کرد.
-افرا من تو رو میکشم!
محکم لب گزیدم و زمزمه کردم:

-مبادا از خشونت استفاده کنی. ببین این فیلمو دارم برای بچه های آینده مون میگیرم نذار تصورشون راجع به باباشون خراب شه!
-افرا
-خب دوستان مثله اینکه اوضاع بدجوریه خطریه! این فیلمو همینجا کات میکنیم تا سری بعدو...
با خیز برداشتن یکدفعهای اش به طرفم صدای جیغ و قهقههی بلندم با هم ترکیب شد.
هول شده تلفن را کنار انداختم اما قبل آنکه بتوانم فرار کنم، مچم را گرفت و روی تخت اسیرم کرد.

-بیا اینجا ببینم بیشرف حال دیگه من شبیه تخم مرغم آره؟!
قهقهه زدم.
- داشتم باهات شوخی میکردم اروند ولم کن ولم کن توروخدا...
شروع کرد به قلقک دادنم و گاز گرفتن تن و صورتم.

از خنده نفسم بند آمده بود و هر کار میکردم عقب نمیکشید.
-به خدمتت میرسم وایسا، مردم برای شوهرشون تو ولنتاین لباس خواب میپوشن و میان با مهربونی بغلش میکنن، برای ما تخم مرغ درست میکنه میگه جفتتون بورید، شبیه همید...!
از خندهی زیاد سرفهام گرفته بود و ناخوداگاه گفتم:
- بابا و..ولم کن لباس خ..خواب چیه تو ول کن من ب..برات لخت میشم اصلا!!

همین که دستانش از حرکت افتاد تازه فهمیدم چه گفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۰۹
#زنجیروزر

نگاهم به چشمان شیطان و ابروهای بال رفتهاش افتاد و آرام در خود جمع شدم.
-چی گفتی؟!
-چی..چیزه یعنی...
-یه بار دیگه تکرارش کن ببینم خانوع شجاع من!
با به صدا درآمدن ناگهانی زنگ در سریع هولش دادم.

-دارن در میزنن من برم باز کنم بعدا در موردش حرف میزنیم.
منتظر جواب دادنش نماندم و با به سمت ورودی دویدم.
-اومدم... اومدم.
دستم روی دستگیره نشست و ثانیهای بعد با آراد و آهو رو به رو شدم.
-سورپرایز... چطوری عزیزم؟

-مزاحم که نشدیم؟ گفتیم چیزی تا رفتنتون نمونده بیایم با هم صبحانه بخوریم.
سرم را به چپ و راست تکان دادم و دستی به صورتم کشیدم تا حواسم را جمع کنم. تمامه ذهنم پیشه آن نگاه پرحرارت و فوقالعاده خطرناک اروند مانده بود.
-افرا؟!
-نه بابا چه مزاحمی؟ بیاید تو خوش اومدین.
-مرسی عزیزم.

آراد صدا بلند کرد و از همان در ورودی فریاد زد:
-سلطان بیا ما اومدیم. عشقت اومده حلیمم گرفته برات... صبحانه که نخوردین افرا؟
ناخودآگاه لبخند بزرگی زدم.
-نه نخوردیم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۰

#زنجیروزر
-خب خوبه اروند کجاس پس؟
-الآن میاد بذارید من میزو حاضر کنم.
-باشه

با کمک آهو صبحانه را حاضر کردیم و تا کتری و قوری را گوشهای از میز گذاشتم، اروند دوش گرفته و لباس عوض کرده وارد سالن شد.
-خوش اومدین بچه ها
سریع نگاه دزدیدم و در تمامه مدت خوش و بش کردن هایشان سعی کردم مقابله دیدش نباشم اما همین که وارد آشپزخانه شد، مستقیم به سمتم آمد و سینی صبحانهای که برایش حاضر کرده بودم را هم روی میز گذاشت.
لب هایم را روی هم فشردم و به کانتر تکیه دادم.

آرام جلو امد و هر دو دستش را دو طرف تنم و روی کابینت ها گذاشت.
هیچ نمیگفت اما زیر نگاه شیفته و پرحظش در حال آب شدن بودم!
- چیزه... دوش گرفتی خو..خوشبحالت!

لب های خوشفرم و مردانهاش را با زبان تَر و صورتش را نزدیکتر کرد.
-چطور؟ تواَم دلت دوش گرفتن میخواست؟!

نیم نگاهی به آراد و آهو که در سالن مشغول صحبت کردن بودند انداختم و به سختی سر تکان دادم.
-خب صبح زود رفتم ولی نکه باز عرق کردم دو..دوست داشتم دوباره برم.
لبخند کجی زد و سرش را در گودی گردنم برد.
-فایدهای نداشت... به هر حال بعد رفتن آهو اینا بازم باید بری!

خدا لعنتم کند که احمقانه پرسیدم:
-چرا؟!
-چون عرق میکنی اونم خیلی زیاد، برای همین خوب شد نرفتی. خودم بعداا میبرمت عروسکم.
بعد تمام شدن حرفش بوسهای ظریف به للهی گوشم زد که لرزیدم و بزاق گلویم را به سختی قورت دادم.
♡__♡_

این داستان صبحانه دردسرآمیز 💔😂😔

#پارت۱۰۱۱
#زنجیروزر
حس خیلی عجیبی بود.
هر بار که نزدیکم میشد یک هیجان شیرین را تجربه میکردم و او هر دفعه به نحوی قلبم را از آن خود میکرد.
عقب کشید و بلند خواهر و برادرش را صدا زد.

-بیاید دیگه بچه ها ظهر شد.
-مردم از گشنگی.
پشت میز نشستم و هیچ نفهمیدم تمام زمان صبحانه چطور گذاشت.
درست از لحظهای که اروند نیمرو سرد و ماسیده من را مقابل خودش گذاشت و با ولع و اشتها مشغول خوردن شد، از لحظهای که آراد متعجب از اشتهای او مدام میخواست کمی از مزهی نیمرو را بچشد و او هر بار محکم روی دستش میکوبید و سینی را مقابل خودش میگرفت و با غرور و سری بال گرفته ادعا میکرد که هرگز

هدیهی ولنتاینش را با هیچکس تقسیم نخواهد کرد، هزاران هزار حس خوش در قلبم جوانه زد.

و چقدر خوب که او را داشتم...
عاشق این مرد شدن بهترین، زیباترین و مهمترین کاری بود که در تمامه عمر انجام داده بودم...!
_♡_
-خیلی کار خوبی کردین که اومدید حتماا بازم بیاید.
آهو با بغض نگاهش را میان من و اروند چرخاند و سرتکان داد.

-گرچه خیلی فرصت نمونده اما حتماا میایم.
اروند سر کج کرد و او را به طرف خود کشید.
-بیا اینجا ببینمت.
محکم پیشانی خواهرش را بوسید و با مهری فراوان به چشمانش خیره شد.
-نبینم غمتو دورت بگردم. تو فقط بگو هر وقت که خواستی میای پیش خودم باشه؟ اصلاا میخوای با علی حرف بزنم بگم دوتایی بیاید؟

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۲
#زنجیروزر
آهو سرش را به چپ و راست تکان داد.
-خیلی خیلی خیلی زیاد دلم براتون تنگ میشه. اما دیگه نمیخوام از اینجا برم. به اینجا عادت کردم.

حس میکنم خونهم همینجاست. حتماا زود به زود میام بهتون سر میزنم اما دیگه نمیتونم بیام اونجا بمونم.
چرخید و به آرادی که سر به زیر مقابل در ورودی ایستاده بود، اشاره کرد.
-اینجا آراد هست میدونی دیگه شرایط اونم خاصه. زن و بچه داره. هستی نمیتونه باباشو تنها بذاره. منم نمیخوام آرادو تنها بذارم از طرفی هم علی هست و خانوادهاش... خودمم بالأخره بعد چند سال کاری که دوست داشتمو پیدا کردم. بازسازی خونه هم تازه تموم شده. همه چیز برای موندم حاضره نه رفتنم و واقعاا دیگه توانه برای بار دوم دل کندن رو ندارم! تو درکم میکنی مگه نه؟ ازم ناراحت نمیشی درسته؟!

اروند با لبخند بوسیدتش.
-مگه دیوونهم ناراحت بشم؟ سری پیشم که بخاطره من زندگیتونو ول کردین اومدین اینجا ناراحت شدم. من دوست دارم خوشحال باشید ولی اصلاا دوست ندارم نظم زندگیتونو بهم بزنم.
آهو لبخند دلنشینی زد و گفت:
-عوضش بخاطره اومدن پیش تو بود که هم من تونستم علی رو از نزدیک بشناسم و هم آراد تونست تشکیل خانواده بده و اِنقدر این اومدن برامون خوب بود که حالحالها دلمون نخواد از اینجا دل بکنیم. اگر تو برای افرا نمیاومدی اینجا

نه من و نه آراد هیچکدوم نمیتونستیم با کسایی که عاشقشونیم تشکیل خانواده بدیم. این حس خوبو به شما مدیونیم. خیلی ناراحتم که دارید میرید اما در عین حال واقعاا خوشحالم که سه تامونم تونستیم آدمه خودمون رو پیدا کنیم!
نگاه نَرمش رو به من بود و این دختر دقیقاا شبیه یک فرشتهی آسمانی بود.
صورت زیبا و سیرتی زیباتر و علی خوشبخت

بود که او را داشت!

از دور بوسهای حوالهاش کردم اما تلاقی نگاهمان زیاد دوام نیاورد چرا که آراد جلو آمد و همانطور که گلو صاف میکرد، اخمالود گفت:
-واقعاا با همهش خیلی موافقم اما کاش هنوز هیچی نشده اون مردکو شوهر خودت ندونی!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۳
#زنجیروزر

آهو ریز خندید و اروند بلند صدایش زد:
-آراد!
-چیه خب مگه دروغ میگم؟
-به تو چه پسر؟ زندگی خودشه یادت که نرفته حرف هامو؟!
آراد اووف کلافهای کشید و اروند با خنده از گردنش گرفت و او را هم به سمت خودشان کشاند.

هر سه نفرشان محکم یکدیگر را در آغوش گرفتند

و لبخند از روی لب هایم پاک نمیشد.
و به طور قطع هیچ چیز در دنیا از خانواده ارزشمندتر و زیباتر نبود!...
_♡_
تا در بسته شد، محکم دستم را کشید و به دیوار چسباندتم.
بیتعلل محکم لب هایش را روی لب هایم کوبید و دستانش را دور تنم پیچید.

هیجازده از بازی شیرین لب هایش دستانم را دور گردنش حلقه و روی پنجه پاهایم بلند شدم تا بتوانم سهم خود را از این بوسه شیرین بگیرم!
خشن میبوسید و اجازه کوچکترین حرکتی به لب های بیچارهام نمیداد.
حرصی عقب کشیدم و نفس نفس زنان بازویش را نیشگون گرفتم.
-یه وقت به منم اجازه ندی ببوسم، آسمون به زمین میچسبه!

لب هایش را با زبان تَر کرد.
حالت صورتش طوری بود که انگار از خواستن

زیاد به سطوح آمده و تنم را میلرزاند.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۴
#زنجیروزر

موهایم را ناز کرد و با صدای خطرناکی گفت:
-نه دیگه خانومم تو هدیه تو دادی حال نوبته منه!
با گونه های سرخ شده سر بال گرفتم.
-هدیهت چیه اونوقت؟
سر خم کرد و همانطور که خط گونهام را میبوسید، عمیق عطر تنم را استشمام کرد و بوسه هایش را تا زیر گوشم ادامه داد.

-هدیهم دادن یه لذت خاص بهته. جوری که حتی از خوشی زیاد اسمتم یادت نیاد!
هیجانزده از صدای مخمور و پر از عشق و هوسش در آغوشش جمع شدم و او اجازه برای هر حرفی را با بوسه های پرحرارت و دل ضعفهآورش گرفت.
آرام آرام به عقب هولم داد و روی کاناپه

خواباندتم.
دستش که به سمت دکمه هایم رفت، لب گزیدم و به سختی زمزمه کردم:

-اینجا؟!
سر بال گرفت و چشمان سرخش در آن هم واحد هم ته دلم را خالی میکرد و هم از اینکه تا این حد نسبت به من ضعیف بود، پر از حس خوش اعتماد به نفس و قدرت میشدم!
یک مرد به شدت دنیا دیده که کنار من شبیه جوانه بیتجربهای بود که هیچ جوره سیراب نمیشد، چه چیزی از این برای یک زن خوشایندتر بود؟!
-اینجا یا هر جا که دلم بخوادتت، فرقی نداره؟!

با لبخند نوچ آرامی گفتم و او به دیوانه کردنم ادامه داد.
پیراهنم را که از زیر تنم بیرون کشید، نگاهش از لباس زیر روشن و پوست سفیدم جدا نمیشد.
بزاق گلویش را سخت قورت داد و دست خودم نبود که آرام خندیدم.
-کنترل کردن خودت در مقابله من کار سختیه...

مگه نه اروند خان؟

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۵
#زنجیروزر
سر بال گرفت و همانطور که خیلی نَرم شکمم را نوازش میکرد، خیره چشمان شیطان شدهام ماند.
-انکار نمیکنم... همینطوره عروسکم!

با شیطنت بیشتری شانه بال انداختم.
-چی بگم حق داری... خیلی خوشگلم!
دست گرمش را بین گردن و گونهام گذاشت و لبخند کوچکی زد.
-البته که هستی منم نمیتونم خودمو در مقابلت کنترل کنم. اما موضوع اینه که من نمیخوام خودمو در مقابلت کنترل کنم عزیزدلم... دلیلی نداره چون!
ناخودآگاه از لبخند روی لب هایش تنم یخ زد و تهدید خوابیده در کلماتش را خیلی خوب حس میکردم.

سیب آدمم تکان محکمی خورد و اینبار با بوسه های آتشین و نوازش های فوق العادهاش فرصت هرگونه فکر و حرفی را از زبان و مغزم ربود.
پیراهنش را درآورد و همانطور که دستش را بند دکمهی کوچک شلوارم میکرد، آرام و زمزمهوار گفت:
-من خودمو کنترل نمیکنم قربون شکلت اما کاری میکنم آرزو کنی که کاش کنترل میکردم!
با ترس سر تکون دادم.

-اروند؟!
خیلی سریع همهی لباس هایمان را کناری انداخت و با لبخند پچ زد:
-آروم عزیزم... بالأخره خوشگلی هم تاوان داره دیگه مگه نه؟!
-من...
-هیشش دیگه حرف زدن بسه!
دستانش را دور کمر و تنم پیچید و چیزی نگذشت که خیلی خوب معنای تهدیدش را حس کردم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۶
#زنجیروزر
دقیقاا همانطور که قولش را داده بود، تنم را در لذتی عمیق غوطهور کرد اما اجازه نداد مانند سایروقت ها به سادگی طعم لذت را بچشم و با

نشان دادن نقابی دیگر از شخصیت خود، برایم ثابت شد که اگر بخواهد چقدر زیاد میتواند خطرناک و بیرحم باشد!
و من با وجود اخم های درهمم و با آنکه اگر میمردم هم اعتراف نمیکردم، عاشق این حالت خطرناکش که باعث میشد از خجالت و دلهره و خوشی تمام وجودم آتش بگیرد، شدم!
_♡_
-بیا اینجا ببینم خوشبوی من.

با لبخند در آغوشش فرو رفتم و سرم را به سینهاش چسباندم.
محکم موهایم را بوسید و نفس عمیقی کشید.

-یادت باشه ها فرارکردی و با من نیومدی حموم اما بعدا باید جبرانش کنی.
دستی به تن مرطوبم کشیدم و عقب رفتم.
-از دیشب این سومین باریه که دارم بخاطرت دوش میگیرم. به نظرت وقت این نیست که خودت

برام جبران کنی؟ تازه من برات هدیه ولنتیانم حاضر کردم!
لبخند روی لب هایش آمد و گوشه چشم هایش چین خورد.
-چشم جبرانم میکنم برات... چی میخواد خوشگل من؟
گلویی صاف کردم و آرام عقب رفتم.

مقابله آینه ایستادم و تاپ بنفش رنگ و نازکم را در تنم مرتب کردم و به دست هایمِ کرم زدم.
-افرا؟
اصلا مطمئن نبودم که چگونه باید عنوانش کنم. اما مدتی بود که بعد از دیدن عضوهای جدید خانواده این فکر در ناخودآگاهم نشسته بود و هیچ جوره بیرون نمیرفت!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۷
#زنجیروزر
-چیزه میگم یه کم گشنمه بذار اول یه چیزی بخوریم بعدش میگم.
سریع چرخید و به سینیای که روی عسلی گذاشته بود اشاره کرد.

-راست میگی... بیا عزیزم حموم بودی برات حاضر کردم.
کنارش رفتم و همین که لیوان شیرخرما را برداشتم نگاهم به ورقه قرصی که کنارش گذاشته بود، افتاد.
لعنتی... هیچ جوره چیزی را از خاطر نمیبرد!
کنارش نشستم و لب گزیدم.
-تو نمیخوری؟

از پارچ یک لیوان آب برای خودش ریخت و مهربان موهای ریخته شده در صورتم را کنار زد.

-نه قربونت برم تو بخور و بعدشم قرصتو بخور.
اصلاا حواست نیست ها تا من نگم نمیخوری!
بزاق گلویم را قورت دادم و لب زدم:
-اووم فکر نمیکنم لزم باشه به هر حال خودت حواست هست!
-باید مواظب باشیم پس لطفاا درست اینارو مصرف کن... باشه عزیزم؟

اخم هایم درهم رفت و سر پایین انداختم.
میدانستم بخاطر خودم میگوید و تا چند وقت پیش هم هر وقت نازلی با خنده و شوخی این موضوع را مطرح میکرد از خجالت سرخ و سفید میشدم.
اما حال از زمانی که خیالم راحت شده بود قرار نیست تبدیل به هیول برای موجودی کوچک شوم و از وقتی بچه های هستی و صحرا را دیده بودم، قلبم پر از هیجانی عجیب و تازه شده بود و همچنین وقتی به پدر شدن مردی شبیه او فکر میکردم، همهی وجودم را ضعفی عجیب فرا میگرفت.
-افرا بخور دیگه!

دیگر نمیتوانستم ساکت بمانم... مرگ یک بار
شیون یک بار!
سر بال گرفتم و به نیمرخ جذابش حین نوشیدن آب
خیره شدم و بیتعلل سر اصل مطلب رفتم.
-نمیخوام قرص بخورم اروند من دلم بچه
میخواد!
♡_♡
پسرمو سکته داد😂💔😂

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۸
#زنجیروزر
آب در گلویش پرید و به شدت به سرفه افتاد.
-هین... چی شدی خوبی؟!
-...

اروند؟!
لب های خیسش را پاک کرد و شوکه خیره
صورتم شد.
-چی گفتی؟!

چشم دزدیدم.

-گ..گفتم من میخوام بچه دارشیم. برای همین اون قرص هارو نمیخورم و از الآن بگم نظرمم عوض نمیشه!
متعجب پچ زد:
-افرا حالت خوبه؟ نکنه جن زده شدی؟ یعنی چی یهو این حرف؟!
-نمیفهمم چی باعث شده که این همه تعجب کنی؟!
ابروهایش بال پرید.

-چی باعث شده تعجب کنم؟ هیچ به شناسنامهت نگاه کردی؟ بیست سالته! هنوز بچهای خودت بعد میگی بچه میخوام؟!
حرص در وجودم نشست و اخم هایم درهم پیچید.
-من بچهام؟ ببخشید کجام بچهس؟یعنی تو این دنیا هیچ مادر بیست سالهای وجود نداره که من بخوام دومیش باشم نه؟!
متاسف سرش را به چپ و راست تکان داد و سریع قرص را از خشابش خارج کرد و مقابله دهانم گرفت.

-معلومه که وجود داره ولی برای تو زوده فعلاا.
حال هم قرصتو بخور. بعداا راجع بهش حرف میزنیم.
ناراحت دستش را پس زدم و جلوتر رفتم و دستانم را قاب صورتش کردم.
-اروند لطفاا اَلکی مخالفت نکن. من واقعاا بچه نیستم که ندونم چی میخوام. چند وقته دارم به این موضوع فکر میکنم. ببین الآن چهارساله ازدواج کردیم. چه چیزهایی رو که از سر نگذروندیم. خیلی روزها رو با هم بودیم. عشقمون رو به هم ثابت کردیم و زندگیمونم بالآخره به تعادلی که باید رسیده. پس چرا نباید بچه دارشیم هووم؟ واقعاا متوجه نیستی که هیچ مانعی بینمون نیست عزیزم؟!

همچنان نگاهش به همان بیانعطافی اول بود و مشخص بود که هیچ جوره قانع نشده است.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۱۹

#زنجیروزر

-قرصتو بخور افرا... یال!
بغض گلویم را گرفت و لب هایم ورچیده شد.
-واقعاا دلت نمیخواد بچه دارشیم؟ فکرشو بکن یه جوجه کوچولو که زندگیمونو رنگیتر کنه... خیلی قشنگ نیست؟!
قرص را به لب هام فشار داد و اخمالود گفت:
-باز کن دهنتو ببینم من همین الآنشم یه کوچولوی نق نقو دارم دومیشو نمیخوام.

جداا عصبانی شده بود و نمیدانم چرا اما واقعاا انتظار همچین واکنشی را نداشتم!
-تو دلت نمیخواد از من بچه داشته باشی؟ درست حس کردم؟!
چشمانش گرد شد و دهانش باز ماند.
-دیوونه شدی خانومم؟ مگه میشه دلم نخواد؟ این چه حرفیه میزنی آخه؟!

قطره اشکی از چشمم چکید و سر چرخاندم.
-من چیزی رو که باید میفهمیدم رو فهمیدم...

ببخشید اگه تحت فشار گذاشتمت!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۰
#زنجیروزر

حرصی دستش را دور کمرم پیچید و تنم را به خودش نزدیک کرد.
-افرا چرا لج میکنی اَلکی مگه...
قطره اشکی که از چشمم چکید درجا ساکتش کرد. حرصی و محکم موهایم را بوسید و لب هایش را به گوشم چسباند.
-من بدتو میخوام؟ من عاشق اینم که یه کوچولو از نخودچی خوشمزهم داشته باشم اما هنوز برات

زوده، دانشگاهت، زبانت، آینده شغلیت... کلی چیز هست که باید بهشون فکر کنی. باید براشون تلاش کنی. من دلم میخواد رو پای خودت وایسی. دلم میخواد بری سر شغلی که عاشقشی. من نمیخوام زنم محدود به آشپزخونه و بچه داری باشه. میخوام پیشرفتتو ببینم. میخوام همه چی

طوری پیش بره که خودتو آدمه مفیدی حس کنی.
اصلاا فکر کردی چرا بعد این همه مدت تصمیم گرفتم که از اینجا بریم؟!
اشکم را پاک کردم و پر بغض صدایش زدم:
-اروند من میدونم تو به فکرمی اما...

دست هایش را دور صورتم قاب گرفت و به چشمانم زل زد.
-من دلیلم برای از اینجا رفتن فقط شرایط خودم نیست. میخوام تو هم بدونه تمامه خاطرات بدی که اینجا دست و پاتو بستن تلاش کنی. بتونی پیشرفت کنی و آدمه موفقی بشی. صد در صد ببین صد در صد آرزوی من اینه که بچه داشته باشیم و به وقتش یه بچه که هیچی قول میدم یه تیم فوتبال برات ردیف میکنم!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۱
#زنجیروزر
ناخودآگاه لبخندی روی لب هایم نشست که

آرامترش کرد و با بوسهی محکمی که به لب هایم زد ادامه داد.
-باور کن شوخی نمیکنم. اما قبله اون میخوام شاهد پیشرفت زنم باشم. شاهد قویتر شدنش. بهتر شدنش. میفهمم مادر شدن آرزوی هر دختریه اما تو هم منو درک کن و بیشتر به فکر خودت باش!

همزمان با گفتن جملهی آخر قرص و آب را به طرفم گرفت.
چند ثانیه خیرهاش شدم.
هنوز هم ذهنم پیش یک کوچولوی دوست داشتنی مانده بود اما از طرفی حرف های به شدت منطقیاش و از طرفی دیگر اینکه دلم نمیخواست ناراحتش کنم باعث شد که بدون بحث خواستهاش را انجام دهم.
-آفرین بهت قشنگ من... حال بیا اینجا یه کم پیشم بخواب آرامش بگیرم که امروز کلی دارم باید زودتر برم.

خودم را در آغوشش انداختم و دراز کشیدم.
و با ذهنی مشغول آنقدر عطر تنش را نفس کشیدم

که آرام شدم و چشمانم سنگین شد.
بیخبر از آنکه در آیندهی نه چندان دور به آرزوی دوست داشتنی و به شدت شیرینم خواهم رسید...!
_♡____

-چقدر خوشحالم اینجا میبینمتون بچه ها... بیاید تو... بیاید تو.
همانطور که ایلیای کوچک در آغوشم بود همراه صحرا وارد خانهی عمه آناهیتا شدیم و دقیقاا همان دم ورودی با دیدن سالن بسیار به روز خانه و مبلمان اسپرتش ابروهایم بال برید.
چه کسی فکرش را میکرد روزی روزگاری دختر انوشیروان تاشچیان در همچین خانهای زندگی کند؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۲
#زنجیروزر
-بشینید چی میخورید... چای یا قهوه؟
صحرا گفت:

-عمه جون بیا بشین زیاد وقت نداریم باید بریم خونه ولی گفتیم قبلش بهت سر بزنیم.

-بعد این همه مدت اومدین میخواید زودم برید؟ عمراا اگر بذارم حداقل باید اندازهی یه چایی پیشم باشید.
اشارهای به صحرا کردم تا دیگر ادامه ندهد و تا سر تکان داد، عمه آناهیتا ذوق زده پا به آشپزخانهی جمع و جور و مرتبش گذاشت.
-چرا با شوهرهاتون نیومدین؟ دلم میخواست اونارو هم ببینم.
-خیلی دلشون میخواست بیان ولی متاسفانه کار داشتن.

ایلیای خوابالود را آرام روی مبل گذاشتم و خیره به صورت کوچکش لب زدم:
-اِنقدر اخم نکن بچه زشتی زشتتر میشی.
تپل بلا انگار کاملاا حرف هایم را میفهمید که در خواب اخم هایش باز شد و لبخندی روی لب هایم نشاند.
عمه آناهیتا خیلی زود با سینی چای برگشت و با

دیدن ایلیای خوابالود ذوق زده خندید.

-ماشالله بهش چقدر بزرگ شده. افرا خانوم دیگه کم کم نوبت شماست ها چرا دست به کار نمیشی پس؟!
قندی که در دلم آب شد آنقدر عیان بود که لبخندش را پررنگتر کرد اما صحرا یکدفعه گفت:
-این خانوم فعلاا داره فرار میکنه اونور آب فکر نکنم حالحالها بچه دارشه.
عمه آناهیتا لب هایش را روی هم فشرد و چشم ریز کرد.
-افرا جدی میخوام یه سوالی بپرسم ازت میخوام تو هم مثله همیشه باهام صادق باشی... خب؟!

-حتماا عمه خیالت راحت باشه... من هیچوقت بهت دروغ نمیگم.
-عزیزمی... ببینم خوشحالی؟ اگه از رفتنتون خوشحال باشی خیاله منم راحت میشه اما اگه دوست نداری...
-خوشحالی من به جا نه به بودن اروند بستگی داره. با اون هر جا باشم خوشحالم. خوشبختم.

برای همین فکر منو نکن عمه بقیه رو نمیدونم اما خداروشکر خیلی وقته که حال من یکی خوبه!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۳
#زنجیروزر
تلألو اشکی که در چشمانش نشست را نتوانست پنهان کند.
متاثر جلو رفتم و دستش را گرفتم.

-یادته روزی که اجازه دادی برم تولد هستی؟ حتی فکرش هم نمیکردم آخر اون همه زجر آخر اون کتک هایی که اون روز خوردم، اون همه بیآبرویی اِنقدر قشنگ بشه. برای همین لطفاا گریه نکن بعضی وقت ها تغییرات خیلی برای آدم خوبن حتی اگر اولش اینجوری به نظر نیاد اما در اصل تغییر همیشه بد نیست. اینو من و تو از همه بهتر میدونیم مگه نه؟!
اشک هایش چکیدند و دست هایش را محکم دور تنم حلقه کرد.

-میدونم عزیزم و خداروشکر که الآن خوبی اما هنوز که هنوزه وقتی به اون روزها فکر میکنم تنم می لرزه. هنوزم گاهی کابوسشو میبینم.

اشکش را پاک کردم و خیلی نَرم صورتش را بوسیدم.
-دیگه به هیچ کدوم فکر نکن. از هممش گذشتیم. قوی شدیم. هم من هم شما... به این خونه نگاه کن. داری تنها اینجا زندگی میکنی در صورتی که دختر انوشیروان تاشچیانی! اگر این اسمش موفقیت نیست پس چیه؟!
بینیاش را بال کشید و متاسف سر تکان داد.
-بابام دیگه اصلاا شبیه اون آدمی نیست که میشناختیش! از وقتی جریان مادر واقعیت رو شد و صحرا طلاق گرفت، انگار یه دفعه بمب وسط

خونه منفجر کردن. کم کم همه مسیر خودشونو انتخاب کردن. انوشیروان خان اول قهر کرد. فکر میکرد مثله همیشه بچه هاش تا ببینن قهر کرده خودشونو می ُکشن تا همه چی رو برگردونن به حالت سابقش... مخصوصاا از صالح خیلی انتظار

داشت اما همین که شرکت ورشکست شد و صالح مثله شغالی که سال ها منتظر بوده، هر چی باقیمونده بود رو جمع کرد و یه شرکت زد. وقتی تو روی بابا وایساد و دست زن و بچه شو گرفت و رفت. از اون روز دیگه انوشیروان بزرگ نتونست خودشو جمع کنه... انگار کمرش شکست!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۴
#زنجیروزر
سوالی که همیشه به شدت در ذهنم پررنگ بود را آرام و پر از تردید به زبان آوردم.
-عمه ا..انوشیروان هیچوقت پشیمون شد؟ منظورم اینه روزی اومد که ناراحتی رو عذاب وجدان رو تو صورتش ببینی؟!

لب هایش را با زبان تّر کرد و نگاهش را به نقطهای نامشخص دوخت.
-ماه هاست که اصلاا ندیدمش اما آره شکسته شده. داغون شده. از روزی که نتونست دیگه تو بازار

سر بلند کنه و ما هر کدوم یه جا پخش شدیم، از وقتی بابات گذاشت رفت، صالح اون کارو کرد و تاجگل دیگه خونه نیومد و هر کی به یه نحوی نادیدهش گرفت، انوشیروان تاشچیان دیگه اون آدم سابق نشد. یه روز رفت تو اتاقش و تا هفته ها بیرون نیومد. اینجوری میخواست ناراحتی و عصبانیت شدیدشو نشون بده اما موضوع اینجا بود که دیگه احساسات اون برای کسی مهم نبود! اِنقدر بد همیشه هممونو ِله کرده بود که حتی نخوایم به صورتش نگاه کنیم!
-عمه پشیمونه یا نه؟ فقط اینو بهم بگو باور کن اصلاا برام مهم نیست که چه بلاهایی سرش اومده

چون اون آدم اگه همین الآن جهنمم تجربه کنه، باز نمیتونه سال هایی که کلی آدمو سوزونده، سرنوشت هایی که تغییر داده و گناه هایی که کرده رو جبران کنه. ولی واقعاا برام جالبه بدونم... یه ذره شده اندازه سرسوزن از کارهایی که کرده پشیمون شده یا نه؟!
محکم لب گزید و خجالت زده زمزمه کرد:
-نمیدونم شاید شده باشه ولی من به شخصه

هیچوقت پشیمونی یا چیزی مثل عذاب وجدان رو تو چشماش ندیدم!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۵
#زنجیروزر
ناخودآگاه طرح لبخند روی لب هایم نشست.
-میدونستم هر چی نباشه توبه گرگ مرگه... اگه پشیمون میشد جای تعجب داشت!

صحرا نوچ بلندی گفت و غرغر کنان جلوتر آمد.
-نمیفهمم بعد این همه مدت دور هم جمع شدیم آخه چرا باید راجع به اون آدم حرف بزنیم؟ ولش کنید خدا جوابشو بده چایی هاتونو بخورید قبل اینکه آقا ایلیا بیدارشه وگرنه تضمین میدم کوفتتون کنه.
لبخندم پررنگتر شد و سر تکان دادم.
-راست میگه عمه اصلا! فراموش کن چی پرسیدم. یه کم از خودت بگو... همه چی خوبه؟ اوضاعت چطوره؟!
عمه آناهیتا هم بحث را عوض کرد و دل به دلمان

داد. خیلی زود آنقدر سرگرم حرف زدن و خندیدن

شدیم که انوشیروان شیطان صفت و هر چه خاطرهی بد بود را از خاطر بردیم.
-وای چقدر دیر شد پاشو بریم صحرا... ساعت از دستمون دررفت.
-حال یه کم دیگه بمونید چه عجله ایه؟ من...
با صدای زنگ در یکدفعه رنگ از رخ عمه آناهیتا پرید و صحرا گفت:
-منتظر کسی بودی؟
-نبودم اما یعنی...

دکمه هایم را بستم و بلند شدم.
-احتمالا یه مهمون ناخوندهس ما زودتر بریم بهتره. پس یادت نره روز آخر منتظرتم... حتماا بیا.
-م..میام مگه میشه نیام؟ حتماا میام عزیزم.
صحرا ایلیا را در آغوش گرفت و با چشم و ابرو به صورت رنگ پریده عمه اشاره کرد.

-چش شد؟!

-نمیدونم ولی انگار یهو معذب شد بیا ما زودتر بریم.
جلوتر راه افتادم و همین که عمه آناهیتا با استرسی که سعی داشت پنهانش کند گونهام را بوسید و آرام در خانهاش را باز کرد، لبخند به کل از روی لب هایم پاک شد.
این دیگر که بود...؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۶
#زنجیروزر
مرد ابتدا شوکه نگاهم کرد و سپس با شرمندگی تمام نگاهش را به عمه آناهیتا دوخت.
-آناهیتا جان شرمنده نمیدونستم مهمون داری.

آناهیتا جان... درست شنیده بودم؟!
-ی..یه دفعهای شد میخوای تو برو بعدا با هم...
من که عملا لل شده بودم اما صحرا سریع گفت:
-نه نه شما بفرمایید داخل ما دیگه داشتیم میرفتیم... با اجازتون.

جلو آمد و با ایلیای در آغوشش دست منه خشک شده را هم گرفت و همراه خود کشاند.

به سختی خودم را جمع و جور کردم و از نایلون های خرید در دست مرد چشم گرفتم.
-وحیدجان بیا تو من خ..خودم بچه هارو بدرقه میکنم.
مرد سریع با اجازهای گفت و تا داخل خانه شد، عمه آناهیتا معذب و با گونه های سرخ شده نالید:
-بچه ها خواهش میکنم فکر بدی نکنید. من و وحید قصدمون جدیه. خیلی ساله همو میشناسیم. نمیدونم چطور بگم که باور کنید اما
صحرا آرام دستش را گرفت و لبخند زد.

-آروم باش عمه زندگی خودته به ما ربطی نداره... ما فقط میخوایم تو خوب باشی.
-افراجان...
-صحرا راست میگه عمه فکر هیچی رو نکن به ما ربطی نداره... خواهش میکنم خودتو اذیت نکن.
-عزیزای من... دورتون بگردم.

هر دویمان را در آغوش گرفت و کمی بعد جدا شدیم.

هیچ نفهمیدم چگونه خداحافظی کردیم و پایین رفتیم اما همین که داخل ماشین نشستیم، شوکه زمزمه کردم:
-صحرا تو هم دیدی؟ مثله مردایی که برای خونشون خرید میکنن نایلون مواد خوراکی دستش بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۷

#زنجیروزر
-چی بگم وال معلومه که خیلی نزدیکن حتی شاید با هم زندگی کنن!
-آره شاید بعید نیست دیگه هیچی رو تو این دنیا بعید نمیدونم!
با قهقههی ناگهانی صحرا شانه هایم بال پرید و شوکه نگاهش کردم.
-چی شد؟

-وای افرا وای!
-هان چی شد؟!
-واقعاا امیدوارم عمه خیلی خوشبخت بشه اون لیاقتشو داره اما فکرشو کن یه لحظه، دختر کوچیکه انوشیروان خان بزرگ با دوست پسرش زندگی میکنه! اگه این اتفاق سال ها پیش افتاده بود اون پیرمرد تو همون خونه هممونو دار میزد!
ناخودآگاه لبخند روی لب هایم نشست و کمی بعد صدای خندهی بلند و از ته دلمان در فضای کوچک ماشین پیچید و خواب را به کل از سر ایلیای کوچک پراند.

حق با صحرا بود همچین چیزی برای انوشیروان تاشچیان از یک مرگ تدریجی هم وحشتناکتر بود. خوشبختی های جورواجور انسان هایی که بخاطر او سال های طولنی ای از زندگیشان را فدا کرده بودند، مانند اسید آن پیرمرد را ویرانه کرده بود. به راستی که درست گفته بودند... کار این دنیای فانی، به شدت عجیب غریب و غیر قابل پیش بینی بود!

_♡____

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۸
#زنجیروزر
-مطمئنی؟!
خیره به در با عزمی راسخ سر تکان دادم.

-مطمئنم.
-چرا میخوای اعصاب خودتو خرد کنی افرا؟ چه واجبیه واقعاا؟!
سر چرخاندم و نگاهی به چشمان نگرانش انداختم.
-واجبه اروند... من باید به جای مامانم به جای بچگی مزخرفم، دو کلوم با این مرد حرف بزنم.
-با حرف زدن چیزی تغییر میکنه؟؟
-نه اما دلم سبک میشه... این برام بهتره میدونم!
-خیلیخب باشه... ولی منم میام.

-اروند لطفاا...
-اعتراض نداریم افرا نگران نباش تو حیاط منتظر

میمونم ولی نمیتونم اجازه بدم با اون مرد تو خونه تنها بمونی!
از لحن فوق جدیاش مشخص بود هیچ جوره بیخیال نمیشود.
به ناچار سر تکان دادم.
-باشه با هم میریم.

از ماشین پیاده شدیم و بعد از سال ها مقابله عمارت انوشیروان تاشچیان ایستادم.
مقابله خانهای که شاهد تلخ ترین روزهای زندگیام بود!
با افسوسی که همیشه در قلبم میماند، از کیفم کلیدی که مدتی طولنی گوشهی کمد خاک میخورد را بیرون کشیدم و در قفل چرخاندم.
نمیدانستم قفل ها را عوض کردند یا نه اما وقتی در آهنی با صدای جیرجیری باز شد، لب هایم رو به بال کشیده شدند.

دقیقاا همانطور که حدسش را میزدم... تغییرات آخرین چیزی بود که در این دنیا انوشیران خان تاشچیان میتوانست دوستشان داشته باشد!

آرام در را به عقب هل دادم و با دیدن حیاط خانه دهانم نیمه باز ماند.
اروند متعجب گفت:
-چرا اینجوری شده؟!

حیران قدم روی برگ های زرد درختان که در تمامه حیاط پخش شده بودند، گذاشتم.
گویی َگرد ُمرده روی خانه و باغچه پاچیده بودند که تا این حد دلگیر و کثیف به نظر میرسید!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۲۹
#زنجیروزر

صدای شکستن برگ ها و خاطراتی که یکی پس از دیگری در ذهنم چرخ میخوردند.
تو نوهی انوشیروان تاشچیانی دختر جون پس نسبت به همون رفتار کن!
قدم بعدی و صدای فریادهای مردی که مثلا! پدربزرگم بود و همخونم!
تجدید آوردی احمق؟ من نمیفهمم تو جز درس

خوندن چه کار دیگهای داری که همینم درست انجام نمیدی بیعرضه؟!

نگاهم به انباری خورد و صدای شلاق کمربند در گوشم پیچید.
نوهی من... نوهی انوشیروان تو مهمونی مختلط پا گذاشته و مچشو با یه الدنگ تو اتاق خواب گرفتن؟
آخ دختر مطمئن باش از دستم زنده بیرون نمیری!
گویی دوباره داشتم آن خاطرات زجرآور را زندگی میکردم که ناخودآگاه کمرم قوس برداشت و تنم لرزید.
-افرا چی شد عزیزم؟ خوبی؟!

اروند سریع آرنجم را گرفت و نگران خیرهام شد.
-خو..خوبم یه لحظه یاد خاطراتی که اینجا داشتم افتادم.
-گفتم که نیایم... فقط لجبازی کن خب؟
نفس عمیقی کشیدم تا ارامش از دست رفتهام را پیدا کنم و لبخندی به رویش زدم.
-من باید این کارو انجام بدم اما نگران نباش خیلی زود از این خونهی نفرین شده میریم... قول میدم!

هنوز هم نامطمئن نگاهم میکرد اما با فشاری که به دستش وارد کردم با عجله به سمت عمارت اصلی رفتم.
نباید اجازه میدادم خاطرات تلخ و چرکین دوباره حالم را خراب کند.
باید برای آخرین بار با آن پیرمرد نفرت انگیز روبه رو میشدم و سپس تا اَبد این خانه را ترک میکردم!
دستیگرهی در را که پایین کشیدم، سالن تاریک مقابله دیدم قرار گرفت.

بیآنکه کفش هایم را دربیاورم وارد خانه شدم.
همه جا پر از سکوت بود و هیچ جوره باور کردنی نبود که این همان خانهی پر رفت و آمد و پر از سلطنت تاشچیان هاست! بیشتر شبیه یک قبر بزرگ و تاریک به نظر میرسید!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۰

#زنجیروزر
دستم مشت شد و جلو رفتم.
با کفش های ِگلی روی فرش های خاک گرفته
خانه ایستادم و نگاهم را در اطراف چرخاندم.
کتک های بیشماری که در این خانه خورده بودم!
روزهایی که با گرسنگی از سر میز پر از
غذایشان بلند شده بودم!

تحقیرهای تمام نشدنی و زمانی که با گوش های
خود شنیدم انوشیروان خیلی راحت به متین
میگفت که اگر ازدواج با من را قبول کند،
میتواند هر کس بخواهد را صیغه کند و هنوز
ازدواج نکرده قصد داشتند سرم هوو بیاورند!
خدایا اگر تا آخر برای عمر بیرون آمدن از اینجا
هم شکرت میکردم باز کافی نبود...!
از سالن چشم گرفتم و با لحن بسیار محکمی که تا
به حال در خود ندیده بودم، بلند گفتم:
-انوشیروان کجایی؟ بیا من اومدم!
- ...

-نوهت اومده... افرای عزیزت!

همچنان سکوت بود و سکوت.
-دارم صدات میکنم پیرمرد چرا نمیای؟ آآ یا نکنه باید میگفتم بابابزرگ جون تا اعلیحضرت تشریف فرما بشن؟!
این بار سکوت طولنی نشد و صدایی که در این دنیا بیشتر از هر چیز و هرکس مشئمزم میکرد، آمد.

صدای عصا... شمرده شمرده و محکم و چیزی نگذشت که شیطان مقابلم ایستاد!
با همان ابروی بال رفته و نگاه بیحس و نفرت انگیز!
هنوز هم همان بود و جز اینکه گرد پیری بیشتر روی صورتش نشسته بود، هیچ تغییره دیگری نکرده بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۱
#زنجیروزر
-اینجا چیکار میکنی دختر؟ با اجازه کی اومدی تو

خونه من؟!
بینیام چین خورد و نیشخند زدم:
-دلم برات تنگ شده بود بابابزرگ جون... شنیدم تنها موندی گفتم بیام بهت سر بزنم!

با چندش نگاهش را در سرتاپایم چرخاند.
از قصد یک لباس کوتاه و بسیار جلف پوشیده بودم تا ببیند چقدر مخالف چیزی که همیشه میخواست شدهام و بیشتر آتش بگیرد و همین که نگاهش به کفش های ِگلیام افتاد، رنگش سرخ شد.
خیره در چشمانش کفشم را روی فرش ساییدم که یکدفعه دستش بال آمد اما قبل آنکه بتواند مثله تمامه سال های کودکیام صورتم را سرخ کند، دستش را روی هوا گرفتم و با همهی قدرتم مچش را فشار دادم!

-یواش... به خودت مسلط باش بابابزرگ این همه عصبانیت برات خوب نیست!
دندان روی هم سایید.
از عصبانیت تنش میلرزید و نیشخند روی لب هایم را پررنگ میکرد.

-از خونهی من گمشو بیرون دخترهی آشغال هنوز انوشیروان خان نمرده که اومدی تو خونهش و اینجوری گه های اضافی میخوری!
سرم را کمی جلو بردم.

-چی گفتی؟ انوشیروان خان؟ خانی مونده و ما نمیبینیم؟ دیگه هیچکس حتی حسابت نمیکنه. مال و منالت، بچه هات، شرکتت، همه رو از دست دادی. به نظر من دیگه به خودتت خان نگو.
-...
-واقعاا دوست نداشتم جای تو باشم. خودم که هیچی این حالو حتی برای دشمنمم نمیخوام!
-گمشو بیرون حرومزاده زبون دراز!
تیری که یکدفعه به قلبم اصابت کرد را خیلی خوب حس کردم اما ظاهرم را تماماا محکم نگه داشته بودم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۲
#زنجیروزر

-به تو چه ربطی داره حال و احوال من که اومدی اینجا و نظر میدی؟!

بزاق گلویم را سخت قورت دادم.
-حق با توئه. به من ربطی نداره و خداروشکر میکنم که هیچیه آدمه کثیفی مثله تو بهم ربط نداره. همونطوری که تو هیچوقت منو مثله نوهت ندیدی، سال هاس که منم تو رو نمیشناسم. اگه اسمتو جایی بشنوم میگم غریبهس. دلیله اینجا اومدنمم این نیست که بخوام خودمو سبک کنم. چون تویی که نمیدونم پس فردا با این همه گناهی که کردی چطوری قراره تو قبر بخوابی، اِنقدر خاطرهی بد برام ساختی که حتی اگه تا فردا صبحم مرورشون کنم، تموم نشن و خدا میدونه که هر لحظه نفس کشیدن کنار آدمی مثله تو چقدر حال بهم زنه!

چشمانش درشت شد و دهانش باز مانده بود. این لحن برای خودم هم شبیه یک سورپرایز زیبا بود. روزی حتی در خواب هم نمیدیدم که مقابلش بایستم و اینگونه ترور شخصیتیاش کنم!

-بخاطر مامانم اومدم اینجا!
-برو بیرون.
کفشم را با حرص بیشتر روی فرش ساییدم و حسابیِ گل آلودش کردم.
-اینِ گلی که میبینی حاصله چند ساعت نشستن سر قبر مادریه که بخاطر تو و پسرت فرصت

شناختنش که هیچی، حتی نتونستم یه بار هم صحبتش بشم. من بابامو بخشیدم. درست یا غلط خوب یا بدشو نمیدونم. اما به حرمت دو بار دست نوازشی که رو سرم کشیده بود، بخشیدمش. اما تو...
لب هایم را با زبان تَر کردم و جلوتر رفتم.
-گناهت دقیقاا مثله اینِ گل میمونه. هر چی بیشتر به فرش میسابمش جای از بین رفتن همه جارو کثیفتر میکنه. نمیدونم حساب کتاب اون بالیی چطوریه اما گناه ها و اشتباهات تو حتی عرش اونم میتونه به لرزه دربیاره و اینو بدون که اگر یه روزی همه آدم هایی کهِ لهشون کردی ببخشنت و حتی منم بتونم ببخشمت، کاری که در حق مامانم کردی، اون گناه کثیفت تا دنیا دنیاس سراغت میاد

و هیچوقت ولت نمیکنه. تو تنهایی و بیچارگی میمیری و هر جور که حقت باشه بخاطرش مجازات میشی. اینارو بدون و براش آماده باش و هر بار به اینجاش دقت کن، هر بار از هر جا که ضربه خوردی، من و اره و اوره و شمسی کوره نیاد تو فکرت، نگی خدایا بخاطر کدوم گناهم بود، چون هیچ گناهی تو دنیا بزرگتر از اینکه یه مادرو با پست فطرتی تموم از بچهش جدا کنی، نیست!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۳

#زنجیروزر
-...
-امروز آخرین باریه که سر راه هم قرار میگیریم اما حرفامو هیچوقت فراموش نکن بابابزرگ جون!
چرخیدم و با قدم های بلند به سمت در رفتم. تمامه تنم از تو میلرزید و با بیچارگی خودم را آرام نگه داشته بودم.

-من تورو از مامانت جدا نکردم دخترجون. اون تاوانه رابطهش با یه مرد زن و بچه دارو پس داد. هرزگی تو خانوادهی من تاوان داره و اینو من خودم شخصاا به مادرت فهموندم و تنها چیزی که ازش پشیمون نشدم و نمیشم همینه! نگاه به تنهاییم تو این خونه هم نکن. فکر نکن بی یال و کوپال شدم، یه شیر حتی اگه پیرم بشه بازم شیره وِله کردن موش هایی مثله تو براش شبیه آب خوردنه و همونطوری که خودت گفتی، امیدوارم این آخرین دیدارمون باشه وگرنه برای تو یکی اصلاا خوب نمیشه!
اشکی که در چشمم بود را پس زدم و سر تکان دادم.

-اِنقدر بیارزش و حال بهم زنی که حتی جوابتم نمیدم. اما اشکال نداره گذر زمان همونطوری که تا حال خیلی چیزهارو بهمون ثابت کرده، در نهایت اینم ثابت میکنه که حق با کی بوده. تویی که روحتو به شیطان فروختی یا مامان بیچارهی من که تو سن کم خام پسرت شد و همه چیزشو

باخت!
صورتش چین خورد و با چندش نگاهش را از صورتم گرفت.
-الحق که مثله همون مادر هرزهتی. صورتت، رفتارت، حرف زدنت، اِنقدر شبیه اونی که هیچوقت نتونستم تو رو نوه خودم ببینم... تا حال اینو نگفته بودم بخاطر سجاد ساکت بودم اما بدون بدجوری حالمو بهم میزنی.

-افتخار میکنم که شبیهشم و شبیه یه آدمه پَست و ... دیگه نیستم.
از کلمهی بدی که به کار بردم صورتش سرخ شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۴
#زنجیروزر

به سختی لب زد:
-برو بیرون... بـرو بـیـرون!
نگاهم را از مردک شیطان صفت گرفتم و زمزمهی آخرش که میگفت:

کاشکی تو همون بیمارستان ولت میکردم
حرومزاده را نادیده گرفتم.

همانطور که گفته بودم، زمان باز هم همه چیز را
هم به من و هم به این مردک که هنوز که هنوزه
خودش را والتر و بهتر از همه میدانست، ثابت
میکرد.
دنیا خیلی بیشتر از حال او را در تنهایی های
دیوانه وارش غرق میکرد و این تازه روزهای
خوشش بود!
اشکی که از چشمم چکید با لبخند روی لب هایم در
تضاد بود و حسه عجیبی داشت.
گویی آن حرف ها را به جای مامان طلا گفته
بودم. و زمانی که در حیاط پا گذاشتم و به سمت

اروندی که منتظر و نگران نگاهم میکرد رفتم،
بسیار سبکتر از صبحی بودم که ساعت ها سر
خاک مزار مادر واقعیام گریسته و خودخوری
کرده بودم!
آن گریه ها و بستن همیشگی پروندهی انوشیروان
تاشچیان، روحم را آزاد و آرام کرده بود...!

دکتر خسروی باز هم راست گفته بود... گاهی فقط فراموشی اتفاقات گذشته کافی نیستند، اول از همه باید زخم هایمان را حسابی تمیز و بعد برای همیشه فراموششان کنیم. چرا که همیشه امکانه عفونی شدن زخم های کثیف وجود دارد!

_____♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۵
#زنجیروزر

-بسه دیگه خانومم اِنقدر گریه نکن. گفتم هر وقت دلت تنگ شد میایم میبینیشون چرا اینجوری میکنی آخه؟!
بینیام را محکم بال کشیدم و با صورتی که غرق اشک بود، خیرهاش شدم.
این رفتن بسیار سختتر از آنی بود که حدسش را میزدم!
-خیلی سخته اروند انگار قلبم داره َکنده میشه. حس عجیبیه همش میگم کاش قبل رفتن بیشتر با همشون

وقت میگذروندم.

لبخند مهربانی زد و گونهام را ناز کرد.
-دورت بگردم، یه جوری میگی قبله رفتن انگار داریم میریم خط مقدم جنگ... با هواپیما همش چند ساعت فاصله داریم. هر وقت بخوای میایم یا اونارو دعوت میکنیم.
لب ورچیدم.
-ولی هر وقت دلم برای صحرا تنگ بشه نمیتونم بهش زنگ بزنم و بگم بیا عصر بریم بیرون!

با اخم های درهم نگاهش را بین لب های ورچیده و چشمان خیسم چرخاند و دستش را دور شانهام حلقه کرد.
-بیا اینجا ببینم.
سرم را به گودی گردنش چسباندم و او بوسهای محکم به پیشانیام زد.
-درسته اما هر چی هم بشه من پیشتم. ما همو داریم. کنار همیم. مطمئن باش میتونیم جای خالیه خیلی هارو برای هم پر کنیم... لطفاا دیگه اِنقدر گریه نکن.

-سعی میکنم.
چند دقیقهی طولنی در آغوشش ماندم و در سکوت از نوازش دست هایش لذت بردم اما با آمدن مهماندار و اشارهاش به کمربندهایمان صاف نشستم و دستی به صورتم کشیدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۶

#زنجیروزر
از همین حال هم میدانستم در این پرواز طولنی بدجوری حالت تهوع خواهم گرفت اما چارهای نبود.
از یک طرف حِس بِد پرواز و از طرف دیگر گریههای مامان و صحرا هنگام خداحافظی از پس ذهنم بیرون نمیرفت.
کلافه به طرف اروند سر چرخاندم.

-میشه بازم حرف بزنیم؟ حالم اصلاا خوب نیست.
با نگاهی خیره به زمین زل زده بود و گویی اصلاا

صدایم را نمیشنید.
آرام به شانهاش زدم.
-اروند؟
-...
-اروند خوبی؟ صدامو میشنوی؟

-جان چیزی گفتی؟
سوالی سر تکان دادم.
-اتفاقی افتاده؟ چرا اِنقدر تو فکری؟!
-نه چیز مهمی نیست نگران نباش.
دستش را گرفتم و به چشمانش زل زدم.
-نپرسیدم مهمه یا نه، پرسیدم چیزی شده؟!

دستی به گوشهی لبش کشید و نامطمئن نگاهم کرد.
-خب یعنی... نه ولش کن. اصلاا ربطی بهت
نداره.
-اروند وقتی اینجوری میکنی نگران میشم. راست
و حسینی بگو ببینم چی شده!
در حالی که معلوم بود هنوز هم از گفتنش مطمئن
نیست، دهان باز کرد و اسمی را به زبان آورد که
در این لحظه هیچ انتظار شنیدنش را نداشتم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۷
#زنجیروزر
-د..درست شنیدم؟ گفتی مهدی؟!
سر تکان داد.

-یعنی همون مهدی ای که جفتمون میشناسیم؟ همون مرتیکه عوضی روانی؟!
آرام گوشهی لبش را خاراند.
-فکر کنم بهتره بگیم همون مرتیکهای که عوضی بود!
اخم کوچکی بین ابروهایم افتاد.
-حال چه فرقی داره مگه...

یکدفعه ذهنم روشن شد و شوکه پرسیدم:
-منظورت از بود چیه؟ نکنه میخوای بگی که...
-آره همونو میخوام بگم... فوت شده.
متعجب نگاهش میکردم و حسی که داشتم یک شوک زدگی کامل بود.

درست بود که مرگ خبر نمیکرد اما هیچ جوره در همچین موقعیتی انتظارش را نداشتم!
-چ..چرا؟ چطور شده؟

یکدفعه چشمانش عصبانی شد.
-ولش کن فقط در همین حد بدون که دیگه نیست.
معترض لب زدم:
-اروند چرا اینجوری میکنی خب؟ همش بهم ایراد میگرفتی چرا همه چیزو نمیگی اونوقت خودت داری پنهون کاری میکنی؟!

-عشقم موضوعه خوب یا قشنگی نیست. بهتم ربط نداره. چرا اِنقدر کنجکاوی میکنی؟!
تخس چانه بال گرفتم.
-چون میخوام بدونم!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۸
#زنجیروزر
حرصی نگاهش را در صورتم چرخاند اما وقتی

دید خبری از تسلیم شدن نیست، شروع به تعریف پایان قصه مهدی کرد.
پایانی باور نکردی که بسیار تلختر از حد انتظار بود و چه کسی باور میکرد نوهی تحصیل کرده و بزرگ انوشیروان خان تاشچیان، پسری که روزی روزگاری هر دختری آرزوی داشتنش را داشت، امید زن عمو پروانه و عمو صالح همچین عاقبت وحشتناکی داشته باشد!

عاقبتی که مقصر اصلی اش تنها خودش بود و خودش!
شهر لیون زیباتر از حد انتظارم بود. طوری که از تماشایش سیر نمیشدم.
ترکیب تکنولوژی و سنت جوری کنار هم جفت و جور شده بودند که انگار نه انگار تفاوتشان از زمین تا آسمان است!
پل ها، کافه ها، رستوران ها و موزه ها در عین حس غربت و ناآشنایی که به وجودم میدادند سرشار از زیبایی هستند و طبیعت بکر هم حکم تیر آخر را داد.

زیبا و دوست داشتنی و شاید هم قسمتی از بهشت روی زمین...!
-خوشت اومده یا نه؟
بیشتر در آغوشش لَم دادم و بوسهی کوچکی به سینهی ستبرش زدم.
-خیلی قشنگه... قشنگتر از اونی که تعریف کرده بودی حتی قشنگتر از عکس هاش!

از پنجرهی ماشین نگاهی به شهر انداخت و با لبخند سر تکان داد.
-درسته و همین زیباییش هم تا حدودی حس غربتو از آدم میگیره. خیلی ساله که اینجارو خونهم میدونم ولی روزهای اولم حس بدی نداشتم. امیدوارم تو هم بتونی زود بهش عادت کنی.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۳۹
#زنجیروزر
لبخند کوچکی زدم.
-منم امیدوارم... اووم الآن میریم پیشه مامانت؟!

-نه اول میریم یه کم استراحت کنیم بعدم تو شهر میچرخونمت. میخوام عروسکمو کلی بگردونم.
نامطمئن عقب کشیدم.

-مطمئنی نریم؟ یه وقت نارحت نشه؟
-هیچکس خبر نداره که پروازمون برای امروز بود. هانی هم فکر میکنه دو سه روز دیگه میایم... فردا هم که ببینتمون باز سورپرایز میشه.
-باشه پس هر جور خودت میدونی.
-حواسم هست عزیزم نگران نباش... بریم اینجا یه چیزی بخوریم؟ غذاهاش معرکهس.
سر تکان دادم که اشارهای به راننده تاکسی کرد تا توقف کند و همین که دستم به سمت دستگیرهی در رفت، گفت:

-افرا؟
به طرفش چرخیدم.
-جانم؟
-خوبی دیگه مگه نه خانومم؟
اشارهاش به ماجرای مهدی بود و ناخودآگاه ذهنی که به سختی جمعش کرده بودم دوباره متلاشی شد.

فکر میکردم توانستم عمق بدی آن مرد را درک کنم اما دلیله مرگش نشان دهنده این بود که برای شناخت او حالحالها جا داشتم!
شاید َگه گاهی با خود میگفتم دلیله آن همه بلاهایی که سرم آورد این بود که به قوله خودش هرگز نتوانسته بودم دوست داشتنش را ببینم.
اشتباه محض بود اما میگفتم شاید خودم هیولی وجودش را بیدار کردهام اما زمانی که اروند گفت مهدی بخاطر یک دعوای خیابانی کشته شده، تماماا وارفتم.

البته نه بخاطر مرگش بلکه بخاطر آن که دعوا بر سر یک دختر جوان هجده ساله بوده است!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۰
#زنجیروزر

دختر جوانی که مهدی برای آنکه با ازدواج کردن با او اقامت کشوری که از اینجا به آن فرار کرده

بود را بگیرد، طعمه شده بود!
مردک یک دختر را خام خود کرده بود اما قبل آنکه بتواند به مراد اصلی دل خود برسد، در مستی زیاد به دخترک تجاوز میکند.
از سروصدای زیادشان همسایه ها باخبر میشوند و همین که خانوادهی دختر سر میرسند، مهدی به خودش میآید و قصد فرار میکند اما از آنجا که فرشتهی مرگ در خانهاش را زده، نمیتواند قسر دربرود.
و در همان خیابان برادرهای دختر بیچاره سر میرسند و همراه دخالت مردم یک غوغای حسابی به پا میشود.

یک دعوای دیوانهوار و پرجمعیت که در نهایت منجر به مرگ مهدی شده بود!
ناراحت کننده بود. خیلی زیاد... زیادتر از زمانی که فهمیدم اروند به این دلیل آدلر را کنار گذاشته چون او از فرار آن شیطان چیزی نگفته و باعث شد که ما در یک گمراهی احمقانه بمایم.
و در نهایت منی که به بدترین شکل قربانی تانیا و نقشه هایش شدم.

سکوت آدلر باعث شده بود حتی ذرهای به کس دیگری َشک نکنیم و بخاطرش آن همه تاوان پس دهیم.
این جریان از همهی آن ها خیلی ناراحت کنندهتر بود.
مرگ مهدی نه... سرگذشت دختربیچارهای که به اسم عاشقی اینچنین ِله شده بود، زیادی از حد ناراحت کننده بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۱
#زنجیروزر
برای آن دختر ناراحت شده بودم اما دلیلی برای گفتنش وجود نداشت.
-خوبم عزیزم نگران نباش... پیاده شو دیگه منم واقعاا گرسنم شده.

با عوض کردن بحث سریع از ماشین پیاده شدم و کنار خیابان ایستادم.

اروند چند لحظهی طولنی خیرهام ماند اما درنهایت کنارم آمد و دستش را محکم دور کمرم حلقه کرد.
همراهش داخل مکان مورد نظر شدیم و هیچ دست خودم نبود که مانند ندیدبدیدها نگاهم روی همه چیز و همه کس طولنی میشد.
همه چیز برایم زیادی جدید و جالب بود.

ترکیب رنگ های خاص و بکر و فضاسازی های عجیب نشان دهندهی این بود که من و این کشور حالحالها با هم کار خواهیم داشت!
_♡_
-قهوه تو با شیر میخوری یا ساده باشه عزیزم؟
با صدای هانی مادر اروند توجهم را از در و دیوارهای طلایی رنگ و وسایل زیبای خانهاش برداشتم و چشمانم را به صورتش دوختم.

مسنتر شده بود اما هنوز هم بسیار زیبا و خیره کننده بود!
تاپ و شلوار آزادی که در خانه پوشیده بود با آن موهای عروسکی و لب های عنابی رنگش مانند

همیشه از او یک زن بینقص و فوقالعاده ساخته بود.
از آن افراد خاص که گویی از دله مجله ها بیرون آمدند. اما چه کسی جز ما دونفر میدانست که همین زن لوند و در ظاهر بیخطر زمانی که در باتلاق اسیر شده بودم آخرین رشته های امیدم را هم بیرحمانه بریده بود؟!

حرف ها و رفتارش در بیمارستان هیچگاه از خاطرم نرفت!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۲
#زنجیروزر
-چایی میخوام اگر ممکنه!

از لحن محکمم ابرو بال انداخت و لبخند گوشهی لب هایش بزرگتر شد.
خدایا زیباییاش چنان خاص بود که انگار با هر لبخندش یک مشت به صورت طرف مقابلش کوبیده میشد.

-البته عزیزم.
با زبانی که قطعاا فرانسوی بود رو به خدمتکار سیاه پوستش چیزی گفت و در کسری از ثانیه یک فنجان چایی گرم و خوش رنگ مقابلم گذاشته شد.

در اصل آنچنان هم هوس چایی نداشتم اما از زمانی که وارد خانه این زن شده بودم، ناخوداگاه سپر دفاعیام بال رفته و این چندمین باری بود که نظراتش را رد میکردم و ساز مخالف میزدم!
فنجانم را برداشتم و با پررویی تمام لبخندی به روی اروند که خیره نگاهم میکرد، زدم.
با دیدن لبخندم لبخند بزرگتری تحویلم داد و همانطور که سر تکان میداد از جایش بلند شد.

-هانی من یه سر میرم اتاق کار چندتا از پرونده ها هنوز اینجان.
-باشه عزیزدلم اما هنوز نیومده خودتو خسته نکن، وقت برای کار زیاده.
اروند با بوسهای که به پیشانیام زد برای مادرش سر تکان داد و از سالن خانه بیرون رفت.
لحظهی آخر چشمک کوچکش را دیدم و میدانستم

که دلش میخواهد روابط خوبی با مادرش پیدا کنم.
اما بیخودی تلاش میکرد!

هر کس نمیدانست من یکی خوب میدانستم که
این زن زیبا هرگز مرا به عنوان عروسش قبول
نخواهد کرد... هرگز!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۳
#زنجیروزر

-خب افراجان نظرت راجع به اینجا چیه خوشت
اومده؟ راستی خونهی اروندم دیدی مگه نه؟
همانند خودش پا روی پا انداختم و سر بال گرفتم.
-آره دیدم خونهی قشنگیه، اروند زیادی خوش
سلیقهس اینجا هم خوبه یعنی در کل هرجا اروند
باشه برای من خوبه. خیلی فرقی نمیکنه که تو
کدوم خونه یا تو کدوم کشور باشیم.
زیرکانه پرسید:
-پس یعنی جدایی از خانوادت اِنقدرا هم سخت
نبود؟!

-البته که بود اما از هر نظر که نگاه کردم اینجا برامون بهتر بود. به خصوص برای اروند برای همین تصمیم گرفتم درست ترین انتخابو داشته باشم.
این بار لبخندش واقعیتر شد و هیچ انتظارش را نداشتم اما یکدفعه گفت:
-راستشو بخوای این انتخابت برای منم خیلی سورپرایز بزرگی بود! وقتی اروند گفت میخواید کلاا بیاید خیلی تعجب کردم حتی بهش گفتم امکان نداره همسرت همچین چیزی رو قبول کنه. یعنی هر چقدرم که خانوادتو دوست نداشته باشی یا ازشون دله خوش نداشته باشی، باز میدونم به عنوان یه زن قطعاا انتخاب خیلی سختی بوده!

خدایا این اگر یک تیکهی بسیار درشت نبود پس چه نام دیگری داشت...؟!
-هانی خانوم این یه کم حرکت ارزونی برای شما نیست؟!
-متوجه نشدم عزیزم منظورت چیه؟!
-همین که بخواید مثله مادرشوهرهای سطح پایین و

حرف درست کن بهم تیکه بندازیدو میگم درسته
من با خانوادم داستان های زیادی داشتم و یه
زمانی هم ازشون ضربه های بدی خوردم. اما در
نهایت خانوادمن و از اونجا که هیچ آدمی
خانوادهاش رو خودش انتخاب نمیکنه، حداقل تا
جایی که من میدونم خودش انتخاب نمیکنه، برای
زن دنیا دیدهای مثله شما واقعاا خیلی حرکت دمه
دستیهایه که بخواید عروستونو بخاطر همچین

چیزی تحقیر کنید! واضحتر بگم، خودش و
موفقیت هاشو کنار بزنید و بخواید از نقاط ضعفش
سواستفاده کنید!
چنان حیرتزده خیرهام شد که گویی یک آدم
فضایی مقابله خودش دیده و من به سختی خودم را
کنترل کرده بودم تا بلند بلند قهقهه نزنم!
خودم و موفقیت هایم...!
موفقیت هایی که هنوز کاملاا وجود نداشتند و قصد
داشتم در آینده به تمامشان برسم و از حال پزشان
را میدادم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۴
#زنجیروزر
تک خندهای زد و آرام گفت:
-وای واقعاا تغییر کردی افراجان، دیگه اصلاا شبیه اون دختری که سال ها پیش دیده بودم نیستی!

-همون دختری که نه شما و نه همسر خدابیامرزتون هیچوقت لیق ندیدینشو و همونی که تو همون دیدارهای کم تا تونستید بهش زخم زبون زدین رو میگید؟ درسته دیگه اصلاا شبیهش نیستم. راستش اِنقدر آدم هایی شبیه به شما سر راهم قرار گرفتن که مجبور شدم عوض بشم... مجبور شدم تغییر کنم!
مشخص بود که دلگیر شده و من این را نمیخواستم. در اصل من عاشق آن رفتار فوقالعاده زیبایی بودم که با هستی داشت... شبیه یک مادر و پر از احترام!
آرزویم بود که من را هم کمی دوست داشت اما از آنجایی که هیچ جوره مرا در سطح خودشان نمیدید، همچین چیزی امکان نداشت و آنقدر از

خنجرهای پشتم زخمی شده بودم که حتی برای یک دانه دیگر از آن ها هم جا نداشتم و مجبور بودم که گربه را دم حجله بکشم!
یکدفعه بلند شد.
کنارم آمد و با صدای آرامی گفت:
-تا جایی که فهمیدم از این کنایه ها منظور خاصی داری افرا جان، همونطوری که میگی در سطح من نیست این رفتار در سطح تو هم نیست. پس لطفاا حرفتو رک و راست بهم بزن. البته اینم بگم هدفم از اون حرفی که در مورد خانوادت زدم اصلاا و ابداا تیکه انداختن نبود، فقط چون متعجب شدم پرسیدم و متاسفم که منظورمو بد بهت رسوندم. حال ازت خواهش میکنم که تو هم حرفتو رک و راست بهم بزنی!

لب هایم را با زبان تَر کردم و سر تکان دادم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۵
#زنجیروزر

-باشه حال که میخواید منظورمو مستقیم بهتون میگم. ببینید هانی خانوم دفعهی اولی که همدیگرو دیدیم شما منو قبول نکردین و حتی گفتین اروند باید بین بد و بدتر یکی رو انتخاب کنه. و با وجود اینکه من زن رسمی پسرتون بودم، یه مهمونی شام گرفتین و معشوقه قبلیشو هم دعوت کردین. منو اونجا نشوندین و تلاش کردین قبول کنم زنی که ادعای حامله بودن از همسر من رو داره، از من محقتره و اونی که باید عقب بکشه، منم. کاری با درست و غلط هیچ کدومش ندارم. کاری با اینکه اگر کسای دیگه جای شما بودن حتی اگه من جای شما بودم چه عکسالعملی نشون میدادم هم ندارم. برای من فقط یه درست وجود داره، اونم احساساتم به اروندہ. عشقی که بین ما هست، هدیهای که خوده خدا بهمون داده، برام از همه چیز و همه کس مهمتره. ما برای این عشق زیادی تلاش کردیم. عمرمونو دادیم و من قبول کردم بیام اینجا نزدیک شما و تو کشوری باشم که تنها کس و کارمون شما هستید! اما این اصلاا به این معنی

نیست که اجازه بدم شما کوچکترین فاصلهای بین من و پسرتون بندازید!
-دخترم ببین...
کف دستم را مقابله صورتش گرفتم.
-یه لحظه لطفاا اجازه بدین حرفم تموم شه، شاید شما هیچ منو دوست نداشته باشید و حتی از من بدتونم بیاد اما برای من یه جایگاه خیلی ویژه دارید. شما مادر کسی هستید که من بیشتر از همه تو این دنیا دوستش دارم. مادر مردی هستید که دیوونهوار عاشقشم. برای همین حتی اگر بخوام هم بازم نمیتونم شما رو دوست نداشته باشم یا براتون

ارزش قائل نباشم. برای همین وقتی اروند گفت یکی از دلیله اینجا اومدنمون تنهایی شماست، خودمو در قبالتون مسئول حس کردم. اصلاا منظورم منت گذاشتن یا هیچ چیز دیگهای نیست، اما قبول دارم همونطوری که اروند در مقابله شما وظایفی داره منم مسئولیت هایی در مقابل اون و عزیزانش دارم. اما بزرگترین و اولین اولویت من حسه جفتمونه... برای همین ازتون خواهش میکنم که...

یکدفعه دستم را گرفت و با بوسهای که به پیشانیام زد، دهانم کاملاا بسته شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۶
#زنجیروزر
-عزیزدلم یه کم برای گفتن این حرف ها دیرشده، من خیلی وقته که این موضوع رو برای خودم حل کردم!
ابرویم بال پرید و متعجب لب زدم:

-متوجه منظورتون نشدم.
نفسش را صدادار بیرون داد و فشار آرامی به دستم وارد کرد.
-حق داری. من از همون اول یعنی از همون وقت که اروند گفت قصد داره به وصیت طلا عمل کنه، راضی نبودم اما خب چون میدونستم خیلی این موضوع براش مهمه سکوت کردم سکوت کردیم. هم من هم پدرش... قرار بود فقط کمک کنه و بعد همه چی تموم شه. وقتی متوجه شرایطت شدم

خودمم خیلی دلم میخواست که بتونه کاری کنه شرایطتت بهترشه اما بعد یه مدت فهمیدیم توجه هاش عادی نیست. خیلی زیاد از حد بودن و خب واقعاا من براش آرزوهای دیگهای داشتم. درست یا غلط فکر میکردم یه دختره هفده ساله با

روحیه آسیب دیده هیچ جوره نمیتونه همسر خوبی برای اروندم باشه! اومدیم ایران و با وجود حامله بودن نفس خواستیم حداقل با اون باشه... البته به این معنی نبود که اون رو هم مناسب ببینیم اما خب...
-در مقایسه با من بهتر بود!
شرمنده چشم گرفت.
-اون موقع اینجوری به نظر میرسید. وقتی اون حرف هارو تو بیمارستان بهت زدم بخاطر اذیت کردنت نبود. فقط دلم میخواست تو هم بتونی راه خودتو پیدا کنی. به نظر من شوهری که دوازده

سیزده سال ازت بزرگتر باشه برای دختر جوونی مثله تو هم انتخاب خوبی نبود. هر جور که نگاهتون میکردم مناسب هم نبودین. تیکه هم

نبودین. برای همین تو رابطهتون دخالت کردم.
برای اینکه بهتون خوبی کنم دخالت کردم اما دیگه
خیلی وقته که فهمیدم دخالتم بیجا و اشتباه بوده.
اروند بیش از حد دوست داره. وقتی کنارشی،
وقتی باهاش خوبی واقعاا حالش خوبه و اینطور که
معلومه برای تو هم همینه. و یه مادر جز
خوشحالی و خوشبختی بچهش چی میخواد؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۷
#زنجیروزر
لب هایم را با زبان تر کردم و آرام گفتم:
-ولی هانی خانوم ما با هم خوشحالیم. میدونم شاید
هنوزم تو ظاهر خیلی به هم نخوریم اما با هم
حالمون خوبه. ما واقعاا جفت همیم. کلی مشکل
داشتیم اما بخاطر عشقمون همه رو حل کردیم. اگه
بدونید ما تا حال از پس چه چیزایی براومدیم! هر
چقدرم منطق و عقل بگه مناسب هم نیستیم هزار
برابرش قلبمون برای هم دیگه میتپه!

-الآن دیگه این هارو خیلی خوب میدونم عزیزم وقتی تو این چند سال اروندو قبول نمیکردی و اون هر بار داغونتر میشد، فهمیدم چه اشتباهی کردم. عقلانی یا غیرعقلانی پسرم عاشقته و کنارت خوشحاله و این برای من کافیه. برای همین ازت میخوام حال که تو هم زندگی با اروندو میخوای، هرجفتمون گذشته رو فراموش کنیم و یه شروع جدید داشته باشیم. خیلی متاسفم که سال ها پیش نتونستم درک کنم چه فرشته خوش قلبی هستی و روح معصومت چقدر برای ترمیم زخم های اروندم مفیده. اما حال خیلی وقته که متوجه شدم حتی چندین بار با اروند در مورد رابطهتون صحبت کردم و خبردارم که همه چیز بینتون جدیه!

من توهمی شده بودم یا منظورش از جدی دقیقاا همانی بود که حدسش را میزدم؟!
دست زیر چانهام گذاشت و سرم را بال آورد.
-خجالت نکش بالأخره موضوعه عادییه.
لعنت ... دقیقاا همانی بود که فکرش را میکردم.
-نه هممهش بخاطر اون نیست فقط من یه کم انتظار

این حرف هارو نداشتم. فکر میکردم با اینجا اومدنم امکان داره دوباره داستان های گذشته

تکرار بشه و از اونجایی که تو این مدت با هم حرف نزده بودیم...
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۸
#زنجیروزر

-حرف نزدم چون موقعیتش پیش نیومد. اصلاا چطوری میشه در مورد همچین موضوعه مهمی پشته تلفن حرف زد؟ اگه شما هم نمیومدین قصد داشتم خودم یه سر بیام ایران تا مشکلاتمون رو حل کنیم. به هر حال خوب نیست بینه اعضای یه خانواده کدورت باشه مگه نه؟
-اینطور که فهمیدم میخواید بگید واقعاا جدی جدی من رو به عنوان عروستون قبول کردین؟!
لبخند کوچکی زد و با آرامش سر تکان داد.
-یه زن درست از روزی که مادر میشه، از همون لحظهای که برای اولین بار نوزادشو بغل میکنه،

فقط و فقط یه آرزو داره اونم خوشحالی اون بچهس و تو هم کاری کردی من اون برقه خاص رو تو چشمای پسرم ببینم. اوایل فکر میکردم شاید یه دوست داشتن مقطعی باشه اما بهم ثابت کردین که اینجوری نیست و حال خیلی احمقم اگه بخوام این خوشحالی رو از پسرم و تو بگیرم!
-نمیدونم چی بگم ولی برای اینکه بهم شانس دادین ازتون ممنونم. اروند واقعاا دلش میخواست رابطهم با شما خوب باشه و من حتی فکرش رو هم نمیکردم که یه روزی قبولم کنید... ممنونم!
از خوشحالی اروند که گفتم، چشمانش برق زد و میتوانستم غرور و افتخار را در نگاهش ببینم!

-نمیدونی چقدر حسه خوبیه که ببینی یکی دیگه هم به فکر بچته! خداروشکر که زنه عاقل و با درکی مثله تو وارد زندگی پسرم شده!
لبخند روی لب هایم پررنگتر شد و لحظهای که وارد این خانه شدیم حتی فکرش را هم نمیکردم که در نهایت صحبت هایمان به این نقطه برسد!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۴۹
#زنجیروزر
تعجب تماماا ذهنم را فراگرفته بود و این انتهای راه نبود چراکه مابقی روز یک تصویر جدید از هانی کامکار دیدم!
زمانی که گفت با وجود خدمتکار همیشه دوست دارد غذاها را خودش درست کند و اگر میخواهم میتوانم برای درست کردن شام کمکش کنم، حتی حدسش را هم نمیزدم که بتواند آنقدر زود یخ های بینمان را آب کند!

در آشپزخانهی زیبا و مرتبش همراهش شدم و چیزی نگذشت که حس راحتی در وجودم نشست. در واقع رفتار خودمانی و دوستانهاش ناخودآگاه مجابت میکرد که گرم و صمیمی رفتار کنی و از همه زیباتر زمانی بود که اروند را با لبخندی رو لب در حاله تماشایمان دیدم.
ان روز به خود قول دادم که برای حفظ لبخند اروند همهی تلاشم را کنم و با آنکه انتظار روابط

مادر و دخترانهای با هانی کامکار نداشتم،
میخواستم تمامه تلاشم را کنم که رابطهی سالم و
خوبی داشته باشیم.

اما هانی خانوم با گذشت زمان نشانم داد که هیچ
دلیلی برای تلاش کردن وجود ندارد!

ـَ ـَ
ـِن
ز لوکس و فوقالعاده اجتماعی یک نقاب جدید
از خودش را به نمایش درآورد و با نشان دادن
بعدهای دیگری از شخصیتش سورپرایزم کرد!
هیچ نفهمیدم چه شد و یا دقیقاا چه اتفاقی افتاد اما
در یک زمان کوتاه برایم تبدیل به یک انسان بسیار
خاص در زندگی شد. طوری که بیشتر از اروند
من مشتاق ارتباط با او شدم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۰
#زنجیروزر
زنی که روزی به بدترین شکل ممکن تحقیرم کرده

بود، تبدیل به بهترین دوستی که میتوانستم داشته باشم، شد!

باور کردنی نبود اما جداا هانی کامکار بهترین و صمیمی ترین دوستم شد...!
_♡_
-نکن بچه برو عقب.
با شیطنت خندیدم و بیشتر خودم را به سمتش کشیدم.
-میکنم... دوست دارم.

چشمانه خوابالودش را باز کرد و چشم غرهای حوالهام کرد.
-پررو شدی باز توله؟
نوک موهایم را بیشتر به گوشش نزدیک کردم و خندان لب زدم:
-من حوصلم سر رفته جای اینکه به فکرم باشی همش میخوابی!
حرصی چشم ریز کرد.

-من همش میخوابم؟ مطمئنی دیگه؟!

خب قطعاا در حال دروغ گفتن بودم اما با گستاخی شانه بال انداختم.
-آره مگه اینکه جز تو اروند دیگهای اینجا داشته باشیم!
دست عضلانیاش را محکم دور شکم و کمرم پیچید و حرصی تنم را به تخت قفل کرد.

-بچه تو چرا اِنقدر پررویی آخه؟ همیشه اِنقدر پررو بودی و من نفهمیدم؟!
با مظلومیت ساختگی لب ورچیدم.
-چرا پرروم؟ خب من اینجا غریبم. تنهام هیچکس نیست زبانم که بلد نیستم. اگه تو به فکرم نباشی، اگر سرگرمم نکنی، پس من چیکار کنم؟!
حرصی نگاهش را بینه لب های ورچیده و چشم های مظلوم شدهام چرخاند و با گاز یکدفعهای که از بازویم گرفت، برای ثانیهای حس کردم که خون به مغزم نرسید.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۱

#زنجیروزر
صدای جیغم در اتاق پیچید و لب هایش بودند که صدایم را ساکت کرد.

-ساکت ببینم بلبل زبون از وقتی اومدیم صبح و شب مجبورم کردی همه جا بچرخونمت. شهرو از من بهتر بلد شدی. با همسایه ها دوست شدی. هر روز میری یه سگ و گربه با خودت میاری تو خونه. هنوزم که نذاشتی نیم ساعت برم شرکت یه سر بزنم! با این سن و سال هر روز یا تو شهربازیم یا تو بستنی فروشی و کافه ها بعد اونوقت بازم میگی حوصلم سر رفته؟ اِنقدر روت زیاده یعنی؟!
به سختی با لبخندی که میخواست روی لب هایم بنشیند مقاومت کردم و خدا میدانست که نه تنها همهی حرف هایش راست بودند بلکه کم هم گفته بود!
-خب حرفات همچینم نادرست نیست اما...

-جدی؟ پس نادرست نیست نه؟ بیا اینجا ببینمت سرتق خانوم!

بیتوجه به جیغ و خنده هایم روی تنم خیمه زد و شروع به بوسیدن سروصورتم کرد.
-میخورم من این زبونتو.
خنده ها و جیغ و دادهایمان با صدای بلند زنگ تلفن آرام شد و اخم کوچکی بینه ابروهای اروند افتاد.

-این صدا... همونیه که فکر میکنم؟!
موهایم را از روی صورتم کنار زد و گوشهی لبم را بوسید.
-اخم نکن خوشگلم... جوابشو نمیدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۲
#زنجیروزر
نفس عمیقی کشیدم و ته ریشش را نوازش کردم.
-دلیلی نداره جواب ندی. جواب بده شاید کار واجبی باهات داشته باشه.
کمی خیره نگاهم کرد و سپس سر بال انداخت.
-نه ولش کن فعلا! میخوام با عروسکم وقت

بگذرونم. هر کاری داره میتونه بذاره برای بعد.

صدای زنگ قطع و دوباره بلند شد.
-اروند ببین دومین باریه که داره زنگ میزنه، جواب بده حتماا واجبه!
کلافه بلند شد و نامطمئن گفت:
-باشه جواب میدم اما میدونی که فقط بخاطر شانلیه... شاید چیزی بخواد.
-میدونم عزیزم راحت باش!

حرصی به سمت تلفنش رفت و ذهنم به سمت روزی رفت که مجبورش کردم یک صدای زنگ متفاوت برای آن زن بگذارد.
برای زنی که زمانی به شدت ناراحتم کرده بود و میدانستم با اینجا آمدنمان قطعاا با او رو به رو خواهم شد. منتهی انتظارش را نداشتم که اِنقدر زود این اتفاق بیفتد!
-بله؟
-الو اروند؟

صدای نازک و ملیحش از پشت تلفن آمد و شاخک

هایم فعال شد.
بعد سال ها وقته رویارویی رسیده بود!
و آنطور که بوش میآمد با اقامت در این کشور،
نفس دوباره به زندگیمان برگشته بود...!
_♡___
کیا منتظر نفس بودن؟!
اومدش صلوات بفرستید🥹
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۳
#زنجیروزر
در سکوت به سمت مقصدی که قطعاا خانهی نفس بود میراند و مانند همیشه با آمدن اسم آن زن اخم هایش درهم رفته و لبخند از روی لبانش پر کشیده بود.

ناراحت از حالت صورتش به پنجره چشم دوختم و لب گزیدم.
شاید هم نفس را بخشیده بود اما کاری که آن زن کرده بود بدجوری آزارش داد و نمیدانم حتی اگر

اروند هم میبخشید، نفس تواناییه بخشیدن خودش را داشت یا نه!
حتی دلم نمیخواست برای لحظهای خودم را جای آن زن زیبا اما عجیب بگذارم!
فکرش هم عذاب آور بود اما حقیقت داشت.

حقیقتی کثیف که هیچ کاری نمیتوانستی با آن بکنی و مجبور بودی تحملش کنی!
با ایستادن ماشین سرچرخاندم و به نیمرخ غرق فکرش خیره شدم.
-همینجاست؟
سر تکان داد.
-میخوای باهات بیام؟

چشمانش را به صورتم دوخت و لبخند آرامش بخشی زد.
-نه عزیزم، اولین بارم که نیست خوبم نگران نباش. هر وقت فاصله میفته رو به رو شدن دوباره یه کم سخته اما اون بچه خیلی معصومه دلم نمیخواد هیچ جوره تحت تاثیره اتفاق ها قرار بگیره.

لب هایم را روی هم فشردم.
-میفهمم اما من همینجام خب؟ اینبار پیشتم یادت باشه!

لبخندش واقعیتر شد و بوسهای به پشت دستم زد.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۴
#زنجیروزر

-تو چی خوبی مگه نه؟ دوست ندارم یادت بره چرا اینجاییم! برای همین خواهش میکنم حواست به خودت باشه!
-خوبم خیلی خوبم. فکر منو نکن برو ببینش بیا که کلی کار داریم امروز قراره کافه های جدیدو امتحان کنیم، دیشب قول دادی.
با خنده و متاسف سر تکان داد و با گفتن:
-زود برمیگردم.
سریع از ماشین پیاده شد.

با قدم های بلند و محکم ، سینهی ستبر، سری بال

گرفته و استوار... دقیقاا همانطور که برازندهی شخصیت درستش بود و همانطوری که بود، به سمت خانهی نفس رفت.
سر بال گرفته بود اما خوب میدانستم که چقدر ناراحتش است و دلم برایش خون شده بود.
زنگ را فشرد و به ثانیه نکشید که الههی زیبایی با لبخند و چشمان تَر در خانهاش را باز کرد و خاطرات دوباره در ذهنم چرخ خورد.

زمانی که زایمان کرد و شانلی به دنیا آمد، نوزاد معصومش همه نقشه های مادرش را برهم زده بود!
مریضی نوزاد و خونی که باید از پدرش میگرفت، نفس را مجبور کرد تا آزمایش گرفتن را قبول کند!
و چیزی نگذشت که با آزمایش های دی ان ای مشخص شد، اروند پدر واقعی دخترش نیست!
شوک همه را فراگرفت اما باز این هم تمامه ماجرا نبود!

با باز شدن دوبارهی در خانه و بیرون آمدن اروند

همراه با شانلی کوچک در آغوشش باعث شد که به خودم بیایم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۵
#زنجیروزر

از ماشین پیاده شدم و جلو رفتم.
عکسهای این عروسک زیبا را دیده بودم اما خودش بسیار بامزهتر از آن ها بود و البته که از زنی مثله نفس همچین عروسک زیبایی به وجود میآمد.
-وای چقدر شما خوشگلی... ببینمت عروسک.
کوچک زیبا با غریبگی و خجالت سرش را در گودی گردن اروند فرو کرد و نگاه دزدید.

با آنکه سه سال داشت بسیار بسیار ظریف بود.
اروند با عشق بوسهای نرم از گونهاش گرفت و کمرش را ماساژ داد.
-پس چی که خوشگله... عروسکه منه ها!
دخترک خندید و چند دندان کوچکش چنان اروند

را به ذوق انداخت که دیوانه وار شروع به بوسیدن سروصورت گردنش کرد.

-عشق من، جون من، خوشگل من، اینجوری میخندی نمیگی میمیرم برات؟
میان قربان صدقه رفتن هایش اشاره زد که سوار شوم.
-بشین بریم یه دور بزنیم.
سر تکان دادم و همین که چرخیدم نگاهم به نفس افتاد.

در ورودی خانهاش ایستاده و شرمندگی کوچکی در نگاهش موج میزد.
بعد سالها مقابله هم قرار گرفته بودیم و اینبار حسمان بسیار متفاوتتر از گذشته بود!
حداقل برای من یکی متفاوت بود!
بار اولی که او را دیده بودم، پر از حس کمبود شده بودم! حس کرده بودم که هرگز حتی نمیتوانم به گرد پایش هم برسم چه رسد به اینکه بخواهم رقیبش باشم اما اینبار تنها یک حس داشتم...
دلسوزی!

به نشانهی سلام دادن برایش سر تکان دادم که چشمانش گرد شد و لحظهای بعد لبخند فوقالعاده گرمی روی صورتش نشست.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۶
#زنجیروزر

-بشین افرا.
با صدای اروند چرخیدم و داخل ماشین رفتم.
چیزی نگذشت که با قربان صدقههای بسیار شانلی را با صندلی مخصوص پشت نشاند و کمربندش را هم بست.
نگاهم تمامه حالتش را میپایید و صدایش در گوش هایم میپیچید اما شبیه کسی که در خواب است، گویی یک هاله مقابله چشمانم قرار داشت.

زمانی که شانلی به دنیا امد، اروند تماماا به او حس پیدا کرد اما با آمدن نتایج آزمایش های دی ان ای به کل دنیایشان زیر و رو شد!

هم دنیای او هم دنیای نفس و هم دنیای نیک...
مردی که به گفتهی علی زمانی یکی از صمیمی ترین دوست های اروند بوده است!
مریضی ناگهانی کودک و نتیجه تستی که منفی درآمده بود، به کل هممهشان را سورپرایز کرد بخصوص نفسی که نمیتوانست باور کند بخاطر یک رابطه در مستی که با صمیمی ترین دوست اروند و از سر ناراحتی بخاطر جدا شدنش انجام داده، باردار شده باشد!

اروند داغان شده بود اما خودش سراغ نیک رفت و او را برای درمان نوزاد آورد و مجبورش کرد تا مسئولیت کودکش را قبول کند.
آن روزها من هم حاله خوشی نداشتم اما خیلی خوب میفهمیدم که چقدر داغان شده است.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۷
#زنجیروزر
قهر بودم آن هم نه یک قهر عادی، کلمهای حرف

نمیزدم و حتی نیم نگاهی هم خرجش نمیکردم اما او میآمد!
زمان هایی که داشت از ناراحت زیاد دیوانه میشد، هر بار به سراغم میآمد!
پایین تخت مینشست و با بغضی سنگین از حال و روزش میگفت.

از اینکه در همان مدت کوتاه وابسته بچه شده بود و اینکه با وجود همهی سختیها دلش میخواست پدر آن موجود ظریف و کوچک باشد، میگفت!
از خیانت نفس هم شوکه شده بود. از اینکه چطور همین که جدا شدند با دوستش ارتباط گرفته و اینکه دوست صمیمیاش چطور توانسته او و دوستیشان را زیر پا بگذارد و از بین همه زن هایی که میتوانست داشته باشد، بودن با معشوقه سابق او را انتخاب کرده است!
دلیله نفس که از ناراحتی زیادش میگفت و دلیله نیک که از یک اشتباه لحظهای میگفت، هیچکدام قانعش نکردند.

هر کس هم جای او بود قانع نمیشد اما بیشتر

ناراحتیاش بخاطر موجود ظریفی که در ماشین نشسته، بود!
کودک مریضی که مشکل قلبی داشت و توانایی صحبت کردن نداشت، به شدت احساسات پدرانهاش را تحت تاثیر قرار داده بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۸
#زنجیروزر
به انتخاب خودش به طور قانونی پدرخواندهاش شده بود تا همهی هزینههای درمانیاش را بدهد و مطمئن شود که چیزی کم و کسر نخواهد داشت و نفس و نیکی که بخاطر بچه تصمیم گرفته بودند کنار هم بمانند، پیشنهادش را با شرمندگی تمام قبول کردند.
جز آن دو نفر هیچکس از کار اروند راضی نبود و همه میگفتند باید آن دوخیانت کار را تنبیه کند نه اینکه کمکشان کنند اما اروند تصمیم خودش را

گرفته بود و آن موقع با آنکه از همه عالم و آدم

حالم بهم میخورد، خیلی خوب حسش را میفهمیدم!
مهم نبود که بقیه چه میگفتند حتی اینکه توبیخش هم میکردند اهمیتی نداشت.
اروند حامی ترین مردی بود که در تمامه زندگیام دیده بودم، مردی که مردانگیاش در قالب داد و فریاد و زدن و شکستن نبود!
مردی بود که اسم بیماری های روحی روانی و وحشی بازی را غیرت نمیگذاشت و بیغیرتی را ماا
تما در یک چیز میدید... در بی مسئولیتی!

درست یا غلطش فرق نمیکرد، به کودک حس پیدا کرده بود برای همین خواسته بود که کمکش کند و من تماماا به خواستهاش احترام گذاشته و میذاشتم.
-خب اینم از این رسیدیم، عشقم تو هم بستنی میخوری دیگه آره؟
با صدایش سرچرخاندم و نگاهش کردم.
با لبخند در حال بیرون آوردن کودک معصوم از صندلیاش بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۵۹
#زنجیروزر
-آره عزیزم.

-برای عروسکمم میخوام بستنی توت فرنگی بخرم. خاله افراش میدونی شانلی عاشقه توت فرنگیه؟
نگاهم را به کودک دادم. با آن لپ های سرخ و تپل خودش هم شبیه یک توت فرنگی چاق و خوشمزه به نظر میرسید.
-جداا؟
-بله الن میخرم ببینی چقدر خوشمزه میخوره بستنیشو.

کودک لوس شده آویزان گردنش شد و اروند با عطش گونهاش را بوسید.
حسش به این بچه بیشتر از آنی بود که حدس میزدم. به همین علت نتوانسته بود رابطهاش را با نفس و دوستش به کل تمام کند!

با آنکه آن ها برایش شبیه نمک روی زخم بودند اما مردانه ایستادگی کرد و جدااا مقاومتش ستودنی بود!
ساعتهای بعد را با شانلی همراه شدیم.
دخترک شکمو با ملچ ملوچ مدام خوراکی میخورد و در مقابله قربان صدقههای اروند لوس شده

خودش را به او میچسباند... دقیقاا شبیه یک پدر و دختر واقعی!
و چه کسی گفته بود که فقط خون، تایین کندهی روابط است؟!
هیچ نفهمیدم چطور چندین ساعت گذاشت و زمانی که شانلی را به خانهاش بردیم، بیتوجه به خجالتش بوسهای عمیق از گونهاش گرفتم و به چشمان کوچکش خیره شدم.
با آنکه خیلی خوش گذشته بود دلم برای حال و روزش خون شد و خدا میدانست که نفس چه زجری را تحمل میکند!

اینکه کودکت نتواند حرف بزند احتمالا عذابی از طعمه جهنم بود!

-خداحافظ عزیزم امیدوارم خیلی زود دوباره ببینمت.
از آنجا که کمی از یخ هایش آب شده بود، لبخند شیرینی تحویلم داد و در آغوش اروند رفت.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۰
#زنجیروزر
اروند لبخند قدردانی زد و همانطور که شانلی را در آغوشش نگه داشته بود به سمت خانهی نفس راه افتاد.
نگاهم به آن ها بود و تند نفس میکشیدم.
زمانی که به اینجا آمدیم حس میکردم این دیدار باید خیلی سختتر از اینها باشد اما حال گویی

یک کوله باره سنگین از روی دوشم برداشته شده بود!
دستی به صورتم کشیدم و یک لحظه نگاهم به مردی خورد که کنار خانه ایستاده و به اروند خیره شده بود.

از نگاه خیرهاش ابرویم بال پرید و نکند این موطلایی خوشتیپ همان نیک معروف بود؟!
اروند بعد دادن شانلی به نفس برگشت و همین که نگاهش به مرد خورد، با اخمی غلیظ چشم گرفت و به طرف ماشین آمد.

درست حدس زده بودم... خودش بود... نیک بود!
اروند سوار شد و نیک همچنان نگاه خیره و ناراحتش را حفظ کرده بود.
در کسری از ثانیه ماشین روشن شد و از سرعت زیادش تقریباا به حالت پرواز درآمدیم.
مرد بود... زیادی مرد بود که همچین چیزی را فقط و فقط بخاطر شانلی و شرایط خاصش تحمل میکرد!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۱
#زنجیروزر
قطره اشکی که از چشمم چکید را با سر انگشت گرفتم و بیاختیار جلو رفتم.

لب هایم را به گونهی زبرش چسباندم و نرم بوسیدمش.
-من خیلی زنه خوشبختیم که تو رو دارم... اینو میدونی مگه نه؟!
بیحرف دستش را بلند کرد و جایی میانه گردن و صورتم گذاشت.
از نوازشه زیادی لطیفش با آرامش چشم بستم و سیستم پخش ماشین را روشن کردم.
و او بود که سانروف را باز و پنجره ها را پایین کشید.

صدای موزیک، جادهی سرسبز و بادی که به صورت و موهایم میخورد و آن ها را پریشان کرده بود و مهمتر از همه ِلم داده به سینهی ستبر بهترین مردی که میتوانسته داشته باشم، شبیه اَلکل در رگ و
ِپ
ی تنم نفوذ و سرخوشم کرد.
نگاهم به جاده و لب هایم آرام رو به بال کشیده شدند.

زندگی ما هم دقیقاا شبیه همینجا پر از پستی و بلندی و پیچ و خم گذشته بود اما هیچ کدام از دردهایش دیگر برایم پررنگ نبودند و حتی چالش

هایی که در آینده قرار بود داشته باشیم هم نمیترساندتم!
ما همدیگر را داشتم و با ارزشتر از این چیزی وجود نداشت...!
_♡___
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۲
#زنجیروزر
با صدای فریاد یکدفعهایاش از جای پریدم و حرصی چرخیدم.
-مگه من به تو نمیگم اِنقدر پله هارو بال و پایین نکن؟ چی میخوای آخه از اون بال؟!
بغض کردم و هانی جون با عجله نزدیک شد.

-چی شده باز اروند؟ چرا دوباره داری داد میزنی

سر این طفل معصوم؟!
سر آستینش را خشمگین مرتب کرد و با خط و نشان نزدیکم شد.
از چشمانش آتش میبارید و آنقدر عصبانی بود که حد نداشت.
-طفله معصوم؟ طفل معصوم منم. منه بیچارهی دیوونه که به حرف شما گوش دادم و یه زن حامله هفت ماهه رو آوردم یه جا که حتی نتونم درست حسابی حواسم بهش باشه و هر لحظه بشینم ببینم چطوری میخواد خونمو تو شیشه کنه!

سنگینی نگاه دیگران را خیلی خوب حس میکردم از خجالت تیغه کمرم خیس شد.
- میدونی چیه؟ همش تقصیره توئه مامان... تو گیر دادی تو این وضعیت پاشیم بیایم ایران!
هانی جون شوکه چشم گرد کرد.
-چرا اِنقدر شلوغش میکنی پسرم؟ بچه دو ساله خانواده شو ندیده... بد شد برای عید دور هم جمع شدیم؟!

-وقتی من نمیتونم حواسم به زنم باشه آره بده. هی

بهت گفتم صبر کن بچه به دنیا بیاد بعد میایم اما حرف تو گوشتون نرفت که نرفت. پاشیدم اومدیم اینجا تا عروس گرامی هرجور دوست داره برای خودش بچرخه.
عکس کوچکی که در دستم بود را محکم فشردم و نگاه گرفتم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۳
#زنجیروزر
همچنان بحث میکردند و میدانستم اروند حق دارد.
دوری نه چندان طولنی بدجوری دلتنگم کرده بود و دقیقاا از همان لحظهای که رسیدیم تا همین امروز لحظهای سرجایم بند نشده بودم. اما این دلیل نمیشد که داد زدنهایش را در جمع تحمل کنم مگر نه؟!
-اروند

-تقصیره منه بذار اگه همین امروز از این خونه

نبردمت اسمم اروند نیست!
یکدفعه صدا بلند کرد و رو به آراد غرید:
-اصلاا کی به تو گفت خونهی دوبلکس بگیری؟ مگه تو بچه کوچیک نداری؟ نمیدونی خونت نباید پله داشته باشه؟ اگه بچه بیفته چی؟ اِنقدر بیعقلی واقعاا؟!
آراد که در حال گاز زدن یک سیب درشت و خوش اب و رنگ بود، چشم درشت کرد و با مظلومیت گفت:
-داداش آخه به من چه مگه من چیکار...

هانی جون سریع مداخله کرد.
-ای بابا اروند چرا بیخودی همه چی رو با هم قاطی میکنی؟ خب اول بپرس شاید کاری داشته!
...
-افرا جان چرا رفته بودی بال دخترم؟ تا کار واجبی نداشتی نرو. هر چی میخوای به ما بگو با این شکم نباید این همه پله بری عزیزم!
چشمانه غرق آبم را به اروند دوختم و آرام دستم را بال گرفتم.

-عکسه مامانم تو کیف جا مونده بود، رفتم بیارمش موقع سال تحویل بذارم کنارم.
یکدفعه سکوت همه جا را گرفت.
اروند شوکه و شرمنده نگاهش را به عکس دوخت و به سختی لب زد:
-خانومم...

چرخیدم و تند به سمت میزی که وسط هال بود و هفت سین رویش قرار داشت، رفتم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۴
#زنجیروزر

چیزی نگذشت که همه به دور میز آمدند و صحبت های روزمره شروع شد. کاملاا مشخص بود که در تلاش بودند تا اوضاع را عادی جلوه دهند.
عکس طلا را روی میز گذاشتم و برای مامان نرگس که مقابلم ایستاده و نگران نگاهم میکرد، چشمانم را باز و بسته کردم و لب زدم:
-خوبم نگران نباش.

لبخند کوچکی زد و ثانیهای بعد حضور اروند را کنارم حس کردم و دستش که خیلی محتاط و آرام دور کمرم پیچیده شد.

بیتوجه به سنگینی نگاه خیرهاش و حرف هایی که در گلویش مانده بود، نگاهم را به رو به رو دوختم.
-خانومم میگم...
-نمیخوام چیزی بشنوم اروند!
اووف کلافهای کشید و من با لذتی که نمیتوانستم پنهانش کنم، به افرادی که دور میز بودند خیره شدم و لبخند کنج لب هایم نشست.

صحرا همراه ایلیای کوچک که بسیار تپل و خوردنی شده بود، در حال چیدن شیرینی ها در ظرف بود و در عین حال با جدیت گوشزد میکرد که نمیتواند این همه شیرینی و آجیل بخورد و ایلیا نیز در حالی که گونههایش پر از شیرینی بود با چشم های گرد شده و مظلوم به مادرش نگاه میکرد.
همایون در حاله قهقهه زدن به گونه های سرخ

پسرش بود و آراد نیز کنار علی نشسته بود.
هیچ مشخص نبود که دقیقاا در حاله گفتن چه چیزیست که خودش به شدت قهقهه میزد و علی از خجالت سرخ شده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۵
#زنجیروزر
مامان نرگس و هانی جون هم مثله تمامه این چند روز کنار هم نشسته و در حال اختلات بودند.
روزی حتی فکرش را هم نمیکردم که بتوانند به اندازهی دوکلام هممصحبت شوند اما در این چند

روز دریافتم که با وجوده تمامه تفاوت هایشان خیلی خوب میتوانند با هم کنار بیایند!
هستی که دیگر یک خانوم خانهی تمام عیارشده بود، با وسواس برای همه شربت بهار نارنج درست کرده بود و مدام از این طرف خانه به آنطرف میرفت.
دستم را دور لیوان حلقه کردم و مضطرب نگاهی

به ساعت انداختم. گفته بود میآید اما دیگر کم کم داشتم ناامید میشدم.
اووف کلافهای کشیدم و تا نیمخیز شدم صدای زنگ در بلند شد.

ضربان قلبم بال رفت و به سختی لب هایم را با زبان تَر کردم.
خودش بود مگر نه؟!
هستی گفت:
-آراد زود برو درو باز کن اومدن.
و آراد بالأخره علی سرخ شده را رها کرد و به سمت ورودی رفت.

با زانوهای سست شده سعی کردم بلند شوم و تا کمی تنم لرزید، اروند با سواستفاده گری سریع دست هایش را دور تنم حلقه کرد.
-آروم پاشو عشقم.
چشم غرهای حوالهاش کردم و حرصی لب زدم:
-وای... یعنی ِکی میشه من بزام از دست این کارای تو راحت شم... ُکشتی مارو با این بچهت!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۶
#زنجیروزر
موهایم را از روی صورتم کنار زد و اخمالود گفت:
-چه ربطی به بچه داره؟ دورت بگردم بخاطر خودت میگم.

چشم ریز کردم و همین که خواستم جوابش را دهم با آمدن مهمانهای جدید کلمات از ذهنم پریدند.
بزاق گلویم را قورت دادم و با قدم هایی آرام به سمتشان رفتم.
عمه آناهیتا همراه بابا و مرد وحید نام وارد خانه شدند.
بابا با لباس های یکدست سورمهای و ریش و موهای تماماا سفید، هیچ شبیه سجاد تاشچیان

خوشتیپ گذشته نبود! اما همین که بود کافی بود مگر نه...؟!
صحرا زودتر از من جلو رفت و مشغول روبوسی

کردن شد.
سنگینی نگاهها را حس میکردم و حال وقت نشان دادن بود.
نشان دادن شروع جدید و زندگی تازه ام!
با بیشترین سرعتی که در توانه شکمه بزرگم بود، جلو رفتم و بعد از بوسیدن عمه آناهیتا دست بابا را گرفتم و رو به نگاه براقش لبخند زدم.

در سکوت به چشمان هم خیره شدیم نه او کلمهای میگفت و نه من اما شاید این اولین باری بود که بیناراحتی، بیکدورت، بیدلخوری و بیعصبانیت به یکدیگر نگاه میکردیم!
با دیدنش ذرهای حس بد از روزهای گذشته و خاطرات تلخ در وجودم پدیدار نشد و همین لبخندم را عمیقتر و چشمانه او را براقتر کرد.
-خوبی بابا؟
-خوبم بابا!

میگفت خوبم و میدانستم درست میگوید.
توانسته بود مخدر لعنتی را کنار بگذارد و عوارض مشکلات مغزیاش هم با دارو و درمان

همیشگی کمتر شده بود.
و در این دو سال با وجود تنهاییاش در خانهای که اروند برایش تهیه کرده بود یک زندگی جدید ساخته بود.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۷
#زنجیروزر
-بیاید دیگه سال داره تحویل میشه.
فشاری به دستش وارد کردم.
-بیا باباجون بریم سر میز.
هنوز هم خجالت میکشید اما وقتی اروند هم جلو آمد و محترمانه حالش را پرسید و خوش آمد گفت،

انقباض تنش کمتر شد و خیلی راحتتر مشغول سلام و احوال پرسی با دیگران شد.
از اینکه همه بیاهمیت به گذشته و تمامه اتفاقات خیلی نرمال و با احترام رفتار میکردند، حس خیلی خوبی پیدا کرده بودم.
و اینبار که سر میز جمع شدیم، تصویرمان خیلی

زیباتر و تکمیلتر شده بود!
لبخندم پررنگتر از همیشه و قلبم در آرامش میکوبید.

دست روی شکمم گذاشتم و نگاهم را به اروند که هنوز با کمی ناراحتی نگاهم میکرد، دوختم.
-افرا؟
-جان؟
-قهر نباش دیگه خانومم ببین سال داره تحویل میشه، خوب نیست با هم قهر باشیم!
دستش را گرفتم و بیتوجه به همه لب هایم را به گوشهی لبانش چسباندم.

-باشه قهر نمیکنم ولی خواهشاا تو هم همش جوری رفتار نکن که انگار من تنها زنه حاملهی روی زمینم! تخم دو زرده قرار نیست بکنم که... وقتی جلوی بقیه اینجوری میکنی بدجوری خجالت میکشم!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۸

#زنجیروزر

دستش را دور شکمم پیچید و تخس گفت:
-رفتار میکنم همینه که هست. تنها زنه حامله روی زمینم نباشی، زنه حاملهی منی... همین برای اینکه خاص باشی کافی نیست؟!
لبخندی به اعتماد به نفس زیادی از حدش زدم و بیجواب بیشتر خودم را در آغوشش چپاندم و با لذت به صحنهی مقابلم خیره شدم.
مامان نرگس همانطور که در حال صحبت با هانی جون بود برای بابا میوه پوست می َکند و خیلی آرام

و بیآنکه حتی نگاهش کند، بشقاب را مقابله شوهر سابقش میگذارد.
روزی قلبم از حرص و عصبانیت به این زن پر شده بود. اما او هم تنها یک قربانی بود وگرنه قلب بزرگی داشت!
علی بلند گفت:
-بیست ثانیه مونده دعا کنید مغز معیوب آراد تو ساله جدید درست شه!
همه خندیدند و ثانیهای بعد سکوتی پر آرامش همه

جا را فرا گرفت.

نگاهم را میانه تک تکشان چرخاندم. همه شبیه تکه های پازل درست و اصولی کنار هم قرار گرفته بودند.
گویی جایی بودند که باید میبودند و همین لبخند و آرامش همه را واقعی و دوست داشتنی کرده بود!
چشم بستم و اجازه دادم اشک هایی که از َسر خوشحالی در چشمانم جا خوش کرده بودند، روان شوند.

صدای انفجار و آیات قرانی که بلند شد، شور و شوق فضا به بالترین حد خود رسید و لبخندم را پررنگتر کرد.
اینبار مانند همیشه هنگام تحویل سال خواستههای بیشمار نداشتم. برعکس آنقدر حاله خوشی داشتم که اگر همین حال هم عمرم به پایان میرسید، ذرهای ناراحت نمیشدم چرا که خدایم همانطور که قولش را داده بود، تمامه سختیها را برایم جبران کرد!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۶۹
#زنجیروزر
به کمک اروند برای تبریک سال آرام بلند شدم و اینبار تنها یک جملهی دو کلمهای بود که مدام روی زبانم جاری میشد...
خدایا شکرت...!
_♡_

-بالشت بذارم پشت کمرت؟
- نه خوبم مرسی.
-زانوهات بازم درد میکنه؟
به تخت تکیه دادم و در حالی که با کنترل اسپلیت را روی خنک ترین درجه تنظیم میکردم، کلافه پچ زدم:
-وای اصلا! اونو نپرس دیگه داره دیوونهام میکنه.

ناراحت نگاهم کرد و آرام روی شکمم دست کشید.
-
ِکی میای بیرون پس بابا قربونت بره؟

لبخند زدم و سرم را به تاج تخت تکیه دادم.
-به وقتش میاد... اونوقت میدونی چی میشه؟
-چی میشه؟
-همونطوری که من نه ماه نگهش داشتم، نه ماهم میسپارمش دست تو و خودم میرم استراحت!

چشمانش گرد شد.
-چی؟!
-این تصمیمه جدیدمه و به نظرم خیلی هم عادلنهس. چون من تو شکمم نگهش داشتم اما تو خیلی راحتتری!
لحن جدی و بیانعطافم باعث شده بود که متوجه شوخی کردنم نشود و زمانی که با کمی تشویش گفت:
-اما خانومم تو باید بهش شیر بدی من که نمیتونم!

دیگر نتوانستم تحمل کنم و صدای قهقهه‌ی بلندم در اتاق پیچید.
-از دست تو افرا یه لحظه فکر کردم جدی داری میگی!
-وای قیافت خیلی خوب شده بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۰
#زنجیروزر
با لبخند نزدیک شد و گونهام را بوسید.
-کوفت... خودتو مسخره کن بچه!
-عشقم من فقط دوست دارم تو رو سرکار بذارم خیلی حال میده بخدا برای بقیه صفایی نداره.
نوک بینیاش را به نوک بینیام ساییدِ.

-جونم دور خندههات بگردم... پنگوئن کوچولوی خوشگلم تو فقط بخند!
خنده از یادم رفت و حرصی چشم ریز کردم.
-تو دوباره اون کلمه رو گفتی اروند؟!
اینبار نوبت او بود که بخندد و تا گفت:
-زدی ضربتی ضربتی نوش کن.
عقب کشیدم و حرصی بالشت را روی سرش کوبیدم.

-بخدا میکشمت فقط کافیه یه نفر بشنوه که بهم

میگی پنگوئن، اونوقت میبینی چطوری اول تو رو بعد خودمو میکشم!
قهقههاش بلندتر شد و آرام لب زد:
-دورت بگردم نگمم هم بقیه هم خودت میدونید دیگه... کافیه فقط یه لحظه خودتو تو آینه نگاه کنی تا بفهمی.
از عصبانیت زیاد حس کردم دود از سرم بلند میشود.
حرصی جیغ زدم و بالشت را محکمتر کوبیدم.

-ساکت شو خودت پنگوئنی... میکشمت وایسا!
میانه جیغهای من و خندههای او چند ضربهی محکم به در خورد و صدای نگران هانی جون بلند شد.
-بچه ها چه خبره؟ افرا جان میای بیرون یه لحظه
آرام شدم و اروند موهایم را از روی صورتم کنار زد.

-بفرما جغجغه خانوم اِنقدر جیغ زدی همه رو خبردار کردی. الآن اگه هانی پرسید چی شده چی باید بگیم؟

چشمانم ریز شد.
-اروند اون جمله رو نگو که اصلاا به نفعت نیست!
آرام نیم خیز شد و در حالی که مشخص بود چیزی تا ترکیدن فاصله ندارد، به سختی لب زد:
-نه خب واقعاا چی باید گفت؟ باید بگم چون زنم شبیه پنگوئن شده ناراحت شده و میخواد حرصشو سر من خالی کنه؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۱
#زنجیروزر
چشمانم گرد شد و قطعاا از این لحظه به بعد هیچ جوره توانه کنترله خودم را نداشتم!

هانی دوباره به در کوفت.
-بچهها؟
اروند با لبخند صدا بلند کرد.
-اومدم عزیزم.
و تا خواست فرار کند، به سمتش خیز برداشتم و محکم دندانهایم را در بازوی مردانه و

عضلانیاش فرو کردم.

آخ بلندی گفت و حرص زد:
-افرا کشتمت من تو رو وایسا فقط!
زمانی که دندان هایم درد گرفت، عقب کشیدم و گستاخانه زبانم را برایش درآوردم.
-عمرا هیچ کاری نمیتونی باهام بکنی!
انگشت اشارهاش را حرصی مقابلم تکان داد و به طرف در اتاق رفت.

-حال میبینی خانوم کوچولو. صبر کن خودم شخصا نشونت میدم یه من ماست چقدر کره داره!
بیتوجه به تهدیدهایش با لبخند از روی تخت پایین رفتم و کنارش ایستادم.
همین که در را باز کرد با دیدن چهرهی ناراحت و غرق فکر هانی خانوم لبخند از روی لبانم پر کشید.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۲

#زنجیروزر
-چیزی شده هانی جون؟
تلفن خانه را به سمتم گرفت.
-صحرا پشت تلفنه عزیزم کارت داره، به خودت زنگ زده ولی موبایلت خاموش بوده.

با ابروی بال رفته تلفن را گرفتم و به گوشم چسباندم.
-حتماا شارژش تموم شده... الو؟
-الو افرا؟
-جانم چیزی شده؟
کمی مکث کرد و سپس با صدای آرامتری گفت:

-شده. یه چیزی شده منتهی نمیدونم چطوری باید بگم.
-چی شده صحرا؟ درست حرف بزن داری نگرانم میکنی!
اینبار سکوتش طولنیتر شد و زمانی که دهان باز کرد، تقریباا انتظار هر جملهای را داشتم جز آنی که گفت!
-انوشیروان فوت شده افرا!

-...

-هفتهی پیش سکته کرده اما چون تنها بوده کسی خبردار نشده. امروز باغبون که رفته سر بزنه فهمیده. اول زنگ زده به عمو صالح ولی از اونجا که طبق معمول جواب نداده، زنگ زد به خط بابا... میگفت هر جور شده باید تا فردا خاکش کنیم مثله اینکه جنازهش بدجوری بو گرفته!
با ضعفی که ناگهان در وجودم نشست به دیوار تکیه دادم و پر از حسه بیحسی به دیوار سفید رنگ مقابلم خیره شدم.
پس بالأخره دفتر زندگی آن پیرمرد هم بسته شده بود...!

_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۳
#زنجیروزر
بیشتر به سینهی اروند تکیه دادم و نگاهم را در محیط چرخاندم.

خاک و آفتابی که مستقیم میتابید و صدای نوحهی قرآنی خبر از به پایان رسیدن زندگی یک انسان دیگر میداد!
و اینجا مزار ابدی انوشیروان خان تاشچیان بود...!
مردی که زمانی آوازهی قدرت و شهرت و ثروتش گوش ها را َکر میکرد و حال حتی فرزندانش هم نخواسته بودند که در مراسم خاکسپاریاش شرکت کنند!
بابا بعد از شنیدن خبر فوتش دوباره به رخت خواب خود برگشته بود و عمو صالح هم با بهانهی

اینکه سرش خیلی شلوغ است حتی نخواسته بود برای خاکسپاری مردی که پدرش بود، بیاید!
خاکسپاری کسی که زمانی تمامه هم و غم اعضای خانوادهاش این بود که تاییدش را بگیرند و حال حتی ردی از ارج و قرب گذشتهاش هم باقی نمانده بود.
به گفتهی عمه آناهیتا بعد از مرگ مهدی عمو صالح به کل ارتباطش را با همه قطع کرده بود.
همراه زن عمو به شهرستان رفته بودند و با

شرکت تازه تاسیس و کوچکشان سعی کرده بودند تا زندگی خود را دوباره بسازند.

و حال جز صحرا، همایون، عمه آناهیتا و عمه گلاره که مرا هیچ حساب میکرد و حتی جواب سلامم را هم نداده بود، کس دیگری در مراسم این مرد شرکت نکرده بود! البته اگر خودم و اروند را حساب نمیکردم.
حساب نمیشدیم دیگر مگر نه؟ هر چه نباشد ما بزرگترین دشمن های آن پیرمرد به حساب میآمدیم.
-میترو اوردن اما دو نفر کمه. آقایون یه دستی بجنبونید خوبیت نداره رو زمین بمونه!

با حرف مرد همه شوکه نگاهی به هم انداختند و اولین نفر همایون بود که جلو رفت و سپس تمامه سرها به طرف اروند چرخید!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۴
#زنجیروزر

عمه گلاره صورتش از عصبانیت سرخه سرخ شده بود و پر از حرص زیرلب چیزهایی را تکرار میکرد.
احتمالا در حاله مورد عنایت قرار دادن همسره همیشه بیخیالش بود که مانند دیگر اعضا برای مراسم پدرزنش نیامده بود!
و من از حیرت زدگی زیاد زبانم بند آمده بود.
سر چرخاندم و به اروند که اخم هایش زیادی درهم شده بود نگاهی انداختم و آرام لب زدم:

-مجبور نیستی بری. بگو یه از کارگرهای همینجا بره هزینه شو...
میانه حرفم پرید و گفت:
-میرم... راست میگه خدارو خوش نمیاد.
لب هایم به هم دوخته شد.
اروند و همایون همراه مرد شدند و چندی بعد زمانی که او را در حاله حمله طرفی از جنازهی انوشیروان خان دیدم، تمامه تنم مورمور شد و سر خوردن قلبم را خیلی خوب حس کردم!

آخرش همین بود... خدایا اخرش همین بود!
جنازه را که پایین گذاشتند صدای گریه های عمه گلاره بلند شد.
بلند بلند هق هق میکرد و از میانه کلماتش تنها چیزی که میشد فهمید تکرار مکرر کلمهی بابا بود.
با حس سنگینی زیادی که داشتم و بیتوجه به بویی که داشت حالم را بهم میزد، جلو رفتم و وقتی که نگاهم به صورتش افتاد سریع چشم گرفتم و عقب رفتم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۵
#زنجیروزر
این مرد بدترین خطاها را در حقم کرده بود اما دیگر حتی نمیتوانستم از او هم متنفر باشم!

دست عرق کردهام را با پارچهی لباسم پاک کردم و آرام زمزمه کردم:
-اگه اینجایی و صدامو میشنوی بدون که میبخشمت. زندگی خیلی خوب و پر از عشقی

دارم و نمیخوام نفرت از تو حتی ذرهای از قلبم رو تخت اختیار خودش قرار بده بخاطر همین میبخشمت. حتی با اینکه هیچوقت پشیمونی رو تو رفتار و نگاهت ندیدم و حتی با وجود دیدار آخرمون و حرف هایی که راجع به مامانم زدی، این کارو میکنم. راستی اینم بدون وقتی بهت گفتم امیدوارم تو تنهایی و بیچارگی از دنیا بری، حرف هام از ته دل نبودن. با اینکه خوِن تو رو دارم ولی هیچوقت نتونستم اندازه تو بیرحم و ظالم باشم. همهی حرف هام از روی عصبانیت و ناراحتی بود. هنوزم دله خوشی ازت ندارم و هیچوقتم

نخواهم داشت اما میبخشمت و امیدوارم خدا هم ببخشتت!
شاید سر جمع ده جمله هم نگفته بودم اما بسیار سبک شدم و مابقی تایم خاکسپاری با آرامشی عجیب به مزارش نگاه دوختم.
کمی بعد صحرا کنارم آمد و با بینی چین خورده و ناراحت خلوتم را برهم زد.
-حتی از تو کفن هم بوش داره میزنه بیرون...
حالم داره بد میشه تو خوبی؟!

نگاهم را از مردی که در حال َکندن قبر بود گرفتم و سر تکان دادم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۶
#زنجیروزر
-آره خوبم.

-کاش زودتر خبردار میشدیم و خاکش میکردیم. واقعاا ناراحت کنندهس. فکرشو بکن آدمی که یه زمانی بزرگ خاندان بود همچین عاقبتی داشته باشه!
-چی بگم... خودش بود که همه رو فراری داد!
نفسش را صدادار بیرون داد.
-هیچ حسی بهش نداشتم و ندارم ولی وقتی همایون گفت یک عالمه مگس و حشره دور جسدش جمع شده بودن خیلی ناراحت شدم.

متاسف نفسه عمیقی کشیدم و همین که سرچرخاندم، بعد از سال ها یک چهرهی بسیار

آشنا مقابلم قرار گرفت.
کمی طول کشید تا مرد تقریباا جوان را بشناسم و با فهمیدن هویتش مردمک هایم گرد شد.
-صحرا اون...
حرفم تمام نشده بود که اروند کنارم آمد و بیحوصله غرید:
-این مرتیکه رو کم داشتیم فقط!

با صدای خشمگین اروند شوکه و با دقت بیشتری به شخصی که همراه یک کودک و زنی که کمه کم پانزده سال از خودش بزرگتر بود و آنطرف مزار ایستاده بود، نگاه کردم.
واقعاا این مرد لغر با لباسهایی که در تنش زار میزد متین بود؟!
یکی از ولیعهدهایی که قرار بود زمانی نام تاشچیان ها را گسترش دهد؟!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۷
#زنجیروزر

-متینه!
-افرا؟!

صدای حرصی اروند هم باعث نشد که نگاهم را از او بردارم و سنگینی نگاه خیرهام توجهش را جلب کرد.
و همین که چشمانش روی صورتم قرار گرفت، اروند سریع مقابلم ایستاد.
-چیکار میکنی اروند؟
-به چی داری نگاه میکنی؟!
-به متین... چند سال بود ندیدمش خیلی تغییر کرده. حتی نمیدونستم ازدواج کرده ولی انگاری بچه هم داره!
-...

-اصلا! این خانومه کیه؟ پس شیدا چی شد؟!
صحرا که تاکنون ساکت بود، گفت:
-اووو خدابیامرزه شیدا خانوم رو خیلی وقته به خاطره ها پیوسته!
-پرام... پس عشق افسانهایشون چی شد؟ اصلا! چرا جدا شدن؟!

اروند حرص زد:

-تو چیکار داری افرا؟ خوشم نمیاد اِنقدر نسبت به نامزد سابقت کنجکاو باشی!
کلافه چشم گرفتم.
این هم از شانس من بود دیگر همیشهی خدا منطقیترین مرد دنیا بود اما حال که داشتم از کنجکاوی زیاد میمردم، تبدیل به یک غیرتیه خل و چل شده بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۸
#زنجیروزر
-اروند یعنی چی این رفتار؟ به هر حال غریبه که نیست عادیه کنجکاو بشم که چرا با اون دختر ازدواج نکرده. خودتم شاهد بودی که بخاطر شیدا چیکارا که نمیکرد. غیرتی شدنت الآن چه معنی ای میده عزیزدلم؟!
تخس چانه بال گرفت.

-برای بقیه منطقیام چون هیچکدوم نامزد سابقت نبودن اما این مرتیکه بوده!
-واقعاا باورم نمیشه که داری بهش حسودی میکنی آخه...
هنوز جملهام تمام نشده بود که زن متین جلو آمد و سلام بلند بالیی گفت.
-سلام حالتون چطوره؟
به دست دراز شدهاش نگاهی انداختم و آرام دستش را گرفتم.

-سلام
-تسلیت میگم بهتون.
-ممنون
متین هم جلو آمد و طوری که انگار ما را نمیبیند با صدای آرامی رو به همسرش گفت که برای تسلیت پیشه عمه گلاره میرود و سپس شبیه تیره از چله رها شده از مقابله چشمانه اروند که شبیه شکارچی ها خیرهاش شده بود، فرار کرد.
و درست در همان لحظه اروند هم با اشارهای که به صحرا زد، مرا به او سپرد و کنار همایون رفت.

نفهمیدم دقیقاا به همایون چه گفت ولی کمی بعد وقتی هردویشان بسیار خشمگین خیرهی متی ِن
بیچاره شدند، بین لب هایم فاصله افتاد و صدای خندهی آرام صحرا بلند شد و زمزمهاش که میگفت:
- این دوتا باجناق جفتشونم دیوونه شدن.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۷۹
#زنجیروزر
-اولین باره که شمارو میبینم. باید افرا باشید درسته؟ نامزد سابق متین!
با جملهی غیر منتظرهی همسر متین صدای خندهی صحرا قطع شد و اخم عمیقی بینه ابروهایم افتاد.

آن روزها آنقدر در نظرم دور بودند که گویی هرگز تجربه شان نکردهام و مدتی طول کشید تا خودم را جمع و جور کنم.

-خب بهتره نگیم نامزد یه حرف بینه خانواده ها بود که خیلی زود کنسل شد بعدشم من ازدواج کردم. متینم که خودش...
-متین چی؟ خودش چی؟
لب هایم را با زبان تَر کردم و من من کنان گفتم:
-خودشم یعنی اونم راضی نبود. برای همین اصلا نمیشه اسمشو نامزدی گذاشت!

زن با نگاهی که هیچ جوره دوستانه به نظر نمیرسید، چشمانش را در سرتاپایم چرخاند و گفت:
-پس اینطور بوده!
-بله!
اصلا درک نکردم چه شد اما تا به خود آمدم کنارم ایستاد و در مزار انوشیروان تاشچیان شروع به صحبت در مورد زندگی متاهلیاش کرد!
بسیار مسخره و احمقانه شروع به تعریف خاطرات عاشقانهاش کرد و زمانی که داشت موضوع را به

اتاق خواب و روابط پرشورش با متین میرساند، حس کردم چیزی تا بال آوردن فاصله ندارم!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۰
#زنجیروزر

با چشم و ابرو به صحرا اشاره کردم تا نجاتم دهد و اویی که به سختی خندهاش را کنترل کرده بود، سریع جلو آمد و گفت:
-حلیا جون ببخشید ولی خواهرم حاملهس بیشتر از این نمیتونه سر پا وایسه. میبرمش پیشه شوهرش بعدا انشالله دوباره با هم صحبت میکنید.
اجازه اظهار نظر به همسر متین را نداد و دستم را گرفت و همراه خود کشید.
شوکه لب زدم:
-این دیگه چی بود صحرا؟!

خندان پچ زد:
-این چیزیه که هر چندباری که مجبورا با این زن رو به رو شدم تحمل کردم و تو تا حال ازش قسر دررفته بودی!
-یعنی چی؟ یعنی کلا عادتشه که هنوز طرفو ندیده

و نشناخته شروع به تعریف خاطرات اتاق خوابش کنه؟!
متاسف شانه بال انداخت.
-چی بگم نمیدونم مشکلش چیه پارانویا داره چی داره ولی کلا این توهم رو داره که هر کس

نزدیکشونه به متین چشم داره. نکه فاصله سنیشونم زیاده میترسه شاهزاده رو از چنگش دربیارن. تا ازدواج کردن هم زود حامله شد که متینو پایبند کنه.
-صحرا!
-بخدا این نظر من نیست حرفه خودشه. خودش به عمه آناهیتا گفته بود برای محکم شدن ستون های زندگیم زود بچه خواستم. کاری با اینکه چقدر تفکراتش قدیمیه ندارم کلا افکارش مریضن. هزاربار تا حال راجع به تو ازم پرسیده. نکه فهمیده یه زمانی تو و متین نامزد بودین تو رو بزرگترین رقیب خودش میبینه. فقط برو خداتو شکر کن که مجبور نیستی باهاشون در ارتباط باشی!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۱
#زنجیروزر
-باورم نمیشه. اصلا چطور شد که متین جای شیدا با این دختر ازدواج کرد؟!
چشم را باریک کرد.

-دختره؟ همسن مادرمونه یه جوری میگی دختره حس کردم چهارده سالشه!
- خب حال ول کن اینارو جوابه سوالمو بده
-وال من دقیق درجریان نیستم ولی تا جایی که فهمیدم شیدا نتونسته بود خودشو با تاشچیان ها تطبیق بده. خانوادشم یکی دو بار که انوشیروانو دیده بودن اصلا رضایت نداشتن و از اونجایی که متین همیشه خیلی شل و ول و گوش به فرمانه، انگار شیدا نتونسته بود تحمل کنه. یه بار شنیدم داشت بهش میگفت که تو مرد نیستی. مردونگی نداری و نمیتونی جدا از خانوادت حتی یه لیوان آب بخوری. خلاصه که کنار نیومد دیگه.
-اوه اوه... این زن حلیا بود اسمش؟

-آره
-چی شد که ازدواج کردن؟!
دستانش را درهم چلیپا کرد و نگاه خوشرنگش را به متین که کنار عمه گلاره ایستاده بود، دوخت.
-پول!
-چی؟
-پول... شاهزادهمون که تو بهترین شرایط بزرگ شده بود نتونست ورشکستگی خانواده رو تحمل

کنه. بابای حلیا خیلی ثروتمنده حتی بیشتر از چیزی که ما قبلاا بودیم. متینم وقتی دو ماه رفت سرکار و دید خیلی داره بهش فشار میاد، نتونست طاقت بیاره و یه جورایی خودشو چسبوند به اینا... دوماد سرخونهای شده که نگو و نپرس بدتر از چیزی که قبلاا امید بود!
چشمانم به قدر یک توپ بزرگ شد و آنقدر متعجب شده بودم که کلمهای برای گفتن پیدا نمیکردم.
هضم زندگی وارونه شدهی متین آنقدرها هم کار سادهای نبود اما حقیقت داشت!

_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۲
#زنجیروزر
برای فرار از همسر متین همراه صحرا کنار اروند و همایون رفتیم و تقریبا خودم را میانه بازوهای اروند مچاله کردم.

خاکسپاری زیادی خلوت انوشیروان تاشچیان بسیار متفاوتتر از حد انتظارم گذشته بود و زمانی که بالأخره به اتمام رسید، طرف عمه گلاره رفتم.
تا متوجه حضورم شد، سریع از جا برخواست و رو گرفت.
و قطعا زندگی همیشه هم شبیه داستان ها و فیلم ها پیش نمیرفت!
روزی روزگاری عمه گلاره سر سوزن بیشتر از سایرین به فکرم بود. گرچه به فکر بودنهایش هم

آزاردهنده بود اما خب حداقل مانند حال نگاهش

نسبت به من پر از خشم و نفرت نبود!
و این زن میتوانست لقبه بیمنطق ترین انسان دنیا را از آن خود کند!
-تسلیت میگم عمه غم آخرت باشه.
فکش از عصبانیت چفت شد و با آن نگاه پر از نفرت و حرصش نشانم داد که تا آخر دنیا هم قرار نیست دلش را با من صاف کند و حقایق را ببیند!

بیاهمیت به حالتش چرخیدم و بعد یک خداحافظی جمعی به سمت اروند که منتظرم بود، رفتم.
عمه گلاره میتوانست تا آخر عمر به حرص و خشم و نفرتش نسبت به من ادامه دهد، ذرهای برایم اهمیت نداشت چراکه من حسابم با خودم و خدای بالی سرم بود!
خدایی که میدانستم بخشندگی، مهربانی و قضاوتش فرای تصورات و ذهن های انسانی ماست!

خدایی که همیشه شب های زندگیام را با طلوع های بسیار زیبا، غرق نور و حس زنده بودن کرده بود...!

_♡__
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۳
#زنجیروزر

بیحوصله مجله را ورق زدم و با کسالت نگاهم را به کلمات مسخرهاش دوختم.
آنقدر در این دوران بارداری مجله و کتاب دربارهی سبک تربیت و آموزش فرزندان مطالعه کرده بودم که حالم داشت از هر چه قاعده و اصول بود به هم میخورد.
-افرا تنهایی؟

با صدای آراد مجله را بستم و کناری انداختم.
-آره
-بقیه کجان؟
-هانی جون تو حیاطه، اروندم کار داشت رفت بیرون بقیه هم رفتن برای جشن آهو خرید کنن.
ابرو بال انداخت و همانطور که خمیازهی بلندبالیی میکشید، کنارم نشست.

-خواب بودم هستی یه چیزایی گفت ولی اِنقدر خسته بودم اصلاا نمیفهمیدم چی میگه... تو چرا باهاشون نرفتی؟!
ناراحت شانه بال انداختم.
-به نظر خودت چرا؟
کمی مکث کرد و سپس لب زد:
-اروند... هووم؟ اون نذاشت بری؟

حرصی اَدای اروند را درآوردم و صدایم را کمی خشن کردم.
-لزم نکرده باهاشون بری اینا میخوان کلی راه برن الکی خسته میشی. فکرشو بکن من خودم تشخیص نمیدم خستگیمو ولی داداشه جنابعالی تشخیص میده... جالب نیست؟!
تک خندهی مردانهای زد و دستش را روی صورتش کشید.
-از اولم روت حساس بود ولی فکر میکردم زمان که بگذره بهتر میشه.

-آره خیلی بهتر شده ارواح عمهش... یه جوری

رفتار میکنه انگار اولین زنه حاملهی دنیا منم!
این بار صدای خنده هایش بلندتر شد اما من آنقدر کلافه بودم که حتی نمیتوانستم یک لبخند کوچک بزنم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۴

#زنجیروزر
-ناراحت نباش حال اشکال نداره همه از سر دوست داشتنشه دیگه.
-میدونم ولی... هیچی ولش کن.
-خیلیخب ببین از قدیم گفتن آدم باید از فرصت هاش استفاده کنه. الآنم که اروند نیست هر کار میخوای بکنی، الآن وقتشه!
اخم کوچکی بینه ابروهایم افتاد.

-نفهمیدم یعنی چیکار کنم؟ یواشکی برم بیرون؟
-نه... نه اون دیگه زیادی میشه سلطان میاد سر جفتمون رو میذاره رو سینهمون. یه کار دیگه کنیم. چه میدونم مثلا چی دلت میخواد بخوری

اما اروند چون بارداری اجازه نمیده؟ تا جایی که فهمیدم انگار مدام میخواد یه رژیم غذاییه خاصو رعایت کنی. زیادی حواسش به هر چیزی که میخوری هست.
با فهمیدن منظورش چشمانم گرد شد و سریع صاف نشستم.
-هین راست میگی. چرا خودم حواسم نبود؟ اّنقدر پخمه ام که وقتی نیست هم رژیم مسخره

پروتئینیشو رعایت میکنم. دمت گرم آراد ذهنمو باز کردی.
کف دستش را روی سینهاش کوبید و با خنده زمزمه کرد:
-چاکریم... بالأخره کاریه که از دستم برمیاد خب با چی شروع کنیم؟ چی بیارم بخوریم؟
لبخند مرموزانه و پر از شور و شوقی روی لب هایم نشست و آرام بلند شدم.

حال که اروند خان برای خودش میبرید و میدوخت پس من هم به سبک خودم خوش میگذراندم...!

_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۵
#زنجیروزر

-نوشابه هم میریزم برات ولی اینو خیلی نخور.
همانطور که با عجله جلد شکلات ها را می َکندم و تند تند میجویدمشان با چشمان پرشوق به میز پرخوراکی که آراد برایم چیده بود، نگاه میکردم.
از خوشی قلبم تند میزد و فقط خدا میدانست که در این چند ماه چقدر هوس تک تکشان را داشتم و اروند با ظالمی تمام همهشان را ممنوع اعلام کرده بود.
-آراد ماست موسیرم باز کن.

-چشم... خب چیکار کنیم؟ فیلم بذارم ببینیم؟
-آره آره بذار... چیز کن فیلم ترسناک داری؟
با تاخیر سر تکان داد.
-آره چطور مگه؟
-خوبه ترسناک بذار، این داداشت اِنقدر ترسوئه

چون خودش میترسه نمیذاره منم نگاه کنم.
اینبار سکوتش کمی طولنیترشد و زمانی که با
خنده سر تکان داد و گفت:

-از دست تو افرا!
دریافتم که دروغم را هیچ باور نکرده اما خب
اهمیتی هم نداشت... دیوار حاشا همیشه بلند بود!
-زود بذار دیگه آراد وقتو از دست ندیم.
-چشم... چشم.
فیلم را که پلی کرد، کنارم آمد و همانطور که پاکت
خوراکی ها را به طرف جفتمان میکشاند گفت:

-از اینم بخور خیلی خوشمزس.
با خوشحالی پفک ها را داخل دهانم چپاندم و همین
که برای برداشتن بعدی دست دراز کردم، صدای
خشمگین اروند برق از سرم پراند.
-خجالت نمیکشی چیپس و پفک به خورد زنه
حاملهی من میدی مرتیکه؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۶
#زنجیروزر
خوراکی ها در دهانم ماسید و آراد سریع صاف نشست.
-عه ک..
ِکی اومدی پسر؟!

اروند خسته و با حرصی که در نگاهش بیداد میکرد، کتش را کنار در آویزان کرد و با قدم های بلند به سمت مان آمد.
از آنجا که گفته بود منتظرش نمانم و شب همراه خانوادهاش شامم را بخورم حتی فکرش را هم نمیکردم که اِنقدر زود پیدایش شود و حال عملا لل شده بودم!
جلو آمد و متاسف یک نگاه به من و آراد و یک نگاه به خوراکی های روی میز انداخت و سپس صدای پر از عصبانیتش، چهارستون تنم را لرزاند.

-یعنی خاک بر سر من که زن حاملهمو میسپارم به شماها و خوشحالم هستم که هواشو دارین!

اراد سرخ شد و همانطور که به لب هایش دست میکشید تا اثر لبخندش از وضعیت مسخرهای که در آن گیر افتاده بودیم هویدا نشود، ایستاد و تند گفت:
-باور کن قصد بدی نداشتم فقط چون ناراحت بود خواستم یه جوری سرگرم شه. وگرنه...
و اما اروند اینبار بیشتر از حد انتظارم عصبانی شده بود!

-سرگرم شه؟ تو هیچ میدونی این خانوم که کنارت وایساده از روز اول حاملگیش چه خونی از من تو شیشه کرده؟ اصلاا یه نگاه بهش انداختی؟ کدوم زنه بارداری تو هفت ماهگی اِنقدر لغره؟ فکر میکنی چرا؟ چون معدهش همهی مواد غذایی رو پس میزد. دکترشم گفت بخاطر تغذیهی نامناسبی که همیشه داشته بوده. دهنم سرویس شد تا یه ذره غذارو جایگزین آت و آشغالیی که میخورد کنم! بعد تو نشستی اینجا و خیلی راحت میگی میخواستم سرگرم شه؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۷
#زنجیروزر
شرمندگی صورت آراد را گرفت و دیگر نمیشد ساکت ماند.
به سختی چیپسی که در حلقم مانده بود را قورت دادم و گفتم:
-تقصیره آراد نیست، خودم خواستم هوس کرده بودم.

انتظار این را هم نداشتم اما نگاهم کرد و با جدیت تمام لب زد:
-خیلی بیخود کردی که هوس کرده بودی!
آراد دوباره مداخله کرد و کف دستانش را مقابل صورت اروند گرفت.
-خیلیخب آروم باش. همین الآن خودم همهی اینارو جمع میکنم باشه؟ تازه هم نشستیم باور کن دوتا دونه هم نخورده بود.

ناراحت خواستم اعتراض کنم که با چشم و ابرو به اروند که با حالت درندهای خیرهمان شده بود،

اشاره کرد و زمزمه کرد:
-ساکت باش دختر وگرنه سر جفتمونو میذاره رو سینهمون!
به ناچار لب هایم را روی هم فشار دادم و اخمالود دست به سینه نشستم.
باور کردنی نبود اما جداا در حسرت یک روز آت و آشغال خوردن مانده بودم!

به یاد روزهای خوش گذشته آه عمیقی کشیدم و دستم را روی شکمم گذاشتم.
صبر کن به دنیا بیای مامانی. یه کم که بزرگ شدی باهام پدر باباتو درمیاریم. وایسا بهت قول میدم جفتمون رو تو خوراکی غرق میکنم... یه کم صبر کن فقط!
همانطور که در ذهن نقشه های رنگی رنگی میکشیدم، نگاهم خیره به آرادی بود که چطور خیلی سریع میز زیبا و هوس انگیزمان را جمع میکرد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۸
#زنجیروزر
-تموم شد داداش ببین نگاه کن نه خانی رفته نه خانی اومده!
اروند با همان نگاه اخمالود گفت:

-تنهامون بذار.
-حله من میرم تو حیاط پیشه مامان شما هم هر وقت سنگاتونو وا کردین بیاید.
پسرک خنگ حرفش را زد و بیاهمیت به چشم و ابرو آمدن هایم خیلی سریع تقریبا از مقابله اروند فرار کرد!
مضطرب لب گزیدم.
تنهایی چطور باید درستش میکردم؟!

چند ثانیه طول کشید و وقتی جسمش روی تنم سایه انداخت، با سستی سر بلند کردم.
با اخم های درهم خیرهام بود و ترسم را بیشتر میکرد.
َشک کرده بود؟!
و زمانی که با اخم های درهم دست دراز کرد و

گفت:
-بدش ببینم!

دلم میخواست از حرص جیغ بکشم!
-چی رو؟
-افرا داری سگم میکنیا خانومم، گفتم بدتش!
همچنان نمیخواستم خودم را ببازم!
-چی...

حرفم تمام نشده بود که دست دراز کرد و خیلی تند و فرز بستهی کوچک چیپسی را که هنگام ورودش از ترسم سریع پشت کوسن مبل گذاشته بودم را بیرون کشید و حرصی مقابله صورتم تکانش داد.
-حال فهمیدی چی رو میگم!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۸۹

#زنجیروزر
عصبانی غریدم:
-یه بار... یه بارم که شده یه چیزی رو نفهم! یه

بارم که شده خوددار باش، اَه همیشه باید همه چیزو بدونی؟!
-اگه میشه یه بارم شما سر به هواییتو بذار کنار باهوش خانوم، همین که اومدم جلو از بال کاملاا معلوم بود یه چیزی پشتت گذاشتی... کورم مگه من؟!

خجالتزده از سوتی های تمام نشدنیام ناراحت و بغ کرده به مبل تکیه دادم.
سختی های وجود داشت اما بالأخره یک روز من هم شبیه خودش زرنگ میشدم...!
نفس عمیقی کشید و در حالی که مشخص بود سعی دارد خودش را آرام کند، کنارم نشست و طره موی افتاده روی صورتم را کنار زد.
- اینجوری بغ نکن افرا خانوم. میدونی که منم دلم نمیخواد بهت سخت بگیرم!
- اما میگیری!

-بخاطر خودته، اگه دوباره معدت درد بگیره چون بارداری حتی نمیتونی قرص بخوری.
بیجواب همانطور که رو گرفته بودم نگاهم را به

نقطهای کور دوختم.
حق داشت اما مردک مگر حامله شده بود که بفهمد هوس های یک زن باردار چقدر میتواند دیوانه کننده باشد؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹۰
#زنجیروزر
اووف کلافهای گفت و لب زد:
-من نمیفهمم اخه این اَدا و اطفارها چیه از خودت درمیاری افرا؟ خب خوراکی دلت میخواست به من میگفتی اومدنی برات میوه بگیرم بیارم.

صورتم جمع شد.
-ببخشید از ِکی تا حال به میوه میگن خوراکی که من خبر ندارم؟!
حرصی دست انداخت و همانطور که کمرم را میگرفت، محکم لب هایش را به شقیقهام چسباند و غرید:
-از دست تو... هر کار کنم بازم تولهای ولی

میدونی چیه؟ تقصیر تو نیست. تقصیره خودمه که کلی راه رفتم و خودمو کشتم تا بتونم از آلوچه هایی که خانوم هوس کرده خونگی و تمیزشو گیر بیارم... آره تقصیره خودمه!

کمی طول کشید تا منظورش را تحلیل کنم و همین که چشم و ابرو امدن هایش را به طرف نایلونی که کنار در گذاشته بود دیدم، ناخودآگاه چنان جیغی کشیدم که شانه هایم بال پرید و سپس مثله کوال دستانم را دور گردنش حلقه و صورتش را بوسه باران کردم.
-دورت بگردم شوهر خوب و مهربون من!
متاسف خندید و سر تکان داد.
-بزرگ نمیشی... هیچوقت بزرگ نمیشی تو بچه!

به کمک شانهاش بلند شدم و طرف در رفتم.
ناراحتی ها تماماا فراموشم شده بود.
خیلی وقت بود که دلم برای یک آلوچهی خوشمزه و بسیار ترش لَک زده بود و در این لحظه آن ظرف سفید رنگ حکم بهشت را برایم داشت.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹۱
#زنجیروزر
کنار در که رفتم، آهو جون کتاب به دست و همراه آرادی که نگران به نظر میرسید توری را کنار زد و نگران گفت:
-افرا چی شد؟ صدای جیغ شنیدم!
با نیشی تا بناگوش باز شده به ظرف سفید رنگم اشاره کردم و چیزی نگذشت که صدای خنده های

هر سهشان از دست منی که تمامه انگشت هایم را در آلوچه فرو کرده بودم، بلند شد.
بیتوجه به خنده هایشان با لذتی فراوان ترشی را مکیدم تا قبل آنکه اروند دوباره امر و نهی کردن هایش بابت اینکه نمیتوانم زیاد بخورم بلند شود، به اندازهی کافی هوسم را برطرف کرده باشم.
هانی خانوم گفت:
-بیا اینجا منم بردارم اِنقدر با اشتها میخوری وال منم هوس کردم.

خیلی راضی نبودم اما عروس خوبی بودن ایجاب میکرد که آلوچهام را با مادر شوهر عزیزم تقسیم کنم!
کنارش روی مبل نشستم و انگشت اشارهام را به طرف آراد و اروند گرفتم.
-هر چقدر میخواید بهم بخندید. ایشال علم اِنقدر پیشرفت کنه که حامله شدن جفتتون رو ببینم من...
آرزوم همینه!
قهقههههایشان تماماا از بین رفت و هانی خانوم بود که با تمامه وجود به چهرهی وارفتهی پسرهایش میخندید.

با آرامش به مبل تکیه دادم و نگاه براقم را بینه اعضای خانوادهی جدیدم چرخاندم.
و قطعاا خوشبختی چیزی جز این نبود...!
_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹۲
#زنجیروزر

-دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانوم آهو کامکار آیا بنده وکیلم شمارو به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای علی شیخ منش به صداق و مهریه یک جلد کلام اللّٰه مجید، یک آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و...

تصویر زیبای رسیدنه دو عاشق به هم همیشه تواناییه نشاندن یک لبخند بزرگ روی لب هایم داشت. مخصوصاا اینکه اینبار عق ِد زیبا مربوط به آهوی عزیزم بود.
آهوی همیشه دوست داشتنی و مهربانم.
با بلهی بلند بالیی که عروس گفت و جواب مثبت علی صدای دست زدن در تمامه فضای شیک و بسیار زیبای سالن عقد پیچید و لبخند رو لب های همه بود.
-افرا

دستم را دور آرنج اروند حلقه کردم و با بال کشیدن دامن لباسی که حسابی حرصش را درآورده بود، اعلام امادگی کردم.
-بریم عزیزم.

جلو رفتیم و اروند همین که مقابله آهو ایستاد، عمیق و پر حس او را در آغوش کشید.
و من برای بار هزارم آرزو کردم که کاش اگر حکم به برادر داشتن است، هر دختری بتواند یک مرد حامی در زندگی خودش داشته باشد.

یک جنس مخالف که بعد از پدرش در هر شرایطی بتواند روی او حساب کند!
کسی که بیهیچ شیله و پیله و انتظاری، مراقب روح دخترانه و پر لطافتش باشد.
با علی که نیشش تا بناگوشش باز شده بود، دست دادم و این مرد زمانی زیادی هوا ِی هوایم را داشت.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹۳
#زنجیروزر
-تبریک میگم امیدوارم زندگی خیلی خوبی داشته باشید.
-ممنون عزیزم مرسی.

فشار آرامی به دستش وارد کردم.
-وقتی که خیلی نیاز داشتم، جز کس هایی بودی ک هر جور از دستت بر میاومد کمکم کردی. شونه خالی نکردی. بخاطر اروند بودش یا نه اهمیتی نداره، کارات همیشه برام با ارزش بودن و هست و میخوام بدونی اگر هر وقت حس کردی کاری از دستم برمیاد، بدون تعارف بهم بگی. مهم نیست چقدر فاصله داشته باشیم، بدون یه خواهر داری که به فکرته... به فکرتونه.
چشمانش درخشید و آرام کف دستش را به شانهام زد.

-خیلی عزیزی افرا هم برای من هم برای آهو تو هم همینطور گلم هر وقت هر جا مشکلی بود، اگه بهم نگی ازت ناراحت میشم!
با لبخند برایش سر تکان دادم و آهو را هم محکم در آغوش گرفتم.
-خوشگل ترین عروسی شدی که تا به حال دیدم.
- قربونت برم چشمات خوشگل میبینه.

تا خواستم جوابش را دهم، آراد جلو آمد و در کسری از ثانیه آنقدر هیجان و شور فضا را بال برد و شلوغ کاری کرد که اروند سریع کمرم را گرفت و همراه خودش عقب کشاندتم.
-بیا اینور افرا این دیوونه دوباره مسخره بازیاشو شروع کرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹۴
#زنجیروزر
چرخیدم و به تراسی که از همان لحظهی ورود عاشق گل های طبیعی و صندلی های لغزندهاش شده بودم، اشاره کردم.
-بریم اونجا؟
-باشه بریم خلوت تر شد دوباره میایم.
-آره خوبه.

همین که وارد تراس شدیم، به دیوار تکیه دادم و دستانم را روی بازوهایم گذاشتم.
اروند هم همانطور که نگاهش به دامن پیراهن آبی

رنگ و زیبایم مانده بود، تک خندهای زد و متاسف سر تکان داد.
-هنوزم باورم نمیشه اجازه دادم اینو بپوشی. فکر کنم کم کم دارم عقلمو از دست میدم!
لب هایم رو به بال کشیده شد.

-شاید بخاطر اینه که من ازت اجازه نخواستم اروند جون!
-نخواستی نه؟ لمصب هر لحظه امکان داره
قشنگ پارچهش بره زیر پات و پخشه زمین شی.
-تا حال که نشدم!
-از دستت افرا از دست تو... پیرم کردی به قرآن!
خندان بازویش را گرفتم و مجبورش کردم مانند من به دیوار تکیه دهد و از دور به هیاهوی زیبا ِی
جشن یکدانه خواهرش نگاه کند.

-ول کن اینارو اونجارو ببین، امشب جشنه خواهرته، حداقل یه امشبو به خودت سخت نگیر!
نفس عمیقی کشید و متوجه بودم هر بار که چشمش به آهو در لباسه عروس میافتد، لبخند بیاراده

روی لب های خوشفرم و مردانهاش جا خوش میکند.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹۵
#زنجیروزر
-همه چی خیلی قشنگ شده مگه نه؟!
-آره... قشنگتر از همه اینه که برای آهو خوشحالم. علی لیاقت خواهرمو داره میدونم.
-یه چیزی بگم؟

با مکث به طرفم چرخید و دستانش را دور کمرم پیچید.
-دوتا بگو خوشگلم.
-اینجا، این خوشحالی، این شور و نشاط حتی عروس دوماد، هیچ کدوم... هیچیش شبیه عقد ما نیست مگه نه؟!
لبخند از روی لبانش پر کشید و چشمانش تاریک شدند.
-حق داری عروسیمون، جشنی که لیقش بودی رو

اون موقع برات نگرفتم و...

مکث کرد و طوری که انگار همین حال مشتی محکمی خورده، صورتش جمع شد.
-اِنقدر احمق بودم که مثله یه عوضیه واقعی نخواستم دوتا دونه حلقه بخرم و...
اصلاا نمیتوانستم کوچکترین توهینی را نسبت به خودش تحمل کنم.
سریع رو نوک انگشت های پایم بلند شدم و بیتعلل لبهایم را به لبهایش چسباندم.

بوسهای عمیق که ساکتش کرد.
شکمه بزرگم مانع از حل شدنمان در هم میشد اما کمرم که محکم میانه دست هایش فشرده میشد، برای خوب شدن حالم کافی بود.
حسه نفس تنگی که به سراغم آمد، بالجبار عقب کشیدم و او بود که با بوسهای صدادار لب هایم را رها کرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹۶
#زنجیروزر
دستم را یک طرف صورتش گذاشتم و به نرمی ته ریش هایش را نوازش کردم.
-بسه دیگه عشقم چقدر میخوای بخاطر همچین چیزایی خودتو ناراحت کنی؟ درسته ما از این مراسم ها نداشتیم اما خداروشکر اِنقدر خاطرهی

خوب با هم داریم که حسرت هیچی به دلمون نمونده باشه. الآنم که در مورد عقدمون حرف زدم بخاطر این نیست که ناراحت شده باشم فقط میخواستم بگم ما شروعمون هیچ جوره چنگی به دل نمیزد اما بهترین زندگیرو کناره هم تجربه کردیم، امیدوارم برای علی و آهو هم همینطور باشه. چون امشب هر چقدرم براشون جادویی و خاص باشه، عمرش چند ساعت بیشتر نیست. مهم بقیه عمرشونه... سال های زیادی که اگه خدا بخواد قراره کنار هم زندگی کنن و امیدوارم خواهرت و علی هم مثله ما فقط جلد زندگیشون خوب نباشه!
نگاهش پر از مهر شد و حس پرستیدنی که در

چشمانش بود، احتمالا تا ابد قرار بود ضربان قلبم را بال ببرد و گونه هایم را سرخ کند.

-دورت بگردم من...
-افرا... افرا اینجایی؟!
صحرا که هیجان زده و پر از هول و ول به تراس آمد، سریع از اروند فاصله گرفتم.
-چی شده؟!
چشمانش برق میزدند و گونههایش به سرخی گیلاسهای تابستان شده بود.

-بیا یه لحظه کارت دارم.
دستم را محکم گرفت و و بیتوجه به صدای بلند اروند که میگفت:
-خانوممو ندوون دنباله خودت صحرا!
مرا همراه خود کرد.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹۷
#زنجیروزر

با عجله به طرف سرویس بهداشتی رفتیم و دست عرق کردهاش نگرانیام را بیشتر میکرد.
-یه چیزی بگو دختر چی شده خب؟!

-صبر کن افرا یه لحظه صبر کن!
وارد سرویس که شدیم در را پشت سرش بست و نفس نفس زنان مقابلم ایستاد.
-یه چیزی باید بهت بگم!
-کوفت... خب حرف بزن دیگه!
با شئ ای که یکدفعه مقابلم بال گرفت و دیدن آن دو خطی که قبلا هم شاهدش بودم، دهانم بسته شد و نگرانی از خاطرم رفت.

-من حاملهام!
-چی؟!
-درست شنیدی. باور کردنی نیست اما حاملهام!
یعنی تا جایی که میدونم این دوتا خط نمیتونه معنیه دیگهای داشته باشه مگه نه؟
-پس چطور... مگه نگفته بودن که دیگه نمیشه؟!
اشک هایش که مشخص بود تماماا از سر ذوق هستند چکید و لب زد:

-دفعهی پیش که رفته بودم دکتر یه سری آزمایش دادم. زنه گفت احتمالش خیلی کمه ولی شاید بتونم دوباره برای مادر شدن اقدام کنم. جدی نگرفتم فکر کردم حال محضه دلخوش کردنم داره یه چی میگه اما یه مدته حالتام عجیب شدن. اومدنی اینجا به همایون گفتم جلو یه داروخونه وایسه و تا رسیدیم سریع استفاده کردم. باورت میشه؟حتی نتونستم تا خونه صبر کنم. یه تصمیمه لحظهای بود و حتی فکرشم نمیکردم که مثبت بشه!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹۸
#زنجیروزر
-نمیدونم چی بگم شبیه معجزهس تبریک میگم بهت عزیزدلم.
محکم و از ته دل گونه هایش را بوسیدم.
برق چشمانش زیادی کور کننده شده بود.

-خیلی خوشحالم افرا ولی از یه طرفم حسم عجیبه.

نمیدونم چطور به زبون بیارم شبیه آرزوییه که سال هاس داشتمش ولی حتی فکرشم نمیکردم یه روز واقعیت پیدا کنه!
آرام و نوازشوار تری زیر چشمانش را گرفتم.
-خداروشکر که به آرزوت رسیدی اما گریه نکن برات خوب نیست. اینو من نمیگما شوهر خواهرت میگه. جملهی معروفه گریه برای زنه حامله مطلقاا ممنوعه! وای صحرا چقدر خوب که حاملهای حال دیگه یه کم بیخیاله من میشه و دستوراتشو به تو هم میگه. تبریک میگم عزیزم از این به بعد پدر تو رو هم درمیاره!

بلند خندید و من بال زدن پروانه ها را در قلبم خیلی خوب حس میکردم.
بازویش را فشردم و با خوشحالی ای که تماماا دلم را گرم کرده بود، لب زدم:
-پس دوباره بهترین مامانه دنیا قراره منو خاله کنه هووم؟
بینیاش را بال کشید و سر تکان داد.
-مثله اینکه!

-لیاقتشو داری. جدااا میگم نه چون خواهرمی و عاشقتم، بخاطر قلب بزرگت لیاقته بهترین هارو داری. وقتی میتونی بچهی یه نفر دیگه رو بیقید و شرط دوست داشته باشی، یه بچه که سهله ایشال خدا جینیشو بچه بده!
چشمانش گرد شد و به بازویم کوبید.
-دیوونه... اینجوری نگو سکته میکنم این الآن چه دعایی بود؟
شیطان ابرو بال انداختم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۰۹۹
#زنجیروزر
-همینه که هست. خب بگو ببینم همایون چه حسی داشت؟ فهمیده دیگه آره؟

مضطرب گوشهی ناخنش را به دندان گرفت.
-نه نگفتم.
-وا پس چطوری رفتی داروخونه؟!
-گفتم مسکن میخوام پیچوندمش. وای افرا خیلی

هیجان دارم. به نظرت وقتی بفهمه چیکار میکنه؟!
-چیکار میخواد بکنه قطعاا خوشحال میشه.
-اروند وقتی فهمید چیکار کرد؟ عکسالعملش چی بود؟!

با یادآوری روزی که خبر باردار بودنم را به اروند دادم، لبخند از روی لبانم پر کشید و گونه هایم سرخ شدند.
-چیزه یعنی...
-افرا بپیچونی کشتمت، قشنگ تعریف کن میخوام بدونم. همایون تو خیلی چیزها رفتارهاش شبیه اروندە.
تک خندهای زدم و سعی کردم بیخجالت کولی بازی آن روزم را برای صحرا تعریف کنم.

-باشه خب راستش اون روز...
-صبر کن بذار رو صندلی های بیرون بشینیم بعد بگو خوب نیست اِنقدر سرپا بمونی.
ناچاراا همراهش شدم تا با تعریف آن روز دوباره قلبم را پر از یک شرمسارِی عشقآلود کنم!
_____♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۰۰
#زنجیروزر
ذهنه قفل کردهام خیره به برگه های آزمایش بود و جملهی زن بیمکث در سرم میپیچید و میپچید.
Félicitations, vous êtes enceinte
(تبریک میگم شما باردارید)

با دستی که بیاختیار مدام روی شکمم میگذاشتم، مقابله آینه ایستادم و نگاهم را به صورتم دوختم.
و این واقعیت داشت...!
داشتم مادر میشدم!
جدی جدی در حاله حمل جنینه مردی بودم که بتم و تمامه خواستهام از این دنیا شده بود!
تکهای از وجود او و این بهترین خبری بود که در همهی عمر شنیده بودم!

روزی حتی به فردایم هم امیدوار نبودم اما حال صاحب یک زندگی فوقالعاده، یک شوهر

فوقالعادهتر و کودکی که قرار بود ترکیبی از جفتمان باشد، شده بودم!
این یک معجزهی بسیار واقعی و دوست داشتنی بود!
لبخندی که روی لب هایم نشست با قطره اشکی که از چشمم چکید، همزمان شد و در کسری از ثانیه صدای قهقهه های بلندم با صورتی که تماماا خیس شده بود، یک تراژدی پر از تضاد و زیبا به وجود آورد.

از پشت میز بیرون آمدم و از آنجا که چیزی تا ترکیدن فاصله نداشتم، بلند جیغ زدم و فریاد کشیدم:
-خدا جووونم شکرت مررسی دورت بگردم، مررسی همه کس من!
هیجانزده روی تخت بزرگ و سلطنتی اتاقمان رفتم و بپر بپر کنان شروع به رقصیدن کردم.
#پارت۱۱۰۱
#زنجیروزر

-شکرت خداجونم شکرت.

با ریموت بالی تخت صدای موزیک در اتاق بلند شد و دلم میخواست تا فردا صبح بچرخم و برقصم.
با آخرین چرخش و آشفته شدن موهای بلند و لختم، عرق از سروصورتم جاری شد.
و تا خواستم یک پرش بلند دیگر روی تخت بخت برگشته داشته باشم، با درد جزئی ای که در کمرم پیچید، خشک شدم و سریع روی تخت نشستم.

نفس نفس میزدم و هر دو دستم را محافظانه طور روی شکمم گذاشتم.
-ببخشید مامانی. ببخشید دورت بگردم م..مامانت یه کم سر به هواس اما بخاطر تو میشم عاقل ترین زن دنیا... صبر کن جوجهم فقط صبر کن و تماشا کن عمر من.
سر پایین بردم و با آنکه قطعاا لب هایم نمیتوانست به شکمم بچسبد، در یک تلاش بیفایده سعی خود را کردم و همین که حس کردم چیزی نمانده تا استخوان های گردنم از جا دربیایید، قهقهه زنان بیخیال شدم و تنم را روی تخت انداختم.

-مامانی گفتم عاقل میشم ولی فکر کنم تا وقتی به دنیا بیای وضعیت همینه!
لبخند از روی لب هایم جدا نمیشد و نفهمیدم چقدر در همان حالت ماندم و رویابافی کردم اما همین که صدای زنگ موبایلم بلند شد، از عالم خیال بیرون کشیده شدم و با دیدن اسم اروند محکم لب گزیدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۰۲
#زنجیروزر
آخرین بار گفته بود تا وقتی دانشگاهم را تمام نکردهام بچه دار نمیشویم و از آنجا که هنوز دانشجو بودم، پس احتمال داشت که زیاد هم از این موضوع خوشحال نشود!
اخمالود و مضطرب سرم را به طرف چپ و راست تکان دادم.
دیوونه نشو دختر... مگه از اروند بامحبتترم وجود داره؟ حتماا خوشحال میشه!

آری... البته که خوشحال میشد اما به شرطی که

حس نکند بارداری نابهنگام ضرری به آیندهام خواهد زد و خللی در رویاهایم و آرزوهایی که او برایم داشت، به وجود میآورد.
اگر حتی یک ذره هم حس میکرد که این بچه مانعی برای من خواهد شد، آنوقت نه تنها بخاطر بودنش خوشحال نمیشد بلکه شانه های پر مسئولیتش سنگینتر از قبل میشدند و مهمتر از همهی این ها یک موضوع دیگر بود.

اروند باید میفهمید و درک میکرد که خودش هم به اندازهی من مشتاقه یک کودک از جنس عشقمان است!
هر طور شده باید احساسه مسئولیت شدید و نگرانیاش را کنار میگذاشتم و یادش میدادم که پدر شدن چقدر برازندهاش است!
با فکری که ناگهان در سرم آمد، چشمانم درخشید و لب هایم با یک لبخند بدجنسانه بال رفتند.
موبایلم که داشت برای بار دوم زنگ میخورد را بال آوردم و بعد از گرفتن میمیک صورتی که مد نظرم بود، تماس را وصل کردم.

از همین حال میدانستم قرار است تا مرز یک سکته ناقص برود اما تقصیر خودش بود که راهه دیگری برایم نگذاشته بود!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۰۳
#زنجیروزر

و من مجبور بودم که توپ را به زمین خودش بیاندازم...
_♡_
-خانومه من نگاهم نمیکنی؟ نمیخوای بهم بگی دکترت امروز چی گفت؟
با بغضی مصنوعی دست هایم را درهم پیچاندم و سر پایین انداختم.

-افرا؟!
-نمیکنم... نمیگم.
چند ثانیه سکوت شد و سپس با حس بیشتری ادامه داد:
-چرا خوشگلم؟ میخوای نگرانم کنی؟!

سر بلند کردم و بیتوجه به اونی که با دیدن صورتم مانند همیشه چشمانش درخشیده بود، اخمالود گفتم:

-اگه خیلی نگران بودی به اون جلسه مسخرت نمیرفتی و منو اینجا تنها نمیذاشتی!
سر کج کرد و انگشت اشارهاش را روی صفحه گوشی کشید. دقیقاا مانند تمامه وقت هایی که نازم میداد و من شبیه یک گربهی ملوس خودم را در آغوشش جمع میکردم.
-تو فکر میکنی من دلتنگ نیستم نخودچی؟ فکر میکنی برای محکم بغل کردنت، برای بوسیدن لب های کوچولوت بال بال نمیزنم جوجه؟!
در ظاهر به حرف هایش گوش میدادم اما ذهنم ماا
تما مشغوله نقشهی بدجنسانهام بود.

-به سرت قسم من دلتنگترم خوشگلم اما هنوز اِنقدر بیغ نشدم که زنمو بردارم ببرم پیشه چهارتا سیبیل کلفت و میدونی که باید این جلسه رو میاومدم!

با ناراحتیای ساختگی سراغ اولین جملهام رفتم.
-آره اما این کارت باعث شد تنهایی برم دکتر و وقتی داشت لمسم میکرد تو نبودی.
گوشهی چشم هایش چین افتاد و لب هایش را روی هم فشار داد تا نخندد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۰۴
#زنجیروزر
-آخ..آخ کوش؟ کجاست اون تولهای که صبح تا شب با لباس های یه وجبی لخت و پختی جلوم میگرده اما نمیذاره بهش دست بزنم؟!

-...
-افرا خانوم؟ شما ندیدی این توله خوشمزه مارو؟
حرصی لب زدم:
-اون فرق داره تو شوهرمی!
چشمانش را بست و هووم کشیدهای گفت.

-پس که من فرق دارم. ایندفعه که یه لقمه چپت

کردم میفهمی اینجوری برای شوهرت زبون نریزی شیرین عسل!
بیتوجه به حرف زدنش دوربین را عقبتر بردم و دستی به زیر پلک های کشیدم تا اشک های ساختگیام را پاک کنم.
-اروند متوجه نیستی موضوع فقط نبودنت و تنها دکتر رفتن نیست. موضوع تصمیمی بود که چون نبودی مجبور شدم تنهایی بگیرم!
توجهش جلب شد و اخمی بینه ابروهایش نشست.

-چرا چی شده مگه؟!
محکم بزاق گلویم را قورت دادم و نگاه دزدیدم.
-افرا پرسیدم چی شده؟ جواب بده عزیزم!
-دکتر د..دکتر یه چیزی گفت یعنی یه خبری بهم داد!
دیگر عملا نگران شده و آن هیجانه اولیهاش را به کل از دست داده بود.

♡_♡_♡_
اخه چرا این دختر انقدر پسرمو اذیت میکنه😢

#پارت۱۱۰۵
#زنجیروزر
-چی خب؟ حرف بزن دختر!

سر بال گرفتم و همانطور که داشتم خودم را میکشتم تا چشمانم اشکی به نظر برسد، با ناراحت ترین حالت ممکن نالیدم:
-گفت حاملهام!
خیره به صورتم خشک شده بود و قبله آنکه بتواند اوضاع را تجزیه و تحلیل کند، ضربه دومم را هم زدم.
-منم... منم برای سقط وقت گرفتم.

حرفم را زدم و صورتم را با هر دو دست پوشاندم تا اشک های نداشتهام را پنهان کنم و چیزی نگذشت که صدای غرش وارش تمامه موهای نداشتهام را خیس کرد.
-یعنی چی که برای سقط وقت گرفتم؟!
-...
-افرا بردار دستاتو از روی صورتت، ببین با بدبختی دارم خودمو کنترل میکنم که سرت داد

نزنم. بردار و یه توضیح درست بهم بده! یعنی چی که وقته سقط گرفتم؟!

پشت دستم را محکم روی صورتم کشیدم و دعا دعا کردم تا پوستم سرخ به نظر برسد.
-خب یعنی بخاطر تو این کارو کردم.
رنگ صورتش کم کم به کبودی میرفت و میتوانستم رگ گردن بیرون زدهاش را هم ببینم.
-بخاطر من؟!

-آ..آره دیگه چون تو دوست نداری بچه دار بشیم و بارها گفتی فعلاا وقتش نیست. منم تا شنیدم حاملهام وقته سقط گرفتم. الآن ساعت چنده؟
چرخیدم و همانطور که به ساعت اتاق نگاه میکردم دروغ های مسخرهام را پشت سرهم ردیف میکردم.
-گفت دو ساعت دیگه برم. امروز یه وقت داشتن کنسل شده چون من گفتم فوری میخوام دادتش به من.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۰۶
#زنجیروزر
سکوت سنگینی شد و زمانی که دوباره نگاهش کردم از حس دریدن و وحشی گریای که در چشمانش بود، تنم لرزید.
-اروند جان خوبی؟

لحظهای با حرص و عصبانیت چشم بست و وقتی دوباره نگاهم کرد، چشمانش چنان میدرخشید که همزمان هم فاتحهی خودم را خواندم و هم از به ثمر نشستن نقشهام در دلم جشنی بر پا شد دیدنی...!
انگشت اشارهاش را به سمتم گرفت و با عصبانیت غرید:
-میمونی تو خونه... هیچ جا نمیری تا بیام فهمیدی؟ با اولین پرواز برمیگردم.
-اما...

بیاختیار فریاد زد:
-گفتم صبر میکنی تا بیام افرا... شنیدی چی گفتم؟!

-باشه... باشه عزیزم.
تماس که قطع شد دستی به گونه های تب دارم کشیدم و با لبخندی که گوشه لب هایم جا خوش کرده بود، بلند شدم و دستی به شکمم کشیدم.
-مامانی داشتم شوخی میکردم خب؟ یه وقت حرف هامو جدی نگیری ها داشتم با بابات شوخی میکردم عزیزم.

به حمام رفتم و همانطور که لوسین ها و گل های خشکم را داخل وان میریختم با آوردن یک آبمیوهی خنک و شیرین پذیرایی از خود را به حد اعلا رساندم.
و در آن واحد همهی تلاشم بر این بود که ذهن و قلبم را کنترل کنم تا بخاطر کاری که با اروند کردهام عذاب وجدان نگیرم.
♡_♡_♡_
فقط وقتی که میگه اروند جان خوبی😑

#پارت۱۱۰۷
#زنجیروزر

به هر حال این موضوع بیشتر از من تقصیر خودش و مخالفت های همیشگیاش با بچه دار شدن بود...!
***

-هینن... خدا لعنتت نکنه افرا چطوری تونستی این کارو باهاش بکنی آخه؟!
زیادی بدجنس شده بودم که هنوز هم بابت آن روز حس پشیمانی نداشتم!
-چیکار میکردم؟ اِنقدر همیشه مخالفت میکرد مجبور بودم. خواستم یه جوریایی بهش بفهمونم که اونم چقدر بچهمون رو میخواد.
صحرا طوری که دارد به یه موجود عجیبالخلقه نگاه میکند، سر تکان داد و خندهام را بیشتر کرد.

-خب وقتی اومد چی شد؟ چیکار کرد؟!
-حتماا باید اینم تعریف کنم؟ متوجهی که داری لحظات خصوصیمون رو زیرورو میکنی دخترم؟
-آآ بگو دیگه... لطفاا.
دستی به گونه های سرخم کشیدم و با لبخند شیرینی که گوشهی لب هایم بود، دوباره به یاد آن

روز و خاطرات شیرینمان افتادم.
***

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۰۸
#زنجیروزر
و بیست و چهار ساعت بیشتر نگذشته بود که خودش را رساند!

اول صبح و زمانی که در یک خواب عمیق و بسیار شیرین غرق بودم، متوجه بوی ادکلنش و سپس دست هایش که دور تنم پیچید شدم.
تقریباا محکم تنم را به خود میفشرد و سرش را هم در گودی گردنم فرو کرده بود.
نفس های تندش هم نماینگر حرصی بود که از قصد به او خورانده بودم!
-بیدارشو من اومدم.
- ...

-افرا پاشو میگم باید حرف بزنیم.

به سختی پلک هایم را از هم فاصله دادم و تا نگاهم به صورت خسته و چشمانه سرخش افتاد، برای یک لحظه کوتاه عذاب وجدان ِخ َرم را گرفت.
-اروند ِکی اومدی؟
فشاری به ساعدم وارد کرد و تنم را کمی از تخت فاصله داد.

-پاشو کارت دارم.
خب اینطور که بوش میآمد اوضاع را بدجوری قاراشمیش کرده بودم!
بزاق گلویم را قورت دادم و آرام به تاج تخت تکیه دادم.
دست هایم را مظلومانه درهم پیچاندم و بیربط لب زدم:

-خوش اومدی عزیزم دلم برات تنگ شده بود، چه خوب شد که زود اومدی.
ابرو بال انداخت و خیره به مظلوم نمایی هایم پچ زد:
-پس خوش اومدم؟!

-...
-مرسی خانومم. حال اگه خوش آمد گوییت تموم شد و بیدارم هستی، مظلوم نمایی رو بذار کنار و به سوالم جواب بده!

-من...
انگشت اشارهاش را مقابله صورتم تکان داد و تهدیدوار گفت:
-یه سوال ازت میپرسم. فقط و فقط یه سوال ازت میپرسم و ازت میخوام کاملاا باهام صادق باشی وگرنه به جون خودت که عزیزترینمی...
قبل آنکه جملهاش را تموم کند سریع جلو رفتم و خیره در چشمانش گفتم:
-من نمیخواستم بچه مونمو بندازم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۰۹
#زنجیروزر
برای لحظهای بند آمدن نفسش را دیدم و تندتر گفتم:

-فقط چون هر وقت راجع به بچه حرف زدم مخالفت کردی و حرف هامو رد کردی، خواستم بهت ثابت کنم تو هم مثله من چقدر این بچه رو میخوای!
-...
-میدونم شاید هنوز خیلی وقت داشتیم. شاید با وجود درس هام الآن زمانه درستی نیست و شاید زوده و خیلی شاید های دیگه اما این قشنگ ترین هدیهایه که زندگی بهمون داده. باید قدرشو بدونیم، باید درست حسابی بخاطرش ذوق کنیم و باید خدارو کلی شکر کنیم.
-افرا...

فشار آرامی به دستش وارد کردم.
-نگرانی هاتو درک میکنم. اینکه دوست داری پیشرفت کنم و کاملاا رو پاهای خودم وایسمرو میفهمم و بخدا قسم که منم همینو میخوام. دوست دارم پرواز کردنه تنهایی رو یاد بگیرم اما باور کن بچه مانعی برای راه من نیست. تو خودت خوب میدونی. تو آدمه دنیا دیدهای هستی و

میدونی زن های موفق و مادرهای موفقتر کم نیستن. منم میخوام یکی از همونا باشم! من حس تو رو میفهمم. درکت میکنم و برای همین بهت قول میدم بچهمون نه تنها جلومو نمیگیره بلکه کلی بهم انگیزه برای راه های سخت میده. خواهش میکنم تو هم منو درک کن. فکر نمیکنم تو این

دنیا چیزی باشه که بیشتر از مادر بچهی تو شدن بخوامش!
سر کج کرد. در نگاهش تماماا شیفتگی میدیدم اما شیفتگیای که هنوز هم پر از طوفان بود و نشانگر این بود که عصبانیتش به طور کامل رفع نشده است!
-میدونی حسم الآن خیلی عجیبه. از یه طرف دوست دارم بمیرم برای این شیرین زبونیت از یه طرفم دوست دارم بکشمت که اونجوری منو سکته دادی!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱۰

#زنجیروزر
لبخند مهربانی زدم و همانطور که در تلاش بودم تا مثلاا ملوس و دلبر دیده شوم، آرام زمزمه کردم:
-میدونم ولی منم حق داشتم مگه نه؟ اینجوری فکر نمیکنی؟

...
-حال مگه بد شد؟ با بچهت آشنا شدی!
گوشهی چشمانش چین افتاد و نشانم داد که راهم درست است.
-ببخشید عزیزم واقعاا نمیخواستم از کار و زندگی بندازمت اما نکه بچه مون هم میخواست با باباش آشنا بشه، این شد که...

جملهام تمام نشده بود که لب هایم محکم شکار لب های مردانهاش شد.
یک دستش دور پهلویم و دست دیگرش در موهایم چنگ شد و میشد گفت که این یک بوسه نبود! بلکه تلاشی عجیب برای از جا درآوردن لب های
بیچاره و زبان سرخم بود!
دست هایم را دور شانه هایش پیچیدم و با آنکه

نفسم کم کم داشت رو به خفگی میرفت، اجازهی عقب نشینی نمیداد.

با زبانش بسیار محکم و قوی در حاله کند و کاو داخل دهانم بود و زمانی که یک گاز دردناک از لب ها و زبانم گرفت، اشک در چشمانم حلقه زد. عقب کشیدم و با نارضایتی تمام در چشمانم خیره شد.
تند پلک زدم تا تری چشمانم از بین برود و نالیدم:
-دردم گرفت نامرد!
سر تکان داد و همانطور که تنم را روی خودش میکشید به تاج تخت تکیه داد.

یک دستش دور تنم و دست دیگرش را به نَرمی پر روی شکمم گذاشت.
-نمیدونی چه دردی به من دادی خانوم کوچولو که از درده یه بوسه داری شکایت میکنی! تو یه لحظه بهشت و جهنمو نشونم دادی افرا!
خجالتزده سر پایین انداختم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱۱
#زنجیروزر
-اِنقدر ضربتی عمل کردی که حتی نتونستم درست حسابی از خبر باباشدنم خوشحال شم.
ِکی انقدر بی رحم شدی نخودچی هووم؟ ِکی خانومم؟!

سر بال گرفتم و چشمانه شرمندهام را به چشمانه بیقرارش دوختم.
-بخدا قصد بدی نداشتم فقط میخواستم بهت بفهمونم که تو هم بچهمون رو میخوای!
لب هایش به یک طرف کشیده شد و ناباور گفت:
-اصلا! چطوری میتونی یه درصد فکر کنی که نخوامش؟ من برای تو میمیرم. من برای تو هر سختیای رو به جون میخرم. چطور میتونم بچهای که مادرش تویی رو نخوام؟ اگه همیشه مخالفت کردم برای این بود که نمیخواستم فکر کنی چون فاصله سنیمون زیاده و من داره سنم

میره بال تو مجبوری خیلی سریع باردار شی! دلم

میخواست هر هدف و رویایی که داری بهش برسی و بعد هر وقت حس کردی حاضری، مادر بشی. وگرنه مگه دیوونهام آخه که بچهمونو نخوام؟!
سر پایین انداختم و دست هایم را درهم قلاب کردم.
مثله اینکه بدجوری گند زده بودم و بدتر آنکه توضیحی هم نداشتم!
کمی سرجایم جا به جا شدم و زیر چشمی نگاهش کردم.

توضیح دیگری نمانده بود پس ناچاراا به سراغ آخرین راه حل رفتم.
-حق داری من معذرت میخوام.
_♡_♡_
چرا اخه این پسر انقدر خوبه🥹 💔
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱۲
#زنجیروزر

-...
-میشه ببخشیم؟ قول... تکرار نمیشه.

با سری کج شده خیرهام ماند و دست هایش اینبار پرمهرتر از همیشه دور تنم پیچیدند و لب هایش بیوقفه به سرم بوسه میزدند.
و میانه بوسه هایش، باز هم اروند واقعی نمایان شد و تمامه وجودم را لرزاند!
-میبخشمت؟ معلومه که میبخشمت عمرم معلومه که میبخشمت همه کس من، مامان کوچولوی من، هر کاریم کنی مگه میتونم از تو دلخور بمونم آخه؟!

نیشم تا بناگوش باز شد اما نتوانستم مانند روز قبل روی تخت بپر بپر کنم و خوشحالیام را نشان دهم.
چراکه اروند مانند یک بت بسیار پرستیدنی تنم را خیلی آرام روی تخت خواباند و بوسه های نرمش از سرم تا شکمم همهی وجودم را سرشار از حس خوشی کرد.
آرام و شبیه یک مادر نمونه سرجایم آرام گرفتم و

هیچ به روی خود نیاوردم که روز قبل چقدر دیوانهوار شلوغ کاری میکردم.
زمزمه های آرامش و گفتن اینکه چقدر خوشبخت است که مرا دارد.

بوسیدن هزار بارهی شکمم و تشکر بابت جنین چند روزهیمان و حرف های بسیار قشنگش، اشک را از چشمانم جاری کرد و کمی بعد شبیه بچه گربه خودم را در بغلش چپاندم تا با بوسه هایش مانند همیشه آرام بگیرم و نوازش هایش روی شکمم را با همهی وجود حس کنم.
***
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱۳
#زنجیروزر
-باورم نمیشه افرا... واقعاا چطور تونستی؟ بیچاره گناه داشت!
خندیدم و شانه بال انداختم.
-چیکار کنم خب اون موقع راه حله دیگهای به

ذهنم نرسید.

-صحرا اینجایید؟
با آمدن همایون صحرا مثله تیر از چله رها شده ایستاد و گونه های سرخش خندهام را بیشتر کرد.
تا همایون مقابلمان ایستاد، سریع گفت:
-چیزه من میرم تو کار دارم.
و تقریباا با دو به سمت سالن رفت.
همایون شوکه پرسید:

-چرا اینجوری کرد؟ چیزی شده؟!
لب هایم را روی هم فشردم و دستی به شانهی همایون زدم.
-نگران نباش اتفاقی نیفتاده فقط یه موضوعی هست که صحرا میخواد بهت بگه.
-چی؟ چیزی شده؟!
-گفتم که نگران نباش. صبر کن یه کم جشن تموم بشه بهت میگه... باشه؟

مشخص بود کاملاا قانع نشده است اما سر تکان داد و همراه هم به سالن برگشتیم.

و لبخندی که روی لب هایم نشسته بود، شاید شادترین لبخند تمامه زندگیام نبود اما قطعاا آرام ترینشان بود!
___♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱۴
#زنجیروزر
آب را روی سنگ قبر سیاه رنگش ریختم و با دست گل و لی رویش را پاک کردم.
-سلام عزیزم ببخشیدا دیر اومدم. خیلی سعی کردم ولی زودتر نشد بیام.

-...
-تو هم دلتنگم بودی؟
-...
-بودی بودی میدونم.
-...
خیره به اسمش پشت دستم را به صورتم کشیدم و نفسی عمیق کشیدم.

-مگه میشه مادر دلش برای بچهش تنگ نشه آخه طلا خانوم؟!
-...
-افرا تا تو اینجایی من برم یه سر پیشه نیلو و بیام.
با صدای اروند سر بلند کردم و تکانی به کمر خشک شدهام دادم.
-قطعهاش کجاست؟

با دست به سمت راست اشاره کرد.
-یه کم از اینجا پایین تره قطعهی ... .
-باشه تو برو منم کارم اینجا تموم شد میام.
با برداشتن دسته گلی که برای آن دختر تهیه کرده بود به سمتی که گفت راه افتاد و من را با مادری که هرگز نتوانسته بودم ببینمش تنها گذاشت.

گل هایی که سر خاکش کاشته شده و به طور قطع کار بابا سجاد بود، با طراواتشان حس عحیبی را به وجودم هدیه میداد.
گویی طلا بود که به صورتم لبخند میزد!
دستی به سنگ قبرش کشیدم و با گونه های گلگون

شده پسرم را به مادربزرگش معرفی کردم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱۵
#زنجیروزر
-هنوز تصمیم نگرفتیم اسمشو چی بذاریم اما دوست دارم یه اسم خیلی خوب براش بذارم. تو نظری نداری؟ به نظرت اسمه نوهت چی باشه خوبه؟
مانند همیشه سکوت بود و سکوت اما این عادت چند سالهام شده بود!

در تنهایی همیشه با او حرف میزدم.
به اندازهی تمامه سال هایی که نداشتمش و مانند یک انسان زنده او را در ذهنم تصور میکردم و تمامه روزمرگی هایم را براش تعریف میکردم.
حتی چند باری که با اروند دعوایم شده بود هم شکایتش را برای مادری برده بودم که شاید جسماا کنارم نبود اما در قلبم یک خانهی بسیار محکم برای خود ساخته بود!

بعد از دقایق طولنی خم شدم و با بوسهای که بر روی اسمش زدم، بلند شدم.

-دارم میرم مامان جون اما میدونم ناراحت نمیشی چون میدونی که هر وقت تنها بشم حتماا بازم با هم حرف میزنیم.
در ذهنم که تایید کردنش به تصویر کشیده شد با آرامش خاطر به طرفی که اروند رفته بود، قدم برداشتم.
تا دیدمش کنارش رفتم و نگاهم را به اسمی که روی سنگ حک شده بود، دوختم.
نیلوفر نهالی

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱۶
#زنجیروزر
دختر کوچکی که شاید تا حدودی زندگی ای شبیه به من را تجربه کرده بود اما نتوانسته بود طاقت بیاورد و در همان سن و سال کم به زندگی خود را به اتمام رسانده بود.

روزی که از اروند پرسیدم چرا علی تا این حد تنهاست و هیچوقت ندیدم کسی را کنار خود بیاورد، با ناراحتی داستان این دختر را برایم تعریف کرده بود.
دختری که علی و اروند به صورت کاملا اتفاقی با او و زندگیاش آشنا بودند و زمانی که اوضاع خفقان آور و افتضاح زندگیاش را فهمیده و متوجه افسردگی شدید دخترک شدند، به او پیشنهاد میکنند تا به صورت رایگان برای جلسات روانشناسی نزد علی برود.
شاید اینگونه توانسته باشند به او کمکی کنند.

ابتدا همه چیز خوب پیش میرود اما ناگهان ورق برمیگردد و دخترک دچار یک از بیمارهای تقریبا نادر میشود و به شدت به روانشناس خود یعنی علی، دل میبندد.
علی سعی میکند او را قانع کند که هیچ جوره مناسب هم نیستند و هرگز به او بیش از یک دختربچه نگاه نکرده اما دخترک هیچ جوره قانع نمیشود و به صورت وسواس طوری به او پیله

میکند.
علی هم ناچاراا او را به یکی از همکارانش معرفی میکند و دیگر جوابش را نمیدهد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱۷
#زنجیروزر
و چیزی نمیگذرد که دخترک از سر بچگی به یکی از خواستگارانش که مورد تایید خانوادهاش بوده جواب مثبت میدهد تا در نوجوانی عروس

شود و برای اروند هم پیغام میفرستد که اگر علی بخواهد، منصرف میشوم!
روزها میگذرد و زمانی که میبیند علی همچنان در دوری از او عزمی راسخ دارد، متوجه اشتباهش میشود منتهی دیگر آن موقع خیلی دیر شده است!
میخواهد از سفرهی عقدش بگریزد اما خانوادهاش تهدیدش میکنند که حتی اگر از ناراحتی زیاد هم بمیرد حق ندارد آبرویشان را ببرد و رسوایی

درست کند و دخترک هم تصمیم میگیرد که گزینهی اول را انتخاب کند!

خودکشی یکدفعهایاش نه تنها خانوادهاش را متلاشی میکند بلکه علی را هم به شدت تحت تاثیر قرار میدهد و شاید اگر آهو و مهربانی هایش نبود، آن مرد هرگز نمیتوانست یک زندگی دونفره برای خود بسازد!
برای آرزوهایی که حال زیر خروارها خاک بودند آه عمیقی کشیدم و دست اروند را گرفتم.
زمانی که تازه ازدواج کرده بودیم بارها شاهد بودم که علی چقدر میترسید تا نکند سرنوشت من هم مثل این دختر شود.

میترسید به اروند دل ببندم و او نتواند مرا به چشم یک زن ببیند و میترسید تاریخ دوباره تکرار شود!
شاید اگر اروند عاشقم نمیشد، من هم یک زندگی بسیار متفاوتتر داشتم!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱۸
#زنجیروزر
اما اگر حال از من بپرسی، به طور قطع جواب میدهم که هر انسان و هر مخلوقی در دنیا فیلم مخصوص به خودش را دارد!
و سوال های مشترک، نه جواب های یکسانی دارند و نه پایان های شبیه به هم!

مانند دختری که نتوانست تحمل کند و حال تبدیل به یک فرشتهی کوچک شده بود.
مانند زنی شبیه صحرا که تا مرز سی سالگی حتی نمیدانست خوشحالی چیست و حال یکی از شادترین افرادی بود که میشناختم.
و یا شاید هم مانند من که تقریباا جنازهام از زیر مشکلات بیرون آمده بود اما امروز خودم را خوشبخت ترین انسان روی زمین میدانستم!
اروند که کمی چرخید، فشار آرامی به دستش وارد کردم و لب زدم:

-میشه ناراحت نباشی؟

چشمانه کمی سرخش را به صورتم دوخت. سپس دستش را دور شانهام حلقه کرد و بوسهای به شقیقهام زد.
-افرا؟
-جانم؟
-اگه یه روز دختردار شدیم اسمشو نهال بذاریم؟ دوست دارم این کارو برام نیلوفر بکنم. اسمش شاید برام یادآور چیزهای خوبی نباشه اما فامیلیش دقیقاا یه آینه از خودش بود.

با لبخندی تلخ به طرفش سرچرخاندم و او با آهی عمیقتر ادامه داد.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۱۹
#زنجیروزر

-نیلوفر واقعاا مثله یه نهاله کوچیک و ظریف بود که زیادی نیاز به مراقبت داشت منتهی من و علی اون موقع نه این کار برامون امکان پذیر بود و نه میتونستیم بیشتر مواظبش باشیم. برای همین

نمیدونم. حس میکنم دلم میخواد برای یه نهاله دیگه پدری کنم. برای یه نهاله دیگه ریشه باشم. خاک باشم. نور باشم و نشونش بدم زندگی میتونه چقدر قشنگ باشه... حس میکنم اگر این کارو کنیم نیلوفر هم خیلی خوشحال میشه... نظر تو چیه؟!
روی نوک پا خم شدم تا گونهی زبرش را ببوسم و در گوشش گفتم:

-نظر من اینه که تا وقتی دختردار بشیم، حاضرم حامله بشم و هر سال یه بچه به دنیا بیارم تا تو بتونی نهاله خودتو داشته باشی!
اینبار خنده هایش طعم واقعیتر به خود گرفت و من بیشتر خودم را به تن گرمش چسباندم.
خیره به اسم دخترک در دل به او قول دادم که با آنکه هرگز ندیدمش، مادر شدن برای یک نهال دیگر که جای خود را داشت، اگر روزی کسی را شبیه او و یا شبیه منه گذشته هایم ببینم، برایش تبدیل به یک حامی درست حسابی شوم!

یک انسان از جنس خدا تا یک دختر دیگر، یک

موجود ظریف دیگر مجبور نشود از مسیرهای صعب العبوری که ما گذشتیم، بگذرد!
به او قول دادم برای او این کار را کنم تا شاید روحش آرامش بیشتری بگیرد... یک آرامشه همیشگی!
آرامشی که قطعاا روحه کوچکش لیق آن بود...!
_♡_

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲۰
#زنجیروزر
-مطمئنی خوبی دیگه افرا؟ آره؟

دردی موذی و اعصاب خرد کن در جانم نشسته بود اما اصلاا و ابداا دوست نداشتم که اروند بفهمد.
بخاطر اصرارهای آراد و همایونی که میخواست بخاطر پدر شدنش یک جشن کوچک ترتیب دهد، برای آخر هفته بیرون از شهر و به یک منطقهی خوش و آب و هوا آمده بودیم.
یک باغ سرسبز که خوراکه تعطیلات بود و میشد

هر لحظه در فضای زیبایش زندگی و زنده بودن را لمس کرد.
و من با آنکه چشمانم با دیدنه هر گوشه و کنارش ستاره باران میشد و خودم با وجود مخالفت اروند

اصرار کرده بودم که به اینجا بیایم، حال بخاطر درد مسخرهام به شدت پشیمان بودم اما جرات نداشتم کلمهای بگویم.
-افرا؟!
به سختی میمیک صورتم را عادی نگه داشتم و اخم هایم را ساختگی درهم کشیدم.
-عشقم خوبم چرا اَلکی اِنقدر نگرانی آخه؟ برو یه کم پیش مردا باهاشون اختلات کن خب... خسته نشدی انقدر پیشه من موندی؟!

دست به کمر شد و نگاهش را ناراضی در سرتاپایم چرخاند.
-نمیدونم... یه جوریم فکرم درگیره.
دست پشت کمرش گذاشتم و کمی به سمت باغ هلش دادم.
-جای درگیری برو برام غذا بیار الآن آراد همه

جوجه هارو میخوره من گشنمه.

از آنجا که از معدود دفعاتی بود که خودم به جای تنقلات اسم غذا را آورده بودم، صورتش باز شد و سریع گفت:
-گرسنهای؟ باشه... باشه صبر کن الآن برات میارم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲۱
#زنجیروزر

تا از در بیرون زد، روی مبل خم شدم و چنگی به شکمم زدم.
-آخ... ای خدایا این چه دردیه دیگه؟!
خیسی عرق را کم کم روی شقیقه هام حس میکردم و ترسی عجیب داشت در دلم خانه میکرد.
ممکن بود وقت زایمانم رسیده باشد؟!

تند سر تکان دادم.

-نخیر... دیوونه نشو افرا این فقط یه درده معمولی بخاطر حاملگیته وگرنه تو که هنوز هشت ماهتم نیست!
-آره... آره وقتش نیست مطمئناا الن وقتش نیست.
همانطور که به سمت دستشویی میرفتم در تلاش بودم تا به ذهنم حالی کنم هنوز روزهای زیادی تا زایمان کردن فاصله دارم و به زنگ خطری که هشدارگونه در مغزم تکرار میشد و میگفت:

امکانه زایمان زودرس وجود دارد.
هیچ توجهی نکنم!
به سختی در سرویس را باز کردم.
و اهمیتی به صحرا که صدایم زده بود تا لباسه جدیدش که برای زنان حاملهی پا به ماه و کاملاا برایش بزرگ بود و او با خوشحالی تمام همه رنگ هایش را برای خود خریده بود را ببینم، ندادم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲۲

#زنجیروزر
در را محکم پشت سرم بستم و با کمری خم شده مقابله روشویی ایستادم.

صورتم سرخ شده بود و چسبناک و در چشمانم تنها حسی که وجود داشت، ترس بود و ترس!
عصبانی از خود محکم لب گزیدم و با دردی که ناگهان بیشتر بینه پاها و کمرم پیچید، محکم آرنجم را گاز گرفتم و شیر آب را باز کردم تا صدایم بیرون نرود.
این یک درد عادی بود.
شبیه دردهایی که در این چند وقته گاهی به سراغم میآمد و با آنکه کمی زیادتر از آن موقع ها بود باید آرام میماندم!

آرام می ماندم تا نگرانی های همیشه پررنگ اروند را بیشتر از این نکنم!
مرِد بیچاره حق داشت بعد از ماه ها کمی به ذهنش استراحت دهد و من نباید بخاطر یک درِد مقطعی ذهنش را به هم میریختم.
برای خود سر تکان دادم و با دستی لرزان روی

صورتم آب پاشیدم و نفس نفس زنان آن یکی دستم را هم روی شکمم گذاشتم.
-آروم باش مامانم، تو که قصد نداری الآن بیای دورت بگردم. پس بابارو بیخودی نگران نکنیم باشه عزیزم؟!

گویی کودکم دلش به شدت لجبازی میخواست و ناگهان چنان دردی در وجودم پیچید که بیاختیار جیغ کوتاهی از میانه لب هایم فرار کرد و لحظهای بعد چند تقهی آرام به در خورد.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲۳
#زنجیروزر

-افرا خوبی؟ جیغ زدی یا من اشتباه فهمیدم؟!
صدای کمی نگرانه صحرا اشک حلقه زده در چشمانم را بیشتر کرد.
-خو..خوبم ن..نگران نباش!
با مکث جواب داد:

-مطمئنی؟ پس چرا صدات میلرزه؟ میخوای اروندو صدا کنم؟!
تند در را باز کردم تا جلویش بگیرم و همین که نگاهمان درهم قفل شد، گویی یک تبر از پشت به پایینه کمرم کوبیده شد که از درد زیاد هم خودم خشک شدم و هم اشک هایم!
نفس نداشتم و دهانم نیمه باز مانده بود و با حسه خیسی شدید، شوکه مردمک هایم پایین رفت و جیغ صحرا بود که همه را داخل کشاند!
-افرا کیسه آبت!

در کسری از ثانیه همه داخل آمدند.
و من به سختی با تنی که از گرمای زیاد میسوخت و از سرمای زیاد داشت یخ میزد، خودم را سرپا نگه داشتم.
نگاهم میانه بلبشویی که به وجود آمده بود، میچرخید.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲۴

#زنجیروزر
همه به شدت هول کرده بودند.
یکی دنباله لباس هایم میگشت.
آن یکی کیفم و دیگری به دنباله مدارک
بیمارستان...

آراد فریاد میکشید به دکترش زنگ بزنید و
صحرا همانطور که بر سرش میکوبید جیغ کشان
میگفت:
-آخه چرا بچه باید اِنقدر زود به دنیا بیاد؟!
و تقریبا هیچکس حواسش به منی که داشتم از
ترس پس میافتادم، نبود!
اروند و هانی جون نبودند و زمانی که حس کردم
چیزی تا غش کردنم نمانده، صدای فریادش از
جلوی در آمد و در کسری از ثانیه خودش را به
هیاهوی جمع رساند.

وسایلی که دستش بود را کناری انداخت و نگاهش
که به چشمانه ترسیدهام افتاد، تا ته ماجرا را
خواند!
-ساکت!

فریاد غرش وارش همه را ساکت کرد و سریع به سمتم آمد.
نگاهش را به چشمانم دوخت و قبل از هر کاری بوسهای به چشمم زد و آرام گفت:

-نترس باشه عروسکم؟ همه چی خیلی خوب میشه خب؟!
با چشم هایی که داشت سیاهی میرفت با تاخیر پلک زدم و از آنجا که درد داشت جانم را میگرفت، بیش از آن نتوانستم تحمل کنم و جیغ بلندم فضا را مشتنجتر کرد.
اروند بیهیچ کلمهای دستش را دور کمرم حلقه کرد و تنم را گهواره وار در آغوش گرفت.
-لباساشو بیار صحرا!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲۵
#زنجیروزر
-وای دارم میمیرم... خدایا ُمردم!
گویی طفل معصومی که هر شب با او صحبت

میکردم، یک چاقو به دست گرفته بود و از داخل

جوری به شکمم فشار میآورد که گویی قصد تکه تکه کردن تنم را دارد.
شبیه ماهیای که از دریا به دور مانده، نفس نفس میزدم و چشمانه وق زدهام میانه همه میچرخید.
اتفاقات را به خوبی درک نمیکردم اما تکاپوی جمعیت و فریادهای که هانی و اروند میکشیدند تا جمع را کنترل کنند، نشانگر این بود که نه تنها من بلکه همه دچار آشوب و استرس شده بودند.
با صدا بلند کردن اروند، آراد سریع پشت فرمان نشست و من را هم روی صندلی عقب خواباند.

اروند سرم را در آغوش گرفت تا تنم را کنترل کند و من از درد زیاد در حاله جان دادن بودم.
-وای مردم... وای دارم میمیرم وای خدایا نمیخوام.
اروند پیشانیام را محکم بوسید و دستش را دور تنم پیچید.
-جان چیه خانومم؟ چیو نمیخوای عروسکم؟

با گریه سرم را به چپ و راست تکان دادم.
حس میکردم تک تک استخوان هایم در حال پودر شدن است.
-نمیخوام الآن زایمان کنم. نباید الآن زایمان کنم.
من دکتر خودمو میخوام. ت..توروخدا اروند!
بیجواب چشمانه نگرانش را از صورتم گرفت و بر سر آراد فریاد کشید.
-ِد تندتر برو دیگه چرا اِنقدر فس فس میکنی.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲۶
#زنجیروزر
-داداش مهرو نگاه اصلا! هیچ جارو نمیبینم. بعد مگه این اطراف بیمارستان هست؟ کجا باید...

جملهاش تمام نشده بود که فریاد بلند اروند دهانش را بست و تنم را لرزاند.
-ساکت باش و راهتو برو!
درد داشت تنم را از تو تکه تکه میکرد اما از ترس لل شدم و زبانم به سق دهانم چسبید.

چیزی نگذشت که اروند دستش را روی شکمم کشید و محکم گونهام را بوسید.
-خوبی عسلم؟

با دردی که گاهی اوج میگرفت و گاه کمی آرامتر میشد، چشمانه ترسیدهام را به صورتش دوختم و آرام لب زدم.
-یعنی چی که این اطر..اف بیمارستان ن..نیست؟!
-چیزی نیست تو فکرشو نکن.
از درد کمرم قوس برداشت و در حالی که به سختی خودم را کنترل کرده بودم تا فریاد نکشم، لب زدم:

-منو ببر بیمارستان اروند من باید س..سزارین بشم. به دکترم زنگ ب..بزن بیاد حتی فکرشو هم نکن که من ط..طبیعی زایمان کنم!
نگاهمان به هم گره خورده بود و چرا مانند همیشه حرفم را قبول نمیکرد؟!
چرا نمیگفت هر جور تو بخواهی خانومم؟!
خدا لعنتش نکند چرا هیچ چیز نمیگفت؟!

فریاد کشیدم:
-چرا هیچی نمیگی اروند یه حرفی بزن خب!
-اروند جاده رو بستن!
جملات من و آراد همزمان بود و امکان نداشت بیش از این خون در تنم یخ بزند!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲۷
#زنجیروزر
به سختی نیم خیز شدم.
نگاهم که به مانع های قرمز رنگ افتاد، خشک شدم.
دقیقاا چه خبر بود؟!

آراد به سمتمان چرخید، یک نگاه به من ترسیده انداخت و آرام رو به اروند گفت:
-زده خطره ریزش کوه، احتمالا تا فردا هم بازش نکنن.
دیگر نتوانستم تحمل کنم و با گریهای مظلومانه و پر از درد نالیدم:

-من اینجا طبیعی زایمان نمیکنم اروند میمیرم!
بخدا از درد میمیرم، میدونم یه کاری کن...
خواهش میکنم!

اروند به خود آمد و همانطور که به آراد میگفت:
-دور بزن.
دست هایش را دور تنم حلقه کرد و لب هایش را به گوشم چسباند.
-باشه عزیزم باشه خانومم آروم باش مگه من دوست دارم تو درد بکشی آخه؟ خودتو اذیت نکن خب؟ یه فکری براش میکنم نفس.

میگفت آرام باشم اما ناامیدی من پررنگتر از این حرف ها بود.
قبول کردنش سخت بود اما کیسه آبم پاره شده بود و جاده را هم بسته بودن.
در همچین موقعیتی چه کاری از دستش ساخته بود؟!
با ناله و گریه هایم که لحظهای قطع نمیشد، دست روی شکمم گذاشتم به موجوده کوچک درون شکمم التماس کردم که آرام باشد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲۸
#زنجیروزر
اما تغییری در حالم به وجود نیامد و سرعت تند آراد هم باعث شده بود کمرم منقبضتر شود.

و اگر میپرسیدند میدانی جهنم چه طور جاییست؟ من قطعاا این لحظه را مثال میزدم.
کمی بعد آنقدر دردم شدید شد که حس میکردم عملکرد مغزم هم مختل شده.
صداها را درست نمیشنیدم و اشک اجازه نمیداد تا دقیقاا دور و اطرافم را ببینم.
میفهمیدم که آراد و اروند در حال بحث هستند و آخر سر زمانی که ماشین توقف کرد و با آمدن صدای هانی خانوم که میگفت:

-چاره ای نیست باید بریم پیشه قابله روستا!
جملهای که حتی در آن حال هم شنیدمش و دریافتم که چرا میگویند بهشت زیر پای مادران

است!
چرا که هر زن هنگامه به دنیا آوردنه کودکش یک بار به طور کامل میمیرد و سپس دوباره زنده میشود!
موهایش میریزد. استخوان هایش ِله میشوند. تنش پاره پاره میشود و جدا شدن گوشت از استخوانش را به خوبی حس میکند تا بتواند زندگی را به یک موجود دیگر هدیه دهد!

و قطعاا برای این بود که مادرها در این دنیا تکرار نشدنی بودند!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۲۹
#زنجیروزر

با توقف ماشین مقابله یک خانهی کلبه مانند و قدیمی، اروند و آراد از ماشین بیرون پریدند و هانی خانوم که همراه آهو پشت سرمان آمده بود، کنارم آمد و گفت:
-آروم باش افرا باشه میدونم منم این دردو چشیدم

خیلی سخته اما الآن باید قوی باشی. بخاطره بچهت و اروند باید قوی باشی چون اگه تو قوی نباشی اونا از بین میرن... باشه عزیزم؟
میترسیدم... آن هم خیلی زیاد!

هرگز همچین زایمان سختی را تصور نکرده بودم اما میدانستم حق با اوست.
من دیگر مادر شده بودم و باید دقیقاا شبیه یک مادر، قوی و کاردان عمل میکردم!
-ب..باشه.
فشار آرامی به دستم وارد کرد.

-متاسفانه نمیشه رسید بیمارستان اما خبر فرستادم یه کم دیگه قابله شهر میاد باید... باید طبیعی زایمان کنی!
با گریه سرم را به چپ و راست تکان دادم.
از دردی که قطعاا بیشتر از این میشد میترسیدم اما یک ترس بزرگتر هم داشتم.
نفس نفس زنان گفتم:

-ب..بچه م چیزیش نمیشه؟ د..داره زودتر به دنیا

میاد اگه مشکلی داشته باش..ه یا نیاز به دکتر یا ب..بیمارستان داشته باشه باید چی..کار کنیم؟! پیشانیام را بوسید و مادرانه دست هایش را دو طرف صورتم گذاشت.
-نگران نباش هیچی نمیشه. نوه من سالمه سالمه. زنه هم کارشو بلده نصفه این شهرو اون به دنیا آورده اما مسلماا یه کم درد میکشی و بخاطر همین کنترل اروند سخت میشه. مطمئنم حرف منو قبول نمیکنه، ازت میخوام بهش بگی بیرون وایسه و دخالتی تو زایمانت نداشته باشه!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳۰
#زنجیروزر
از درد ناله کردم و نگران لب زدم:
-اما اون پ..پزشکی خونده بهتر نیست که...
مصمم گفت:

-نه نیست. میشناسمش درد کشیدنه زیاده تو رو که ببینه دیگه نمیشه کنترلش کرد. بودنش پیشت

فایده که هیچی شاید ضررم داشته باشه.
تا خواستم جوابش را دهم، دردی که لحظهای ساکت میشد و دوباره خودنمایی میکرد، کاملا! ناگهانی به سیم آخر زد و نفسم را برید.
بلند جیغ کشیدم و همهمه به بیشترین حد خود رسید.
_____♡_

همزمان با جیغ بسیار بلند افرا زنه قابله همراه با یک دختر جوان رسید و در حالی که زیرلب و به زبان محلی چیزی میگفت، سریع وارد کلبه شد و اشاره زد که افرا را هم بیاورند.
هانی سریع همراه اروند که نگرانی از سر و رویش میبارید، کمک کرد تا افرا را روی تخت وسط خانه بخوابانند.
-جانم؟ آروم باش خانوممم درست میشه خب؟ زود راحت میشی بهت قول میدم.

اروند سعی داشت همسرش را آرام کند اما لحن خودش آنقدر نگران و پر از استرس بود که هق هق های افرا را هم بیشتر میکرد و زمانی که

دخترک با همان حال بد و سروصورت عرق کرده گفت:
-اروند تو برو بیرون!
برق از سرش پرید و چشمانش درشت شد.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳۱
#زنجیروزر
-چرا برم؟! عمراا نمیرم پیشت میمونم!
افرا تند سرش را به چپ و راست تکان داد و ملتمس دست اروند را گرفت.

-خواهش میکنم برو. تو نمیتونی درد منو ببینی و دووم بیاری. منم اینجوری سخت..تر میشه برام. برو و بذار مامانت پیشم بمونه.
همین که اروند خواست به شدت مخالفت کند، افرا گفت:
-مرگ من... جون خودم قسمت میدم ب..بری. برو هر و..وقت صدای بچهمونو ش..شنیدی بیا تو!

اروند از حرص و عصبانیت حس کرد موریگ های مغزش در حاله پاره شدن هستند و یکدفعه زنه قابله گفت:

-برو بیرون پسر میخوام کارمو شروع کنم!
جداا دلش میخواست همه چیز را نابود کند اما زمانی که افرا با جیغ تکرار کرد:
-مرگ من برو بیرون اروند!
با فریادی خشمگین بیرون زد و هر دو دستش را روی صورتش کشید.
باورش نمیشد که همسرش به جای بیمارستان فوق تخصصی که با آن هماهنگ کرده بود در حاله زایمان داخله یک کلبه قدیمی در دله کوهستان است!

تجهیزات پزشکی نبود. پزشک نبود و حتی خودش را هم بیرون کرده بودند!
لحظهای ترس همهی وجودش را گرفت.
اگر بلایی سر نخودچی زیبایش میآمد چه؟!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳۲
#زنجیروزر
با عجله برگشت و اینبار آراد بود که جلویش را گرفت.
-وایسا پسر آروم بگیر مامان پیششه، زنه هم هست. موضوعه مهمی باشه صدات میزنن میدونی که هانی چقدر حواس جمعه، تجربه هم داره.
-زنم اونجاست آراد چطوری آرام باشم؟ اگه بلایی سرش بیاد چی؟! اگه زیاد خونریزی کنه چی؟!

هر جملهای که میگفت حاله خودش را خرابتر میکرد اما آراد محکمتر شانه هایش را گرفت و به چشمانش خیره شد.
-هیچی نمیشه داداشم، داریم راجع به افرا حرف میزنیم ها. اون دختر خیلی قویتر از این حرف هاس. اجازه بده تو آرامش بچهشو به دنیا بیاره. دیدی که قسمتم داد. تو اینطوری هول کنی اون حالش خرابتر میشه.
آهو نیز که تا آن لحظه در حاله جویدن ناخن هایش

بود، جلو آمد و دستش را گرفت.

-راست میگه اروند خودش همینجوری خیلی ترسیده ببینه تو هم هول کردی اصلاا خوب نیست.
اروند ناچار با قلبی که به شدت میلرزید لبهی پله نشست و با هر دو دست سرش را گرفت.
هر از چندگاهی چند عمل رایگان انجام میداد تا به نوعی یک کار انسان دوستانه برای افراد کم توانتر جامعه انجام دهد و در مقابله خودش و خدای خودش یک انسان بیهوده و بیمصرف نباشد.

صداهای دردناک زیادی را شنیده و گالون گالون خون دیده بود.
و زمانی که یک کودک هفت ساله را عمل کرد، بیش از همیشه تحت تاثیر قرار گرفته بود و شاید زایمان در مقابله تصویرهایی که چشمانش دیده بود، یک هیچ خالی به حساب میآمد. اما شنیدن جیغ های افرا و ناله کردن هایش از خود مرگ هم برایش دردناکتر شده بود!
آنقدر اعصابش به هم ریخته بود که دوست داشت

خودش را کتک بزند که اصلاا چرا همسر ظریف و معصومش را باردار کرد!

_♡_
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳۳
#زنجیروزر

آنطرف دیوار هم افرا حس میکرد امکان ندارد از زیر این درد جان سالم به در ببرد.
-زور بزن دختر زور بزن کم مونده.
تنها جملهای که قابله با لهجه محلی میگفت این بود و افرا زن را شبیه به عزرائیل خود میدید!
هانی با چشم های اشکی کنار افرا نشسته و مدام سر و موهایی که عرق از آن ها میچکید را نوازش میکرد.

زمانی اصلاا از این دختر خوشش نیامده بود. اما وقتی با شخصیت اصلیاش آشنا شد و دید با آن سن کمش چطور پسرش را خوشبخت و خوشحال

کرده، قلبش برای عضو چشم عسلیه خانوادهاش به تپش افتاد و حال او را مانند آهو میدید و دیدنه درد کشیدنش بسیار برایش ناراحت کننده بود.
-افرا جان چیزی نمونده عزیزم به این فکر کن بعدش مامان میشی. یه پسر کوچولو که ماله خودته و کسی که عاشقشی پدرشه. چیزی از این قشنگتر تو دنیا وجود نداره مگه نه؟!
میخواست افرا را آرامتر کند و اما زمانی که افرا چشم های اشکیاش را به او دوخت و همانطور که از درد به خود میپیچید، نالید:

-دارم میمیرم مامان... بخدا قسم دارم میمیرم!
از معدود دفعاتی بود که به هانی مامان میگفت و قلب زن پر از عشق شد.
قطعاا پسرش بخاطر داشتن این مهربانه زیبا زیادی خوش شانس بود!
-درست میشه عزیزم میگذره، یه کم دیگه طاقت بیار.
-نمیتونم... نمیتونم وای خدایا م..مردم!

زنه قابله فریاد کشید!

-سر بچه رو دارم میبینم، زور بزن دختر.
و سپس میانه ناله ها، دردها و فریادها زمانی که افرا جدا شدن گوشت از استخوانش را به طور کامل حس کرد و رحم و بینه پاهایش جوری از درد تیر کشید که انگار چاقو خورده، با جیغ فرابنفشی که کشید و گلویش را پر از خون کرد و سپس صدای گریهی نوزاد در اتاق پیچید.
همزمان با جیغ زیادی بلنده افرا در کلبه شکسته شد و اروند حیران شده، کنار ورودی ایستاد.

یک موجود زیادی کوچک که هنوز با بند ناف به مادرش وصل شده بود و الههی زیبایی که چشمانش روی هم افتاده و در دنیای بیخبری فرو رفته بود.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳۴

#زنجیروزر
قابله بند ناف را برید و نوزاد گریان را روی بالتنهی مادره بیهوش شده از دردش خواباند.

صدای تبریک ها بلند و چند قطره اشک از چشم اروند جاری شد و صورتش را خیس کرد.
تصویری که میدید، آنقدر زیبا و دلچسب بود که حتی اگر همین حال هم میمرد هیچ آرزویی بر دلش نمانده بود.

_♡_
افرا:
-بیدار شدی بالخره قشنگ من؟
با صدای اروند کنار گوشم پلک های نیمه بازم تا آخر باز شدند و مردمک هایم را به چشمانش دوختم.

-اروند؟
-جون اروند؟ قربونت برم من خوبی؟!
مغز خواب رفتهام کم کم داشت به کار میافتاد.
نگاهم را در اتاق ناآشنا که احتمالا داخله یک بیمارستان بود، چرخاندم.
ِکی به اینجا آمده بودم؟!

اتفاقات نرم نرم کنار هم چیده شدند.

ویلا آمدن، درد وحشتناک و زایمان و سپس به دنیا آمدنه پسرم... پسرم... پسرم!
چشم های گردم قفله شکمه دوباره تخت شدهام شد و سریع نیم خیز شدم.
-کوش بچهم کجاست؟ چرا نیستش؟!

اروند به سرعت دستش را روی قفسه سینهام گذاشت و دوباره روی تخت خواباندتم.
-هیش آروم... خوبه عزیزم پسرمون خیلی خوبه نگران نباش.
بغض کردم و به دستش چنگ زدم.
-بیارش خواهش میکنم. میخوام ببینمش میخوام با چشم های خودم ببینه که خوبه.
پیشانیام را محکم بوسید و گفت:

-دکترش گفت هیچ مشکلی نیست ولی میرم میارمش تا با چشم های خودت ببینی. منتهی به شرط اینکه سرجات بمونی و از تخت پایین نیای... خب؟
-نمیام قول میدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳۵
#زنجیروزر

سر تکان داد و همین که از اتاق بیرون زد، خیلی آرام نشستم و به تاج تخت تکیه دادم.
لباس هایم عوض شده بود و سکوت و سکون در اتاق ناآشنا موج میزد اما با این حال مضطرب بودم و قلبم تند میکوبید.
عجیب ترین حس ممکن را داشتم و نگاهم از در جدا نمیشد.

این یک خواب نبود... یک رویای شیرین هم نبود...
واقعاا قرار بود اروند کمی بعد در را باز کند و همراه پسرمان بیاید!
پسرمان...
پسر من و او...
پسری که من مادرش بودم...
قطره اشکی از چشمم چکید و هنوز راهش را روی گونهام پیدا نکرده بود که در باز شد و با

دیدنه دست های اروند که گهوارهطور دور یک

موجود کوچک قرار گرفته بود، قطرات اشک
شدت بیشتری گرفتند و لب هایم نیمه باز ماند.
-اینم از آقا پسر شما مامانه خوشگلش.
آرام نوزاد را به دستم داد و من شبیه کسی که
تمامه عمرش منتظر این لحظه بوده، با عطش و
اشتیاق و گریه نه چندان محکم او را به آغوش
گرفتم.
مادر شدن، قطعاا خاص ترین اتفاقه دنیا بود!

من با اروند یک عشق کامل و فوقالعاده را تجربه
کرده بودم اما وقتی که موجود کوچک خودم را در
آغوش گرفتم، قلبم چنان مملو از عشقش شد که
انگار تا آن لحظه پر از خالی بوده است!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳۶
#آبشارطلایی

-عشق من، مسافر کوچولوی من، خوش اومدی

عمرم، خوش اومدی به زندگیمون نفسه من.
با یاداوری اینکه حدودا یک ماه و نیم زودتر به دنیا آمده است با ترسی شدید سر بلند کردم.
-اروند الآن وقته زایمانم نبود برای همین بچهم اِنقدر کوچولو و ظریفه. مطمعئنی گفتن مشکلی نداره؟ دکترش...
-نگران نباش مادر زیبا کوچولوت با اینکه خیلی عجله داشته و زودتر اومده اما حالش خوبه خیالت راحت.

سر بلند کردم و به زنی که با روپوش سفید در ورودی ایستاده و با مهربانی نگاهم میکرد، لبخند کوچکی زدم.
-شما پسرمو معاینه کردین؟
جلوتر آمد و همانطور که سرمم را چک میکرد، گفت:
-آره عزیزم خیالت راحت مشکلی نیست. هر جفتتون معاینه شدین و میشه گفت از مادر قویای که تو این دوره زمونه تونسته بچهشو کاملا طبیعی

به دنیا بیاره، همچین بچهی قویای هم به وجود

میاد.
با گونه های گلگون شده نگاهم را در صورِت کوچک کودکم چرخاندم.
-ربطی به قوی بودن نداره چون وقتی بهش فکر میکنم، یعنی راستشو بخواید حتی نمیتونم دوباره بهش فکر کنم! وحشتناک ترین چیزی بود که تا حال تجربه کردم و درست ترش اینه که مجبور شدم تجربه کنم!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳۷
#آبشارطلایی
اروند خم شد و بیتوجه به نگاهه زن سروصورتم را بوس باران کرد و با صدای نه چندان آرامی گفت:
-معلومه که ربط داره عزیزم. زنه من خیلی شجاعه. بهت افتخار میکنم اما اینم بگم که هممونو

سکته دادی. چقدر بهت گفتم نیایم اینجا گوش نکردی!

از محبت همیشگی و غر زدن های سبک خودش لبخند روی لب هایم نشسته بود. اما مانند گذشته نمیتوانستم در خوشی پرستیدن از سمت او غرق شوم، چراکه حال یک لذت بزرگتر داشتم!
لذتی شبیه خیره شدن به اجزای صورت پسری که قرار بود برایش بهترین مادر شوم.
چشمانه بسته و کوچکش، لب های سرخی که جمع کرده و بینیای که شاید به اندازهی یک نخود هم نبود و موهای پرز مانند طلایی رنگش... آنقدر

زیبا و دوست داشتنی بود که میتوانستم همین حال جانم را هم برایش دهم.
آرام گفتم:
-اگه میدونستم قراره زودتر به دنیا بیاد هیچوقت اصرار نمیکردم بیایم. یه دفعه همه چی خیلی غیرقابل پیش بینی شد. اولش که دردم گرفت حس میکردم یه چیزی مثله همیشهس منتهی این بار شدتش بیشتره حتی از این کوچولو خواهش کردم آروم بگیره چون نمیخواستم نگرانت کنم و حال که تو بغلمه...

اروند همانطور که از پشت مرا در آغوش گرفته بود، با پشت دست و خیلی نَرم گونهی سرخ پسرمان را نوازش کرد و گفت:
-حال که تو بغلته من دارم قشنگ ترین تصویره عمرمو میبینم. اما اینم بگم که مادرو پسر جفتتون بدجوری منو ترسوندین. ازتون دلگیرم درجریان باشید!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳۸
#آبشارطلایی
با لبخند به طرفش سرچرخاندم تا لب هایش را ببوسم که با صدای سرفهی مصلحتی دکتر سریع از هم فاصله گرفتیم.
آنقدر غرق دنیای سه نفرهی خودمان شده بودیم که به کل وجود او را فراموش کرده بودیم.
زن با شیطنت لب زد:

-اما این فسقلی هم ارزش درده شما و هم ارزشه استرس کشیدنه شمارو داشت... مگه نه؟!

چنان تند و سریع همزمان با اروند گفتیم:
-معلومه که داشت!
که صدای خندهی زن در اتاق پیچید و ادامه داد:
-دقیقاا بخاطره همینه که عاشقه شغلمم. هیچ چیز تو دنیا قشنگتر از دیدنه بزرگتر شدنه خانواده های خوشبخت نیست... خب دیگه عزیزم من باید برم

به بقیه بیمارها سر بزنم فقط قبلش بگم آقا کوچولوتون کاملاا سالمه. اما چون زودتر به دنیا اومده فعلاا درست نمیتونه از سینه خودت شیر بخوره. یه مدت باید از شیردوش استفاده کنی تا وقتی که یاد بگیره چطوری سینهتو بگیره.
مضطرب گفتم:
-اما من بلد نیستم.
-اصلاا نگران نباش یکی از پرستارهارو میفرستم کمکت کنه، تو فقط سعی کن استراحت کنی.
-باشه ممنونم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۳۹

#آبشارطلایی
از اتاق که بیرون رفت به احساساتم اجازهی غلیان شدن دادم.

-میبینش چقدر خوشگله!
-درست مثله مامانش!
از خوشی چشمانم خیس شدند.
قطره اشک درشتی که از چشمم چکید، مستقیم گونهی کوچک امید زندگیام را هدف گرفت و بعد خارقالعاده ترین اتفاقه ممکن افتاد.

نوزاد زیبایم با نق نقی کوچک پلک هایش را نیمه باز کرد.
با دیدن چشم هایی که کپی برابره اصله پدرش بود، نفسم از زیبایی زیادش رفت و اروند بود که بیقرار قربان صدقهاش رفت و با شور هردویمان را در آغوش گرفت.
دست هایش محکم دور من و چشم زیبای کوچکم حلقه شد و خدایا اگر هزار بار هم شکرت میکردم، کافی نبود!
_♡__

-بالشت بذارم پشتت خانومم؟
-نه نازلی جان راحتم مرسی.
نازلی با شور و شوق همانطور که ملحفه ها را داخله کمد میگذاشت و برای خود یک شعر محلی میخواند، گفت:
-وای افرام یادت میاد چقدر از این روزها میگفتم و آب میشدی؟ اما من میدونستم. میدونستم مادر شدن چقدر بهت میاد. ماشالله هزار ماشالله.

تک خندهای زدم و لبهی تخت نشستم.
-چی بگم وال نازلی من همیشه دوست داشتم، اروند جونت نمیخواست!
با اوردن اسمه اروند چشم هایش درخشید و لب زد:
-قربونش برم من پسرم آقاست... آقا.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴۰
#زنجیروزر

آراد همیشه هوایش را داشت اما از روزی که به خانه آمدیم و اروند از او خواست تا زمانی که اینجا هستیم برای کمک به من بیاید و یک جورهایی نشانش داده بود که کاملاا دلش با او صاف شده، لبخند از روی لب های نازلی پاک

نمیشد و الحق که محبت مادرانه و به شدت صادقانهاش زیادی دوست داشتنی بود.
-بله خب به هر کی میرسیم همینو تحویل ما میده انگار ما خانوم نیستیم!
-عه نگو اینجوری دختر!
خندهام پررنگتر شد و به سراغه پیراهن بلند و آبی رنگم که قرار بود لباسه امروزم باشد، رفتم.
-پس مطمئنمی این قشنگه دیگه آره؟

-آره آره خیلی بهت میاد دخترم رنگتو باز میکنه، همینو بپوش.
-باشه پس... کمکم میکنی لطفاا؟
-آره حتماا
با کمک نازلی لباسم را عوض کردم و مقابله آینه بعد از مدت ها یک آرایش غلیظ و زیبا روی

صورتم نشاندم.
سایه طوسی و رژلب صورتیام چهرهام رازیباتر
و شاید هم مادرانهتر نشان میداد.

با یک تل آبی رنگ همرنگ لباسم از آینه فاصله
گرفتم و لبخند به لب هایم چسپیده بود.
امروز یک جشن کوچک در خانه برپا میشد و
قرار بود اسمه امیِد کوچک و شیرینم را اعلام کنم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴۱
#زنجیروزر
-ماه شدی دخترم.
-ممنون نازلی جون... عشقم هنوز خوابه؟
نازلی با چشم های درخشان تند سر تکان داد.
-ماشالله تا حال بچه به این آرومی ندیده بودم، آره
خوابیده.

-باشه باز من یه سر میرم ببینمش.
سر تکان داد و سریع از اتاق بیرون زدم.

به اروند قول داده بودم تا زمانی که حاضر نشدهام سراغ کودکمان نروم اما در همین یک ساعت آنقدر دلتنگش شده بودم که دلم میخواست به سمتش پرواز کنم.
سریع از پله ها پایین رفتم و دقیقاا روی آخرین پله بود که دستی محکم دور کمرم حلقه و لب های گرمی به گوشم چسبید.

-کجا با این عجله خانوم خوشگله؟
چرخیدم و دست هایم را دور شانهاش حلقه کردم.
با نیشی باز زمزمه کردم:
-خانوم خوشگله داره میره سراغ کوچولوش.
نگاهش را با حظ در صورتم چرخاند و آرام گفت:

-تموم شد کارات؟
-اوهوم.
بوسهای به گوشهی لبم زد و زمزمه وارتر از قبل گفت:
-حال که عروسک بودی و عروسکتر شدی، نظرت چیه تا قبله اومدنه مهمون ها یه کم به شوهرت توجه کنی؟ هووم؟

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴۲
#زنجیروزر
-اووووم چیزه یعنی...
-یعنی؟!

-الآن وقتش نیست.
موهایم را نوازش کرد و شیفتهتر خیرهام شد.
-چرا؟ پس ِکی وقتشه؟ خبر داری چند وقته کلاا حواست به من نیست؟!
-اروند آخه باید برم به بچه سر بزنم بعدم قراره همه بیان درست نیست که...
بیتوجه به حرف زدنم دستم را کشید و به سمت اتاق کار بردتم.

-نازلی حواسش به پسرم هست. مهمونا هم بیان برام مهم نیست، من دلم برای عروسک فراری خودم تنگ شده.
-اروند جان خب چه عجله ایه؟ بذار...

در را محکم بست و با به کام کشیدن لب هایم فرصت حرف زدن را ربود.
با استشمام عطر تنش و مچاله شدن در آغوشش، قلبم مانند همیشه از رسیدن به معشوقش پای کوبی راه انداخت.

آنقدر روح هایمان به هم نزدیک بود که با یک بوسه، جسم ها تماماا به طرف هم کشیده شدند.
حرصی به بوسه هایش پاسخ دادم و با گاز محکمی که از لب هایش گرفتم، آرام خندید و رهایم کرد.
-چی شد عروسک؟ تا الآن نمیخواستی که!
با سر انگشت موهایش را نوازش کردم و به چشم هایی که دنیایم بود، چشم دوختم.

-
ِکی دیدی نخوامت؟ فقط گفتم الآن وقتش نیست.
روی مبل خواباندتم و با هیکل تنومند و مردانهاش روی تنم سایه انداخت.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴۳

#زنجیروزر
-شرمنده ولی برای لذت بردن از زنم نمیتونم صبر کنم تا ورودی و خروجی های خونه تموم شه!
از تخسیاش لبخند روی لب هایم نشست و چیزی نگذشت که مانند همیشه در شور و هوس و اشتیاق غرقم کرد.
سرخوش از بوسه هایش، اجازه دادم یقهی پیراهنم را پایین بیاورد و بوسهی عمیقی که به بالی سینهام زد، آخرین سدهای مقاومتم را هم شکست.

-اروند!
-جانم خوشگم؟
دستانش گاهی با قدرت و گاهی به سبکی یک پر نوازشم میکرد.
این مرد کاملا! توانایی دیوانه کردنم، تواناییه غرق کردنم در کورهی هوسی آتشین را داشت. اما خیلی خوب میفهمیدم که عکسالعمل نشان دادن هایم به تمامه حرکاتش تا چه حد او را از خود بیخود و امیال مردانهاش را بیدار میکند!

صدایم را با بوسه هایش ساکت و همین که دستش به سمت کمربندش رفت، با تقهی محکمی که به در خورد هر دو از جا پریدیم.
-اروند بیا من اومدم.
با صدای آراد حرصی دندان روی هم فشرد و با آنکه خوشیام زایل شده بود، نتوانستم به لحن و چشم هایی که از عصبانیت چین خورده بود، نخندم.

-چیکار کنم خب؟ خوش اومدی برو تو سالن.
-نمیشه بیا بیرون استقبالم نه تو اومدی نه افرا...
این چه وضعه مهمون دعوت کردنه آخه؟ من اعتراض دارم.
_♡_♡_♡_
از دست آراد و سر زدناش💔😂🤤
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴۴
#زنجیروزر

-اوکی خروجی رو بلدی دیگه؟
-اروند اذیت نکن بیا دیگه... اصلاا افرا کجاست؟
از اینکه مدام سراغم را میگرفت گونه هایم سرخ شد و آرام زمزمه کردم:

-وای خیلی بد شد.
اروند بیتوجه به صدا زدن های آراد کلافه ایستاد و همانطور که لباسش را مرتب میکرد، دستم را گرفت و بلندم کرد.
-قربون این گونه های گیلاسیت برم چی زشت شد؟ ول کن بابا اینو خودم صد بار مچشو گرفتم.
دستی به لب هایم کشیدم تا رژ لب پخش شدهام را پاک کنم و آرام زمزمه کردم.

-نه خب بازم درست نیست، زودتر بریم تا بیشتر شلوغ پلوغ نکرده.
دستم که روی دستگیره نشست، کمرم را گرفت و صدایم زد.
-افرا؟
-جان؟
نگاهش را در سرتاپایم چرخاند و همانطور که

روی نبضم را میبوسید، گفت:

-آرومی؟ اگر اذیتی همین الآن بریم اتاقمون اصلا فکر کسی رو هم نکن خودم اوکیش میکنم.
چند سال گذشته بود اما هنوز هم مانند اولین باری که میدیدم چقدر رضایت و آرام شدنم در عشق بازی هایمان برایش مهم است تا بناگوش سرخ میشدم و سرخ میشدم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴۵
#زنجیروزر
-ن..نه اصلا احتیاجی نیست خوبم.
-مطمئن باشم؟
-آره اروند اینجوری نگو دیگه خیلی خجالتم میدی!

همانطور که دستش را دور کمرم حلقه میکرد و در اتاق را باز و آرام درگوشم گفت:
-یه چیز خیلی عادیه و نرماله افرا خانوم کاش اینو درک کنی و انقدر اَلکی خجالت نکشی. من

همونطور که وظیفه دارم مراقبت باشم و همه جوره حمایتت کنم، وظیفه هم دارم زنمو آروم نگه دارم و اجازه ندم هورمون هاش اذیتش کنن!
سر پایین انداخته و با آنکه مثله همیشه در حاله آب شدن بودم اما میدانستم باید بخاطر این درک بالیش خوشحال هم باشم!

همانطور که اولگا روانشناس و دوستی که در غربت پیدا کرده بودم، بارها در صحبت هایش گفته بود که برآوده نشدن درس ِت نیاز جنسی بیشترین دلیل برای جدایی و دلسردی زوج هاست!
و من خوشبخت بودم که َمردم همه جوره عاقل و به فکر بود!
-چی؟ شما دوتا با هم اون تو بودین؟!
با صدای آراد از فکر بیرون آمدم و همانطور که با لبخند زمزمه میکردم:

-خوش اومدی.
سعی داشتم هر چه زودتر از مقابله دیدش فرار کنم.
-چه خوش اومدنی بیاید بیرون ببینم، نوچ نوچ...

خجالتم خوب چیزیه وال!
نویسنده: ZK
#پارت۱۱۴۶
#زنجیروزر

اروند گفت:
-به تو چه مردک؟ اصلا کی گفت بهت زودتر بیای؟!
-کی گفت هان؟ کار خدا بود که بیام مچ شما بیتربیت هارو بگیرم. وایسید به همه میگم تو اتاق های دربسته یواشکی با هم خلوت میکنید!
اروند خندان گفت:

-اخه تو چرا اِنقدر پررویی؟ مگه رابطه نامشروع دارم. با زنمم نمیتونم خلوت کنم؟!
-حال وایسا نشون میدم خلوت کردنو بهت!
تند به سمت سالن رفتم و با آنکه لحن آراد پر از شوخ طبعی بود و اروند هم بلند بلند میخندید اما میدانستم قرار است حسابی امشب از دست تکه هایش سرخ و سفید شوم!
-بگو دیگه افرا!

-دختر اِنقدر طولش نده ُمردیم!

مامان جان مردمو اذیت نکن.
با لبخند و چشم های اشکی همانطور که ثمرهی عشق زیبایم را در آغوش گرفته بودم، کنار اروند ایستاده و نگاهم را بینه خانواده بزرگ و دوست داشتنیام میچرخاندم.
خانوادهای که به زیباترین شکل ممکن کامل شده بود.
صحرا و خانوادهاش، بابا سجاد و مامان نرگس، هانی جون و آهو و داماد تازه مان علی، آراد و

هستی به همراه کوچولوی دوست داشتنیشان بنیامین، نازلی و پسرش دانیال که فوقالعاده ترین نوجوانی بود که تا به حال دیده بودم و حال با جنتلمنانه ترین حالت ممکن روی ولیچرش نشسته بود.
و حتی عماد و آدلر هم به این جشن دعوت شده بودند!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴۷

#زنجیروزر
جشنی که قرار بود اسم پسرمان را در آن اعلام کنیم و حال همه با چشم هایی ذوق زده و پر از هیجان منتظر بودند تا بفهمند اسم فرشتهی کوچکمان که حاصل یک عشق بزرگ بود، چیست!
-افرااا... اروند حداقل تو بگو.
به خود آمدم و صدادار خندیدم.

-باشه... باشه جیغ نکشید. اسمو حتی اروندم نمیدونه. خواست من انتخاب کنم و منم خواستم مثله شما سورپرایز بشه.
هیجانشان بیشتر شد و من رخ به رخ مردی که هر روز بیشتر از قبل عاشقش میشدم، ایستادم و با تمام حسی که به او داشتم، با شیفتگی به چشمانش خیره شدم و لب زدم:
-دوست داشتم اسمشو با هم انتخاب کنیم اما چون گفتی میخوای سلیقهی من باشه منم دلم خواست اسمش زیباییه دنیایی که داریم تجربهش میکنیم رو

بیشتر کنه یا شایدم خواستم نشونش بده نمیدونم.
اما برای همین... برای همین اسم پسرمونو
میذارم مهرزاد چون اون اولین خورشید

زندگیمونه و اولین زاده محبت بینمون... امیدوارم
تو هم دوستش داشته باشی!
صدای جیغ جماعتی که تماماا گوش تیز کرده
بودند، بلند شد و اروند همانطور که در نگاهش
ماا
تما عشق به پای جسم و روحم میریخت، سر
خم کرد و لب هایم را آرام اما پر از حس بوسید.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴۸
#زنجیروزر
صدای دست زدن ها بلندتر شد اما در همهی آن
صداها تنها صدایی که با گوش هایم که نه با قلبم
میشنیدم و با ادراکم لمس میکردم، صدای
زمزمهوار اروند بود که میگفت:
-خیلی قشنگه عزیزم درست مثله خودت... عاشقش

شدم.

عاشقش شدم پر از ابهام بود و این بار من بودم که محکم لب هایش را بوسیدم و در آغوش پر مهرش که من و پسرمان را دربرگرفته بود، غرق شدم.
کمی بعد میانه تبریک ها کنار مهمان ها که نه کنار خانوادهای برگشتیم که شبیه تکه های پازل به زیبایی کنار هم چیده شده و هر کدام از اعضایش دلیلی برای حاله خوش و آرامشم بودند.
و من افرا تاشچیان، خیلی وقت بود که دیگر کوچکترین نوه انوشیروان تاشچیان یا مورد ظلم قرار گرفته ترینه عضو خانوادهی تاشچیان نبودم!
من دیگر برای خود خانوادهای فوق العاده داشتم.

یک خانواده پر از عشق و محبت و دوستی.
یک خانوادهی واقعی...!
_♡_
دوازده بهار بعد...
کت خوش دوختم را مرتب کردم و همانطور که به کفش های پاشنه بلند و قرمز رنگم خیره شده بودم تا مبادا ذرهای َگرد و خاک رویش را گرفته باشد

از آسانسور بیرون زدم.

از ورودی سالن گذشتم و با لبخند برای مارگاریتا دستیار سیاه پوست اروند سر تکان دادم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۴۹
#زنجیروزر

- Bonjour, madame.
(روز بخیر خانوم)
- -Bonjour mon cher, comment allez vous?
(روز بخیر عزیزم حالت چطوره)
- Je me suis senti mieux quand je t'ai vu, comme toujours, tu es extrêmement belle.
(شمارو دیدم بهتر شدم مثله همیشه فوقالعاده زیبا هستید)

موهای بور شده و کوتاهم را به پشت گوش سراندم

و لبخند پررنگتری زدم.
Merci ma chérie, tu es super comme toujours.
Monsieur le Président est-il silencieux (?
ممنون عزیزم تو هم مثله همیشه عالی هستی، آقای رئیس سرش خلوته)
merci. Oui, laissez-moi vous informer de votre arrivée.

(ممنونم. بله یه لحظه اجازه بدین ورودتون رو اطلاع بدم)
کف دستم را مقابله صورتش گرفتم.
-Pas besoin, chérie, j'irai moi-même.
(نیاز نیست عزیزم خودم میرم)
-Comme tu veux.
(هر طور مایلید)

به نَرمی پلک زدم و همانطور که صدای پاشنه های کفشم در راهروی طویل و شیک نقرهای رنگ میپیچید، از آینه کاری ها چشم گرفتم و

مستقیم به سمت بزرگترین اتاق در این آسمان خراش قدم برداشتم.
و اینجا شرکت اصلی اروند بود.
همانطور که دلش میخواست با آمدنمان به اینجا و گرفتنه بیشتر کارها از هانی جون کارهایش را گسترش داده بود و حال علاوه بر شعبه های دیگرش در کشورهای دور و نزدیک، بزرگ ترین شعبه خودش را در قلب فرانسه تاسیس کرده بود.

این مکان با اتاق های بیشمار متعلق به خودش شده و نامه خانوادگی کامکار در ورودی شرکت نشان دهنده این بود که اروند خیلی خوب از پس امانتی های پدرش برآمده است.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵۰
#زنجیروزر

اروند کامکار که در مجلات کشور هر ساله اسمش را به عنوان کارآفرین موفق ثبت میکردند، در

نهایت توانسته بود به خواسته هایی که از اول بخاطرشان به اینجا آمدیم برسد.
هم در دنیای کار برای خودش غول بیشاخ و دمتری شده بود و هم اینکه توانسته بودیم برای خود یک زندگی کاملاا به دور از حاشیه و سختی ها بسازیم.
چالشی هم اگر بود، در نهایت آرامش و درستی رفعش میکردیم.

و یا شاید هم درست بود که میگفتم هردویمان گرگ های بارون دیدهای شده بودیم.
از تابلوی طلایی رنگ کنار در اتاقش که نوشته بود:
اروند کامکار مدیر عامل
چشم گرفتم و با لبخند چند تقه به در کوبیدم.
-Entrez
(بیا داخل)

وارد اتاق شدم و همانطور که با لبخند به سمتش گام برمیداشتم، به چشمانی که مانند همیشه با دیدنم در حاله درخشیدن بود لبخند زدم و با

بوسهای که روی هوا به سمتش پرتاب کردم، بلند گفتم:
-چطوری رئیس؟
و اگر تا به حال متوجه نشدید به اطلاعتان میرسانم که بعد تمام شدن درسم با آنکه خیلی به این موضوع فکر کردم اما نتوانستم تحمل کنم که هر روز فقط شب به شب او را در خانه ببینم، برای همین مجبورش کردم استخدامم کند!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵۱
#زنجیروزر
صدالبته که یک فارقالتحصیل معماری که در حد یک جوجه معمار بیشتر بلد نبود به کارش نمیآمد اما خب آنقدر همراه مهرزاد از سروکولش بال

رفتیم که به ناچار قبول کرد و خودش و مجموعهاش آموزش تجربیام را به عهده گرفتند.
و از آنجا که در کار و درس با هیچکس حتی من شوخی نداشت، آنقدر تلاش کردم که تبدیل به یکی

از قوی ترین اعضای گروه معماریاش شدم و به جایی رسیدم که او دیگر نتوانست از من بگذرد!
-خوبم خوشگلم تو خوبی؟
-اووف توپه توپم اصلاا.
-بله خب... شنیدم یه عروسکی امروز بدجوری غوغا کرده!

فلش را روی میز کوبیدم.
کت مشکیام را هم کناری انداختم و با غرور سر بال گرفتم.
-جلسه خیلی عجیبی بود اروند... اول خیلی پر اومده بودن که اِی نمیدونم ما هر کسی رو انتخاب نمیکنیم. اِی باید با شرکت های دیگه مسابقه بودین و از این حرف ها اما...
انگشت اشارهام را بال گرفتم.

-اینو میبینی؟ دقیقاا رو همین چرخوندمشون. وقتی نقشهای که با بقیه اکیپ براشون حاضر کرده بودم رو دیدن، جوری دهناشون وامونده بود که فقط باید بودی و قیافه هاشونرو میدیدی. آخرم مسابقه پسابقه که یادشون رفت هیچی تازه قرار شد رقم

پیشنهادیشون رو بفرستن اگه درحد ما بود، اونوقت قبولشون میکنیم!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵۲

#زنجیروزر
چشمک زد و سرش را با رضایت تکان داد.
-از خانوم من همینم انتظار میره، موفق شدن تو شه
خونِ !
با نازَ و ادایی اغراق آمیز موهایم را عقب زدم و جلوتر رفتم.
نزدیک صندلیاش و تکیه داده به میز ایستادم.

و نگاهه او با حظ از کفش های قرمز و تاپ و شلوار مشکی و بسیار زیبایم گذشت.
-چی بگم خب درسته آدم های موفق این شکلین. البته اینم بگما قدیما یه بنده خدایی بود حتی نمیخواست منو برای کار بدون حقوق تو شرکتش قبول کنه... باورت میشه؟!

لبخند روی لب هایش و گوشهی چشم هایش هم چین افتاده بود. با جملهی آخرم نتوانست طاقت بیاورد و همانطور که بلند قهقهه میزد، کمرم را گرفت و روی پاهایش نشاندتم.

-دختر تو چقدر کینهای آخه؟ تا ِکی میخوای اینو به روم بزنی؟!
تخس و با لبخند به چشمانش زل زدم.
-تا آخر عمر!
-نوچ... همچینم میگه بدونه حقوق انگار بیپول گذاشتم بچهی تخسمو!
لجبازانهتر از قبل گفتم:

-همینه که هست... اعتراض داری؟!
کمی مکث کرد و با یکدفعه خیز برداشتنش به سمت لب هایم، خوشحال هر دو دستم را دور گردنش پیچیدم.
همانند خودش شیفتهوار و با عطش به بوسهاش پاسخ دادم و دستم را داخل موهای مردانهای که این روزها تارهای سفیدی میانشان جا خوش کرده بود، بردم.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵۳
#زنجیروزر
طوری با دلتنگی و شور یکدیگر را میبوسیدیم و زبان هایمان به جنگ با هم رفته بود که انگار نه انگار همین شب گذشته با هم رابطه داشتیم!
بیشتر شبیه زوج هایی بودیم که سال های طولنی از هم دور ماندهاند.

بوسهای پر از شیفتگی و چسبیدن به سینهی ستبرش، حرص و عطشمان را بیشتر کرد.
تا کمی فاصله گرفتیم، نفس نفس زنان و با چشم های خمار شده گفت:
-دلم برات تنگ شده، بریم خونه کوهی؟
خانهی کوهی جایی بود که هر موقع دلمان میخواست با هم خلوت کنیم و فقط خودمان دو نفر باشیم به آنجا میرفتیم.

هیچکس از آنجا خبر نداشت و خانهی چوبی و

دنجمان همیشه شاهد پرشورترین و بهترین و دیوانهوار ترین عشق بازی هایمان بود.
با لبخند سر تکان دادم و لب های خیسم را به دهان کشیدم.
-باشه قبول اما به شرطی که قبلش...
-چی؟ قبلش چی؟!

جلوتر رفتم نوک بینیام به بینیاش ساییده میشد و در این فاصله دلم میخواست برای عطر تنش که با ادکلن بسیار خوش بویش ترکیب شده بود، جان دهم.
-به شرطی که قبلش یه بار دیگه محکم منو ببوسی!
شور و آتش چشمانش به بالترین حد خود رسید.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵۴
#زنجیروزر
اما قبله دوباره رسیدنمان به هم صدای زنگ تلفن مخصوصم که برای زمان های اضطراری بود،

بلند شد و من خشک شدم.
-گوشیت داره زنگ میخوره!

-عشقم ببخشید!
گره دستش را از دور کمرم شل کرد و پیشانیام را بوسید.
-جواب بده عروسکم حتماا کار واجبیه.
بلند شدم و مستقیم به سمت تلفنم رفتم.
با دیدن شماره مدرسه ابرویم بال پرید و سریع پاسخ را زدم.
-الو آیدا؟

-سلام افرا جان شرمنده که به این شماره زنگ زدم اما یه چیزی هست که باید بدونی!
-اشکالی نداره چی شده؟!
با جملهای که گفت، چشمانم گرد شد و برق از سرم پرید.
خدا لعنتش نکند... مطمئن بودم که یک جای این قضیه میلنگد و داستانی پشت آن دست های همیشه کبود است!

_♡_
تند قدم برمیداشتم و از استرس قلبم داشت خودش را به حلقم میرساند.
-افرا چه خبرته خانومم؟ یه کم آروم باش داریم میریم دیگه!
-نمیتونم اروند حالم بده باید زودتر ببینمش.

مطمئن بودم. خدا شاهده مطمئن بودم این بچه یه دردیش هست!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵۵
#زنجیروزر

-باشه عزیزم اما هر چی باشه حلش میکنیم، بیخودی استرس نگیر.
هر کار میکردم نمیتوانستم آرام بگیرم و زمانی که محکم در دفتر را باز کردم، از دیدن صورت سرخ و کبود ساتیا لحظهای حس کردم در حال سقوط هستم!
-ساتیا عزیزدلم چه اتفاقی برات افتاده؟!

تا مرا دید اشک هایش روان شدند.

اشک هایی که روی صورت سبزهاش میریخت و در مظلومی بیش از حِد دخترک چهارده سال گم میشد.
مرواریدهای ارزشمندش شبیه خنجر در قلبم فرو میرفت و خدا میدانست که این دختر را همانند نهال دوست دارم.
-عزیزم؟
محکم در آغوشش گرفتم و اجازه دادم خودش را سبک کند.

ساتیا یکی از آن پناهجویانی بود که همراه خانوادهاش و برای زندگی بهتر به این کشور آمده بودند اما پدر و مادرش نتوانسته بودند موفق شدند و در راه آمدن طعمهی دلل های قاچاق بر شده و بخاطر یک دعوای فیزیکی مسخره با دو گلوله کوچک از زندگی خداحافظی کرده بودند.
دولت پذیرای ساتیا شده بود و یکی از خانواده های تقریباا مرفه فرانسوی نیز او را به فرزند خواندگی قبول کرده بود.

همه چیز در ظاهر بینقص به نظر میرسید اما دقیقاا از همان چندماه پیش که وارد مدرسه شده بود، حس میکردم چیزی سرجای خودش نیست.

-افرا چیکار میکنی؟ اینجوری نکن خب بدتر بچهرو ناراحت میکنی.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵۶
#زنجیروزر

با صدای اروند تازه متوجه گریه کردنم شدم.
سریع فاصله گرفتم و دستی به گونه هایم کشیدم.
-ببخشید عزیزم... خوبی؟!
دخترک زیبا آرام و معصومانه گفت:
-تا جایی که میشه.

-پرنسس شما با من بیا بریم صورتتو بشوریم یه هوایی هم بخوری.
اروند همانطور که دستش را مقابل ساتیا میگرفت با چشم و ابرو به پرونده های روی میز اشاره

کرد.
خیلی خوب متوجه منظورش شدم و رو به ساتیا که در رفتن تردید داشت، گفتم:
-عزیزم ایشون همسر منه میتونی باهاش بری. مطمئن باش اون خیلی خوب ازت مراقبت میکنه.

آنقدر در این مدت با هم صحبت کرده بودیم که بفهمد همه جوره میتواند به من اعتماد کند و همین که همراه اروند شد، سریع در را بستم و به سمت آیدا رفتم.
-قضیه چیه دقیقاا؟
-دیروز اصلاا حالش خوب نبود برای اولین بار عادت شده بود و فشارش بدجوری پایین بود. بهش گفتم حتماا به مادرش بگه تا ازش مراقبت کنه اما وقتی دیدم صبح نیومده یه جوری شدم. نمیدونم شاید چون تو گفته بودی حواسم شیش دنگ بهش باشه. با خودم گفتم بهتره برم یه سر بهش بزنم و باورت نمیشه افرا وقتی رسیدم داشت به اون مرتیکه عوضی که مثلاا پدرخوندهشه التماس میکرد بهش دست نزنه!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵۷
#زنجیروزر
-مرتیکهی عوضی!

-اول شوکه شده بودم نمیدونستم چیکار کنم اما تا صدای سیلی و شکستن وسایل رو شنیدم، فهمیدم روش دست بلند کرده و اوضاع بدجوری خرابه.
نتونستم طاقت بیارم و وضعیتشو هم به کانون هم به پلیس گزارش دادم. پلیس ها اومدن مرتیکه رو بردن ساتیارو هم آوردم مدرسه خیلی ناآرومی میکرد و اسمه تو رو میآورد برای همین بهت زنگ زدم. راستی یه کم دیگه هم از طرف کانون میان.
مضطرب گفتم:
-یعنی قبلا هم بهش دست زده؟!

-اینجوری که فهمیدم نه انگار همیشه فقط در حد کتک کاری بوده اما مثله اینکه این بار یارو چیزی مصرف کرده و تو حال خودش نبوده. من همه

چیزایی که دیده بودم رو داخل پرونده ساتیا آوردم.
امیدوارم خیلی خوب ازش حمایت کنن گناه داره بچه.
بینیام چین خورد.
-مرتیکه .... خیلی خوب کاری آیدا واقعاا ازت ممنونم اگه بلایی سر این دختر میومد نمیتونستم خودمو ببخشم.
با تردید پرسید:

-تو همیشه خیلی به بچه ها توجه میکنی افرا اما چرا ساتیا تا این حد برات مهمه؟ قضیهش دقیقاا چیه؟!
از سوال ناگهانیاش جا خوردم و دقیقاا چه باید میگفتم؟!
چطور باید توضیح میدادم که ساتیا مرا یاد افرای گذشته ها و یاد بنفشه میاندازد؟!
این حس که تا دخترک را دیده بودم یاد قسمی که برای بنفشه خوردم افتادم و اینکه به او قول داده

بودم تا هر جور شده به یکی شبیه خودمان کمک کنم!

چشم های مظلوم این دختر مرا یاد خوده گذشته و دختری که زیر خروارها خاک خوابیده بود، میانداخت!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵۸
#زنجیروزر
-راستش یعنی به یه قول و قرار تو گذشته برمیگرده. اون دختربچه منو یاد یکی از آشناهای قدیمیم میندازه.
-پس که اینطور.
-آره بازم ازت ممنونم که نسبت بهش بیتوجه نبودی، مطمئن باش پاداششو میگیری.

-خانوم آیدا هیچ معلومه دارید چیکار میکنید؟ شما معلم نقاشی هستید یا کنجکاو زندگی بچه ها؟!
با صدای عصبانی اولگا یکی از شرکای اصلی مدرسه متعجب به طرفش چرخیدم و تا چشمش به من خورد، شوکه شد و کمی ترس در چشمانش نشست.

انتظار دیدنم را در اینجا نداشت اما چرا؟!
با جلو آمدن یک زن دیگر در کنارش و عصبانی ِت هجومی خیلی خوب دریافتم که چرا اولگا بودنم در اینجا را نمیخواست!

زن با صدای عصبانیای گفت:
-هر کس که مسئول گزارش های امروز باشه نمیتونه از دستم نجات پیدا کنه حتی اگه مجبور باشم از کل مدرسه شکایت میکنم تا بفهمید حق نداشتید بخاطر یه غیر فرانسه بیگانه برای شوهرم مشکل درست کنید! همتون رو گزارش میکنم!
از گستاخی زیادش ابرویم بال پرید اما بیتوجه به نگاه نگران آیدا سکوت کردم تا ببینم اولگا چه جوابی به زن خواهد داد و ماری که در آستین پرورش دادیم تا چه حد بزرگ است!

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۵۹
#زنجیروزر
و اولگا که با سکوتم گمان کرده بود از زن

ترسیدهام، سریع کلاف درهم پیچیده را به دست گرفت و رو به زن گفت:

-اصلاا نگران نباشید خانوم باور کنید مدرسه هیچ دخالتی تو این ماجرا نداشته. این اتفاق فقط بخاطر دخالت یکی از مربیا افتاده و قول میدم حتماا بابت این کار بازخواست میشن. حتی اگه لزم باشه ما یه گزارش از طرف مدرسه برای کانون
میفرستیم و توش عنوان میکنیم که به عنوان مدرس های ساتیا همیشه شاهد رفتار خوبتون با فرزند خونده تون بودیم.
زن حال کمی آرام شده بود و لبخند بزرگی که روی لب هایم نشسته بود، پر از حرص و خشمی خفته بود.
به آیدا که داشت از نگرانی پس میافتاد اشاره زدم تا عقب بایستد.

پروندهی ساتیا را از روی میز برداشتم.
سینه به سینهی زن ایستادم و یک راست بر سر اصل مطلب رفتم.
-این پروندهی دخترخوندهی شما ساتیاست

میدونستید؟
-خب که چی؟

-خب که از وقتی اومد به این مدرسه فهمیده بودم یه مشکلی داره. منتهی دختر بیچاره جوری ترسیده بود که چیزی بهم نمیگفت و حال که مشخص شده مشکلش چیه، مطمئن باشید من به عنوان مسئول اصلی اینجا تمام سعیم رو میکنم که شوهرتون و همچنین خود شما بخاطر بیمسئولیتی در قبال بچهای که قبولش کردین و بخاطرش از دولت حقوق میگرفتید بازخواست بشید. درخواست چک کامل میدم تا بخاطر دست درازی همسرتون و همچنین کتک زدن اون بچه مجبور به پرداخت یه جریمه سنگین بشید و دیگه هیچوقت نتونید بخاطر پول یه بچهی معصوم دیگه رو وارد زندگیتون کنید!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۶۰
#زنجیروزر

صورت زن از خشم سرخ شده و چشمانش داشت از کاسه در میآمد.
بیاهمیت به حالت پر از خشم و عصبانیتش جدیتر از قبل گفتم:

-بهتون قول میدم خانوم محترم کاری کنم هم شما هم همسرتون تاوان کاری که با ساتیا کردین رو همه جوره پس بدین و در مقابل هم همه جوره از ساتیا حمایت میکنم.
با تن لرزانش قدمی جلوتر آمد. سرجایم محکم ایستادم و قبل آنکه بخواهد با آن حالت دفاعی که گرفته بود کاری کند، ادامه دادم:
-درضمن کافیه فقط کوچکترین کار اشتباهی از شما تو مدرسهم ببینم، اونوقت بخاطر هرج و مرجی که درست کردین قطعاا خودم هم شخصاا ازتون شکایت میکنم پس برای همین بهتون پیشنهاد میدم قبل خرابتر شدنه اوضاعتون سریع از اینجا برید!

-خدا لعنتتون کنه... خدا همتون رو لعنت کنه.
با فریاد بلندی که زد، چنگی به کیفش زد و سریع

از اتاق بیرون رفت.
لبخند روی لب هایم نشسته بود اما همین که اولگا گفت:
-چیکار دارید میکنید؟ شما حتماا جدی نیستید نمیتونید از پدر و مادر ساتیا شکایت کنید!
_♡_♡_

پن: چون الزامی نبود ترجمه به زبان فرانسوی حذف شده است🤍

#پارت۱۱۶۱
#زنجیروزر
-همینجوریش اِنقدر گذارش در مورد مادر و پدرهای غیرعادی داریم که مدرسهمون روز به

روز بیشتر از قبل دانش آموز از دست بده. پدر و مادرها میترسن بچه هاشونو اینجا ثبت نام کنن تا نکنه با کوچیک ترین خطایی گزارش بشن. لطفاا دیگه از این حالت های مادرانه دست بردارید و یه کم رسمیتر و حرفهایتر به کارمون نگاه کنید!
اخم هایم درهم رفت و به سمتش چرخیدم.

-شما با من بودی؟!
در چشم هایش اضطراب موج میزد اما محکم سر تکان داد.

-بله و مطمئن باشید با اعضای هیئت مدیره حرف میزنم تا هم شما بخاطر رفتار غیرحرفهایتون و هم ایشون...
به آیدا اشاره کرد.
-بخاطر دخالت بیجاش در زندگی دانش آموزها بازخواست بشه. بهشون میگم که ساتیا اولین دانش آموزی نیست که تو زندگیش دخالت کردین!
-جدا!؟!

-به نظرم بهتره دیگه خیلی به اینجا موندن دل خوش نکنید و وسایل هاتون رو کم کم جمع کنید. چون به احتمال زیاد اعضای هیئت مدیره هر دوتاتون رو اخراج میکنن!
پوزخند روی لب هایم بزرگتر شد و نگاهم را در اتاق چرخاندم.
و اینجا مدرسهای بود که من هر قران پولی که درآورده بودم را خرجش کردم.

برای آنکه کاری کنم دیگر بچه های شبیه به افراهای گذشته مجبور نباشند باری سنگین روی

شانههایشان تحمل کنند و برای آنکه فرقی با مدرسه های معمولی داشته باشد!
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۶۲
#زنجیروزر

جایی بود که هر کس میخواست میتوانست در آن ثبت نام کند.
بیاهمیت به آنکه از خانوادهی ثروتمند یا فقیریست. کوچکترین هزینهای از دانش آموزان گرفته نمیشد. اما به بهترین نحو ممکن آن ها را آموزش میدادند.
تا به حال نخواسته بودم کسی بفهمد که پشت مبلغ های زیادی که سالنه برای اینجا خرج میشد چه کسی است اما اینطور که بوش میآمد دیگر سکوت جایز نبود!
-اخراجی اولگا!

-چی؟!
دست به سینه ایستادم و بیهیچ توضیحی دوباره تکرار کردم:
-بهت گفتم اخراجی اولگا وسایلتو جمع کن و هر چه زودتر از مدرسه من برو بیرون از این به بعد آیدا کارهاتو انجام میده. من نمیتونم همچین کسی رو تو مجموعهی خودم نگه دارم. کسی که موفقیت رو به حال دانش آموزان نه به تعداد دانش آموزان میبینه!

طوری نگاهم کرد که انگار همین حال مشت محکمی به صورتش خورده.
شوکه گفت:
-شما با چه عنوانی داری منو اخراج میکنی؟!
-با عنوان تنها اسپانسر مدرسه.
-...

-اگه به اندازه کافی برات قانع کننده بود خوشحال میشم هر چه زودتر اینجارو ترک کنی.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۶۳
#زنجیروزر

سیبک آدمش محکم تکان خورد و برای آنکه اشک حلقه زده در چشمانش را نبینم، سریع به سمت در رفت.
میخواستم سکوت کنم اما حرفی که در دلم مانده بود سنگینتر از آن بود که بتوانم تحملش کنم و قبل خروج کاملش گفتم:
-نمیدونم مادر هستی یا نه ولی وقتی شغلی داری که طرف حسابت بچه ها و نوجوان ها هستن، باید اونارو مثل بچه های خودت ببینی. وگرنه آدم هایی سر راهت قرار میگیره که با بچه های الآن و یا با بچه ها و عزیزهایی که قراره تو آینده داشته باشی، دقیقاا مثل خودت غیرانسانی رفتاری میکنن. به سود خودشون فکر میکنن و در نهایت

تبعاتی به وجود میاد که هضمش برای تو به عنوان یه مادر غیر ممکنه. میگم تو پروندهت بنویسن استعفا نه اخراج تا بتونی جای دیگهای کار پیدا

کنی و امیدوارم برات درس شده باشه که همیشه همه چیز پول و موقعیت نیست!
لرزش شانه هایش را دیدم و زمانی که از اتاق بیرون زد، همانطور که داشتم جواب تشکرهای شوکه و پر از قدردانی آیدا را میدادم چشمم به اروند خورد که بیرون اتاق ایستاده و با غرور و عشق و افتخار نگاهم میکرد.
لبخندی به رویش زدم و چشم هایم را باز و بسته کردم.

و زندگی درسم را خیلی خوب به من آموخت و رسالتم را از به دنیا آمدن، نشانم داده بود...!
_♡___
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۶۴

#زنجیروزر
تلفن را بین شانه و گردنم گذاشتم و همانطور که وسایل سالد را میشستم، گفتم:
-آره هانی جون نه میخوام فرزند خوندهم باشه.

-...
-ساتیا دختر فوقالعادیه. حال یه شب برای شام میگم بیاد از نزدیک با هم آشنا بشید.
-...

-اوهوم نه اروندم موافقه.
-...
-درسته میفهمم. مرسی که به فکرم بودی و زنگ زدی، واقعاا خوشحال شدم صداتو شنیدم. راستی ِکی برمیگردی؟
-...
صدادار خندیدم و آرامتر گفتم:

-اِنقدر نرو کنار دریا بسه دیگه چقدر پسرارو عاشق خودت میکنی؟!
صدای قهقههاش بلند شد و با بوسهای که برایش فرستادم، قول گرفتم که نهایت تا آخر هفته برگردد و بیش از این دلتنگمان نکند.
-افرا غذا ِکی حاضر میشه؟
با آمدن مهرزاد تلفن را کناری گذاشتم و جلو رفتم.

مهرزاد یک نسخه کوچک شده از اروند بود و روز به روز بیشتر شبیه پدرش میشد.
کمی خم شدم و محکم گونهاش را بوسیدم.
-آمادهس عشقم تا تو لباساتو عوض کنی غذا هم حاضره، میدونستم از تمرین برگردی گرسنهای زودتر شام درست کردم.
چشمانش درخشید.
محکمتر از من گونهام را بوسید و دست های کوچکش را دو طرف صورتم گذاشت.

_♡_♡_♡_
افرام🥹💔

#پارت۱۱۶۵
#زنجیروزر
-مهربون ترین مامان دنیا افرا خوشگلهی خودمه.

لبخندم پررنگتر شد و الحق که پسر دوازده سالهی مان خیلی خوب مهرورزی را یاد گرفته بود.
تا خواستم جوابش را دهم با ضربهای که محکم از

پشت به شانهی کوچک مهرزاد خورد، به من چسبید و شوکه به اروند که همراه نهال هشت سالهی مان کنار در ایستاده بود نگاه کردم.
-صد دفعه نگفتم به زن من نگو افرا خوشگه؟
مهرزاد موهای بورش را از مقابل چشمش کنار زد و تخس گفت:

-میگم چون مامانه منه و اگر حس میکنی بیشتر از من بهش نزدیکی، اشتباه میکنی چون اونی که نه ماه تو شکم مامانم بوده من بودم و حداقل اندازه خودت بهش نزدیکم پس بهتره به این موضوع عادت کنی و دیگه مقاوتتو کنار بذاری اروند!
کاملاا جدی گفته بود. شبیه یک مردی که در خواسته هایش عزمی راسخ دارد و سپس بیاهمیت به صورت چین خوردهی اروند از آشپزخانه خارج شد و بلند گفت:
-مامان لطفاا تا دستامو میشورم غذامو بکش خیلی گرسنمه، ممنونم خوشگله!

لب گزیدم و در حالی که به سختی خندهام را کنترل میکردم مثل خودش با صدای بلندی گفتم:

-چشم مامان جون.
اروند حرصی نگاهم میکرد و برای فرار از چشم های غضبناکش جلو رفتم و دستانم را برای در آغوش کشیدن نهال باز کردم.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۶۶
#زنجیروزر
-تو هم گرسنهت شده عشقم؟
نهال با همان صدای آرام و پر از نازش گفت:

-آره اما خیلی نه میتونم کمکت کنم تا میزو بچینی افراجون.
هم او و هم مهرزاد گاهی به اسم و گاهی مامان و بابا صدایمان میکردند.
اوایل اروند این عادتشان را خیلی دوست نداشت اما به نظر من همه جوره شیرین بودند.
-خیلی هم عالی میشه... راستی امروز مدرسه چطور بود؟
با نهال حرف میزدم تا از خط و نشان کشیدن

های چشم های وحشی اروند فرار کنم اما آخر سر

کنار راهرو گیرم انداخت و زمانی که حرصی
بوسهای به گردنم زد وغرید:
-شب بهت نشون میدم پشت پسرت دراومدن یعنی
چی افرا خانوم!
فاتحه خودم را خواندم و این بار حتی چشم های
مظلوم شدهام هم افاقه نکرد.
و قطعاا من آخر بین این پدر و پسر از بین
میرفتم!

_♡_
-بابا امروز نیک ازم پرسید که میتونه ببوستم یا
نه.
با جملهی یکدفعهای که نهال گفت، چنگال در دستم
خشک شد و از گوشهی چشم متوجه دهانه تا
بناگوش باز ماندهی مهرزاد هم شدم.
اروند هم غذا خوردن را کنار گذاشته و فقط خود
نهال بود که همچنان با ناز و عشوه ذاتیاش و
بیاهمیت به واکنش های ما شامش را میخورد.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۶۷
#زنجیروزر
-خب؟ تو چه جوابی بهش دادی؟!

نهال با دست های کوچکش که با لک لیمویی تزئین شده بود، لیوان حاوی آبش را برداشت و خونسرد شانه بال انداخت.
-بهش گفتم فکر نمیکنم تو این سن کار مناسبی باشه و اگر واقعاا دوستم داره باید صبر کنه تا جفتمون هجده ساله بشیم.
اروند با رضایت سر تکان داد.
-جواب درستی دادی عزیزم به هر حال شما جفتتون فقط هشت سالتونه و فعلاا نباید وارد مرحله های دیگهای از زندگی بشید.

نهال غذایش را جوید و با دستمال لب هایش را پاک کرد.
-درسته اروند جون همینطوره... من غذام تموم شده برم تکالیفمو انجام بدم.

-برو بابا.
-مرسی ماما شام خیلی خوشمزه بود.

به خود آمدم و با آنکه این هزارمین باری بود که دخترمان سورپرایزم میکرد، هنوز هم از بعضی کارهایش شوکه میشدم.
و این گوشهای از تربیت های مخصوص به اروند بود.
آنقدر همیشه دوستانه با نهال و مهرزاد رفتار میکرد که هردویشان بیهیچ ترسی هر چیز که میخواستند را میپرسیدند و با او به اشتراک میگذاشتند و هر مشکلی که برایشان پیش میآمد بدون خجالت و ذرهای مکث اولین نفری که سراغش میآمدند، اروند بود.

#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۶۸
#زنجیروزر
-نوش جونت دخترم.
نهال که رفت مهرزاد با اخم های درهم گفت:

-پسرهی پررو اصلاا برای چی همچین چیزی رو گفت حتی منم که چهار سال ازش بزرگترم هنوز کلارا رو نبوسیدم. شیطونه میگه فردا برم مدرسه و حالشو جا بیارم!
اروند نگاهش کرد و با لبخند دستی به موهایش کشید.
-آروم باش قهرمان، خواهرت خودش جوابشو داده نگران نباش. اگه یه وقت نتونست از پسش بربیاد و من و مامانتم کار داشتیم یا نبودیم، حتماا از تو میخوام که اوضاع رو درستش کنی. اما فعلاا خودتو درگیر نکن اوکی؟

مهرزاد در مقابل لحن مقتدرانه اما مهربان پدرش سر تکان داد.
و کمی بعد وقتی دوباره سمت من آمد و با هیجان شروع به تعریف اتفاقات روزمرهاش کرد، سوالتش و نظرهایی که میپرسید مانند همیشه حرص اروند را درآورد.
بچه هایمان زیادی به من وابسته بودند!
مشکلاتشان را با هردویمان در میان میگذاشتند اما

از نظرشان من شیرین ترین مادر دنیا بودم و

اروند هم با وجود عشق فراوانش به هر دو ثمره زندگیمان نمیتوانست حسادت نکند!
_♡_
-مامان بیا فیلم.
با خط و نشان انگشت اشارهاش را مقابل صورتم تکان داد.
-نمیریا میریم اتاقمون!

-عشقم خب بیا بریم یه فیلم باهاشون ببینیم بعد میریم میخوابیم دیگه.
نوچ بلند بالیی گفت.
#نویسنده: ZK

#پارت۱۱۶۹

#زنجیروزر
-نمیخوام همین الآن میریم دوباره بد عادت بشن هم دیر میخوابن هم تو رو از من میگیرن.
و سپس رو به نهال و مهرزاد که معصومانه خیره

مان بودند، گفت:
-بچه ها من و مادرتون خستهایم میریم بخوابیم.
الآنم وقت فیلم نیست تا نیم ساعت دیگه بیشتر بیدار نمونید.

صدای اعتراضشان بلند شد اما بیاهمیت پیشانی مهرزاد و گونهی نهال را محکم بوسید و ادامه داد:
-همین که گفتم. قبل خواب مسواک و دوش یادتون نره، لباس هاتونم عوض کنید.
من هم بوسیدمشان و دست در دستش وارد اتاق شدیم.
تا در را بست سریع گفتم:

-منم میرم دوش بگیرم عرق کردم.
ناراضی سر کج کرد.
-چه لزومی داره عشقم؟ بعدش با هم میریم دیگه.
برای گستاخیاش چشم گرد کردم.
- از دست تو... نخیر الآن میخوام برم حس کثیفی دارم.

منتظر جوابش نماندم و خودم را داخل حمام

انداختم.
دوش را باز و شروع به شمردن کردم.
-ده نه هشت هفت شش پنج چهار سه دو...
با باز شدن در لبخند روی لب هایم پررنگ شد و به طرفش برگشتم.
لباس های تنم را که دید، سوالی سر تکان داد.

بیاختیار قهقهه زدم.
-چی شد؟ انتظار داشتی لخت باشم؟ هه به کاهدون زدی عزیزم... مطمئن بودم میای!
-ای توله منو بازی میدی؟!
شانه بال انداختم.
-همینه که هست تا تو باشی همش منو تهدید نکنی!

جلو آمد.
سعی داشت لباس هایم را دربیاورد اما از زیر دستش در رفتم و داخل اتاق دویدم.
برای خرید فایل کامل رمان به آیدی زیر پیام دهید👇

(فایل برای اعضای vipرمانمون 50%تخفیف

دارد🛍)
#پارت۱۱۷۰
#زنجیروزر

-افرا چیکار میکنی صبر کن ببینم.
صدای خنده های بلندم در غرها وتهدیدهایش گم میشد و چقدر خوب بود که اتاقمان تماماا عایق صدا داشت وگرنه بخاطر دنبال بازی بچگانهمان آبرو حیثیت برایمان نمیماند.
و ما هر دو هنوز هم مانند روزهای اول شیفته و حیران یکدیگر بودیم!

عشق، شور و خوشحالی را مانند یک گل سرخ زیبا در دل های مان زنده نگه داشته بود.
-اگه میتونی بگیرم!
با بالتنهی برهنه از حمام بیرون زد و چشم های ریز شدهاش به زبان بیرون آمدهی من دوخته شد.
-نوچ... خجالت نکش ها همینجوری مثله بچه کوچولوها رفتار کن!
-دوست دارم دلم میخواد!

به طرفم خیز برداشت که بیشتر دویدم و کمی بعد همین که بالی تختمان پریدم، گیرم انداخت و خیمهی سنگینی روی تنم زد.
هردویمان نفس نفس میزدیم و او بود که با مهر شروع به بوسیدن سر و صورت و گردنم کرد.
-خیلی بی ادب شدی افرا خانوم... آدم شوهرشو تشنه نگه نمیداره!
صورتش را نوازش کردم.

-آخی عزیزم چقدرم تو تشنه میمونی! اگه ماهانه نباشم هرجور دوست داری از خجالت خودت درمیای وال!
برای خرید فایل کامل رمان به آیدی زیر پیام دهید👇

(فایل برای اعضای vipرمانمون 50%تخفیف دارد🛍)
#پارت۱۱۷۱
#زنجیروزر

به بیحیایی ام که بیش از حد مورد پسندش بود

خندید و همانطور که دراز میکشید، تنم را هم روی خودش خواباند.
-چیکار کنم تو هم اگه یه زن خوشمزه مثله من داشتی عمرا نمیتونستی ازش بگذری، سیر نمیشم ازت.
لب هایم را با زبان تَر کردم و همراه گاز کوچکی که از چانهی خوشفرمش گرفتم، لب زدم:
-سیر بشی کشتمت! بعدم منم دلم برات تنگ میشه عمرم... دلتنگیت یه طرفه نیست که!

از چراغ سبز دادنم چشم هایش درخشید.
با عجله بند تاپم را پایین کشید و سر پایین آورد.
لب هایمان درست یک میلیمتر با هم فاصله داشت که تقهی محکمی به در خورد و با صدای مهرزاد که میگفت:
-بابا میشه منو نهال امشب پیشه شما بخوابیم؟ چند روزه همش مدرسه بودیم خیلی دلمون براتون تنگ شده.
اروند به معنای واقعی کلمه وارفت و من هرگز یادم نمیآمد که تا این حد بلند خندیده باشم.

قهقهه زدم و قهقهه زدم و قهقهه زدم.
این اوج خوشبختی بود.
من، افرا تاشچیان گذشته و افرا کامکار حال در زندگی هم معنای واقعی غم و هم معنای واقعی خوشحالی را چشیده و در نهایت مزد تمام سختی هایم را گرفته بودم...!
پایان

۲۴تیر ماه
ساعت ۱:۵۲بامداد
نویسنده: ZK